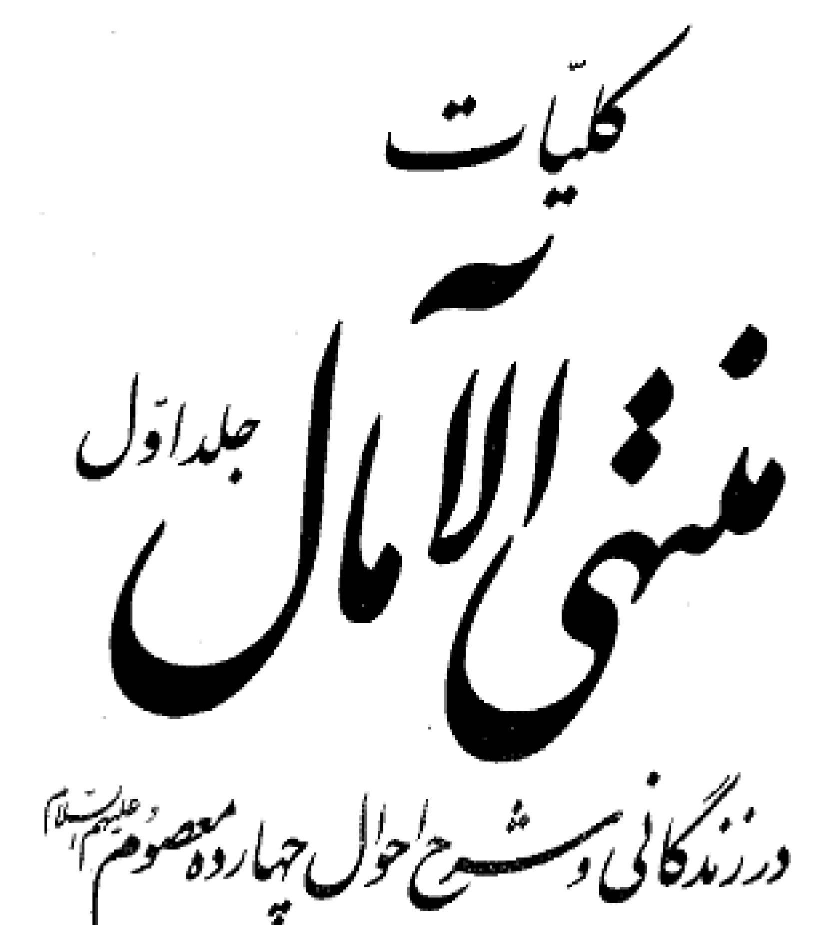


مؤلف: ثقة الاسلام مرحوم حاج شیخ عباس قمی طاب ثراه

ویراستار:

حسین استاد ولی

انتشارات باقر العلوم

قمی، عباس، ۱۲۵۳ ـ ۱۳۱۹.
منتهی الآمال فی تواریخ النبی والآل / مؤلف عباس قمی؛
ویراستار حسین استاد ولی. ـ تهران: باقرالعلوم،
۲ ج (ج. ۱) ISBN 964-5980-42-9
(فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا)
عنوان اصلی: منتهی الآمال فی تواریخ النبی والآل
این کتاب با ناشران مختلف در سالهای متفاوت منتشر شده است.
کتابنامه. ۱. چهارده معصوم ـ سرگذشتنامه. ۲. ائمه اثناعشر ـ سرگذشتنامه
الف. عنوان. ۸م ۸ق / BP۳۶ ۲۹۷/۹۵
ج
کتابخانه ملی ایران ۱۴۹۲۷ ـ ۷۸م



■ نام کتاب: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام
● مؤلف: مرحوم حاج شیخ عباس قمّی (طاب ثراه)
● ویراستار: حسین استاد ولی
● حروفچین: مینا عینی خراسانی
● نمونه خوان: خانم عباسی
● لیتوگرافی: صدف
● چاپ: چاپ پیام
● تیراژ: ۳۰۰۰جلد
● چاپ دوم: ۱۳۸۴
■ ناشر: انتشارات باقرالعلوم، ناصرخسرو، کوچه حاج نایب، تلفن: ۳۳۹۰۹۷۷۷
شابک: ۷ ـ ۴۳ ـ ۵۹۸۰ ـ ۹۶۴ جلد دوم شابک: ۹ ـ ۴۲ ـ ۵۹۸۰ ـ ۹۶۴ جلد اول
شابک: ۳ ـ ۴۵ ـ ۵۹۸۰ ـ ۹۶۴ مشترک ۲ ـ ۱

فهرست

باب سوم

باب چهارم

باب پنجم

باسمه تعالی

دربارهٔ مؤلف رحمه‌الله

عالم پرهیزکار، محدث خبیر و مورخ جلیل مرحوم حاج شیخ عباس قمّی معروف به **محدّث قمّی** یکی از چهره‌های علم و تحقیق و نمونه‌های سَلَف صالح علمای دین است. وی در سال ۱۲۹۴ هـ.ق در شهر مذهبی قم به دنیا آمد و پس از تحصیل مقدمات، رهسپار نجف اشرف شد و در آن حوزهٔ دیرینهٔ شیعی به تحصیل و تکمیل رشته های گوناگون علوم دینی از فقه و اصول و کلام و حدیث و... پرداخت و از آن میان بیشتر علم حدیث را دنبال کرد و در همین راستا با علاّمهٔ خبیر و محدث بصیر **حاج میرزا حسین نوری** رحمه‌الله مأنوس شد و در تألیف و پژوهش دستیار آن بزرگ گردید.

محدث قمّی در سال ۱۳۲۲ به سبب کسالت تنگی نفس به قم بازگشت و در سال ۱۳۳۲ به مشهد مقدس رفت و در آنجا اقامت گزید و پس از دوازده سال مجدداً به قم آمد و در تأسیس حوزهٔ علمیهٔ قم با مرحوم حاج شیخ عبدالکریم حائری همکاری نمود. و پس از مدتی دوباره به نجف‌اشرف رهسپار شد و تا آخر عمر در آن سامان مقیم گشت.

خلق و خوی آن مرحوم و تهذیب نفس و پارسایی او زبانزد خاص و عام بود. در پژوهش و نگارش پشتکاری کم نظیر داشت، از همین رو آثار فراوانی در زمینه های گوناگون علوم اسلامی از خود به یادگار گذاشت که بالغ بر شصت کتاب تمام و ناتمام و چاپ شده و چاپ نشده می‌باشد، و از جمله کتاب **مفاتیح الجنان** اوست که عامّ و خاص از آن بهره می‌برند.[1]

کتاب حاضر

از جمله آثار تاریخی ـ روایی محدث قمّی کتاب **منتهی الآمال** (نهایت آرزوها) است که حاصل تتبّع فراوان مؤلف در تاریخ و حدیث است و آن را برای آشنایی عموم مردم با زندگانی رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله و ائمهٔ اهل بیت علیهم‌السلام نگاشته است.

---

۱ - شرح حال مفصل آن مرحوم را استاد علی دوانی (دامت برکاته) در دورهٔ مفاخراسلام، ج ۱۱ بهنام محدث نامی حاج شیخ عباس قمی ـ در دو بخش (شرح حال و گزیدهٔ آثار) گردآورده و توسط انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی به چاپ رسیده است.

دربارهٔ این چاپ

این کتاب بارها به چاپ رسیده است. پس از چاپ سنگی آن، نخستین بار توسط مرحوم طاهر خوشنویس در سال ۱۳۷۱ هـ ق (۱۳۳۱ هـ ش) به خط زیبای نستعلیق نوشته شد و توسط مرحوم ثقة الاسلام والمسلمین آقا سید ابوالحسن اصفهانی مقابله و تصحیح گردید و توسط انتشارات علمیهٔ اسلامیه به چاپ رسید. به گفتهٔ آگاهان، سلایق خاصی در این چاپ به کار رفت از جمله آنکه اسامی دشمنان اهل بیت واژگونه نوشته شد و کلماتی از قبیل لعین و ملعون و پلید در موارد بسیاری افزوده شد که در نسخهٔ مرحوم مؤلف نبوده است، و نیز اغلاطی در کلمات واعراب آن راه یافت.

پس از انقلاب اسلامی ایران، نیز این کتاب با حروفچینی جدید توسط انتشارات هجرت قم به چاپ رسید اما نه از ویرایش خوبی برخوردار بود و نه حفظ امانت اصل کتاب در آن شده بود. برخی الفاظ را جهت آسانتر خوانده شدن تغییر داده، تیترها و عناوین را خلاصه کرده و اغلاط فراوان و افتادگیهایی نیز در آن راه یافته؛ در صورتی که یک متن باید یا به صورت اصلیش چاپ شود و یا بازنویسی شده و به عنوان تحریر و نگارش جدید آن عرضه گردد، نه به صورتی که نه متن اصلی باشد و نه نگارش جدید!

بنا به دلایل گذشته، این کتاب نیازمند ویرایش اساسی و عرضهٔ کاملتری بود، و اینجانب بنا به پیشنهاد ناشر محترم به ویرایش آن پرداختم. نخست اوراق حروفچینی شده را با اصل کتاب (نسخهٔ طاهر خوشنویس) مقابله نموده و موارد زیر را در آن اِعمال نمودم:

۱) حذف اضافاتی که توسط کاتب افزوده شده بود.

۲) افزودن تیترهای فرعی فراوان در کروشه.

۳) آوردن آدرس آیات و نگارش پاورقیهای توضیحی و احیاناً انتقادی، و نیز ترجمهٔ برخی آیات و عبارات عربی که ضروری می‌نمود.

۴) اصلاح اغلاط کلمه ای، اعرابی، و ضبط اسامی که یا اصلاً مضبوط نبود و یا ضبط آن نادرست بود.

۵) قراردادن کلمات درست در کروشه در برابر کلماتی که نادرست به نظر می‌رسید، و یا ذکر آنها در پاورقی.

۶) جدا کردن حواشی مؤلف با امضای (منه ره) از حواشی مصحح پیشین با امضای (م یا مصحح)، حواشی بدون امضا که از اینجانب است.

در خاتمه امیدواریم که در عرضهٔ شایستهٔ این اثر جاویدان موفق شده باشیم، و این خدمت ناچیز به ساحت مقدس اهل بیت علیهم‌السلام از مؤلف، ناشر و ویراستار به کرمشان مقبول افتد.

۷۸/۴/۱۸ حسین استادولی

بسم الله الرّحمن الرّحيم

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعالَمينَ، وَالصَّلوٰةُ وَالسَّلامُ عَلىٰ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطّاهِرينَ،
وَاللَّعْنَةُ الدّائِمَةُ عَلىٰ اَعْدائِهِمْ اَجْمَعينَ.

و بعد، چنين گويد اين فقير بى بضاعت، و متمسّک به أذيال اهل‌بيت رسالت، عبّاس بن‌محمّدرضا القمّى (ختم الله لهما بالحسنى والسّعادة) كه چون به مقتضاى اخبار بسيار ثابت شده كه از اعظم طاعات، و اشرف قُرُبات، احياى احاديث ائمّهٔ دين و مقرّبان حضرت ربّ العالمين، و گريستن بر بلايا و مِحَن آن سادات مظلومين است، چنانكه از حضرت صادق عليه السلام روايت شده كه از فُضَيل بن‌يسار پرسيد كه آيا شما شيعيان در مجالس با يكديگر مى‌نشينيد و حديث ما را ذكر مى‌كنيد؟ گفت: بلى فدايت شوم. حضرت فرمود كه من آن مجالس را دوست مى‌دارم، پس زنده گردانيد امر ما را اى فضيل، و خدا رحمت كند كسى را كه احاديث ما را ذكر كند و امر ما را و دين ما را زنده بدارد. اى فضيل، هركه ما را ياد كند يا ما را نزد او ياد كنند و از ديدهٔ او مثل پر مگسى آب بيرون آيد، خدا گناهان او را بيامرزد اگرچه بيشتر از كف دريا باشد.

و به سندهاى معتبره از مولاى ما حضرت امام زين‌العابدين عليه السلام مروى است كه هر مؤمنى از ديدهٔ او براى قتل حسين بن‌على عليهما السلام قطره‌اى آب بيرون آيد كه بر روى او جارى گردد حق تعالى در بهشت براى او غرفه‌ها كرامت فرمايد. و هر مؤمنى كه آبى از ديدهٔ او بيرون آيد و بر روى او جارى گردد براى آزارى كه از دشمن ما به ما رسيده است در دنيا، حق تعالى در بهشت مكان نيكى براى او مهيّا گرداند. و هر مؤمنى كه به او برسد آزارى به سبب ولايت و محبّت ما، و از شدّت و حرقت آن مصيبت آب از ديدهٔ او بر روى او روان شود، حق تعالى از روى او بگرداند هر آزارى را، و ايمن گرداند او را در روز قيامت از غضب خود و از آتش جهنّم.

لهذا به خاطر داعی رسید تألیف کتابی در ذکر ولادت و مصائب حضرت سیّد المرسلین و عترت طیّبین آن‌جناب صلوات‌الله علیهم اجمعین و ذکر قلیلی از فضایل و مناقب و اخلاق آن بزرگواران تا مؤمنان به‌خواندن و شنیدن آن به‌ثواب احیاء احادیث ایشان فائز گردند، و به‌محزون بودن و گریستن بر مصائب عظیم ایشان به درجات مقرّبین رسند.

پس این کتاب شریف را در کمال ایجاز و اختصار جمع نموده و نامیدم آن را به **مُنْتَهی الآمال فی تواریخ النّبیّ والآل**، و مرتّب گردانیدم آن را بر چهارده باب به‌عدد مقرّبان حضرت ربّ الأرباب.

بـــاب اوّل

در تاریخ اشرف کاینات و شافع روز
عرصات، و افضل جمیع اهل‌الأرض و
السّمٰوات، حضرت خاتم‌النّبیّین و
سیّدالمرسلین، محمّد مصطفی صلّی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلّم

و در آن چند فصل است

فصل اول:

در ذکر نسب شریف حضرت رسول صلی الله علیه و آله و مختصری از احوال آباء آن‌حضرت است

هُوَ أبو الْقاسِم مُحَمَّد (صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِه) بن عبدالله بن عبدالمطّلب بن هاشم بن عبدمَناف قُصَیّ بن کِلاب بن مُرّة بن کعب بن لُؤَیّ بن غالب بن فِهر بن مالک بن النَّضر بن کِنانة بن خُزَیمة بن مُدرِکة بن الیاس بن مُضَر بن نِزار بن مَعَدّ بن عَدنان.

روایت شده از حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله که فرمود: إذا بَلَغَ نَسَبِی إلی عَدنان فَأمْسِکُوا. لهذا ما بالاتر از عدنان را ذکر نکردیم. و قبل از شروع به ذکر احوال این جماعت، نقل کنیم کلام علامهٔ مجلسی را، فرموده:

«بدان که اجماع علمای امامیه منعقد گردیده است بر آنکه پدر و مادر حضرت رسول صلی الله علیه و آله و جمیع اجداد و جدّات آن‌حضرت تا آدم علیه السلام، همه مسلمان بوده‌اند و نور آن‌حضرت در صُلب و رَحِم مشرکی قرار نگرفته است، و شبهه‌ای در نسب آن‌حضرت و آباء و امّهات آن‌حضرت نبوده است و احادیث متواتره از طرق خاصّه و عامّه بر این مضامین دلالت دارد. بلکه از احادیث متواتره ظاهر می‌شود که اجداد آن‌حضرت، همه انبیاء و اوصیاء و حاملان دین خدا بوده‌اند، و فرزندان اسماعیل که اجداد آن‌حضرت‌اند اوصیای حضرت ابراهیم علیه السلام بوده‌اند، و همیشه پادشاهی مکّه و حجابت خانهٔ کعبه و تعمیرات با ایشان بوده

است، و مرجع عامّهٔ خلق بوده‌اند، و ملّت[۱] ابراهیم علیه السلام در میان ایشان بوده است و ایشان حافظان آن شریعت بوده‌اند و به یکدیگر وصیّت می‌کردند و آثار انبیا را به یکدیگر می‌سپردند تا به عبدالمطّلب رسید، و عبدالمطّلب ابوطالب را وصیّ خود گردانید و ابوطالب کتب و آثار انبیاء علیهم السلام و ودایع ایشان را بعد از بعثت، تسلیم حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله نمود.» (انتهی)

اینک شروع کنیم به ذکر حال آن بزرگواران:

[عدنان]

همانا عَدنان پسر اُدد است و نام مادرش بلْهاء است. در ایّام کودکی آثار رشد و شهامت از جبین مبارکش مطالعه می‌شد و کاهنین عهد و منجّمین ایّام می‌گفتند که از نسل وی شخصی پدید آید که جنّ و انس مطیع او شوند. و از این‌روی جنابش را دشمنان فراوان بود، چنانکه وقتی در بیابان شام هشتاد سوار دلیر او را تنها یافتند، به قصد وی شتافتند. عدنان یک تنه با ایشان جنگ کرد چندان که اسبش کشته شد، پس پیاده با آن جماعت به طعن و ضرب مشغول بود تا خود را به دامان کوهی کشید و دشمنان از دنبال وی همی حمله می‌بردند و اسب می‌تاختند، ناگاه دستی از کوه به در شده گریبان عدنان را بگرفت و بر تیغ کوه کشید، و بانگی مهیب از قلّهٔ کوه به زیر آمد که دشمنان عدنان از بیم جان بدادند. و این نیز از معجزات پیغمبر آخرالزّمان صلی الله علیه و آله بود.

بالجمله چون عَدنان به حدّ رشد و تمیز رسید مهتر عرب و سیّد سلسله و قبلهٔ قبیله آمد، چنانکه ساکنین بطحا و سکّان یثرب و قبایل بَرّ، حکم او را مطیع و منقاد بودند. و چون بُخت نَصّر از فتح بیت المقدس بپرداخت تسخیر بلاد و اقوام عرب را تصمیم داد و با عدنان جنگ کرد و بسیاری از انصار او بکشت و عاقبت بر عدنان غلبه کرد و چندان از مردم عرب بکشت که دیگر مجال اقامت برای عدنان و مردان او نماند. لاجرم هر تن به طرفی گریخت و عدنان با فرزندان خود به سوی یمن شد و آن مأمن را وطن فرمود، و درآنجا بود تا وفات کرد. و او را ده پسر بود که از جمله معدّ و عکّ و عدن و اُدّ و غنی بودند.

[مَعَدّ]

و آن نور روشن که از جبین عدنان درخشان بود از طلعت فرزندش معدّ طالع بود، و این

---

۱. آیین و شریعت.

نور همایون بر وجود پیغمبر آخرالزمانﷺ دلیلی واضح بود که از صلبی به صلبی منتقل می‌شد. و چون آن نور پاک به مَعدّ انتقال یافت و بُخت نصّر نیز از جهان شده بود و مردم از شرّ او ایمنی یافته بودند کس به طلب معدّ فرستادند و جنابش را در میان قبایل عرب آوردند و معدّ سالار سلسله گشت و از وی چهار پسر پدید آمد. و نور جمالش به پسرش نِزار (به‌کسر نون) منتقل شد.

[نِزار]

مادر نِزار مُعانَة بنت جَوشَم از قبیلهٔ جُرهم است. آن‌گاه که نِزار به دنیا آمد پدرش نگاه کرد به نور نبوّت که در میان دیدگانش می‌درخشید، سخت شادان شد و شتران قربانی کرد و مردم را اطعام نمود و فرمود: إنَّ هٰذا کُلَّهُ نَزْرٌ فی حَقِّ هٰذَا الْمَوْلُودِ «هنوز اینها اندک است در حقّ این مولود.» گویند هزار شتر بود که قربانی کرد.

و چون نزار به معنی اندک است آن طفل به نِزار نامیده شد. و چون به حدّ رشد رسید و پدرش وفات کرد نزار در عرب مهتر و سیّد قبیله گشت و چهار پسر از وی پدیدار گشت. و چون اجل محتوم او نزدیک شد از میان بادیه با فرزندان به مکّهٔ معظّمه آمد و در مکّه وفات کرد و نام پسران او چنین است:

اوّل ربیعه دوم انمار سوم مُضَر چهارم ایاد. و از برای ایشان قصّهٔ لطیفه‌ای است معروف در مقام تقسیم اموال پدر و رجوع ایشان به حکم افعی جرهمی که در علم کهانت مهارتی تمام داشت و در نجران مرجع اعاظم و اشراف بود.

و از انمار دو قبیله پدید آمد: خَثْعَم و بَجیلَه، و این دو طایفه به یمن شدند، و به ایاد منسوب است قُسّ بن ساعِدهٔ ایادی که از حکماء و فصحای عرب است. و از ربیعه و مضر نیز قبایل بسیار پدیدار شد چنانکه یک نیمهٔ عرب بدیشان نسب می‌برند و بدین جهت در کثرت ضرب المثل گشتند. و در فضیلت ربیعه و مضر، بس است خبر نبویﷺ: **لاتَسُبُّوا مُضَرَ و رَبیعَةَ فَاِنَّهُما مُسْلِمانِ.**

[مُضَر]

مُضَر (به ضمّ میم و فتح ضاد معجمه) معدول از ماضر است و آن شیر است پیش از آنکه ماست شود. و اسم مضر عَمْرو است. و مادرش سَوْدَه بنت عَکّ است. و نور نبوّت از نزار به او منتقل شده بود، و بعد از پدر سیّد سلسله بود، و اقوام عرب او را مطیع و منقاد بودند، و همواره در ترویج دین حضرت ابراهیم خلیلﷺ روز می‌گذاشت و مردم را به‌راه راست می‌داشت.

گویند: از تمامی مردم صوتش نیکوتر بود. و او اوّل کس است که آواز حُدی را برای شتران خواند. و از وی دو پسر به وجود آمد، یکی **عَیْلان** (به فتح عین مهمله و سکون یاء) که قبایل بسیار از او پدید آمد.

[الیاس]

دیگر، **الیاس** که نور پیغمبری بدو منتقل شده بود. لاجرم بعد از پدر در میان قبایل بزرگی یافت چنانکه او را سیّدالعشیره لقب دادند. و امور قبایل و مُهمّات ایشان به صلاح و صوابدید او فیصل می‌یافت. و تا آن روز که نور محمّدی ﷺ از پشت او انتقال نیافته بود، گاهی از صلب خویش زمزمهٔ تسبیح شنیدی. و پیوسته عرب او را معظّم و بزرگ شمردندی، مانند لقمان و اشباه او. مادرش رِباب نام دارد و زوجه‌اش لیلی بنت حُلوان قُضاعیّهٔ یَمَنیّه است که او را **خِنْدِف** گویند. و او را سه پسر بود: ۱ـ **عمرو** ۲ـ **عامر** ۳ـ **عمیر**.

گویند چون پسران وی به حدّ بلوغ و رشد رسیدند، روزی عمرو و عامر با مادر خود لیلی به صحرا رفتند. ناگاه خرگوشی از سر راه بجنبید و به یکسو گریخت و شتران از خرگوش برمیدند. عمرو و عامر از دنبال خرگوش تاختن کردند. عمرو نخست او را بیافت و عامر رسید و آن را صید کرده کباب کرد. لیلی را از این حال سروری و عجبی روی آورد. پس به تعجیل به نزدیک الیاس آمد و چون رفتاری به تبختر داشت، الیاس به او گفت: **أَیْنَ تُخَنْدِفِینَ؟** (چه خِنْدِفه آن را گویند که رفتارش به جلالت و تبختر باشد.) لیلی گفت: همیشه بر اثر شما به کبر و ناز قدم زنم؛ و از این روی الیاس او را خِنْدِف نامید، و آن قبایل که با الیاس نسب می‌برند بنی‌خِنْدِف[1] (به کسر خاء و دال مهملهٔ مکسوره بر وزن زِبْرِج) لقب یافتند. و از این روی که عمرو آن خرگوش را یافته بود الیاس او را مُدْرِکه لقب داد. و چون عامر صید آن کرد و کباب ساخت طابخه نامیده شد. و چون عمیرا در این واقعه سر در لحاف داشت و طریق خدمتی نپیمود، به قَمَعَه (محرّکة) ملقّب گشت. وبالجمله خِنْدِف الیاس را بسیار دوست می‌داشت. گویند: چون الیاس وفات کرد، خِنْدِف حزن شدیدی پیدا کرد و از سر قبر وی برنخاست و سقفی بر او سایه نیفکند تا وفات یافت.

---

۱. و از این جهت یزید لعین هنگامی که سر مبارک حسین ﷺ را نزد او نهاده بودند و اشعاری می‌خواند خود را به خِنْدِف نسبت داد و گفت: لَسْتُ مِنْ خِنْدِفَ إِنْ لَمْ أَنْتَقِمْ... الخ. و حضرت زینب ﷺ در مقام جواب او در خطبه فرمود: وَكَيْفَ يُرْتَجىٰ مَنْ لَفَظَ فُوهُ أَكْبَادَ الْأَزْكِيَاءِ - الخ. و او را به هند جگرخوار نسبت داد. (منه ره).

[مدرکه]

و بالجمله نور نبوّت از الیاس به مُدرِکه (به ضمّ میم و کسر راء) انتقال یافت. و بعضی گفته‌اند که مُدرکه را بدان سبب مدرکه گفتند که درک کرد هر شرافتی را که در پدرانش بوده. و او را ابوالهُذَیل می‌گفتند. زوجه‌اش سَلْمَی بنت اسدبن ربیعة بن‌نزار بود. و از وی دو پسر آورد: یکی خُزیمه و دیگر هُذَیل که پدر قبایل بسیار است.

[خزیمه]

و نور نبوّت به خُزَیمه (به ضمّ خاء و فتح زاء معجمتین) منتقل شد. و او بعد از پدر حکومت قبایل عرب داشت. و او را سه پسر بود: ۱ـ کِنانه ۲ـ هَوْن ۳ـ اسد.

[کنانه]

و کنانه (به کسر کاف) مادرش عوانه بنت سعدبن قیس بن‌عیلان بن‌مضر است. و کنیتش ابونَضر. چون رئیس قبایل عرب گشت در خواب به او گفتند که بَرّة بنت مُرّبن اُدّ بن‌طابخة بن‌الیاس را بگیر که از بطن وی باید فرزندی یگانه به جهان آید. پس کنانه، برّه را تزویج نمود و از وی سه پسر آورد: ۱ـ نَضر ۲ـ ملک (مالک) ۳ـ ملکان. و نیز هاله را که از قبیلهٔ أزْد بود به حبالهٔ نکاح درآورد و از وی پسری آورد مسمّیٰ به عبدمناة.

[نَضر]

و در جملهٔ پسران نور نبوی از جبین نَضر ساطع بود. وجه تسمیهٔ او به نَـضر (به فتح نون و سکون ضاد معجمه) نضارت وجه اوست. و او را قریش نیز گویند، و هر قبیله‌ای که نسبش به نضر پیوندد او را قریش خوانند. و در وجه نامیدن نضر به قریش به اختلاف سخن گفته‌اند و شاید از همه بهتر آن باشد که چون نضر مردی بزرگ و با حصافت بود و سیادت قوم داشت. پراکندگان قبیله را فراهم کرد و بیشتر، هر صباح بر سر خوان گستردهٔ او مجتمع می‌شدند از این روی قریش لقب یافت، چه «تقرّش» به معنی «تجمّع» است.

[مالک]

و نضر را دو پسر بود: یکی مالک و دیگری یَخْلُد. و نور نبوّت در جبین مالک بود. و مادرش عاتکه بنت عُدوان بن عَمْرو بن قیس بن عیلان است.

[فِهر]

و مالک را پسری بود فِهر (به کسر فاء و سکون هاء) نام داشت و مادرش جندله بنت حارث جرهمیّه است. و فِهر رئیس مردم بود در مکّه. و او را جمع آورندهٔ قریش گویند. و او را چهار پسر بود از لیلی بنت سعد بن هُذَیل: ۱ـ غالب ۲ـ محارب ۳ـ حارث ۴ـ اسد.

[غالب]

از میان همه نور نبوّت به غالب منتقل شد. و غالب را دو پسر بود از سَلْمی بنت عمرو بن ربیعهٔ خزاعیّه: ۱ـ لُؤَیّ ۲ـ تَیْم.

[لُؤَیّ]

و نور شریف نبوّت به لُؤَیّ منتقل شد، و آن (به ضمّ لام و فتح واو و تشدید یاء) تصغیر لای است که به معنی نور است و او را چهار پسر بود: ۱ـ کعب ۲ـ عامر ۳ـ سامه ۴ـ عوف.

[کعب]

و در میان همگی نور نبوت به کعب منتقل شد. مادرش ماریه دختر کعب قُضاعیه بوده. و کعب بن لُؤَیّ از صنادید عرب بود، و در قبیلهٔ قریش از همه کس برتری داشت، و درگاهش ملجأ و پناه پناهندگان بود. و مردم عرب را قانون چنان بود که هرگاه داهیه‌ای عظیم یا کاری مُعجب روی می‌داد، سال آن واقعه را تاریخ خویش می‌نهادند. لاجرم سال وفات او را که ۵۶۴۴ بعد از هبوط آدم بود، تاریخ کردند تا عام الفیل. و او را سه پسر بود از مَخْشیّه دختر شَیْبان: ۱ـ مُرّة (به ضمّ میم و تشدید راء) ۲ـ عَدیّ ۳ـ هُصَیْص، و هُصَیْص (به مهملات کزبیر) از برادران

دیگر بزرگتر بود و او را پسری بود به نام عمرو، و عمرو دو پسر داشت: یکی سهم و دیگری جُمَح (به ضمّ جیم و فتح میم)، و به سهم منسوب است عمروعاص، و به جُمَح منسوب است عثمان بن‌مظعون و صفوان بن امیّه و ابومحذوره که مؤذّن پیغمبر ﷺ بود. و به عدیّ بن‌کعب منسوب است عمربن خطّاب.

[مُرّة]

و مُرّة بن‌کعب (به ضمّ میم و تشدید راء)، همان است که نور محمدیﷺ از کعب به وی منتقل‌شده. و او را سه پسر بود:

[کِلاب]

کلاب مادرش هند دختر سریّ بن‌ثعلبه است. و دو پسر دیگر تَیْم (به فتح تاء و سکون یاء) و یَقَظه(به فتح یاء و قاف). و مادرِ این دو پسر بارقیه است و به تَیْم منسوب است قبیلهٔ ابوبکر و طلحة. و یَقَظه را پسری بود مخزوم نام که قبیلهٔ بنی‌مخزوم به وی منسوبند، و از ایشان است اُمّ سَلَمه و خالدبن الولید و ابوجهل. و کلاب بن‌مرّه را دو پسر بود یکی زُهره که منسوب است به آن آمنه مادر حضرت پیغمبر ﷺ؛ و سعدبن ابی وقّاص و عبدالرّحمن بن‌عوف.

[قُصَیّ]

دوم قُصَیّ (به ضمّ قاف و فتح صاد مهمله و یاء مشدّده) و نامش زید است و او را قصیّ گفتند بدان‌جهت که مادرش فاطمه بنت سعد بعد از وفات کلاب، به ربیعة بن‌حرام قُضاعی شوهر کرد، زهره را که فرزند بزرگترش بود در مکّه بگذاشت وقصیّ را که خردسال بود با خود برداشت به اتّفاق شوهرش به میان قضاعه آمد. و چون قصیّ از مکّه دور افتاد، او را قصیّ گفتند که به معنی «دور شده» است و چون قصیّ بزرگ شد، هنگام حجّ، مادر خود فاطمه را با برادر مادری خود، رزاح بن‌ربیعه وداع کرد، به اتّفاق جماعتی از قضاعه که عزیمت مکّه داشتند به مکّه آمد و درآنجا در نزد برادر خود زهره بماند چندانکه به مرتبهٔ ملکی رسید.

و در آن زمان، بزرگ مکّه حلیل بن‌حُبْشِیّة (به حاء و سین مهملتین بر وزن وَحشیه) بود و در مردم خُزاعه که بعد از جُرهمیان بر مکّه مستولی شده بودند حکومت داشت، و او را دختران و

پسران بود، و از جملهٔ دختران او حُبّی (به ضمّ حاء مهمله و تشدید باء موحّده) بود. قصیّ او را به نکاح خود درآورد و از پس آنکه روزگاری با او هم بالین بود، بلای وبا و رنج رُعاف[۱] در مکّه پدیدآمد. پس جلیل و مردم خزاعه از مکّه به‌در شدند. جلیل در بیرون مکّه بمرد و هنگام رحلت وصیّت کرد که بعد از او کلید داشتن خانهٔ مکّه با دخترش حُبّی باشد و ابوغُبْشان الملْکانی در این منصبِ حجابت با حبّی مشارکت کند. و این کار بدین گونه برقرار شد تا قصیّ را از حبّی چهار پسر به وجود آمد: ۱ـ **عبدمناف** ۲ـ **عبدالعزّی** ۳ـ **عبدالقُصَیّ** ۴ـ **عبدالدّار**.

قصیّ با حبّی گفت: سزاوار است که کلید خانهٔ مکّه را با پسرت عبدالدّار سپاری تا این میراث از فرزندان اسماعیل ﷺ به در نشود. حبّی گفت: من از فرزند خود هیچ چیز دریغ ندارم، امّا با ابوغبشان که به حکم وصیّت پدرم با من شریک است چه کنم؟ قصیّ گفت: چارهٔ آن بر من آسان است. پس حبّی حقّ خویش را به فرزند خود عبدالدّار گذاشت و قصیّ از پس چند روزی به طائف رفت و ابوغبشان در آنجا بود. شبی ابوغبشان بزمی آراست و به خوردن شراب مشغول شد. قصیّ در آن مجلس حضور داشت، چون ابوغبشان را نیک مست یافت و از عقل بیگانه‌اش دید، منصب حجابت مکّه را از او به یک خیک شراب بخرید و این بیع را سخت محکم کرد و چند گواه بگرفت، و کلید خانه را از وی گرفته و به شتاب تمام به مکّه آمد وخلق را انجمن ساخت و کلید را به دست فرزند خود عبدالدّار داد. و از آن سوی ابوغبشان چون از مستی به هوش آمد، سخت پشیمان شد و چاره ندید، و در عرب ضرب المَثَل شد که گفتند: أحمَقُ من أبي غُبشان، أندَمُ مِنْ أبي غبشان، أخْسَرُ صَفْقَةً مِنْ أبي غبشان.

بالجمله چون قصیّ مفتاح از ابوغبشان بگرفت و بر قریش مهتر و امیر شد، منصب سقایت و حجابت و رفادت و لوا و نَدْوه و دیگر کارها مخصوص او گشت. و سقایت آن بود که حاجیان را آب دادی، و حجابت کلید داشتن خانهٔ مکّه را گفتندی، و او حاجیان را به خانهٔ مکّه راه دادی. و رفادت به معنی طعام دادن است، و رسم بود که هر سال چندان طعام فراهم کردندی که همه حاجیان راکافی بودی و به مزدلفه آورده بر ایشان بخش فرمودی. و لِوا آن بود که هرگاه قصیّ سپاهی از مکّه بیرون فرستادی، برای امیرانِ لشکر یک لوا بستی. و تا عهد رسول خدا ﷺ این قانون در میان اولاد قصیّ برقرار بود. و نَدْوَه مشورت باشد، و آن چنان بود که قصیّ در جنب خانهٔ خدای زمینی بخرید و خانه‌ای بنا کرد و از آن یک در به مسجد گذاشت و آن را دارالنّدوه نام نهاد. هرگاه کاری پیش آمد بزرگان قریش را در آنجا انجمن کرده

۱. خون آمدن از بینی.

شو را افکند.

بالجمله قصیّ قریش را مجتمع ساخت و گفت: ای معشر قریش، شما همسایهٔ خدایید و اهل بیت اویید و حاجیان میهمان خدا و زوّار اویند. پس بر شماست که ایشان را طعام و شراب مهیّا کنید تا آنکه از مکّه خارج شوند. و قریش تا زمان اسلام بدین بودند. آنگاه قصیّ زمین مکّه را چهار قسم نمود و قریش را ساکن فرمود.

امّا بنی‌خزاعه و بنی‌بکر که در مکّه استیلا داشتند، چون غلبهٔ قصیّ را دیدند و کلید خانه را به دست بیگانه یافتند، سپاهی گرد کرده با او مصاف دادند و در دفعهٔ اوّل قصیّ شکست خورد. پس برادر مادری قصیّ، رزاح بن‌ربیعه با دیگر برادران خود از ربیعه با جماعتی از قضاعه به اعانت قصیّ آمدند، با خزاعه جنگ کردند تا آنکه قصیّ غلبه کرد. پس بر قصیّ به سلطنت سلام دادند. و او اوّل ملک است که سلطنت قریش و عرب یافت و پراکندگان قریش راجمع کرده و هرکس را در مکّه جایی معیّن بداد؛ از این جهت او را (مُجَمِّع) گفتند. قال الشاعر:

*أبوكُم قُصَيّ كانَ يُدعىٰ مُجَمِّعاً		بِهِ جَمَّعَ اللهُ القَبائِلَ مِن فِهرِ*

و قصیّ چنان بزرگ شد که هیچ کس بی اجازهٔ او هیچ کار نتوانست کرد و هیچ زن بی اجازه و رخصت او به خانهٔ شوهر نتوانست رفت واحکام او در میان قریش درحیات و ممات او مانند دین لازم شمرده می‌شد.

پس قصیّ منصب سقایت و رفادت و حجابت و لوا و دارالنّدوه را به پسرش عبدالدّار تفویض نمود. و قبیلهٔ بنی‌شیبه از اولاد اویند که کلید خانه را به میراث همی داشتند و چون روزگاری تمام برآمد، قصیّ وفات یافت و او را در حَجُون (به فتح حاء مهمله وضمّ جیم و سکون واو - نام قبرستانی است در بالای مکّه -) مدفون ساختند.

[عبدمناف]

و نور محمّدی ﷺ از قصی به عبدمناف انتقال یافت. و عبد مناف را نام مغیره بود. و از غایت جمال قمرالبَطْحا لقب داشت، و کنیتش ابوعبدالشمس است. و او عاتکه دختر مُرّة بن‌هلال سلمیّه را تزویج کرد. از وی دو پسر توأمان متولّد شدند چنانکه پیشانی ایشان به هم پیوستگی داشت. پس با شمشیر ایشان را از هم جدا ساختند. یکی را عَمْرو نام نهادند که هاشم

لقب یافت و دیگری را عبدالشمس.

یکی از عقلای عرب، چون این بدانست گفت: «در میان فرزندان این دو پسر جز با شمشیر هیچ کار فیصل نخواهد یافت.» و چنان شد که او گفت، زیرا که عبدالشمس پدر امیه بود و اولاد او همیشه با فرزندان هاشم از درِ خصمی بودند و شمشیر آخته داشتند. و عبدمناف غیر از این دو پسر، دو پسر دیگر داشت یکی المُطَّلِب که از قبیلهٔ اوست عُبَیدة بن‌الحارث و شافعی. و پسر دیگرش نَوْفَل است که جُبَیربن مُطْعِم به او منسوب است.

[هاشم]

و هاشم بن‌عبدمناف را که نام او عمرو بود از جهت علوّ مرتبت او را عَمْروالعُلیٰ می‌گفتند، و از غایت جمال او را و مطّلب را البَدْران گفتندی، و او را با مطّلب کمال مؤالفت و ملاطفت بودی چنانکه عبدالشّمس را با نوفل.

و بالجمله چون هاشم به کمال رشد رسید، آثار فتوّت و مروّت از وی به ظهور رسید و مردم مکّه را در ظلّ حمایت خود همی‌داشت؛ چنانکه وقتی در مکّه بلای قحط و غلا پیش آمد و کار بر مردم صعب گشت هاشم در آن قحط سال، همی به سوی شام سفر کردی و شتران خویش را طعام بار کرده به مکّه آوردی و هر صبح و هر شام یک شتر همی کشت و گوشتش را همی پخت، آن‌گاه ندا در داده، مردم مکّه را به مهمانی دعوت می‌فرمود و نان درآب گوشت ترید کرده بدیشان می‌خورانید. از این روی او را هاشم لقب دادند. چه «هَشْم» به معنی «شکستن» باشد. یکی از شاعران عرب در مدح او گوید:

عَمْرُو الْعُلیٰ هَشَمَ الثَّرِیدَ لِقَوْمِهِ قَـوْمٍ بِـمَکَّةَ مُسْنِتِینَ عِـجافِ
سُـنَّتْ إِلَـیْهِ الرِّحْـلَتانِ کِـلاهُما سَیْرُ الشِّتاءِ وَ رِحْلَةُ الْأَصْـیافِ[۱]

و چون کار هاشم بالا گرفت و فرزندان عبدمناف قوی حال شدند و از اولاد عبدالدّار پیشی گرفتند و شرافتی زیاده از ایشان به دست کردند، لاجرم دل بدان نهادند که منصب سقایت و رفادت و حجابت و لوا و دارالنّدوه را از اولاد عبدالدّار بگیرند و خود متصرّف شوند، و در این مهمّ عبدالشّمس و هاشم و نوفل و مطّلب این هرچهار برادر همداستان

۱. «عمرو عُلی برای قوم خود در مکه که به قحطی و نزاری دچار شدند ترید خُرد کرد، و دو کوچ ییلاقی و قشلاقی قریش به او منسوب است.»

شدند. و در این وقت رئیس اولاد عبدالدّار عامربن هاشم بن‌عبدمناف بن‌عبدالدّار[1] بود. و چون او از اندیشهٔ اولاد عبدمناف آگهی یافت، دوستان خویش را طلب کرد و اولاد عبدمناف نیز اعوان و انصار خویش را فراهم کردند.

در این هنگام بنی اسد بن‌عبدالعُزّیٰ بن‌قُصیّ، و بنی زُهرة بن‌کلاب، و بنی تَیْم بن‌مرّة، و بنی‌الحارث بن‌فِهر، از دوستان و هواخواهان اولاد عبدمناف گشتند. پس هاشم و برادرانش ظرفی از طیب و خوشبوییها مملوّ ساخته به مجلس حاضر کردند و آن جماعت دستهای خود را به آن طیب آلوده ساخته، دست به دست اولاد عبدمناف دادند و سوگند یاد کردند که از پای ننشینند تا کار به کام نکنند. و هم از برای تشیید قَسَم، به خانهٔ مکّه درآمده دست بر کعبه نهادند و آن سوگندها را مؤکّد ساختند که هر پنج منصب را از اولاد عبدالدّار بگیرند. و از این روی که ایشان دستهای خود را با طیب آلوده ساختند آن جماعت را مُطَیَّبین خواندند.

و قبیلهٔ بنی‌مخزوم و بنی‌سهم بن‌عمرو بن‌هُصَیص، و بنی‌عدیّ بن‌کعب، از انصار بنی‌عبدالدّار شدند و با اولاد عبدالدّار به خانهٔ مکّه آمدند و سوگند یاد کردند که اولاد عبدمناف را به کار ایشان مداخلت ندهند. و مردم عرب این جماعت را أحلاف لقب دادند. و چون جماعت احلاف و مطیّبین از پی کین برجوشیدند و ادوات مقاتله طراز کردند، دانشوران و عقلای جانبین به میان درآمده گفتند: این جنگ جز زیان طرفین نباشد و از این آویختن و خون ریختن، قریش ضعیف گردند و قبایل عرب بدیشان فزونی جویند؛ بهتر آن است که کار به صلح رود. و در میانه مصالحه افکندند و قرار بدان نهادند که سقایت و رفادت با اولاد عبدمناف باشد و حجابت و لوا و دارالنّدوه را اولاد عبدالدّار تصرّف کنند. پس، از جنگ بازایستادند و با هم به مدارا شدند.

آنگاه اولاد عبدمناف از بهر آن دو منصب با هم قرعه زدند و آن هر دو به نام هاشم برآمد. پس در میان اولاد عبدمناف و عبدالدّار مناصب خمسه همی به میراث می‌رفت، چنانکه در زمان حضرت رسول ﷺ عثمان بن‌ابی طلحة بن‌عبدالعُزّیٰ بن‌عثمان بن‌عبدالدّار، کلید مکّه[2] داشت و چون حضرت فتح مکّه کرد عثمان را طلبید و مفتاح را بدو داد. و این عثمان چون به مدینه هجرت کرد کلید را به پسر عمّ خود شیبه گذاشت و در میان اولاد او بماند.

امّا لوا در میان اولاد عبدالدّار بود تا آن زمان که مکّه مفتوح گشت؛ ایشان به خدمت آن‌حضرت رسیده عرض کردند: اِجْعَلِ اللِّواءَ فینا. آن‌حضرت در جواب فرمود: اَلْاِسْلامُ اَوْسَعُ

۱. در سیرهٔ ابن‌هشام نیز چنین است.
۲. یعنی خانهٔ کعبه.

مِنْ ذٰلِکَ. کنایت از آنکه اسلام از آن بزرگتر است که در یک خاندان رایات فتح آن بسته شود. پس آن قانون برافتاد. و دارالنّدوه تا زمان معاویه برقرار بود و چون او امیر شد، آن خانه را از اولاد عبدالدّار بخرید و دارالاماره کرد. امّا سقایت و رفادت از هاشم به برادرش مطّلب رسید و از او به عبدالمطّلب بن‌هاشم افتاد و از عبدالمطّلب به فرزندش ابوطالب رسید. وچون ابوطالب اندک مال بود برای کار رفادت از برادر خود عبّاس، زری به قرض گرفت و حاجیان را طعام داد، و چون نتوانست اداء آن دین کند منصب سقایت و رفادت را در ازای آن قرض به عبّاس گذاشت و از عبّاس به پسرش عبدالله رسید و از او به پسرش علی و همچنان تاغایت خلفای بنی‌عبّاس.

[عبدالمطّلب]

و بالجمله چون صیت جلالت هاشم به آفاق رسید، سلاطین و بزرگان برای او هدایا فرستادند و استدعا نمودند که دختر از ایشان بگیرد، شاید نور محمّدی ﷺ که در جبین داشت به ایشان منتقل گردد. هاشم قبول نکرد و از نجبای قوم خود دختر خواست و فرزندان ذکور و اناث آورد که از جمله اَسَد است که پدر فاطمه والدهٔ حضرت امیرالمؤمنین ﷺ است، ولکن نوری که در جبین داشت باقی بود. پس شبی از شبها بر دور خانهٔ کعبه طواف کرد و به تضرّع و ابتهال از حق تعالی سؤال کرد که او را فرزندی روزی فرماید که حامل آن نور پاک شود. پس در خواب او را امر کردند به سَلمی دختر عمروبن زید بن‌لُبید از بنی‌النّجار که در مدینه بود. پس هاشم به عزم شام حرکت فرموده و در مدینه به خانهٔ عمرو فرود شده، دختر او سلمی را به‌حبالهٔ نکاح درآورد و عمرو با هاشم پیمان بست که دختر خود را به تو دادم بدان شرط که اگر از او فرزندی به وجود آید، همچنان در مدینه زیست کند و کسی او را به مکّه نبرد. هاشم بدین پیمان رضا داد و در مراجعت از شام، سلمی را به مکّه آورد وچون سلمی حامله شد به عبدالمطّلب، بنا به آن عهدی که شده بود او را برداشته دیگرباره به مدینه آورد تا در آنجا وضع حمل کند و خود عزیمت شام نمود و در غَزّه (به فتح معجمتین) که مدینه‌ای است در اقصای شام و مابین او و عسقلان دو فرسخ است وفات فرمود.

امّا از آن سوی سلمی عبدالمطّلب را بزاد و او را عامر نام کرد و چون بر سر، موی سپید داشت او را شیبه گفتند. و سلمی همی تربیت او فرمود تا یمین از شمال بدانست و چندان نیکو خصال و ستوده فِعال برآمد که شیبة الحمد لقب یافت. و در این وقت عمّ او مطّلب در مکّه سیّد قوم بود وکلید خانهٔ کعبه و کمان اسماعیل و عَلَم نزار او را بود و منصب سقایت

و رفادتِ او را داشت. پس مطّلب به مدینه آمد و برادرزادهٔ خود را بر شتر خویش ردیف ساخته به مکّه آورد. قریش چون او را دیدند چنان دانستند که مطّلب در سفر مدینه عبدی خریده و با خود آورده، لاجرم شیبه را عبدالمطّلب خواندند و به این نام شهرت یافت.

و از آن پس که مطّلب به خانهٔ خویش شد، عبدالمطّلب را جامه‌های نیکو در بر کرد و در میان بنی‌عبد مناف او را عظمت بداد، و ملکات ستودهٔ او روز تا روز بر مردم ظاهر شد و نام او بلند گشت و چنین بزیست تا مطّلب وفات کرد و منصب رفادت و سقایت و دیگر چیزها بدو منتقل گشت، و سخت بزرگ شد چنانکه از بلاد و امصار بعیده به نزدیک او تحف و هدایا می‌فرستادند و هرکه را او زینهار می‌داد در امان می‌زیست و چون عرب را داهیه‌ای پیش آمدی او را برداشته به کوه ثبیر بردی و قربانی کردندی و إسعاف حاجات را به بزرگواری او شناختندی و خون قربانی خویش را همه بر چهرهٔ اصنام مالیدندی، امّا عبدالمطّلب جز خدای یگانه را ستایش نمی‌فرمود.

و بالجمله نخستین ولدی که عبدالمطّلب را پدید آمد حارث بود. از این روی عبدالمطّلب مکنّی به ابوالحارث گشت و چون حارث به حدّ رشد و بلوغ رسید، عبدالمطّلب در خواب مأمور شد به حفر چاه زمزم.

همانا معلوم باشد که عمروبن الحارث الجُرهمی که رئیس جرهمیان بود در مکّه در عهد قصیّ، جلیل بن‌حبشیه از قبیلهٔ خزاعه با ایشان جنگ کرد و بر ایشان غلبه جست و امر کرد که از مکّه کوچ کنند. لاجرم عمرو تصمیم عزم داد که از مکّه بیرون شود و آن چند روزکه مهلت داشت کار سفر راست می‌کرد. از غایت خشم حجرالأسود را از رکن انتزاع نمود و دو آهو بره از طلاکه اسفندیار بن‌گشتاسب به رسم هدیه به مکّه فرستاده بود، با چند زره و چند تیغ که از اشیاء مکّه بود برگرفت و در چاه زمزم افکنده آن چاه را با خاک انباشته کرد، پس مردم خود را برداشته به سوی یمن گریخت.

و این بود تا زمان عبدالمطّلب که آن بزرگوار با فرزندش حارث زمزم را حفر کرد و اشیاء مذکوره را از چاه درآورد و قریش از او خواستار شدند که یک نیمهٔ این اشیاء را به ما بده زیرا که آن از پدران گذشتگان ما بوده. عبدالمطّلب فرمود: اگر خواهید این کار به حکم قرعه فیصل دهم. ایشان رضا دادند. پس عبدالمطلب آن اشیاء را دو نیمه کرد و امر فرمود صاحب قِداح را که قرعه زدن با او بود قرعه زند به نام کعبه و نام عبدالمطّلب و نام قریش، چون قرعه بزد آهو برّه‌های زرّین به نام کعبه برآمد و شمشیر و زره به نام عبدالمطّلب و قریش بی نصیب شدند. عبدالمطّلب زره و شمشیر را فروخت و از بهای آن دری از بهر کعبه ساخت و آن آهوان زرّین

را از در کعبه بیاویخت و به غزالی الکعبة مشهور گشت. نقل است که ابولهب آن را دزدید و بفروخت و بهای آن را درخمر و قمار به کار برد.

ابن‌ابی‌الحدید ودیگران نقل کرده‌اند که چون حضرت عبدالمطّلب آب زمزم را جاری ساخت آتش حسد در سینهٔ سایر قریش مشتعل گردیده گفتند: ای عبدالمطّلب، این چاه از جدّ ما اسماعیل است و ما را در آن حقّی هست. پس ما را در آن شریک گردان. عبدالمطّلب گفت: این کرامتی است که حق تعالی مرا به آن مخصوص گردانیده است و شما را در آن بهره‌ای نیست. و بعد از مخاصمهٔ بسیار راضی شدند به محاکمهٔ زن کاهنه‌ای که در قبیلهٔ بنی‌سعد و در اطراف شام بود. پس عبدالمطّلب با گروهی از فرزندان عبدمناف روانه شدند و از هر قبیله از قبائل قریش چند نفر با ایشان روانه شدند به جانب شام. پس در اثنای راه در یکی از بیابانها که آب در آن بیابان نبود، آبهای فرزندان عبدمناف تمام شد و سایر قریش آبی که داشتند از ایشان مضایقه کردند و چون تشنگی بر ایشان غالب شد، عبدالمطّلب گفت: بیایید هر یک از برای خود قبری بکنیم که هر یک که هلاک شویم دیگران او را دفن کنند که اگر یکی از ما دفن نشده در این بیابان بماند بهتر است از آنکه همه چنین بمانیم.

و چون قبرها را کندند و منتظر مرگ نشستند، عبدالمطّلب گفت: چنین نشستن و سعی نکردن تا مردن و ناامید از رحمت الهی گردیدن از عجز یقین است، برخیزید که طلب کنیم شاید خدا آبی کرامت فرماید. پس ایشان بار کردند و سایر قریش نیز بار کردند. چون عبدالمطّلب بر ناقهٔ خود سوار شد از زیر پای ناقه‌اش چشمه‌ای از آب صاف و شیرین جاری شد. پس عبدالمطّلب گفت: الله اکبر و اصحابش هم تکبیر گفتند و آب خوردند و مشکهای خود را پر آب کردند و قبایل قریش را طلبیدند که بیایید و مشاهده نمایید که خدا به ما آب داد و آنچه خواهید بخورید و بردارید. چون قریش آن کرامت عظمی را از عبدالمطّلب مشاهده کردند، گفتند: خدا میان ما و تو حکم کرد و ما را دیگر احتیاج به حکم کاهنه نیست. دیگر در باب زمزم با تو معارضه نمی‌کنیم آن خداوندی که در این بیابان به تو آب داد او زمزم را به تو بخشیده است. پس برگشتند و زمزم را به آن‌حضرت مسلّم داشتند.

بالجمله عبدالمطّلب بعد از حفر زمزم بزرگواری عظیم شد و سیّدالبطحاء و ساقی الحجیج و حافر الزّمزم بر القاب او افزوده گشت و مردم در هر مصیبت و بلیّه به او پناه می‌بردند و در هر قحط و شدّت و داهیه به نور جمال او متوسّل می‌شدند و حق تعالی دفع شدائد از ایشان می‌نمود. و آن بزرگوار را ده پسر و شش دختر بود که بیاید ذکر ایشان در ذکر خویشان حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله.

[عبدالله]

و عبدالله برگزیدهٔ فرزندان او بود و او و ابوطالب و زبیر مادرشان فاطمه بنت عمرو بن‌عایذبن عبد بن‌عمران بن‌مخزوم بود. و چون جنابش از مادر متولّد شد بیشتر از أحبار یهود و قِسّیسین نصاریٰ و کَهَنه و سَحَره دانستند که پدر پیغمبر آخر الزّمان ﷺ از مادر بزاد، زیرا که گروهی از پیغمبران بنی‌اسرائیل مژدهٔ بعثت رسول ﷺ را رسانیده بودند و طایفه‌ای از یهود که در اراضی شام مسکن داشتند جامهٔ خون آلودی از یحیی پیغمبر ﷺ در نزد ایشان بود و بزرگان دین علامت کرده بودند که چون خون این جامه تازه شود، همانا پدر پیغمبر آخر الزّمان متولّد شده است و شب ولادت آن‌حضرت از آن جامه که صوف سفید بود خون تازه بجوشید.

بالجمله عبدالله چون متولّد شد، نور نبوی ﷺ که از دیدار هریک از اجداد پیغمبر لامع بود از جبین او ساطع گشت و روز تا روز همی بالید تا رفتن و سخن گفتن توانست، آن‌گاه آثار غریبه و علامات عجیبه مشاهده می‌فرمود، چنانکه روزی به خدمت پدر عرض کرد که هرگاه من به جانب بطحاء و کوه ثبیر سیر می‌کنم، نوری از پشت من ساطع شده دو نیمه می‌شود، یک نیمه به جانب مشرق و نیمی به سوی مغرب کشیده می‌شود. آن‌گاه سر به‌هم گذاشته دایره گردد، پس از آن مانند ابر پاره‌ای بر سر من سایه گسترد و از پس آن درهای آسمان گشوده شود و آن نور به فلک در رود و باز شده در پشت من جای کند. و وقتگاه باشد که چون در سایهٔ درخت خشکی جای کنم آن درخت سبز و خرّم شود و چون بگذرم باز خشک شود. و بسا باشد که چون بر زمین نشینم بانگی به گوش من رسد که ای حامل نور محمّد ﷺ بر تو سلام باد. عبدالمطّلب فرمود: ای فرزند، بشارت باد تو را، مرا امید آن است که پیغمبر آخر الزّمان از صلب تو پدیدار شود.

و در این وقت عبدالمطّلب خواست تا نذر خود را ادا کند، چه آن زمان که حفر زمزم می‌فرمود و قریش با او بر طریق منازعت می‌رفتند، با خدای خود عهد کرد که چون او را ده پسر آید تا در چنین کارهایش پشتوانی کنند یک تن را در راه حقّ قربانی کند. در این وقت که او را ده پسر بود تصمیم عزم داد تا وفا به عهد کند. پس فرزندان را جمع آورد و ایشان را از عزیمت خود آگهی داد. همگی گردن نهادند. پس بر آن شد که قرعه زنند به نام هرکه بر آید قربانی کنند. پس قرعه زدند؛ به نام عبدالله برآمد. عبدالمطّلب دست عبدالله راگرفت و آورد میان إساف و نائلة[1] که جای نحر بود و کارد برگرفت تا او را قربانی کند. برادران عبدالله و

---

۱. نام دوبت بود که هرکدام بر یکی از ارکان کعبه قرار داشت.

جماعت قریش و مغیرة بن‌عبدالله بن‌عمرو بن مخزوم مانع شدند و گفتند: چندانکه جای عذر باقی است نخواهیم گذاشت عبدالله ذبح شود. ناچار عبدالمطّلب را بر آن داشتند که در مدینه زنی است کاهنه و عرّافه، نزد او شوند تا او در این کار حکومت کند و چاره اندیشد. چون به نزد آن زن شدند، گفت: در میان شما دیَتِ مرد بر چه می‌نهند؟ گفتند: بر ده شتر. گفت: هم اکنون به مکّه برگردید و عبدالله را با ده شتر قرعه زنید اگر به نام شتران برآمد، فدای عبدالله خواهد بود و اگر به نام عبدالله برآمد فدیه را افزون کنید و بدین گونه همی بر عدد شتر بیفزایید تا قرعه به نام شتر برآید و عبدالله به سلامت بماند و خدای نیز راضی باشد.

پس عبدالله [عبدالمطّلب - صح] با قریش به جانب مکّه مراجعت کردند و عبدالله را با ده شتر قرعه زدند قرعه به نام عبدالله برآمد پس ده شتر دیگر افزودند. همچنان قرعه به نام عبدالله برآمد بدین گونه همی ده شتر افزودند و قرعه زدند تا شماره به صد شتر رسید. در این هنگام قرعه به نام شتر برآمد. قریش آغاز شادمانی کردند و گفتند: خدای راضی شد. عبدالمطّلب فرمود: لا و ربّ البیت بدین قدر نتوان از پای نشست. بالجمله دو نوبت دیگر قرعه افکندند و به نام شتران برآمد. عبدالمطّلب را استوار افتاد و آن صد شتر را به فدیهٔ عبدالله قربانی کرد. و این بود که در اسلام دیت مرد بر صد شتر مقرّر گشت. و از اینجا بود که پیغمبر ﷺ فرمود: اَنَا ابنُ الذَّبیحَین، و از دو ذبیح، جدّ خود حضرت اسماعیل ذبیح الله و پدر خود عبدالله اراده فرمود[1].

علامهٔ مجلسی رحمه الله فرموده که چون عبدالله به سنّ شباب رسید، نور نبوّت از جبین او ساطع بود. جمیع اکابر و اشراف نواحی و اطراف آرزو کردند که به او دختر دهند و نور او را بربایند، زیرا که یگانهٔ زمان بود در حُسن و جمال. و در روز بر هر که می‌گذشت بوی مشک و عنبر از وی استشمام می‌کرد و اگر در شب می‌گذشت جهان از نور رویش روشن می‌گردید و اهل مکّه او را مصباح حرم می‌گفتند؛ تا اینکه به تقدیر الهی عبدالله با صدف گوهر رسالت پناه، یعنی آمنه دختر وهب (ابن‌عبدمناف بن‌زهرة بن‌کلاب بن‌مرّة) جفت گردید.

پس سبب مزاوجت را نقل کرده به کلامی طولانی که مقام را گنجایش ذکر نیست و روایت کرده که چون تزویج آمنه به حضرت عبدالله شد، دویست زن از حسرت عبدالله هلاک شدند.

بالجمله، چون حضرت آمنه صدف آن دُرّ ثمین گشت، جمله کَهَنهٔ عرب آن بدانستند و

---

۱. داستان نذر عبدالمطّلب از افسانه‌هایی است که مخالفان طبق عقیدهٔ خود که او را مشرک می‌دانند ساخته‌اند. زیرا فرزندکشی در راه خدا از رسوم جاهلیت و مشرکان بوده است. استاد بزرگوار ما علی اکبر غفاری در شرح من لا یحضره الفقیه ۳/۸۹ با ذکر دلایلی چند این داستان را رد کرده‌اند. و استاد علی دوانی همین تحقیق را در تاریخ اسلام ۶۰-۶۲ به فارسی آورده‌اند.

یکدیگر را خبر دادند و چند سال بود که عرب به بلای قحط گرفتار بودند و بعد از انتقال آن نور به آمنه، باران بارید و مردم در خصب و فراوانی نعمت شدند تا به جایی که آن سال را سنة الفتح نام نهادند.

و هم در آن سال عبدالمطّلب عبدالله را به رسم بازرگانان، به جانب شام فرستاد و عبدالله هنگام مراجعت از شام چون به مدینه رسید، مزاج مبارکش از صحّت بگشت و همراهان او را بگذاشتند و به مکّه شدند و از پس ایشان عبدالله در آن بیماری وفات یافت. جسد مبارکش را در دارالنّابغه به خاک سپردند.

امّا از آن سوی چون خبر بیماری فرزند به عبدالمطّلب رسید، حارث را که بزرگترین برادران او بود به مدینه فرستاد تا جنابش را به مکّه کوچ دهد. وقتی رسید که آن‌حضرت وداع جهان گفته بود. و مدّت زندگانی آن جناب بیست و پنج سال بود و هنگام وفات او هنوز آمنه﷤ حمل خویش نگذاشته بود و به روایتی دو ماه و به قولی هفت ماه از عمر شریف آن‌حضرت گذشته بود.

و در روایات وارد شده است که شبی حضرت رسولﷺ به نزد قبر عبدالله پدر خود آمد و دو رکعت نماز کرد و او را ندا کرد؛ ناگاه قبر شکافته شد و عبدالله در قبر نشسته بود و می‌گفت: اَشْهَدُ اَنْ لا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ، وَاَنَّکَ نَبِیُّ اللّٰهِ وَرَسُولُهُ.

آن‌حضرت پرسیدکه ولیّ تو کیست ای پدر؟ پرسید که ولیّ تو کیست ای فرزند؟ گفت: اینک علی ولیّ تو است. گفت: شهادت می‌دهم که علی ولیّ من است، پس فرمود که برگرد به سوی باغستان خود که در آن بودی. پس به نزد قبر مادر خود آمد و همان نحو که با قبر پدر فرمود در آنجا نیز به عمل آورد.

علامهٔ مجلسی﷫ فرموده که از این روایت ظاهر می‌شود که ایشان ایمان به شهادتین داشتند و برگردانیدن ایشان برای آن بود که ایمانشان کاملتر گردد به اقرار به امامت علیّ بن ابی‌طالب﷣.

فصل دوم:

در بیان ولادت با سعادت حضرت رسول خدا ﷺ و غرائب و معجزاتی که در آن وقت به ظهور آمده است

بدان که مشهور بین علمای امامیّه آن است که ولادت با سعادت آن‌حضرت در هفدهم ماه ربیع الأوّل بوده و علاّمهٔ مجلسی رحمه الله نقل اجماع بر آن فرموده و اکثر علماء سنّت در دوازدهم ماه مذکور ذکر نموده‌اند و شیخ کلینی و بعض افاضل علمای شیعه نیز اختیار این قول فرموده‌اند و شیخ ما علاّمهٔ نوری(طاب ثراه) رساله‌ای در این باب نوشته موسوم به میزان السّماء در تعیین مولد خاتم الانبیاء، طالبین به آنجا رجوع نمایند.

و نیز مشهور آن است که ولادت آن‌حضرت نزدیک طلوع صبح جمعهٔ آن‌روز بوده در سالی که اصحاب فیل، فیل آوردند برای خراب کردن کعبهٔ معظّمه و به حجارهٔ سجّیل معذّب شدند. و ولادت شریف به مکّه شد در خانهٔ خود آن‌حضرت، پس آن‌حضرت آن خانه را به عقیل بن ابی طالب بخشید و اولاد عقیل آن را فروختند به محمّدبن یوسف، برادر حجاج و او آن را داخل خانهٔ خود کرد و چون زمان هارون شد خیزُران، مادر او، آن خانه را بیرون کرد از خانهٔ محمّدبن یوسف و مسجد کرد که مردم در آن نماز کنند. و در سنهٔ ششصد و پنجاه و نُه (۶۵۹) مَلِک مظفّر، والی یمن، در عمارت آن مسجد سعی جمیل فرمود و الحال در همان حالت باقی است و مردم به زیارت آنجا می‌روند.

[غرائب وقت ولادت]

و در وقت ولادت آن‌حضرت غرائب بسیار به ظهور رسیده. و از حضرت صادق ﷺ روایت شده است که ابلیس به هفت آسمان بالا می‌رفت و گوش می‌داد و اخبار سماویّه را می‌شنید. پس چون حضرت عیسی(علی نبیّنا و آله و علیه‌السّلام) متولّد شد، او را از سه آسمان منع کردند و تا چهار آسمان بالا می‌رفت، و چون حضرت رسول ﷺ متولّد شد، او را از همهٔ آسمانها منع کردند و شیاطین را به تیرهای شهاب از ابواب سماوات راندند، پس قریش گفتند: می‌باید وقت گذشتن دنیا و آمدن قیامت باشد که ما می‌شنیدیم که اهل کتاب ذکر می‌کردند. پس عمرو بن‌امیّه که داناترین اهل جاهلیّت بود گفت: نظر کنید اگر ستاره‌های معروف که به آنها هدایت می‌یابند مردم و به آنها می‌شناسند زمانهای زمستان و تابستان را، اگر یکی از آنها بیفتد، بدانید وقت آن است که جمیع خلایق هلاک شوند و اگر آنها به حال خودند و ستاره‌های دیگر ظاهر می‌شود، پس امر غریب می‌باید حادث شود. و صبح آن روز که آن‌حضرت متولّد شد، هر بتی که در هرجای عالم بود بر رو افتاده بود، و ایوان کسری ـ یعنی پادشاه عجم ـ بلرزید و چهارده کنگرهٔ آن افتاد. و دریاچهٔ ساوه که سالها آن‌را می‌پرستیدند فرو رفت و خشک شد. و وادی سماوه که سالها بود کسی آب در آن ندیده بود آب در آن جاری شد. و آتشکدهٔ فارس که هزار سال خاموش نشده بود در آن شب خاموش شد. و داناترین علمای مجوس در آن شب در خواب دید که شتر صعبی چند اسبان عربی را می‌کِشند و از دجله گذشتند و داخل بلاد ایشان شدند و طاق کسری از میانش شکست و دو حصّه شد و آب دجله شکافته شد و در قصر او جاری گردید. و نوری در آن شب از طرف حجاز ظاهر شد و در عالم منتشر گردید و پرواز کرد تا به مشرق رسید. و تخت هر پادشاهی در آن صبح سرنگون شده بود. و جمیع پادشاهان در آن روز لال بودند و سخن نمی‌توانستند گفت. و علم کاهنان بر طرف شد و سحر ساحران باطل شد و هر کاهنی که بود میان او و همزادی که داشت که خبرها به او می‌گفت، جدایی افتاد. و قریش در میان عرب بزرگ شدند و ایشان را آل‌الله گفتند، زیرا که ایشان در خانهٔ خدا بودند، و آمنه ﷺ مادر آن‌حضرت گفت: والله که چون پسرم بر زمین رسید دستها را بر زمین گذاشت و سر به سوی آسمان بلند کرد و به اطراف نظر کرد، پس از او نوری ساطع شد که همه چیز را روشن کرد و به سبب آن نور قصرهای شام را دیدم و در میان آن روشنی صدایی شنیدم که قائلی می‌گفت که زاییدی بهترین مردم را، پس او

را محمّد نام کن.

و چون آن‌حضرت را به نزد عبدالمطّلب آوردند او را در دامن گذاشت و گفت:

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذی اَعْطانی هٰذَا الْغُلامَ الطَّیِّبَ الْاَرْدانِ

قَدْ سادَ فِی الْمَهْدِ عَلَی الْغِلْمانِ

«حمد می‌گویم و شکر می‌کنم خداوندی را که عطا کرد به من این پسر خوشبو را که در گهواره بر همهٔ اطفال سیادت و بزرگی دارد».

پس او را تعویذ نمود به ارکان کعبه و شعری چند در فضایل آن‌حضرت فرمود.

و در آن وقت شیطان در میان اولاد خود فریاد کرد تا همه نزد او جمع شدند و گفتند: چه چیز تو را از جا برآورده است ای سیّد ما؟ گفت: وای بر شما، از اوّل شب تا حال احوال آسمان و زمین را متغیّر می‌یابم و می‌باید که حادثهٔ عظیمی در زمین واقع شده باشد که تا عیسی به‌آسمان رفته است مثل آن واقع نشده است؛ پس بروید و بگردید و تفحّص کنید که چه امر غریب حادث شده است. پس متفرّق شدند و گردیدند و برگشتند و گفتند: چیزی نیافتیم. آن ملعون گفت که استعلام این امر کار من است. پس فرورفت در دنیا و جولان کرد در تمام دنیا تا به حرم رسید، دید که ملائکه اطراف حرم را فروگرفته‌اند. چون خواست که داخل شود ملائکه بانگ بر او زدند، برگشت پس کوچک شد مانند گنجشکی و از جانب کوه حرا داخل شد. جبرئیل گفت: برگرد ای ملعون. گفت: ای جبرئیل، یک حرف از تو سؤال می‌کنم، بگو امشب چه واقع شده است در زمین؟ جبرئیل گفت: محمّد ﷺ که بهترین پیغمبران است امشب متولّد شده است. پرسید که آیا مرا در او بهره‌ای هست؟ گفت: نه. پرسید که آیا در امّت او بهره دارم؟ گفت: بلی. ابلیس گفت: راضی شدم.

و از حضرت امیرالمؤمنین ؑ روایت شده است که چون آن‌حضرت متولّد شد، بتهاکه بر کعبه گذاشته بودند همه بر رو درافتادند، و چون شام شد این ندا از آسمان رسید که:

جاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْباطِلُ اِنَّ الْباطِلَ کانَ زَهُوقاً.[۱]

و جمیع دنیا در آن شب روشن شد و هر سنگ و کلوخی و درختی خندیدند، و آنچه در آسمانها و زمینها بود تسبیح خدا گفتند، و شیطان گریخت و می‌گفت: بهترین امّتها و بهترین خلایق و گرامی‌ترین بندگان و بزرگترین عالمیان محمّد است ﷺ.

---

۱. اسراء / ۸۱: حق آمد و باطل نابود شد، که باطل نابود شدنی است.

و شیخ احمدبن ابی طالب طبرسی در کتاب احتجاج روایت کرده است از امام موسی ﷺ که چون حضرت رسول ﷺ از شکم مادر بر زمین آمد، دست چپ را بر زمین گذاشت و دست راست را به سوی آسمان بلند کرد و لبهای خود را به توحید به‌حرکت آورد و از دهان مبارکش نوری ساطع شد که اهل مکّه قصرهای بُصْریٰ و اطراف آن را که از شام است دیدند وقصرهای سرخ یمن و نواحی آن را و قصرهای سفید اصطخر فارس و حوالی آن را دیدند. و در شب ولادت آن‌حضرت دنیا روشن شد تا آنکه جنّ و انس و شیاطین ترسیدند و گفتند: در زمین امر غریبی حادث شده است. و ملائکه را دیدند که فرود می‌آمدند و بالا می‌رفتند فوج فوج، و تسبیح و تقدیس خدا می‌کردند. و ستاره‌ها به‌حرکت آمدند و در میان هوا می‌ریختند. و اینها همه علامات ولادت آن‌حضرت بود. و ابلیس لعین خواست که به آسمان رود به سبب آن غرائب که مشاهده کرد، زیراکه او را جایی بود در آسمان سوم که او و سایر شیاطین گوش می‌دادند به سخن ملائکه، چون رفتند که حقیقت واقعه را معلوم کنند، ایشان را به تیر شهاب راندند برای دلالت پیغمبری آن‌حضرت ﷺ.

فصل سوم:

در بیان احوال شریف آن‌حضرت است در ایّام رضاع[1]

در حدیث معتبر[2] از حضرت صادق ﷺ منقول است که چون حضرت رسول ﷺ متولّد شد. چند روز گذشت که از برای آن‌حضرت شیری به هم نرسید که تناول نماید، پس ابوطالب آن‌حضرت را بر پستان خود می‌انداخت و حق تعالی در آن شیری فرستاد و چند روز از آن شیر تناول نمود تا آنکه ابوطالب حلیمهٔ سعدیّه را به‌هم رسانید و حضرت را به او تسلیم کرد.

و در حدیث دیگر فرموده که حضرت امیرالمؤمنین ﷺ دختر حمزه را عرض کرد بر حضرت رسول ﷺ که آن‌حضرت او را به‌عقد خود درآورد؛ حضرت فرمود: مگر نمی‌دانی که او دختر برادر رضاعی من است؟ زیرا که حضرت رسول ﷺ و عمّ او حمزه از یک زن شیر خورده بودند.

وابن شهرآشوب روایت کرده است که اوّل مرتبه ثُوَیبه (به ضمّ ثاء مثلثه و فتح واو) آزاد کردهٔ ابولهب، آن‌حضرت را شیر داد و بعد از او حلیمهٔ سعدیه آن‌حضرت را شیر داد و پنج سال نزد حلیمه ماند. و چون نُه سال از عمر آن‌حضرت گذشت، با ابوطالب به جانب شام رفت. و بعضی گفته‌اند که در آن وقت دوازده سال از عمر آن‌حضرت گذشته بود. و از برای خدیجه

---

۱. شیرخوارگی.

۲. این روایت را در کافی ۴۴۸/۱ آورده و سند آن معتبر نیست، زیرا راوی آن علی بن ابی‌حمزهٔ بطائنی است که او را کذّاب و متّهم و ملعون دانسته‌اند و کشّی در کتاب رجال خود اخباری را در مذمت او آورده است.

به‌تجارت شام رفت در هنگامی‌که بیست و پنج سال از عمر شریفش گذشته بود.

در **نهج البلاغه** از حضرت امیرالمؤمنین﵇ منقول است که حق تعالی مقرون گردانید با حضرت رسولﷺ بزرگتر ملکی از ملائکهٔ خود را که در شب و روز آن‌حضرت را بر مکارم آداب و محاسن اخلاق وا می‌داشت، و من پیوسته با آن‌حضرت بودم مانند طفلی که از پی مادر خود برود. و هرروز برای من عَلَمی بلند می‌کرد از اخلاق خود، و امر می‌کرد مرا که پیروی او نمایم. و هرسال مدّتی در کوه حِراء مجاورت می‌نمود که من او را می‌دیدم و دیگری او را نمی‌دید. و چون مبعوث شد به غیر از من و خدیجه در ابتدای حال کسی به او ایمان نیاورد، و می‌دیدم نور وحی و رسالت را و می‌بوئیدم شمیم نبوّت را.

و ابن‌شهرآشوب و قطب راوندی و دیگران روایت کرده‌اند از حلیمه بنت ابی ذویب، که نام او عبدالله بن‌الحارث بود از قبیلهٔ مُضَر، و حلیمه زوجهٔ حارث بن‌عبدالعُزّی، بود؛ حلیمه گفت که در سال ولادت رسول خداﷺ خشکسالی و قحط در بلاد ما به هم رسید و با جمعی از زنان بنی سعد بن‌بکر به سوی مکّه آمدیم که اطفال از اهل مکّه بگیریم و شیر بدهیم، و من بر ماده الاغی سوار بودم کم راه، و شتر ماده‌ای همراه داشتم که یک قطره شیر از پستان او جاری نمی‌شد و فرزندی همراه داشتم که در پستان من آن قدر شیر نمی‌یافت که قناعت به آن تواند کرد و شبها از گرسنگی دیده‌اش آشنای خواب نمی‌شد. و چون به مکّه رسیدیم هیچ یک از زنان، محمدﷺ را نگرفتند برای آنکه آن‌حضرت یتیم بود و امید احسان از پدران می‌باشد. پس ناگاه من مردی را با عظمت یافتم که ندا همی کرد و فرمود: ای گروه مرضعات، هیچ کس هست از شما که طفلی نیافته باشد؟ پرسیدم که این مرد کیست؟ گفتند: عبدالمطّلب بن‌هاشم سیّد مکّه است. پس من پیش تاختم و گفتم: آن منم. فرمود: تو کیستی؟ گفتم: زنی از بنی سعدم و حلیمه نام دارم. عبدالمطّلب تبسّم کرد و فرمود:

بَخٍّ بَخٍّ، خَصْلَتانِ جَیِّدَتانِ سَعْدٌ و حِلْمٌ، فیهِما عِزُّ الدَّهْرِ وَعِزُّ الْأَبَدِ.

«به‌به دو خصلت نیکوست: سعادت و حلم، که در آنهاست عزت دهر و عزّ ابدی.»

آن‌گاه فرمود: ای حلیمه نزد من کودکی است یتیم که محمدﷺ نام دارد و زنان بنی سعد او را نپذیرفتند و گفتند او یتیم است و تمتّع از یتیم متصوّر نمی‌شود. تو بدین کار چونی؟ چون من طفل دیگر نیافته بودم آن‌حضرت را قبول نمودم، پس با آن‌جناب به خانهٔ آمنه شدم، چون نگاهم به آن‌حضرت افتاد شیفتهٔ جمال مبارکش شدم. پس آن دُرّ یتیم را گرفتم و چون در دامن گذاشتم و نظر به سوی من افکند نوری از دیده‌های او ساطع شد و آن قرّة العین

اصحاب یمین، به پستان راست من رغبت نمود و ساعتی تناول کرد و پستان چپ را قبول نکرد و برای فرزند من گذاشت، و از برکت آن‌حضرت هر دو پستان من پر از شیر شد که هر دو را کافی بود و چون به نزد شوهر خود بردم آن‌حضرت را، شیر از پستان شتر ما جاری شد آن قدر که ما را و اطفال ما را کافی بود. پس شوهرم گفت: ما فرزند مبارکی گرفتیم که از برکت او نعمت رو به ما آورد. و چون صبح شد آن‌حضرت را بر درازگوش خود سوار کردم، رو به کعبه آورد و به اعجاز آن‌حضرت سه مرتبه سجده کرد و به سخن آمد و گفت: از بیماری خود شفا یافتم و از ماندگی بیرون آمدم از برکت آنکه سید مرسلان و خاتم پیغمبران و بهترین گذشتگان و آیندگان بر من سوار شد. و با آن ضعف که داشت چنان رهوار شد که هیچ یک از چهارپایان رفیقان ما به آن نمی‌توانستند رسید. و جمیع رفقا از تغییر احوال ما و چهارپایان ما تعجّب می‌کردند، و هر روز فراوانی و برکت در میان ما زیاده می‌شد و گوسفندان و شتران قبیله از چراگاه گرسنه برمی‌گشتند و حیوانات ما سیر و پرشیر می‌آمدند.

و در اثنای راه به غاری رسیدیم و از آن غار مردی بیرون آمد که نور از جبینش به‌سوی آسمان ساطع بود و سلام کرد بر آن‌حضرت و گفت: حق تعالی مرا موکّل گردانیده است به رعایت او. و گلهٔ آهویی از برابر ما پیدا شدند و به زبان فصیح گفتند: ای حلیمه نمی‌دانی که که را تربیت می‌نمایی! او پاکترین پاکان و پاکیزه‌ترین پاکیزگان است. و به هر کوه و دشت که گذشتیم بر آن‌حضرت سلام کردند. پس برکت و زیادتی در معیشت و اموال خود یافتیم و توانگر شدیم و حیوانات ما بسیار شدند از برکت آن‌حضرت. و هرگز در جامه‌های خود حدث نکرد (بلکه هیچ گاهی مدفوعی از آن جناب دیده نگشت چه آنکه در زمین فرو می‌شد) و نگذاشت هرگز عورتش را که گشوده شود. و پیوسته جوانی را با او می‌دیدم که جامه‌های او را بر عورتش می‌افکند و محافظت او می‌نمود.

پس پنج سال و دو روز آن‌حضرت را تربیت کردم. پس روزی با من گفت که هر روز برادران من به کجا می‌روند؟ گفتم: به چرانیدن گوسفندان می‌روند. گفت: امروز من نیز با ایشان موافقت می‌کنم. چون با ایشان رفت گروهی از ملائکه او را گرفتند و بر قلّهٔ کوهی بردند و او را شست و شو کردند. پس فرزند من به سوی ما دوید و گفت: محمّد(ﷺ) را دریابید که او را بردند. و چون به نزد او آمدم، دیدم که نوری از او به سوی آسمان ساطع می‌گردد. پس او را در برگرفتم و بوسیدم و گفتم: چه شد تو را؟ گفت: ای مادر مترس، خدا با من است. و بویی از او ساطع بود از مشک نیکوتر. و کاهنی روزی او را دید و نعره زد و گفت: این است که پادشاهان را مقهور خواهد گردانید و عرب را متفرّق سازد.

و از ابن‌عبّاس روایت است که چون چاشت برای اطفال طعام می‌آوردند آنها از یکدیگر می‌ربودند و آن‌حضرت دست دراز نمی‌کرد. و چون کودکان از خواب بیدار می‌شدند دیده‌های ایشان آلوده بود و آن‌حضرت روشسته و خوشبو از خواب بیدار می‌شد.

و به سند معتبر دیگر روایت کرده است که روزی عبدالمطّلب نزدیک کعبه نشسته بود ناگاه منادی ندا کرد که فرزندی محمّد نام از حلیمه ناپیدا شده است. پس عبدالمطّلب در غضب شد و ندا کرد: ای بنی‌هاشم و ای بنی‌غالب، سوار شوید که محمّدﷺ ناپیدا شده است. و سوگند یاد کرد که از اسب به زیر نمی‌آیم تا محمّد را بیابم یا هزار اعرابی و صد قرشی را بکشم. و در دور کعبه می‌گردید و این شعر می‌خواند:

یـــا رَبِّ رُدَّ راکِـبی مُـحَمَّدا رُدَّهُ إِلَـیَّ وَاتَّـخِذْ عِنْدی یَدا
یـا رَبِّ إِنْ مُـحَمَّدٌ لَـمْ یـوجَدا تُـصْبِحْ قُـرَیْشٌ کُـلُّهُمْ مُـبَدَّدا

یعنی «ای پروردگار من برگردان به سوی من شهسوار من محمّد(ﷺ) را و نعمت خود را بار دیگر بر من تازه گردان. پروردگارا، اگر محمّد(ﷺ) پیدا نشود تمام قریش را پراکنده خواهم کرد.»

پس ندایی از هوا شنید که حق تعالی محمّد را ضایع نخواهد کرد. پرسید که در کجاست؟ ندا رسید که در فلان وادی است، در زیر درخت خار امّ غیلان. چون به آن وادی رفتند آن‌حضرت را دیدند که به اعجاز خود از درخت خار رطب آبدار می‌چیند و تناول می‌نماید و دو جوان نزدیک آن‌حضرت ایستاده‌اند. چون نزدیک رفتند آن جوانان دور شدند، و آن دو جوان جبرئیل و میکائیل بودند. پس از آن‌حضرت پرسیدند که تو کیستی؟ گفت: منم فرزند عبدالله بن‌عبدالمطّلب. پس عبدالمطّلب آن‌حضرت را بر گردن خود سوار کرد و برگردانید و بر دور کعبه هفت شوط آن‌حضرت را طواف فرمود. و زنان بسیار برای دلداری حضرت آمنه نزد او جمع شده بودند، چون آن‌حضرت را به خانه آورد خود به نزد آمنه رفت و به سوی زنان دیگر التفات ننمود. بالجمله چون آن‌حضرت را به نزد حضرت آمنه آوردند امّ ایمن حبشیّه که کنیزک عبدالله بود و بَرَکه نام داشت و به میراث به پیغمبرﷺ رسیده بود به حضانت و نگاهداشت آن‌حضرت پرداخت و هرگز آن‌حضرت را ندید که از گرسنگی و تشنگی شکایت کند. هر بامداد شربتی از زمزم بنوشیدی و تا شامگاه هیچ طعام نطلبیدی. و بسیار بود که چاشتگاه برای او عرض طعام می‌کردند و اقدام به‌خوردن نمی‌فرمود.

فصل چهارم:

در بیان خلقت و شمائل حضرت رسول ﷺ و بیان مختصری از اخلاق و اوصاف کثیرةالفضائل آن‌حضرت است (صلوات‌الله و سلامه علیه)

همانا ذکر اخلاق و اوصاف شریفهٔ حضرت رسول ﷺ را نگارش دادن بدان ماند که کس آب دریا را به پیمانه بپیماید، یا خواهد چرم آفتاب را از روزن خانه به کوشک خویش درآورد؛ لکن برای زینت کتاب واجب می‌کند که به مختصری که فراخور این کتاب است اشاره کنیم.

بدان که حضرت رسول ﷺ در دیده‌ها با عظمت می‌نمود و در سینه‌ها مهابت او بود، رویش از نور می‌درخشید مانند ماه شب چهارده، از میانه بالا اندکی بلندتر بود و بسیار بلند نبود، و سر مبارکش بزرگ بود، و مویش نه بسیار پیچیده بود و نه بسیار افتاده. و موی سرش اکثر اوقات از نرمهٔ گوش نمی‌گذشت و اگر بلندتر می‌شد[1] میانش را می‌شکافت و بر دو طرف سرمی‌افکند[2]. و رویش سفید و نورانی بود، و گشاده پیشانی بود، و ابرویش باریک و مقوّس

---

۱. سبب سر تراشیدن آن‌حضرت آن بود که سر تراشیدن در آن زمان بسیار بدنما بود و نبیّ و امام کاری نمی‌نمایند که در نظرها قبیح نماید. و چون اسلام شایع شد و قبحش برطرف گردید ائمه (سلام‌الله علیهم) می‌تراشیدند. (منه‌ره)

۲. بالجمله شمایل پیغمبر ﷺ به حسن و صباحت و غایت اعتدال و تناسب، شُهرهٔ آفاق وشهرهٔ روی زمین است ←

و کشیده بود، و رگی در میان پیشانیش بود که هنگام غضب بر می‌شد و بر می‌آمد، و بینی آن‌جناب باریک و کشیده بود و میانش اندکی برآمدگی داشت و نوری از آن می‌تافت، و محاسن شریفش انبوه بود، و دندانهایش سفید و برّاق و نازک و گشاده بود، و گردنش در صفا و نور و استقامت مانند گردن صورتهایی بود که از نقره می‌سازند و صیقل می‌زنند.

اعضای بدنش همه معتدل، و سینه و شکمش برابر یکدیگر بود. میان دو کتفش پهن بود و سر استخوانهای بندهای بدنش قوی و درشت بود و اینها از علامات شجاعت و قوّت است و در میان عرب ممدوح است. بدنش سفید و نورانی بود و از میان سینه تا نافش خطّ سیاه باریکی از مو بود مانند نقره که صیقل زده باشند و در میانش از زیادتی صفا خطّ سیاهی نماید. و پستانها و اطراف سینه و شکم آن‌حضرت از مو عاری بود و ذراع و دوشهایش مو داشت. انگشتانش کشیده و بلند بود، ساعدها و ساقش صاف و کشیده بود، کف پاهایش هموار نبود بلکه میانش از زمین دور بود و پشت پاهایش بسیار صاف و نرم بود به حدّی که اگر قطرهٔ آبی بر آنها ریخته می‌شد بند نمی‌شد، و چون راه می‌رفت قدمها را به روش متکبّران بر زمین نمی‌کشید و با تأنّی و وقار راه می‌رفت، و چون به جانب خود ملتفت می‌شد که با کسی سخن گوید به روش ارباب دولت به گوشهٔ چشم نظر نمی‌کرد بلکه با تمام بدن می‌گشت و سخن می‌گفت. و در اکثر احوال دیده‌اش به زیر بود و نظرش به سوی زمین زیاده بود، و هر که را می‌دید مبادرت به سلام می‌نمود، و اندوهش پیوسته بود و فکرتش دائم، و هرگز از فکری و شغلی خالی نبود، و بدون احتیاج سخن نمی‌فرمود و کلمات جامعه می‌گفت که لفظش اندک و معنی‌اش بسیار بود و از افادهٔ مقصود قاصر نبود، و ظاهر کنندهٔ حقّ بود، و خُویش نرم بود و درشتی و غلظت در خُلق کریمش نبود، و کسی را حقیر نمی‌شمرد، و اندک نعمتی را عظیم می‌دانست و هیچ نعمتی را مذمّت نمی‌فرمود، امّا خوردنی و آشامیدنی را مدح هم نمی‌فرمود.

← چنانچه از ابن عبّاس منقول است که هیچوقت با آفتاب برابر نشد مگر آنکه نور آفتاب مغلوب شد و هروقت نزدیک چراغ می‌نشست نور چراغ رخت می‌بست. و حدیث امّ معبد معروف است و اشعار جناب خدیجه در مدح آن حضرت مشهور، از آن جمله گفته:

جاءَ الحَبیبُ الّذی أهواهُ مِنْ سَفَرٍ — وَالشَّمْسُ قَدْ أثّرت فی وَجْهِهِ أثَرا

عَجِبْتُ لِلشَّمْسِ مِنْ تَقْبیلِ وَجْنَتِهِ — وَالشَّمْسُ لایَنْبَغی أنْ تُدْرِکَ القَمَرا

و هم به آن مکرّمه نسبت داده شده، و برخی از عایشه دانند:

لَواحی زُلَیخا لَوْ رَأیْنَ جَبینَهُ — لآثَرْنَ بِالقَطْعِ القُلوبَ عَلَی الأیْدی

وَلَوْ سَمِعُوا فی مِصْرَ أوْصافَ وَجْهِهِ — لَما بَذَلُوا فی سَوْمِ یوسُفَ مِنْ نَقْدٍ

(منه ره)

و از برای فوت امور دنیا به غضب نمی‌آمد، و از برای خدا چنان به‌خشم در می‌آمد که کسی او را نمی‌شناخت. و چون اشاره می‌فرمود به دست اشاره می‌نمود نه به چشم و ابرو. و چون شاد می‌شد دیده برهم می‌گذاشت و بسیار اظهار فرح نمی‌کرد، و اکثر خندیدن آن‌حضرت تبسّم بود و کم بود که صدای خندهٔ آن‌حضرت ظاهر شود، و گاه دندانهای نورانیش مانند دانه‌های تگرگ ظاهر می‌شد در خندیدن. و هرکس را به‌قدر علم و فضیلت در دین زیادتی می‌داد و در خور احتیاج متوجه ایشان می‌شد و آنچه به کار ایشان می‌آمد و موجب صلاح امّت بود برای ایشان بیان می‌فرمود، و مکرّر می‌فرمود که حاضران آنچه از من می‌شنوند به غائبان برسانند، و می‌فرمود که برسانید به من حاجت کسی را که حاجت خود را به من نتواند رسانید. و کسی را بر لغزش و خطای سخن مؤاخذه نمی‌فرمود. و صحابه داخل می‌شدند به مجلس آن‌حضرت طلب کنندگان علم، و متفرّق نمی‌شدند مگر آنکه از حلاوت علم و حکمت چشیده بودند. و از شرّ مردم در حذر بود امّا از ایشان کناره نمی‌کرد و خوشرویی و خوشخویی را از ایشان دریغ نمی‌داشت. و جستجوی اصحاب خود می‌نمود و احوال ایشان می‌گرفت و هرگز غافل از احوال مردم نمی‌شد مباداکه غافل شوند و به سوی باطل میل کنند. و نیکان خلق را نزدیک خود جای می‌داد، و افضل خلق نزد او کسی بود که خیرخواهی او برای مسلمانان بیشتر باشد، و بزرگترین مردم نزد او کسی بود که مواسات و معاونت و احسان و یاری مردم بیشتر کند.

و آداب مجلس آن‌حضرت چنین بود که در مجلسی نمی‌نشست و برنمی خاست مگر با یاد خدا، و در مجلس جای مخصوص برای خود قرار نمی‌داد و نهی می‌فرمود از این، و چون داخل مجلس می‌شد در آخر مجلس که خالی بود می‌نشست و مردم را به این امر می‌فرمود، و به هریک از اهل مجلس خود بهره‌ای از اکرام و التفات می‌رسانید، و چنان معاشرت می‌فرمود که هرکس را گمان آن بود که گرامی‌ترین خلق است نزد او، و با هرکه می‌نشست تا او ارادهٔ برخاستن نمی‌کرد بر نمی‌خاست، و هرکه از او حاجتی می‌طلبید اگر مقدور بود روا می‌کرد و الّا به سخن نیکی و وعدهٔ جمیلی او را راضی می‌کرد. و خُلق عمیمش همهٔ خلق را فرا گرفته بود، و همه کس نزد او در حقّ مساوی بود.

مجلس شریفش مجلس بردباری و حیا و راستی و امانت بود و صداها در آن بلند نمی‌شد و بدِ کسی در آن گفته نمی‌شد و بدی از آن مجلس مذکور نمی‌شد و اگر از کسی خطایی صادر می‌شد نقل نمی‌کردند، و همه با یکدیگر در مقام عدالت و انصاف و احسان بودند و یکدیگر

را به تقوی و پرهیزکاری وصیّت می‌کردند و با یکدیگر در مقام تواضع و شکستگی بودند، پیران را توقیر می‌کردند و بر خُردسالان رحم می‌کردند و غریبان را رعایت می‌کردند. و سیرت آن‌حضرت با اهل مجلس چنان بود که پیوسته گشاده‌رو و نرم‌خو بود و کسی از همنشینی او متضرّر نمی‌شد، و صدا بلند نمی‌کرد و فحش نمی‌گفت و عیب مردم نمی‌کرد، و بسیار مدح مردم نمی‌کرد و اگر چیزی واقع می‌شد که مرضیّ طبع مستقیمش نبود تغافل می‌فرمود، و کسی از او ناامید نبود، و مجادله نمی‌کرد و بسیار سخن نمی‌گفت و قطع نمی‌فرمود سخن احدی را مگر آنکه باطل گوید. و چیزی که فایده نداشت متعرّض آن نمی‌شد، و کسی را مذمّت نمی‌کرد و احدی را سرزنش نمی‌فرمود و عیبها و لغزشهای مردم را تفحّص نمی‌نمود و بر سوء ادب غریبان و اعرابیان صبر می‌فرمود حتّی اینکه صحابه ایشان را به مجلس می‌آوردند که ایشان سؤال کنند و خود مستفید شوند.

و در خبر است که جوانی نزد پیغمبر ﷺ آمد و گفت: تواند شد که مرا رخصت فرمایی تا زنا کنم؟ اصحاب بانگ بر وی زدند، پیغمبر ﷺ فرمود: نزدیک من آی. آن جوان پیش شد، فرمود: هیچ دوست می‌داری که کس با مادر تو زنا کند یا با دختر و خواهر تو، و همچنان با عمّات و خالات و خویشان خود این کار روا داری؟ عرض کرد: رضا ندهم. فرمود: همهٔ بندگان خدای چنین باشند. آن‌گاه دست مبارک بر سینهٔ او فرود آورد و گفت:

اَللّٰهُمَّ اغْفِرْ ذَنْبَهُ، وَطَهِّرْ قَلْبَهُ، وَحَصِّنْ فَرْجَهُ[۱].

دیگر از آن پس به جانب هیچ زن بیگانه دیده نشد.

و از سیرهٔ ابن هشام نقل شده که گفته: در زمان حضرت رسول ﷺ لشکر اسلام به جبل طیّ آمدند و فتح کردند و اُسرائی از آنجا به مدینه آمدند که در میانهٔ آنها دختر حاتم طائی بود. چون پیغمبر خدا ﷺ آنها را دید دختر حاتم خدمتش عرض کرد: **یا رسول‌الله، هَلَکَ الْوالِدُ، وَغابَ الْوافِدُ.** یعنی «پدرم حاتم مرده و برادرم عدیّ بن حاتم به شام فرار کرده؛ بر ما منّت گذار و ببخش ما را، خدا بر تو منّت گذارد.» و روز اوّل و دوم حضرت جوابی به او نفرمود، روز سوم که ایشان را ملاقات فرمود امیرالمؤمنین ﷺ به آن زن اشاره فرمود که دوباره عرض حال کن. آن زن سخن گذشته را اعاده کرد. رسول اکرم فرمود: مترصّد هستم قافلهٔ با امانتی پیدا شود تو را به ولایتت بفرستم. و از او عفو فرمود. این گونه بود سیرت آن‌حضرت با کفّار.

و ارباب سِیَر در سیرت آن‌حضرت نوشته‌اند که چون لشکری را مأمور می‌نمود، قائدان

۱. خداوندا، گناهش را بیامرز، قلبش را پاک ساز، و فرجش را از حرام نگاه دار.

سپاه را با لشکریان طلب فرموده بدین گونه وصیّت و موعظه می‌فرمود ایشان را، می‌فرمود: بروید به نام خدای تعالی و استقامت جویید به خدای و جهاد کنید برای خدای بر ملّت رسول خدای. هان ای مردم، مکر نکنید و از غنایم سرقت روا مدارید و کفّار را بعد از قتل، چشم و گوش و دیگر اعضاء قطع نفرمایید و پیران و اطفال و زنان را نکشید و رهبانان را که در غارها و بیغوله‌ها جای دارند به قتل نرسانید و درختان را از بیخ نزنید جز آنکه مضطر باشید، و نخلستان را مسوزانید و به آب غرق مکنید و درختان میوه دار را بر نیاورید و حرث و زرع را مسوزانید؛ باشد که هم بدان محتاج شوید. و جانوران حلال گوشت را نابود نکنید جز این که از بهر قوت لازم افتد. و هرگز آب مشرکان را با زهر آلوده مسازید و حیلت میارید.

و هرگز آن‌حضرت با دشمن جز این معاملت نکرد و شبیخون بر دشمن نزد. و از هر جهادی جهاد با نفس را بزرگتر می‌دانست. چنانکه روایت شده که وقتی لشکر آن‌حضرت از جهاد با کفّار آمده بودند، حضرت فرمود: مرحبا جماعتی که بجا آوردند جهاد کوچکتر را و بر ایشان است جهاد بزرگتر. عرض کردند: جهاد بزرگتر کدامست؟ فرمود: جهاد با نفس امّاره.

و در روایت معتبره منقول است که از آن‌حضرت پرسیدند که چرا موی محاسن شما زود سفید شده؟ فرمود که مرا پیر کرد سورهٔ هُود و واقعه و مُرسَلات و عَمَّ یَتَساءَلُونَ که در آنها احوال قیامت و عذاب امّتهای گذشته مذکور است.

و روایت شده که چون حضرت رسول(ص) از دنیا رفت، نگذاشت درهم و دیناری و نه غلام و کنیزی و نه گوسفند و شتری به غیر از شتر سواری خود. و چون به رحمت الهی واصل شد زرهش در گرو بود نزد یهودی از یهودان مدینه برای بیست صاع جو که برای نفقهٔ عیال خود از او به قرض گرفته بود.

و حضرت امام رضا(ع) فرمود که مَلَکی به نزد رسول‌خدا(ص) آمد و گفت: پروردگارت تو را سلام می‌رساند و می‌فرماید که اگر می‌خواهی صحرای مکّه را همه از بهر تو طلا می‌کنم؛ پس حضرت سر به سوی آسمان بلند کرد و گفت: پروردگارا، می‌خواهم یک روز سیر باشم و تو را حمد کنم، و یک روز گرسنه باشم و از تو سؤال کنم.

و فرمود که آن‌حضرت سه روز از نان گندم سیر نشد تا به رحمت الهی واصل شد.

و از حضرت امیرالمؤمنین(ع) منقول است که فرمود: با رسول خدا(ص) بودیم در کندن خندق، ناگاه حضرت فاطمه(س) آمد و پارهٔ نانی برای آن‌حضرت آورد، حضرت فرمود که این چیست؟ فاطمه(س) عرض کرد: قرص نانی برای حسن و حسین(ع) پخته بودم و این پاره را

برای شما آوردم. حضرت فرمود که سه روز است که طعام داخل جوف پدر تو نشده است و این اوّل طعامی است که می‌خورم.

و ابن عبّاس گفته که حضرت رسول ﷺ بر روی خاک می‌نشست و بر روی خاک طعام تناول می‌نمود و گوسفند را به‌دست خود می‌بست و اگر غلامی آن‌حضرت را برای نان جوی می‌طلبید به خانهٔ خود، اجابت او می‌فرمود.

و از حضرت صادق علیه‌السلام روایت شده که حضرت رسول ﷺ هر روز سیصد و شصت مرتبه به عدد رگهای بدن می‌گفت: اَلْحَمْدُلِلّٰهِ رَبِّ الْعالَمینَ کَثیراً عَلیٰ کُلِّ حالٍ. و از مجلسی بر نمی‌خاست هرچند کم می‌نشست تا بیست و پنج مرتبه استغفار نمی‌کرد. و روزی هفتاد مرتبه اَسْتَغْفِرُاللّٰه و هفتاد مرتبه اَتُوبُ اِلَی اللّٰهِ می‌گفت.

و روایت شده که شب جمعه حضرت رسول ﷺ در مسجد قبا ارادهٔ افطار نمود و فرمود که آیا آشامیدنی هست که به آن افطار نمایم؟ اوس بن خولی انصاری کاسهٔ شیری آورد که عسل در آن ریخته بود، چون حضرت بر دهان گذاشت و طعم آن را یافت، از دهان برداشت و فرمود که این دو آشامیدنی است که از یکی به دیگری اکتفا می‌توان نمود. من نمی‌خورم هردو را و حرام نمی‌کنم بر مردم خوردن آن را ولیکن فروتنی می‌کنم برای خدا، و هرکه فروتنی کند برای حق تعالی، خدا او را بلند می‌گرداند، و هرکه تکبّر کند خدا او را پست می‌گرداند، و هرکه در معیشت خود میانه رو باشد خدا او را روزی می‌دهد، و هرکه اسراف کند خدا او را محروم می‌گرداند، و هرکه مرگ را بسیار یاد کند خدا او را دوست می‌دارد.

و به سند صحیح از حضرت صادق علیه‌السلام منقول است که حضرت رسول ﷺ در اوّل بعثت، مدّتی آن‌قدر روزه پیاپی گرفت که گفتند دیگر ترک نخواهد کرد. پس مدّتی ترک روزه کرد که گفتند نخواهد گرفت. پس مدّتی یک در میان روزه می‌گرفت به طریق حضرت داود علیه‌السلام پس آن را ترک کرد و در هر ماه ایّام البیض[1] آن را روزه می‌داشت پس آن را ترک فرمود و سنّتش بر آن قرار گرفت که در هر ماه پنجشنبهٔ اوّل ماه و پنجشنبهٔ آخر ماه و چهارشنبهٔ اوّل از دههٔ میان ماه را روزه می‌داشت و بر این طریق بود تا به جوار رحمت ایزدی پیوست و ماه شعبان را تمام روزه می‌داشت.

و ابن‌شهرآشوب رحمه‌الله گفته است که بعضی از آداب شریفه و اخلاق کریمهٔ حضرت رسالت پناه ﷺ که از اخبار متفرّقه ظاهر می‌شود آن است که: آن‌حضرت از همه کس

---

۱. یعنی روزهای سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم.

حکیم‌تر و داناتر و بردبارتر و شجاعتر و عادلتر و مهربانتر بود و هرگز دستش به دست زنی نرسید که بر او حلال نباشد، و سخی‌ترین مردم بود. هرگز دینار و درهمی نزد او نماند و اگر از عطایش چیزی زیاد می‌آمد و شب می‌رسید قرار نمی‌گرفت تا آن را به مصرفش می‌رسانید. و زیاده از قوت سال خود هرگز نگاه نمی‌داشت و باقی را در راه خدا می‌داد. و پست‌ترین طعامها را نگاه می‌داشت مانند جو و خرما. و هرچه می‌طلبیدند عطا می‌فرمود. و بر زمین می‌نشست و بر زمین طعام می‌خورد و بر زمین می‌خوابید. و نعلین و جامهٔ خود را پینه می‌کرد و دَرِ خانه را خود می‌گشود و گوسفند را خود می‌دوشید و پای شتر را خود می‌بست و چون خادم از گردانیدن آسیا مانده می‌شد، مَدَد او می‌کرد و آب وضو را به دست خود حاضر می‌کرد در شب. و پیوسته سرش در زیر بود و در حضور مردم تکیه نمی‌نمود و خدمتهای اهل خود را می‌کرد و بعد از طعام انگشتان خود را می‌لیسید و هرگز آروغ نزد، و آزاد و بنده که آن‌حضرت را به ضیافت می‌طلبیدند اجابت می‌نمود اگرچه از برای پاچهٔ گوسفندی بود. و هدیه را قبول می‌نمود اگرچه یک جرعه شیر بود و تصدّق را نمی‌خورد و نظر بر روی مردم بسیار نمی‌کرد و هرگز از برای دنیا به خشم نمی‌آمد و از برای خدا غضب می‌کرد و از گرسنگی گاهی سنگ بر شکم می‌بست. و هرچه حاضر می‌کردند تناول می‌نمود و هیچ چیز را ردّ نمی‌فرمود. و برد یمنی می‌پوشید و جبّهٔ پشم می‌پوشید و جامه‌های ستبر از پنبه و کتان می‌پوشید و اکثر جامه‌های آن‌حضرت سفید بود. و عمامه به سر می‌بست و ابتدای پوشیدن جامه را از جانب راست می‌فرمود. و جامهٔ فاخری داشت که مخصوص روز جمعه بود و چون جامهٔ نو می‌پوشید، جامهٔ کهنه را به مسکینی می‌بخشید. و عبایی داشت که به هر جایی که می‌رفت دو ته می‌کرد و به زیر خود می‌افکند. و انگشتر نقره در انگشت کوچک دست راست می‌کرد. و خربزه را دوست می‌داشت و از بوهای بد کراهت داشت و وقت هر وضو ساختن مسواک می‌کرد و گاه بندهٔ خود را و گاه دیگری را در عقب خود ردیف می‌کرد و بر هرچه میسّر می‌شد سوار می‌شد، گاه اسب و گاه استر و گاه درازگوش.

و فرموده که آن‌حضرت با فقراء و مساکین می‌نشست و با ایشان طعام می‌خورد و صاحبان علم و صلاح و اخلاق حسنه را گرامی می‌داشت و شریف هر قوم را تألیف قلب می‌فرمود و خویشان خود را احسان می‌کرد بی آنکه ایشان را بر دیگران اختیار کند مگر به چیزی چند که خدا به آن امر کرده است. و ادب هرکس را رعایت می‌کرد و هرکه عذر می‌طلبید قبول عُذر او می‌نمود و تبسّم بسیار می‌کرد در غیر وقت نزول قرآن و موعظه، و هرگز صدای خنده‌اش

بلند نمی‌شد. و در خورش و پوشش بر بندگان خود زیادتی نمی‌کرد و هرگز کسی را دشنام نداد و هرگز زنان و خدمتکاران خود را نفرین نکرد و دشنام نداد و هر آزاد و غلام و کنیز که برای حاجتی می‌آمد برمی‌خاست و با او می‌رفت. و درشتخو نبود و در خصومت صدا بلند نمی‌کرد و بد را به نیکی جزا می‌داد و به هرکه می‌رسید ابتدا به سلام می‌کرد و ابتدا به مصافحه می‌نمود. و در هر مجلسی که می‌نشست یاد خدا می‌کرد و اکثر نشستن آن‌حضرت رو به قبله بود و هرکه نزد او می‌آمد او را گرامی می‌داشت و گاهی ردای مبارک خود را برای او پهن می‌کرد و او را ایثار می‌نمود به بالش خود. و رضا و غضب او را از گفتن حقّ مانع نمی‌شد. و خیار را گاه با رطب و گاه با نمک تناول می‌فرمود. و از میوه‌های تر خربزه و انگور را دوست‌تر می‌داشت و اکثر خوراک آن‌حضرت آب و خرما یا شیر و خرما بود. گوشت و ترید و کدو را بسیار دوست می‌داشت. و شکار نمی‌کرد امّا گوشت شکار را می‌خورد و پنیر و روغن می‌خورد و از گوسفند، دست و کتف را و از شوربا، کدو را و از نان خورش، سرکه را و از خرما عجوه را و از سبزیها کاسنی و بادروج که ریحان کوهی است دوست می‌داشت و سبزی نرم را.

و شیخ طبرسی گفته است که تواضع و فروتنی آن‌حضرت به مرتبه‌ای بود که در جنگ خیبر و بنی‌قریظه و بنی‌النّضیر بر درازگوشی سوار شده بود که لجامش و جُلش از لیف خرما بود. و بر اطفال و زنان سلام می‌کرد. روزی شخصی با آن‌حضرت سخن می‌گفت و می‌لرزید، فرمود که چرا از من می‌ترسی؟ من پادشاه نیستم.

و از انس بن‌مالک روایت است که گفت: من ده سال خدمت کردم رسول‌خدا ﷺ را پس اُف به من نگفت هرگز، و نفرمود کاری را که کرده بودم چرا کردی، و کاری را که نکرده بودم چرا نکردی. و گفت که از برای آن‌حضرت شربتی بود که افطار می‌کرد بر آن و شربتی بود برای سحرش، و بسا بود که برای افطار و سحر آن‌حضرت یک شربت بیش نبود، و بسا بود که آن شربت شیری بود، و بسا بود که شربت آن‌حضرت نانی بود که در آب آمیخته شده بود، پس شبی شربت آن‌جناب را مهیّا کردم، آن بزرگوار دیر کرد، گمان کردم که بعضی از صحابه آن‌حضرت را دعوت کرده، پس من شربت آن‌حضرت را خوردم، پس یک ساعت بعد از عشا آن‌حضرت تشریف آورد، از بعض همراهان آن‌جناب پرسیدم که آیا پیغمبر ﷺ در جایی افطار کرده یا کسی آن جناب را دعوت کرده؟ گفت: نه.

پس آن شب را به روز آوردم از کثرت غم به مرتبه‌ای که غیر از خدا نداند، از جهت آنکه

آن‌حضرت آن شربت را طلب کند و نیابد و گرسنه به روز آورد، و همان طور شد. آن‌جناب داخل صبح شد در حالتی که روزه گرفته بود و تا به حال از من از امرآن شربت سؤال نکرد و یادی از آن ننمود.

و مطرّزی در مُغرب گفته که انس بن‌مالک را برادری بود از مادر که او را ابوعمیر می‌گفتند، روزی حضرت رسولﷺ او را مشاهده کرد به حالت حزن و غم، پرسید: او را چه شده که محزون است؟ گفتند: ماتَ نُغَیرُهُ جوجهٔ گنجشکی داشته است که مرده. حضرت به عنوان مزاح به او فرمود: یا أبا عُمَیر، ما فَعَلَ النُّغَیرُ؟

و روایت شده که آن بزرگوار در سفری بود، امر فرمود برای طعام گوسفندی ذبح نمایند، شخصی عرض کرد که ذبح آن به عهدهٔ من و دیگری گفت که پوست کندن آن با من و شخص دیگر گفت که پختن آن با من. آن‌حضرت فرمود که جمع کردن هیزمش با من باشد. گفتند: یا رسول‌الله ما هستیم و هیزم جمع می‌کنیم؛ محتاج به زحمت شما نیست. فرمود: این را می‌دانم لیکن خوش ندارم که خود را بر شما امتیازی دهم، پس به‌درستی که حق تعالی کراهت دارد از بنده‌اش که ببیند او را [که] از رفقایش خود را امتیاز داده.

و روایت شده که خدمتکاران مدینه بعد از نماز صبح می‌آوردند ظرفهای آب خود را خدمت حضرت رسولﷺ که آن‌حضرت دست مبارک خود را در آن داخل کند تا تبرّک شود، و بسا بود که صبح‌های سرد بود و حضرت دست در آنها داخل می‌فرمود و کراهتی اظهار نمی‌فرمود. و نیز می‌آوردند خدمت آن‌جناب کودک صغیر را تا دعا کند از برای او به برکت، یا نام گذارد او را، پس آن جناب کودک را در دامن می‌گرفت به جهت دلخوشی اهل او، و بسا بود که آن کودک بول می‌کرد بر جامهٔ آن‌حضرت. پس بعضی کسانی که حاضر بودند صیحه می‌زدند بر طفل، حضرت می‌فرمود: قطع مکنید بول او را. پس می‌گذاشت او را تا بول کند پس حضرت فارغ می‌شد از دعای بر او یا نام گذاشتن او، پس اهل طفل مسرور می‌شدند و چنان می‌فهمیدند که آن‌حضرت متأذّی نشده است. پس چون می‌رفتند حضرت جامهٔ خود را می‌شست.

و در خبر است که وقتی امیرالمؤمنینﷺ با یکی از اهل ذمّه همسفر شد، آن مرد ذمّی پرسید از آن‌حضرت که ارادهٔ کجا داری ای بندهٔ خدا؟ فرمود: ارادهٔ کوفه دارم. پس چون راه ذمّی از راه کوفه جدا شد، حضرت امیرالمؤمنینﷺ راه کوفه را گذاشت و در جادهٔ او پا گذاشت. آن مرد ذمّی عرض کرد: آیا نگفتی که من قصد کوفه دارم؟ فرمود: چرا. عرض کرد:

پس این راه کوفه نیست که با من می‌آیی، راه کوفه همان است که آن را وا گذاشتی. فرمود: دانستم آن را، گفت: پس چرا با من آمدی و حال آنکه دانستی این راه تو نیست؟ حضرت فرمود: این به جهت آن است که از تمامی خوش رفتاری با رفیق آن است که او را مقداری مشایعت کنند در وقت جدا شدن از او. همچنین امر فرموده ما را پیغمبر ما. آن مرد ذمّی گفت: پیغمبر شما به این امر کرده شما را؟ فرمود: بلی، آن مرد ذمّی گفت: پس به جهت این افعال کریمه و خصال حمیده است که متابعت کرده او را هرکه متابعت کرده، و من تو را شاهد می‌گیرم بر دین تو. پس برگشت آن شخص ذمّی با امیرالمؤمنین(ع). پس چون شناخت آن‌حضرت را اسلام آورد.

ولَنِعْمَ ما قالَ البوصيريُّ:

مُحَمَّدٌ سَيِّدُ الْكَوْنَيْنِ وَالثَّقَلَيْـ ... ـنِ وَالْفَرِيقَيْنِ مِنْ عُرْبٍ وَمِنْ عَجَمٍ

فاقَ النَّبِيِّينَ في خَلْقٍ وَفي خُلُقٍ ... وَلَمْ يُدانُوهُ في عِلْمٍ وَلا كَرَمٍ

وَكُلُّهُمْ مِنْ رَسُولِ اللهِ مُلْتَمِسٌ ... غَرْفاً مِنَ الْبَحْرِ أَوْ رَشْفاً مِنَ الدِّيَمِ

فَهُوَ الَّذي تَمَّ مَعْناهُ وَصُورَتُهُ ... ثُمَّ اصْطَفاهُ حَبِيباً بارِئُ النَّسَمِ

فَمَبْلَغُ الْعِلْمِ فِيهِ أَنَّهُ بَشَرٌ ... وَأَنَّهُ خَيْرُ خَلْقِ اللهِ كُلِّهِمِ[1]

از انس منقول است که گفت: من نُه سال خدمت آن‌حضرت کردم، یک بار به من نگفت که چرا چنین کردی؟! و هرگز کاری را بر من عیب نکرد و هرگز بوی خوشی خوشتر از بوی آن‌حضرت نشنیدم و با کسی که می‌نشست زانویش بر زانوی او پیشی نمی‌گرفت. روزی اعرابی آمد و ردای مبارکش را به عنف کشید، به حدّی که در گردن مبارکش جای کنار ردا ماند، پس گفت: از مال خدا به من بده. پس آن‌حضرت از روی لطف به سوی او التفات فرمود و خندید و فرمود که به او عطایی دادند، پس حق تعالی فرستاد که إِنَّكَ لَعَلى خُلُقٍ عَظِيمٍ.[2]

و از ابن‌عباس منقول است که حضرت رسول(ص) فرمود که من تأدیب کردهٔ خدایم و علی تأدیب کردهٔ من است. حق تعالی مرا امر فرمود به سخاوت و نیکی، و نهی کرد مرا از بخل

---

۱. محمد(ص) آقای دو جهان و همهٔ جن و انس و قبایل عرب و عجم است. در شمایل و اخلاق بر همهٔ پیامبران برتری دارد و آنان در علم و کرم به پای او نمی‌رسند. همهٔ آنان کفی از دریای فضایل و نمی از باران رحمت او را خواهانند. اوست که معنی و صورتش کامل شد آن‌گاه خدای آفرینندهٔ جهانیان او را به دوستی خود برگزید. نهایت دانش ما دربارهٔ او آنکه: او بشر است و بهترین آفریدگان خداوند.

۲. قلم / ۴.

و جفا، و هیچ صفت نزد حق تعالی بدتر از بخل و بدی خُلق نیست.

و شجاعت آن‌حضرت به‌مرتبه‌ای بود که حضرت اسدالله الغالب علیه السلام می‌گفت که هرگاه جنگ گرم می‌شد ما پناه به آن‌حضرت می‌بردیم و هیچ کس به دشمن نزدیکتر از آن‌حضرت نبود.

و ابن‌عبّاس نقل کرده که چون سؤالی از آن‌حضرت می‌کردند، مکرّر می‌فرمود تا بر سائل مشتبه نشود.

و روایت شده که آن‌حضرت سیر و پیاز و تره و بقل بدبو تناول نمی‌نمود و هرگز طعامی را مذمّت نمی‌فرمود و اگر خوشش می‌آمد می‌خورد و الّا ترک می‌کرد. و در مجلس از همهٔ مردمان پیشتر دست به طعام می‌برد و از همه کس دیرتر دست می‌کشید و از جلو خود تناول می‌فرمود مگر خرما که دست به تمامت آن می‌گردانید و کاسه را می‌لیسید و انگشتان خود را یک یک می‌لیسید و بعد از طعام دست می‌شست و دست بر رو می‌کشید و تا ممکن بود تنها چیزی نمی‌خورد.

و در آب آشامیدن اوّل بسم الله می‌گفت و اندکی می‌آشامید و از لب بر می‌داشت و الحمدلله می‌گفت تا سه مرتبه و گاهی به یک نفس می‌آشامید و گاهی در ظرف چوب و گاه در ظرف پوست وگاه در خزف تناول می‌نمود و چون اینها نبود دستها را پر از آب می‌کرد و می‌آشامید و گاه از دهان مَشک می‌آشامید.

و سر و ریش خود را به سدر می‌شست و روغن مالیدن را دوست می‌داشت و ژولیده مو بودن را کراهت می‌داشت. و چون به خانه داخل می‌شد سه نوبت رخصت می‌طلبید. و نمی‌گذاشت کسی در برابر او بایستد. و هرگز با دو انگشت طعام نمی‌خورد بلکه با سه انگشت و بالاتر میل می‌فرمود. و هیچ عطری با عرق آن‌حضرت برابر نبود و هرگز بوی بد بر مشام آن‌حضرت نمی‌رسید. و آب دهان مبارک به هرچه می‌افکند برکت می‌یافت و به هر مریضی می‌مالید شفا می‌یافت. و به هر لغت سخن می‌گفت و قادر بر نوشتن و خواندن بود با اینکه هرگز ننوشت. و هر دابّه‌ای که آن‌حضرت سوار می‌شد پیر نمی‌گشت. و بر هر سنگ و درخت که می‌گذشت او را سلام می‌دادند. و مگس و پشّه و امثال آن بر آن‌حضرت نمی‌نشست و مرغ از فراز سر آن‌حضرت پرواز نمی‌کرد. و هنگام عبور جای قدم مبارکش بر زمین نرم رسم نمی‌شد و گاه بر سنگ سخت می‌رفت و نشان پایش رسم می‌گشت. و با آن همه تواضع، مهابتی از آن‌حضرت در دلها بود که بر روی مبارکش نظر نمی‌توانستند کرد. و می‌فرمود: چند

صفت را فرو نگذارم: نشستن بر خاک، و با غلامان طعام خوردن، و سواری بر درازگوش، و دوشیدن بز به دست خود و پوشیدن پشم و سلام کردن بر اطفال.

[برخی از مزاحهای آن‌حضرت]

و وارد شده که آن‌حضرت مزاح می‌کرد امّا حرف باطل نمی‌گفت. و نقل کرده‌اند که روزی آن‌حضرت دست کسی را گرفت و فرمود: که می‌خرد این بنده را؟ یعنی بندهٔ خدا را... و روزی زنی احوال شوهر خود را نقل می‌کرد، حضرت فرمود که آن است که در چشمش سفیدی هست؟ آن زن گفت: نه، چون به شوهرش نقل کرد، گفت: حضرت مزاح کرده و راست فرموده، سفیدی چشم همه کس بیش از سیاهی است... و پیره‌زالی از انصار به آن‌حضرت عرض کرد که استدعا کن برای من از خدا بهشت را، فرمود که زنان پیر داخل بهشت نمی‌شوند. پس آن زن گریست، حضرت خندید و فرمود که جوان و باکره می‌شوند و داخل بهشت می‌شوند... و حکایت مزاح آن‌حضرت با پیره‌زنی دیگر و بلال و عبّاس و دیگران معروف است. و ابن‌شهرآشوب روایت کرده است که زنی به خدمت آن‌حضرت آمد و از مردی شکایت کرد که مرا بوسید. آن‌حضرت او را طلبید و فرمود: چرا چنین کرده‌ای؟ گفت: اگر بد کرده‌ام او هم از من قصاص نماید، یعنی تلافی این بد را نسبت به من بکند! آن‌جناب تبسّم نمود و فرمود: دیگر چنین کاری مکن، گفت: نخواهم کرد.

مؤلّف گوید: هر عاقلی که به‌نظر انصاف تدبّر و تأمّل کند در آنچه ذکر کردیم از اخلاق حسنه و اطوار حمیدهٔ آن‌حضرت، به علم الیقین خواهد دانست حقّیت و پیغمبری آن‌حضرت را و آنکه این اخلاق شریفه نیست جز به امر اعجاز، زیرا که آن‌حضرت در میان گروهی نشو و نما کرد که از جمیع اخلاق حسنه عری و بری بودند و مدار ایشان بر عصبیّت و عناد و نزاع و تغایر و تحاسد و فساد بود و در حجّ مانند حیوانات عریان می‌شدند و بر دور کعبه دست بر هم می‌زدند و صفیر می‌کشیدند و بر می‌جستند چنانکه حق تعالی حکایت کرده حال آنها را فرموده: وَما كانَ صَلاتُهُمْ عِنْدَ الْبَيْتِ إِلاّ مُكاءً وَتَصْدِيَةً.[1]

و کسانی که عادت ایشان چنین بوده از آن معلوم می‌شود که سایر اطوار ایشان چه خواهد

۱. انفال / ۳۵.

بود، و الحال که زیاده از هزار و سیصد سال است که از بعثت آن‌حضرت گذشته و شریعت مقدّسه، ایشان را طوعاً و کَرهاً به اصلاح آورده است کسی که در صحرای مکّه ایشان را مشاهده کند، می‌داند که در چه مرتبه از انسانیّت و در چه مرحله از آدمیّت می‌باشند و آن‌حضرت در میان چنین گروهی از اعراب به هم رسید با جمیع آداب حسنه و اخلاق مستحسنه و اطوار حمیده از علم و حلم و کرم و سخاوت و عفّت و شجاعت و مروّت و سایر صفات کمالیّه که علمای فریقین در این باب کتابها نوشته‌اند و عُشری از اعشار آن را احصا نکرده و به عجز اعتراف نموده‌اند. والله العالم.

فصل پنجم:

در ذکر مختصری از معجزات حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله

بدان که از برای حضرت رسول صلی الله علیه و آله معجزاتی بوده که از برای غیر آن‌حضرت از پیغمبران دیگر نبوده و نظیر معجزات جمیع پیغمبران از آن‌حضرت به ظهور آمده است، و ابن‌شهرآشوب نقل کرده که چهار هزار و چهارصد و چهل بوده معجزات آن‌حضرت، که سه هزار از آنها ذکر شده است.

[اعجاز قرآن]

فقیر گوید که جمیع اقوال و اطوار و اخلاق آن‌حضرت معجزه بود؛ خصوص إخبار آن‌حضرت به غائبات، چنانکه می‌آید ان‌شاءالله تعالی اشارهٔ به آن، به علاوهٔ آن معجزاتی که قبل از ولادت آن‌حضرت و در حین ولادت شریفش ظاهر شده چنانچه بر اهل اطّلاع ظاهر و هویداست. و اقوی و ابقی از همهٔ معجزات آن‌حضرت قرآن مجید است که از اتیان به مثل آن تمامی فُصَحا و بُلَغا عاجز گشتند و بر عجز خود گردن نهادند، و هرکس در مقابل قرآن کلمه‌ای چند به هم پیوست مفتضح و رسوا گشت، مانند مُسَیلمهٔ کذّاب و اَسْوَد عَنْسی و غیره.

از کلمات مسیلمه است که در برابر سورهٔ والذّاریات گفته:

وَالزّارِعاتِ زَرْعاً، فَالْحاصِداتِ حَصْداً، فَالطّاحِناتِ طَحْناً، فَالْخابِزاتِ خَبْزاً، فَالآکِلاتِ أَکْلاً.

و در برابر سورهٔ کوثر گفته:

إِنّا أَعْطَيْناکَ الْجَواهِرَ، فَصَلِّ لِرَبِّکَ وَهاجِرْ، إِنَّ شانِئَکَ هُوَ الْکافِرُ.

و از کلمات اَسود است که مقابل سورهٔ بُروج آورده:

وَالسَّماءِ ذاتِ الْبُرُوجِ، وَالْأَرْضِ ذاتِ الْمُرُوجِ، وَالنِّساءِ ذاتِ الْفُرُوجِ، وَالْخَيْلِ ذاتِ السُّرُوجِ، وَنَحْنُ عَلَيْها نَمُوجُ، بَيْنَ اللُّوبِ وَالْفَلُوجِ.

و این کلمات نیز از اوست:

يا ضِفْدَعُ بِنْتَ ضِفْدَعَيْنِ، نِقّي نِقّي كَمْ تَنِقّينَ، لَاالشّارِبَ تَمْنَعينَ، وَلَا الْماءَ تُكَدِّرِينَ، أَعْلاكِ فِي الْماءِ، وَأَسْفَلُكِ فِي الطِّينِ.

این معجزهٔ قرآن مجید است که این کلمات ناهموار را مسیلمه و اسود به هم ببندند و آن را وحی مُنَزَّل گویند و در مقابل جماعت کثیر قرائت کنند، زیراکه مسیلمه و اسود عرب بودند و هیچ عرب چنین کلام ناستوده نمی‌گوید و اگر گوید قبح آن را بداند و بر کس نخواند. و کسی که خواهد بر مختصری از اعجاز قرآن مطّلع شود، رجوع کند به باب چهاردهم جلد دوّم حیوة القلوب علامهٔ مجلسی(رضوان الله علیه) زیراکه این کتاب گنجایش ذکر آن ندارد.

و بالجمله، ما در این کتاب مبارک اشاره می‌کنیم به چند نوع از معجزات آن‌حضرت.

[اعجاز در اجرام آسمانی]

نوع اوّل: معجزاتی است که متعلّق است به اجرام سماویّه، مانند شقّ قمر و ردّ شمس و تظلیل غمام و نزول باران و نازل شدن مائده و طعامها و میوه‌ها برای آن‌حضرت از آسمان و غیر ذلک و ما در اینجا به ذکر چهار امر از آنها اکتفا می‌کنیم:

اوّل: در شقّ قمر است.

قال الله تعالی: اِقْتَرَبَتِ السّاعَةُ وَانْشَقَّ الْقَمَرُ، وَإِنْ يَرَوْا آيَةً يُعْرِضُوا وَيَقُولُوا سِحْرٌ مُسْتَمِرٌّ.[۱]

یعنی «نزدیک شد قیامت و به دو نیم شد ماه، و اگر ببینند آیتی و معجزه‌ای رو می‌گردانند و می‌گویند: سحری است پیوسته».

اکثر مفسران خاصّه و عامّه روایت کرده‌اند که این آیات وقتی نازل شد که قریش در مکّه از

۱. قمر / ۱ و ۲.

آن‌حضرت معجزه طلب کردند. حضرت اشاره به ماه فرمود، به قدرت حق تعالی به دو نیم شد، و در بعضی روایات است که آن در شب چهاردهم ذیحجه بود.

دوم: علماء خاصّه و عامّه به سندهای بسیار از اسماء بنت عُمَیس و غیر او روایت کرده‌اند که روزی حضرت رسول‌ﷺ حضرت امیرالمؤمنین‌ؑ را پی کاری فرستاد و چون وقت نماز عصر شد و نماز عصر گزاردند حضرت امیرؑ آمد و نماز عصر نکرده بود و حضرت رسول‌ﷺ سر مبارک خود را در دامن آن‌حضرت گذارد و خوابید و وحی بر آن‌حضرت نازل شد و سر خود را به جامه پیچیده و مشغول شنیدن وحی گردید تا نزدیک شد که آفتاب فرو رود. و چون وحی منقطع شد حضرت فرمود: یا علی، نماز کرده‌ای؟ گفت: نه، یا رسول‌الله، نتوانستم سر مبارک تو را از دامن خود دور کنم. پس حضرت فرمود که خداوندا، علی مشغول طاعت تو و طاعت رسول تو بود، پس آفتاب را برای او برگردان. اسماء گفت: والله دیدم که آفتاب برگشت و بلند شد و به جایی رسید که بر زمینها تابید و وقت فضیلت عصر برگشت و حضرت نماز کرد و باز آفتاب فرو رفت.

سوم: ایضاً خاصّه و عامّه روایت کرده‌اند که چون قبایل عرب با یکدیگر اتّفاق کردند در اذیّت آن‌حضرت، حضرت فرمود که خداوندا عذاب خود را سخت کن بر قبایل مُضَر و بر ایشان قحطی بفرست مانند قحطی زمان یوسف. پس باران هفت سال بر ایشان نبارید و در مدینه نیز قحطی به‌هم رسید. اعرابیی به خدمت آن‌حضرت آمد و از جانب عرب استغاثه کرد که درختان ما خشکید و گیاههای ما منقطع گردید و شیر در پستان حیوانات و زنان ما نمانده و چهارپایان ما هلاک شدند. پس حضرت بر منبر آمد و حمد و ثنای حق تعالی ادا نمود و دعای باران خواند و در اثنای دعای آن‌حضرت، باران جاری شد و یک هفته بارید و چندان باران آمد که اهل مدینه به شکایت آمدند و گفتند: یا رسول‌الله می‌ترسیم غرق شویم و خانه‌های ما متهدم شود. پس حضرت اشاره فرمود به سوی آسمان و گفت: اَللّٰهُمَّ حَوالَیْنا وَلا عَلَیْنا «خداوندا، بر حوالی ما بباران و بر ما مباران.» و به هر طرف که اشاره می‌فرمود، ابر گشوده می‌شد. پس ابر از مدینه برطرف شد و بر دور مدینه مانند اکلیل [1] حلقه شد و بر اطراف مانند سیلاب می‌بارید و بر مدینه یک قطره نمی‌بارید و یک ماه سیلاب در رودخانه‌ها جاری بود. پس حضرت فرمود: والله اگر ابوطالب زنده می‌بود دیده‌اش روشن می‌شد. بعضی از اصحاب عرض کردند: مگر این شعر را از او به خاطر آوردید؟:

---

۱. تاج، سربند.

وَأَبیَضُ یُستَسقَی الغَمامُ بِوَجهِهِ ثِمالُ الیَتامی عِصمَةٌ لِلأَرامِلِ[1]

آن‌حضرت فرمود: چنین باشد.

چهارم: به سند معتبر از امّ‌سلمه منقول است که روزی فاطمه علیها السلام آمد بـه نـزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و امام حسن و امام حسین را برداشته بود و حریره ساخته بود و با خـود آورده بود. چون داخل شد، حضرت فرمود که پسر عمّت را برای من بطلب. چون امیرالمؤمنین علیه السلام حاضر شد، امام حسن را در دامن راست و امام حسین را در دامن چپ و علی و فاطمه را در پیش رو و پس سر خود نشانید و عبای خیبری بر ایشان پوشانید و سه مرتبه گفت: «خداوندا، اینها اهل بیت منند، پس از ایشان دور گردان شکّ و گناه را و پاک گردان ایشان را پاک گردنی.» و من در میان عَتَبة در ایستاده بودم، گفتم: یا رسول‌الله، من از ایشانم؟ فرمود که بازگشت تو به خیر است، امّا از ایشان نیستی. پس جبرئیل آمد و طبقی از انار و انگور بهشت آورد. چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله انار و انگور را در دست گرفت هردو تسبیح خدا گفتند و آن‌حضرت تناول نمود، پس به دست حسن و حسین داد و در دست ایشان سبحان الله گفتند و ایشان تناول نمودند. پس به دست علی علیه السلام داد تسبیح گفتند و آن‌حضرت تناول نمود، پس شخصی از صحابه داخل شد و خواست که از انار و انگور بخورد جبرئیل گفت: نمی‌خورد از این میوه‌ها مگر پیغمبر یا وصیّ پیغمبر یا فرزند پیغمبر.

[اعجاز در جمادات و گیاهان]

نوع دوم: معجزاتی است کـه از آن‌حـضرت در جـمادات و نـباتات ظـاهر شـده، مـانند: سلام‌کردن سنگ و درخت بر آن‌حضرت و حرکت کردن درخت به امر آن‌حضرت و تسبیح سنگریزه در دست آن‌حضرت و حَنین جِذْع، و شمشیر شدن چوب برای عُکاشه در بـدر و برای عبدالله بـن‌جَحْش در اُحُـد، و شـمشیر شـدن بـرگ نـخل بـرای ابـودُجانه بـه مـعجزهٔ آن‌حضرت، و فرورفتن دستهای اسب سُراقه بر زمین در وقتی که به دنبال آن‌حضرت رفت در اوّل هجرت، و غیرذلک. و ما در اینجا اکتفا می‌کنیم به ذکر چند امر:

اوّل: خاصّه و عامّه به سندهای بسیار روایت کرده‌اند که چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله بـه

1. و آن سپیدرویی که به آبروی او از ابر طلب باران می‌شود، همو که پدر یتیمان و پناه بیوه‌گان است.

مدینه هجرت نمود و مسجد را بنا کرد، در جانب مسجد درخت خرمایی خشک کهنه بود و هرگاه که حضرت خطبه می‌خواند بر آن درخت تکیه می‌فرمود، پس مردی آمد و گفت: یا رسول‌الله رخصت ده که برای تو منبری بسازم که در وقت خطبه بر آن قرار گیری و چون مرخص شد برای حضرت منبری ساخت که سه پایه داشت و حضرت بر پایهٔ سوم می‌نشست. اوّل مرتبه که آن‌حضرت بر منبر برآمد آن درخت به ناله آمد مانند ناله‌ای که ناقه در مفارقت فرزند خود کند، پس حضرت از منبر به زیر آمد و درخت را در بر گرفت تا ساکن شد. پس حضرت فرمود: اگر من آن را در بر نمی‌گرفتم تا قیامت ناله می‌کرد. و آن را حَنّانه می‌گفتند و بود تا آنکه بنی‌امیّه مسجد را خراب کردند و از نو بنا کردند و آن درخت را بریدند. و در روایت دیگر منقول است که حضرت فرمود که آن درخت را کندند و در زیر منبر دفن کردند.

دوم: در نهج البلاغة و غیر آن از حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام منقول است که فرمود: من با حضرت رسول صلی الله علیه و آله بودم روزی که اشراف قریش به خدمت آن‌حضرت آمدند و گفتند: یا محمّد، تو دعوای بزرگی می‌کنی که پدران و خویشان تو نکرده‌اند و ما از تو امری سؤال می‌کنیم اگر اجابت ما نمایی می‌دانیم که تو پیغمبری و رسولی، و اگر نکنی می‌دانیم که ساحر و دروغگویی. حضرت فرمود که سؤال شما چیست؟ گفتند: بخوانی از برای ما این درخت را که تا کنده شود از ریشهٔ خود و بیاید در پیش تو بایستد. حضرت فرمود که خدا بر همه چیز قادر است، اگر بکند شما ایمان خواهید آورد؟ گفتند: بلی، فرمود که من می‌نمایم به شما آنچه طلبیدید و می‌دانم که ایمان نخواهید آورد و در میان شما جمعی هستند که کشته خواهند شد در جنگ بدر و در چاه بدر خواهند افتاد و جمعی هستند که لشکرها برخواهند انگیخت و به جنگ من خواهند آورد. پس فرمود: ای درخت اگر ایمان به خدا و روز قیامت داری و می‌دانی که من رسول خدایم، پس کنده شو با ریشه‌های خود تا بایستی در پیش من به اذن خدا. پس به حقّ آن خداوندی که او را به حقّ فرستاد که آن درخت با ریشه‌ها کنده شد از زمین و به جانب آن‌حضرت روانه شد با صوتی شدید و صدایی مانند صدای بالهای مرغان، تا نزد آن‌حضرت ایستاد و سایه بر سر مبارک آن‌حضرت انداخت و شاخ بلند خود را بر سر آن‌حضرت گشود و شاخ دیگر بر سر من گشود و من در جانب راست آن‌حضرت ایستاده بودم. چون این معجزهٔ نمایان را دیدند از روی علوّ و تکبّر گفتند: امر کن او را که برگردد و به دونیم شود و نصفش بیاید و نصفش در جای خود بماند. حضرت آن را امر کرد و برگشت و

نصفش جدا شد و با صدای عظیم به نهایت سرعت دوید تا به نزدیک آن‌حضرت رسید. گفتند: بفرما که این نصف برگردد و با نصف دیگر متّصل گردد. حضرت فرموده، و چنان شد که خواسته بودند. پس من گفتم: لااِلٰهَ اِلّااللهُ اوّل کسی که به تو ایمان می‌آورد منم و اوّل کسی که اقرار می‌کند که آنچه درخت کرد از برای تصدیق پیغمبری و تعظیم تو کرد منم. پس همهٔ آن کافران گفتند: بلکه ما می‌گوییم که تو ساحر و کذّابی و جادوهای عجیب داری و تو را تصدیق نمی‌کند مگر مثل این که در پهلوی تو ایستاده است.

فقیر گوید که صاحب ناسخ نگاشته که این معجزه که حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام از حضرت رسول صلی الله علیه و آله در تحریک درخت نقل فرموده با قصّهٔ ابرهه و ظهور ابابیل مشابهتی دارد. زیرا که علی علیه السلام خود را وصیّ پیغمبر صلی الله علیه و آله و امام مفترض‌الطاعة می‌شمرد و خود را صادق و مصدّق می‌دانست، در مسجد کوفه بر فراز منبر وقتی که بیست هزار کس در پای منبر او گوش بر فرمان او داشتند نتواند بود که بر رسول‌خدا صلی الله علیه و آله دروغ بندد و بگوید پیغمبر درخت را پیش خود خواند و درخت فرمانبردار شد. چه، این هنگام که علی علیه السلام این روایت می‌کرد جماعتی حاضر بودند که با علی علیه السلام هنگام تحریک درخت حاضر بودند، و خطبهٔ امیرالمؤمنین علیه السلام را کس نتواند تحریف کرد. چه، هیچ کس را این فصاحت و بلاغت نبوده و بر زیادت از صدر اسلام تا کنون خطب آن‌حضرت در نزد علماء مضبوط و محفوظ است. (انتهی)

سوم: راوندی از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله به سوی جِعِرّانه (نام موضعی است) برگشت در جنگ حُنین، و قسمت کرد غنایم را در میان صحابه، صحابه از پی آن‌حضرت می‌رفتند و سؤال می‌کردند و حضرت به ایشان عطا می‌فرمود تا اینکه مُلجَأ کردند آن‌حضرت را که به سوی درختی رفت و به درخت، پشت خود را چسبانید و باز هجوم آوردند و آن‌حضرت را آزار می‌کردند تا آنکه پشت مبارکش مجروح شد و ردایش بر درخت بند شد، پس از پیش درخت به سوی دیگر رفت و فرمود که ردای مرا بدهید والله که اگر به عدد درختهای مکّه و یمن گوسفند داشته باشم همه را در میان شما قسمت خواهم کرد و مرا ترسنده و بخیل نخواهید یافت. پس در ماه ذیقعده از جِعِرّانه بیرون رفت و از برکت پشت مبارک هرگز آن درخت را خشک ندیدند و پیوسته تر و تازه بود در همه فصل، که گویا همیشه آب بر آن می‌پاشیدند.

چهارم: ابن‌شهرآشوب روایت کرده که قریش طُفَیل بن‌عمرو را گفتند که چون در

مسجد الحرام داخل شوی، پنبه در گوشهای خود پر کن که قرآن خواندن محمّد (صلی الله علیه و آله) را نشنوی، مبادا تو را فریب دهد. چون داخل مسجد شد، هرچند پنبه در گوش خود بیشتر فرومی‌برد صدای آن‌حضرت را بیشتر می‌شنید. پس به این معجزه مسلمان شد و گفت: یارسول‌الله من در میان قوم خود سرکرده و مُطاع ایشانم، اگر به من علامتی بدهی ایشان را به اسلام دعوت می‌کنم. حضرت فرمود: خداوندا، او را علامتی کرامت کن. چون به قوم خود برگشت از سر تازیانهٔ او نوری مانند قندیل ساطع بود.

[اعجاز در حیوانات]

نوع سوم: معجزاتی است که در حیوانات ظاهر شده، مانند تکلّم کردن گوسالهٔ آل ذَریح ودعوت او مردم را به نبوّت آن‌حضرت، و تکلّم اطفال شیرخواره با آن‌حضرت، و تکلّم گرگ و شتر و سوسمار و یعفور و گوسفند زهرآلوده، و غیر ذلک از حکایات بسیار. و ما در اینجا اکتفا می‌کنیم به ذکر چند امر:

اوّل: راوندی و ابن‌بابویه از امّ سلمه روایت کرده‌اند که روزی حضرت رسول (صلی الله علیه و آله) در صحرائی راه می‌رفت ناگاه شنید که منادی ندا می‌کند: یا رسول‌الله، حضرت نظر کرد، کسی را ندید. پس بار دیگر ندا شنید و کسی را ندید و در مرتبهٔ سیم که نظر کرد آهویی را دید که بسته‌اند، آهو گفت: این اعرابی مرا شکار کرده است و من دو طفل در این کوه دارم مرا رها کن که بروم و آنها را شیر بدهم و برگردم. فرمود: خواهی کرد؟ گفت: اگر نکنم خدا مرا عذاب کند مانند عذاب عَشّاران. پس حضرت آن را رها کرد تا رفت و فرزندان خود را شیر داد و به‌زودی برگشت و حضرت آن را بست. چون اعرابی آن حال را مشاهده کرد، گفت: یارسول‌الله، آن را رها کن. چون آن را رها کرد، دوید و می‌گفت: أَشْهَدُ أَنْ لاإِلٰهَ إِلاَّ اللهُ وَأَنَّکَ رَسُولُ‌اللهِ.

و ابن‌شهرآشوب روایت کرده است که آن آهو را یهودی شکار کرده بود و چون به نزد فرزندان خود رفت و قصّهٔ خود را برای ایشان نقل کرد، گفتند: حضرت رسول (صلی الله علیه و آله) ضامن تو گردیده و منتظر است، ما شیر نمی‌خوریم تا به خدمت آن‌حضرت برویم. پس به خدمت آن‌حضرت شتافتند و بر آن‌حضرت ثنا گفتند و آن دو آهوبچه روهای خود را بر پای آن‌حضرت می‌مالیدند. پس یهودی گریست و مسلمان شد و گفت: آهو را رها کردم. و در آن موضع مسجدی بنا کردند و حضرت زنجیری در گردن آن آهوها برای نشانه بست و فرمود که حرام کردم گوشت شما را بر صیّادان.

دوم: جماعتی از مشایخ به سندهای بسیار از حضرت صادق(ع) روایت کرده‌اند که روزی حضرت رسول(ص) نشسته بود ناگاه شتری آمد و نزدیک آن‌حضرت خوابید، سر را بر زمین گذاشت و فریاد می‌کرد. عمر گفت: یا رسول‌الله، این شتر تو را سجده کرد و ما سزاوارتریم به آنکه تو را سجده کنیم. حضرت فرمود: بلکه خدا را سجده کنید؛ این شتر آمده است شکایت می‌کند از صاحبانش و می‌گوید که من از ملک ایشان به هم رسیده‌ام و تا حال مرا کار فرموده‌اند و اکنون که پیر و کور و نحیف و ناتوان شده‌ام می‌خواهند مرا بکشند. و اگر امر می‌کردم که کسی برای کسی سجده کند، هرآینه امر می‌کردم که زن برای شوهر خود سجده کند. پس حضرت فرستاد و صاحب شتر را طلبید و فرمود که این شتر از تو چنین شکایت می‌کند. گفت: راست می‌گوید، ما ولیمه داشتیم و خواستیم که آن را بکشیم. حضرت فرمود که آن را نکشید. صاحبش گفت چنین باشد.

سوم: راوندی و غیر او از محدّثان خاصّه و عامّه روایت کرده‌اند که سفینه آزادکردهٔ حضرت رسول(ص) گفت که حضرت مرا به بعضی از جنگها فرستاد و بر کشتی سوار شدیم و کشتی ما شکست و رفیقان و متاعها همه غرق شدند و من بر تخته‌ای بند شدم و موج مرا به کوهی رسانید و در میان دریا چون بر کوه بالا رفتم موجی آمد و مرا برداشت و به میان دریا برد و باز مرا به آن کوه رسانید و مکرّر چنین شد تا در آخر مرا به ساحل رسانید و در میان ساحل دریا می‌گردیدم. ناگاه دیدم شیری از بیشه بیرون آمد و قصد هلاک من کرد، من دست از جان شستم و دست به آسمان برداشتم و گفتم: من بندهٔ تو و آزادکردهٔ پیغمبر توام و مرا از غرق شدن نجات دادی، آیا شیر را بر من مسلّط می‌گردانی؟ پس در دلم افتاد که گفتم: ای سَبُع من سفینه‌ام مولای[1] رسول خدا(ص)، حرمت آن‌حضرت را در حقّ مولای او نگاهدار. والله که چون این را گفتم، خروش خود را فرو گذاشت و مانند گربه به نزد من آمد و خود را گاهی بر پای راست من، گاهی بر پای چپ من می‌مالید و بر روی من نظر می‌کرد. پس خوابید و اشاره کرد به سوی من که سوار شو. چون سوار شدم به سرعت تمام مرا به جزیره رسانید که در آنجا درختان میوه‌ها بسیار و آبهای شیرین بود، پس اشاره کرد که فرود آی و در برابر من ایستاد تا از آن آبها خوردم و از آن میوه‌ها برداشتم و برگی چند گرفتم و عورت خود را با آنها پوشانیدم و از آن برگها خُرجینی ساختم و از آن میوه‌ها پر کردم و جامه‌ای که با خود داشتم در آب فرو برده و برداشتم که اگر مرا به آب احتیاج شود، آن را بیفشرم و بیاشامم چون فارغ شدم خوابید

---

۱. آزاد شده.

و اشاره کرد که سوار شو، چون سوار شدم مرا از راه دیگر به کنار دریا رسانید. ناگاه دیدم کشتی در میان دریا می‌رود، پس جامهٔ خود را حرکت دادم که ایشان مرا دیدند و چون به نزدیک آمدند و مرا بر شیر سوار دیدند بسیار تعجّب کردند و تسبیح و تهلیل خدا کردند. می‌گفتند: تو کیستی؟ از جنّی یا از انسی؟ گفتم: من سفینه مولای حضرت رسولﷺ می‌باشم و این شیر برای رعایت حقّ آن بشیرِ نذیر، اسیر من گردیده و مرا رعایت می‌کند. چون نام آن‌حضرت را شنیدند، بادبان کشتی را فرود آوردند و کشتی را لنگر افکندند و دو مرد را در کشتی کوچکی نشانیدند و جامه‌ها برای من فرستادند که من بپوشم و از شیر فرود آمدم و شیر در کناری ایستاد و نظر می‌کرد که من چه می‌کنم. پس جامه‌ها به نزد من انداختند و من پوشیدم و یکی از ایشان گفت که بیا بر دوش من سوار شو تا تو را به کشتی برسانم. نباید شیر رعایت حقّ رسول خداﷺ را زیاده از امّت او بکند. پس من به نزد شیر رفتم و گفتم: خدا تو را از رسول‌خداﷺ جزای خیر بدهد. چون این را گفتم والله دیدم که آب از دیده‌اش فرو ریخت و از جای خود حرکت نکرد تا من داخل کشتی شدم و پیوسته به من نظر می‌کرد تا از او غایب شدم.

چهارم: مشایخ حدیث روایت کرده‌اند که چون حضرت رسولﷺ ارادهٔ قضای حاجت می‌نمود از مردم بسیار دور می‌شد. روزی در بیابانی برای قضاء حاجت دور شد و موزهٔ خود را کند و قضای حاجت نموده، وضو ساخت و چون خواست که موزه را بپوشد مرغ سبزی که آن را سبز قبا می‌گویند از هوا فرود آمده موزهٔ حضرت را برداشت و به هوا بلند شد. پس موزه را انداخت، مار سیاهی از میانش بیرون آمد. و به روایت دیگر، مار را از موزهٔ آن‌حضرت گرفت و بلند شد. و به این سبب حضرت نهی فرمود از کشتن آن.

فقیر گوید که نظیر این از حضرت امیرالمؤمنینؑ نقل شده و آن چنان است که ابوالفرج از مدائنی روایت کرده که سیّد حِمْیَری سوار بر اسب در کُناسهٔ کوفه ایستاد و گفت: هرکس یک فضیلت از علیؑ نقل کند که من او را به نظم نیاورده باشم، این اسب را یا آنچه بر من است به او خواهم داد. پس محدّثین شروع کردند به ذکر احادیثی که در فضیلت آن‌حضرت بود و سیّد اشعار خود را که متضمّن آن فضیلت بود انشاد می‌کرد تا آنکه مردی او را حدیث کرد از ابوالزّغل المرادی که گفت: خدمت امیرالمؤمنینؑ بودم که مشغول تطهیر شد از برای نماز و موزهٔ خود را از پای بیرون کرد. ماری داخل کفش آن‌جناب شد. پس زمانی که خواست کفش خود را بپوشد غرابی پیدا شد و موزه را ربود و بالا برد و بیفکند، آن مار از موزه

بیرون شد. سیّد تا این فضیلت را شنید آنچه وعده کرده بود به وی عطا کرد آن‌گاه آن را در شعر خود درآورد و گفت:

أَلا یا قَوْمِ لِلْعَجَبِ الْعُجابِ لِخُفِّ أَبِی الْحُسَیْنِ وَلِلْحُبابِ

(الأبیات)

[اعجاز در مردگان و بیماران و اعجاز اعضای شریفهٔ آن‌حضرت]

نوع چهارم: معجزات آن‌حضرت است در زنده کردن مردگان و شفای بیماران و معجزاتی‌که از اعضای شریفهٔ آن‌حضرت به‌ظهور آمده، مانند خوب‌شدن درد چشم امیرالمؤمنین علیه‌السلام به برکت آب دهان مبارک آن‌حضرت که بر آن مالیده، و زنده کردن آهویی که گوشت آن را میل فرموده، و زنده کردن بزغالهٔ مرد انصاری را که آن‌حضرت را میهمان کرده بود به آن، و تکلّم فاطمه بنت أسد(رضی‌الله عنهما) با آن‌حضرت در قبر، و زنده کردن آن‌حضرت آن جوان انصاری را که مادر کور پیری داشت، و شفا یافتن زخم سلمة بن‌الأکوع که در خیبر یافته بود به برکت آن‌حضرت، و ملتئم و خوب شدن دست بریدهٔ مُعاذبن عَفرا و پای محمّدبن مسلمه و پای عبدالله عتیک و چشم قَتاده که از حدقه بیرون آمده بود به برکت آن‌حضرت، و سیر کردن آن‌حضرت چندین هزار کس را از چند دانه خرما، و سیراب کردن جماعتی را با اسبان و شترانشان از آبی که از بین انگشتان مبارکش جوشید، الی غیرذلک. و ما در اینجا به ذکر چند امر اکتفا می‌کنیم.

اوّل: راوندی و طبرسی و دیگران روایت کرده‌اند که کودکی را به‌خدمت حضرت رسول صلی‌الله علیه و آله آوردند که برای او دعا کند؛ چون سرش را کچل دید دست مبارک بر سرش کشید و در ساعت مو برآورد و شفا یافت. چون این خبر به اهل یمن رسید، طفلی را به نزد مسیلمه آوردند که برای او دعاکند. مسیلمه دست بر سرش کشید آن طفل کچل شد و موهای سرش ریخت و این بدبختی به فرزندان او نیز سرایت کرد.

فقیر گوید: از این نحو معجزات باژگونه از مسیلمه بسیار نقل شده، از جمله آنکه آب دهان نحس خود را در چاهی افکند، آب آن چاه شور شد. و وقتی دلوی از آب را دهان زد در چاه ریخت که آبش بسیار شود، آن آبی که داشت خشک شد. و وقتی آب وضوی او را در بستانی بیفشاندند، دیگر گیاه از آن بستان نرست. و مردی او را گفت: دو پسر دارم در حقّ ایشان دعایی بکن. مسیلمه دست برداشت و کلمه‌ای چند بگفت، چون مرد به خانه آمد، یکی از آن

دو پسر را گرگ دریده بود و دیگری به چاه افتاده بود. و مردی را درد چشم بود، چون دست بر چشم او کشید، نابینا گشت. با او گفتند: این معجزات واژگونه را چه کنی؟ گفت: آن‌کس را که در حقّ من شکّ بود معجزهٔ من بر وی واژگونه آید.

دوم: سیّد مرتضی و ابن‌شهرآشوب روایت کرده‌اند که نابغهٔ جَعْدی که از شعرای حضرت رسولﷺ تعداد شده، قصیده‌ای در خدمت آن‌حضرت می‌خواند تا رسید به این شعر:

بَلَغْنَا السَّماءَ مَجْدُنَا وَجُدُودُنَا　　　وَإِنَّا لَنَرْجُو فَوْقَ ذٰلِکَ مَظْهَرا

مضمون شعر این است که: «ما رسیدیم به آسمان از عزّت و کرم، و امیدواریم بالاتر از آن را.» حضرت فرمود که بالاتر از آسمان کجا را گمان داری؟ گفت: بهشت یا رسول‌الله(ﷺ) حضرت فرمود که نیکو گفتی. خدا دهان تو را نشکند. راوی گفت: من او را دیدم صد و سی سال از عمر او گذشته بود و دندانهای او در پاکیزگی و سفیدی مانند گل بابونه بود و جمیع بدنش درهم شکسته بود به‌غیر از دهانش. و به روایت دیگر: هر دندانش که می‌افتاد از آن بهتر می‌رویید.

سوم: روایت شده که ابوهُرَیره خرمایی چند به خدمت حضرت رسولﷺ آورد و خواستار دعای برکت شد. پیغمبر آن خرما را در کف دست مبارک پراکنده گذاشت و خدای را بخواند و فرمود: اکنون در انبان خود افکن و هرگاه خواهی دست در آن کن و خرما بیرون آور. ابوهریره پیوسته از آن مِزْوَدِ خرما خورد و مهمانی کرد، هنگام قتل عثمان خانهٔ او را غارت کردند و آن انبان را نیز ببردند. ابوهریره غمناک شد و این شعر در این مقام بگفت:

لِلنّاسِ هَمٌّ وَلی فِی النّاسِ هَمّانِ　　　هَمُّ الجِرابِ وَقَتْلُ الشَّیخِ عُثمانِ

چهارم: و نیز روایت شده که حضرت پیغمبرﷺ با گروهی از اصحاب به سرای ابوالهَیْثَم بن‌التَّیِّهان رفت. ابوالهیثم گفت: مرحباً برسول اللهﷺ و اصحابه، دوست داشتم که چیزی نزد من باشد و ایثار کنم و مرا چیزی بود بر همسایگان بخش کردم. حضرت فرمود: نیکو کردی، جبرئیل چندان در حقّ همسایه وصیّت آورد که گمان کردم میراث برند. آن گاه به نخلی خشک در کنار خانه نگریست. علی‌ؑ را فرمود قدحی آب حاضر ساخت، اندکی

مضمضه کرده، بر درخت بپشاند. در زمان، درخت خرمای خشک خرمای تازه آورد تا همه سیر بخوردند، پس فرمود: این از آن نعمتهاست که در قیامت شما را باشد.

پنجم: راوندی روایت کرده است که یکی از انصار بزغاله‌ای داشت، آن را ذبح کرد و به زوجهٔ خود گفت که بعضی را بپزید و بعضی را بریان کنید، شاید حضرت رسول‌ﷺ ما را مشرّف گرداند و امشب در خانهٔ ما افطار کند؛ و به سوی مسجد رفت. و دو طفل خُرد داشت، چون دیدند که پدر ایشان بزغاله را کشت یکی به دیگری گفت: بیا تو را ذبح کنم؛ و کارد را گرفت و او را ذبح کرد. مادر که آن حال را مشاهده کرد، فریاد کرد و آن پسر دیگر از ترس گریخت و از غرفه به زیر افتاد و مرد. آن زن مؤمنه هر دو طفل مردهٔ خود را پنهان کرد و طعام را برای قدوم حضرت مهیّا کرد. چون حضرت داخل خانهٔ انصاری شد، جبرئیل فرود آمد و گفت: یا رسول‌الله، بفرما که پسرهایش را حاضر گرداند. چون پدر به طلب پسرها بیرون رفت، مادر ایشان گفت: حاضر نیستند و به جایی رفته‌اند؛ برگشت و گفت حاضر نیستند. حضرت فرمود که البتّه باید حاضر شوند. و باز پدر بیرون آمد و مبالغه کرد. مادر، او را بر حقیقت مطّلع گردانید و پدر، آن دو فرزند مُرده را نزد حضرت حاضر کرد. حضرت دعا کرد و خدا هر دو را زنده کرد و عمر بسیار کردند.

ششم: از حضرت سلمان(رضی‌الله‌عنه) روایت است که چون حضرت رسول‌ﷺ داخل مدینه شد به خانهٔ ابوایّوب انصاری فرود آمد و در خانهٔ او به غیر از یک بزغاله و یک صاع گندم نبود. بزغاله را برای آن‌حضرت بریان کرد و گندم را نان پخت و به نزد حضرت آورد. حضرت فرمود که در میان مردم ندا کنند که هر که طعام می‌خواهد بیاید به خانهٔ ابوایّوب. پس ابوایّوب ندا می‌کرد و مردم می‌دویدند و می‌آمدند مانند سیلاب تا خانه پر شد و همه خوردند و سیر شدند و طعام کم نشد. پس حضرت فرمود که استخوانها را جمع کردند و در میان پوست بزغاله گذاشت و فرمود: برخیز به اذن خدا. پس بزغاله زنده شد و ایستاد و مردم صدا به گفتن شهادتین بلند کردند.

هفتم: شیخ طبرسی و راوندی و دیگران روایت کرده‌اند که اَبوبَراء که او را مُلاعب‌الأسِنّة می‌گفتند و از بزرگان عرب بود به مرض استسقا[۱] مبتلا شد. لبید بن‌ربیعه را به خدمت حضرت رسول‌ﷺ فرستاد با دو اسب و چند شتر، حضرت اسبان و شتران را ردّ کرد و فرمود که من هدیهٔ مشرک را قبول نمی‌کنم. لبید گفت که من گمان نمی‌کردم که کسی از عرب

۱. بیماری عطش که هیچ‌گاه فرو نمی‌نشیند.

هدیهٔ ابوبراء را ردّ کند. حضرت فرمود که اگر من هدیهٔ مشرکی را قبول می‌کردم البتّه از او را ردّ نمی‌کردم. پس لبید گفت که علّتی در شکم ابوبراء به‌هم رسیده و از تو طلب شفا می‌کند. حضرت اندک خاکی از زمین برداشت و آب دهان مبارک خود را بر آن انداخت و به او داد و گفت این را در آب بریز و بده به او که بخورد. لبید آن را گرفت و گمان کرد که حضرت به او استهزاء کرده. چون آورد و به خوردِ ابوبراء داد، در ساعت شفا یافت چنانچه گویا از بند رها شد.

هشتم: از معجزات متواتره که خاصّه و عامّه نقل کرده‌اند آن است که حضرت رسول ﷺ چون از مکّه به مدینه هجرت فرمود، در اثنای راه به خیمهٔ امّ‌مَعْبَد رسید و ابوبکر و عامربن فُهَیْرَه و عبدالله بن‌أُرَیْقِط (اُرَقط به روایت طبری) در خدمت آن‌حضرت بودند و امّ معبد در بیرون خیمه نشسته بود. چون به نزدیک او رسیدند از او خرما و گوشت طلبیدند که بخرند. گفت ندارم، و توشهٔ ایشان آخر شده بود. پس امّ مَعْبَد گفت: اگر چیزی نزد من بود در مهمانداری شما تقصیر نمی‌کردم. حضرت نظر کرد دید در کنار خیمهٔ او گوسفندی بسته است، فرمود: ای امّ‌معبد این گوسفند چیست؟ گفت: از بسیاری ضعف و لاغری نتوانست که با گوسفندان به چریدن برود، برای این در خیمه مانده است. حضرت فرمود که آیا شیر دارد؟ گفت: از آن ناتوان‌تر است که توقّع شیر از آن توان داشت. مدّتهاست که شیر نمی‌دهد. حضرت فرمود: رخصت می‌دهی من او را بدوشم؟ گفت: بلی، پدر و مادرم فدای تو باد. اگر شیری در پستانش می‌یابی بدوش. حضرت گوسفند را طلبید و دست مبارک بر پستانش کشید و نام خدا بر آن برد و گفت: خداوندا، برکت ده در گوسفند او. پس شیر در پستانش ریخت و حضرت ظرفی طلبید که چند کس را سیراب می‌کرد و دوشید آنقدر که آن ظرف پر شد، به امّ معبد داد که خورد تا سیر شد، پس به اصحاب خود داد که خوردند و سیر شدند و خود بعد از همه تناول نمود و فرمود که ساقی قوم می‌باید که بعد از ایشان بخورد. و بار دیگر دوشید تا آن ظرف مملو شد و باز آشامیدند و زیادتی که ماند نزد او گذاشتند و روانه شدند. چون ابومعبد که شوهر آن زن بود از صحرا برگشت پرسید که این شیر از کجا آورده‌ای؟ امّ معبد قصّه را نقل کرد. ابومعبد گفت: می‌باید آن کسی باشد که در مکّه به پیغمبری مبعوث شده است.

نهم: جماعتی از محدّثان خاصّه و عامّه روایت کرده‌اند که جابر انصاری گفت: در جنگ خندق، روزی حضرت پیغمبر ﷺ را دیدم که خوابیده و از گرسنگی سنگی بر شکم مبارک بسته، پس به خانه رفتم و در خانه گوسفندی داشتم و یک صاع جو، پس زن خود را گفتم که

من حضرت را بر آن حال مشاهده کردم، این گوسفند و جو را به عمل آور تا آن‌حضرت را خبر کنم. زن گفت: برو و از آن‌حضرت رخصت بگیر، اگر بفرماید به‌عمل آوریم. پس رفتم و گفتم: یا رسول‌الله، التماس دارم که امروز چاشت خود را به نزد ما تناول فرمایی. فرمود که چه چیز در خانه داری؟ گفتم: یک گوسفند و یک صاع جو. فرمود: با هرکه خواهم بیایم یا تنها؟ نخواستم بگویم تنها. گفتم: با هرکه می‌خواهی، و گمان کردم که علی علیه‌السلام را همراه خود خواهد آورد. پس برگشتم و زن خود را گفتم که تو جو را به‌عمل آور و من گوسفند را به‌عمل می‌آورم. و گوشت را پاره پاره کردم و در دیگ افکندم و آب و نمک در آن ریختم و پختم، و به خدمت آن‌حضرت رفتم و گفتم: یا رسول‌الله طعام مهیّا شده است. حضرت برخاست و بر کنار خندق ایستاد و به آواز بلند ندا کرد که ای گروه مسلمانان، اجابت نمایید دعوت جابر را. پس جمیع مهاجران و انصار از خندق بیرون آمدند و متوجّه خانهٔ جابر شدند و به هر گروهی از اهل مدینه که می‌رسید می‌فرمود اجابت کنید دعوت جابر را. پس به روایتی هفتصد نفر و به روایتی هشتصد و به روایتی هزار نفر جمع شدند.

جابر گفت: من مضطرب شدم و به خانه دویدم و گفتم: گروه بی حدّ و احصا با آن‌حضرت رو به خانهٔ ما آوردند. زن گفت که آیا به حضرت گفتی که چه چیز نزد ما هست؟ گفتم: بلی، گفت: بر تو چیزی نیست، حضرت بهتر می‌داند. آن زن از من داناتر بود. پس حضرت مردم را امر فرمود که در بیرون خانه نشستند و خود و امیرالمؤمنین علیه‌السلام داخل خانه شدند. به روایت دیگر همه را داخل خانه کرد و خانه گنجایش نداشت. هر طایفه که داخل می‌شدند حضرت اشاره به دیوار می‌کرد و دیوار پس می‌رفت و خانه گشاده می‌شد تا آنکه آن خانه گنجایش همه به‌هم رسانید. پس حضرت بر سر تنور آمد و آب دهان مبارک خود را در تنور انداخت و دیگ را گشود و در دیگ نظر کرد و به زن گفت که نان را از تنور بکَن و یک یک به من بده. آن زن نان را از تنور می‌کَند و به آن‌حضرت می‌داد. حضرت با امیرالمؤمنین علیه‌السلام در میان کاسه ترید می‌کردند و چون کاسه پر شد، فرمود: ای جابر، یک ذراع گوسفند را با مَرَق[۱] بیاور، آوردم و بر روی ترید ریختند و ده نفر از صحابه را طلبید که خوردند تا سیر شدند. پس بار دیگر کاسه را پر از ترید کرد و ذراع دیگر طلبیده و ده نفر خوردند. پس بار دیگر کاسه را پر از ترید کرد و ذراع دیگر طلبید و جابر آورد. و در مرتبهٔ چهارم که حضرت ذراع از جابر طلبید جابر گفت:

یا رسول‌الله، گوسفندی بیشتر از دو ذراع ندارد و من تا حال سه ذراع آوردم!

---

۱. آبگوشت.

حضرت فرمود که اگر ساکت می‌شدی همه از ذراع این گوسفند می‌خوردند. پس به این نحو ده نفر ده نفر می‌طلبید تا همهٔ صحابه سیر شدند. پس حضرت فرمود: ای جابر، بیا تا ما و تو بخوریم، پس من و محمّد ﷺ و علی ؑ خوردیم و بیرون آمدیم و تنور و دیگ به‌حال خود بود و هیچ کم نشده بودند و چندین روز بعد از آن نیز از آن طعام خوردیم.

دهم: روایت شده که قَتادة بن‌النُّعمان که برادر مادری ابوسعید خُدری است و از حاضرشدگان بَدر و اُحُد است، در جنگ اُحُد زخمی به چشمش رسید که از حدقه بیرون آمد. به‌نزدیک حضرت رسول ﷺ آمد، عرض کرد: زنی نیکو روی دارم در خانه که او را دوست دارم و او نیز مرا دوست می‌دارد و روزی چند نیست که با او بساط عیش و عُرس گسترده‌ام، سخت مکروه می‌دارم که مرا با این چشم آویخته دیدار کند. رسول خدا ﷺ چشم او را به جای خود گذاشت و گفت: اَللّٰهُمَّ اکْسُهُ الْجَمالَ.[1] او از اوّل نیکوتر گشت، و آن دیدهٔ دیگر گاهی به درد می‌آمد لکن این چشم هرگز به درد نیامد. و از اینجاست که یکی از پسران او بر عمربن عبدالعزیز وارد شد، عمر گفت: کیست این مرد؟ او در جواب گفت:

أَنَا ابْنُ الَّذي سالَتْ عَلَى الْخَدِّ عَيْنُهُ فَرُدَّتْ بِكَفِّ الْمُصْطَفىٰ أَحْسَنَ الرَّدِّ
فَعادَتْ كَما كانَتْ لِأَوَّلِ مَرَّةٍ فَيا حُسْنَ ما عَيْنٍ وَيا حُسْنَ ما رَدِّ

[اعجاز در دفع شر دشمنان]

نوع پنجم: در معجزاتی است که ظاهر شده از آن‌حضرت در کفایت شرّ دشمنان، مانند هلاک شدن مستهزئین، و دریدن شیر عُتْبَة بن‌ابی‌لهب را، و کفایت شرّ ابوجهل و ابولهب و امّ‌جمیل و عامربن طفیل و اَزبد بن‌قیس و معمّربن یزید و نضربن الحارث و زهیر شاعر از آن‌حضرت، الی غیر ذلک. و ما در اینجا اکتفا می‌کنیم به ذکر چند امر:

اوّل: علیّ بن‌ابراهیم و دیگران روایت کرده‌اند که روزی حضرت رسول‌خدا ﷺ نزد کعبه نماز می‌کرد و ابوجهل سوگند خورده بود که هرگاه آن‌حضرت را در نماز ببیند آن‌حضرت را هلاک کند. چون نظرش بر آن‌حضرت افتاد، سنگ گرانی برداشت و متوجه

---

۱. خداوندا، او را جامهٔ جمال بپوشان.

آن‌حضرت شد و چون سنگ را بلند کرد دستش در گردنش غل شد و سنگ بر دستش چسبید، و چون برگشت و به نزدیک اصحاب خود رسید، سنگ از دستش افتاد. و به روایتی دیگر به حضرت استغاثه کرد تا دعا فرمود و سنگ از دستش رها شد. پس مرد دیگر برخاست و گفت: من می‌روم که او را بکشم. چون به نزدیک آن‌حضرت رسید، ترسید و برگشت و گفت: میان من و آن‌حضرت اژدهائی مانند شتر فاصله شد و دم را بر زمین می‌زد و من ترسیدم و برگشتم.

دوم: مشایخ حدیث در تفسیر آیهٔ شریفهٔ إِنَّا كَفَيْنَاكَ الْمُسْتَهْزِئِينَ[۱] روایت کرده‌اند که چون حضرت رسول(ص) خلعت با کرامت نبوّت را پوشید، اوّل کسی که به او ایمان آورد علیّ بن ابی طالب(ع) بود، پس خدیجه (رضی‌الله عنها) ایمان آورد، پس ابوطالب با جعفر طیّار (رضی‌الله‌عنهما) روزی به نزد حضرت آمد دید که نماز می‌کند و علی(ع) در پهلویش نماز می‌کند، پس ابوطالب با جعفر گفت که تو هم نماز کن در پهلوی پسر عمّ خود؛ پس جعفر از جانب چپ آن‌حضرت ایستاد، و حضرت پیشتر رفت. پس زیدبن حارثه ایمان آورد و این پنج نفر نماز می‌کردند و بس، تا سه سال از بعثت آن‌حضرت گذشت پس خداوند عالمیان فرستاد که ظاهر گردان دین خود را و پروا مکن از مشرکان. پس به‌درستی که ماکفایت کردیم شرّ استهزاء کنندگان را. و استهزاء کنندگان پنج نفر بودند: ولید بن‌مغیره و عاص بن‌وائل و اسْوَدبْن مطّلب و اسود بن‌عبدیغوث و حارث بن‌طُلاطله. و بعضی شش نفر گفته‌اند و حارث بن قیس را اضافه کرده‌اند.

پس جبرئیل آمد و با آن‌حضرت ایستاد و چون ولید گذشت جبرئیل گفت: این ولید پسر مغیره است و از استهزا کنندگان است؟ حضرت فرمود: بلی، پس جبرئیل اشاره به سوی او کرد. او به مردی از خُزاعه گذشت که تیر می‌تراشید و پا بر روی تراشهٔ تیر گذاشت، ریزه‌ای از آنها در پاشنهٔ پای او نشست و خونین شد و تکبّرش نگذاشت که خم شود و آن را بیرون آورد و جبرئیل به همین موضع اشاره کرده بود. چون ولید به خانه رفت، بر روی کرسی خوابید و دخترش در پایین کرسی خوابید. پس خون از پاشنه‌اش روان شد و آنقدر آمد که به فراش دخترش رسید و دخترش بیدار شد، پس دختر با کنیز خود گفت که چرا دهان مَشک را نبسته‌ای؟ ولید گفت: این خون پدر توست، آب مشک نیست. پس طلبید فرزند خود را و وصیّت کرد و به جهنّم پیوست.

و چون عاص بن‌وائل گذشت جبرئیل اشاره به سوی پای او کرد، پس چوبی به کف پایش

۱. حجر / ۹۵.

فرو رفت و از پشت پایش بیرون آمد و از آن بمرد. و به روایت دیگر خاری به کف پایش فرو رفت و به خارش آمد و آنقدر خارید که هلاک شد. و چون اسودبن مطّلب گذشت اشاره به دیده‌اش کرد او کور شد و سر بر دیوار زد تا هلاک شد. و به روایت دیگر اشاره به شکمش کرد آنقدر آب خورد که شکمش پاره شد. و اسودبن عبدیغوث را حضرت نفرین کرده بود که خدا دیده‌اش را کور گرداند و به مرگ فرزند خود مبتلا شود. چون این روز شد، جبرئیل برگ سبزی بر روی او زد که کور شد. و برای استجابت دعای آن‌حضرت ماند تا روز بدر که فرزندش کشته شد و خبر کشته شدن فرزند خود را شنید و مُرد.

و حارث بن‌طلاطله را اشاره کرد جبرئیل به سر او، چرک از سرش آمد تا بمرد. گویند که مار او را گزید و مرد. و نیز گویند که سَموم[1] به او رسید و رنگش سیاه و هیأتش متغیّر شد. چون به خانه آمد، او را نشناختند و آنقدر زدند او را که کشتندش.

و حارث بن‌قیس ماهی شوری خورد و آنقدر آب خورد که مُرد.

سوم: راوندی و غیر او از ابن‌مسعود روایت کرده‌اند که روزی حضرت پیغمبر(ص) در پیش کعبه در سجده بود و شتری از ابوجهل کشته بودند، آن ملعون فرستاد بچه دان شتر را آوردند و بر پشت آن‌حضرت افکندند و حضرت فاطمه(س) آمد و آن را از پشت آن‌حضرت دور کرد و چون حضرت از نماز فارغ شد، فرمود که خداوندا، بر تو باد به کافران قریش، و نام برد ابوجهل و عتبه و شیبه و ولید و امیّه و ابن‌ابی مُعَیط و جماعتی که همه را دیدم که در چاه بدر کشته افتاده بودند.

چهارم: ایضاً راوندی روایت کرده است که حضرت رسول(ص) در بعضی از شبها در نماز سورهٔ تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ تلاوت نمود. پس گفتند به امّ جمیل خواهر ابوسفیان که زن ابولهب بود که دیشب محمّد(ص) در نماز بر تو و شوهر تو لعنت می‌کرد و شما را مذمّت می‌کرد. آن ملعونه در خشم شد و به طلب آن‌حضرت بیرون آمد و می‌گفت: اگر او را ببینم سخنان بد به او خواهم شنوانید، و می‌گفت: کیست که محمّد را به من نشان دهد؟ چون از در مسجد داخل شد، ابوبکر به نزد آن‌حضرت نشسته بود، گفت: یا رسول‌الله خود را پنهان کن که امّ جمیل می‌آید، می‌ترسم که حرفهای بد به شما بگوید. حضرت فرمود که مرا نخواهد دید. چون به نزدیک آمد حضرت را ندید و از ابوبکر پرسید که آیا محمّد را دیدی؟ گفت: نه، پس به خانهٔ خود برگشت.

---

۱. باد گرم و زهرآگین و خفقان‌آور.

پس حضرت باقر علیه‌السلام فرمود که خدا حجاب زردی در میان حضرت و او زد که آن‌حضرت را ندید. و آن ملعونه و سایر کفّار قریش آن‌حضرت را مُذَمَّم می‌گفتند، یعنی بسیار مذمّت کرده شده، و حضرت می‌فرمود که خدا نام مرا از زبان ایشان محو کرده است که نام مرا نمی‌برند و مذمّم را مذمّت می‌گفتند و مذمّم نام من نیست.

پنجم: ابن‌شهرآشوب و اکثر مورّخان روایت کرده‌اند که چون کفّار قریش از جنگ بدر برگشتند، ابولهب از ابوسفیان پرسید که سبب انهزام شما چه بود؟ ابوسفیان گفت: همین که ملاقات کردیم یکدیگر را، گریختیم و ایشان ما را کشتند و اسیر کردند هر نحو که خواستند، و مردان سفید دیدم که بر اسبان ابلق سوار بودند در میان آسمان و زمین و هیچ کس در برابر آنها نمی‌توانست ایستاد.

ابورافع با امّ الفضل زوجهٔ عبّاس گفت: اینها ملائکه‌اند. ابولهب که این را شنید، برخاست و ابورافع را بر زمین زد. امّ الفضل عمود خیمه را گرفت و بر سر ابولهب زد که سرش شکست و بعد از آن هفت روز زنده ماند و خدا او را به عدسه مبتلا کرد و عدسه مرضی بود که عرب از سرایت آن حذر می‌کردند. پس به این سبب سه روز در خانه ماند که پسرهایش نیز به نزدیک او نمی‌رفتند که او را دفن کنند تا آنکه او را کشیدند و در بیرون مکّه انداختند تا پنهان شد.

علّامهٔ مجلسی فرموده که اکنون بر سر راه عمره واقع است و هرکه از آن موضع می‌گذرد، سنگی چند بر آن موضع می‌اندازد و تلّ عظیمی شده است. پس تأمّل کن که مخالفت خدا و رسول چگونه صاحبان نَسَبهای شریف را از شرف خود بی‌بهره گردانیده است و اطاعت خدا و رسول چگونه مردم بی حَسَب و نَسَب را به درجات رفیع بلند ساخته است و با اهل بیت عزّت و شرف ملحق گردانیده است.

[اعجاز در شیاطین و جنّیان]

نوع ششم: در معجزات آن‌حضرت است در مستولی شدن بر شیاطین و جنّیان و ایمان آوردن بعضی از ایشان. و ما در اینجا اکتفا می‌کنیم به ذکر چند امر:

اوّل: علیّ بن‌ابراهیم روایت کرده است که حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله از مکّه بیرون رفت با زید بن‌حارثه به جانب بازار عُکاظ که مردم را به اسلام دعوت نماید، پس هیچ کس اجابت آن‌حضرت نکرد. پس به سوی مکّه برگشت و چون به موضعی رسید که آن را وادی مَجَنّة می‌گویند به نماز شب ایستاد و در نماز شب تلاوت قرآن می‌نمود. پس گروهی از جنّ

گذشتند و چون قرائت آن‌حضرت را شنیدند بعضی با بعضی گفتند: «ساکت شوید. چون حضرت از تلاوت فارغ شد، به جانب قوم خود رفتند انذارکنندگان، گفتند: ای قوم ما، به‌درستی که ما شنیدیم کتابی را که نازل شده است بعد از موسی در حالتی که تصدیق کننده است آنچه را که پیش از او گذشته است، هدایت می‌کند به سوی حقّ و به سوی راه راست. ای قوم، اجابت کنید داعی خدا را و ایمان آورید [به او] تا بیامرزد گناهان شما را و پناه دهد شما را از عذاب الیم.»[۱] پس برگشتند به خدمت آن‌حضرت و ایمان آوردند و آن‌جناب ایشان را تعلیم کرد شرایع اسلام، و حق تعالی سورهٔ جنّ را نازل گردانید و حضرت والی و حاکمی بر ایشان نصب کرد و در همه وقت به خدمت آن‌حضرت می‌آمدند، و امر کرد حضرت امیرالمؤمنین﷣ را [که] مسائل دین را تعلیم ایشان نماید. و در میان ایشان مؤمن و کافر و ناصبی و یهودی و نصرانی و مجوسی می‌باشد و ایشان از فرزندان جانّ‌اند.

دوم: شیخ مفید و طبرسی و سایر محدّثین روایت کرده‌اند که چون حضرت رسول‌خداﷺ به جنگ بنی‌المصطلق رفت، به نزدیک وادی ناهمواری فرود آمدند. چون آخر شب شد جبرئیل نازل شد و خبر داد که طایفه‌ای از کافران جنّ در این وادی جا کرده‌اند و می‌خواهند به اصحاب تو ضرر برسانند. پس امیرالمؤمنین﷣ را طلبید و فرمود که برو به سوی این وادی و چون دشمنان خدا از جنّیان متعرّض تو شوند دفع کن ایشان را به آن قوّتی که خدا تو را عطا کرده است، و متحصّن شو از ایشان به نامهای بزرگوار خدا که تو را به علم آنها مخصوص گردانیده است. و صد نفر از صحابه را با آن‌حضرت همراه کرد و فرمود که با آن‌حضرت باشید و آنچه بفرماید اطاعت نمائید.

پس امیرالمؤمنین﷣ متوجّه آن وادی شد و چون نزدیک کنار وادی رسید فرمود به اصحاب خود که در کنار وادی بایستید و تا شما را رخصت ندهم حرکت نکنید. و خود پیش رفت و پناه برد به خدا از شر دشمنان خدا، و بهترین نامهای خدا را یاد کرد و اشاره نمود اصحاب خود را که نزدیک بیائید. چون نزدیک آمدند، ایشان را آنجا بازداشت و خود داخل وادی شد. پس باد تندی وزید نزدیک شد که لشکر بر رو درافتند و از ترس قدمهای ایشان لرزید، پس حضرت فریاد زد که منم علیّ بن‌ابی طالب و وصیّ رسول خدا و پسرعمّ او، اگر خواهید و توانید در برابر من بایستید. پس صورتها پیدا شد مانند زنگیان و شعله‌های آتش در دست داشتند و اطراف وادی را فروگرفتند و حضرت پیش می‌رفت و تلاوت قرآن می‌نمود و

۱. احقاف / ۲۹ - ۳۱.

شمشیر خود را به جانب راست و چپ حرکت می‌داد. چون به نزدیک آنها رسید مانند دود سیاهی شدند و بالا رفتند و ناپیدا شدند. پس حضرت الله اکبر گفت و از وادی بالا آمد و به نزدیک لشکر ایستاد. چون آثار آنها بر طرف شد، صحابه گفتند: چه دیدی یا امیرالمؤمنین؟ ما نزدیک بود از ترس هلاک شویم و بر تو ترسیدیم. حضرت فرمود که چون ظاهر شدند من صدا به نام خدا بلند کردم تا ضعیف شدند و رو به ایشان تاختم و پروا از ایشان نکردم و اگر بر هیئت خود می‌ماندند همه را هلاک می‌کردم.

پس خدا کفایت شرّ ایشان از مسلمانان نمود و باقیماندهٔ ایشان به خدمت حضرت رسول ﷺ رفتند که به آن‌حضرت ایمان بیاورند و از او امان بگیرند، و چون جناب امیرالمؤمنین ﷺ با اصحاب خود به خدمت حضرت رسول ﷺ برگشت و خبر را نقل کرد، حضرت شاد شد و دعای خیر کرد برای او و فرمود که پیش از تو آمدند آنها که خدا ایشان را به تو ترسانیده بود و مسلمان شدند و من اسلام ایشان را قبول کردم.

سوم: ابن‌شهرآشوب روایت کرده است که تمیم داری در منزلی از منزلهای راه شام فرود آمد و چون خواست بخوابد، گفت: امشب من در امان اهل این وادیم. و این قاعدهٔ اهل جاهلیّت بود که امان از جنّیان اهل وادی می‌طلبیدند. ناگاه ندائی از آن صحرا شنید که پناه به خدا ببر که جنّیان کسی را امان نمی‌دهند از آنچه خدا خواهد، و به تحقیق که پیغمبر امّیان مبعوث شده است و ما در حجون در پی او نماز کردیم و مکر شیاطین بر طرف شد و جنّیان را به تیر شهاب از آسمان راندند. برو به نزد محمّد ﷺ رسول پروردگار عالمیان.

چهارم: شیخ طبرسی و غیر او از زُهری روایت کرده‌اند که چون حضرت ابوطالب (رضی‌الله‌عنه) دار فنا را وداع کرد، بلا بر رسول‌خدا ﷺ شدید شد و اهل مکّه اتّفاق بر ایذاء و اضرار آن‌حضرت نمودند، پس آن‌حضرت متوجّه طایف شد که شاید بعضی از ایشان ایمان بیاورند. چون به طایف رسید، سه نفرِ ایشان را ملاقات نمود که ایشان رؤسای طایف بودند و برادران بودند ـ عبد یالیل و مسعود و حبیب پسران عمروبن عمیر ـ و اسلام را بر ایشان اظهار فرمود.

یکی از ایشان گفت: من جامه‌های کعبه را دزدیده باشم اگر خدا تو را فرستاده باشد. و دیگری گفت خدا نمی‌توانست از تو بهتر کسی برای پیغمبری بفرستد؟ سوم گفت: والله بعد از این با تو سخن نمی‌گویم زیرا که اگر پیغمبر خدائی شأن تو از آن عظیم‌تر است که با تو سخن توان گفت، و اگر بر خدا دروغ می‌گوئی سزاوار نیست با تو سخن گفتن. و استهزاء نمودند به آن‌حضرت.

و چون قوم ایشان دیدند که سرکرده‌های ایشان با آن‌حضرت چنین سلوک کردند در دو طرف راه صف کشیدند و سنگ بر آن‌حضرت می‌انداختند تا پاهای مبارکش را مجروح گردانیدند و خون از آن قدمهای عرش پیما جاری شد. پس به جانب باغی از باغهای ایشان آمد که در سایهٔ درختی قرار گیرد، عُتبه و شَیبه را در آن باغ دید و از دیدن ایشان محزون گردید، زیرا که شدّت عداوت ایشان را با خدا و رسول می‌دانست. چون آن دو تن حضرت را دیدند، غلامی داشتند که او را عِداس می‌گفتند و نصرانی بود از اهل نینوا، انگوری به او دادند و از برای آن‌حضرت فرستادند. چون غلام به خدمت آن‌حضرت رسید، حضرت از او پرسید که از اهل کدام زمینی؟ گفت: از اهل نینوا. حضرت فرمود که از اهل شهر بندهٔ شایسته یونس بن مَتّی؟ عداس گفت: تو چه می‌دانی که یونس کیست؟ حضرت فرمود که من پیغمبر خدایم و خدا مرا از قصهٔ یونس خبر داده است و قصهٔ یونس را برای او نقل کرد. عداس به سجده افتاد و پاهای آن‌حضرت را می‌بوسید و خون از آن پاهای مبارک می‌چکید.

چون عتبه و شیبه حال آن غلام را مشاهده کردند، ساکت شدند و چون غلام به سوی ایشان برگشت، گفتند: چرا برای محمّد سجده کردی و پاهای او را بوسیدی؟ و هرگز نسبت به ماکه آقای توایم چنین نکردی؟ گفت: این مرد شایسته است و خبر داد مرا از احوال یونس بن‌مَتّی، پیغمبر خدا. ایشان خندیدند و گفتند: تو فریب آن را مخور که مرد فریبنده‌ای است و دست از دین ترسائی خود برمدار. پس حضرت از ایشان ناامید گردیده باز به سوی مکّه مراجعت نمود و چون به نَخْله (که اسم موضعی است) رسید، در میان شب مشغول نماز شد. پس در آن موضع گروهی از جنّ نصیبین (که موضعی است از یمن) بر آن‌حضرت گذشتند و آن‌حضرت نماز بامداد می‌کرد و در نماز قرآن تلاوت می‌نمود، چون گوش دادند و قرآن شنیدند ایمان آوردند و به سوی قوم خود برگشتند و ایشان را به اسلام دعوت نمودند.

و به روایت دیگر، حضرت مأمور شد که تبلیغ رسالت خود نماید به سوی جنّیان و ایشان را به سوی اسلام دعوت نماید و قرآن بر ایشان بخواند. پس حق تعالی گروهی از جنّ را از اهل نصیبین به سوی آن‌حضرت فرستاد و حضرت با اصحاب خود گفت که من مأمور شده‌ام که امشب بر جنّیان قرآن بخوانم. کی از شماها از پی من می‌آید؟ پس عبدالله بن‌مسعود با آن‌حضرت رفت. عبدالله گفت: چون به اعلای مکّه رسیدیم و حضرت داخل درّهٔ حجون شد خطّی برای من کشید و فرمود که در میان این خط بنشین و بیرون مرو تا من به سوی تو بیایم. پس آن‌حضرت رفت و به نماز مشغول شد و شروع کرد در تلاوت قرآن. ناگاه دیدم که سیاهان بسیار هجوم آوردند که میان من و آن‌حضرت حایل شدند که صدای آن‌جناب را

نشنیدم. پس پراکنده شدند مانند پاره‌های ابر و رفتند و گروهی از ایشان ماندند. و چون حضرت از نماز صبح فارغ شد، بیرون آمد و فرمود: آیا چیزی دیدی؟ گفتم: بلی، مردان سیاه دیدم که جامه‌های سفید بر خود بسته بودند. فرمود که اینها جنّ نصیبین بودند.

و به روایت ابن عبّاس هفت نفر بودند و حضرت ایشان را رسول گردانید به سوی قوم ایشان. و بعضی گفته‌اند نُه نفر بودند.

[اعجاز در خبر دادن از غیب]

نوع هفتم: در معجزات حضرت رسول‌ﷺ است در اِخبار از مَغیبات. فقیر گوید که ما را کافی است دراین مقام آنچه بعد از این ذکر خواهیم کرد از اِخبار امیرالمؤمنین‌ؑ از غیب، زیراکه آنچه امیرالمؤمنین‌ؑ از غیب خبر دهد از پیغمبرﷺ اخذ کرده و از مشکات نبوّت اقتباس کرده. قالَ شیخُنَا البَهائیُّ ؒ : جَمیعُ اَحادیثنا اِلاّ ما نَدَر تَنْتَهي إلیٰ اَئمَّتنا الاثْنَیْ عَشَر وَهُمْ یَنْتَهونَ إلَى النَّبيِّ صَلَّى اللهُ عَلَیْهِ وَعَلَیْهِم، لِأنَّ عُلُومَهُمْ مُقْتَبَسَةٌ مِنْ تِلْکَ الْمِشْکوةِ.[1]

لکن ما به جهت تبرّک و تیمّن به ذکر چند خبر اکتفا می‌کنیم:

اوّل: حمیری از حضرت صادق‌ؑ روایت کرده که حضرت رسول‌ﷺ در روز بدر اشرفی‌هائی که عباس همراه داشت از او گرفت و از او طلب فدا نمود. او گفت: یا رسول‌الله من غیر این ندارم. فرمود: پس چه پنهان کردی نزد امّ الفضل زوجهٔ خود؟ عبّاس گفت: من گواهی می‌دهم به وحدانیّت خدا و پیغمبری تو، زیراکه هیچ کس حاضر نبود به غیر از خدا در وقتی که آن را به او سپردم. پس حق تعالی فرستاد که: «بگو به آنها که در دست شما هستند از اسیران که اگر خدا بداند در دل شما نیکی به شما خواهد داد بهتر از آنچه از شما گرفته شده است.»[2] و آخر عبّاس چنان صاحب مال شد که بیست غلام او تجارت می‌کردند که کمتر آنچه نزد هریک بود بیست هزار درهم بود.

دوم: ابن‌بابویه و راوندی روایت کرده‌اند از ابن‌عبّاس که ابوسفیان روزی به خدمت حضرت رسول‌ﷺ آمد و گفت: یا رسول‌الله، می‌خواهم از تو سؤالی بکنم. حضرت فرمود که اگر می‌خواهی من بگویم که چه می‌خواهی بپرسی؟ گفت: بگو. فرمود: آمده‌ای که از عمر من بپرسی که چند سال خواهد شد؟ گفت: بلی، یا رسول‌الله. حضرت فرمود که من شصت و

---

۱. شیخ بهائی‌ؒ گوید: همهٔ احادیث ما جز اندکی از آنها، به امامان دوازده‌گانهٔ ما منتهی می‌شود و آنان نیز به پیامبرﷺ می‌رسند، زیرا علومشان برگرفته از مشکات آن بزرگوار است.

۲. انفال / ۷۰.

سه سال زندگانی خواهم کرد. ابوسفیان گفت: گواهی می‌دهم که تو راست می‌گویی. حضرت فرمود که به زبان گواهی می‌دهی و در دل ایمان نداری. ابن عبّاس گفت: به‌خدا سوگند که چنان بود که آن‌حضرت فرمود. ابوسفیان منافق بود. یکی از شواهد نفاقش آن بود که چون در آخر عمر نابینا شده بود، روزی در مجلسی نشسته بودیم و حضرت علیّ بن ابی طالب علیه‌السلام در آن مجلس بود، پس مؤذّن اذان گفت، چون أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّداً رَسُولُ اللهِ گفت، ابوسفیان گفت: کسی در این مجلس هست که از او باید ملاحظه کرد؟ شخصی از حاضران گفت: نه. ابوسفیان گفت: ببینید این مرد هاشمی نام خود را در کجا قرار داده است!

پس حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام گفت: خدا دیدهٔ تو را گریان گرداند ای ابوسفیان، خدا چنین کرده است، او نکرده است، زیرا که حق تعالی فرموده است: وَرَفَعْنَا لَكَ ذِكْرَكَ[1] «و بلند کردیم از برای تو نام تو را.»

ابوسفیان گفت: خدا بگریاند دیدهٔ کسی را که گفت در اینجا کسی نیست که از او ملاحظه باید کرد و مرا بازی داد.

سوم: راوندی از ابوسعید خدری روایت کرده است که در بعضی از جنگها بیرون رفتیم و نُه نفر و ده نفر با یکدیگر رفیق می‌شدیم و عمل را میان خود قسمت می‌کردیم و یکی از رفیقان ما کار سه نفر را می‌کرد و از او بسیار راضی بودیم. چون احوالش را به حضرت عرض کردیم، فرمود: او مردی است از اهل جهنّم. چون به دشمن رسیدیم و شروع به جنگ کردیم، آن مرد تیری بیرون آورد و خود را کشت. چون به حضرت عرض کردند، فرمود که گواهی می‌دهم که منم بنده و رسول خدا(صلی‌الله‌علیه‌وآله) و خبر من دروغ نمی‌شود.

چهارم: راوندی روایت کرده است که مردی به خدمت حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله آمد و گفت: دو روز است که طعام نخورده‌ام. حضرت فرمود که برو به بازار. چون روز دیگر شد گفت: یا رسول‌الله(صلی‌الله‌علیه‌وآله) دیروز رفتم به بازار و چیزی نیافتم و بی شام خوابیدم. فرمود که برو به بازار. چون به بازار آمد، دید که قافله آمده است و متاعی آورده‌اند، پس از آن متاع خرید و به یک اشرفی نفع از او خریدند و اشرفی را گرفت و به خانه برگشت. روز دیگر به خدمت آن‌حضرت آمد و گفت: در بازار چیزی نیافتم. حضرت فرمود که از فلان قافله متاعی خریدی و یک دینار ربح یافتی. گفت: بلی. فرمود: پس چرا دروغ گفتی؟ گفت: گواهی می‌دهم که تو صادقی و از برای این انکار کردم که بدانم که آنچه مردم می‌کنند تو می‌دانی یا نه، و یقین من به پیغمبری تو زیاده گردد. پس حضرت فرمود که هرکه از مردم بی نیازی کند و سؤال نکند خدا

۱. انشراح / ۴.

او را غنی می‌گرداند، و هرکه بر خود درِ سؤالی بگشاید خدا بر او هفتاد درِ فقر را می‌گشاید که هیچ چیز آنها را سدّ نمی‌کند. پس بعد از آن دیگر آن مرد از کسی سؤال نکرد و حالش نیکو شد.

پنجم: روایت شده که چون جعفر بن ابی طالب(رضی‌الله‌عنه) از حبشه آمد، حضرت رسول ﷺ او را در سال هشتم به جنگ مُؤته فرستاد و مؤته (با همزه) نام قریه‌ای است از قُرای بَلْقا که در اراضی شام افتاده است و از آنجا تا بیت‌المقدّس دو منزل مسافت دارد. پس حضرت او را با زید بن حارثه و عبدالله بن رواحه به ترتیب، امیر لشکر کرد. پس چون به مؤته رسیدند قیصر لشکری عظیم برای جنگ آنها آماده کرد. پس هردو لشکر زمین جنگ تنگ گرفتند و صف راست کردند. جعفربن ابی طالب چون شیر شمیده شمشیر کشیده از پیش روی صف بیرون شد و مردم را ندا در داد که ای مردم از اسبها فرود شوید و پیاده رزم دهید. و این سخن از برای آن گفت که لشکر کفّار فراوان بودند، خواست تا مسلمانان پیاده شوند و بدانند که فرار نتوان کرد، ناچار نیکو کارزار کنند.

مسلمانان در پذیرفتن این فرمان گرانی کردند. امّا جعفر خود از اسب به زیر آمد و اسب را پی زد. پس عَلَم را بگرفت و از هر جانب حمله درانداخت. جنگ انبوه شد و کافران حمله ور گشتند و در پیرامون جعفر پره زدند و شمشیر و نیزه برآوردند و نخستین، دست راست آن‌حضرت را قطع کردند، علم را به دست چپ گرفت و همچنان رزم می‌داد تا پنجاه زخم از پیش روی بدو رسید، و به روایتی نود و دو زخم نیزه و تیر داشت. پس دست چپش را قطع کردند، این هنگام علم را با هردو بازوی خویش افراشته می‌داشت. کافری چون این بدید خشمگین بر وی عبور داد و شمشیر بر کمرگاهش بزد و آن‌حضرت را شهید کرد و علم سرنگون شد.

از جابر روایت شده که همان روزی که جعفر در مؤته شهید شد، حضرت رسول ﷺ در مدینه بعد از نماز صبح بر منبر برآمد و فرمود که الحال برادران شما از مسلمانان با مشرکان مشغول کارزار شدند و حملهٔ هر یک را و جنگ هریک را نقل می‌کرد تا گفت که زید بن حارثه شهید شد و علم افتاد. پس فرمود: علم را جعفر برداشت و پیش رفت و متوجه جنگ شد. پس فرمود که یک دستش را انداختند و علم را به دست دیگر گرفت. پس فرمود که دست دیگرش را انداختند و علم را به سینهٔ خود چسبانید. پس فرمود که جعفر شهید شد و علم افتاد. پس فرمود که علم را عبدالله بن رواحه برداشت و از مسلمانان فلان و فلان کشته شدند و از کافران فلان و فلان کشته شدند. پس گفت که عبدالله شهید شد و علم را خالدبن ولید گرفت و گریخت و مسلمانان گریختند.

پس از منبر به زیر آمد و به خانهٔ جعفر رفت و عبدالله بن‌جعفر را طلبید و در دامن خود نشانید و دست بر سرش مالید. والدهٔ او اسماء بنت عمیس گفت: چنان دست بر سرش می‌کشی که گویا یتیم است. حضرت فرمود که امروز جعفر شهید شد. و چون این را گفت آب از دیده‌های مبارکش روان شد. فرمود که پیش از شهید شدن دستهایش بریده شد و خدا به عوض آن دستها او را دو بال داد از زمرّد سبز که اکنون با ملائکه در بهشت پرواز می‌کند به هرجا که خواهد.

و از حضرت صادق علیه‌السلام روایت است که حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله فاطمه علیهاالسلام را گفت: برو و گریه کن بر پسر عمّت و واثُکلاه مگو، دیگر هرچه در حقّ او بگویی راست گفته‌ای. و به روایت دیگر فرمود: بر مثل جعفر باید گریه کنند گریه کنندگان. و به روایت دیگر حضرت فاطمه علیهاالسلام را امر فرمود که طعامی برای اسماء بنت عمیس بسازد و به خانهٔ او برود و او را تسلّی دهد تا سه روز.

فقیر گوید: ما در اینجا اگرچه فی الجمله از رشتهٔ کلام خارج شدیم لکن شایسته و مناسب بود آنچه ذکر شد.

و بالجمله خبر داد رسول‌خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله از نامه‌ای که حاطب بن‌أبی بَلْتَعه به اهل مکّه نوشته بود در فتح مکّه. و خبر داد ابوذر را به بلاها و اذیّتهائی که به او وارد خواهد شد و آنکه تنها زندگانی خواهد کرد و تنها خواهد مرد و گروهی از اهل عراق موفّق به غسل و کفن و دفن او خواهند شد. و خبر داد که یکی از زنان من بر شتری سوار خواهد شد که پشم روی آن شتر بسیار باشد و به جنگ وصیّ من خواهد رفت، چون به منزل حَوْأَب برسد سگان بر سر راه او فریاد کنند.

و خبر داد که عمّار را فئهٔ باغیه[۱] خواهند کشت و آخر زاد او از دنیا شربتی از لَبَن باشد. و خبر داد که حضرت زهرا علیهاالسلام اوّل کسی است از اهل بیتش که به او ملحق خواهد شد. و در مجالس بسیار امیرالمؤمنین علیه‌السلام را خبر داد که ریشش از خون سرش خضاب خواهد شد و امیرالمؤمنین علیه‌السلام پیوسته منتظر آن خضاب بود.

و هم در مجالس بسیار خبر داد از شهادت امام حسین علیه‌السلام و اصحاب آن‌حضرت و مکان شهادت ایشان، و کشتدگان ایشان و خاک کربلا را به اُمّ سلمه داد و خبر داد که در هنگام شهادت حسین علیه‌السلام این خاک، خون خواهد شد. و خبر داد از شهادت امام رضا علیه‌السلام و مدفون شدن آن‌حضرت در خراسان. و فرمود به زبیر: اوّل کسی که از عرب بیعت امیرالمؤمنین علیه‌السلام

---

۱. گروه ستمکار و متجاوز.

را بشکنند تو خواهی بود. و فرمود به عبّاس عموی خود که وای بر فرزندان من از فرزندان تو. و خبر داد که اَرَضه[۱]، صحیفهٔ قاطعه را که قریش نوشته بودند لیسیده به غیر نام خدا که در آن است. و خبر داد از بناء شهر بغداد، و مردن رفاعة بن‌زید منافق، و هزار ماه سلطنت بنی‌امیّه، و کشتن معاویه حُجربن عَدی و اصحاب او را به ظلم، و از واقعهٔ حرّه، و کور شدن ابن عبّاس و زید بن‌ارقم، و مردن نجاشی پادشاه حبشه، و کشته شدن اَسوَد عَنَسی در یمن در همان شبی که کشته شد. و خبر داد از ولادت محمّد بن‌الحنفیة برای امیرالمؤمنین‌ﷺ و نام و کنیت خود را به او بخشید. و خبر داد از دفن‌شدن ابوایّوب انصاری نزد قلعهٔ قسطنطنیه، الی غیر ذلک.

علامهٔ مجلسی در حیاة القلوب بعد از تعداد جمله‌ای از معجزات آن‌حضرت فرموده: «مؤلّف گوید: آنچه از معجزات آن‌حضرت مذکور شد از هزار یکی و از بسیار اندکی است و جمیع اقوال و اطوار و اخلاق آن‌حضرت معجزه بود، خصوصاً این نوع معجزه که إخبار به امور مغیبه است که پیوسته کلام معجزنظام سیّد اَنام بر این نوع مشتمل بوده و منافقان می‌گفته‌اند که سخن آن‌حضرت را مگوئید که در و دیوار و سنگریزه‌ها همه آن‌حضرت را خبر می‌دهند از گفته‌های ما. و اگر عاقلی تفکّر نماید و عقل خود را حَکَم سازد هر حدیثی از احادیث آن‌حضرت و اهل‌بیت آن‌حضرت و هر کلمه از کلمات طریفهٔ ایشان و هر حکمی از احکام شریعت مقدّسهٔ آن‌حضرت معجزه‌ای است شافی و خَرق عادتی است.

آیا عاقلی تجویز می‌کند که یک شخص از اشخاص انسانی بدون وحی و الهام جناب مقدّس سبحانی، شریعتی تواند احداث نمود که اگر به آن عمل نمایند امور معاش و معاد جمیع خلق منتظم گردد و رخنه‌های فِتَن و نزاع و فساد به آن مسدود گردد، و هر فتنه و فسادی که ناشی شود از مخالفت قوانین حقّهٔ او باشد، و در خصوص هر واقعه از بیوع و تجارات و مضاربات و معاملات و منازعات و مواریث و کیفیّت معاشرت پدر و فرزند و زن و شوهر و آقا و بنده و خویشان و اهل خانه و اهل بلد و امراء و رعایا و سایر امور، قانونی مقرّر فرموده باشد که از آن بهتر تخیّل نتوان کرد، و در آداب حسنه و اخلاق کریمه در هر حدیثی و خطبه‌ای اضعاف آنچه حکما در چندین هزار سال فکر کرده‌اند بیان نماید، و در معارف ربّانی و غوامض معانی در مدّت قلیل رسالت، آنقدر بیان فرموده که با وجود تضییع و افساد طالبانِ حُطام دنیا آنچه به مردم رسیده تا روز قیامت، فُحول علماء در آنها تفکّر نمایند به صد هزار یک اسرار آنها نمی توانند رسید.» (انتهی)

---

۱. موریانه.

فصل ششم:

در وقایع ایّام و سنین عمر مبارک حضرت خاتم النّبیّین ﷺ و غزوات آن‌حضرت است به نحو اشاره و اجمال

مورّخین گفته‌اند که شش‌هزار و صد و شصت و سه (۶۱۶۳) سال بعد از هُبوط آدم ﷺ ولادت باسعادت حضرت خاتم النّبیین ﷺ واقع شد. و در ۶۱۶۹ وفات حضرت آمنه (رضی‌الله عنها) واقع شد. همانا چون حضرت محمّد ﷺ شش ساله شد آمنه به نزدیک عبدالمطّلب آمد و گفت: خالان من از بنی‌عدی بن‌النّجارند و در مدینه سکون دارند، اگر اجازت رود بدان اراضی شوم و ایشان را پرسشی کنم و محمّد (ﷺ) را نیز با خود خواهم برد تا خویشان من او را دیدار کنند. عبدالمطّلب آمنه را رخصت داد و او پیغمبر ﷺ را برداشته به اتّفاق امّ ایمن که حاضنه (دایهٔ) آن‌حضرت بود روانهٔ مدینه گشت. و در دارالنّابغه که مدفن عبدالله پدر پیغمبر ﷺ در آنجاست یک ماه سکون اختیار فرمود و خویشان خود را دیدار کرد و از آنجا به سوی مکّه کوچ داد. هنگام مراجعت در منزل اَبْوا که میانهٔ مکّه و مدینه است مزاج آن مخدّره از صحّت بگشت و هم در آن منزل درگذشت. جسد مبارکش را در آنجا به خاک سپردند. و این که در این اعصار، قبر آمنه را در مکّه نشان دهند، گویند برای آن است که از اَبْوا به مکّه نقل کردند.

و چون آمنه (رضی‌الله عنها) وداع جهان گفت، امّ ایمن رسول‌الله ﷺ را برداشته به مکّه آورد. عبدالمطّلب آن‌حضرت را دربرگرفته رقّت نمود و از آن پس خود به کفالت آن‌حضرت

بپرداخت و هرگز بی او خوان طعام ننهادی و دست به خوردنی نبردی. گویند: از بهر عبدالمطّلب فراشی بود که هر روز در ظلّ کعبه می‌گستردند و هیچ کس از قبیلهٔ وی بر آن وساده پای نمی‌نهاد و همین که عبدالمطّلب بیرون می‌شد، بر آن فراش می‌نشست و قبیلهٔ او بیرون از آن وساده جای بر زمین می‌کردند. امّا حضرت رسول ﷺ چون درمی‌آمد بر آن فراش می‌رفت و عبدالمطّلب او را در آغوش می‌کشید و می‌بوسید و می‌گفت: مارَأَیْتُ قُبْلَةً أَطْیَبَ مِنْهُ، وَلا جَسَداً أَلْیَنَ مِنْهُ.[1]

و در ۶۱۷۱ که هشت سال از سنّ مبارک پیغمبر ﷺ گذشته بود، عبدالمطّلب وفات فرمود. نقل است که چون اجل آن بزرگوار نزدیک شد ابوطالب را طلبید و او را در باب پیغمبر ﷺ سفارش بسیار کرد و فرمود او را حفظ کن و او را به لسان و مال و دست نصرت کن. زود باشد که او سیّد قوم شود. پس دست ابوطالب را گرفت و از وی عهد بستاد، آن‌گاه فرمود: مرگ بر من آسان گشت. پس محمّد ﷺ را بر سینهٔ خود گذاشت و بگریست و دختران خود را فرمود که بر من بگریید و مرثیه گویید که قبل از مرگ بشنوم. پس شش تن دختران او هر یک قصیده‌ای در مرثیهٔ پدر بگفتند و بخواندند. عبدالمطّلب این جمله شنید و از جهان بگذشت، و این هنگام صد و بیست ساله بود. و روایات در مدح عبدالمطّلب بسیار است و وارد شده که او اوّل کسی بود که قائل شد به بدا[2]، و مبعوث خواهد شد در قیامت با حسن پادشاهان و سیمای پیغمبران.

و نیز روایت شده که عبدالمطّلب در جاهلیّت پنج سنّت مقرّر فرمود، حق تعالی آنها را در اسلام جاری گردانید.

اوّل آنکه زنان پدران را بر فرزندان حرام کرد و حق تعالی در قرآن فرستاد:

وَلا تَنْکِحُوا مانَکَحَ آباؤُکُمْ مِنَ النِّساءِ[3].

دوم آنکه گنجی یافت و خُمسی آن را در راه خدا داد و خدا فرستاد:

وَاعْلَمُوا أَنَّما غَنِمْتُمْ مِنْ شَیْءٍ فَأَنَّ لِلّٰهِ خُمُسَهُ[4].

سوم آنکه چون چاه زمزم را حفر نمود، آن را سقایهٔ حاجّ نمود و خدا فرستاد:

۱. بوسه‌ای پاکیزه‌تر و بدنی نرم‌تر از آن ندیدم.

۲. بدا: اعتقاد به آن است که سرنوشت هرکس و هرچیز تغییرپذیر است و دست خداوند در تدبیر آفرینش باز است آن‌گونه که هرگاه بخواهد بر اساس مصلحت، احکام تکوینی را تغییر می‌تواند داد. اما یهود معتقد بودند که پس از آفرینش، دست خدا بسته و قدرت از کف او بیرون شده است.

۳. نساء / ۲۲.

۴. انفال / ۴۱.

أَجَعَلْتُمْ سِقَايَةَ الْحَاجِّ[۱].

چهارم آنکه در دیهٔ کشتن آدمی صد شتر مقرّر کرد و خدا این حکم را فرستاد.

پنجم آنکه طواف نزد قریش عددی نداشت پس عبدالمطّلب هفت شوط مقرّر کرد و خدا چنین مقرّر فرمود.

و عبدالمطّلب به ازلام[۲] قمار نمی‌کرد و بت را عبادت نمی‌کرد و حیوانی که به نام بت می‌کشتند نمی‌خورد و می‌گفت من بر دین پدرم ابراهیم باقی‌ام. و بیاید در باب احوال امام رضا علیه‌السلام اشعاری از عبدالمطّلب که حضرت امام رضا علیه‌السلام فرموده.

و در سنهٔ ۶۱۷۵ که دوازده سال و دو ماه و ده روز از سنّ شریف حضرت رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله گذشته بود، ابوطالب از بهر تجارت، سفر شام را تصمیم عزم داد. و روایت شده که چون ابوطالب ارادهٔ سفر شام کرد، رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله به مهار ناقهٔ او چسبید و گفت: ای عمّ مرا به که می‌سپاری؟ نه پدری دارم و نه مادری. پس ابوطالب گریست و آن‌حضرت را با خود برد و هرگاه در راه هوا گرم می‌شد، ابری پیدا می‌شد و بر بالای سر آن‌حضرت سایه می‌افکند تا آنکه در اثنای راه به صومعهٔ راهبی رسیدند که او را بَحیرا[۳] می‌گفتند. چون دید که ابر بر ایشان حرکت می‌کند از صومعهٔ خود به زیر آمد و طعامی برای ایشان مهیّا کرده ایشان را به سوی طعام خود دعوت نمود. پس ابوطالب و سایر رفقا رفتند به صومعهٔ راهب و حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله را نزد متاع خود گذاشتند. چون بحیرا دید که ابر بر بالای قافله‌گاه ایستاده است، پرسید: آیا کسی هست از اهل قافله که به اینجا نیامده است؟ گفتند: نه، مگر یک طفلی که او را نزد متاع خود گذاشته‌ایم. بحیرا گفت: سزاوار نیست که کسی از طعام من تخلّف نماید، او را نیز بطلبید. چون به نزد آن‌حضرت فرستادند و آن‌حضرت به صومعه روان شد ابر نیز همراه آن‌حضرت حرکت کرد. پس بحیرا گفت که این طفل کیست؟ گفتند: پسر ابوطالب است. بحیرا با ابوطالب گفت این پسر تو است؟ ابوطالب فرمود: این پسر برادر من است. پرسید که پدرش چه شد؟ فرمود: هنوز به دنیا نیامده بود که پدرش وفات نمود. بحیرا گفت که این طفل را به بلاد خود برگردان که اگر یهود او را بشناسند چنانکه من شناختم هرآینه او را بکشند و بدان که شأن او بزرگ است و او پیغمبر این امّت است که به شمشیر خروج خواهد فرمود.

---

۱. توبه / ۱۹.

۲. چوبه‌های تیر که با آن نوعی قمار می‌کردند.

۳. بحیرا نامش جرجیس بن‌ابی ربیعه و بر شریعت حضرت عیسی علیه‌السلام و روش رهبانان و مردی به غایت بزرگ بود. (منه رحمه‌الله)

فقیر گوید که در اینجا اختلاف است که آیا ابوطالب با آن‌حضرت به شام رفت یا به سبب کلام بحیرا از همان جا با حضرت مراجعت کرد یا حضرت را برگردانید و خود به شام رفت. از برای هر یک قائلی است، والله العالم.

و در سنهٔ ۶۱۸۸ که بیست و پنج سال از سنّ شریف حضرت پیغمبر ﷺ گذشته بود خدیجه(رضی‌الله عنها) را تزویج فرمود و آن مخدّره دختر خویلد بن‌اسد بن عبدالعُزّیٰ بن قُصیّ بن‌کِلاب بوده و نخست زوجهٔ عتیق بن‌عائذ المخزومی بود و فرزندی از او آورد که جاریه نام داشت، و از پس عتیق زوجهٔ ابوهاله ابن‌منذرالأسدی گشت و از او هندبن ابی‌هاله را آورد و چون ابوهاله وفات کرد، خدیجه از مال خویش و شوهران، ثروتی عظیم به‌دست آورد و آن را سرمایه ساخته به شرط مضاربه تجارت کرد تا از صنادید توانگران شد چندانکه نقل شده که کارداران او هشتاد هزار شتر از بهر بازرگانی می‌داشتند، و روز تا روز مال او افزون می‌شد و نام او بلند می‌گشت و بر بام خانهٔ او قبّه‌ای از حریر سبز با طنابهای ابریشم راست کرده بودند با تمثالی چند. و قصّهٔ تزویج او با رسول خدا ﷺ مفصّل است و ذکرش خارج از این مختصر است ولیکن ما در اینجا به یک روایت اکتفا می‌کنیم.

شیخ کلینی و غیر او روایت کرده‌اند که چون حضرت رسول خدا ﷺ خواست که خدیجه بنت خویلد(رضی‌الله عنها) را به عقد خود درآورد، ابوطالب با آل خود و جمعی از قریش رفتند به نزد ورقة بن‌نوفل، عموی خدیجه[1]. پس ابتدا کرد ابوطالب به سخن و خطبه‌ای اداکرد که مضمونش این است:

«حمد و سپاس خداوندی را سزاست که پروردگار خانهٔ کعبه است، و گردانیده است ما را از زرع ابراهیم ﷺ و از ذرّیّهٔ اسماعیل ﷺ، و جای داده است ما را در حرم امن و امان، و گردانیده است ما را بر سایر مردم حُکم کنندگان، و مخصوص گردانیده است ما را به خانهٔ خود که مردم از اطراف جهان قصد آن می‌نمایند و حرمی که میوهٔ هرجا را به سوی او می‌آورند، و برکت داده است بر ما در این شهری که در آن ساکنیم. پس بدانید که پسر برادرم محمّدبن عبدالله(ﷺ) را به هیچ یک از قریش نمی‌سنجند مگر آنکه او زیادتی می‌کند، و هیچ مردی را با او قیاس نکنند مگر آنکه او عظیمتر است، و او را در میان خلق عدیل و نظیر نیست، و اگر در مال او کمی هست پس مال عطائی است از حق تعالی که جاری کرده بر بندگان به قدر حاجت ایشان و مانند سایه‌ای است که به زودی بگردد. او را به خدیجه رغبت است و خدیجه را نیز با او رغبت است، آمده‌ایم که او را از تو خواستگاری کنیم به رضا و خواهش او و هر

---

۱. عموزادهٔ ایشان بود.

مهر که خواهید از مال خود می‌دهیم، آنچه در حال خواهید و آنچه مؤجّل گردانید. و به پروردگار خانهٔ کعبه سوگند می‌خورم که او را شأنی رفیع و منزلتی منیع و بهره‌ای شامل و دینی شایع و رأیی کامل است.» پس ابوطالب ساکت شد.

و ورقه [پسر] عمّ خدیجه که از جملهٔ قسّیسان و علمای عظیم الشّأن بود به سخن درآمد و چون از جواب ابوطالب قاصر بود تواتری در نَفَس و اضطرابی در سخن او ظاهر شد و نتوانست که نیک جواب بگوید.

چون خدیجه آن حال را مشاهده نمود از غایت شوق به آن‌حضرت، پردهٔ حیا اندکی گشود و به زبان فصیح فرمود:

«ای عمّ من، هرچند تو از من اَولی هستی به سخن گفتن در این مقام، امّا اختیار مرا بیش از من نداری. تزویج کردم به تو ای محمّد نفس خود را، و مهر من در مال من است. بفرما عمّ خود را که ناقه‌ای برای ولیمهٔ زفاف بکُشد و هروقت خواهی به نزد زن خود درآی.» پس ابوطالب فرمود که ای گروه، گواه باشید که خدیجه خود را به محمّد(ﷺ) تزویج کرد و مَهر را خود ضامن شد.

پس یکی از قریش گفت: چه عجب است که مَهر را زنان برای مردان ضامن شوند! ابوطالب در غضب شده برخاست. و چون آن‌جناب به خشم می‌آمد جمیع قریش از او می‌ترسیدند و از سطوت او حذر می‌نمودند. پس گفت که اگر شوهرانِ دیگر مثل فرزند برادر من باشند زنان به گرانترین قیمتها و بلندترین مهرها ایشان را طلب خواهند کرد و اگر مانند شما باشند مهر گران از ایشان خواهند طلبید.

پس ابوطالب شتری نَحر کرد و زفاف آن دُرّ صدف انبیاء و صدف گوهر خیرُ النّساء منعقد گردید. و چون خدیجه(رضی‌الله عنها) به حبالهٔ حضرت محمّد(ﷺ) در آمد، عبدالله بن غنم که یکی از قریش است این اشعار را در تهنیت انشاد کرد:

هَنیئاً مریئاً یا خَدیجَةُ قَدْ جَرَتْ　لَکِ الطَّیْرُ فیما کانَ مِنْکِ بِأَسْعَدِ
تَزَوَّجْتِ مِنْ خَیْرِ الْبَرِیَّةِ کُلِّها　وَمَنْ ذَاالَّذی فِی النّاسِ مِثْلُ مُحَمَّدِ
بِهِ بَشَّرَ الْبَرّانِ عیسَی بْنُ مَرْیَمٍ　وَ مُوسَی بْنُ عِمْرانَ فَیا قُرْبَ مَوْعِدِ
أَقَرَّتْ بِهِ الْکُتّابُ قِدْماً بِأَنَّهُ　رَسُولٌ مِنَ الْبَطْحاءِ هادٍ وَمُهْتَدِ

حاصل مضمون اشعار این است:

«گوارا باد تو را ای خدیجه که همای سعادت نشان تو به سوی کنگرهٔ عرش عزّت و شرف پرواز نمود. و جفت بهترین اولین و آخرین گردیدی و در جهان مثل محمّد(صلی الله علیه و آله) کجا نشان توان یافت؟ اوست که بشارت داده‌اند به پیغمبری او موسی و عیسی علیهما السلام و به‌زودی اثر بشارت ایشان ظاهر خواهد گردید. و سالهاست که خوانندگان و نویسندگانِ کتابهای آسمانی اقرار کرده‌اند که اوست رسول بطحاء و هدایت‌کنندهٔ اهل ارض و سماء [و هدایت یافته]».

و در ۶۱۹۳ که سی سال از ولادت حضرت رسول صلی الله علیه و آله گذشته بود، ولادت باسعادت امیرالمؤمنین علیه السلام واقع شد چنانکه بیاید در باب سوم ان‌شاء الله تعالی.

و در ۶۱۹۸ که سی و پنج سال از عمر آن‌حضرت گذشته باشد، قریش کعبه را خراب کردند و از سر بنا کردند و بر طول و عرض خانه افزودند و دیوارها را بلند برآوردند به‌نحوی که در جای خود نگارش یافته.

و در ۶۲۰۳ روز بیست و هفتم شهر رجب که با روز نوروز مطابق بود، حضرت محمّدبن عبدالله صلی الله علیه و آله به‌سنّ چهل سالگی مبعوث به رسالت شد. و به روایت امام حسن عسکری علیه السلام چون چهل سال از سنّ آن‌حضرت گذشت حق تعالی دل او را بهترین دلها و خاشع‌تر و مطیع‌تر و بزرگتر از همهٔ دلها یافت، پس دیدهٔ آن‌حضرت را نور دیگر داد و امر فرمود که درهای آسمان را گشودند و فوج فوج از ملائکه به زمین می‌آمدند و آن‌حضرت نظر می‌کرد و ایشان را می‌دید، و رحمت خود را از ساق عرش تا سر آن‌حضرت متّصل گردانید. پس جبرئیل فرود آمد و اطراف آسمان و زمین را فرو گرفت و بازوی آن‌حضرت را حرکت داد و گفت: یا محمّد، بخوان. فرمود: چه چیز بخوانم؟ گفت: اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذی خَلَقَ، خَلَقَ الْإِنْسانَ مِنْ عَلَقٍ.[۱] پس وحی‌های خدا را به او رسانید.

و به روایت دیگر: پس بار دیگر جبرئیل با هفتاد هزار ملک و میکائیل با هفتاد هزار ملک نازل شدند و کرسی عزّت و کرامت برای آن‌حضرت آوردند و تاج نبوّت بر سر آن سلطانِ سریر رسالت گذاشتند و لوای حمد را به دستش دادند و گفتند: بر این کرسی بالا رو و خداوند خود را حمد کن. و به روایت دیگر، آن کرسی از یاقوت سرخ بود و پایه‌ای از آن از زبرجد بود و پایه‌ای از مروارید.

پس چون ملائکه بالا رفتند و آن‌حضرت از کوه حراء به زیر آمد، انوار جلال او را

۱. علق / ۱ و ۲.

فروگرفته بود که هیچ کس را یارای آن نبود که به آن‌حضرت نظر کند. و بر هر درخت و گیاه و سنگ که می‌گذشت آن‌حضرت را سجده می‌کردند و به زبان فصیح می‌گفتند: السَّلامُ عَلَیْکَ یانَبِیَّ اللهِ، اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یارَسُولَ اللهِ.

و چون داخل خانهٔ خدیجه شد از شعاع خورشید جمالش خانه منوّر شد. خدیجه گفت: یا محمّد، این چه نور است که در تو مشاهده می‌کنم؟ فرمود که این نور پیغمبری است، بگو: لاإلهَ إلاّاللهُ، مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللهِ.

خدیجه گفت که سالهاست من پیغمبری تو را می‌دانم. پس شهادت گفت و به آن‌حضرت ایمان آورد.

پس حضرت فرمود: ای خدیجه من سرمائی در خود می‌یابم، جامه‌ای بر من بپوشان. چون خوابید از جانب حق تعالی ندا به او رسید: یا أَیُّهَا الْمُدَّثِّرُ، قُمْ فَأَنْذِرْ، وَ رَبَّکَ فَکَبِّرْ[1].

«ای جامه بر خود پیچیده برخیز پس بترسان مردم را از عذاب خدا، و پروردگار خود را پس تکبیر بگو و به بزرگی یاد کن.» پس حضرت برخاست و انگشت در گوش خود گذاشت پس گفت: اَللهُ أَکْبَرُ اَللهُ أَکْبَرُ. پس صدای آن‌حضرت به هر موجودی رسید و همه با او موافقت کردند.

و در ۶۲۰۷ اظهار فرمود رسول‌خدا ﷺ دعوت خود را از پس آنکه مدّت سه سال حضرت پیغمبر ﷺ مردمان را پنهانی دعوت می‌فرمود و گروهی روش آن‌حضرت را گرفتند و ایمان آوردند، جبرئیل این آیهٔ مبارکه آورد:

فَاصْدَعْ بِما تُؤْمَرُ وَأَعْرِضْ عَنِ الْمُشْرِکِینَ، إِنّا کَفَیْناکَ الْمُسْتَهْزِئِینَ[2].

امر کرد آن‌حضرت را که آشکارا دعوت کند. پس آن‌حضرت به کوه صفا بالا رفت و مردم را انذار کرد و شرح دعوت آن‌حضرت مردم را به دین مبین و خواندن قرآن مجید بر ایشان و اذیّت و آزارهایی که به آن‌حضرت رسید خارج از این مختصر است، و ما در نوع پنجم از معجزات آن‌حضرت اشاره کردیم به آنچه مناسب اینجاست، به آنجا رجوع شود.

و از آن سوی، کفّار قریش در رنج و شکنج مسلمانان سخت کوشیدند و بدان کس که قدرت بر زحمت او نداشتند به زبان زیان می‌کردند، و هرکه را قوم و عشیرتی نبود به عذاب و

---

۱. مدّثّر / ۱ـ۳.

۲. حجر / ۹۴ و ۹۵: «پس آنچه را فرمان یافته‌ای آشکار کن و از مشرکان روی بگردان، ما تو را از شر مسخره کنندگان کفایت کردیم».

عقاب می‌کشیدند و در رمضاء[1] مکّه به گرسنگی و تشنگی باز می‌داشتند، و زره در تن ایشان می‌کردند و به توقّف در آفتاب حکم می‌دادند، چندان که از پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله تبرّی جویند.

فقیر گوید که در ذکر اصحاب پیغمبر صلی الله علیه و آله در ذکر عمّار اشاره خواهد شد به صدمات و اذیّتهای کفّار قریش بر مسلمانان.

و در ۶۲۰۸ هجرت اصحاب پیغمبر صلی الله علیه و آله به حبشه واقع شد. چون مسلمانان از شکنجهٔ کفّار قریش سخت به‌ستوه شدند و با ظلم کفّار قریش صبر نتوانستند، از حضرت رسول صلی الله علیه و آله دستوری طلبیدند تا به شهر دیگر شوند. حضرت ایشان را اجازت داد که به ارض حبشه هجرت کنند، چه آنکه مردم حبشه از اهل کتابند و نجاشی پادشاه حبشه به کسی ظلم نمی‌کند. و این هجرتِ نخستین است که بعضی از اصحاب به سوی حبشه کوچ دادند، و هجرت بزرگ آن بود که رسول‌خدا صلی الله علیه و آله به سوی مدینه کوچ داد. و از کسانی که به حبشه هجرت کردند عثمان بن عَفّان و زوجه‌اش حضرت رقیّه، و ابو حذیفة بن عُتْبَة بن ربیعه با زوجه‌اش سهله، و در حبشه محمّد بن ابو حذیفه را حق تعالی به او داد. و دیگر زبیر بن العوّام و مُصْعَب بن عُمَیْر بن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدّار، و عبدالرّحمن بن عوف، و ابوسلمه و زوجه‌اش امّ سلمه و عثمان بن مظعون، و عامر بن ربیعه، و جعفر بن ابی طالب(رضی الله عنه) با زوجه‌اش اسماء بنت عُمَیس، و عمرو بن سعید بن العاص و برادرش خالد و این هر دو تن با زن بودند، و دیگر عبدالله بن جَحْش با زوجه‌اش امّ حبیبه دختر ابوسفیان، و ابوموسی اشعری، و ابوعبیدهٔ جرّاح و اشخاصی دیگر که جمیعاً زیاده از هشتاد مرد باشند در ماه رجب از مکّه بیرون شدند، کشتی در آب راندند و به اراضی حبشه درآمدند و در آن مملکت از کین و کید قریش و عذاب آن جماعت آسوده شدند و در جوار نجاشی ایمن زیستند و به عبادت حق تعالی پرداختند. و حضرت ابوطالب در تحریص نجاشی به نصرت پیغمبر فرموده:

تَعَلَّمْ مَلیکَ الْحَبْشِ اَنَّ مُحَمَّداً نَبِیٌّ کَموسیٰ وَالْمَسیحِ بْنِ مَرْیَمِ
اَتیٰ بِهُدیٰ مِثْلَ الَّذی اَتَیا بِهِ فَکُلٌّ بِاَمْرِ اللهِ یَهْدی وَیَعْصِمِ
وَاِنَّکُمْ تَتْلُونَهُ فی کِتابِکُمْ بِصِدْقِ حَدیثٍ لا حَدیثِ الْمُرَجَّمِ[2]
وَاِنَّکَ ما یَأْتیکَ مِنّا عِصابَةٌ بِفَضْلِکَ اِلّا عاوَدُوا بِالتَّکَرُّمِ
فَلا تَجْعَلُوا لِلّهِ نِدّاً وَاَسْلِمُوا فَاِنَّ طَریقَ الْحَقِّ لَیْسَ بِمُظْلِمِ

و در ۶۲۰۹ که پنج سال از بعثت گذشته باشد ولادت با سعادت حضرت

۱. ریگزار داغ.
۲. الرجم: التکلّم بالظنّ.

فاطمه (صلوات‌الله‌علیها) واقع شد به نحوی که در باب دوم بیاید ان‌شاء‌الله تعالی.

و در ۶۲۱۰ حضرت رسول‌خدا ﷺ به شعب درآمد. و مجمل آن چنان است که چون مشرکین نگریستند که مسلمانان را پناه‌جائی مانند حبشه به دست شد، هرکس از مسلمین بدان مملکت سفر کردی ایمن گشتی و هم آن مردمان که در مکّه سکون دارند در پناه ابوطالب‌اند و اسلام حمزه نیز ایشان را تقویتی شد، انجمنی بزرگ کردند و تمامی قریش بر قتل پیغمبر ﷺ همدست شدند. چون ابوطالب بر این اندیشه آگهی یافت آل‌هاشم و عبدالمطّلب را فراهم کرد و ایشان را با زن و فرزند به درّه‌ای که شِعب ابوطالبش گویند جای داد، و اولاد عبدالمطّلب مسلمان و غیر مسلمانشان از بهر حفظ قبیله و فرمانبرداری ابوطالب در نصرت پیغمبر ﷺ خودداری نکردند جز ابولهب که سربرتافت و با دشمنان ساخت. و ابوطالب به اتّفاق خویشان خود به حفظ و حراست رسول‌خدا ﷺ پرداخت و از دو سوی، آن درّه را دیده‌بان بازداشت و فرزند خود علی را بسیار شب به‌جای پیغمبر خفتن فرمود، و حمزه همه شب با شمشیر برگرد پیغمبر می‌گشت.

چون کفّار قریش این بدیدند و دانستند که بدان حضرت دست نیابند، چهل تن از بزرگان ایشان در دارالنّدوه مجتمع شدند و پیمان نهادند که با فرزندان عبدالمطّلب و اولاد هاشم دیگر به رفق و مدارا نباشند و زن بدیشان ندهند و زن از ایشان نگیرند و بدیشان چیزی نفروشند و چیزی از ایشان نخرند و با آن جماعت کار به صلح نکنند مگر وقتی که پیغمبر را به دست ایشان دهند تا به قتل آورند. و این عهد را استوار کردند و بر صحیفه [ای] نگار نموده و مهر بر آن نهادند و به امّ‌الجُلاس خالهٔ ابوجهل سپردند تانیکو بدارد. و از این معاهدهٔ قریش بنی‌هاشم در شِعب محصور ماندند و هیچ کس از اهل مکّه با ایشان نیروی فروختن و خریدن نداشت جز اوقات حجّ که مقاتلت حرام بود و قبائل عرب در مکّه حاضر می‌شدند ایشان نیز از شعب بیرون شده چیزهای خوردنی از عرب می‌خریدند و به شعب برده می‌داشتند، و این را قریش نیز روا نمی‌داشتند و چون آگاه می‌شدند که یکی از بنی‌هاشم چیزی می‌خواهد بخرد بهای آن را گران می‌کردند و خود می‌خریدند و اگر آگاه می‌شدند که کسی از قریش به سبب قرابت یکی از بنی‌عبدالمطّلب از اشیاء خوردنی چیزی به شعب فرستاده او را زحمت می‌کردند، و اگر از مردم شعب کسی بیرون می‌شد و بر او دست می‌یافتند او را عذاب و شکنجه می‌کردند. و از کسانی که گاهی برای آنها خوردنی می‌فرستاد ابوالعاص بن ربیع داماد پیغمبر ﷺ و هشام بن‌عمرو و حکیم بن‌جزام بن‌خُوَیلد برادرزادهٔ خدیجه بود.

و نقل شده که ابوالعاص شتران از گندم و خرما حمل داده به شعب می‌برد و رها می‌کرد. و از اینجاست که حضرت پیغمبر ﷺ فرموده که ابوالعاص حقّ دامادی ما بگزاشت.

بالجمله سه سال کار بدین گونه می‌رفت و گاه بود که فریاد اطفال بنی عبدالمطّلب از شدّت گرسنگی و جوع بلند بود تا بعضی مشرکین از آن پیمان پشیمان شدند. و پنج نفر از ایشان که هشام بن‌عمرو و زهیربْن اُمیّة بن‌مُغیره و مُطْعِم بْن عَدیّ و اَبُوالبَخْتَری وَ زَمْعَة بن‌الأسود بن‌المطّلب بن‌اَسَد می‌باشند با هم پیمان نهادند که نقض عهد کنند و آن صحیفه را بدرند. صبحگاه دیگر که صنادید قریش در کعبه فراهم شدند و آن پنج نفر آمدند و از این مقوله سخن در پیش آوردند که ناگاه ابوطالب با جمعی از مردم خود از شعب بیرون آمده به کعبه اندر آمد و در مجمع قریش بنشست. ابوجهل را گمان آنکه ابوطالب از زحمت و رنجی که در شعب برده صبرش تمام گشته و اکنون آمده که محمّد ﷺ را تسلیم کند. ابوطالب آغاز سخن کرد و فرمود: «ای مردمان، سخنی گویم که جز بر خیر شما نیست. برادرزاده‌ام محمّد(ﷺ) مرا خبر داده که خدای، اَرَضه را بدان صحیفه برگماشت تا رقوم جور و ظلم و قطیعت بخورد و نام خدا را به‌جا گذاشت. اکنون آن صحیفه را حاضر کنید، اگر او راست گفته است شما را با او چه جای سخن است؟ از کید و کینهٔ او دست بردارید. و اگر دروغ گوید هم اکنونْ او را تسلیم کنم تا به قتل رسانید. «مردمان گفتند: نیکو سخنی است. پس برفتند و آن صحیفه را از امّ جلاس بگرفتند و بیاوردند. چون گشودند تمام را اَرَضه خورده بود جز لفظ بِسْمِکَ اللّٰهُمَّ که در جاهلیّت بر سر نامه‌ها می‌نگاشته‌اند. مردمان چون این بدیدند شرمسار شدند.

پس مُطعم بن‌عدی صحیفه را بدرید و گفت: ما بیزاریم از این صحیفهٔ قاطعهٔ ظالمه. آن‌گاه ابوطالب به شعب مراجعت فرمود. روز دیگر آن پنج نفر به اتّفاق جمعی دیگر از قریش به شعب رفتند و بنی‌عبدالمطّلب را به مکّه آوردند و در خانه‌های خود جای دادند و مدّت سه سال بود که در شعب جای داشتند. لکن مشرکین بعد از آنکه حضرت رسول ﷺ از شعب بیرون شد، هم بر عقیدت نخست چندانکه توانستند از خصمی آن‌حضرت خویشتنداری نکردند و در اذیّت و آزار آن‌حضرت بکوشیدند به نحوی که ذکرش را مقام گنجایش ندارد.

و در ۶۲۱۳ وفات ابوطالب و خدیجه(رضی‌الله عنهما) واقع شد. امّا ابوطالب، پس وفاتش در بیست وششم رجب آخر سال دهم بعثت اتّفاق افتاد. حضرت رسول ﷺ در مصیبت او بگریست و چون جنازه‌اش را حمل می‌کردند آن‌حضرت از پیش روی جنازهٔ او می‌رفت و

می‌فرمود: «ای عمّ، صلهٔ رحم کردی و در کار من هیچ فرونگذاشتی، خدا تو را جزای خیر دهد.» و جلالت شأن ابوطالب و نصرتش از رسول خدا(ص) و دیگر فضایل او از آن گذشته است که در این مختصر بگنجد و ما در فصل خویشان حضرت رسول(ص) به مختصری از آن اشاره خواهیم نمود.

و بعد از سه روز و به روایتی سی و پنج روز وفات حضرت خدیجه(رضی‌الله عنها) واقع شد و رسول خدا(ص) او را به دست خویش در حَجون[1] مکّه دفن کرد و بعد از وفات ابوطالب و خدیجه(رضی‌الله عنهما) چندان غمناک بود که از خانه کمتر بیرون شد و از این روی آن سال را عامُ الحُزن نام نهاد. امیرالمؤمنین(ع) در مرثیهٔ آن دو بزرگوار فرمود:

أَعَـیْنَیَّ جُـودا بـارَکَ اللهُ فـیکُما		عَـلی هـالِکَیْنِ مـاتَرَیٰ لَـهُما مِثْلا
عَلی سَـیِّدِ الْـبَطْحاءِ وَابْنِ رَئـیسِها		وَسَـیِّدَةِ النِّـسْوانِ أَوَّلِ مَـنْ صَـلّیٰ
مُـصابُهُما أَدْجیٰ لِیَ الْـجَوَّ وَالْـهَوا		فَبِتُّ أُقاسی مِـنْهُمَا الْـهَمَّ وَالثُّـکْلیٰ
لَـقَدْ نَـصَرا فِی اللهِ دیـنَ مُـحَمَّدٍ		عَلی مَنْ بَغیٰ فِی الدّینِ قَدْ رَعَـیا إِلّا

و هم آن‌حضرت در مرثیهٔ ابوطالب فرموده:

أَبـاطالِبٍ عِـصْمَةَ الْـمُسْتَجیرِ		وَغَـیْثَ الْـمُحولِ وَنُـورَ الظُّلَمِ
لَقَدْ هَدَّ فَقْدُکَ أَهْلَ الْـحِفاظِ		فَـصَلّیٰ عَـلَیْکَ وَلِـیُّ النِّـعَمِ
وَلَـقّاکَ رَبُّکَ رِضْـوانَـهُ		فَقَدْ کُنْتَ لِلطُّهْرِ مِنْ خَیْرِعَمّ

و بعد از وفات ابوطالب مشرکین عرب بر خصمی آن‌حضرت بیفزودند و زحمت او را پیشنهاد خاطر کردند چنانکه یکی از سفهای قوم به اغوای آن جماعت روزی مشتی خاک بر سر مبارکش ریخت و آن‌حضرت جز صبر چاره نداشت.

و در ۶۲۱۴ از جهت دعوت مردم به طائف شد و ما قصّهٔ سفر آن‌حضرت را به طائف به نحو اختصار در ضمن معجزات در استیلاء آن‌حضرت بر شیاطین و جنّیان ذکر کردیم.

و در ۶۲۱۴ حضرت رسول(ص) سوده (به فتح سین) بنت زَمْعة را تزویج فرمود. و این اوّل

---

۱. حَجون به تقدیم حاء مفتوحه بر جیم، موضعی است در مکّه که مقبره است.(منه‌ره)

زنی بود که آن‌حضرت بعد از خدیجه تزویج فرمود.

حضرت رسول خدا ﷺ تا خدیجه زنده بود هیچ زن دیگر نگرفت. و هم در آن سال عایشه را خطبه کرد و آن هنگام او شش ساله بود و زفاف او در سال اوّل هجرت افتاد و هم درآن سال ابتدای اسلام انصار شد.

[معراج]

و در ۶۲۱۵ معراج پیغمبر ﷺ اتّفاق افتاد.

بدان که از آیات کریمه و احادیث متواتره ثابت گردیده است که حق تعالی حضرت رسول ﷺ را در یک شب از مکّهٔ معظّمه تا مسجدالاقصی و از آنجا به آسمانها تا سدرة المنتهی و عرش اعلی سیر داد و عجائب خلق سماوات را به آن‌حضرت نمود و رازهای نهانی و معارف نامتناهی به آن‌حضرت القا فرمود. و آن‌حضرت در بیت المعمور و تحت عرش به عبادت حق تعالی قیام نمود و با انبیاء ﷺ ملاقات کرد و داخل بهشت شد و منازل اهل بهشت را مشاهده نمود.

و احادیث متواترهٔ خاصّه و عامّه دلالت دارد که عروج آن‌حضرت به بدن بود نه به روح، در بیداری بود نه در خواب. و در میان قدمای علمای شیعه در این خلافی نبوده چنانچه علامهٔ مجلسی فرموده: «و شکّی که بعضی در باب جسمانی بودن معراج کرده‌اند یا از عدم تتبّع اخبار و آثار رسول خدا و ائمهٔ هُدی ﷺ است، یا به سبب عدم اعتماد بر اخبار حجّتهای خدا و وثوق بر شبهات غیر متدیّنین از حکماست، و اگر نه چون تواند بود که شخص معتقد چندین هزار حدیث از طرق مختلفه در اصل معراج و کیفیّات و خصوصیّات آن بشنود که همه ظاهر و صریحند در معراج جسمانی، به محض استبعاد وَهْم یا شبهات واهیهٔ حُکَما همه را انکار و تأویل نماید؟!»

و اگر عَرَجْتُ بِهِ در بعض نسخ عَرَجْتُ بِروحِهِ ذکر شده منافات ندارد، و این مثل جِسْمُکَ بِروحی است. به بیانی که مقام ذکرش نیست و تفصیل آن را شیخ ما علامهٔ نوری در تحیّة الزّائر ذکر فرموده.

و بدان که اتّفاقی است که معراج پیش از هجرت واقع شد. و آیا در شب هفدهم ماه رمضان یا بیست و یکم آن شش ماه پیش از هجرت واقع شده، یا در ماه ربیع الأوّل دو سال بعد از بعثت اختلاف است. و در مکان عروج نیز خلاف است که خانهٔ اُمّهانی بوده یا شعب ابی طالب یا

مسجد الحرام. و حق تعالی فرموده:

سُبْحانَ الَّذِی أَسْرىٰ بِعَبْدِهِ لَیْلاً مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى[1]. (الآیة)

یعنی «منزّه است آن خداوندی که سیر داد بندهٔ خود را در شبی از مسجدالحرام به سوی مسجد اقصیٰ، آن مسجدی که برکت داده ایم دور آن را، برای آنکه نمایانیم او را آیات عظمت و جلال خود، به درستی که خداوند شنوا و داناست.»

بعضی گفته‌اند که مراد از مسجدالحرام مکّهٔ معظّمه است، زیرا که تمام مکّه محلّ نماز و محترم است. و مشهور آن است که مسجداقصیٰ مسجدی است که در بیت المقدس است. و از احادیث بسیار ظاهر می‌شود که مراد بیت المعمور است که درآسمان چهارم است و دورترین مسجدهاست. و نیز اختلاف است که معراج آن‌حضرت یک مرتبه بوده یا دومرتبه یا زیادتر. از احادیث معتبره ظاهر می‌شود که چندین مرتبه واقع شد و اختلافی که در احادیث معراج هست می‌تواند محمول بر این باشد.

علما از حضرت صادق(ع) روایت کرده‌اند که حق تعالی حضرت رسول(ص) را صدوبیست مرتبه به آسمان برد و در هر مرتبه آن‌حضرت را در باب ولایت و امامت امیرالمؤمنین(ع) و سایر ائمهٔ طاهرین(ع) زیاده از سایر فرایض تأکید و توصیه فرمود.

قالَ الْبوصیریُّ[2]:

سَرَیْتَ مِنْ حَرَمٍ لَیْلاً إِلَی حَرَمٍ ... کَما سَرَی الْبَدْرُ[3] فی داجٍ مِنَ الظُّلَمِ
فَظِلْتَ تَرْقَی إِلَی أَنْ نِلْتَ مَنْزِلَةً ... مِنْ قابِ قَوْسَیْنِ لَمْ تُدْرَکْ وَلَمْ تُرَمِ
وَقَدَّمَتْکَ جَمیعُ الْأَنْبِیاءِ بِها ... وَالرُّسْلُ تَقْدیمَ مَخْدومٍ عَلی خَدَمِ
وَأَنْتَ تَخْتَرِقُ السَّبْعَ الطِّباقَ بِهِمْ ... فی مَوْکِبٍ کُنْتَ فیهِ صاحِبَ الْعَلَمِ
حَتّی إِذا لَمْ تَدَعْ شَأْواً لِمُسْتَبِقٍ ... مِنَ الدُّنُوِّ وَلا مَرْقیً لِمُسْتَنِمِ

و در ۶۲۱م بیعت مردم مدینه در عَقَبه بار دوم واقع شد و مردم مدینه با رسول‌خدا(ص)

۱. اسراء / ۱.

۲. شرف‌الدّین ابوعبدالله محمدبن سعید بوصیری در سال ۶۰۸ هـ در مصر به دنیا آمد و در سال ۶۹۴ یا اندکی بعد از آن در بیمارستان منصوری قاهره درگذشت. وی فقیه و نویسنده و شاعر بود. اما شهرت او در شعر به ویژه در مدح پیامبر(ص) است. گویند وی به بیماری سختی مبتلا شد، به فکر افتاد که قصیده‌ای در نعت حضرت رسول(ص) بگوید شاید بهبود یابد. این قصیده را گفت، در عالم رؤیا آن‌حضرت را دیدار کرد که دست بر بدنش مالید و بُردی بر اندام وی پوشاند. چون بیدار شد شفا یافته بود.

۳. أَلبَرق ـ خ ل.

عقد بیعت و شرط متابعت استوار کردند که جنابش را در مدینه مانند تن و جان خویش حفظ و حراست نمایند و آنچه بر خویشتن نپسندند از بهر او پسنده ندارند. چون این معاهده مضبوط شد، مردم مدینه به وطن خویش بازشدند و کفار قریش از پیمان ایشان با پیغمبر آگاه گشتند. این معنی برکین و کید ایشان بیفزود، کار به شوری افکندند. چهل نفر از دانایان مجرّبِ گزیده در دارالنّدوه جمع شدند. شیطان به صورت پیری از قبیلهٔ نَجْد داخل ایشان شد و بعد از تبادل افکار و اظهار رأیها، رأی همگی بر آن قرار گرفت که از هر قبیله مردی دلاور انتخاب کرده و بدست هر یک شمشیری برنده دهند تا به اتّفاق بر آن‌جناب تازند و خونش بریزند تا خون آن‌حضرت در میان قبائل پهن و پراکنده شود و عشیرهٔ پیغمبر را قوّت مقاومت با جمیع قبائل نباشد، لاجرم کار بر دِیَت افتد. پس جمله دل بر این نهادند و به إعداد این مهم پرداختند. پس آن اشخاصی که ساختهٔ این کار شده بودند در شب اوّل ماه ربیع الأوّل در اطراف خانهٔ آن‌حضرت آمدند و کمین نهادند از بهر آنکه چون پیغمبر به‌رختخواب رود، بر سرش ریخته خونش بریزند.

[هجرت به مدینه]

حق تعالی پیغمبرش را از این قصه آگهی داد و آیهٔ شریفهٔ وَإِذْ يَمْكُرُ بِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا[1] نازل شدو مأمور گشت که امیرالمؤمنین‌ؑ را به جای خود بخواباند و از مدینه بیرون شود. پس امیرالمؤمنین‌ؑ را فرمود که مشرکین قریش امشب قصد من دارند و حق تعالی مرا مأمور به هجرت کرده است و امر فرموده که بروم به غارثَوْر و تو را امر کنم که در جای من بخوابی تا آنکه ندانند که من رفته‌ام، تو چه می‌گویی و چه می‌کنی؟ امیرالمؤمنین‌ؑ عرض کرد: یا نبیّ الله آیا تو به سلامت خواهی ماند از خوابیدن من در جای تو؟ فرمود: بلی. امیرالمؤمنین‌ؑ خندان شد و سجدهٔ شکر به‌جای آورد. و این اوّل سجدهٔ شکری بود که در این امّت واقع شد. پس سر از سجده برداشت و عرض کرد: برو به هر سو که خدا تو را مأمور گردانیده است، جانم فدای تو باد، و هرچه خواهی مرا امر فرما که به جان قبول می‌کنم، و در هر باب از حق تعالی توفیق می‌طلبم. پس حضرت او را در بر گرفت و بسیار گریست و او را به خدا سپرد و جبرئیل دست آن‌حضرت را گرفت و از خانه بیرون آورد و حضرت خواند:

---

۱. انفال / ۳۰.

وَجَعَلْنا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْناهُمْ فَهُمْ لايُبْصِرُونَ[۱] و کف خاکی بر روهای ایشان پاشید و فرمود: شاهَتِ الْوُجُوهُ[۲]. و به غار ثور تشریف برد. و به روایتی به خانهٔ ام‌هانی تشریف برد و در تاریکی صبح متوجه غار ثور شد.

از آن طرف امیرالمؤمنین علیه‌السلام در جای آن‌حضرت خوابید و ردای آن‌حضرت را بر خود پوشید. کفّار قریش خواستند آن شب در خانهٔ آن‌حضرت بریزند. ابولهب که یک تن از ایشان بود مانع شد، گفت: نمی‌گذارم که شب داخل خانه شوید، زیرا که در این خانه اطفال و زنان هستند. امشب او را حراست می‌نمائیم، صبح بر او می‌ریزیم. همین که صبح خواستند قصد خود را به عمل آورند، امیرالمؤمنین علیه‌السلام مقابل ایشان برخاست و بانگ بر ایشان زد. آن جماعت گفتند: یا علی، محمّد کجاست؟ فرمود: شما او را به من نسپرده بودید، خواستید او را بیرون کنید، او خود بیرون رفت. پس دست از علی علیه‌السلام برداشته به جستجوی پیغمبر شدند. و حق تعالی این آیه در شأن امیرالمؤمنین علیه‌السلام فرو فرستاد:

وَمِنَ النّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغاءَ مَرْضاتِ اللهِ.[۳]

پس حضرت پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله سه روز در غار ثور بود و در روز چهارم روانهٔ مدینه شد و در دوازدهم ماه ربیع الأوّل سال سیزدهم بعثت، وارد مدینهٔ طیّبه شد، و این هجرت پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله به مدینه مَبدأ تاریخ مسلمانان شد.

و در سال اوّل هجری بعد از پنج ماه یا هشت ماه حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله عقد برادری بست مابین مهاجر و انصار، و امیرالمؤمنین علیه‌السلام را برادر خود قرار داد. و در ماه شوّال آن، زفاف با عایشه فرمود.

وقایع سال دوم هجری

در سال دوم هجری قبلهٔ مسلمانان ازجانب بیت المقدس به سوی کعبه گشت، و در این سال تزویج حضرت فاطمه(صلوات‌الله علیها) با امیرالمؤمنین علیه‌السلام شد. بعضی از محقّقین گفته‌اند که سورهٔ هَلْ أَتى در شأن اهل بیت علیهم‌السلام نازل شده و حق تعالی بسیاری از نعمتهای بهشت را در آن سوره مذکور داشته و ذکر حورالعین نفرموده لَعَلَّ ذلِکَ إجْلالاً لِفاطِمَةَ صَلَواتُ اللهِ عَلَيْها. و در

۱. یس / ۹.
۲. زشت باد این چهره‌ها!
۳. بقره / ۲۰۷.

آخر شعبان سنهٔ دوم روزهٔ رمضان فرض شد.

و نیز در این سال حکم قتال با مشرکین نازل شد.

و پس از هفتاد روز از سنهٔ دو گذشته **غزوهٔ اَبْواء** واقع شد و اَبْواء (به فتح همزه و سکون موحده و الف ممدوده کحَمْراء) نام دهی است بزرگ در میان مکّه و مدینه و آن از اعمالِ[1] فُرْع است از مدینه، و در آنجاست قبر حضرت آمنه والدهٔ حضرت پیغمبر ﷺ، و هم دهی دیگر درآنجاست که آن را وَدّان گویند (به فتح واو و تشدید دال است) و از اینجاست که این غزوه را **غزوهٔ وَدّان** نیز گویند.

و در این غزوه کار به صلح رفت و حضرت رسول ﷺ بدون محاربه مراجعت فرمود. و حامل لواء در این غزوه حضرت حمزه بود. پس از این سَرِیّهٔ حمزه پیش آمد.

و باید دانست که چون حضرت رسول ﷺ لشکری را به حرب می‌گماشت و خود آن‌حضرت با آن لشکر بود، آن را غزوه گویند و اگر آن‌حضرت با ایشان نبود آن را **بعث** و **سَرِیّه** گویند و سریّه (به فتح سین مهمله و کسر راء و تشدید یاء تحتانیه) طایفه‌ای از جیش را گویند که فرستاده شود برای دشمن، اقلّش نُه است و نهایتش چهارصد. و بعضی گفته‌اند که سَرِیّه از صد است تا پانصد، و زیادتر را **منس** [؟] گویند، و اگر از هشتصد زیادتر شد **جَیْش** گویند، و اگر از چهارهزار زیادتر شد **حَجْفَل** گویند (و آن به تقدیم حاء بر جیم بر وزن جعفر است)[2]. و در عدد غزوات آن‌حضرت اختلاف است از نوزده تا بیست و هفت گفته‌اند، لکن قتال در نُه غزوه واقع شده.

[غزوهٔ بُواط و ذوالعُشَیْرة]

و در شهر ربیع الآخر، **غزوهٔ بُواط** پیش آمد، و آن چنان بود که آن‌حضرت با دویست نفر از اصحاب به قصد کاروان قریش از مدینه تا ارض بُواط طیّ مسافت فرمود و با دشمن دچار نشده مراجعت فرمود. و بُواط (به ضمّ موحده و جمعی به فتح روایت کرده‌اند و در آخرش طاء مهمله) کوهی است از جبال جُهَینه در ناحیهٔ رَضْوىٰ و رَضْوىٰ (به فتح راء و سکون ضاد معجمه بر وزن سَکْرىٰ) کوهی است مابین مکّه و مدینه نزدیک به یَنْبُع که کیسانیه می‌گویند محمّد بن‌حنفیّه در آنجا مقیم است، زنده می‌باشد تا خروج کند.

پس از غزوهٔ بُواط غزوهٔ **ذوالعُشَیره** پیش آمد و عُشَیره (به ضمّ عین مهمله و فتح شین معجمه) نام موضعی است از برای بنی‌مُدْلِج به یَنْبُع در میان مکّه و مدینه. و آن چنان است که رسول

---

۱. نواحی و دهات.

۲. در کتابهای لغت «جَحفل» به تقدیم جیم بر حاء است.

خدا ﷺ شنید که ابوسفیان با جماعتی از قریش به جهت تجارت مسافر شامند. پس آن‌حضرت با جماعتی از اصحاب از دنبال او به ارض ذوالعُشیره آمد. ابوسفیان را ملاقات نفرمود لکن بزرگان بنی‌مُدلِج که در نواحی ذوالعُشَیره بودند به خدمت آن‌حضرت رسیدند و کار بر مصالحه و مهادنه نهادند.

[غزوهٔ بدر اُولی]

و در شهر جمادی الآخرة غزوهٔ بدرالاُولی روی نمود، از این جهت که خبر به پیغمبر ﷺ آوردند که کُرْز بْن جابر الفِهْری از مکّه به اتّفاق جمعی از قریش بیرون شده به سه منزلی مدینه آمدند و شتران آن‌حضرت و چهارپایان دیگر مردم را از مراتع مدینه برانده و به مکّه بردند. رسول خدا ﷺ رایت جنگ را به علی ﷺ سپرد و با جمعی از مهاجر برنشسته به منزل سَفَوان (بفتحتین) که از نواحی بدر است بر سر چاهی فرود شد و سه روز آنجا بیاسود و از هر جانب فحص حال مشرکین فرمود و خبر ایشان نیافت، لاجَرَم باز به مدینه شد. و این وقت سَلخ جمادی الآخرة بود.

[غزوهٔ بدر کبری]

و هم در سنهٔ دو، غزوهٔ بدر کبریٰ پیش آمد و ملخّصش آن است که کفّار قریش مانند عُتْبَه و شَیْبَه و ولید بن‌عتبه و ابوجهل و اَبوالْبَخْتَری و نَوْفَلِ بْنِ خُوَیْلد و سایر صنادید مکّه با جماعت بسیار از مردان جنگی که مجموع ایشان به نهصدوپنجاه تن به شمار رفته‌اند إعداد جنگ با پیغمبر ﷺ کرده از مکّه بیرون شدند و ادوات طرب و زنان مغنّیه برای لهو و لعب با خود برداشتند و صد اسب و هفتصد شتر با ایشان بود.

و کار بر آن نهادند که هر روز یک تن از بزرگان قریش علف و آذوقهٔ لشکر را کفیل باشد و ده شتر نحر کند. و از آن طرف حضرت رسول ﷺ با سیصد و سیزده تن از اصحاب خود از مدینه حرکت کردند تا به اراضی بدر درآمدند، و بدر اسم چاهی است در آنجا که کشته‌های مشرکین را درآنجا افکندند. و چون پیغمبر ﷺ در اراضی بدر قرار گرفت، جای به جای دست مبارک بر زمین اشاره نمود و می‌فرمود: هذا مَصْرَعُ فُلان، و کشتنگاه هریک از صنادید قریش را می‌نمود و هیچ یک جز آن نبود که فرمود.

در این وقت لشکر دشمن پدیدار گشت که از پیش روی بر سر تلّی برآمدند و نظارهٔ لشکر پیغمبر همی‌کردند. مسلمانان در نظر ایشان سخت حقیر و کم نمودند چنانکه ایشان نیز در چشم مسلمانان اندک نمودند.

قالَ اللهُ تَعالى: وَ إِذْ يُرِيكُمُوهُمْ إِذِ الْتَقَيْتُمْ فِي أَعْيُنِكُمْ قَلِيلاً وَ يُقَلِّلُكُمْ فِي أَعْيُنِهِمْ لِيَقْضِيَ اللهُ أَمْراً كانَ مَفْعُولاً[۱].

قریش پس از نظارهٔ لشکر پیغمبر ﷺ در پشت آن تلّ فرود شدند و از آب دور بودند و چون فرود آمدند عُمَیربن وهب را با گروهی فرستادند که لشکر اسلام را احتیاط کند بلکه شمار ایشان را بازداند. پس عمیر اسب برجهاند و از هر سوی به گرد مسلمانان برآمد و برگرد بیابان شد و نیک نظر کرد که مبادا مسلمانان کمین نهاده باشند، بازشده و گفت: در حدود سیصد تن می‌باشند و کمینی ندارند لکن دیدم شتران یثرب حمل مرگ کرده‌اند و زهر مهلک در بار دارند.

أَما تَرَوْنَهُمْ خُرْساً لايَتَكَلَّمُونَ، يَتَلَمَّظُونَ تَلَمُّظَ الأَفاعي؟ مالَهُمْ مَلْجَأٌ إِلاّ سُيُوفُهُمْ، وَما أَرٰيهُمْ يُوَلُّونَ حَتّى يُقْتَلُوا، وَلايُقْتَلُونَ حَتّى يَقْتُلُوا بِعَدَدِهِمْ.

یعنی «آیا نمی‌بینید که خاموشند و چون افعی زبان در دهان همی‌گردانند؟ پناه ایشان شمشیر ایشان است. هرگز پشت به جنگ نکنند تا کشته شوند، و کشته نشوند تا به شمار خویش دشمن بکشند. پشت و روی این کار را نیک بنگرید که جنگ با ایشان کاری سهل نتواند بود».

حکیم بن‌حزام چون این بشنید از عتبه درخواست کرد که مردم را از جنگ بازنشاند. عتبه گفت: اگر توانی ابن حنظلیّه یعنی ابوجهل را بگو هیچ توانی مردم را بازگردانی و با محمّد و مردم او که ابناء عمّ تواَند رزم ندهی؟ حکیم نزد ابوجهل آمد و پیغام عتبه بگذاشت. ابوجهل گفت: إِنْتَفَخَ سَحْرُهُ، یعنی «بر باد شده شُش او» کنایه از آنکه ترس و بددلی عارض او شده، و هم عتبه بر پسر خود ابوحذیفه که مسلمانی گرفته و با محمّد است می‌ترسد. حکیم سخنان ابوجهل را برای عتبه گفت که ناگاه ابوجهل از دنبال رسید. عتبه روی با او کرد و گفت: یا مُصَفِّرَ الاِسْتِ (فلان مُصَفِّرُ إِسْتِهِ به فتح صاد و کسر فاء مشدّده: بسیار تیزدهنده)[۲] تعییر می‌کنی مرا؟ معلوم خواهد شد

---

۱. انفال / ۴۴: و آن‌گاه که با سپاه دشمن برخورد کردید آنان را در دید شما، و شما را نیز در دید آنان اندک می‌نمایاند تا خداوند کاری را که شدنی بود به انجام رساند.

۲. یعنی کسی که از ترس، باد از او خارج می‌شود. معانی دیگری هم برای این تعبیر گفته‌اند چنانکه در نهایهٔ ابن‌اثیر ج ۲ ص ۳۶ و ۳۷ آمده است.

که کیست آن‌کس که شُش او پرباد گشته.

از آن طرف پیغمبر ﷺ از بهر آنکه مسلمانان را دل بجای آید و کمتر بیم جنگ کنند، به مفاد وَإِنْ جَنَحُوا لِلسَّلْمِ فَاجْنَحْ لَهَا[۱] هر چند دانسته بود که قریش کار به صلح نکنند، از بهر آنکه جای سخن نماند پیام برای قریش فرستاد که ما را در خاطر نیست که در حرب شما مبادرت کنیم، چه شما عشیرت و خویشان منید، شما نیز چندان با من به معادات نروید، مرا با عرب بگذارید، اگر غالب شدم هم از برای شما فخری باشد، و اگر عرب مرا کفایت کرد شما به آرزوی خود برسید بی آنکه رنجی بکشید.

قریش چون این کلمات شنودند، از میانه عتبه زبان برگشود و گفت: ای جماعت قریش، هرکه سخن به لجاج کند و سر از پیام محمّد(ﷺ) بتابد رستگار نشود. ای قریش گفتار مرا بپذیرید و جانب محمد(ﷺ) را که مهتر و بهتر شماست رعایت کنید. ابوجهل بیم کرد که مبادا مردم به فرمان عتبه باز شوند، گفت: هان ای عتبه، این چه آشوب است که افکنده‌ای! همانا از بیم عبدالمطّلب [؟] از بهر مراجعت حیلتی کرده‌ای؟ عتبه برآشفت و گفت: مرا به ترس نسبت دهی و خائف خوانی؟! از شتر به زیر آمده، ابوجهل را از اسب بکشید و گفت: بیا تا ما و تو با هم نبرد کنیم و بر مردمان مکشوف سازیم که جبان کیست و شجاع کدام است. اکابر قریش پیش شدند و ایشان را از هم دور کردند. در این وقت آتش حرب زبانه زدن گرفت و از دو سوی مردان کارزار به جوش و جنبش درآمدند.

اوّل کس عتبه بود که آهنگ میدان کرد از خشم آنکه ابوجهلش به جُبن نسبت داد. پس بی‌توانی زره بپوشید و چون سری بزرگ داشت در همهٔ لشکر خُودی نبود که بر سر او راحت آید، لاجرم عمامه به سر بست و برادرش شیبه و پسرش ولید را نیز فرمان داد که با من به میدان آیید و رزم دهید. پس هر سه تن اسب برجهاندند و در میان دو لشکر، کرّ و فرّی نموده مبارز طلبیدند. سه نفر از طایفهٔ انصار به جنگ ایشان آمدند. عتبه گفت: شما چه کسانید و از کدام قبیله‌اید؟ گفتند: ما از جملهٔ انصاریم. عتبه گفت: شما کفو ما نیستید، ما را با شما جنگ نباشد، و آواز برداشت که ای محمّد(ﷺ) از بنی اعمام ما کس بیرون فرست تا با ما رزم دهد و از اقران و اکفاء ما باشد. رسول خدا ﷺ نیز نمی‌خواست که نخستین انصار به‌مقاتله شوند، پس علی ﷺ و حمزة بن‌عبدالمطّلب و عُبَیدة بن‌الحارث بن‌المطّلب بن‌عبدمناف را رخصت رزم داد و این هر سه تن چون شیر آشفته به میدان شتافتند. و حمزه گفت:

---

۱. انفال / ۶۱ و اگر برای صلح و آشتی بال گشودند تو نیز بال صلح بگشا.

أنَا حَمْزَةُ بنُ عَبْدِالْمُطَّلِبِ أسَدُاللهِ وَأسَدُ رَسُولِهِ. عتبه گفت: كُفْوٌ كَرِيمٌ وَأنَا أسَدُ الْحُلَفاء.

و از این سخن عتبه خود را سیّد حُلَفای مُطَیَّبین شمرده. و ما در ذکر آباء پیغمبر صلّی الله علیه و آله اشاره به حِلف مطیّبین نمودیم.

بالجمله امیرالمؤمنین علیه السلام با ولید دچار گشت و حمزه با شیبه، و عبیده با عتبه.

پس امیرالمؤمنین علیه السلام این رَجز خواند:

أنَا ابنُ ذِي الْحَوْضَيْنِ عَبْدِالْمُطَّلِب وَهاشِمِ الْمُطْعِمِ فِي الْعامِ السَّغِب

أُوفِي بِمِيثاقِي وَأحْمِي عَنْ حَسَب[1]

پس شمشیری بر دوش ولید زد که از زیر بغلش بیرون آمد. و چندان ذراعش سطبر و بزرگ بود که چون بلند می‌کرد صورتش را می‌پوشانید. گویند: آن دست مقطوع را سخت بر سر امیرالمؤمنین علیه السلام بکوفت و به جانب عتبه پدرش گریخت. حضرت از دنبالش شتافت و زخمی دیگر بر رانش بزد که در زمان جان داد.

اما حمزه و شیبه با هم درآویختند و چندان شمشیر بر هم زدند و به گرد هم دویدند که تیغها از کار شد و سپرها درهم شکست. پس تیغ به یک سوی افکندند ویکدیگر را بچسبیدند. مسلمانان از دور چون آن بدیدند، ندا دردادند که یا علی نظاره کن که این سگ چه سان بر عمّت غلبه کرده. علی علیه السلام به سوی او شد و از پس حمزه درآمد و چون حمزه به قامت از شیبه بلندتر بود فرمود: ای عمّ، سر خویش به زیر کن. حمزه سر فرو کرد، پس علی علیه السلام تیغ براند و یک نیمهٔ سر شیبه را بیفکند و او را هلاک کرد.

امّا عبیده چون با عتبه نزدیک شد و این هر دو سخت دلاور و شجاع بودند، پس بی توانی با هم حمله بردند و عبیده تیغی بر فرق عتبه فروکرد تا نیمهٔ سر بدرید و همچنان عتبه در زیر تیغ، شمشیری بر پای عبیده افکند چنانکه ساقش را قطع کرد. از آن سوی امیرالمؤمنین علیه السلام چون از کار شیبه پرداخت آهنگ عتبه نمود، هنوز رمقی در عتبه بود که جان او را نیز بگرفت. پس حضرت در قتل این هرسه تن شرکت کرد. و از اینجاست که در مصاف معاویه او را خطاب کرده می‌فرماید:

۱. منم فرزند عبدالمطّلب که دارای دو حوض بود، و فرزند هاشم که در سال قحط دیگران را طعام می‌داد. به پیمان خودم وفا می‌کنم و از اصل و تبار خود دفاع می‌نمایم.

وَعِندِی السَّیفُ الَّذی اَعضَضتُهُ اَخاکَ وَخالَکَ وَجَدَّکَ یَومَ بَدرٍ.[1]

پس آن‌حضرت به اتفاق حمزه، عبیده را برداشته به‌حضرت رسول ﷺ آورده، پیغمبر سرش در کنار گرفت و چنان بگریست که آب چشم مبارکش بر روی عبیده دوید و مغز از ساق عبیده می‌رفت و هنگام مراجعت از بدر در ارض رَوْحاء یا صَفْراء وفات یافت و در آنجا مدفون گشت، و او ده سال از آن‌حضرت افزون بود. و حق‌تعالی این آیه در حقّ آن شش تن که هر دو تن با هم مخاصمت کردند فروفرستاد:

هذانِ خَصْمانِ اخْتَصَمُوا فی رَبِّهِمْ فَالَّذینَ کَفَرُوا قُطِّعَتْ لَهُمْ ثِیابٌ مِنْ نارٍ یُصَبُّ مِنْ فَوقِ رُؤُسِهِمُ الْحَمیمُ.[2]

بالجمله بعد از کشته شدن این سه نفر رعبی در دل کفّار افتاد، ابوجهل قریش را تحریص بر جنگ همی‌کرد. شیطان به صورت سُراقة بن‌مالک شده قریش را گفت:

اِنّی جارٌ لَکُمْ، اِدفَعُوا اِلَیَّ رایَتَکُمْ.[3] پس رایت میسره را به‌دست گرفته و از پیش روی صف می‌دوید و کفّار را قویدل می‌کرد بر جنگ.

از آن طرف پیغمبر ﷺ اصحاب را فرمود:

غُضُّوا اَبصارَکُمْ، وَ عَضُّوا عَلَی النَّواجِذِ.[4] و بر قلّت اصحاب خویش نگریست، دست به دعا برداشت و از حق‌تعالی طلب نصرت کرد، حق‌تعالی ملائکه را به‌مدد ایشان فرستاد.

قالَ اللهُ تعالی: وَلَقَد نَصَرَکُمُ اللهُ بِبَدرٍ وَاَنتُمْ اَذِلَّةٌ -اِلی قولِهِ- یُمْدِدْکُمْ رَبُّکُمْ بِخَمْسَةِ آلافٍ مِنَ الْمَلائِکَةِ مُسَوِّمینَ.[5]

پس جنگی عظیم در پیوست. شیطان چون چشمش بر جبرئیل و صفوف فرشتگان افتاد عَلَم را بینداخته آهنگ فرار کرد. مُنَبِّه پسر حجّاج گریبان او را گرفت و گفت: ای سراقه کجا می‌گریزی؟ این چه ناساخته کاری است که در این هنگام می‌کنی و لشکر ما را درهم می‌شکنی؟! ابلیس دستی بر سینهٔ او زد و گفت: دور شو از من که چیزی می‌بینم که تو نمی‌بینی.

قالَ تَعالی: فَلَمّا تَراءَتِ الْفِئَتانِ نَکَصَ عَلی عَقِبَیْهِ وَقالَ اِنّی بَریءٌ مِنکُمْ اِنّی اَری مالاتَرَوْنَ.[6] (الآیة)

---

۱. یعنی: آن شمشیری که با آن برادر و دایی و جد تو را در روز بدر به خاک افکندم اینک نزد من است.

۲. حج / ۱۹: اینان دو گروه دشمن‌اند که دربارهٔ پروردگارشان با یکدیگر درگیرند، پس آنان که کافر شدند جامه‌ای از دوزخ برای آنان بریده شده، و بر سرشان آب جوشان فرو ریزند.

۳. من شما را پناه می‌دهم، پرچمتان را به من دهید.

۴. چشمها را ببندید و دندانها را بر هم بفشارید.

۵. آل عمران / ۱۲۳ ـ ۱۲۵: همانا خداوند شما را در بدر یاری داد در حالی که ناتوان بودید... پروردگارتان شما را با پنج هزار تن از فرشتگان نشاندار یاری می‌دهد.

۶. انفال / ۴۸.

و حضرت اسدالله الغالب علیّ بن ابی‌طالب‌ علیه السلام چون شیر آشفته به هر سو حمله می‌برد و مرد و مرکب به خاک می‌افکند تا آنکه سی و شش تن از ابطال رجال را از حیات بی بهره فرمود. و از آن‌حضرت نقل است که فرمود: عجب دارم از قریش که چون مقاتلت مرا با ولید بن‌عتبه مشاهده کردند و دیدند که به یک ضربِ من هر دو چشم حنظلة بن‌ابی سفیان بیرون افتاد چگونه برحرب من اقدام می‌نمایند.

بالجمله هفتاد نفر از صنادید قریش به قتل رسیدند که از جملهٔ آنها بود عُتبه و شیبه و ولید بن عتبه و حنظلة بن‌ابی سفیان و طُعَیمَة بن‌عَدِیّ و عاص بن‌سعید و نوفل بن‌خُوَیْلد و ابوجهل. و چون سر ابوجهل را برای پیغمبر بردند، سجدهٔ شکر به جای آورد. پس کفّار هزیمت کردند و مسلمانان از دنبال ایشان بشتافتند و هفتاد نفر اسیر کردند. و این واقعه در هفدهم ماه رمضان بود. و از جملهٔ اسیران، نضر بن حارث و عُقْبَة بن‌ابی مُعَیْط بود که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمان قتل ایشان را داد، و این هر دو دشمن قویّ پیغمبر صلی الله علیه و آله بودند و عقبه همان است که به رضای اُمَیّة بن‌خَلَف که او نیز کشته شد خیو بر روی مبارک آن‌حضرت افکنده بود.

در خبر است که چون نضر بن حارث به دست امیرالمؤمنین علیه السلام به قتل رسید، خواهرش در مرثیهٔ او قصیده‌ای گفت که از جمله این سه بیت است:

أَمُـحَمَّدٌ[1] وَلأَنْتَ نَـجْلُ نَـجِيبَةٍ فِی قَومِها وَالْفَحْلُ فَحْلٌ مُعْرِقٌ[2]

ما كانَ ضَرَّكَ لَوْ مَـنَنْتَ وَرُبَّـما مَنَّ الْفَتَى وَهُوَ الْمَغيظُ الْمُحْنَقُ

اَلنَّضْرُ أَقْرَبُ مَنْ أَسَرْتَ قَـرابَـةً وَأَحَقُّهُمْ إِذْ كـانَ عِتْقٌ يُـعْتَقُ[3]

چون مرثیهٔ او به سمع مبارک حضرت رسول صلی الله علیه و آله رسید فرمود: لَوْ كُنْتُ سَمِعْتُ شِعْرَها لَما قَتَلْتُهُ.[4]

[غزوهٔ بنی قینقاع]

و در سنهٔ دو، نیمهٔ شوّال که بیست ماه از هجرت گذشته بود **غزوهٔ بنی قَیْنُقاع** پیش آمد و قَیْنُقاع (به فتح قاف و سکون یاء تحتانی و ضمّ نون و به فتح و کسر نیز درست است) طایفه‌ای از یهودان مدینه

---

۱. أَمُحَمَّدٌ يا خَيْرَ ضِنْءِ كَرِيمَةٍ (خ ل)

۲. نجیب و اصیل.

۳. ای محمد، تو فرزند آن نجیب در قوم خود هستی، و اسب خوب اسب نجیب و اصیل است. اگر منّت می‌نهادی و می‌بخشیدی برایت زیانی نداشت و بسا که جوانمرد خشمگین گذشت نماید. نضر از همهٔ اسیران به تو نزدیکتر بود و از همه سزاوارتر به آزاد شدن بود.

۴. اگر شعر خواهر او را شنیده بودم او را نمی‌کشتم.

می‌باشند. بدان که کفّار بعد از هجرت پیغمبر ﷺ با آن‌حضرت سه قسم بودند. قسمی آنان بودند که حضرت با آنها قرار گذاشته بود که جنگ نکنند با آن‌حضرت و یاری هم نکنند دشمنان آن‌حضرت را، و ایشان جهودان بنی‌قُرَیظه و بنی‌النَّضیر و بنی‌قَیْنُقاع بودند.

و قسم دوم آنان بودند که با آن‌حضرت حرب می‌کردند و دشمنی آن‌حضرت را به پا می‌داشتند و ایشان کفّار قریش بودند.

و قسم سوم آنان بودند که کاری با آن‌حضرت نداشتند و منتظر بودند که ببینند چه خواهد شد عاقبتِ امر آن‌حضرت، مانند طوائف عرب، لکن بعضی از ایشان در باطن دوست داشتند ظهور امر آن‌حضرت را مانند قبیلهٔ خُزاعه، و بعضی به عکس بودند مانند بنی‌بکر. و بعضی بودند که با آن‌حضرت بودند به ظاهر و با دشمنش بودند در باطن مانند منافقان و طوائف ثلاثهٔ یهود، و غدر کردند.

اوّل کسی که نقض عهد کرد از ایشان بنی قینقاع بودند. و سببش آن شد که در بازار بنی‌قینقاع زنی از مسلمانان بر در دکان زرگری نشسته پس از آن، زرگر یا مرد دیگری از یهود برای تسخّر جامهٔ پشت او را چاک زد و گره بست. آن زن بی‌خبر بود، چون برخاست سر پیش پیدا شد. یهودان بخندیدند. آن زن صیحه کشید، مردی از مسلمانان چون این بدید آن جهود را به کیفر این کار زشت بکشت. یهودان از هرسو مجتمع شده آن مرد مسلمان را به قتل رسانیدند، و این قصّه در حال به پیغمبر خدای ﷺ رسید. آن‌حضرت بزرگان یهود را طلب کرد و فرمود: چرا پیمان بشکستید و نقض عهد کردید؟ از خدای بترسید و بیم کنید از آنچه قریش را افتاد که با شما نیز تواند رسید. و مرا به رسالت باور دارید، چه دانسته‌اید که سخن من بر صدق است. ایشان گفتند: ای محمّد ما را بیم مده و از جنگ قریش و غلبه بر ایشان فریفته مشو، همانا با قومی رزم دادی که قانون حرب ندانستند، اگر کار با ما افتد طریق محاربت خواهی دانست. این بگفتند و برخاستند و دامن برافشاندند و بیرون شدند. این هنگام جبرئیل این آیهٔ شریفه آورد:

وَإِمَّا تَخَافَنَّ مِنْ قَوْمٍ خِيَانَةً فَانْبِذْ إِلَيْهِمْ عَلَى سَوَاءٍ[۱].

پس حضرت اَبولُبابه را در مدینه خلیفتی بداد و رایت جنگ به حمزه(رضی‌الله‌عنه) سپرد و لشکر ساخت و آهنگ ایشان کرد. جماعت یهود چون قوّت مقابله و مقاتله نداشتند به حصارهای خویش پناه جستند. پانزده روز در تنگنای محاصره بودند تا کار بر ایشان تنگ شد

---

۱. انفال / ۵۸. و اگر از قومی بیم عهد شکنی داری پیمان خود را با آنان نقض کن.

و رعب و ترس در دلشان جای کرد. ناچار رضا دادند که از حصار بیرون شده حکم خدای را گردن نهند. پس ابواب حصارها گشوده بیرون آمدند. پیغمبر صلی الله علیه و آله امر فرمود مُنذِربن قُدامهٔ سُلَمی را تا دست آن جماعت را از پشت ببندد و در خاطر داشت که ایشان را مقتول سازد و ایشان هفتصد تن مرد جنگی بودند. عبدالله بن اُبَیّ که در میان مسلمانان مردی منافق بود از حضرت رسول صلی الله علیه و آله درخواست کرد که در حقّ ایشان احسان فرماید و در این باب اصرار کرد. پس حضرت از ریختن خون ایشان بگذشت ولکن به امر آن‌حضرت جلای وطن کردند و اموال و اثقال وقلاع و ضیاع ایشان به جای ماند و به اَذرِعات[1] شام پیوستند.

[غزوهٔ قَرقَرَة الکُدْر]

و نیز در سنهٔ دو در ماه شوّال غزوهٔ قَرقَرَة الکُدْر پیش آمد و آن (با هردو قاف مفتوح و راء مهملهٔ ساکنه وضمّ کاف وسکون دال مهمله) آبی است از بنی‌سُلَیم در سه منزلی مدینه. وسبب این غزوه آن شد که رسول خدا صلی الله علیه و آله را مسموع افتاد که جماعتی از بنی‌سلیم و بنی‌غَطفان در قَرقَرة‌الکُدْر انجمن کرده‌اند که به خون قریش در مدینه شبیخون آرند. پس حضرت رایت جنگ را به امیرالمؤمنین علیه السلام داد و با دویست نفر از اصحاب دو روزه به آنجا تشریف برد. وقتی رسید که آن جماعت رفته بودند. از آن جماعت کسی دیدار نشد تا حضرت مراجعت فرمود. و بعضی این غزوه را در سال سوم ذکر کرده‌اند.

[غزوهٔ سویق]

و نیز در سنهٔ دو، در عُشر آخر ذیقعده یا در ذی الحجه غزوهٔ سویق پیش آمد، و سبب آن شد که ابوسفیان بعد از واقعهٔ بدر نذر کرد که خود را به زن نچسباند و روغن به خود نمالد تا این کین از محمّد صلی الله علیه و آله و اصحاب او باز جوید. پس با دویست تن از مکّه کوچ کرده تا عریض که در ناحیهٔ مدینه واقع است رسید و در آنجا یک تن از انصار راکه مَعْبَد (به فتح میم و سکون عین) بن‌عمرو نام داشت با برزیگر او بگرفت و بکشت و یک دو خانه با چند نخله خرما بسوخت و دل بر آن نهاد که به نذر خود عمل کرده، پس به‌شتاب برگشت. چون این خبر به محمّد صلی الله علیه و آله رسید ابولبابه را به خلیفتی گذاشت و با دویست نفر از مهاجر و انصار از دنبال ابوسفیان

---

۱. اَذرِعات به فتح همزه و کسر راء و به فتح، شهری است به شام. (منه ره)

شتافت. چون ابوسفیان را معلوم گشت که پیغمبر ﷺ با لشکر به استعجال می‌آید هراسناک شد، امر کرد که لشکریان انبانهای سویق را که به جهت زاد راه داشتند بریختند تا از بهر فرار سبکبار شوند، و مسلمانان از دنبال رسیدند و آن انبانها را برگرفتند و از این جهت این غزوه را ذات السّویق خواندند. پس حضرت رسول ﷺ تا اراضی قَرقَرةالکُدر بر اثر ایشان رفت و ایشان را نیافت، پس به مدینه مراجعت فرمود. و مدّت این غزوه پنج روز بود. و بعضی این غزوه را در سال سوم دانسته‌اند.

و در سنهٔ دو به قولی ولادت حضرت امام حسن ﷺ واقع شد و بسیاری سال سوم گفته‌اند. و کیفیّت ولادت شریفش بیاید در باب چهارم.

وقایع سال سوم هجرت

[غزوهٔ غَطفان]

در سال سوم غزوهٔ غَطفان (به فتح غین معجمه و سکون طاء مهمله) پیش آمد و این غزوه را غزوهٔ ذی اَمَرّ (به‌فتح همزه و میم) و غزوهٔ اَنمار نیز نامیده‌اند و آن موضعی است از نواحی نجد. و سبب این غزوه آن بود که رسول‌خدای ﷺ را مسموع افتاد که گروهی از بنی‌ثَعلَبه و مُحارِب در ذی‌اَمَرّ جمع شده‌اند که اطراف مدینه را تاختنی کنند و غنیمتی به دست آرند و پسر حارث که نام او دُعثور است و خطیب او را غَورَث گفته سیّد آن سلسله است. پس پیغمبر ﷺ با چهارصد و پنجاه نفر به شتاب به ذی‌اَمر رفت. دُعثور با مردمان خویش به قُلَل جبال گریختند و کسی از ایشان دیده نشد جز مردی از بنی ثعلبه که مسلمانان او را گرفتند خدمت پیغمبر ﷺ بردند. حضرت بر او اسلام عرضه کرد، اسلام آورد. پس باران سختی آمد چنانکه از تن و جامهٔ لشکریان آب همی‌رفت. مردمان از هر سوی پراکنده شدند و به اصلاح کالای خویش پرداختند و پیغمبر ﷺ نیز جامه برآورد و بیفشرد و بر شاخهای درختی افکند و خود نیز در سایهٔ آن درخت بیارمید. در این وقت دُعثور طمع در آن‌حضرت کرده با شمشیر بالین آن‌حضرت آمده و گفت: ای مُحَمَّد، مَنْ یَمْنَعُکَ مِنّی اَلْیَومَ؟ یعنی «کیست که تو را از شرّ من امروز کفایت کند؟» حضرت فرمود: خداوند عزّوجلّ. در این وقت جبرئیل بر

سینه‌اش زد که تیغ از دستش افتاد و بر پشت افتاد، حضرت آن تیغ برگرفت و بر سر او ایستاد و فرمود: مَن یَمْنَعُکَ مِنّی؟ «کیست که تو را حفظ کند از من؟» گفت: هیچ‌کس، دانستم که تو پیغمبری، پس شهادتین گفت. حضرت شمشیرش را به او رد کرد پس به نزد قوم خود رفت و ایشان را به اسلام دعوت کرد. حق‌تعالی این آیهٔ مبارکه را در اینجا فرستاد: یا أَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا اذْکُرُوا نِعْمَةَ اللّهِ عَلَیْکُمْ إِذْ هَمَّ قَوْمٌ أَنْ یَبْسُطُوا إِلَیْکُمْ أَیْدِیَهُمْ فَکَفَّ أَیْدِیَهُمْ عَنْکُمْ[۱]. پس پیغمبر خدای صلّی‌الله‌علیه‌وآله به مدینه مراجعت فرمود. و مدّت این سفر بیست و یک روز بود.

و در سنهٔ سه، بنابر قولی کعب بن‌اشرف جهود در ۱۴ ربیع‌الأوّل مقتول گشت و او چندان که توانستی از آزار مسلمانان دست باز نداشتی و پیغمبر صلّی‌الله‌علیه‌وآله را هجا گفتی.

[غزوهٔ بَحران]

و نیز در سنهٔ سه، غزوهٔ بحران (به باء موحده و حاء مهمله بر وزن سکران) پیش آمد و آن موضعی است در ناحیهٔ فُرع و فُرع (به ضمّ) قریه‌ای است از نواحی رَبَذه. و سبب این غزوه آن شد که خدمت حضرت پیغمبر صلّی‌الله‌علیه‌وآله عرض کردند که جماعت بنی‌سُلَیم در بَحران انجمنی کرده‌اند و کیدی اندیشیده‌اند. حضرت با سیصد تن به آهنگ ایشان حرکت کرد. بنی‌سلیم در اراضی خود پراکنده شدند. حضرت بی آنکه دشمنی دیدار کند، مراجعت فرمود.

و هم در سنهٔ سه، ولادت امام حسین علیه‌السلام واقع شد. و نیز در این سنه، حضرت رسول صلّی‌الله‌علیه‌وآله حفصه را در شعبان و زینب بنت خُزَیْمَه را در ماه رمضان تزویج فرمود.

[غزوهٔ اُحد]

و نیز در ماه شوّال سنهٔ سه، غزوهٔ اُحُد روی داد و آن جَبَلی است مشهور نزدیک به مدینه به مسافت یک فرسخ. همانا قریش بعد از واقعهٔ بدر سخت آشفته بودند و سینه شان از کین و کید مسلمانان مملو بود و پیوسته در اِعداد کار بودند و تجهیز جیش می‌نمودند تا پنج هزار کس

۱. مائده / ۱۱: ای کسانی که ایمان آورده‌اید، نعمت خدا را بر خویشتن یاد کنید، آنگاه که قومی خواستند بر شما دست درازی کنند و خداوند دست آنان را از شما بازداشت.

فراهم شد که سه هزار شتر و دویست اسب در میان ایشان بود. پس به قصد جنگ با پیغمبر ﷺ به جانب مدینه کوچ دادند و جمعی از زنان خود را همراه برداشتند که در میان لشکر سوگواری کنند و بر کشتگان خویش بگریند و مرثیه گویند تا کین‌ها بجوشد و دلها بخروشد.

از آن طرف پیغمبر ﷺ چون خبردار شد، إعداد جنگ فرموده با لشکر خود به اُحُد تشریف برده و مکانی را برای حرب اختیار فرمود و صف آرائی لشکر فرمود و لشکر را چنان بداشت که کوه اُحُد در قفا و جبل عَیْنَین از طرف چپ و مدینه در پیش روی می‌نمود، و چون در کوه عینین شکافی بود که اگر دشمن خواستی کمین باز گشادی، عبدالله بن‌جبیر را با پنجاه تن کماندار در آنجا گذاشت که اعداء را از مرور آن شکاف مانع باشند و فرمود: اگر ما غلبه کنیم و غنیمت جوییم قسمت شما بگذاریم، شما در فتح و شکست ما از جای خود نجنبید. و چون از تسویهٔ صفوف فارغ شد خطبه خواند و فرمود:

أَیُّهَاالنَّاسُ أُوصِیکُمْ بِمَا أَوْصَانِی بِهِ اللهُ فِی کِتَابِهِ مِنَ الْعَمَلِ بِطَاعَتِهِ، وَالتَّنَاهِی عَنْ مَحَارِمِهِ (وساق الخطبة الشریفة إلی قوله) قَدْ بَیَّنَ لَکُمُ الْحَلالَ وَالْحَرَامَ غَیْرَ أَنَّ بَیْنَهُمَا شُبَهاً مِنَ الْأَمْرِ لَمْ یَعْلَمْهَا کَثِیرٌ مِنَ النَّاسِ إِلاَّ مَنْ عُصِمَ، فَمَنْ تَرَکَهَا حَفِظَ عِرْضَهُ وَ دِینَهُ، وَ مَنْ وَقَعَ فِیهَا کَانَ کَالرَّاعِی إِلَیٰ جَنْبِ الْحِمَیٰ أَوْشَکَ أَنْ یَقَعَ فِیهِ، وَلَیْسَ مَلِکٌ إِلاَّ وَ لَهُ حِمیً، أَلاَ وَ إِنَّ حِمَی اللهِ مَحَارِمُهُ. وَالْمُؤْمِنُ مِنَ الْمُؤْمِنِینَ کَالرَّأْسِ مِنَ الْجَسَدِ، إِذَااشْتَکَیٰ تَدَاعَیٰ عَلَیْهِ سَایِرُ جَسَدِهِ وَالسَّلامُ عَلَیْکُمْ[۱].

از آن سوی مشرکین نیز صفها برآراستند، خالدبن ولید با پانصد تن میمنه را گرفت و عِکْرِمَة بن‌ابی‌جهل با پانصد نفر بر میسره بایستاد و صفوان بن‌اُمیّه به اتّفاق عمروبن العاص سالار سواران گشت و عبدالله بن‌ربیعه قائد تیراندازان شد و ایشان صد تن کماندار بودند، و شتری را که بر آن بت هُبَل حمل داده بودند از پیش روی بداشتند و زنان را از پس، پشت لشکریان واداشتند و رایت جنگ را به طلحة بن‌ابی‌طلحه سپردند. حضرت رسول ﷺ پرسید که حامل لواء کفّار کیست؟ گفتند: از قبیلهٔ بنی عبدالدار، حضرت فرمود: نَحْنُ أَحَقُّ

---

۱. «ای مردم، شما را به همان چیزی سفارش می‌کنم که خداوند در کتاب خود مرا بدان سفارش نموده و آن عمل به طاعت او و خودداری از حرامهای اوست... خداوند حلال و حرام را برای شما بیان داشته است، جز آنکه در این میان شبهاتی وجود دارد که بیشتر مردم از آن با خبر نیستند مگر کسی که خداوند او را نگه داشته است، پس هرکه دست از آن شبهات برداشت آبرو و دین خود را حفظ نموده، و هرکه در وادی آن افتاد مانند شبانی است که نزدیک قرقگاه می‌گردد که ممکن است در آن وارد شود، و هیچ پادشاهی نیست مگر آنکه قرقگاهی دارد و بدانید که قرقگاه خدا حرامهای اوست. و نسبت مؤمن با سایر مؤمنان مانند سر با بدن است که اگر به درد آید سایر اعضا نیز به درد آیند. و سلام بر شما باد.

بِالْوَفاءِ مِنْهُمْ[۱]. پس مُصْعَب بن عُمَیْر را که از بنی عبدالدار بود طلبید و رایت نصرت را به او سپرد. مصعب عَلَم بگرفت و از پیش روی آن‌حضرت همی بود. پس طلحة بن ابی‌طلحه که کَبْش کتیبه و صاحب عَلَم مشرکین بود اسب برجهاند و مبارز طلبید، هیچ کس جرأت میدان او نداشت. امیرالمؤمنین علیه‌السلام چون شیر غرّنده با شمشیر برّنده به سوی او تاختن کرد و رجز خواند. طلحه گفت: ای قَضْم، دانستم که جز تو کس به میدان من نیاید. پس بر آن‌حضرت حمله کرد و شمشیری بر آن‌حضرت فرود آورد، حضرت با سپر آن زخم را دفع داد، آن‌گاه چنان تیغی بر فرقش زد که مغزش برفت و بر زمین افتاد و عورتش مکشوف شد، از علی زنهار جست، علی علیه‌السلام بازگشت.

رسول‌خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله از قتل او شاد گشت و تکبیری بلند گفت، مسلمانان بانگ تکبیر بلند کردند. از پس طلحه برادرش مصعب علم بگرفت، امیرالمؤمنین علیه‌السلام نیز او را بکشت. پس یک یک از بنی‌عبدالدار علم گرفتند و کشته شدند تا آنکه از بنی‌عبدالدار دیگر کس نبود که علمدار شود، غلامی از آن قبیله که صُوَاب نام داشت آن علم را برافراشت، امیرالمؤمنین علیه‌السلام او را نیز ملحق به ایشان نمود.

در خبر است که این غلام حبشی بود و در بزرگی جثّه مانند گُنبدی بود و در این وقت دهانش کف کرده بود و دیده‌هایش سرخ شده بود و می‌گفت: به خدا سوگند که نمی‌کشم به عوض آقایان خود غیر محمّد را. مسلمانان از او ترسیدند و جرأت میدان او نکردند. امیرالمؤمنین علیه‌السلام ضربتی بر او زد که او را از کمر دو نیم کرد، بالایش جدا شد و نیم پائین ایستاده بود، مسلمانان بر او نظر می‌کردند و از روی تعجّب می‌خندیدند. پس مسلمانان حمله بردند و کفّار را درهم شکستند و هزیمت دادند و هرکس از مشرکین به طرفی گریخت و شتری که هُبَل را حمل می‌کرد درافتاد و هُبَل نگونسار شد. پس مسلمانان دست به غارت برآوردند. کمانداران که شکاف کوه را داشتند دیدند که مسلمانان به نهب و غارت مشغولند قوّت طامعه ایشان را حرکت داد، از بهر غنیمت از جای خود حرکت کردند. هرچند عبدالله بن جبیر ممانعت کرد، متابعت نکردند، برای غارتگری عزیمت لشکرگاه دشمنان کردند. عبدالله با کمتر از ده کس باقی ماند. خالدبن ولید به اتّفاق عِکْرِمَة بن‌أبی‌جهل با دویست تن از لشکریان که کمین نهاده بودند بر عبدالله تاختن کرده و او را با آن چند تن که به جای بودند به

---

۱. ما به وفا نمودن از آنان سزاوارتریم.

قتل رسانیدند و از آنجا از قفای مسلمانان بیرون شده، تیغ بر ایشان نهادند، و عَلَم مشرکان بر پای شد و هزیمت شدگان چون علم خود را بر پای دیدند روی به مصاف نهادند و شیطان به‌صورت جُعَیل بن سُراقه درآمد و ندا در داد که اَلاٰ اِنَّ مُحَمَّداً قَدْ قُتِلَ یعنی «آگاه باشید که محمّد کشته گشت». مسلمانان از این خبر وحشت‌آمیز به خویشتن شدند و از دهشت، تیغ بر یکدیگر نهادند به نحوی که یَمان، پدر حذیفه را به قتل رسانیدند و رسول خدا ﷺ را گذاشته رو به هزیمت نهادند، و امیرالمؤمنین ؑ پیش روی پیغمبر ﷺ رزم می‌داد و از هر طرف که دشمن به قصد آن‌حضرت می‌آمد امیرالمؤمنین ؑ او را دفع می‌داد تا آنکه نود جراحت به سر و صورت و سینه و شکم و دست و پای امیرالمؤمنین ؑ رسید؛ و شنیدند منادی از آسمان ندا کرد: لاٰ فَتیٰ اِلاّٰ عَلِیٌّ، وَلاٰ سَیْفَ اِلاّٰ ذُوالْفَقٰار، و جبرئیل به پیغمبر ﷺ عرض کرد: یا رسول‌الله این مواسات و جوانمردی است که علی ؑ آشکار می‌کند. حضرت فرمود: اِنَّهُ مِنّی وَاَنَا مِنْهُ «علی از من است و من از علی‌ام»، جبرئیل گفت: اَنَا مِنْکُمٰا.

بالجمله نقل است که عبدالله بن قَمِئه که یک تن از مشرکان بود، به آهنگ پیغمبر تیغ کشیده قصد آن‌حضرت نمود، چون مصعب بن‌عمیر علمدار لشکر پیغمبر ﷺ بود نخست قصد مصعب کرد، دست راستش را قطع کرد علم را به دست چپ گرفت و دست چپش را نیز قطع کرد پس زخمی دیگر بر او زد تا شهید شد و علم بیفتاد، لکن مَلَکی به صورت مصعب شده و علم را برافراخت. ابن‌قَمِئه پس از شهادت مصعب، سنگی چند به دست کرده به سوی پیغمبر ﷺ پرانید. ناگاه سنگی بر پیشانی مبارک آن‌حضرت آمد و درهم شکست و حلقه‌های خود بر پیشانیش فروریخت و خون بر صورتش جاری شد. حضرت آن خون را پاک می‌کرد که مبادا بر زمین رود و عذاب از آسمان فرود شود، و می‌فرمود: کَیْفَ یُفْلِحُ قَوْمٌ شَجُّوا نَبِیَّهُمْ وَهُوَ یَدْعُوهُمْ اِلَی اللهِ تَعٰالیٰ؟![1]

و عُتبة بن‌ابی‌وقّاص سنگی بر لب و دندان آن‌حضرت زد و بعضی شمشیر بر آن‌حضرت فرود آوردند، لکن چون دو زره بر تن مبارکش بود کارگر نشد.

و نقل شده که در این گیرودار هفتاد ضرب شمشیر بر آن‌حضرت فرود آوردند و خدایش حافظ بود. با این همه زحمت که بدان مظهر رحمت رسید نفرین بر آن قوم نکرد بلکه گفت:

---

۱. چگونه قومی رستگار شوند که پیامبرشان را زخم زدند با آنکه او آنان را به سوی خداوند متعال می‌خواند؟!

اَللّهُمَّ اغْفِرْ لِقَوْمی فَإِنَّهُمْ لایَعْلَمُونَ[۱].

و هم در این حرب، وحشی که عبد جُبَیْر بْن مُطْعِم بود به کین حمزة بن‌عبدالمطّلب کمر بست، در کمین آن جناب نشست، در وقتی که آن جناب مانند شیر آشفته حمله می‌برد و با کفّار رزم می‌نمود، حَربهٔ خود را به سوی آن‌حضرت پرتاب داد چنانکه بر عانهٔ[۲] آن‌جناب آمده و از دیگر سوی سر به در کرد و به قولی بر خاصرهٔ آن‌حضرت رسید و از مثانه بیرون آمد. پس آن زخم آن‌حضرت را از پای درآورد و بر زمین افتاد و شهید گردید.

پس وحشی به بالین حمزه آمد و جگرگاه آن‌جناب را بشکافت و جگرش را برآورده به نزد هند زوجهٔ ابوسفیان آورد، او بستد؛ چه خواست لختی از آن بخورد در دهان گذاشت حق تعالی در دهانش سخت کرد تا اجزاء بدن آن‌حضرت با کافر آمیخته نشود. لاجرم از دهان بیفکند. از این جهت به هند جگرخواره مشهور شد. پس هر حُلیّ و زیوری که داشت به وحشی عطا کرد. آن‌گاه هند به مصرع حمزه آمد و گوشهای آن‌حضرت و بعضی دیگر از اعضای آن‌حضرت را بریده تا با خود به مکّه برد. زنان قریش به هند تأسّی کرده به حربگاه آمدند و سایر شهیدان را مُثله کردند، بینی بریدند و شکم دریدند و اجزاء قطع شده را به ریسمان کشیدند و دست‌برنجن ساختند. و ابوسفیان بر مصرع حمزه آمد و پیکان نیزهٔ خود را بر دهان حمزه می‌زد و می‌گفت: بچش ای عاق!

حُلَیْس بن عَلقمه چون این بدید بانگ کرد که ای بنی‌کنانه، بنگرید این مرد که دعوی بزرگی قریش دارد با پسرعمّ کشتهٔ خود چه می‌کند! ابوسفیان شرمگین شد، گفت: این لغزشی بود از من ظاهر شد، این را پنهان دار.

بالجمله، در این غزوه از اصحاب پیغمبر(صلی الله علیه و آله) هفتاد تن شهید گشت، به شمار اسیران قریش که در بدر اسیر شدند و مسلمانان آنها را نکشتند و به رضای خود فدیه گرفتند و رها کردند که در عوض به عدد ایشان سال دیگر شهید شدند.

و بالجمله چون خبر شهادت رسول‌خدای(صلی الله علیه و آله) در مدینه پراکنده شد، چهارده تن از زنان اهل‌بیت و نزدیکان ایشان از مدینه بیرون شده تا جنگ‌گاه بیرون آمدند. نخستین حضرت زهراء(علیها السلام) پدر بزرگوار خود را با آن جراحات دریافت و آن‌حضرت را دربرکشید و سخت بگریست. پیغمبر نیز آب در چشم بگردانید، آن‌گاه امیرالمؤمنین(علیه السلام) با سپر خویش آب همی‌آورد و فاطمه(علیها السلام) از سر و روی پیغمبر(صلی الله علیه و آله) خون همی شست و چون خون از غلیان

۱. خداوندا، قوم مرا بیامرز، که نادانند. ۲. مثانه.

باز نمی ایستاد، قطعه‌ای از حصیر به دست کرده بسوخت و با خاکستر آن جراحت پیغمبر را ببست و از آن پس رسول‌خدای ﷺ با استخوان پوسیده زخمهای خود را دود همی داد تا نشان به جای نماند.

علی بن‌ابراهیم قمّی روایت کرده است که چون جنگ ساکن شد، حضرت رسول ﷺ فرمود که کیست ما را از احوال حمزه خبر دهد؟ حارث بن‌صمّه (به کسر صاد و تشدید میم) گفت: من موضع او را می‌دانم. چون به نزدیک او رسید و حال او را مشاهده نمود نخواست که آن خبر را او برساند، پس حضرت فرمود: یا علی عمویت راطلب کن، حضرت امیر ؑ آمد و نزدیک حمزه ایستاد و نخواست که آن خبر وحشت اثر را به سیّد بشر برساند، پس حضرت پیغمبر ﷺ خود به جستجوی حمزه آمد. چون حمزه را بر آن حال مشاهده کرد، گریست و فرمود که به خدا سوگند که هرگز در مکانی نایستاده‌ام که بیشتر مرا به خشم آورد از این مقام؛ اگر خدا مرا تمکین دهد بر قریش، هفتاد نفر ایشان را به عوض حمزه چنین تمثیل کنم[1] و اعضای ایشان را ببُرّم. پس جبرئیل نازل شد و این آیه را آورد:

وَإِنْ عاقَبْتُمْ فَعاقِبُوا بِمِثْلِ ما عُوقِبْتُمْ بِهِ وَلَئِنْ صَبَرْتُمْ لَهُوَ خَيْرٌ لِلصّابِرينَ[2].

یعنی «اگر عقاب کنید پس عقاب کنید به مثل آنچه عقاب کرده شده اید، و اگر صبر کنید البتّه البتّه بهتر است برای صبر کنندگان». پس حضرت گفت که صبر خواهم کرد و انتقام نخواهم کشید. پس حضرت ردائی که از بُرد یمنی بر دوش مبارکش بود بر روی حمزه انداخت و آن رداء به قامت حمزه نارسا بود، اگر بر سرش می‌کشیدند پاهایش پیدا می‌شد و اگر پاهایش را می‌پوشانیدند سرش پیدا می‌شد، پس بر سرش کشید و پاهایش را از علف و گیاه پوشانید و فرمود که اگر نه آن بود که زنان عبدالمطّلب اندوهناک می‌شدند هرآینه او را چنین می‌گذاشتم که درّندگان صحرا و مرغان هوا گوشت او را بخورند تا روز قیامت از شکم آنها محشور شود، زیرا که داهیه هرچند عظیمتر است ثوابش بیشتر است. پس حضرت امر فرمود که کشتگان را جمع کردند و نماز کرد برایشان و دفن کرد ایشان را و هفتاد تکبیر بر حمزه گفت در نماز. و بعضی گفته‌اند که پیغمبر ﷺ فرمود جسد حمزه را با خواهرزاده‌اش عبدالله بن‌جَحْش (به تقدیم جیم مفتوحه بر حاء مهملهٔ ساکنه) در یک قبر نهادند. و عبدالله بن‌عمرو بن‌حرام پدر جابر را با عَمْروبْن اَلْجَمُوح به یک قبر نهادند و از این گونه هرکس با کسی مألوف

---

۱. تمثیل: مُثله کردن و بریدن انگشتان و گوش و بینی.

۲. نحل / ۱۲۶: اگر عقوبت کنید به همان اندازه که عقوبت کشیده اید عقوبت کنید، و اگر صبر کنید آن برای صابران بهتر است.

بود هردو تن و سه تن را در یک لحد می‌سپردند و آنان‌که قرائت قرآن بیشتر کرده بودند به لحد نزدیکتر می‌نهادند و شهیدان را با همان جامه‌های خون آلود به خاک می‌سپردند، و آن‌حضرت می‌فرمود: زَمِّلُوهُمْ فی ثِیابِهِمْ وَدِمائِهِمْ، فَإِنَّهُ لَیْسَ مِنْ کَلْمٍ کُلِمَ فِی اللهِ إِلاَّ وَهُوَ یَأْتِی اللهَ یَوْمَ الْقِیامَةِ وَاللَّوْنُ لَوْنُ الدَّمِ، وَالرّیحُ ریحُ الْمِسْکِ[1].

لکن در حدیثی وارد شده که حضرت حمزه را کفن کرد برای آنکه او را برهنه کرده بودند. و روایت شده که قبر عبدالله و عمرو چون در معبر سیل بود وقتی سیلاب بیامد و قبر ایشان را ببرد عبدالله را دیدند که دست بر جراحت خویش دارد، چون دست او را بازداشتند خون از جای جراحت برفت، لاجرم دست او را به جای خود گذاشتند. جابر گفت که بعد از بیست و شش سال پدرم را در قبر بدون تغییر جسد یافتم، گویا در خواب بود و علف حَرْمَل (اسپند) که بر روی ساقهایش ریخته بودند تازه بود.

بالجمله چون پیغمبر ﷺ از کار شهدا پرداخت، راه مدینه پیش داشت. به هر قبیله‌ای که می‌رسید مرد و زن بیرون شده بر سلامتی آن‌حضرت شکر می‌کردند و کشتگان خود را از خاطر می‌ستردند.

پس کُبَیْشه مادر سعدبن مُعاذ به نزد آن‌جناب شتافت و در این وقت پسرش سعد عنان اسب پیغمبر ﷺ داشت، پس عرض کرد: یا رسول‌الله، اینک مادر من است که به ملازمت می‌رسد. پیغمبر ﷺ فرمود: مرحباً بها. چون کُبَیشه رسید رسول خدای ﷺ تعزیت فرزندش عمروبن معاذ را باز داد. عرض کرد: یا رسول‌الله، چون تو را به سلامت یافتم هیچ مصیبت و اَلَمی بر من حملی و ثقلی نیفکند. پس حضرت دعا کرد که حزن بازماندگانشان برود و حق‌تعالی مصیبتشان را عوض و اجر مرحمت فرماید، و به سعد فرمود که جراحت‌یافتگان قوم خود را بگوی که از مرافقت من بازایستند و به منازل خود شده، به مداوای خویش پردازند. پس سعد جراحت‌زدگان را که سی تن بودند امر کرد بروند و خود سعد چون حضرت را به خانه رسانید مراجعت کرد. این هنگام کمتر خانه‌ای بود در مدینه که از آن بانگ ناله و سوگواری بلند نشود جز از خانهٔ حمزه ﷺ. پیغمبر ﷺ اشک در چشمانش بگشت و فرمود: وَلٰکِنَّ حَمْزَةَ لا بَواکِیَ لَهُ الْیَوْمَ یعنی «شهدای اُحُد گریه کننده دارند لکن حمزه گریه کننده امروز ندارد». سعدبن معاذ و اُسَیْدبن حُضَیْر که این را شنیدند زنان انصار را گفتند

---

۱. آنان را در لباس و خونشان بپیچید، زیرا هر زخمی که در راه خدا به کسی وارد شود آن شخص روز قیامت با همان رنگ خون و بوی مشک بر خدا وارد گردد.

دیگر بر کشتگان خود نگریید، نخستین بروید نزد حضرت فاطمه‌ؑ و او را همراهی کنید در گریستن بر حمزه، آن‌گاه بر کشتگان خود گریه کنید. زنان چنان کردند. چون صدای گریه و شیون ایشان را پیغمبرﷺ شنید، فرمود: «برگردید، خداشما را رحمت کند، همانا مواسات کردید». و از آن روز مقرّر شد که هر مصیبتی بر اهل مدینه واقع شود، اوّل بر حمزه توجه کنند آن‌گاه برای خود.

و فضایل حمزه بسیار است و شعراء بسیار او را مرثیه گفته‌اند و من در کتاب **کُحْلُ البصر فی سیرة سیّدالبشر** به آن اشاره کرده‌ام، و در **مفاتیح الجنان** فضل زیارت آن‌جناب را با الفاظ زیارتش و زیارت شهداء اُحُد ذکر کردم، این کتاب را مجال بیشتر از این نیست، و در ذکر خویشان حضرت رسولﷺ نیز مختصری از فضیلت او ذکر می‌شود ان‌شاءالله تعالی.

و این واقعه در نیمهٔ شوّال سنهٔ سه واقع شد. و بعضی گفته‌اند که روز پنجشنبه پنجم شوّال، قریش به اُحُد رسیدند و جنگ در روز شنبه واقع شد. والله العالم.

[غزوهٔ حمراء الأسد]

و آن موضعی است که از آنجا تا مدینه هشت میل راه است و ملخّص خبرش آن است که حضرت رسولﷺ به ملاحظهٔ اینکه مبادا قریش سازِ مراجعت کنند و به سوی مدینه تاختن آرند، حکم فرمود تا بلال ندا در داد که حکم خداوند قادر و قاهر است که باید آنان‌که در اُحُد حاضر بودند و جراحت یافتند به طلب دشمنان بیرون شوند. پس اصحاب کار معالجه و مداوا گذاشتند و بر روی زخمها سلاح جنگ پوشیدند، و عَلَم را به دست امیرالمؤمنینؑ داد، با آنکه در خبر است که چون حضرت امیرالمؤمنینؑ از جنگ اُحد مراجعت نمود هشتاد جراحت به بدن مبارکش رسیده بود که فتیله داخل آنها می‌شد، بر روی نَطْعی[۱] خوابیده بود، پیغمبرﷺ چون او را بدید بگریست. پس تا حمراءالأسد از پی کفّار بتاخت و در آنجا چند روز مانده آن‌گاه مراجعت فرمود. و در مراجعت معاویة بن‌مغیرهٔ اموی و ابوعَزّهٔ جُمَحی (به تقدیم جیم بر میم) را گرفته به مدینه آوردند، حضرت رسولﷺ بر قتل ابوعزّه فرمان داد زیراکه چون در بدر اسیر شد پیمان نهاد که دیگر به جنگ مسلمانان بیرون نشود. این مرتبه نیز آغاز ضراعت و زاری نهاد که پیغمبرﷺ او را رها کند، حضرت فرمود: لایُلْدَغُ الْمُؤمِنُ مِنْ

۱. نطع: سفرهٔ چرمی.

مُؤْمِنٌ مَرَّتَيْنِ[1] پس او را به قتل رسانیدند.

وقایع سال چهارم هجری

[حادثهٔ بئرمعونة و سریّهٔ رجیع]

در این سال در ماه صفر، عامربن مالک بن‌جعفر که مُکنّیٰ به ابوبراء و ملقّب به مُلاعِبُ‌الأسِنّه است و در قبیلهٔ بنی‌عامربن صَعْصعه صاحب حکم و فرمان بود، از اراضی نجد به‌مدینه سفر کرد، خدمت حضرت رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله رسید، حضرت اسلام بر او عرضه کرد، عرض کرد: مرا از بیعت و متابعت تو هراس و هربی نیست لکن قوم من گروهی بزرگند، روا باشد که جماعتی از مسلمانان را با من بفرستی به نجد تا مردمان را به بیعت و متابعت تو دعوت نمایند. فرمود: من از مردم نجد ایمن نیستم و می‌ترسم بر ایشان آسیبی رسانند. عرض کرد: در جوار و امان من باشند، کسی را با ایشان تعرّضی نیست، پس حضرت هفتاد نفر و به قولی چهل نفر از اخیار اصحاب انتخاب فرمود که از جمله مُنْذِربن عمرو و حِرام (به مهملتین کِکِتاب) بن‌مِلْحان (به کسر میم و حاء مهمله) و برادرش سُلَیْم (کزبیر) و حارث بن‌صِمّه (به کسر صاد) و عامربن فُهَیْره (کجُهَینه) و نافع بن‌بُدَیل بن‌وَرْقاء الخُزاعی و عمرو بن‌اُمَیَّهٔ ضَمْری (به فتح ضاد معجمه و سکون میم) و غیر ایشان که همگی از وجوه صحابه و قرّاء و عبّاد بودند، روزها هیزم می‌کشیدند و می‌فروختند وبهای آن را از بهر اصحاب صُفّه طعام می‌خریدند و شبها را به نماز و تلاوت قرآن و عبادت به‌پا می‌داشتند و هم از برای حجرات طاهرات هیزم نقل می‌دادند.

پس پیغمبرصلی‌الله‌علیه‌وآله منذربن عمرو را در آن سریّه امارت داد و به بزرگان نجد و قبیلهٔ بنی‌عامر مکتوب فرمود که تعلیم فرستادگان را در شرایع پذیرفتار باشید. ایشان همه جا طیّ مسافت کردند تا به بئر مَعُونه و آن (به فتح میم وضمّ عین مهمله) چاه آبی است میان ارض بنی‌عامر و حرّهٔ بنی‌سُلیم در عالیهٔ نجد. پس آن اراضی را لشکرگاه کردند و شتران خود را به عمروبن اُمیّه و مردی از انصار و به قولی حارث بن‌صِمّه سپردند تا بچرانند، آن‌گاه مکتوب پیغمبرصلی‌الله‌علیه‌وآله را به حِرام بن‌ملحان دادند تا به نزدیک عامربن الطفیل بن‌مالک عامری که برادرزادهٔ عامربن

---

۱. مؤمن از یک سوراخ دوبار گزیده نمی‌شود.

مالک بود ببرد و حِرام آن مکتوب مبارک را به میان قبیله برده به عامر دهد، عامر قبول نکرد و به قولی گرفت و بیفکند. حرام چون این بدید فریاد برداشت که ای مردمان، آیا مرا امان می‌دهید که پیغام پیغمبر را بگذارم؟ هنوز سخن تمام نکرده که یک‌تن از قفایش درآمده نیزه‌ای بدو زد که از جانب دیگر سر به در کرد. حِرام گفت: فُزْتُ بِرَبِّ الْكَعْبَةِ. این‌وقت عامربن الطفیل قبیلهٔ سُلَیم و عُصَیَّة[1] (عُصَیّة) و رِعْل و ذَکْوان را جمع کرده ـ بعد از آنکه قبیلهٔ بنی‌عامر به واسطهٔ زینهاریِ ابوبراء به او همراهی نکردند ـ پس آن جماعت را برداشته در بئر مَعونه بر سر مسلمانان تاختند و تمامی را به قتل رسانیدند جز کعب بن‌زید که در آن حربگاه با جراحت بسیار افتاده بود، کفّار او را مقتول پنداشتند و به‌جای گذاشتند. پس او جان به در بُرد و در جنگ خندق شهید شد. و عمرو بن‌امیّه را گرفتند، عامر به ملاحظهٔ آنکه عمرو از قبیلهٔ مُضَر است او را نکشت و گفت: بر مادر من واجب شده است که بنده‌ای آزاد کند. پس موی پیشانی عمرو را برید و در ازای نذر مادر آزاد ساخت.

عمرو راه مدینه پیش گرفت، همین‌که به اراضی قرقره رسید به دو مرد از قبیلهٔ بنی‌عامر برخورد و ایشان در زینهار رسول خدای ﷺ بودند و عمرو از این آگهی نداشت. چون آن دو تن به خواب رفتند، به عوض خون اصحاب خود آن دوتن عامری را بکشت. چون به مدینه آمد و آن خبر به پیغمبر ﷺ گفت، حضرت فرمود: ایشان در امان من بودند، ادای دیت ایشان باید کرد. و رسول خدای ﷺ از شهادت شهداء بئر مَعُونه سخت ملول گشت. گویند: یک‌ماه یا چهل روز بر قبائل رِعل و ذَکوان و عُصَیّة نفرین می‌کرد و اضافه می‌فرمود بر ایشان قبیلهٔ بنی‌لِحیان: عَضَل و قاره را، زیراکه سفیان بن‌خالد هُذَلی لِحْیانی جماعتی از عضل و قاره را به حیله روانه کرد تا به مدینه آمدند و اظهار اسلام کردند و ده تن از بزرگان اصحاب را مانند عاصم بن‌ثابت و مَرْثَد بنْ أبی‌مَرْثَد و خُبَیْب[2] بن عَدیّ و هفت تن دیگر را همراه بردند که در میان قبیله تعلیم شرایع کنند. چون به اراضی رجیع که آبی است از بنی‌هُذَیل رسیدند، دور ایشان را احاطه کردند، هفت تن ایشان را بکشتند و سه نفر دیگر را امان دادند و با ایشان نیز غدر کردند، آخرالأمر ایشان نیز کشته شدند. و این سَرِیّه را سَرِیَّةُ رجیع گویند.

بالجمله حسّان بن‌ثابت و کعب بن‌مالک در شکستن پیمان ابوبراء شعرها انشاد کردند. ابوبراء چندان ملول و حزین شد که در آن حُزن و اندوه بمرد و عامربن الطُّفَیْل به نفرین حضرت رسول ﷺ در خانهٔ زن سلولیه غُدّه‌ای چون غُدّهٔ شتران برآورد و هلاک شد.

---

۱. و فی الخبر: عصیّة عَصَتِ اللهَ و رسولَه.(م)

۲. بر وزن زُبیر.

[غزوهٔ بنی‌النضیر]

و نیز در سنهٔ چهار غزوهٔ بنی‌النَّضیر پیش آمد. همانا معلوم باشد که جهودان بنی‌النَّضیر هزار تن بودند و جهود بنی قریظه هفتصد تن، و چون بنی النَّضیر هم‌سوگندان عبدالله بن اُبیّ منافق بودند قوّتی به کمال داشتند و بر بنی‌قریظه فزونی می‌جستند چنانکه پیمان نهادند و سجلّ کردند که چون از قبیلهٔ قریظه یک تن از بنی‌النضیر بکشد، خونخواهان دیت یک مرد تمام بگیرند و قاتل را نیز بکشند و اگر از بنی‌النضیر یک تن از بنی‌قریظه بکشد، روی قاتل را قیر اندود کنند و واژگونه بر حمارش نشانند و نیم دیت از وی ستانند.

و این جمله در مدینه نشیمن داشتند و در امان رسول‌خدای صلی الله علیه و آله بودند به شرط آنکه دشمنان را بر رسول خدای صلی الله علیه و آله نشورانند و با اعدای دین همداستان نشوند. ناگاه چنان افتاد که مردی از قبیلهٔ قریظه یک‌تن از بنی‌النُّضیر بکشت. وارث مقتول خواست تا بر حسب پیمان و سجلّ هم قاتل را بکشد و هم دیت بستاند. در این‌وقت چون اسلام قوّت یافته بود وجهودان ضعیف بودند بنی‌قریظه پیمان بشکستند و گفتند: این حکومت با تورات راست نیاید، اگر خواهید قصاص کنید و گرنه دیت ستانید. عاقبت سخن بدانجا ختم شد که حضرت رسول صلی الله علیه و آله در میان ایشان حاکم باشد. چون این داوری به نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله آوردند، حضرت این پیمان را که با تورات راست نبود برانداخت و چنانکه بنی‌قریظه می‌گفتند حکم آن‌حضرت نفاذ یافت. لاجرم بنی‌النُّضیر برنجیدند ودر دل گرفتند که چون وقت به دست کنند کیدی کنند. تا قصّهٔ عمروبن امیّه و کشتن او دو نفر عامری را که در امان حضرت بودند پیش آمد، حضرت برای آنکه دیهٔ آن دو نفر را از بنی‌النضیر قرض کند یا استعانتی از ایشان جوید به جانب حِصن ایشان رفت. جهودان عرض کردند: آنچه فرمان دهی چنان کنیم لکن استدعا آنکه به حصار ما درآمده امروز میهمان ما باشید. پیغمبر صلی الله علیه و آله به درون حصار شدن را روا ندانست، لکن فرود شده پشت مبارک بر حصار ایشان داده بنشست. جهودان گفتند هرگز محمّد بدین آسانی به دست نشود، یک‌تن بر بام شود و سنگی بر سر او بغلطاند و ما را از زحمت او برهاند.

در حال، جبرئیل اندیشهٔ ایشان را مکشوف داشت. رسول‌خدای صلی الله علیه و آله از جای خود حرکت فرموده راه مدینه پیش گرفت. چون به مدینه درآمد، مُحمّدبْن مَسْلَمَه را فرمود که به‌نزدیک بنی‌النضیر می‌شوی و ایشان را می‌گویی که با من غدر کردید و عهد خویش تباه ساختید، لاجرم از دیار من به‌در شوید، اگر از پس ده روز یک تن از شما دیده شود عرضهٔ هلاک گردد. جهودان مهیّای کوچ شدند. عبدالله بن‌اُبَیّ ایشان را پیغام داد که شما هم‌سوگندان

من می‌باشید هرگز از خانه‌های خود بیرون مشوید و حصار خود را از بهر دفاع محکم کنید، من با دوهزار تن از قوم خود در یاری شما حاضرم؛ اگر رزم دهید مقاتلت کنیم و اگر بیرون شوید مرافقت نمائیم.

قالَ اللهُ تعالی: أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ نَافَقُوا يَقُولُونَ لِإِخْوَانِهِمُ[1]. (الآية)

یهودان در حصانت حصون خویش پرداختند و پیغمبر ﷺ را پیام فرستادند که هرچه خواهی می‌کن که ما از خانهٔ خویش بیرون نشویم. چون این پیغام به حضرت رسید، تکبیر گفت و اصحاب نیز تکبیر گفتند. پس رایت جنگ را به امیرالمؤمنین ؑ داد و از پیش بفرستاد و خود آن‌جناب از دنبال شتاب گرفت و نماز دیگر[2] در بنی‌النّضیر گزاشت و ایشان را محاصره فرمود و عبدالله بن اُبیّ از اعانت ایشان دست باز داشت: كَمَثَلِ الشَّيْطَانِ إِذْ قَالَ لِلْإِنسَانِ اكْفُرْ فَلَمَّا كَفَرَ قَالَ إِنِّي بَرِيءٌ مِّنكَ إِنِّي أَخَافُ اللهَ رَبَّ الْعَالَمِينَ[3].

جهودان پانزده شبانه روز در تنگنای حصار خویشتنداری همی‌کردند. حضرت امر فرمود درختان خرمای ایشان را از بیخ بزنند جز یک نوع از خرما که عَجْوه نام داشت. گویند حکمت این حکومت آن بود که جهودان از وقوف در آن اراضی یکباره دل برگیرند. چون کار بر جهودان صعب افتاد، ناچار دل بر جلای وطن نهادند. پیغام فرستادند که ما را امان ده که اموال و اثقال خود را حمل داده کوچ کنیم. حضرت فرمود: زیاده از آنچه شتران شما حمل تواند کرد با شما نگذارم. ایشان رضا ندادند. پس از چند روزی ناچار راضی شدند. حضرت فرمود: چون نخست سر برتافتید هرچه دارید بگذارید و بگذرید. جهودان هراسان شدند و دانستند که این نوبت به سلامت جان نیز دست نیابند، سخن بر این نهادند و از غم آنکه خانه‌های ایشان بهرهٔ مسلمانان خواهد گشت به دست خویش خانه‌های خود را همی‌خراب کردند. قالَ اللهُ تعالی: يُخْرِبُونَ بُيُوتَهُم بِأَيْدِيهِمْ وَأَيْدِي الْمُؤْمِنِينَ فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ[4].

رسول خدای ﷺ محمّدبن مَسْلَمه را فرمان داد تا ایشان را کوچ دهد و هر سه تن را یک شتر و یک مشک بداد و به قولی ششصد شتر که ایشان را بود، رخصت یافتند که هرچه توانستند برگرفتند و حمل دادند و دیگر اسباب و اسلحهٔ خود را جا گذاشتند، دَف زنان و سُرودگویان از بازار مدینه عبور کردند، کنایت از آنکه ما را از این بیرون شدن اندوهی و باکی نباشد. آن‌گاه جماعتی به شام و گروهی به اَذرِعات و برخی به خیبر شدند و اموال ایشان بهرهٔ

۱. حشر / ۱۱.
۲. نماز عصر.
۳. حشر / ۱۶: مانند داستان شیطان که به آدمی گفت: کافر شو. چون کافر شد گفت: من از تو بیزارم، من از پروردگار جهانیان می‌ترسم.
۴. حشر / ۲: خانه‌های خود را با دست خویش و دست مؤمنان ویران می‌کردند. پس ای بینندگان عبرت گیرید.

رسول خدای صلی‌الله‌علیه‌وآله شد که هرچه خواهد بکند و به هر که خواهد عطا فرماید. پس حضرت پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله انصار را مختار فرمود که اگر خواهید این مال را بر مهاجران قسمت کنم و حکم کنم که از خانه‌های شما بیرون شوند و خود کار خویش را کفیل باشند و اگر نه شما را از این غنیمت قسمت دهم و کار شما با مهاجرین برقرار باشد، ـچه از آن وقت که آن‌حضرت به مدینه هجرت فرمود امر فرمود که هرکس از انصار یک تن از مهاجرین را به خانهٔ خود جای داده با مال خود شریک کند و معاش او را کفیل باشد ـ سَعْدبن معاذ و سعدبن عُباده عرض کردند که این مال را جمله بر مساکین مهاجرین قسمت فرمای که ما بدان رضا داریم وهمچنان ایشان را در خانه‌های خود بداریم و با اموال خود شریک و سهیم دانیم؛ و تمامت انصار متابعت ایشان نمودند. حضرت در حق ایشان دعا فرمود، قال: اَللّٰهُمَّ ارْحَمِ الْاَنْصارَ وَاَبْناءَ الْاَنْصارِ وَاَبْناءَ اَبْناءِ الْاَنْصار.

و هم این آیهٔ کریمه در حقّ ایشان نازل شد: وَالَّذینَ تَبَوَّؤُا الدّارَ وَالْاِیمانَ[۱]. (الآیة)

رسول‌خدای صلی‌الله‌علیه‌وآله آن مال را بر مهاجرین قسمت کرده واز انصار جز سهل بن حُنَیف و ابودُجانه کس را بهره نداد، زیراکه ایشان را از اموال به غایت تهیدست یافت. آن‌گاه مرابع و مزارع وآبار و انهار آن جماعت را به امیرالمؤمنین علیه‌السلام بخشید و آن‌حضرت از بهر اولاد فاطمه علیهاالسلام موقوف داشت.

وقایع سال پنجم هجری

و در سال پنجم هجری حضرت رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله زینب بنت جَحْش را به حبالهٔ نکاح درآورد و هنگام زفاف او آیهٔ حجاب نازل گشت.

[غزوهٔ مُرَیسیع یا بنی‌المُصْطَلِق]

و نیز در سنهٔ پنجم غزوهٔ مُرَیْسیع واقع شد و مُرَیْسیع (به ضمّ میم و فتح راء مهمله و سکون یاء تحتانی و کسر سین مهمله و آخرش عین مهمله) نام چاهی است که بنی‌المُصْطَلِق بر سر آن چاه نزول می‌کردند و آن آبی است از بنی‌خُزاعه میان مکّه و مدینه از ناحیهٔ قُدَید. و این غزوه را غزوهٔ بنی‌المصطلق نیز گویند و مُصْطَلِق (به ضمّ میم وسکون صاد مهمله و فتح طاء مهمله وکسر لام) لقب جُذَیْمَة بن سعد است

۱. حشر / ۹: و آنان که خانهٔ هجرت را برای مهاجران آماده کردند و ایمان را برای خود خریدند.

و ایشان بطنی از خُزاعه می‌باشند، وسیّد قبیله و قائد ایشان حارث بن‌ابی‌ضِرار بود.

و سبب این غزوه آن بود که حارث بن‌ابی‌ضرار جماعتی را با خود بر حرب رسول خدای ﷺ همداستان کرد. چون این خبر به پیغمبر ﷺ رسید، تجهیز لشکر کرده روز دوشنبه دوم شعبان از مدینه حرکت فرمود و از زوجات، امّ سلمه و عایشه ملازم آن‌حضرت بودند. در عرض راه به‌وادی خوفناکی درآمد و لشکریان فرود آمدند. چون پاسی از شب گذشت، جبرئیل ؑ نازل شد و عرض کرد: یا رسول‌الله جماعتی از کفّار جنّ در این وادی انجمن شده‌اند و در خاطر دارند اگر توانند لشکریان را گزندی رسانند، پس حضرت رسول ﷺ حضرت امیرالمؤمنین ؑ را طلبید و به جنگ ایشان فرستاد و امیرالمؤمنین ؑ بر ایشان ظفر یافت. و ما این قصّه را در معجزات حضرت رسول ﷺ ذکر کردیم (دیگر تکرار نکنیم).

بالجمله پس از آن، رسول خدا ﷺ به اراضی مُرَیْسیع وارد شد و باحارث و قوم او جهاد کردند. صفوان که صاحب لوای مشرکین بود به دست قتاده کشته گشت و رایت کفّار سرنگون شد و مردی که مالک نام داشت با پسرش به دست امیرالمؤمنین ؑ به قتل رسید. لشکر حارث فرار کردند مسلمانان از عقب ایشان بتاختند و ده تن از ایشان را به خاک انداختند و از مسلمانان یک تن شهید شد.

بالجمله از پس سه روز که کار به حرب و ضرب می‌رفت و جمعی از کفّار کشته گردیدند و جمعی فرار نمودند بقیّه اسیر و دستگیر گشتند، از جمله دویست تن از زنان ایشان گرفتار گشت و دو هزار شتر و پنج هزار گوسفند غنیمت لشکریان گشت. و از جملهٔ زنان، بَرّهٔ دختر حارث بن‌ابی‌ضِرار بود که در سهم ثابت بن‌قیس بن‌شمّاس واقع شد. ثابت او را مکاتَب ساخت که بهای خود را تحصیل کرده به او بپردازد و آن‌گاه آزاد باشد. برّه از رسول خدا ﷺ خواست که در اداء کتابت او اعانتی فرماید، فرمود: چنین کنم و از آن بهتر در حقّ تو دریغ ندارم. گفت: آن بهتر کدام است؟ فرمود: وجه کتابت تو را بدهم، آن‌گاه تو را تزویج کنم. عرض کرد: هیچ دولت با این برابر نبود. پس حضرت نجم کتابت[1] وی بداد و او را از ثابت بن‌قیس بگرفت و نام او را جُوَیْریه گذاشت و در سلک زوجات خویش منسلک ساخت. مسلمانان چون دانستند که جُوَیْریه خاصّ رسول‌خدا ﷺ گشت، گفتند روا نباشد که خویشان ضجیع پیغمبر ﷺ در قید اسر و رقیّت باشند. پس هر زن که از بنی‌المصطلق اسیر

۱. اقساط قرار داد آزادی.

داشتند، آزاد ساختند. عایشه گفت: هرگز نشنیدم زنی را در حقّ خویشاوندان خود آن فضل و برکت که جویریه را بود.

بالجمله رسول خدای ﷺ پس از حرب، چهار روز دیگر در آن اراضی اقامت داشت. آن‌گاه طریق مراجعت پیش گرفت و در مراجعت از این غزوه قصّهٔ جَهْجاه بن‌سعید غفاری[1] و سنان جُهَنی روی داد و عبدالله بن‌اُبَیّ منافق گفت: لَئِنْ رَجَعْنا إِلَى الْمَدينَةِ لَيُخْرِجَنَّ الْأَعَزُّ مِنْهَا الْأَذَلَّ[2] «اگر به مدینه برگشتیم آنکس که عزیزتر باشد ذلیل‌تر را بیرون کند» کنایت از آنکه عزیز منم و رسول خدای ﷺ نَعوذُ بِالله ذلیل است. زید بن‌ارقم که هنوز به حدّ بلوغ نرسیده بود، کلمات او را شنیده برای حضرت پیغمبر ﷺ نقل کرد، عبدالله به نزد آن‌حضرت آمد و قَسَم خورد که من نگفته‌ام و زید دروغ گفته است. زید آزرده خاطر بود که سورهٔ: إِذا جاءَكَ الْمُنافِقُونَ نازل شد و صدق زید و نفاق ابن‌اُبَیّ معلوم گشت. و هم در مراجعت از این غزوه واقع شد قصّهٔ إِفک عایشه.

[غزوهٔ خندق یا احزاب]

و در شوّال سنهٔ پنج، غزوهٔ خندق پیش آمد. و آن را غزوهٔ احزاب نیز گویند از بهر آنکه قریش از همهٔ عرب استمداد نموده از هر قبیله حزبی فراهم کردند. و انگیزش این غزوه از آن بود که چون رسول‌خدای ﷺ جهودان بنی‌النَّضیر را از مدینه بیرون کرد، عداوت ایشان با آن‌حضرت زیاد شد. پس بیست تن از بزرگان ایشان مانند حُیَیّ بن‌اخطب و سلّام (به تشدید لام) بن‌ابی‌الحُقَیْق (کزبیر) وکِنانة بن‌الرّبیع و هَوْذة (به فتح هاء) بن‌قیس و ابوعامر راهب منافق به مکّه شدند و با ابوسفیان و پنجاه نفر از صنادید قریش در خانهٔ مکّه معاهده کردند که تا زنده باشند از حرب محمّد دست بازندارند. و سینه‌های خود را به دیوار خانه چسبانده و به سوگند این معاهده را محکم کردند. پس از آن، قریش و یهودان از قبایل و هم‌سوگندان خود استمداد کردند. ابوسفیان جمع آوری لشکر کرد پس با چهارهزار مرد از مکّه بیرون شد. و در لشکر ایشان هزار شتر و سیصد اسب بود. و چون به مَرّالظَّهران رسید، دو هزار مرد از قبائل أَسْلَم و أَشْجَع و کِنانه و فَزارَه و غَطفان بدیشان پیوست و پیوسته مدد برای او می‌رسید تا وقتی که به مدینه رسید ده هزار تن مرد لشکری برای او جمع شده بود.

۱. جهجاه بن‌مسعود ـ خ ل.
۲. منافقون / ۸.

امّا از آن‌سوی چون این خبر به پیغمبر ﷺ رسید با اصحاب در این باب مشورت فرمود، سلمان(رضی الله عنه) عرض کرد که در ممالک ما چون لشکری انبوه بر سر بلدی تاختن کند، از بهر حصانت، گرد آن شهر را خندقی کَنند تا روی جنگ از یک‌سوی باشد. حضرت سخن او را پسندید، اصحاب را امر به حفر خندق فرمود. هر ده کس را چهل ذرع و به روایتی ده ذرع بهره رسید و پیغمبر ﷺ نیز با ایشان در حفر خندق مدد می‌فرمود. تا مدّت یک‌ماه کار خندق را به پایان رسانیدند و طرق آنرا بر هشت باب نهادند و پیغمبر ﷺ فرمان داد تا در هر باب یک تن از مهاجر و یک تن از انصار با چند کس از لشکر حارس و حافظ باشند، و حصار مدینه را نیز استوار فرموده، زنان و کودکان را با اموال و اثقال جای دادند. سه روز پیش از آمدن قریش این کارها به نظام شد.

امّا از آن‌سوی ابوسفیان حُیَیّ بن‌اخطب را طلبید و گفت: اگر توانی جهود بنی‌قُرَیظه را از محمّد بگردانی نیکوکاری است، حُیَیّ بن‌اخطب به دَر حصار کعب بن‌اسد که قائد قبیلهٔ بنی‌قریظه بود آمد، در بکوفت. کعب دانست که حُیَیّ است و از بهر چه آمده، پاسخ نداد. دوباره سندان بکوفت و فریاد کرد که ای کعب، در بگشای که عزّت ابدی آورده‌ام: اشراف قریش و قبائل عرب همدست و همداستان شده، اینک ده هزار مرد جنگی در می‌رسند. کعب گفت: ما در جوار محمّد جز نیکوئی مشاهده نکرده‌ایم، بی‌موجبی معاهدهٔ او را نشکنیم.

بالجمله حُیَیّ بن‌اخطب به حیله و شیطنت داخل در حصار شده و دل کعب را نرم کرد و سوگند یاد کرد که اگر قریش از محمّد بازگردند، من به حصار تو درآیم تا آنچه از برای توست مرا باشد. آن‌گاه عهدنامهٔ پیغمبر ﷺ را گرفت و پاره کرد و بیرون شده به ابوسفیان پیوست و او را بدین نقض عهد مژده داد. چون نقض عهد قریظه در چنین وقت که لشکر قریش می‌رسید خَطبی عظیم بود مسلمانان را کسری در قلوب افتاد. پیغمبر ﷺ ایشان را دل همی داد و از جانب خدای وعدهٔ نصرت نهاد.

در این هنگام لشکر کفّار فوج فوج از قفای یکدیگر رسیدند. بعضی از مسلمین که دلهای ضعیف داشتند چون این لشکر انبوه بدیدند چنان ترسیدند که چشمها در چشمخانه‌ها جای به جای شد و دلها از فزع به گلوگاه رسید. کَما قالَ اللهُ تَعالی: إِذْ جاؤُكُمْ مِنْ فَوْقِكُمْ وَمِنْ أَسْفَلَ مِنْكُمْ وَ إِذْ زاغَتِ الأَبْصارُ[1]

بالجمله لشکر کفّار از دیدن خندق شگفت ماندند، چه هرگز خندق ندانسته بودند. پس از

۱. احزاب / ۱۰: آن‌گاه که از بالا و پایین بر شما هجوم آوردند و آن‌گاه که دیده‌ها در حدقه‌ها می‌گردید.

آن سوی خندق بیست و چهار روز یا بیست و هفت روز مسلمانان را حصار دادند. اصحاب پیغمبر ﷺ در تنگنای محاصره گرفتار رنج و تعب بودند. بعضی از منافقین مسلمانان را بیم داد و ایشان را بیاموخت که حفظ خانه‌های خود را بهانه کرده رو به سوی مدینه کنند. قالَ اللهُ تَعالی: وَيَسْتَأْذِنُ فَرِيقٌ مِنْهُمُ النَّبِيَّ يَقُولُونَ إِنَّ بُيُوتَنَا عَوْرَةٌ وَمَا هِيَ بِعَوْرَةٍ إِنْ يُرِيدُونَ إِلَّا فِرَاراً[1].

بالجمله در ایّام محاصره حربی واقع نشد جز آنکه تیر و سنگ به هم می‌انداختند. پس یک روز عَمْرو بن عَبْدَوَد و نَوْفَل بن عبدالله بن‌المغیره و ضرار بن الخطّاب و هُبَیْرَة بن‌ابی‌وهب و عِکرمة بن‌ابی‌جهل و مرداس فهری که همه از شُجعان و فُرسان قریش بودند تا کنار خندق تاختن کردند و مضیقی پیدا کرده از آن تنگنای جستن کردند و ابوسفیان و خالدبن‌الولید با جماعتی از مبارزان قریش در کنار خندق صف زدند. عمرو بانگ داد که شما هم درآیید، گفتند: شما ساخته باشید، اگر حاجت افتد ما نیز به شما پیوسته شویم.

پس عمرو چون دیو دیوانه اسب برجهاند و لختی گِرد میدان براند و ندائی ضخم درداد و مبارز طلبید. چون عمرو را فارس یَلْیَل[2] می‌نامیدند و او را با هزار سوار برابر می‌نهادند و اصحاب وصف شجاعت او را شنیده بودند لاجرم کَأَنَّ عَلَى رُؤُسِهِمُ الطَّيْرَ[3] سرها به زیر افکندند. و ابن الخطّاب به جهت عذر اصحاب سخنی چند از شجاعت عمرو تذکره کرد که خاطر اصحاب شکسته‌تر شد و منافقان چیره‌تر شدند. رسول‌خدا ﷺ چون شنید که عمرو مبارز می‌طلبد فرمود: هیچ دوستی باشد که شرّ این دشمن بگرداند؟ علیّ مرتضی(صلوات‌الله‌علیه) عرض کرد: من به میدان او شوم و با او مبارزت کنم. حضرت خاموش شد. دیگر باره عمرو ندا درداد که کیست از شما که به نزد من آید و نبرد آزماید؟ و گفت: أَيُّهَا النّاس، شما را گمان آن است که کشتگان شما به بهشت روند و کشتگان ما به جهنم. آیا دوست نمی‌دارد کسی از شما که سفر بهشت کند یا دشمن خود را به جهنّم فرستد؟ پس اسب خود را به جولان درآورد و گفت:

وَلَقَدْ بَحَحْتُ مِنَ النِّداءِ بِجَمْعِكُمْ هَلْ مِنْ مُبارِزٍ؟!

یعنی «بانگ من درشت و خشن شد از بس طلب مبارز کردم.»

حضرت رسول ﷺ فرمود: کیست که این سگ را دفع کند؟ کسی جواب نداد.

---

۱. احزاب / ۱۳؛ و گروهی از پیامبر اذن بازماندن از جهاد می‌گرفتند، می‌گفتند: خانه‌های ما بی حفاظ است، در حالی که بی حفاظ نبود، بلکه قصد فرار داشتند.

۲. فارس: دلاور. یلیل: وادیی است در یَنْبُع نزدیک مدینه.

۳. گویی پرنده بر بالای سرشان نشسته.

امیرالمؤمنین(ع) برخاست و گفت: من می‌روم او را دفع کنم. حضرت پیغمبر(ص) فرمود که یا علی این عمرو بن عبدود است؛ علی(ع) عرض کرد: من علی بن ابی‌طالبم!

و چه نیکو گفته مرحوم ملک الشعرا در این مقام:

پیمبر سرودش که عمرواست این — که دست یلی آخته زآستین

علی گفت ای شاه اینک منم — که یک بیشه شیر است در جوشنم

پس پیغمبر(ص) زره خود را که ذات الفضول نام داشت بر امیرالمؤمنین(ع) پوشانید و عمامهٔ سحاب خود را بر سر او بست و دعا در حق او کرد و او را به میدان فرستاد. امیرالمؤمنین(ع) به سرعت آهنگ عمرو کرد و در جواب اشعار او فرمود:

لا تَعْجَلَنَّ فَقَدْ أتاکَ مُجیبُ صَوْتِکَ غَیْرَ عاجِز
ذُو نِیَّةٍ وَ بَصیرَةٍ وَالصِّدْقُ مُنْجِی کُلَّ فائِز
إنّی لَأرْجُو أنْ اُقیمَ عَلَیْکَ نائِحَةَ الْجَنائِز
مِنْ ضَرْبَةٍ نَجْلاءَ یَبْقی صَوْتُها بَعْدَ الْهَزائِز[۱]

این وقت پیغمبر(ص) فرمود: بَرَزَ الایمانُ کُلُّهُ إلَی الشِّرْکِ کُلِّهِ[۲]. پس امیرالمؤمنین(ع) عمرو را دعوت فرمود به یکی از سه امر: یا اسلام آورد، یا دست از جنگ پیغمبر(ص) بدارد، یا از اسب پیاده شود. عمرو امر سوم را اختیار کرد امّا در نهان از جنگ با امیرالمؤمنین(ع) ترسناک بود. لاجرم گفت: یا علی به سلامت باز شو، هنوز تو را میدان و نبرد با مردان نرسیده، «هنوزت دهان شیر بوید همی» و من اینک هشتاد ساله مردم، دیگر آنکه من با پدرت دوست بودم و دوست ندارم که تو را بکشم و نمی‌دانم پسرعمّت به چه ایمنی تو را به جنگ من فرستاد و حال آنکه من قدرت دارم تو را به نیزه‌ام بربایم و در میان آسمان و زمین معلّق بدارم که نه مرده باشی و نه زنده!

امیرالمؤمنین(ع) فرمود: این سخنان بگذار، همانا من دوست می‌دارم که تو را در راه خدا بکشم. پس عمرو پیاده شد و اسب خود را پی کرد و با شمشیر کشیده بر سر امیرالمؤمنین(ع)

---

۱. مضمون اشعار امیرالمؤمنین(ع) این است که: ای عمرو، تعجیل مکن که آمد به سوی تو اجابت کنندهٔ آواز تو که عاجز نیست از مقاومت تو، صاحب نیّت درست و بیناست در راه حق، و راستگوئی نجات دهندهٔ هر رستگار است. و به درستی که من امیدوارم که به زودی بر پاکنم برای تو نوحه‌ای را که بر جنازه‌ها می‌کنند، از ضربت شکافنده که آوازه‌اش بماند بعد از جنگها. (منه ره)

۲. تمام ایمان در برابر تمام شرک قرار گرفته است.

تاخت و با یکدیگر سخت بکوشیدند که زمین از گرد تاریک شد و لشکریان از دو جانب ایشان را نمی‌دیدند. آخر الأمر عمرو فرصتی کرد و شمشیر خود را بر امیرالمؤمنین(ع) فرود آورد. امیرالمؤمنین(ع) سپر در سرکشید، شمشیر عمرو سپر را دو نیمه کرد و سر آن‌جناب را جراحتی رسانید. حضرت امیرالمؤمنین(ع) چون شیر زخم‌خورده شمشیری بر پای او زد و پای او را قطع کرد. عمرو به زمین افتاد، حضرت بر سینه‌اش نشست. عمرو گفت: یا علی قَدْ جَلَسْتَ مِنّي مَجْلِساً عَظیماً یعنی «ای علی درجای بزرگی نشستی.» آن‌گاه گفت: چون مرا کشتی جامه از تن من باز مکن. فرمود: این‌کار بر من خیلی آسان است.

و ابن‌ابی‌الحدید و غیر او گفته‌اند که چون امیرالمؤمنین(ع) از عمرو ضربت خورد، چون شیر خشمناک بر عمرو شتافت و با شمشیر سر پلیدش را از تن بینداخت و بانگ تکبیر برآورد. مسلمانان از صدای تکبیر علی(ع) دانستند که عمرو کشته گشت. پس رسول‌خدا(ص) فرمود که «ضربت علی در روز خندق بهتر است از عبادت جنّ و انس تا روز قیامت.»

شیخ اُزْری قصّهٔ قتل عمرو را در قصیدهٔهائیه ایراد فرموده مناسب می‌دانم در اینجا ذکر نمایم. قالَ رَحِمَهُ اللهُ:

ظَهَرَتْ مِنْهُ فِي الْوَرى سَطَواتٌ   ما أَتَى الْقَوْمُ كُلُّهُمْ ما أَتاها
يَوْمَ غَصَّتْ بِجَيْشِ عَمْرِوبْنِ وُدٍّ   لَهَواتُ الْفَلا وَ ضاقَ فَضاها
وَتَخَطّى إِلَى الْمَدينَةِ فَرْداً   لا يَهابُ الْعِدى وَلا يَخْشاها
فَدَعاهُمْ وَهُمْ أُلُوفٌ وَلكِنْ   يَنْظُرُونَ الَّذي يَشُبُّ لَظاها
أَيْنَ أَنْتُمْ مِنْ قَسْوَرٍ عامِرِيٍّ   تَتَّقِي الْأُسْدُ بَأْسَهُ في شَراها
أَيْنَ مَنْ نَفْسُهُ تَتُوقُ إِلَى الْجَنّاتِ   أَوْ يُورِدُ الْجَحيمَ عِداها
فَابْتَدَى الْمُصْطَفى يُحَدِّثُ عَمّا   يُؤْجَرُ الصّابِرُونَ في أُخْراها
قائِلاً إِنَّ لِلْجَليلِ جِناناً   لَيْسَ غَيْرُ الْمُهاجِرينَ يَراها
مَنْ لِعَمْرٍو وَقَدْ ضَمِنْتُ عَلَى اللهِ   لَهُ مِنْ جِنانِهِ أَعْلاها
فَالْتَوَوْا عَنْ جَوابِهِ كَسَوامٍ[1]   لا تَراها مُجيبَةً مَنْ دَعاها
فَإِذا هُمْ بِفارِسٍ قُرَشِيٍّ   تَرْجُفُ الْأَرْضُ خيفَةً أَنْ يَطاها
قائِلاً ما لَها[2] سِوايَ كَفيلٌ   هذِهِ ذِمَّةٌ عَلَيَّ وَفاها

۱. سوام: چرنده‌ها. (م)
۲. ای لمبارزة عمرو. (م)

وَمَشی یَطْلُبُ الْبِرازَ کَما　کَمَشْی خِماصِ الْحَشی إلی مَرْعاها
فَانْتَضی مَشْرَفِیَّةً فَتَلَقّی　ساقَ عَمْرٍو بِضَرْبَةٍ فَبَراها
وَإلَی الْحَشْرِ رَنَّةُ السَّیْفِ مِنْهُ　یَمْلَأُ الْخافِقَیْنِ رَجْعُ صَداها
یا لَها ضَرْبَةً حَوَتْ مَکْرُماتٍ　لَمْ یَزِنْ ثِقْلَ أجْرِها ثَقَلاها
هذِهِ مِنْ عُلاهُ إحْدَی الْمَعالی　وَعَلی هذِهِ فَقِسْ ما سِواها

از جابر روایت است که چون عمرو بر زمین افتاد رفقای او گریختند و ازخندق عبور کردند و نوفل بن‌عبدالله در میان خندق افتاد، مسلمانان سنگ بر او می‌افکندند، او گفت: مرا به این مذلّت مکشید، کسی بیاید و با من مقاتله کند. امیرالمؤمنین(ع) پیش شده و به یک ضربت کارش بساخت، و هبیره را ضربتی بر قَرْبوس زینش زد، زرهش را افکند و بگریخت. پس جابر گفت: چه بسیار شبیه است قصّهٔ کشتن عمرو به قصّهٔ کشتن داود جالوت را.

بالجمله آن‌گاه که جنگ به پای رفت قریش کس فرستادند که جَسَد عمرو و نوفل را از مسلمانان بخرند و ببرند، رسول خدای(ص) فرمود: هُوَ لَکُمْ لاٰنَأْکُلُ ثَمَنَ الْمَوْتیٰ. «جسدها مال خودتان باشد، ما بهای مردگان نمی‌خواهیم.» چون اجازت برفت خواهر عمرو بر بالین او بنشست، دید که زره عمرو که مانند آن در عرب یافت نمی‌شد با سایر اسلحه و جامه از تن عمرو بیرون نکرده‌اند، گفت: ما قَتَلَهُ إلاّ کُفْوٌ کَریمٌ یعنی «برادر مرا نکشته است مگر مردی کریم.» پس پرسید: کیست کشندهٔ برادر من؟ گفتند: علی بن‌ابی‌طالب(ع). آن‌گاه این دو بیت انشاد کرد:

لَوْ کانَ قاتِلُ عَمْرٍو غَیْرَ قاتِلِهِ　لَکُنْتُ أبْکی عَلَیْهِ آخِرَ الْأبَدِ
لٰکِنَّ قاتِلَهُ مَنْ لاٰیُعابُ بِهِ　مَنْ کانَ یُدْعی أبُوهُ بَیْضَةَ الْبَلَدِ[۱]

و بالجمله در این محاصرهٔ قریش اصحاب پیغمبر(ص) را، کار بر اصحاب پیغمبر(ص) سخت بود. ابوسعید خُدْری خدمت پیغمبر(ص) عرض کرد: قَدْ بَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَناجِرَ: جانهای ما به لب آمد، آیا کلمه‌ای تلقین می‌فرمائید که بدان ایمنی جوئیم؟ حضرت فرمود: بگوئید

۱. بیضة البلد: مهتر شهر که مردم بر وی جمع شوند و سخن وی را قبول نمایند. (منمره) یعنی: اگر کشندهٔ عمرو غیر این کشنده بود تا ابد بر او می‌گریستم، ولی کشندهٔ او مردی بی‌عیبی است که پدرش رئیس شهر بود.

اَللّهُمَّ استُرْعَوْراتِنا، وَ آمِنْ رَوْعاتِنا[۱]. منافقین نیز زبان شناعت دراز داشتند، پیغمبر ﷺ به مسجد فتح درآمد و دست به دعا برداشت و گفت: یا صَرِیخَ الْمَکْرُوبِینَ (الدعاء) و از حق تعالی خواست کفایت دشمنان را، حق‌تعالی باد صبا را بر ایشان فرستاد که زلزله در لشکرگاه کفّار در انداخت و خیمه‌ها و دیگدانها را نگون همی ساخت. و به روایتی فرشتگان آتشها را می‌نشاندند و میخهای خیام بر می‌کندند و طنابها را می‌بریدند چندانکه کفّار از هول و هیبت جز فرار و هزیمت چاره‌ای ندیدند. و سبب انهزام مشرکین عمده‌اش قتل عمرو و نوفل شد.

وَکَفَی اللهُ الْمُؤْمِنِینَ الْقِتالَ (بعلیّ بن ابی‌طالب) وَکانَ اللهُ قَوِیّاً عَزِیزاً[۲].

بعضی از علماء گفته‌اند که اگر نه پیغمبر ﷺ رَحمةٌ لِلْعالَمین بودی این باد که بر احزاب وزید از باد عقیم عادیان در شدّت و سَوْرَت افزون آمدی.

از حذیفه نقل است که ابوسفیان گفت که دیری است در این بلد ماندیم و چهارپایان خویش را سقط کردیم و کاری نساختیم. جهودان نیز با ما مخالفت کردند، اکنون ببینید این باد با ما چه می‌کند! بهتر آن است که به سوی مکّه کوچ دهیم و از این زحمت برهیم. این بگفت و راه برگرفت. قریش نیز جنبش کردند و به حمل اثقال مشغول گشتند و به ابوسفیان ملحق شدند.

[غزوهٔ بنی‌قُرَیظه]

و نیز در سنهٔ پنج غزوهٔ بنی‌قریظه واقع شد (و آن به ضمّ قاف بر وزن جهینه است). چون پیغمبر ﷺ از جنگ خندق فارغ گشت، به خانهٔ فاطمه ؟ شد و تن بشست و مجمره طلبید تا بخور طیب کند، جبرئیل آمد و عرض کرد که سلاح جنگ باز کردی و هنوز فرشتگان در سلاح جنگند. اکنون ساختهٔ جنگ باش و بر یهودان بنی‌قریظه تاختن فرمای. سوگند با خدای، من اینک بروم تا حصار ایشان را مانند بیضهٔ مرغی که بر سنگ شکنند درهم شکنم. پس بلال از جانب پیغمبر ﷺ مردم را ندا داد که حرکت کنند و نماز عصر در بنی‌قریظه گزاشته شود. پس پانزده روز و به قولی بیست و پنج روز گرد حصار ایشان بودند و هرروز با سنگ و تیر حرب قائم بود تا آنکه حق‌تعالی هَوْلی در دل یهودان افکند و از محاصرهٔ اصحاب

---

۱. خداوندا، عیوب ما را بپوشان، و ترس ما را ببر.

۲. احزاب / ۲۵؛ و خداوند کار جنگ را (به دست علی بن ابی‌طالب) از مؤمنان کفایت نمود، و خداوند توانا و نیرومند است.

ایشان را، به تنگ آمده بودند. از قلاع خویش به زیر آمدند و به حکومت سعد بن‌معاذ در حقّ ایشان راضی شدند. سعد گفت: حکم من آن است که مردان بنی‌قریظه را بکشید و زنان و کودکانشان را برده گیرید و اموال ایشان را قسمت کنید. پس مردان ایشان کشته گشتند و زنانشان اسیر شدند و مالهایشان بهرهٔ مسلمانان شد.

قال الله تعالی: وَأَنْزَلَ الَّذِينَ ظاهَرُوهُمْ مِنْ أَهْلِ الْكِتابِ مِنْ صَياصِيهِمْ وَ قَذَفَ في قُلُوبِهِمُ الرُّعْبَ فَريقاً تَقْتُلُونَ وَتَأْسِرُونَ فَرِيقاً. وَأَوْرَثَكُمْ أَرْضَهُمْ وَدِيارَهُمْ وَأَمْوالَهُمْ وَ أَرْضاً لَمْ تَطَؤُها وَ كانَ اللهُ عَلى كُلِّ شَيْءٍ قَديراً[۱].

و روایت است که در غزوهٔ خندق تیری به رگ اکحل سعدبن معاذ رسید. خون نمی‌ایستاد. از حق‌تعالی خواست که خون بایستد تا انجام امر بنی‌قریظه را بر مراد دیده، آن‌وقت زخم باز شود. این است که کار بر مراد او شد، به همان جراحت از جهان فانی درگذشت، رحمةُ الله علیه.

***

و نیز در سنهٔ پنج، ماه بگرفت. جهودان مدینه طاس همی زدند و رسول‌خدای(ص) نماز خسوف گزاشت.

[غزوهٔ دومة‌الجَنْدَل]

و هم در این سال غزوهٔ دوْمة الجندل پیش آمد. در آن اراضی گروهی از اشرار همدست شده بر مجتازان و کاروانیان تاختن می‌بردند. رسول خدای(ص) در ۲۵ شهر ربیع الأوّل با هزار مَرد رزم‌آزمای بیرون شده تابدان نواحی تاختن برد. دزدان رهزن چون این بدانستند، بجستند. مسلمانان مال و مواشی ایشان را مأخوذ داشته براندند و طریق مدینه پیش داشتند وبیستم ربیع الثانی وارد مدینه شدند. و دومه (به ضم دال مهمله) موضعی است در پنج منزلی شام نزدیک جبل طیّ، و مسافتش تامدینهٔ مشرّفه پانزده یا شانزده روز است. چون از سنگ بنا شده دومة الجندل گویند چونکه جندل به معنی سنگ است.

---

۱. احزاب / ۲۶ و ۲۷: و کسانی از اهل کتاب را که با مشرکان همکاری کرده بودند از دژهاشان پایین آورد و در دلهاشان ترس افکند. گروهی را می‌کشید و گروهی را اسیر می‌کردید. و سرزمین و خانه‌ها و اموالشان را میراث شما ساخت و نیز زمینی راکه بر آن قدم نگذاشتید، و خداوند بر هر چیزی تواناست.

وقایع سال ششم هجری

در این سال به قولی حجّ کعبه فریضه شد و آیهٔ کریمهٔ وَأَتِمُّوا الْحَجَّ وَالْعُمْرَةَ لِلَّهِ[۱] نزول یافت. وبعضی گفته‌اند که وجوب حجّ در سال نهم نازل شد.

[غزوهٔ ذات الرِّقاع]

و هم در این سال غزوهٔ ذات الرِّقاع پیش آمد و چنان بود که خبر به مدینه آوردند که جماعت غَطَفان و بنی‌محارب و انمار و ثعلبه به قصد مدینه تجهیز لشکر کنند. حضرت پیغمبر ﷺ ابوذر را به خلیفتی گذاشت و در نیمهٔ جمادی الاولی با چهارصد یا هفتصد کس بیرون تاخت به جانب نَجْد تا به موضع نخله رفت و از آنجا در ذات الرقاع فرود آمد. چون ایشان از عزم پیغمبر ﷺ آگهی یافتند هَولی بزرگ در دلشان جای کرده، فرار کرده در سر کوهها پناه جستند و از غایت دهشت بسیاری از زنان خود را نتوانستند کوچ داد. پس مسلمانان رسیدند و زنان ایشان را برده گرفتند. در این‌وقت هنگام نماز رسید، مسلمین بیم داشتند که به نماز مشغول شوند دشمنان ناگاه بر ایشان بتازند، چه آنکه دشمنان از دور و نزدیک نگران بودند. در این‌وقت پیغمبر ﷺ نماز خوف گزاشت، و موافق بعضی روایات این آیهٔ مبارکه در این مقام نازل گشت:

وَإِذَا كُنْتَ فِيهِمْ فَأَقَمْتَ لَهُمُ الصَّلَوٰةَ فَلْتَقُمْ طَائِفَةٌ مِنْهُمْ مَعَكَ[۲]. (الآیة)

و در وجه تسمیهٔ این غزوه به ذات الرقاع اختلاف است. بعضی گفته‌اند که پاها از اثر پیاده رفتن مجروح شده بود، رقعه‌ها و پارهها بر پاها پیچیدند. و به قولی رایتها از رقعه‌ها کرده بودند. و بعضی گفته‌اند که کوهی که در آن اراضی بود، رنگهای مختلف داشت چون جامهٔ مرقّع. و بعضی آن را اسم درختی گرفته‌اند که پیغمبر در نزد آن فرودآمده.

و نقل شده که در این غزوه مسلمانان زنی را اسیر کردند که شوهرش غائب بود. چون شوهرش حاضر شد از دنبال لشکر حضرت رفت. چون حضرت در منزل فرود آمد، فرمود که کی امشب پاسبانی ما می‌کند؟ پس یک‌تن از مهاجران و یک‌تن از انصار گفتند: ما حراست می‌کنیم؛ و در دهان درّه ایستادند. و مهاجری خوابید و انصاری را گفت که تو اوّل شب حراست بکن و من در آخر شب. پس انصاری به نماز ایستاد و شوهر آن زن آمد. دید شخصی

---

۱. بقره / ۱۹۶.
۲. نساء / ۱۰۲، که در آن کیفیت نماز خوف ذکر شده است.

ایستاده است. تیری بر او انداخت، آن تیر بر بدن انصاری نشست. انصاری تیر را کشید و نماز را قطع نکرد. پس تیر دیگر انداخت، آن‌را نیز کشید از بدن خود و نماز را قطع نکرد. پس تیر سوم افکند، آن را نیز کشید، پس به رکوع و سجود رفت و سلام گفت و رفیق خود را بیدار کرد و او را اعلام کرد که دشمن آمده است. شوهر آن زن دید که ایشان مطلع شدند گریخت. و چون مهاجری حال انصاری را دید گفت: سُبحان‌الله! چرا در تیر اوّل مرا بیدار نکردی؟ گفت: سوره می‌خواندم و نخواستم آن سوره را قطع کنم و چون تیرها پیاپی شد، به رکوع رفتم و نماز را تمام کردم و تو را بیدار کردم. و به خدا سوگند که اگر نه خوف آن داشتم که مخالفت آن‌حضرت کرده باشم و در پاسبانی تقصیر نموده باشم، هرآینه جانم قطع می‌شد پیش از آنکه آن سوره را قطع کنم.

فقیر گوید: آن‌مرد مهاجری عمّار یاسر بود و انصاری عَبّاد بن بِشر و سوره‌ای که می‌خواند سورهٔ کهف بود.

[غزوهٔ بنی‌لِحْیان]

و نیز در سنهٔ شش غزوهٔ بنی‌لِحْیان اتفاق افتاد. و لِحْیان (به کسر لام وفتح آن نیز لغتی است) ابن هُذَیل بن مُدْرِکه است و ایشان دو طایفه‌اند: عضل و قارَه. از بهر آنکه از آن‌روز که قبیلهٔ هذیل عاصم بن‌ثابت و خُبَیْبُ بْنُ عَدیّ و دیگران را به قتل آوردند و با پیغمبر غدر کردند، پیغمبر ﷺ در دل داشت که ایشان را کیفر کند، پس با دویست تن به قصد ایشان از مدینه بیرون شد. چون بنی‌لحیان از قصد آن‌حضرت آگهی یافتند به قُلَل جبال شتافته متحصّن شدند. پیغمبر ﷺ یک دو روز در اراضی ایشان بود و تا عُسْفان تشریف برده مراجعت فرمود. مدّت این سفر چهارده شبانه روز بود.

[غزوهٔ ذی قَرَد]

و هم در سنهٔ شش غزوهٔ ذی قَرَد اتّفاق افتاد و آن را غزوهٔ غابه نیز گویند. و قَرَد (به فتح قاف و راء مهمله) آبی است نزدیک مدینه. و سببش آن بود که حضرت رسول ﷺ بیست شتر شیرده داشت که در غابه می‌چرید و ابوذر غِفاری نگهبان آنها بود، پس عُیَیْنَةِ بْنِ حِصْن (حصین خ ل) فَزاری با چهل سوار آنها را غارت کردند و پسری از ابوذر شهید کردند و مردی از غِفار نیز

بکشتند و زوجهٔ او را نیز اسیر کردند. لکن آن زن، ایشان را غافل کرده سوار بر شتری از شتران پیغمبر ﷺ شده، شبانه فرار کرده به مدینه آمد. چون به خدمت پیغمبر ﷺ رسید، عرض کرد که من نذر کرده‌ام هرگاه نجات یافتم این شتر را نحر کنم. حضرت فرمود این بد پاداشی است که به این شتر می‌کنی، بعد از آنکه بر او سوار شدی و تو را به خانه آورد بخواهی او را کشتن! و فرمود: لا نَذْرَ فی مَعْصِيَةٍ، وَلا لِأحَدٍ فيما لا يَمْلِكُ.[1]

و بالجمله چون پیغمبر ﷺ را آگهی دادند ندا بلند شد: يا خَيْلَ اللهِ ارْكَبُوا.[2] پس سوار شده با پانصد (و به قولی با هفتصد) نفر حرکت فرمود و لوائی به مقداد داده و او را جلوتر فرستاد. مقداد به دنبال دشمن شده به آخر ایشان رسیده، پس ابوقتاده مسعده را بکشت. و سَلَمَة بن اَکْوَع پیاده دنبال دشمن را گرفته و ایشان را می‌زد و می‌گفت: خُذْها وَ أنَا ابْنُ الأكْوَعِ ـ وَالْيَوْمُ يَوْمُ الرُّضَّعِ. یعنی «بگیر این تیر را و بدان که منم پسر اکوع، و امروز روز هلاک ناکسان و لئیمان است» (مِنْ قَوْلِهِمْ: لَئيمٌ راضِعٌ أيْ رَضَعَ اللُّؤْمَ فی بَطْنِ اُمِّهِ.) کفّار فرار کرده به شِعبی درآمدند که در آنجا چشمهٔ ذی قَرَد بود. خواستند آبی بنوشند از ترس لشکر پیغمبر ﷺ نیاشامیده فرار کردند.

[صلح حدیبیّه]

و هم در سنهٔ شش، رسول خدای ﷺ آهنگ مکّه فرمود برای عمره در ماه ذی القعده، و هفتاد شتر از بهر قربانی براند، از مسجد شجره احرام بر بست و هزار و پانصد و بیست یا چهارصد نفر همراه آن‌حضرت بود، و از زنان امّ سَلَمة ملازم خدمت آن‌حضرت بود. چون این خبر به مشرکین مکّه رسید، با هم قرار دادند که حضرت پیغمبر ﷺ را از زیارت خانه بازدارند. و حضرت رسول ﷺ در حدیبیّه که یک منزلی مکّه است بر سر چاهی که اندک آب داشت لشکرگاه کرد و به اندک زمانی آب چاه تمام گشت. مردم به آن‌حضرت شکایت بردند. آن‌جناب تیری بیرون کرده فرمود تا به چاه فرو کردند. آن وقت چندان آب بجوشید که تمامی لشکر سیراب شدند.

و بالجمله در حُدَیْبِیَه[3] بُدَيْل بْنِ وَرْقاء خُزاعی از جانب قریش به حضرت پیغمبر ﷺ

---

۱. نذر کسی در معصیت و در چیزی که مالک آن نیست، منعقد نمی‌شود.

۲. ای لشکر خدا سوار شوید.

۳. به ضمّ حاء و فتح دال مهملتین و سکون یاء و کسر موحّده و تخفیف یا تشدید یاء مفتوحه، نام قریه‌ای است و اصلش نام

آمد و عرض کرد که قریش متّفقند که شما را از زیارت کعبه منع کنند. حضرت فرمود: ما برای جنگ بیرون نشده‌ایم بلکه قصد عمره داریم و شتران خویش را نحر کنیم و گوشت آنها را برای شما بگذاریم، و قریش که با ما آهنگ جنگ دارند زیان خواهند کرد. از پس بُدَیْل، عُرْوَة بن مسعود ثقفی آمد، حضرت آنچه با بدیل فرموده بود با وی فرمود. عروه در نهانی اصحاب پیغمبر ﷺ را نگران بود. حشمت پیغمبر را در چشم ایشان مشاهده می‌فرمود. چون به میان قریش باز شد، گفت: ای مردمان، به خدا سوگند که من به درگاه کِسْریٰ و قَیصر و نجاشی شده‌ام، هیچ پادشاهی در نزد رعیت و سپاهش بدین عظمت نبوده است، آب دهان نیفکند جز آنکه مردمان بر روی و جلد خود مسح کنند و چون وضو سازد، بر سر ربودن آب وضویش مردم به هلاکت رسند و اگر موئی از محاسنش بیفتد، از بهر برکت برگیرند و با خود دارند و چون کاری فرماید هریک از دیگری سبقت جوید و چون سخن گوید، آوازها نزد او پست کنند و هیچ کس در وی تند نگاه نکند.[۱] اینک بر شما امری فرموده که رشد و صلاح شما در آن است بپذیرید. سوگند به خدا لشکری دیدم که جان فدا کنند تا بر شما غالب شوند.

و بالجمله حضرت رسول ﷺ عثمان را به مکّه فرستاد که قریش را از قصد آن‌حضرت

← چاهی است که در آنجا می‌باشد و از آنجا تا مکّه یک مرحله است.

۱. بدان که روایات در تعظیم صحابه از حضرت رسول ﷺ بسیار است و روایت شده که وقتی آن‌حضرت در خیمه‌ای بود از پوست، و صحابه در بیرون آن بودند. بلال از خیمه بیرون آمد و با او بود آب دستشوی آن‌حضرت. پس صحابه مبادرت کردند به سوی آن آب. هر که را دست به آن رسید، برای تبرّک به روی خود کشید و هرکه را دست به آن ظرف نرسید، به دست دیگران دست مالید و به روی خود کشید. و از انس روایت است که گفت: دیدم سرتراش سر آن‌حضرت می‌تراشید و اصحاب برگرد آن‌حضرت جمع شده بودند و چنان آن موها را می‌ربودند که هر موئی به دست کسی می‌افتاد. و اسامة بن شریک گفته است که به خدمت آن‌حضرت رفتم، صحابه را بر دور آن‌حضرت چنان ساکن و ساکت یافتم که گویا مرغ بر سر ایشان نشسته بود. و مغیره گفت که اصحاب آن‌حضرت چون می‌خواستند دَرِ خانهٔ آن‌حضرت را بکوبند، ناخن بر آن می‌زدند و به سنگ نمی‌کوبیدند و حرکت نمی‌دادند. و براء بن عازب گفته که بسیار بود می‌خواستم سؤالی از آن‌حضرت بکنم از مهابت آن‌حضرت به تأخیر می‌افکندم تا دوسال. علامهٔ مجلسی فرموده که تعظیم و تکریم آن‌حضرت و اهلبیت طاهرین آن‌حضرت ﷺ چنانچه در حیات ایشان واجب بود، بعد از وفات ایشان نیز لازم است، زیرا که دلایل تعظیم عامّ است و احادیث بسیار وارد شده است که حرمت ایشان بعد از موت مثل حرمت ایشان است در حال حیات، و حیّ و میّت ایشان مساویند و ایشان را بعد از وفات اطّلاع بر احوال مردم است. پس باید که در روضات مقدّسه و ضرایح منوّرهٔ ایشان با ادب داخل شوند و با رعایت ادب بیرون آیند و پشت به ضریح نکنند و پا دراز نکنند و در هنگام زیارت با ادب بایستند و آهسته بخوانند و آنچه به حسب شرع و عرف مقتضی تعظیم و تفخیم است به عمل آورند مگر آنچه را که بخصوص نهی از آن وارد شده باشد، مانند سجده کردن و پیشانی بر قبر گذاشتن. و نام شریف ایشان را در گفتن و نوشتن تعظیم بکنند و هرگاه گویند یا شنوند صلوات بفرستند. و احادیث ایشان را احترام بکنند و ذریّهٔ طیّبهٔ ایشان را و راویان احادیث ایشان و حافظان شریعت ایشان را برای تعظیم ایشان تعظیم کنند. مجملاً هرچه به ایشان منسوب است تعظیم او مقتضی تعظیم ایشان است و تعظیم ایشان تعظیم خداوند عالمیان است. (انتهی) (منه ره)

آگهی دهد و مسلمانان را بگوید که فرج نزدیک است. عثمان به جانب مکّه شد و ده نفر از مهاجرین از پس عثمان به مکّه شدند. ناگاه خبر آوردند که عثمان با آن ده نفر در مکّه کشته گشتند و شیطان این سخن را در لشکر پیغمبر پهن کرد. پیغمبر فرمود: از اینجا بازنشوم تا سزای قریش ندهم، و در پای درخت سَمُره که در آن موضع بود بنشست و با اصحاب بیعت فرمود بر این‌که از جای نروند و اگر حرب بر پای شود، دست باز ندارند. و این بیعت را بیعت‌الرّضوان گفته‌اند، زیرا که خدای‌تعالی در سورهٔ فتح فرموده:

لَقَدْ رَضِيَ اللّٰهُ عَنِ الْمُؤْمِنِينَ إِذْ يُبَايِعُونَكَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ[1]. (الآية)

از این بیعت در دل قریش هولی عظیم افتاد. سُهیل بن‌عمرو و حفص بن‌احنف را فرستادند تا در میان قریش و آن‌حضرت کار به مصالحه کنند. پس مابین آن‌حضرت و سُهیل کار به صلح رفت و نامهٔ صلح نوشتند که ملخّصش این است که:

«ده سال میان مسلمانان و قریش محاربه نباشد، و اموال و انفس یکدیگر را زیان نکنند، و به بلاد یکدیگر بی‌زحمت و دهشت سفر کنند، و هرکه از کافران مسلمانی گیرد قریش زحمت او نکنند، و هرکس به عهد قریش درآید مسلمانان به کین او نشوند، و سال آینده رسول خدا ﷺ حجّ و عمره را قضا فرماید امّا مسلمین سه روز افزون در مکّه نمانند و اسلحهٔ خویش در غلاف بدارند و اگر کسی بی اذن و اجازهٔ ولیّ خود به حضرت پیغمبر ﷺ پیوسته شود هرچند مسلمان باشد او را نپذیرند و بازفرستند، و هرکس از مسلمین بی اجازت ولیّ خود به نزد قریش شود او را نفرستند و در پناه خود نگاه بدارند.»

گروهی از صحابه از این صلح دلتنگ بودند و برخی را خاطر مشوّش که چرا خواب پیغمبر ﷺ که به زیارت کعبه رفته و عمره گزاشته و کلید خانه به دست داشته، راست نیامد و فتح مکّه نشد؟! و ابن‌الخطاب این سخن از دل به زبان آورد و گفت: مَا شَكَكْتُ فِي نُبُوَّةِ مُحَمَّدٍ قَطُّ إِلاَّ يَوْمَ الْحُدَيْبِيَةِ[2]. و با پیغمبر ﷺ گفت: ما چگونه بدین خواری گردن نهیم و بدین مصالحه رضا دهیم؟ حضرت فرمود: من پیغمبر خدایم و کار جز به حکم خدا نکنم. گفت: تو ما را گفتی به زیارت کعبه رویم و عمره گزاریم، چه شد؟ پیغمبر ﷺ فرمود: هیچ گفتم امسال این کار به انجام شود؟ گفت: نه، فرمود: پس چرا ستیزه کنی؟ در غم مباش که زیارت کعبه خواهی کرد و طواف خواهی گزاشت. كَمَا قَالَ اللّٰهُ تَعَالَى: لَقَدْ صَدَقَ اللّٰهُ رَسُولَهُ الرُّؤْيَا بِالْحَقِّ[3]. (الآية)

---

۱. فتح / ۱۸.
۲. هیچ‌گاه در نبوت محمّد شک نکردم مگر در روز حدیبیه.
۳. فتح / ۲۷.

وقایع سال هفتم هجری

ذکر فتح خیبر

همانا معلوم باشد که هنگام مراجعت حضرت رسول ﷺ از حُدیبیه سورهٔ فتح بر آن‌حضرت نازل شد و این به فتح خیبر بشارتی می‌کرد، کما قال الله تعالی: ﴿وَأَثَابَهُمْ فَتْحاً قَرِيباً﴾[1]. و این خیبر را هفت حصن محکم بود و به این اسامی معروف بودند:

۱ـ ناعِم ۲ـ قَموص (کشبور کوهی است به خیبر و برآن کوه است حصارابوالحقیق) ۳ـ کَتیبه (به تقدیم تاء مثنّاة کسفینة) ۴ـ شِق (به کسر شین و فتح نیز) ۵ـ نَطاة (به فتح نون) ۶ـ وَطیح (به فتح واو و کسر طاء مهملة و آخر آن حاء مهمله بر وزن امیر) ۷ـ سُلالِم (به ضم سین مهمله و کسر لام).

بعد از مراجعت حضرت رسول ﷺ از حدیبیه قریب بیست روز در مدینه بودند، آن‌گاه فرمود اعداد جنگ کنند. پس با هزار و چهارصد تن راه خیبر پیش گرفت. جهودان چون از قصد پیغمبر آگهی یافتند در حصارها متحصّن شدند.

روزی مردم خیبر از بهر کار زرع و حرث بیلها و زنبیلها گرفته از قلعه‌های خویش بیرون شدند ناگاه چشم ایشان بر لشکر پیغمبر ﷺ افتاد که در اطراف قلاع پره زده‌اند. فریاد برداشتند که سوگند با خدای، اینک محمّد و لشکر اوست. این بگفتند و به حصارها گریختند. پیغمبر ﷺ چون این بدید فرمود:

اللهُ أَكْبَرُ، خَرِبَتْ خَيْبَرُ، إِنَّا ما نَزَلْنا بِساحَةِ قَوْمٍ إِلاَّ فَساءَ صَباحُ الْمُنْذَرِينَ[2].

همانا بیل و زنبیل راکه آلات هدم است چون رسول‌خدای ﷺ در دست خیبریان معاینه فرمود به فال گرفت که خیبر منهدم خواهد شد. از آن طرف جهودان دل بر مقاتلت نهاده، زن و فرزند را در قلعهٔ کتیبه جای دادند و علف و آذوقه در حصن ناعم و حصار صعب برهم نهادند و مردان جنگ در قلعهٔ نطاة انجمن گشتند. حباب بن‌منذر عرض کرد: این جهودان این درختان نخل را از فرزندان و اهل و عشیرت خود بیشتر دوست می‌دارند. اگر فرمان به قطع نخلستان رود، اندوه ایشان فراوان گردد. پیغمبر ﷺ فرمود: باکی نباشد. پس اصحاب چهارصد نخله قطع کردند.

---

۱. فتح / ۱۸.
۲. الله اکبر، خیبر خراب شد، زیرا ما به سرزمین هیچ قومی درنیامدیم مگر آنکه آن بیم داده شدگان روزگار بدی یافتند.

بالجمله مسلمانان با جهودان جنگ کردند و بعضی از قلعه‌ها را فتح نمودند، آن‌گاه قلعهٔ قموص را محاصره کردند و آن قلعه سخت و محکم بود و حضرت رسول ﷺ را دردی شدید در شقیقه مبارک پیدا شده بود که نمی‌توانست در میدان حاضر شود. لاجرم هر روز یک تن از اصحاب علم بگرفت و به مبارزت شتافت و شبانگاه فتح نکرده باز شد. یک روز ابوبکر رایت برداشت و هزیمت شده باز آمد و روز دیگر عمر علم بگرفت و هزیمت نموده برگشت؛ چنانکه ابن‌ابی‌الحدید که از اهل سنّت و جماعت است در قصیدهٔ فتح خیبر گوید:

وَاِنْ أَنْسَ لا أَنْسَ اللَّذَيْنِ تَقَدَّما ... وَفَرُّهُما وَالْفَرُّ قَدْ عَلِما حُوبٌ
وَلِلرّايَةِ الْعُظْمى وَقَدْ ذَهَبا بِها ... مَلابِسُ ذُلٍّ فَوْقَها وَجَلابيبُ
يَشُلُّهُما مِنْ آلِ مُوسى شَمَرْدَلٌ ... طَويلُ نِجادِ السَّيْفِ أَجْيَدُ يَعْبُوبُ
عَذَرْتُكُما اِنَّ الْحِمامَ لَمُبْغَضٌ ... وَاِنَّ بَقاءَ النَّفْسِ لِلنَّفْسِ مَحْبُوبٌ

شبانگاه که عمر آمد حضرت پیغمبر ﷺ فرمود: «البته این عَلَم را فردا به مردی دهم که ستیزندهٔ ناگریزنده است، دوست می‌دارد خدا و رسول را، و دوست می‌دارد او را خدا و رسولش و خدای تعالی خیبر را به دست او فتح کند.» روز دیگر اصحاب جمع گشته و همه آرزومند این دولت بزرگ بودند، فرمود: علی کجاست؟ عرض کردند: او را درد چشمی است که نیروی جنبش ندارد. فرمود: او را حاضر کنید. سَلَمَة بن الْأَكْوَع برفت و دست آن‌حضرت را گرفته به نزدیک پیغمبر ﷺ آورد. حضرت سر او را بر روی زانوی خود نهاده و آب دهان مبارک بر چشمهایش افکند. همان وقت رَمَدش خوب گشت. حسّان بن‌ثابت در این باب این اشعار بگفت:

وَكانَ عَلِيٌّ اَرْمَدَ الْعَيْنِ يَبْتَغي ... دَواءً فَلَمّا لَمْ يُحِسَّ مُداوِياً
شَفاهُ رَسُولُ اللهِ مِنْهُ بِتَفْلَةٍ ... فَبُورِكَ مَرْقِيّاً وَبُورِكَ راقِياً
وَقالَ سَأُعْطِي الرّايَةَ الْيَوْمَ صارِماً ... كَمِيّاً مُحِبّاً لِلرَّسُولِ مُوالِياً
يُحِبُّ اِلهي وَالْاِلهُ يُحِبُّهُ ... بِهِ يَفْتَحُ اللهُ الْحُصُونَ الْأَوابِيا
فَأَصْفى بِها دُونَ الْبَرِيَّةِ كُلِّها ... عَلِيّاً وَسَمّاهُ الْوَزِيرَ الْمُواخِيا

پس علم را به امیرالمؤمنین ﷺ داد، امیرالمؤمنین علم بگرفت و هروله کنان تا پای حصار

قموص برفت مَرحَب به عادت هر روز از حصار بیرون آمده مانند پیل دمنده به میدان آمد و رَجَز خواند:

قَدْ عَلِمَتْ خَیْبَرُ أَنّی مَرْحَبُ ... شاکی السِّلاحِ بَطَلٌ مُجَرَّبُ

امیرالمؤمنین(ع) چون شیر غضبان بر وی درآمد و فرمود:

أَنَا الَّذی سَمَّتْنی أُمّی حَیْدَرَة ... ضِرْغامُ آجامٍ وَلَیْثُ قَسْوَرَة

(الابیات)

چون مرحب این رجز از امیرالمؤمنین(ع) شنید، کلام دایهٔ کاهنه‌اش به یاد آمد که گفته بود که بر همه کس غلبه توانی کرد الّا آن کس که نام او حیدره باشد که اگر با او جنگ کنی کشته شوی. پس فرار کرد. شیطان به صورت حِبْری مُمثّل شده و گفت: حیدره بسیار است، از بهر چه می‌گریزی؟ پس مرحب باز شتافت و خواست که پیشدستی کند و زخمی بر آن‌حضرت زند که امیرالمؤمنین(ع) او را مجال نگذاشت و ذوالفقار بر سرش فرود آورده و او را به خاک هلاک انداخت، و از پس او رَبیع بن‌أبی‌الْحُقَیْق که از صنادید قوم بود و عنتر خیبری که از ابطال رجال و به شجاعت و جلادت معروف بود و مُرّه و یاسر و امثال ایشان را که از شجعان یهود بودند به قتل رسانید.

یهودان هزیمت شده به قلعهٔ قموص گریختند و به چستی و چالاکی دروازهٔ قموص را ببستند. امیرالمؤمنین(ع) با شمشیر کشیده به‌پای دروازه آمد بی‌توانی آن دَرِ آهنین را بگرفت و حرکت داد، چنانکه آن قلعه را لرزشی سخت افتاد که صَفیّه دختر حُیَیّ بن‌اخطب از فراز تخت خود به زیر افتاد و در چهرهٔ او جراحتی رفت. پس حضرت آن در را از جای بکند و بر فراز سر بُرده سپر خود نمود و لختی رزم بداد. یهودان در بیغوله‌ها گریختند. آن‌گاه حضرت آن در را بر سر خندق قنطره کرده و خود در میان خندق ایستاده ولشکر را از آن عبور داد، آن‌گاه آن در را چهل ذراع به قفای سر پرانید، چهل کس خواستند او را جنبش دهند امکان نیافت.

و شعرا، خصوص شعرای عرب، اشعار بسیار در این مقام گفته‌اند و شایسته است که ما به

چند بیت از اشعار شیخ اُزری رحمه‌الله تمثّل جوئیم.

قالَ - وَلِلّهِ دَرُّهُ:

وَلَـهُ يَـوْمَ خَـيْبَرٍ فَـتَكاتٌ كَـبُرَتْ مَـنْظَراً عَـلى مَنْ رَآها

يَـوْمَ قـالَ النَّـبِيُّ إنّـى لَأُعْـطى رايَتى لَـيْثَها وَحـامى حِـماها

فَـاسْتَطالَتْ اَعْـناقُ كُـلِّ فَـريقٍ لِـيَرَوْا اَيَّ مـاجِدٍ يُـعْطاها

فَـدَعا اَيْـنَ وارِثُ الْـعِلْمِ وَالْبَـ... ...ـأسِ مُـجيرُ الْاَيّـامِ مِـنْ بَأْساها

اَيْـنَ ذُوالنَّـجْدَةِ الَّـذى لَوْدَعَتْهُ فِـى الثُّـرَيّا مَـرُوعَةٌ لَـبّاها

فَـأَتاهُ الْـوَصِيُّ اَرْمَـدَ عَـيْنٍ فَـسَقاها مِـنْ ريـقِهِ فَشَفاها

وَمَـضى يَطْلُبُ الصُّفُوفَ فَوَلَّتْ عَـنْهُ عِـلْماً بِـاَنَّهُ اَمْـضاها

وَبَـرى مَـرْحَباً بِكَـفِّ اقْـتِدارٍ اَقْـوِياءُ الْاَقْـدارِ مِـنْ ضُـعَفاها

وَدَحـى بـابَها بِـقُوَّةِ بَـأْسٍ لَـوْحَمَتْها الْاَفْـلاكُ مِـنْهُ دَحـاها

عـائِذٌ لِـلْمُؤَمِّلينَ مُـجيبٌ سـامِعٌ مـا تُـسِرُّ مِـنْ نَـجْواها

روایت شده که در روز فتح خیبر جعفربن‌ابی‌طالب علیه‌السلام از حبشه مراجعت فرمود و حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله از قدوم او مسرور شد و نماز جعفر را بدو آموخت و جعفر از حبشه هدایا برای آن‌حضرت آورده بود از غالیه‌ها و جامه‌ها، و در میانه قطیفهٔ زرتار بود که پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله به امیرالمؤمنین علیه‌السلام عطا فرمود، حضرت امیر علیه‌السلام سلک آن را از هم باز کرد، هزار مثقال به میزان می‌رفته. آن جمله را به مساکین مدینه بخش کرد و هیچ برای خود نگذاشت.

[عمرة القضاء]

و هم در سال هفتم عُمرة القضاء واقع شد. و آن چنان بود که چون حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله از خیبر مراجعت فرمود زیارت مکّه را تصمیم عزم داد و در ماه ذیقعده فرمان کرد تا اصحاب ساختهٔ سفر مکّه شوند و عمرهٔ حُدیبیه را قضا کنند. پس آن جماعت که حاضر حدیبیه بودند با جمعی دیگر عازم مکّه شدند و هفتاد شتر از بهر هَدْیْ برداشتند و سلاح برداشتند که اگر

قریش عهد بشکنند بی سلاح نباشند، لکن آن را آشکار نداشتند. پس حضرت بر ناقهٔ قُصوی [=قَصْواء] سوار شد و اصحاب پیاده و سواره ملازم رکاب شدند و شمشیرها در غلاف حمایل ساخته، تلبیه کنان از ثَنیّهٔ حَجون به مکّه درآمدند و عبدالله رَواحه مهار شتر بکشید و پیغمبر ﷺ همچنان به مسجدالحرام درآمد و سواره طواف فرمود و با مِحْجَنی که در دست داشت استلام حجرالأسود فرمود. و امر فرمود اصحاب اضطباع[1] کرده و در طواف جلادتی کنند تا کافران ایشان را ضعیف ندانند. و این دویدن و شتاب از آن روز برای زائرین مکّه بماند. پس سه روز در مکّه ماندند، آن گاه مراجعت نمودند.

و در سنهٔ هفت، حضرت رسول ﷺ با امّ حبیبه بنت ابی‌سفیان زفاف کرد و او در اوّل زوجهٔ عبدالله بن جَحْش بود. به اتّفاق شوهر مسلمانی گرفت و با هم به حبشه هجرت نمودند و در حبشه شوهرش مرتدّ شد و بر دین ترسایان بمرد، لکن امّ‌حبیبه در اسلام خود ثابت ماند تا آنکه از حضرت رسول ﷺ مکتوبی رسید به نجاشی به خواستگاری آن‌حضرت امّ حبیبه را، پس نجاشی مجلسی بساخت و جعفربن‌ابی‌طالب و دیگر مسلمین را جمع کرد و خود به وکالت رسول‌خدای ﷺ امّ‌حبیبه را با خالدبن سعیدبن العاص که از جانب امّ‌حبیبه وکالت داشت عقد بستند و نجاشی خطبه قرائت کرد به این عبارت:

اَلْحَمْدُ لِلّهِ الْمَلِکِ الْقُدُّوسِ السَّلامِ الْمُؤمِنِ الْمُهَیْمِنِ الْعَزیزِ الْجَبّارِ، اَشْهَدُ اَنْ لا اِلٰهَ اِلاّ اللهُ، وَاَنَّ مُحَمَّداً عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ، وَاَنَّهُ الَّذی بَشَّرَ بِهِ عیسَی بْنُ مَرْیَمَ. اَمّا بَعْدُ، فَاِنَّ رَسُولَ اللهِ کَتَبَ اِلَیَّ اَنْ اُزَوِّجَهُ اُمَّ‌حَبیبَةَ بِنْتَ اَبی‌سُفْیانَ فَاَجَبْتُ اِلی ما دَعاها اِلَیْهِ رَسُولُ اللهِ، وَ اَصْدَقْتُها اَرْبَعَ مِائَةِ دینارٍ. آن گاه بفرمود چهارصد دینار مهر او را حاضر کردند.

آن‌گاه خالدبن سعید گفت:

اَلْحَمْدُ لِلّهِ، اَحْمَدُهُ وَاَسْتَعینُهُ وَاَسْتَغْفِرُهُ، وَاَشْهَدُ اَنْ لا اِلٰهَ اِلاّ اللهُ، وَاَنَّ مُحَمَّداً عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ، اَرْسَلَهُ بِالْهُدی وَ دینِ الْحَقِّ لِیُظْهِرَهُ عَلَی الدّینِ کُلِّهِ وَلَوْ کَرِهَ الْمُشْرِکُونَ. اَمّا بَعْدُ، فَقَدْ اَجَبْتُ اِلی ما دَعا اِلَیْهِ رَسُولُ اللهِ (ﷺ) وَزَوَّجْتُهُ اُمَّ‌حَبیبَةَ بِنْتَ اَبی‌سُفْیانَ، فَبارَکَ اللهُ لِرَسُولِهِ (ﷺ).

آن گاه خالد پولها را برداشت و نجاشی فرمود طعام آوردند و مجلسیان طعام خوردند و برفتند.

---

۱. اضطباع: ردا از زیر بغل راست بر کتف چپ انداختن است، در این صورت دوش راست برهنه ماند و دوش چپ پوشیده گردد.(م)

وقایع سال هشتم هجری

[جنگ موته]

در سنهٔ هشت جنگ موته واقع شد و آن قریه‌ای است از قرای بَلْقاء که در اراضی شام افتاده است. و سبب این حرب آن شد که حضرت رسول ﷺ حارث بن عُمَیْر اَزْدی را با نامه‌ای به سوی حاکم بُصْریٰ که قصبه‌ای است از اعمال شام فرستاد، چون به ارض موته رسید شُرَحْبیل بْن عَمْرو غَسّانی که از بزرگان درگاه قیصر بود با او دچار شده او را به قتل رسانید. چون این خبر به پیغمبر ﷺ رسید فرمان داد تا لشکر تهیهٔ جنگ دیده به ارض جُرْف بیرون شوند و خود حضرت نیز به ارض جُرْف تشریف بردند. لشکر را عرض دادند، سه هزار مرد جنگی به شمار آمد. پس حضرت رایت سفید ببست و به جعفربن‌ابی‌طالب داد و او را امارت لشکر داد و فرمود: اگر جعفر نماند زیدبن حارثه امیر لشکر باشد و اگر او را حادثه پیش آید عبدالله بن‌رَواحه عَلَم بردارد و چون عبدالله کشته شود مسلمانان به اختیار خود کسی را برگزینند تا امارت او را باشد.

شخصی از جهودان که حاضر بود عرض کرد: یا اباالقاسم، اگر تو پیغمبری و سخن تو صدق است از این چند کس که نام بردی هیچ یک زنده برنگردد، زیراکه انبیاء بنی اسرائیل اگر صد کس را بدین گونه شمردند، همه کشته شدند. پس حضرت فرمان کرد تا جائی که حارث کشته شده تاختن کنند و کافران را به اسلام دعوت کنند، اگر اسلام نیاوردند با ایشان جنگ کنند. پس لشکریان طیّ مسافت کرده تا به موته نزدیک شدند. این خبر به شُرَحْبیل رسید. از قیصر لشکری عظیم طلبید. قریب صدهزار مرد بلکه افزون برای جنگ با اصحاب رسول‌خدا ﷺ مهیّا شدند.

مسلمانان که خواهان شهادت و دخول جنان بودند از کثرت لشکر فتوری در خود ندیده و دل بر جنگ نهادند. پس هر دو لشکر مقابل هم صف کشیدند. حضرت جعفر از پیش روی صف بیرون شد و ندا در داد که ای مردم، از اسبها فرود شوید و پیاده رزم دهید. و این سخن برای آن گفت تا مسلمانان پیاده شوند و بدانند که فرار نتوان کرد. ناچار نیکو کارزار کنند. پس خود پیاده شد و اسب خود را عَقْر کرد. پس علم بگرفت و از هر جانب حمله درانداخت. جنگ انبوه شد و کافران گروه گروه حمله ور گشتند و در پیرامون جعفر پرّه زدند و شمشیر بر

او آوردند. نخستین دست راست آن‌حضرت را جدا کردند. علم را به دست چپ گرفت و همچنان رزم می‌داد تا پنجاه زخم از پیش روی بدو رسید. پس دست چپش را قطع کردند. این هنگام علم را با هردو بازوی خود افراخته می‌داشت، کافری شمشیری بر کمرگاهش زد و آن‌حضرت را به قتل رسانید. علم سرنگون شد، پس زیدبن حارثه علم برداشت و نیکو مبارزت کرد تا کشته گشت. پس از او عبدالله بن‌رواحه علم بگرفت و جهاد کرد تا به قتل رسید. و ما در اواخر فصل معجزات پیغمبرﷺ اشاره به جنگ موته نمودیم، به آنجا مراجعه شود.

و روایات در فضیلت جعفر بسیار است و روایت شده که حضرت رسولﷺ فرمود که مردم از درختهای مختلف خلق شده‌اند و من و جعفر از یک درخت خلق شده ایم. و روزی با جعفر فرمود که تو شبیه منی در خلقت و خُلق. و ابن بابویه از حضرت امام محمّد باقر﷣ روایت کرده است که حق‌تعالی به حضرت رسولﷺ وحی فرستاد که من چهار خصلت جعفربن‌ابی‌طالب را شکر کرده‌ام و پسندیده‌ام. پس حضرت رسولﷺ او را طلبید و از او آن چهار خصلت را پرسید، جعفر عرض کرد: یا رسول‌الله، اگر نه آن بود که خدا تو را خبر داده است اظهار نمی‌کردم. اوّل آن است که هرگز شراب نخوردم، برای آنکه دانستم اگر شراب بخورم عقلم زایل می‌شود. و هرگز دروغ نگفتم، زیراکه دروغ مردی و مروّت راکم می‌کند. و هرگز زنا با حرم کسی نکردم، زیرا دانستم که اگر من زنا با حرم دیگری کنم دیگری زنا با حرم من خواهد کرد. و هرگز بت نپرستیدم، برای آنکه دانستم که از آن نفع و ضرر متصوّر نیست. پس حضرت دست بر دوش او زد و فرمود: سزاوار است که خدا تو را دو بال بدهد که با ملائکه پرواز کنی. و در حدیث سجّادی است که هیچ روز بر حضرت رسولﷺ بدتر نگذشت از روز اُحُد که در آن روز عمّش حمزه اسدالله واسد رسوله شهید شد و بعد از آن، روز موته بود که پسر عمّش جعفربن‌ابی‌طالب شهید شد.

ذکر جنگ ذات السّلاسل

ملخّص آن چنان است که دوازده هزار سوار از اهل وادی یابس جمع شدند و با یکدیگر عهد کردند که محمّد و علی (علیهما الصّلاة والسّلام) را به قتل رسانند. جبرئیل این خبر را به پیغمبرﷺ رسانید وامر کرد آن‌حضرت را که ابوبکر را با چهارهزار سوار از مهاجر و انصار به جنگ ایشان بفرستد. پس حضرت رسولﷺ ابوبکر را با چهار هزار نفر به جنگ ایشان

فرستاد و امر فرمود که اوّل اسلام بر ایشان عرضه کند، هرگاه قبول نکردند با ایشان جنگ کند؛ مردان ایشان را بکشد و زنان ایشان را اسیر کند.

پس ابوبکر به راه افتاد و لشکر خود را به تأنّی می‌برد تا به اهل وادی یابس رسید، نزدیک به دشمن فرود آمد، پس دویست نفر از لشکر کفّار با اسلحهٔ قتّال به نزد ابوبکر آمدند و گفتند: به لات و عزّی سوگند که اگر خویشی و قرابت نزدیک که با تو داریم ما را مانع نمی‌شد تو را با جمیع اصحاب تو می‌کشتیم به قسمی که در روزگارها بعد از این یاد کنند. پس برگردید و عافیت را غنیمت شمرید که ما را با شما کاری نیست و ما محمّد و برادرش علی را می‌خواهیم به قتل رسانیم. پس ابوبکر صلاح در برگشتن دید. لشکر را حرکت داده به خدمت حضرت پیغمبر ﷺ مراجعت نمودند، حضرت با وی فرمود که مخالفت امر من کردی، آنچه گفته بودم به عمل نیاوردی، به خدا قسم که عاصی من گردیدی. پس عمر را به جای او نصب کرد و با آن چهار هزار نفر لشکر که با ابوبکر بودند او را به وادی یابس فرستاد. قصّهٔ او هم مثل قصّهٔ ابوبکر شد.[1]

پس حضرت رسول ﷺ امیرالمؤمنین ؑ را طلبید و او را وصیّت نمود به آنچه که ابوبکر و عمر را به آنها وصیّت نمود و خبر داد آن‌حضرت را که فتح خواهد کرد. پس حضرت امیر ؑ با گروه مهاجر و انصار متوجّه آن دیار گردید و بر خلاف رفتار ابوبکر و عمر به تعجیل می‌رفت تا به جائی رسیدند که لشکر کفّار و ایشان همدیگر را می‌دیدند. پس امر فرمود ایشان را که فرود آیند. پس باز دویست نفر مکمّل و مسلّح از کفّار به سوی آن‌حضرت آمدند و پرسیدند که تو کیستی؟ فرمود: منم علیّ بن ابی‌طالب پسر عمّ و برادر پیغمبر (ﷺ)، شما را دعوت می‌کنم به اسلام تا در نیک و بد با مسلمانان شریک باشید. گفتند: ما تو را می‌خواستیم و مطلب ما تو بود، اکنون مهیّای جنگ شو و بدان که ما تو را و اصحاب تو را خواهیم کشت و وعدهٔ ما و شما فردا چاشت است. حضرت فرمود که وای بر شما! مرا شما به کثرت لشکر و وفور عسکر می‌ترسانید؟ من استعانت به خدا و ملائکه و مسلمانان می‌جویم بر شما، وَلاٰ حَوْلَ وَلاٰ قُوَّةَ إِلاّٰ بِاللهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيم. پس چون شب درآمد، حضرت فرمود که اسبان را رسیدگی کنید و جو بدهید و زین کنید و مهیّا باشید. و چون صبح طالع شد، در اوّل صبح فریضهٔ صبح را ادا کرد. هنوز هوا تاریک بود که بر سر ایشان غارت برد و هنوز آخر لشکر آن‌حضرت ملحق نشده بود که مردان جنگی ایشان کشته گردیدند و زنان و فرزندانشان اسیر

---

۱. در بعضی روایات است که حضرت عمروعاص را نیز سرکرده، کرده و فرستاد و او نیز خائب برگشت.(م)

گردیدند و مالهای ایشان را به غنیمت گرفت و خانه‌های ایشان را خراب کرد و اموال ایشان را برداشت و برگشت.

و حق‌تعالی سورهٔ عادیات را در این باب فرستاد، قال تعالی: وَالْعادِیاتِ ضَبْحاً «سوگند یاد می‌کنم به اسبان دونده که در وقت دویدن نفس زنند نفس زدنی» فَالْمُورِیاتِ قَدْحاً «پس بیرون آورندگان آتش از سنگها به سمهای خویش». علیّ بن‌ابراهیم گفته است که در زمین ایشان سنگ بسیار بود، چون سُم اسبان برآن سنگها می‌خورد آتش از آنها می‌جست. فَالْمُغِیراتِ صُبْحاً «پس قسم به غارت کنندگان در وقت صبح.» فَأَثَرْنَ بِهِ نَقْعاً، فَوَسَطْنَ بِهِ جَمْعاً «پس برانگیختند در سفیده دم گردی را در کنار آن قبیله، پس به میان درآوردند در آن وقت گروهی را از کافران» إِنَّ الْإِنْسانَ لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ، وَإِنَّهُ عَلىٰ ذٰلِكَ لَشَهِيدٌ، وَإِنَّهُ لِحُبِّ الْخَيْرِ لَشَدِيدٌ «به درستی که انسان پروردگار خود را ناسپاس است و به درستی که بر بخل و کفران خود گواه است، و به درستی که در محبّت مال و زندگانی سخت است.» أَفَلا يَعْلَمُ إِذا بُعْثِرَ ما فِي الْقُبُورِ وَحُصِّلَ ما فِي الصُّدُورِ، إِنَّ رَبَّهُمْ بِهِمْ يَوْمَئِذٍ لَخَبِيرٌ «آیا نمی‌داند انسان که چون بیرون آورده شود آنچه در قبرهاست از مردگان، و حاضر کرده شود آنچه در سینه‌هاست؟ به درستی که پروردگار ایشان در آن روز به کرده‌های ایشان داناست».

و روایت شده که حضرت امیرالمؤمنین(ع) عصابه‌ای داشت که چون به جنگ شدید عظیمی می‌رفت آن عصابه را می‌بست، پس چون خواست به جنگ مذکور تشریف ببرد به نزد فاطمه(س) رفت و آن عصابه را طلبید، فاطمه(س) گفت: پدرم مگر تو را به کجا می‌فرستد؟ حضرت گفت: مرا به وادی الرّمل می‌فرستد. حضرت فاطمه(س) از خطر آن سفر گریان شد. پس در این حال، حضرت رسول(ص) داخل شد و پرسید از فاطمه(س) که چرا گریه می‌کنی؟ آیا می‌ترسی که شوهرت کشته شود؟ ان‌شاءالله کشته نمی‌شود. حضرت امیر(ع) عرض کرد: یا رسول‌الله، نمی‌خواهی کشته شوم و به بهشت بروم؟!

پس حضرت امیر(ع) روانه شد و حضرت پیغمبر(ص) به مشایعت او رفت تا مسجد احزاب. و چون مراجعت نمود حضرت رسول(ص) با صحابه به استقبال آن‌حضرت بیرون رفت و صحابه از دو طرف راه صف کشیدند و چون نظر حضرت شاه ولایت بر خورشید سپهر نبوّت افتاد، خود را از اسب به زیر افکند و به خدمت حضرت شتافت و قدم سعادت لزوم و رکاب ظفر انتساب آن‌حضرت را بوسید. پس حضرت فرمود که یا علی سوار شو که خدا و رسول از تو راضی‌اند. پس حضرت امیر(ع) از شادی این بشارت گریان شد و به خانه

برگشت و مسلمانان غنیمتهای خود را گرفتند. پس حضرت از بعضی از لشکر پرسید که چگونه یافتید امیر خود را در این سفر؟ گفتند: بدی از او ندیدیم ولیکن امر عجیبی از او مشاهده کردیم، در هر نماز که به او اقتدا کردیم سورهٔ قُلْ هُوَ اللهُ أَحَدٌ در آن نماز خواند. حضرت فرمود: یا علی، چرا در نمازهای واجب به غیر قُلْ هُوَ اللهُ أَحَدٌ سوره‌ای نخواندی؟ گفت: یا رسول‌الله، به سبب آنکه آن سوره را بسیار دوست می‌دارم. حضرت فرمود که خدا نیز تو را دوست می‌دارد چنانکه تو آن سوره را دوست می‌داری. پس حضرت فرمود که یا علی اگر نه آن بود که می‌ترسم در حقّ تو طایفه‌ای از امّت بگویند آنچه نصاری درحق عیسی گفتند، هرآینه سخنی چند در مدح تو می‌گفتم امروز [که]بر هیچ گروه نگذری مگر آنکه خاک از زیر پای تو از برای برکت بردارند.

فقیر گوید که این جنگ را ذات السّلاسل گویند برای آن است که حضرت امیر علیه السلام چون بر دشمنان ظفر یافت، اکثر مردان ایشان را کشت و زنان و اطفال ایشان را اسیر کرد و بقیهٔ مردان ایشان را به زنجیرها و ریسمانها بست، از آن‌جهت ذات السّلاسل نامیده شد. و از آن موضع که جنگ واقع شد تا مدینه پنج منزل راه بود.

درسنهٔ هشت فتح مکّه معظّمه واقع شد

همانا از آن روز که میان رسول خدا صلی الله علیه و آله و قریش در حدیبیّه کار به صلح انجامید، از جملهٔ شروط آن بود که با جار جانبَیْن و حلیف طرفَیْن تعرّضی نشود. قبیلهٔ بنی‌بکر و کنانه حلیف قریش بودند و جماعت بنی‌خُزاعه از حُلفاء و هم‌سوگندان اصحاب پیغمبر صلی الله علیه و آله به شمار می‌شدند و میان بنی‌بکر و خزاعه رسم خصومت محکم بود. یک روز یکی از بنی‌بکر شعری چند در هجای پیغمبر صلی الله علیه و آله می‌خواند، غلامی از بنی‌خزاعه این بشنید، او را منع کرده مفید نیفتاد. پس بر او دوید و سر و روی او را درهم شکست. طایفهٔ بنی‌بکر به جهت یاری او در مقاتلت بنی‌خزاعه یک جهت شدند و از قریش مدد خواستند. کفّار قریش پیمان پیغمبر را شکستند و بنی‌بکر را به آلات حرب یاری دادند و جمعی نیز با ایشان همراه شده بر سر خزاعه شبیخون زدند. در میانه بیست تن از خزاعه مقتول گشت. این خبر به پیغمبر صلی الله علیه و آله رسید. فرمود: نصرت داده نشوم اگر خزاعه را نصرت نکنم. پس در طلب لشکر به قبایل عرب کس فرستاد و پیام داد که هرکه ایمان به خدا دارد اوّل ماه رمضان شاکی‌السّلاح در مدینه حاضر شود، و هرکه در مدینه بود به إعداد جنگ مأمور گشت و در طرق و شوارع دیده‌بانان گذاشت

که کس این خبر به مکّه نبرد.

حاطب بن أبی بَلْتَعَه مکتوبی به قریش نوشت و ایشان را از عزم پیغمبر ﷺ آگهی داد و آن مکتوب را به زنی ساره نام داد که به قریش رساند. ساره آن نامه را در گیسوان خود پوشیده داشت و راه مکّه پیش گرفت. جبرئیل این خبر به پیغمبر ﷺ آورد و آن‌حضرت امیرالمؤمنین را با جمعی از دنبال آن زن فرستاد که نامه را از او گرفته بیاورد. حضرت امیرالمؤمنین ؑ هرچه به آن زن فرمود نامه را بدهد، قسم می‌خورد که نامه با من نیست. حضرت تیغ بکشید و فرمود: مکتوب را بیرون آر والاّ تو را خواهم کشت. ساره چون چنین دید نامه را بیرون آورده و به آن‌حضرت داد. حضرت آن نامه را به خدمت پیغمبر ﷺ آورد. حضرت از حاطب پرسید: چرا چنین کردی؟ عرض کرد: خواستم حقّی بر قریش پیدا کنم که به رعایت آن حمایت بازماندگان من کنند. پس این آیهٔ مبارکه در این وقت نازل شد:

یا أَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا لا تَتَّخِذُوا عَدُوّی وَعَدُوَّکُمْ أَوْلِیاءَ[1]. (الآیة)

پس روز دوم ماه رمضان یا دهم آن با ده هزار مرد از مدینه حرکت فرمود. ابن عبّاس گوید که در منزل عُسْفان آن‌حضرت قدحی آب برگرفت و بیاشامید چنانکه مردم نگریستند و از آن پس تا مکّه روزه نگرفت. جابر گفته: بعد از آنکه پیغمبر ﷺ آب آشامید معروض داشتند که بعضی از مردم روزه دارند. دو کرّت فرمود: أُولٰئِکَ الْعُصاةُ.[2]

از آن سوی چنان افتاد که عبّاس عموی آن‌حضرت با اهل و عشیرت خود از مکّه هجرت نموده به قصد مدینه در بیوت سُقْیا یا ذوالحُلَیْفه به‌حضرت رسول ﷺ پیوست. آن‌حضرت از دیدار او شاد خاطر گشت و فرمود: هجرت تو آخرین هجرتهاست، چنانکه نبوّت من آخرین نبوّتهاست و فرمان کرد تا اهل خود را به مدینه فرستاد و خویشتن همراه آن‌حضرت شد. پس حضرت طیّ طریق کرده تا چهار فرسخی مکّه براند و در منزل مَرّ الظَّهْران فرود آمد.

عبّاس بن عبدالمطّلب با خود اندیشید که اگر این لشکر به مکّه درآید، از جماعت قریش یک تن زنده نماند. همی‌خواست تا به موضع اراک رفته مگر تنی را دیدار کند. پس بر استر خاصّ رسول خدای ﷺ نشسته تا اراک براند، ناگاه بانگ ابوسفیان و بُدَیْل بْن وَرْقاء را اصغا نمود که با یکدیگر سخن می‌گویند. ابوسفیان را صدا زد. ابوسفیان عبّاس را بشناخت، گفت: یا اباالفضل، بأبی أنتَ وَاُمّی، چه روی داده؟ عبّاس گفت: وای بر تو، اینک رسول‌خدا (ﷺ)

---

۱. ممتحنه / ۱: ای کسانی‌که ایمان آورده‌اید، دشمن من و دشمن خودتان را دوست مگیرید....

۲. آنان گناهکار و نافرمانند.

است با دوازده هزار مرد مبارز. ابوسفیان گفت: اکنون چارهٔ کار ما چیست؟ عبّاس گفت: بر این استر ردیف من باش تا تو را خدمت آن‌حضرت ببرم و از بهر تو امان طلبم. و دانسته باش ای ابوسفیان که امشب کار طلایه با عمربن الخطاب است، اگر تو را دیدار کند زنده نگذارد، زیراکه در میان عمر و ابوسفیان در زمان جاهلیّت کار به خصومت نهانی می‌رفت. گویند: هند زوجهٔ ابوسفیان همواره با چند تن از جوانان قریش ابواب مؤالفت و مخالطت باز داشت و عمر یک تن از آن جمله بود و از این روی با ابوسفیان که رقیب هند بود کینی و کیدی داشت.

بالجمله، ابوسفیان ردیف عبّاس شد. عبّاس آهنگ خدمت رسول‌خدای(ص) نمود. چون به خیمهٔ عمربن الخطّاب رسید عمر ابوسفیان را بدید از جای بجست و خدمت پیغمبر(ص) آمد و عرض کرد: یا رسول‌الله، این دشمن خدای را نه امان است نه ایمان. بفرمای تا سر او را برگیرم. عبّاس گفت: یا رسول‌الله، من او را امان داده‌ام. پیغمبر(ص) فرمود: ای ابوسفیان، ساختهٔ ایمان باش تا امان یابی.

قالَ: فَما تَصْنَعُ بِاللّاتِ وَالْعُزّیٰ؟ فَقالَ لَهُ عُمَرُ: إِسْلَحْ[1] عَلَيْهِما. قالَ ابوسُفيانَ: اُفٍّ لَكَ، ما أَفْحَشَكَ! ما يُدْخِلُكَ يا عُمَرُ فى كَلامى وَكَلامِ ابْنِ عَمّى؟!

«ابوسفیان گفت: با لات و عُزّی که دو بت بزرگند چه کنم؟ عُمر گفت: پلیدی کن بر آنها. ابوسفیان از این کلمه برآشفت و گفت: اُف باد بر تو، چه قدر فحّاشی! چه افتاده که در میان سخن من و سخن پسر عمّم درآئی؟» عمر گفت: اگر بیرون این خیمه بودی با من نتوانستی چنین سخن کرد. رسول‌خدای(ص) ایشان را از غلظت باز داشت و با عبّاس فرمود: امشب ابوسفیان را در خیمهٔ خویش بدار، بامداد نزد من حاضر کن. پس شب را ابوسفیان در خیمهٔ عبّاس به‌صبح آورد.

صبح ندای اذان بلال شنید، پرسید: این چه منادی است؟ عبّاس فرمود: مؤذّن رسول‌خدا(ص) است. پس ابوسفیان نظاره کرد که رسول‌خدای(ص) وضو می‌ساخت و مردم نمی‌گذاشتند که قطره‌ای از آب دست مبارکش به زمین آید و از یکدیگر می‌ربودند و بر روی خویش می‌مالیدند. فَقالَ: بِاللّٰهِ لَمْ أَرَ كَالْيَوْمِ قَطُّ كِسْرىٰ وَلا قَيْصَرَ[2].

بالجمله بعد از نماز به خدمت آن‌حضرت آمد و از بیم جان شهادتین گفت. عبّاس عرض

---

۱. سَلَحَ (به مهملتین) از باب فتح یعنی سرگین و غایط کرد. (منه‌ره)

۲. گفت: به خدا سوگند هیچ کسری و قیصری را مانند این مرد در امروز ندیده‌ام (که این قدر در نزد یارانش عزیز و محترم باشد).

کرد: یا رسول‌الله، ابوسفیان مردی فخردوست است. او را در میان قریش مکانتی مخصوص فرمای. حضرت فرمود: هرکه از اهل مکّه به خانهٔ ابوسفیان داخل شود ایمن است. و هم فرمود: هرکه سلاح از تن دور کند و یا به خانهٔ خویش رود و در ببندد، یا داخل مسجدالحرام شود ایمن است. پس امر فرمود که ابوسفیان را در جای مضیقی وادارد تا لشکر خدا بر او عبور دهد. پس ابوسفیان را در تنگنای معبر بازداشت و لشکر فوج فوج از پیش روی او می‌گذشت؛ بعداز عبور طبقات لشکر و افواج سپاه، کتیبه‌ای که پیغمبر ﷺ درقلب آن جای داشت، دیدار شد و پنج هزار مرد از آبطال رجال مهاجر و انصار ملازم رکاب بودند، همه با اسبهای تازی و شتران سرخ موی و تیغهای مُهَنَّد و زره داودی طیّ مسافت همی کردند.

ابوسفیان گفت: ای عبّاس، پادشاهی برادرزادهٔ تو بزرگ شد!

عبّاس گفت: وَیْحَکَ، پادشاهی مگوی، این نبوّت و رسالت است.

پس ابوسفیان شتابزده به مکّه رفت. قریش ابوسفیان را دیدند که به شتاب همی‌آید و از دور نگریستند که غبار لشکر فضای جهان را تار و تیره کرده، و هنوز از رسیدن پیغمبر ﷺ خبر نداشتند که ابوسفیان فریادکرد که وای بر شما! اینک محمّد است که با لشکری چون بحر موّاج درمی‌رسد و دانسته باشید هرکه به خانهٔ من درآید و هرکه سلاح جنگ بیفکند و هرکه در خانهٔ خود رود و در بر روی خود ببندد و هرکه در مسجدالحرام درآید، در امان است. قریش گفتند: قَبَّحَکَ اللهُ! این چه خبر است که برای ما آورده‌ای؟ و هند ریش او را گرفت و بسیار آسیب کرد وفریاد زد که بکشید این پیر احمق را که دیگر از این‌گونه سخن نکند.

پس افواج کتائب از قفای یکدیگر مانند سیل تا ذی‌طُوی براندند و رسول‌خدای ﷺ در ذی طوی درآمد. لشکریان در اطراف آن‌حضرت پرّه زدند. آن‌حضرت چون کثرت مسلمین و فتح مکّه نگریست هنگام وحدت و هجرت خویش را از مکّه یاد آورد و پیشانی مبارک را بر فراز پالان شتر نهاده سجدهٔ شکر گذاشت. چه، آن هنگام که هجرت مدینه می‌فرمود روی به مکّه نمود و فرمود:

اَللهُ یَعْلَمُ اَنّی اُحِبُّکِ، وَلَوْلا اَنَّ اَهْلَکِ اَخْرَجُونی عَنْکِ لَما آثَرْتُ عَلَیْکِ بَلَداً، وَلاَابْتَغَیْتُ بِکِ بَدَلاً، وَاِنّی لَمُغْتَمٌّ عَلی مُفارَقَتِکِ[1].

۱. خدا می‌داند که من تو را دوست می‌دارم، و اگر اهل تو مرا از تو بیرون نمی‌راندند هیچ سرزمینی را بر تو ترجیح نمی‌دادم و تو را با چیزی عوض نمی‌کردم، و من از فراق تو اندوهگینم.

پس در حَجون[1] فرود آمد در سراپرده‌ای که از ادیم سرخ افراخته بودند. پس غسل فرموده، شاکی السلاح بر راحلهٔ خود برنشست و سورهٔ فتح قرائت می‌کرد تا به مسجدالحرام درآمد و حجرالأسود را با مِحْجَن خویش استلام فرمود و تکبیر گفت. سپاه مسلمین نیز بانگ تکبیر دادند، چنانکه صدای ایشان همهٔ دشت و کوه را گرفت. پس، از ناقه فرود آمد و آهنگ تخریب اصنام و أوْثان که در اطراف خانه نصب بود فرمود و با آن چوب که در دست داشت به آن بتان اشاره می‌فرمود، با گوشهٔ کمان به چشم ایشان می‌خلانید و می‌فرمود:

جاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْباطِلُ إِنَّ الْباطِلَ كانَ زَهُوقاً،[2] وَما يُبْدِئُ الْباطِلُ وَما يُعيدُ.[3]

بتان یک یک از آن اشاره به زمین سرنگون شدند و چند بتی بزرگ بر فراز کعبه نصب کرده بودند. امیرالمؤمنین(ع) را امر فرمود که پا بر کتف آن‌حضرت نهاده بالا رود و بتها را بر زمین افکنده بشکند. امیرالمؤمنین(ع) آن بتها را به زیر افکند و درهم شکست. آنگاه به رعایت ادب خود را از میزاب کعبه به زیر انداخت و چون به زمین آمد تبسّمی کرد، حضرت سبب آن را پرسید، عرض کرد: از جائی بلند خود را به زیر افکندم و آسیبی ندیدم، فرمود: چگونه آسیب بینی و حال آنکه مُحَمَّد(ص) تو را برداشته است و جبرئیل فروگذاشته. پس گرفت آن‌حضرت کلید خانهٔ کعبه را و در بگشود و امر فرمود که صورت انبیاء و ملائکه را که مشرکین بر دیوار خانه رسم کرده بودند محو کنند. پس عِضادَتَيِ (بالکسر، دو بازوی در است) باب را به دست داشت و تهلیلات معروفه را بگفت. آنگاه اهل مکّه را خطاب کرد و فرمود: ماذا تَقُولُونَ وَماذا تَظُنُّونَ؟ «در حق خویش چه می‌گوئید و چه گمان دارید؟» گفتند: نَقُولُ خَيْراً وَ نَظُنُّ خَيْراً، أَخٌ كَريمٌ وَابْنُ أَخٍ كَريمٍ، وَقَدْ قَدَرْتَ «سخن به خیر می‌گوئیم و گمان به خیر می‌بریم، برادری کریم و برادرزاده‌ای کریمی، اینک بر ما قدرت یافته‌ای، به هرچه خواهی دست داری». رسول خدا(ص) را از این کلمات رقّتی آمد و آب در چشم بگردانید.

اهل مکّه چون این بدیدند گریه به های‌های از ایشان بلند شد و زارزار بگریستند. آنگاه حضرت فرمود: من آن گویم که برادرم یوسف گفت: لاتَثْريبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُاللهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرّاحِمينَ.[4] پس جرم و جنایت ایشان را معفوّ داشت و فرمود: بد قومی بودید از برای پیغمبر خود و او را تکذیب کردید و از پیش براندید و از مکّه بیرون شدن گفتید و از هیچ‌گونه زیان و

---

۱. به فتح حاء و ضمّ جیم موضعی است در مکّه و در آنجاست قبر حضرت خدیجه (رضی الله عنها). (منتهی)

۲. اسراء / ۸۱. ۳. سبأ / ۴۹.

۴. یوسف / ۹۲: امروز هیچ سرزنشی بر شما نیست، خداوند شما را می‌بخشد و او مهربانترین مهربانان است.

زحمت مسامحت نکردید و بدین نیز راضی نشدید، تا مدینه بتاختید و با من مقاتلت انداختید و با این همه از شما عفو کردم، إذْهَبُوا فَانْتُمُ الطُّلَقاءُ «شما را آزاد کردم، راه خویش گیرید و به هرجا خواهید بباشید».

پس هنگام نماز پیشین رسید، بلال را فرمان رفت تا بر بام خانه بانگ نماز در داد. مشرکین برخی در مسجدالحرام و گروهی بر فراز جبال چون این ندا بشنیدند جماعتی از قریش سخنان زشت گفتند، از جمله عِکْرِمَة بن ابی جهل گفت: مرا بد می‌آید که پسر رباح مانند خر بر بام کعبه فریاد کند. و خالدبن اُسَید گفت: شکر خدا را که پدر من زنده نماند تا این ندا بشنود. ابوسفیان گفت: من سخن نکنم، زیرا که این دیوارها محمّد(ﷺ) را خبر دهند. جبرئیل این خبر به پیغمبر ﷺ داد، حضرت ایشان را حاضر ساخت و سخن هرکس بر روی او بگفت، بعضی مسلمانی گرفتند. پس مردان قریش آمدند و بیعت کردند، از جمله ابوقحافه بود که در آن‌وقت پیر و کور بود مسلمانی گرفت، و سورهٔ إذا جاءَ نَصْرُاللهِ وَالْفَتْحُ نازل شد.

پس نوبت زنان آمد، پس حضرت قدح آبی را دست در آن داخل کرد، آن‌گاه با زنان فرمود: هرکه می‌خواهد با من بیعت کند دست در این قدح کند، زیرا که من با زنان مصافحه نکنم. و به قولی امیّه، خواهر خدیجه، از زنان برای آن‌حضرت بیعت گرفت. و این آیت مبارک در بیعت زنان فرود شد: یا أَیُّهَاالنَّبِیُّ إذا جاءَکَ الْمُؤْمِناتُ یُبایِعْنَکَ[۱]. (الآیة)

ظاهر معنی آیه آنکه: «ای پیغمبر، هرگاه بیایند به سوی تو زنان مؤمنه که بیعت کنند با تو برآنکه شریک نگردانند با خدا چیزی را و دزدی نکنند و زنا ندهند و نکشند اولاد خود را و نیاورند بهتانی که افترا کنند میان دستها و پاهای خود (یعنی فرزند دیگری را به شوهر خود ملحق نکنند) و نافرمانی تو نکنند در هر امر نیکی که به ایشان بفرمائی، پس بیعت کن با ایشان و طلب آمرزش کن از برای ایشان از خدا، به درستی که خدا آمرزنده و مهربان است».

چون حضرت این آیه را بر ایشان خواند، اُمّ حکیم[۲] دختر حارث بن‌هشام که زن عِکرِمه، پسر ابوجهل بود، گفت: یا رسول‌الله، آن کدام معروف است که حق‌تعالی فرموده که ما معصیت تو در آن نکنیم؟ حضرت فرمود که در مصیبتها طپانچه بر روی خود مزنید و روی خود را مخراشید و موی خود را مکَنید و گریبان خود را چاک نکنید و جامهٔ خود را سیاه نکنید و واویلاه مگوئید و بر فراز قبر هیچ مرده اقامت نکنید. پس بر این شرطها حضرت با ایشان بیعت کرد.

۱. ممتحنه / ۱۲.

۲. بعضی گفته‌اند: امّ حکیم دختر حارث بن‌عبدالمطّلب این سؤال کرد. (منه ره)

ذکر غزوهٔ حُنَیْن

بعد از فتح مکّه، قبایل عرب بیشتر فرمان پذیر شدند و مسلمانی گرفتند، لکن قبیلهٔ هَوازن و ثقیف که مردمی دلاور بودند تنمُّر و تکبّر ورزیدند و با هم پیمان نهادند که با پیغمبر جنگ کنند. پس مالک بن‌عَوْف نَصْری که قائد هوازن بود به تجهیز لشکر پرداخت و قبائل را با زنان و کودکان و اموال و مَواشی کوچ همی‌داد، و چهارهزار مرد جنگی در میان ایشان بود. پس مالک کس به قبیلهٔ بنی‌سعد فرستاد و استمداد کرد، ایشان گفتند: محمّد(صلی الله علیه و آله) رضیع ماست و در میان ما بزرگ شده، با او رزم ندهیم. مالک به تکریر ارسال رسل و تقریر مکاتیب و رسائل، گروهی را از ایشان بفریفت و با خود کوچ داد.

بالجمله از دور و نزدیک تجهیز لشکر کرد چندان که سی هزار مرد دلاور بر او گرد آمد. پس طیّ طریق کرد، در پهن دشتی که وادی حُنَیْن نام دارد اُطراق کرد. از آن سوی، این خبر به پیغمبر(صلی الله علیه و آله) رسید. به اِعداد کار پرداخت. عَتّاب بن‌اُسَیْد را بـه حکـومت مکّـه بـازداشت و معاذبن جبل را برای تعلیم مردم مکّه نزد او گذاشت. پس با دوهزار نفر از اهل مکّه و ده هزار مردم خود که مجموع دوازده هزار بود و به قولی با شانزده هزار مرد جنگی از مکّه خیمه بیرون زد و یکصد زره و بعضی دیگر از آلات حرب از صفوان بن‌امیّه به عاریت گرفت و کوچ داده راه با حنین نزدیک کرد. و روایت است که ابوبکر در آن روز گفت: عجب لشکری جمع شده‌اند! ما مغلوب نخواهیم شد. و چشم زد لشکر را.

قالَ اللهُ تعالی: لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللهُ فی مَواطِنَ كَثیرَةٍ وَ یَوْمَ حُنَیْنٍ اِذْ اَعْجَبَتْكُمْ كَثْرَتُكُمْ فَلَمْ تُغْنِ عَنْكُمْ شَیْئاً[۱].(الآیة)

از آن سوی مالک بن‌عوف فرمان داد تا جماعتی از لشکر او در طریق مسلمانان کمین نهادند و گفت: چون لشکر محمّد(صلی الله علیه و آله) در آیند، به یکباره حمله برید. امّا رسول خدا(صلی الله علیه و آله) چون سفیدهٔ صبح بزد، رایت بزرگ را به امیرالمؤمنین(علیه السلام) سپرد و سایر علمها را بـه قـائدان سپاه سپرد. پس، از راه نشیب به وادی حنین متعاقب گشتند. نخستین خالدبن الولید با جماعتی که ایشان را سلاح جنگ نبود بدان اراضی درآمد و چون طریق عبور لشکر به مضیقی می‌رفت لشکریان همه گروه نتوانستند عبور داد. ناچار به تفاریق از طرق متعدّده رهسپار بودند. این هنگام مردم هوازن ناگاه از کمینگاه بیرون تاختند و مسلمانان را تیرباران کردند.

---

۱. توبه / ۲۵.

اوّل کس قبیلهٔ بنی‌سُلَیم که فوج خالد بودند هزیمت شدند و از دنبال ایشان مشرکین قریش که نومسلمان بودند بگریختند. این وقت اصحاب آن‌حضرت اندک شدند و نیروی آن جنگ با خود ندیدند، ایشان نیز هزیمت شدند. و در این حرب حضرت سوار بر استر بیضاء یا بر دُلدل جای داشت، از قفای هزیمتیان ندا درمی‌داد که إِلَیَّ أَیْنَ أَیُّهَاالنّاسُ ؟ «کجا فرار می‌کنید ای مردم؟» و بالجمله اصحاب همه فرار کردند جز ده نفر که نه نفر آنها از بنی‌هاشم بودند و دهمی ایشان أَیْمَن بن‌اُمّ ایمن بود و أَیْمَن را مالک به قتل رسانید، باقی ماند همان نه نفر هاشمیّین. عبّاس بن‌عبدالمطّلب از طرف راست آن‌حضرت بود و فضل بن‌عبّاس از طرف چپ و ابوسفیان بن‌حارث بن‌عبدالمطلب زین استر را گرفته بود و امیرالمؤمنین ﷺ در پیش روی آن‌حضرت شمشیر می‌زد ودشمن را دفع می‌داد و نَوْفَل بن‌حارث و رَبیعَة بن‌حارث و عبدالله بن‌زبیر بن عبدالمطّلب و عُتْبَه و مُعَتِّب دو پسران ابولهب. این جمله اطراف آن‌حضرت را داشتند و بقیّهٔ اصحاب همه فرار کردند. پس حضرت رسول(ﷺ) استر خود را جنبش داد و به کفّار حمله برد و رزمی صعب افکند و فرمود: أَنَا النَّبِیُّ لا کَذِب، أَنَا ابْنُ عَبْدِالْمُطَّلِب. و جز در این جنگ هیچ‌گاه آن‌حضرت رزم نداد.

از فضل بن‌عبّاس نقل است که امیرالمؤمنین ﷺ در آن روز چهل نفر از دلیران و شجاعان را افکند که هریک را به دو نیم کرده بود چنانکه بینی و ذَکَر ایشان دو نصف شده بود، نصفی در یک نیم بدن و نصف دیگر در نیم دیگر. و فضل گفت که ضربت آن‌حضرت همیشه بکر بود، یعنی به ضربت اوّل به دو نیم می‌کرد و احتیاج به ضربت دوم نداشت.

بالجمله مردی از هوازن که نامش ابوجَرْوَل بود عَلَم سیاهی بر سر نیزهٔ بلندی بسته بود در پیش لشکر کفّار می‌آمد و بر شتر سرخی سوار بود. چون ظفر می‌یافت بر مسلمانی او را می‌کشت، پس علم را بلند می‌کرد که کفّار می‌دیدند و از پی او می‌آمدند و این رجز می‌خواند و به‌جرأت تمام می‌آمد:

أَنَـا أَبُـو جَرْوَلَ لا بَراحْ　　حَتّی نُبیحَ الْیَوْمَ أَوْ نُباحْ

پس حضرت امیرالمؤمنین ﷺ سر راه او را گرفت، اوّل شترش را که مانند شتر اصحاب جَمَل بود ضربتی زد که بر زمین افتاد. آن‌گاه ضربتی بر ابوجرول زد و او را دو نیم کرد و فرمود:

قَدْ عَلِمَ الْقَوْمُ لَدَی الصَّباحِ إنّی لَدَی الْهَیْجاءِ ذُوْنِصاحِ

مشرکین را بعد از قتل او توان مقاومت اندک شده، رو به هزیمت نهادند. از آن طرف عبّاس که مردی جَهْوَرِیُّ الصَّوْت بود، اصحاب را ندا کرد که یا مَعْشَرَ الأنصارِ، یا أصْحابَ بَیْعَةِ الشَّجَرَةِ، یا أصْحابَ سُورَةِ الْبَقَرَةِ[۱]. پس مسلمانان رجوع کردند و در عقب کفّار تاختند. پس حضرت مشتی خاک بر دشمنان پراکند و فرمود: شاهَتِ الْوُجُوهُ. وقالَ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآله: اَللّهُمَّ إنَّکَ اَذَقْتَ اَوَّلَ قُرَیْشٍ نَکالاً، فَأذِقْ آخِرَها نَوالاً.

و روایت شده که پنج‌هزار فرشته در آن حربگاه حاضر شدند. و مالک بن عوف با جمعی از هوازن و ثقیف فرار کرده به طائف رفتند و جماعتی به اوطاس که موضعی است در سه منزلی مکّه شتافتند و گروهی به بطن نخله گریختند. رسول خدا(ص) فرمود: هرکس از مسلمانان کافری را کشت سلاح جنگ و جامهٔ مقتول از آنِ قاتل است.

گویند: در آن حربگاه ابوطلحه بیست کس را بکشت و سَلَب ایشان را برگرفت. و در این جنگ از مسلمانان چهار کس شهید شد. چون جنگ حنین به پای رفت، هزار و پانصد مرد دلاور با قائدی چند از پی هزیمتیان برفتند و هرکه را بیافتند بکشتند.

سه روز کار بدین‌گونه می‌رفت تا زنان و اموال آن جماعت فراهم شد، پس حضرت پیغمبر(ص) امر فرمود هر غنیمت که در جنگ حنین مأخوذ داشته‌اند در ارض جِعْرانه مضبوط دارند تا قسمت کنند و آن شش هزار اسیر و بیست و چهار هزار شتر و چهل هزار اوقیهٔ نقره و بر زیادت از چهل هزار گوسفند بود. و در میان اسیران، شَیْماء (بر وزن حَمراء) دختر حلیمه خواهر رضاعی آن‌حضرت بود، چون خود را معرّفی کرد، حضرت پیغمبر(ص) با او مهربانی فرمود و ردای خود را از برای او پهن کرد و او را بر روی ردای خود نشانید و با او بسیار سخن گفت و احوال پرسید و او را مخیّر کرد که با آن‌حضرت باشد یا به خانه‌اش رود، شَیماء مراجعت به وطن را اختیار کرد. حضرت او را غلامی و به روایتی کنیزکی و دو شتر و چند گوسفند عطا کرد. و در جِعْرانه که تقسیم غنائم بود، در باب اسیران هوازن با آن‌حضرت سخن گفت و شفاعت ایشان نمود، حضرت فرمود که نصیب خود را و نصیب فرزندان عبدالمطّلب را به تو بخشیدم، امّا آنچه از سایر مسلمانان است تو خود از ایشان شفاعت کن به حقّ من بر ایشان شاید ببخشند.

---

۱. اشاره است بقوله تعالی: فَلَمّا کُتِبَ عَلَیْهِمُ الْقِتالُ تَوَلَّوا(الآیة) (بقره / ۲۴۶). (م)

چون حضرت نماز ظهر خواند، دختر حلیمه برخاست و سخن گفت. همه از برای رعایت پیغمبر ﷺ اسیران هوازن را بخشیدند جز أقرع بن‌حابس و عُیَینة بن‌حِصْن که ابا کردند از بخشیدن. حضرت فرمود که از برای حصّهٔ ایشان در اسیران قرعه بینداژند و گفت: خداوندا، نصیب ایشان را پست گردان. پس نصیب یکی از ایشان خادمی افتاد از بنی‌عقیل و نصیب دیگری خادمی از بنی‌نمیر، چون ایشان چنین دیدند نصیب خود را بخشیدند.

و روایت شده: روزی که زنها را در وادی‌اوطاس، پیغمبر ﷺ قسمت فرمود، امر کرد که ندا کنند در میان مردم که زنان حامله را جماع نکنند تا وضع حمل ایشان شود و غیر حامله را جماع نکنند تا یک حیض ببینند. و بالجمله رسول‌خدای ﷺ دوازده روز از ماه ذی‌القعده مانده بود که از جِعرانه احرام بست و به مکّه آمد و طواف بگزاشت و کار عمره بکرد و همچنان عتّاب بن‌أُسَید را به حکومت مکّه بازداشت و از بیت‌المال روزی یک درهم در وجه او مقرّر داشت. و بسیار بود که عتّاب ادای خطبه نمودی و همی گفتی: خداوند گرسنه بدارد جگر آن‌کس راکه روزی به یک درهم قناعت نتواند نمود. مرا رسول خدای ﷺ درهمی دهد و بدان خرسندم و حاجت به کس نبرم.

* * *

و هم در سنهٔ هشت، زینب بنت رسول‌الله ﷺ زوجهٔ ابوالعاص بن‌الرّبیع وفات کرد. گویند: از بهر او تابوتی درست کردند و این اوّل تابوت است که در اسلام ساخته شد. و او را دو فرزند بود: یکی علی که نزدیک به بلوغ وفات کرد و دیگر أمامه که بعد از فوت حضرت فاطمه ﷺ بر حسب وصیّت آن مظلومه زوجهٔ امیرالمؤمنین ﷺ شد. و هم در این سال ابراهیم پسر پیغمبر ﷺ متولّد شد، و بیاید ذکر آن بزرگوار در فصل هشتم در بیان اولاد حضرت رسول ﷺ.

وقایع سال نهم هجری

در مُستَهلّ سال نهم هجری حضرت رسول ﷺ برای اخذ زکات، عاملان بگماشت تا به قبائل مسلمانان سفر کرده زکات اموال ایشان را مأخوذ دارند. بنو تمیم زکات خود را ندادند. پنجاه نفر برای کیفر آنها کوچ کردند، پس ناگهانی برایشان بتاختند و یازده مرد و یازده زن و

سی کودک از ایشان اسیر کرده به‌مدینه بردند. از دنبال ایشان بزرگان بنی‌تمیم مانند عُطارِد بْن حاجب بن زُرارَه و زِبْرِقان بن‌بَدْر و عَمْرو بْن اَهْتَم و اَقْرَع بن‌حابس با خطیب و شاعر خود به مدینه آمدند و به درِ حجرات پیغمبر ﷺ عبور می‌کردند و می‌گفتند: یا محمّد، بیرون آی. آن‌حضرت را از خواب قیلوله بیدار کردند. این آیهٔ مبارکه در این باب نازل شد:

إِنَّ الَّذِينَ يُنادُونَكَ مِنْ وَراءِ الْحُجُراتِ أَكْثَرُهُمْ لايَعْقِلُونَ. وَ لَوْ أَنَّهُمْ صَبَرُوا حَتّى تَخْرُجَ إِلَيْهِمْ لَكانَ خَيْراً لَهُمْ، وَاللّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ[1].

پس بنو تمیم عرض کردند که ما شاعر و خطیب خود را آورده‌ایم تا با تو به طریق مفاخرت سخن کنیم. حضرت فرمود: ما بِالشِّعْرِ بُعِثْتُ، وَلا بِالْفِخارِ اُمِرْتُ[2]. بیارید تا چه دارید. عطارد برخاست و خطبه در فضیلت بنو تمیم خواند. پس زبرقان[3] بن‌بدر این اشعار انشاد کرد:

نَحْنُ الْكِرامُ فَلاحَيٌّ يُعادِلُنا ... نَحْنُ الرُّؤُسُ وَ فِينَا السّادَةُ الرُّفَعُ
وَنُطْعِمُ النّاسَ عِنْدَ الْقَحْطِ كُلَّهُمُ ... مِنَ الشَّرِيفِ إِذا لَمْ يُونِسِ الْقَزَعُ

چون خطیب و شاعر بنو تمیم سخن به انجام بردند، ثابت بن‌قیس خطیب انصار به فرمان حضرت سیّد ابرار ﷺ خطبه‌ای اَفْصَح و اطول از خطبهٔ ایشان ادا کرد. آن‌گاه حضرت، حسّان را طلبید و امر فرمود ایشان را جواب گوید. حسّان قصیده‌ای درجواب گفت که این چند شعر از آن است:

إِنَّ الذَّوائِبَ مِنْ فِهْرٍ وَإِخْوَتِهِمْ ... قَدْ بَيَّنُوا سُنَّةً لِلنّاسِ تُتَّبَعُ
يَرْضى بِها كُلُّ مَنْ كانَتْ سَرِيرَتُهُ ... تَقْوَى الْإِلهِ وَبِالْأَمْرِ الَّذِي شَرَعُوا
قَوْمٌ إِذا حارَبُوا ضَرُّوا عَدُوَّهُمُ ... أَوْ حاوَلُوا النَّفْعَ فِي أَشْياعِهِمْ نَفَعُوا
سَجِيَّةٌ تِلْكَ مِنْهُمْ غَيْرُ مُحْدَثَةٍ ... إِنَّ الْخَلائِقَ حَقّاً شَرُّهَا الْبِدَعُ
لايَرْقَعُ النّاسُ ما أَوْهَتْ أَكُفُّهُمُ ... عِنْدَ الدِّفاعِ وَلايُوهُونَ ما رَقَعُوا
إِنْ كانَ فِي النّاسِ سَبّاقُونَ بَعْدَهُمُ ... فَكُلُّ سَبْقٍ لِأَدْنى سَبْقِهِمْ تَبَعُ

---

۱. حجرات / ۴ و ۵: آنان که تو را از پشت اتاقها صدا می‌زنند بیشترشان نابخردند. و اگر صبر می‌کردند تا خود به سوی آنان بیرون شوی بر ایشان بهتر بود، و خداوند بسیار آمرزنده و مهربان است.

۲. من به شعر مبعوث نشده‌ام، و به فخر و مباهات مأمور نیستم.

۳. زِبْرِقان به کسر زاء به معنی ماه است و لقب حصین بن‌بدر است به جهت جمال او یا لصفرة عمامته. (منه ره)

لا یجهلون و إن حاولت جهلهم / فی فضل أحلامهم عن ذاک متّسع
إن عفّة ذُکرت فی الوحی عفّتهم / لا یطمعون و لا یزدیهم الطّمع

اقرع بن حابس گفت: سوگند با خدای که محمّد را از غیب ظفر کرده‌اند، خطیب او از خطیب ما و شاعر او از شاعر ما نیکوتر است. و اسلام خویش را استوار کردند. پس حضرت اسیران ایشان را بازگردانید و هریک را عطائی در خور او عنایت فرمود.

ذکر غزوهٔ تبوک

و آن (به فتح تاء مثنّاة و ضمّ باء موحّده) نام موضعی است میان حِجْر (به کسر حاء و سکون جیم، دیار ثمود و بلاد آنهاست در ناحیه شام، قال الله تعالی: کَذَّبَ أَصْحابُ الحِجْرِ المُرْسَلِینَ) و شام، و نام حِصن و چشمه‌ای است که لشکر اسلام تا آنجا براندند. و این غزوه را **غزوهٔ فاضحه** نیز گویند چه بسیار کس از منافقین در این غزوه فضیحت شدند. و این لشکر را **جیش‌العُسره** گویند، چه در سختی و قحطی زحمت فراوان دیدند. و این غزوه واپسین غزوات رسول خدا ﷺ است. و سبب این غزوه آن بود که کاروانی از شام به مدینه آمد برای تجارت، به مردم مدینه ابلاغ کردند که سلطان روم تجهیز لشکری کرده و قبائل لَخْم و جُذام [=جُذام] و عامله و غسّان نیز بدو پیوسته‌اند و آهنگ مدینه دارند، و اینک مقدّمهٔ این لشکر به بَلْقاء رسیده. لاجَرَم رسول خدا ﷺ فرمان کرد که مسلمانان از دور و نزدیک ساختهٔ جنگ شوند. لکن این سفر به مردم مدینه دشوار می‌آمد، چه، هنگام رسیدن میوه‌ها و نباتات و دروردن حبّات و غلّات بود، و این سفر دور، و هوا گرم، و اعداء بسیار بودند، لاجرم تثاقل می‌ورزیدند، آیهٔ شریفه آمد که:

یا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا ما لَکُمْ إِذا قِیلَ لَکُمُ انْفِرُوا فِی سَبِیلِ اللهِ اثّاقَلْتُمْ[۱]. (الآیة)

پس جماعتی برای تجهیز جیش صدقات خود را آوردند و ابوعقیل انصاری مزدوری کرده بود، دو صاع خرما تحصیل کرده، یک صاع برای عیال خود نهاد و یک صاع دیگر برای ساز لشکر آورد. حضرت آن را گرفت و داخل صدقات کرد. منافقان بر قلّت صدقهٔ او سخریّه کردند و بعضی حرفها زدند، آیهٔ شریفه نازل شد:

اَلَّذِینَ یَلْمِزُونَ الْمُطَّوِّعِینَ مِنَ الْمُؤْمِنِینَ فِی الصَّدَقاتِ[۲]. (الآیة)

---

۱. توبه / ۳۸: ای کسانی که ایمان آورده‌اید، شما را چیست که چون گویند برای جهاد در راه خدا بیرون روید، به زمین می‌چسبید؟...

۲. توبه / ۷۹.

بالجمله بسیاری از زنان مسلمین زیورهای خود را برای حضرت فرستادند تا در إعداد و تهیهٔ سپاه به کار برد. پس حضرت کار لشکر بساخت و همی فرمود: نعلین فراوان با خود بردارید، چه مردم را چون نعلین باشد به شمار سواران رود. پس سی هزار لشکر آهنگ سفر تبوک کرد و از این جماعت هزار تن سواره بود. جماعتی که هشتادودو تن به شماره آمده‌اند به عذر فقر و عدم بضاعت خواستند با لشکر کوچ نکنند و دیگر عذرها تراشیدند. پیغمبر ﷺ فرمود: زود باشد که خداوند حاجت مرا به شما نگذارد. پس این آیه نازل شد:

وَجاءَ الْمُعَذِّرُونَ مِنَ الْأَعْرابِ لِيُؤْذَنَ لَهُمْ[1]. (الآیة)

و دیگر گروهی از منافقین بدون آنکه عذری بتراشند از کوچ دادن تقاعد ورزیدند و به علاوه مردم را نیز از این سفر بیم می‌دادند و می‌گفتند: هوا گرم است، با آنکه می‌گفتند: محمّد(ﷺ) گمان می‌کند که حرب روم مانند دیگر جنگهاست؛ یک نفر از این لشکر که با وی می‌روند بر نمی‌گردند هرگز. این سخنان می‌گفتند، در شأن ایشان نازل شد: فَرِحَ الْمُخَلَّفُونَ بِمَقْعَدِهِمْ (الآیات)[2] چون رسول‌خدای ﷺ بعضی از منافقین را رخصت اقامت و تقاعد از سفر فرمود، حق‌تعالی نازل فرمود: عَفَا اللهُ عَنْكَ لِمَ أَذِنْتَ لَهُمْ[3].(الآیات)

بالجمله چون منافقین رخصت اقامت یافتند، در خاطر نهادند که هرگاه سفر پیغمبر ﷺ طول بکشد یا در تبوک شکسته شود خانهٔ آن‌حضرت را نهب و غارت کنند و عشیرت و عیال آن‌حضرت را از مدینه بیرون نمایند. حضرت چون از مکنون خاطر منافقین آگهی یافت، امیرالمؤمنین ؑ را به خلیفتی در مدینه گذاشت تا منافقین از قصد خود بازایستند و هم مردم بدانند که خلافت و نیابت بعد از پیغمبر ﷺ از برای علی ؑ است. پس از مدینه بیرون شد. منافقین گفتند: رسول خدای(ﷺ) را از علی(ؑ) ثقلی در خاطر است و اگر نه چرا او را با خود کوچ نداد؟! این خبر چون به امیرالمؤمنین ؑ رسید از مدینه بیرون شده در جُرْف به آن‌حضرت پیوست و این مطلب را به حضرتش عرض کرد، حضرت او را امر به برگشتن کرد و فرمود:

أَما تَرْضىٰ أَنْ تَكُونَ مِنّي بِمَنْزِلَةِ هارُونَ مِنْ مُوسىٰ إِلاّ أَنَّهُ لا نَبِيَّ بَعْدي؟![4]

بالجمله رسول‌خدای ﷺ طریق تبوک پیش داشت و لشکر کوچ دادند و در هیچ سفر

---

۱. توبه / ۹۰.
۲. توبه / ۸۱.
۳. توبه / ۴۳.
۴. آیا خشنود نیستی از اینکه نسبت تو با من نسبت هارون با موسی است، جز آنکه پس از من پیامبری نیست؟!

چنین سختی و صعوبت بر مسلمانان نرفت، چه بیشتر لشکریان هر ده تن یک شتر زیادت نداشتند و آن را به نوبت سوار می‌گشتند و چندان از زاد و توشه تهی‌دست بودند که دو کس یک خرما قوت می‌ساخت، یک تن لختی می‌مکید و یک نیمهٔ آن را از بهر رفیق خود می‌گذاشت. وَکانَ زادُهُمُ الشَّعیرَ الْمُسَوَّسَ[1] وَالتَّمْرَ الزَّهیدَ وَالْإِهالَةَ السَّنِخَةَ [ـ السَّبِخَةَ].

و دیگر آنکه با حِدّت هوا و سَوْرَت گرما آب در منازل ایشان نایاب بود، چندانکه با این همه قلّتِ راحله، شتر خویش را می‌کشتند و رطوبات احشاء و امعای آن را به جای آب می‌نوشیدند و از این جهت این لشکر را جَیْشُ الْعُسْرَة می‌نامیدند که ملاقات سه عسرت بزرگ کردند.

قال‌اللّه تعالی: لَقَدْ تابَ اللّهُ عَلَی النَّبِیِّ وَالْمُهاجِرینَ وَالْأَنْصارِ الَّذینَ اتَّبَعُوهُ فی ساعَةِ الْعُسْرَةِ[2]. (الآیة)

و در این سفر معجزات بسیار از رسول‌خدا صلی الله علیه و آله ظاهر شد، مانند اِخبار آن‌حضرت از سخنان منافقین، و تکلّم آن‌حضرت با کوه و جواب او به لسان فصیح، و مکالمهٔ آن‌حضرت با جنّی که به صورت مار بزرگ در سر راه پدیدار شده بود، و خبر دادن آن‌حضرت از شتری که گم شده بود، و زیاد شدن آب چشمهٔ تبوک به برکت آن‌حضرت، الی غیر ذلک. بالجمله رسول‌خدای صلی الله علیه و آله وارد تبوک گشت.

چون خبر ورود آن‌حضرت در اراضی تبوک پراکنده شد، هراقلیوس که امپراطور اروپا و ممالک شام و بیت‌المقدّس بود و در حِمْص جای داشت و از نخست به‌حضرت رسول صلی الله علیه و آله ارادتی داشت و به روایتی مسلمانی گرفت، مردم مملکت را به تصدیق پیغمبر صلی الله علیه و آله دعوت کرد. مردم سر برتافتند و چنان برفتند که هراقلیوس بیمناک شد که مبادا پادشاهی او تباهی گیرد، لاجَرَم دم فرو بست. و از آن سوی چون پیغمبر صلی الله علیه و آله بدانست که آهنگ قیصر به سوی مدینه خبری به کذب بوده است، صنادید اصحاب را طلبید و فرمود: شما چه می‌اندیشید؟ از اینجا آهنگ روم کنیم تا مملکت بنی‌الأصفر را فروگیریم یا به مدینه مراجعت نمائیم؟ بعضی صلاح را در مراجعت دیدند. پس حضرت از تبوک به جانب مدینه رهسپار گشت و در مراجعت قصّهٔ اصحاب عَقَبَه روی داد و ایشان جماعتی از منافقین بودند که می‌خواستند در عَقَبَه[3]، شتر پیغمبر صلی الله علیه و آله را رم دهند و آن‌حضرت را بکشند. چون کمین نهادند، جبرئیل

---

۱. مسوّس، یعنی سوس به آن افتاده بود. و سُوس کِرمی است که در پشم و طعام می‌افتد. زهید، یعنی کم و غیرمرغوب و کم‌طالب. الإهالة: (بالکسر)، پیه یا پیه گداخته. السَّنِخَة: (به فتحتین) یعنی فاسد شده و تغییر کرده.(م)

۲. توبه / ۱۱۷.　۳. گردنهٔ کوه.

پیغمبر ﷺ را از ایشان آگهی داد. پس حضرت سوار شد و عمّار یاسر را فرمود تا مهار شتر همی کشید و حذیفه را فرمود تا شتر را براند. چون به عقبه رسید فرمان کرد که کسی قبل از آن‌حضرت بر عقبه بالا نرود و خود بر آن عقبه شد. سواران را دید که بُرقعها آویخته بودند که شناخته نشوند. پس حضرت بانگ برایشان زد، آن جماعت روی برتافتند و عمّار با حذیفه پیش شده بر روی شتران ایشان همی‌زد تا هزیمت شدند. پس پیغمبر ﷺ به حذیفه فرمود: شناختی این جماعت را؟ عرض کرد: چون چهره‌های خود را پوشیده بودند نشناختم. پس پیغمبر نامهای ایشان را برشمرد و فرمود: این سخن با کس مگوی. ولهذا حذیفه در میان صحابه ممتاز بود به شناختن منافقین. و در شأن او می‌گفتند: صاحِبُ السِّرِّ الَّذی لایَعْلَمُهُ غَیْرُهُ. و بعضی قصّهٔ منافقین عقبه را در مراجعت پیغمبر ﷺ از سفر حجة الوداع نگاشته‌اند.

و هم در مراجعت از تبوک حضرت رسول ﷺ مسجد ضِرار را که منافقین بنا کرده بودند مقابل مسجد قبا و می‌خواستند ابوعامر فاسق را برای آن بیاورند، فرمان داد که خراب کنند و آتش زنند. پس آن مسجد را آتش زدند و از بنیان کندند و مطرح پلیدیها ساختند. و در شأن این مسجد و مسجد قبا نازل شد: وَالَّذینَ اتَّخَذُوا مَسْجِداً ضِراراً (الآیات)[۱].

بالجمله حضرت رسول ﷺ وارد مدینه گشت و به قولی هنوز از ماه رمضان چیزی باقی بود. پس نخستین - چنانکه قانون آن‌حضرت بود - به مسجد درآمد و دو رکعت نماز گزاشت، پس از مسجد به خانهٔ خود تشریف برد. و بعد از مراجعت آن‌حضرت از تبوک، درعشر آخر شوّال عبدالله بن اُبَیّ که رئیس منافقین بود، مریض شد و بیست روز در بستر بیماری بود و در ذی القعده وفات کرد. و عنایت پیغمبر ﷺ در حق او به جهت رعایت پسرش عبدالله و هم به جهت حکمتی چند که دیگران بر آن واقف نبودند و اعتراض عمر برآن‌حضرت در جای خود به شرح رفته.

[اعلام برائت از مشرکان]

و هم در سنهٔ ۹ ابوبکر مأمور شد که مکّه رود و آیات اوائل سورهٔ برائت را بر مردمان قرائت کند. چون ابوبکر از مدینه بیرون شد و از ذوالحُلَیفه مُحْرِم شده و لختی راه پیمود، جبرئیل بر پیغمبر ﷺ نازل شد و از خدای سلام آورد و گفت: لایُؤَدّیها اِلاّ اَنْتَ اَوْ رَجُلٌ مِنْکَ.

---

۱. توبه / ۱۰۷.

یعنی «این آیات را از تو ادا نکند جز تو یا مردی که از تو باشد». و به روایتی گفت: غیر از علی علیه السلام تبلیغ نکند. پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله امیرالمؤمنین علیه السلام را امر فرمود شتاب کند و آیات را از ابوبکر گرفته و خود در موسم حج بر مردم قرائت فرماید. امیرالمؤمنین علیه السلام در منزل رَوْحاء به ابوبکر رسید و آیات را گرفته به مکّه برد و بر مردم قرائت فرمود.

و در احادیث معتبره از حضرت صادق علیه السلام منقول است که حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام آیات را برد و در روز عرفه در عرفات و در شب عید در مشعرالحرام و روز عید در نزد جمره‌ها و در تمام ایّام تشریق در منی، ده آیهٔ اوّل بَرائت را به آواز بلند بر مشرکین می‌خواند و شمشیر خود را از غلاف کشیده بود و ندا می‌کرد که طواف نکند دور خانهٔ کعبه عریانی، و حج خانهٔ کعبه نکند مشرکی، و هرکس که امان و پیمان او مدّتی داشته باشد پس امان او باقی است تا مدّت او منقضی شود، و هرکه را مدّتی نباشد پس مدّت او چهار ماه است.

و روایت شده که روز اوّل ذی الحجّة بود که پیغمبر صلی الله علیه و آله ابوبکر را با آیات بَرائت به مکّه فرستاد و حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام در منزل رَوْحاء در روز سوم به ابوبکر رسید، آیات را گرفته و به مکّه رفت و ابوبکر برگشت. و روایات در عزل ابوبکر از اداء بَرائت و فرستادن امیرالمؤمنین علیه السلام در کتب سنّی و شیعه وارد شده.

* * *

و نیز در سنهٔ ۹ نجاشی پادشاه حبشه وفات کرد و آن روز که وفات نمود، پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود: امروز مردی صالح از جهان برفت، برخیزید تا بر وی نماز گزاریم. گویند: جنازهٔ نجاشی بر پیغمبر صلی الله علیه و آله ظاهر شد، پس اصحاب با پیغمبر صلی الله علیه و آله بر او نماز گزاشتند.

وقایع سال دهم هجری

قصّهٔ مباهله و نصارای نجران

شیخ طبرسی و دیگران روایت کرده‌اند که جمعی از اشراف نصارای نجران، خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمدند و سرکردهٔ ایشان سه نفر بودند: یکی عاقب که امیر و صاحب رأی

ایشان بود[۱] و دیگری عبدالمسیح که در جمیع مشکلات به او پناه می‌بردند و سوم ابوحارثه[۲] که عالم و پیشوای ایشان بود و پادشاهان روم برای او کلیساها ساخته بودند و هدایا و تحفه‌ها برای او می‌فرستادند، به سبب وفور علم او نزد ایشان. پس چون ایشان متوجه خدمت حضرت شدند ابوحارثه بر استری سوار شد و کُرز بن عَلْقَمه برادر او در پهلوی او می‌راند. ناگاه استر ابوحارثه به سر در آمد. پس کرز ناسزائی به حضرت رسول صلی الله علیه و آله گفت، ابوحارثه گفت: بر تو باد آنچه گفتی. گفت: چرا ای برادر؟ ابوحارثه گفت: به خدا سوگند که این همان پیغمبری است که ما انتظار او می‌کشیدیم. کرز گفت: پس چرا متابعت او نمی‌کنی؟ گفت: مگر نمی‌دانی که این گروه نصاری چه کرده‌اند با ما، ما را بزرگ کردند و صاحب مال کردند و گرامی داشتند و راضی نمی‌شوند به متابعت او و اگر ما متابعت او کنیم اینها همه از ما بازمی‌گیرند.

پس کرز این سخن در دلش جا کرد تا آنکه به خدمت حضرت رسید و مسلمان شد و ایشان در وقت نماز عصر وارد مدینه شدند با جامه‌های دیبا و حلّه‌های زیبا که هیچ یک از گروه عرب با این زینت نیامده بودند. و چون به خدمت حضرت رسیدند سلام کردند، حضرت جواب سلام ایشان نفرمود و با ایشان سخن نگفت. پس رفتند به نزد عثمان و عبدالرّحمن بن عوف که با ایشان آشنائی داشتند و گفتند: پیغمبر شما نامه به ما نوشت و ما اجابت او نمودیم و آمدیم و اکنون جواب سلام ما نمی‌گوید و با ما به سخن نمی‌آید. ایشان آنها را به خدمت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام آوردند و در آن باب با آن‌حضرت مذاکره کردند، حضرت فرمود که این جامه‌های حریر و انگشترهای طلا را از خود دور کنید و به خدمت آن‌حضرت روید. چون چنین کردند و به‌خدمت حضرت پیغمبر رفتند و سلام کردند حضرت جواب سلام ایشان گفت، و فرمود که به حقّ آن خداوندی که مرا به راستی فرستاده است که در مرتبهٔ اوّل که به نزد من آمدند شیطان با ایشان همراه بود و من برای این جواب سلام ایشان نگفتم. پس در تمام آن روز از حضرت سؤالها کردند و با حضرت مناظره نمودند. پس عالم ایشان گفت که یا محمّد (صلی الله علیه و آله) چه می‌گوئی در باب مسیح؟ حضرت فرمود: او بنده و رسول خداست. ایشان گفتند که هرگز دیده‌ای که فرزندی بی پدر به هم رسد؟ پس این آیه

---

۱. و نیز از ایشان بود أَهْتَم بن النّعمان که او را اسقف نجران می‌گفتند و مانند عاقب علوّ منزلت داشت. (منه ره)

۲. ابوحارثه نامش حصین بن علقمه بود، نسب به بکر بن وائل می‌رساند و یکصد و بیست سال عمر داشت و در نهانی معتقد به حضرت رسول صلی الله علیه و آله بود. (منه ره)

نازل شد که:

إِنَّ مَثَلَ عِيسَىٰ عِنْدَ اللهِ كَمَثَلِ آدَمَ خَلَقَهُ مِنْ تُرَابٍ ثُمَّ قَالَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ[1].

«به درستی که مَثَل عیسی نزد خدا مانند مَثَل آدم است که خدا خلق کرد او را از خاک، پس گفت مر او را که باش، پس به هم رسید.» و چون مناظره به طول انجامید و ایشان لجاجت در خصومت می‌کردند، حق‌تعالی فرستاد که:

فَمَنْ حَاجَّكَ فِيهِ مِنْ بَعْدِ مَا جَاءَكَ مِنَ الْعِلْمِ فَقُلْ تَعَالَوْا[2] نَدْعُ أَبْنَاءَنَا وَأَبْنَاءَكُمْ وَنِسَاءَنَا وَنِسَاءَكُمْ وَأَنْفُسَنَا وَأَنْفُسَكُمْ ثُمَّ نَبْتَهِلْ فَنَجْعَلْ لَعْنَتَ اللهِ عَلَى الْكَاذِبِينَ[3].

یعنی «پس هر که مجادله کند با تو در امر عیسی بعد از آنچه آمده است به سوی تو از علم و بیّنه و برهان، پس بگو (ای محمّد ﷺ): بیائید بخوانیم پسران خود را و پسران شما را و زنان خود را و زنان شما را و جانهای خود را و جانهای شما را (یعنی آنها را که به منزلهٔ جان مایند و آنها که به منزلهٔ جان شمایند) پس تضرّع کنیم و دعا کنیم پس بگردانیم لعنت خدا را بر هر که دروغ گوید از ما و شما.»

و چون این آیه نازل شد، قرار کردند که روز دیگر مباهله کنند و نصاری به جاهای خود برگشتند. پس ابوحارثه با اصحاب خود گفت که فردا نظر کنید اگر محمّد (ﷺ) با فرزندان و اهل‌بیت خود می‌آید پس بترسید از مباهلهٔ با او، و اگر با اصحاب و أتباع خود می‌آید از مباهلهٔ او پروا مکنید. پس بامداد حضرت رسول ﷺ به خانهٔ حضرت امیرالمؤمنین ؑ آمد و دست امام حسن ؑ گرفت و امام حسین ؑ را در بر گرفت و حضرت امیر ؑ در پیش روی آن‌حضرت روان شد و حضرت فاطمه ؑ از عقب سر آن‌حضرت شد و از مدینه برای مباهله بیرون آمدند. چون نصاری آن بزرگواران را مشاهده کردند، ابوحارثه پرسید که اینها کیستند که با او همراهند؟ گفتند: آنکه پیش روی اوست پسر عمّ اوست و شوهر دختر او و محبوبترین خلق است نزد او، و آن دو طفل دو فرزندان اویند از دختر او، و آن زن فاطمه دختر اوست که عزیزترین خلق است نزد او. پس حضرت به دو زانو نشست برای مباهله. پس سیّد و عاقب پسران خود را برداشتند برای مباهله. ابوحارثه گفت: به خدا سوگند که چنان نشسته

---

۱. آل عمران / ۵۹.

۲. زمخشری و فخررازی و بیضاوی و بسیاری از علمای اهل سنّت گواهی دادند به همین آیهٔ مباهله که علی ؑ و فاطمه و فرزندان او بعد از پیغمبر ﷺ از تمام روی زمین بهترند. و این که حسنین ؑ فرزندان پیغمبرند به حکم أبناءنا. و این که علی ؑ اشرف است از سایر انبیاء و از تمام صحابه به حکم أنفسنا. (منه رہ)

۳. آل عمران / ۶۱.

است که پیغمبران می‌نشستند برای مباهله؛ و برگشت. سیّد گفت: به کجا می‌روی؟ گفت: اگر محمّد بر حقّ نمی‌بود، چنین جرأت نمی‌کرد بر مباهله، و اگر با ما مباهله کند، پیش از آنکه سال بر ما بگذرد یک نصرانی بر روی زمین نخواهد ماند.

و به روایت دیگر گفت که من روهائی می‌بینم که اگر از خدا سؤال کنند که کوهی را از جای خود بکند هرآینه خواهد کند، پس مباهله مکنید که هلاک می‌شوید و یک نصرانی بر روی زمین نخواهد ماند. پس ابوحارثه به خدمت حضرت آمد و گفت: ای ابوالقاسم، درگذر از مباهلهٔ با ما و با ما مصالحه کن بر چیزی که قدرت بر ادای آن داشته باشیم. پس حضرت با ایشان مصالحه نمود که هر سال دو هزار حلّه بدهند[1] که قیمت هر حلّه چهل درهم باشد و برآنکه اگر جنگی روی دهد، سی زره و سی نیزه و سی اسب به عاریه بدهند. و حضرت نامهٔ صلح برای ایشان نوشت و برگشتند. پس حضرت فرمود که سوگند یاد می‌کنم به آن خداوندی که جانم در قبضهٔ قدرت اوست که هلاک نزدیک شده بود به اهل نجران و اگر با من مباهله می‌کردند هرآینه همه میمون و خوک می‌شدند و هرآینه تمام این وادی برایشان آتش می‌شد و می‌سوختند و حق‌تعالی جمیع اهل نجران را مستأصل می‌کرد حتّی آنکه مرغ بر سر درختان ایشان نمی‌ماند و همهٔ نصاری پیش از سال می‌مردند. چون سیّد و عاقب برگشتند، بعد از اندک زمانی به خدمت حضرت معاودت نمودند و مسلمان شدند.

و صاحب کشّاف و دیگران از اهل سنّت در صحاح خود نقل کرده‌اند از عایشه که حضرت رسول صلّی الله علیه و آله در روز مباهله بیرون آمد و عبائی پوشیده بود از موی سیاه، پس امام حسن و امام حسین و حضرت فاطمه و علیّ بن ابی‌طالب علیهم السلام را در زیر عبا داخل کرد و این آیه خواند:

إِنَّمَا يُرِيدُ اللهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيراً[2].

و هم زمخشری گفته است که اگر گوئی که دعوت کردن خصم به سوی مباهله برای آن بود که ظاهر شود که او کاذب است یا خصم او، و این امر مخصوص او و خصم او بود پس چه فایده داشت ضمّ کردن پسران و زنان در مباهله؟

جواب می‌گوئیم که ضمّ کردن ایشان در مباهله دلالتش بر وثوق و اعتماد بر حقیّت او زیاده بود از آنکه خود به تنهائی مباهله نماید، زیراکه با ضمّ کردن ایشان جرأت نمود بر آنکه اعزّهٔ خود را و پاره‌های جگر خود را و محبوبترین مردم را نزد خود در معرض نفرین و هلاک

---

۱. در بعض روایات دارد مصالحه فرمود که هرسال دو هزار جامهٔ نفیس و هزار مثقال طلا بدهند، نصف آن را در محرّم و نصف دیگر را در رجب. (منه رحمه الله)

۲. احزاب / ۳۳.

درآورد و اکتفا ننمود بر خود به تنهائی، و دلالت کرد بر آنکه اعتماد تمام بر دروغگو بودن خصم خود داشت که خواست خصم او با اعزّه و أحبّه‌اش هلاک شوند و مستأصل گردند اگر مباهله واقع شود. و مخصوص گردانید برای مباهله پسران و زنان را، زیرا که ایشان عزیزترین اهلند و به دل بیش از دیگران می‌چسبند و بسا باشد که آدمی خود را در معرض هلاکت درآورد برای آنکه آسیبی به ایشان نرسد و به این سبب در جنگها زنان و فرزندان را با خود می‌برده‌اند که نگریزند. و به این سبب حق‌تعالی در آیه ایشان را بر أنْفُس مقدّم داشت تا اعلام نماید که ایشان بر جان مقدّمند. پس بعد از این گفته است که این دلیلی است که از این قویتر دلیلی نمی‌باشد بر فضل اصحاب عبا. (انتهی)

[سفر حجة الوداع]

در سال دهم هجرت سفر حجة الوداع واقع شد. شیخ کلینی روایت کرده است که حضرت رسول ﷺ بعد از هجرت، ده سال در مدینه ماند و حجّ به‌جا نیاورد تا آنکه در سال دهم خداوند عالمیان این آیه را فرستاد که:

وَأَذِّنْ فِي النّاسِ بِالْحَجِّ يَأْتُوكَ رِجالاً وَعَلى كُلِّ ضامِرٍ يَأْتِينَ مِنْ كُلِّ فَجٍّ عَمِيقٍ، لِيَشْهَدُوا مَنافِعَ لَهُمْ.[۱]

پس امر کرد رسول خدا ﷺ مؤذّنان را که اعلام نمایند مردم را به آوازهای بلند به آنکه حضرت رسول ﷺ در این سال به حجّ می‌رود. پس مطلع شدند بر حجّ رفتن آن‌حضرت هرکه در مدینه حاضر بود و در اطراف مدینه و اعراب بادیه. و حضرت نامه‌ها نوشت به سوی هرکه داخل شده بود در اسلام که رسول خدا ﷺ ارادهٔ حجّ دارد، پس هرکه توانائی حجّ رفتن دارد حاضر شود. پس همه حاضر شدند برای حجّ با آن‌حضرت، و در همه حال تابع آن‌حضرت بودند و نظر می‌کردند که آنچه آن‌حضرت به‌جای می‌آورد به‌جای آورند و آنچه می‌فرماید اطاعت نمایند. و چهار روز از ماه ذیقعده مانده بود که حضرت بیرون رفت. پس چون به ذی الحُلَیْفه رسید، اوّل زوال شمس بود، پس مردم را امر فرمود که موی زیر بغل و موی زهار را ازاله کنند و غسل نمایند و جامه‌های دوخته را بکنند و لنگی و ردائی بپوشند. پس غسل احرام به‌جا آورد و داخل مسجد شجره شد و نماز ظهر را در آن مسجد ادا نمود. پس عزم نمود بر حجّ تنها که عمره در آن داخل نباشد. (زیرا که حجّ تمتّع هنوز نازل نشده بود)

---

۱. حج / ۲۷ و ۲۸: و در میان مردم ندای حج در ده که با پای پیاده و سوار بر شتران لاغراندام که از راههای دور می‌رسند نزد تو حاضر آیند، تا شاهد منافعی برای خود باشند.

و احرام بست و از مسجد بیرون آمد و چون به بَیْداء رسید نزد میل اوّل مردم صف کشیدند از دو طرف راه. پس حضرت تلبیهٔ حجّ به تنهائی فرموده و گفت:

لَبَّیْکَ اَللّٰهُمَّ لَبَّیْکَ، لَبَّیْکَ لا شَریکَ لَکَ لَبَّیْکَ، اِنَّ الْحَمْدَ وَالنِّعْمَةَ لَکَ وَالْمُلْکَ لَکَ، لا شَریکَ لَکَ.

و حضرت در تلبیهٔ خود ذاالمعارج بسیار می‌گفت و تلبیه را تکرار می‌نمود در هر وقت که سواره‌ای می‌دید یا بر تلّی بالا می‌رفت یا از وادئی فرو می‌شد و در آخر شب و بعد از نمازها، و هَدْی[۱] با خود راند، شصت و شش یا شصت و چهار شتر، و به روایت دیگر صد شتر بود. و روز چهارم ذی الحجّه داخل مکّه شد و چون به در مسجدالحرام رسید از درِ بنی شیبه داخل شد و بر دَرِ مسجد ایستاد و حمد و ثنای الهی به‌جای آورد و بر پدرش ابراهیم علیه‌السلام صلوات فرستاد. پس به نزدیک حجرالأسود آمد و دست بر حجر مالید و آن را بوسید و هفت شوط بر دور خانهٔ کعبه طواف کرد و در پشت مقام ابراهیم دو رکعت نماز طواف به‌جا آورد و چون فارغ شد به نزد چاه زمزم رفت و از آب زمزم بیاشامید و گفت:

اَللّٰهُمَّ اِنّی اَسْئَلُکَ عِلْماً نافِعاً، وَرِزْقاً واسِعاً، وَشِفاءً مِنْ کُلِّ داءٍ وَسُقْمٍ.

و این دعا را رو به کعبه خواند. پس به نزدیک حجر آمد و دست بر حجر مالید و حجر را بوسید و متوجه صفا شد و این آیه را تلاوت فرمود:

اِنَّ الصَّفا وَالْمَرْوَةَ مِنْ شَعائِرِ اللّٰهِ فَمَنْ حَجَّ الْبَیْتَ اَوِ اعْتَمَرَ فَلا جُناحَ عَلَیْهِ اَنْ یَطَّوَّفَ بِهِما[۲].

یعنی «به درستی که کوه صفا و کوه مروه از علامتهای مناسک الهی است، پس کسی که حجّ کند خانه را یا عمره کند پس باکی نیست بر او که طواف کند به صفا و مروه[۳].» پس بر کوه صفا بالا رفت و رو به جانب رکن یمانی کرد و حمد و ثنای حق تعالی به جای آورد و دعا کرد به‌قدر آنکه کسی سورهٔ بقره را به تأنّی بخواند. پس سراشیب شد از صفا و متوجه کوه مروه گردید و بر مروه بالا رفت و به قدر آنچه توقّف نموده بود در صفا، در مروه نیز توقّف نمود. پس باز از کوه مروه به زیر آمد و به جانب صفا متوجه شد و باز بر کوه صفا توقّف نمود و دعا خواند و متوجه مروه گردید تا آنکه هفت شوط به‌جا آورد. پس چون از سعی فارغ شد و هنوز بر کوه مروه ایستاده بود روبه جانب مردم گردانید و حمد و ثنای الهی به‌جای آورد، پس اشاره به پشت سر خود نمود و گفت: این جبرئیل است و امر می‌کند مرا که امر نمایم کسی را که هَدْی با خود نیاورده است به آنکه مُحِلّ گردد و حجّ خود را به عمره منقلب گرداند، و اگر من

---

۱. شتر و گوسفند قربانی. (منه‌ره)
۲. بقره / ۱۵۸.
۳. یعنی گردش کند میان آن دو، که همان سعی صفا و مروه است.

می‌دانستم که چنین خواهد شد هَدْی با خود نمی‌آوردم و چنان می‌کردم که شما می‌کنید ولکن هدی با خود رانده‌ام. پس مردی از صحابه[۱] گفت: چگونه می‌شود ما به حجّ بیرون آئیم و از سر و موهای ما آب غسل جنابت چکد؟ پس حضرت رسول ﷺ او را فرمود که تو هرگز ایمان به حجّ تمتّع نخواهی آورد. پس سُراقَة بن‌مالِکِ بن‌جُعْشُم کِنانی برخاست و گفت: یا رسول‌الله، احکام دین خود را دانستیم چنانچه گویا امروز مخلوق شده‌ایم. پس بفرما که آنچه ما را امر فرمودی در باب حجّ مخصوص این سال است یا همیشه ما را باید حجّ تمتّع کرد؟ حضرت فرمود که مخصوص این سال نیست بلکه ابدالآباد این حکم جاری است. پس حضرت انگشتان دستهای خود را در یکدیگر داخل گردانید و فرمود که داخل شد عمره در حجّ تا روز قیامت.

پس در این وقت حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام که از جانب یمن به فرمودهٔ حضرت رسول ﷺ متوجه حجّ گردیده بود، داخل مکّه شد و چون به خانهٔ حضرت فاطمه (صلوات‌الله علیها) داخل شد، دید که حضرت فاطمه مُحِلّ گردیده و بوی خوش از او شنید و جامه‌های ملوّن در بر او دید. پس گفت که این چیست ای فاطمه؟ و پیش از وقت مُحِلّ شدن چرا مُحِلّ شده‌ای؟ حضرت فاطمه علیهاالسلام گفت که رسول‌خدا ﷺ مرا چنین امر کرد. پس حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام بیرون آمد و به‌خدمت حضرت رسول ﷺ شتافت که حقیقت حال را معلوم نماید. چون به خدمت حضرت رسید، گفت: یا رسول‌الله، من فاطمه (علیهاالسلام) را دیدم که مُحِلّ گردیده و جامه‌های رنگین پوشیده است. حضرت فرمود که من امر کردم مردم را که چنین کنند، پس تو یا علی به چه چیز احرام بسته‌ای؟ گفت: یا رسول‌الله چنین احرام بستم که: احرام می‌بندم مانند احرام رسول خدا (ﷺ)، حضرت فرمود: بر احرام خود باقی باش مثل من، و تو شریک منی در هَدْی من.

حضرت صادق علیه‌السلام فرمود که حضرت رسول ﷺ درآن ایّام که در مکّه بود با اصحاب خود در ابطح نزول فرموده بود و به خانه‌ها فرود نیامده بود. پس چون روز هشتم ذی الحجّه شد، نزد زوال شمس امر فرمود مردم را که غسل احرام به‌جا آورند و احرام به حجّ ببندند و این است معنی آنچه حق‌تعالی فرموده است که فَاتَّبِعُوا مِلَّةَ (أَبِيكُمْ) إِبْرَاهِيمَ[۲]. که مراد از این متابعت در حجّ تمتّع است. پس حضرت رسول ﷺ بیرون رفت با اصحاب خود

---

۱. در روایات دیگر آمده که وی عمربن خطّاب بود که بعداً تمتّع در حج را ممنوع شمرد.
۲. آل عمران / ۹۵.

تلبیه گویان به حجّ تا آنکه به منیٰ رسیدند پس نماز ظهر و عصر و شام و خفتن و صبح را در منیٰ به‌جا آوردند و بامداد روز نهم بار کرد با اصحاب خود و متوجه عرفات گردید.

و از جملهٔ بدعتهای قریش آن بود که ایشان از مشعرالحرام تجاوز نمی‌کردند و می‌گفتند: ما اهل حرمیم و از حرم بیرون نمی‌رویم. و سایر مردم به عرفات می‌رفتند و چون مردم از عرفات بار می‌کردند و به مشعر می‌آمدند، ایشان با مردم از مشعر به منیٰ می‌آمدند، و قریش امید آن داشتند که حضرت در این باب با ایشان موافقت نماید. پس حق‌تعالی این آیه را فرستاد: ثُمَّ أَفِيضُوا مِنْ حَيْثُ أَفَاضَ النَّاسُ[۱] یعنی «پس بار کنید از آنجا که بار کردند مردم». حضرت فرمود: مراد از مردم در این آیه، حضرت ابراهیم و اسماعیل و اسحق‌علیهم‌السلام‌اند و پیغمبرانی که بعد از ایشان بودند که همه از عرفات افاضه می‌نمودند. پس چون قریش دیدند که قبّهٔ حضرت رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله از مشعرالحرام گذشت به سوی عرفات، در دلهای ایشان خدشه به‌هم رسید، زیرا که امید داشتند که حضرت از مکان ایشان افاضه نماید و به عرفات نرود. پس حضرت رفت تا به نَمِره فرود آمد در برابر درختان اراک، پس خیمهٔ خود را در آنجا برپا کرد و مردم خیمه‌های خود را بر دور خیمهٔ آن‌حضرت زدند. و چون زوال شمس شد، حضرت غسل کرد و با قریش و سایر مردم داخل عرفات گردید و در آن‌وقت تلبیه را قطع نمود و آمد تا به موضعی که مسجد آن‌حضرت می‌گویند. در آنجا ایستاد و مردم بر دور آن‌حضرت ایستادند. پس خطبه‌ای ادا نمود و ایشان را امر و نهی فرمود. پس با مردم نماز ظهر و عصر را به‌جا آورد به یک اذان و دو اقامه، پس رفت به سوی محلّ وقوف و در آنجا ایستاد و مردم مبادرت می‌کردند به سوی شتر آن‌حضرت و نزدیک شتر می‌ایستادند، پس حضرت شتر را حرکت داد، ایشان نیز حرکت کردند و بر دور ناقه جمع شدند. پس حضرت فرمود که ای گروه مردم، موقف همین زیر پای ناقهٔ من نیست و به دست مبارک خود اشاره فرمود به تمام موقف عرفات و فرمود که همهٔ اینها موقف است. پس مردم پراکنده شدند و در مشعرالحرام نیز چنین کردند. پس مردم درعرفات ماندند تا قرص آفتاب فرورفت. پس حضرت بار کرد و مردم بار کردند و امر نمود ایشان را به تأنّی.

حضرت صادق‌علیه‌السلام فرمود که مشرکان از عرفات پیش از غروب آفتاب بار می‌کردند پس رسول خدا‌صلی‌الله‌علیه‌وآله مخالفت ایشان نمود و بعد از غروب آفتاب روانه شد و فرمود که ای گروه مردم، حجّ به تاختن اسبان نمی‌باشد و به دوانیدن شتران نمی‌باشد ولیکن از خدا بترسید و

---

۱. بقره، ۱۹۹.

سیر نمائید سیر کردن نیکو، ضعیفی را پامال نکنید و مسلمانی را در زیر پای اسبان مگیرید. و آن‌حضرت سر ناقه را آنقدر می‌کشید برای آنکه تند نرود تا آنکه سر ناقه به پیش جهاز می‌رسید و می‌فرمود که ای گروه مردم، بر شما باد به تأنّی. تا آنکه داخل مشعرالحرام شد. پس در آنجا نماز شام و خفتن را به یک اذان و دو اقامه ادا نمود و شب در آنجا به سر آورد تا نماز صبح را در آنجا نیز ادا نمود و ضعیفان بنی‌هاشم را در شب به منیٰ فرستاد. و به روایت دیگر: زنان را در شب فرستاد و اسامة بن زید را همراه ایشان کرد و امر کرد ایشان را که جمرهٔ عقبه را نزنند تا آفتاب طالع گردد. پس چون آفتاب طالع شد، از مشعرالحرام روانه شد و در منیٰ نزول فرمود و جمرهٔ عقبه را به هفت سنگ زد وشتران هَدْی که آن‌حضرت آورده بود شصت و چهار بود یا شصت و شش و آنچه حضرت امیر﷣ آورده بود سی وچهار بود یا سی و شش که مجموع شتران آن دو بزرگوار صد شتر بود. و به روایت دیگر: حضرت امیرالمؤمنین﷣ شتری نیاورده بود و مجموع صد شتر را حضرت رسولﷺ آورده بود و حضرت امیرالمؤمنین﷣ را شریک گردانید در هَدْی خود و سی و هفت شتر را به آن‌حضرت داد. پس حضرت رسولﷺ شصت و شش شتر را نحر فرمود و حضرت امیرالمؤمنین﷣ سی و چهار شتر نحر نمود. پس حضرت امر نمود که از هر شتری از آن صد شتر پاره گوشتی جدا کردند و همه را در دیگی از سنگ ریختند و پختند و حضرت رسولﷺ و حضرت امیرالمؤمنین﷣ از مراق آن تناول نمودند تا آنکه از همهٔ آن شتران خورده باشند و ندادند به قصّابان پوست آن شتران را و نه جُلهای آنها را و نه قلاده‌های آنهارا، بلکه همه را تصدّق کردند. پس حضرت سر تراشید ودر همان روز متوجه طواف خانه گردید و طواف و سعی را به‌جا آورد و باز به منیٰ معاودت فرمود و در منٰی توقّف نمود تا روز سیزدهم که آخر ایّام تشریق است و در آن روز رَمْیِ هر سه جمره نمود و بار دیگر متوجه مکّه گردید.

شیخ مفید و طبرسی روایت کرده‌اند که چون حضرت رسولﷺ از اعمال حجّ فارغ شد، متوجه مدینه شد و حضرت امیرالمؤمنین﷣ و سایر مسلمانان در خدمت آن‌حضرت بودند و چون به غدیرخم رسید و آن موضع در آن وقت محلّ نزول قوافل نبود، زیراکه آبی و چراگاهی در آن نبود، حضرت در آن موضع نزول فرمود و مسلمانان نیز فرود آمدند. و سبب نزول آن‌حضرت در چنان موضع آن بود که از حق‌تعالی تأکید شدید شد بر آن‌حضرت که امیرالمؤمنین﷣ را نصب کند به خلافت بعد از خود، و از پیش نیز در این باب وحی بر آن‌حضرت نازل شده بود، لکن مشتمل بر توقیت و تأکید نبود و به این سبب حضرت تأخیر

نمود که مبادا در میان امت اختلافی حادث شود و بعضی از ایشان از دین برگردند و خداوند عالمیان می‌دانست که اگر از غدیرخم درگذرند، متفرّق خواهند شد بسیاری از مردم به سوی شهرهای خود. پس حق‌تعالی خواست که در این موضع ایشان جمع شوند که همهٔ ایشان نصّ بر حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام را بشنوند و حجّت بر ایشان در این باب تمام شود و کسی از مسلمانان را عذری نماند. پس حق‌تعالی این آیه را فرستاد:

يا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ ما أُنْزِلَ إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ [1].

یعنی «ای پیغمبر برسان به مردم آنچه فرستاده شده است به سوی تو از جانب پروردگار تو» در باب نصّ بر امامت علیّ بن‌ابی‌طالب علیه السلام و خلیفه گردانیدن او را در میان امّت. پس فرمود: وَإِنْ لَمْ تَفْعَلْ فَما بَلَّغْتَ رِسالَتَهُ وَاللهُ يَعْصِمُكَ مِنَ النّاسِ [2].

«و اگر نکنی، پس نرسانده خواهی بود رسالت خدا را، و خدا تو را نگاه می‌دارد از شرّ مردم». پس تأکید فرمود در تبلیغ این رسالت و تخویف نمود آن‌حضرت را از تأخیر نمودن در آن امر و ضامن شد برای آن‌حضرت که او را از شرّ مردم نگاه دارد.

پس به این سبب حضرت در چنان موضعی که محل فرود آمدن نبود، فرود آمد و مسلمانان همه بر گرد آن‌حضرت فرود آمدند و روز بسیار گرمی بود. پس امر فرمود درختان خاری را که در آنجا بود زیر آنها را از خس و خاشاک پاک کردند و فرمود پالانهای شتران را جمع کردند و بعضی را بربالای بعضی گذاشتند. پس منادیِ خود را فرمود که ندا در دهد در میان مردم که همه به نزد آن‌حضرت جمع شوند، پس همگی جمع شدند و اکثر ایشان از شدّت گرما رداهای خود را بر پاهای خود پیچیده بودند وچون مردم اجتماع کردند حضرت بر بالای آن پالانها که به منزلهٔ منبر بود برآمد و حضرت امیر علیه السلام را بر بالای منبر طلبید و در جانب راست خود بازداشت. پس خطبه خواند مشتمل بر حمد و ثنای الهی و به موعظه‌های بلیغه و کلمات فصیحه ایشان را موعظه فرمود و خبر موت خود را داد و فرمود: مرا به درگاه حق‌تعالی خوانده‌اند و نزدیک شده است که اجابت دعوت الهی کنم و وقت آن شده است که از میان شما پنهان شوم و دار فانی را وداع کنم و به سوی درجات عالیهٔ آخرت رحلت نمایم، و به درستی‌که در میان شما می‌گذارم چیزی را که تا متمسّک به آن باشید هرگز گمراه نگردید بعد از من که آن کتاب خداست و عترت من که اهل بیت منند، به درستی که این دو تا از هم جدا نمی‌شوند تا هر دو نزد حوض کوثر بر من وارد شوند. پس به آواز بلند در میان ایشان ندا کرد

---

۱. مائده / ۶۷. ۲. همان.

که آیا نیستم من سزاوارتر به شما از جانهای شما[۱]؟ گفتند: چنین است. پس بازوهای امیرالمؤمنین علیه السلام را گرفت و بلند کرد آن‌حضرت را به حدّی که سفیدیهای زیر بغلهای ایشان نمودار شد و گفت: «هرکه من مولیٰ و اولیٰ به نفس اویم پس علی مولی و اولی به نفس اوست. خداوندا دوستی کن با هرکه با علی دوستی کند، و دشمنی کن با هرکه با علی دشمنی کند. و یاری کن هرکه علی را یاری کند، و واگذار هرکه علی را واگذارد.»

پس حضرت از منبر فرود آمد و آن وقت نزدیک زوال بود در شدّت گرما. پس دو رکعت نماز کرد. پس زوال شمس شد و مؤذّن آن‌حضرت اذان گفت و نماز ظهر را با ایشان به‌جا آورد. پس به خیمهٔ خود مراجعت فرمود و امر فرمود که خیمه‌ای از برای حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام در برابر خیمهٔ آن‌حضرت برپا کردند و حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام در آن خیمه نشست. پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود مسلمانان را که فوج فوج به‌خدمت آن‌حضرت بروند و آن‌جناب را تهنیت و مبارکباد امامت بگویند و سلام کنند بر آن‌جناب به امارت و پادشاهی مؤمنان و بگویند: اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا اَمیرَالْمُؤمنین. پس مردمان چنین کردند. آن‌گاه امرفرمود زنان خود و زنان مسلمانان را که همراه بودند بروند و تهنیت و مبارکباد بگویند و سلام کنند به آن‌جناب به امارت مؤمنان. پس همگی به جا آوردند. و از کسانی که در این باب اهتمام زیاده از دیگران کرد ابن‌الخطّاب بود که زیاده از دیگران اظهار شادی و بشاشت نمود به امامت و خلافت آن‌جناب و گفت:

بَخٍ بَخٍ لَکَ یا عَلِیُّ اَصْبَحْتَ مَوْلایَ وَمَوْلیٰ کُلِّ مُؤمِنٍ وَ مُؤمِنَةٍ.

یعنی «به‌به از برای تو یا علی، گوارا باد تو را، گردیدی آقای من و آقای هرمرد مؤمن و زن مؤمنه‌ای». پس حسّان بن‌ثابت به خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمد و رخصت طلبید از آن‌جناب که در مدح امیرالمؤمنین علیه السلام در ذکر قصّهٔ غدیر ونصب آن‌جناب به امامت و خلافت و دعاهائی که حضرت رسول صلی الله علیه و آله در حقّ او فرموده قصیده‌ای انشاء نماید. چون از آن‌جناب مرخّص شد، بر بلندی برآمد و این اشعار را به آواز بلند بر مردم خواند:

یُنادیهِمْ یَوْمَ الْغَدیرِ نَبِیُّهُمْ ... بِخُمٍّ وَاَسْمِعْ بِالنَّبِیِّ مُنادِیا
وَ قالَ فَمَنْ مَوْلاکُمْ وَوَلِیُّکُمْ ... فَقالُوا وَلَمْ یُبْدُوا هُناکَ التَّعادِیا
اِلٰهُکَ مَوْلانا وَاَنْتَ وَلِیُّنا ... وَلَنْ تَجِدَنْ مِنّا لَکَ الْیَوْمَ عاصِیا
فَقالَ لَهُ: قُمْ یا عَلِیُّ وَاِنَّنی ... رَضیتُکَ مِنْ بَعْدی اِماماً وَهادِیا

---

۱. یعنی آیا ولایت من بر شما از خودتان بر شما بیشتر نیست؟

فَخَصَّ بِها دُونَ الْبَرِیَّةِ کُلِّها عَلِیّاً وَسَمّاهُ الْوَزِیرَ الْمُواخِیا
فَمَنْ کُنْتُ مَولاهُ فَهٰذا وَلِیُّهُ فَکُونُوا لَهُ أتْباعَ صِدْقٍ مُوالِیا
هُناکَ دَعَا اللّٰهُمَّ والِ وَلِیَّهُ وَکُنْ لِلَّذی عادیٰ عَلِیّاً مُعادِیا

و این اشعار را خاصّه و عامّه به تواتر روایت کرده‌اند.

روایت است که چون حسّان این اشعار را بگفت، حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود: لاتَزالُ یا حَسّانُ مُؤَیَّداً بِروحِ الْقُدُسِ مانَصَرْتَنا بِلِسانِکَ. یعنی «پیوسته، ای حسّان، مؤیّدی به روح‌القدس مادام که یاری نمائی ما را به زبان خود». و این اِشعاری بود از آن‌جناب بر آنکه حسّان بر ولایت امیرالمؤمنین علیه السلام ثابت نخواهد ماند، چنانکه بعد از وفات آن‌حضرت اثرش ظاهر شد.

و کمیت شاعر نیز قصیده‌ای در قصّهٔ غدیر گفته که این سه شعر از آن است:

وَیَومَ الدَّوحِ دَوحِ غَدیرِ خُمٍّ أبانَ لَهُ الْوِلایَةَ لَوْ اُطیعا
وَلٰکِنَّ الرِّجالَ تَبایَعُوها فَلَمْ أرَ مِثْلَها خَطَراً مَنیعا
وَلَمْ أرَ مِثْلَ ذاکَ الْیَومِ یَوماً وَلَمْ أرَ مِثْلَهُ حَقّاً اُضیعا

و این احقر کتابی نوشتم در حدیث غدیر موسوم به فیض القدیر فیما یتعلّق بحدیث الغدیر[۱]، مقام را گنجایش نبود و اگر نه ملخّصی از آن در اینجا ایراد می‌کردم.

و چون در اوائل سال یازدهم هجری بعد از سفر حجة الوداع وفات حضرت رسول صلی الله علیه و آله واقع شده، اینک ما شروع می‌کنیم به ذکر وفات آن‌حضرت.

---

۱. این کتاب توسط مرکز انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی حوزهٔ علمیهٔ قم به چاپ رسیده است.

فصل هفتم:

در بیان کیفیت وقوع مصیبت کبریٰ و داهیهٔ عظمیٰ یعنی وفات حضرت خاتم‌الانبیاء محمّد مصطفی ﷺ

بدان‌که اکثر علمای فریقین را اعتقاد آن است که ارتحال سیّد انبیاء ﷺ به عالم بقا، در روز دوشنبه بوده است و اکثر علمای شیعی را اعتقاد آن است که آن روز بیست و هشتم ماه صفر بوده است و اکثر علمای اهل سنّت دوازدهم ماه ربیع الأوّل گفته‌اند. و در کشف الغمّه از حضرت امام محمّد باقر علیه‌السلام روایت کرده است که آن‌حضرت در سال دهم هجرت به عالم بقا رحلت نمود و از عمر شریف آن‌حضرت شصت و سه سال گذشته بود، چهل سال در مکّه ماند تا وحی بر او نازل شد و بعد از آن سیزده سال دیگر در مکّه ماند، و چون به مدینه هجرت نمود، پنجاه و سه سال از عمر شریفش گذشته بود. و ده سال بعد از هجرت در مدینه ماند و وفات آن‌حضرت در دوم ماه ربیع الأوّل روز دوشنبه واقع شد.

مؤلّف گوید که واقع شدن وفات آن‌حضرت در دوم ربیع الأوّل موافق با قول بعضی از اهل سنّت است و از علمای شیعه کسی قائل به آن نشده. پس شاید این فقره از روایت محمول بر تقیّه باشد. و بدان که در کیفیّت وفات آن سرور و وصیّتهای آن بزرگوار روایات بسیار وارد شده[1] و ما در اینجا اکتفا می‌کنیم به آنچه شیخ مفید و طبرسی (رضوان‌الله علیهما) اختیار کرده‌اند.

---

۱. ابن‌بابویه در باب وفات حضرت رسول ﷺ از ابن‌عبّاس روایتی نقل کرده که ملخّص آن چنین است که: چون
سه

← حضرت رسالت پناه(ص) به بستر بیماری خوابید، اصحاب آن‌حضرت برگرد او جمع گردیدند. عمّار بن یاسر برخاست و سؤالی از آن‌حضرت کرد. پس حضرت دستورالعملی در باب تجهیز خود به امیرالمؤمنین(ع) فرمود. پس به بلال فرمود که ای بلال، مردم را به نزد من بطلب که در مسجد جمع شوند. چون جمع شدند، حضرت بیرون آمد، عمامهٔ مبارک را بر سر بسته بود و بر کمان خود تکیه کرده بود تا آنکه وارد مسجد شد و بر منبر بالا رفت و حمد و ثنای الهی را ادا کرد و فرمود: ای گروه اصحاب، چگونه پیغمبری بودم برای شما؟ آیا خود به نفس نفیس جهاد نکردم در میان شما؟ آیا دندان پیش مرا نشکستید؟ آیا جبین مرا خاک آلود نکردید؟ آیا خون بر روی من جاری نگردید تا آنکه ریش من رنگین شد؟ آیا متحمّل تعبها و شدّتها نشدم از نادانان قوم خود؟ آیا سنگ از گرسنگی بر شکم نبستم برای ایثار امّت بر خود؟ صحابه گفتند: بلی یا رسول‌الله، به تحقیق که صبر کننده بودی از برای خدا و نهی کننده بودی از بدیها. پس جزا دهد تو را خدا از ما بهترین جزاها. حضرت فرمود که شما را خدا نیز جزای خیر دهد. پس فرمود که حق تعالی حکم کرده است و سوگند یاد نموده است که نگذارد از ظلم ستمکاری. پس سوگند می‌دهم شما را به خدا که هر که او را مظلمه بوده باشد نزد محمّد البتّه برخیزد و قصاص کند که قصاص دنیا نزد من محبوبتر است از قصاص عقبیٰ در حضور گروه ملائکه و انبیاء. پس مردی از آخر مردم برخاست که او را سوادة بن قیس می‌گفتند، گفت: پدر و مادرم فدای تو یا رسول‌الله، در هنگامی که از طایف می‌آمدی من به استقبال تو آمدم، تو بر ناقهٔ عضبای خود سوار بودی و عصای ممشوق خود را در دست داشتی، چون بلند کردی او را که بر راحلهٔ خود بزنی بر شکم من آمد. ندانستم که به عمد کردی یا به خطا. حضرت فرمود که معاذالله که به عمد کرده باشم. پس فرمود که ای بلال، برو به خانهٔ فاطمه، همان عصا را بیاور. چون بلال از مسجد بیرون آمد، در بازارهای مدینه ندا می‌کرد که ای گروه مردم، کیست که قصاص فرماید نفس خود را پیش از روز قیامت؟ اینک محمّد(ص) خود را در معرض قصاص درآورده است پیش از روز جزا. چون به در خانهٔ فاطمه(س) رسید، در را کوبید و گفت: ای فاطمه، برخیز که پدرت عصای ممشوق خود را می‌طلبد. فاطمه(س) گفت امروز روز کار فرمودن عصا نیست، برای چه آن را می‌خواهد؟ بلال گفت که ای فاطمه مگر نمی‌دانی که پدرت بر منبر برآمده و اهل دین ودنیا را وداع می‌کند؟ چون فاطمه(س) سخن وداع شنید فریاد برآورد و گفت: زهی غم و اندوه و حسرت دل فکار من برای اندوه تو ای پدر بزرگوار، بعد از تو فقیران و بیچارگان و درماندگان بگو پناه به که برند ای حبیب خدا و محبوب قلوب فقراء؟ پس بلال عصا را گرفت و به خدمت حضرت رسالت(ص) شتافت و چون عصا را به حضرت داد، فرمود که به کجا رفت آن مرد پیر؟ او گفت: من حاضرم یا رسول‌الله، پدر و مادرم فدای تو باد. و حضرت فرمود که بیا و از من قصاص کن تا راضی شوی از من. آن مرد گفت: شکم خود را بگشا یا رسول‌الله. چون حضرت شکم محترم خود را گشود، گفت: پدر و مادرم فدای تو باد یا رسول‌الله، دستور می‌دهی که دهان خود را بر شکم تو بگذارم؟ چون رخصت یافت، شکم مکرّم آن‌حضرت را بوسید و گفت: پناه می‌برم به موضع قصاص شکم رسول‌خدا(ص) از آتش جهنّم در روز جزا. حضرت فرمود که ای سواده آیا قصاص می‌کنی یا عفو می‌نمائی؟ گفت: عفو می‌نمایم یا رسول‌الله. حضرت فرمود: خداوندا، تو عفو کن از سوادة بن قیس چنانکه او عفو کرد از پیغمبر تو. پس حضرت از منبر به زیر آمد و داخل خانهٔ امّ سلمه شد و می‌گفت: پروردگارا، تو سلامت دار امّت محمّد را از آتش جهنّم و برایشان حساب روز جزا را آسان گردان. پس امّ سلمه گفت: یا رسول‌الله، چرا تو را غمگین می‌یابم و رنگ مبارک تو را متغیّر می‌بینم؟ حضرت فرمود که جبرئیل در این ساعت خبر مرگ مرا رسانید. پس سلام بر تو باد در دنیا که بعد از این روز هرگز صدای محمّد را نخواهی شنید. امّ سلمه چون این خبر وحشت اثر را از آن سیّد بشر شنید، خروش برآورد و گفت: واحزناه بر تو، اندوهی مرا روی داد یا محمّد که ندامت و حسرت تدارک او نمی‌کند. پس حضرت فرمود که ای امّ سلمه، حبیب دل من و نور دیدهٔ من فاطمه را طلب نما. این را گفت و مدهوش شد. چون فاطمهٔ زهرا(س) به خانه آمد، پدر خود را بدان حال مشاهده نمود خروش برآورد و گفت: جانم فدای تو باد و رویم فدای روی تو باد ای پدر بزرگوار، تو را چنان می‌بینم که عزم سفر آخرت داری و لشکرهای مرگ تو را از هر سو فرو گرفته‌اند. آیا کلمه‌ای با فرزند مستمند خود سخن نمی‌گوئی و آتش حسرت او را به زلال بیان خود تسکین نمی‌دهی؟ چون حضرت صدای

←

← غم زدای فرزند دلبند خود را شنید دیدهٔ مبارک خود راگشود و گفت: ای دختر گرامی، در این زودی از تو مفارقت می‌کنم و تو را وداع می‌نمایم، پس سلام بر تو باد. حضرت فاطمه چون این خبر وحشت اثر از آن سرور شنید، آه حسرت از دل برآورد و سؤالاتی چند از آن‌حضرت نمود تا آنکه آن جناب مدهوش شد. و چون بلال ندای نماز در داد و گفت: الصّلوة، رَحِمَکَ‌الله. حضرت به هوش باز آمد برخاست و به مسجد درآمد و نماز را سبک ادا کرد. چون فارغ شد، علیّ بن ابی‌طالب(ع) و اسامة بن‌زید راطلبید و فرمود: مرا به خانهٔ فاطمه برید. چون به خانهٔ نوردیدهٔ خود درآمد سر خود را در دامن آن بهترین زنان عالمیان گذاشت و تکیه فرمود. چون حسنین جدّ بزرگوار خود را بر آن حالت مشاهده کردند بی تاب گردیدند و آب حسرت از دیده باریدند و خروش برآوردند و می‌گفتند که جانهای ما فدای جان تو باد و روهای ما فدای روی تو باد. حضرت پرسیدند که ایشان کیستند؟ امیرالمؤمنین(ع) گفت: یا رسول‌الله، فرزندان گرامی تو حسن وحسین می‌باشند. پس حضرت ایشان را به نزد خود طلبید و دست در گردن ایشان درآورد و آن دو جگرگوشهٔ خود را به سینهٔ خود چسبانید و چون حضرت امام حسن(ع) بیشتر می‌گریست حضرت فرمود: یا حسن گریه را کم کن که گریهٔ تو بر من دشوار است و موجب آزار دل فکار است. پس در آن‌حال ملک موت نازل شد و گفت: السّلام علیک یا رسول‌الله، حضرت فرمود: وَعلیک السلام یا ملکَ الموت، مرا به سوی تو حاجتی است. ملک موت گفت: حاجت شما چیست ای پیغمبر خدا؟ فرمود: حاجت من آن است که روح مرا قبض نکنی تا جبرئیل نزد من آید و بر من سلام کند ومن بر او سلام کنم و او را وداع نمایم. پس ملک موت بیرون آمد و می‌گفت: وا محمّداه. پس جبرئیل از هوا به ملک موت رسید و پرسید که قبض روح محمّد(ﷺ) کردی ای ملک موت؟ گفت که ای جبرئیل، آن‌حضرت از من سؤال کرد که قبض روح ننمایم تا تو را ملاقات نماید و با تو وداع کند. جبرئیل گفت: ای ملک موت، مگر نمی‌بینی که درهای آسمان راگشوده‌اند برای روح محمّد(ﷺ). پس جبرئیل نازل شد و به نزد آن‌حضرت آمد و گفت: السلام علیک یا اباالقاسم، حضرت فرمود: و علیک السّلام یا جبرئیل، آیا در چنین حال مرا تنها می‌گذاری؟ جبرئیل گفت: یا محمّد(ﷺ) تو را می‌باید مرد و همه‌کس را مرگ در پیش است و هر نفسی چشندهٔ مرگ است. حضرت فرمود: نزدیک شو به من ای حبیب من. پس جبرئیل نزدیک آن‌حضرت رفت و ملک موت نازل شد وجبرئیل به او گفت: ای ملک موت، به خاطر دار وصیّت حق‌تعالی را در قبض روح محمّد(ﷺ) پس جبرئیل در جانب راست آن‌حضرت ایستاد و میکائیل درجانب چپ و ملک‌الموت در پیش رو مشغول قبض روح اطهر آن‌حضرت گردید. پس ابن‌عبّاس گفت که آن‌حضرت در آن روز مکرّر می‌گفت که بطلبید از برای من حبیب دل مرا. و هرکه را که می‌طلبیدند روی مبارک خود را از او می‌گردانید. پس به حضرت فاطمه(س) گفتند که گمان می‌بریم که او علی(ع) را می‌طلبد. حضرت فاطمه(س) رفت و امیرالمؤمنین(ع) را حاضر گردانید. چون نظر مبارک سیّد انبیاء(ﷺ) به روی سیّد اوصیاء افتاد شاد و خندان گردید و مکرّر گفت: ای علی، نزدیک من بیا تا آنکه دست او راگرفت و نزدیک بالین خود نشاند و باز مدهوش شد. پس در این حال حسن مجتبی و حسین سیّدالشّهداء(ع) از در برآمدند، چون نظر ایشان بر جمال بی مثال آن برگزیدهٔ ذوالجلال افتاد، آن‌حضرت را بدان حال مشاهده کردند فریاد واجدّاه! وامحمّداه! برآوردند و فغان کنان خود را بر سینهٔ آن‌حضرت افکندند. حضرت امیر(ع) خواست که ایشان را دور کند در آن‌حالت، حضرت رسالت(ﷺ) به هوش آمد و گفت: یا علی، بگذار که من دو گل بوستان خود را ببویم وایشان گل رخسار مرا ببویند و من ایشان را وداع کنم و ایشان مرا وداع کنند. به درستی که ایشان بعد از من مظلوم خواهند شد و به تیغ و زهر ستم کشته خواهند شد. پس سه مرتبه فرمود که لعنت خدا بر کسی باد که بر ایشان ستم کند. پس دست به سوی امیرالمؤمنین(ع) دراز کرد و آن‌حضرت را کشید تا به زیر لحاف خود برد و دهان خود را بر دهان او (و به روایتی دیگر بر گوش او) نهاد و با او راز بسیار گفت و اسرار الهی و علوم غیرمتناهی بر گوش او می‌خواند تا آنکه مرغ روح مقدسش به سوی آشیان عرش رحمت پرواز کرد. پس امیرمؤمنان از زیر لحاف سیّد پیغمبران بیرون آمد و گفت: حق‌تعالی مزد شما را عظیم گرداند در مصیبت پیغمبر شما. به درستی که خداوند عالمیان روح آن‌حضرت را به سوی خود برد. پس صدای خروش و شیون از اهل بیت رسالت بلند شد و جمعی از مؤمنان که ←

گفته‌اند که چون حضرت رسول‌ﷺ از حجّة الوداع مراجعت نمود و بر آن‌حضرت معلوم شد که رحلت او به عالم بقا نزدیک شده است پیوسته در میان اصحاب خطبه می‌خواند و ایشان را از فتنه‌های بعد از خود به مخالفت فرموده‌های خود حذر می‌نمود و وصیّت می‌فرمود ایشان را که دست از سنّت و طریقهٔ او برندارند و بدعت در دین الهی نکنند و متمسّک شوند به عترت و اهل‌بیت او به اطاعت و نصرت و حراست، و متابعت ایشان را بر خود لازم دانند، و منع می‌کرد ایشان را از مختلف شدن و مرتد شدن، و مکرّر می‌فرمود که ایّهاالنّاس، من پیش از شما می‌روم و شما درحوض کوثر بر من وارد خواهید شد و از شما سؤال خواهم کرد که چه کردید با دو چیز گران بزرگ که در میان شما گذاشتم: کتاب خدا و عترت که اهل‌بیت منند؟ پس نظر کنید که چگونه خلافت من خواهید کرد در این دو چیز. به‌درستی که خداوند لطیف خبیر مرا خبر داده است که این دو چیز از هم جدا نمی‌شوندتا در حوض کوثر بر من وارد شوند. به‌درستی که این دو چیز را در میان شما می‌گذارم و می‌روم. پس سبقت مگیرید بر اهل‌بیت من و پراکنده مشوید از ایشان و تقصیر مَکُنید در حقّ ایشان که هلاک خواهید شد، و چیزی تعلیم ایشان نکنید به‌درستی که ایشان داناترند از شما. و چنین نیابم شما را که بعد از من از دین برگردید و کافر شوید و شمشیرها بر روی یکدیگر بکشید، پس ملاقات کنید من یا علی‌ؑ را در لشکری مانند سیل در فراوانی وسرعت وشدّت. و بدانید که علی بن ابی‌طالب پسر عمّ و وصیّ من است و قتال خواهد کرد بر تأویل قرآن چنانکه من قتال کردم بر تنزیل قرآن.

و از این باب سخنان در مجالس متعدّده می‌فرمود. پس اُسامة بن‌زید را امیر کرد و لشکری از منافقان و اهل فتنه و غیر ایشان برای او ترتیب داد و امر کرد او را که با اکثر صحابه بیرون رود به سوی بلاد روم به آن موضعی که پدرش در آنجا شهید شده بود. و غرض حضرت از فرستادن این لشکر آن بود که مدینه از اهل فتنه خالی شود و کسی با حضرت امیرالمؤمنین‌ؑ منازعه نکند، تا امر خلافت بر آن‌حضرت مستقر گردد. و مردم را مبالغه بسیار می‌فرمود در بیرون رفتن و اُسامه را به جُرْف (به ضمّ جیم و سکون راء، موضعی است در یک فرسخی مدینه) فرستاد و حکم فرمود که در آنجا توقّف نماید تا لشکر نزد او جمع شوند و جمعی را

→ در مقام تهیّهٔ خلافت مشغول نگردیده بودند، در تعزیه و مصیبت با ایشان موافقت نمودند. ابن‌عبّاس گفت که از حضرت امیرؑ پرسیدند که چه راز بود که پیغمبرﷺ در زیر لحاف با تو می‌گفت؟ حضرت فرمود که هزار باب از علم تعلیم من نمود که از هر باب هزار باب دیگر گشوده می‌شود. (منه ره)

مقرّر نمود که مردم را بیرون کنند و ایشان را حذر می‌فرمود از دیر رفتن. پس در اثنای آن حال، آن‌حضرت را مرضی طاری شد که به آن مرض به رحمت الهی واصل گردید. چون آن حالت را مشاهده نمود، دست امیرالمؤمنین علیه السلام را گرفت و متوجه بقیع گردید و اکثر صحابه از پی او بیرون آمدند و فرمود که حق تعالی مرا امر کرده است که استغفار کنم برای مردگان بقیع. چون به بقیع رسید، گفت: اَلسَّلامُ عَلَیْکُمْ یا اَهْلَ الْقُبُور، گوارا باد شما را آن حالتی که صبح کرده اید درآن و نجات یافته‌اید از فتنه‌هائی که مردم را در پیش است. به‌درستی که رو کرده است به سوی مردم فتنه‌های بسیار مانند پاره‌های شب تار. پس مدّتی ایستاد وطلب آمرزش برای جمیع اهل بقیع کرد و رو آورد به سوی حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام وفرمود که جبرئیل در هر سال قرآن را یک مرتبه به من عرضه می‌کرد و در این سال دو مرتبه عرض نمود و چنین گمان دارم که این برای آن است که وفات من نزدیک شده است.

پس فرمود که یا علی به‌درستی که حق‌تعالی مرا مخیّر گردانیده است میان خزانه‌های دنیا و مخلّد بودن در آن یا رفتن به بهشت، و من اختیار لقای پروردگار خود کردم. چون بمیرم عورت مرا بپوشان، که هرکه به عورت من نظر کند کور می‌شود. پس به منزل خود مراجعت نمود و مرض آن‌حضرت شدید شد و بعد از سه روز به مسجد آمد عصابه بر سر بسته و به دست راست بر دوش امیرالمؤمنین علیه السلام و به دست چپ بر دوش فضل بن‌عبّاس تکیه فرموده بود تا آنکه بر منبر بالا رفت و نشست و گفت: ای گروه مردم، نزدیک شده است که من از میان شما غایب شوم. هرکه را نزد من وعده‌ای باشد، بیاید و وعدهٔ خود را بگیرد و هرکه را با من قرضی باشد مرا خبردار کند. ای گروه مردم، نیست میان خدا و میان احدی وسیله‌ای که به سبب آن خیری بیابد یا شری از او دور گردد مگر عمل به طاعت خدا. ایّهاالنّاس، دعوی نکند دعوی کننده‌ای که من بی عمل رستگار می‌گردم، و آرزو نکند آرزو کننده‌ای که بی طاعت خدا به رضای او می‌رسم. به حقّ آن خدائی که مرا به حق فرستاده است که نجات نمی‌دهد از عذاب الهی مگر عمل نیکو با رحمت حق‌تعالی. و اگر من معصیت کنم هرآینه هلاک خواهم شد. خداوندا، آیا رسانیدم رسالت تو را؟ پس از منبر فرود آمد و با مردم نماز خفیفی ادا کرد و به خانهٔ امّ سلمه برگشت و یک روز یا دو روز در آنجا ماند. پس عایشه زنان دیگر را راضی کرد و به نزد حضرت آمد و التماس کرد و آن‌حضرت را به خانهٔ خود برد و چون به خانهٔ عایشه رفت مرض آن‌حضرت شدید شد.

پس بلال هنگام نماز صبح آمد و در آن وقت حضرت متوجه عالم قدس بود. چون بلال

ندای نماز در داد حضرت مطّلع نشد. پس عایشه گفت که ابوبکر را بگوئید که با مردم نماز کند. و حفصه گفت که عمر را بگوئید که با مردم نماز کند. حضرت چون سخن ایشان را شنید و غرض ایشان را دانست فرمود که دست از این سخنان بدارید که شما به زنانی می‌مانید که یوسف رامی‌خواستند گمراه کنند. و چون حضرت امر کرده بودکه شیخین با لشکر اُسامه بیرون روند و در این‌وقت از سخنان آن دو زن یافت که ایشان به مدینه برگشته‌اند، بسیار غمگین شد وبا آن شدّت مرض برخاست که مبادا یکی از آن دو نفر با مردم نماز کند و این باعث شبههٔ مردم شود، ودست بر دوش امیرالمؤمنین علیه‌السلام و فضل بن‌عبّاس انداخته با نهایت ضعف و ناتوانی پاهای نازنین خود را می‌کشید تا به مسجد درآمد و چون نزدیک محراب رسید دید که ابوبکر سبقت کرده است و در محراب به‌جای آن‌حضرت ایستاده است و به نماز شروع کرده است. پس به دست مبارک خود اشاره کرد که پس بایست و خود داخل محراب شد و نماز را از سر گرفت و اعتنا نکرد به آن مقدار نمازی که سابق شده بود و چون سلام نماز گفت، به خانه برگشت و شیخین و جماعتی از مسلمانان را طلبید و فرمود که من نگفتم که شما با لشکر اسامه بیرون روید؟ گفتند: بلی، یا رسول‌الله، چنین گفتی. فرمود: پس چرا امر مرا اطاعت نکردید؟ ابوبکر گفت: من بیرون رفتم و برگشتم برای آنکه عهد خود را با تو تازه کنم. عمر گفت: یا رسول‌الله، من بیرون نرفتم برای آنکه نخواستم خبر بیماری تو را از دیگران بپرسم. پس حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله فرمود: روانه کنید لشکر اسامه را و بیرون روید با لشکر اسامه. و موافق روایتی فرمود: خدا لعنت کند کسی را که تخلّف نماید از لشکر اسامه. سه مرتبه این سخن را اعاده فرمود و مدهوش شد از تعبِ رفتن به مسجد و برگشتن و از حزن و اندوهی که عارض شد آن‌حضرت را به سبب آن ناملایماتی که مشاهده نمود.

پس مسلمانان بسیار گریستند و صدای نوحه وگریه از زنان و فرزندان آن‌حضرت بلند شد و شیون از مردان و زنان مسلمانان برخاست. پس حضرت چشم مبارک گشود و به سوی ایشان نظر کرد و فرمود که بیاورید از برای من دواتی و کتف گوسفندی تا آنکه بنویسم از برای شما نامه‌ای که گمراه نشوید هرگز. پس یکی از صحابه برخاست که دوات و کتف را بیاورد، عمر گفت: برگرد، که این مرد هذیان می‌گوید وبیماری بر او غالب گردیده است، و ما را کتاب خدا بس است! پس اختلاف کردند آنها که در آن خانه بودند. بعضی گفتند که قول قول عمر است و بعضی گفتند که قول قول رسول خدا(صلی‌الله‌علیه‌وآله) است و گفتند که در چنین حالی چگونه مخالفت حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله روا باشد؟! پس بار دیگر پرسیدند که آیا بیاوریم آنچه

خواستی یا رسول‌الله؟ فرمود که بعد از این سخنان که از شما شنیدم مرا حاجتی به آن نیست ولکن وصیّت می‌کنم شما را که با اهل‌بیت من نیکو سلوک کنید. و رو از ایشان گردانید و ایشان برخاستند و باقی ماند نزد او عبّاس و فضل پسر او و علی بن‌ابی‌طالب ﷺ و اهل‌بیت مخصوص آن‌حضرت. پس عبّاس گفت: یا رسول‌الله، اگر این امر خلافت در ما بنی‌هاشم قرار خواهد گرفت پس ما را بشارت ده که شاد شویم واگر می‌دانی که بر ما ستم خواهند کرد و خلافت را از ما غصب خواهند کرد پس به اصحاب خود سفارش ما را بکن. حضرت فرمود که شما را بعد از من ضعیف خواهند کرد و بر شما غالب خواهند شد، و ساکت شد. پس مردم برخاستند در حالی‌که گریه می‌کردند و از حیات آن‌حضرت ناامید گردیدند.

پس چون بیرون رفتند، حضرت فرمود که برگردانید به سوی من برادرم علی و عمویم عبّاس را. پس فرستادند کسی را که حاضر کرد ایشان را. همین که در مجلس قرار گرفتند حضرت رو به عبّاس کرد و فرمود: ای عمّ پیغمبر، قبول می‌کنی وصیّت مرا؟ و وعده‌های مرا به عمل می‌آوری و ذمّت مرا بری می‌گردانی؟ عبّاس گفت: یا رسول‌الله، عموی تو پیرمردی است کثیرالعیال و عطای تو بر باد پیشی گرفته و بخشش تو از ابر بهار سبقت کرده و مال من وفا نمی‌کند به وعده‌ها و بخششهای تو. پس روی مبارک را گردانید به سوی امیرالمؤمنین ﷺ و فرمود: ای برادر، تو قبول می‌کنی وصیّت مرا و به عمل می‌آوری وعده‌های مرا و ادا می‌کنی دیون مرا و ایستادگی می‌کنی در امور اهل من بعد از من؟ امیرالمؤمنین ﷺ گفت: بلی، یا رسول‌الله. فرمود: نزدیک من بیا. چون نزدیک آن‌حضرت رفت، حضرت رسول ﷺ او را به خود چسبانید، پس بیرون کرد انگشتر خود را و فرمود: بگیر این را و بر انگشت خود کن. و طلبید شمشیر و زره و جمیع اسلحهٔ خود را و به امیرالمؤمنین ﷺ عطا کرد. پس طلبید آن دستمالی را که بر شکم خود می‌بست وقتی که سلاح می‌پوشید در حرب و به امیرالمؤمنین ﷺ داد. پس فرمود: برخیز برو به سوی منزل خود به استعانت خدای تعالی.

پس چون روز دیگر شد، مرض آن‌حضرت سنگین شد و مردم را منع کردند از ملاقات آن‌حضرت و امیرالمؤمنین ﷺ ملازم خدمت آن‌حضرت بود و از او مفارقت نمی‌نمود مگر برای حاجت ضروری. پس حضرت رسول ﷺ به حال خود آمد، فرمود بخوانید برای من برادر و یاور مرا. پس ضعف او را فرو گرفت و ساکت شد. عایشه گفت: بخوانید ابوبکر را. پس ابوبکر آمد و بالای سر آن‌حضرت نشست. چون حضرت چشم خود را باز کرد و نظرش به او افتاد، روی خود را گردانید. ابوبکر برخاست و بیرون شد و می‌گفت: اگر حاجتی به من

داشت اظهار می‌کرد. باز حضرت کلام سابق را اعاده فرمود، حفصه گفت: بخوانید عمر را، چون عمر حاضر شد و حضرت او را دید از او هم اعراض فرمود، پس فرمود: بخوانید از برای من برادر و یاورم را، امّ سلمه گفت: بخوانید علی را، همانا که پیغمبر غیر او را قصد نکرده.

چون امیرالمؤمنین(ع) حاضر شد، اشاره کرد پیغمبر(ص) به سوی او که نزدیک من بیا. پس امیرالمؤمنین(ع) خود را به آن‌حضرت چسبانید و پیغمبر(ص) به او راز گفت در زمان طویلی. پس امیرالمؤمنین(ع) برخاست و در گوشه‌ای نشست و حضرت رسول(ص) در خواب رفت. پس امیرالمؤمنین(ع) بیرون آمد. مردم به او گفتند: یا اباالحسن، چه رازی بود که پیغمبر(ص) با تو می‌گفت؟ حضرت فرمود که هزار باب از علم تعلیم من نمود که از هر بابی هزار باب مفتوح می‌شود. و وصیّت کرد مرا به آن چیزی که به‌جا خواهم آورد آن را ان شاءالله تعالی.

پس چون مرض حضرت رسول(ص) سنگین شد و رحلت او به ریاض جنّت نزدیک گردید، حضرت امیرالمؤمنین(ع) را فرمود که یا علی، سر مرا در دامن خود گذار که امر خداوند عالمیان رسیده است و چون جان من بیرون آید آن را به دست خود بگیر و بر روی خود بکش، پس روی مرا به سوی قبله بگردان و متوجّه تجهیز من شو و اوّل تو بر من نماز کن و از من جدا مشو تا مرا به قبر من بسپاری و در جمیع این امور از حق‌تعالی یاری بجوی. چون حضرت امیر سر مبارک آن سرور را در دامن خود گذاشت حضرت بیهوش شد. پس حضرت فاطمه(س) نظر به جمال بی‌مثال آن‌حضرت می‌کرد و می‌گریست و ندبه می‌کرد و می‌گفت:

وَأَبيَضُ يُستَسقَى الغَمامُ بِوَجهِهِ ثِمالُ اليَتامَى عِصمَةٌ لِلأَرامِلِ

یعنی «حضرت رسول(ص) سفیدرویی است که مردم به برکت روی او طلب باران می‌کنند، و فریادرس یتیمان و پناه بیوه زنان است.» چون آن‌حضرت صدای نور دیدهٔ خود فاطمه را شنید، دیدهٔ خود گشود و به صدای ضعیفی گفت که ای دختر، این سخن عمّ تو ابوطالب است این را مگو، بلکه بگو:

وَما مُحَمَّدٌ إِلّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَفَإِنْ ماتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلى أَعْقابِكُمْ؟![1]

---

۱. آل عمران / ۱۴۴: و محمد(ص) جز یک پیامبر نیست که پیامبران دیگری نیز پیش از او گذشته‌اند. آیا اگر بمیرد یا

پس فاطمه بسیار گریست، پس حضرت رسولﷺ او را اشاره کرد که نزدیک من بیا. چون فاطمهؑ نزدیک او رفت، رازی در گوش او گفت که صورت فاطمه برافروخته شد و شاد گردید. پس چون روح مقدّس آن‌حضرت مفارقت کرد، حضرت امیرالمؤمنینؑ دست راستش در زیر گلوی آن‌حضرت بود پس جان شریف رسول‌خداﷺ از میان دست امیرالمؤمنینؑ بیرون رفت، پس دست خود را بلند کرد و بر روی خود کشید. پس دیده‌های حق بین پیغمبرﷺ را پوشانید و جامه بر قامت با کرامتش کشید. پس مشغول گردید بر امر تجهیز آن‌حضرت.

و روایت شده که از حضرت فاطمهؑ پرسیدند که این چه راز بود که پیغمبرﷺ با تو گفت که اندوه تو مبدّل به شادی شد و قلق و اضطراب تو تسکین یافت؟ فرمود که پدر بزرگوارم مرا خبر داد که اوّل کسی که از اهل‌بیت به او ملحق خواهد شد من خواهم بود و مدّت حیات من بعد از او امتدادی نخواهد داشت و به این سبب شدّت اندوه و حزن من تسکین یافت.

پس امیرالمؤمنینؑ متوجه غسل او شد و طلبید فضل بن‌عبّاس را و امر کرد او را که آب به او بدهد، پس غسل داد او را بعد از اینکه چشم خود را بسته بود. پس پاره کرد پیراهن آن‌حضرت را از نزد گریبان تا مقابل ناف مبارک آن‌حضرت، و حضرت امیرالمؤمنینؑ مباشر غسل و حنوط و کفن آن‌حضرت بود و فضل آب به او می‌داد و اعانت می‌کرد آن‌حضرت را بر غسل دادن. پس چون امیرالمؤمنینؑ از غسل آن‌حضرت فارغ شد پیش ایستاد و به تنهائی بر آن‌حضرت نماز کرد و هیچ‌کس مشارکت نکرد با آن‌حضرت در نماز کردن بر پیغمبرﷺ و مردم در مسجد جمع شده بودند و گفتگو می‌کردند در باب اینکه چه کس را مقدّم دارند در نماز بر آن‌حضرت ودر کجا دفن کنند آن جناب را؟ پس حضرت امیرالمؤمنینؑ بیرون آمد و رفت نزد ایشان و فرمود که همانا پیغمبرﷺ امام و پیشوای ماست در حال حیات و بعد از ممات. پس دسته دسته مردم بیایند بر آن‌حضرت نماز کنند بدون تقدّم امامی و بروند، و به‌درستی که حق‌تعالی قبض روح نمی‌فرماید پیغمبری را در مکانی مگر اینکه پسندیده آن مکان را از برای قبر او و من پیغمبر (ﷺ) را دفن خواهم نمود در حجره‌ای که وفات آن‌حضرت در آن واقع شده. پس مردم تسلیم کردند این امر را و راضی شدند به آن.

← کشته شود شما عقبگرد می‌کنید و از اسلام باز می‌گردید؟!

پس چون مسلمانان از نماز بر آن‌حضرت فارغ شدند، عبّاس عموی پیغمبر مردی را روانه کرد به سوی ابوعبیدهٔ جراح که قبرکَنِ اهل مکّه بود و دیگری را فرستاد به سوی زیدبن سهل که قبرکن اهل مدینه بود و آنها را طلبید از برای کندن قبر پیغمبر ﷺ. پس زیدبن سهل را ملاقات نمود و امر کرد او را به حفر قبر آن‌حضرت. پس چون زید از حفر قبر فارغ شد، امیرالمؤمنین ؑ و عبّاس و فضل بن عبّاس و اسامة بن‌زید داخل در قبر شدند برای آنکه آن‌حضرت را دفن نمایند. طایفهٔ انصار چون چنین دیدند، صدا بلند کردند و قسم دادند امیرالمؤمنین ؑ را که یک نفر از ما نیز با خود مصاحب کن در دفن کردن حضرت رسول ﷺ تا آنکه ما نیز از این حظّ و بهره دارا شویم. پس امیرالمؤمنین ؑ اَوْس بن‌خَوْلی را که مردی بدری و از افاضل قبیلهٔ خزرج بود، امر کرد که داخل قبر شود. پس امیرالمؤمنین ؑ جسد نازنین پیغمبر ﷺ را برداشت و به اوس داد که در قبر بگذارد. پس چون حضرت را داخل قبر نمود، امر کرد او را که از قبر بیرون بیاید. پس اوس بیرون آمد و حضرت امیرالمؤمنین ؑ در قبر نازل شد و صورت حضرت رسول ﷺ را از کفن ظاهر گردانید و گونهٔ مبارک آن‌حضرت را بر زمین، مقابل قبله نهاد. پس خشت لحد را چید و خاک بر روی او ریخت. و این واقعهٔ هایله در روز دوشنبه بیست و هشتم ماه صفر سال یازدهم از هجرت بود. و سنّ شریف آن‌حضرت شصت و سه سال بود. و بیشتر مردم حاضر نشدند بر نماز و دفن آن‌حضرت به جهت مشاجره در امر خلافت که مابین مهاجر و انصار واقع بود. (انتهی)

و در احادیث معتبره وارد شده است که آن‌حضرت به شهادت از دنیا رفت. چنانکه صفّار به سند معتبر از حضرت صادق ؑ روایت کرده است که در روز خیبر زهر دادند آن‌حضرت را در دست بزغاله. چون حضرت لقمه‌ای تناول فرمود آن گوشت به سخن آمد و گفت: یا رسول‌الله، مرا به زهر آلوده‌اند. پس حضرت در مرض موت خود می‌فرمود که امروز پشت مرا درهم شکست آن لقمه که در خیبر تناول کردم و هیچ پیغمبر و وصیّ پیغمبری نیست مگر آنکه به شهادت از دنیا بیرون می‌رود.

و در روایت دیگر فرمود که زن یهودیّه آن‌حضرت را زهر داد در ذراع گوسفندی، و چون حضرت قدری از آن تناول فرمود آن ذراع خبر داد که من زهرآلوده‌ام. پس حضرت آن را انداخت. و پیوسته آن زهر در بدن آن‌حضرت اثر می‌کرد تا آنکه به همان علّت از دنیا رحلت فرمود، صَلَواتُ اللهِ عَلَیْهِ وَ آلِه.

و مستحب است زیارت آن‌حضرت از نزدیک و دور چنانکه شیخ شهید در دُروس فرموده که مستحبّ است زیارت پیغمبر و ائمه علیهم‌السلام در هر روز جمعه اگرچه زائر از قبرهای ایشان دور باشد. و اگر در بالای بلندی بایستد و زیارت کند افضل است. (انتهی)

و نیز سزاوار است زیارت حضرت رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله در عقب هر نمازی به این الفاظی که حضرت امام رضا علیه‌السلام تعلیم ابن‌ابی‌نصر بزنطی فرمودند:

اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا رَسُولَ اللهِ وَرَحْمَةُ اللهِ وَبَرَکاتُهُ. اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا مُحَمَّدَبْنَ عَبْدِاللهِ، اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا خِیَرَةَ اللهِ، اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا حَبِیبَ اللهِ، اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا صَفْوَةَ اللهِ، اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا اَمینَ اللهِ، اَشْهَدُ اَنَّکَ رَسُولُ اللهِ، وَاَشْهَدُ اَنَّکَ مُحَمَّدُ بْنُ عَبْدِاللهِ، وَاَشْهَدُ اَنَّکَ قَدْ نَصَحْتَ لِاُمَّتِکَ، وَجاهَدْتَ فی سَبیلِ رَبِّکَ، وَعَبَدْتَهُ حَتّی اَتیکَ الْیَقینُ، فَجَزاکَ اللهُ یا رَسُولَ اللهِ اَفْضَلَ ما جَزی نَبِیّاً عَنْ اُمَّتِهِ. اَللّهُمَّ صَلِّ عَلی مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ اَفْضَلَ ما صَلَّیْتَ عَلی اِبْراهیمَ وَآلِ اِبْراهیمَ، اِنَّکَ حَمیدٌ مَجیدٌ.

فصل هشتم:

در بیان احوال اولاد امجاد حضرت رسول صلّی الله علیه و آله

در قرب الاسناد از حضرت صادق علیه السلام روایت شده است که از برای رسول خدا صلّی الله علیه و آله از خدیجه متولّد شدند: طاهر و قاسم و فاطمه و امّ کلثوم و رقیّه و زینب، و تزویج نمود فاطمه را به حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام، و زینب را به ابی‌العاص بن‌ربیع[1] که از بنی امیّه بود، و امّ کلثوم را به عثمان بن‌عفّان و پیش از آنکه به خانهٔ عثمان برود به رحمت الهی واصل شد، و بعد از او حضرت رقیّه را به او تزویج نمود. پس از برای حضرت رسول صلّی الله علیه و آله در مدینه ابراهیم متولّد شد از ماریهٔ قبطیّه که به هدیه فرستاده بود از برای آن‌حضرت او را پادشاه اسکندریّه با استر اشهبی و بعضی از هدایای دیگر.

فقیر گوید: آنچه مشهور است و مورّخین نوشته‌اند، تزویج امّ کلثوم به عثمان بعد از وفات رقیّه است، و رقیّه در سال دوم هجری در هنگامی که جنگ بدر بود وفات کرد.

و شیخ طبرسی و ابن‌شهرآشوب روایت کرده‌اند که اولاد امجاد آن مفخر عباد از غیر

---

۱. تزویج زینب به ابی‌العاص، پیش از بعثت و حرام شدن دختر به کافران بود، و از زینب، اُمامه دختر ابی‌العاص به وجود آمد، و حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام بعد از فاطمه علیها السلام به مقتضای وصیّت آن مخدّره او را تزویج فرمود. و نقل شده که ابوالعاص در جنگ بدر اسیر شد و زینب قلاده‌ای که حضرت خدیجه به او داده بود، به نزد حضرت رسول صلّی الله علیه و آله فرستاد برای فدای شوهر خود. چون حضرت نظرش بر قلاده افتاد، خدیجه را یاد نمود و رقّت کرد و از صحابه طلب نمود که فدای او را ببخشند و ابوالعاص را بی فدا رها کنند. صحابه چنین کردند. حضرت از ابی‌العاص شرط گرفت که چون به مکّه برگردد، زینب را به خدمت آن‌حضرت فرستد. او به شرط خود وفا نمود، زینب را فرستاد. بعد از آن خود به مدینه آمد و مسلمان شد. و زینب در مدینه سال هفتم و به قولی در سال هشتم هجرت به رحمت ایزدی واصل شد. (منه ره)

خدیجه به هم نرسید مگر ابراهیم که از ماریه به وجود آمد. و مشهور آن است[۱] که برای آن‌حضرت سه پسر به وجود آمد. اوّل قاسم و به این سبب آن‌حضرت را ابوالقاسم کنیت کردند و او پیش از بعثت آن‌جناب متولّد شد. دوم عبدالله که بعد از بعثت متولد شده او را ملقب به طیّب و طاهر گردانیدند و هر دو در طفولیّت در مکّه به بهشت ارتحال نمودند. و بعضی طیّب و طاهر را نام دو پسر دیگر می‌دانند غیر عبدالله، و بر این قول وقعی نگذاشته‌اند. سوم ابراهیم(ع). و روایت شده که چون رقیّه دختر رسول‌خدا(ص) وفات یافت، حضرت رسول(ص) او را خطاب نمود که ملحق شو به گذشتگان شایستهٔ ما عثمان بن‌مظعون و اصحاب شایستهٔ او. و جناب فاطمه(ع) بر کنار قبر رقیّه نشسته بود و آب از دیده‌اش در قبر می‌ریخت، حضرت رسول(ص) آب از دیدهٔ نور دیدهٔ خود پاک می‌کرد و در کنار قبر ایستاده بود و دعا می‌کرد. پس فرمود که من دانستم ضعف و ناتوانی او را و از حق‌تعالی خواستم که او را امان دهد از فشار قبر.

و مشهور آن است که ولادت ابراهیم(ع) در مدینه شد ـ در سال هشتم هجرت ـ و ابورافع بشارت این مولود را به حضرت رسول(ص) داد، حضرت غلامی به او بخشید و آن فرزند را ابراهیم نام نهاد و در روز هفتم از برای او عقیقه فرمود و سرش را تراشید و به وزن موی سرش نقره تصدّق نمود بر مساکین، و فرمود که مویش را در زمین دفن کردند. و زنان انصار در شیر دادن او نزاع کردند، پس حضرت او را به امّ برده دختر منذربن زید داد که او را شیر بدهد. و ابراهیم(ع) در دنیا چندان مکث نکرد، در سال دهم هجری در روز هیجدهم ماه رجب وفات یافت و مدّت عمر شریفش یکسال و ده ماه و هشت روز بود. و به روایتی یکسال و ششماه و چند روزی. و او را در بقیع دفن کردند. و در فوت او سه امر غریب به ظهور آمد که در موضع خود به شرح رفته.

و ابن‌شهرآشوب(ره) از ابن‌عباس روایت کرده است که روزی حضرت رسول(ص) نشسته بود و بر ران چپش ابراهیم پسرش را نشانیده بود و بر ران راست خود امام حسین(ع) را و یک مرتبه این را می‌بوسید و یک مرتبه او را. ناگاه آن‌جناب را حالت وحی عارض شد و چون آن حالت از او زایل گردید فرمود که جبرئیل از جانب پروردگار من آمد و گفت: ای

---

۱. ابونصر فراهی در عدد اولاد امجاد آن‌حضرت گفته:

فرزند نبی قاسم و ابراهیم است — پس طیّب و طاهر ز ره تعظیم است
با فاطمه و رقیه ام‌کلثوم — زینب بشمر از تو را سر تعلیم است

محمّد، پروردگارت تو را سلام می‌رساند و می‌فرماید که این هردو را برای تو جمع نخواهم کرد، یکی را فدای دیگری گردان. پس حضرت نظر کرد به سوی ابراهیم و گریست و نظر کرد به سوی سیّدالشهداء علیه‌السلام و گریست. پس فرمود که ابراهیم مادرش ماریه است و چون بمیرد به غیر از من کسی محزون نخواهد شد. و مادر حسین فاطمه است و پدرش علی است که پسر عمّ من و به منزلهٔ جان من و گوشت و خون من است و چون او بمیرد دخترم و پسر عمّم هردو اندوهناک می‌شوند و من نیز بر او محزون می‌گردم، و من اختیار می‌کنم حزن خود را بر حزن ایشان. ای جبرئیل، ابراهیم را فدای حسین کردم و به فوت او رضا دادم. پس بعد از سه روز مرغ روح ابراهیم به جنّات نعیم پرواز نمود و بعد از آن، حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله هرگاه امام حسین علیه‌السلام را می‌دید او را بر سینهٔ خود می‌چسبانید و لبهای او را می‌مکید و می‌گفت: فدای تو شوم ای کسی که ابراهیم را فدای تو کردم.

و از حضرت صادق علیه‌السلام روایت شده که چون ابراهیم از دنیا رحلت کرد، آب از دیده‌های مبارک حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله فروریخت و فرمود که دیده می‌گرید و دل اندوهناک می‌شود و نمی‌گویم چیزی که باعث غضب پروردگار گردد. پس خطاب به ابراهیم کرد که ما بر تو اندوهناکیم ای ابراهیم. پس در قبر ابراهیم رخنه‌ای مشاهده نمود و به دست خود آن رخنه را اصلاح کرد و فرمود که هرگاه احدی از شما عملی بکند، باید که محکم بکند. پس فرمود که ملحق شو به سلف شایستهٔ خود عثمان بن‌مظعون رحمه‌الله تعالی. (بیاید ذکر عثمان بن مظعون در ذیل شهادت عثمان بن امیرالمؤمنین علیه‌السلام).

فصل نهم:

در بیان مختصری از احوال خویشان آن‌حضرت است

شیخ طبرسی و دیگران روایت کرده‌اند که آن‌حضرت را نُه عمو بود که ایشـان فـرزندان عبدالمطّلب بودند: حارث و زبیر و ابوطالب و حمزه و غَیداق (به فتح غین معجمه و دال مهمله) و ضِرار (به کسر ضاد معجمه) و مُقَوَّم (به ضمّ میم و فتح قاف و تشدید واو) و ابولهب و عبّاس.

و حارث بزرگترین فرزندان عبدالمطّلب بود و عبدالمطّلب را به آن سـبب ابـوالحـارث می‌گفتند و با او در حفر چاه زمزم شریک بود. و فرزندان حارث، ابوسفیان و مغیره و نوفل (بر وزن جوهر) و ربیعه و عبدشمس بودند. و ابوسفیان برادر رضاعی پـیغمبرﷺ بـود بـه سـبب شیری که از حلیمهٔ سعدیّه خورده بود و به حضرت رسولﷺ شبیه بود. در سـنهٔ بـیست وفات کرد و در بقیع به خاک رفت و به قولی در خانهٔ عقیل بن ابی‌طالب مدفون شد.

و از نوفل چند فرزند بماند. ازجملهٔ فرزندان او مغیرة بن نوفل است و او هـمان است کـه ابن ملجم مرادی ملعون را گرفت بعد از آنکه ضربت بر آن‌حضرت زده بود و فرار می‌کرد. در تاریخ است که او قاضی بود در زمان عثمان و در صفّین با حضرت امیرالمؤمنینؑ حـاضر بود و بعد از امیرالمؤمنینؑ، امامه بنت ابی‌العاص بن ربیع را تزویج کرد. امـامه از بـرای او یحیی را بزاد. و ربیعة بن حارث همان است که پیغمبرﷺ در فتح مکّه فرمود:

اَلا اِنَّ کُلَّ مَأثُرَةٍ کانَتْ فِی الْجاهِلِیَّةِ مَوْضُوعَةٌ تَحْتَ قَدَمَیَّ، وَ دِماءُ الْجاهِلِیَّةِ مَـوْضُوعَةٌ، وَ اِنَّ اَوَّلَ دَمٍ

أَضَعُ دَمَ ابْنِ رَبِيعَةَ بْنِ الحارِثِ[۱].

چه آنکه یک پسرش در جاهلیّت به قتل رسیده بود. و عبّاس بن ربیعه شجاعتش در صفّین مشهور است. و عبد شمس بن حارث را حضرت رسول ﷺ عبدالله نام کرد و گفته شده که فرزندان او در شام هستند. و ابوطالب با عبدالله پدر حضرت رسول ﷺ و زبیر از یک مادر بودند و مادر ایشان فاطمه دختر عَمرو بْنِ عائِذ بن عِمران بن مخزوم بود. و نام ابوطالب عبدمناف بود و او را چهار پسر بود: طالب و عقیل و جعفر و علی ﷺ. و نقل شده که مابین هریک از این چهار برادر ده سال فاصله بوده. و ابوطالب دو دختر داشت: امّ هانی که نامش فاخته بود و جُمانه (به ضمّ جیم)، و مادر همه فاطمه بنت اسد بن هاشم بن عبدمناف بود. و از همه فرزند ماند به غیر از طالب. و جُمانه زوجهٔ سفیان بن الحارث بن عبدالمطّلب بوده، و امّ هانی زوجهٔ ابووهب هُبَیرة بن عَمرو مخزومی بوده و از او اولاد آورد که یکی از آنها جُعدة بن هبیره است که فارس میدان حرب و شجاع بوده و از جانب حضرت امیرالمؤمنین ﷺ امارت خراسان داشت. و ابوطالب پیش از هجرت حضرت رسول ﷺ به سه سال به رحمت الهی واصل شد. و به قولی بعد از سه روز از وفات او وفات خدیجه واقع شد و حضرت رسول ﷺ آن سال را عام الحُزن نام نهاد و ما ذکر کردیم وفات این دو بزرگوار را در فصل ششم.

و امّا عبّاس، کُنْیت او ابوالفضل بود و سقایت زمزم با او بود و در جنگ بدر اسلام آورد و در مدینه در آخر ایام عثمان وفات یافت و درآخر عمر نابینا شده بود. و مادر او و ضرار، نُتَیْله بود. و او را نُه پسر و سه دختر بود: عبدالله و عبیدالله و فضل و قُثَم (به ضمّ قاف و فتح مثلّثه) و مَعْبَد (به فتح میم و موحّده) و عبدالرّحمن و تَمام و کُثَیِّر و حارث و امّ حبیب و آمنه و صفیّه. و مادر امّ حبیب و شش برادر که اسمشان مقدّم ذکر شد امّ الفضل لُبابه دختر حارث هلالی، خواهر میمونه دختر حارث زوجهٔ پیغمبر ﷺ بوده و با آنکه امّ الفضل ایشان را در یک خانه بزاد، مدفن ایشان از هم دور افتاده، قبر فضل در اجنادین از اراضی روم است، و مَعْبَد و عبدالرّحمن در افریقیّه است، و عبدالله در طائف، و عبیدالله در یَمَن، و قُثَم در سمرقند است.

و بَغَوی گفته که امّ الفضل زنی است که بعد از خدیجه (رضی الله عنها) اسلام آورده. و بعضی اولاد عبّاس را ده پسر گفته‌اند به زیادتی عَون، و مؤیّد این کلام تصریح عبّاس است به عدد آنها

---

۱. آگاه باشید، همهٔ آداب و رسوم جاهلیت را زیر پا نهادم، و خونهایی که در زمان جاهلیت ریخته شده پایمال است، و نخستین خونی که انتقامش را روا نمی‌دارم خون ربیعة بن حارث است.

چنانچه شیخ شهید ثانی در شرح درایهٔ خود فرموده که تمام (بدون تشدید) از همهٔ پسران عبّاس کوچکتر بوده و عبّاس او را در بر می‌گرفت و می‌گفت:

تَمُّوا بِتَمامٍ فَصارُوا عَشَرَة　　یا رَبِّ فَاجْعَلْهُمْ كِراماً بَرَرَة
وَاجْعَلْ لَهُمْ ذِكْراً وَأَنْمِ الشَّجَرَة

و امّا ابولهب، پس فرزندان او عُتْبه و عُتَیبه و مُعَتّب و دُرّه بودند، و مادر ایشان امّ‌جمیل خواهر ابوسفیان است که حق‌تعالی او را حَمّالة الحطب فرموده است. و حضرت رسول ﷺ را شش عمّه بود از چند مادر: اُمَیمه و امّ حکیم و بَرّه و عاتکه و صفیّه و اَرْوَی. امّا امیمه که بعضی او را فاطمه گفته‌اند پس او زوجهٔ جَحش بن‌ریّان بوده، و از او عبدالله و عُبیدالله و ابواحمد و زینب و حَمْنَه (به فتح حاء و سکون میم وفتح نون است) و امّ‌حبیبه آورده. و زینب همان است که زوجهٔ زیدبن حارثه بود، زید او را طلاق داد و حق‌تعالی او را به پیغمبر ﷺ تزویج فرمود.

و امّا ام‌حکیم بنت عبدالمطّلب، پس او زوجهٔ کُرَیْز (کُزَیر) بن‌ربیعة بن‌حبیب بن‌عبدشمس بن عبدمناف بوده، و از او عامر را آورد و او پدر عبدالله عامر است که والی عراق و خراسان بود از جانب عثمان. و امّا بَرّه بنت عبدالمطّلب، پس زوجهٔ ابورُهْم بوده و بعد از او زوجهٔ عبدالأسد بن‌هلال مخزومی شده و از برای او زائیده ابوسلمه را و ابوسلمه اسمش عبدالله است و او اوّل کس است که مهاجرت کرد به حبشه با زوجه‌اش امّ سلمه. پس از آن هجرت کرد به مدینه و در بدر و احد حاضر بود و در احد جراحتی یافت و به آن زخم وفات کرد و بعد از او حضرت پیغمبر ﷺ زوجه‌اش را تزویج فرمود.

و امّا عاتکه بنت عبدالمطّلب، پس او زوجهٔ عُمَیر بن وهب بوده پس از آن زوجهٔ کلدة بن‌عبدمناف بن‌عبدالدّار شد. و امّا صفیّه بنت عبدالمطّلب، پس او زوجهٔ حارث بن‌حرب بن‌امیّه بود و بعد از او عوّام بن‌خُوَیْلِد، برادر حضرت خدیجه، او را خواست و از وی زبیر به هم رسید. و روایت شده که در وقت وفات حضرت عبدالمطّلب این شش دختر همگی حاضر بودند، عبدالمطّلب با ایشان فرمود که بر من بگریید و مرثیه بگوئید و بخوانید که قبل از مرگ بشنوم. پس هریک قصیده‌ای در مرثیهٔ پدر بگفتند و بخواندند. عبدالمطّلب آن مرثیه‌ها را بشنید، آن‌گاه از جهان بگذشت. و در میان عموهای حضرت رسول ﷺ حضرت ابوطالب و حمزه از همه افضل بودند. و ابوطالب اسمش عبدمناف است و کنیتش ابوطالب

چنانکه پدرش عبدالمطّلب فرموده:

وَصَّيْتُ مَنْ كَنَّيْتُهُ بِطالِب عَبْدَمَنافٍ وَهُوَ ذُوتَجارِب

و آن بزرگوار سیّد بطحاء و شیخ قریش و رئیس مکّه و قبلهٔ قبیله بود. وَكانَ (رَحِمَهُ اللهُ) شَيْخاً جَسيماً وَسيماً، عَلَيْهِ بَهاءُ الْمُلوكِ وَ وَقارُ الْحُكَماءِ.

گویند: به اکثم بن‌صیفی حکیم عرب گفتند: از که آموختی حکمت و ریاست و حلم و سیادت خود را؟ گفت: از حلیف حلم و ادب، سیّد عجم و عرب، حضرت ابوطالب بن‌عبدالمطّلب. و در روایات بسیار است که مَثَلش مثل اصحاب کهف است، ایمان خود را پنهان کرد تا بتواند پیغمبر ﷺ را نصرت کند و شرّ کفّار قریش را از آن‌حضرت بگرداند. و ابوطالب مستودَع وصایا و آثار انبیاء بود و آنها را به پیغمبر ﷺ ردّ کرد. و در خبر است که نور آن‌جناب خاموش کند نورهای خلایق را مگر پنج نور (که نور محمّد و علی و حسن و حسین و ائمّه ﷺ می‌باشد)، و اگر گذاشته شود ایمان ابوطالب در کفّهٔ ترازوئی و ایمان این خلق در کفّهٔ دیگر، هرآینه رجحان و زیادتی پیدا کند ایمان ابوطالب بر ایمان ایشان. و امیرالمؤمنین ﷺ دوست می‌داشت که روایت شود اشعار ابوطالب و تدوین شود و می‌فرمود: بیاموزید آن را و تعلیم کنید اولاد خود را، زیرا که آن جناب بر دین خدا بود و در اشعارش علم بسیار است.

و بالجمله خدمات ابوطالب در دین و نصرتش از حضرت سیّدالمرسلین ﷺ از آن گذشته است که بیان شود و بس است در این مقام فرمایش پیغمبر ﷺ که فرموده: «پیوسته قریش از من جبان و ترسان بودند (یعنی جرأت بر اذیّت مرا نداشتند) تا وفات کرد ابوطالب.» یعنی آن وقت جرأت بر من یافتند و بر اذیّت من اقدام کردند.

ابن ابی‌الحدید گفته:

وَلَـوْلا أَبُـوطالِبٍ وَابْـنُهُ لَما مَثَّلَ الدّينُ شَخْصَاً فَقاما
فَـذاكَ بِـمَكَّةَ آوىٰ وَحـامىٰ وَذاكَ بِيَثْرِبَ جَسَّ الْحِماما [1]

و امّا حمزة بن عبدالمطّلب، پس جلالتش بسیار است و در غزوهٔ احد شهید شد و ما شهادت

۱. بیاید این شعر و معنی آن در ذکر سیّد فخّار در اولاد حضرت امام موسی کاظم ﷺ. (منه رحمه)

او را نگاشتیم. و جعفربن‌ابی‌طالب(رضی‌الله‌عنه) در موته شهید شد و ما در ذکر معجزات حضرت رسول ﷺ و وقایع سال هشتم هجری شهادت او را ذکر کردیم. اینک به مختصری از فضایل حمزه و جعفر اشاره می‌کنیم:

ابن‌بابویه از حضرت امام رضا ﷺ روایت کرده است که حضرت رسول ﷺ فرمود که «بهترین برادران من علی است و بهترین عموهای من حمزه است، و عبّاس با پدرم از یک اصل برآمده است». و فرمود که «حضرت در نماز بر حمزه هفتاد تکبیر گفت». و در قرب الأسناد از حضرت صادق ﷺ مروی است که حضرت امیرالمؤمنین ﷺ فرمودند که «از ماست رسول‌خدا ﷺ که سیّد پیشینیان و پسینیان است و خاتم پیغمبران است و وصیّ او که بهترین اوصیای پیغمبران است و دو فرزندزادهٔ او حسن و حسین ﷺ که بهترین فرزندزاده‌های پیغمبرانند و بهترین شهیدان، حمزه که عمّ اوست، و جعفر که با ملائکه پرواز می‌کند، و قائم آل محمّد (صلوات‌الله علیهم اجمعین)». و روایات به این مضمون بسیار وارد شده است. و علیّ بن‌ابراهیم روایت کرده که حضرت رسول ﷺ فرمود که «پروردگار من برگزید مرا با سه نفر از اهل‌بیت من که من بهترین و پرهیزکارترین ایشانم و فخر نمی‌کنم. برگزید مرا و علی و جعفر دو پسر ابوطالب را و حمزه پسر عبدالمطّلب را» الخ.

و ایضاً روایت کرده است از حضرت امام محمّد باقر ﷺ در تفسیر آیهٔ: مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجالٌ صَدَقُوا ما عاهَدُوا اللهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَنْ قَضى نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ وَما بَدَّلُوا تَبْدِيلاً[۱].

که مراد از مَنْ قَضى نَحْبَهُ حمزه و جعفر، و مَنْ يَنْتَظِرُ علیّ بن‌ابی‌طالب است.

و نیز از آن حضرت در بصائر روایت شده که «بر ساق عرش نوشته است که حمزه شیر خدا و شیر رسول خدا و سیّدالشّهداء است». و شیخ طوسی از جابر انصاری روایت کرده است که «عبّاس مرد بلند قامت و خوشرو بود، روزی به خدمت حضرت رسول ﷺ آمد. چون حضرت را نظر بر او افتاد تبسّم نمود و فرمود که ای عمّ، تو صاحب جمالی! عباس گفت: یا رسول‌الله، جمال مرد به چه چیز است؟ فرمود: به راستی گفتار در حقّ. پرسید که کمال مرد به چه چیز است؟ فرمود که پرهیزکاری از محرّمات و نیکی خُلق». و از حضرت امام رضا ﷺ روایت شده که حضرت رسول ﷺ فرمودند که «حرمت مرا در حقّ عبّاس رعایت کنید که او بقیّهٔ پدران من است».

و ابن‌بابویه روایت کرده است که روزی جبرئیل بر رسول‌خدا ﷺ نازل شد و قبای

---

۱. احزاب / ۲۳.

سیاهی پوشیده بود و کمربندی بر روی آن بسته بود و خنجری بر آن کمربند زده بود. حضرت فرمود: ای جبرئیل، این چه زیّ است؟ جبرئیل گفت: زیّ فرزندان عمّ تو عبّاس است. یا محمّد، وای بر فرزندان تو از فرزندان عمّ تو عبّاس! پس حضرت رسول ﷺ از خانه بیرون آمد و با عبّاس گفت: ای عمّ من، وای بر فرزندان من از فرزندان تو! عبّاس گفت: یا رسول‌الله، اگر رخصت می‌دهی آلت مردی خود را قطع می‌کنم. حضرت فرمود که قلم جاری شده است به آنچه در این امر واقع خواهد شد[۱].

و از ابن عبّاس روایت کرده است که روزی علیّ بن ابی‌طالب علیه السلام از حضرت رسول ﷺ پرسید که یا رسول‌الله، آیا تو عقیل را دوست می‌داری؟ فرمود: بلی، والله او را دوست می‌دارم به دو دوستی، یکی دوستی او، دیگری آنکه ابوطالب او را دوست می‌داشت. و همانا فرزند او کشته خواهد شد در محبّت فرزند تو، و دیده‌های مؤمنین بر او خواهد گریست و ملائکهٔ مقرّبان بر او صلوات خواهند فرستاد. پس حضرت رسول ﷺ آنقدر گریست که آب دیده‌اش بر سینه‌اش جاری شد و فرمود: به خدا شکایت می‌کنم آنچه به اهل‌بیت من خواهد رسید بعد از من.

و در ذکر اصحاب حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام بیاید ذکر عقیل و عبدالله بن جعفر و عبدالله بن عبّاس، ان‌شاءالله تعالی.

---

۱. بعضی گفته‌اند مراد آن است که آلت مردی بریدن تو فایده نمی‌کند، زیرا که عبدالله از تو به هم رسیده است و آن فرزندان از او به هم خواهند رسید. و محتمل است که مراد معنی دیگر باشد. (م)

فصل دهم:

در ذکر سلمان و ابوذر و مقداد (رضی الله عنهم) و چند نفر دیگر از اعاظم اصحاب حضرت پیغمبر ﷺ

اوّل ـ سلمان محمّدی است (رضوان الله علیه) که اوّل ارکان اربعه و مخصوص به شرافت سَلْمانُ مِنّا أَهْلَ الْبَيْتِ و منخرط در سلک اهل بیت نبوّت و عصمت است و در فضیلت او جناب رسول‌خدا ﷺ فرموده:

سَلْمانُ بَحْرٌ لايُنْزَفُ، وَكَنْزٌ لايَنْفَدُ. سلمانُ مِنّا أَهْلَ الْبَيْتِ، يَمْنَحُ الْحِكْمَةَ، وَيُؤْتِيَ الْبُرْهانَ[1].

و حضرت امیرالمؤمنین ؑ او را مثل لقمان حکیم بلکه حضرت صادق ؑ او را بهتر از لقمان فرموده. و حضرت باقر ؑ او را از متوسّمین شمرده است. و از روایات مستفاد شده که آن‌جناب اسم اعظم می‌دانست و از مُحدَّثین (به فتح) بوده و از برای ایمان ده درجه است و او در درجهٔ دهم بوده و عالم به غیب و مَنایا بوده و از تحف بهشت در دنیا میل فرموده و بهشت مشتاق و عاشق او بوده و خدا و رسول ﷺ او را دوست می‌داشتند. و حق‌تعالی پیغمبر ﷺ را امر فرموده به محبّت چهار نفر که سلمان یکی از ایشان است. و آیاتی در مدح او و اقران او نازل شده. و جبرئیل هروقت بر حضرت رسول ﷺ نازل می‌شد، امر می‌کرده از جانب پروردگار که سلمان را سلام برساند و مطّلع گرداند او را به علم منایا و بلایا و انساب. و شبها

---

۱. سلمان دریایی بی‌انتها و گنجی بی پایان است. سلمان از ما خاندان است که حکمت و برهان به او داده می‌شود.

برای او در خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله مجلس خلوتی بوده و حضرت رسول و امیرالمؤمنین (صلوات الله علیهما و آلهما) چیزهائی تعلیم او فرمودند از مکنون و مخزون علم الله که احدی غیر او قابل [= قابلیت] و قوّهٔ تحمّل آن را نداشته و رسیده به مرتبه‌ای که حضرت صادق علیه السلام فرموده:

أدْرَکَ سَلْمانُ الْعِلْمَ الأوَّلَ وَالْعِلْمَ الآخِرَ وَهُوَ بَحْرٌ لایُنْزَحُ، وَهُوَ مِنّا أهْلَ الْبَیْتِ.

«سلمان درک کرد علم اوّل و آخر را و او دریائی است که هرچه از او برداشته شود تمام نشود و او از ما اهل بیت است».

قاضی نورالله فرموده: سلمان فارسی از عنفوان صبا در طلب دین حق ساعی بود و نزد علماء ادیان از یهود و نصاری و غیرهم تردّد می‌نمود ودر شدائدی که از این ممر به او می‌رسید صبر می‌ورزید تا آنکه در سلوک این طریق، زیاده از ده خواجه او را فروختند و آخرالأمر نوبت به خواجهٔ کاینات (علیه و آله افضل الصلاة) رسید و او را از قوم یهود به مبلغی خرید، و محبّت و اخلاص و مودّت و اختصاص او نسبت به آستان نبوی به جائی رسید که از زبان مبارک آن سرور به مضمون عنایت مشحونِ سَلْمانُ مِنّا أهْلَ الْبَیْتِ سرافراز گردید. و لَنِعْمَ ما قیلَ:

کانَتْ مَوَدَّةُ سَلْمانٍ لَهُ نَسَباً وَلَمْ یَکُنْ بَیْنَ نُوحٍ وَابْنِهِ رَحِماً[1]

شیخ اجل ابوجعفر طوسی (نوّرالله مشهده) در کتاب امالی از منصور بن بُزُرج روایت نموده که گفت: به حضرت امام جعفر صادق علیه السلام گفتم که ای مولای من، از شما بسیار ذکر سلمان فارسی می‌شنوم، سبب آن چیست؟ آن‌حضرت در جواب فرمودند که مگو سلمان فارسی، بگو سلمان محمّدی. و بدانکه باعث بر کثرت ذکر من او را سه فضیلت عظیم است که به آن آراسته بود: اوّل اختیار نمودن او هوای امیرالمؤمنین علیه السلام را بر هوای نفس خود. دیگر دوست داشتن او فقرا را و اختیار او ایشان را بر اغنیاء و صاحبان ثروت و مال. دیگر محبّت او به علم و علماء. إنَّ سَلْمانَ کانَ عَبْداً صالِحاً حَنیفاً مُسْلِماً وَ ماکانَ مِنَ الْمُشْرِکینَ.

و همچنین روایت نموده به اسناد خود از سدیر صیرفی از حضرت امام محمّد باقر علیه السلام که جماعتی از صحابه با هم نشسته بودند و ذکر نسب خود می‌نمودند و به آن افتخار می‌کردند و سلمان نیز در آن میان بود. پس عمر رو به جانب سلمان کرد و گفت: ای سلمان، اصل و نسب

۱. دوستی سلمان با خاندان رسالت او را خویشاوند آنان ساخت، ولی نافرمانی فرزند نوح سبب شد که میان او و پدرش خویشاوندی نباشد.

تو چیست؟

فَقالَ سَلْمانُ: اَنَا سَلْمانُ بْنُ عَبْدِاللهِ، کُنْتُ ضالاًّ فَهَدانِیَ اللهُ بِمُحَمَّدٍ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ، وَکُنْتُ عائِلاً فَاَغْنانِیَ اللهُ بِمُحَمَّدٍ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ، وَ کُنْتُ مَمْلُوکاً فَاَعْتَقَنِی اللهُ تَعالی بِمُحَمَّدٍ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ. فَهذا حَسَبی وَ نَسَبی یا عُمَرُ![1] (انتهی)

و در خبر است که وقتی ابوذر بر سلمان وارد شد در حالتی‌که دیگی روی آتش گذاشته بود، ساعتی باهم نشستند و حدیث می‌کردند، ناگاه دیگ از روی سه پایه غلطید و سرنگون شد و ابداً از آنچه در دیگ بود قطره‌ای نریخت، سلمان آن را برداشت و به‌جای خود گذاشت. باز زمانی نگذشت که دوباره سرنگون شد و چیزی از آن نریخت، دیگر باره سلمان آن‌را برداشت و به جای خود گذاشت. ابوذر وحشت‌زده از نزد سلمان بیرون شد و به حالت تفکّر بود که جناب امیرالمؤمنین(ع) را ملاقات نمود و حکایت را برای آن‌حضرت بگفت، آن جناب فرمود: ای ابوذر، اگر خبر دهد سلمان تو را به آنچه می‌داند هرآینه خواهی گفت: رَحِمَ اللهُ قاتِلَ سَلْمانَ. ای ابوذر، سلمان باب الله است در زمین، هرکه معرفت به حال او داشته باشد مؤمن است، و هرکه انکار او کند کافر است، و سلمان از ما اهل‌بیت است.

و هم وقتی مقداد بر سلمان وارد شد دید دیگی سر بار گذاشته بدون آتش می‌جوشد، به سلمان گفت: ای ابوعبدالله، دیگ بدون آتش می‌جوشد؟ سلمان دو دانه سنگ برداشت و در زیر دیگ گذاشت سنگها شعله کشیدند مانند هیزم، دیگ جوشش زیادتر شد. سلمان فرمود: جوش دیگ را تسکین کن. مقداد گفت: چیزی نیست که در دیگ بزنم تا جوش او را فرونشانم. سلمان دست مبارک خود را مانند کفچه داخل در دیگ کرد و دیگ را بر هم زد تا جوشش ساکن شد و مقداری از آن آش برداشت با دست خود و با مقداد میل فرمود. مقداد از این واقعه خیلی تعجّب کرد و قصّه را برای رسول خدا(ص) نقل کرد.

بالجمله روایات در مدح او زیاده از آن است که ذکر شود و بیاید جمله‌ای از آنها در احوال حضرت ابوذر(رضی‌الله عنه). در سنهٔ ۳۶ در مدائن وفات کرد و حضرت امیرالمؤمنین(ع) در همان شب از مدینه به طیّ الأرض بر سر جنازهٔ او حاضر شد و او را غسل داد و کفن کرد و نماز بر او خواند و در همانجا به خاک رفت. و در روایتی است که چون امیرالمؤمنین(ع) بر سر جنازهٔ سلمان وارد شد رداء از صورت او برداشت، سلمان به صورت آن جناب تبسّمی کرد.

---

۱. سلمان گفت: من سلمان پسر بندهٔ خدایی هستم که گمراه و درویش و برده بودم و خداوند به حضرت محمد(ص) مرا هدایت و بی نیاز و آزاد کرد. این است حسب و نسب من ای عمر!

حضرت فرمود:

مَرْحَباً یا اَباعَبْدِاللهِ، اِذا لَقیتَ رَسُولَ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ فَقُلْ لَهُ ما مَرَّ عَلیٰ اَخیکَ مِنْ قَوْمِکَ[۱].

پس حضرت او را تجهیز کرد و بعد از تجهیز و تکفین، ایستاد به نماز بر او. حضرت جعفر طیّار و حضرت خضر در نماز حضرت سلمان حاضر شدند در حالتی که با هر کدام از آن دو نفر هفتاد صف از ملائکه بود که در هر صفی هزارهزار فرشته بود. و حضرت امیر علیه السلام در همان شب به مدینه مراجعت فرمود. و فعلاً قبر شریف سلمان در مدائن با بقعه و صحن بزرگی ظاهر و مزار هر بادی و حاضر است. و من در هدیة الزّائرین و مفاتیح زیارت آن‌جناب را نقل کرده‌ام.

دوم - ابوذر(رضی‌الله عنه) است. اسم آن‌جناب جُندب بن جُناده (به جیمین مضمومتین و دالین مهملتین) از قبیلهٔ بنی‌غِفار است و آن‌جناب یکی از ارکان اربعه و سوم کس و به قولی چهارم یا پنجم کس است که اسلام آورد و بعد از مسلمانی به اراضی خود شد و در جنگ بدر و احد و خندق حاضر نبود. آن‌گاه به خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله شتافت و ملازمت خدمت داشت و مکانت او در نزد رسول خدای صلی الله علیه و آله زیاده از آن است که ذکر شود و حضرت در حق او فراوان فرمایش کرده و او را صدّیق امّت و شبیه عیسی بن‌مریم در زهد گرفته و در حقّ او حدیث مشهور ما اَظَلَّتِ الخَضْراء[۲]، الخ فرموده.

علّامهٔ مجلسی در عین الحیاة فرموده که آنچه از اخبار خاصّه و عامّه مستفاد می‌شود آن است که بعد از رتبهٔ معصومین علیهم السلام در میان صحابه کسی به جلالت قدر و رفعت شأن سلمان فارسی و ابوذر و مقداد نبود. واز بعضی اخبار ظاهر می‌شود که سلمان بر او ترجیح دارد و او بر مقداد. و فرموده: از حضرت امام موسی کاظم علیه السلام مروی است که «در روز قیامت منادی از جانب ربّ العزّة ندا کند که کجایند حواریان و مخلصان محمّد بن‌عبدالله که بر طریقهٔ آن‌حضرت مستقیم بودند وپیمان آن‌حضرت را نشکستند؟ پس برخیزد سلمان و ابوذر و مقداد». و مروی است از حضرت صادق علیه السلام که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که «خدا مرا امر کرده است به دوستی چهار کس از صحابه. گفتند: یا رسول‌الله، کیستند آن جماعت؟ فرمود: علیّ بن‌ابی‌طالب و مقداد و سلمان و ابوذر». و به اسانید بسیار در کتب سنّی و شیعه مروی

۱. آفرین ای ابا عبدالله، چون با پیامبر صلی الله علیه و آله دیدار کردی بگو چه حوادثی از امّت بر سر برادرت رفت.
۲. ترجمهٔ آن در صفحهٔ بعد آمده است.

است که حضرت رسولﷺ فرمود که «آسمان سایه نکرده بر کسی و زمین برنداشته کسی را که راستگوتر از ابوذر باشد».

و ابن‌عبدالبرّ که از اعاظم علمای اهل سنّت است در کتاب استیعاب از حضرت رسالتﷺ روایت کرده است که فرمود: «ابوذر در میان امّت من، به زهد عیسی بن‌مریم است». و به روایت دیگر «شبیه عیسی بن‌مریم است در زهد». و ایضاً روایت نموده است که حضرت امیرالمؤمنین؈ فرمودند که «ابوذر علمی چند ضبط کرد که مردمان از حمل آن عاجز بودند و گرهی بر آن زد که هیچ از آن بیرون نیامد».

ابن‌بابویه (علیه‌الرحمه) به سند معتبر از حضرت صادق؈ روایت کرده است که روزی ابوذر؇ بر حضرت رسالت‌پناهﷺ گذشت، جبرئیل به صورت دحیهٔ کلبی در خدمت آن حضرت به خلوت نشسته و سخنی در میان داشت. ابوذر گمان کرد که دحیهٔ کلبی است و با حضرت حرف نهانی دارد، بگذشت. جبرئیل گفت: یا رسول‌الله، اینک ابوذر بر ما گذشت و سلام نکرد. اگر سلام می‌کرد ما او را جواب سلام می‌گفتیم. به‌درستی که او را دعائی هست که در میان اهل آسمانها معروف است. چون من عروج کنم از وی سؤال کن. چون جبرئیل برفت، ابوذر بیامد حضرت فرمود که ای ابوذر، چرا بر ما سلام نکردی؟ ابوذر گفت: چنین یافتم که دحیهٔ کلبی در حضرتت بود و برای امری او را به خلوت طلبیده‌ای نخواستم کلام شما را قطع کنم. حضرت فرمود که جبرئیل بود و چنین گفت. ابوذر بسیار نادم شد. حضرت فرمود: چه دعاست که خدا را به آن می‌خوانی که جبرئیل خبر داد در آسمانها معروف است؟ گفت: این دعا را می‌خوانم:

اَللّٰهُمَّ إِنِّی أَسْئَلُکَ الْاِیمانَ بِکَ، وَالتَّصْدِیقَ بِنَبِیِّکَ، وَالْعافِیَةَ مِنْ جَمِیعِ الْبَلاءِ، وَالشُّکْرَ عَلَی الْعافِیَةِ، وَالْغِنی عَنْ شِرارِ النّاسِ[۱].

و از حضرت امام محمّد باقر؈ منقول است که ابوذر از خوف الهی چندان گریست که چشم او آزرده شد، به او گفتند که دعا کن که خدا چشم تو را شفا بخشد. گفت: مرا چندان غم آن نیست. گفتند: چه غم است که تو را از چشم خود بی‌خبر کرده؟ گفت: دو چیز عظیم که در پیش دارم که بهشت و دوزخ است.

ابن‌بابویه از عبدالله بن‌عبّاس روایت کرده که روزی رسول‌خداﷺ در مسجد قبا نشسته

۱. خداوندا از تو ایمان به خودت، تصدیق به پیامبرت، سلامتی از هر بلا، شکر بر سلامتی، و بی‌نیازی از مردمان بد را خواهانم.

بود و جمعی از صحابه در خدمت او بودند. فرمود: اوّل کسی که از این در درآید در این ساعت شخصی از اهل بهشت باشد. چون صحابه این را شنیدند، جمعی برخاستند که شاید مبادرت به دخول نمایند. پس فرمود: جماعتی الحال داخل شوند که هریک بر دیگری سبقت گیرند. هرکه در میان ایشان مرا بشارت دهد به بیرون رفتن آذرماه، او از اهل بهشت است. پس ابوذر با آن جماعت داخل شد. حضرت به ایشان فرمود: ما در کدام ماهیم از ماههای رومی؟ ابوذر گفت که آذر به در رفت یا رسول‌الله. حضرت فرمود که من می‌دانستم ولیکن می‌خواستم که صحابه بدانند که تو از اهل بهشتی، و چگونه چنین نباشی و حال آنکه تو را بعد از من از حرم من به سبب محبّت اهل‌بیت من و دوستی ایشان بیرون خواهند کرد. پس تنها در غربت زندگانی خواهی کرد و تنها خواهی مرد، و جمعی از اهل عراق سعادت تجهیز و دفن تو خواهند یافت. آن جماعت رفیقان من خواهند بود در بهشتی که خدا پرهیزکاران را وعده فرموده.

و ارباب سِیَر معتمده نقل کرده‌اند که حاصلش این است که ابوذر، در زمان عمر به ولایت شام رفت و در آنجا بود تا زمان خلافت عثمان، و بنابرآنکه معاویة بن‌ابی‌سفیان از جانب عثمان والی آن ولایت بود و به تجمّلات دنیا و تشیید مبانی و عمارات عُلیا مشعوف و مایل بود، زبان به توبیخ و سرزنش او گشاده و مردم را به ولایت خلیفهٔ به حق، حضرت امیرالمؤمنین﷣ ترغیب می‌نمود و مناقب آن‌حضرت را بر اهل شام می‌شمرد، به نحوی که بسیاری از ایشان را به تشیّع مایل گردانید و چنین مشهور است که شیعیانی که در شام و جبل عامل‌اند به برکت ابوذر است. معاویه حقیقت حال را به عثمان نوشت و اعلام نمود که اگر چند روز دیگر در این ولایت بماند، مردم این ولایت را از تو منحرف می‌گرداند. عثمان در جواب او نوشت که چون نامهٔ من به تو برسد، البتّه باید که ابوذر را بر مرکبی درشت زِق نشانی و دلیلی عنیف با او فرستی که آن مرکب را شب و روز براند تا خواب بر او غالب شود و ذکر من و ذکر تو از خاطر او فراموش شود. چون آن نامه به معاویه رسید، ابوذر را بخواند و او را بر کوهان شتری درشت رو و برهنه بنشاند و مرد درشت عنیف را با او همراه کرد. ابوذر﷬ مردی دراز بالا و لاغر بود و آن وقت شیب و پیری اثری تمام بر او کرده بود و موی سر و روی او سفید گشته، ضعیف و نحیف شده. دلیل شتر را به عنف می‌راند و شتر جهاز نداشت، از غایت سختی و ناخوشی که آن شتر می‌رفت رانهای ابوذر مجروح گشت و گوشت آن بیفتاد و کوفته و رنجور به مدینه داخل شد و با عثمان ملاقات نموده آنجا نیز بر اعمال و اقوال عثمان

اعتراض می‌کرد و هرگاه او را می‌دید، این آیه را می‌خواند:

یَوْمَ یُحْمٰی عَلَیْها فی نارِ جَهَنَّمَ فَتُکْوی بِها جِباهُهُمْ وَجُنُوبُهُمْ وَ ظُهُورُهُمْ[۱].

و غرضش تعریض بر عثمان بود، الی غیر ذلک.

و بالجمله، عثمان تاب امر به معروف و نهی از منکر ابوذر نیاورد و حکم به خروج او و اهل و عیال او از مدینه به رَبَذه که بدترین مواضع نزد او بود، نمود و به این اکتفا نکرده او را از فتوا دادن مسلمانان منع نمود و به این نیز اکتفا ننموده در حین خروج ابوذر، حکم نمود که هیچ‌کس بر تشییع او اقدام ننماید. امیرالمؤمنین(ع) و حسنین(ع) و عقیل و عمّار یاسر و بعضی دیگر به مشایعت او بیرون رفتند و مروان بن‌الحکم در راه، ایشان را پیش آمده گفت: چرا از شما حرکتی صادر گردد که خلاف حکم خلیفه عثمان باشد؟ و میان امیرالمؤمنین(ع) و مروان گفتگوئی شد، حضرت امیر(ع) تازیانه در میان دو گوش اُشتر مروان زد، مروان نزد عثمان رفته شکایت کرد. چون حضرت امیر(ع) و عثمان با هم ملاقات کردند عثمان به حضرت امیر(ع) گفت که مروان از تو شکوه دارد که تازیانه در میان دو گوش اُشتر او زده‌ای! آن‌حضرت جواب دادند که اینک شتر من بر در سرای ایستاده است حکم بفرمای تا مروان بیرون رود و تازیانه در میان دو گوش او زند.

بالجمله، ابوذر در ربذه شد و ابتلای او به جائی رسید که فرزندش ذرّ وفات یافت و او را گوسفندی چند بود که معاش خود و عیال به آنها می‌گذرانید. آفتی در میان آنها به هم رسید و همگی تلف شدند و زوجه‌اش نیز در ربذه وفات یافت. همین ابوذر مانده بود و دختری که نزد وی می‌بود. دختر ابوذر گفت که سه روز بر من و پدرم گذشت که هیچ به دست ما نیامد که بخوریم و گرسنگی بر ما غلبه کرد. پدر به من گفت که ای فرزند، بیا به این صحرای ریگستان رویم شاید گیاهی به‌دست آوریم و بخوریم. چون به صحرا رفتیم چیزی به دست نیامد، پدرم ریگی جمع نمود و سر بر آن گذاشت. نظر کردم چشمهای او را دیدم می‌گردد و به حال احتضار افتاده، گریستم و گفتم: ای پدر، من با تو چه کنم در این بیابان با تنهائی و غربت؟ گفت: ای دختر، مترس که چون من بمیرم، جمعی از اهل عراق بیایند و متوجه امور من شوند؛ به درستی که حبیب من رسول خدا(ص) مرا در غزوهٔ تبوک چنین خبر داده. ای دختر، چون من به عالم بقاء رحلت کنم عبا را بر روی من بکش و بر سر راه عراق بنشین؛ چون قافله پیدا

۱. توبه / ۳۵: (کسانی که زر و سیم می‌اندوزند و آن را در راه خدا انفاق نمی‌کنند به عذابی دردناک‌شان مژده ده!) روزی که آن زر و سیمها را در آتش دوزخ سرخ کنند و با آن بر پیشانی و پهلو و پشت آنان داغ نهند....

شود نزدیک برو و بگو: ابوذر که از صحابهٔ حضرت رسول صلی الله علیه و آله است وفات یافته.

دختر گفت که در این‌حال جمعی از اهل ربذه به عیادت او آمدند و گفتند: ای ابوذر، چه آزار داری و از چه شکایت داری؟ گفت: از گناهان خود. گفتند: چه چیز خواهش داری؟ گفت: رحمت پروردگار خود می‌خواهم. گفتند: آیا طبیبی می‌خواهی که برای تو بیاوریم؟ گفت: طبیب مرا بیمار کرده، طبیب خداوند عالمیان است، درد و دوا از اوست.

دختر گفت که چون نظر وی بر ملک‌الموت افتاد گفت: مرحبا به دوستی که در هنگامی آمده است که نهایت احتیاج به او دارم، و رستگار مباد کسی که از دیدار تو نادم و پشیمان گردد. خداوندا، مرا زود به جوار رحمت خویش برسان. به حق تو سوگند که می‌دانی که همیشه خواهان لقای تو بوده‌ام و هرگز کاره مرگ نبوده‌ام. دختر گفت که چون به عالم قدس ارتحال نمود، عبا را بر سر او کشیدم و بر سر راه قافلهٔ عراق نشستم. جمعی پیدا شدند، به ایشان گفتم که ای گروه مسلمانان، ابوذر مصاحب حضرت رسول صلی الله علیه و آله وفات یافته. ایشان فرود آمدند و بگریستند و او را غسل دادند و کفن کردند و بر او نماز گزارده و دفن کردند و مالک اشتر در میان ایشان بود.

مروی است که مالک گفت: من او را در حلّه‌ای کفن کردم که با خود داشتم و قیمت آن حلّه چهارهزار درهم بود. و ابن‌عبدالبر ذکر کرده است که وفات ابوذر در سال سی و یکم یا سی و دوم هجرت بود و عبدالله بن‌مسعود بر او نماز گزاشت.

سوم ـ ابومعبد **مقداد بن‌الأسود** است، اسم پدرش عمرو بَهْرانی است و چون اسود بن عبدیَغوث او را تبنّی نموده، معروف به مقدادبن الأسود شده است. آن بزرگوار قدیم الاسلام و از خواصّ اصحاب سیّد انام و یکی از ارکان اربعه و بسیار عظیم القدر و شریف المنزله است. دینداری و شجاعت او از آن افزون است که به تحریر آید. سُنّی و شیعه در فضیلت و جلالت او همداستانند. از حضرت رسول صلی الله علیه و آله روایت کرده‌اند که فرمود: «خداوند تعالی مرا به محبّت چهارتن امر فرموده و فرموده که ایشان را دوست بدارم. گفتند: ایشان کیستند؟ فرمود: علی و مقداد و سلمان و ابوذر (رضوان الله علیهم اجمعین)». و ضُباعة بنت زبیربن عبدالمطّلب که دختر عموی رسول‌خدا باشد زوجهٔ او بوده. و در جمیع غزوات در خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله مجاهده کرده و او یکی از آن چهارنفر است که بهشت مشتاق ایشان است. و اخبار در فضیلت او زیاده از آن است که در اینجا ذکر شود و کافی است در این باب آن حدیثی

که شیخ کَشّیّ از امام محمّد باقر(ع) روایت کرده که فرمود:

اِرْتَدَّ النّاسُ اِلاّ ثَلاثَةَ نَفَرٍ: سَلْمانُ وَاَبُوذَرٍّ وَالْمِقْدادُ. قالَ الرّاوی: فَقُلْتُ: عَمّارٌ؟ قالَ: کانَ حاصَ حَیْصَةً ثُمَّ رَجَعَ. ثُمَّ قالَ: اِنْ اَرَدْتَ الَّذی لَمْ یَشُکَّ وَ لَمْ یَدْخُلْهُ شَیْءٌ فَالْمِقْدادُ.

یعنی حضرت امام محمّد باقر(ع) فرمود که «مردم مرتد شدند[1] مگر سه نفر که آن سلمان و ابوذر و مقداد است. پس راوی پرسید که آیا عمّار بن یاسر با ظهور محبّت او نسبت به اهل‌البیت(ع) در این چند کس داخل نبود؟ حضرت فرمود که اندک میلی و تردّدی در او ظاهر شد، بعد از آن رجوع به حق نمود. آن‌گاه فرمود که اگرخواهی آن کسی را که هیچ شکّی برای او حاصل نشد، پس بدان که او مقداد است.» و در خبر است که دل مقدّس او مانند پارهٔ آهن بود از محکمی.

وَعَنْ کِتابِ الْاِخْتِصاصِ عَنْ اَبی‌عَبْدِاللهِ(ع) قالَ: اِنَّما مَنْزِلَةُ الْمِقْدادِ بْنِ الْاَسْوَدِ فی هٰذِهِ الْاُمَّةِ کَمَنْزِلَةِ اَلِفٍ فِی الْقُرْآنِ لایَلْزَقُ بِها شَیْءٌ.

در سنهٔ ۳۳ در جُرْف که یک فرسخی مدینه است وفات کرد. پس جنازهٔ او را حمل کردند و در بقیع دفن نمودند، و قبری که در شهروان به وی نسبت دهند واقعی ندارد. بلی، محتمل است که قبر فاضل مقداد سیوری یا قبر یکی از مشایخ عرب باشد.

و از غرائب آن است که مقداد با این جلالت شأن پسرش معبد نااهل اتّفاق افتاد و در حرب جمل به همراهی لشکر عایشه بود و کشته شد و چون امیرالمؤمنین(ع) برکشتگان عبور فرمود، به معبد که گذشت فرمود: خدا رحمت کند پدر این را، که اگر او زنده بود رأیش احسن از رأی این بود. عمّار یاسر که در خدمت آن‌حضرت بود عرضه داشت که الحمدلله خدا معبد را کیفر داد و به‌خاک هلاکش انداخت؛ به خدا قسم یا امیرالمؤمنین که من باک در کشتن کسی که از حق عدول کند از هیچ پدر و پسری ندارم. حضرت فرمود: خدا رحمت کند تو را و جزای خیر دهاد.

چهارم ـ بلال بن رباح [= رباح] مؤذّن حضرت رسول(ص). مادرش حُمانه، کنیتش ابوعبدالله و ابوعمرو، از سابقین در اسلام است و در بدر و احد و خندق و سایر مشاهد با حضرت رسول(ص) بوده، و نقل شده که شین را سین می‌گفت. و در روایت است که سین

---

۱. منظور از «ارتداد» در اینجا بازگشت از اصل اسلام نیست که احکام فقهی خاص دارد، بلکه بازگشت باطنی از حقیقت ایمان است که از آن تعبیر به «فتنه» می‌شود مانند گوساله پرستی بنی‌اسرائیل پس از غیبت موسی(ع).

بلال نزد حق تعالی شین است. و از حضرت صادق(ع) مروی است که فرمود: «خدا رحمت کند بلال را که ما اهل‌بیت را دوست می‌داشت و او بندهٔ صالح بود و گفت اذان نمی‌گویم برای احدی بعد از رسول خدا(ص). پس از آن روز ترک شد حَيَّ عَلىٰ خَيْرِ الْعَمَلِ.» و شیخ ما در نفس الرّحمن نقل کرده که چون بلال از حبشه آمد، در مدح حضرت رسول(ص) خواند:

اره بـــــره کــــنکره　　　کـــری کـــرا مـــندره

حضرت فرمود به حسّان که معنی این شعر بلال را به عربی نقل کن. حسّان گفت:

إذِ الْمَكارِمُ فـي آفـاقِنا ذُكِـرَتْ　　　فَإنَّما بِكَ فينا يُضْرَبُ الْـمَثَلُ [1]

وفات کرد بلال در شام به طاعون در سنهٔ ۱۸ یا سنهٔ ۲۰ و در باب صغیر مدفون شد. فقیر گوید: اینک قبر او مزاری است مشهور و من به زیارت او رفته‌ام.

پنجم ـ جابربن عبدالله بن عَمْرو بن حرام الأنصاری، صحابی جلیل القدر و از اصحاب بدر است. روایات بسیار در مدح او رسیده و اوست که سلام حضرت رسول(ص) را به حضرت امام محمّد باقر(ع) رسانیده، و او اوّل کسی است که زیارت کرده حضرت امام حسین(ع) را در روز اربعین، و اوست که لوح آسمانی را که در اوست نصّ خدا بر ائمهٔ هدی(ع) در نزد حضرت فاطمه(ع) زیارت کرده و از آن نسخه برداشته. از کشف الغُمّة نقل است که حضرت امام زین‌العابدین(ع) با پسرش امام محمّد باقر(ع) به دیدن جابر تشریف بردند و حضرت باقر در آن وقت کودکی بود. پس حضرت سجّاد(ع) به پسرش فرمود که ببوس سر عمویت را، حضرت باقر(ع) نزدیک جابر شد و سر او را بوسید. جابر در آن وقت چشمانش نابینا بود، عرض کرد که کی بود این؟ حضرت فرمود که پسرم محمّد است. پس جابر آن‌حضرت را به خود چسبانید و گفت: یا محمّد، محمّد رسول خدا(ص) تو را سلام می‌رساند.

و از روایت اختصاص منقول است که جابر از حضرت باقر(ع) درخواست کرد که ضامن شود شفاعت او را در قیامت. حضرت قبول فرمود. و این جابر در بسیاری از غزوات

۱. هرگاه در سرزمینهای ما یادی از خوبیها گردد تنها به تو مثل زده می‌شود.

پیغمبرﷺ بود و در غزوهٔ صفّین با امیرالمؤمنینؑ همراه بود و در اعتصام به حبل الله المتین و متابعت امیرالمؤمنینؑ فروگذار نکرد و پیوسته مردم را به دوستی امیرالمؤمنینؑ تحریص می‌نمود و مکرّر در کوچه‌های مدینه و مجالس مردم عبور می‌کرد و می‌گفت: عَلِیٌّ خَیْرُ الْبَشَرِ، فَمَنْ اَبیٰ فَقَدْ کَفَرَ[1].

و هم می‌فرمود: معاشر اصحاب، تأدیب کنید اولاد خود را به دوستی علیؑ، پس هرکه إبا کرد از دوستی او ببینید مادرش چه کرده.

محبّت شه مردان مجو ز بی‌پدری | که دست غیر گرفته است پای مادر او

در سنهٔ ۷۸ وفات کرد و در آن وقت، چشمان او نابینا شده بود و زیاده از نود سال عمر کرده بود و او آخر کسی است از صحابه که در مدینه وفات کرد. و پدرش عبدالله انصاری از نُقَباء و حاضرین بدر و احد است و در احد شهید شد و او را با شوهر خواهرش عَمْرو بن الجَموح در یک قبر دفن کردند و قصّهٔ شکافتن قبر او با قبور شهداء احد در زمان معاویه برای جاری کردن آب معروف است.

ششم ـ حُذَیفة بن الْیَمان العَبْسی است که از بزرگان اصحاب سیّد المرسلین و خاصّان جناب امیرالمؤمنین (علیهما و آلهما السّلام) است و یکی از آن هفت نفری است که بر حضرت فاطمهؑ نماز گزاشتند و او با پدر و برادر خود صفوان در حرب احد در خدمت حضرت رسالت پناهﷺ حاضر بوده و در آن روز یکی از مسلمانان، پدر او را به گمان آنکه از مشرکین است در اثنای گرمی جنگ شهید کرده. و بنابر سرّی که حضرت رسولﷺ با او در میان نهاده بود به حال منافقین صحابه معرفت داشت و اگر در نماز جنازهٔ کسی حاضر نمی‌شد، خلیفه ثانی بر او نماز نمی‌گزاشت. و از جانب او سالها در مدائن والی بود، پس او را عزل کرد و حضرت سلمان(رضی الله عنه) والی آنجا شد. چون وفات کرد دوباره حذیفه والی آنجا شد و مستقر بود تا نوبت به شاه ولایت علیؑ رسید. پس از مدینه رقمی مبارک باد و فرمان همایونی به اهل مداین صادر شد و از خلافت خود و استقرار حذیفه در آنجا به نحوی که بود اطّلاع داد ولکن حذیفه بعد از حرکت آن‌حضرت از مدینه به جانب بصره به جهت دفع شرّ اصحاب جمل و

۱. علی بهترین بشر است، هرکه نپذیرد کافر است.

قبل از نزول موکب همایون به کوفه وفات کرد و در همان مداین مدفون شد.

و از ابوحمزهٔ ثمالی روایت است که چون حذیفه خواست وفات کند فرزند خود را طلبید و وصیّت کرد او را به عمل کردن این نصیحتهای نافعه: فرمود: ای پسر جان من، ظاهر کن مأیوسی از آنچه که در دست مردم است که در این یأس غنیٰ و توانگری است. و طلب مکن از مردم حاجات خود را که آن فقر حاضر است. و همیشه چنان باش که روزی که در آن هستی بهتر باشی از روز گذشته. و هر وقت نماز می‌کنی چنان نماز کن که گویا نماز وداع و نماز آخر توست. و مکن کاری را که از آن عذر بخواهی.

و از رجال ابن‌داود و غیره نقل شده که فرموده: حذیفة بن‌الیمان یکی از ارکان اربعه است. و بعد از وفات حضرت رسالتﷺ در کوفه ساکن شد و بعد از بیعت با حضرت امیرالمؤمنینؑ به چهل روز در مدائن وفات یافت و در مرض موت، پسران خود صفوان و سعید را وصیّت نمود که با حضرت امیرؑ بیعت نمایند و ایشان به موجب وصیّت پدر عمل نموده در حرب صفّین به‌درجهٔ شهادت رسیدند.

هفتم - ابوأیّوب انصاری خالدبن زید است که از بزرگان صحابه و حاضرشدگان در بدر و سایر مشاهد است. و او همان است که جناب رسول خداﷺ در وقت هجرت از مکّه و ورود به مدینه به خانهٔ او وارد شد و خدمات او و مادرش نسبت به رسول خداﷺ مادامی که در خانهٔ او تشریف داشت معروف است. و در شب زفاف حضرت رسولﷺ به صفیّه، ابوایّوب سلاح جنگ بر خود راست کرده بود ودر گرد خیمهٔ پیغمبرﷺ به حراست بود. بامداد که پیغمبرﷺ او را دید برای او دعا کرد و گفت: اَللّهُمَّ احْفَظْ اَباأیّوبَ کَما حَفِظَ نَبِیَّکَ.

سیّد شهید قاضی نورالله در مجالس، در ترجمهٔ او فرموده: ابوایّوب بن‌زید الأنصاری اسم او خالد است امّا کنیهٔ او بر اسم غلبه نموده. در غزای بدر و دیگر مشاهد حضرت پیغمبرﷺ حاضر بوده و آن‌حضرت از خانهٔ ابوایّوب نقل نموده. و در حرب جمل و صفّین و خوارج در ملازمت حضرت امیرالمؤمنینؑ مجاهده می‌نموده. و در ترجمهٔ **فتوح** ابن‌اعثم کوفی مسطور است که ابوایّوب در بعضی از ایّام حرب صفّین از لشکر امیرؑ بیرون آمد و در میدان حرب مبارز خواست. هرچند آواز داد از لشکر شام کسی به جنگ او روی ننهاد و بیرون نیامد. چون هیچ مبارزی رغبت محاربهٔ او نکرد ابوایّوب اسب را تازیانه زد و بر لشکر شام حمله کرد، هیچ‌کس پیش حملهٔ او نایستاد. روی به سراپردهٔ معاویه آورد. معاویه بر در

سراپردهٔ خود ایستاده بود، ابوایّوب را بدید بگریخت و به سراپرده درآمد و از دیگر جانب بیرون شد. ابوایّوب بر در او بایستاد و مبارز خواست، جماعتی از اهل شام روی به جنگ او آوردند. ابوایّوب بر ایشان حمله ها کرد و چند کس نامی را زخمهای گران زد پس به سلامت بازگشت و به‌جای خویشتن آمد. معاویه با رنگی زرد و روئی تیره به‌سراپردهٔ خود درآمد و مردم خود را سرزنش بسیار نمود که سواری از صف علی(ع) چندین تاخت که به سراپردهٔ من درآمد، مگر شما را بند کرده ودستهای شما را بسته بودند که هیچ‌کس رایارای آن نبود که مشتی خاک برگرفتی و بر روی اسب او پاشیدی؟! مردی از اهل شام که نام او مترفّع بن‌منصور بود گفت: ای معاویه، دل فارغ دار که من همان نوع که آن سوار حمله کرد و به سراپردهٔ تو درآمد حمله خواهم کرد و به در سراپردهٔ علی بن‌ابی‌طالب(ع) خواهم رفت، اگر علی را بینم و فرصت کنم او را زخمی زنم و تو را خوشدل گردانم. پس اسب براند و خویشتن را در لشکرگاه امیرالمؤمنین(ع) انداخت و به سراپردهٔ او تاخت. ابوایّوب انصاری چون او را بدید اسب به سوی او براند، چون بدو رسید شمشیری بر گردن او زد، گردن او ببرید و شمشیر به دیگر سو بگذشت و از صافی دست و تیزی شمشیر، سر او بر گردن او بود، چون اسب سکندری خورد سر او به یک جانب افتاد وتنهٔ او بر جانبی دیگر به زمین آمد و مردمان که نظاره می‌کردند از نیکوئی زخم ابوایّوب تعجّبها نمودند و بر وی ثناها کردند.

ابوایّوب در زمان معاویه به غزای روم رفت و در اثنای ورود به آن دیار، بیمار گردید و چون وفات یافت [=در حین وفات] وصیّت نمود که هرجا با لشکر خصم ملاقات واقع شود او را دفن کنند. بنابراین در ظاهر استنبول، نزدیک به سور آن بلده او را مدفون ساختند و مرقد منوّر اومحل استشفای مسلمانان و نصاری است. صاحب استیعاب در باب کُنَی آورده که چون اهل روم از حرب فارغ شدند قصد آن کردند که نبش قبر او نمایند، مقارن آن حال باران بسیار که یاد از قهر پروردگار می‌داد بر ایشان واقع شد و ایشان متنبّه شدند دست از آن بازداشتند. (انتهی)

فقیر گوید که حضرت رسول(ص) از مدفن ابوایّوب خبر داده در آنجا که فرموده: دفن می‌شود نزد قسطنطنیّه مرد صالحی از اصحاب من.

هشتم ـ خالدبن سعید بن‌العاص بن‌اُمیّة بن‌عبدالشمس بن‌عبدمناف بن‌قُصَیّ القرشی الأُموی، نجیب بنی‌امیّه و از سابقین اوّلین و متمسّکین به ولایت امیرالمؤمنین(ع) بوده، و

سبب اسلام او آن شد که در خواب دید آتش افروخته است و پدرش می‌خواهد او را در آن آتش افکند. حضرت رسول صلی الله علیه و آله او را به سوی خود کشید و از آتش نجاتش داد. خالد چون بیدار شد، اسلام آورد و او با جعفر به حبشه مهاجرت کرد و با جعفر مراجعت نمود و در غزوهٔ طائف و فتح مکّه و حنین بوده و از جانب حضرت رسول صلی الله علیه و آله والی بر صدقات یمن بوده و اوست که با نجاشی پادشاه حبشه امّ حبیبه دختر ابوسفیان را در حبشه برای حضرت رسول صلی الله علیه و آله عقد بستند. و خالد بعد از وفات پیغمبر صلی الله علیه و آله با ابوبکر بیعت نکرد، تا آن‌گاه که امیرالمؤمنین علیه السلام را اکراه بر بیعت نمودند او از روی کراهت بیعت نمود، و او یکی از آن دوازده نفر بود که انکار بر ابوبکر نمودند و محاجّه کردند با او در روز جمعه در حالی‌که بر فراز منبر بود و حدیث آن در کتاب **احتجاج** و **خصال** است.

در **مجالس‌المؤمنین** است که دو برادران او ابان و عمر نیز از بیعت با ابوبکر ابا نمودند و متابعت اهل‌بیت نمودند. وَقالُوا لَهُمْ: إِنَّكُمْ لَطِوالُ الشَّجَرِ طَيِّبَةُ الثَّمَرِ وَنَحْنُ تَبَعٌ لَكُمْ.[1]

نهم - خُزَیمة (به معجمتین مصغرا) **بن ثابت الأنصاری**، ملقّب به **ذوالشّهادتین** به سبب آنکه حضرت رسول صلی الله علیه و آله شهادت او را به منزلهٔ دو شهادت اعتبار فرموده. در غزای بدر و ما بعد آن از مشاهد حاضر بوده و از سابقین که رجوع کردند به امیرالمؤمنین علیه السلام معدود است. از **کامل بهائی** نقل است که در روز صفّین خزیمة بن ثابت و ابوالهیثم انصاری جدّی می‌نمودند در نصرت علی علیه السلام، آن‌حضرت فرمود: «اگرچه در اوّل امر مرا خذلان کردند امّا به آخر توبه کردند و دانستند که آنچه کردند بد بود.» صاحب **استیعاب** آورده که خزیمه درحرب صفین ملازم حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام بود و چون عمّار یاسر شهید شد او نیز شمشیر کشیده با دشمنان کارزار می‌کرد تا شربت شهادت چشید، رضوان الله تعالی علیه.

و روایت شده که امیرالمؤمنین علیه السلام در هفتهٔ آخر عمر خود خطبه خواند و آن آخر خطبهٔ آن‌حضرت بود و در آن خطبه فرمود:

أَيْنَ إِخْوانِيَ الَّذينَ رَكِبُوا الطَّريقَ، وَمَضَوْا عَلَى الْحَقِّ؟ أَيْنَ عَمّارٌ وَأَيْنَ ابْنُ التَّيِّهانِ وَ أَيْنَ ذُوالشَّهادَتَيْنِ وَأَيْنَ نُظَراؤُهُمْ مِنْ إِخْوانِهِمُ الَّذينَ تَعاقَدُوا عَلَى الْمَنِيَّةِ، وَأُبْرِدَ بِرُؤُسِهِمْ إِلَى الْفَجَرَةِ؟ - ثُمَّ ضَرَبَ علیه السلام يَدَهُ إِلى لِحْيَتِهِ الشَّريفَةِ فَأَطالَ الْبُكاءَ ثُمَّ قالَ - أَوِّهْ عَلى إِخْوانِيَ الَّذينَ تَلَوُا الْقُرْآنَ فَأَحْكَمُوهُ...[2]

---

۱. شما خاندان درختی بلند و خوش میوه اید و ما پیرو شما هستیم.

۲. ر. ک: نهج البلاغة، آخر خطبة ۱۸۰.

دهم ـ زیدبن حارثة بن‌شراحیل الکلبی، و او همان است که در زمان جاهلیّت اسیر شد، حکیم بن‌حزام او را در بازار عُکاظ از نواحی مکّه بخرید و از برای خدیجه آورد. خدیجه(رضی الله عنها) او را به رسول خدا ﷺ بخشید. حارثه چون این بدانست خدمت رسول‌خدا ﷺ آمد و خواست تا فدیه دهد و پسر خود را برهاند، حضرت فرمود: او را بخوانید و مختار کنید در آمدن با شما یا ماندن به نزد من. زید گفت: هیچ‌کس را بر محمّد(ﷺ) اختیار نکنم. حارثه گفت: ای فرزند، بندگی را بر آزادگی اختیار می‌نمائی و پدر را مهجور می‌گذاری؟ گفت: من از آن‌حضرت آن دیده‌ام که ابداً کسی را بر آن‌حضرت اختیار نخواهم کرد. چون حضرت رسول ﷺ این سخن از زید شنید او را به حِجْر مکّه آورد و حضّار را فرمود: ای جماعت، گواه باشید که زید فرزند من است، ارث از من می‌برد و من ارث از او می‌برم. چون حارثه این بدید از غم فرزند آسوده گشت و مراجعت کرد. از آن وقت مردم او را زیدبن محمّد ﷺ نام کردند. این بود تا خداوند اسلام را آشکار نمود و این آیهٔ مبارکه فرود شد: وَ ما جَعَلَ اَدْعِیاءَکُمْ اَبْناءَکُمْ[1]. (الآیة)

چون حکم برسید (اِلی قَوْلِه تعالی اُدْعُوهُمْ لِآبائِهِمْ) که فرزندخوانده را به اسم پدرش بخوانند، این هنگام زید بن‌حارثه خواندند و دیگر زیدبن محمّد ﷺ نگفتند و آیهٔ شریفهٔ ما کانَ مُحَمَّدٌ اَبا اَحَدٍ مِنْ رِجالِکُمْ[2] نیز اشاره به همین مطلب است نه آنکه مراد آن باشد که پدر حسن و حسین نیست. چه، آنها پسران رسول‌خدا ﷺ می‌باشند به حکم اَبْنائَنا در آیهٔ مباهله[3] و غیره. و زید کنیه‌اش ابواُسامه است به نام پسرش اسامه. و شهادتش در موته واقع شد، در همانجائی که جعفربن‌ابی‌طالب ؑ شهید گشته.

یازدهم ـ سعدبن عبادة بن دُلَیم بن حارثة الخزرجی الأنصاری، سیّد انصار و کریم روزگار و نقیب رسول مختار ﷺ بوده. در عقبه و بدر حاضر شده و در روز فتح مکّه رایت مبارک حضرت رسول ﷺ به دست او بوده و او مردی بزرگ بوده و جودی به کمال داشت و پسرش قیس و پدر و جدّش نیز جواد بودند و در اطعام مهمان و واردین خودداری نمی‌فرمودند، چنانچه در زمان دُلیم جدّش، منادی ندا درمی‌داد هر روز در اطراف دار ضیافت او: مَنْ اَرادَ الشَّحْمَ وَاللَّحْمَ فَلْیَأْتِ دارَ دُلَیْم.[4] بعد از دلیم پسرش عباده نیز به همین طریق بود و از

---

۱. احزاب / ۴.
۲. احزاب / ۴۰.
۳. آل عمران / ۶۱.
۴. هرکه چربی و گوشت می‌خواهد به خانهٔ دلیم برود.

پس او سعد نیز بدین قانون می‌رفت و قیس بن‌سعد از پدران بهتر بود. و دلیم و عباده هر سال ده نفر شتر از برای صنم مَنات هدیّه می‌کردند و به مکّه می‌فرستادند و چون نوبت به سعد و قیس رسید که مسلمانی داشتند آن شتران را همه سال به کعبه می‌فرستادند. و وارد شده که وقتی ثابت بن‌قیس با رسول خدا ﷺ گفت: یا رسول‌الله، قبیلهٔ سعد در جاهلیّت پیشوایان جوانمردان ما بودند، حضرت فرمود:

اَلنّاسُ مَعادِنُ کَمَعادِنِ الذَّهَبِ وَالفِضَّةِ، خِیارُهُمْ فِی الْجاهِلِیَّةِ خِیارُهُمْ فِی الْاِسْلامِ اِذا فَقِهُوا[۱].

و سعد چندان غیور بود که غیر از دختر باکره تزویج نکرده و هر زنی که طلاق گفت کسی جرأت تزویج او نکرد. بالجمله این سعد همان است که در روز سقیفه او را آورده بودند در حالتی‌که مریض بود و خوابانیده بودند و خزرجیان می‌خواستند با او بیعت کنند و مردم را نیز به بیعت او می‌خواندند، لکن بیعت از برای ابوبکر شد. و چون مردم جمع شدند که با ابوبکر بیعت کنند بیم می‌رفت که سعد در زیر قدم، طریق عدم سپارد لاجرم فریاد برداشت که ای مردم، مرا کشتید. عُمر گفت: اُقْتُلُوا سَعْداً قَتَلَهُ اللهُ «بکشید او را، که خدایش بکشد.» قیس بن سعد که چنین دید، برجست و ریش عمر را بگرفت و بگفت: ای پسر صَهّاک حبشیّه، و ای ترسندهٔ گریزنده در میدان و شیر شرزهٔ امن و امان، اگر یک موی سعدبن عباده جنبش کند، از این بیهوده گوئی یک دندان در دهان تو به جای نماند از پس دهانت با مشت بکوبند. و سعدبن عباده به سخن آمد و گفت: ای پسر صهاک، اگر مرا نیروی حرکت بود در کیفر این جسارت که تو را رفت هرآینه تو و ابوبکر در بازار مدینه از من نعرهٔ شیری می‌شنیدید که با اصحاب خود از مدینه بیرون می‌شدید و شما را ملحق می‌کردم به جماعتی که در میان ایشان بودید ذلیل و ناکس‌تر مردم به شمار می‌شدید. آن‌گاه گفت: یا آلَ خَزْرَجٍ اِحْمِلُونی مِنْ مَکانِ الْفِتْنَةِ. او را به سرای خویش حمل کردند و بعد هم هرچه خواستند که از وی بیعت بگیرند بیعت نکرد و گفت: سوگند با خدای که هرگز با شما بیعت نکنم تا هرچه تیر در ترکش دارم بر شما بیندازم و سنان نیزه‌ام را از خون شما خضاب کنم و تا شمشیر در دستم است بر شما شمشیر زنم و با اهل‌بیت و عشیره‌ام با شما مقاتلت کنم، و به خدا سوگند که اگر تمام جنّ و انس با شما جمع شوند من با شما دو عاصی بیعت نکنم تا خدای خود را ملاقات کنم. و آخرالأمر بیعت نکرد تا در زمان عمر از مدینه به شام رفت و او را قبیلهٔ بسیار در حوالی دمشق بود، هر هفته در دهی پیش

۱. مردم معدنهایی چون معدنهای طلا و نقره‌اند، بهترینشان در جاهلیت بهترینشان در اسلام‌اند هرگاه اندیشمند باشند و اسلام را بفهمند.

خویشان خود می‌بود. در یک وقتی از دهی به دهی دیگر می‌رفت از باغی که در رهگذر او بود او را تیر زدند و به قتل رسانیدند و نسبت دادند قتل او را به جنّ، و از زبان جنّ ساختند:

قَدْ قَتَلْنا سَيِّدَ الْخَزْرَجِ سَعْدَبْنَ عُبادَة	فَرَمَيْناهُ بِسَهْمَيْنِ فَلَمْ نُخْطِ فُؤادَهُ[1]

دوازدهم ـ ابودُجانه (به ضمّ دال مهمله و تخفیف جیم) اسمش سِماک بن خَرَشَة بن لَوْذان است و از بزرگان صحابه و شجاعان نامی و صاحب حرز معروف است و او همان است که در جنگ یمامه حاضر بود و چون سپاه مسیلمهٔ کذّاب در حدیقة الرّحمن که به حدیقة الموت نام نهاده شد، پناه بردند و در باغ را استوار بستند، ابودجانه که دل شیر و جگر نهنگ داشت مسلمانان را گفت که مرا در میان سپری برنشانید و سرنیزه‌ها را بر اطراف سپر محکم دارید آن‌گاه مرا بلند کنید و بدان سوی باغ اندازید. مسلمانان چنین کردند. پس ابودجانه به باغ جستن کرد و چون شیر بخروشید و شمشیر بکشید و همی از سپاه مسیلمه بکشت. بَراء بن مالک از مسلمانان داخل باغ شد و در باغ را گشود تا مسلمانان داخل باغ شدند و لکن ابودجانه و براء هردو در آنجا کشته شدند و به قولی ابودجانه زنده بود چندانکه در صفّین ملازم رکاب امیرالمؤمنین علیه السلام گشت.

شیخ مفید در ارشاد فرموده: و روایت کرده مفضّل بن عمر از حضرت صادق علیه السلام که فرمود: بیرون می‌آید با قائم علیه السلام از ظَهر کوفه بیست و هفت مرد، تا آنکه فرموده: و سلمان و ابوذر و ابودجانهٔ انصاری و مقداد و مالک اشتر، پس می‌باشند ایشان در نزد آن‌حضرت از انصار و حکّام.

سیزدهم ـ عبدالله بن مسعود الهُذَلی حلیف بنی‌زُهره از سابقین مسلمین است و در میان صحابه به علم قرائت قرآن معروف است. علمای ما فرموده‌اند که او مخالطه داشته با مخالفین و به ایشان میل داشته. و علمای سنّت او را تجلیل بسیار کنند و گویند که او اعلم صحابه بوده به کتاب الله تعالی، و رسول خدا صلی الله علیه و آله فرموده که قرآن را از چهار نفر اخذ کنید و ابتدا کرد به ابن امّ عبد که عبدالله بن مسعود باشد و سه نفر دیگر مُعاذ بن جبل و اُبَیّ بن کعب و سالم مولی

۱. سید خزرج سعدبن عباده را کشتیم، و دو تیر به او افکندیم که از قلبش خطا نرفت.

ابوحذیفه. وقالُوا: قالَ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ: مَنْ أَحَبَّ أَنْ يَسْمَعَ الْقُرْآنَ غَضّاً فَلْيَسْمَعْهُ مِنِ ابْنِ أُمِّ عَبْدٍ[۱].

و ابن‌مسعود همان است که سر ابوجهل را در یوم بدر از تن جدا کرد و اوست که به جنازهٔ حضرت ابوذر(رضی‌الله عنه) حاضر شده و اوست از آن جماعتی که انکار کردند بر ابوبکر جلوسش را در مجلس خلافت، الی غیرذلک. و او را أتباع و اصحابی بود که از جملهٔ ایشان است ربیع بن‌خُثَیم که معروف است به خواجه ربیع و در مشهد مقدّس مدفون است.

چهاردهم ـ عمّار بن یاسر العَنْسی (بالنون) حلیف بنی‌مخزوم مکنّیٰ به ابی‌یقظان از بزرگان اصحاب رسول‌خدا ﷺ و از اصفیاء اصحاب امیرالمؤمنین ﷺ و از معذّبین فی‌الله و از مهاجرین به حبشه و از نمازگزارندگان به دو قبله و حاضرشدگان در بدر و مشاهد دیگر است. و آن‌جناب و پدرش یاسر و مادرش سُمیّه و برادرش عبدالله در مبدأ اسلام، اسلام آوردند و مشرکین قریش ایشان را عذابهای سخت نمودند. حضرت رسول ﷺ بر ایشان می‌گذشت، ایشان را تسلّی می‌داد و امر به شکیبائی می‌نمود و می‌فرمود: صَبْراً يا آلَ ياسِرٍ فَإِنَّ مَوْعِدَكُمُ الْجَنَّةُ. و می‌گفت: خدایا بیامرز آل یاسر را و آمرزیده‌ای.

ابن‌عبدالبر روایت کرده که کفّار قریش، یاسر و سمیّه و پسران ایشان عمّار و عبدالله را با بلال و خبّاب و صُهَیب می‌گرفتند و ایشان را زره‌های آهنین بر تن می‌کردند و به صحرای مکّه در آفتاب ایشان را نگاه می‌داشتند به نحوی‌که حرارت آفتاب و آهن بدن ایشان را می‌پخت و دماغشان را به جوش می‌آورد، طاقتشان تمام می‌شد، با ایشان می‌گفتند: اگر آسودگی می‌خواهید کفر بگوئید و سبّ نبیّ نمائید، ایشان لاعلاج تقیّه اظهار کردند. آن‌وقت قوم ایشان آمدند و بساطهائی از پوست آوردند که در آن آب بود ایشان را در میان آن آبها افکندند و چهار جانب آنها را گرفتند و به منزل بردند.

فقیر گوید که قوم یاسر و عمّار ظاهراً بنی‌مخزومند چه آنکه یاسر، قحطانی و از عَنْس بن‌مَذْحِج است و با دو برادر خود حارث و مالک به جهت طلب برادر دیگر خود از یمن به مکّه آمدند، یاسر در مکّه بماند و دو برادرش برگشتند به یمن، و یاسر حلیف ابوحُذَیفة بن‌المغیرة المخزومی گردید و سمیّه کنیز او را تزویج کرد. عمّار متولّد شد. ابوحذیفه او را آزاد کرد لاجرم ولاء عمّار برای بنی‌مخزوم شد و به جهت همین حلف و ولاء بود که چون عثمان عمّار را بزد تا فتق پیدا کرد و ضلعش شکست بنی‌مخزوم اجتماع کردند و گفتند: والله

---

۱. هرکه می‌خواهد که قرآن را تر و تازه بشنود از ابن‌ام‌عبد (عبدالله بن‌مسعود) بشنود.

اگر عمّار بمیرد ما احدی را به مقابل او نخواهیم کشت مگر عثمان را.

و بالجمله کفّار قریش، یاسر و سمیّه، هردو را شهید کردند و این فضیلت از برای عمّار است که خودش و پدر و مادرش در راه اسلام شهید شدند. و سمیّه مادر عمّار از زنهای خیرات و فاضلات بود و صدمات بسیار در اسلام کشید. آخرالأمر ابوجهل او را شتم و سبّ بسیار نمود و حربه‌ای بر او زد و او را شقّه نمود و او اوّل زنی است که در اسلام شهید شده.

وَ فِی الْخَبَرِ اِنَّهُ قالَ عَمّارٌ لِلنَّبِیِّ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ: یا رَسُولَ اللهِ، بَلَغَ الْعَذابُ مِنْ اُمّی کُلَّ مَبْلَغٍ! فَقالَ: صَبْراً یا اَبَاالْیَقْظانِ. اَللّهُمَّ لاتُعَذِّبْ اَحَداً مِنْ آلِ یاسِرٍ بِالنّارِ.[1]

و امّا عمّار نقل است که مشرکین قریش او را در آتش افکندند رسول اکرم(ص) فرمود:

یانارُ کونی بَرْداً وَسَلاماً عَلی عَمّارٍ کَما کُنْتِ بَرْداً و سَلاماً عَلیٰ اِبْراهیمَ.

آتش او را آسیب نکرد. و حمل کردن عمّار در وقت بناء مسجد نبوی(ص) دوبرابر دیگران احجار را و رجز او و گفتگوی او با عثمان و فرمایش رسول خدا(ص) در جلالت شأن او مشهور است. و از صحیح بخاری نقل است که عمّار دو برابر دیگران حمل احجار می‌نمود تا یکی ازبرای خود و یکی در ازای پیغمبر(ص) باشد. آن‌حضرت گَرد از سر و روی او می‌سترد و می‌فرمود:

وَیْحَ عَمّارٍ تَقْتُلُهُ الْفِئَةُ الْباغِیَةُ، یَدْعُوهُمْ اِلَی الْجَنَّةِ وَیَدْعُونَهُ اِلَی النّارِ.[2]

و هم روایت است که رسول خدا(ص) در حقّ او فرموده:

عَمّارٌ مَعَ الْحَقِّ وَ الْحَقُّ مَعَ عَمّارٍ حَیْثُ کانَ. عَمّارٌ جِلْدَةٌ بَیْنَ عَیْنی وَاَنْفی، تَقْتُلُهُ الْفِئَةُ الْباغِیَةُ.[3]

و نیز فرمود که عمّار از سر تا پای او مملوّ از ایمان است. و بالجمله عمّار در نهم صفر سنهٔ ۳۷ به‌سنّ نود در صفّین شهید شد، رضوان الله علیه. و در مجالس‌المؤمنین است که حضرت امیر(ع) به نفس نفیس بر عمّار نماز کرد و به دست مبارک خود او را دفن نمود. و مدّت عمر عمّار یاسر نود و یک‌سال بود.

و بعضی از مورّخین آورده‌اند که عمّار یاسر(رضی‌الله‌عنه) درآن روزی که به سعادت شهادت فائز شد روی سوی آسمان کرد و گفت: ای بار خدای، اگر من دانم که رضای تو در آن

---

۱. در خبر است که عمار به پیامبر(ص) گفت: یا رسول‌الله، شکنجهٔ مادرم به نهایت رسیده! فرمود: صبر کن ای اباالیقظان (ای مرد بیدار). خداوندا، احدی از خاندان یاسر را به آتش عذاب مکن.

۲. بیچاره عمار که گروه ستمگر او را می‌کشند، وی آنان را به سوی بهشت می‌خواند و آنان او را به سوی دوزخ.

۳. عمّار با حق است و حق با عمّار است هرجا که باشد. عمّار پوست میان چشم و بینی من است. گروه ستمگر او را می‌کشند.

است که خود را در آب فرات انداخته غرقه گردانم چنین کنم. و نوبتی دیگر گفت که اگر من دانم که رضای تو در آن است که من شمشیر بر شکم خود نهاده زور کنم تا از پشت من بیرون رود چنین کنم. و بار دیگر فرمود که ای بار خدای، من هیچ کاری نمی‌دانم که بر رضای تو اقرب باشد از محاربهٔ با این گروه. و چون از این دعا و مناجات فارغ شد، با یاران خویش گفت که ما در خدمت رسولﷺ سه نوبت با این علمها که در لشکر معاویه‌اند با مخالفین و مشرکین حرب کرده‌ایم و این زمان با اصحاب این رایات حرب می‌باید کرد و بر شما مخفی و پوشیده نماند که من امروز کشته خواهم شد. و من چون از این عالم فانی رو به سرای جاودانی نهم کار من حواله به لطف ربّانی کنید و خاطر جمع دارید که امیرالمؤمنین‌ؑ مقتدای ماست، فردای قیامت از جهت اخیار با اشرار خصومت خواهد کرد.

چون عمّار از گفتن امثال این کلمات فارغ گشت تازیانه بر اسب خود زد و در میدان آمده قتال آغاز نهاد و علی التّعاقب و التّوالی حمله‌ها می‌کرد و رجزها می‌گفت تا جماعتی از تیره دلان شام به گرد او درآمدند و شخصی مکنّی به أبی‌العادیه زخمی بر تهیگاه وی زد و از آن زخم بی‌تاب و توان شد و به‌صف خویش مراجعت نمود و آب طلب داشت. غلام او رشد نام قدحی شیر پیش او آورد چون عمّار نظر درآن قدح کرد فرمود: صَدَقَ رَسُولُ اللهﷺ. و از حقیقت این سخن استفسار نمودند، جواب فرمود که رسول خداﷺ مرا اِخبار نموده که آخر چیزی که از دنیا روزی تو باشد شیر خواهد شد. آنگاه قدح شیر را بر دست گرفته بیاشامید و جان شیرین نثار جانان کرده به عالم بقا خرامید و امیرالمؤمنین‌ؑ بر این‌حال اطّلاع یافته بر بالین عمّار آمد و سر او را به زانوی مبارک نهاده فرمود:

أَلا أَيُّهَا الْمَوْتُ الَّذِي هُوَ قَاصِدِي[1] أَرِحْنِي فَقَدْ أَفْنَيْتَ كُلَّ خَلِيلِ
أَرَاكَ بَصِيراً بِالَّذِينَ أُحِبُّهُمْ كَأَنَّكَ تَنْحُو نَحْوَهُمْ بِدَلِيلِ

پس زبان به کلمهٔ إِنَّا لِلّٰهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ راجِعُونَ گشوده، فرمود: هرکه از وفات عمّار دلتنگ نشود او را از مسلمانی نصیب نباشد. خدای تعالی بر عمّار رحمت کند در آن ساعت که او را از بد و نیک سؤال کنند. هرگاه که در خدمت رسول خداﷺ سه کس دیده‌ام چهارم ایشان عمار بوده و اگر چهار کس دیده‌ام عمّار پنجم ایشان بوده، نه یک بار عمّار را بهشت واجب شد،

۱. (به جای هو قاصدی) لَسْتَ تارِکی ـ نسخه بدل.

بلکه بارها استحقاق آن پیدا کردم. جنّات عدن او را مهیّا و مهنّا باد که او را بکشتند و حق با او بود و او با حق بود، چنانکه رسول خداﷺ در شأن او فرموده: يَدُورُ مَعَ عَمّارٍ حَيْثُ دارَ. و بعد از آن علیؑ فرمود: کشندهٔ عمّار و دشنام دهنده و رباینده سلاح او به آتش دوزخ معذّب خواهد شد. آن‌گاه قدم مبارک پیش نهاد، بر عمّار نمازگزارد و به دست همایون خویش او را در خاک نهاد. رَحْمَةُ اللهِ وَرِضْوانُهُ عَلَيْهِ وَطُوبى لَهُ وَحُسْنُ مَآبٍ.

خوش دمی کز بهر یار مهربان میرد کسی
چون بباید مُرد باری اینچنین میرد کسی
چون شهید عشق را درکوی خود جا می‌دهند
جای آن دارد که بهر آن زمین میرد کسی

پانزدهم ـ قیس بن‌عاصم المِنْقَری در سال نهم با وَفْد بنی‌تمیم به خدمت حضرت رسولﷺ اسلام آورد. حضرت فرمود: هذا سَيِّدُ أَهْلِ الْوَبَرِ.[۱] و او مردی عاقل و حلیم بود، چندانکه احنف بن‌قیس معروف به کثرت حلم، حلم را از او آموخته چنانکه در تاریخ است که وقتی از احنف پرسیدند که از خود حلیم‌تر کسی یافته‌ای؟ گفت: آری، من این حلم را از قیس بن‌عاصم منقری آموخته‌ام، یک روز به نزد او آمدم او با مردی سخن می‌گفت تا گاه چندتن از مردم برادر او را با دست بسته آوردند و گفتند: هم اکنون پسرت رامقتول ساخت، او را بسته آوردیم. قیس این بشنید وقطع سخن خویش نکرده، آن‌گاه که سخنش تمام گشت پسر دیگرش را طلبید و گفت: قُمْ يا بُنَيَّ إِلىٰ عَمِّكَ فَأَطْلِقْهُ، وَ إِلىٰ أَخِيكَ فَادْفِنْهُ. یعنی برخیز ای پسرک من، دست عمویت را بگشا و برادرت را به خاک سپاره. آن‌گاه فرمود: مادر مقتول را صد شتر عطا کن، باشد که حزن او اندک شود. این بگفت و از طرف ایمن به سوی ایسر تکیه زد و بگفت:

إِنّي امْرُؤٌ لا يَعْتَري خُلُقي ... دَنَسٌ يُفَنِّدُهُ وَلا أَفَنٌ

و این قیس همان است که با جماعتی از بنی‌تمیم خدمت حضرت رسول خداﷺ

---

۱. این سرور بادیه‌نشینان است.

رسیدند و از آن‌حضرت موعظهٔ نافعه خواستند. آن‌حضرت ایشان را موعظه فرمود به کلمات خود، از جمله فرمود: ای قیس، چاره‌ای نیست از برای تو از قرینی که دفن شود با تو و او زنده است و دفن می‌شوی تو با او و تو مرده‌ای، پس او اگر کریم باشد گرامی خواهد داشت تو را و اگر او لئیم باشد وانخواهد گذاشت تو را و به داد تو نرسد، و محشور نخواهی شد مگر با او و مبعوث نشوی مگر با او و سؤال کرده نخواهی شد مگر از او. پس قرار مده آن را مگر عمل صالح، زیرا که اگر صالح باشد انس خواهی گرفت با او و اگر فاسد باشد وحشت نخواهی نمود مگر از او و او عمل تو است. قیس عرض کرد: یا نبی الله، دوست داشتم که این موعظه به نظم آورده شود تا ما افتخار کنیم به آن بر هر که نزدیک ماست از عرب، و هم آن را ذخیرهٔ خود می‌کردیم. آن‌جناب فرستاد حسّان بن ثابت شاعر را حاضر کنند که به نظم آورد آن را، صَلْصال بن دَلْهَمَس حاضر بود و به نظم درآورد آن‌را پیش از آنکه حسّان بیاید، و گفت:

تَخَیَّرْ خَلیطاً مِنْ فِعالِکَ إنَّما قَرینُ الْفَتی فِی الْقَبْرِ ما کانَ یَفْعَلُ
وَلا بُدَّ قَبْلَ الْمَوْتِ مِنْ أنْ تُعِدَّهُ لِیَوْمٍ یُنادِی الْمَرْءُ فیهِ فَیُقْبِلُ
فَإنْ کُنْتَ مَشْغُولاً بِشَیْءٍ فَلا تَکُنْ بِغَیْرِ الَّذی یَرْضی بِهِ اللهُ تَشْغَلُ
فَلَنْ یَصْحَبَ الْإنْسانَ مِنْ بَعْدِ مَوْتِهِ وَمِنْ قَبْلِهِ إلاَّ الَّذی کانَ یَعْمَلُ
ألا إنَّمَا الْإنْسانُ ضَیْفٌ لِأهْلِهِ یُقیمُ قَلیلاً بَیْنَهُمْ ثُمَّ یَرْحَلُ

شانزدهم ـ مالک بن نُوَیْرَة الحنفی الیربوعی از ارداف ملوک و شجاعان روزگار و فُصحای شیرین گفتار و صحابهٔ سیّد مختار و مخلصان صاحب ذوالفقار بوده. قاضی نورالله در مجالس شطری از احوال خیرمآل او و شهادت یافتن او به سبب محبّت اهل‌بیت در دست خالدبن ولید ذکر کرده و هم در احوال او گفته: از بَراء بن عازب روایت کرده‌اند که گفت: در اثنای آنکه حضرت رسالت صلّی الله علیه و آله با اصحاب خود نشسته بودند رؤسای بنی‌تمیم که یکی از ایشان مالک بن نویره بود درآمدند و بعد از ادای خدمت گفت:

یا رسولَ‌الله، عَلِّمْنِی الْإیمانَ، فَقالَ لَهُ رَسُولُ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ: الْإیمانُ أنْ تَشْهَدَ أنْ لا إلٰهَ إلاَّ اللهُ، وَأنّی رَسُولُ اللهِ، وَتُصَلِّیَ الْخَمْسَ، وَتَصُومَ شَهْرَ رَمَضانَ، وَتُؤَدِّیَ الزَّکٰوةَ، وَتَحُجَّ الْبَیْتَ، وَتُوالِیَ وَصِیّی هٰذا ـ و أشارَ إلی عَلِیِّ بْنِ أبی‌طالِبٍ عَلَیْهِ‌السَّلامُ.

یعنی مالک به حضرت رسالت گفت: مرا طریق ایمان بیاموز، آن‌حضرت فرمود: ایمان آن

است که گواهی دهی به آنکه لا إلهَ إلاّ الله و به آنکه من رسول خدایم و نماز پنجگانه بگزاری و روزهٔ ماه رمضان را بداری و به ادای زکات و حجّ خانهٔ خدای رو آوری و این را که بعد از من وصیّ من خواهد بود دوست داری ـ و اشاره به علی بن ابی طالب علیه السلام کرد ـ و دیگر آنکه خون ناحق نریزی و از دزدی و خیانت بپرهیزی و از خوردن مال یتیم و شرب خمر بگریزی و ایمان به احکام شریعت من بیاوری و حلال مرا حلال و حرام مرا حرام دانی و حقگزاری ضعیف و قوی و صغیر و کبیر به جا آری. آنگاه شرایع اسلام و احکام آن را بر او شمرد تا یاد گرفت. آنگاه مالک برخاست و از غایت نشاط دامن کشان می‌رفت و با خود می‌گفت: تَعَلَّمْتُ الْایمانَ وَرَبِّ الْکَعْبَةِ یعنی به خدای کعبه که احکام دین آموختم. و چون از نظر حضرت رسالت صلی الله علیه و آله دور شد، آن‌حضرت فرمودند که مَنْ اَحَبَّ اَنْ یَنْظُرَ اِلی رَجُلٍ مِنْ اَهْلِ الْجَنَّةِ فَلْیَنْظُرْ اِلی هٰذَا الرَّجُلِ.

دو نفر از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله دستوری طلبیده از عقب او رفتند و آن بشارت به وی رسانیدند و از او التماس نمودند که چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله تو را از اهل جنّت شمرده می‌خواهیم که جهت ما طلب مغفرت کنی، مالک گفت: لا غَفَرَ اللهُ لَکُما، خدای تعالی شما را نیامرزد که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله را که صاحب شفاعت است می‌گذارید و از من درخواست می‌کنید که جهت شما استغفار کنم! پس آن دو نفر مکدّر بازگشتند. و چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله را نظر بر روی ایشان افتاد، گفت که فِی الْحَقِّ مَبْغَضَةٌ یعنی شنیدن سخن حق گاه است که آدمی را خشمناک و مکدّر سازد.

و آخر چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وفات یافت مالک به مدینه آمد و تفحّص نمود که قائم مقام حضرت رسالت صلی الله علیه و آله کیست؟ در یکی از روزهای جمعه دید که ابوبکر بر منبر رفته و از برای مردم خطبه می‌خواند، مالک بی طاقت شد، با ابوبکر گفت که تو همان برادر تَیمی ما نیستی؟ گفت: بلی، مالک گفت: چه کار پیش آمد آن وصیّ حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله را که مرا به ولایت او مأمور ساخته بود؟ مردم گفتند: ای اعرابی، بسیار است که کاری از پس کاری حادث می‌شود. مالک گفت: والله هیچ‌کاری حادث نشده بلکه شما خیانت کرده‌اید در کار خدا و رسول صلی الله علیه و آله. بعد از آن متوجه ابوبکر شد و گفت: کیست که تو را بر این منبر بالا برده و حال آنکه وصیّ پیغمبر نشسته است؟ ابوبکر به حاضران گفت که این اعرابی بَوّالٌ عَلیٰ عَقِبَیْهِ را بیرون کنید از مسجد رسول(صلی الله علیه و آله). پس قُنفُذ و خالدبن ولید برخاستند و مالک را پس گردنی زده از مسجد بیرون کردند. مالک بر اشتر خود سوار شد، صلوات بر حضرت

رسول ﷺ فرستاد و بعد از صلوات این ابیات بر زبان راند:

أَطَعْنا رَسُولَ اللهِ ما کانَ بَیْنَنا فَیا قَوْمِ ما شَأْنی وَشَأْنُ أَبی بَکْرٍ
إذا ماتَ بَکْرٌ قامَ بَکْرٌ مَقامَهُ فَتِلْکَ وَبَیْتِ اللهِ قاصِمَةُ الظَّهْرِ

مؤلّف گوید که شیعه و سنّی نقل کرده‌اند که خالدبن ولید مالک را بی تقصیر بکشت و سر او را دیگ پایه نمود و در همان‌شب که او را به قتل رسانید با زوجه‌اش همبستر شد و طایفهٔ مالک را بکشت و زنان ایشان را اسیر کرده به مدینه آوردند و ایشان را اهل رِدّه[۱] نامیدند.

۱. یعنی مرتد و از دین بازگشته‌ا

بــــاب دوم

در بیان تاریخ ولادت و وفات
سیّدة النساء، مخدومة ملائکة السّماء،
شفیعة روز جزاء،
فاطمة زهراء علیها السلام است

و در آن سه فصل است

فصل اول:

در بیان ولادت با سعادت آن‌حضرت است

شیخ طوسی در مصباح و اکثر علماء ذکر کرده‌اند که ولادت آن‌حضرت در روز بیستم ماه جمادی‌الآخر بوده و گفته‌اند که در روز جمعه سال دوم از بعثت بوده و بعضی سال پنجم از بعثت گفته‌اند و علامهٔ مجلسی ﷺ در حیاة القلوب فرموده که صاحب عُدَد روایت کرده است که پنج سال بعد از بعثت حضرت رسالت پناه ﷺ حضرت فاطمه ﷺ از خدیجه متولّد شد. و کیفیّت حمل خدیجه به‌آن‌حضرت چنان بود که روزی حضرت رسول ﷺ در ابطح نشسته بود با امیرالمؤمنین ﷺ و عمّاربن یاسر و منذربن ضَحضاح و حمزه و عبّاس و ابوبکر و عمر، ناگاه جبرئیل نازل شد با صورت اصلی خود و بالهای خود راگشود تا مشرق و مغرب را پر کرد و ندا کرد آن‌حضرت راکه ای محمّد(ﷺ)، خداوند علیّ اعلی تو را سلام می‌رساند و امر می‌نماید که چهل شبانه روز از خدیجه دوری اختیار کنی، پس آن‌حضرت چهل روز به خانهٔ خدیجه نرفت و روزها روزه می‌داشت و شبها تا صباح عبادت می‌کرد و عمّار را به سوی خدیجه فرستاد و گفت: او را بگو که ای خدیجه نیامدن من به سوی تو از کراهت و عداوت نیست ولیکن پروردگار من چنین امر کرده است که تقدیرات خود را جاری سازد و گمان مبر در حقّ خود جز نیکی، و به درستی‌که حق‌تعالی به تو مباهات می‌کند هرروز چند مرتبه با ملائکهٔ خود. و باید هر شب دَرِ خانهٔ خود را ببندی و در رختخواب خود بخوابی و من در خانهٔ فاطمه بنت اسد می‌باشم تامدّت وعدهٔ الهی منقضی‌گردد.

و خدیجه هر روز چند نوبت از مفارقت آن‌حضرت می‌گریست. و چون چهل روز تمام شد، جبرئیل بر آن‌حضرت نازل شد و گفت: ای محمّد(ﷺ)، خداوند علی اعلی تو را سلام می‌رساند و می‌فرماید که مهیّا شو برای تحفه و کرامت من. پس ناگاه میکائیل نازل شد و طبقی آورد که دستمالی از سُندس بهشت بر روی آن پوشیده بودند و در پیش آن‌حضرت گذاشت و گفت: پروردگار تو می‌فرماید که امشب بر این طعام افطار کن.

و حضرت امیرالمؤمنین ﷺ گفت که هر شب چون هنگام افطار آن‌حضرت می‌شد مرا امر می‌کرد که در را می‌گشودم که هر که خواهد بیاید و با آن‌حضرت افطار نماید، در این شب مرا فرمود که بر در خانه بنشین و مگذار کسی داخل شود که این طعام بر غیر من حرام است. پس چون ارادهٔ افطار نمود طبق را گشود و در میان آن طبق از میوه‌های بهشت یک خوشهٔ خرما و یک خوشهٔ انگور بود و جامی از آب بهشت. پس از آن میوه‌ها آن‌قدر تناول فرمود که سیر شد و از آن آب آشامید تا سیراب شد و جبرئیل از ابریق بهشت آب بر دست مبارکش می‌ریخت و میکائیل دستش را می‌شست و اسرافیل دستش را از دستمال بهشت پاک می‌کرد و طعام باقیمانده با ظرفها به آسمان بالا رفت. و چون حضرت برخاست که مشغول نماز شود جبرئیل گفت که در این وقت نماز تو را جایز نیست (معلوم است که مراد نمازهای نافله و مستحبّی است نه نماز فریضه، چه دأب نبی و امام برآن است که نماز را مقدم بر افطار می‌دارند) باید که الحال به منزل خدیجه روی و با او مضاجعت نمائی که حق‌تعالی می‌خواهد که در این شب از نسل تو ذرّیه‌ای طیّبه خلق نماید.

پس آن‌حضرت متوجه خانهٔ خدیجه شد. و خدیجه گفت که من با تنهائی الفت گرفته بودم و چون شب می‌شد درها را می‌بستم و پرده‌ها را می‌آویختم و نماز خود را می‌کردم و در جامهٔ خواب خود می‌خوابیدم و چراغ را خاموش می‌کردم؛ در این شب در میان خواب بودم که صدای درِ خانه را شنیدم، پرسیدم که کیست در را می‌کوبد که به غیر محمّد(ﷺ) دیگری را روا نیست کوبیدن آن؟ آن‌حضرت فرمود: ای خدیجه، باز کن در را که منم محمّد(ﷺ). چون صدای فرح افزای آن‌حضرت را شنیدم از جا جستم و در را گشودم. و پیوسته عادت آن‌حضرت آن بود که چون ارادهٔ خوابیدن می‌نمود، آب می‌طلبید و وضوء تجدید می‌کرد و دو رکعت نماز به جا می‌آورد و داخل رختخواب می‌شد و در این شب مبارک سحر هیچ‌یک از اینها نکرد و تا داخل شد دست مرا گرفت و به رختخواب برد و چون از مضاجعت برخاست، من نور فاطمه را در شکم خود یافتم.

امّا کیفیت ولادت با سعادت آن‌حضرت چنان است که شیخ صدوق‌ﷺ به سند معتبر از مفضّل بن‌عمر روایت کرده است که گفت: از حضرت صادق‌ﷺ سؤال کردم که چگونه بود ولادت حضرت فاطمه‌ﷺ؟ حضرت فرمود که چون خدیجه اختیار مزاوجت حضرت رسالت‌ﷺ نمود زنان مکّه از عداوتی که با آن‌حضرت داشتند از او هجرت نمودند و بر او سلام نمی‌کردند و نمی‌گذاشتند که زنی به نزد او برود، پس خدیجه را به این سبب وحشتی عظیم عارض شد ولیکن عمدهٔ غم و جزع خدیجه برای حضرت رسول‌ﷺ بود که مبادا از شدّت عداوت ایشان آسیبی به آن‌حضرت برسد. چون به حضرت فاطمه‌ﷺ حامله شد، فاطمه در شکم با او سخن می‌گفت و مونس او بود و او را صبر می‌فرمود. خدیجه این حالت را از حضرت رسالت پنهان می‌داشت. پس روزی حضرت داخل شد شنید که خدیجه سخن می‌گوید با شخصی و کسی را نزد او ندید. فرمود که ای خدیجه، با که سخن می‌گوئی؟ خدیجه گفت: فرزندی که در شکم من است با من سخن می‌گوید و مونس من است. حضرت فرمود که اینک جبرئیل مرا خبر می‌دهد که این فرزند دختر است و اوست نسل طاهر با میمنت وبرکت، و حق‌تعالی نسل مرا از او به وجود خواهد آورد، و از نسل او امامان و پیشوایان دین به‌هم خواهند رسید و حق‌تعالی بعد از انقضای وحی، ایشان را خلیفه‌های خود خواهد گردانید در زمین.

و پیوسته خدیجه در این حالت بود تا آنکه ولادت جناب فاطمه‌ﷺ نزدیک شد. چون درد زائیدن درخود احساس کرد به سوی زنان قریش و فرزندان هاشم کس فرستاد که نزد او حاضر شوند. ایشان در جواب او فرستادند که فرمان ما نبردی و قبول قول ما نکردی و زن یتیم ابوطالب شدی که فقیر است و مالی ندارد. ما به این سبب به خانهٔ تو نمی‌آئیم و متوجه امور تو نمی‌شویم. خدیجه چون پیغام ایشان را شنید، بسیار اندوهناک گردید. در این حالت ناگاه دید که چهار زن گندم‌گون بلندبالا نزد او حاضر شده و به زنان بنی‌هاشم شبیه بودند، خدیجه از دیدن ایشان بترسید، پس یکی از ایشان گفت که مترس ای خدیجه، که ما رسولان پروردگاریم به سوی تو و ما خواهران توایم، منم ساره زوجهٔ ابراهیم‌ﷺ و دوم آسیه دختر مزاحم است که رفیق تو خواهد بود در بهشت و سوم مریم دختر عمران است وچهارم کُلثم خواهر موسی بن‌عمران است، حق‌تعالی ما را فرستاده است که در وقت ولادت نزد تو باشیم و تو را بر این حالت معاونت نمائیم. پس یکی از ایشان درجانب راست خدیجه نشست و دیگری درجانب چپ و سوم در پیش رو و چهارم در پشت سر. پس حضرت فاطمه‌ﷺ پاک

و پاکیزه فرود آمد و چون به زمین رسید نور او ساطع گردید به مرتبه‌ای که خانه‌های مکّه را روشن گردانید و در مشرق و مغرب زمین موضعی نماند مگر آنکه از آن نور روشن شد. و ده نفر از حورالعین به آن خانه درآمدند و هریک ابریقی و طشتی از بهشت در دست داشتند و ابریقهای ایشان مملو بود از آب کوثر. پس آن زنی که در پیش روی خدیجه بود جناب فاطمه‌ﷺ را برداشت و به آب کوثر غسل یاشست و شو داد و دو جامهٔ سفیدی بیرون آورد که از شیر سفیدتر و از مشک و عنبر خوشبوی‌تر بود و فاطمه‌ﷺ را در یک جامه از آن پیچید و جامهٔ دیگر را مقنعهٔ او گردانید، پس او را به سخن درآورد، فاطمه‌ﷺ گفت:

أَشْهَدُ اَنْ لااِلٰهَ اِلاَّ اللهُ، وَاَنَّ اَبِي رَسُولُ اللهِ سَيِّدُ الْاَنْبِياءِ، وَاَنَّ بَعْلِي سَيِّدُ الْاَوْصِياءِ، وَوُلْدِي سادَةُ الْاَسْباطِ.

پس بر هریک از آن زنان سلام کرد و هریک را به نام ایشان خواند. پس آن زنان شادی کردند و حوریان بهشت خندان شدند و یکدیگر را بشارت دادند به ولادت آن سیّدهٔ زنان عالمیان، و در آسمان نور روشنی هویدا شد که پیشتر چنان نوری مشاهده نکرده بودند. پس آن زنان مقدّسه با خدیجه خطاب کردند و گفتند: بگیر این دختر را که طاهره و مطهّره است و پاکیزه و با برکت است. حق تعالی برکت داده او را و نسل او را. پس خدیجه آن‌حضرت را گرفت شاد و خوشحال، و پستان خود را در دهان او گذاشت. پس فاطمه‌ﷺ در روزی آنقدر نموّ می‌کرد که اطفال دیگر در ماهی نموّ کنند و در ماهی آنقدر نموّ می‌کرد که اطفال دیگر در سال نموّ کنند.

فصل دوم:

در بیان برخی از اسامی شریفه و بعضی از فضایل آن‌حضرت است

ابن‌بابویه به سند معتبر از یونس بن‌ظَبیان روایت کرده است که حضرت صادق ﷺ فرموده که فاطمه ﷺ را نُه نام است نزد حق‌تعالی: **فاطمه** ﷺ و **صدّیقه** و **مبارکه** و **طاهره** و **زکیّه** و **راضیه** و **مرضیّه** و **مُحدَّثه** و **زهراء**. پس حضرت فرمود که آیا می‌دانی که چیست تفسیر فاطمه؟ یونس گفت: گفتم: خبر ده مرا از معنی آن ای سیّد من. حضرت فرمود: **فُطِمَتْ مِنَ الشَّرِّ** یعنی بریده شده است از بدیها. پس حضرت فرمود که اگر امیرالمؤمنین ﷺ تزویج نمی‌نمود او را، کفوی و نظیری نبود او را بر روی زمین تا روز قیامت، نه آدم و نه آنهاکه بعد از او بودند.

علامهٔ مجلسی ﷺ در ذیل ترجمهٔ این حدیث فرموده که **صدّیقه** به معنی معصومه است. و **مبارکه** یعنی صاحب برکت در علم و فضل و کمالات و معجزات و اولاد کرام. و **طاهره** یعنی پاکیزه از صفات نقص. و **زکیّه** یعنی نمو کننده در کمالات و خیرات. و **راضیه** یعنی راضی به قضای حق‌تعالی. و **مرضیه** یعنی پسندیدهٔ خدا و دوستان خدا. و **محدّثه** یعنی مَلَک با او سخن می‌گفت. و **زهراء** یعنی نورانی به نور صُوری و معنوی. و بدان‌که این حدیث شریف دلالت می‌کند بر اینکه امیرالمؤمنین ﷺ از جمیع پیغمبران و اوصیای ایشان به غیر از پیغمبر آخرالزمان افضل می‌باشد بلکه بعضی استدلال بر افضلیّت فاطمهٔ زهرا ﷺ بر ایشان نیز کرده‌اند. (انتهی) و در احادیث متواتره از طریق خاصّه و عامّه روایت شده است که آن‌حضرت

را برای این فاطمه نامیده‌اند که حق‌تعالی او را و شیعیان او را از آتش جهنّم بریده است. و روایت شده که از حضرت رسول ﷺ پرسیدند که به چه سبب فاطمه را بتول می‌نامی؟ فرمود: برای آنکه خونی که زنان دیگر می‌بینند او نمی‌بیند. دیدن خون در دختران پیغمبران ناخوش است.

و شیخ صدوق ؒ به سند معتبر روایت کرده است که چون حضرت رسول ﷺ از سفری مراجعت می‌فرمود اوّل بـه خانهٔ حضرت فـاطمه ؑ تشریف مـی‌بردند و مـدّتی می‌ماندند و بعد از آن به خانهٔ زنان خود می‌رفتند. پس در بـعضی از سفرهای آن‌حضرت جناب فاطمه ؑ دو دستبند و گلوبند و گوشواره از نقره ساخت و پرده بر در خانه آویخت. چون آن‌جناب مراجعت فرمود به خانهٔ فاطمه ؑ تشریف برد و اصحاب بر در خانه توقّف نمودند. چون حضرت داخل خانه شد و آن‌حال را در خانهٔ فاطمه مشاهده فرمود غـضبناک بیرون رفت و به مسجد درآمد و به نزد منبر نشست. حضرت فاطمه دانست که حضرت برای زینتها چنین به غضب آمدند. پس گردنبند و دست‌برنجها و گوشواره‌ها را کَند و پـرده‌ها را گشود و همه را به نزد آن‌جناب فرستاد و به آن شخص که آنها را می‌برد گفت: به حضرت بگو که دخترت سلام می‌رساند و می‌گوید: اینها را در راه خدا بده. چون آنها را به نزد آن‌حضرت آوردند سه مرتبه فرمود: کرد فاطمه آنچه را که می‌خواستم، پدرش فدای او باد. دنیا از برای محمّد و آل محمّد نیست. اگر دنیا در خوبی نزد خدا برابر پشه‌ای بود خدا در دنیا کـافران را شربتی آب نمی‌داد. پس برخاست و به خانهٔ فاطمه ؑ داخل شد.

و شیخ مفید و شیخ طوسی از طریق عامّه روایت کرده‌اند که حضرت رسول خدا ﷺ فرمود که فاطمه پارهٔ تن من است، هرکه او را شاد گرداند مرا شاد گردانیده است و هرکه او را آزرده کند مرا آزرده است، فاطمه (ؑ) عزیزترین مردم است نزد من.

و شیخ طوسی از عایشه روایت کرده است که می‌گفت: ندیدم احدی را کـه در گـفتار و سخن شبیه‌تر باشد از فاطمه به رسول خدا ﷺ. چون فاطمه به نزد آن‌حضرت می‌آمد او را مرحبا می‌گفت و دستهای او را می‌بوسید و در جای خود می‌نشاند. چون حضرت بـه خـانهٔ فاطمه می‌رفت، برمی‌خاست و استقبال آن‌حضرت مـی‌کرد و مـرحبا مـی‌گفت و دسـتهای آن‌حضرت را می‌بوسید.

قطب راوندی مرسلاً روایت کرده است که چون حضرت فاطمه ؑ از دنیا رحلت فرمود امّ‌ایمن سوگند یاد کرد که دیگر در مدینه نماند، زیرا که نمی‌توانست جای آن‌حضرت را خالی

ببیند. پس از مدینه متوجه مکّه شد، در بعضی از منازل او را تشنگی عظیمی روی داد. چون از آب مأیوس شد دست به سوی آسمان دراز کرد و گفت: خداوندا، من خادمهٔ حضرت فاطمه علیهاالسّلام‌ام، آیا مرا از تشنگی هلاک خواهی کرد؟ پس به اعجاز فاطمه علیهاالسلام دلو آبی از آسمان برای او به زیر آمد. چون از آن آب آشامید تا هفت سال محتاج به خوردن و آشامیدن نگردید، مردم او را روزهای بسیار گرم برای کارها می‌فرستادند تشنه نمی‌شد.

ابن‌شهرآشوب و قطب راوندی روایت کرده‌اند که روزی حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام محتاج به قرض شد و چادر حضرت فاطمه علیهاالسلام را به نزد مرد یهودی که نامش زید بود رهن گذاشت و آن چادر از پشم بود و قدری از جو به قرض گرفت. پس یهودی آن چادر را به خانه برد و در حجره گذاشت. چون شب شد زن یهودی به آن حجره درآمد نوری از آن چادر ساطع دید که تمام حجره را روشن کرده بود. چون زن آن حالت غریب را مشاهده کرد به نزد شوهر خود رفت و آنچه دیده بود نقل کرد. پس یهودی از استماع آن حالت در تعجّب شد و فراموش کرده بود که چادر حضرت فاطمه علیهاالسلام درآن خانه است، به سرعت شتافت و داخل آن حجره شد دید که شعاع چادر آن خورشید فلک عصمت است که مانند بدرِ منیر خانه را روشن کرده است. یهودی از مشاهدهٔ این حالت تعجّبش زیاده شد پس یهودی و زنش به خانهٔ خویشان خود دویدند و هشتاد نفر از ایشان را حاضر گردانیدند و از برکت شعاع چادر فاطمه علیهاالسلام همگی به نور اسلام منوّر گردیدند.

در قرب الاسناد به سند معتبر از حضرت امام محمّد باقر علیه‌السلام روایت کرده است که حضرت رسالت صلی‌الله‌علیه‌وآله مقرّر فرمود که هرچه خدمت بیرون در باشد از آب و هیزم و امثال اینها حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام به جا آورد و هرچه خدمت اندرون خانه باشد از آسیا کردن و نان و طعام پختن و جاروب کردن و امثال اینها با حضرت فاطمه علیهاالسلام باشد.

و ابن‌بابویه به سند معتبر از حضرت امام حسن علیه‌السلام روایت کرده است که آن‌حضرت فرمود که در شب جمعه مادرم فاطمه علیهاالسلام در محراب خود ایستاده و مشغول بندگی حق‌تعالی گردید و پیوسته در رکوع و سجود و قیام و دعا بود و تا صبح طالع شد شنیدم که پیوسته دعا می‌کرد از برای مؤمنین و مؤمنات و ایشان را نام می‌برد و دعا برای ایشان بسیار می‌کرد و از برای خود دعائی نمی‌کرد، پس گفتم: ای مادر، چرا از برای خود دعا نکردی چنانکه از برای دیگران کردی؟ فرمود: یا بُنَیّ، اَلْجارُ ثُمَّ الدّار ؛ای پسر جان من، اوّل همسایه را باید رسید و آخر خود را.

ثعلبی از حضرت صادق‌علیه‌السلام روایت کرده است که روزی حضرت رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله به خانهٔ فاطمه‌علیهاالسلام درآمد، فاطمه را دید که جامه‌ای پوشیده از جُلهای شتر و به دستهای خود آسیا می‌گردانید و در آن حالت فرزند خود را شیر می‌داد. چون حضرت او را بر آن حالت مشاهده کرد آب از دیده‌های مبارکش روان شد و فرمود: ای دختر گرامی، تلخیهای دنیا را امروز بچش برای حلاوتهای آخرت. پس فاطمه‌علیهاالسلام گفت: یا رسول‌الله، حمد می‌کنم خدا را بر نعمتهای او، و شکر می‌کنم خدا را بر کرامتهای او. پس حق‌تعالی این آیه را فرستاد: وَلَسَوْفَ يُعْطِيكَ رَبُّكَ فَتَرْضىٰ[1] یعنی «حق‌تعالی در قیامت آنقدر به تو خواهد داد که راضی شوی».

و از حسن بصری نقل شده که می‌گفت: حضرت فاطمه(علیهاالسلام) عابدترین امّت بود و در عبادت حق‌تعالی آنقدر برپا می‌ایستاد که پاهای مبارکش ورم می‌کرد. و وقتی پیغمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وآله به او فرمود چه چیز بهتر است از برای زن؟ فاطمه(علیهاالسلام) گفت: آنکه نبیند مردی را و نبیند مردی او را. پس حضرت، نور دیدهٔ خود را به سینه چسبانید و فرمود: ذُرِّيَّةً بَعْضُهَا مِنْ بَعْضٍ[2]

و از حِلیهٔ ابونعیم روایت شده که حضرت فاطمه‌علیهاالسلام آنقدر آسیا گردانید که دستهای مبارکش آبله پیدا کرد و از اثر آسیا دستهای مبارکش پینه کرد.

و شیخ کلینی از حضرت صادق‌علیه‌السلام روایت کرده که فرمود: در روی زمین گیاهی اشرف و پُرمنفعت‌تر از خُرفه نیست و او سبزی فاطمه‌علیهاالسلام است. پس فرمود خدا لعنت کند بنی‌امیه را که نامیدند خُرفه را به بَقْلَة الحمقاء به جهت بغض و عداوتی که با ما و فاطمه داشتند.

سیّد فضل‌الله راوندی در نوادر روایت کرده از امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام که شخص نابینائی اذن خواست از حضرت فاطمه‌علیهاالسلام که داخل خانه شود، فاطمه‌علیهاالسلام خود را از او مستور کرد، پیغمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وآله به فاطمه‌علیهاالسلام فرمود: به چه سبب خود را مستور کردی و حال آنکه این مرد نابینا نمی‌بیند تو را؟ عرض کرد: اگر او مرا نمی‌بیند من او را می‌بینم، اگر در پرده نباشم استشمام رایحهٔ من می‌نماید. پس حضرت فرمود: شهادت می‌دهم که تو پارهٔ تن من می‌باشی.

و نیز روایت کرده که روزی حضرت رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله از اصحاب خود از حقیقت زن سؤال فرمود، اصحاب گفتند که زن عورت است. فرمود: در چه حالی زن به خدا نزدیکتر است؟ اصحاب جواب نتوانستند. چون فاطمه‌علیهاالسلام این مطلب راشنید عرض کرد که نزدیکترین حالات زن به خدا آن است که ملازم خانهٔ خود باشد و بیرون از خانه نشود. حضرت فرمود:

۱. ضحی / ۵. ۲. آل عمران / ۳۴.

فاطمه پارهٔ تن من است.

مؤلّف گوید که فضایل و مناقب آن مخدره زیاده از آن است که در اینجا ذکر شود و ما چون بنا بر اختصار داریم به همین قدر اکتفا می‌کنیم، و برکاتی که از آن بی بی به ما رسیده بسیار است از جمله تسبیح معروف آن‌حضرت است که احادیث در فضیلت آن بسیار است و کافی است آنکه هرکه مداومت کند به آن، شقی و بدعاقبت نمی‌شود، و خواندن آن بعد از هر نمازی بهتر است نزد حضرت صادق ﷺ از هزار رکعت نماز گزاردن در هر روزی. و کیفیّت آن علی الأشهر، سی‌وچهار مرتبه اَللهُ اَکْبَر و سی‌وسه مرتبه اَلْحَمْدُلله و سی‌وسه مرتبه سُبْحانَ الله است که مجموع صد می‌شود. و دیگر دعای نور است که آن‌حضرت تعلیم حضرت سلمان(رضی الله عنه) کرده و فرموده: اگر می‌خواهی در دنیا هرگز تو را تب نگیرد مداومت کن بر آن. و آن دعا این است:

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللهِ النُّورِ، بِسْمِ اللهِ نُورِ النُّورِ، بِسْمِ اللهِ نُورٌ عَلىٰ نُورٍ، بِسْمِ اللهِ الَّذى هُوَمُدَبِّرُ الْأُمُورِ، بِسْمِ اللهِ الَّذى خَلَقَ النُّورَ مِنَ النُّورِ، اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذى خَلَقَ النُّورَ مِنَ النُّورِ، وَاَنْزَلَ النُّورَ عَلَى الطُّورِ، فى كِتابٍ مَسْطُورٍ، فى رَقٍّ مَنْشُورٍ، بِقَدَرٍ مَقْدُورٍ، عَلىٰ نَبِيٍّ مَحْبُورٍ، اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذى هُوَ بِالْعِزِّ مَذْكُورٌ، وَبِالْفَخْرِ مَشْهُورٌ، وَعَلَى السَّرّاءِ وَالضَّرّاءِ مَشْكُورٌ، وَصَلَّى اللهُ عَلىٰ سَيِّدِنا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطّاهِرِينَ.

سلمان گفت: چون از حضرت فاطمه(صلوات‌الله علیها) آموختم آن را، به خدا قسم به بیشتر از هزار نفر از اهل مکّه و مدینه که مبتلا به تب بودند آموختم پس همه شفا یافتند به اذن خدای تعالی.

و دیگر نماز استغاثهٔ به آن مخدّره ﷺ است که روایت شده: هرگاه تو را حاجتی باشد به سوی حق تعالی و سینهات از آن تنگ شده باشد، پس دو رکعت نماز بکن و چون سلام نماز گفتی سه مرتبه تکبیر بگو و تسبیح حضرت فاطمه ﷺ بخوان، پس به سجده برو و بگو صد مرتبه: یا مَوْلاتى یا فاطِمَةُ اَغیثِینى، پس جانب راست رو را بر زمین گذار و همین را صد مرتبه بگو، پس به سجده برو و همین را صد مرتبه بگو. پس جانب چپ رو را بر زمین گذار و صد مرتبه بگو. پس باز به سجده برو و صدوده مرتبه بگو و حاجت خود را یاد کن، به درستی که خداوند برمی‌آورد آن را ان‌شاءالله تعالی.

و دیگر محدّث فیض در خلاصة الأذکار نقل کرده از حضرت زهرا ﷺ روایت است که حضرت رسول ﷺ بر من وارد شد در وقتی که رختخواب خود را پهن کرده بودم و

می‌خواستم بخوابم، فرمود: ای فاطمه، مخواب مگر بعد از آنکه چهار عمل به‌جا آوری: ختم قرآن کنی، و پیغمبران را شفیعان خود گردانی، و مؤمنین را از خود خشنود گردانی، و حجّ و عمره کنی. این را فرمود و داخل نماز شد. من توقّف کردم تا نماز خود را تمام کرد، گفتم: یارسول‌الله، امر فرمودی به چهار چیزی که من قدرت ندارم در این وقت آنها را به‌جا آورم. آن‌حضرت تبسّم کرد و فرمود: هرگاه بخوانی قُلْ هُوَاللهُ أَحَدٌ راسه مرتبه پس گویا ختم قرآن کردی، و هرگاه صلوات بفرستی بر من و بر پیغمبران پیش از من، ما شفیعان تو خواهیم بود در روز قیامت. و هرگاه استغفار کنی از برای مؤمنین پس تمامی ایشان از تو خشنود شوند. و هرگاه بگوئی: سبحانَ اللهِ وَالْحَمْدُلِلّهِ وَلاَ إِلَهَ إِلاَّ اللهُ وَاللهُ أَكْبَرُ پس گویا حجّ و عمره کرده‌ای.

فقیر گوید: شیخ ما در مستدرک فرموده که بعض معاصرین ما از اهل سنّت در کتاب خلاصة الکلام فی أُمراء البلد الحرام این دعا را از بعض عارفین نقل کرده:

اَللّهُمَّ رَبَّ الْكَعْبَةِ وَبانيها، وَفاطِمَةَ وَأَبيها، وَبَعْلِها وَبَنيها، نَوِّرْ بَصَري وَ بَصيرَتي، وَ سِرّي وَ سَريرَتي. و به تحقیق که به تجربه رسیده این‌دعا برای روشنی چشم، و هرکه بخواند این دعا را در وقت سرمه کشیدن حق‌تعالی نورانی کند چشم او را.

فصل سوم:

در بیان وفات آن‌حضرت است

(صلوات الله علیها و عَلی ابیها و بعلها و بنیها)

بدانکه در روز وفات آن‌حضرت اختلاف بسیار است و اظهر نزد احقر آن است که وفات آن‌حضرت در سوم جمادی الآخره واقع شده چنانکه مختار جمعی از بزرگان علماء است و از برای من شواهدی است بر این مطلب که جای ذکرش نیست. پس بقای آن‌حضرت بعد از پدر بزرگوار خود نود و پنج روز بوده. و اگر چه در روایت معتبر وارد شده است که مدّت مکث آن مخدره بعد از پدر خود در دنیا هفتاد و پنج روز بوده، لکن توان وجهی برای آن ذکر کرد به بیانی که مقام ذکرش در اینجا نیست ولکن خوب است که عمل شود به هر دو طریق در اقامهٔ مصیبت و عزای آن‌حضرت چنانکه فعلاً معمول است. به هرحال بعد از پدر بزرگوار خود در دنیا چندان مکث نکرده و پیوسته نالان و گریان بود، در آن مدّت قلیل آنقدر اذیّت و درد کشید که خدای داند، و اگر کسی تأمّل کند در آن کلمات که امیرالمؤمنین عليه السلام بعد از دفن فاطمه عليها السلام با قبر پیغمبر صلى الله عليه وآله خطاب کرده می‌داند که چه مقدار بوده صدمات آن مظلومه. و از آن کلمات است:

وَسَتُنَبِّئُکَ ابْنَتُکَ بِتَظافُرِ اُمَّتِکَ عَلى هَضْمِها، فَأَحْفِها السُّؤالَ وَاسْتَخْبِرْها الْحالَ. فَکَمْ مِنْ غَلیلٍ مُعْتَلِجٍ بِصَدْرِها لَمْ تَجِدْ إِلى بَثِّهِ سَبیلاً، وَسَتَقُولُ وَیَحْکُمُ اللهُ وَهُوَ خَیْرُ الْحاکِمینَ.

حاصل عبارت آنکه امیرالمؤمنین عليه السلام با رسول‌خدا صلى الله عليه وآله می‌گوید: «و به زودی خبر

خواهد داد تو را دختر تو به معاونت و یاری کردن امّتِ تو یکدیگر را بر غصب حقّ من وظلم کردن در حقّ او، پس از او بپرس احوال را، چه بسیار غمها و دردهای سوزنده که در سینهٔ فاطمه(عليها السلام) بر روی هم نشسته بود که به کسی اظهار نمی‌توانست کرد و به زودی همه را به شما عرض خواهد کرد، و خدا از برای او حکم خواهد کرد و او بهترین حکم کنندگان است».

ابن‌بابویه به سند معتبر روایت کرده است که بکّائون یعنی بسیار گریه کنندگان پنج نفر بودند: آدم و یعقوب و یوسف و فاطمه بنت محمّد(صلى الله عليه وآله) و علی بن‌الحُسین ـ صلوات‌الله علیهم اجمعین.

امّا آدم، پس در مفارقت بهشت آنقدر گریست که به روی و خدّ او اثر گریه مانند دو نهر مانده بود. و امّا یعقوب، پس بر مفارقت یوسف آنقدر گریست که نابینا شد تا آنکه گفتند به او: به خدا سوگندکه پیوسته یاد می‌کنی یوسف را تا آنکه خود را مریض و بدنت را از غصّه گداخته کنی یا هلاک شوی. امّا یوسف پس آنقدر در مفارقت یعقوب گریست تا آنکه اهل زندانی که یوسف درآنجا محبوس بود از گریهٔ او متأذّی شدند و گفتند به او که یا در شب گریه کن و در روز ساکت باش تا ما آرام بگیریم یا در روز گریه کن و در شب ساکت باش، پس با ایشان صلح کرد که در یکی از آن دو وقت گریه کند و در دیگری ساکت باشد. و امّا فاطمه(عليها السلام) پس آنقدر گریست بر وفات رسول‌خدا(صلى الله عليه وآله) که اهل مدینه از گریهٔ او متأذّی شدند و گفتند به او که ما را آزار کردی از بسیاری گریهٔ خود. پس آن‌حضرت می‌رفت به مقبرهٔ شهدای اُحد و آنچه می‌خواست می‌گریست و به سوی مدینه برمی‌گشت. و امّا علی بن‌الحسین(عليه السلام) پس بر مصیبت پدر خود بیست سال گریست و به روایتی چهل سال، و هرگز طعام نزد او نگذاشتند که گریه نکند و هرگز آبی نیاشامید که نگرید تا آنکه یکی از آزادکرده‌های آن‌حضرت گفت: فدای تو شوم یابن رسول‌الله، می‌ترسم که خود را از گریه هلاک کنی، حضرت فرمود که شکایت می‌کنم مصیبت و اندوه خود را به سوی خدا و می‌دانم از خدا آنچه شما نمی‌دانید، همانا من هرگز به یاد نمی‌آورم شهادت فرزندان فاطمه را مگر آنکه گریه در گلوی من می‌گیرد.

شیخ طوسی به سند معتبر از ابن‌عبّاس روایت کرده است که چون هنگام وفات حضرت رسول(صلى الله عليه وآله) شد آنقدر گریست که آب دیده‌اش بر محاسن مبارکش جاری شد. گفتند: یا رسول‌الله سبب گریهٔ شما چیست؟ فرمود: گریه می‌کنم برای فرزندان خود و آنچه نسبت به ایشان خواهند کرد بدان امّت من بعد از من، گویا می‌بینم فاطمه دختر خود را بر او ستم کرده

باشند بعد از من و او ندا کنند که یا أبتاه واحدی از امّت من او را اعانت نکند. چون فاطمه علیها السلام این سخن را شنید گریست، حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که گریه مکن ای دختر من، فاطمه علیها السلام گفت: گریه نمی‌کنم برای آنچه بعد از تو با من خواهند کرد ولیکن می‌گریم از مفارقت تو یا رسول‌الله (صلی الله علیه و آله). حضرت فرمود که بشارت باد تو را ای دختر من که زود به من ملحق خواهی شد و تو اوّل کسی خواهی بود که از اهل‌بیت من به من ملحق می‌شود.

در کتاب روضة الواعظین و غیره روایت کرده‌اند که حضرت فاطمه علیها السلام را مرض شدیدی عارض شد و تا چهل روز ممتد شد. چون دانست موت خود را، امّ ایمن و اسماء بنت عُمَیس را طلبید و فرستاد ایشان را که حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام را حاضر سازند. چون حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام حاضر شد گفت: ای پسر عمّ، از آسمان خبر فوت من به من رسید و من در جناح سفر آخرتم، تو را وصیّت می‌کنم به چیزی چند که در خاطر دارم. حضرت فرمود: آنچه خواهی وصیّت کن ای دختر رسول خدا صلی الله علیه و آله، پس بر بالین آن‌حضرت نشست و هرکه را در آن خانه بود بیرون کردند. پس فرمود که ای پسر عمّ، هرگز مرا دروغگو و خائن نیافتی و از روزی که با من معاشرت نموده‌ای مخالفت تو نکرده‌ام. حضرت فرمود که معاذ الله، تو داناتری به خدا و نیکوکارتر و پرهیزکارتر و کریم‌تر و از خدا ترسانتری از آنکه تو را سرزنش کنم به مخالفت خود، و بر من بسیار گران است مفارقت تو ولیکن مرگ امری است که چاره از آن نیست؛ به خدا سوگند که تازه کردی بر من مصیبت رسول خدا (صلی الله علیه و آله) را و عظیم شد وفات تو بر من. پس می‌گویم إِنَّا لِلّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ راجِعُون برای مصیبتی که بسیار دردآورنده است مرا و چه بسیار سوزنده و به حزن آورنده است مرا، به خدا سوگند که این مصیبتی است که تسلّی دهنده ندارد و رزیّه‌ای است که هیچ چیز عوض آن نمی‌تواند شد.

پس ساعتی هردو گریستند، پس امیرالمؤمنین علیه السلام سر حضرت فاطمه علیها السلام را ساعتی به دامن گرفت و آن‌حضرت را به سینهٔ خود چسبانید، فرمود که هرچه می‌خواهی وصیّت بکن که آنچه فرمائی به عمل می‌آورم و امر تو را بر امر خود اختیار می‌کنم. پس فاطمه علیها السلام گفت که خدا تو را جزای خیر دهد ای پسر عمّ رسول خدا صلی الله علیه و آله، وصیّت می‌کنم تو را اوّل که بعد از من اُمامه را به عقد خود درآوری، زیراکه مردان را چاره از زن گرفتن نیست، او برای فرزندان من مثل من است. پس گفت که برای من نعشی قرار ده، زیراکه ملائکه را دیدم که صورت نعش برای من ساختند. حضرت فرمود که وصف آن را برای من بیان کن. پس وصف آن‌را بیان کرد و حضرت ازبرای او درست کرد و اوّل نعشی که در زمین ساختند آن بود. پس گفت که باز

وصیّت می‌کنم تو را که نگذاری بر جنازهٔ من حاضر شوند یکی از آنهائی‌که بر من ستم کردند و حقّ مرا گرفتند، چه، ایشان دشمن من و دشمن رسول‌خدا(صلّی الله علیه و آله)اند و نگذاری که احدی از ایشان و أتباع ایشان بر من نماز کنند، و مرا در شب دفن کنی در وقتی که دیده‌ها در خواب باشد.

و در کشف‌الغمّه و غیر آن روایت کرده‌اند که چون وفات حضرت فاطمه(علیها السلام) نزدیک شد، اسماء بنت عمیس را فرمود که آبی بیاور که من وضو بسازم، پس وضو ساخت و به روایتی غسل کرد نیکوترین غسلها و بوی خوش طلبید و خود را خوشبو گردانید و جامه‌های نو طلبید و پوشید و فرمود که ای اسماء، جبرئیل در وقت وفات پدرم چهل درهم کافور آورد از بهشت، حضرت آن را سه قسمت کرد: یک حصّه برای خود گذاشت و یکی از برای من و یکی از برای علی(علیه السلام). آن کافور را بیاور که مرا به آن حنوط کنند. چون کافور را آورد، فرمود که نزدیک سر من بگذار. پس پای خود را به قبله کرد و خوابید وجامه بر روی خود کشید و فرمود که ای اسماء ساعتی صبر کن بعد از آن مرا بخوان اگر جواب نگویم علی(علیه السلام) را طلب کن، بدان‌که من به پدر خود ملحق گردیده‌ام.

اسماء ساعتی انتظار کشید. بعد از آن، آن‌حضرت را ندا کرد صدائی نشنید، پس گفت: ای دختر مصطفی، ای دختر بهترین فرزندان آدم، ای دختر بهترین کسی که بر روی زمین راه رفته است، ای دختر آن کسی که در شب معراج به مرتبهٔ قاب قوسین أوْ أدْنیٰ رسیده است. چون جواب نشنید جامه را از روی مبارکش برداشت، دید که مرغ روحش به ریاض جنّات پرواز کرده است. پس بر روی آن‌حضرت افتاد،آن‌حضرت را می‌بوسید و می‌گفت: چون به خدمت حضرت رسول(صلّی الله علیه و آله) برسی، سلام اسماء بنت عمیس را به آن‌حضرت برسان. در این‌حال[1] حضرت امام حسن و امام حسین(علیهما السلام) از در درآمدند و گفتند: ای اسماء، مادر ما این وقت چرا به خواب رفته است؟ اسماء گفت: مادر شما به خواب نرفته ولیکن به رحمت ربّ الأرباب واصل گردیده است. پس حضرت امام حسن(علیه السلام) خود را بر روی آن‌حضرت افکند و روی انورش را می‌بوسید و می‌گفت: ای مادر، با من سخن بگو پیش از آنکه روحم از

---

۱. در این‌حال حضرت امام حسن و امام حسین(علیهما السلام) الخ، در روایت دیگر است که اسماء گریبان خود را چاک زد و از نزد فاطمه(علیها السلام) بیرون شد، حسنین(علیهما السلام) او را ملاقات کردند فرمودند: ای اسماء، مادر ما کجاست؟ اسماء سکوت کرد، آن‌دو بزرگوار داخل بیت شدند و دیدند که مادرشان خوابیده است. جناب امام حسین(علیه السلام) نزدیک شد و حرکت داد آن‌حضرت را دید که از دنیا رفته است فقال: یا أخاه آجرَکَ اللهُ فی الوالِدَة گفت: ای برادر خدا اجر دهد تو را در مصیبت والده. پس امام حسن(علیه السلام) خود را روی مادر افکند ـ الخ. (منه ره)

بدن مفارقت کند. و حضرت امام حسین بر روی پایش افتاد، می‌بوسید آن‌را و می‌گفت: ای مادر، منم فرزند تو حسین، با من سخن بگو پیش از آنکه دلم شکافته شود و از دنیا مفارقت کنم.

پس اسماء گفت: ای دو جگرگوشهٔ رسول خدا، بروید و پدر بزرگوار خود را خبر کنید و خبر وفات مادر خود را به او برسانید. پس ایشان بیرون رفتند، چون نزدیک به مسجد رسیدند صدا به گریه بلند کردند. پس صحابه به استقبال ایشان دویدند، گفتند: سبب گریهٔ شما چیست ای فرزندان رسول خدا؟ حق‌تعالی هرگز دیدهٔ شما را گریان نگرداند، مگر جای جدّ خود را خالی دیده اید که گریان گردیده اید از شوق ملاقات او؟ گفتند: مادر ما از دنیا مفارقت کرده. چون حضرت امیرالمؤمنین این خبر وحشت اثر را شنید بر روی در افتاد و غش کرد. پس آب بر آن‌حضرت ریختند تا به حال آمد و می‌فرمود: بعد از تو خود را به که تسلّی بدهم؟ پس این دو شعر را در مصیبت آن‌حضرت ادا فرمود:

لِکُلِّ اجتِماعٍ مِنْ خَلیلَیْنِ فُرْقَةٌ	وَکُلُّ الَّذی دُونَ الْفِراقِ قَلیلٌ[1]
وَاِنَّ افْتِقادی واحِداً بَعْدَ واحِدٍ[2]	دَلیلٌ عَلیٰ اَنْ لایَدُومَ خَلیلٌ

یعنی هر اجتماعی از دو دوست، آخر به جدائی منتهی می‌شود و هر مصیبتی که غیر از جدائی و مرگ است اندک است. و رفتن فاطمه بعد از حضرت رسالت پیش من دلیل است برآنکه هیچ دوستی باقی نمی‌ماند.

و موافق روایت **روضة الواعظین** چون خبر وفات حضرت فاطمه در مدینه منتشر گردید و مردان و زنان همه گریان شدند در مصیبت آن‌حضرت و شیون از خانه‌های مدینه بلند شد، زنان و مردان به سوی خانهٔ آن‌حضرت دویدند. زنان بنی‌هاشم در خانهٔ آن‌حضرت جمع شدند، نزدیک شد که از صدای شیون ایشان مدینه به لرزه درآید و ایشان می‌گفتند: «ای سیّده و ای خاتون زنان، ای دختر پیغمبر آخرالزّمان.» مردم فوج فوج به تعزیه به‌سوی حضرت امیرالمؤمنین می‌آمدند، آن‌حضرت نشسته بود و حسنین در پیش آن‌حضرت نشسته بودند و می‌گریستند و مردم از گریهٔ ایشان می‌گریستند. امّ کلثوم به نزد قبر حضرت

---

۱. الممات قلیلٌ ـ خ ل
۲. فاطماً بعد احمد ـ خ ل

رسول ﷺ آمد وَغلّبها نشیجُها[۱] و گفت: یا ابتاه یا رسول‌الله، امروز مصیبت تو بر ما تازه شد و امروز تو از دنیا رفتی، دختر خود را به سوی خود بردی.

و مردم جمع شده بودند و گریه می‌کردند و انتظار بیرون آمدن جنازه می‌کشیدند، پس ابوذر بیرون آمد و گفت: بیرون آوردن جنازه به تأخیر افتاد. پس مردم متفرّق شدند و برگشتند. چون پاسی از شب گذشت و دیده‌ها به خواب رفت، جنازه را بیرون آوردند. حضرت امیرالمؤمنین و حسن و حسین علیهم‌السلام و عمّار و مقداد و عقیل و زبیر و ابوذر و سلمان و بُرَیده و گروهی از بنی‌هاشم و خواصّ آن‌حضرت بر حضرت فاطمه(سلام‌الله علیها) نماز کردند و در همان شب او را دفن کردند. حضرت امیر علیه‌السلام بر دور قبر آن‌حضرت هفت قبر دیگر ساخت که ندانند قبر آن‌حضرت کدام است. و به روایتی دیگر: چهل قبر دیگر را آب پاشید که قبر آن مظلومه در میان آنها مشتبه باشد. و به روایت دیگر: قبر آن‌حضرت را با زمین هموار کرد که علامت قبر معلوم نباشد. اینها برای آن بود که عین موضع قبر آن‌حضرت را ندانند و بر قبر او نماز نکنند و خیال نبش قبر آن‌حضرت را به خاطر نگذرانند و به این سبب در موضع قبر آن‌حضرت اختلاف واقع شده است. بعضی گفته‌اند که در بقیع است نزدیک قبور ائمهٔ بقیع علیهم‌السلام، و بعضی گفته‌اند مابین قبر حضرت رسالت ﷺ و منبر آن‌حضرت مدفون است، زیرا که حضرت رسول ﷺ فرمودند: «مابین قبر من و منبر من باغی است از باغهای بهشت، و منبر من بر دری است از درهای بهشت.» و بعضی گفته‌اند که آن‌حضرت را در خانهٔ خود دفن کردند و این اصحّ اقوال است، چنانکه روایت صحیحه بر آن دلالت می‌کند.

و ابن‌شهرآشوب و دیگران روایت کرده‌اند که چون آن‌حضرت را خواستند که در قبر گذارند، دو دست از میان قبر پیدا شد شبیه به دستهای رسول خدا ﷺ و آن‌حضرت را گرفت به قبر برد.

و شیخ طوسی و کلینی به سندهای معتبر از حضرت امام زین‌العابدین و امام حسین علیهماالسلام روایت کرده‌اند که چون حضرت فاطمه علیهاالسلام بیمار شد، وصیّت نمود به حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام که کتمان کند بیماری او را و مردم را بر احوال او مطّلع نگرداند و اعلام نکند احدی را به مرض او. پس حضرت به وصیّت او عمل نموده خود متوجه بیمارداری او بود و اسماء بنت عُمَیس آن‌حضرت را در این امور معاونت می‌کرد، و در این مدّت احوال او را پنهان می‌داشتند از مردم. چون نزدیک وفات آن‌حضرت شد وصیّت فرمود که حضرت

---

۱. گریه گلویش را می‌فشرد.

امیرالمؤمنین علیه السلام خود متوجه غسل و تکفین او شود و در شب او را دفن نماید و قبرش را هموار کند. پس حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام خود متوجه غسل و تکفین و امور او گردید و او را در شب دفن کرد و اثر قبر او را محو نمود. و چون خاک قبر آن‌حضرت را با دست خود فشاند حزن و اندوه آن‌حضرت هیجان کرد، آب دیده‌های مبارکش بر روی انورش جاری شد و رو به قبر حضرت رسالت صلی الله علیه و آله گردانید و گفت:

«اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا رَسُولَ اللّهِ، سلام از من بر تو باد و از جانب دختر و حبیبهٔ تو و نوردیدهٔ تو و زیارت کنندهٔ تو که به زیارت تو آمده است و در میان خاک در عرصهٔ تو خوابیده. حق‌تعالی او را در میان اهل‌بیت اختیار کرد که زود به تو ملحق گردد. و کم شد یا رسول‌الله از برگزیدهٔ تو صبر من، و ضعیف شد از مفارقت بهترین زنان قوّت من، ولیکن با صبر کردن در مصیبت تو و تاب‌آوردن اندوه مفارقت تو گنجایش دارد که در این مصیبت صبر کنم. به تحقیق که تو را با دست خود در قبر گذاشتم بعد از آنکه جان مقدّس تو در میان سینه و نحر من جاری شد و به‌دست خود دیدهٔ تو را پوشانیدم و امور تو را خود متکفّل شدم. بلی در کتاب خدا هست آنکه قبول باید کرد بهترین قبول کردنها و باید گفت: اِنّا لِلّهِ وَ اِنّا اِلَیْهِ راجِعُونَ. امانت خود را به‌خود برگردانیدی و گروگان خود را از من بازگرفتی و حضرت زهرا را از من ربودی[1]، چه بسیار قبیح است آسمان سبز و زمین گردآلود در نظر من یا رسول‌الله، اندوه من همیشه خواهد بود و شبهای من به بیداری خواهد گذشت. این اندوه از من به در نخواهد رفت تا آنکه حق‌تعالی از برای من اختیار کند آن‌خانه‌ای را که اکنون تو در آنجا مقیمی. در دلم جراحتی است چرک آورنده و در سینه‌ام اندوهی است از جا به درآورنده؛ چه بسیار زود جدائی افتاد میان ما! و به سوی خدا شکایت می‌کنم حال خود را و به زودی خبر خواهد داد تو را دختر تو به معاونت و یاری کردن امّت تو یکدیگر را بر غصب حقّ من و ظلم کردن در حقّ او. پس از او بپرس احوال را. چه بسیار غمها در سینهٔ او بر روی هم نشسته بود که به کسی اظهار نمی‌توانست کرد و به زودی همه را به تو خواهد گفت، و خدا از برای او حکم خواهدکرد و او بهترین حکم کنندگان است. سلام بر تو باد یا رسول‌الله، سلام وداع کننده‌ای که از مواصلت ملال به هم نرسانیده باشد و از روی دشمنی مفارقت ننماید. اگر از نزد قبر تو بروم از ملالت نیست و اگر نزد قبر تو اقامت نمایم از بدگمانی من نیست به آن ثوابهائی که خدا وعده داده

---

۱. ظاهراً این افعال باید به صورت غایب و مجهول خوانده و ترجمه شود: «امانت برگردانیده شد، گروگان بازگرفته شد و حضرت زهرا از دستم ربوده شد».

است صبرکنندگان را، و صبر مبارک و نیکوتر است. و اگر نبود غلبهٔ آن جماعتی که بر ما مستولی گردیده‌اند، هرآینه اقامت نزد قبر تو را بر خود لازم می‌دانستم و نزد ضریح تو معتکف می‌گردیدم و هرآینه فریاد به ناله برمی‌داشتم مانند فریاد زن فرزندمرده در این مصیبت بزرگ. پس خدای می‌بیند و می‌داند که دختر تو را پنهان دفن می‌کنم از ترس دشمنان او، وحقّش را غصب کردند به قهر، و میراثش را منع کردند علانیه و حال آنکه از زمان تو مدّتی نگذشته بود و نام تو کهنه نشده بود. پس به سوی تو شکایت می‌کنم یا رسول‌الله و در اطاعت تو تسلّی نیکو هست. پس صلوات خدا بر او و بر تو باد و رحمت خدا و برکات او».

علامهٔ مجلسی از مصباح الأنوار نقل کرده و او از حضرت صادق‌علیه‌السلام از پدران بزرگوار خود که چون امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام حضرت فاطمه‌علیهاالسلام را در قبر گذاشت گفت:

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیمِ، بِسْمِ اللهِ وَ بِاللهِ وَعَلىٰ مِلَّةِ رَسُولِ اللهِ مُحَمَّدِبْنِ عَبْدِاللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ. سَلَّمْتُكِ أَيَّتُهَاالصِّدِّيقَةُ إِلىٰ مَنْ هُوَ أَوْلىٰ بِكِ مِنِّي، وَ رَضِيتُ لَكِ بِمَا رَضِيَ اللهُ تَعالىٰ لَكِ. پس تلاوت فرمود: مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ وَفِيهَا نُعِيدُكُمْ وَمِنْهَا نُخْرِجُكُمْ تَارَةً أُخْرىٰ.[۱]

پس چون خاک بر او ریخت، امر فرمود که آب بر آن ریختند، پس نشست نزد قبر آن‌حضرت با چشم گریان و دل محزون و بریان، پس عبّاس عموی آن‌حضرت دستش را گرفت و از سر قبر او ببرد.

شیخ شهید‌رحمه‌الله در مزار دُروس فرموده که مستحب است زیارت حضرت فاطمه، دختر رسول‌خدا‌صلی‌الله‌علیه‌وآله و زوجهٔ امیرالمؤمنین و مادر حسن و حسین‌علیهماالسلام. و روایت شده که آن مخدره فرمود: «خبر داد مرا پدر بزرگوارم که هرکه بر او و بر من سه روز سلام کند حق‌تعالی بهشت را بر او واجب گرداند. گفتند به حضرت فاطمه‌علیهاالسلام که آیا در حیات شما؟ فرمود: بلی، و همچنین است بعد از ممات ما». و هرگاه زائر خواست آن‌حضرت را زیارت کند در سه موضع زیارت کند: در خانهٔ آن‌حضرت و در روضه و در بقیع.

ولادت آن‌حضرت واقع شد پنج سال بعد از مبعث، و به رحمت خدا واصل شد بعد از پدر بزرگوار خود قریب به صد روز - (انتهی).

علامهٔ مجلسی فرموده: سیّد بن‌طاووس(علیه‌الرحمه) روایت کرده است که هرکه آن‌حضرت را زیارت کند به این زیارت که بگوید:

اَلسَّلامُ عَلَيْكِ يا سَيِّدَةَ نِساءِ الْعالَمِينَ، اَلسَّلامُ عَلَيْكِ يا والِدَةَ الْحُجَجِ عَلَى النّاسِ أَجْمَعِينَ، اَلسَّلامُ

---

۱. طه / ۵۵.

عَلَیْکِ اَیَّتُهَا الْمَظْلُومَةُ الْمَمْنُوعَةُ حَقُّهَا.

پس بگوید: اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی اَمَتِکَ وَابْنَةِ نَبِیِّکَ وَزَوْجَةِ وَصِیِّ نَبِیِّکَ صَلاةً تُزْلِفُهَا فَوْقَ زُلْفٰی عِبادِکَ الْمُکْرَمینَ مِنْ اَهْلِ السَّمٰواتِ وَ [اَهْلِ] الْاَرَضینَ.

پس طلب آمرزش کند از خدا، حق‌تعالی گناهان او را بیامرزد و او را داخل بهشت کند. و این زیارت مختصر معتبری است و همه وقت می‌توان کردن.

مؤلف گوید که ما در کتاب مفاتیح و هدیّة الزّایرین ثواب زیارت واختلاف در قبر آن‌حضرت و کیفیّت زیارت آن مظلومه را ذکر کرده‌ایم و در این مختصر به همین قدر اکتفا می‌کنیم.

و بدان‌که آن‌حضرت را چهار اولاد بوده: امام حسن و امام حسین و زینب کبری و زینب صغری که مُکَنّاة است بـه اُمّ کلثوم(سلام‌الله علیهم اجمعین) و فرزندی را حامله بوده که او را پیغمبر ﷺ محسن نامیده بود و بعد از رسول‌خدا ﷺ آن طفل را سقط فرمود.

شیخ صدوق فرموده در معنی حدیث نبوی ﷺ که به امیرالمؤمنین علیه‌السلام فرمود: اِنَّ لَکَ کَنْزاً فِی الْجَنَّةِ وَ اَنْتَ ذُوقَرْنَیْها: شنیدم از بعض مشایخ خود که می‌فرمود: این گنجی که پیغمبر ﷺ فرموده به امیرالمؤمنین علیه‌السلام که در بهشت دارد این همان محسن است که به‌واسطهٔ فشار درِ خانه سقط شد.

فقیر گوید که من مصائبی که بر حضرت زهرا علیهاالسلام وارد شده در کتاب مخصوصی ایراد کردم و نامیدم آن را بَیْتُ الْاَحْزانِ فی مَصائِبِ سَیِّدَةِ النِّسْوانِ. هرکه طالب است به‌آنجا رجوع کند، این کتاب محلّ آن نیست. وَاللهُ تَعالَی الْمُوَفِّقُ وَهُوَ الْمُسْتَعانُ.

باب سوم

در بیان تاریخ ولادت و شهادت
سیّد اوصیاء و امام اتقیاء
حضرت امیرالمؤمنین
علیّ مرتضی علیه‌السلام
و مختصری از فضایل آن‌حضرت
است

و در آن شش فصل و یک خاتمه است

فصل اول:

در ولادت با سعادت آن‌حضرت است

مشهور آن است که آن‌حضرت در روز جمعه، سیزدهم ماه رجب، بعد از سی سال از عام الفیل در میان کعبهٔ معظّمه متولّد شده است. پدر آن‌حضرت ابوطالب پسر عبدالمطّلب بوده که با عبدالله پدر حضرت رسولﷺ برادر اعیانی (پدری و مادری) بوده و مادر آن‌حضرت فاطمه بنت اسد بن‌هاشم بن‌عبدمناف بوده، و آن‌حضرت و برادرانش اوّل هاشمی بودند که پدر و مادرشان هردو هاشمی بودند.

و در کیفیّت ولادت[1] آن جناب روایات بسیار است و آنچه به سندهای بسیار وارد شده آن است که: روزی عبّاس بن‌عبدالمطّلب با یزید بن‌قَعنَب و باگروهی از بنی‌هاشم و جماعتی از قبیلهٔ بنی‌العُزّیٰ در برابر خانهٔ کعبه نشسته بودند، ناگاه فاطمه بنت اسد به مسجد درآمد و به حضرت امیرالمؤمنینؑ نه ماه آبستن بود و او را درد زائیدن گرفته بود. پس در برابر خانهٔ کعبه ایستاد و نظر به جانب آسمان افکند و گفت: پروردگارا، من ایمان آورده‌ام به تو و به هر

---

۱. در تاریخ ولادت آن‌حضرت گفته شده:

گشته پیدا مثال معنی لفظ   خانه‌زاد خدا ز بیت الله

یعنی چنانچه معنی از لفظ پیدا می‌شود امیرالمؤمنینؑ از خانهٔ خدا پیدا و ظاهر شد.

شده تاریخ سال عام الفیل   مبدأ لا إلهَ الاّ الله

مبدأ کلمهٔ طیّبهٔ لا إلهَ إلاّ الله لام است که به حساب جُمّل سی باشد و ولادت شریف آن‌حضرت نیز بعد از سی سال از عام الفیل است چنانچه در متن گفته شده. (منه رہ).

پیغمبر و رسولی که فرستاده‌ای و به هر کتابی که نازل گردانیده‌ای و تصدیق کرده‌ام به گفته‌های جدّم ابراهیم خلیل که خانهٔ کعبه بنا کردهٔ اوست پس سؤال می‌کنم از تو به حق این خانه و به حق آن کسی که این خانه را بنا کرده است و به حق این فرزندی که در شکم من است و با من سخن می‌گوید و به سخن گفتن خود مونس من گردیده است و یقین دارم که او یکی از آیات جلال و عظمت توست که آسان کنی بر من ولادت [=زائیدن] مرا.

عبّاس و یزید بن قعنب گفتند که چون فاطمه از این دعا فارغ شد، دیدیم که دیوار عقب خانه شکافته شد، فاطمه از آن رخنه داخل خانه شد و از دیده‌های ما پنهان گردید، پس شکاف دیوار به هم پیوست به اذن خدا و ما چون خواستیم در خانه را بگشائیم چندان‌که سعی کردیم در گشوده نشد، دانستیم که این امر از جانب خدا واقع شده. و فاطمه سه روز در اندرون کعبه ماند. اهل مکّه در کوچه‌ها و بازارها این قصّه را نقل می‌کردند و زنها در خانه‌ها این حکایت را یاد می‌کردند و تعجّب می‌نمودند تا روز چهارم رسید. پس همان موضع از دیوار کعبه که شکافته شده بود دیگر باره شکافته شد، فاطمه بنت اسد بیرون آمد و فرزند خود أسدالله الغالب علیّ بن ابی‌طالب علیه السلام را در دست خویش داشت و می‌گفت: ای گروه مردم، به درستی که حق‌تعالی برگزید مرا از میان خلق خود و فضیلت داد مرا بر زنان برگزیده که پیش از من بوده‌اند، زیراکه حق تعالی برگزید آسیه دختر مزاحم را و او عبادت کرد حق‌تعالی را پنهان در موضعی که عبادت خدا در آنجا سزاوار نبود مگر در حال ضرورت، یعنی خانهٔ فرعون. و مریم دختر عمران را حق‌تعالی برگزید و ولادت حضرت عیسی علیه السلام را بر او آسان گردانید و در بیابان درخت خشک را جنبانید و رطب تازه از برای او از آن درخت فروریخت. و حق‌تعالی مرا بر آن هر دو زیادتی داد و همچنین بر جمیع زنان عالمیان که پیش از من گذشته‌اند، زیراکه من فرزندی آورده‌ام در میان خانهٔ برگزیدهٔ او و سه روز در آن خانه محترم ماندم و از میوه‌ها و طعامهای بهشت تناول کردم و چون خواستم که بیرون آیم، در هنگامی‌که فرزند برگزیدهٔ من بر روی دست من بود هاتفی از غیب مرا ندا کرد که ای فاطمه، این فرزند بزرگوار را علیّ نام کن؛ به‌درستی که منم خداوند علیّ أعلی و او را آفریده‌ام از قدرت و عزّت و جلال خود و بهرهٔ کامل از عدالت خویش به او بخشیده‌ام و نام او را از نام مقدّس خود اشتقاق نموده‌ام و او را به آداب خجستهٔ خود تأدیب نموده‌ام و امور خود را به او تفویض کرده‌ام و او را بر علوم پنهان خود مطلع کرده‌ام و در خانهٔ محترم من متولّد شده است و او اوّل کسی است که اذان خواهد گفت بر روی خانهٔ من و بتها را خواهد شکست و آنها را از بالای

کعبه به زیر خواهد انداخت و مرا به عظمت و مجد و بزرگواری و یگانگی یاد خواهد کرد و اوست امام و پیشوا بعد از حبیب من و برگزیده از جمیع خلق من محمّد(ﷺ)، که رسول من است و او وصیّ او خواهد بود. خوشا حال کسی که او را دوست دارد و یاری کند او را، و وای بر حال کسی که فرمان او نبرد و یاری او نکند و انکار حقّ او نماید.

و در بعضی روایات است که چون حضرت امیرالمؤمنین(ع) متولّد شد، ابوطالب او را بر سینهٔ خود گرفت و دست فاطمه بنت اسد را گرفته به سوی ابطح آمدند و ندا کرد به این اشعار:

یا رَبِّ یا ذَا الغَسَقِ الدُّجِیّ | وَ القَمَرِ المُبتَلِجِ المُضِیّ
بَیِّنْ لَنا مِن حُکمِکَ المَقضِیّ | ماذا تَری فی اسمِ ذَا الصَّبِیّ

مضمون این اشعار آن است که «ای پروردگاری که شب تار و ماه روشن و روشنی دهنده را آفریده‌ای، بیان کن از برای ما که این کودک را چه نام گذاریم؟» ناگاه مانند ابر چیزی از روی زمین پیدا شد، نزدیک ابوطالب آمد، ابوطالب او را گرفت و با علی(ع) به سینهٔ خود چسبانید و به خانه برگشت. چون صبح شد، دید که لوح سبزی است در آن نوشته شده است:

خُصِّصتُما بِالوَلَدِ الزَّکِیّ | وَ الطّاهِرِ المُنتَجَبِ الرَّضِیّ
فَاسمُهُ مِن شامِخٍ عَلِیّ | عَلِیٌّ اشتُقَّ مِنَ العَلِیّ

حاصل مضمون آنکه: «مخصوص گردیدید شما ای ابوطالب و فاطمه به فرزند طاهر پاکیزهٔ پسندیده، پس نام بزرگوار او علی(ع) است و خداوند علیّ اعلی نام او را از نام خود اشتقاق کرده است.»

پس ابوطالب آن‌حضرت را علیّ نام کرد و آن لوح را در زاویهٔ راست کعبه آویخت و چنان آویخته بود تا زمان هشام بن عبدالملک که آن را از آنجا فرود آورد و بعد از آن ناپیدا شد.

و اخبار در باب ولادت آن‌حضرت و کیفیّت آن بسیار است و مقام را گنجایش بیش از این نیست و این فضیلت از خصایص آن‌حضرت است. چه، اشرف بقاع حرم مکّه است و اشرف مواضع حرم مسجد است و اشرف موضع آن کعبه است و احدی غیر از حضرت امیرالمؤمنین(ع) در چنین مکانی متولّد نشده، و نیز متولّد نشده مولودی در سیّد ایّام که روز جمعه باشد در شهر حرام که ماه رجب باشد در بیت الحرام سوای امیرالمؤمنین(ع) ابوالأئمّة

الکرام عَلَیْهِ وَآلِهِ آلافُ السّلام.

وفی الحقیقة:

هٰذِهِ مِنْ عُلاهُ إِحْدَی الْمَعالی وَعَلیٰ هٰذِهِ فَقِسْ ما سِواها
ای سنائی به قوّت ایمان مدح حیدر بگو پس از عثمان
با مدیحش مدایح مطلق زَهَقَ الْباطِلُ است و جاءَ الْحَق
در پس پرده آنچه بود آمد اَسَدُالله در وجود آمد

وَلَنِعْمَ ما قالَ الْحِمْیَریُّ:

وَلَدَتْهُ فی حَرَمِ الْإِلٰهِ وَأَمْنِهِ وَالْبَیْتُ حَیْثُ فِناؤُهُ وَالْمَسْجِدُ
بَیْضاءُ طاهِرَةُ الثِّیابِ کَریمَةٌ طابَتْ وَ طابَ وَلیدُها وَالْمَوْلِدُ
فی لَیْلَةٍ غابَتْ نُحُوسُ نُجُومِها وَبَدَتْ مَعَ الْقَمَرِ الْمُنیرِ الْأَسْعَدُ
ما لُفَّ فی خِرَقِ الْقَوابِلِ مِثْلُهُ إِلّا ابْنُ آمِنَةَ النَّبِیُّ مُحَمَّدُ

علی است صاحب عزّ و جلال و رفعت و شأن
علی است بحر معارف، علی است کوه وقار
دلیل رفعت شأن علی اگر خواهی
بدین کلام دمی گوش خویشتن می‌دار
چه خواست مادرش از بهر زادنش جائی
درون خانهٔ خاصش بداد جا جبّار
ز بهر مدخل آن پیشوای خیل زنان
شکافت حضرت ستّار کعبه را دیوار
پس آن مطهّره با احترام داخل شد
در آن مکان مقدّس بزاد مریم وار
برون چه خواست که آید پس از چهارم روز
ندا شنید که رو نام او «علی» بگذار
فدای نام چنین زاده‌ای بود جانم
چنین امام گزینید یا أولی الأبصار

فصل دوم:

در بیان فضایل امیرالمؤمنین علیه السلام است

بر اهل دانش و بینش مخفی نیست که فضایل امیرالمؤمنین علی علیه السلام را هیچ بیان و زبان برنسنجد و در هیچ باب و کتاب نگنجد، بلکه ملائکهٔ سماوات ادراک درجات او نتوانند کرد. و فی الحقیقة، فضایل آن‌حضرت را احصاء نمودن، آب دریا را به غرفه پیمودن است. و در احادیث وارد شده که مائیم کلمات پروردگار که فضایل ما را احصا نمی‌توان کرد. وَلَنِعْمَ ما قیل:

کتاب فضل تو را آب بحر کافی نیست — که ترکنم سرانگشت و صفحه بشمارم

و به همین ملاحظه این احقر را جرأت نبود که قلم بر دست گیرم و در این باب چیزی نویسم لیکن چون حضرت امیرالمؤمنین (صلوات الله علیه) معدن کرم و فتوّت است رجاء واثق آن است که بر من ببخشاید و این مختصر خدمت را قبول فرماید. و ما تَوْفیقی إلاّ بِاللهِ، عَلَیْهِ تَوَکَّلْتُ وَإلَیْهِ اُنیبُ.

بدان‌که فضایل یا نفسانیّه است یا بدنیّه، و امیرالمؤمنین (صلوات الله علیه) اکمل وافضل تمام مردم بود بعد از رسول خدا صلی الله علیه و آله در این دو نوع فضایل به وجوه عدیده. و ما در اینجا به ذکر چهارده وجه از آن اکتفا می‌کنیم و به این عدد شریف تبرّک می‌جوئیم.

[جهاد و فداکاری]

وجه اوّل ـ آنکه آن‌جناب جهادش در راه خدا زیادتر و بلایش عظیم‌تر بود از تمامی مردم در غزوات پیغمبر(ص) و هیچ‌کس به درجهٔ او نرسید در این باب، چنانکه در غزوهٔ بدر که اوّل جنگی بود که مؤمنین به آن ممتحن شدند، جناب امیرالمؤمنین(ع) درآن جنگ به درک فرستاد ولید وشیبه وعاص و حنظله و طعمه و نوفل و دیگر شجاعان مشرکین را و پیوسته قتال کرد تا نصف مشرکین که مقتول گشتند بر دست آن‌حضرت کشته گردیدند و نصف دیگر را باقی مسلمین با سه هزار ملائکهٔ مسوّمین کشتند. و دیگر غزوهٔ احد بود که مردم فرار کردند و آن‌حضرت ثابت ماند و لشکر دشمن را از دور پیغمبر(ص) دور می‌کرد و از آنها می‌کشت تا زخمهای کاری بر بدن مقدّسش وارد شد و با این همه رنج و تعب، آن‌حضرت را هول و هرب نبود و پیوسته أبطال رجال را کشت تا از حضرت جبرئیل در میان آسمان و زمین ندای لاسَیْفَ إلاّ ذُوالْفِقار، ولا فَتیٰ إلاّ عَلیٌّ شنیده شد. و دیگر غزوهٔ احزاب بود که حضرت امیرالمؤمنین(ع) عمروبن عبدودّ راکشت و فتح بر دست آن‌حضرت واقع شد و پیغمبر(ص) در حقّ او فرمود که ضربت علی(ع) بهتر است از عبادت جنّ و انس. ودیگر جنگ خیبر بود که مرحب یهودی بر دست آن‌حضرت کشته گشت و در قلعه را با آن عظمت به دست معجزنمای خود کَنْد و چهل گام دور افکند و چهل نفر از صحابه خواستند حرکت دهند نتوانستند. و دیگر غزوهٔ حُنَیْن بود که حضرت رسول(ص) با ده هزار نفر از مسلمین به جنگ رفت و ابوبکر از کثرت جمعیّت تعجّب کرد و تمام منهزم شدند و با رسول‌خدا(ص) باقی نماند مگر چند نفر که رئیس آنها امیرالمؤمنین(ع) بود، پس آن‌حضرت أبوجَرْوَل را کشت تا آنکه مشرکین دلشکسته شدند و فرار کردند و فرارکنندگان مسلمین برگشتند. و غیر این غزوات از جنگهای دیگر که ارباب سِیَر و تواریخ ضبط نموده‌اند و بر متتبّع آنها ظاهر است کثرت جهاد و شجاعت و بزرگی ابتلاء آن‌حضرت در آن غزوات.

[علم و دانش]

وجه دوم ـ آنکه امیرالمؤمنین(ع) اعلم و داناترین مردم بود و اعلمیّت آن جناب به جهاتی چند ظاهر است.

اوّل آنکه آن‌جناب در نهایت فطانت و قوّت حدس و شدّت ذکاوت بود و پیوسته ملازم

خدمت حضرت رسول ﷺ بود و از آن‌حضرت استفاده و از نور مشکوة نبوّت اقتباس می‌نمود، و این برهانی است واضح بر اعلمیّت آن جناب بعد از نبیّ ﷺ. به علاوه آنکه رسول خدا ﷺ در هنگام رحلت از دنیا، هزار باب علم تعلیم آن‌حضرت ﷺ نمود که از هر بابی هزار باب دیگر مفتوح می‌شد. چنانکه ازاخبار معتبرهٔ مستفیضه بلکه متواتره استفاده شده، و شیعه و سنّی روایت کرده‌اند که پیغمبر ﷺ در حقّ آن‌جناب فرمود: أَنَا مَدِينَةُ الْعِلْمِ وَعَلِيٌّ بابُها. و معنی آن چنان است که حکیم فردوسی گفته:

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی　　خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیّم در است　　درست این سخن قول پیغمبر است
گواهی دهم کاین سخن راز اوست　　تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست

دوم آنکه بسیار اتّفاق افتاد که صحابه احکام الهی بر آنها مشتبه می‌شد و بعضی غلط فتوا می‌دادند و رجوع به آن‌حضرت می‌کردند و آن‌جناب ایشان را به طریق صواب می‌داشت وهیچ‌گاهی نقل نشده که آن‌حضرت در حکمی به آنها رجوع کند، و این دلیل اعلمیّت آن‌حضرت است و حکایت خطاهای صحابه و رجوع ایشان به آن‌حضرت بر ماهر خبیر واضح و مستنیر است.

سوم مفاد حدیث أَقْضاكُمْ عَلِيٌّ است که مستلزم است اعلمیّت را. چه، قضا مستلزم علم است.

چهارم قضیّهٔ استناد فضلا و علمای هر فنّی است به آن‌حضرت، چنانکه از کلمات ابن ابی‌الحدید نقل شده که گفته: بر همه معلوم است که اشرف علوم، علم معرفت و خداشناسی است و اساتید این فنّ شاگردان آن‌جنابند. امّا از شیعه و امامیه پس ظاهر است و محتاج به ذکر نیست، و امّا از عامّه پس استاد این فنّ از اشاعره ابوالحسن اشعری است و او تلمیذ ابوعلی جبّائی است که یکی از مشایخ معتزله است، و استاد معتزله واصل بن‌عطا است و او شاگرد ابوهاشم عبدالله بن‌محمد حنفیّه است و او شاگرد پدرش و پدرش محمد شاگرد پدر خود امیرالمؤمنین ﷺ است، و از جملهٔ علوم، علم تفسیر قرآن است که تمامی از آن‌حضرت مأخوذ است و ابن عبّاس که یکی از بزرگان و مشایخ مفسّرین است شاگرد امیرالمؤمنین ﷺ است. و از جملهٔ علوم، علم نحو است و بر همه کس معلوم است که اختراع

این علم از آن‌جناب شده و ابوالأسود دُئلی استاد این علم به تعلیم آن‌حضرت تدوین این فنّ نمود. و نیز واضح است که تمام فقهاء منتسب می‌نمایند خود را به آن‌حضرت و از قضایا و احکام آن‌جناب استفاده می‌نمایند. و ارباب علم طریقت نیز خود را به آن‌جناب نسبت می‌دهند و تمامی دم از مولی می‌زنند و خرقه که شعار ایشان است به سند متّصل به اعتقاد خود به آن‌حضرت می‌رسانند.

پنجم آنکه خود آن‌حضرت خبر داد از کثرت علم خود در مواضع متعدّده چنانچه می‌فرمود: «بپرسید از من از طرق آسمان، همانا شناسائی من به آن بیشتر است از طرق زمین.» و مکرّر مردم را می‌فرمود: سَلُونِي قَبْلَ أَنْ تَفْقِدُونِي: «هرچه می‌خواهید از من بپرسید پیش از آنکه من از میان شما مفقود شوم.» و پیوسته مردم نیز از آن‌حضرت مطالب مشکله و علوم غامضه می‌پرسیدند و جواب می‌شنیدند. و از غرائب آنکه این کلمات را بعد از آن‌حضرت هرکه ادّعا کرد در کمال ذلّت و خواری رسوا شد، چنانکه واقع شد این مطلب از برای ابن جوزی[1] و مقاتل بن‌سلیمان[2] و واعظ بغدادی[3] در عهد ناصر عبّاسی، و حکایت رسوا

---

۱. حکایت ابن جوزی در این مقام به مرتبه‌ای رسیده که محتاج به ذکر نیست.

۲. امّا حکایت مقاتل بن‌سلیمان که از جملهٔ اجلّهٔ اعیان اهل سنّت است از تاریخ ابن‌خلّکان چنین نقل شده که ابراهیم حربی حدیث کرده که روزی مقاتل گفت: سَلُونِي عمّا دُونَ العَرْشِ. شخصی به او گفت که چون آدم علیه‌السلام حج گزاشت سر او را که تراشید؟ مقاتل گفت: این سؤال از شما نیست، لکن خدا خواست که مرا مبتلا سازد به عجز و ذلّت به سبب عُجبی که در نفس من به هم رسید. (جواب این مسأله بیاید در مجلّد دوم در ذکر فضایل حضرت امام علی النقی علیه‌السلام)

۳. و امّا حکایت واعظ چنین است که در زمان النّاصرلدین الله العباسی واعظی مشهور به علم رجال و حدیث بود و در پای منبر او از عارف و عامی مردم بغداد خلقی کثیر جمع می‌گشت و او حکمای متألّهین و طلبهٔ علوم عقلیّه و اهل کلام را دشمن می‌داشت و از همه افزون مردم شیعی را بد می‌گفت. بزرگان شیعه با هم قرار دادند که مردی را بگمارند گاهی که واعظ خویشتن را بر سر منبر می‌ستاید و شیعیان را بدگوئی می‌نماید از معضلات مسائل و مشکلات مطالب از وی پرسش کنند و او را شرمنده و در میان مردم رسوا نمایند. از میانه مردی به نام احمد بن‌عبدالعزیز را اختیار نمودند که مردی شیعی بود و از علم کلام و معلومات معتزله و مسائل ادبیّه بهرهٔ وافی داشت. یک روز که واعظ بر سر منبر قرار داشت و مردم بسیار نیز جمع بودند، واعظ آغاز سخن به ذکر صفات قادر ذوالمنن نمود. در اثنای وعظ او احمد بن‌عبدالعزیز برخاست و از مسائل عقلیّه چیزی چند به قانون متکلّمین از معتزله پرسش نمود و جواب هیچ یک را واعظ نتوانست که بگوید. لاجرم به طریق محاجّه و جدل کلمات خطابه و الفاظ مسجّع و مقفّی، سخنی چند بر هم می‌بافت و می‌پرداخت و در پایان کار این کلمات بگفت: أَعْيُنُ الْمُعْتَزِلَةِ حُولٌ، و أَصْوَاتِي فِي مَسَامِعِهِمْ طُبُولٌ، وَ كَلَامِي فِي أَفْئِدَتِهِمْ نُصُولٌ. يَا مَنْ بِالاعْتِزَالِ، وَيْحَكَ كَمْ تَحُومُ وَتَجُولُ حَوْلَ مَنْ لَا يُدْرِكُهُ الْعُقُولُ؟ كَمْ أَقُولُ كَمْ أَقُولُ؟ خَلُّوا هٰذَا الْفُضُولَ. یعنی «چشمهای معتزله دو بین و اَحْوَل است، و بانگ من در گوش ایشان مانند طبل بی اثر است، و سخنان من در دلهای ایشان مانند پیکان تیر کار می‌کند. ای کسی که بر قانون اعتزال می‌روی، وای بر تو چه قدر دور می‌زنی و جولان می‌کنی حول کسی که عقلا از درک او عاجزند؟ و چند در تفهیم آن همی‌گوئی من می‌گویم من می‌گویم؟ آن‌گاه گفت: دست از این فضولیها بردارید.»

←

شدن ایشان بعد از تفوّه به این کلمات در کتب سیر و تواریخ مسطور است، و این نیز برهانی شده برای مقصود ما، چه آنکه نقل شده که خود آن‌جناب از این مطلب خبر داد فرمود: لاٰ یَقُولُهٰا بَعْدی إلاّ مُدَّعٍ کَذّابٌ: هیچ‌کس بعد از من بدین کلمه سخن نکند مگر آن‌که ادّعای مطلب دروغ کرده باشد.» و نیز حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام گاهی دست بر شکم مبارک می‌نهاد و می‌فرمود: إنَّ هٰهُنٰا لَعِلْماً جَمّاً: «در اینجا علم بسیار جمع شده است.» و گاهی می‌فرمود: واللهِ لَوْ کُسِرَتْ (ثُنِیَتْ - خ ل) لِیَ الْوِسٰادَةُ لَحَکَمْتُ بَیْنَ أَهْلِ التَّوراةِ بِتَوراتِهِمْ. الحدیث، الی غیر ذلک. و بالجمله نقل نشده از احدی آنچه از آن‌حضرت نقل شده از اصول علم و حکمت و قضایای کثیره، و ما امروز می‌بینیم که حکمایی مانند ابن‌سینا و نصیرالدّین محقّق طوسی و ابن‌میثم و مانند ایشان و

← مردمان چون این عبارات مسجّع و چرب‌زبانی را از واعظ دیدند، اغلوطه خوردند و احمد را بانگ زدند که خاموش باش. واعظ شاد شد و طربناک و آغاز شطّاحی نهاد. کَرَّةً بَعْدَ کَرَّةٍ همی گفت: سَلُونی قَبْلَ أَنْ تَفْقِدُونی. احمد دیگر باره برخاست و گفت: ای شیخ، این چه سخن است که می‌گویی؟ هیچ‌کس به این کلمه تنطّق نکرده است مگر علیّ بن ابی‌طالب علیه السلام، و تمام‌خبر معلوم است. و از ذکر تمام خبر این‌سخن را اراده کرد که آن‌حضرت فرمود: لاٰ یَقُولُهٰا بَعْدی إلاّ مُدَّعٍ کَذّابٌ. واعظ هنوز شاد خاطر و طربناک بود و در پاسخ احمد همی‌خواست که بنماید که من علم رجال را نیز به کمال دانم. گفت: کدام علیّ بن ابی‌طالب؟ آیا علیّ بن ابی‌طالب بن المبارک النّیشابوری را گویی یا علیّ بن ابی‌طالب بن اسحاق المروزی یا ابن عثمان القیروانی یا ابن‌سلیمان الرازی؟ هفت یا هشت علیّ بن ابی‌طالب از روات احادیث شمار کرد.

این وقت احمد بن عبدالعزیز برخاست و دو تن دیگر نیز از یمین و یسار به حمایت احمد برخاستند و دل به مرگ نهادند. پس احمد گفت: ای شیخ، آهسته باش! گوینده این سخن علیّ بن ابی‌طالب علیه السلام شوهر حضرت فاطمه علیها السلام سیّدة نساء عالمیان است. اگر هنوز نمی‌شناسی روشنتر بگویم. صاحب این قول آن کس است که وقتی محمّدبن عبدالله صلی الله علیه و آله در میان اصحاب عقد برادری بست او را برادر خویش خواند، مسجّل فرمود که علی نظیر من است. آیا مکانت و منزلت او را هیچ نشنیدی و مقام رفیع و محلّ منیع او را هیچ ندانستی؟ واعظ خواست احمد را جواب گوید. آن دیگری از جانب یمین بانگ زد که ای شیخ، ساکت باش! در اسامی مردم محمّد بن عبدالله بسیار است. لکن آن‌کس دیگر است که خداوند در شأن او فرماید: مٰا ضَلَّ صٰاحِبُکُمْ وَ مٰا غَویٰ، وَ مٰا یَنْطِقُ عَنِ الْهَویٰ، إنْ هُوَ إلاّ وَحْیٌ یُوحیٰ. و همچنان علیّ بن ابی‌طالب در میان اسامی بسیار است، لکن آن‌کس دیگر است که صاحب شریعت در حقّ او فرمود: أَنْتَ مِنّی بِمَنْزِلَةِ هٰارُونَ مِنْ مُوسیٰ إلاّ أَنَّهُ لاٰ نَبِیَّ بَعْدی. یعنی «تو وصیّ منی و خلیفهٔ منی و از برای من چنانی که هارون از برای موسی بود مگر آنکه پیغمبری نیست بعد من.» هان ای شیخ، دانسته باش که اسامی بسیار است و کنیت فراوان. لکن هرکس را باید به جای خود شناخت. واعظ روی به جانب او آورد تا او را پاسخی گوید که آن‌دیگری از جانب یسار بانگ زد که ای شیخ! چندان بیهوده مگوی، تو مرد جاهلی باشی و اگر علیّ بن ابی‌طالب علیه السلام را نشناسی معذور باشی و این شعر بگفت:

وَإذٰا خَفِیَتْ عَلَی الْغَبِیِّ فَعٰاذِرٌ   أَنْ لاٰ تَرٰانی مُقْلَةٌ عَمْیٰاءُ

حاصل مضمون آنکه:

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد   رونق بازار آفتاب نکاهد

این وقت مجلس مضطرب گشت، عامّه در هم افتادند و سر و مغز یکدیگر را با مشت بکوفتند. سرها برهنه گشت و جامه‌ها بر تن چاک شد. واعظ هول‌زده از منبر فرود آمد و او را به خانه بردند و در به روی او ببستند. این خبر به دربار خلیفه رسید. ملازمان سلطان درآمدند و مردم را از جنگ و جوش بازداشتند. نماز دیگر النّاصرلدین الله فرمان کرد تا احمد و آن دو نفر دیگر را مأخوذ داشته محبوس نمودند و پس از تسکین فتنه‌ها رها دادند. (منه‌رها)

همچنان علمای اعلام و فقهای کرام چون علّامه و محقّق و شهید و دیگران، (رضوان الله علیهم) در تفسیر و تأویل کلمات آن‌حضرت، از یکدیگر استمداد کرده‌اند و علوم بسیار از کلمات و قضایای آن‌جناب استفاده نموده‌اند.

[مقام طهارت و اتحاد با پیامبر(ص)]

وجه سوم - از وجوهی که دلالت بر فضیلت و افضلیّت آن‌حضرت می‌کند آن چیزی است که از آیهٔ مبارکهٔ تطهیر و آیهٔ وافی هدایهٔ مباهله استفاده شده به بیانی که در جای خودش به شرح رفته و این مختصر را گنجایش بسط نیست. بلی از فخررازی کلامی در ذیل آیهٔ مباهله منقول است که نقل آن در اینجا مناسب است. فخربن الخطیب گفته که شیعه از این آیه استدلال می‌کنند بر آنکه علیّ بن ابی‌طالب(ع) از جمیع پیغمبران به جز پیغمبر خاتم(ص) و از جمیع صحابه افضل است، زیرا که حق تعالی فرموده: وَأَنْفُسَنا وَأَنْفُسَكُمْ «بخوانیم نفسهای خود و نفسهای شما را.» و مراد از نفس، نفس مقدّس نبوی نیست زیرا که دعوت اقتضای مغایرت می‌کند و آدمی خود را نمی‌خواند. پس باید مراد دیگری باشد و به اتّفاق، غیر از زنان و پسران کسی که به انفسنا تعبیر از او شده باشد به غیر از علیّ بن ابی‌طالب(ع) نبود، پس معلوم شد که حق‌تعالی نفس علی را نفس محمّد گفته است و اتّحاد حقیقی میان دو نفس محال است پس باید که مَجاز باشد، و در علم اصول مقرّر است که حمل لفظ بر اقرب مَجازات اولیٰ است از حمل بر ابعد، و اقرب مجازات استوای علی است با حضرت رسول(ص) در جمیع امور و شرکت در جمیع کمالات مگر آنچه به دلیل خارج شود، مانند نبوّت که به اجماع بیرون رفته است و علی(ع) در این امر با او شریک نیست. امّا در کمالات دیگر با او شریک است که از جمله فضیلت رسول‌خداست بر سایر پیغمبران و جمیع صحابه و مردمان. پس علی(ع) نیز باید افضل باشد. تمام شد موضع حاجت از کلام فخررازی. وَلَنِعْمَ ما قالَ ابْنُ حمّاد(ره):

وَسَمّاهُ رَبُّ الْعَرْشِ فِي الذِّكْرِ نَفْسَهُ	فَحَسْبُكَ هٰذَا الْقَوْلُ إِنْ كُنْتَ ذاخُبْرِ
وَقَالَ لَهُمْ هٰذَا وَصِيِّي وَوارِثي	وَمَنْ شَدَّ رَبُّ الْعالَمِينَ بِهِ أَزْرِي
عَلِيٌّ كَزِرِّي مِنْ قَمِيصِي إِشارَةً	بِأَنْ لَيْسَ يَسْتَغْنِي الْقَمِيصُ عَنِ الزِّرِّ

ابن‌حمّاد در هریک از این سه شعر اشاره به فضیلتی از فضایل امیرالمؤمنین(ع) نموده. در

شعر اوّل اشاره به آیهٔ مباهله، و در ثانی به حدیث غدیر و تعیین‌کردن پیغمبر ﷺ آن‌جناب را به وصایت، و در شعر سوم اشاره کرده به حدیث شریف نبوی که به امیرالمؤمنین ﷺ فرموده چنانکه ابن‌شهرآشوب نقل کرده: أَنْتَ زِرّي مِنْ قَمیصي، یعنی «نسبت تو با من نسبت تکمه است با پیراهن.» و ابن‌حمّاد در شعر خود گفته که این تشبیه اشاره است به آنکه همچنانکه پیراهن تکمه لازم دارد و محتاج است به او، پیغمبر ﷺ هم علی ﷺ را لازم دارد و از او مستغنی نیست.

[جود و سخاوت]

وجه چهارم ـ کثرت جود و سخاوت آن‌جناب است. و این مطلب مشهورتر است از آنکه ذکر شود. روزها روزه می‌گرفت و شبها به گرسنگی می‌گذرانید و قوت خود را به دیگران عطا می‌فرمود، و سورهٔ هَلْ اتی در باب ایثار آن‌حضرت نازل شده و آیهٔ اَلَّذینَ یُنْفِقُونَ اَمْوالَهُمْ بِاللَّیْلِ وَالنَّهارِ سِرّاً وَعَلانِیَةً[1] در شأن او وارد شده. مزدوری می‌کرد و اجرتش را تصدّق می‌نمود و خود از گرسنگی بر شکم مبارک سنگ می‌بست. و بس است شهادت معاویه که اعدا عدوّ آن‌حضرت است به سخاوت آن‌جناب، چه اَلْفَضْلُ ماشَهِدَتْ بِهِ الْاَعْداءُ[2]. معاویه گفت در حقّ او که علی(ﷺ) اگر مالک شود خانه‌ای از طلا و خانه‌ای از کاه، طلا را بیشتر تصدّق می‌دهد تا هیچ از آن نماند. و چون آن‌جناب از دنیا رفت، هیچ چیز باقی نگذاشت مگر دراهمی که می‌خواست خادمی از برای اهل خود بخرد. و خطاب آن‌حضرت با اموال دنیویّه به: یا بَیْضاء وَیا صَفْراء غُرّی غَیْری[3] و جاروب نمودن او بیت المال را بعد از تصدّق اموال و نمازگزاردن در جای او در کتب سُنّی و شیعه مسطور است.

شیخ مفید ﷺ از سعیدبن کلثوم روایت کرده است که وقتی در خدمت حضرت امام جعفر صادق ﷺ بودم، آن‌حضرت امیرالمؤمنین ﷺ را نام برد و مدح بسیار نمود آن جناب را تا آنکه فرمود: به خدا قسم که علیّ بن ابی‌طالب ﷺ هیچ‌گاهی در دنیا حرام تناول نفرمود تا از دنیا رحلت کرد. و هیچ‌وقت دوامری از برای او روی نمی‌داد که رضای خدا در آن دو امر باشد مگر آنکه امیرالمؤمنین ﷺ اختیار می‌کرد آن امری را که سخت‌تر و شدیدتر بود. و نازل نشد بر رسول خدا ﷺ نازله و امر مهمّی مگر آنکه علی ﷺ را برای کشف آن می‌طلبید. و

---

۱. بقره / ۲۷۴.

۲. فضیلت آن است که دشمن به آن گواهی دهد.

۳. ای سپیدها و زردها غیر مرا بفریبید.

هیچ‌کس را در این امّت طاقت عمل رسول‌خدا صلّی الله علیه و آله نبود مگر امیرالمؤمنین علیه السلام و عمل آن‌حضرت مانند عمل شخصی بود که مواجه جنّت و نار باشد که امید ثواب و ترس عقاب داشته باشد. و در راه خدا از مال خویش که به کدّ یمین و رَشح جبین حاصل کرده بود هزار بنده خرید و آزاد کرد. وقوت اهل خانهٔ آن‌حضرت زیت و سرکه و عجوه بود، و لباس او از کرباس تجاوز نمی‌کرد، و هرگاه جامه می‌پوشید که آستین آن بلند بود مقراضی می‌طلبید و آن زیادتی را می‌برید. و هیچ‌کس در اهل‌بیت و اولاد آن‌حضرت مثل علیّ بن‌الحسین علیهما السلام در لباس و فقاهت اشبه به او نبود، الخ.

[زهد]

وجه پنجم ـ کثرت زهد امیرالمؤمنین علیه السلام است. و شکّی نیست که ازهد مردم بعد از رسول‌خدا صلّی الله علیه و آله آن‌حضرت بود و تمام زاهدین روی اخلاص به او دارند و آن‌حضرت سیّد زهّاد بود. هرگز طعامی سیر نخورد و مأکول و ملبوسش از همه‌کس درشت‌تر بود. نان ریزه‌های خشک جوین را می‌خورد و سر انبان نان را مهر می‌کرد که مبادا فرزندانش از روی شفقت و مهربانی زیت یا روغنی به آن بیالایند. وکم بود که خورشی با نان خود ضمّ کند و اگر گاهی می‌کرد، نمک یا سرکه بود.

و در کیفیّت شهادت آن‌حضرت بیاید که آن‌حضرت در شب نوزدهم ماه رمضان که برای افطار به خانهٔ امّ‌کلثوم آمد، امّ‌کلثوم طبقی از طعام نزد آن‌حضرت نهاد که در آن دو قرص جوین و کاسه‌ای از لبن و قدری نمک بود. حضرت را که نظر بر آن طعام افتاد بگریست و فرمود: ای دختر، دو نانخورش برای من در یک طبق حاضر کرده‌ای، مگر نمی‌دانی که من متابعت برادر و پسرعمّ رسول‌خدا صلّی الله علیه و آله را می‌کنم؟ تا آنکه فرمود: به خدا سوگند که افطار نمی‌کنم تا یکی از این دو خورش را برداری، پس امّ‌کلثوم کاسهٔ لبن را برداشت و آن‌حضرت اندکی از نان با نمک تناول فرمود و حمد و ثنای الهی به‌جا آورد و به‌عبادت برخاست.

و آن‌حضرت در مکتوبی که به عثمان بن‌حُنَیف نوشته چنین مرقوم فرموده که «امام شما در دنیا اکتفا کرد به دو جامهٔ کهنه، و از طعام خود به دو قرص نان.» و فرموده که «اگر من می‌خواستم غذای خود را از عسل مصفّیٰ و مغز گندم قرار دهم و جامه‌های خویش را از بافته‌های حریر و ابریشم کنم ممکن بود، لیکن هیهات که هویٰ و هوس بر من غلبه کند و من طعامم چنین باشد و شاید در حجاز یا در یَمامه کسی باشد که نان نداشته باشد و شکم سیر بر

زمین نگذارد. آیا من با شکم سیر بخوابم و در اطراف من شکمهای گرسنه باشد؟ و قناعت کنم به همین مقدار که مرا امیرمؤمنان گویند ولیکن فقرا را مشارکت نکنم در سختی و مکاره روزگار؟ خلق نکردند مرا که پیوسته مثل حیواناتی که همّ آنها به خوردن علف مصروف است مشغول به خوردن غذاهای طیّب و لذیذ شوم.»

و بالجمله اگر کسی سیر کند در خُطَب و کلمات آن‌حضرت به عین الیقین می‌داند کثرت زهد و بی اعتنائی آن‌جناب به دنیا تا چه اندازه بود.

شیخ مفید روایت کرده که آن‌حضرت در سفری که به جانب بصره کوچ فرمود به جهت دفع اصحاب جمل، نزول اجلال فرمود در رَبَذه، حجّاج مکّه نیز آنجا فرود آمده بودند و در نزدیکی خیمهٔ آن‌حضرت جمع شده بودند تا مگر کلامی از آن‌حضرت استماع کنند و مطلبی از آن‌جناب استفاده نمایند و آن‌جناب در خیمهٔ خود به‌جای بود. ابن‌عبّاس به‌جهت آنکه حضرت را از اجتماع مردم خبر دهد و او را از خیمه بیرون آورد گفت: رفتم به‌خدمت آن‌حضرت، یافتم او را که کفش خود را پینه می‌زند و وصله می‌دوزد، گفتم که احتیاج ما به آنکه اصلاح امر ما کنی بیشتر است از آنکه این کفش پاره را پینه بدوزی. حضرت مرا پاسخ نداد تا از اصلاح کفش خود فارغ شد. آن‌گاه آن کفش را گذاشت پهلوی آن یکتای دیگرش و مرا فرمود که این جفت کفش مرا قیمت کن. من گفتم: قیمتی ندارد. (یعنی از کثرت اندراس و کهنگی دیگر قابل قیمت نیست و بهائی ندارد.) فرمود: با این همه چند ارزش دارد؟ گفتم: درهمی یا پارهٔ درهمی، فرمود: به خدا سوگند که این یک جفت کفش در نزد من بهتر و محبوبتر است از امارت و خلافت شما، مگر اینکه توانم اقامه و احقاق حقّی کنم یا باطلی را دفع فرمایم. الخ.

و از جمله کلمات آن‌حضرت است که به سوی ابن‌عبّاس مکتوب فرموده که الحقّ سزاوار است به آب طلا نوشته شود:

أَمّا بَعْدُ، فَإِنَّ الْمَرْءَ قَدْ يَسُرُّهُ دَرْکُ ما لَمْ يَکُنْ لِيَفُوتَهُ، وَيَسُوؤُهُ فَوْتُ ما لَمْ يَکُنْ لِيُدْرِکَهُ، فَلْيَکُنْ سُرُورُکَ بِما نِلْتَ مِنْ آخِرَتِکَ، وَلْيَکُنْ أَسَفُکَ عَلى ما فاتَکَ مِنْها، وَما نِلْتَ مِنْ دُنْياکَ فَلاتُکْثِرْ بِهِ فَرَحاً، وَما فاتَکَ مِنْها فَلاتَأْسَ عَلَيْهِ جَزَعاً، وَلْيَکُنْ هَمُّکَ فِيما بَعْدَ الْمَوْتِ[1].

یعنی «همانا مرد را گاهی مسرور و خشنود می‌سازد یافتن چیزی که از او فوت نخواهد شد و در قضای خدا تقدیر یافته که به او برسد، و اندوهناک و بدحال می‌کند او را نیافتن چیزی

۱. نهج البلاغة، نامهٔ ۲۲.

که نمی‌تواند او را درک کند و نباید که آن را بیابد چه به حکم خدا ادراک آن از برای او محال باشد. پس باید که سرور و خوشحالی تو در آن چیزی باشد که از آخرت به دست کنی، و غصّه و غم تو بر آن چیزی باشد که از فوائد آخرت از دست تو بیرون رود. لاجرم بدانچه از منافع و فوائد دنیویّه به‌دست آوری زیاده خوشحال مباش و به فراهم آمدن اموال دنیا فرحان مشو، و چون دنیا با تو پشت کند غمگین و در جزع مباش، و اهتمام تو در کاری باید که بعد از مرگ به کار آید.»

ابن عبّاس پس از آنکه این مکتوب را قرائت کرد، گفت که من بعد از کلمات رسول‌خدا(ص) از هیچ کلامی نفع نبردم مثل آنچه از این کلمات نفع بردم. و بالجمله مطالعهٔ این کلمات از برای زهد در دنیا هر عاقلی را کافی و وافی است.

[عبادت]

وجه ششم ـ آنکه آن‌حضرت اعبد مردم و سیّد عابدین و مصباح متهجّدین بود، نمازش از همه‌کس بیشتر و روزه‌اش فزونتر بود، بندگان خدا از آن‌جناب نماز شب و ملازمت در اقامت نوافل را آموختند و شمع یقین را در راه دین از مشعل او افروختند. پیشانی نورانیش از کثرت سجود پینه کرده بود، و محافظت آن بزرگوار بر ادای نوافل به حدّی بود که نقل شده در لیلة الهریر در جنگ صفّین بین الصَّفّین نَطْعی برایش گسترده بودند و بر آن نماز می‌کرد و تیر از راست و چپ او می‌گذشت و بر زمین می‌آمد و ابداً آن‌حضرت را در ساحت وجودش تزلزلی نبود و به نماز خود مشغول بود. و وقتی تیری به پای مبارکش فرو رفته بود، خواستند آن را بیرون آورند به طریقی که درد آن بر آن‌جناب اثر نکند، صبر کردند تا مشغول نماز شد آن‌گاه بیرون آوردند، چه آن وقت توجه کلّی آن‌جناب به جانب حق‌تعالی بود و ابداً به غیر او التفاتی نداشت. و به صحت پیوسته که آن‌جناب در هرشب هزار رکعت نماز می‌گزارد[1] و گــاهگاهی از خــوف و خشـیت الهی آن‌حضرت را غشی طاری می‌شد. و حضرت

---

۱. این مطلب دربارهٔ برخی دیگر از امامان(ع) نیز روایت شده، و ظاهراً عدد هزار برای تکثیر است نه تحدید حقیقی. و ممکن است نوع خاصی از نماز باشد نه نماز عادی. و این که برخی گفته‌اند: امکان دارد در یک شبانه روز هزار رکعت خوانده در صورتی درست است که دست از همه کار بشویند و تنها به نماز پردازند. و این با سیرهٔ آن‌حضرت که روزها به زراعت و رسیدگی به کار مردم می‌پرداخت و شبها به نمازهای آنچنانی که گاه از حال می‌رفت منافات دارد.

علیّ بن‌الحسین علیه‌السلام با آن کثرت عبادت و نماز که او را ذوالثّفنات[۱] و زین‌العابدین می‌گویند فرموده:

وَمَنْ یَقْدِرُ عَلَی عِبادَةِ عَلیِّ بْنِ أبی‌طالِبٍ علیه السّلام؟

یعنی که را توانائی است بر عبادت علیّ بن ابی‌طالب علیه‌السلام؟ و چه کس قدرت دارد که مثل علی علیه‌السلام عبادت خدا کند؟

[حلم و بردباری]

وجه هفتم ـ آنکه آن‌حضرت احلم مردم و عفو کننده‌ترین مردمان بود از کسی که با او بدی کند. و صحت این مطلب معلوم است از آنچه کرد با دشمنان خود، مانند مروان بن‌الحکم و عبدالله بن‌زبیر و سعیدبن العاص که در جنگ جمل بر ایشان مسلّط شد و ایشان اسیر آن‌حضرت شدند، آن‌جناب تمامی را رها کرد و متعرّض ایشان نشد و تلافی ننمود. و چون بر صاحب هودج ظفر یافت به نهایت شفقت و لطف مراعات او نمود. و اهل بصره شمشیر بر روی او و اولادش کشیدند و ناسزا گفتند، چون بر ایشان غلبه کرد شمشیر از ایشان برداشت و آنها را امان داد و اموال و اولادشان را نگذاشت غارت کنند. و نیز این مطلب پر ظاهر است از آنچه در جنگ صفّین با معاویه کرد که اوّل لشکر مُعاویه سر آب را گرفته ملازمان آن‌حضرت را از آب منع کردند، بعد از آن، آن‌جناب آب را از تصرّف ایشان گرفت و آنها را به صحرای بی آبی راند. اصحاب آن‌حضرت گفتند: تو هم آب را از ایشان منع فرما تا از تشنگی هلاک شوند و حاجت به جنگ و جدال نباشد. فرمودند: والله آنچه ایشان کردند من نمی‌کنم و شمشیر مُغنی است مرا از این کار. و فرمان کرد تا طرفی از آب گشودند تا لشکر معاویه نیز آب بردارند.

و جمع کثیری از علمای سنّت در کتب خود نقل کرده‌اند که یکی از ثقات اهل سنّت گفت: علیّ بن ابی‌طالب علیه‌السلام را در خواب دیدم، گفتم: یا امیرالمؤمنین، شما وقتی که فتح مکّه فرمودید خانهٔ ابوسفیان را مأمن مردم نمودید و فرمودید هر که داخل خانهٔ ابوسفیان شود بر جان خویش ایمن است. شما این نحو احسان درحقّ ابوسفیان فرمودید، فرزند او در عوض تلافی کرد، فرزندت حسین علیه‌السلام را در کربلا شهید نمود و کرد آنچه کرد! حضرت فرمود: مگر

۱. کسی که پیشانیش از سجده پینه بسته است.

اشعار ابن الصَّیفی را در این باب نشنیدی؟ گفتم: نشنیدم، فرمود: جواب خود را از او بشنو. گفت: چون بیدار شدم مبادرت کردم به خانهٔ ابن الصَّیفی که معروف است به حَیص و بَیص، و خواب خود را برای او نقل کردم. تا خواب مرا شنید شهقه زد و سخت گریست و گفت: به خدا قسم که این اشعاری را که امیرالمؤمنین علیه‌السلام فرموده من در همین شب به نظم آوردم و از دهان من هنوز بیرون نشده و برای احدی ننوشته‌ام. پس انشاد کرد از برای من آن ابیات را:

مَلَکْنا فَکانَ الْعَفْوُ مِنّا سَجِیَّةً — فَلَمّا مَلَکْتُمْ سالَ بِالدَّمِ اَبْطَحُ
وَحَلَّلْتُمْ قَتْلَ الْأُساریٰ وَ طالَ ما — غَدَوْنا عَلَی الْاَسْریٰ فَنَعْفُو وَنَصْفَحُ
وَحَسْبُکُمْ هٰذَا التَّفاوُتُ بَیْنَنا — وَکُلُّ إناءٍ بِالَّذی فیهِ یَنْضَحُ[1]

[حسن خُلق]

وجه هشتم - حسن خلق و شکفته رویی آن‌حضرت است. و این مطلب به حدّی واضح است که دشمنانش به این عیب کردند، عمروعاص می‌گفت که او بسیار دُعابه و خوش‌طبعی می‌کند. و عمرو این را از قول عمر برداشته که او برای عذر این که خلافت را به آن‌حضرت تفویض نکند این را عیب او شمرد.

صَعصَعة بن‌صوحان و دیگران در وصف او گفتند: در میان ما که بود مثل یکی از ما بود، به هر جانب که او را می‌خواندیم می‌آمد و هرچه می‌گفتیم می‌شنید و هرجا که می‌گفتیم می‌نشست، و با این‌حال چنان از آن‌حضرت هیبت داشتیم که اسیر دست بسته دارد از کسی که با شمشیر برهنه بر سرش ایستاده باشد و خواهد گردنش را بزند.

و نقل شده که روزی معاویه به قیس بن‌سعد گفت: خدا رحمت کند ابوالحسن را که بسیار خندان و شکفته و خوش طبع بود. قیس گفت: بلی، چنین بود و رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله نیز با صحابه خوش طبعی می‌نمود و خندان بود. ای معاویه، تو به ظاهر چنین نمودی که او را مدح می‌کنی اما قصد ذمّ آن‌جناب نمودی. والله آن‌جناب با آن شکفتگی و خندانی، هیبتش از همه کس افزون بود و آن هیبت تقوا بود که آن سرور داشت نه مثل هیبتی که اراذل و لِئام شام از تو دارند.

---

۱. یَنْضَحُ - خ ل. «ما قدرت یافتیم و روش ما گذشت از شما بود، و چون شما قدرت یافتید سرزمین مکه را از خون ما سیراب کردید. شما کشتن اسیران را روا دانستید و بسا که ما بر اسیران دست یافتیم و عفو و بخشش نمودیم. همین تفاوت میان ما، شما را بس، که از کوزه همان برون تراود که در اوست.»

[سبقت در ایمان]

وجه نهم ـ آنکه آن‌حضرت اسبق ناس بود در ایمان به خدا و رسول، چنانچه عامّه و خاصّه به این فضیلت معترفند و دشمنان او انکار او نمی‌توانند نمود. چنانکه خود امیرالمؤمنین(ع) این منقبت را در بالای منبر اظهار فرمود و احدی انکار آن نکرد. ازجناب سلمان روایت شده که پیغمبر ﷺ فرمود:

أَوَّلُكُمْ وُرُوداً عَلَيَّ الْحَوْضَ وَأَوَّلُكُمْ إِسْلاماً عَلِيُّ بْنُ أَبِي‌طالِبٍ[1].

و نیز آن‌حضرت به فاطمه(ع) فرمود: زَوَّجْتُكِ أَقْدَمَهُمْ إِسْلاماً وَأَكْثَرَهُمْ عِلْماً[2]. و انس گفته که برانگیخت حق‌تعالی پیغمبر ﷺ را در روز دوشنبه و اسلام آورد علی(ع) در روز سه شنبه.

و خُزَیمة بن ثابت انصاری در این باب گفته:

مَا كُنْتُ أَحْسِبُ هٰذَا الْأَمْرَ مُنْصَرِفاً ... عَنْ هاشِمٍ ثُمَّ مِنْها عَنْ أَبِي حَسَنِ
أَلَيْسَ أَوَّلَ مَنْ صَلَّى بِقِبْلَتِهِمْ ... وَأَعْرَفَ النَّاسِ بِالْآثارِ وَالسُّنَنِ
وَآخِرَ النَّاسِ عَهْداً بِالنَّبِيِّ وَمَنْ ... جِبْرِيلُ عَوْنٌ لَهُ فِي الْغُسْلِ وَالْكَفَنِ[3]

شیخ مفید(ره) روایت کرده از یحیی بن‌عفیف که پدرم با من گفت: روزی در مکّه با عبّاس بن‌عبدالمطّلب نشسته بودم که جوانی داخل مسجدالحرام شد و نظر به سوی آسمان افکند و آن هنگام وقت زوال بود، پس رو به کعبه نمود و به نماز ایستاد. در این هنگام کودکی را دیدم که آمد در طرف راست او به نماز ایستاد و از پس آن زنی آمد و در عقب ایشان ایستاد. پس آن جوان به رکوع رفت و آن کودک و زن نیز رکوع کردند. پس آن جوان سر از رکوع برداشت و به سجده رفت، آن دو نفر نیز متابعت کردند. من شگفت ماندم و به عبّاس گفتم: امر این سه تن امری عظیم است! عبّاس گفت: بلی، آیا می‌دانی ایشان کیستند؟ این جوان محمّدبن عبدالله بن‌عبدالمطّلب فرزند برادر من است و آن کودک علی بن‌ابی‌طالب فرزند برادر دیگر من است

---

۱. نخستین کس از شما که بر سر حوض کوثر بر من وارد می‌شود و نخستین مسلمان از شما علی بن‌ابی‌طالب است.

۲. تو را به نخستین کس از مسلمانان که اسلام آورده و علمش از همه بیشتر است تزویج نمودم.

۳. باور نمی‌کردم که حکومت را از بنی‌هاشم و ابوالحسن علی(ع) بگردانند. مگر علی نخستین کسی نیست که به قبلهٔ آنان نماز خوانده و از همهٔ مردم به آثار و سنن پیامبر ﷺ آشناتر است؟ و او آخرین کسی است که از پیامبر جدا شد و کسی است که جبرئیل در غسل و کفن رسول خدا ﷺ او را یاری داده است.

و آن زن خدیجه دختر خویلد است، همانا بدان‌که فرزند برادرم محمّدبن عبدالله مرا خبر داد که او را خدائی است پروردگار آسمانها و زمین است و امر کرده است او را به این دینی که بر طریق او می‌رود، و به خدا قسم که بر روی زمین غیر از این سه تن کسی بر دین او نیست.

[فصاحت و بلاغت]

وجه دهم ـ آنکه آن‌حضرت افصح فصحاء بود. و این مطلب به مرتبه‌ای واضح است که معاویه به اذعان به آن نموده چنانکه گفته: والله که راه فصاحت و بلاغت را بر قریش کسی غیر علی نگشوده و قانون سخن را کسی غیر او تعلیم ننموده. و بلغاء گفته‌اند در وصف کلام آن‌جناب که دونُ کلامِ الخالق و فوقَ کلامِ المخلوق.[1] و کتاب **نهج البلاغه** اقویٰ شاهدی است در این باب، و خدا و رسول داند اندازهٔ فصاحت و دقائق حکمت کلمات آن‌حضرت را، و هیچ‌کس آرزو نکرده است و در خاطری نگذشته است که مانند خطب و کلمات آن‌حضرت تلفیق کند. و اگر بعضی از علمای سنّت و جماعت خطبهٔ شقشقیّه را از خطب آن‌حضرت نشمردند و منسوب به سیّد رضی جامع **نهج البلاغه** کردند، مطلبی دقیق در این باب ملحوظ نظر داشته‌اند والّا بر اهل ادب و خبره پوشیده نیست سخافت قول ایشان، چه، علمای اخبار ذکر کرده‌اند که پیش از ولادت سیّد رضی(ره) این خطبه را در کتب سالفه یافتند. و شیخ مفید که ولادتش بیست و یک‌سال قبل از سیّد رضی(ره) واقع شده، این خطبه را در کتاب **ارشاد** نقل کرده و فرموده که جماعتی از اهل نقل، به طرق مختلفه از ابن‌عبّاس روایت کرده‌اند که امیرالمؤمنین(ع) این خطبه را در رُحبه انشاء فرمود و من نیز در خدمت آن‌حضرت حاضر بودم. و ابن‌ابی‌الحدید و فصحای عرب و علمای ادب متفقند که سیّد رضی(ره) و غیر او ابداً به امثال این کلمات تفوّه نتوانند کرد.

[معجزات]

وجه یازدهم ـ معجزات باهرات آن‌جناب است. بدان‌که معجزه آن است که بر دست بشری امری ظاهر گردد که از حدّ بشر بیرون باشد و مردمان از آوردن به مثل آن عاجز باشند، لکن واجب نمی‌کند که از صاحب معجزه همواره معجزه‌اش آشکار باشد و هروقت که صاحب

۱. فروتر از سخن خالق و فراتر از سخن مخلوق.

معجزه دیدار گردد، معجزهٔ او نیز دیده شود، بلکه صاحب معجزه چون از در تحدّی بیرون شدی یا مدّعی از وی معجزه طلبیدی اجابت فرمودی و امری به خارق عادت ظاهر نمودی. امّا بسیاری از معجزات امیرالمؤمنین(ع) همواره ملازم آن‌حضرت بود و دوست و دشمن نظاره می‌کرد و هیچ‌کس را نیروی انکار آن نبوده و آنها زیاده از آن است که نقل شود. از جمله شجاعت و قوت آن‌حضرت است که به اتّفاق دوست و دشمن، کرّار غیر فرّار و غالب کلّ غالب است. و این مطلب بر ناظر غزوات آن‌حضرت مانند بدر و احد و جنگهای بصره و صفّین و دیگر حروب آن‌حضرت واضح و ظاهر است و در لیلة الهریر زیاده از پانصد کس و به قولی نهصد کس را با شمشیر بکشت و به هر ضربتی تکبیری گفت، ومعلوم است که شمشیر آن‌حضرت بر دِرْع آهن و خُودِ فولاد فرود می‌آمد و تیغ آن‌جناب آهن و فولاد می‌درید و مرد می‌کشت. آیا هیچ‌کس این را تواند یا در خور تمنّای این مقام تواند بود؟ و امیرالمؤمنین(ع) در این غزوات اظهار خرق عادت و معجزات نخواست بنماید، بلکه این شجاعت و قوّت ملازم قالب بشریّت آن‌حضرت بود.

و ابن‌شهرآشوب قضایای بسیار در باب قوّت آن‌حضرت نقل نموده مانند دریدن آن‌حضرت قِماط[1] را در حال طفولیّت، و کشتن او ماری را به فشار دادن گردن او را به دست خود در اوان صغر که در مهد جای داشت و مادر او را حیدره نامید، و اثر انگشت آن‌حضرت در اسطوانه در کوفه و مشهد کف او در تکریت و موصل و غیره، و اثر شمشیر او در صخرهٔ جبل ثور در مکّه، و اثر نیزهٔ او در کوهی از جبال بادیه و در سنگی در نزد قلعهٔ خیبر معروف بوده است. و حکایت قوّت آن‌حضرت در باب قطب رَحیٰ[2] و طوق کردن آن را در گردن

---

۱. حکایت دریدن آن‌حضرت قماط را چنان است که جماعتی حدیث کرده‌اند از فاطمه مادر آن‌جناب که فرمود: چون علی(ع) متولّد شد، او را در قماط [= قنداق] پیچیده و سخت بستم. علی(ع) قوت کرد و او را پاره ساخت. من قماط را دو لایه و سه لایه نمودم او را پاره همی‌نمود تا گاهی که شش لایه کردم، پارچه بعضی ازحریر و بعضی از چرم بود. چون آن‌حضرت را در لای آن قماط بستم باز قوّت نموده آن قماط را پاره کرد. آن‌گاه گفت: ای مادر، دستهای مرا مبند که می‌خواهم با انگشتان خود از برای حق‌تعالی تبصبص و تضرّع و ابتهال کنم. (منه ره)

۲. در باب قطب رَحیٰ، و مجمل آن‌حدیث چنین است که وقتی خالد با لشکر خویش امیرالمؤمنین(ع) را در اراضی خود دیدار کرد و ارادهٔ جسارتی نمود، آن‌جناب او را از اسب پیاده کرد و او را کشانید به جانب آسیای حارث بن‌کلده و میلهٔ آهنین آن سنگ‌را بیرون کرد و مثل طوقی بر گردن او کرد، و اصحاب خالد تمام از او بترسیدند و خالد نیز آن‌جناب را قسم داد که مرا رها کن، پس حضرت او را رها کرد در حالتی‌که آن میلهٔ آهنین به گردن او بود مثل قلّاده، و نزد ابوبکر رفت. آهنگران را فرمان کرد تا او را از گردن خالد بیرون کنند. گفتند: ممکن نیست مگر آنکه به آتش برده شود وخالد را تاب حدیدهٔ محماة نیست و هلاک خواهد شد. و پیوسته آن قلّادهٔ آهنین در گردن خالد بود و مردم از او می‌خندیدند تا حضرت امیرالمؤمنین(ع) از سفر ←

خالدبن الولید و فشار دادن آن‌جناب خالد را به انگشت سبّابه و وسطیٰ به نحوی‌که خالد نزدیک به هلاکت رسید و صیحه‌ای منکره کشید و در جامهٔ خویش پلیدی کرد، بر همه کس معلوم است. و برداشتن آن‌جناب سنگی عظیم را از روی چشمهٔ آب در راه صفّین و چند ذراع بسیار او را دور افکندن در حالتی که جماعت بسیاری از قلع[1] آن عاجز بودند، و حکایت قلع باب خیبر و قتل مرحب اشهر است از آنکه ذکر شود وما در تاریخ احوال حضرت پیغمبر (ص) به آن اشاره کردیم.

و ابن‌شهرآشوب فرموده چیزی‌که حاصلش این است که: از عجایب و معجزات امیرالمؤمنین (ع) آن است که آن‌حضرت در سالیان دراز که در خدمت حضرت رسول (ص) جهاد همی‌کرد و در ایّام خلافت خود که با ناکثین و قاسطین و مارقین جنگهای سخت همی‌کرد هرگز هزیمت نگشت و او را هرگز جراحتی منکَر نرسید، و هرگز با مبارزی قتال نداد الاّ آنکه بر وی ظفر جست، و هرگز قِرْنی[2] از وی نجات نیافت، و در تحت هیچ رایت قتال نداد الاّ آنکه دشمنان را مغلوب و ذلیل ساخت، و هرگز از انبوه لشکر خوفناک نگشت و همواره به جانب ایشان هَرْوَله کنان رفت. چنانکه روایت شده که در یوم خندق به آهنگ عمروبن عبدود چهل ذراع جستن کرد و این از عادت خارج است، و دیگر قطع کردن او پاهای عمرو را با آن ثیاب و سلاح که عمرو پوشیده بود، و دیگر دو نیمه کردن مرحب جهود

← خویش مراجعت فرمود، پس به نزد آن‌حضرت رفتند و شفاعت خالد نمودند. آن‌حضرت قبول فرمود و آن طوق آهن را مثل خمیر قطعه قطعه کرد و بر زمین ریخت.

امّا قصّهٔ فشار دادن آن‌حضرت خالد را به دو انگشت سبّابه و وسطیٰ معروف است در قصّهٔ مأمور شدن خالد به کشتن آن‌حضرت، پس خالد تصمیم عزم نمود و با شمشیر به مسجد آمد و در نزد آن‌حضرت مشغول نماز شد تا پس از سلام ابی بکر آن‌حضرت را بکشد. ابوبکر در تشهّد نماز فکر بسیاری در این امر نموده پیوسته تشهّد را مکرّر می‌کرد تا نزدیک شد که آفتاب طالع شود، آن‌گاه پیش از سلام گفت: ای خالد مکن آنچه را که مأموری، و سلام نماز را داد. حضرت پس از نماز از خالد پرسید: به چه مأمور بودی؟ گفت: آنکه گردنت بزنم. فرمود: می‌کردی؟ گفت: بلی، به خدا سوگند اگر مرا نهی نمی‌کرد. پس حضرت او را گرفته بر زمین زد و موافق روایات دیگر او را با دو انگشت وسطیٰ و سبّابه فشاری داد که خالد در جامهٔ خود پلیدی کرد و نزدیک به هلاکت رسید. پس آن‌حضرت به شفاعت عبّاس عموی خویش دست از او برداشت. الخ.

۱. فقیر گوید: که تفصیل این معجزه در مجلّد دوم در احوال حضرت امام رضا (ع) بیاید. و مرحوم ملاّ محمّد طاهر به این مطلب اشاره فرموده در شعر خود:

بُوَد امام امیری که کَند سنگ گران — ز روی چشمه به تأیید حضرت جبّار
به گوش راهب دیر این قضیّه چون برسید — برون دوید شتابان ز معبد کفّار
فتاد چون نظرش بر رخ علی بِنَمود — به دین احمد مختار در زمان اقرار
برفت از پی آن شاه از سر اخلاص — نمود در قدمش نقد جان خود ایثار

۲. همآورد.

را از فرق تا به قدم با آنکه همهٔ تن او محفوف در آهن و فولاد بود، الخ.

و دیگر فصاحت و بلاغت آن‌حضرت است که به اتّفاق فصحای عرب و علمای ادب، کلام آن‌جناب فوق کلام مخلوق و تحت کلام خالق است، چنانکه به این مطلب اشاره شد.

و دیگر علم و حکمت آن‌حضرت است که اندازهٔ او را جز خدا و رسول کسی نداند و شرح کردن آن نتواند چنانکه به برخی از آن اشاره شد. پس کسی که بی‌معلّمی و مدرسی به‌صورت ظاهر در معارج علم و حکمت چنان عروج کند که هیچ آفریده تمنّای آن مقام نتواند کرد معجزهٔ آشکار باشد.

و دیگر جود و سخاوت آن‌حضرت است که هرچه به دست کرد بذل کرد، و با فاطمه و حسنین ﷺ سه شب، روزه با روزه پیوستند و طعام خویش را به مسکین و یتیم و اسیر دادند و در رکوع انگشتری قیمتی انفاق کرد[1] و حق‌تعالی در شأن او و اهل‌بیت او سورهٔ هَلْ أتی[2] و آیهٔ إنّما[3] نازل فرمود. و گذشت که آن‌حضرت به رشح جبین و کدّ یمین هزار بنده آزاد فرمود.

و دیگر عبادت و زهد آن‌حضرت است که به اتفاق علمای خبر، هیچ‌کس آن عبادت نتوانست کرد و در تمامی عمر به نان جوین قناعت فرمود و از نمک و سرکه خورشی افزونتر نخواست و با آن قوت، آن قوّت داشت که به برخی از آن اشارت نمودیم و این نیز معجزه باشد، زیراکه از حدّ بشر بیرون است. و از این‌سان است عفو و علم و رحمت او و شدّت و نقمت او و شرف او و تواضع او که تعبیر از او می‌شود به جمع بین الأضداد و تألیف بین‌الأشتات، و این نیز از خوارق عادات و فضایل شریفهٔ آن‌حضرت باشد، چنانکه سیّدرضی(رضی‌الله‌عنه) در افتتاح نهج البلاغه به این مطلب اشاره کرده و فرموده: اگر کسی تأمّل و تدبر کند در خطب و کلمات آن‌حضرت و از ذهن خود خارج کند که این کلمات از آن مشرع فصاحت است که عظیم‌القدر و نافذ الأمر و مالک الرّقاب بوده، شک نخواهد کرد که صاحب این کلمات باید شخصی باشد که غیر از زهد و عبادت حظّ و شغل دیگر نداشته باشد و باید کسی باشد که در گوشهٔ خانه خود غنوده یا در سر کوهی اعتزال نموده باشد که غیر از خود کسی دیگر ندیده باشد و ابداً تصور نخواهد کرد و یقین نخواهد نمود که این کلمات از مثل آن‌حضرت کسی باشد که با شمشیر برهنه در دریای حرب غوطه خورده و تن‌های ابطال را بی‌سر نموده و شجاعان روزگار را به خاک هلاک افکنده و پیوسته از شمشیرش خون

---

۱. قیمت آن قیمت ظاهری نبود.

۲. سورهٔ انسان که به سورهٔ دهر و هل أتی نیز معروف است.

۳. مائده / ۵۵.

می‌چکیده و با این حال زاهدالزّهاد و بدل‌الأبدال بوده و این از فضایل عجیبه و خصایص لطیفهٔ آن‌جناب است که مابین صفتهای متضادّه جمع فرموده. (انتهی)

وَلَنِعْمَ ما قالَ الصَّفِيُّ الحِلِّيُّ فی مدح امیرالمؤمنین(ع):

جُمِعَتْ فی صِفاتِکَ الأَضْدادُ فَلِهٰذا عَزَّتْ لَکَ الأَنْدادُ
زاهِدٌ حاکِمٌ حَلیمٌ شُجاعٌ فاتِکٌ ناسِکٌ فَقیرٌ جَوادُ
شِیَمٌ ما جُمِعْنَ فی بَشَرٍ قَطُّ وَلا حازَ مِثْلَهُنَّ الْعِبادُ
خُلُقٌ یُخْجِلُ النَّسیمَ مِنَ اللُّطْـ ...ـفِ وَبَأْسٌ یَذُوبُ مِنْهُ الْجَمادُ

و بالجمله آن‌حضرت در جمیع صفات از همه مخلوقات جز پسر عمّش برتری دارد، لاجرم وجود مبارکش اندر آفرینش، محیط ممکنات و بزرگترین معجزات است و هیچ‌کس را مجال انکار آن نیست، بِأَبی أَنْتَ وَأُمّی یا آیَةَ اللهِ الْعُظْمی وَالنَّبَأُ الْعَظیم.

امّا معجزاتی که گاهی از آن‌حضرت ظاهر شده زیاده از حدّ و عدّ است و این احقر در این مختصر به طور اجمال اشاره به مختصری از آن می‌نمایم که فهرستی باشد از برای اهل تمیز و اطّلاع.

[معجزه در حیوانات و جنّیان]

از جملهٔ معجزات آن‌حضرت معجزات متعلّقه به انقیاد حیوانات و جنّیان است آن‌جناب را، چنانچه این مطلب ظاهر است از حدیث شیر و جُوَیْرِیَة بْنِ مُسْهِر،[۱] و مخاطبه فرمودن آن‌جناب با ثُعبان بر منبر کوفه،[۲] و تکلّم کردن مرغان و گرگ و جِرّی با آن‌حضرت، و سلام

۱. حدیث شیر و جویریه چنان است که حضرت امیرالمؤمنین(ع) به او فرمود هنگامی که عازم خروج به سفر شده بود که ای جویریه، در عرض راه شیری با تو دچار خواهد شد. عرض کرد: تدبیر چیست که از او سلامت جویم؟ فرمود: او را سلام برسان و بگو که امیرالمؤمنین مرا از آسیب تو امان داده است. پس جویریه بیرون شد و چون در اثنای راه شیر را ملاقات کرد، سلام رسانید و امان خویش را از حضرت امیر(ع) بگفت. چون شیر این بشنید، روی برتافت و همهمه کرد و برفت. چون جویریه از سفر مراجعت کرد حکایت شیر را برای آن‌حضرت نقل نمود، آن جناب فرمود که شیر تو را گفت که وصیّ محمّد(ص) را از من سلام برسان؛ و از دست مبارک پنج عقد شمرده یعنی پنج مرتبه سلام رسانید. و به طریق دیگر نیز این قضیه نقل شده لکن این نقل موافق روایت حضرت باقر(ع) بود.

۲. قضیّهٔ ثعبان چنان است که روزی حضرت امیرالمؤمنین(ع) بر منبر کوفه خطبه می‌خواند که ثعبانی [= ماری بزرگ] از نزد منبر ظاهر شد و به آهنگ امیرالمؤمنین(ع) بر فراز شد. مردمان ترسیدند و مهیّای دفع آن شدند. حضرت اشاره کرد که به

←

دادن ماهیان فرات آن‌جناب را به امارت مؤمنان، و برداشتن غراب کفش آن‌حضرت را[1] و افتادن ماری از آن، و قضیهٔ مرد آذربیجانی[2] و شتر سرکش او، و حکایت مرد یهودی[3] و مفقود شدن مالهای او و آوردن جنّیان آنها را به امر امیرمؤمنان و کیفیّت بیعت گرفتن آن‌جناب از جنّها به وادی عقیق و غیره.

← حال خود باشید. پس آن ثعبان به نزدیک آن‌حضرت شد. حضرت سر را به جانب او برد و او دهان خود را بر گوش آن‌حضرت نهاد و صیحه زد و از مکان خود نازل شد و مردم ساکت و متحیّر بودند و امیرالمؤمنین علیه‌السلام لبهای مبارک خود را حرکت داد و آن ثعبان إصغاء می‌کرد و پائین شده و از دیده‌ها غایب گشت چنانکه گوئی زمین او را بلع کرد. پس امیرالمؤمنین علیه‌السلام رجوع به خطبهٔ خویش نمود و بعد از فراغ از خطبه و نزول از منبر، مردم نزد آن جناب جمع شدند و از حال ثعبان پرسش کردند. فرمود که حاکمی بود از حکّام جنّیان، قضیه‌ای بر او مشتبه شده بود. نزد من آمد و از من استفهام کرد. من حکم را یاد او دادم، دعا کرد و رفت. و بدین مطلب اشاره کرده مرحوم ملا محمّد طاهر در شعر خود:

بود خلیفه حق آن که بر سر منبر — جواب مشکل ثعبان دهد سلیمان‌وار
نه جاهلی که چو مشکل شدی بر او وارد — ز ننگ جهل بر او پیچها زدی چون مار

۱. قضیهٔ برداشتن کلاغ کفش آن‌حضرت را چنان است که صاحب اغانی از مدائنی نقل کرده که یک روز سیّد حمیری سوار بر اسب در کُناسهٔ کوفه بایستاد و گفت: اگر کسی در فضیلت علی علیه‌السلام حدیثی گوید که من آن را نشنیده باشم و به شعر درنیاورده باشم، اسب خویش را با آنچه با من است عطا کنم. جماعتی که حاضر بودند حدیث از فضایل علی علیه‌السلام کردند و سیّد شعرهای خویش را که موافق آن‌حدیث بوده انشاد می‌کرد تا آنکه مردی روایت کرد از ابوالرّعل مرادی که گفت: حاضر خدمت حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام شدم و آن‌حضرت خُفّ خویش را از برای نماز بیرون کرد. در زمان، ماری میان آن رفت. پس چون فارغ شد و کفش خویش را طلبید غرابی از هوا به زیر آمد و آن خُفّ را به منقار گرفت و به هوا برد و از فراز به زمین افکند. آن مار از خُفّ بیرون آمد. سیّد حمیری گفت که تاکنون این حدیث را نشنیده بودم. پس اسب خود را و آنچه به او وعده کرده عطا کرد و اشعار متضمّن این فضیلت انشاد کرد که صدر آنها این شعر است:

أَلا یا قَوْمُ لِلْعَجَبِ الْعُجابِ — لِخُفِّ أَبِی الْحُسَیْنِ وَ لِلْحُبابِ

۲. حکایت مرد آذربیجانی چنان است که آن مرد روزی به خدمت امیرالمؤمنین علیه‌السلام آمد و عرض کرد که مرا شتری سرکش و شموس [=چموش] است که به هیچ نوع منقاد نمی‌شود. فرمود: چون باز شوی برو در آن موضعی که شتر صعب تو در آنجاست و این دعا بخوان: اَللّهُمَّ إِنِّی أَتَوَجَّهُ إِلَیْکَ (الخ) آن مرد مراجعت کرد و به این دعا شتر خود را رام ساخت و سال دیگر بر آن نشست و به خدمت امیرالمؤمنین علیه‌السلام آمد. از آن پیش که سخن گوید امیرالمؤمنین علیه‌السلام حکایت رام شدن شتر را به همان نحو که واقع‌شده بود تقریر فرمود. عرض کرد: چنان می‌نماید که نزد من حاضر بودی و معاینه فرمودی. (منه‌رح)

۳. حکایت مرد یهودی: چنان است که ابواسحاق سبیعی (=سبیعی) و حارث اعور روایت کرده‌اند که پیرمردی را در کوفه دیدیم که می‌گریست و می‌گفت: صدسال روزگار به سر بردم و جز ساعتی عدل ندیدم. گفت: چگونه بود؟ گفت: من حجر حمیری‌ام و بر دین یهودان بودم، از بهر ابتیاع طعام به کوفه آمدم، چون به قبّه که نام موضعی است در کوفه رسیدم مالهای من مفقود شد. به نزدیک اشتر نخعی رفتم، قصّهٔ خویش بگفتم، اشتر مرا به نزد امیرالمؤمنین علیه‌السلام برد. آن‌حضرت چون مرا دید فرمود: یا اخا الیهود، علم بلایا ومنایا و ماکان و مایکون به نزد ماست. من بگویم تو از بهر چه آمدی یا تو مرا خبر می‌دهی؟ گفتم: بلکه تو بگوی. فرمود: مردم جنّ مال تو را در قبّه ربودند. الحال چه می‌خواهی؟ گفتم: اگر تفضّل کنی بر من و مالم را به من برسانی مسلمان شوم. پس مرا خواست و مرا با خود برد به قبّهٔ کوفه و دو رکعت نماز گزارد و دعائی نمود پس قرائت فرمود: یُرْسَلُ عَلَیْکُما شُواظٌ مِنْ نارٍ وَنُحاسٌ فَلا تَنْتَصِرانِ (الآیة). آنگاه فرمود: ای معشر جنّ، شما با من بیعت کردید و پیمان نهادید، این چه نکوهیده کاری است که مرتکب شدید؟ ناگاه دیدم مالم از قبّه برون شد. در زمان، شهادت گفتم و ایمان آوردم و اکنون که وارد کوفه شدم آن‌حضرت مقتول شده، گریه‌ام از آن است. ابن‌عقده گفته که آن مرد از قِلاع مدینه بود. (منه‌رح)

[معجزات در جمادات و نباتات]

و دیگر، معجزات آن‌حضرت است متعلّق به جمادات و نباتات، مانند ردّ شمس برای آن‌حضرت در زمان رسول خدا(ص) و بعد از ممات آن‌حضرت در ارض بابل، و بعضی در جواز ردّ شمس کتابی نوشته‌اند و ردّ شمس را در مواضع عدیده برای آن‌حضرت نگاشته‌اند. و دیگر تکلّم کردن شمس است با آن‌جناب در مواضع متعدّده. و دیگر حکم آن‌حضرت به سکون زمین، هنگامی‌که زلزله حادث شد در زمین مدینه زمان ابوبکر و از جنبش باز نمی‌ایستاد و به حکم آن‌جناب قرار گرفت. و دیگر تعلّق کردن جصین در دست حق پرستش. و دیگر حاضر شدن آن‌حضرت به طیّ الأرض در نزد جنازهٔ سلمان در مداین و تجهیز او نمودن. و تحریک آن‌حضرت ابوهریره را به طیّ الأرض و رسانیدن او را به خانهٔ خویش هنگامی‌که شکایت کرد به آن‌حضرت کثرت شوق خویش را به دیدن اهل و اولاد خود.

و دیگر حدیث بساط است که سیر دادن آن‌جناب باشد جمعی از اصحاب را در هوا و بردن ایشان را به نزد کهف اصحاب کهف و سلام کردن اصحاب بر اصحاب کهف و جواب ندادن ایشان جز امیرالمؤمنین(ع) را و تکلّم نمودن ایشان با آن‌حضرت. و دیگر طلا کردن آن‌جناب کلوخی را برای وام‌خواه،[1] و حکم کردن او به عدم سقوط جداری که مشرف بر انهدام بود و آن‌حضرت در پای آن نشسته بود. و دیگر نرم شدن آهن زره در دست او چنانچه خالد گفته که دیدم آن‌جناب حلقه‌های درع خود را با دست خویش اصلاح می‌فرمود و به من فرمود که ای خالد، خداوند به سبب ما و به برکت ما آهن را در دست داود نرم ساخت. و دیگر شهادت نخلهای مدینه به فضیلت آن‌جناب و پسر عمّ و برادرش رسول خدا(ص) و فرمودن پیغمبر(ص) به آن‌حضرت که یا علی، نخل مدینه را صَیحانی نام گذار که فضیلت من و تو را آشکار کردند. و دیگر سبز شدن درخت امرودی[2] به معجزهٔ آن‌حضرت، و اژدها شدن کمان به امر آن‌حضرت، و از این قبیل زیاده از آن است که إحصاء شود. و سلام کردن شجر و مَدَر به آن‌جناب در اراضی یمن، و کم شدن فرات هنگام طغیان آن به امر آن‌حضرت.

---

۱. طلا کردن آن‌جناب کلوخ را، و قضیهٔ آن چنان است که مردی منافق از مؤمنی مالی طلب داشت و از او طلبکاری می‌کرد. امیرالمؤمنین(ع) برای او دعائی کرد. آن‌گاه او را امر کرد تا سنگی و کلوخی از زمین برگیرد و به حضرت دهد. چون آن‌حضرت آن حجر و مدر را گرفت در دست او طلای احمر شد و به آن مرد عطا کرد، پس آن مرد دَین خویش را از آن ادا کرد و زیاده از صد هزار درهم برای او به جای ماند. (منه رحمه)

۲. اَمرود: گلابی.

[معجزات در بیماران و مردگان]

و دیگر معجزات آن‌حضرت است متعلّق به مرضی و موتی، مانند ملتئم شدن دست مقطوع هشام بن عَدِیّ همدانی در حرب صفّین، و ملتئم فرمودن او دست مقطوع آن مرد سیاهی که از محبّان آن‌جناب بود و به امر آن‌حضرت قطع شده بود هنگامی‌که سرقت کرده بود. و دیگر سخن گفتن جمجمه یعنی کلّهٔ پوسیده با آن‌حضرت در اراضی بابل، و در آن موضع مسجدی بنا کردند و الحال آن موضع در نزدیکی مسجد ردّ شمس در نواحی حلّه معروف است[1]. و در تحیّة الزّائر و هدیّه به مسجد ردّ شمس و جمجمه اشارتی به‌شرح رفته. و دیگر حکایت زنده کردن آن‌حضرت سام بن‌نوح را و زنده گردانیدن اصحاب کهف را در حدیث بساط چنانکه به آن اشارت شد.

و از حضرت امام محمّدباقر(ع) منقول است که وقتی رسول‌خدا(ص) مریض شد، امیرالمؤمنین(ع) جماعتی از انصار را در مسجد دیدار کرد و فرمود: دوست دارید که حاضر خدمت رسول‌خدا(ص) شوید؟ گفتند: بلی، پس ایشان را بر در سرای آن‌حضرت آورد و اجازه خواسته حاضر مجلس ساخت و خود بر بالین حضرت مصطفی(ص) در نزد سر آن بزرگوار نشست و دست مبارک بر سینهٔ پیغمبر(ص) گذاشت و فرمود: اُمَّ مِلْدَمٍ اُخْرُجی عَنْ

---

۱. مسجد ردّ شمس چون در جنب حلّه واقع شده و اهل حلّه نیز همیشه چون غالباً از امامیّه و مخلصین اهل‌بیت بوده‌اند آن مسجد را همیشه معمور و آباد داشته‌اند به خلاف مسجد جمجمه که در کنار افتاده و از عبور و مرور شیعه دور است، لهذا متروک و مهجور شده، اندک‌اندک اسمش هم از میان رفت، با آنکه جمعی از بزرگان علماء مانند ابن‌شهرآشوب و قطب راوندی و ابن‌حمزهٔ طوسی و غیرهم این مسجد شریف را در باب معجزات و فضایل امیرالمؤمنین(ع) ذکر کرده‌اند، و شیخ ما علامهٔ نوری طاب ثراه در اواخر عمر خویش وقتی به‌جهت استکشاف امر این مسجد شریف به جانب حلّه سفر کرد و به زحمت شدیدی در قریهٔ جمجمه که نزدیکی حلّه واقع است، و در آنجا قبر امامزاده معروف به عمران فرزند امیرالمؤمنین(ع) واقع است، موضع مسجد جمجمه را در باغ آخر قریه از طرف شرق پیدا نمود، و پیرمردان قریه از پیرمردان سابق نقل کرده‌اند که بقیّهٔ آن مسجد را درک کرده بودند و از مسلّمات اهل آنجا بوده که اگر کسی از آجر اساس آن قبّه که فعلاً معلوم است برداشته و جزء خانه یا چاه آب خود نموده هر دو خراب شده. لهذا کسی را جرأت برداشتن آجر آن نیست، و اساس بناء مسجد آن معلوم گشت بعد از آنکه خاکهای آنجا را برداشته‌اند. لکن تا به حال کسی در صدد تعمیر آن برنیامده. امید می‌رود که بعضی از اهل ثروت که پیوسته در ترویج دین و تشیید مبانی شرع همراهی دارند عرق غیرت دینی و عصبیّت مذهبی او را محرّک شود، تنها یا به اعانت و شراکت راغبین در خیر اقدام نموده این خانهٔ خراب خداوند را آباد و مصلّای امیرالمؤمنین(ع) را معمور و کلمات محو شدهٔ آن کلّهٔ پوسیده را زنده و معجزهٔ امیرالمؤمنین(ع) را پاینده و جماعت شیعیان را مفتخر و سرافراز نمایند و از زراعتِ با تجارتِ إنّما یَعْمُرُ مَساجِدَ اللّهِ توشه برای آخرت خویش بردارند و سالهای سال اسم خود را باقی و خود را زنده بدارند:

ثمره آن‌که ماند پس از وی به جای　　پل و برکه و خان و مهمانسرای

(منه رحمه)

رَسُولِ اللهِ صلی الله علیه و آله، و تب را فرمود که بیرون شو. در زمان، تب از بدن پیغمبر صلی الله علیه و آله بیرون شد و آن‌حضرت برخاست و نشست وفرمود: ای پسر ابوطالب، خداوند چندان تو را خصال خیر عطا فرمود که تب از تو هزیمت می‌کند. وَلَنِعْمَ ما قیلَ:[۱]

مَنْ زالَتِ الْحُمّیٰ عَنِ الطُّهْرِ بِهِ مَنْ رُدَّتِ الشَّمْسُ لَهُ بَعْدَ الْعِشا
مَنْ عَبَرَ الْجَیْشُ عَنِ الْماءِ وَلَمْ یَخْشَ عَلَیْهِ بَلَلٌ وَلا نَدیٰ

ونیز ابن‌شهرآشوب رحمه الله روایت کرده است از عبدالواحد بن‌زید که گفت: در خانهٔ کعبه مشغول به طواف بودم، دختری را دیدم که برای خواهر خود سوگند یاد کرد به امیرالمؤمنین علیه السلام به این کلمات:

لا، وَحَقِّ الْمُنْتَجَبِ بِالْوَصِیَّةِ، الْحاکِمِ بِالسَّوِیَّةِ، الْعادِلِ فِی الْقَضِیَّةِ، الْعالِی الْبَیِّنَةِ. زَوْجِ فاطِمَةَ الْمَرْضِیَّةِ ما کانَ کَذا.

من در تعجّب شدم که دختر به این کودکی چگونه امیرالمؤمنین علیه السلام را به این کلمات مدح می‌کند، از او پرسیدم که آیا علی علیه السلام را می‌شناسی که بدین تمجید او را یاد می‌کنی؟ گفت: چگونه نشناسم کسی راکه پدرم در جنگ صفین در یاری او کشته گشت و از پس آن که ما یتیم گشتیم آن‌حضرت روزی به خانهٔ ما در آمد و به مادرم فرمود: چون است حال تو ای مادر یتیمان؟ مادرم عرض کرد: به خیر است، پس مرا و خواهرم راکه اینک حاضر است به نزد آن‌حضرت حاضر ساخت و مرض آبله چشم مرا نابینا ساخته بود، چون نگاهش به من افتاد آهی کشید و این دو شعر را قرائت فرمود:

ما اِنْ تَأَوَّهْتُ مِنْ شَیْءٍ رُزِئْتُ بِهِ کَما تَأَوَّهْتُ لِلْأَطْفالِ فِی الصِّغَرِ
قَدْ ماتَ والِدُهُمْ مَنْ کانَ یَکْفُلُهُمْ فِی النّائِباتِ وَفِی الْأَسْفارِ وَالْحَضَرِ

آنگاه دست مبارک بر صورت من کشید، در زمان، به برکت دست معجزنمای آن‌حضرت چشم من بینا شد، چنانکه در شب تاریک شتر رمیده را از مسافت بعیده دیدار می‌کنم.

---

۱. قائل مقصورهٔ عبدی است.(م)

[معجزات دربارهٔ دشمنان]

دیگر معجزات آن‌حضرت است در تعذیب و هلاکت جماعتی که به خصومت و دشمنی آن‌حضرت قیام نمودند. مانند هلاکت مردی که سبّ آن‌حضرت می‌نمود به زیر پای شتر، و کورشدن ابوعبدالله المحدّث که منکر فضل آن‌حضرت بود، و به صورت سگ شدن خطیب دمشقی، و به صورت خنزیر شدن دیگری، و سیاه شدن روی مرد دیگر، و بیرون آمدن گاوی از شطّ و کشتن خطیب بدگو را در واسط، و فشردن آن‌حضرت گلوی بدگوئی را در خواب، و قطران شدن بول مرد بدگوئی، و هلاک جمع بسیاری در خواب که آن‌حضرت را ناسزا می‌گفتند، مانند احمدبن حمدون موصلی، و مذبوح شدن همسایهٔ محمّد بن‌عبّاد بصراوی و غیر ایشان از جماعت دیگر که در دنیا چاشنی عذاب الهی را چشیدند به جهت آنکه آن‌حضرت را سبّ می‌کردند. و کورشدن مردی که تکذیب آن‌حضرت می‌نمود، و تعذیب حارث بن‌نعمان فهری[1] که از قبول مولائیت جناب امیر(ع) سر تافت و کراهت شدید از آن

---

۱. حدیث تعذیب حارث چنان است که ثعلبی روایت کرده است که از سفیان بن‌عیینه پرسیدند از تفسیر قوله تعالی: سَأَلَ سائِلٌ که درحق کدام کس وارد شده؟ گفت که سؤال کردی مرا از چیزی‌که پیش از تو کسی سؤال نکرده، پدرم مرا خبر داد که جناب جعفر صادق(ع) از پدرش روایت‌کرده که چون حضرت رسول(ص) به غدیر خم وارد شدند ندا کرد مردم را، و چون مردم جمع شدند دست علیّ بن‌ابی‌طالب(ع) را گرفت و گفت: مَنْ كُنْتُ مَوْلاهُ فَعَلِيٌّ مَوْلاهُ. این امر شایع شد و خبر به شهرها رسید. حارث بن‌نعمان فهری سوار بر ناقه شد، آمد به سوی حضرت رسول(ص)، در ابطح به آن‌حضرت رسید. پس از شتر خویش فرود آمد و او را عقال بست و به خدمت آن‌حضرت رسید در وقتی که آن‌جناب در میان صحابه جای داشت، پس گفت: یا محمد، امر کردی ما را از جانب خدا که شهادت به وحدانیت خدا و رسالت تو دهیم، پس قبول کردیم آن‌را از تو، و امر کردی ما را که پنج نماز بگزاریم قبول کردیم، و امر کردی که زکات بدهیم قبول کردیم، و امر کردی که حجّ بکنیم قبول کردیم، پس به اینها اکتفا نکردی و راضی نشدی تا آنکه گرفتی دو بازوی پسرعمّت را و بلند کردی او را و بر ما زیادتی دادی او را و گفتی: هرکه من مولای اویم پس علی مولای اوست، پس آیا این امر از جانب توست یا از جانب خداوند عزّوجلّ؟ حضرت فرمود که سوگند یاد می‌کنم به حقّ آن خدائی که به جز او خدای به حقّی نیست که این (یعنی تفضیل علی(ع) بر شما) از جانب حق‌تعالی است. پس حارث به سوی راحلهٔ خویش روانه شد در حالتی‌که می‌گفت: بارالها، اگر آنچه محمّد می‌گوید حقّ است پس بباران ما را سنگ از آسمان یا بیاور ما را عذاب دردناک. هنوز به راحلهٔ خود نرسیده بود که حق‌تعالی او را هدف سنگی نمود. آن‌سنگ بر فرقش فرود آمد و از دبرش بیرون شد و او را بکشت، پس حق تعالی نازل فرمود: سَأَلَ سائِلٌ بِعَذابٍ واقِعٍ. لِلْكافِرينَ لَيْسَ لَهُ دافِعٌ.

و جماعتی بسیار از اساطین ائمهٔ سنّیه در کتب خود این حدیث را ایراد کرده‌اند و حسکانی نیز این حدیث را از حذیفة بن‌الیمان ایراد کرده است. و ابطح در این روایت ابطح مکّه مراد نیست چه آنکه ابطح منحصر در ابطح مکّه نیست بلکه به معنی وادی پهنی است که جای سیل و محلّ سنگریزه‌های باریک باشد، و به همین ملاحظه ابطح مکّه را بطحا و ابطح گویند نه آنکه از اعلام شخصیّه باشد، و ائمهٔ علم لغت به این معنی تصریح نموده‌اند. به علاوه اطلاقات علماء و اشعار عرب عرباء استعمال ابطح را در این معنی و در وجه هفتم شعر ابن‌الشبلی که شاهد بر این مدّعی است مذکور شد. پس اعتراض ابن‌تیمیّه را وقعی ←

ظاهر نمود، و احقر قضیّه آن‌را از ثعلبی و سائر ائمّهٔ سنّیه در فیض قدیر نقل نمودم و عقد اعتراضات ابن‌تیمیّهٔ حرّانی را بر این حدیث شریف مبتور و خرافات او را هباء منثور نمودم.

و دیگر از معجزات آن‌حضرت است که بعد از شهادت آن بزرگوار و جمله‌ای از آنها از قبر شریفش ظاهر شده. و دیگر از معجزات آن‌حضرت إخبار آن‌حضرت است از أخبار غیب که بعد از این به جمله‌ای از آنها اشارت خواهد شد، ان‌شاء الله تعالی. و بالجمله معجزات آن‌حضرت واضح و روشن است که هیچ‌کس را مجال انکار آن نیست. یا اباالحَسَن یا امیرالمؤمنین بِأبی أنتَ وَأمّی، تویی آن‌کس که دشمنانت پیوسته سعی می‌کردند در خاموش کردن نور فضایل تو و دوستانت را یارائی ذکر مناقبت نبود و به جهت ترس و تقیّه کتمان فضل تو می‌نمودند و با این‌حال اینقدر از معجزات و فضایل جنابت بر مردم ظاهر شد که شرق و غرب عالم را فراگرفت و دوست و دشمن به ذکر مدائح و مناقبت رطب اللّسان و عذب البیان گشتند. عربیّه:

شَهِدَ الْأَنَامُ بِفَضْلِهِ حَتَّى الْعِدَى وَالْفَضْلُ مَاشَهِدَتْ بِهِ الْأَعْدَاءُ

ابن‌شهرآشوب نقل کرده که اعرابیّه‌ای را در مسجد کوفه دیدند که می‌گفت: ای آن‌کسی که مشهوری در آسمانها و مشهوری در زمینها و مشهوری در دنیا و مشهوری در آخرت، سلاطین جور و جبابرهٔ زمان همّت بر آن گماشتند که نور تو را خاموش کنند، خدا نخواست و روشنی آن‌را زیادتر گردانید. گفتند: از این کلمات چه کس را قصد کرده‌ای؟ گفت: امیرالمؤمنین ؑ را، این بگفت و از دیده‌ها غایب گشت.

← نباشد و همچنین سایر خرافات او در قدح این روایت به اینکه سورهٔ سَأَلَ سَائِلٌ مکیّه است، و جوابش آنکه در اینجا حمل بر تعدّد نزول است چنانکه این احتمال را علماء اهل سنّت در بسیاری از مواضع ذکر می‌کنند. سیوطی در کتاب اتقان گفته: النوع الحادیعشر ما تکرّر نُزولُه، صَرَّحَ جَماعة من المتقدّمین والمتأخرین بأنّ مِنَ القرآن ما تَکَرَّر نُزُولُهُ. پس سیوطی از ابن‌الحصان مواضع بسیار نقل کرده که سوره و آیات قرآنی در آن تکرار یافته. و امّا استدلال ابن تیمیه بر نفی تعذیب حارث به آیات مبارکهٔ وَ مَاکَانَ اللهُ لِیُعَذِّبَهُمْ وَأَنْتَ فِیهِمْ جوابش آنکه نفی تعذیب علی‌الاطلاق مراد نیست و حق‌تعالی از پس این آیه فرموده: وَمَا لَهُمْ أَلاَّ یُعَذِّبَهُمُ اللهُ. (الآیة)

فخر رازی در تفسیر گفته: و کان المعنی انّه لِیُعَذِّبَهُمْ إذا خَرَجَ الرَّسُولُ مِنْ بَیْنِهِمْ. ثُمَّ اخْتَلَفُوا فی هذا العَذاب فَقالَ بَعْضُهُمْ لَحِقَهُمْ هذا العَذابُ المُتَوَعَّد بِهِ یَوْمَ بَدْرٍ وَ قیلَ بَلْ یَوْمَ فَتْحِ مَکَّة ـ الخ.

و تمثیل تعذیب حارث به تعذیب اصحاب فیل، محض تخدیع وتسویل است، چه یک کس را بر جماعتی قیاس نتوان کرد و همچنین امری را که دواعی به اخفاء و کتمان است در آن به امری که توفّر دواعی است بر نقل آن. و این جواب مجملی است از خرافات منهاج السنّة و تفصیل در فیض قدیر است. (منه‌ره)

* ظاهراً از روی عمد منهاج السنّة را منهاج السنّة نامیده.

و به روایات مستفیضه از شَعبی روایت شده که می‌گفت: پیوسته می‌شنیدم که خطبای بنی‌امیّه بر منابر سبّ امیرالمؤمنین علیه السلام می‌کردند و از برای آن‌حضرت بد می‌گفتند، با این‌حال گویا کسی بازوی آن‌جناب را گرفته به آسمان بالا می‌برد و رفعت و مرتبت او را ظاهر می‌نمود. و نیز می‌شنیدم که پیوسته مدائح و مناقب اسلاف و گذشتگان خویش را می‌نمودند و چنان می‌نمود که مرداری را بر مردم می‌نمودند و جیفه‌ای را ظاهر می‌کردند. یعنی هرچه مدح و خوبی گذشتگان خود می‌کردند بدی و عفونت آنها بیشتر ظاهر می‌شد. و این نیز خرق عادت و معجزهٔ آشکار است و اگر نه با این‌حال باید فضیلتی از آن‌جناب ظاهر نشود و نور او خاموش شود، بلکه بَدَل مناقب، مثالب موضوعه منتشر شود نه آنکه فضایل و مناقب او شرق و غرب عالم را مملو کند و جمهور مردم و کافّهٔ ناس از دوست و دشمن قهراً مدح او را گویند، یُرِیدُونَ اَنْ یُطْفِئُوا نُورَ اللهِ بِاَفْواهِهِمْ وَ یَأْبَی اللهُ اِلاّ اَنْ یُتِمَّ نُورَهُ وَلَوْ کَرِهَ الْکافِرُونَ[1].

و از این‌سان است کثرت نسل و ذَراری و اولادهای آن‌جناب که پیوسته خلفای جور و دشمنان و جبابرهٔ زمان همّت بر آن گماشتند که ایشان را از بیخ برکنند و نام و نشانی از ایشان باقی نگذارند و چه بسیار از علویّین را شهید کردند و به انواع سختیها ایشان را عذاب نمودند، بعضی را به تیغ و شمشیر و برخی را به جوع و عطش کشتند و کثیری را زنده در بین اسطوانه و جدار و تحت ابنیه نهادند و بسیاری را در حبس و نکال مسجون نمودند[2] و قلیلی که از دست ایشان جستند از ترس جان از بلاد خویش غربت و دوری اختیار کردند و در مواضع نائیه و بیابان قَفْر دور از آبادانی و عمران متفرق شدند و مردم نیز از ترس جان خویش و به جهت تقرّب، نزد جبابرهٔ زمان از ایشان دوری کردند و با این‌حال بحمدالله تعالی در تمام بلاد و در

---

۱. توبه / ۳۲.

۲. قال السیّد محمّد اشرف مؤلّف کتاب فضایل السّادات: و فی کتاب سیادة الأشراف لبعض الأعلام من الأشراف: و ممّا یرغم انف الحسود ما اشتهر انّه لمّا قتل الحسین علیه السلام کان فی بنی‌امیة اثنی‌عشر الف ولد، مهودهم من الذهب و الفضّة ولم‌یکن للحسین علیه السلام الاّ ابنه علی علیه السلام. والآن قلّ ان یوجد بلد او قریة ولایوجد فیها جمّ غفیر و جمع کثیر من الحسینیّین، و لم یبق من بنی‌امیّة من ینفخ النّار بل فنوا من بکرة ابیهم، و بذاک ردّالله تعالی علی عمرو بن العاص [عاص بن وائل ـ صح] بقوله جلّ شأنه: إِنَّ شانِئَکَ هُوَ الْأَبْتَرُ، حیث عابه صلی الله علیه و آله عمرو بن العاص [عاص بن وائل ـ صح] بانه ابتر منقطع النّسل. (انتهی)(منه ره)

سبط ابن‌جوزی در تذکره نقل نموده که واقدی گفته: منصور عبّاسی بیست تن از فرزندان امام حسن علیه السلام را در سرداب حبس کرد در زیرزمین که پیوسته تاریک بود و شب و روز معلوم نبود و در آن سرداب چاهی و سیالی نبود که بتوان قضاء حاجت نمود. لاجرم سادات حسنی در همان محبس بول و غایط می‌نمودند، پس رایحهٔ آنها منتشر شد و برایشان سخت می‌گذشت و پیوسته قدمهای ایشان ورم می‌کرد و بر ایشان به نهایت سختی امر می‌گذشت و اگر کسی از ایشان می‌مرد، مدفون نمی‌گشت و آنها که زنده بودند او را می‌نگریستند و می‌گریستند تا تمام هلاک شدند. و به روایت طبری از تشنگی مردند (منه ره) (الا لعنة الله علی القوم الظّالمین).

هرشهر و قریه و در هر مجلس و مجمعی آن‌قدر می‌باشند که حصر ایشان نتوان نـمود و از تمامی ذراری پیغمبران و اولیاء و صالحان بلکه از ذراری هریک از مردمان بیشتر و فـزونتر می‌باشند و این نیز خرق عادت و معجزهٔ باهره باشد.

[اخبار غیبی]

وجه دوازدهم ـ إخبار آن‌حضرت است از اخبار غیبیّه و آن اخبار زیـاده از آن است کـه احصاء شود و این احقر به ذکر چند موردی از آن اشارت می‌کنم. نخستین کَرَّةً بعدکَرَّةٍ خبر داد که ابن‌ملجم فرق مرا با تیغ می‌شکافد و ریش مرا از خون سرم خضاب می‌کند. و دیگر خبر داد از شهادت امام حسن(ع) به زهر، و بسیار وقت از شهادت فرزندش حسین(ع) خبر می‌داد و هنگام عبور از کربلا مقتل مردان و مقام زنان و مُناخ شتران را بنمود و خبر داد براء بن‌عازب را از درک کردن او زمان شهادت حسین(ع) را و یاری نکردن او آن‌حضرت را. و دیگر خبر داد از حکومت حجّاج بن‌یوسف ثقفی و از یوسف بن‌عمرو از فَتک و خونریزی ایشان. و خبر داد از خوارج نهروان و عبور نکردن ایشان از نهر. و خبر داد از قتل ایشان و از کشـتـه شـدن ذی الثُّدَیّه سرکردهٔ خوارج. و خبر داد از عاقبت امور جمعی از اصحاب خویش که هریک را چه سان می‌کشند، چنانکه خبر داد از بریدن دست و پای جُوَیریة بن‌مُسهِر و رُشَید هَجَری و به دار کشیدن ایشان را. و خبر داد از کیفیّت شهادت میثم تمّار و به دار کشیدن او را بر داری که از نخلی بود که تعیین آن فرمود و بودن آن دار در نزد خانهٔ عمرو بن‌حُرَیث. و خبر داد به کشته شدن قنبر و کمیل و حُجر بن‌عَدی و غیره. و خبر داد از نمردن خالدبن عُرْفُطه و رئیس شدن او بر جیش ضلالت. و خبر داد از قتال ناکثین و قاسطین و مارقین. و خبر داد از مکنون طلحه و زُبیر هنگامی‌که به جهت نکث بیعت و تهیّهٔ جنگ با آن‌حضرت به جانب مکّه خواستند بروند و گفتند خیال عمره داریم. و نیز خبر داد اصحاب خویش را که بعد از این طلحه و زبیر را با لشکر فراوان ملاقات کنید. و خبر داد از وفات سلمان در مدائن هنگام رحلت سلمان. و خبر داد از خلافت بنی‌امیّه و بنی‌عبّاس و اشاره فرمود به اشهر اوصاف و خصایص بعض خلفاء بنی‌عبّاس مانند رأفت سفّاح(۱) وخونریزی منصور(۲) و بزرگی سلطنت‌رشید(۵) و دانائی مأمون(۷) وکثرت نصب و عناد متوکّل(۱۰) و کشتن پسر او او را، و کثرت تـعب و زحـمت معتمد(۱۵) به جهت اشتغال او به حروب و جنگ با صاحب زنج، و احسان معتضد(۱۶) با علویّین، و کشته شدن مقتدر(۱۸) و استیلاء سه فرزند او بر خلافت که راضی و متّقی ومطیع

باشند و غیر ایشان چنانکه بر اهل تاریخ و سِیَر مخفی نیست و این اخبار در این خطبهٔ شریفه است که آن‌حضرت فرموده:

وَيْلٌ لِهٰذِهِ الْأُمَّةِ مِنْ رِجالِهِمِ الشَّجَرَةِ الْمَلْعُونَةِ الَّتِي ذَكَرَها رَبُّكُمْ تَعالى، أَوَّلُهُمْ خَضْراءُ وَ آخِرُهُمْ هَزْماءُ، ثُمَّ يَلِي أَمْرَ هٰذِهِ الْأُمَّةِ رِجالٌ أَوَّلُهُمْ أَرْأَفُهُمْ، وَثانِيهِمْ أَفْتَكُهُمْ، وَخامِسُهُمْ كَبْشُهُمْ وَسابِعُهُمْ أَعْلَمُهُمْ، وَعاشِرُهُمْ أَكْفَرُهُمْ يَقْتُلُهُ أَخَصُّهُمْ بِهِ، وَخامِسَ عَشَرِهِمْ كَثِيرُ الْعَناءِ قَلِيلُ الْغَناءِ، سادِسُ عَشَرِهِمْ أَقْضاهُمْ لِلذِّمَمِ وَأَوْصَلُهُمْ لِلرَّحِمِ، كَأَنِّي أَرىٰ ثامِنَ عَشَرِهِمْ تَفْحَصُ رِجْلاهُ فِي دَمِهِ بَعْدَ أَنْ يَأْخُذَهُ جُنْدُهُ بِكَظَمِهِ، مِنْ وُلْدِهِ ثَلاثُ رِجالٍ سِيرَتُهُمْ سِيرَةُ الضَّلالِ.

تا آخر خطبه که اشاره فرموده به کشته شدن مستعصم در بغداد چنانکه فرموده:

لَكَأَنِّي أَراهُ عَلىٰ جِسْرِ الزَّوْراءِ قَتِيلاً، ذٰلِكَ بِما قَدَّمَتْ يَداكَ وَأَنَّ اللهَ لَيْسَ بِظَلّامٍ لِلْعَبِيدِ.

و دیگر خبر داد از وقوع فتنه‌ها در کوفه و کشته شدن یا مبتلا به بلاهای شاغله شدن سرکردگان ظلم که در کوفه عَلَم ظلم و ستم افراشته سازند، در آنجاکه فرموده:

كَأَنِّي بِكِ يا كُوفَةُ تُمَدِّينَ مَدَّ الْأَدِيمِ الْعُكاظِيِّ. تا آنکه می‌فرماید: وَإِنِّي لَأَعْلَمُ وَاللهِ أَنَّهُ لا يُرِيدُ بِكِ جَبّارٌ بِسُوءٍ إِلّا رَماهُ اللهُ بِقاتِلٍ، أَوِ ابْتَلاهُ اللهُ بِشاغِلٍ[1].

و چنین شد که آن‌حضرت خبر داده بود و زیاد بن ابیه و یوسف بن عمرو و حجّاج ثقفی و دیگران که در کوفه بنای تعدّی و ظلم نهادند ابتلاء آنها و هلاکت و مردن آنها به بدترین حالی در موضع خود به شرح رفته.

و دیگر خبر داد مردم را از عرض کردن معاویه بر ایشان سبّ کردن آن‌حضرت را، و خبر داد ابن‌عبّاس را در ذی‌قار از آمدن لشکری از جانب کوفه برای بیعت با جنابش که عدد آنها هزار به شمار می‌رود بدون کم و زیاد. و خبر داد از دواهی اهل بصره و صاحب زنج در کلماتی که با احنف بن‌قیس فرمود، چنانکه بیاید اشاره به آن در فصل اولاد حضرت امام زین‌العابدین علیه السلام. و خبر داد از لشکر هلاکو و فتنه‌های ایشان، و در خطبه‌ای که در وقعهٔ جمل در بصره خواند اشارت فرمود به قتل مردم بصره به دست زنگیان، و اخبار فرمود از دجّال و حوادث جهان. و دیگر خبر داد از غرق شدن بصره چنانچه فرمود:

وَأَيْمُ اللهِ لَتَغْرَقَنَّ بَلْدَتُكُمْ حَتّىٰ كَأَنِّي أَنْظُرُ إِلىٰ مَسْجِدِها كَجُؤْجُؤِ طَيْرٍ فِي لُجَّةِ بَحْرٍ[2].

و خبر داد از بناء شهر بغداد، و دیگر خبر داد از مآل امر عبدالله بن زبیر و قَوْلُهُ فیه:

خَبٌّ ضَبٌّ يَرُومُ أَمْراً وَلا يُدْرِكُهُ، يَنْصِبُ حِبالَةَ الدِّينِ لِاصْطِيادِ الدُّنْيا وَهُوَ بَعْدُ مَصْلُوبُ قُرَيْشٍ.

---

۱. نهج البلاغة، خطبهٔ ۴۷.

۲. نهج البلاغة، خطبهٔ ۱۳.

و دیگر خبر داد که سادات بنی‌هاشم چون ناصر و داعی و غیر ایشان خروج خواهند کرد و فرموده:

إنَّ لِآلِ مُحَمَّدٍ بِالطّالَقانِ لَكَنْزاً سَيُظْهِرُهُ اللهُ إذا شاءَ، دُعاةُ حَقٍّ تَقُومُ بِإذْنِ اللهِ فَتَدْعُو إلىٰ دِينِ اللهِ.

و خبر داد از مقتل نفس زکیّه محمّد بن‌عبدالله محض در احجار زیت مدینه فی قوله: إنَّهُ يُقْتَلُ عِنْدَ أحْجارِ الزَّيْتِ.

و همچنین خبر داد از مقتل برادر محمّد: ابراهیم در زمین باخمرا که موضعی است ما بین واسط و کوفه آنجا که می‌فرماید: بِباخَمْرا يُقْتَلُ بَعْدَ أنْ يَظْهَرَ، وَيُقْهَرُ بَعْدَ أنْ يَقْهَرَ.

و هم در حقّ او فرمود:

يَأْتِيهِ سَهْمٌ غَرْبٌ[۱] يَكُونُ فِيهِ مَنِيَّتُهُ، فَيا بُؤْسَ الرّامي! شَلَّتْ يَدُهُ وَ وَهَنَ عَضُدُهُ.

و دیگر خبر داد از مقتولین فخّ[۲]، و از سلطنت سلاطین علویّه در مغرب، و از سلاطین اسماعیلیّه کقوله: ثُمَّ يَظْهَرُ صاحِبُ الْقَيْرَوانِ (الیٰ قَوْلِهِ) مِنْ سُلالَةِ ذِي الْبَداءِ الْمُسَجّىٰ بِالرِّداءِ.

و خبر داد از سلاطین آل بویه، و قولُهُ فیهم: وَيَخْرُجُ مِنْ دَيْلَمانَ بَنُوالصَّيّادِ. وقوله فیهم: ثُمَّ يَسْتَشْري أمْرُهُمْ حَتّىٰ يَمْلِكُوا الزَّوْراءَ، وَ يَخْلَعُوا الْخُلَفاءَ.

و خبر داد از خلفای بنی‌عبّاس؛ و علی بن عبدالله بن‌عبّاس جدّ عبّاسیّین را أباالأملاک[۳] فرمود. و در واقعهٔ صفین که مابین آن‌حضرت و معاویه ارسال رسل و رسائل بود، در یکی از مکتوبات خود، آن‌حضرت از اخبارغیب بسی إخبار فرمود از جمله در خاتمهٔ آن معاویه را مخاطب داشته که رسول‌خدا(ص) مرا خبر داد: زود باشد که موی ریش من به خون سرم خضاب گردد و من شهید شوم و تو بعد از من سلطنت امّت به دست گیری و فرزندم حسن را از در غدر و خدیعت به سمّ ناقع شهید کنی، و از پس تو یزید فرزند تو به دستیاری و همدستی پسر زانیه -که ابن‌زیاد باشد- حسین، پسرم را شهید سازد، و دوازده تن از ائمهٔ ضلالت از اولاد ابی‌العاص و مروان بن‌الحکم بعد از تو والی بر امّت شوند، چنانکه رسول خدا(ص) را در خواب نمودار شد و ایشان را به صورت بوزینه دید که بر منبر او می‌جهند و امّت را از شریعت باز پس می‌برند. پس فرمود: آن‌گاه جماعتی که رایات ایشان سیاه و علمهای سیاه علامت دارند -که بنی عبّاس مراد است- خلافت و سلطنت را از ایشان بازگیرند و بر هرکس از این جماعت که دست یابند از پای درآورند و به کمال ذلّت و خواری ایشان را بکشند.

---

۱. أی لایُعلم رامیه.
۲. شرح آن در فصل اولاد امام حسن مجتبی(ع) آمده است.
۳. پدر ملوک و پادشاهان.

آن گاه حضرت اخبار فرمود به مغیبات بسیار از امر دجّال و پاره‌ای از ظهور قائم آل محمّدﷺ و در آخر مکتوب مرقوم فرمود: همانا من می‌دانم که این کاغذ برای تو نفعی و سودی نبخشد و حظّی از آن نبری مگر اینکه فرحناک شوی به اخبار من از سلطنت تو و فرزند تو، لکن آنچه باعث شد مرا که این مکتوب را برای تو نگاشتم آن بود که کاتب خود را گفتم که آن را نسخه کند که شاید شیعه و اصحاب من از آن نفع برند یا یک تن از کسانی‌که نزد تو می‌باشند آن را بخواند بلکه از گمراهی روی برتابد و طریق هدایت پیش گیرد و هم حجّتی باشد از من بر تو.

مؤلّف گوید که شرح غالب این اخبار غیبیّه در این کتاب مبارک و تتمّهٔ آن هر یک در موقع خود مذکور خواهد شد، ان‌شاءالله تعالی.

[استجابت دعا]

وجه سیزدهم ـ استجابت دعوات آن‌حضرت است چنانچه به طرق بسیار معتبره ثابت شده، نفرین آن‌حضرت در حقّ بُسربن اَرطاة به اختلاط عقل و استجابت دعای آن‌حضرت در حقّ او، و نفرین نمودن او در حقّ مردی که جاسوسی می‌کرد و اخبار آن‌حضرت را به معاویه می‌رسانید، پس کور شد. و نفرین کرد در حقّ طلحه و زبیر که به کمال ذلّت و زشتی کشته گردند و بمیرند، و دعای آن‌جناب در حقّ ایشان مستجاب شد و زبیر را عمروبن جُرموز در وقت خواب به ضرب شمشیر بکشت و جسدش را در خاک کرد، و طلحه را مروان بن‌الحکم تیری زد و به سبب آن رگ اکحلش گشوده گشت و در میان بیابان در آفتاب سوزان به تدریج خون از بدنش رفت تا بمرد و خود طلحه می‌گفت که هیچ مرد قرشی مثل من خونش ضایع نگشته.

و از روایات اهل سنّت ثابت است که امیرالمؤمنینؑ استشهاد فرمود جمعی از صحابه را بر حدیث غدیر، تمامی شهادت دادند که شنیدند رسول خداﷺ فرمود در خمّ غدیر: مَنْ کُنْتُ مَوْلاهُ فَعَلِیٌّ مَوْلاهُ. مگر چند نفر که کتمان کردند و به اخفای آن پرداختند، آن‌حضرت در حقّ ایشان نفرین کرد، پس به دعای آن‌حضرت سزای خود یافتند، یعنی بعضی به کوری و بعضی به برص مبتلا گشتند و چاشنی عذاب الهی را در دار دنیا چشیدند، مانند انس بن‌مالک و زیدبن ارقم و عبدالرّحمن بن‌مُدلج و یزید بن‌ودیعه، چنانچه در کتاب **اُسدالغابة** و **تاریخ ابن‌کثیر** و **انسان العیون** حلبی و **مناقب** ابن‌المغازلی و **شواهد النبوّة** جامی و **انساب الأشراف**

بلاذری و حِلْیَهٔ ابونعیم اصفهانی و دیگر کتب به شرح رفته و عبارات ایشان را در فیض قدیر ایراد نموده‌ام و بطلان قول ابن‌روزبهان را که این روایات را از موضوعات روافض شمرده ظاهر ساختم.

[یاری پیامبر ﷺ]

وجه چهاردهم - اختصاص آن‌حضرت است به فضیلت نصرت و یاری کردن حضرت رسول ﷺ چنانچه حق‌تعالی فرموده: فَإِنَّ اللهَ هُوَ مَوْلاهُ وَجِبْرِيلُ وَصالِحُ الْمُؤْمِنِينَ.[۱]
مولی در اینجا به معنی ناصر است و به اتّفاق مفسّرین مراد از صالح‌المؤمنین، امیرالمؤمنین ؑ است. و نیز اختصاص آن‌جناب است به اخوّت و برادری با رسول‌خدا ﷺ، و به پانهادن بر دوش پیغمبر ﷺ و شکستن بتها، و به فضیلت خبر طائر و حدیث منزلت و رایت و خبر غدیر و غیرها. وَلَقَدْ أَحْسَنَ مَنْ قالَ:

غیر علی کس نکرد خدمت احمد — غمخور موسی نباشد الّا هارون
کرد جهانی ز تیغ زنده به معنی — از دم تیغش اگرچه ریخت همی خون
صورت انسانی و صفات خدائی — سبحان الله از این مرکّب معجون
ساحت جاهش به عقل پی نتوان برد — نتوان با موزه درگذشت زجیحون
سوی شریعت گرای و مهر علی جوی — از بن‌دندان اگر نه قالبی و وارون

و بالجمله در کمالات نفسانیّه و بدنیّه و خارجیّه، آن‌حضرت متمیّز بود از سایرین، چه کمالات نفسانیّهٔ آن‌جناب مانند علم و حلم و زهد و شجاعت و سخاوت و حسن خلق و عفّت وغیرها به‌مرتبه‌ای بود که احدی را مِعشارِ[۲] آن نبود و دشمنانش اعتراف به‌آن می‌نمودند و انکار آن نمی‌توانستند نمود. و جوانمردی وایثار او به مرتبه‌ای بود که در فراش رسول‌خدا ﷺ خوابید و شمشیرهای برهنهٔ کفّار قریش را در عوض رسول‌خدا ﷺ به جان خود خرید و در غزوهٔ اُحد به اندازه‌ای جوانمردی و فتوّت از آن‌حضرت ظاهر شد که از جانب ملأ اعلی ندای لا سَيْفَ إِلاّ ذُوالْفَقار، وَلا فَتَى إِلاّ عَلِيٌّ بلند شد.

---

۱. تحریم / ۴.
۲. یکدهم.

[کمالات بدنیّه]

امّا کمالات بدنیّهٔ آن‌حضرت را همه می‌دانند که احدی همپایهٔ او نبود. قوّت و زورش ضرب المثل است در آفاق و هیچ‌کس به قوّت او نبوده. به اتفاق در خیبر را به‌دست معجزنمای خویش از جای کند و جماعتی نتوانستند حرکتش دهند، و سنگی عظیم را از سر چاهی برگرفت که لشکر از تحریکش عاجز بودند. شجاعتش شجاعت گذشتگان را از یاد برده ونام آیندگان را بر زبانهای مردم فسرده، مقاماتش در حروب مشهور و حروبش تا قیامت معروف و مذکور است. شجاعی است که هرگز نگریخته و از هیچ لشکری نترسیده، هرگز خصمی در برابرش نیامده که از او نجات یافته باشد مگر در ایمان آوردن، هرگز ضربتی نزده که محتاج به ضربت دیگر باشد، و شجاعی راکه آن‌حضرت می‌کشت قوم او افتخار می‌کردند به آنکه امیرالمؤمنین(ع) او را کشته و لهذا خواهر عمروبن عبدودّ در مرثیهٔ برادر خویش اشعاری خواند به این مضمون که «اگر کشندهٔ عمرو غیر امیرالمؤمنین(ع) بود من تا زنده بودم بر او می‌گریستم، امّا چون قاتلش یگانه است در شجاعت و ممتاز است به کرامت، کشتهٔ او را عاری و ننگی نیست.» و شجاعی که لحظه‌ای در مقابل آن‌حضرت می‌ایستاد پیوسته به آن افتخار می‌نمود و از قوّت قلب و دلیری خود می‌سرود. پادشاهان بلاد کفر صورت آن‌جناب را در معبد خود نقش می‌کردند و جمعی از ملوک ترک و آل‌بویه برای تیمّن و تبرّک صورت او را بر شمشیرهای خود از جهت ظفر و نصرت بر دشمن نگاشته و با خود می‌داشتند، و این بود قوّت و زور او با آنکه نان جو می‌خورد و غذا کم تناول می‌نمود و مأکول و ملبوسش از همه‌کس درشت‌تر بود و همیشه صائم و قائم و عبادت او دائم بود.

[کمالات خارجیه]

وامّا کمالات خارجیهٔ او یکی نسب شریف اوست که پدرش ابوطالب سیّد بطحاء و شیخ قریش و رئیس مکّهٔ معظمه بوده وکفالت نمود حفظ کردن حضرت رسول(ص) را از اوان صغر تا ایّام کبر و آن‌حضرت را از مشرکین و کفّار محافظت و حمایت می‌نمود و تا او در حیات بود حضرت رسول(ص) محتاج به هجرت و اختیار غربت نشد تا گاهی که ابوطالب از دنیا رحلت کرد، بی یار و ناصر شد از مکّه به مدینه هجرت کرد. و مادر امیرالمؤمنین(ع) فاطمه بنت اسد بن‌هاشم بود که حضرت رسول(ص) او را به ردای خویش تکفین فرمود.

پسر عمّ آن‌حضرت سیّد الاوّلین و الآخرین محمّد بن‌عبدالله خاتم النّبیین(ص) بود و برادرش جعفر طیّار ذوالجناحین و عمّش حمزه سیّدالشهداء (سلام‌الله علیهم اجمعین) بود.

و بالجمله پدرانش پدران رسول‌خدا و مادرانش مادران خیر خلق الله، گوشت و خونش با گوشت و خون او مقرون و نور روحش با نور او متصل و مضموم، پیش از خلق آدم تا صلب عبدالمطّلب؛ و بعد از صلب عبدالمطّلب در صلب عبدالله و ابوطالب از هم جدا شدند و دو سیّد عالم به هم رسیدند: اوّل منذر و ثانی هادی[1]. و دیگر از کمالات خارجیهٔ او مصاهرت اوست که رسول خدا(ص) تزویج فرمود فاطمه(س) را به او که اشرف دختران خویش و سیّدهٔ زنان عالمیان بود و به‌مرتبه‌ای رسول خدا(ص) او را دوست می‌داشت که از برای آمدن او تواضع می‌نمود و از جای خویش برمی‌خاست و او را می‌بوسید و می‌بوئید. و معلوم است که محبّت پیغمبر(ص) فاطمه(س) را نه از جهت آن بود که فاطمه(س) دختر او بود بلکه از جهت کثرت شرافت و محبوبیّت او نزد حق‌تعالی بود. شعر:

این محبت از محبت‌ها جداست حبّ محبوب خدا حبّ خداست

و بارها رسول‌خدا(ص) می‌فرمود که فاطمه پارهٔ تن من است، اذیّت او اذیّت من، رضای او رضای من، غضب او غضب من است.

و دیگر از کمالات خارجیهٔ آن‌حضرت حکایت اولادهای اوست و حاصل نشد از برای احدی آنچه از برای آن‌جناب حاصل شد از شرف اولاد، چه آنکه حضرت حسن و حسین(ع) که دو اولاد آن‌جنابند دو امام و سیّد جوانان اهل بهشتند و محبّت حضرت رسول(ص) در باب آنها به مرتبه‌ای بود که بر احدی مخفی نیست. و دیگر جناب عبّاس و محمّد و حضرت زینب و امّ‌کلثوم و غیر ایشان که جلالت و مرتبهٔ ایشان اوضح از بیان است و از برای هریک از جناب امام حسن و امام حسین(ع) اولادهائی بود که به نهایت شرف رسیده بودند.

امّا از امام حسن(ع) پس قاسم و عبدالله و حسن مثنّیٰ و مثلّث و عبدالله محض و نفس زکیّه و ابراهیم قتیل باخمریٰ و علی عابد و حسین بن علی بن‌الحسن مقتول فخّ و ادریس بن عبدالله و عبدالعظیم و سادات بطحائی و شجری و گلستانه و آل‌طاووس واسماعیل بن‌ابراهیم

---

۱. اشاره به آیهٔ ۷ از سورهٔ رعد: انّما انت منذر و لکل قوم هاد «همانا تو تُنذری، و هر قومی را هادی هست».

بن‌الحسن بن الحسن بن علی علیهم‌السلام ملقّب به طباطبا و غیر ایشان (رضوان‌الله علیهم اجمعین) که در باب اولادهای امام حسن علیه‌السلام اسامی ایشان به شرح خواهد رفت.

و امّا از جناب امام حسین علیه‌السلام پس به‌هم رسید امامان بزرگواران مانند امام زین‌العابدین و حضرت باقرالعلوم و جناب امام جعفر صادق و حضرت امام موسی کاظم و جناب امام رضا و حضرت محمّد جواد و جناب علی هادی و حضرت حسن عسکری و حضرت حجة بن‌الحسن مولانا صاحب العصر و الزّمان (صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین).

اَلْحَمْدُلِلّهِ الَّذی جَعَلَنا مِنَ الْمُتَمَسِّکینَ بِوِلایَةِ اَمیرِالْمُؤْمِنینَ وَالْاَئِمَّةِ عَلَیْهِمُ السَّلامِ.

ثَـواهِبُ اللهِ عِـنْدی جاوَزَتْ اَمَـلی — وَلَـیْسَ یَـبْلُغُها قَـوْلی وَلا عَـمَلی

لٰکِـنَّ اَشْـرَفُها عِـنْدی وَاَفْـضَلُها — وِلایَـتی لِاَمـیرِالْـمُؤْمِنینَ عَـلی[1]

یا رَبِّ فَاحْشُرْنی فِی الْآخِرَةِ مَعَ النَّبِیِّ وَالْعِتْرَةِ الطّاهِرَةِ.

خاتمة:

مرحوم مغفور خلدمقام، عالم کامل جلیل القدر، صاحب تصانیف رائقه، آخوند ملاّ محمّد طاهر که قبرش در شیخان کبیر قم است، نزدیک جناب زکریا بن آدم قمّی رحمه‌الله قصیده‌ای گفته در مدح حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام موسوم به مونس الأبرار و در آن اشاره کرده به بسیاری از فضایل آن بزرگوار، و شایسته است که ما در این کتاب مبارک به چند شعر از آن تبرک جسته و این فصل را به آن ختم کنیم. فرموده:

به خون دیده نوشتیم بر در و دیوار — که چشم لطف ز ابنای روزگار مدار

مگیر انس به کس در جهان به غیر خدا — بکن اگر بتوانی ز خویش نیز کنار

فریب نرمی ابناء روزگار مخور — که هست نرمی ایشان به رنگ نرمی مار

همیشه در پی خواب و خورند و منصب و جاه — کنند مثل عروسان حجله نقش و نگار

چه روز، ظاهرشان پر صفا و نورانی — درونشان چو شب تیره‌رنگ، تیره و تار

همیشه در پی آزار یکدگر باشند — حسد نموده شعار و نفاق کرده دثار[2]

جمیع، خسته و بیمار بهر سیم و زرند — دوای علّتشان هست شربت دینار

خورند از سر جرأت حرام از غفلت — نمی‌کنند لبی تر به آب استغفار

---

۱. قائل این اشعار ابن‌شهرآشوب است.

۲. شعار: لباس زیر. دثار: لباس رو.

ز روی ذوق چنان می‌خورند مال حرام   که اشتران، علف سبز را به وقت بهار
به گوششان نشود آشنا حکایت مرگ   اگر کنی به شب و روز نزدشان تکرار
نمی‌شوند به مردن از آن جهت راضی   که کرده‌اند عمارت در این شکسته حصار
به هوش باش مرو از پی هوا و هوس   بیا و گوهر ایمان خویش محکم دار
که دیو نفس تو همدست گشته با ابلیس   که از کف تو ربایند این دُر شهوار
سرت به افسر عزّت بلندکی گردد   ز سر برون نکنی تا علاقهٔ دستار
محلّ امن مدان این جهان فانی را   برون فرست متاعت از این شکسته حصار
چه مرغ خانه مقیم زمین چرا شده‌ای   اسیر خاک مذلّت تو خویش را مگذار
ترا پریدن با قدسیان بود ممکن   بیا و رشتهٔ غفلت ز بال خود بردار
شود گشوده به رویت دری ز خلوت انس   اگر مراقبه سازی شعار و ذکر، دثار
خشوع و نیّت اخلاص روح اعمال است   عمل چه دور شد از روح، طاعتش مشمار
ریا و سُمعه بود زهر در مزاج عمل   بیا و یک سر مو زین دو در عمل مگذار
به غیر یاد خدا هرچه در دلت گذرد   مرض شمار تو آن را و تا تمام عیار
اسیر کاکل و زلف بتان مکن خود را   که روزگار شود بر تو تیره چون شب تار
ز دیده تا بتوانی بگیر گوهر اشک   که روز حشر بود این متاع را بازار
ز کشتزار جهان قانعم به دانهٔ اشک   مرا به دانهٔ خال بتان نباشد کار
نشسته بر سر راهت اجل، سنان بر کف   ببر پناه به دارالأمان استغفار
اگرچه در چمن دهر از کشاکش چرخ   چه خاک راه شدم پایکوب هر خس و خار
ز مهر یکه سر و گردن بلندتر گشتم   زدم به سر چو گل مهر حیدر کرّار
به تاج مهر علی سربلند گردیدم   ز آسمان گذرد گر سرم عجب مشمار
ز ذوق مهر علی آمده به چرخ افلاک   ز مهر او شده سرگرم ثابت و سیّار
محبتش نه همین واجب است بر انسان   شده محبت او فرض بر جبال و بحار
ز مهر او چه عقیق یمن بود معروف   برند دست به دستش ز گرمی بازار
علی که خوانده رسول خداش خیر بشر[1]   در او کسی که شک آورد گشت از کفّار
نماز و روزه و حج کسی نشد مقبول   مگر به مهر علیّ و ائمّهٔ اطهار
به غیر تیغ، کش آب در گلو نکند   شود چه دشمن شوریده بخت او بیمار

۱. اشاره است به حدیث نبوی صلّی‌الله‌علیه‌وآله: علیٌّ خیرُ البَشَر، مَن أبی فقد کَفَر. (مترجم).

دلی که نیست در او مهر مرتضی قلب است[۱]	شود به مهر علی نقد دل تمام عیار
علی است صاحب بدر[۲] آن که در میانهٔ جیش	چه ماه بدر بُد و دیگران نجوم صغار
علی است قاتل عمرو آن دلیر کز خونش	گرفت مذهب اسلام دست و پا به نگار
به نور علم علی محو گشت ظلمت جهل	به آب تیغ علی شد زمین دل گلزار
شدی سیاه رخ منکران خرق فلک[۳]	اگر شدی به دم تیغ او سپهر دچار
علی است عرش مکانی که بهر بت‌شکنی	به دوش عرش نشان نبی[۴] گرفت قرار
نمود مدح علی را به هَلْ أَتی رحمن	چه کرد از سر اخلاص نان خود ایثار
چه داد از سر اخلاص خاتم خود را	نهاد بر سر او تاج إِنَّما[۵] غفّار
دلیل اگر طلبی بر امامتش یک‌دم	به چشم دل بنگر بر حدیث یوم الدّار[۶]
حدیث منزله[۷] را ورد خویشتن می‌ساز	که می‌کند دل اهل نفاق را افکار
بود امام به حکم حدیث روز غدیر	بدین حدیث نمایند خاص و عام اقرار
نبی چه وارد خم گشت بر سر منبر	خلیفه کرد علی را به گفتهٔ جبّار
نهاد بر سر او تاج والِ مَن والاه	گرفت از همهٔ امّتان خود اقرار
ولیک آن که به اَخٍ بَخٍ تهنیت کردی	نمود از پس اقرار خویشتن انکار
علی است آن که خدا نفس مصطفی[۸] خواندش	جدا نکرد زهم این دو نفس را جبّار
ز اتّحاد نگنجد میانشان موئی	میان این دو برادر کجاست جای سه یار

---

۱. تقلّبی است.
۲. اشاره است به غزوهٔ بدر و این جنگی بود که دین اسلام به آن قوّت گرفت و لشکر اسلام سیصد و سیزده تن بودند موافق عدد جیش. (منه‌ره)
۳. ردّ قول بعض حکماء است که گویند خرق آسمان یعنی پاره شدن آن محال است.
۴. اشاره است به آنکه امیرالمؤمنین(ع) پا بر دوش پیغمبر(ص) گذاشت و بر بام کعبه رفته بتها را بر زمین افکند و شکست. (منه‌ره)
۵. اشاره است به آنکه حضرت امیر(ع) در رکوع نماز انگشتر خود را به سائل داد، حق‌تعالی در شأنش فرستاد: إِنَّما وَلِیُّکُمُ اللهُ وَرَسُولُهُ.(الآیة) (منه‌ره)
۶. اشاره است به آنکه چون آیهٔ وَأَنْذِرْ عَشِیرَتَکَ الْأَقْرَبِینَ نازل شد، حضرت رسول(ص) خویشان خود را که چهل نفر بودند از آل عبدالمطّلب جمع فرموده و ایشان را به اندک طعامی و شیری سیر و سیراب فرموده و فرمود به‌ایشان که کیست با من برادری کند و اعانت من نماید تا بعد از من خلیفه و وصیّ من باشد؟ سه دفعه این را فرموده و جز علی(ع) هیچ‌کس جواب نداد و قبول نکرد. (منه‌ره)
۷. اشاره است به حدیث أَنْتَ مِنّی بِمَنْزِلَةِ هارُونَ مِنْ مُوسی إِلّا أَنَّهُ لا نَبِیَّ بَعْدی. (منه‌ره)
۸. اشاره به آیهٔ أَنْفُسَنا است در مباهله. (منه‌ره)

علی که مظهر یَتْلُوهُ شاهد[1] آمده است | به غیر او تو کسی را امام خود مشمار
علی است هادی هر قوم[2] و ثانی ثقلین[3] | قدم برون ز طریق هدایتش مگذار
علی به قول نبی هست چون سفینهٔ نوح[4] | به دامنش چه زنی دست، خوف غرق مدار
بگیر دامن حیدر که آیهٔ تطهیر[5] | گواه پاکی دامان اوست بی‌گفتار
بود امام من آن‌کس که در زمان رسول | همیشه بود امیر مهاجر و انصار
نه آن خلاف شعار، آن‌که حضرت نبوی | نمود بر سر ایشان اسامه را سردار
بود امام من آن‌سروری که در خیبر | نبی نمود ثنایش به خوشترین گفتار[6]
عَلَم چه داد به دست علی رسول خدای | شدند مضطرب از بیم ضربتش کفّار
شکسته گشت زیک حمله‌اش عساکر کفر | ز تیغ او بنمودند همچو تیر فرار
به دستیاری توفیق، در ز خیبر کند، | چنانچه کاه برون آورند از دیوار
دری که بود گران بر چهل نفر افکند | چهل گزش به پی سر به قوّت جبّار
بود امام رسولی که خوانده در موسم | به امر حضرت باری برائه بر کفّار
نه آن‌که حضرت جبریل بر زمین آورد | برات عزلش از نزد عالم الأسرار
بود خلیفهٔ حق آن‌که در تمامی عمر | ز حق جدا نشد و حق از او نکرد کنار[7]
بود امام من آن آفتاب بُرج شرف | که کرده از سر اعجاز ردّ شمس دوبار
سخن چه کرد به اخلاص با علی خورشید | ربود گوی تفاخر ز ثابت و سیّار
کسی که گفت سَلُونی، سزد امامت را | نه آن‌که کرد به لَولاً به جهل خود اقرار
امام اهل معارف کسی تواند بود | که کرد تربیتش مصطفی به دوش و کنار
همیشه کرد ز علم لدنّیش تعلیم | بدو سپرده علوم ظواهر و اسرار

۱. اشاره است به آیهٔ أَفَمَنْ كانَ عَلى بَيِّنَةٍ مِنْ رَبِّهِ وَ يَتْلُوهُ شاهِدٌ مِنْهُ (هود / ۱۷).
۲. اشاره است به آیهٔ إِنَّما أَنْتَ مُنْذِرٌ وَلِكُلِّ قَوْمٍ هادٍ که علماء نقل کرده‌اند که مراد از هادی علی(ع) است. (منه‌ره)
۳. اشاره است به حدیث ثقلین که شیعه و سنّی نقل کرده‌اند که حضرت رسول(ص) فرمود که ای مردمان، من می‌گذارم در میان شما دو چیز نفیس وسنگین را (که قرآن و عترت آن‌حضرت است) که از هم جدا نشوند. اگر چنانچه پیروی ثقلین کنید هرگز گمراه نخواهید شد. (منه‌ره)
۴. اشاره است به حدیث شریف: مَثَلُ أَهْلِ بَيْتي كَسَفينَةِ نُوحٍ، مَنْ رَكِبَها نَجى وَمَنْ تَخَلَّفَها [تَخَلَّفَ عَنها ـ ظ] غَرِقَ. (منه‌ره)
۵. آیهٔ تطهیر إِنَّما يُرِيدُ اللهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيراً است که در شأن امیرالمؤمنین و فاطمه و حسنین(ع) نازل شده. (منه‌ره)
۶. اشاره است به فرمایش رسول خدا(ص) که فرمود: فردا علم را می‌دهم به کسی که دوست دارد خدا و رسول را، و دوست دارند خدا و رسول او را، اوست کرّار غیر فرّار. چون روز شد علی(ع) را طلبید. گفتند: درد چشم دارد، امر فرمود او را آوردند، آب دهان به چشمش افکند، فی‌الفور خوب گشت. آن‌گاه علم را به آن‌حضرت داد. (منه‌ره)
۷. اشاره است به حدیث شریف: اَلْحَقُّ مَعَ عَلِيٍّ وَعَلِيٌّ مَعَ الْحَقِّ. (منه‌ره)

نمود نام علی را دَرِ مدینهٔ علم / که تا غلط نکنند ابلهی در از دیوار
به شهر علم تو را حاجتی اگر باشد / بگیر راه درش را و کج مرو زنهار
نبود امام مرا بس علی و اولادش / مرا به این و به آن نیست غیر لعنت کار
مرا به سر نبُود جز هوای خاک نجف / به مصر و شام و صفاهان مرا نباشد کار
شدم به یاری حق سالها مقیم نجف / که شایدم شود آن خاک پاک، قبر و مزار
ولیک عاقبت از جور دشمنان کردم / از آن زمین مقدّس به اضطرار فرار
به حقّ جاه محمّد به آبروی علی / مرا رسان به نجف ای اِله جنّت و نار
اگرچه جمع بود خاطرم به مهر علی / اگر به هند بمیرم وگر به ملک تتار
هر آن کسی که به مهر علی بود معروف / یقین کنند از او منکر و نکیر فرار
کسی که چشم شفاعت ز مرتضی دارد / به گوش او نرسد غیر مژده از غفّار
ز بهر دشمن حیدر بود بنای جحیم / به دوستان علی دوزخش نباشد کار
گر اتّفاق به مهر علی نمودندی / نمی‌نمود خدا خلق بهر مردم نار
چه حصر کردن فضل علی میسّر نیست / سخن بس است دگر کن به عجز خود اقرار
کسی که دم زند از فضل بی‌نهایت او / چه فرقکی است که از بحر تر کند منقار
حدیث فضل علی را تمام نتوان کرد / اگر مداد شود اَبحُر و قلم اشجار[1]
گمان مکن که در این گفتگو بود اغراق / چنین به ما خبر آمد ز احمد مختار

---

۱. اشاره است به حدیث نبوی صلّی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلّم: اگر درختان قلم شود و دریا مداد گردد و جنّیان حساب کننده و انس نویسنده باشند فضایل علیّ بن ابی‌طالب علیه‌السلام را احصا نمی‌توانند کنند. (منه ره)

فصل سوم:

در بیان کیفیت شهادت حضرت امیرالمؤمنین ﷺ و ضربت زدن ابن‌ملجم مرادی لعین بر فرق مبارک آن‌حضرت

مشهور میان علمای شیعه آن است که در شب نوزدهم ماه مبارک رمضان سنهٔ چهلم از هجرت در وقت طلوع صبح حضرت سیّد اوصیاء علی مرتضی (صلوات‌الله علیه) از دست شقی‌ترین امّت ابن ملجم مرادی لعین ضربت خورد، و چون ثلثی از شب بیست و یکم آن ماه گذشت روح مقدّسش به ریاض جنان پرواز کرد. و مدّت عمر شریفش شصت و سه سال بوده، ده ساله بود که حضرت رسول ﷺ به پیغمبری مبعوث گردید و به آن‌حضرت ایمان آورد و بعد از بعثت سیزده سال با آن‌حضرت در مکّه ماند و بعد از هجرت به مدینه با آن‌حضرت ده سال در مدینه بود و پس از آن به مصیبت حضرت رسول ﷺ مبتلا شد و بعد از آن‌حضرت سی سال زندگانی فرمود، دو سال و چهار ماه در خلافت ابوبکر، و یازده سال در خلافت عمر، و دوازده سال در خلافت عثمان به سر برد. و خلافت ظاهریهٔ آن‌حضرت قریب به پنج سال کشید و در اکثر آن مدّت با منافقان مشغول قتال و جدال بود.

[خبر از شهادت]

و پیوسته بعد از حضرت رسول ﷺ مظلوم بود و اظهار مظلومیّت خویش می‌فرمود و از کثرت نافرمانی و نفاق مردم خویش دلتنگ بود و طلب مرگ از خدا می‌نمود و کرّةً بعد کرّة

از شهادت خود به دست ابن‌ملجم خبر می‌داد و گاهی می‌فرمود که «چه مانع شده است بدبخت‌ترین امّت را که محاسنِ مرا از خون سرم خضاب کند؟» و در آن ماه رمضانی که واقعهٔ شهادت آن‌جناب در آن ماه اتّفاق افتاد، بر منبر، اصحاب خویش را اعلام فرمود که امسال به حج خواهید رفت و من در میان شما نخواهم بود. و در آن ماه یک شب در خانهٔ امام حسن ﷺ و یک شب در خانهٔ امام حسین ﷺ و یک شب در خانهٔ جناب زینب ﷺ دختر خود که در خانهٔ عبدالله بن جعفر بود افطار می‌فرمود و زیاده از سه لقمه تناول نمی‌فرمود. از سبب آن حالت می‌پرسیدند، می‌فرمود: امر خدا نزدیک شده است، می‌خواهم خدا را ملاقات کنم و شکم من از طعام پر نباشد.

و بعضی نگاشته‌اند که یک روز از بالای منبر به جانب فرزندش امام حسن ﷺ نظری افکند و فرمود: ای ابامحمّد، از این ماه رمضان چند روز گذشته است؟ عرض کرد: سیزده روز. پس به جانب امام حسین ﷺ نظری کرد و فرمود: ای اباعبدالله، از این ماه رمضان چند روز باقی مانده؟ عرض کرد: هفده روز. پس حضرت دست بر محاسن شریف خود زد و در آن روز لحیهٔ آن‌جناب سفید بود و فرمود: وَاللهِ لَيَخْضِبُنَّها بِدَمِها إِذَاانْبَعَثَ أَشْقَيها.

«به خدا قسم که اشقای امّت، این موی سفید را با خون سر خضاب خواهد کرد.»

پس این شعر را انشاد فرمود:

أُرِيـــدُ حِـبَاءَهُ وَيُــرِيدُ قَـــتْلِي   عَذِيرَكَ مِن خَلِيلِكَ مِنْ مُرادٍ[۱]

[توطئهٔ خوارج و کیفیت شهادت]

وامّا کیفیّت مقتل آن‌حضرت، چنانکه جماعتی از بزرگان نقل کرده‌اند چنین است که گروهی از خوارج که از آن جمله عبدالرّحمن بن‌ملجم بود، بعد از واقعهٔ نهروان در مکّه جمع شدند و هر روز اجتماعی می‌کردند و انجمنی می‌ساختند و بر کشتگان نهروان می‌گریستند. یک روز در طی سخن همی‌گفتند: علی و معاویه کار این امت را پریشان ساختند. اگر هر دو تن را می‌کشتیم این امت را از زحمت ایشان آسوده می‌ساختیم. مردی از قبیلهٔ اشجع سر برداشت و گفت: به خدا قسم که عمرو بن العاص کم از ایشان نیست بلکه اصل فساد و ریشهٔ فتنه

۱. من می‌خواهم به او بخشش کنم و او قصد جان مرا دارد؛ در جستجوی کسی باش که تو را در برابر برادر مرادیت معذور دارد.

اوست. پس سخن بر این نهادند که هر سه تن را باید کشت. ابن‌ملجم لعین گفت: علی را من می‌کشم. حجّاج بن‌عبدالله که معروف به بُرَک بود کشتن معاویه را بـه ذمّـهٔ خـویش نـهاد، و دادویه که معروف به عمروبن بکر تمیمی است، قتل عمروعاص را بر ذمّه نهاد.

چون عهد به پای بردند با هم قرار دادند که باید هر سه تن در یک‌شب بلکه در یک‌ساعت کشته شوند و سخن بر این نهادند که شب نوزدهم ماه رمضان هنگام نماز بامداد که ایشان حاضر مسجد شوند در انجام این امر اقدام نمایند. پس یکدیگر را وداع کرده، برک طریق شام گرفت و عمرو سفر مصر کرد و ابن‌ملجم لعین به جانب کوفه روان شد. و هر سه تن شمشیر خود را مسموم ساختند و مکنون خاطر را مکتوم داشتند و انتظار روز میعاد می‌بردند تا گاهی که شب نوزدهم رسید. بامداد آن شب، برک بن‌عبدالله با شمشیر زهرآب‌داده داخل مسجد شد و در میان جماعت از قفای معاویه بایستاد، آن‌گاه که معاویه به رکوع یا به سجود رفت، تیغ بکشید و بر ران او زد، معاویه بانگی درداد و در محراب درافتاد. مردمان در هم رفتند و برک را بگرفتند و معاویه را به سرای خویش بردند و طبیب حاذق حاضر کردند. چون طبیب زخم او را دید، گفت: این ضربت از اثر شمشیر زهرآبداده است و عِرْق نکاح را آسیب رسیده است، اگر خواهی این جراحت بهبودی پذیرد و نسل تو منقطع نشود باید با آهن سرخ کرده موضع جراحت را داغ کرد آن‌گاه مداوا کرد، و اگر چشم از فرزند می‌پوشی با مشروبات معالجه توان کرد. معاویه گفت: مرا تاب و توان نیست که با حدیدهٔ مُحماة صبر کنم و مرا دو فرزندم یزید و عبدالله کافی است. پس او را با شراب عقاقیر مداوا کردند تا بهبودی یافت و نسل او مـنقطع گشت. و بعد از صحت امر کرد تا از بـهر او در مسجد مقصوره‌ای بـنا کـردند و پـاسبانان بگماشت تا او را حراست کنند. پس برک را حاضر ساخت و فرمان داد تا سر از تنش برگیرند. گفت: الأمان و البشارة، معاویه گفت: چیست آن بشارت؟ گفت: رفیق من رفته است که علی را در این وقت بکشد، اکنون مرا حبس کن تا خبر رسد، اگر علی را کشته‌اند آنچه خواهی بکن و اگر نه مرا رها کن که بروم علی را به قتل رسانم، و سوگند یاد کنم که باز به نزد تو آیم که هرچه خواهی در حقّ من حکم کنی. پس بنابر قولی معاویه امر کرد تا او را حبس کردند تا گاهی که خبر شهادت امیرالمؤمنین(ع) رسید، به شکرانهٔ قتل علی(ع) او را رها کرد.

و امّا عمروبن بکر چون داخل مصر شد، صبر کرد تا شب نوزدهم شهر رمضان بـرسید. پس با شمشیر مسموم در مسجد جامع درآمد و به انتظار عمروعاص نشست. از قضا در آن شب عمروعاص را قولنجی عارض شد و نتوانست به مسجد رفت. پس قاضی مصر را کـه

خارجة بن‌ابی‌حبیبه می‌گفتند، به نیابت خویش به مسجد فرستاد. خارجه به نماز ایستاد. عمروبن بکر را چنان گمان رفت که پیشنماز عمروعاص است. شمشیر خود را کشید و بر خارجهٔ بدبخت فرود آورد و او را در خون خود بغلطانید و همی‌خواست تا فرار کند که مردم او را بگرفتند و به نزد عمروعاص بردند. عمروبن العاص فرمان داد تا او را بکشند. آن ملعون آغاز جزع نمود و سخت بگریست. گفتند: هنگام مرگ، این گریستن چیست؟ مگر ندانستی که جزای این کار هلاکت است؟ گفت: لا والله، من از مرگ هراسان نشوم، بلکه از آن می‌گریم که بر قتل عمرو ظفر نیافتم و از آن غمگینم که برک و ابن‌ملجم به آرزوی خویش رسیدند و علی و معاویه را به تیغ خویش گذرانیدند. عمرو گفت تا او را گردن زدند و روز دیگر به عیادت خارجه رفت و او هنوز حُشاشهٔ جانی باقی داشت، رو به عمروعاص کرد و گفت: یا اباعبدالله، همانا این مرد اراده نداشت جز قتل تو را، عمرو گفت: لکن خداوند اراده کرد خارجه را.

و امّا عبدالرحمن بن‌ملجم به قصد قتل امیرالمؤمنین(ع) به کوفه آمد و در محلّهٔ بنی‌کنده که قاعدین خوارج در آنجا جای داشتند فرود شد، ولکن از خوارج قصد خویش را مخفی می‌داشت که مبادا منتشر شود. در این ایّام که به انتظار کشتن امیرالمؤمنین(ع) روز به سر می‌برد، وقتی به زیارت یکی از اصحاب خویش رفت. در آنجا قَطام بنت اخضر تیمیّه را ملاقات کرد و او سخت نیکوروی و مشکین موی بود و پدر و برادر او را که از جملهٔ خوارج بودند امیرالمؤمنین(ع) در نهروان کشته بود، از این جهت او را با علی(ع) خصومت بی‌نهایت بود. ابن‌ملجم را چون نظر به جمال دل آرای او فتاد، یکباره دل از دست بداد. لاجرم از درِ خواستگاری قطام بیرون شد. قطام گفت که چه مهر من خواهی کرد؟ گفت: هرچه بگوئی، گفت: صداق من سه هزار درهم و کنیزکی و غلامی و کشتن علی بن‌ابی‌طالب است، ابن‌ملجم گفت که تمام آنچه گفتی ممکن است جز قتل علی که چگونه از برای من میسّر شود؟ قطام گفت: وقتی که علی مشغول به امری باشد و از تو غافل باشد، ناگهان بر او شمشیر می‌زنی و غیلةً او را می‌کشی. پس اگر کشتی قلب مرا شفا دادی و عیش خود را با من مُهَنّا ساختی، و اگر تو کشته شوی پس آنچه در آخرت به تو می‌رسد از ثوابها بهتر است برای تو از آنچه در دنیا به تو میرسد. ابن‌ملجم دانست که آن ملعونه با او در مذهب موافقت دارد، گفت: به خدا سوگند که من نیز به این شهر نیامده‌ام مگر برای این کار. قطام گفت که من از قبیلهٔ خود جمعی را با تو همراه می‌کنم که تو را در این امر معاونت کنند. پس کس فرستاد به نزد وَردان بن‌مُجالد که از

قبیلهٔ او بود و او را برای یاری ابن‌ملجم طلبید.

و ابن‌ملجم نیز در این اوقات که مصمّم قتل علی علیه‌السلام بود، وقتی شبیب بن‌بَجَره را که از قبیلهٔ اشجع بود و مذهب خوارج داشت دیدار کرد، گفت: ای شبیب، هیچ توانی که کسب شرف دنیا و آخرت کنی؟ گفت: چه کنم؟ ابن‌ملجم ملعون گفت که در قتل علی مرا اعانت کنی. شبیب گفت: یابن‌ملجم، مادر به عزای تو بگرید، اندیشهٔ امر هولناک کرده‌ای! چگونه بدین آرزو دست توان یافت؟ ابن ملجم گفت: چندین ترسان و بددل مباش، در مسجد جامع کمین می‌سازیم و هنگام نماز فجر بر وی می‌تازیم و کار او را با شمشیر می‌سازیم و دل خود را شفا می‌بخشیم و خون خود را بازمی‌جوئیم. چندان از این‌گونه سخن کرد که شبیب را قویدل ساخت و با خود همدست و همداستان نمود و او را با خود به نزد قطام برد و در این هنگام آن ملعونه در مسجد اعظم بود و قبّه و خیمه از برای او برپا کرده بودند و به اعتکاف مشغول بود. پس ابن‌ملجم از اتفاق شبیب با خود قطام را آگهی داد. آن ملعونه گفت: هرگاه که خواستید او را به قتل آرید، در اینجا به نزد من آئید. پس آن دو ملعون از مسجد بیرون شدند و چند روزی به سر بردند تا شب چهارشنبه نوزدهم رسید. پس ابن‌ملجم با شبیب و وردان به نزد قطام در مسجد حاضر شدند، آن ملعونه بافته‌ای چند از حریر طلبید و بر سینه‌های ایشان محکم ببست و شمشیرهای زهرآبداده را بداد تا حمایل کردند و گفت: چون مردان مرد انتهاز فرصت برید و چون هنگام رسید وقت را از دست ندهید. آن سه تن از نزد آن ملعونه بیرون شدند و در مقابل آن دری که حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام از آن داخل مسجد می‌شد بنشستند و انتظار حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام را می‌بردند. و هم در این ایّام که این سه ملعون به این خیال بودند، وقتی اشعث بن‌قیس را دیدار کرده بودند و او را از عزم خویشتن آگهی داده بودند، اشعث نیز اعانت ایشان را بر ذمّه نهاده بود تا در این شب که لیلهٔ نوزدهم بود، او نیز حسب الوعدهٔ خویش به نزد ایشان آمد. و حُجربن عدی علیه‌السلام که از بزرگان شیعیان بود، آن شب را در مسجد به‌سر می‌برد. ناگهان به گوش او رسید که اشعث می‌گوید: یابن ملجم در کار خویش بشتاب و سرعت کن در انجاح حاجت خویش که صبح دمید و رسوا خواهی گردید. حجر از این سخن غرض ایشان‌را فهمید و با اشعث گفت: ای أعور، ارادهٔ قتل علی را داری؟ پس به جانب خانهٔ امیرالمؤمنین علیه‌السلام مبادرت کرد تا آن‌حضرت را از عزیمت ایشان آگهی دهد. قضا را آن‌حضرت از راه دیگر به مسجد رفته بود تا حُجر به خانهٔ آن‌جناب رفت و برگشت کار از حد گذشت. چون به مسجد رسید، صدای مردم را شنید که به قتل آن‌حضرت خبر می‌دهند.

[شب ضربت خوردن]

اکنون بیان کنیم حال حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام را در آن‌شب: از امّ‌کلثوم نقل شده که فرمود: چون شب نوزدهم ماه رمضان رسید پدرم به خانه آمد، به نماز ایستاد. من برای افطار آن‌جناب طبقی حاضر گذاشتم که دو قرصه نان جو با کاسه‌ای از لَبَن و مقداری از نمک سوده در آن بود. چون از نماز فارغ شد، چون آن طبق را نگریست، بگریست و فرمود: ای دختر، برای من در یک طبق دو نانخورش حاضر کرده‌ای؟ مگر نمی‌دانی که من متابعت برادر و پسر عمّ خود رسول خدا صلی الله علیه و آله می‌کنم؟ ای دختر، هرکه خوراک و پوشاک او در دنیا نیکوتر است ایستادن او در قیامت نزد حق‌تعالی بیشتر است. ای دختر در حلال دنیا حساب است و در حرام دنیا عذاب. پس برخی از زهد حضرت رسول صلی الله علیه و آله را تذکره فرمود. آن‌گاه فرمود: به خدا سوگند افطار نکنم تا از این دو خورش یکی را برداری. پس من کاسهٔ لبن را برداشتم و آن‌حضرت اندکی از نان جو با نمک تناول فرمود و حمد و ثنای الهی به جا آورد و برخاست و به نماز ایستاد، و پیوسته مشغول رکوع و سجود بود و تضرّع و ابتهال به‌درگاه خالق متعال می‌نمود. و نقل شده که آن‌حضرت در آن شب، بسیار از بیت خود بیرون می‌رفت و داخل می‌شد و به اطراف آسمان نظر می‌کرد و اضطراب می‌نمود و تضرّع و زاری می‌کرد و سورهٔ یس را تلاوت فرمود و می‌گفت: اَللّٰهُمَّ بارِکْ لی فِی الْمَوْتِ. یعنی «خداوندا، مبارک گردان برای من مرگ را.» و بسیار می‌گفت: اِنّا لِلّٰهِ وَاِنّا اِلَیْهِ راجِعُونَ و کلمهٔ مبارکهٔ لاحَوْلَ وَلاٰ قُوَّةَ اِلّا بِاللّٰهِ الْعَلِیِّ الْعَظیمِ را بسیار مکرّر می‌کرد و بسیار صلوات می‌فرستاد و استغفار می‌نمود.

و ابن‌شهرآشوب و غیره روایت کرده‌اند که حضرت در تمام آن شب بیدار بود و برای نماز شب بیرون نرفت به خلاف عادت همیشهٔ خویش. امّ‌کلثوم عرض کرد: ای پدر، این بیداری و اضطراب شما در این شب برای چیست؟ فرمود: در صبح این شب من شهید خواهم شد. عرض کرد: بفرمائید جُعده به مسجد رود و با مردم نماز گزارد، (جعده فرزند هُبَیره است و مادرش امّ‌هانی خواهر امیرالمؤمنین علیه السلام است) فرمود: بگویید جعده به مسجد رود و با مردم نمازگزارد؛ پس بی‌توانی فرمود که از قضای الهی نمی‌توان گریخت، و خود آهنگ رفتن به مسجد نمود.

و روایت شده که در آن شب آن‌حضرت بیدار بود و بسیار بیرون می‌رفت و به آسمان نظر می‌افکند و می‌فرمود: به‌خدا قسم که دروغ نمی‌گویم و دروغ به من گفته نشده، این است آن شبی که مرا وعده شهادت داده‌اند. پس به مضجع خویش برمی‌گشت. پس زمانی که فجر طالع شد، ابن‌نَبّاح مؤذّن آن‌حضرت درآمد و ندای نماز درداد. حضرت به آهنگ مسجد برخاست.

چون به صحن خانه آمد، مرغابیان چند که در خانه بودند به خلاف عادت از پیش روی آن‌حضرت درآمدند و پر می‌زدند و فریاد و صیحه همی‌کردند. بعضی خواستند که ایشان را برانند حضرت فرمود: دَعُوهُنَّ، فَإِنَّهُنَّ صَوائِحُ تَتْبَعُهَا نَوائِحُ. یعنی «بگذارید ایشان را به حال خود، همانا ایشان صیحه زنندگانند که از پی نوحه کنندگان دارند» و به روایتی امّ کلثوم یا امام حسن علیه السلام عرض کرد: ای پدر، چرا فال بد می‌زنی؟ فرمود: فال بد نمی‌زنم، ولکن دل شهادت می‌دهد که کشته می‌شوم. یا آنکه فرمود این سخن حقّی بود که به‌زبانم جاری شد. آن‌گاه سفارش مرغابیان را به امّ کلثوم نمود و فرمود: ای دخترک من، به حق من بر تو که اینها را رها کنی، زیرا که محبوس داشتی چیزی راکه زبان ندارد و قادر نیست بر سخن گفتن هرگاه گرسنه یا تشنه شود، پس آنها را غذا ده و سیراب کن و اگر نه رهاکن بروند و از گیاههای زمین بخورند. و چون به در خانه رسید، قلابْ در کمربند آن‌حضرت بند شد و از کمر مبارکش باز شد. حضرت کمر را محکم بست و اشعاری چند انشاد کرد که از جمله این دو بیت است:[۱]

أُشْدُدْ حَيازِيمَكَ لِلْمَوْتِ، فَإِنَّ الْمَوْتَ لاقيكا   وَلا تَجْزَعْ عَنِ الْمَوْتِ، إِذا حَلَّ بِناديكا
وَلا تَغْتَرَّ بِالدَّهْرِ، وَإِنْ كانَ يُوافيكا   كَما أَضْحَكَكَ الدَّهْرُ، كَذاكَ الدَّهْرُ يُبْكيكا

مضمون اشعار آنکه «ای علی، ببند میان خود را برای مرگ، پس همانا مرگ تو را ملاقات خواهد نمود. و جزع مکن از مرگ وقتی‌که نازل شود به منزل تو. و مغرور مشو به دنیا هرچند با تو موافقت نماید، همچنانکه دهر تو را خندان گردانیده است همچنین تو را به گریه خواهد درآورد.»

پس گفت: الهی، مرگ را بر من مبارک کن و لقای خود را بر من خجسته فرمای. امّ کلثوم از شنیدن این کلمات فریاد وا أبتاه و واغوْثاه برداشت و امام حسن علیه السلام از قفای پدر بیرون رفت، چون به آن‌حضرت رسید عرض کرد: همی‌خواهم با شما باشم، حضرت فرمود که تو را سوگند می‌دهم به حقّی که از برای من است بر تو که برگردی. امام حسن علیه السلام به خانه باز شد و با امّ کلثوم محزون و غمگین نشستند و بر احوال و اقوالی که از پدر بزرگوار مشاهده کرده بودند می‌گریستند.

---

۱. مورّخ امین مسعودی گفته: در خانهٔ آن‌حضرت از تنهٔ درخت خرما بود و در باز نمی‌شد و مشکل شده بود فتح آن. حضرت در را از جا کند و کناری نهاد و ازار خود بگشود و محکم بست و این دو شعر را انشاد فرمود أُشْدُدْ... الخ. (منه ره)

و از آن سوی امیرالمؤمنین(ع) وارد مسجد گشت و قندیل‌های مسجد خاموش بود. آن‌حضرت در تاریکی رکعتی چند نماز بگزاشت و لختی مشغول تعقیب گشت آن‌گاه بر بام مسجد آمد و انگشتان مبارک بر گوش نهاد، و بانگ اذان در داد و چون آن‌حضرت اذان می‌گفت هیچ خانه درکوفه نبود مگر آنکه صدای اذانش به آنجا می‌رسید. آن‌گاه از مأذنه به زیر آمد و خدای را تقدیس و تهلیل می‌گفت و صلوات می‌فرستاد. آن‌گاه از بام به زیر آمد و این چند بیت را قرائت فرمود:

خَلُّوا سَبِيلَ الْمُؤْمِنِ الْمُجاهِدِ فِي اللهِ لا يَعْبُدُ غَيْرَ الْواحِدِ
وَيُوقِظُ النّاسَ إِلَى الْمَساجِدِ

پس به صحن مسجد درآمد و همی گفت: الصّلاة، الصّلاة، و خفتگان را برای نماز از خواب برمی‌انگیخت. و ابن‌ملجم ملعون در تمام آن شب بیدار بود و در آن امر عظیم که اراده داشت تفکّر می‌کرد. این هنگام که امیرالمؤمنین(ع) خفتگان‌را برای نماز بیدار می‌کرد او نیز در میان خفتگان به روی درافتاده بود و شمشیر مسموم خود را در زیر جامه داشت، چون امیرالمؤمنین(ع) بدو رسید فرمود: برخیز برای نماز و چنین مخواب که این خواب شیاطین است، بر دست راست بخواب که خواب مؤمنان است یا به طرف چپ بخواب که خواب حکماء است و بر پشت بخواب که خواب پیغمبران است.

آن‌گاه فرمود: قصدی در خاطر داری که نزدیک است از آن آسمانها فروریزد و زمین چاک شود و کوهسارها نگون گردد، و اگر بخواهم می‌توانم خبر داد که در زیر جامه چه داری. و از او درگذشت و به محراب رفت و به نماز ایستاد. و امّا ابن‌ملجم با اینکه کرّةً بعد کرّة گوشزد او گشته بود که امیرالمؤمنین(ع) را اشقای امّت شهید می‌کند و گاهی قطام را می‌گفت: می‌ترسم من آن‌کس باشم و بر آرزو نیز دست نیابم. و آن‌شب تا بامداد در اندیشهٔ این امر عظیم بود، عاقبت سیلاب شقاوت او این خیالات گوناگون را چون خس و خاشاک به طوفان فنا داد و عزم خویش را در قتل امیرالمؤمنین(ع) درست کرد و بیامد در پهلوی آن استوانه که در پهلوی محراب بود جای گرفت، وردان و شبیب نیز در گوشه‌ای خزیدند، چون امیرالمؤمنین(ع) در رکعت اوّل سر از سجده برداشت شبیب‌بن بجره اوّل آهنگ قتل آن‌حضرت کرد، بانگ زد که: لِلّهِ الْحُكْمُ يا عَلِيُّ، لا لَكَ وَلا لِأَصْحابِكَ. یعنی «حکم خاصّ خداوند

است تو نتوانی از خویشتن حکم کنی و کار دین را به حکومت حَکَمَیْن بازگذاری. این بگفت و تیغ را براند. شمشیر او بر طاق آمد و خطا کرد[۱]. از پس او ابن‌ملجم آمد بی‌توانی شمشیر خود را حرکتی داد، این کلمات بگفت و شمشیر بر فرق آن‌حضرت فرود آورد، از قضا ضربت او به جای زخم عمروبن عبدوَدّ آمد و تا موضع سجده را بشکافت. آن‌حضرت فرمود:

بِسْمِ اللهِ وَ بِاللهِ وَعَلَى مِلَّةِ رَسُولِ‌اللهِ، فُزْتُ وَرَبِّ الْكَعْبَةِ.

سوگند به خدای کعبه که رستگار شدم، و صیحهٔ شریفه‌اش بلند شد که فرزند یهودیّه ابن‌ملجم مرا کشت، او را مأخوذ دارید.

اهل مسجد چون صدای آن‌حضرت شنیدند، در طلب آن ملعون شدند و صداها بلند شد و حال مردم دیگرگون شده بود. پس همه به سوی محراب دویدند، دیدند که آن‌حضرت در محراب افتاده و فرق مبارکش شکافته شده و خاک بر می‌گیرد و بر مواضع جراحت می‌ریزد و این آیهٔ مبارکه می‌خواند:

مِنْها خَلَقْناكُمْ وَفِيها نُعِيدُكُمْ وَمِنْها نُخْرِجُكُمْ تارَةً أُخْرى[۲].

یعنی «از زمین خلق کردیم شما را و در زمین برمی‌گردانیم شما را و از زمین بیرون می‌آوریم شما را بار دیگر.» پس فرمود که آمد امر خدا و راست شد گفتهٔ رسول‌خدا (ص).

مردمان دیدند که خون سرش بر روی و محاسن شریفش جاری است و ریش مبارکش به خون خضاب شده و می‌فرماید: هٰذا ما وَعَدَنَا اللهُ وَرَسُولُهُ.

---

۱. و موافق روایت شیخ مفید و مسعودی، ابن‌ملجم و شبیب و مجاشع بن‌وردان شمشیرهای خود را حمایل کردند و مقابل باب سُدّه در کمین امیرالمؤمنین (ع) نشستند. همین‌که آن‌حضرت داخل مسجد شد و صدای نازنینش بلند شد: یا اَیُّهَاالنّاسُ الصَّلاةَ که شمشیرها را بلند کردند و بر آن‌جناب حمله کردند و گفتند: اَلْحُكْمُ لِلّٰهِ لا لَكَ. پس شمشیر شبیب ملعون به در گرفت و به آن‌حضرت نخورد و لکن شمشیر ابن ملجم بر فرق مبارک آن‌جناب رسید و بشکافت و ابن‌وردان فرار کرد.
امیرالمؤمنین (ع) فرمود: لا یَفُوتَنَّكُمُ الرَّجُلُ. پس مردم بر ابن‌ملجم حمله کردند و بر او سنگریزه می‌زدند و فریاد می‌کشیدند که او را بگیرید. پس مردی از هَمْدان ساق پای او را مضروب و مغیرة بن‌نوفل بن‌حارث بن عبدالمطّلب ضربتی بر صورت او زد که به روی افتاد. پس او را گرفتند و به نزد امام حسن (ع) بردند و شبیب خود را در میان مردم افکند که کسی او را نشناسد ونجات یافت و فرار کرد تا به منزل خویش رسید. عبدالله بن‌بجره که یکی از فرزندان پدرش بود بر او داخل شد، دید که شبیب وحشتناک است سینه باز می‌کند. پرسید: مگر چه واقع شده؟ حکایت را برای او نقل کرد. عبدالله به منزل خویش رفت و شمشیر خود را آورد و بر شبیب ضربتی زد و او را بکشت. معلوم باشد که آنچه از روایات مستفاد می‌شود آن است که آن نمازی که حضرت امیر (ع) در آن ضربت زده شده نافلهٔ فجر بود. (منه ره)
۲. طه / ۵۵.

«این همان وعده است که خدا و رسول ﷺ به من داده‌اند.» و هم هنگام ضربت ابن‌ملجم بر فرق آن‌حضرت زمین بلرزید و دریاها به موج آمد و آسمانها متزلزل گشت و درهای مسجد به هم خورد و خروش از ملائکهٔ آسمانها بلند شد و باد سیاهی سخت بوزید که جهان را تاریک ساخت و جبرئیل در میان آسمان و زمین ندا در داد چنانکه مردمان بشنیدند و گفت:

تَهَدَّمَتْ وَاللهِ أَرْكانُ الْهُدى، وَانْطَمَسَتْ أَعْلامُ التُّقى، وَانْفَصَمَتِ الْعُرْوَةُ الْوُثْقى، قُتِلَ ابْنُ عَمِّ الْمُصْطَفى، قُتِلَ الْوَصِيُّ الْمُجْتَبى، قُتِلَ عَلِيٌّ الْمُرْتَضى، قَتَلَهُ أَشْقَى الْأَشْقِياءِ.

«به خدا سوگند که در هم شکست ارکان هدایت، و تاریک شد ستاره‌های علم نبوّت، و برطرف شد نشانهای پرهیزکاری، و گسیخته شد عروة الوثقای الهی، و کشته شد پسر عمّ محمّد مصطفی ﷺ، و شهید شد سیّد اوصیاء علیّ مرتضی، شهید کرد او را بدبخت‌ترین اشقیاء.»

چون امّ‌کلثوم این صدا را شنید، طپانچه بر روی خود زد و گریبان چاک کرد و فریاد برداشت: وا أبتاه، واعلیّاه، وامحمّداه! پس حسنین ﷺ از خانه به سوی مسجد دویدند، دیدند که مردم نوحه و فریاد می‌کنند و می‌گویند: «وا اماماه، و وا أمیرالمؤمنین! به خدا سوگند که شهید شد امام عابد مجاهد که هرگز اصنام و اوثان را سجده نکرد و اشبه مردم بود به رسول خدا ﷺ. پس چون داخل مسجد شدند فریاد وا أبتاه، و واعلیّاه برآوردند و می‌گفتند: کاش مرده بودیم و این روز را نمی‌دیدیم. چون به نزدیک محراب آمدند پدر بزرگوار خویش را دیدند که در میان محراب درافتاده. و ابوجعده و جماعتی از اصحاب و انصار آن‌حضرت حاضرند و همی‌خواهند تا مگر آن‌حضرت را برپا دارند تا با مردم نماز گزارد و او توانائی ندارد. پس حضرت امیرالمؤمنین ﷺ امام حسن ﷺ را به جای خود بازداشت که با مردم نماز گزارد و آن‌حضرت نماز خویشتن را نشسته تمام کرد و از زحمت زهر و شدّت زخم به جانب یمین و شمال متمایل می‌گشت. چون امام حسن ﷺ از نماز فارغ شد سر پدر را در کنار گرفت و همی‌گفت: ای پدر، پشت مرا شکستی! چگونه تو را به این حال توانم دید! امیرالمؤمنین ﷺ چشم بگشود و فرمود: ای فرزند، از پس امروز پدر تو را رنجی و المی نیست، اینک جدّ تو محمّد مصطفی (صلوات‌الله علیه) و جدّهٔ تو خدیجهٔ کبری و مادر تو فاطمهٔ زهراء ﷺ و حوریان بهشت حاضرند و انتظار پدر تو را دارند. تو شاد باش و دست از گریستن بدار که گریهٔ تو ملائکهٔ آسمان را به گریه درآورده است. پس با ردای امیرالمؤمنین ﷺ جراحت سر را محکم ببستند و آن‌حضرت را از محراب به میان مسجد

آوردند. و از آن سوی خبر شهادت امیرالمؤمنین‌ﷺ در شهر کوفه پراکنده شد، زن و مرد آن بلده به سوی مسجد شتاب کردند. امیرالمؤمنین‌ﷺ را دیدند که سرش در دامن امام حسن‌ﷺ است و با آنکه جای ضربت را محکم بسته‌اند خون از آن می‌ریزد و گلگونهٔ مبارکش از زردی به سفیدی مایل شده است. به اطراف آسمان نظر می‌کند و زبان مبارکش به تسبیح و تقدیس الهی مشغول است و می‌گوید:

إلٰهي أسْئَلُكَ مُرافَقَةَ الأنْبِياءِ والأوْصياءِ وَأعْلىٰ دَرَجاتِ جَنَّةِ المَأْوىٰ.

پس زمانی مدهوش شد و امام حسن‌ﷺ بگریست و از قطرات عبرات آن‌حضرت که بر روی پدر بزرگوارش ریخت آن‌حضرت به هوش آمد و چشم بگشود و فرمود: ای فرزند، چرا می‌گریی و جزع می‌کنی؟ همانا تو بعد از من به زهر ستم شهید می‌شوی و برادرت حسین به تیغ، و هردو تن به جدّ و پدر و مادر خود ملحق خواهید شد.

[دستگیری قاتل]

آن‌گاه امام حسن‌ﷺ از قاتل پدر پرسش کرد. فرمود: مرا پسر یهودیّه، عبدالرحمن بن ملجم مرادی ضربت زد و اکنون او را به مسجد درآورند و اشاره کرد به باب کِنده. و پیوسته زهر شمشیر بر بدن آن‌حضرت سریان می‌کرد و آن‌حضرت را بی‌خویشتن می‌نمود و مردمان به باب کنده می‌نگریستند و بر امیرالمؤمنین‌ﷺ می‌گریستند که ناگاه صدائی از در مسجد بلند شد و ابن‌ملجم را دست بسته از باب کنده به مسجد درآوردند و مردمان گوش و گردن او را با دندان می‌گزیدند و بر رویش می‌زدند و آب دهان بر روی نحسش می‌افکندند و او را همی‌گفتند: وای بر تو، تو را چه بر این داشت که امیرالمؤمنین‌ﷺ را کشتی و رکن اسلام را درهم شکستی و او خاموش بود چیزی نمی‌گفت، و مردم را هر ساعت آتش خشم افروخته‌تر می‌گشت وهمی‌خواستند او را با دندان پاره پاره کنند. حذیفهٔ نَخَعی با شمشیر کشیده از پیش روی می‌شتافت و مردم را می‌شکافت تا او را به حضور حضرت امام حسن‌ﷺ آوردند. چون نظر آن‌حضرت بر او افتاد، فرمود: ای ملعون، کشتی امیرالمؤمنین و امام المسلمین را به جای آنکه تو را پناه داد و تو را بر دیگران اختیار کرد و عطاها فرمود! آیا بد امامی بود از برای تو؟ و جزای نیکی‌های او به تو این بود که دادی؟! ابن‌ملجم همچنان سر به زیر افکنده بود و سخن نمی‌گفت. پس در آن وقت صداهای مردم به گریه و نوحه بلند شد. پس امام حسن‌ﷺ پرسید

از آن مردی که آن ملعون را آورده بود که این دشمن خدا را در کجا یافتی؟ پس آن مرد حکایت یافتن او ابن‌ملجم را برای آن‌حضرت نقل نمود. پس امام حسن علیه السلام فرمود: حمد و سپاس خداوندی را سزاست که دوست خود را یاری کرد و دشمن خود را مخذول و گرفتار نمود. بعد از لختی امیرالمؤمنین علیه السلام چشم بگشود و این کلمه می‌فرمود: اِرْفَقُوا یا مَلائِکَةَ رَبّی بی. یعنی «ای فرشتگان خدا با من رفق و مدارا کنید.»

آن‌گاه امام حسن علیه السلام به آن‌حضرت عرض کرد: این دشمن خدا و رسول و دشمن تو ابن‌ملجم است که حق‌تعالی تو را بر او نیرو داد و در نزد تو حاضر ساخت. امیرالمؤمنین علیه السلام به جانب آن ملعون نگریست و به صدای ضعیفی فرمود: یاابن‌ملجم، امری بزرگ آوردی و مرتکب کار عظیم گشتی! آیا من از بهر تو بد امامی بودم که مرا چنین جزا دادی؟ آیا من تو را مورد مرحمت نکردم واز دیگران برنگزیدم؟ آیا به تو احسان نکردم و عطای تو را افزون نکردم با آنکه می‌دانستم که تو مرا خواهی کشت؟ لکن خواستم حجّت بر تو تمام شود و خدا انتقام مرا از تو بکشد و نیز خواستم که از این عقیدت برگردی و شاید از طریق ضلالت و گمراهی روی بتابی. پس شقاوت بر تو غالب شد تا مرا بکشتی ای شقی‌ترین اشقیاء. ابن‌ملجم این وقت بگریست و گفت: اَفَاَنْتَ تُنْقِذُ مَنْ فِی النّارِ[1]

یعنی «آیا تو نجات می‌توانی داد کسی را که در جهنّم است و خاصّ آتش است؟» آن‌گاه حضرت سفارش او را به امام حسن علیه السلام کرد و فرمود: ای پسر، با اسیر خود مدارا کن و طریق شفقت و رحمت پیش دار، آیا نمی‌بینی چشمهای او را که از ترس چگونه گردش می‌کند و دلش چگونه مضطرب می‌باشد! امام حسن علیه السلام عرض کرد: این ملعون تو را کشته است و دل ما را به درد آورده است، امر می‌کنی که با او مدارا کنیم؟ فرمود: ای فرزند، ما اهل‌بیت رحمت و مغفرتیم. پس بخوران به او از آنچه خود می‌خوری و بیاشام او را از آنچه خود می‌آشامی. پس اگر من از دنیا رفتم از او قصاص کن و او را بکش و جسد او را به آتش مسوزان و او را مُثله مکن (یعنی دست و پا و گوش و بینی و سایر اعضای او را قطع مکن) که من از جدّ تو رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیدم که فرمود: «مُثله مکنید اگر چه به سگ گزنده باشد.» و اگر زنده ماندم من خود داناترم که با او چه کار کنم و من اولی می‌باشم به عفو کردن، چه ما اهل‌بیتی می‌باشیم که با گناهکار در حقّ ما جز به عفو و کرم رفتار دیگر ننمائیم.

---

۱. زمر / ۱۹.

[در بستر شهادت]

این وقت آن‌حضرت را از مسجد برداشته با نهایت ضعف و بی‌حالی آن‌جناب را به خانه بردند و ابن‌ملجم را دست به گردن بسته در خانه محبوس داشتند و مردمان در گرد سرای آن‌حضرت فریاد گریه و عویل درهم افکندند و نزدیک بود که خود را هلاک کنند. و حضرت امام حسن(ع) در عین گریه و زاری و ناله و بی‌قراری با پدر بزرگوار خود گفت: ای پدر، بعد از تو برای ما که خواهد بود؟ مصیبت تو برای ما امروز مثل مصیبت رسول خدا(ص) است. گویا گریه را از برای مصیبت تو آموخته‌ایم. پس حضرت امیرالمؤمنین(ع) نور دیدهٔ خود را به نزدیک خویش طلبید و دیده‌های او را دید که از بسیاری گریه مجروح گردیده، پس به دست مبارک خود آب از چشمان امام حسن(ع) پاک کرد و دست بر دل مبارکش نهاد و فرمود: ای فرزند، خداوند عالمیان دل تو را به صبر ساکن فرماید و مزد تو و برادران تو را در مصیبت من عظیم گرداند و ساکن فرماید اضطراب تو را و جریان آب دیدگان تو را، پس به درستی که خداوند مزد می‌دهد تو را به قدر مصیبت تو. پس آن‌حضرت را در حجره‌ای نزدیک مصلّای خود خوابانیدند. زینب و امّ کلثوم آمدند و در پیش آن‌حضرت بنشستند و نوحه و زاری برای آن‌حضرت می‌کردند و می‌گفتند که بعد از تو کودکان اهل‌بیت را که تربیت خواهد کرد و بزرگان ایشان را که محافظت خواهد نمود؟ ای پدر بزرگوار، اندوه ما بر تو دور و دراز است و آب دیدهٔ ما هرگز ساکن نخواهد شد. پس صدای مردم از بیرون حجره بلند شد به ناله، و آب از دیده‌های آن‌حضرت جاری شد و نظر حسرت به سوی فرزندان خود افکند و حسنین(ع) را نزدیک خود طلبید و ایشان را در بر کشید و رویهای ایشان را می‌بوسید.

شیخ مفید[1] و شیخ طوسی روایت کرده‌اند از اصبغ بن‌نُباته که چون حضرت امیرالمؤمنین

---

۱. و از فضایل شاذان بن‌جبرئیل قمی نقل است که اصبغ بن‌نباته گفت که چون حضرت امیرالمؤمنین(ع) را ضربت زدند به همان ضربتی که از دنیا رحلت فرمود، مردمان جمع شدند بر دَرِ دارالاماره و قصد داشتند کشتن ابن‌ملجم را، پس امام حسن(ع) بیرون آمد و فرمود: معاشر النّاس پدرم وصیّت فرموده به من که امر ابن‌ملجم را تأخیر بیندازم تا وفات او، پس هرگاه فوت فرموده او را بکشم والّا پدرم خودش می‌داند با او. شما بروید خدا رحمت کند شما را. پس مردم رفتند و من نرفتم، پس دیگر باره حضرت امام حسن(ع) بیرون آمد و فرمود: ای اصبغ، آیا نشنیدی قول مرا از قول امیرالمؤمنین(ع)؟ گفتم: بلی، ولیکن چون دیدم حال او را دوست داشتم نظری بر آن‌حضرت کنم پس از او حدیثی بشنوم، پس اجازهٔ دخول برای من بگیر رحمک الله. پس حضرت داخل خانه شد و طولی نکشید که بیرون آمد و فرمود که داخل شو. پس داخل خانه شدم دیدم که امیرالمؤمنین(ع) را دستمالی بر سرش بسته‌اند که زردی صورتش بر زردی آن دستمال غلبه کرده و از شدّت آن ضربت و زیادتی زهر یک ران خود را برمی‌دارد و یکی دیگر را می‌گذارد. پس فرمود به من: ای اصبغ، آیا نشنیدی قول حسن را از قول من؟ گفتم: بلی یا امیرالمؤمنین، ولیکن دیدم تو را به آن حالت، دوست داشتم که نظری به شما افکنم و حدیثی از شما بشنوم، ←

علیه‌السلام را ضربت زدند و به خانه بردند من و حارث هَمْدانی و سوید بن‌غَفَله با گروهی از اصحاب بر در سرای آن‌حضرت جمع شدیم، چون صدای گریه و عویل از خانهٔ آن‌حضرت بلند شد ما نیز گریستیم و بانگ ناله و فغان برکشیدیم که ناگاه امام حسن علیه‌السلام از خانه بیرون شد و فرمود: ای مردمان، امیرمؤمنان فرمان داده که به خانه‌های خویش بازشوید. آن جماعت پراکنده شدند و من به جای خود ماندم. بار دیگر صدای شیون از خانهٔ آن‌حضرت شنیدم و من

← فرمود به من: بنشین، پس نمی‌بینم تو را که دیگر حدیثی از من بشنوی بعد از امروز. بدان ای اصبغ که من رفتم به عیادت حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله همچنان‌که تو الآن به عیادت من آمدی، پس فرمود به من: ای ابوالحسن، بیرون برو و در میان مردم نداکن: اَلصَّلاةُ جامِعةٌ، پس برو بالای منبر و از مقام من یک پله پائین‌تر بنشین و بگو به مردم:

اَلا مَنْ عَقَّ والِدَيْهِ فَلَعْنَةُ اللهِ عَلَيْهِ. اَلا مَنْ اَبَقَ [مِنْ] مَوالِيهِ فَلَعْنَةُ اللهِ عَلَيْهِ. اَلا مَنْ ظَلَمَ اَجيراً اُجْرَتَهُ فَلَعْنَةُ اللهِ عَلَيْهِ.

یعنی: هرکه جفا کند با والدین خود پس لعنت خدا بر او باد، و هرکه بگریزد از مولای خود پس لعنت خدا بر او باد، و هرکه ظلم کند اجیری را مزد او را پس لعنت خدا بر او باد. «پس من بجا آوردم آنچه امر فرموده بود به من حبیب من رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله، پس برخاست کسی از پائین مسجد و گفت: یا اباالحسن، تکلّم کردی به سه کلمهٔ موجز، پس شرح کن آنها را، پس من جواب نگفتم او را تا خدمت پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله رسیدم و گفتم به او آنچه آن‌مرد گفت. اصبغ گفت: پس حضرت گرفت دست مرا و فرمود: بگشا دست خود را، پس من گشودم دست خویش را، پس آن‌حضرت گرفت یکی از انگشتان دست مرا و فرمود: ای اصبغ همچنانکه من انگشت دست تو را گرفتم حضرت پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله نیز یکی از انگشتان مرا گرفت پس فرمود: ای ابوالحسن من و تو دو پدران این امّت هستیم، هرکه ما را جفا کند پس لعنت خدا بر او، من و تو مولای این امّت هستیم، هرکه از ما بگریزد بر او باد لعنت خدا، من و تو دو اجیر این امّت هستیم، هرکه ظلم کند اجرت ما را پس لعنت خدا بر او. پس فرمود آمین! من هم گفتم: آمین! اصبغ گفت: پس بیهوش شد آن‌حضرت، پس به‌هوش آمد و فرمود: ای اصبغ، هنوز نشسته‌ای؟ گفتم: بلی ای مولای من. فرمود: آیا زیاد کنم برای تو حدیثی دیگر؟ گفتم: بلی، زادَکَ اللهُ مِنْ مَزيداتِ الْخَيْرِ. فرمود: ای اصبغ، ملاقات کرد مرا رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله در بعض راههای مدینه و من غم‌دار بودم به نحوی‌که غم در صورت من ظاهر بود، فرمود بمن: ای ابوالحسن، می‌بینم تو را که در غم می‌باشی، آیا می‌خواهی که حدیث کنم تو را به‌حدیثی که دیگر غم‌دار نشوی بعد از آن هرگز؟ گفتم: بلی. فرمود: هرگاه روز قیامت شود حق تعالی نصب فرماید منبری را که بلندی داشته باشد بر منبرهای پیغمبران و شهیدان، پس امر فرماید حق‌تعالی تو را که بالای آن منبر برآئی به یک پلّه پائین‌تر از من، پس امر فرماید دو ملکی را که بنشینند پائین‌تر از تو به یک پلّه، پس چون بالای آن منبر قرار گرفتیم، باقی نماند خلق اوّلین و آخرین مگر آنکه حاضر شوند، پس ندا کند آن ملکی که پائین‌تر از تو نشسته به یک پلّه: معاشرَالنّاس، هرکه مرا می‌شناسد که می‌شناسد و هرکه مرا نمی‌شناسد پس من بشناسانم خود را به او، منم رضوان، خازن بهشت، همانا خداوند به منّ و کرم و فضل و جلال خود امر فرمود مرا که بدهم کلیدهای بهشت را به محمّد و محمّد امر فرمود مرا که بدهم آنها را به علیّ بن ابی‌طالب (صلوات‌الله علیهما و آلهما) پس شماها را شاهد می‌گیرم در این باب. پس برمی‌خیزد آن ملکی که پائین‌تر از آن ملک است به یک‌مرتبه و ندا می‌کند به‌نحوی‌که می‌شنوند اهل موقف: معاشرَالنّاس، هرکه مرا می‌شناسد می‌شناسد و هرکه نمی‌شناسد پس بشناسانم خودم را به او، منم مالک، خازن جهنّم، همانا حق‌تعالی به منّ و فضل و کرم و جلال خود امر فرمود مرا که بدهم کلیدهای جهنّم را به محمّد و محمّد امر فرمود که بدهم آنها را به علیّ بن ابی‌طالب (صلوات‌الله علیهما و آلهما) پس شما را شاهد می‌گیرم در این باب. امیرالمؤمنین علیه‌السلام فرمود: پس می‌گیرم من کلیدهای بهشت و دوزخ را، پس پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله فرمود: یا علی، می‌گیری بالای دامن مرا و اهل‌بیت تو می‌گیرند بالای دامن تو را و شیعیان تو می‌گیرند بالای دامن اهل‌بیت تو را. امیرالمؤمنین علیه‌السلام فرمود: پس من دستهای خود را بر هم زدم و گفتم: به سوی بهشت می‌رویم یا رسول‌الله؟ فرمود: بلی به پروردگار کعبه قسم. اصبغ گفت: پس شنیدم از مولای خود این دو حدیث را، پس وفات فرمود آن‌حضرت (صلوات‌الله علیه و آله).

نیزگریستم. دیگر باره حضرت امام حسن‌علیه‌السلام از خانه بیرون آمد و فرمود که نگفتم به خانه‌های خود روید؟ گفتم: به خدا سوگند یابن رسول‌الله که جانم یاری نمی‌کند و پایم قوّت رفتار ندارد و تا امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام را نبینم به جائی نمی‌توانم رفت. پس بسیار گریستم و حضرت امام حسن‌علیه‌السلام داخل خانه شد و بعد از اندک زمانی بیرون آمد و مرا به اندرون خانه طلبید. چون داخل شدم دیدم که امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام را بر بالشها تکیه داده‌اند و عصابهٔ زردی بر سرش بسته‌اند و روی مبارکش از بسیاری خونی که از سرش رفته است چنان زرد شده بود که ندانستم عصابه‌اش زردتر بود یا رنگ مبارکش. چون مولای خود را بر آن حال مشاهده کردم، بی‌تاب شدم و در قدم محترمش افتادم و می‌بوسیدم و بر دیده‌های خود می‌مالیدم و می‌گریستم. حضرت فرمود که ای اصبغ، گریه مکن که من راه بهشت در پیش دارم. گفتم: فدای تو شوم، می‌دانم که تو به بهشت می‌روی، من بر حال خود و بر مفارقت تو می‌گریم. (انتهی)

و بالجمله، پس ساعتی مدهوش شد به سبب زهری که در بدن مبارکش جاری شده بود چنانچه حضرت رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله به سبب زهری که به او داده بودند گاهی مدهوش می‌شد و گاهی به هوش باز می‌آمد. چون امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام به هوش آمد، امام حسن‌علیه‌السلام کاسه‌ای از شیر به دست آن‌حضرت داد، حضرت گرفت، اندکی تناول فرمود و بقیّهٔ آن را برای ابن‌ملجم امر فرمود. دیگر باره سفارش کرد به حضرت امام حسن‌علیه‌السلام در باب اکل و شرب آن ملعون.

شیخ مفید و دیگران روایت کرده‌اند که چون ابن‌ملجم را به حبس بردند، امّ‌کلثوم گفت: ای دشمن خدا، امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام را کشتی! آن ملعون گفت: امیرالمؤمنین را نکشته‌ام، پدر تو را کشته‌ام. امّ‌کلثوم فرمود: امیدوارم که آن‌حضرت از این ضربت شفا یابد و حق‌تعالی تو را در دنیا و آخرت معذّب دارد. ابن‌ملجم گفت که آن شمشیر را به هزار درهم خریده‌ام و هزار درهم دیگر داده‌ام که آن را به زهرآب داده‌اند و ضربتی بر او زده‌ام که اگر میان اهل زمین قسمت کنند آن ضربت را هر آینه همه را هلاک کند.

و ابوالفرج نقل کرده که به جهت معالجهٔ زخم امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام، اطبّاء کوفه را جمع کردند و عالم‌تر آنان در عمل جرّاحی شخصی بود که او را اثیربن عمرو می‌گفتند، چون در جراحت امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام نگریست، شُش گوسفندی طلبید که تازه و گرم باشد. چون آن شش را حاضر کردند، رگی از آن بیرون کشید آن‌گاه او را در شکاف زخم کرد و در آن دمید تا اطرافش به اقصای جراحت رسید و لختی بگذاشت، پس برداشت و در آن نظر کرد بعضی از سفیدی مغز سر آن‌حضرت را در آن دید، آنوقت به امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام عرض کرد که وصیّت خود را بکن که ضربت این دشمن خدا کار خود را کرده و به مغز سر رسیده و دیگر کار از تدبیر بیرون شده.

فصل چهارم:

در بیان وصیّت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام و کیفیّت وفات و غسل و دفن آن‌حضرت

از محمّدبن حنفیّه روایت شده که چون شب بیستم ماه مبارک رمضان شد اثر زهر به قدمهای مبارک پدرم رسید و در آن شب نشسته نماز می‌کرد و به ما وصیّتها می‌کرد و تسلّی می‌داد تا آنکه صبح طالع شد، پس مردم را رخصت داد که به خدمتش برسند. مردمان می‌آمدند و سلام می‌کردند و جواب می‌فرمود و می‌فرمود:

أَيُّهَا النَّاسُ، سَلُونِي قَبْلَ أَنْ تَفْقِدُونِي.

«سؤال کنید و بپرسید از من پیش از آنکه مرا نیابید.» و سؤالهای خود را سبک کنید برای مصیبت امام خود. مردم خروش برآوردند و سخت بنالیدند. حُجر بن عدی برخاست و شعری چند در مصیبت امیرالمؤمنین علیه السلام انشاد کرد. چون ساکت شد، آن‌حضرت فرمود: ای حجر، چون باشد حال تو گاهی که تو را بطلبند و تکلیف نمایند که از من برائت و بیزاری جوئی؟ عرض کرد: به خدا قسم اگر مرا با شمشیر پاره پاره کنند و به آتش عذاب نمایند از تو بیزاری نجویم. فرمود: تو به هر خیر موفّق باشی، خداوندت از آل پیغمبر جزای خیر دهاد. آن‌گاه شربتی از شیر طلبید و اندکی بیاشامید و فرمود که این آخر روزی من است از دنیا. اهل‌بیت به های‌های بگریستند.

نقل شده که مردی ابن ملجم را گفت: ای دشمن خدای، خوشدل مباش که

امیرالمؤمنین(ع) را بهبودی حاصل شود. آن ملعون گفت پس امّ‌کلثوم بر چه کس می‌گرید، بر من می‌گرید یا بر علی سوگواری می‌کند؟ سوگند با خدای که این شمشیر را با هزار درهم خریدم و با هزار درهم آن را به زهر سیراب ساختم و هر نقصان که داشت به اصلاح آوردم و با چنان شمشیر ضربتی بر علی زدم که اگر قسمت کنند آن ضربت را بر اهل مشرق و مغرب همگان بمیرند.

و بالجمله، چون شب بیست و یکم شد، فرزندان و اهل‌بیت خود را جمع کرد و ایشان را وداع کرد و فرمود که خدا خلیفهٔ من است بر شما. او بس است مرا و نیکو وکیلی است. و ایشان را وصیّت به خیرات فرمود و در آن شب اثر زهر بر بدن مبارکش بسیار ظاهر شده بود، هرچند خوردنی و آشامیدنی آوردند تناول نفرمود و لبهای مبارکش به ذکر خدا حرکت می‌کرد و مانند مروارید عرق از جبین نازنینش می‌ریخت و به دست مبارک خود پاک می‌کرد و می‌فرمود: شنیدم از رسول خدا(ص) که چون نزدیک وفات مؤمن می‌شود عرق می‌کند جبین او مانند مروارید تر، و نالهٔ او ساکن می‌شود. پس صغیر و کبیر فرزندان خود را طلبید و فرمود که خدا خلیفهٔ من است بر شما. شما را به خدا می‌سپارم. پس همه به گریه افتادند. حضرت امام حسن(ع) گفت: ای پدر، چنین سخن می‌گوئی که گویا از خود ناامید شده‌ای! فرمود: ای فرزند گرامی، یک‌شب پیش از آنکه این واقعه بشود جدّت رسول خدا(ص) را در خواب دیدم. از آزارهای این امت با او شکایت کردم، فرمود: نفرین کن بر ایشان. پس گفتم: خداوندا، بدل من بدان را بر ایشان مسلّط کن، وبدل ایشان بهتر از ایشان مرا روزی گردان. پس حضرت رسول(ص) فرمود که خدا دعای تو را مستجاب کرد. بعد از سه شب تو را به نزد من خواهد آورد. اکنون سه شب گذشته است. ای حسن، تو را وصیّت می‌کنم به برادرت حسین. و فرمود که شماها ازمنید و من از شمایم. آنگاه روکرد به فرزندان دیگر که از غیر فاطمه بودند و ایشان را وصیّت فرمود که مخالفت حسن و حسین مکنید. پس گفت: حق‌تعالی شما را صبر نیکو کرامت فرماید. امشب از میان شما می‌روم و به حبیب خود محمّد مصطفی(ص) ملحق می‌شوم چنانچه مرا وعده داده است.

شیخ مفید و شیخ طوسی از حضرت امام حسن(ع) روایت کرده‌اند که فرمود: چون پدر بزرگوارم را هنگام وفات رسید چنین ما را وصیّت[1] کرد که این چیزی است که وصیّت می‌کند

۱. وَقالَ المَسْعودیُّ فی مُرُوجِ الذَّهَب: ثُمَّ دَعَا الحَسَنَ وَالحُسَینَ(ع) فَقالَ لَهُما: اُوصیکُما بِتَقْوَی اللّهِ وَحْدَهُ، ولاتَبْغِیا الدُّنْیا وَإنْ ←

به آن علی بن‌ابی‌طالب برادر و پسر عم و مصاحب رسول خدا(ص). اوّل وصیّت من این است که شهادت می‌دهم به وحدانیّت خدا و این‌که محمّد(ص) بندهٔ خدا و رسول و برگزیدهٔ اوست و خدا او را به علم خویش اختیار کرد و او را پسندید. و گواهی می‌دهم که خدا مردگان را از گور خواهد برانگیخت و از اعمال مردم پرسش خواهد نمود و داناست به آنچه در سینه‌های مردم پنهان است.

ای فرزند من حسن، تو را وصیّت می‌کنم بدانچه رسول خدا(ص) مرا وصیّت فرمود و توکافی هستی از برای وصایت. چون من از دنیا بروم و امّت با تو در طریق مخالفت باشند ملازم خانهٔ خود باش و بر خطیئهٔ خود گریه کن و دنیا را مقصود بزرگ خویش مساز و در طلبش متاز و نماز را در اوّل وقت آن به پا دار و زکات را در وقت خود به اهلش برسان و در کارهای شبهه ناک خاموش باش و هنگام خشم و رضا به عدل و اقتصاد رفتار کن و با همسایگان نیکو سلوک کن و مهمان را گرامی دار و بر ارباب مشقّت و بلا ترحّم کن و صلهٔ رحم کن و مسکینان را دوست دار و با ایشان مجالست کن و تواضع و فروتنی کن که آن افضل عبادات است و آرزو و آمال خویش را کوتاه کن و مرگ را یاد می‌کن و ترک کن دنیا را و طریقهٔ زهد پیش آر، زیرا که تو رهینهٔ مرگی و هدف بلائی و افکندهٔ رنج و عنائی. و تو را وصیّت می‌کنم به خشیت و ترس از خداوند جبّار در پنهان و آشکار، و نهی می‌کنم تو را از آنکه بی اندیشه و تأمّل در گفتن و کردن سرعت کنی. و در کار آخرت ابتدا و تعجیل نما و در امر دنیا تأنّی و مسامحه نما تا رشد و صلاح تو در آن بر تو معلوم شود. و بپرهیز از جاهائی‌که محلّ تهمت است و از مجلسی که گمان بد به اهل آن برده می‌شود، چه همانا همنشین بد ضرر می‌زند همنشین خود را. ای فرزند من، از برای خدا کار می‌کن و از فحش و هرزه گوئی زبان خود را زجر می‌کن و امر به معروف و نهی از منکر کن و با برادران دینی از برای خدا برادری کن و صالح را به جهت صلاح او دوست می‌دار و با فاسقان مدارا کن که ضرر به دین تو نرسانند و در دل، ایشان را دشمن دار و کردار خود را از کردار ایشان جدا کن تا آنکه مثل ایشان نباشی. و در معبر و راهها منشین و با سفیهان و جاهلان مجادله و ممارات مکن و در معیشت خود میانه روی کن و در عبادت خویش نیز به طریق اقتصاد باش و بر تو باد در عبادات به عبادتی که بر آن مداومت نمائی و طاقت آن داشته باشی، و خاموشی اختیار کن تا از

← يَبْغيكُما، وَلا تَأْسَفا عَلى شَيْءٍ مِنْها. قُولا الْحَقَّ، وَارْحَمَا الْيَتيمَ وَأَعينَا الضَّعيفَ، وَكُونا لِلظّالِمِ خَصْماً وَلِلْمَظْلُومِ عَوْناً، وَلا تَأْخُذْكُما فِي اللهِ لَوْمَةُ لائِمٍ. ثُمَّ نَظَرَ إِلَى ابْنِ الْحَنَفِيَّةِ فَقالَ: هَلْ سَمِعْتَ ما أَوْصَيْتُ بِهِ أَخَوَيْكَ؟ قالَ: نَعَمْ، قالَ: أُوصيكُمْ بِمِثْلِهِ - الخ. (منه ره)

مفاسد زبان سالم بمانی و زاد خویش را در سفر آخرت از پیش فرست و یاد گیر نیکوئیها و خیر را تا دانا باشی، و ذکر کن خدا را در همه حال. و بر خُردان اهل خویش رحم کن و پیران ایشان را توقیر و تعظیم کن. و هیچ طعامی را مخور تا آنکه پیش از خوردن از آن قدری تصدّق کنی. و بر تو باد به روزه داشتن که آن زکات بدن و سپر آتش جهنّم است. و با نفس خود جهاد می‌کن و از جلیس خود در حذر باش و از دشمن اجتناب جوی. و بر تو باد به مجالسی که ذکر خدا در آن می‌شود و دعا بسیار کن. اینها وصیّتهای من است، و من در نصیحت تو ای فرزند تقصیر نکردم. اینک هنگام مفارقت و جدائی است، تو را وصیت می‌کنم که با برادر خود محمّد نیکوئی کنی، چه او برادر و فرزند پدر توست و می‌دانی که من او را دوست می‌دارم. و امّا برادرت حسین، پس پسر مادر تو و برادر اعیانی توست و تو را در باب او احتیاج به وصیّت نیست و خداوند خلیفهٔ من است بر شما و از او مسألت می‌کنم که احوال شما را به اصلاح آورد و شر ستمکاران و طاغیان را از شما بگرداند. بر شماست که شکیبائی کنید و پای اصطبار استوار دارید تا امر خدا نازل شود و فرج شما در رسد و نیست قوّت و قدرتی مگر به خداوند علیّ عظیم.

و به روایت سابقه چون حضرت امیرالمؤمنین؈ وصیّتهای خود را به امام حسن؈ نمود، پس فرمود: ای حسن، چون من از دنیا بروم مرا غسل ده و کفن می‌کن و حنوط کن به بقیّهٔ حنوط جدّت رسول خداﷺ که از کافور بهشت است و جبرئیل آن را آورده بود برای آن‌حضرت. و چون مرا بر روی سریر گذارید پیش روی سریر را حمل نکنید بلکه دنبال او را بگیرید و به هر سو که سریرم می‌رود متابعت کنید و به هر موضع که بایستد بدانید قبر من آنجا است، پس جنازهٔ مرا بر زمین گذارید و تو ای حسن، بر من نماز کن و هفت تکبیر بگوی و بدان‌که هفت تکبیر جز بر من حلال نباشد الّا بر فرزند برادرت حسین که او قائم آل محمّد و مهدی این امّت است و ناراستی‌های خلق را او درست خواهد کرد. و چون از نماز بر من فارغ شدی جنازه را از موضع خود بردار و خاک آنجا را حفر کن، قبر کنده و لحدی ساخته و تخته چوبی منقّر خواهی یافت که پدرم حضرت نوح برای من ساخته. پس مرا بر روی آن تخته بگذار و هفت خشت ساختهٔ بزرگ آنجا خواهی یافت، آنها را بر روی من بچین پس اندکی صبر کن آن‌گاه یک خشت را بردار و به قبر نظر کن خواهی یافت که من در قبر نیستم، زیرا که به جدّ تو رسول خداﷺ ملحق خواهم شد. چه اگر پیغمبری را در مشرق به خاک سپرند و وصی او را در مغرب مدفون سازند البتّه حق‌تعالی روح و جسد پیغمبر را با روح و جسد

وصیّ او جمع نماید و پس از زمانی از هم جدا شوند و به قبرهای خویش برمی‌گردند. پس آن‌گاه قبر مرا باخاک انباشته کن و آن موضع را از مردم پنهان کن و چون روز روشن شود، نعشی بر ناقه حمل کن و بده به کسی که به جانب مدینه کشد تا مردمان ندانند که من در کجا مدفونم.

و از حضرت امام جعفر صادق(ع) مروی است که امیرالمؤمنین(ع) امام حسن را فرمود از برای من چهار قبر در چهار موضع حفر کن: یکی در مسجد کوفه، دوم در میان رُحبه، سوم در نجف، چهارم در خانهٔ جُعدهٔ بن‌هُبَیره تا کس در قبر من راه نبرد.

مؤلّف گوید که این اخفاء قبر برای آن بود که مبادا ملاعین خوارج و بنی‌امیّه که در نهایت دشمنی و عداوت آن‌حضرت بودند بر قبر مطلع شوند و اراده کنند جسد مطهر آن‌حضرت را از قبر بیرون آورند. و پیوسته آن قبر مخفی بود تا زمان حضرت صادق(ع) که بعضی از اصحاب و شیعیان به توسّط زیارت کردن آن‌حضرت جدّ خود را و نمودن قبر را دانستند و در زمان رشید بر همه ظاهر و لائح شد موضع آن مضجع منوّر به تفصیلی که مقام را گنجایش ذکر نیست.

پس حضرت امیرالمؤمنین(ع) با فرزندان خود فرمود: زود باشد که فتنه‌ها از هر جانب رو به شما آورد و منافقان این امّت کینه‌های دیرینهٔ خود را از شما طلب نمایند و انتقام از شما بکشند، پس بر شما باد به صبر که عاقبت صبر نیکو است. پس رو به جانب حسین [حسن](ع) نمود، فرمود که بعد از من بر خصوص شما فتنه‌های بسیار واقع خواهد شد از جهت‌های مختلفه، پس صبر کنید. تا خدا حکم کند میان شما و دشمنان شما و او بهترین حکم‌کنندگان است. پس به امام حسین(ع) رو کرد و فرمود: ای اباعبدالله، تو را این امّت شهید می‌کنند، پس بر تو باد به تقوی و صبر در بلا. پس لختی بیهوش شد، چون به هوش آمد فرمود: اینک رسول خدا(ص) و عمّ من حمزه و برادرم جعفر نزدیک من آمدند و گفتند: زود بشتاب که ما مشتاق و منتظر توایم. پس دیده‌های مبارک خود را گردانید و به اهل‌بیت خود نظر کرد و فرمود که همه را به خدا می‌سپارم، خدا همه را به راه حقّ و راست دارد و از شرّ دشمنان حفظ نماید. خدا خلیفهٔ من است بر شما و خدا بس است برای خلافت و نصرت. آن‌گاه فرمود: بر شما باد سلام ای فرشتگان خدا.

ثُمَّ قالَ: لِمِثْلِ هٰذا فَلْيَعْمَلِ الْعامِلُونَ[1] إِنَّ اللّٰهَ مَعَ الَّذِينَ اتَّقَوْا وَالَّذِينَهُمْ مُحْسِنُونَ[2].

---

۱. صافّات / ۶۱.
۲. نحل / ۱۲۸.

«از برای مثل این مقام و منزلت باید عمل کنند عمل‌کنندگان. به درستی که خداوند با پرهیزکاران و نیکوکاران است.» پس جبین مبارکش در عرق نشست و چشمهای مبارک را بر هم گذاشت و دست و پای را به جانب قبله کشید و گفت:

أَشْهَدُ أَنْ لاٰإِلٰهَ إِلاَّ اللّٰهُ وَحْدَهُ لاٰ شَرِيکَ لَهُ، وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّداً عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ.

این بگفت و به قدم شهادت به سوی جنّت خرامید. صلوات‌الله علیه و لعنةالله علی قاتِله. و این واقعهٔ هایله در شب جمعه بیست و یکم شهر رمضان سال چهلم از هجرت بود.

پس در آن‌حال صدای شیون و گریه از خانهٔ آن‌حضرت بلند شد. پس اهل کوفه دانستند که مصیبت آن‌حضرت واقع شده. از تمامی شهر کوفه صدای شیون و گریه از خانهٔ آن‌حضرت بلند شد مانند روزی که رسول‌خدا ﷺ از دنیا رحلت فرموده بود و نیز در آن‌شب آفاق آسمان متغیّر گشت و زمین بلرزید و صدای تسبیح و تقدیس فرشتگان از هوا شنیده می‌شد و قبائل جنّ، نوحه می‌کردند و می‌گریستند و مرثیه می‌خواندند. پس مشغول غسل آن‌حضرت شدند.

محمّدبن الحنفیّه روایت کرده که چون برادرانم مشغول غسل شدند، امام حسین ؑ آب می‌ریخت و امام حسن ؑ غسل می‌داد و احتیاج نداشتند به کسی که جسد آن‌حضرت را بگرداند و بدن مبارک هنگام غسل خود از این سوی بدان‌سوی می‌شد و بوئی خوشتر از مشک و عنبر از جسد مطهرش شنیده می‌شد.

چون از کار غسل فارغ شدند، امام حسن ؑ صدا زد که ای خواهر، بیاور حنوط جدّم رسول خدا ﷺ را. پس زینب ؑ مبادرت کرد و سهم حنوط امیرالمؤمنین ؑ را که بعد از پیغمبر و فاطمه ؑ به جای مانده بود و از همان کافوری بود که جبرئیل از بهشت آورده بود حاضر ساخت. چون آن حنوط را سر بگشودند شهر کوفه را به جمله‌ای از بوی خوش معطّر ساخت. پس آن‌حضرت را در پنج جامه کفن کردند و در تابوت نهادند و به حکم وصیّت امیرالمؤمنین ؑ دنبال سریر را حسنین ؑ برداشتند و مقدّم آن را جبرئیل و میکائیل حمل دادند و به جانب نجف که ظَهر کوفه است شتافتند. و بعضی از مردم خواستند که به مشایعت بیرون شوند، امام حسن ؑ ایشان را به مراجعت فرمان کرد. و حضرت امام حسین ؑ می‌گریست و می‌گفت: لاٰحَوْلَ وَلاٰ قُوَّةَ إِلاَّ بِاللّٰهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ. ای پدر بزرگوار، پشت ما را شکستی! گریه را از جهت تو آموختم.

و محمّد بن حنفیّه گفته: به‌خدا سوگند که من می‌دیدم که جنازهٔ آن‌حضرت بر هر دیوار و

عمارت و درختی که می‌گذشت آنها خم می‌شدند و خشوع می‌کردند نزد جنازهٔ آن‌حضرت.

و موافق روایت امالی شیخ طوسی، چون جنازهٔ آن‌حضرت گذشت به‌قائم غریّ و آن در قدیم بنائی بود گویا شبیه به میل که آن را عَلَم نیز می‌نامیدند، پس به جهت تعظیم و احترام آن نعش مطهّر، کج و منحنی شد چنانچه سریر ابرهه در وقت داخل شدن عبدالمطّلب بر ابرهه به‌جهت تعظیم آن‌جناب منحنی و کج شد. و الحال به جای آن قائم مسجدی است که آن را مسجد حَنّانه می‌نامند و در شرقی نجف به فاصلهٔ سه هزار ذرع تقریباً واقع است.

و بالجمله چون جنازه به موضع قبر آن‌حضرت رسید فرود آمد، پس جنازه را بر زمین نهادند و امام حسن(ع) به جماعت بر آن‌حضرت نماز کرد و هفت تکبیر گفت و بعد از نماز، جنازه را برداشتند و آن موضع را حفر کردند. ناگاه قبر ساخته و لحد پرداخته ظاهر شد و تخته‌ای در زیر قبر فرش کرده بود که بر آن لوح به خطّ سریانی دو سطر نقش بود که این کلمات ترجمهٔ آن است:

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ. هذا ما حَفَرَهُ نُوحٌ النَّبِیُّ لِعَلِیٍّ وَصِیِّ مُحَمَّدٍ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ قَبْلَ الطُّوفانِ بِسَبعِمِائَةِ عامٍ.[1]

و به روایتی نوشته بود که «این آن چیزی است که ذخیره کرده است نوح پیغمبر برای بندهٔ شایستهٔ طاهر و مطهّر.» و چون خواستند آن‌حضرت را داخل قبر نمایند، صدای هاتفی شنیدند که می‌گفت: «فرو برید او را به‌سوی تربت طاهره و مطهّره که حبیب به‌سوی حبیب خود مشتاق گردیده است.» و نیز صدای منادی شنیده شد که گفت: «حق‌تعالی شما را صبر نیکو کرامت فرماید در مصیبت سیّد شما و حجّت خدا بر خلق خویش.»

و از امام محمّد باقر(ع) منقول است که حضرت امیرالمؤمنین(ع) را پیش از طلوع صبح در ناحیهٔ غَرِیَّین دفن کردند و در قبر آن‌حضرت، امام حسن و امام حسین(ع) و محمّدبن حنفیّه و عبدالله بن جعفر داخل شدند.

و بالجمله پس از آنکه قبر را پوشیده داشتند، یک خشت از بالای سر آن‌حضرت برداشتند و در قبر نظر کردند کسی را در قبر ندیدند، ناگاه صدای هاتفی را شنیدند که گفت: امیرالمؤمنین بندهٔ شایستهٔ خدا بود، حق‌تعالی او را به پیغمبر خود ملحق گردانید وچنین کند خداوند با اوصیاء پس از انبیاء حتّی آنکه اگر پیغمبری در مشرق بمیرد و وصی او در مغرب رحلت نماید، خدا آن وصی را با پیغمبر ملحق خواهد ساخت.

---

۱. این قبری است که نوح پیامبر(ع) برای وصی محمّد(ص) هفتصد سال پیش از طوفان حفر کرده است.

و صاحب کتاب مشارق الأنوار از امام حسن علیه السلام حدیث کرده که حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام با حسنین علیهما السلام فرمود که چون مرا به قبر گذارید، پیش از آنکه خاک بر قبر بریزید دو رکعت نماز به‌جا آورید و بعد از آن در قبر نظر نمائید. پس چون آن‌حضرت را داخل قبر نمودند و دو رکعت نماز گزاردند و در قبر نگریستند دیدند که پرده‌ای از سُندس بر روی قبر گسترده است. امام حسن علیه السلام از فراز سر، آن پرده را به یک سوی کرد و در قبر نگاه کرد دید که رسول خدا و آدم صفیّ و ابراهیم خلیل علیهم السلام با آن‌حضرت سخن می‌گویند. و امام حسین علیه السلام از جانب پای آن‌حضرت پرده را برگرفت دید که حضرت فاطمه علیها السلام و حوّا و مریم و آسیه بر آن‌حضرت نوحه می‌کنند.

و چون از کار دفن آن‌حضرت فارغ شدند صعصعة بن‌صوحان عبدی رحمه الله نزد قبر مقدّس آن‌حضرت ایستاد و مشتی از خاک برگرفت و بر سر خود ریخت و گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد یا امیرالمؤمنین، گوارا باد تو را کرامتهای خدا ای ابوالحسن، به تحقیق که مولد تو پاکیزه بود و صبر تو قوی بود و جهاد تو عظیم بود و به آنچه آرزو داشتی رسیدی و تجارت سودمند کردی و به نزد پروردگار خود رفتی.» و از این نوع کلمات بسیار گفت و بسیار گریست و دیگران را به گریه آورد. پس رو کردند به سوی حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام و محمّد و جعفر و عبّاس و یحیی و عون و سایر فرزندان آن‌حضرت و ایشان را تعزیت گفتند و به کوفه مراجعت کردند. چون صبح طالع شد برای مصلحتی، تابوتی از خانهٔ حضرت بیرون آوردند به بیرون کوفه، حضرت امام حسن علیه السلام بر آن تابوت نماز کرد و آن تابوت را بر شتری بستند و به جانب مدینه روان داشتند.

و نقل شده که عبدالله بن‌عبّاس این اشعار را در مرثیهٔ حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام انشاد کرد:

وَهَزَّ عَلِیٌّ بِالْعِرَاقَیْنِ لِحْیَتَهُ ... مُصِیبَتُهَا جَلَّتْ عَلیٰ کُلِّ مُسْلِمِ
وَقَالَ سَیَأْتِیهَا مِنَ اللّٰهِ نَازِلٌ ... وَیَخْضِبُهَا أَشْقَی الْبَرِیَّةِ بِالدَّمِ
فَبَاجَلَهُ بِالسَّیْفِ شُلَّتْ یَمِینُهُ ... لِشُؤْمِ قَطَامِ عِنْدَ ذَاکَ ابْنُ مُلْجَمِ
فَیَاضَرْبَةً مِنْ خَاسِرٍ ضَلَّ سَعْیُهُ ... تَبَوَّأَ مِنْهَا مَقْعَداً فِی جَهَنَّمِ
فَفَازَ أَمِیرُالْمُؤْمِنِینَ بِحَظِّهِ ... وَإِنْ طَرَقَتْ إِحْدَی اللَّیَالِی بِمُعْظَمِ
أَلَا إِنَّمَا الدُّنْیَا بَلَاءٌ وَفِتْنَةٌ ... حَلَاوَتُهَا شِیبَتْ بِصَبْرٍ وَعَلْقَمِ

و نیز منقول است که چون خبر قتل امیرالمؤمنین علیه السلام را برای معاویه بردند گفت:

إنَّ الأَسَدَ الَّذی کانَ یَفتَرِشُ ذِراعَیهِ فِی الحَربِ قَدْ قَضی نَحْبَهُ.

یعنی «آن شیری که چنگالهای خود را هنگام حرب بر زمین گسترده می‌داشت وداع جهان گفت.» پس این شعر را تذکره کرد:

قُل لِلأَرانِبِ تَرعیٰ أَینَما سَرَحَت وَلِلظِّباءِ بِلا خَوفٍ وَلا وَجَلٍ[1]

شیخ کلینی و ابن‌بابویه رحمه الله و دیگران به سندهای معتبر روایت کرده‌اند که در روز شهادت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام صدای شیون از مردم بلند شد و دهشتی عظیم در مردم افتاد، مانند روزی که رسول خدا صلی الله علیه و آله از جهان برفت و در آن حال پیرمردی اشک ریزان و شتاب‌کنان بیامد، می‌گریست و می‌گفت:

إنّا لِلّهِ وَإنّا إلَیهِ راجِعُونَ، امروز خلافت نبوّت انقطاع یافت. پس بیامد و بر در خانهٔ امیرالمؤمنین علیه السلام بایستاد و بسیاری از مناقب حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام تذکره کرد و مردمان ساکت بودند و می‌گریستند. چون سخن را به پای آورد، از نظرها ناپدید شد. مردمان هرچه او را طلب کردند او را نیافتند.

مؤلّف گوید که آن پیرمرد حضرت خضر علیه السلام بود و کلمات او را که به منزلهٔ زیارت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام است در روز شهادت آن‌حضرت، این احقر در کتاب هدیّه در باب زیارات آن‌حضرت ذکر کردم و این مختصر را گنجایش نقل آن نیست.

---

۱. به خرگوشان و آهوان بگو بدون ترس و وحشت هرکجا خواستند بچرند.

فصل پنجم:

در بیان قتل ابن‌ملجم لعین به دست حضرت امام حسن مجتبی علیه‌السلام

چون حضرت امام حسن علیه‌السلام جسد مبارک پدر را در ارض نجف به خاک سپرد و به کوفه مراجعت کرد، در میان شیعیان علی علیه‌السلام بر منبر صعود فرمود و خواست که خطبه قرائت فرماید، اشک چشم و طغیان بکاء گلوی مبارکش را فشار کرد و نگذاشت آغاز سخن کند، پس ساعتی برفراز منبر نشست تا لختی آسایش گرفت پس برخاست و خطبه‌ای در کمال فصاحت و بلاغت قرائت فرمود که خلاصهٔ آن کلمات بعد از ستایش و سپاس یزدان پاک چنین می‌آید، فرمود:

حمد خداوند را که خلافت را بر ما اهل بیت نیکو گردانید و نزد خدا به‌شمار می‌گیریم. مصیبت رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله و مصیبت امیرالمؤمنین علیه‌السلام در شرق و غرب عالم اثر کرد. و به خدا قسم که امیرالمؤمنین علیه‌السلام دینار و درهمی بعد از خود نگذاشت مگر چهارصد درهم که اراده داشت به آن مبلغ خادمی از برای اهل خویش ابتیاع فرماید.[1] و همانا حدیث کرد مرا جدّم رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله که دوازده‌تن از اهل‌بیت و صفوت او مالک امّت و خلافت باشند و هیچ یک از ما نخواهد بود الاّ آنکه مقتول یا مسموم شود.

---

۱. بعد از این در احوال حضرت امام حسن علیه‌السلام ذکر می‌شود خطبهٔ آن‌حضرت به طور اطول، و در آن خطبهٔ شریفه است که هفتصد درهم از آن حضرت باقی‌ماند که می‌خواست خادمی برای اهل خود بخرد ـ الخ.

و چون این کلمات را به پای برد فرمان کرد تا ابن‌ملجم را حاضر کردند. فرمود: چه چیز تو را بر این داشت که امیرالمؤمنین علیه السلام را شهید ساختی و ثُلمه‌ای بدین شگرفی در دین انداختی؟ گفت: من با خدا عهد کردم و بر ذمّت نهادم که پدر تو را به قتل رسانم و لاجَرم وفا به عهد خویش نمودم، اکنون اگر می‌خواهی مرا امان ده تا به‌جانب شام روم و معاویه را به قتل رسانم و تو را از شر او آسوده کنم و باز به نزد تو برگردم، آن‌گاه اگر خواهی مرا می‌کشی و اگر خواهی می‌بخشی. امام حسن علیه السلام فرمود: هیهات، به خدا قسم که آب سرد نیاشامی تا روح تو به آتش دوزخ ملحق گردد.

و موافق روایت قُرْحَةُ الفَرَق ابن‌ملجم گفت: مرا سرّی است که می‌خواهم در گوش تو گویم، حضرت اِباء نمود و فرمود که اراده کرده از شدّت عداوت گوش مرا به دندان برکند. گفت به خدا قسم اگر مرا رخصت می‌داد که نزدیک او شوم گوش او را از بیخ می‌کندم.

پس آن‌حضرت موافق وصیّت امیرالمؤمنین علیه السلام ابن‌ملجم ملعون را به یک ضربت به جهنّم فرستاد. و به روایت دیگر حکم کرد که او را گردن زدند. و امّ الهَیْثَم دختر اسود نَخَعی خواستار شد تا جسدش را به او سپردند. پس آتشی برافروخت و آن جسد پلید را در آتش بسوخت.[1]

مؤلّف گوید که از این روایت ظاهر شد که ابن‌ملجم پلید را در روز بیست و یکم شهر رمضان که روز شهادت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام بوده به جهنّم فرستادند، چنانچه به این مضمون روایات دیگر است که از جمله در بعضی کتب قدیمه است که چون در آن شبی که حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام را دفن کردند و صبح طالع شد، جناب امّ کلثوم حضرت امام حسن علیه السلام را سوگند داد که می‌خواهم کشندهٔ پدر مرا یک‌ساعت زنده نگذاری، پس نتیجهٔ این کلمات آن باشد که آنچه در میان مردم معروف است که ابن‌ملجم در روز بیست و هفتم ماه رمضان به جهنّم پیوسته مستندی ندارد.

و ابن‌شهرآشوب و دیگران روایت کرده‌اند که استخوانهای پلید ابن‌ملجم را در گودالی انداخته بودند و پیوسته مردم کوفه از آن مغاک بانگ ناله و فریاد می‌شنیدند. و حکایت اِخبار آن راهب از عذاب ابن‌ملجم در دار دنیا به قی کردن مرغی بدن او را در چهار مرتبه و پس او را پاره پاره نمودن و بلعیدن و پیوسته این کار را با او نمودن بر روی سنگی در میان دریا مشهور و در کتب معتبره مسطور است.

---

۱. در ص ۲۷۷ گذشت که امیرالمؤمنین علیه السلام وصیت فرمودکه جنازهٔ قاتل را نسوزانند و مثله نکنند.

و مورّخ امین، مسعودی گفته که چون خواستند ابن‌ملجم را بکشند، عبدالله بن‌جعفر خواستار شد که او را با من گذارید تا تشفّی نفسی حاصل کنم. پس دست و پای او را برید و میخی داغ کرد تا سرخ شد و در چشمانش کرد. آن ملعون گفت: سُبْحانَ اللهِ الَّذی خَلَقَ الْإنسان، إنَّکَ لَتَکْحَلُ عَمَّکَ بِمُلْمُولٍ مَضٍّ؟! پس مردمان ابن‌ملجم را مأخوذ داشتند و در بوریا پیچیدند و نفط بر او ریختند و او را آتش زدند[۱][۲].

---

۱. و عمران بن حِطّان رَقاشی در مدح ابن‌ملجم (علیهما لعائن الله) گفته:

يا ضَرْبَةً مِن تَقِيٍّ ما أرادَ بِها إلّا لِيَبْلُغَ مِن ذِي‌الْعَرْشِ رِضْوانا
إنّي لَأَذْكُرُهُ يَوْماً فَأَحْسِبُهُ أَوْفَى الْبَرِيَّةِ عِنْدَاللهِ مِيزانا

قاضی ابوطیّب طاهربن عبدالله شافعی در جواب او گفته:

إنّي لَأَبْرَءُ مِمّا أنْتَ قائِلُهُ عَنِ ابْنِ‌مُلْجِمِ الْمَلْعُونِ بُهْتانا
يا ضَرْبَةً مِن شَقِيٍّ ما أرادَ بِها إلّا لِيَهْدِمَ لِلْإسْلامِ أرْكانا
إنّي لَأَذْكُرُهُ يَوْماً فَأَلْعَنُهُ دُنْيا وَأَلْعَنُ عِمْراناً وَ حِطّانا
عَلَيْهِ ثُمَّ عَلَيْهِ الدَّهْرَ مُتَّصِلاً لَعائِنُ اللهِ إسْراراً وَ إعْلانا
فَأَنْتُما مِنْ كِلابِ النّارِ جاءَ بِهِ نَصُّ الشَّرِيعَةِ بُرْهاناً وَ تِبْيانا

(مترجم)

۲. شگفتا از مرحوم مؤلف که چگونه این روایت را آورده با آنکه اولاً قصاص برای تشفّی خاطر نیست. ثانیاً مثله کردن کسی آن هم زنده زنده حرام است. ثالثاً مثله کردن و سوزاندن او مخالف وصیت آن حضرت بوده است!

فصل ششم:

در ذکر اولاد امیرالمؤمنین علیه السلام

حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام را از ذکور و اناث به قول شیخ مفید بیست و هفت تن فرزند بود: چهار نفر از ایشان امام حسن و امام حسین و زینب کبری ملقّب به عقیله، و زینب صغری است که مُکَنّاة است به امّ کلثوم، و مادر ایشان حضرت فاطمه زهراء سیّدة النساء علیها السلام است. و شرح حال امام حسن و امام حسین علیهما السلام بیاید. و زینب در حبالهٔ نکاح عبدالله بن جعفر، پسر عمّ خویش بود و از او فرزندان آورد که ازجمله محمّد و عون بودند که در کربلا شهید گشتند.

و ابوالفرج گفته که محمّدبن عبدالله بن‌جعفر که در کربلا شهید شد، مادرش خَوْصا بنت حفصة بن ثقیف است و او برادر اعیانی عبیدالله است که او نیز در وقعهٔ طفّ شهید شد. و امّا امّ کلثوم حکایت تزویج او با عمر در کتب مسطور است و بعد از او ضجیع عون بن‌جعفر و از پس او زوجهٔ محمّد بن‌جعفر گشت.

و ابن‌شهرآشوب از کتاب امامت ابومحمّد نوبختی روایت کرده کـه امّ کـلثوم را عـمربن الخطاب تزویج کرد و چون آن مخدّره صغیره بـود، هـمبستر نگشـت و پیش از آنکـه بـا او مضـاجعت کند از دنیا برفت.

پنجم ـ محمّد مکنّیٰ به ابی‌القاسم و مادر او خولهٔ حنفیّه دختر جـعفربن‌قیس است. و در بعضی روایات است که رسول خدا صلی الله علیه و آله امیرالمؤمنین علیه السلام را به میلاد محمّد بشارت داد و نام و کنیت خود را عطای او گذاشت. و محمّد در زمان حکومت عمربن‌الخطّاب متولّد شد و در

ایّام عبدالملک بن‌مروان وفات کرد و سنّ او را شصت و پنج گفته‌اند. و در موضع وفات او اختلاف است، به قولی در اَیْله و به قولی در طائف و به قول دیگر در مدینه وفات کرد واو را در بقیع به خاک سپردند. جماعت کیسانیّه اورا امام می‌دانستند و او را مهدی آخر زمان می‌خواندند و به اعتقاد ایشان آنکه محمّد در جبال رَضْویٰ که کوهستان یمن است جای فرموده است و زنده است تا گاهی که خروج کند. و الحمدلله اهل آن مذهب منقرض شدند. و محمّد مردی عالم و شجاع و نیرومند و قوی بوده. نقل شده که وقتی زرهی چند به خدمت امیرالمؤمنین(ع) آوردند یکی از آن دِرْعها از اندازهٔ قامت بلندتر بود. حضرت فرمود تا مقداری از دامان آن زره را قطع کنند. محمّد دامان زره را جمع کرد و از آنجا که امیرالمؤمنین(ع) علامت نهاده بود به یک قبضه بگرفت و مثل آنکه بافتهٔ حریر را قطع کند دامنهای درع آهنین را از هم درید. و حکایت او و قیس بن‌سعدبن عُباده با آن دو مرد رومی که از جانب سلطان روم فرستاده شده بود معروف است، و کثرت شجاعت و دلیری او از ملاحظهٔ جنگ جمل و صفّین معلوم شود.

۶ و ۷ـ **عمر و رقیّهٔ کبری** است که هر دو تن توأم از مادر متولّد شدند و مادر ایشان امّ حبیب دختر ربیعه است.

۸ و ۹ و ۱۰ و ۱۱ـ **عبّاس و جعفر و عثمان و عبدالله اکبر** است که هر چهار در کربلا شهید گشتند و کیفیّت شهادت ایشان بعد از این مذکور شود ان‌شاءالله تعالی. و مادر این چهار تن امّ البنین بنت حِزام بن‌خالد کِلابی است. و نقل شده که وقتی امیرالمؤمنین(ع) برادر خود عقیل را فرمود که تو عالم به انساب عربی، زنی برای من اختیار کن که مرا فرزندی بیاورد که فَحْل و فارس عرب باشد. عرض کرد که امّ البنین کلابیه را تزویج کن که شجاعتر از پدران او هیچکس در عرب نبوده. پس جناب امیر(ع) او را تزویج کرد و از او جناب عبّاس(ع) و سه برادر دیگر متولّد گشت. و از این جهت است که شمربن ذی الجوشن (لعنه‌الله) که از بنی‌کلاب است، در کربلا خطّ امان از برای ابوالفضل العبّاس(ع) و برادران آورد و تعبیر کرد از ایشان به فرزندان خواهر، چنانکه مذکور می‌شود.

۱۲ و ۱۳ـ **محمّد اصغر و عبدالله** است. و محمّد، مکنّی به ابی‌بکر است. و این هر دو در کربلا شهید گشتند و مادر ایشان لیلی بنت مسعود دارِمیّه است.

۱۴ـ **یحیی** مادر او اسماء بنت عمیس است.

۱۵ و ۱۶ـ **امّ الحسن و رَمْله** است و مادر ایشان امّ سعید بنت عروة بن‌مسعود ثقفی است. و این رمله، رملهٔ کبری است و زوجهٔ ابی الهیاج عبدالله ابی‌سفیان بن‌حارث بن‌عبدالمطّلب

بوده. و گفته‌اند که امّ‌الحسن زوجهٔ جَعدة بن‌هبیره پسر عمّهٔ خود بوده و از پس او جعفربن عقیل او را نکاح کرد.

۱۷ و ۱۸ و ۱۹ـ نفیسه و زینب صغری و رقیّهٔ صغری است، و ابن‌شهرآشوب مادر این سه دختر را امّ سعید بنت عروه گفته و مادر امّ‌الحسن و رمله را امّ شعیب مخزومیّه ذکر نموده. و نقل شده که نفیسه مکنّاة به امّ‌کلثوم صغری بوده و کثیربن عبّاس بن‌عبدالمطّلب او را تزویج نمود، و زینب صغری را محمّدبن عقیل کابین بست. و بعضی گفته‌اند که رقیّهٔ صغری مادرش امّ حبیبه است و او را مسلم بن‌عقیل به نکاح خویش درآورده بود، و بقیّهٔ اولاد آن‌حضرت از بیستم تا بیست و هفتم بدین ترتیب به‌شمار رفته:

امّ‌هانی و امّ الکرام و جُمانه مکنّاة به امّ‌جعفر و امامه و امّ سلمه و میمونه‌و خدیجه و فاطمه (رحمة الله علیهن).

و بعضی اولادهای آن‌حضرت را سی و شش تن شمار کرده‌اند: هیجده تن ذکور و هیجده نفر اناث به زیادتی عبدالله و عون که مادرش اسماء بنت عُمَیس بوده. به روایت هشام بن‌محمّد معروف به ابن‌کلبی: و محمّد اوسط که مادر او اُمامه دختر زینب دختر رسول خدا(ص) بوده، و عثمان اصغر و جعفر اصغر و عبّاس اصغر و عمر اصغر و رملهٔ صغری و امّ‌کلثوم صغری.

و ابن‌شهرآشوب نقل کرده که حضرت امیرالمؤمنین(ع) را از مَحیاة دختر امرءالقیس زوجهٔ آن‌حضرت دختری بود که در ایّام صبا و صغر سنّ از دنیا برفت. و شیخ مفید(ره) فرموده که در میان مردم شیعی ذکر می‌شود که حضرت فاطمهٔ زهرا(س) را فرزندی از حضرت امیرالمؤمنین در شکم بود که پیغمبر(ص) او را محسن نام نهاده بود و بعد از رسول خدا(ص) آن کودک نارسیده از شکم مبارکش ساقط شد.

مؤلف گوید که مسعودی در مروج الذّهب و ابن‌قتیبه در معارف و نورالدین عبّاس موسوی شامی در أزهار بستان النّاظرین محسن را در اولاد امیرالمؤمنین(ع) شمار کرده‌اند و صاحب مجدی گفته که شیعه روایت کرده خبر محسن و رَفْسه[1] را و من یافتم در بعض کتب اهل نسب ذکر محسن را، ولکن ذکر نکرده رفسه را من جههٔ أعَوّلُ علیها.

و بالجمله از پسران امیرالمؤمنین(ع) پنج نفر فرزند آوردند: امام حسن و امام حسین(ع) و محمّدبن الحنفیّه و عبّاس و عمر الأکبر. و از ذکر کردن مادران اولادهای امیرالمؤمنین(ع) اسامی جمله‌ای از زوجات آن‌حضرت نیز معلوم شد. و گفته شده که مادامی که حضرت فاطمه(س) در دنیا بود امیرالمؤمنین(ع) زنی را به نکاح خود در نیاورد، چنانکه

---

۱. رفسه: با لگد بر سینهٔ کسی کوفتن.

رسول‌خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله در زمان حیات خدیجه زن دیگر اختیار نفرمود و بعد از آنکه حضرت فاطمه علیهاالسلام از دنیا رحلت فرمود، بنا بر وصیّت آن‌حضرت اُمامه دختر خواهر آن مخدّره را تزویج کرد. و به روایتی تزویج امامه از پس سه شب گذشته از وفات حضرت فاطمه علیهاالسلام واقع شد. و چون امیرالمؤمنین علیه‌السلام شهید گشت چهار زن و هیجده تن امّ ولد از آن‌جناب باقی مانده بود و اسامی این چهار زن چنین به شمار رفته: امامه و اسماء بنت عمیس و لیلی التّمیمیّة و امّ البنین.

تذییل

همانا دانستی که از فرزندان امیرالمؤمنین علیه‌السلام پنج تن اولاد آوردند: حضرت امام حسن وامام حسین علیهماالسلام و بیاید ذکر این دو بزرگوار و اولادشان بعد از این ان‌شاءالله تعالی، و سه دیگر: محمّدبن‌الحنفیّه و حضرت عبّاس و عمرالأطرف می‌باشند وشایسته است که ما در اینجا به ذکر بعض اولاد ایشان اشاره کنیم:

ذکر اولاد محمدبن الحنفیّه (رضی الله عنه)

محمّد بن‌حنفیّه را بیست و چهار فرزند بوده که چهارده تن از ایشان ذکور بودند و عقبش از دو پسران خود علی و جعفر است. و جعفر در یوم حَرّه که مسرف بن‌عقبه[۱] به امر یزید بن‌معاویه اهل مدینه را می‌کشت به قتل رسید، و بیشتر اعقاب او منتهی می‌شوند به رأس المَذَری عبدالله بن‌جعفر الثّانی بن‌عبدالله بن‌جعفر بن‌محمّد بن‌الحنفیّه. و از جملهٔ ایشان است شریف نقیب ابوالحسن احمد بن‌القاسم بن‌محمّدالعوید بن‌علی بن‌رأس المذری، و پسرش ابومحمّد حسن بن‌احمد سیّدی جلیل‌القدر است، خلیفهٔ سیّد مرتضی بود در امر نقابت به بغداد، از برای او اعقابی است از اهل علم و جلالت و فضل و روایت، معروفند به بنی‌النّقیب المحمّدی، لکن منقرض شدند. و از جملهٔ ایشان است جعفر الثّالث بن‌رأس المذری و عقب او از پسرانش زید وعلی و موسی و عبدالله است. و از بنی علی بن‌جعفر ثالث است ابوعلی محمّدی(رضی الله عنه) در بصره و او حسن بن‌حسین بن‌عبّاس بن‌علی بن‌جعفر ثالث است که صدیق عُمَری است.

۱. نام وی مسلم بن‌عقبه است و در اثر خونریزی فراوانی که در مدینه کرد او را مسرف نامیدند.

از ابونصر بخاری نقل شده که منتهی می‌شود نسب محمدیه صحیح به سه نفر: زید الطویل بن جعفر ثالث، و اسحاق بن عبدالله رأس المذری، و محمّدبن علی بن عبدالله رأس المذری، و از بنو محمّد بن‌علی بن‌اسحاق بن‌رأس المذری است سیّد ثقة ابوالعبّاس عقیل بن حسین بن‌محمّد مذکور که فقیه محدّث کثیرالرّوایه بوده، و از برای اوست کتاب صلوة، کتاب مناسک حجّ و کتاب امالی، قرائت کرده بر او شیخ عبدالرحمن مفید نیشابوری. و ازبرای او عقبی است به نواحی اصفهان و فارس. و از فرزندان رأس المذری است قاسم بن عبدالله رأس المذری فاضل محدّث، و پسرش شریف ابومحمّد عبدالله بن‌قاسم.

و امّا علی بن‌محمّد بن‌الحنفیّه پس از اولاد اوست ابومحمّد حسن بن‌علی مذکور و او مردی بود عالم فاضل، کیسانیّه در حقّ او ادّعا کردند امامت را و وصیّت کرد به پسرش علی. کیسانیّه او را امام گرفتند بعد از پدرش.

و امّا ابوهاشم عبدالله بن‌محمّد بن‌الحنفیّه پس او امام کیسانیّه است و از او منتقل شد بیعت به بنی‌عبّاس پس منقرض شد. ابونصر بخاری گفته که محمّدیّه در قزوین رؤسا می‌باشند و در قم علما می‌باشند و در ری ساداتند.

ذکر اولاد جناب ابوالفضل العباس بن امیرالمؤمنین (ع)

حضرت عبّاس بن‌امیرالمؤمنین (ع) عقبش از پسرش عبیدالله است و عقب عبیدالله منتهی می‌شود به پسرش حسن بن‌عبیدالله، و حسن اعقابش از پنج پسر است:

۱ـ عبیدالله که قاضی حرمین و امیر مکّه و مدینه بوده ۲ـ عبّاس خطیب فصیح ۳ـ حمزة الاکبر ۴ـ ابراهیم جردقه ۵ـ فضل.

امّا فضل بن‌حسن بن‌عبیدالله پس او مردی بوده فصیح و زبان آور، شدیدالدین، عظیم الشّجاعه، و عقب آورد از سه پسر: جعفر و عبّاس اکبر و محمّد. و از اولاد محمّد بن‌فضل است ابوالعبّاس فضل بن‌محمّد خطیب شاعر، و از اشعار اوست در مرثیهٔ جدّش حضرت عبّاس (ع) گفته:

إنّی لَأذکُرُ لِلعبّاسِ مَوقِفَهُ	بِکَربَلاءَ وَ هامُ القَومِ تَختَطِفُ
یَحمی الحُسَینَ وَیَحمیهِ عَلی ظَمَاٍ	وَلا یُوَلّی وَلا یَثنی فَیَختَلِفُ
وَلا أرَیٰ مَشهَداً یَوماً کَمَشهَدِهِ	مَعَ الحُسَینِ عَلَیهِ الفَضلُ وَالشَّرَفُ
أکرِم بِهِ مَشهَداً بانَت فَضیلَتُهُ	وَما أضاعَ لَهُ أفعالَهُ خَلَفُ

و برای فضل ولدی است. و امّا ابراهیم جردقه، پس او از فقهاء و ادباء و از زهّاد است، و عقبش از سه پسر است: حسن و محمد و علی.

امّا علی بن‌جردقه، پس او یکی از اسخیاء بنی‌هاشم است و صاحب جاه بوده، وفات کرد سنهٔ دویست و شصت و چهار، و او را نوزده ولد بوده که یکی از ایشان است عبیدالله‌بن علی بن ابراهیم جردقه. خطیب بغداد گفته که کنیهٔ او ابوعلی است و از اهل بغداد است. به مصر رفت، ساکن مصر شد، نزد او کتبی بوده موسوم به جعفریّه که در آن است فقه اهل‌بیت و به مذهب شیعه روایت می‌کند آن‌را. وفات کرد به مصر در سنهٔ سیصد و دوازده.[۱] و امّا حمزة بن الحسن بن عبیدالله بن عبّاس مکنّیٰ به ابوالقاسم است و شبیه بوده به حضرت امیرالمؤمنین(ع). و او همان است که مأمون نوشت به خطّ خود که عطا شود به حمزة بن حسن شبیه به امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب(ع) صدهزار درهم. و از اولاد اوست محمّد بن‌علی بن‌حمزه نزیل بصره که روایت کرده حدیث از حضرت امام رضا(ع) و غیر آن‌حضرت، و مردی عالم و شاعر بوده. خطیب بغداد در تاریخ خود گفته که ابوعبدالله محمّدبن علی بن حمزة بن‌الحسن بن عبیدالله بن العبّاس بن‌علی بن‌ابی طالب(ع) یکی از ادباء و شعراء است و عالم به روایت اخبار است. روایت می‌کند از پدرش و از عبدالصمد بن‌موسی هاشمی و غیر ذلک. و روایت کرده از عبدالصمد به اسناد خود از عبدالله بن‌عبّاس که گفت: هرگاه حق‌تعالی غضب کرد بر خلق خود و تعجیل نفرمود از برای ایشان به عذابی مانند باد و عذابهای دیگر که هلاک فرمود به آن امّتهایی را، خلق می‌فرماید برای ایشان خلقی را که نمی‌شناسند خدا را، عذاب کنند ایشان را.

و نیز از بنی‌حمزه است ابومحمد قاسم بن‌حمزة الأکبر که در یمن عظیم القدر بوده و او را جمالی به نهایت بوده و او را صوفی می‌گفتند. و نیز از بنی‌حمزه است ابویعلی حمزة بن‌قاسم بن علی بن‌حمزة الأکبر ثقة جلیل القدر که شیخ نجاشی و دیگران او را ذکر کرده‌اند و قبرش در نزدیکی حلّه است و شیخ ما در نجم الثّاقب در ذکر حکایت آنان که در غیبت کبری به خدمت امام عصر (عجّل الله فرجه) رسیده‌اند حکایتی نقل فرموده که متعلّق است به حمزهٔ مذکور، شایسته است که در اینجا نقل شود:

---

۱. شیخ رضی‌الدّین علی برادر علامه(ره) از زبیربن بکار نقل کرده که عبیدالله بن‌علی مذکور عالم و فاضل و جواد بود و طواف کرد دنیا را و جمع کرد جعفریّه را که در آن است فقه اهل بیت(ع) و وارد بغداد شد، چندی در آن بلد بود و حدیث می‌کرد، آنگاه مسافرت به مصر فرمود و در آنجا در سنهٔ ۳۱۲ وفات نمود.

حکایت تشرّف آقا سیّد مهدی قزوینی خدمت امام عصر (صلوات الله علیه)

و آن حکایت چنین است که نقل فرمود سیّد سند و حبْر معتمد، زبدة العلماء و قدوة الأولیاء میرزا صالح، خلف ارشد سیّد المحقّقین و نور مصباح المتهجّدین، وحید عصره آقا سیّد مهدی قزوینی(طاب ثراه) از والد ماجدش، فرمود: خبر داد مرا والد من که ملازمت داشتم به بیرون رفتن به سوی جزیره‌ای که در جنوب حلّه است بین دجله و فرات به‌جهت ارشاد و هدایت عشیره‌های بنی‌زبید به سوی مذهب حقّ (و همهٔ ایشان به مذهب اهل سنّت بودند و به برکت هدایت والد(قدس سرّه) همه برگشتند به‌سوی مذهب امامیّه(ایّدهم الله) و به همان نحو باقی‌اند تاکنون و ایشان زیاده از ده هزار نفس‌اند). فرمود در جزیره مزاری است معروف به قبر حمزه پسر حضرت کاظم(ع)، مردم او را زیارت می‌کنند و برای او کرامات بسیار نقل می‌کنند و حول آن قریه‌ای است مشتمل بر صد خانوار تقریباً. پس من می‌رفتم به جزیره و از آنجا عبور می‌کردم و او را زیارت نمی‌کردم، چون نزد من به صحّت رسیده بود که حمزه پسر موسی بن جعفر(ع) در ری مدفون است با عبدالعظیم حسنی. پس یک دفعه حسب عادت بیرون رفتم و در نزد اهل آن قریه مهمان بودم. پس اهل آن قریه مستدعی شدند از من که زیارت کنم مرقد مذکور را. پس من امتناع کردم و گفتم به ایشان که من مزاری را که نمی‌شناسم زیارت نمی‌کنم. و به جهت اعراض من از زیارت آن مزار رغبت مردم به آنجا کم شد. آنگاه از نزد ایشان حرکت کردم و شب را در مزیدیّه ماندم در نزد بعضی از سادات آنجا، پس چون وقت سحر شد برخاستم برای نافلهٔ شب و مهیّا شدم برای نماز، پس چون نافلهٔ شب را به‌جای آوردم، نشستم به انتظار طلوع فجر به هیئت تعقیب که ناگاه داخل شد بر من سیّدی که می‌شناختم او را به صلاح و تقوا و از سادات آن قریه بود. پس سلام کرد و نشست، آنگاه گفت: یا مولانا، دیروز مهمان اهل قریهٔ حمزه شدی و او را زیارت نکردی! گفتم: آری، گفت: چرا؟ گفتم: زیرا که من زیارت نمی‌کنم آن را که نمی‌شناسم و حمزه پسر حضرت کاظم(ع) مدفون است در ری. پس گفت: رُبَّ مَشْهُورٍ لا أَصْلَ لَهُ «بسا چیزها که شهرت کرده و اصلی ندارد.» آن قبر حمزه پسر موسی کاظم(ع) نیست هرچند چنین مشهور شده، بلکه آن قبر ابی‌یعلی حمزة بن‌قاسم علوی عبّاسی است یکی از علماء اجازه و اهل حدیث، و او را اهل رجال ذکر کرده‌اند در کتب خود و او را ثنا کرده‌اند به علم و ورع. پس در نفس خود گفتم: این از عوام سادات است و از اهل اطّلاع بر علم رجال و حدیث نیست، پس شاید این کلام را اخذ نموده از بعضی از علماء. آنگاه برخاستم به جهت مراقبت طلوع فجر و آن سیّد برخاست و رفت و من غفلت کردم که سؤال کنم از او که این کلام را از کی اخذ کرده، چون فجر طالع شده

بود و من مشغول شدم به نماز، چون نماز کردم، نشستم برای تعقیب تا آنکه آفتاب طلوع کرد و با من جمله‌ای از کتب رجال بود، پس در آنها نظر کردم دیدم حال بدان منوال است که ذکر نمود. پس اهل قریه به دیدن من آمدند و در ایشان بود آن سیّد. پس گفتم: نزد من آمدی و خبر دادی مرا از قبر حمزه که او ابویعلی حمزة بن قاسم علوی است پس آن را تو از کجا گفتی؟ و از کی اخذ نمودی؟ پس گفت: والله من نیامده بودم نزد تو پیش از این ساعت، و من شب گذشته در بیرون قریه بیتوته کرده بودم در جائی که نام آن را برده، قدوم تو را شنیدم پس در این روز آمدم به جهت زیارت تو. پس به اهل آن قریه گفتم: لازم شده مرا که برگردم به جهت زیارت حمزه. پس شکّی ندارم در اینکه آن شخص راکه دیدم او صاحب الأمر ﷺ بود. پس من و جمیع اهل قریه سوار شدیم به جهت زیارت او و از آن وقت این مزار به این مرتبه ظاهر و شایع شد که برای او شدّ رحال می‌کنند از مکانهای دور.

مؤلّف گوید: شیخ نجاشی در رجال فرموده: حمزة بن قاسم بن علی بن حمزة بن حسن بن عبیدالله بن عبّاس بن علیّ بن ابی‌طالب ﷺ، ابویعلی، ثقة جلیل القدر است از اصحاب ما. حدیث بسیار روایت می‌کرد. او راکتابی است در ذکر کسانی‌که روایت کرده‌اند از جعفر بن محمّد ﷺ از مردان. و از کلمات علماء و اسانید معلوم می‌شود که از علمای غیبت صغری معاصر والد صدوق علیّ بن بابویه است، رضوان الله علیهم اجمعین.

و امّا عبّاس بن الحسن بن عبیدالله بن العبّاس، کنیتش ابوالفضل است، خطیبی فصیح و شاعری بلیغ بوده و در نزد هارون الرشید صاحب مکانت بوده. قال ابونصر البخاری: ما رُئِیَ هاشمیٌ أغْضَبُ لِساناً مِنْهُ. خطیب بغداد گفته: ابوالفضل العبّاس بن حسن برادر محمّد و عبیدالله و فضل و حمزه می‌باشد و او از اهل مدینهٔ رسول ﷺ است. در ایّام هارون الرشید آمد به بغداد و اقامت کرد در آنجا به مصاحبت هارون و بعد از هارون مصاحبت کرد با مأمون. و او مردی بود عالم و شاعر و فصیح. بیشتر علویّین او را اشعر اولاد ابوطالب دانسته‌اند. پس خطیب به سند خود روایت کرده از فضل بن محمّد بن فضل که گفت: عمویم عبّاس فرمود که رأی تو گنجایش ندارد هرچیزی را، پس مهیّا کن آن را برای چیزهای مهم. و مال تو بی نیاز نمی‌کند تمام مردمان را پس مخصوص بساز به آن اهل حق را. و کرامت کفایت نمی‌کند عامّه را پس قصد کن به آن اهل فضل را.

و عبّاس بن حسن مذکور از چهار پسر عقب آورد: احمد و عبیدالله و علی و عبدالله. و ابونصر بخاری گفته که عقب او از عبدالله بن عبّاس است نه غیر آن. و عبدالله بن عبّاس شاعری بوده فصیح، نزد مأمون تقدّم داشت و مأمون او را شیخ بن الشیخ می‌گفت. و چون وفات کرد و

مأمون خبردار شد، گفت: اِسْتَوَی النّاسُ بَعْدَکَ یَابْنَ عَبّاس. و تشییع کرد جنازهٔ او را. و عبیدالله بن عبّاس را پسری است حمزه نام، اولادش به طبریهٔ شام می‌باشند، از جمله ابوالطیّب محمّد بن حمزه است که صاحب مروّت و سماحت و صلهٔ رحم و کثرتِ معروف و فضلِ کثیر و جاه واسع بوده و در طبریّه آب و ملک داشت و اموالی جمع کرده بود. ظفربن خضر قراعتی بر او حسد برده لشکری برای قتل او فرستاد، او را در بستان خود در طبریّه شهید کردند، و در ماه صفر دویست و نود و یک شعراء او را مرثیه گفتند. اعقاب او در طبریّه است، ایشان را بنوالشهید گویند.

و امّا عبیدالله بن حسن بن عبیدالله بن العبّاس، قاضی قضاة حرمین، پس از اولاد اوست بنوهارون بن داود بن الحسین بن علی بن عبیدالله مذکور و بنوهارون مذکور در دِمیاط می‌باشند، و هم از اولاد اوست قاسم بن عبدالله بن الحسن بن عبیدالله مذکور، صاحب ابی‌محمّد امام حسن عسکری(ع). و این قاسم صاحب شأن و منزلت بود در مدینه و سعی کرد در صلح مابین بنوعلی و بنوجعفر، وَ کانَ اَحَدَ اَصْحابِ الرَّأیِ و اللِّسانِ.

ذکر عمر الأطرف بن امیرالمؤمنین(ع) و اولاد او

عمر الاطرف کنیه‌اش ابوالقاسم است و چون شرافتش از یک طرف است او را اطرف گویند. اما عمربن علی بن الحسین، چون شرافتش از دو طرف است او را عمراشرف گویند. مادرش صهباء تغلبیّه است و آن امّ حبیب بنت عباد بن ربیعة بن یحیی است از سَبْیِ یمامه و به قولی از سبی خالدبن الولید است از عین التّمر که امیرالمؤمنین(ع) آن را خرید و عمر با رقیّه خواهرش توأم به دنیا آمدند و او آخرین اولاد امیرالمؤمنین(ع) است که به دنیا آمد و او صاحب لسان و دارای فصاحت و جود و عفّت بود. قال صاحِبُ الْعُمْدَةِ: وَلا یَصِحُّ رِوایَةُ مَنْ رَوی اَنَّ عُمَرَ حَضَرَ کَرْبَلا. وَکانَ اَوَّلَ مَنْ بایَعَ عَبْدَاللهِ بْنَ الزُّبَیْرِ ثُمَّ بایَعَ بَعْدَهُ الْحَجّاجَ.

فقیر گوید: در ذکر اولاد حضرت امام حسن(ع) بیاید که حجّاج خواست عمر را با حسن بن حسن شریک سازد در صدقات امیرالمؤمنین(ع) و میسّر نشد. وفات کرد عمر در یَنْبُع به سنّ هفتاد و هفت یا هفتاد و پنج، و اولاد او جماعت بسیارند در شهرهای متعدّده و همگی منتهی می‌شوند به پسرش محمّدبن عمر از چهار ولد:

۱ـ عبدالله ۲ـ عبیدالله ۳ـ عمر، و مادر این سه نفر خدیجه دختر امام زین‌العابدین(ع) است، ۴ـ جعفر و او مادرش امّ ولد است.

شیخ ابونصر بخاری گفته که اکثر علماء برآنند که عقب جعفر منقرض شدند.

و امّا عمر بن محمّد بن عمرالأطرف، پس اعقابش از دو پسر است: ابوالحمد اسماعیل و ابی الحسن ابراهیم. و امّا عبیدالله بن محمّد بن الأطرف صاحب عمده گفته که او صاحب قبرالنّذور است به بغداد و او را زنده دفن کردند.

فقیر گوید که صاحب قبر النّذور عبیدالله بن محمّد بن عمرالأشرف است چنانچه خطیب در تاریخ بغداد و حمّوی در معجم ذکر کرده‌اند و روایت کرده خطیب به سند خود از محمّد بن موسی بن حمّاد بربری که گفت: گفتم به سلیمان بن ابی‌شیخ که می‌گویند صاحب قبر النّذور، عبیدالله بن محمّدبن عمربن علی بن ابی‌طالب است. گفت: چنین نیست، بلکه قبر او در زمین و ملکی است از او در ناحیهٔ کوفه موسوم به لبیّا، و صاحب قبر النّذور عبیدالله بن محمّد بن عمر بن علی بن الحسین بن علی بن ابی‌طالب(ع) است. و نیز خطیب روایت کرده از ابوبکر دوری از ابومحمّد حسن بن محمّد ابن‌اخی‌طاهر علوی که قبر عبیدالله بن محمّدبن عمربن علی بن ابی‌طالب(ع) در زمینی است به ناحیهٔ کوفه مسمّی به لِبْی.

و بالجمله، در ذکر اولاد حضرت امام زین‌العابدین(ع) بیاید ذکر او، و عقب او از علی بن طبیب بن عبیدالله مذکور است و ایشان را بنوالطّبیب گویند و از ایشان است ابواحمد محمّد بن احمد بن الطّبیب و او سیّدی بود جلیل، شیخ آل ابوطالب بوده در مصر، به سوی او رجوع می‌کردند در مشورت و رأی.

و امّا عبدالله بن محمدبن الأطرف پس اعقابش از چهار نفر است: احمد و محمّد و عیسی المبارک و یحیی الصّالح. و احمدبن عبدالله پدر ابویعلی حمزهٔ سمّاکی نسّابه است و پدر عبدالرحمن بن احمد است که ظاهر شد در یمن. و محمّدبن عبدالله پدر قاسم بن محمّد است که در طبرستان سلطنت پیدا کرد و نام می‌بردند او را به مَلِک جلیل، و نیز پدر او ابوعبدالله جعفربن محمّد ملِک مُلتانی است که در ملتان سلطنت پیدا کرد و اولاد بسیار آورد و عددشان زیاد گردید و بسیاری از ایشان ملوک و امراء و علماء و نسّابون بودند و کثیری از ایشان بر رأی اسماعیلیه بودند و به زبان هندی تکلّم می‌نمودند. و از اولاد جعفر ملک ملتانی است ابویعقوب اسحاق بن جعفر که یکی از علماء و فضلاء بوده و پسرش احمد بن اسحاق صاحب جلالت بوده در مملکت فارس، و پسرش ابوالحسن علی بن احمد بن اسحاق نسّابه بوده و او همان است که عضدالدّوله او را نقابت طالبیّین داد بعد از عزل ابواحمد موسوی، و ابوالحسن مذکور چهار سال نقیب نقباء طالبیّین بود در بغداد و سنّتهای نیکو به‌جای گذاشت.

و امّا عیسی المبارک بن عبدالله بن محمّد الأطرف، پس سیّدی شریف راوی حدیث بود و از اولاد اوست ابوطاهر احمد فقیه نسّابهٔ محدّث، شیخ اهل بیت خود در علم و زهد. و اوجدّ سیّد شریف نقیب ابوالحسن علی بن یحیی بن محمّد بن عیسی بن احمد مذکور است که روایت کرده شیخ ابوالحسن عمری در مجدی از علی بن سهل تمّار از خالش محمّد بن دهیان از او و او از علّان کِلابی که گفت: مصاحبت کردم با ابوجعفر محمّد پسر امام علی النّقی بن محمّدبن علی الرّضا علیهم السلام در حالی که تازه سنّ بود، فَما رَأَیْتُ أَوْقَرَ وَلا أَزْکی وَلا أَجَلَّ مِنْهُ. «پس ندیدم کسی را که وقارش از او زیادتر باشد و نه کسی که پاکیزه‌تر وجلیل‌تر از او باشد.» پدرش امام علی نقی علیه السلام او را در حجاز گذاشت در حالی که طفل بود. چون بزرگ شد و قوّت گرفت به سامره آمد و کانَ مَعَ أَخیهِ الإمامِ أَبی مُحَمَّد عَلَیْهِ السَّلامُ لاٰ یُفارِقُه. «در خدمت برادرش امام حسن عسکری علیه السلام بود و ملازمت او را اختیار کرده و از آن حضرت جدا نمی‌گشت.» و کانَ أَبومُحَمَّد عَلَیْهِ السَّلامُ یَأْنَسُ بِهِ وَیَنْقَبِضُ مِنْ أَخیهِ جَعْفَر «و حضرت امام حسن علیه السلام به او انس می‌گرفت و از برادرش جعفر گرفته می‌شد.»

امّا یحیی الصّالح بن عبدالله بن محمّد الأطرف، مکنّیٰ است به ابوالحسین. رشید او را حبس کرد، پس از آن او را به قتل رسانید. و عقب او از دو تن است یکی ابوعلی محمّد صوفی و دیگر ابوعلی حسن صاحب جَیْش مأمون. و ایشان را اعقاب بسیار است و از اولاد حسن است بنومراقد که جمله‌ای از ایشان در نیل و حلّه ساکن بودند و از نقباء بودند. و از اولاد محمّد صوفی است شیخ ابوالحسن علی بن ابی‌الغنائم محمّدبن علی بن محمّد بن محمّد ملقطة بن علی الضّریر بن محمّد الصّوفی که منتهی شده به او علم نسب در زمانش و قول او حجّت شده، و شیوخی از بزرگان واجلّاء را ملاقات کرده و تصنیف کرده کتاب مبسوط و مجدی و شافی و مشجّر را و ساکن در بصره بود، پس از آن منتقل شد به موصل در سنه چهارصد و بیست و سه، و درآنجا زن گرفت واولاد آورد. و پدرش ابوالغنائم نیز نسّابه است. روایت می‌کند سیّد نسّابهٔ جلیل فخّار بن معدّ موسوی از سیّد جلال الدّین عبدالحمید بن عبدالله تقیّ حسینی از ابن کلثون عبّاسی نسّابه از جعفربن ابی‌هاشم بن علی از جدّش ابی‌الحسن عمری مذکور. و نیز روایت می‌کند سیّد جلال الدّین عبدالحمید بن تقیّ از شریف ابوتمام محمّد بن هبة الله بن عبدالسّمیع هاشمی از ابوعبدالله جعفر بن ابی‌هاشم از جدّش ابوالحسن عمری مذکور.

فصل هفتم:

در ذکر جمعی از
بزرگان اصحاب امیرالمؤمنین (صلوات‌الله و سلامه علیه) است

اوّل ـ اَصْبَغ بن نُباته (به ضمّ نون) مُجاشِعی است که جلالت شأنش بسیار و از فُرسان عراق و از خواصّ امیرالمؤمنین علیه‌السلام است، وَکانَ رَحِمَهُ اللهُ شَیْخاً ناسِکاً عابِداً، وَکانَ مِنْ ذَخائِرِ أَمیرِالْمُؤمِنینَ عَلَیْهِ السَّلامُ.

قاضی نورالله گفته که در کتاب خلاصه مذکور است که او از جملهٔ خواصّ امیرالمؤمنین علیه‌السلام بود و مشکور است. و در کتاب کشّی از ابی‌الجارود روایت کرده که او گفت: از اصبغ پرسیدم که منزلت حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام در میان شما تا کجاست؟ گفت: مجمل اخلاص ما نسبت با او این است که شمشیرهای خود را بر دوش نهاده ایم و به هر کس که ایما نماید او را به شمشیرهای خود می‌زنیم. و ایضاً روایت نموده که از اصبغ پرسیدند که چگونه حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام تو را و اشباه تو را شُرطَةُ الخَمیس نام نهاده؟ گفت: بنابر آنکه ما با او شرط کرده بودیم که در راه او مجاهده کنیم تا ظفر یابیم یا کشته شویم، و او شرط کرد و ضامن شد که به پاداش آن مجاهده ما را به بهشت رساند.

و مخفی نماند که خمیس لشکر را می‌گویند بنابرآنکه مرکّب از پنج فرقه است که آن مقدّمه و قلب و میمنه و میسره و ساقه باشد. پس آنکه می‌گویند که فلان صاحب امیرالمؤمنین علیه‌السلام از شرطة الخمیس است این معنی دارد که از جملهٔ لشکریان اوست که میان

ایشان و آن‌حضرت شرط مذکور منعقد شده.

و چنین روایت کرده‌اند که جمعی که با آن‌حضرت آن شرط نموده‌اند شش هزار مرد بوده‌اند. و در روز حرب جمل به عبدالله‌بن یحیی خضرمی گفتند که بشارت باد تو را ای پسر یحیی، که تو و پدر تو به تحقیق از جملهٔ شُرط الخمیس‌اید و حضرت پیغمبر ﷺ مرا از نام تو و پدر تو خبر داده و خدای تعالی شما را به زبان مبارک پیغمبر خود شرطة الخمیس نام نهاده.

و در کتاب میزان ذهبی که از اهل سنّت است مسطور است که علماء رجال اهل سنّت اصبغ را شیعه می‌دانند و بنابراین حدیث او را متروک می‌دانند. و از ابن‌حبّان نقل کرده که اصبغ مردی بود که به محبّت علی بن‌ابی‌طالب ؑ مفتون شده بود و طامات از او سر می‌زد، بنابراین حدیث او را ترک کرده‌اند. (انتهی)

و بالجمله، اصبغ حدیث عهد اشتر و وصیّت حضرت امیرالمؤمنین ؑ به پسرش محمّد را روایت کرده و کلمات او با حضرت امیرالمؤمنین ؑ بعد از ضربت زدن ابن‌ملجم ملعون بر آن‌حضرت، در ذکر شهادت آن‌حضرت گذشت.

دوم ـ اُوَیس قَرَنی سهیل یمن و آفتاب قَرَن، از خیار تابعین و از حواریّین امیرالمؤمنین ؑ و یکی از زهّاد ثمانیه[1] بلکه افضل ایشان است، و آخری از آن صد نفر است که در صفّین با حضرت امیر ؑ بیعت کردند به بذل مُهجه‌شان[2] در رکاب مبارک او؛ و پیوسته در خدمت آن‌جناب قتال کرد تا شهید شد. و نقل شده که حضرت رسول ﷺ به اصحاب خود فرمود که بشارت باد شما را به مردی از امّت من که او را اویس گویند. همانا او مانند ربیعه و مضر را شفاعت می‌کند. و نیز روایت شده که حضرت پیغمبر ﷺ شهادت داد از برای او به بهشت.

و هم روایت شده که فرمود:

یَفُوحُ رَوائِحُ الْجَنَّةِ مِنْ قِبَلِ الْقَرَنِ، وَاشَوْقاهُ إِلَیْکَ یا أُوَیْسَ الْقَرَنِ!

یعنی می‌وزد بوهای بهشت از جانب قَرَن... پس اظهار شوق می‌فرمود به اویس قرن و فرمود: هرکه او را ملاقات کرد از جانب من به او سلام برساند.

بدان‌که مرحدین عرفاء، اویس را فراوان ستوده‌اند و او را سیّد التّابعین گویند، و گویند که

---

۱. زهّاد ثمانیه: ربیع بن‌خُثَیم و هرم بن‌حیّان و اویس قرنی و عامر بن عبدقیس و ابومسلم خَولانی و مسروق بن‌الأجدع و حسن بن ابی‌الحسن و اسود بن‌یزید می‌باشند. چهار نفر اوّل از اصحاب امیرالمؤمنین ؑ و از زهّاد و اتقیا بودند، و چهار دیگر باطل بودند. (منه‌ره)

۲. مُهجه: خون قلب.

رسول خدا ﷺ او را نَفَس‌الرحمن و خیر التابعین یاد کرده، و گاهی که از طرف یمن استشمام او نمودی فرمودی: إِنّی لَأَنشَقُ رَوْحَ الرَّحْمٰنِ مِنْ طَرَفِ الْیَمَنِ.

گویند: اویس شتربانی همی‌کرد و از اجرت آن مادر را نفقه می‌داد. وقتی از مادر اجازت طلبید که به مدینه به زیارت حضرت رسول ﷺ مشرّف شود، مادرش گفت که رخصت می‌دهم به شرط آنکه زیاده از نیم روز توقّف نکنی. اویس به مدینه سفر کرد، چون به خانهٔ حضرت پیغمبر ﷺ آمد از قضا آن‌حضرت در خانه نبود. لاجرم، اویس از پس یک دو ساعت پیغمبر ﷺ را ندیده به یمن مراجعت کرد. چون حضرت رسول ﷺ مراجعت کرد، فرمود این نور کیست که در این خانه می‌نگرم؟ گفتند: شتربانی که اویس نام داشت در این سرای آمد و باز شتافت. فرمود: در خانهٔ ما این نور را به هدیه گذاشت و برفت.

و ازکتاب **تذکرة الأولیاء** نقل است که خرقهٔ رسول خدای ﷺ را بر حسب فرمان امیرالمؤمنین علی ﷺ و عمر در ایّام خلافت عمر به اویس آوردند و او را تشریف کردند. عمر نگریست که اویس از جامه عریان است الاّ آنکه گلیم شتری بر خود ساتر ساخته، عمر او را بستود و اظهار زهد کرد و گفت: کیست که این خلافت را از من به یک قرص نان خریداری کند؟ اویس گفت: آن کس را که عقل باشد، بدین بیع و شِرِی سر در نیاورد، و اگر تو راست می‌گوئی بگذار و برو تا هرکه خواهد برگیرد. گفت: مرا دعا کن، اویس گفت: من از پس هر نماز مؤمنین و مؤمنات را دعا گویم، اگر تو با ایمان باشی دعای من تو را دریابد والاّ من دعای خویش ضایع نکنم.

گویند: اویس بعضی از شبها را می‌گفت: امشب شب رکوع است، و به یک رکوع شب را به صبح می‌آورد. وشبی را می‌گفت: امشب شب سجود است، و به یک سجود شب را به نهایت می‌کرد. گفتند: ای اویس، این چه زحمت است که بر خود می‌بینی؟ گفت: کاش از ازل تا ابد یک شب بودی و من به یک سجده به پای بردمی.

سوم - **حارث بن عبدالله الأعور الهَمْدانی** [۱] (به سکون میم) از اصحاب امیرالمؤمنین ﷺ و

---

۱. بدان‌که هرگاه در میان اصحاب حضرت امیرالمؤمنین ﷺ تا اصحاب حضرت صادق ﷺ، همدانی پیدا شد تمامش به سکون میم است و منسوب به هَمْدان که قبیلهٔ بزرگی است از یمن که شیعه و دوست امیرالمؤمنین ﷺ می‌باشند، و حضرت در شأن ایشان فرموده:

وَلَوْ کُنْتُ بَوّاباً عَلیٰ بابِ جَنَّةٍ   لَقُلْتُ لِهَمْدانَ ادْخُلُوا بِسَلامٍ

و امّا بعد از حضرت صادق ﷺ هرگاه همدانی دیده شده محتمل است که به فتح میم باشد، منسوب به همَدان و آن شهری ←

دوستان آن‌جناب است. قاضی نورالله گفته: در تاریخ یافعی مذکور است که حارث صاحب حضرت امیرالمؤمنین(ع) بوده و به صحبت عبدالله بن‌مسعود رسیده بود و فقیه بود و حدیث او در سنن اربعه مذکور است. و در کتاب میزان ذَهبی مسطور است که حارث از کِبار علماء تابعین بوده، و از ابن‌حِبّان نقل نموده که حارث غالی بود در تشیّع. و از ابوبکر بن‌ابی داود که از علماء اهل سنّت است نقل کرده که او می‌گفت که حارث اعور افقه ناس و افرض ناس[1] و احسب ناس بوده و علم فرایض را از حضرت امیر(ع) اخذ نموده. و نسائی با آنکه تعنّت در رجال حدیث می‌کند، حدیث حارث را در سنن اربعه ذکر نموده و احتجاج به آن کرده و تقویت امر حارث کرده. و در کتاب شیخ ابوعمرو کشّی مسطور است که حارث شبی به خدمت حضرت امیر(ع) رفت، آن‌حضرت پرسیدند که چه چیز تو را در این شب به‌نزد من آورده؟ حارث گفت: والله دوستیی که مرا با توست مرا پیش تو آورده. آن‌گاه آن‌حضرت فرمودند: بدان ای حارث، که نمیرد آن کسی که مرا دوست دارد الاّ آنکه در وقت جان دادن مرا ببیند و به دیدن من امیدوار رحمت الهی گردد و همچنین نمی‌میرد کسی که مرا دشمن دارد الاّ آنکه در آن وقت مردن مرا ببیند و از دیدن من در عرق خجالت و ناامیدی نشیند. این روایت نیز در بعضی از اشعار دیوان معجز نشان آن‌حضرت مذکور است:

یا حارِ هَمْدانَ مَنْ یَمُتْ یَرَنی　　　مِـــنْ مُـؤمِنٍ اَوْمُــنافِقٍ قُـبُلا

(الابیات)

فقیر گوید: بدان‌که نسب شیخنا البهائی (زیدَ بَهاؤه) به حارث مذکور منتهی می‌شود و لهذا شیخ بهائی گاهی حارثی از خود تعبیر می‌فرماید.

و این حارث همان است که حضرت امیر(ع) را دید با حضرت خضر در نُخَیله که طبق رُطَبی از آسمان برایشان نازل شد و از آن خوردند، امّا خضر(ع) دانهٔ او را دور افکند، ولکن حضرت امیر(ع) در کف دست جمع کرد. حارث گفت: گفتم به آن‌حضرت که این دانه‌های

← است که بنا کرده، آن را همدان بن‌فلوح بن‌سام بن‌نوح(ع) و در آن‌شهر است کوه الوند که از حضرت صادق(ع) مروی است که در آن‌کوه، چشمه‌ای است از چشمه‌های بهشت.
صاحب عجائب المخلوقات نقل کرده آن حدیث را از حضرت صادق(ع)، آن‌وقت گفته که اهل همدان می‌گویند این چشمه همان آبی است که در قلّهٔ کوه است و آن آبی است بسیار سرد و سبک و گوارا به نحوی‌که شارب آن احساس ثقل آن نمی‌کند و آن شفاء مریضان است و پیوسته می‌آیند به سوی او از اطراف. (منه‌رها)

۱. افرض: کسی که علم تقسیم فرائض یعنی میراث را از همه بهتر می‌داند.

خرما را به من ببخش، حضرت آنها را به من بخشید. من نشاندم آن را، بیرون آمد خرمایشان پاکیزه که مثل آن ندیده بودم.

و هم روایت است که وقتی به حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام عرض کرد که دوست دارم که مرا گرامی داری به آنکه به منزل من درآئی و از طعام من میل فرمائی. حضرت فرمود: به شرط آنکه تکلّف نکنی برای من چیزی را. پس داخل منزل او شد. حارث پارهٔ نانی برای آن‌حضرت آورد، حضرت شروع کرد به خوردن. حارث گفت: بامن دراهمی می‌باشد و بیرون آورد و نشان داد و عرض کرد: اگر اذن دهید برای شما چیزی بخرم، فرمود: این نیز از همان چیزی است که در خانه است. یعنی عیبی ندارد و تکلّف ندارد.

چهارم - حُجر (به‌تقدیم حاء مهملهٔ مضمومه بر جیم) بن عدیّ الکِندی الکوفی از اصحاب امیرالمؤمنین علیه السلام و از اَبدال است. در کامل بهائی است که زهد و کثرت عبادت او در عرب مشهور بوده. گویند: شبانه روزی هزار رکعت نماز کردی. و در مجالس است که صاحب استیعاب گفته که حجر از فضلای صحابه بود، و با صِغَر سنّ از کبار ایشان بود، و مستجاب الدّعوة بود، و در حرب صفّین از جانب امیرالمؤمنین علیه السلام امارت لشکر کِنده به او متعلّق بود، و در روز نهروان امیرلشکر حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام بود.

علامهٔ حلّی (قدّس سرّه) فرموده که حجر از اصحاب حضرت امیر علیه السلام و از ابدال بوده. و حسن بن‌داود ذکر نموده که حجر از عظماء صحابه و اصحاب امیرالمؤمنین علیه السلام است. یکی از امرای معاویه به او امر کرد که حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام را لعن کند. او بر زبان آورد که:

إنَّ أميرَ الْوَفْدِ أَمَرَنِي أَنْ أَلْعَنَ عَلِيّاً، فَالْعَنُوهُ، لَعَنَهُ اللهُ.[1]

حجر با بعضی از اصحاب خود به سعایت زیادبن ابیه و حکم معاویة بن‌ابی‌سفیان در سنهٔ پنجاه و یک (اِحدیٰ و خمسین) شربت شهادت چشید.

فقیر گوید که اسامی اصحاب او که با او کشته شدند از این قرار است: شریک بن‌شدّاد الحَضْرمی، وصَیْفی بن‌فُسَیْل الشَّیبانی، وقَبیصَة بن‌ضُبَیْعَة العَبْسی، ومُحْرِز بن شهاب المِنْقَری، وکِدام بن‌حَیّان العَنَزی، و عبدالرّحمن بن‌حسّان العنزی. و قبور ایشان با قبر شریف حجر در عَذْراء، دو فرسخی دمشق واقع است. و قتل حجر در قلوب مسلمانان بزرگ آمد و معاویه را

۱. «امیر این گروه مرا امر کرده که علی را لعن کنم، همگی او را لعنت کنید، خدایش لعنت کند». منظور وی از «او» همان امیر است.

بر این عمل سرزنش و توبیخ بسیار نمودند. و روایت شده که معاویه وارد شد بر عایشه، عایشه با وی گفت که چه واداشت تو را بر کشتن اهل عذراء: حُجر و اصحابش؟ گفت: ای امّ المؤمنین، دیدم در قتل ایشان صلاح امّت است و در بقاء ایشان فساد امّت است، لاجرم ایشان را کشتم. عایشه گفت: شنیدم از رسول خدا ﷺ که فرمود: کشته خواهند شد بعد از من به عذراء کسانی که غضب خواهد کرد حق‌تعالی برای ایشان و اهل آسمان! و نقل شده که ربیع بن زیاد الحارثی که از جانب معاویه عامل خراسان بود، چون خبر شهادت حجر را بشنید خدای را بخواند و گفت: ای خدا، اگر ربیع را در نزد تو قرب و منزلتی است، جان او را معجّلاً قبض کن. هنوز این سخن در دهان داشت که وفات نمود.

پنجم ـ رُشَید هَجَری (به ضم راء وفتح شین) از متمسّکین به حبل الله المتین و از مخصوصین اصحاب امیرالمؤمنین ؑ بوده. علامهٔ مجلسی ؒ در جلاء فرموده: شیخ کشّی به سند معتبر روایت کرده است که روزی میثم تمّار که از بزرگان اصحاب حضرت امیرالمؤمنین ؑ و صاحب اسرار آن‌حضرت بود، بر مجلس بنی اسد می‌گذشت، ناگاه حبیب بن‌مظاهر که یکی از شهداء کربلاست به او رسید. ایستادند و با یکدیگر سخنان بسیار گفتند، حبیب بن‌مظاهر گفت که گویا می‌بینم مرد پیری که پیش سر او مو نداشته باشد و شکم فربهی داشته باشد و خربزه و خرما فروشد، او را بگیرند و برای محبّت اهل‌بیت رسالت بر دار کشند و بر دار شکمش را بدرند. وغرض او میثم بود. میثم گفت: من نیز مردی را می‌شناسم سرخ رو که دو گیسو داشته باشد و برای نصرت فرزند پیغمبر ﷺ بیرون آید و او را به قتل رسانند و سرش را در دور کوفه بگردانند. و غرض او حبیب بود. این را گفتند واز هم جدا شدند. اهل مجلس چون سخنان ایشان را شنیدند، گفتند: ما از ایشان دروغگوتری ندیده بودیم. هنوز اهل مجلس برنخاسته بودند که رشید هجری که از محرمان اسرار حضرت امیرالمؤمنین ؑ بود به طلب آن دو بزرگوار آمد و از اهل مجلس احوال ایشان را پرسید، ایشان گفتند که ساعتی در اینجا توقف کردند و رفتند و چنین سخنان با یکدیگر گفتند. رُشَید گفت: خدا رحمت کند میثم را، این را فراموش کرده بود که بگوید: آن‌کسی که سر او را خواهد آورد جایزهٔ او را صد درهم از دیگران زیاده خواهند داد. چون رشید رفت آن جماعت گفتند که این از آنها دروغگوتر است. پس بعد از اندک وقتی دیدند که میثم را بر در خانهٔ عَمرو بن حُرَیث بر دار کشیده بودند و حبیب بن‌مظاهر با حضرت امام حسین ؑ شهید شد و سر او را بر دور کوفه

گرداتیدند.

ایضاً شیخ کشّی روایت کرده است که روزی حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام با اصحاب خود به خرما ستانی آمد و در زیر درخت خرمائی نشست و فرمود که از آن درخت، خرمائی به زیر آوردند و با اصحاب خود تناول فرمود. پس رشید هجری گفت: یا امیرالمؤمنین، چه نیکو رطبی بود این رطب! حضرت فرمود: یا رشید، تو را بر چوب این درخت بر دار خواهند کشید. پس بعد از آن رشید پیوسته به نزد آن‌درخت می‌آمد و آن درخت را آب می‌داد. روزی به نزد آن درخت آمد، دید که آن را بریده‌اند. گفت: اجل من نزدیک شد. بعد از چند روز ابن‌زیاد فرستاد و او را طلبید. در راه دید که درخت را به دو حصّه نموده‌اند. گفت: این را برای من بریده‌اند. پس بار دیگر ابن‌زیاد او را طلبید و گفت: از دروغهای امام خود چیزی نقل کن. رشید گفت: من دروغگو نیستم و امام من دروغگو نیست و مرا خبر داده است که دستها و پاها و زبان مرا خواهی برید. ابن‌زیاد گفت: ببرید او را و دستها و پاهای او را ببرید و زبان او را بگذارید تا دروغ امام او ظاهر شود. چون دست و پای او را بریدند و او را به خانه بردند خبر به آن لعین رسید که او امور غریبه از برای مردم نقل می‌کند. امر نمود که زبانش را نیز بریدند. و به روایتی امر کرد که او را نیز به دار کشیدند.

و شیخ طوسی به سند معتبر از ابوحسّان عِجْلی روایت کرده است که گفت: ملاقات کردم اَمَةُ الله دختر رشید هجری را، گفتم: خبر ده مرا از آنچه از پدر بزرگوار خود شنیده‌ای. گفت: شنیدم که می‌گفت که شنیدم از حبیب خود حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام که می‌گفت: ای رشید، چگونه خواهد بود صبر تو در وقتی که طلب کند ولدالزّنای بنوامیّه، و دستها و پاها و زبان تو را ببرد؟ گفتم: یا امیرالمؤمنین، آخرش بهشت خواهد بود؟ فرمود که بلی و تو با من خواهی بود در دنیا و آخرت. پس دختر رشید گفت: به‌خدا سوگند دیدم که عبیدالله بن‌زیاد پدر مرا طلبید و گفت: بیزاری بجوی از امیرالمؤمنین، او قبول نکرد. ابن‌زیاد گفت که امام تو چگونه تو را خبر داده است که کشته خواهی شد؟ گفت که خبر داده است مرا خلیلم امیرالمؤمنین علیه السلام که مرا تکلیف خواهی نمود که از او بیزاری بجویم، پس دستها و پاها و زبان مرا خواهی برید. آن ملعون گفت: به‌خدا سوگند که امام تو را دروغگو می‌کنم. دستها و پاهای او را ببرید و زبان او را بگذارید. پس دستها و پاهای او را بریدند و به خانهٔ ما آوردند. من به نزد او رفتم و گفتم: ای پدر، این درد و الم چگونه بر تو می‌گذرد؟ گفت: ای دختر، المی بر من نمی‌نماید مگر به قدر آنکه کسی در میان ازدحام مردم باشد و فشاری به او برسد. پس همسایگان و آشنایان او

به دیدن او آمدند و اظهار درد واندوه برای مصیبت او می‌کردند و می‌گریستند، پدرم گفت: گریه را بگذارید و دواتی و کاغذی بیاورید تا خبر دهم شما را به آنچه مولایم امیرالمؤمنین(ع) مرا خبر داده است که بعد از این واقع خواهد شد. پس خبرهای آینده را می‌گفت و ایشان می‌نوشتند. چون خبر بردند برای آن ولدالزّنا که رشید خبرهای آینده را به مردم می‌گوید و نزدیک است که فتنه بر پا کند، گفت: مولای او دروغ نمی‌گوید، بروید و زبان او را ببرید. پس زبان آن مخزن اسرار را بریدند و در آن شب به رحمت حق‌تعالی داخل شد. حضرت امیرالمؤمنین(ع) او را رُشَیْدُ الْبَلایا می‌نامید و علم مَنایا و بلایا به او تعلیم کرده بود. و بسیار بود که به مردم می‌رسید و می‌گفت: تو چنین خواهی بود و چنین کشته خواهی شد. آنچه می‌گفت واقع می‌شد.

و در کتاب بحارالانوار از کتاب اختصاص نقل شده که در ایامی که زیادبن ابیه در طلب رشید هجری بود، رُشید خود را پنهان کرده و مختفی می‌زیست. روزی ابو اراکه، که یکی از بزرگان شیعه است، بر در خانهٔ خود نشسته بود با جماعتی از اصحابش، دید که رشید پیدا شد و داخل منزل او شد. ابو اراکه از این کار رشید ترسید، برخاست به دنبال او رفت و به او گفت که وای بر تو ای رشید، از این کار مرا به کشتن درآوردی و بچه‌های مرا یتیم نمودی. گفت: مگر چه شده؟ گفت: برای آنکه زیاد بن‌ابیه در طلب تو است و تو در منزل من علانیه و آشکار داخل شدی و اشخاصی که نزد من بودند تو را دیدند. گفت: هیچ‌یک از ایشان مرا ندید. ابو اَراکه گفت: با این همه با من استهزاء و مسخرگی می‌کنی؟ پس گرفت رشید را و او را محکم ببست و در خانه کرده و در را بر روی او ببست. پس برگشت به نزد اصحاب خود و گفت: به نظر من آمد که شبحی داخل منزل من شد، آیا به نظر شما هم آمد؟ ایشان گفتند: ما احدی را ندیدیم. ابو اَراکه برای احتیاط، مکرّر از ایشان همین راپرسید، ایشان همان جواب دادند. ابو اراکه ساکت شد، لکن ترسید که غیر ایشان او را دیده باشد. پس رفت به مجلس زیاد بن‌ابیه تجسّس نماید، هرگاه ملتفت شده‌اند خبر دهد ایشان را که رشید نزد اوست، پس او را به ایشان بدهد. پس سلام کرد بر زیاد و نشست، و مابین او و زیاد دوستی بود. پس در این حال که با هم صحبت می‌کردند ابو اَراکه دید که رشید سوار بر استر او شده و رو کرده به مجلس زیاد می‌آید. ابو اراکه از دیدن رشید رنگش تغییر کرد و متحیّر و سرگشته ماند و یقین به هلاکت خویش نمود. آن‌گاه دید که رشید از استر پیاده گشت و به نزد زیاد آمد و بر او سلام کرد. زیاد برخاست و دست به گردن او درآورد و او را ببوسید و شروع کرد از او احوال

پرسیدن که چگونه آمدی، با کی آمدی، در راه بر تو چه گذشت؟ و گرفت ریش او را. پس رشید زمانی مکث کرد، آنگاه برخاست و برفت. ابو اراکه از زیاد پرسید که این شیخ کی بود؟ زیاد گفت: یکی از برادران ما از اهل شام بود که برای زیارت ما از شام آمده. ابو اراکه از مجلس برخاست و به منزل خویش رفت. رشید را دید که به همان حال است که او را گذاشته و رفته بود. پس با او گفت: الحال که نزد تو چنین علم و توانائی است که من مشاهده کردم پس هر کار که خواهی بکن و هر وقت که خواستی به منزل من بیا.

فقیر گوید که ابو اراکهٔ مذکور یکی از خواص اصحاب امیرالمؤمنین(ع) بوده مانند اصبغ بن‌نباته و مالک اشتر و کمیل بن‌زیاد، و آل ابو اراکه مشهورند در رجال شیعه. و آنچه کرد ابو اراکه نسبت به رشید از جهت استخفاف به شأن او نبود بلکه از ترس بر جان خود بود، زیرا که زیاد سخت در طلب رشید و امثال او از شیعیان بود و در صدد تعذیب و قتل ایشان بود و همچنین کسانی که اعانت ایشان کنند یا ایشان را پناه دهند و میهمان کنند.

ششم ـ زیدبن صوحان العبدی، در مجالس است که در کتاب خلاصه مذکور است که او از ابدال و اصحاب امیرالمؤمنین(ع) بود و در حرب جمل شهید شد. و شیخ ابوعمرو کشّی روایت نموده که چون زید را زخم کاری رسید و از پشت اسب بر زمین افتاد، حضرت امیر(ع) بر بالین او آمد و فرمود: یا زید، رَحِمَکَ اللهُ، کُنْتَ خَفیفَ الْمَؤُونَةِ، عَظیمَ الْمَعُونَةِ.

یعنی «رحمت بر تو باد که مؤونه و مشقّت و تعلّقات دنیوی، تو را اندک بود و معونه و امداد تو در دین بسیار بود.» پس زید سر خود را به جانب آن‌حضرت برداشت و گفت: خدای تعالی جزای خیر دهد تو را ای امیرالمؤمنین، والله ندانستم تو را مگر علیم به خداوند تعالی. به خدا سوگند که به همراهی تو با دشمنان تو از روی جهل مقاتله نکردم، لیکن چون حدیث غدیر را که در حقّ تو وارد شده از امّ سلمه شنیده بودم و از آنجا وخامت عاقبت کسی که تو را مخذول سازد دانسته بودم، پس کراهت داشتم که تو را مخذول و تنها بگذارم تا مبادا خدای تعالی مرا مخذول سازد.

و از فضل بن‌شاذان روایت نموده که زید از رؤسای تابعین و زهّاد ایشان بود و چون عایشه به بصره رسید، به او کتابتی نوشت که:

مِنْ عایشَةَ زَوْجَةِ النَّبِیِّ (صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَسَلَّم) إلَی ابْنِهَا زَیْدِ بْنِ صوحانَ الْخاصِّ. أمّا بَعْدُ، فَإذا أتاکَ کِتابی هذا فَاجْلِسْ فی بَیْتِکَ، وَاخْذُلِ النّاسَ عَنْ عَلِیِّ بْنِ أبی‌طالِبٍ (صَلَواتُ اللهِ عَلَیْهِ) حَتّی یَأْتِیَکَ

آفری.

یعنی «این کتابتی است از عایشه زوجهٔ پیغمبر(صلی الله علیه و آله) به فرزند او زید بن صوحان خالص الاعتقاد. باید که چون این کتابت به تو رسد مردمان کوفه را از نصرت و همراهی علیّ بن ابی‌طالب بازداری تا دیگر امر من به تو رسد.» چون زید کتابت را بخواند جواب نوشت که ما را امر کرده‌ای به چیزی که به غیر آن مأموریم، و خود ترک چیزی کرده‌ای که به آن مأموری، والسّلام.

فقیر گوید که مسجد زید یکی از مساجد شریفهٔ کوفه است و دعای او که در نماز شب می‌خوانده معروف است و ما در مفاتیح ذکر کردیم.

روایت است که حضرت رسول(صلی الله علیه و آله) به او فرمود که عضوی از تو پیش از تو به بهشت خواهد رفت. پس در جنگ نهاوند دستش بریده شد.

هفتم ـ سلیمان بن صُرد الخُزاعی، اسم او در جاهلیّت یَسار بوده. رسول خدا(صلی الله علیه و آله) او را سلیمان نام نهاده، مردی جلیل و فاضل بوده. در کوفه سکون اختیار کرد و در خُزاعه خانه بنا نهاد و او سیّد قوم خود بوده و در صفّین ملازم رکاب حضرت امیرالمؤمنین(علیه السلام) بود و در آنجا حَوْشب ذی‌ظُلَیم به دست وی کشته گشت. و او همان کس است که شیعیان کوفه بعد از وفات معاویه در خانهٔ وی جمع شدند و کاغذ برای امام حسین(علیه السلام) نوشتند و آن‌حضرت را به کوفه دعوت کردند، ولکن در رکاب سیّدالشّهداء(علیه السلام) حاضر نگشت و از فیض شهادت در خدمت آن‌جناب محروم ماند. پس از آن سخت پشیمان گشت، توبت و انابت جست و از بهر خونخواهی آن‌حضرت کمر استوار کرد تا در سنهٔ شصت و پنج با مُسَیِّب بن نَجَبَهٔ فَزاری و عبدالله بن سعد بن نُفَیل عَضدی و عبدالله بن‌وال تمیمی و رِفاعة بن شدّاد بَجَلی و جمعی از شیعیان کوفه که آنها را توّابین گویند به جهت خونخواهی امام حسین(علیه السلام) از بنی‌امیّه به سمت شام حرکت کردند و در عین وَرْده که شهری است از بلاد جزیره با لشکر شام تلاقی کردند و شامیان سی هزار تن بودند که به سرکردگی ابن‌زیاد و حُصَین بن نُمَیر و شراحیل بن‌ذی الکَلاع حِمْیَری به‌جهت قتال شیعیان از شام حرکت کرده بودند. پس ما بین ایشان جنگ عظیمی واقع شد و سلیمان به تیر حصین بن‌نمیر شهید شد و پس از آن مسیّب کشته شد. شیعیان که چنین دیدند یکباره دست از جان بشستند و غلاف شمشیرها را شکستند و مشغول جنگ شدند و در این‌حال پانصد تن از شیعیان بصره به‌یاری ایشان رسیدند، پای اصطبار استوار نهادند و

پیوسته قتال می‌کردند و می‌گفتند: أَقِلْنا رَبَّنا تَفْریطَنا فَقَدْ تُبْنا[۱]، تا آنکه عبدالله بن سعد با جمله‌ای از وجوه لشکر شیعه کشته شدند. مابقی چون تاب مقاومت در خود ندیدند روی به هزیمت نهادند و به بلاد خویش ملحق شدند. و شیخ ابن‌نما در شرح الثّار کیفیّت شهادت سلیمان را ذکر کرده و در آخرش گفته:

فَلَقَدْ بَذَلَ فی اَهْلِ النّارِ مُهْجَتَهُ، وَاَخْلَصَ لِلّهِ تَوْبَتَهُ، وَقَدْ قُلْتُ هٰذَیْنِ الْبَیْتَیْنِ حَیْثُ ماتَ مُبَرَّءًا مِنَ الْعَیْبِ وَالشَّیْنِ:

قَضیٰ سُلَیْمانُ نَحْبَهُ فَغَدا اِلیٰ جِنانٍ وَ رَحْمَةِ الْباری
مَضیٰ حَمیداً فی بَذْلِ مُهْجَتِهِ وَ اَخْذِ لِلْحُسَیْنِ بِالثّارِ

و در حدیث مفضّل طویل[۲] در رجعت اشاره به مدح او شده.

هشتم - سهل بن حُنَیف انصاری (بضمّ حاء) برادر عثمان بن‌حنیف است که بیاید ذکرش، از اجلّاء صحابه و از دوستان با اخلاص حضرت امیرالمؤمنین(ع) است. در بدر و اُحد حاضر بوده و در اُحد مردانگی‌ها نموده و در صفّین ملازمت رکاب امیرالمؤمنین(ع) داشته و بعد از مراجعت آن‌حضرت از صفین در کوفه وفات کرد. حضرت امیرالمؤمنین(ع) فرمود: لَوْ اَحَبَّنی جَبَلٌ لَتَهافَتَ. یعنی «اگر کوه مرا دوست دارد هرآینه پاره پاره شود». زیرا که بلا و امتحان خاصّ دوستان اهل‌بیت است. و آن‌جناب او را کفن کرد در بُرد احمر حبره، و در نماز بر او بیست و پنج مرتبه تکبیر گفت و فرمود که اگر هفتاد تکبیر بر او بگویم اهلیّت آن دارد.

و در **مجالس** است که صاحب استیعاب آورده که او در جمیع غزوات و مشاهد حضرت پیغمبر(ص) حاضر گردیده و در جنگ احد که اکثر صحابه فرار بر قرار اختیار نموده ثبات قدم ورزیده، به رَمْی سهام، اعدا را از حرم سید انام دور می‌ساخت. و بعد از آن در سلک اصحاب حضرت امیرالمؤمنین(ع) منتظم بوده و آن‌حضرت در وقت خروج به حرب جمل او را در مدینه خلیفه و نائب خود نموده، و درحرب صفین با آن‌حضرت طریق مجاهده پیموده و حکومت فارس بعضی اوقات به او متعلّق بوده. پس آن‌حضرت به واسطهٔ ناسازگاری اهل آنجا او را معزول نمود و زیاد را والی آنجا ساخت.

---

۱. خداوندا، کوتاهی ما را ببخش، که ما توبه کرده‌ایم.
۲. یعنی حدیث طولانی مفضّل که از امام صادق(ع) نقل کرده است.

نهم ـ صَعْصَعَة بن صوحانِ العبدی، در مجالس است که در کتاب خلاصه مذکور است که او از اکابر اصحاب حضرت امیرالمؤمنین(ع) بود. و از حضرت امام جعفر صادق(ع) مروی است که در میان اصحاب حضرت امیرالمؤمنین(ع) کسی نبود که حقّ آن حضرت را چنانکه سزاوار است داند مگر صعصعه و اصحاب او. چنانچه ابن‌داود گفته همین قدر بس است در علو قدر و شرف او.

و در کتاب استیعاب مسطور است که صعصعة بن صوحان عبدی در عهد حضرت رسالت(ص) مسلمان بود، امّا آن حضرت را به واسطهٔ مانعی ندید. و ازجملهٔ بزرگان قوم خود عبدالقیس بود، و فصیح و خطیب و زبان‌آور و دیندار و فاضل و بلیغ بود، و او و برادر او زیدبن صوحان در زمرهٔ اصحاب امیرالمؤمنین(ع) شمرده می‌شوند. و روایت نموده که ابوموسی اشعری که عامل عمر بود، هزار هزار درهم مال نزد عمر فرستاد. عمر آن مال را بر مسلمانان قسمت کرد، چون پاره‌ای از آن بماند عمر برخاست و خطبه‌ای انشاد کرد و گفت: بدانید ای مردم، که از این مال بعد از حقوق مردم فُضله و بقیّه‌ای مانده، چه می‌گوئید در آن؟ پس صعصعه برخاست و او در آن وقت جوانی أمْرد بود، گفت: ای امیرالمؤمنین، مشورت در چیزی باید کرد که قرآن در بیان حکم آن نازل نشده باشد، و چون قرآن موضع آن‌را مبیّن ساخته تو آن را به جای آن وضع کن. پس عمر گفت: راست گفتی، تو از منی و من از توام، آن‌گاه آن بقیّه را در میان مسلمانان قسمت نمود.

و شیخ ابوعمرو کشّی روایت نموده که صعصعه وقتی بیمار بود و حضرت امیرالمؤمنین علی(ع) به عیادت او تشریف بردند و در آن حال با او گفتند که ای صعصعه، عیادت مرا نسبت به خود موجب زیادتی بر قوم خود نسازی! صعصعه گفت: بلی والله، من آن را منّتی و فضلی از خدای تعالی نسبت به خود می‌دانم.

و همچنین روایت نموده که چون معاویه به کوفه آمد، جمعی از مردم آنجا که حضرت امام حسن(ع) از معاویه جهت ایشان امان گرفته بود به مجلس او درآمدند، صعصعه نیز چون از آن جماعت بود به مجلس درآمد. چون نظر معاویه بر او افتاد گفت: به خدا سوگند ای صعصعه که نمی‌خواستم که تو در امان من درآئی. صعصعه گفت: به خدا سوگند که من نمی‌خواستم که تو را نام به خلافت برم. آن‌گاه به اسم خلافت بر او سلام کرد و بنشست. معاویه گفت: اگر تو بر خلافت من صادقی بر منبر رو و علی را لعن کن. صعصعه متوجه مسجد شد و بر منبر رفت و حمد الهی و درود بر حضرت رسالت پناهی ادا کرد، آن‌گاه گفت:

ای گروه حاضران، از پیش کسی می‌آیم که شرّ خود را مقدّم داشته و خیر خود را مؤخّر داشته و مرا امر کرده که علی بن‌ابی‌طالب را لعنت کنم، پس او را لعنت کنید، لَعَنَهُ‌الله. اهل مسجد آواز به آمین برداشتند. آنگاه صعصعه نزد معاویه رفت و او را به آنچه بر منبر گفته بود اخبار نمود. معاویه گفت: والله که تو به آن عبارت لعن مرا قصد نموده بودی، یکبار دیگر باید رفت و تصریح به لعن علی کرد. پس صعصعه بازگشت و بر منبر آمد و گفت: معاویه مرا امر کرده که لعن علی بن‌ابی‌طالب کنم، اینک من لعن می‌کنم آن کس را که لعن علی بن‌ابی‌طالب کند. حاضران مسجد دیگر بار آواز به آمین برداشتند. و چون معاویه از آن خبردار شد و دانست که او لعن حضرت امیر نخواهد کرد، فرمود تا از کوفه او را اخراج کردند.

دهم - ظالم بن‌ظالم ابوالأسود دُئلی بصری است که از شعراء اسلام و از شیعیان امیرالمؤمنین علیه‌السلام و حاضرشدگان در صِفّین بوده است، و او همان است که وضع علم نحو نموده بعد از آنکه اصلش را از امیرالمؤمنین علیه‌السلام اخذ نموده، و اوست که قرآن مجید را اعراب کرده به نقطه در زمان زیاد بن‌ابیه. وقتی معاویه برای او هدیه فرستاد که از جملهٔ آن حلوائی بود برای آنکه او را از محبّت امیرالمؤمنین علیه‌السلام منحرف کند. دخترش که به سن پنج سالگی یاشش سالگی بود مقداری از آن حلوا برداشت و در دهان گذاشت. ابوالأسود گفت: ای دختر، این حلوا را معاویه برای ما فرستاده که ما را از ولای امیرالمؤمنین علیه‌السلام برگرداند. دخترک گفت:

قَبَّحَهُ اللهُ! يَخْدَعُنَا عَنِ السَّيِّدِ الْمُطَهَّرِ بِالشَّهْدِ الْمُزَعْفَرِ؟! تَبّاً لِمُرْسِلِهِ وَ آكِلِهِ.[1]

پس خود را معالجه کرد تا آنچه خورده بود قی کرد، و این شعر بگفت:

أَبِالشَّهْدِ الْمُزَعْفَرِ يَابْنَ هِنْدٍ ... نَبِيعُ عَلَيْكَ أَحْسَاباً وَ دِيناً
مَعَاذَ اللهِ كَيْفَ يَكُونُ هٰذَا ... وَ مَوْلَانَا أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَا[2]

بالجمله ابوالأسود در طاعون، سنهٔ شصت و نه به سنّ هشتاد و پنج در بصره وفات کرد. و ابن‌شهرآشوب و جمعی دیگر ذکر کرده‌اند اشعار ابوالأسود را در مرثیهٔ امیرالمؤمنین علیه‌السلام و اوّل آن مرثیه این است:

---

۱. خداوند روی او را زشت کند! آیا با حلوای زعفرانی می‌خواهد ما را نسبت به سرور پاک خودمان بفریبد؟! مرگ بر فرستنده و خورندهٔ آن باد.

۲. ای پسر هند، آیا با حلوای زعفرانی می‌خواهی منزلت و دین خود را به تو بفروشیم؟! پناه بر خدا! چگونه چنین خواهد شد حال آنکه مولای ما امیرالمؤمنین علی است.

أَلا یا عَیْنُ جُودی فَاسْعِدینا　أَلا فَابْکی أَمیرَ الْمُؤْمِنینا

و ابوالأسود شاعری طلیق اللّسان و سریع الجواب بوده. زمخشری نقل کرده که زیادبن‌ابیه، ابوالأسود را گفت که با دوستی علی چگونه‌ای؟ گفت: چنانچه تو در دوستی معاویه باشی، لکن من در دوستی ثواب اخروی خواهم و تو از دوستی معاویه حُطام دنیوی جوئی، و مَثَل من و تو شعر عَمروبن مَعْدی‌کَرِب است:

خَلیلانِ مُخْتَلِفٌ شَأْنُنا　اُریدُ الْعَلاءَ وَ یَهْوی السِّمَن
اُحِبُّ دِماءَ بَنی مالِکٍ　وَ راقَ الْمُعَلّی بَیاضُ اللَّبَن

و هم زمخشری این شعر را از او روایت کرده:

اَمُفَنِّدی فی حُبِّ آلِ مُحَمَّدٍ　حَجَرٌ بِفیکَ فَدَعْ مَلامَکَ أَوْزِدِ
مَنْ لَمْ یَکُنْ بِحِبالِهِمْ مُسْتَمْسِکاً　فَلْیَعْتَرِفْ بِوِلادَةٍ لَمْ تُرْشَدِ

یازدهم ـ عبدالله بن‌ابی‌طلحه، از نیکان اصحاب امیرالمؤمنین(ع) است و او همان است که رسول خدا(ص) دعا کرده برای او در وقت حامله شدن مادر او به او، چه آنکه مادر او همان مادر انس بن‌مالک است و او افضل زنهای انصار بوده و چون حضرت رسول(ص) به مدینه تشریف آورد هر کسی برای آن‌جناب هدیه آورد، مادر انس دست انس را گرفت به خدمت آن‌حضرت برد گفت: یا رسول‌الله، من چیزی نداشتم هدیه به خدمت شما آورم جز این پسرم، پس او در خدمت شما باشد و خدمت بکند. پس انس خادم آن‌حضرت شد. و مادر انس را بعد از مالک پدر انس، ابوطلحه مالک شد و ابوطلحه از اخیار انصار بود، شبها قائم و روزها صائم بود، و ملکی داشت روزها در آن عمل می‌کرد. و حق‌تعالی از مادر انس به او فرزندی داده بود. آن پسر ناخوش شد. ابوطلحه شبها که به خانه می‌آمد احوال او را می‌پرسید و به او نظر می‌کرد تا آنکه در یکی از روزها وفات کرد. ابوطلحه شب که به خانه آمد احوال بچه را پرسید، مادرش گفت: امشب بچه ساکن و راحت شده. ابوطلحه خوشحال شد. پس آن شب را با مادر بچه مقاربت نمود. همین‌که صبح شد مادر طفل به ابوطلحه گفت که اگر یکی از همسایگان به

قومی چیزی را عاریه بدهد و ایشان به‌آن عاریه تمتّع برند و چون عاریه را صاحبش پس گرفت آن قوم شروع کنند به گریستن، حال ایشان چگونه است؟ گفت: ایشان مجانین می‌باشند. گفت: پس ملاحظه کن ما مجانین نباشیم. پسرت وفات کرد و آن عاریه بود خدا گرفت، پس صبر کن و تسلیم باش از برای خدا و او را دفن کن. ابوطلحه این مطلب را برای رسول خدا(ص) نقل کرد، آن‌جناب از امر آن زن تعجّب کرد و دعا کرد برای او و گفت: اَللّهُمَّ بارِکْ لَهُما فی لَیْلَتِهِما. و از آن‌شب آبستن شد به عبدالله، و چون عبدالله متولّد شد او را در خرقه پیچید و به انس داد که خدمت حضرت رسول(ص) برد. آن‌جناب کام عبدالله را برداشت و در حقّ او دعا فرمود. لاجرم عبدالله از افضل ابناء انصار گشت.

دوازدهم ـ عبدالله بن بُدَیل بن وَرْقاء الخُزاعی، قاضی نورالله گفته که در کتاب استیعاب مذکور است که عبدالله با پدر خود پیش از فتح مکّه مسلمان شدند و او بزرگ خزاعه بود و خزاعه عَیْبَهٔ حضرت پیغمبر(ص) یعنی موضع سرّ آن‌حضرت بودند. عبدالله در غزای حنین و طائف و تبوک حاضر بود و او را قدر و بزرگی تمام بود و در حرب صفّین با برادرش عبدالرحمن شهید شد و در آن روز، امیر پیادگان لشکر حضرت امیرالمؤمنین(ع) بود و از اکابر اصحاب او بود. و از شَعْبی روایت کرده که عبدالله بن‌بدیل در حرب صفّین دو زره پوشیده بود و دو شمشیر داشت و اهل شام را به شمشیر می‌زد و می‌گفت:

لَمْ یَبْقَ اِلاَّ الصَّبْرُ وَالتَّوَکُّلْ ثُمَّ التَّمَشّی فی الرَّعیلِ الْاَوَّلْ
مَشْیَ الْجِمالِ فی حِیاضِ الْمَنْهَلْ وَاللهُ یَقْضی ما یَشاءُ وَ یَفْعَلْ

و همچنان شمشیر می‌زد و مبارز می‌انداخت تا به معاویه رسید و او را از جای خود برداشت و اصحاب او را که در حوالی او بودند متفرّق ساخت. بعد از آن اصحاب او اتّفاق نموده او را سنگباران کردند و تیر و شمشیر در او ریختند تا شهید شد. پس معاویه و عبدالله بن‌عامر که با هم ایستاده بودند بر سر کشتهٔ او آمدند و عبدالله عامر عمامهٔ خود را فی الحال بر روی او پوشید و رحمت بر او کرد و معاویه به قصد آنکه گوش و بینی او را ببرد فرمود که روی او را باز کنند. عبدالله قسم یاد کرد که تا جان در بدن من باشد نخواهم گذاشت که به او تعرّضی رسانید. معاویه گفت: روی او را باز کنید که ما او را به عبدالله عامر بخشیدیم. چون

عمامه از روی او برداشتند و معاویه را نظر بر یال و کوپال او افتاد گفت: به‌خدا سوگند که این فوج قوم خود بود. خدایا، مرا ظفر ده بر اشتر و اشعث بن‌قیس که مانند این مرد در میان لشکر علی نیست مگر آن دو مرد. بعد از آن معاویه گفت: محبّت قبیلهٔ خزاعه با علی به مرتبه‌ای است که اگر زنان ایشان توانستندی که با دشمن او جنگ کنند تقصیر نکردندی تا به‌مردان چه رسد. (انتهی)

فقیر گوید که منتهی می‌شود به عبدالله بن‌بُدَیل نسب شیخ امام سعید قدوة المفسّرین، ترجمان کلام الله مجید، جناب حسین بن‌علی بن‌محمّد بن‌احمد الخزاعی مشهور به شیخ **ابوالفتوح رازی** صاحب **روض الجنان** در تفسیر قرآن، وجدّ او محمّد بن‌احمد و جدّ جدّش احمد و عموی پدرش عبدالرحمن بن‌احمد بن‌الحسین الخزاعی النیسابوری نزیل ری مشهور به مفید نیسابوری و پسر او ابوالفتوح محمّدبن الحسین و پسر خواهرش احمدبن محمّد، تمامی از علماء و فضلاء می‌باشند. وهُوَ رَحِمَهُ اللهُ مَعْدِنُ الْعِلْمِ وَمَحْتِدُهُ.

شَرَفٌ تَتابَعَ كابِرٌ عَنْ كابِرٍ　　كَالرُّمْحِ أُنْبُوباً عَلَى أُنْبُوبٍ

و این بزرگوار از مشایخ ابن‌شهرآشوب است و قبر شریفش در جوار حضرت عبدالعظیم در ری در صحن امامزاده حمزه است.

سیزدهم ـ عبدالله بن‌جعفر الطیّار، در مجالس است که او اوّل مولودی است از اهل اسلام که در ارض حبشه متولّد شده. و بعد از هجرت نبوی(ص) در خدمت پدر خود به مدینه آمدند و به شرف ملازمت حضرت پیغمبر(ص) فائز شدند. از عبدالله بن‌جعفر مروی است که گفت: من یاد دارم که چون خبر فوت پدرم جعفر به مدینه رسید، حضرت پیغمبر(ص) به خانهٔ ما آمدند و تعزیت پدرم رسانید و دست مبارک بر سر من و سر برادر من فرود آورد و بوسه بر روی ما زد و اشک از چشمش روان شد به حیثیتی که بر محاسن مبارکش متقاطر می‌شد و می‌فرمود که جعفر به بهترین ثوابی رسید. اکنون خلیفهٔ وی تو باش در ذرّیّهٔ وی به بهترین خلافتی. و بعد از سه روز باز به خانهٔ ما آمد و همگی را بنواخت و دلداری نمود و از لباس تعزیه بیرون آورده در حقّ ما دعا کرد و به مادر ما اسماء بنت عُمَیس فرمود که غم مخور، من ولیّ ایشانم در دنیا و آخرت.

عبدالله به غایت کریم و ظریف و حلیم و عفیف بود، سخای او به مرتبه‌ای بود که او را بحر جود می‌گفتند. آورده‌اند که بعضی او را در کثرت سخا عتاب نمودند، او در جواب گفت: مدّتی است که مردم را معتاد به انعام خود ساخته‌ام، از آن می‌اندیشم که اگر انعام خود را از ایشان قطع نمایم، خدای تعالی نیز عطای خود را از من قطع نماید. (انتهی)

ابن‌شهرآشوب روایت کرده است که روزی حضرت رسول‌ﷺ به عبدالله بن جعفر گذشت و او در کودکی بازی می‌کرد و خانه از گِل می‌ساخت، حضرت فرمود که چه می‌کنی این را؟ گفت: می‌خواهم بفروشم. فرمود که قیمتش را چه می‌کنی؟ گفت که رُطب می‌خرم و می‌خورم. حضرت دعا کرد که خداوندا، در دستش برکت بگذار و سودایش را سودمند گردان. پس چنان شد به برکت دعای آن‌حضرت که هیچ چیز نخرید که در آن سودی نکند، و آنقدر مال به هم رسانید که به جود و بخشش او مثل می‌زنند، و اهل مدینه که قرض می‌کردند وعده می‌دادند که چون وقت عطای عبدالله بن جعفر شود دَین خود را ادا می‌کنیم. و روایت شده که او را ملامت می‌کردند درکثرت بخشش و جودش، عبدالله گفت:

لَستُ أخشی قِلَّةَ العَدَمِ   مَا اتَّقَیْتُ اللهَ فی کَرَمی
کُلَّما أنفَقتُ یُخلِفُهُ   لی رَبٌّ واسِعُ النِّعَمِ

فقیر گوید: حکایاتی که ازجود و سخای او نقل شده زیاده از آن است که نقل شود، چنین به خاطر دارم که در مروج الذّهب دیدم که چون اموال عبدالله بن جعفر تمام گشت، روز جمعه در مسجد جامع از خدا طلب مرگ کرد و گفت: خدایا، تو مرا عادتی دادی به جود و سخا، و من عادت دادم مردم را به بذل و عطا، پس اگر مال دنیا را از من قطع خواهی فرمود مرا در دنیا باقی نگذار. پس آن هفته نگذشت که از دنیا بگذشت.

و در عمدة الطالب است که عبدالله بن جعفر در سنهٔ هشتاد هجری در مدینه وفات کرد، ابان بن عثمان بن عفّان بر وی نماز گزاشت و در بقیع مدفون شد. و قولی است که در اَبواء وفات کرد سنهٔ نود، و سلیمان بن عبدالملک مروان بر او نماز گزاشت و در آنجا دفن شد. و عبدالله را بیست پسر و به قولی بیست و چهار پسر بوده از جمله معاویة بن عبدالله بن جعفر است که وصی پدرش عبدالله بوده و او راعبدالله معاویه نام گذاشت به خواهش معاویه، و او پدر عبدالله بن‌معاویه است که در ایّام مروان حمار سنهٔ صد و بیست و پنج خروج کرد و مردم

را به بیعت خود خواند. مردم با او بیعت کردند، پس مالک جبل شد. پس بود تا سنهٔ صدو بیست و نه، ابومسلم مروزی او را به حیله گرفت ودر هرات او را حبس کرد. پیوسته در محبس بود تا سنهٔ صدو هشتاد و سه وفات کرد. قبرش در هرات است، زیارت کرده می‌شود. صاحب عمده گفته که من دیدم قبر او را در سنهٔ هفتصد و هفتاد و شش.

و دیگر از اولاد عبدالله بن‌جعفر، اسحاق عریضی است و او پدر قاسم، امیر یمن است. و قاسم مردی جلیل بوده، مادرش امّ حکیم دختر جناب قاسم بن‌محمّد بن‌ابی بکر است. پس قاسم بن‌اسحاق با حضرت صادق(ع) پسر خاله است، و او پدر ابوهاشم جعفری است.

و دیگر از اولاد عبدالله بن جعفر علی زینبی است که مادرش حضرت زینب بنت حضرت امیرالمؤمنین(ع) است. و او را دو پسر است از لُبابه دختر عبدالله بن‌عبّاس بن‌عبدالمطّلب: یکی محمّد رئیس (ریس.خ ل) و دیگر اسحاق اشرف. و محمّد رئیس (ریس.خ ل) پدر ابی‌الکرام عبدالله و ابراهیم اعرابی است که از اجلاء بنی هاشم است و به او منتهی می‌شود نسب ابویعلی الجعفری خلیفهٔ شیخ مفید که وفات کرد در سنه چهارصد و شصت و سه.

و دیگر از اولاد عبدالله بن‌جعفر محمّد و عون است که در کربلا شهید گشتند، و بیاید در احوال حضرت سیّد الشّهداء(ع) ذکر شهادت ایشان، و بیاید در فصل پنجم آن، کلام غلام عبدالله با او در باب قتل پسران او و جواب او غلام را.

چهاردهم ـ عبدالله بن‌خبّاب بن‌الأرتّ، از اصحاب امیرالمؤمنین(ع) و پدرش از معذّبین فی الله بوده، و اوست که خوارج نهروان در وقت سیرشان به نهروان عبورشان به نخلستان و آبی افتاد، عبدالله را دیدند که بر گردن خود قرآنی هیکل نموده[1] سوار بر درازگوشی است و با اوست عیال او در حالتی که زوجهٔ او حامله بود. عبدالله را گفتند: چه می‌گوئی درحقّ علی بعد از تحکیم؟ گفت: إنَّ عَلِیّاً أَعْلَمُ بِاللهِ وَأَشَدُّ تَوَقِّیاً عَلَی دِینِهِ، وَأَنْفَذُ بَصِیرَةً.

گفتند: این قرآنی راکه در گردن داری ما را امر می‌کند که تو را بکشیم. پس آن بیچارهٔ مظلوم را نزدیک به نهر آوردند و او را خوابانیدند و مثل گوسفند سر بریدند که خونش داخل در آب شد و هم زوجهٔ او را شکم دریدند و چند زن دیگر را نیز به قتل رسانیدند، و اتّفاقاً در آن نخلستان خرمائی افتاده بود، یکی از ایشان یک‌دانه برداشت و در دهان گذاشت، او راصدا زدند که چه می‌کنی؟ او فوراً از دهان افکند. و به خنزیری رسیدند، یکی ازایشان بزد و او را

---

۱. یعنی برای تعویذ آویزان نموده.

بکشت. گفتند با وی که این فساد است در زمین و انکار بر او نمودند!

پانزدهم ـ عبدالله بن عبّاس از اصحاب رسول خدا صلی الله علیه و آله و محبّین امیرالمؤمنین علیه السلام و تلمیذ آن‌جناب است. علامه در خلاصه فرموده که حال عبدالله در جلالت و اخلاص به امیرالمؤمنین علیه السلام اشهر از آن است که مخفی باشد، و شیخ کشّی احادیثی ذکر کرده که متضمّن است قدح در او را، و او اجلّ از آن است و ما آن احادیث را در کتاب کبیر ذکر کردیم و از آنها جواب دادیم.

قاضی نورالله در مجالس گفته که حاصل قوادحی که از روایات کشّی مفهوم می‌شود راجع به بعضی ازاعمال ابن‌عبّاس است و مؤلّف کتاب را به ایمان او اعتقاد است. و امّا اجوبه‌ای که شیخ علامه در کتاب کبیر ذکر کرده‌اند به نظر قاصر این شکسته نرسیده بلکه از بعضی ثِقات مسموع شده که کتاب مذکور در فتراتی که بعد از وفات پادشاه مغفور سلطان محمّد خدابندهٔ ماضی واقع شد با بعضی از اسباب و کتب شیخ علامه ضایع شد، تا غایت، نسخه‌ای از آن به نظر هیچ‌یک ازافاضل روزگار نرسیده ونشانی از آن ندیده‌اند. (انتهی)

و ابن‌عبّاس در علم فقه و تفسیر وتأویل بلکه انساب و شعر امتیازی تمام داشت به سبب تلمّذ او بر امیرالمؤمنین علیه السلام و هم به جهت دعای رسول خدا صلی الله علیه و آله در حقّ او، زیرا وقتی از برای غسل آن‌حضرت در خانهٔ خاله‌اش میمونه زوجهٔ آن‌حضرت آب حاضر ساخت حضرت دعا کرد در حقّ او و گفت: اَللّهُمَّ فَقِّهْهُ فِي الدّين، وَعَلِّمْهُ التَّأْويل[1]. و مردی عالم و فصیح اللّسان و با فهم بود و حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام او را فرستاد تا با خوارج محاجّه کند. ودر قصّهٔ تحکیم که ابوموسی را اشعث اختیار کرد برای تحکیم، حضرت فرمود: من ابوموسی را برای این‌کار نمی‌پسندم، ابن‌عبّاس را اختیار کنید، قبول ننمودند. و هم در جنگ بصره چون امیرالمؤمنین علیه السلام بر اصحاب جمل غلبه جست، ابن‌عبّاس را فرستاد به نزد حمیراء که امر کند او را به تعجیل در کوچ نمودن از بصره به مدینه و عدم اقامت در بصره، و حمیراء در آن‌وقت در قصر بنی‌خلف در جانب بصره بود. ابن‌عبّاس به نزد او رفت و اذن بار خواست، حمیراء او را اذن نداد. ابن‌عبّاس بی‌اذن داخل شد. چون وارد شد، منزل را خالی از فرش دید و آن زن هم در پس دو پرده خود را مستور نموده بود. ابن‌عبّاس نگاه کرد به اطراف اطاق، وِسادهای دید، دست دراز کرد آن را نزد خود کشید و در روی آن نشست. آن‌زن از پشت پرده گفت: یاابن

۱. خداوندا، او را در دین فقیه گردان و علم تأویل قرآن را به او بیاموز.

عبّاس، أَخْطَأْتَ السُّنَّةَ، دَخَلْتَ بَيْتَنَا وَجَلَسْتَ عَلَى مَتاعِنا بِغَيْرِ إِذْنِنا!

یعنی «خلاف قانون کردی که بدون اذن من داخل شدی و بدون رخصت من بر روی فرش من نشستی!» ابن عبّاس گفت: ما قانون پیغمبر ﷺ را از تو بهتر می‌دانیم و اولی هستیم به آن، ما تو را تعلیم کردیم آداب و سنّت را، این منزل تو نیست، منزل تو همان است که پیغمبر ﷺ تو را در آن ساکن کرده و تو از آنجا بیرون آمدی از روی ظلم بر نفس خود و عصیان خدا و رسول! پس هرگاه به منزلت رفتی ما بدون اذن تو در آنجا داخل نمی‌شویم و بر روی فرش تو نمی‌نشینیم. آن‌گاه گفت که امیرالمؤمنین ﷺ امر فرموده که کوچ کنی بروی به مدینه و در خانهٔ خود قرار گیری. حمیراء گفت: خدا رحمت کند امیرالمؤمنین را و آن عمر بن الخطّاب بود، ابن عبّاس گفت: سوگند به خدا که امیرالمؤمنین علی ﷺ است - الخ.

و بالجمله ابن عبّاس در اواخر عمر کور شده بود. گویند که از کثرت گریستن بر حضرت امیرالمؤمنین و امام حسین ﷺ کور شده بود و در باب کوری خود گفته:

إِنْ يَأْخُذِ اللهُ مِنْ عَيْنَيَّ نُورَهُما		فَفِي لِسانِي وَقَلْبِي مِنْهُما نُورُ
قَلْبِي ذَكِيٌّ وَعَقْلِي غَيْرُ ذِي دَخَلٍ		وَفِي لِسانِي ما كَالسَّيْفِ مَأْثُورُ

و حکایت او در اخذ بیت المال بصره و رفتن او به مکّه و کاغذ نوشتن امیرالمؤمنین ﷺ به او در این باب و جواب نوشتن او به آن عبارتهای جسارت آمیز، محقّقین را به تحیّر در آورده. قطب راوندی گفته که او عبیدالله بن عبّاس است نه عبدالله. دیگران گفته‌اند که این درست نیاید، زیرا که عبیدالله عامل آن‌حضرت بوده در یمن، او را به بصره چه کار؟ به‌علاوه احدی این مطلب را از او نقل ننموده. ابن ابی‌الحدید گفته که این امر بر من مشکل شده، چه اگر تکذیب نقل کنم مخالفت با روات و اکثر کتب کرده‌ام، زیرا که همه اتّفاق کرده‌اند بر نقل آن. و اگر گویم عبدالله بن عبّاس است گمان نمی‌کنم در حقّ او این امر را با آن ملازمت و اطاعت و اخلاص او نسبت به علی ﷺ در حیات علی ﷺ و بعد از فوت او. و اگر این امر را از ابن عبّاس بگردانم به که فرود آورم؟ همانا من در این مقام متوقّفم. ابن میثم فرموده که این مجرّد استبعاد است و ابن عبّاس معصوم نبوده و امیرالمؤمنین ﷺ در امر حق ملاحظهٔ احدی نمی‌فرمود، اگر چه عزیزترین اولادش باشد. بلکه واجب است که در این امور غلظت بر اقرباء بیشتر باشد و این همان ابن عبّاس است. (انتهی)

و ابن‌عبّاس از ترس ابن‌زبیر از مکّه به طائف رفت و در سنهٔ شصت و هشت یا سنهٔ شصت و نه در طائف وفات یافت و محمّدبن حنفیه بر او نماز خواند و گفت: اَلْیَوْمَ ماتَ رَبّانِیُّ هٰذِهِ الْاُمَّةِ.[۱] گویند: چون او را بر سریر گذاشته بودند دو مرغ سفید داخل در کفن او شدند، مردم گفتند: این فقه او بوده است.

شانزدهم - عثمان بن حُنَیف، (مُصَغَّراً) برادر سهل بن حُنَیف است که از پیش گذشت. از سابقین است که رجوع به امیرالمؤمنین علیه‌السلام نمودند و او از جانب آن‌حضرت والی بصره بود. و روایت شده که میهمان شد به ولیمهٔ یکی از فِتْیان اهل بصره که در آن میهمانی اغنیاء [مدعوّ] بودند و فقراء محجوب. چون این خبر به امیرالمؤمنین علیه‌السلام رسید برای وی کاغذی نوشت:

اَمّا بَعْدُ، یَابْنَ حُنَیْفٍ، فَقَدْ بَلَغَنی اَنَّ رَجُلاً مِنْ فِتْیَةِ اَهْلِ الْبَصْرَةِ دَعاکَ اِلیٰ مَأْدُبَةٍ فَاَسْرَعْتَ اِلَیْها، تُسْتَطابُ لَکَ الْاَلْوانُ، وَتُنْقَلُ اِلَیْکَ الْجِفانُ، وَما ظَنَنْتُ اَنَّکَ تُجیبُ اِلیٰ طَعامِ قَوْمٍ عائِلُهُمْ مَجْفُوٌّ، وَغَنِیُّهُمْ مَدْعُوٌّ - الخ.[۲]

و این عثمان همان است که طلحه و زبیر وقتی که وارد بصره شدند، بسیاری از لشکر او را کشتند و او را گرفتند و بسیار زدند و ریش او را کندند و او را از بصره اخراج کردند، و بعد از جنگ جمل امیرالمؤمنین علیه‌السلام عبدالله بن عباس را به حکومت بصره بازداشت و عثمان در کوفه سکونت جست و بود تا زمان معاویة بن ابی‌سفیان.

هفدهم - عَدِیّ بن حاتم طائی، از محبّین امیرالمؤمنین علیه‌السلام و در حروب آن‌حضرت درخدمت آن‌جناب بوده و در یاری آن‌حضرت شمشیر زده. در سال دهم به خدمت حضرت رسول صلّی‌الله‌علیه‌وآله شتافت و اسلام آورد. و سببش آن شد که در سال نهم، لشکر اسلام به جبل طَیّ رفتند و بتخانهٔ آنجا را که فَلْس نام داشت خراب کردند و اهلش را اسیر کردند. عدیّ بن حاتم که قائد قبیله بود، به شام گریخت و خواهرش اسیر شد. اسیران را به مدینه آوردند. چون رسول‌خدا صلّی‌الله‌علیه‌وآله ایشان را مشاهده فرمود، دختر حاتم که در صباحت و فصاحت معروف بود به‌پای خاست و عرضه داشت: یا رَسُولَ اللهِ، هَلَکَ الْوالِدُ، وَغابَ الْوافِدُ، فَامْنُنْ عَلَیَّ، مَنَّ اللهُ بِکَ.

یعنی «پدرم حاتم مرده، وبرادرم عدی به شام فرار کرده، پس بر من منّت گذار و ببخش مرا.» در روز اوّل و دوم حضرت جوابی به او نفرمود. موافق سیرهٔ ابن‌هشام، روز سوم هنگام

۱. امروز، بزرگ عالم دینی این امت درگذشت. ۲. نهج البلاغة، نامهٔ ۴۵.

عبور پیغمبر بر ایشان امیرالمؤمنین(ع) به آن زن اشاره فرمود که عرض حال کن. آن زن سخن گذشته را اعاده کرد. حضرت رسول(ص) فرمود: تو را بخشیدم، هرگاه قافلهٔ با امانتی پیدا شود مرا خبر کن تا تو را به بلادت بفرستم. دختر گفت: می‌خواهم به نزد برادرم به شام روم. این بود تا جماعتی از قبیلهٔ قُضاعه به مدینه آمدند. دختر به حضرت رسول(ص) عرض کرد که گروهی از قوم من آمده‌اند که ثقه و اعتماد به آنهاست، مرا روانه فرما. حضرت او را جامه پوشانید و زاد و راحله عطا فرمود و با آن جماعت او را روانه فرمود. دختر به شام رفت وبرادر خود عدی را دیدار کرد و او را از حال خود آگهی داد و با وی گفت: چنان دانم که ایمنی این جهان و آن جهان جز در خدمت محمّد(ص) به‌دست نشود. نیکو آن است که بی‌درنگ به‌حضرت او شتاب گیری. عدی تهیهٔ سفر کرده به‌مدینه آمد و به مجلس حضرت رسول(ص) وارد گشت و معرّفی خود نموده، پیغمبر(ص) به جانب خانه حرکت فرمود. عدیّ نیز در قفای آن‌حضرت بود. در بین راه پیرزنی خدمت آن‌حضرت رسید و در حاجت خویش سخن بسیار گفت و آن‌جناب نیز ایستاده بود تا کار او به نظام گیرد. عدیّ با خود اندیشید که این روش پادشاهان نباشد از بهر زالی چندین مهم خویش را تعطیل دهند، بلکه این خوی پیغمبران است. چون به خانه وارد شدند، رسول‌خدا(ص) به ملاحظهٔ آنکه عدی بزرگ زاده و محترم بود احترام او را ملحوظ فرمود. وساده‌ای که از لیف خرما آکنده بود برداشت و بگسترد و عدیّ را بر روی آن نشستن فرمود. چندانکه عدیّ کناره گرفت، پذیرفته نشد. پس عدی را بر وساده جای داد و خود بر خاک نشست.

این بود سیرت شریفهٔ آن‌حضرت با کفّار، و کسی که مراجعه کند در کتبی که شیعه وسنّی در سیرت نبوی(ص) نوشته‌اند امثال این را بسیار بیند.

بالجمله عدیّ بن‌حاتم به‌دست حضرت رسول اکرم(ص) اسلام آورد و به حکم وَ بِأَبِهِ اقْتَدَىٰ عَدِيٌّ فِي الْكَرَمِ[۱]، عدیّ مردی صاحب جود و سخاوت بود. گویند: وقتی مرد شاعری به نزد وی آمد و گفت: یا ابا طریف، تو را مدحی گفته‌ام. گفت: تأمّل کن تا تو را آگاه کنم از مال خود که به تو عطا خواهم کرد تا بر حسب عطا مرا مدح گویی و آن هزار هزار درهم و هزار میش وسه بنده واسبی است، اکنون بگوی. پس شاعر مدح خود را انشاد کرد.

و عدیّ ساکن کوفه گشت و در جمل و صفّین و نهروان ملازمت رکاب امیرالمؤمنین(ع) داشت و در جمل یک چشم او به جراحت نابینا شد، و در سنهٔ شصت و هشت در کوفه وفات

---

۱. عدی در جود و کرم به رفتار پدرش اقتدا کرده است.

کرد. وقتی در ایّام معاویه بر معاویه وفود کرد، معاویه گفت: ای عدیّ، چه کردی با پسرهای خود که با خود نیاوردی؟ گفت: در رکاب امیرالمؤمنین(ع) کشته شدند. قالَ: ما أنصَفَکَ عَلِیٌّ، قَتَلَ أولادَکَ وَأبقیٰ أولادَهُ! فَقالَ عَدِیٌّ: ما أنصَفتُ عَلِیّاً إذ قُتِلَ وَبَقیتُ. یعنی «معاویه گفت: علی در حقّ تو انصاف نکرد که فرزندان تو را کشت و فرزندان خود را باقی گذاشت! عدی گفت: من با علی انصاف ندادم که او کشته شد و من زنده ماندم.

(دور از حریم کوی تو بی بهره مانده‌ام شرمنده مانده‌ام که چرا زنده مانده‌ام)

معاویه گفت: دانسته باش که هنوز قطره‌ای از خون عثمان باقی است که سترده نمی‌شود مگر به خون شریفی از اشراف یمن. عدیّ گفت: سوگند با خدای، آن دلها که آکنده بود از خشم تو، هنوز در سینه‌های ماست و آن شمشیرها که تو را با آن قتال می‌دادیم بر دوشهای ماست. همانا اگر از در خدیعت و غَدْر شِبری با ما نزدیک شوی در طریق شرّ شبری تو را نزدیک شویم. دانسته باش که قطع حلقوم و سکرات مرگ بر ما آسانتر است از اینکه سخنی ناهموار در حقّ علیّ(ع) بشنویم. و کشیدن شمشیر ای معاویه، به انگیزش شمشیر است. معاویه مصلحت وقت را در جنبش خشم و غضب ندید، روی سخن را بگردانید و مستوفیان خود را امر کرد که کلمات عدیّ را مکتوب سازید که همه پند و حکمت است.

هیجدهم ـ عقیل بن ابی‌طالب، برادر حضرت امیرالمؤمنین(ع) است. کُنْیت او ابویزید است. گویند: ده سال از برادرش طالب کوچکتر بوده و جعفر ده سال از عقیل و امیرالمؤمنین(ع) ده سال از جعفر. و جناب ابوطالب در میان اولاد خود عقیل را افزون دوست می‌داشت و لهذا حضرت رسول(ص) در حقّ عقیل فرمود: إنّي لَأُحِبُّهُ حُبَّيْنِ: حُبّاً لَهُ، وَحُبّاً لِحُبِّ أبي‌طالِبٍ لَهُ.

گویند: در میان عرب مانند عقیل در علم نسب نبود. از برای او وساده‌ای در مسجد حضرت رسول(ص) می‌گستردند، می‌آمد بر روی آن نماز می‌خواند، پس مردم نزد او جمع می‌گشتند و در علم نسب و ایّام عرب از او استفاده می‌کردند و در آن وقت چشمان او نابینا شده بود. و عقیل مبغوض مردم بود به جهت اینکه از نیک و بد ایشان آگهی داشت. و عقیل در حسن جواب معروف بود. وقتی بر معاویه وارد شد، معاویه امر کرد کرسیها نصب کردند و

جلساء خود را حاضر کرد. چون عقیل وارد شد، پرسید که خبر ده مرا از لشکر من و لشکر برادرت. فرمود: گذشتم بر لشکر برادرم، دیدم شب و روز آنها مثل شب و روز ایّام پیغمبر است، لکن پیغمبر در میان ایشان نیست، ندیدم احدی از ایشان را مگر مشغول به نماز و عبادت. و چون به لشکر تو گذشتم، دیدم استقبال کردند مرا جمعی از منافقین که می‌خواستند رم دهند شتر پیغمبر ﷺ را در شب عقبه. پس پرسید: کیست که در طرف راست تو نشسته، ای معاویه؟ گفت: عمروعاص. گفت: این همان است که شش نفر در او مخاصمت کردند و هرکدام او را دعوی‌دار بودند، آخرالأمر جزّار قریش یعنی شترکُش قریش که عاص بن‌وائل باشد بر همه غلبه کرد و او را پسر خود گرفت. دیگری کیست؟ گفت: ضحّاک بن‌قیس، عقیل گفت: او همان کس است که پدرش تکّه و نر بزها را کرایه می‌داد برای جهانیدن به ماده‌ها. دیگری چه کس است؟ گفت: ابوموسی اشعری. گفت: او ابن السّراقه است. معاویه چون دید ندیمان و جلساء او بی‌کیف شدند، خواست ایشان را به دماغ آورد، پرسید: یا ابایزید، در حقّ من چه می‌گوئی؟ گفت: این سؤال را مکن، گفت: البتّه باید جواب دهی. گفت: حمامه را می‌شناسی؟ گفت: حمامه کیست؟ عقیل گفت: تو را خبر دادم. این را گفت وبرفت. معاویه نسّابه را طلبید و احوال حمامه را پرسید، گفت: در امانم؟ گفت: بلی. آن‌مرد نسّابه گفت: حمامه جدّهٔ تو مادر ابوسفیان است که در جاهلیّت از زَوانی معروفه و صاحب رایت بود. قالَ مُعاوِيَةُ لِجُلَسائِهِ: قَدْ ساوَيْتُكُم وَ زِدْتُ عَلَيْكُم، فَلاتَغْضِبُوا.

وَقالَ مُعاوِيَةُ يَوْماً وَعِنْدَهُ عَمْرُو بْنُ الْعاصِ وَقَدْ أَقْبَلَ عَقيلٌ: لَأُضْحِكَنَّكَ مِنْ عَقيلٍ. فَلَمّا سَلَّمَ قالَ مُعاوِيَةُ: مَرْحَباً بِرَجُلٍ عَمُّهُ أَبُولَهَبٍ! فَقالَ عَقيلٌ: وَأَهْلاً بِمَنْ عَمَّتُهُ حَمّالَةُ الْحَطَبِ، في جيدِها حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ. قالَ مُعاوِيَةُ: يا أَبا يَزيدَ، ما ظَنُّكَ بِعَمِّكَ أَبي‌لَهَبٍ؟ قالَ: إذا دَخَلْتَ النّارَ فَخُذْ عَلى يَسارِكَ تَجِدْهُ مُفْتَرِشاً عَمَّتَكَ حَمّالَةَ الْحَطَبِ. أَ فَناكِحٌ فِي النّارِ خَيْرٌ أَمْ مَنْكُوحٌ؟ قالَ: كِلاهُما شَرٌّ وَاللهِ.

در سنهٔ پنجاهم به سنّ نود و شش وفات یافت.

نوزدهم ـ عمروبن الحَمِق الخُزاعی، عبد صالح الهی و از حواریّین باب علم رسالت پناهی است. درخدمت حضرت امیرالمؤمنین ﷺ به مقام عالی رسیده در جمیع حروب آن‌حضرت از جمل و نهروان و صفین همراه بوده. در کوفه سکنی داشت و بعد از وفات حضرت امیر ﷺ در اعانت حجربن‌عدیّ و منع بنی امیّه از سبّ آن‌حضرت اهتمام تمام می‌نمود. و چون زیادبن ابیه حکم به گرفتن حجر نمود، عمرو گریخته به موصل رفت و در غاری پنهان شد و در آن

غار او را ماری گزید و شهید گردید. پس جماعتی که از جانب زیاد به طلب او رفته بودند او را مرده یافتند، سر او را جدا ساخته نزد زیاد بردند. زیاد آن سر را به نزد معاویه فرستاد. معاویه آن سر را بر نیزه کرد. و این اوّل سری بود که در اسلام بر نیزه زده شد. و امیرالمؤمنین(ع) از عاقبت امر او خبر داده بود. و در کاغذی که جناب امام حسین(ع) در جواب مکتوب معاویه نگاشته و در آن شرحی از غدر و مکر و ظلم و نقض عهد او نوشته، چنین مرقوم فرموده:

اَوَلَسْتَ قاتِلَ عَمْرِو بْنِ الْحَمِقِ صاحِبِ رَسُولِ اللّٰهِ(ص) الْعَبْدِ الصّالِحِ الَّذی اَبْلَتْهُ الْعِبادَةُ، فَنَحَلَ جِسْمُهُ، وَاصْفَرَّ لَوْنُهُ، بَعْدَ ما اَمِنْتَهُ وَاَعْطَيْتَهُ مِنْ عُهُودِ اللّٰهِ وَمَواثيقِهِ ما لَوْ اَعْطَيْتَهُ طائِراً اُنْزِلَ عَلَيْكَ مِنْ رَأْسِ الْجَبَلِ، ثُمَّ قَتَلْتَهُ جُرْأَةً عَلى رَبِّكَ، وَاسْتِخْفافاً بِذٰلِكَ الْعَهْدِ!

فقیر گوید که بیاید در ذکر مقتولین از اصحاب امام حسین(ع) ذکر زاهر که با عمرو بن الحمِق بوده و او را دفن نموده.

راوندی و ابن‌شهرآشوب روایت کرده‌اند که عمرو بن الحمق وقتی آب داد حضرت رسالت(ص) را، حضرت دعا کرد از برای او که خداوندا، او را از جوانی خود بهره‌مند گردان. پس هشتاد سال از عمر او گذشت و یک موی سفید در محاسن او ظاهر نشد.

بیستم ـ قنبر، غلام خاصّ امیرالمؤمنین(ع) است و ذکرش در اخبار بسیار شده و او همان است که حضرت امیرالمؤمنین(ع) فرموده:

اِنّی اِذا اَبْصَرْتُ شَيْئاً مُنْكَراً اَوْقَدْتُ ناری وَدَعَوْتُ قَنْبَراً[۱]

و مدّاحی قنبر آن‌حضرت را در آن وقتی که از او پرسیدند که «غلام کیستی؟» مشهور و در رجال شیخ کشّی مسطور است. و او را حجّاج ثقفی شهید کرد. و روایت است که چون قنبر را بر حجّاج وارد نمودند، حجّاج پرسید: تو در خدمت علی چه می‌کردی؟ گفت: آب وضویش را حاضر می‌ساختم. پرسید که علی چه می‌گفت چون از وضوی خویش فارغ می‌گشت؟ گفت: این آیهٔ مبارکه را تلاوت می‌فرمود:

فَلَمّا نَسُوا ما ذُكِّرُوا بِهِ فَتَحْنا عَلَيْهِمْ اَبْوابَ كُلِّ شَيْءٍ حَتّى اِذا فَرِحُوا بِما اُوتُوا اَخَذْناهُمْ بَغْتَةً فَاِذا هُمْ

۱. من هرگاه کار زشتی را از کسی مشاهده کنم آتشم را می‌افروزم و قنبر را برای اجرای دستور فرا می‌خوانم.

مُبْلِسُونَ. فَقُطِعَ دابِرُ الْقَوْمِ الَّذینَ ظَلَمُوا وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعالَمینَ.[1]
حجّاج گفت: گمان می‌کنم که این آیه را بر ما تأویل می‌کرد! قنبر گفت: بلی. حجّاج گفت: چه خواهی کرد اگر سر تو را بردارم؟ گفت: در این هنگام من سعید خواهم بود و تو شقی. پس حکم داد تا قنبر را گردن زدند.

بیست و یکم ـ کمیل بن زیاد النَّخعی الیَمانی، از خواصّ اصحاب امیرالمؤمنین(ع) و از اعاظم ایشان است. عرفا او را صاحب سرّ امیرالمؤمنین(ع) دانسته‌اند و سلسلهٔ جماعتی از عرفا را به او منتهی می‌دارند. دعای مشهور که در شب نیمهٔ شعبان و شبهای جمعه می‌خوانند منسوب به آن‌جناب است. و حدیث مشهور که امیرالمؤمنین(ع) دست او را گرفت و به صحرا برد و فرمود:
یا کُمَیْلُ إِنَّ هٰذِهِ الْقُلُوبَ أَوْعِیَةٌ، فَخَیْرُها أَوْعاها. فَاحْفَظْ عَنّی ما أَقُولُ لَکَ: النّاسُ ثَلاثَةٌ[2] (الخ) در بسیاری از کتب حدیث می‌باشد و شیخ بهائی آن را یکی از احادیث اربعین خود قرار داده. و هم از کلمات امیرالمؤمنین(ع) است که با کمیل وصیّت کرده، فرموده:
یا کُمَیْلُ، مُرْ أَهْلَکَ أَنْ یَرُوحُوا فی کَسْبِ الْمَکارِمِ، وَ یُدْلِجُوا فی حاجَةِ مَنْ هُوَ نائِمٌ. فَوَالَّذی وَسِعَ سَمْعُهُ الْأَصْواتَ، ما مِنْ أَحَدٍ أَوْدَعَ قَلْباً سُرُوراً إِلاّ وَخَلَقَ اللّٰهُ تَعالیٰ لَهُ مِنْ ذٰلِکَ السُّرُورِ لُطْفاً، فَإِذا نَزَلَتْ [بِهِ] نازِلَةٌ جَریٰ إِلَیْها کَالْماءِ فی انْحِدارِهِ حَتّیٰ یَطْرُدَها عَنْهُ کَما تُطْرَدُ غَریبَةُ الْإِبِلِ.[3]
چندی کمیل از جانب آن‌حضرت عامل هیت بوده، عاقبت حجّاج ثقفی او را شهید کرد. چنانکه روایت شده که چون حجّاج والی عراق شد، خواست کمیل را به دست آورد و به قتل رساند، کمیل از وی بگریخت. چون حجّاج بدو دست نیافت، عطائی که از بیت المال به اقوام کمیل برقرار بود قطع نمود. چون این خبر به کمیل رسید، گفت: از عمر من چندان به‌جای نمانده که سبب قطع روزی جماعتی شوم. برخاست و به نزد حجّاج آمد. حجّاج گفت: ای کمیل، تو را همی‌جستم تا کیفر کنم. گفت: هرچه می‌خواهی بکن که از عمر من جز چیز اندکی نمانده و عن‌قریب بازگشت من و تو به سوی خداوند است، و مولای من به من خبر داده که قاتل من تو خواهی بود. حجّاج گفت: تو در شمارهٔ قاتلان عثمانی. و فرمان کرد تا سرش برگرفتند در سنهٔ هشتاد و سه هجری و این‌وقت نود سال داشت، و فعلاً قبرش در ثَوِیّه مابین

۱. انعام / ۴۴ و ۴۵.
۲. نهج البلاغة، حکمت ۱۴۷.
۳. نهج‌البلاغة، حکمت ۲۵۷.

نجف و کوفه معروف است.

بیست و دوم ـ مالک بن الحارث الأشتر النَّخَعی، سیفُ اللهِ المَسلول عَلیٰ أعدائِه، (قدس الله روحه) جلیل القدر و عظیم المنزلة است و اختصاص او به امیرالمؤمنین(ع) اظهر از آن است که ذکر شود و کافی است در این مقام همان فرمایش امیرالمؤمنین(ع) که مالک از برای من چنان بود که من برای رسول‌خدا(ص) بودم. در سال سی و هشتم هجری امیرالمؤمنین(ع) او را حکومت مصر داد و پیش از آنکه به مصر رود، آن‌حضرت برای اهل مصر کاغذی نوشت که از جملهٔ فقراتش این است:

أَمّا بعدُ، فَقَدْ بَعَثْتُ إِلَيْكُمْ عَبْداً مِنْ عِبادِاللهِ، لايَنامُ أَيّامَ الْخَوْفِ، وَلايَنْكُلُ عَنِ الْأَعْداءِ ساعاتِ الرَّوْعِ، أَشَدُّ عَلَى الْفُجّارِ مِنْ حَريقِ النّارِ، وَهُوَ مالِكُ بْنُ الْحارِثِ أَخُومَذْحِجٍ، فَاسْمَعُوا قَوْلَهُ، وَأَطيعُوا أَمْرَهُ فيما طابَقَ الْحَقَّ، فَإِنَّهُ سَيْفٌ مِنْ سُيُوفِ اللهِ.[1]

و عهد نامه‌ای که حضرت برای اشتر نوشته اطول عهدی است از عهدنامه‌های آن‌حضرت و مشتمل است بر لطائف و محاسن بسیار و پند و حکمت بی‌شمار که مر سلاطین جهان را در هر امارت و ایالت، قانونی باشد که بدان قانون دفع خراج و زکات شود و هیچ ظلم و ستم بر بندگان و رعیتها نشود، و آن عهدنامه معروف و ترجمه‌ها از آن شده.[2] و چون امیرالمؤمنین(ع) آن عهدنامه را برای او نوشت، امر فرمود تا بسیج راه کند، اشتر با جمعی از لشکر به جانب مصر حرکت فرمود.

نقل است که چون این خبر گوشزد معاویه گشت، پیغام داد برای دهقان عَریش که اشتر را مسموم کن تا من خراج بیست سال از تو نگیرم. چون اشتر به عریش رسید، دهقان آنجا پرسید که از طعام و شراب چه چیز محبوبتر است نزد اشتر؟ گفتند: عسل را بسی دوست می‌دارد. پس آن مرد دهقان مقداری عسل مسموم برای اشتر هدیه آورد و برخی از اوصاف و فوائد آن عسل بیان کرد. اشتر شربتی از آن عسل زهرآلود میل کرد. هنوز عسل در جوفش مستقر نشده بود که از دنیا رحلت فرمود. و بعضی گفته‌اند که شهادتش در قُلزُم واقع شد و نافع غلام عثمان او را مسموم نمود. و چون خبر شهادت اشتر به معاویه رسید چندان خوشحال شد که در پوست خود نمی‌گنجید و دنیای وسیع از خوشحالی بر او تنگ گردید و گفت: همانا از برای خداوند جندی است از عسل. و چون خبر شهادت اشتر به حضرت

۱. نهج البلاغة، نامهٔ ۳۸.
۲. نهج البلاغة، نامهٔ ۵۳.

امیرالمؤمنین(ع) رسید به موت او بسی متأسف گشت و زیاده اندوهناک و گرفته خاطر گردید و بر منبر رفت و فرمود:

إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ، وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ. اَللّٰهُمَّ إِنِّي أَحْتَسِبُهُ عِنْدَكَ، فَإِنَّ مَوْتَهُ مِنْ مَصَائِبِ الدَّهْرِ. رَحِمَ اللّٰهُ مَالِكاً فَلَقَدْ أَوْفَى بِعَهْدِهِ، وَقَضَى نَحْبَهُ، وَلَقِيَ رَبَّهُ، مَعَ أَنَّا قَدْ وَطَّنَّا أَنْفُسَنَا عَلَى أَنْ نَصْبِرَ عَلَى كُلِّ مُصِيبَةٍ بَعْدَ مُصَابِنَا بِرَسُولِ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ، فَإِنَّهَا مِنْ أَعْظَمِ الْمُصِيبَاتِ.

پس از منبر به زیر آمد و به خانه رفت. مشایخ نَخَع به خدمت آن‌حضرت آمدند و آن‌حضرت بر مرگ اشتر متأسف و متلهّف بود. ثُمَّ قَالَ: وَلِلّٰهِ دَرُّ مَالِكٍ، وَمَا مَالِكٌ لَوْ كَانَ مِنْ جَبَلٍ لَكَانَ فِنْداً، وَلَوْ كَانَ مِنْ حَجَرٍ لَكَانَ صَلْداً. أَمَا وَاللّٰهِ لَيَهُدَّنَّ مَوْتُكَ عَالَماً، وَلَيُفْرِحَنَّ عَالَماً عَلَى مِثْلِ مَالِكٍ، فَلْتَبْكِ الْبَوَاكِي، وَهَلْ مَرْجُوٌّ كَمَالِكٍ؟ وَهَلْ مَوْجُودٌ كَمَالِكٍ؟ وَهَلْ قَامَتِ النِّسَاءُ عَنْ مِثْلِ مَالِكٍ؟!

و هم در حقّ مالک فرمود: خدا رحمت کند مالک را، مالک و چه مالک! اگر مالک کوهی بود کوه عظیم و بی مانند بود، اگر مالک سنگی بود سنگ صلب و سختی بود. و گویا مرگ او مرا از هم قطع نمود.

و هم در حقّ او فرموده: به‌خدا قسم که مرگ او اهل شام را عزیز کرد و اهل عراق را ذلیل نمود. و فرمود که از این پس مانند مالک را نخواهم یافت.

قاضی نورالله در مجالس گفته که صاحب معجم البلدان در ذیل احوال بَعْلَبَک آورده که معاویه کسی را فرستاد تا در راه مصر با اشتر ملاقات نمود، عسل زهرآلود به خورد او داد و او در حوالی قلزم به همان بمرد. چون خبر به معاویه رسید، اظهار سرور نموده گفت: إِنَّ لِلّٰهِ جُنُوداً مِنْ عَسَلٍ. و جنازهٔ او را از آنجا به مدینهٔ طیّبه نقل نمودند و قبر منوّر او در آنجا معروف و مشهور است. و نیز گفته: مخفی نماند که اشتر (رضی الله عنه) با آنکه به حِلیهٔ عقل و شجاعت و بزرگی و فضیلت مُحَلّی بود، همچنین به زیور علم و زهد و فقر و درویشی نیز آراسته بود.

در مجموعهٔ ورّام بن‌ابی‌فراس (ره) مسطور است که مالک روزی از بازار کوفه می‌گذشت و چنانکه شیوهٔ اهل فقر است کرباس خامی در بر و پاره‌ای از همان کرباس به جای عمامه بر سر داشت. یکی از بازاریان بر در دکّانی نشسته بود، چون اشتر را بدید که به چنان وضع و لباس می‌رود، در نظر او خوار آمده از روی استخفاف شاخ بَقله‌ای بر اشتر انداخت، اشتر حلم ورزیده با او التفات ننمود و بگذشت. یکی از حاضران که اشتر را می‌شناخت چون آن حالت مشاهده کرد با آن بازاری خطاب نمود که: وای بر تو، هیچ دانستی که آن چه کس بود که به او اهانت کردی؟ گفت: ندانستم، گفت: آن مالک اشتر صاحب امیرالمؤمنین(ع) بود! پس آن مرد

بازاری از تصوّر آن کار که کرده بود به لرزه درآمد و از عقب اشتر روانه شد که خود را به او برساند و از او عذر خواهد. دید که اشتر به مسجدی در آمده به نماز مشغول است. صبر کرد تا چون اشتر از نماز فارغ شد، سلام داد و خود را بر پای او انداخت و پای او را بوسیدن گرفت. اشتر ملتفت شده سر او را بر گرفت و گفت: این چه کار است که می‌کنی؟ گفت: عذر گناهی که از من صادر شد از تو می‌خواهم، که تو را نشناخته بودم. اشتر گفت: بر تو هیچ گناهی نیست، به خدا سوگند که من به مسجد جهت آن آمده بودم که از برای تو استغفار کنم و طلب آمرزش نمایم. (انتهی)

مؤلّف گوید: ملاحظه کن که چگونه این مرد از حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام کسب اخلاق کرده با آنکه از امراء لشکر آن‌حضرت است و شجاع و شدیدالشّوکة است و شجاعتش به مرتبه‌ای است که ابن ابی‌الحدید گفته که اگر کسی قسم بخورد که در عرب و عجم شجاعتر از اشتر نیست مگر استادش امیرالمؤمنین علیه‌السلام گمان می‌کنم که قسمش راست باشد. چه بگویم در حقّ کسی که حیات او منهزم کرد اهل شام را، و ممات او منهزم کرد اهل عراق را! و امیرالمؤمنین علیه‌السلام در حقّ او فرموده که اشتر برای من چنان بود که من برای رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله بودم. و به اصحاب خود فرموده که کاش در میان شما مثل او دو نفر بلکه کاش یک نفر داشتم مثل او! و شدّت شوکتش بر دشمن از تأمّل در این اشعار که از آن بزرگوار است معلوم می‌شود:

بَقَّيْتُ وَفْرِي[1] وَانْحَرَفْتُ عَنِ الْعُلَى — وَلَقِيتُ أَضْيَافِي بِوَجْهِ عَبُوسِ
إِنْ لَمْ أَشُنَّ عَلَى ابْنِ هِنْدٍ غَارَةً — لَمْ تَخْلُ يَوْماً مِنْ نِهَابِ[2] نُفُوسِ
خَيْلاً كَأَمْثَالِ السَّعَالِي[3] شُزَّباً[4] — تَغْدُو بِبِيضٍ فِي الْكَرِيهَةِ شُوسِ
حَمِيَ الْحَدِيدُ عَلَيْهِمُ فَكَأَنَّهُ — وَمَضَانُ بَرْقٍ أَوْ شُعَاعُ شُمُوسِ[5]

بالجمله با این مقام از جلالت و شجاعت و شدّت شوکت، حسن خلق او به مرتبه‌ای رسیده که یک مرد سوقی به او اهانت و استهزاء می‌نماید، ابداً تغییر حالی برای او پیدا

۱. وفر یعنی توانگری.
۲. جمع نهب، غارت و هرچه به‌غارت آورده شود.
۳. یعنی غولها.
۴. شزّباً یعنی لاغر و باریک و پژمرده.
۵. ای الطّوال.

نمی‌شود، بلکه می‌رود مسجد نماز بخواند و دعا و استغفار برای او نماید. و اگر خوب ملاحظه کنی این شجاعت و غلبهٔ او بر نفس و هوای خود بالاتر از شجاعت بدنی اوست. قالَ أَميرُالْمُؤْمِنينَﷺ: أَشْجَعُ النّاسِ مَنْ غَلَبَ هَواهُ.

بیست و سوم ـ محمّدبن ابی‌بکر بن ابی‌قحافه، جلیل القدر، عظیم المنزلة، از خواصّ امیرالمؤمنینﷺ و از حواریّین آن‌حضرت بلکه به منزلهٔ فرزند آن‌حضرت است، چه آنکه مادرش اسماء بنت عمیس که اوّل زوجهٔ جعفربن ابی‌طالبﷺ بود، بعد از جعفر زوجهٔ ابی‌بکر شد و محمّد را در سفر حجة الوداع متولّد نمود و بعد از ابوبکر زوجهٔ حضرت امیرالمؤمنینﷺ شد. لاجرم محمّد در حجر امیرالمؤمنینﷺ تربیت شد و پدری غیر از آن‌حضرت نشناخت. حتّی آنکه امیرالمؤمنینﷺ فرمود: محمّد فرزند من است از صلب ابوبکر.

و محمّد در جمل و صفّین حضور داشت و بعد از صفّین امیرالمؤمنینﷺ او را حکومت مصر عطا فرمود در سنهٔ سی و هشتم. معاویه عمروبن عاص و معاویة بن حُدَیج و ابوالاعور سُلَمی را با جماعت بسیار به مصر فرستاد. آن جماعت با هواخواهان عثمان اجتماع کردند و با محمّد جنگ نمودند و او را دستگیر کردند. پس معاویة بن خدیج محمّد را با لب تشنه گردن زد و جثّهٔ او را در شکم حماری گذاشت و آتش زد. و محمّد در آن‌وقت بیست و هشت سال از سنّش گذشته بود. گویند: چون این خبر به مادرش رسید، از کثرت غصّه و غضب خون از پستانش چکید، و عایشه خواهر پدری محمّد قسم خورد تا زنده است پختنی نخورد، و بعد از هر نمازی نفرین می‌کرد بر معاویه و عمروعاص و ابن خدیج. و چون خبر شهادت محمّد به حضرت امیرالمؤمنینﷺ رسید زیاده محزون و اندوهناک شد و خبر قتل محمّد را برای ابن عبّاس به بصره نگاشت به این کلمات شریفه:

أَمّا بَعْدُ، فَإِنَّ مِصْرَ قَدِ افْتُتِحَتْ وَمُحَمَّدُ بْنُ أَبي‌بَكْرٍ رَحِمَهُ اللهُ قَدِ اسْتُشْهِدَ. فَعِنْدَاللهِ نَحْتَسِبُهُ وَلَداً ناصِحاً، وَعامِلاً كادِحاً، وَسَيْفاً قاطِعاً، وَ رُكْناً دافِعاً. وَقَدْ كُنْتُ حَثَثْتُ النّاسَ عَلى لَحاقِهِ، وَأَمَرْتُهُمْ بِغِياثِهِ قَبْلَ الْوَقْعَةِ، وَ دَعَوْتُهُم سِرّاً وَ جَهْراً وَ عَوداً وَ بَدْءاً. فَمِنْهُمُ الآتي كارِهاً، وَمِنْهُمُ الْمُعْتَلُّ كاذِباً، وَمِنْهُمُ القاعِدُ خاذِلاً. أَسْأَلُ اللهَ أَنْ يَجْعَلَ لي مِنْهُمْ فَرَجاً عاجِلاً. فَوَاللهِ لَوْلا طَمَعي عِنْدَ لِقاءِ عَدُوّي فِي الشَّهادَةِ، وَتَوْطيني نَفْسي عَلَى الْمَنِيَّةِ، لَأَحْبَبْتُ أَنْ لا أَبْقى مَعَ هٰؤُلاءِ يَوْماً واحِداً، وَلا أَلْتَقِيَ بِهِمْ أَبَداً.[1]

---

۱. نهج البلاغة، نامهٔ ۳۵.

ابن‌عبّاس چون بر شهادت محمّد اطّلاع یافت، به جهت تعزیت امیرالمؤمنین(ع) از بصره به کوفه آمد و آن‌حضرت را تعزیت بگفت. یکی از جاسوسان امیرالمؤمنین(ع) از شام آمد وگفت: یا امیرالمؤمنین، خبر قتل محمّد به معاویه رسید، او بر منبر رفت و مردم را اعلام کرد وچنان مردم شام شادی کردند که من در هیچ‌وقت اهل شام را به آن نحو مسرور ندیدم. حضرت فرمود: اندوه ما بر قتل او به قدر سرور ایشان است، بلکه اندوه ما زیادتر است به اضعاف آن.

و روایت است که در حقّ محمّد فرموده: إِنَّهُ کانَ لِی رَبِیباً، وَکُنْتُ لَهُ والِداً، أَعُدُّهُ وَلَداً. و محمّد(رضی‌الله تعالی‌عنه) برادر امّی عبدالله و عون و محمّد پسران جعفر، و برادر یحیی بن‌امیرالمؤمنین(ع) و پسرخالهٔ ابن‌عبّاس و پدر قاسم فقیه مدینه است که جدّ اُمّی حضرت امام جعفر صادق(ع) باشد.

بیست و چهارم ـ **محمّدبن ابی‌حذیفة بن‌عتبة بن‌ربیعة بن‌عبدشمس**، اگر چه پسر دائی معاویة بن‌ابی‌سفیان است، امّا از اصحاب و انصار و شیعیان حضرت امیرالمؤمنین(ع) است. مدّتی در زندان معاویه محبوس بود. وقتی او را از زندان بیرون آورد و گفت: آیا وقت آن نشده که بینا شوی از ضلالت خود و دست از علی برداری؟ آیا ندانستی که عثمان مظلوم کشته شد و عایشه و طلحه و زبیر خروج کردند در طلب خون او و علی فرستاد که عثمان را بکشند و ما امروز طلب خون او می‌نمائیم! محمّد گفت: تو می‌دانی که رَحِم من از همهٔ مردم به تو نزدیکتر و شناسائیم به تو بیشتر است. گفت: بلی. گفت: قسم به خداکه احدی شرکت نکرد در خون عثمان جز تو، به سبب آنکه عثمان تو را والی کرد و مهاجر و انصار از او خواستند که تو را معزول کند نکرد، لاجرم بر او ریختند و خونش بریختند و به خدا قسم که شرکت نکرد در خون او ابتداء مگر طلحه و زبیر و عایشه، و ایشان بودند که مردم را تحریص بر کشتن او می‌نمودند، وشرکت کرد با ایشان عبدالرّحمن بن‌عوف و ابن‌مسعود و عمّار و انصار جمیعاً. پس گفت:

وَاللهِ إِنِّی لَأَشْهَدُ أَنَّکَ مُذْ عَرَفْتُکَ فِی الْجاهِلِیَّةِ وَالْإِسْلامِ لَعَلی خُلْقٍ واحِدٍ، ما زادَ فِیکَ الْإِسْلامُ لا قَلِیلاً وَلا کَثِیراً. وَإِنَّ عَلامَةَ ذٰلِکَ لَبَیِّنَةٌ، تَلُومُونِی عَلی حُبِّی عَلِیّاً! خَرَجَ مَعَ عَلِیٍّ(ع) کُلُّ صَوّامٍ وَ قَوّامٍ مُهاجِرِیٍّ وَأَنْصارِیٍّ، وَخَرَجَ مَعَکَ أَبْناءُ الْمُنافِقِینَ وَالطُّلَقاءِ وَالْعُتَقاءِ، خَدَعْتَهُمْ عَنْ دِینِهِمْ، وَخَدَعُوکَ عَنْ دُنْیاکَ. وَاللهِ یا مُعاوِیَةُ، ما خَفِیَ عَلَیْکَ ما صَنَعْتَ، وَما خَفِیَ عَلَیْهِمْ ما صَنَعُوا إِذا خَلَوْا أَنْفُسَهُمْ، سَخَطُ اللهِ فِی طاعَتِکَ.

وَوَاللهِ لاأَزالُ أُحِبُّ عَلِيّاً لِلّهِ وَلِرَسُولِهِ، وَأُبْغِضُكَ فِي اللهِ وَ فِي رَسُولِ‌اللهِ أَبَداً مَا بَقِيتُ.

معاویه فرمان داد تا او را به زندان برگردانیدند، و پیوسته در زندان بود تا وفات کرد.

ابن‌ابی‌الحدید آورده که عمروعاص محمّدبن ابی‌حذیفه را از مصر دستگیر کرد و برای معاویه فرستاد. مُعاویه او را در حبس کرد. او از زندان بگریخت. مردی از خثعم که نامش عبدالله بن‌عمروبن ظلام و عثمانی بود، به طلب او رفت و او را در غاری یافت و بکشت. و پدر محمّد، ابوحذیفه، از اصحاب پیغمبر ﷺ است و در جنگ بدر که پدر و برادرش کشته گشت در جملهٔ اصحاب پیغمبر ﷺ بود، و در روز یمامه در جنگ با مُسَیلمهٔ کذّاب شهید گشت.

بیست وپنجم ـ میثم بن‌یحیی التَّمّار، از خواصّ اصحاب امیرالمؤمنین ؑ و از اصفیاء ایشان و از حواریّین امیرالمؤمنین ؑ است و آن‌حضرت او را به اندازه‌ای که قابلیّت و استعداد داشت علم تعلیم فرموده بود و او را بر اسرار خفیّه و اخبار غیبیّه مطلع فرموده بود و گاهگاهی از او ترشّح می‌کرد، وکافی است در این باب آنکه ابن‌عبّاس که تلمیذ امیرالمؤمنین ؑ است و از آن‌حضرت تفسیر قرآن آموخته و در علم فقه و تفسیر مقامی رفیع داشت و محمّد حنفیّه از او «ربّانی امّت» تعبیر کرده وپسر عمّ پیغمبر و امیرالمؤمنین ؑ بود، با این مقام و مرتبت، میثم او را ندا کرد: یابن عبّاس، سؤال کن از من آنچه بخواهی از تفسیر قرآن، که من قرائت کرده‌ام بر امیرالمؤمنین ؑ تنزیل قرآن را و تعلیم نموده مرا تأویل آن را. ابن‌عبّاس استنکاف ننمود و دوات و کاغذ طلبید و نوشت بیانات او را. وَكَانَ رَحِمَهُ اللهُ مِنَ الزُّهَّادِ، وَمِمَّنْ يَبِسَتْ عَلَيْهِمْ جُلُودُهُمْ مِنَ الْعِبادَةِ وَالزَّهادَةِ.

از ابوخالد تمّار روایت است که روز جمعه بود با میثم در آب فرات با کشتی می‌رفتیم که ناگاه بادی وزید، میثم بیرون آمد و بعد از نظر بر خصوصیات آن باد، به اهل کشتی فرمود: کشتی را محکم ببندید، این باد عاصف[1] است و شدّت کند. همانا معاویه در همین ساعت وفات کرد. جمعهٔ دیگر قاصدی از شام رسید، خبر گرفتیم گفت: معاویه بمرد و یزید به جای او نشست. گفتیم: چه روز مرد؟ گفت: روز جمعهٔ گذشته.

---

۱. فقیر گوید که نظیر آن است آنچه راوندی روایت کرده از حضرت صادق ؑ که در غزوهٔ بنی‌المصطلق باد عظیمی وزید، حضرت رسول ﷺ فرمود که سبب این باد آن است که منافقی در مدینه مرده است. چون به مدینه آمدند رفاعة بن‌زید که از عظماء منافقان بود مرده بود.

و در ذکر احوال رُشید هَجَری گذشت إخبار او حبیب بن‌مظاهر را به کشته شدن او در نصرت پسر پیغمبر ﷺ و آنکه سرش را به کوفه برند و بگردانند.

شیخ شهید محمّدبن مکّی روایت کرده از میثم که گفت: شبی از شبها امیرالمؤمنین علیه السلام مرا با خود از کوفه بیرون برد تا به مسجد جُعفی. پس در آنجا رو به قبله کرد و چهار رکعت نماز گزاشت. چون سلام داد و تسبیح گفت کف دستها را پهن نمود و گفت:

إلهی کَیْفَ أدْعُوکَ وَقَدْ عَصَیْتُکَ؟ وَکَیْفَ لا أدْعُوکَ وَقَدْ عَرَفْتُکَ وَحُبُّکَ فی قَلْبی مَکینٌ؟! مَدَدْتُ إلَیْکَ یَداً بِالذُّنُوبِ مَمْلُوَّةً، وَعَیْناً بِالرَّجاءِ مَمْدُودَةً. إلهی أنْتَ مالِکُ العَطایا، وَأنَا أسیرُ الخَطایا.

و خواند تا آخر دعا. آنگاه به سجده رفت و صورت به خاک گذاشت و صد مرتبه گفت: اَلْعَفْوَ اَلْعَفْوَ. پس برخاست و از مسجد بیرون رفت. من هم همراه آن‌حضرت رفتم تا رسید به صحراء، پس خطّی کشید از برای من و فرمود: از این خط تجاوز مکن. و گذاشت مرا و رفت. و آن‌شب شب تاریکی بود. من با خود گفتم که مولای خودت را تنها گذاشتی در این صحراء با آنکه دشمن بسیار دارد! پس از برای تو چه عذری خواهد بود نزد خدا و رسول خدا ﷺ، به خدا قسم که در عقب او خواهم رفت تا از او با خبر باشم و اگرچه مخالفت امر او خواهم نمود. پس به جستجوی آن‌حضرت رفتم تا یافتم او راکه سر خود را تا نصف بدن در چاهی کرده و با چاه مخاطبه و گفتگو می‌کند. همین‌که احساس کرد مرا، فرمود: کیستی؟ گفتم: میثمم، فرمود: آیا امر نکردم تو راکه از خطّ خود تجاوز نکنی؟ عرض کردم: ای مولای من، ترسیدم بر تو از دشمنان تو. پس دلم طاقت نیاورد. فرمود: آیا شنیدی چیزی از آنچه می‌گفتم؟ گفتم: نه ای مولای من، فرمود: ای میثم،

وَفِی الصَّدْرِ لُباناتٌ إذا ضاقَ لَها صَدْری
نَکَتُّ الأرْضَ بِالْکَفِّ وَأبْدَیْتُ لَها سِرّی
فَمَهْما تُنْبِتُ الأرْضُ فَذاکَ النَّبْتُ مِنْ بَذْری[۱]

علامهٔ مجلسی در جلاء العیون فرموده که شیخ کشّی و شیخ مفید و دیگران روایت کرده‌اند که میثم تمّار غلام زنی از بنی أسد بود، حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام اورا خرید و آزاد کرد. پس

۱. یعنی در سینهٔ من حاجاتی است در وقتی که تنگی می‌کند از جهت آنها سینهٔ من. زمین را می‌کَنم با کف دست خود و ظاهر می‌کنم در آن راز خود را. پس هر وقتی که برویاند آن زمین پس آن گیاه از آن تخمی است که من کشته‌ام.

از او پرسید که چه نام داری؟ گفت: سالم، حضرت فرمود: خبر داده است مرا رسول‌خدا ﷺ که پدر تو در عجم تو را میثم نام کرده، گفت: راست گفته‌اند خدا و رسول ﷺ وامیرالمؤمنین ؑ، به خدا سوگند که مرا پدرم چنین نام کرده است. حضرت فرمود که سالم را بگذار و همین نام که حضرت رسول ﷺ خبر داده است داشته باش، نام خود را میثم کرد و کُنیت خود را ابوسالم.

روزی حضرت امیرالمؤمنین ؑ به او فرمود که تو را بعد از من خواهند گرفت و بر دار خواهند کشید و حربه بر تو خواهند زد ودر روز سوم خون از بینی و دهان تو روان خواهد شد و ریش تو از آن رنگین خواهد شد، پس منتظر آن خضاب باش، و تو را بر در خانهٔ عمروبن الحُرَیث با نُه نفر دیگر به دار خواهند کشید و چوب دار تو از همهٔ آنها کوتاهتر خواهد بود و تو به منزلت از آنها نزدیکتر خواهی بود؛ با من بیا تا به تو بنمایم آن درختی که تو را بر چوب آن خواهند آویخت، پس آن درخت را به من نشان داد.

به روایت دیگر، حضرت با او گفت: ای میثم، چگونه خواهد بود حال تو در وقتی‌که ولدالزّنای بنی امیّه تو را بطلبد و تکلیف کند که از من بیزار شوی؟ میثم گفت: به خدا سوگند که از تو بیزار نخواهم شد. حضرت فرمود: به خدا سوگند که تو را خواهد کشت و بر دار خواهد کشید. میثم گفت: صبر خواهم کرد و اینها در راه خداکم است و سهل است. حضرت فرمود که ای میثم، تو در آخرت با من خواهی بود و در درجهٔ من.

پس بعد از حضرت امیرالمؤمنین ؑ میثم پیوسته به نزد آن درخت می‌آمد و نماز می‌کرد و می‌گفت: خدا برکت دهد تو را ای درخت که من از برای تو آفریده شده‌ام و تو از برای من نشو و نما می‌کنی. به عمروبن الحریث می‌رسید می‌گفت: من وقتی که همسایهٔ تو خواهم شد رعایت همسایگی من بکن. عمرو گمان می‌کرد که خانه می‌خواهد در پهلوی خانهٔ او بگیرد، می‌گفت: مبارک باشد، خانهٔ ابن‌مسعود را خواهی خرید یا خانهٔ ابن حَکَم را؟ و نمی‌دانست که مراد او چیست.

پس در سالی که حضرت امام حسین ؑ از مدینه متوجه مکّه شد و از مکّه متوجه کربلا، میثم به مکّه رفت و به نزد امّ سلمه(رضی‌الله عنها) زوجهٔ حضرت رسول ﷺ رفت، امّ سلمه گفت: توکیستی؟ گفت: منم میثم، امّ سلمه گفت: به خدا سوگند که بسیار شنیدم که حضرت رسول ﷺ در دل شب یاد می‌کرد تو را و سفارش تو را به حضرت امیرالمؤمنین ؑ می‌کرد. پس میثم احوال حضرت امام حسین ؑ را پرسید، امّ سلمه گفت که به یکی از باغهای

خود رفته است. میثم گفت که چون بیاید سلام مرا به او برسان و بگوی: در این زودی من و تو به نزد حق‌تعالی یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد، ان‌شاءالله. پس امّ سلمه بوی خوشی طلبید و کنیزک خود را گفت ریش او را خوشبو کن. چون ریش او را خوشبو کرد و روغن مالید میثم گفت: تو ریش مرا خوشبو کردی و در این زودی در راه محبّت شما اهل‌بیت به خون خضاب خواهد شد. پس امّ سلمه گفت که حضرت امام حسین(ع) تو را بسیار یاد می‌کرد. میثم گفت: من نیز پیوسته در یاد اویم و من تعجیل دارم و برای من و او امری مقدّر شده است که می‌باید به او برسیم.

چون بیرون آمد، عبدالله بن عبّاس را دید که نشسته است، گفت: ای پسر عبّاس، سؤال کن آنچه خواهی از تفسیر قرآن که من قرآن را نزد امیرالمؤمنین(ع) خوانده‌ام و تأویلش از او شنیده‌ام. ابن‌عبّاس دواتی و کاغذی طلبید و از میثم می‌پرسید و می‌نوشت تا آنکه میثم گفت که چون خواهد بود حال تو ای پسر عبّاس، در وقتی که ببینی مرا با نُه کس به دار کشیده باشند؟ چون ابن‌عبّاس این را شنید کاغذ را درید و گفت: تو کهانت می‌کنی؟ میثم گفت: کاغذ را مدر، اگر آنچه گفتم به عمل نیاید کاغذ را بدر. چون از حجّ فارغ شد، متوجه کوفه شد و پیش از آنکه به حجّ رود با معرّف کوفه می‌گفت که زود باشد حرامزادهٔ بنی‌امیّه مرا از تو طلب کند و از او مهلتی بطلبی و آخر مرا به نزد او ببری تا آنکه بر در خانهٔ عمرو بن الحریث مرا بردار کشند.

چون عبیدالله زیاد به کوفه آمد، فرستاد معرّف را طلبید و احوال میثم را از او پرسید، معرّف گفت: او به حجّ رفته است. گفت: به خدا سوگند اگر او را نیاوری تو را به قتل رسانم. پس او مهلتی طلبید و به استقبال میثم رفت به قادسیّه و در آنجا ماند تا میثم آمد و میثم را گرفت و به نزد آن ملعون برد. چون داخل مجلس شد، حاضران گفتند: این مقرّبترین مردم بود نزد علی بن‌ابی‌طالب. گفت: وای بر شما، این عجمی را این‌قدر اعتبار می‌کرد؟ گفتند: بلی، عبیدالله گفت: پروردگار تو در کجاست؟ گفت: در کمین ستمکاران است و تو یکی از ایشانی. ابن‌زیاد گفت: تو این جرأت داری که این روش سخن بگوئی! اکنون بیزاری بجوی از ابوتراب. گفت: من ابوتراب را نمی‌شناسم. ابن‌زیاد گفت: بیزار شو از علی بن‌ابی‌طالب. میثم گفت: اگر نکنم چه خواهی کرد؟ گفت: به خدا سوگند تو را به قتل خواهم رسانید. میثم گفت: مولای من مرا خبر داده است که تو مرا به قتل خواهی رسانید و بر دار خواهی کشید با نُه نفر دیگر بر در خانهٔ عمرو بن الحریث. ابن‌زیاد گفت: من مخالفت مولای تو می‌کنم تا دروغ او ظاهر شود. میثم گفت: مولای من دروغ نگفته است و آنچه فرموده است از پیغمبر(ص)

شنیده است و پیغمبر(ص) از جبرئیل شنیده و جبرئیل از خداوند عالمیان شنیده، پس چگونه مخالفت ایشان می‌توانی کرد؟ و می‌دانم به چه روش مرا خواهی کشت و در کجا به‌دار خواهی کشید و اوّل کسی را که در اسلام بر دهان او لجام خواهند بست من خواهم بود. پس امر کرد میثم و مختار را هر دو را به زندان بردند و در زندان میثم به مختار گفت: تو از حبس رها خواهی شد و خروج خواهی کرد و طلب خون امام حسین(ع) خواهی کرد و همین مرد را خواهی کشت.

چون مختار را بیرون برد که بکشد، پیکی از جانب یزید رسید و نامه آورد که مختار را رها کن، و او را رها کرد. پس میثم را طلبید و امر کرد که او را بر دارکشند بر در خانهٔ عمروبن الحریث، و در آن‌وقت عمرو دانست که مراد میثم چه بوده است. پس جاریهٔ خود را امر کرد که زیر دار او را جاروب کند و بوی خوشی برای او بسوزاند. پس او شروع کرد به نقل احادیث در فضایل اهل‌بیت و در لعن بنی‌امیّه و آنچه واقع خواهد شد از قتل و انقراض بنی امیه. چون به ابن‌زیاد گفتند که این مرد رسوا کرد شما را، آن ملعون امر کرد که دهان او را لجام نمودند و بر چوب دار بستند که سخن نتواند گفت. چون روز سوم شد، ملعونی آمد و حربه در دست داشت و گفت: به خدا سوگند که این حربه را به تو می‌زنم با آنکه می‌دانم روزها روزه بودی و شبها به عبادت حق‌تعالی ایستاده بودی. پس حربه را بر تهیگاه او زد که به اندرونش رسید و در آخر روز خون از سوراخهای دماغش روان شد و بر ریش و سینهٔ مبارکش جاری شد و مرغ روحش به ریاض جنان پرواز کرد. و شهادت او پیش از آن بود که حضرت امام حسین(ع) وارد عراق شود به ده روز.

ایضاً روایت کرده است که چون آن بزرگوار به رحمت پروردگار واصل شد، هفت نفر از خرما فروشان که هم پیشهٔ او بودند شبی آمدند در وقتی که پاسبانان همه بیدار بودند و حق‌تعالی دیدهٔ ایشان را پوشانید تا ایشان میثم را دزدیدند و آوردند و به کنار نهری دفن کردند و آب بر روی او افکندند و هرچند پاسبانان تفحص کردند از او اثری نیافتند.

بیست و ششم ـ هاشم بن عُتْبَة بن ابی‌وقّاص الملقّب بِالْمِرْقال، قاضی نورالله گفته که در کتاب اصابه مذکور است که هاشم همان شجاع معروف مشهور ملقّب به مرقال است، وبرای آن به این لقب شهرت یافته که إرقال نوعی است از دویدن، و او در روز کارزار بر سر خصم مسارعت می‌کرد و می‌دوید. و از کلبی و ابن‌حبّان نقل کرده که او به شرف صحبت حضرت

رسالت(ص) رسیده و در روز فتح مکّه مسلمان گردیده و در جنگ عجم با عمّ خود سعد وقّاص در قادسیّه همراه بود و در آنجا آثار مردی و مردانگی به ظهور رسانید و در حرب صفّین ملازم رکاب ظفر انتساب شاه ولایت مآب بوده و در آنجا نیز مراسم مجاهده به‌جا آورده.

و در فتوح اعثم کوفی و کتاب اصابه مسطور است که چون خبر کشتن عثمان و بیعت کردن مردمان به امیرالمؤمنین(ع) پراکنده شد، اهل کوفه نیز این خبر بشنیدند و در آن وقت ابوموسی اشعری امارت کوفه داشت. کوفیان به نزد ابوموسی آمدند و گفتند: چرا با امیرالمؤمنین علی بیعت نمی‌کنی؟ گفت: در این معنی توقّف می‌کنم و می‌نگرم تا بعد از این چه حادث شود و چه خبر رسد. هاشم بن عتبه گفت: چه خبر خواهد رسید؟ عثمان را بکشتند وانصار خاصّ و عام با امیرالمؤمنین(ع) بیعت کردند، از آن می‌ترسی که اگر با علی بیعت کنی عثمان از آن جهان باز خواهد آمد و تو را ملامت خواهد کرد؟! هاشم این سخن بگفت و به دست راست خویشتن دست چپ بگرفت و گفت: دست چپ از آن من است و دست راست من از آن امیرالمؤمنین(ع)، با او بیعت کردم و به خلافت او راضی شدم. چون هاشم با این وجه بیعت کرد ابوموسی را هیچ عذری نماند، برخاست و بیعت کرد. و در عقب او جملهٔ اکابر و سادات و معارف کوفه بیعت کردند.

در اصابه مذکور است که هاشم در وقت بیعت، این ابیات را بدیههً انشاء نموده بر ابوموسی اشعری انشاد کرد:

أُبایِعُ غَیْرَ مُکْتَرِثٍ عَلِیّاً وَلاٰ أَخْشیٰ أَمیراً أَشْعَرِیّا
أُبایِعُهُ وَأَعْلَمُ أَنْ سَأُرْضی بِذاکَ اللهَ حَقّاً وَالنَّبِیّا

هاشم در حرب صفّین به درجهٔ شهادت رسید وبعد از او عتبة بن‌هاشم عَلَم پدر برگرفت و بر اهل شام حمله کرد و چند کس را بکشت و اثرهای خوب نمود. عاقبت او نیز شربت شهادت چشید و به پدر بزرگوار خود رسید.

فقیر گوید: از اینجا معلوم شد که هاشم مرقال در صفّین به درجهٔ رفیعهٔ شهادت رسید. پس آن چیزی که در بعضی کتب است که روز عاشوراء به یاری سیّدالشّهداء(ع) آمد و گفت: ای مردم، هرکه مرا نمی‌شناسد من خودم را بشناسانم، من هاشم بن‌عتبه پسر عموی عمر سعدم (الخ) واقعی ندارد. والله العالم.

بـــاب چهارم

در بیان تاریخ ولادت و شهادت سبط اکبر
پیغمبر خدا، ثانی ائمّهٔ هُدیٰ،
و قرّةالعین محمّد مصطفی صلّی الله علیه و آله
امام حسن مجتبی علیه السلام، و مختصری
درشرح حال اولاد و احفاد آن‌جناب علیه السلام

و در آن شش فصل است

فصل اول:

در بیان ولادت آن‌حضرت است

مشهور آن است که ولادت حضرت امام حسن﷣ در شب سه شنبه، نیمهٔ ماه مبارک رمضان سال سوم هجرت واقع شد و بعضی سال دوم گفته‌اند. اسم شریف آن‌حضرت حسن بود و در تورات شُبَّر است، زیرا که شبّر در لغت عبری حسن است و نام پسر بزرگ هارون نیز شبّر بود. کُنیت آن‌حضرت ابومحمّد است، و القاب آن بزرگوار: **سیّد و سبط و امین و حجّت و برّ و تقیّ و زکیّ و مجتبی و زاهد** وارد شده است.

و ابن‌بابویه به سندهای معتبر از حضرت امام زین‌العابدین﷣ روایت کرده است که چون امام حسن﷣ متولّد شد، حضرت فاطمه﷩ به حضرت امیر﷣ گفت که او را نامی بگذار، گفت: سبقت نمی‌گیرم در نام او بر حضرت رسالتﷺ. پس او را در جامهٔ زردی پیچیدند به‌خدمت حضرت رسولﷺ آوردند. آن‌حضرت فرمود: مگر من شما را نهی نکردم که در جامهٔ زرد نپیچید او را؟ پس آن جامهٔ زرد را انداخت و آن‌حضرت را در جامهٔ سفیدی پیچید. و به روایت دیگر زبان خود را در دهان آن‌حضرت کرد و زبان آن‌حضرت را می‌مکید. پس از امیرالمؤمنین﷣ پرسید که او را نامی گذاشته‌ای؟ آن‌حضرت فرمود که بر تو سبقت نخواهم گرفت در نام، حضرت رسولﷺ فرمود که من نیز سبقت بر پروردگار خود نمی‌گیرم. پس حق‌تعالی امر کرد به جبرئیل که از برای محمّد(ﷺ) پسری متولّد شده است، برو به سوی زمین، سلام مرا به او برسان و تهنیت و مبارکباد بگوی و بگو که علی نسبت به تو به منزلهٔ هارون است به موسی، پس او را مسمّیٰ کن به اسم پسر هارون.

پس جبرئیل بر آن‌حضرت نازل شد و آن‌حضرت را مبارکباد گفت، وگفت که حق‌تعالی

فرموده که این مولود را به اسم پسر هارون نام کن. حضرت فرمود که اسم او چه بوده؟ جبرئیل گفت: شبّر، آن‌حضرت فرمود که لغت من عربی است. جبرئیل گفت: او را حسن نام کن. پس او را حسن نام نهاد. و چون امام حسین علیه السلام متولّد شد، حق‌تعالی به جبرئیل وحی کرد که پسری از برای محمّد (صلی الله علیه و آله) متولّد شده است، برو او را تهنیت و مبارکباد بگو، و بگو که علی از تو به منزلهٔ هارون است از موسی، پس او را به نام پسر دیگر هارون مسمّیٰ گردان. چون جبرئیل نازل شد، بعد از تهنیت، پیغام ملک علاّم را به حضرت خیرالانام (علیه و علی آله آلاف التحیة والسّلام) رسانید. حضرت فرمود که نام آن پسر چه بود؟ جبرئیل گفت: شبیر.[1] حضرت فرمود: زبان من عربی است. جبرئیل گفت: او را حسین نام کن که به معنی شبیر است. پس او را حسین نام کرد.

و شیخ جلیل علی بن‌عیسی اربلی رحمه الله در **کشف الغمّة** روایت کرده است که رنگ مبارک جناب امام حسن علیه السلام سرخ و سفید بود و دیده‌های مبارکش گشاده وبسیارسیاه بود و خدّ مبارکش هموار بود و برآمده نبود و خطّ موی باریکی در میان شکم آن‌حضرت بود و ریش مبارکش انبوه بود و موی سر خود را بلند می‌گذاشت، و گردن آن‌حضرت در نور وصفا مانند نقرهٔ صیقل زده بود و سرهای استخوان آن‌حضرت درشت بود و میان دوشهایش گشاده بود، و میانه بالا بود واز همه مردم خوشروتر بود و خضاب به سیاهی می‌کرد و موهایش مجعّد بود وبدن شریفش در نهایت لطافت بود.

و ایضاً از حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام روایت کرده است که جناب امام حسن علیه السلام از سر تا به سینه به حضرت رسالت شبیه‌تر بود از سایر مردم، و جناب امام حسین علیه السلام در سایر بدن به آن‌حضرت شبیه‌تر بود.. و ثقة الاسلام کلینی رحمه الله به سند معتبر از حسین بن‌خالد روایت کرده است که گفت: از حضرت امام رضا علیه السلام پرسیدم که در چه وقت برای مولود مبارکباد باید گفت؟ حضرت فرمود که چون امام حسن علیه السلام متولّد شد، جبرئیل برای تهنیت در روز هفتم نازل شد و امر کرد آن‌حضرت را که او را نام و کُنیت بگذارد و سرش را بتراشد و عقیقه از برای او بکشد و گوشش را سوراخ کند. و در وقتی که امام حسین علیه السلام متولّد شد، جبرئیل نازل شد و به اینها امر کرد، آن‌حضرت به عمل آورد و فرمود که دو گیسو گذاشتند ایشان را در جانب چپ سر، و سوراخ کردند گوش راست را در نرمهٔ گوش، و گوش چپ را در بالای گوش. و در روایت دیگر وارد شده است که آن دو گیسو را در میان سر ایشان گذاشته بودند. و این اصحّ است.

---

۱. این دو نام را به صورت شَبَر و شُبَیر و شَبَّر و شَبّیر خوانده‌اند.

فصل دوم:

در بیان مختصری از فضایل و مکارم اخلاق حضرت امام حسن علیه‌السلام

صاحب کشف الغمّة از کتاب حِلیة‌الأولیاء روایت کرده است که روزی رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله حضرت حسن علیه‌السلام را بر دوش خود سوار کرد و فرمود: هرکه مرا دوست دارد باید که این را دوست دارد. و از ابوهُرَیره روایت کرده است که می‌گفت: هیچ وقت حسن علیه‌السلام را نمی‌بینم مگر آنکه اشک چشمم جاری می‌شود و سببش آن است که روزی حاضر بودم در خدمت رسول‌خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله که حضرت حسن علیه‌السلام دوید و آمد تا در دامان حضرت پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله نشست. پس آن‌حضرت دهان او را باز کرد و دهان خود را به دهان او برد و می‌گفت: خداوندا، من دوست می‌دارم حسن را و دوست می‌دارم دوست او را. و این را سه مرتبه فرمود.

و ابن‌شهرآشوب فرموده که در اکثر تفاسیر وارد شده که پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله حسنین علیهماالسلام را به دو سورهٔ قُلْ أَعُوذُ[1] تعویذ می‌کرد و به این سبب آن دو سوره را مُعوِّذَتَین نامیدند. و از ابی‌هُریره روایت کرده که دیدم حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله لعاب دهن حسنین علیهماالسلام را می‌مکید، چنانچه کسی خرما را بمکد.. و روایت شده که روزی حضرت رسالت پناه صلی‌الله‌علیه‌وآله نماز می‌کرد که حسنین علیهماالسلام آمدند بر پشت آن‌حضرت سوار شدند. چون سر از سجده برداشت با نهایت

---

۱. قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ النَّاسِ وَقُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ است.

لطف و مدارا آنان را گرفت و بر زمین گذاشت. چون باز به سجده رفت، دیگر باره ایشان سوار شدند. چون از نماز فارغ شد، هریکی را بر یکی از رانهای خود نشانید و فرمود: هر که مرا دوست دارد باید که این دو فرزند مرا دوست بدارد. و نیز از آن‌حضرت روایت شده که فرمود: حسنین(علیهما السلام) دو گوشوارهٔ عرشند. و فرمود که بهشت با حق‌تعالی عرض کرد که مرا مسکن ضعفاء و مساکین قرار داده‌ای، حق‌تعالی او را ندا فرمود که آیا راضی نیستی که من رکنهای تو را زینت داده‌ام به حسن و حسین(علیهما السلام)؟ پس بهشت بر خود بالید چنانکه عروس بر خود می‌بالد.

و از ابوهریره روایت شده که روزی حضرت رسول(صلی الله علیه و آله) بر فراز منبر بود که صدای گریهٔ دو ریحانهٔ خود حسنین(علیهما السلام) را شنید، پس بی‌تابانه از منبر به زیر آمد و رفت ایشان را ساکت گردانید و برگشت و فرمود که از صدای گریهٔ ایشان چندان بی‌تاب شدم که گویا عقل از من برطرف شد.

و احادیث در باب محبّت حضرت رسول(صلی الله علیه و آله) نسبت به حسنین(علیهما السلام) و سوار کردن ایشان را بر دوش خود و امر به دوستی ایشان نمودن و گفتن آنکه «حسنین(علیهما السلام) دو سیّد جوانان اهل بهشتند و دو ریحانه و گل بوستان منند» در کتب شیعه و سنّی زیاده از حد روایت شده. و در باب احوال جناب امام حسین(علیه السلام) نیز چند حدیثی مناسب با این مقام ذکر می‌شود.

و از حلیهٔ ابونعیم نقل شده که حضرت حسن(علیه السلام) می‌آمد بر پشت و گردن حضرت رسول(صلی الله علیه و آله) سوار می‌شد گاهی که آن‌حضرت در سجده بود، و حضرت او را به رفق و همواری از دوش خود می‌گرفت. گاهی مردم بعد از فراغ از نماز عرض کردند: یا رسول‌الله، شما نسبت به این کودک به طوری مهربانی می‌کنید که با احدی چنین نمی‌کنید! فرمود: این کودک ریحانهٔ من است، و همانا این پسر من سیّد و بزرگوار است و امید می‌رود که حق‌تعالی به برکت او اصلاح کند بین دو گروه از مسلمانان.

شیخ صدوق از حضرت صادق(علیه السلام) روایت کرده که فرمود: پدرم از پدر خود خبر داد که حضرت امام حسن(علیه السلام) در زمان خود از همهٔ مردمان عبادت و زهدش بیشتر بود و افضل مردم بود، و هرگاه سفر حجّ می‌کرد پیاده می‌رفت وگاهی با پای برهنه راه می‌پیمود، و هرگاه یاد می‌کرد مرگ و قبر و بعث و نشور و گذشتن بر صراط را گریه می‌کرد، وچون یاد می‌کرد عرض اعمال را بر حق‌تعالی نعره می‌کشید ومدهوش می‌گشت، وچون به نماز می‌ایستاد بندهای بدنش می‌لرزید به جهت آنکه خود را در مقابل پروردگار خویش می‌دید، و چون یاد

می‌کرد بهشت و دوزخ را اضطراب می‌نمود مانند اضطراب کسی که او را مار یا عقرب گزیده باشد و از خدا مسألت می‌کرد بهشت را و استعاذه می‌کرد از آتش جهنّم، و هرگاه در قرآن تلاوت می‌کرد: یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا می‌گفت: لَبَّیْکَ اللّٰهُمَّ لَبَّیْکَ. و در هیچ حالی کسی او را ملاقات نکرد مگر آنکه می‌دید که مشغول به ذکر خداوند است. و زبانش از تمام مردم راستگوتر بود و بیانش از همه کس فصیح‌تر بود. (الخ)

و در مناقب ابن‌شهرآشوب و **روضة الواعظین** روایت شده که امام حسن علیه السلام هرگاه وضو می‌ساخت بندهای بدنش می‌لرزید و رنگ مبارکش زرد می‌گشت. سبب این‌حال را از آن‌حضرت پرسیدند، فرمود: سزاوار است بر کسی که می‌خواهد نزد ربّ العرش به بندگی بایستد آنکه رنگش زرد گردد و رعشه در مفاصلش افتد. چون به مسجد می‌رفت وقتی که نزد در می‌رسید سر را به سوی آسمان بلند می‌کرد و می‌گفت:

إِلٰهِی ضَیْفُکَ بِبَابِکَ. یَا مُحْسِنُ قَدْ أَتَاکَ الْمُسِیءُ، فَتَجَاوَزْ عَنْ قَبِیحِ مَا عِنْدِی بِجَمِیلِ مَا عِنْدَکَ یَا کَرِیمُ.

یعنی «ای خدای من، این میهمان توست که به درگاه تو ایستاده. ای خداوند نیکوکار، به نزد تو آمده بندهٔ تبهکار، پس درگذر از کارهای زشت و ناستودهٔ من به نیکیهای خودت ای کریم».

و نیز ابن‌شهرآشوب از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که جناب امام حسن علیه السلام بیست و پنج مرتبه پیاده به حج رفت، و دو مرتبه ـ و به روایتی سه مرتبه ـ مالش را با خدا قسمت کرد که نصف آن را خود برداشت و نصف دیگر را به فقراء داد.

و در باب حلم آن‌حضرت از کامل مبرّد و غیره نقل شده که روزی آن‌حضرت سوار بود که مردی از اهل شام آن‌حضرت را ملاقات کرد و بی‌توانی آن‌حضرت را لعن و ناسزای بسیار گفت و آن‌حضرت هیچ نفرمود تا مرد شامی از دشنام دادن فارغ شد، آن‌گاه آن‌جناب رو کرد به آن مرد و بر او سلام کرد و خنده نمود و فرمود: ای شیخ گمان می‌کنم که غریب می‌باشی و گویا بر تو مشتبه شده باشد امری چند، پس اگر از ما استرضا جوئی از تو راضی و خشنود می‌شویم، و اگر چیزی سؤال کنی عطا می‌کنیم، و اگر از ما طلب ارشاد و هدایت کنی تو را ارشاد می‌کنیم، و اگر باربرداری بطلبی عطا می‌کنیم، و اگر گرسنه باشی تو را سیر می‌کنیم، و اگر برهنه باشی تو را می‌پوشانیم، و اگر محتاج باشی بی نیازت می‌کنیم، و اگر رانده شده‌ای تو را پناه می‌دهیم، و اگر حاجتی داری حاجتت را برمی‌آوریم، و اگر بار خود را به خانهٔ ما فرود می‌آوری و میهمان ما باشی، تا وقت رفتن برای تو بهتر خواهد بود زیرا که ما خانهٔ گشاده

داریم و جاه و مال فراوان است.

چون مرد شامی این سخنان را از آن‌حضرت شنید، گریست و می‌گفت که شهادت می‌دهم که تویی خلیفة الله در روی زمین، و خدا بهتر می‌داند که رسالت و خلافت را در کجا قرار دهد، و پیش از آنکه تو را ملاقات کنم تو و پدرت دشمن‌ترین خلق بودید نزد من و الحال محبوب‌ترین خلق خدائید نزد من. پس بار خود را به خانهٔ آن‌حضرت فرود آورد و تا در مدینه بود مهمان آن‌جناب بود و از محبّان و معتقدان خاندان نبوّت و اهل‌بیت رسالت گردید.

شیخ رضی الدّین علی بن یوسف بن‌المطهّر الحلّی روایت کرده که شخصی خدمت جناب امام حسن علیه السلام آمد و عرض کرد: یابن امیرالمؤمنین، تو را قسم می‌دهم به حقّ آن خداوندی که نعمت بسیار به شما کرامت فرموده که به فریاد من رسی و مرا از دست دشمن نجات دهی، چه مرا دشمنی است ستمکار که حرمت پیران را نگاه نمی‌دارد و خردان را رحم نمی‌نماید. حضرت در آن‌حال تکیه فرموده بود، چون این بشنید برخاست و نشست و فرمود: بگو که خصم تو کیست تا از او دادخواهی نمایم؟ گفت: دشمن من فقر و پریشانی است. حضرت لختی سر به زیر افکند، پس سر برداشت و خادم خویش را طلب داشت و فرمود: آنچه مال نزد تو موجود است حاضر کن. او پنجهزار درهم حاضر ساخت. فرمود: بده اینها را به این مرد. پس آن مرد را قسم داد و فرمود که هرگاه این دشمن تو بر تو رو کند و ستم نماید شکایت او را نزد من آور تا من دفع آن کنم.

و نیز نقل شده که مردی خدمت امام حسن علیه السلام رسید و اظهار فقر و پریشانی خویش نمود و در این معنی این دو شعر بگفت:

لَمْ یَبْقَ لی شَیْءٌ یُباعُ بِدِرْهَمٍ ... یَکْفیکَ مَنْظَرُ[1] حالَتی عَنْ مَخْبَری
إلّا بَقایا ماءِ وَجْهٍ صُنْتُهُ ... ألّا یُباعَ وَقَدْ وَجَدْتُکَ مُشْتَری[2]

حضرت امام حسن علیه السلام خازن خویش را طلبید و فرمود: چه مقدار مال نزد توست؟ عرض کرد: دوازده هزار درهم. فرمود: بده آن را به این مرد فقیر، و من از او خجالت می‌کشم.

---

۱. رؤیة - خ ل.

۲. چیزی برایم نمانده که به درهمی فروخته شود، و رنگ رخسارم تو را از سرّ درونم خبر می‌دهد. تنها آبرویی دارم که آن را از فروختن حفظ کرده‌ام و اینک تو را مشتری آن یافته‌ام.

عرض کرد: دیگر چیزی از برای نفقه باقی نماند. فرمود: تو او را به فقیر بده و حسن ظنّ به خدا داشته باش، حق‌تعالی تدارک می‌فرماید. پس آن مال را به آن مرد داد و حضرت او را طلبید و عذرخواهی نمود و فرمود: ما حقّ تو را ندادیم، لکن به قدر آنچه بود دادیم. و این دو شعر در جواب شعرهای او فرمود:

عاجَلْتَنا فَأَتاکَ وابِلُ بِرِّنا　طَلّاً وَلَوْ أَمْهَلْتَنا لَمْ تُمْطَرِ
فَخُذِ الْقَلیلَ وَکُنْ کَأَنَّکَ لَمْ تَبِعْ　ما صُنْتَهُ وَکَأَنَّنا لَمْ نَشْتَرِ[1]

و علامه مجلسی رحمه‌الله از بعضی از کتب معتبره نقل کرده که روایت کرده از مردی که نام او نجیح بوده که گفت: دیدم جناب امام حسن علیه‌السلام را که طعام میل می‌فرمود و سگی در پیش روی او بود و هر زمانی که آن‌جناب لقمه‌ای برای خود برمی‌داشت مثل آن را نیز برای آن سگ می‌افکند. من گفتم: یابن رسول‌الله آیا اذن می‌دهی که این سگ را از نزد طعام شما دور کنم؟ فرمود: بگذار باشد، چه من از خداوند عزّ و جلّ حیا می‌کنم که صاحب روحی در روی من نظر کند و من چیز بخورم و به او نخورانم.

و ایضاً روایت کرده‌اند که یکی از غلامان آن‌حضرت خیانتی کرد که مستوجب عقوبت شد. حضرت اراده کرد او را تأدیب فرماید. غلام گفت: وَالْکاظِمِینَ الْغَیْظَ حضرت فرمود: خشم خود را فرو خوردم. گفت: وَالْعافِینَ عَنِ النّاسِ فرمود: تو را عفو کردم و از تقصیر تو درگذشتم. گفت: واللهُ یُحِبُّ الْمُحْسِنِینَ[2] فرمود که تو را آزاد کردم و از برای تو مقرّر کردم دو برابر آنچه را که به تو عطا می‌کردم.

ابن‌شهرآشوب از کتاب محمّدبن اسحاق روایت کرده که بعد از رسول‌خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله هیچ‌کس به شرافت و عظمت جناب امام حسن علیه‌السلام نرسید، وگاهی بساطی برای آن‌جناب بر در خانه می‌گسترانیدند و آن‌حضرت از خانه بیرون می‌شد و بر روی آن می‌نشست، پس هر کسی که از آنجا عبور می‌کرد به جهت جلالت آن‌حضرت می‌ایستاد و عبور نمی‌کرد تا آنکه راه کوچه از رفت و آمد مسدود و منقطع می‌شد، حضرت که چنین می‌دید داخل خانه می‌شد

۱. زود آمدی و از باران بخشش فراوان ما اندکی به تو رسید و اگر دیر می‌آمدی چیزی به دست نمی‌آوردی، پس این اندک را بگیر و گویا آبروی محفوظت را نفروخته‌ای و ما نیز آن را نخریده‌ایم.
۲. آل عمران / ۱۳۴.

و مردم پراکنده می‌شدند و در پی کار خویش می‌رفتند. و همچنین در راه حجّ هر که آن‌جناب را پیاده می‌دید، به جهت تعظیم آن‌حضرت پیاده می‌گشت.

و ابن‌شهرآشوب در مناقب اشعاری از آن‌حضرت نقل کرده که از آن جمله این دو شعر است:

قُل لِلْمُقيمِ بِغَيْرِ دارِ إقامَةٍ حانَ الرَّحيلُ فَوَدِّعِ الأَحْبابا
إنَّ الَّذينَ لَقيتَهُمْ وَصَحِبْتَهُمْ صارُوا جَميعاً فِي الْقُبُورِ تُراباً[1]

علامهٔ مجلسی رحمه‌الله در جلاء فرموده که شیخ طوسی به سند معتبر از حضرت صادق علیه‌السلام روایت کرده است که دختری از حضرت امام حسن علیه‌السلام وفات کرد. گروهی از اصحاب آن‌حضرت تعزیت برای او نوشتند. پس حضرت در جواب ایشان نوشت:

امّا بعد، رسید نامهٔ شما به من که مرا تسلّی داده بودید در مرگ فلان دختر من، اجر مصیبت او را از خدا می‌طلبم، و تسلیم گشته‌ام قضای الهی را، و صابرم بر بلای او. به درستی که به درد آورده است مرا مصائب زمان، و آزرده کرده است نوائب دوران و مفارقت دوستانی که الفت با ایشان داشتم و برادرانی که ایشان را دوست خود می‌انگاشتم و از دیدنشان شاد می‌شدم و دیده‌های ایشان به ما روشن بود. پس مصائب ایّام ایشان را به ناگاه فروگرفت و مرگ ایشان را ربود و به لشکرهای مردگان بردند، پس ایشان با یکدیگر مجاورند بی‌آنکه آشنائی در میان ایشان باشد و بی‌آنکه یکدیگر را ملاقات نمایند و بی‌آنکه از یکدیگر بهره‌مند گردند و به زیارت یکدیگر روند با آنکه خانه‌های ایشان بسیار به یکدیگر نزدیک است. خانه‌های ابدان ایشان از صاحبانش خالی گردیده و دوستان و یاران از ایشان دوری کرده‌اند، و ندیدیم مثل خانهٔ ایشان خانه‌ای و مثل قرارگاه ایشان کاشانه‌ای؛ در خانه‌های وحشت‌انگیز ساکن گردیده‌اند و از خانه‌های مألوف خود دوری گزیده‌اند، دوستان از ایشان بی‌دشمنی مفارقت کرده‌اند و ایشان را برای پوسیدن و کهنه‌شدن در گودالها افکنده‌اند. این دختر من کنیزی بود مملوک، و رفت به راهی مسلوک که پیشینیان به آن راه رفته‌اند و آیندگان به آن راه خواهند رفت، والسّلام.

---

۱. به کسی که در سرایی که جای ماندن نیست اقامت نموده بگو: وقت کوچ کردن رسیده، با دوستان وداع کن. کسانی که آنان را دیدی و با ایشان مصاحبت داشتی همگی در گور خفتند و خاک شدند.

فصل سوم:

در بیان بعضی از احوال حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام بعد از شهادت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام و سبب صلح کردن آن‌حضرت با معاویه

بدان‌که بعد از ثبوت عصمت و جلالت ائمهٔ هدی علیهم السلام باید که آنچه از ایشان واقع شود مؤمنان تسلیم و انقیاد نمایند و در مقام شبهه و اعتراض درنیابند، زیرا که آنچه ایشان می‌کنند از جانب خداوند عالمیان است و اعتراض بر ایشان اعتراض بر خداست. چه روایت معتبر رسیده که حق‌تعالی صحیفه‌ای از آسمان برای حضرت رسالت صلی الله علیه و آله فرستاد و بر آن صحیفه دوازده مهر بود، هر امامی مهر خود را برمی‌داشت و به آنچه در تحت آن مهر نوشته بود عمل می‌کرد. چگونه روا باشد به عقل ناقص خود اعتراض کردن بر گروهی که حجّتهای خداوند عالمیانند در زمین، گفتهٔ ایشان گفتهٔ خداست و کردهٔ ایشان کردهٔ خداست!

[خطبه و بیعت]

شیخ صدوق و مفید و دیگران روایت کرده‌اند که بعد از شهادت امیرالمؤمنین علیه السلام حضرت امام حسن علیه السلام بر منبر برآمد، خطبهٔ بلیغی مشتمل بر معارف ربّانی و حقایق سبحانی ادا نمود، فرمود که مائیم حزب الله که غالبیم، مائیم عترت رسول‌خدا (صلی الله علیه و آله) که از همه کس

به آن‌حضرت نزدیکتریم، مائیم اهل‌بیت رسالت که از گناهان و بدیها معصوم و مطهّریم، مائیم از دو چیز بزرگ که حضرت رسالتﷺ به جای خود در میان امّت گذاشت و فرمود که:

إِنّي تارِكٌ فيكُمُ الثَّقَلَيْنِ: كِتابَ اللهِ وَعِتْرَتي. مائیم که حضرت رسولﷺ ما را جفت کتاب‌خدا گردانید و علم تنزیل و تأویل قرآن را به ما داد، و در قرآن به یقین سخن می‌گوئیم و به ظنّ و گمانْ تأویل آیات آن نمی‌کنیم. پس اطاعت کنید ما راکه اطاعت ما از جانب خدا بر شما واجب شده است و اطاعت ما را به اطاعت خود و رسول خود مقرون گردانیده است و فرموده است:

يا أَيُّهَا الَّذينَ آمَنُوا أَطيعُوا اللهَ وَأَطيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ.[1]

پس حضرت فرمود که در این شب مردی از دنیا برفت که پیشینیان بر او سبقت نگرفتند به عمل خیری، و به او نمی‌توانند رسید بندگان در هیچ سعادتی. به تحقیق که جهاد می‌کرد با حضرت رسالت(ﷺ) و جان خود را فدای او می‌کرد، و حضرت او را با رایت خود به هر طرف که می‌فرستاد جبرئیل از جانب راست و میکائیل از جانب چپ او بود، برنمی‌گشت تا حق‌تعالی فتح می‌کرد بر دست او. و در شبی به عالم بقا رحلت کرد که حضرت عیسی در آن شب به آسمان رفت و در آن شب یوشع بن‌نون وصیّ حضرت موسی ازدنیا رفت. از طلا و نقره از او نماند مگر هفتصد درهم که از بخششهای او زیاد آمده بود و می‌خواست که خادمی از برای اهل خود بخرد.

پس گریه در گلوی آن‌حضرت گرفت و خروش از مردم برآمد؛ پس فرمود که منم فرزند بشیر، منم فرزند نذیر، منم فرزند دعوت کننده به سوی خدا، منم فرزند سراج منیر، منم از اهل بیتی که حق‌تعالی در کتاب خود مودّت ایشان را واجب گردانیده است، فرموده است که:

قُلْ لا أَسْئَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْراً إِلاَّ الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبى، وَمَنْ يَقْتَرِفْ حَسَنَةً نَزِدْ لَهُ فيها حُسْناً.[2]

حسنه که حق‌تعالی در این آیه فرموده محبّت ماست.

پس حضرت بر منبر نشست و عبدالله بن‌عبّاس برخاست و گفت: ای گروه مردمان، این فرزند پیغمبر شماست و وصیّ امام شماست، با او بیعت کنید. پس مردم اجابت او کردند و گفتند: چه بسیار محبوب است او به سوی ما، چه بسیار واجب است حقّ او بر ما! و مبادرت نمودند و با آن‌حضرت بیعت به خلافت کردند. آن‌حضرت با ایشان شرط کرد که با هرکه من صلحم شما صلح کنید و با هرکه من جنگ کنم شما جنگ کنید. ایشان قبول کردند. و این واقعه

---

۱. نساء / ۵۹.
۲. شوری / ۲۳.

در روز جمعه بیست و یکم ماه مبارک رمضان بود در سال چهلم هجرت، و عمر شریف آن‌حضرت به سی و هفت سال رسیده بود. پس حضرت امام حسن ﷺ از منبر به زیر آمد و عمّال خود را به اطراف و نواحی فرستاد و حکام و امراء در هر محل نصب کرد و عبدالله بن عبّاس را به بصره فرستاد.

[آغاز فتنهٔ معاویه]

و موافق روایت شیخ مفید و دیگران از محدّثین عظام، چون خبر شهادت حضرت امیرالمؤمنین ﷺ و بیعت کردن مردم با حضرت امام حسن ﷺ به معاویه رسید دو جاسوس فرستاد، یکی از مردم بنی‌القَین به سوی بصره و دیگر از قبیلهٔ حِمْیَر به سوی کوفه که آنچه واقع شود به او بنویسند و امر خلافت را بر امام حسن ﷺ فاسد گردانند. چون حضرت امام حسن ﷺ بر این امر مطّلع شد جاسوس حمیری را طلبید و گردن زد و مکتوبی فرستاد به بصره که آن جاسوس قینی را نیز پیدا نموده گردن زنند، و نامه به معاویه نوشت و در آن نامه درج فرمود که جواسیس می‌فرستی و مکرها و حیله‌ها بر می‌انگیزی، گمان دارم که ارادهٔ جنگ داری! اگر چنین است من نیز مهیّای آن هستم.

چون نامه به معاویه رسید جوابهای ناملایم نوشت و به خدمت حضرت فرستاد. و پیوسته بین آن‌حضرت و معاویه کار به مکاتبه و مراسله می‌گذشت تا آنکه معاویه لشکر گرانی برداشت و متوجه عراق شد و جاسوسی چند به کوفه فرستاد به نزد جمعی از منافقان و خارجیان که در میان اصحاب حضرت امام حسن ﷺ بودند و از ترس شمشیر حضرت امیرالمؤمنین ﷺ به جبر اطاعت می‌کردند، مثل عَمرو بن حریث و اشعث بن قیس و شَبَث بن رِبعی و امثال ایشان از منافقان و خارجیان، و به هریک از ایشان نوشت که اگر حسن (ﷺ) را به قتل رسانی من دویست هزار درهم به تو می‌دهم و یک دختر خود را به تو تزویج می‌نمایم و لشکری از لشکرهای شام را تابع تو می‌کنم. و به این حیله‌ها اکثر منافقان را به جانب خود مایل گردانیده از آن‌حضرت منحرف ساخت. حتّی آنکه آن‌حضرت زرهی در زیر جامه‌های خود می‌پوشید برای محافظت خود از شرّ ایشان و به نماز حاضر می‌شد. روزی در اثنای نماز یکی از آن خارجیان تیری انداخت به جانب آن‌حضرت، چون زره پوشیده بود اثری در آن‌حضرت نکرد. آن منافقان نامه‌ها به سوی معاویه نوشتند پنهان از آن‌حضرت و اظهار موافقت با او نمودند.

[دعوت امام به جهاد]

پس خبر حرکت کردن معاویه به جانب عراق به سمع شریف حضرت حسن علیه‌السلام رسید. بر منبر آمد، حمد و ثنای الهی ادا کرد و ایشان را به جنگ با معاویه دعوت نمود. هیچ یک از اصحاب آن‌حضرت جواب نگفتند. پس عدیّ بن حاتم از زیر منبر برخاست و گفت: سبحان الله! چه بد گروهی هستید شما، امام شما و فرزند پیغمبر شما، شما را به سوی جهاد دعوت می‌کند اجابت او نمی‌کنید! کجا رفتند شجاعان شما؟! آیا از غضب حق‌تعالی نمی‌ترسید؟! از ننگ و عار پروا نمی‌کنید؟! پس جماعت دیگر برخاستند با او موافقت کردند. حضرت فرمود اگر راست می‌گوئید به سوی نخیله که لشکرگاه من آنجاست بیرون روید و می‌دانم که وفا به گفتهٔ خود نخواهید کرد، چنانچه وفا نکردید برای کسی که از من بهتر بود، و چگونه اعتماد کنم بر گفته‌های شما و حال آنکه دیدم که با پدرم چه کردید! پس از منبر به زیر آمد سوار شد و متوجه لشکرگاه گردید. چون به آنجا رسید، اکثر آنها که اظهار اطاعت کرده بودند وفا نکردند و حاضر نشدند. پس حضرت خطبه خواند و فرمود که مرا فریب دادید چنانچه امام پیش از من را فریب دادید. ندانم که بعد از من با کدام امام مقاتله خواهید کرد؟! آیا جهاد خواهید کرد با کسی که هرگز ایمان به خدا و رسول نیاورده است و از ترس شمشیر اظهار کرده است؟

[لشکرکشی به شهر انبار]

پس از منبر به زیر آمد و مردی از قبیلهٔ کِنده را که حَکَم نام داشت با چهار هزار کس بر سر راه معاویه فرستاد و امر کرد که در منزل انبار توقّف کند تا فرمان حضرت به او رسد. چون به انبار رسید معاویه مطلع شد، پیکی به نزد او فرستاد و نامه نوشت که اگر بیائی به سوی من ولایتی از ولایات شام را به تو می‌دهم، و پانصد هزار درهم برای او فرستاد. آن ملعون چون زر را دید و حکومت را شنید دین را به دنیا فروخت. زر را بگرفت و با دویست نفر از خویشان و مخصوصان خود رو از حضرت گردانید و به معاویه ملحق شد.

چون این خبر به حضرت رسید، خطبه خواند و فرمود که این مرد کِندی با من مکر کرد و به نزد معاویه رفت، و من مکرّر گفتم به شما که عهد شما را وفائی نیست، همهٔ شما بندهٔ دنیائید، اکنون مرد دیگر را می‌فرستم و می‌دانم که او نیز چنین خواهد کرد. پس مردی را از

قبیلهٔ بنی‌مراد پیش طلبید و فرمود: طریق انبار پیش دار و با چهارهزار کس برو در انبار می‌باش. و در محضر جماعت مردم از او عهدها و پیمانها گرفت که غدر و مکر نکنند. او سوگندها یاد کرد که چنین نکند. با این همه چون او روانه شد امام حسن‌ؑ فرمود که زود باشد او نیز غدر کند. وچنان بود که آن‌جناب فرمود. چون به انبار رسید و معاویه از آمدن او آگاه شد رسولان و نامه‌ها به سوی او فرستاد و پنج هزار درهم برای او بفرستاد و وعدهٔ حکومت هر ولایت که خواهد به او نوشت. پس آن مرد نیز از حضرت برگشت و به سوی معاویه شتاب نمود. چون خبر او نیز به حضرت رسید، باز خطبه خواند وفرمود که مکرّر گفتم به شما که شما را وفائی نیست. اینک آن مرد مرادی نیز با من مکر کرد و به نزد معاویه رفت.

[حرکت امام به نُخَیله]

بالجمله چون حضرت امام حسن‌ؑ تصمیم عزم فرمود که از کوفه به جنگ معاویه بیرون شود، مغیرة بن‌نوفل بن‌الحارث بن‌عبدالمطّلب را در کوفه به نیابت خویش بازداشت و نخیله را لشکرگاه خود قرار داد و فرمان کرد مغیره را که مردم را انگیزش دهد تا به لشکر آن‌حضرت پیوسته شوند. و مردم إعداد کار کرده، فوج از پس فوج روان شد. وامام حسن‌ؑ از نخیله کوچ داده تا به دیر عبدالرّحمن رسید و در آنجا سه روز اقامت فرمود تا سپاه جمع شد. این وقت عرض لشکر داده شد، چهل هزار نفر سواره و پیاده به شمار رفت.

[ارسال لشکر به سوی معاویه]

پس حضرت عبیدالله بن‌عبّاس را با قیس بن‌سعد و دوازده هزار کس از دیر عبدالرّحمن به جنگ معاویه فرستاد و فرمود که عبیدالله امیرلشکر باشد واگر او را عارضه‌ای رو دهد، قیس بن سعد امیر باشد و اگر او را نیز عارضه رو دهد سعید پسر قیس امیر باشد. پس عبیدالله را وصیّت فرمود که از مصلحت قیس بن‌سعد و سعید بن‌قیس بیرون نرود؛ و خود از آنجا بار کرد و به ساباط مداین تشریف برد.

[آزمون سپاه]

و در آنجا خواست که اصحاب خود را امتحان کند و کفر و نفاق و بی‌وفائی آن منافقان را بر عالمیان ظاهر گرداند، پس مردم را جمع کرد و حمد و ثنای الهی به جای آورد، پس فرمود: به خدا سوگند که من بحمدالله و المنّة امیدم آن است که خیرخواه‌ترین خلق می‌باشم از برای خلق او، و کینه از هیچ مسلمانی در دل ندارم و ارادهٔ بدی نسبت به کسی به خاطر نمی‌گذرانم. هان ای مردم، آنچه شما مکروه می‌دارید در جماعت و اجتماع مسلمانان، این بهتر است از برای شما از آنچه دوست می‌دارید از پراکندگی و تفرّق؛ و آنچه من صلاح شما را در آن می‌بینم نیکوتر است از آنچه شما صلاح خود را در آن می‌دانید. پس مخالفت امر من مکنید و رأیی که من برای شما اختیار کنم بر من ردّ مکنید. حق‌تعالی ما و شما را بیامرزد و به هرچه موجب محبّت و خشنودی اوست هدایت نماید.

و چون این خطبه به پای برد، از منبر فرود آمد، آن منافقان که این سخنان را از آن‌حضرت شنیدند به یکدیگر نظر کردند و گفتند: از کلمات حسن(ع) معلوم می‌شود که می‌خواهد با معاویه صلح کند و خلافت را به او واگذارد. پس آن منافقان که گروهی از ایشان در باطن مذهب خوارج داشتند، برخاستند و گفتند: کَفَرَ وَاللهِ الرَّجُل به خدا قسم که این مرد کافر شد. پس بر آن‌حضرت بشوریدند و به خیمهٔ آن‌جناب ریختند و اسباب هرچه یافتند غارت کردند، حتّی مصلّای آن‌جناب را از زیر پایش کشیدند و عبدالرّحمن بن عبدالله اَزْدی پیش تاخت و ردای آن‌حضرت را از دوشش بکشید و ببرد. آن‌حضرت متقلّد السّیف بنشست و رداء بر دوش مبارک نداشت. پس اسب خود را طلبید و سوار شد و اهل‌بیت آن‌جناب با قلیلی از شیعیان دور آن‌حضرت را گرفتند و دشمنان را از آن‌حضرت دفع می‌کردند و آن‌جناب طریق مداین پیش داشت. چون خواست از تاریکیهای ساباط مداین عبور کند ملعونی از قبیلهٔ بنی‌اَسَد که او را جرّاح بن‌سنان می‌گفتند ناگهان بیامد و لجام مرکب آن‌حضرت را گرفت و گفت: ای حسن کافر شدی چنانکه پدرت کافر شد، و مِغْوَلی در دست داشت (که ظاهراً مراد آن تیغ در میان عصا باشد) بر ران آن‌حضرت زد. و به قولی خنجری مسموم بر ران مبارکش زد که تا استخوان بشکافت. پس حضرت از هول درد دست به گردن او افکند و هردو بر زمین افتادند. پس شیعیان و موالیان، آن ظالم را بکشتند و آن‌حضرت را برداشتند و در سریری گذاشتند، به مدائن به خانهٔ سعدبن مسعود ثقفی بردند. و این سعد از جانب آن‌حضرت و از پیش، از جانب امیرالمؤمنین(ع) والی مدائن بود و عموی مختار بود. پس مختار به نزد عمّ

خود آمد و گفت: بیا حسن(ع) را به دست معاویه دهیم، شاید معاویه ولایت عراق را به ما بدهد. سعد گفت: وای بر تو! خدا قبیح کند روی تو را و رأی تو را، من از جانب او و از پیش، از جانب پدر او والی بودم و حقّ نعمت ایشان را فراموش کنم، فرزند رسول خدا(ص) را به دست معاویه بدهم؟! شیعیان که چنین سخن را از مختار شنیدند، خواستند او را به قتل رسانند، آخر به شفاعت عمّ او از تقصیر مختار گذشتند. پس سعد جرّاحی آورد و جراحت آن‌حضرت را به اصلاح آورد.

[بی وفایی اصحاب]

امّا بی‌وفائی اصحاب آن‌حضرت به مرتبه‌ای رسید که اکثر رؤسای لشکرش به معاویه نوشتند که ما مطیع و منقاد توایم، زود متوجّه عراق شو، چون نزدیک شوی ما حسن(ع) را گرفته به تو تسلیم می‌کنیم. و خبر این مطالب به حضرت امام حسن(ع) می‌رسید، و هم کاغذ قیس بن سعد که با عبیدالله بن‌عبّاس به جنگ معاویه رفته بود به آن‌حضرت رسید مشتمل بر این فقرات که: چون عبیدالله در قریهٔ حبوبیّه که در ازاء اراضی مِشکَن[1] است مقابل لشکرگاه معاویه لشکرگاه کرد و فرود آمد، معاویه رسولی به نزد عبیدالله فرستاد و او را به‌جانب خود طلبید و بر ذمّت نهاد که هزار هزار درهم به او بدهد و نصف آن را معجّلاً و نقد به او تسلیم کند و نصف دیگر را بعد از داخل شدن کوفه به او برساند. پس در همان شب عبیدالله از لشکرگاه خود گریخت و به لشکرگاه معاویه رفت.

چون صبح شد لشکر امیر خود را در خیمه نیافتند پس با قیس بن‌سعد نماز صبح کردند، او برای مردم خطبه خواند، گفت: اگر این خائن بر امام خود خیانت کرد شما خیانت نکنید و از غضب خدا و رسول اندیشه نمائید و با دشمنان خدا جنگ نمائید. ایشان به ظاهر قبول کردند و هر شب جمعی از ایشان می‌گریختند و به لشکر معاویه ملحق می‌شدند.

پس بالکلّیه مکنون ضمیر مردم و بی‌وفائی ایشان بر حضرت امام حسن(ع) ظاهر شد و دانست که اکثر مردم بر طریق نفاق‌اند و جمعی که شیعهٔ خاصّ و مؤمنند قلیل‌اند که مقاومت

---

۱. مِشکَن (به کسر میم) موضعی است بر نهر دُجیل نزدیک به اُوانا چنانچه خطیب در تاریخ ذکر کرده، و در آن‌مکان قتال واقع شد مابین لشکر عبدالملک بن‌مروان و مصعب بن‌زبیر، و در آنجا واقع شده قبر مصعب و ابراهیم بن‌اشتر نخعی چنانچه سبط ابن‌الجوزی در تذکره گفته. و دُجیل قریه‌ای است قریب به بلد که یک منزلی سامره است و آن قریه در زمان ما به همین نام معروف است و قبر ابراهیم‌بن اشتر که در سر راه سامره است در اراضی دجیل واقع است.

لشکرهای شام را ندارند. و هم معاویه نامه در باب صلح و سازش برای آن‌حضرت نوشت و نامه‌های منافقان آن‌حضرت را که به او نوشته بودند و اظهار اطاعت و انقیاد او کرده بودند با نامهٔ خود به نزد آن‌حضرت فرستاد و در نامه نوشت که اصحاب تو با پدرت موافقت نکردند با تو نیز موافقت نخواهند کرد، اینک نامه‌های ایشان است که برای تو فرستادم. امام حسن علیه‌السلام چون آن نامه‌ها را دید دانست که معاویه به طلب صلح شده، ناچار در مصالحه با معاویه اقدام فرمود با شروط بسیاری که معاویه بر خود قرار داده بود و اگرچه امام حسن علیه‌السلام می‌دانست که سخنان او جز کذب و دروغ فروغی ندارد، لکن چاره نداشت. زیرا که از آن مردمان که به یاری او جمع شده بودند، جز معدودی، تمام بر طریق نفاق بودند و اگر کار به جنگ می‌رفت، در اوّل حمله آن قلیل شیعه خونشان ریخته می‌شد و یک تن به سلامت نمی‌ماند.

[مقدمات صلح]

علامهٔ مجلسی رحمه‌الله در جلاء العیون فرموده که چون نامهٔ معاویه به امام حسن علیه‌السلام رسید و حضرت نامهٔ معاویه و نامه‌های منافقان اصحاب خود را خواند و بر گریختن عبیدالله و سستی لشکر او و نفاق لشکر خود مطّلع گردید، باز برای اتمام حجّت بر ایشان فرمود:

می‌دانم که شما با من در مقام مکرید، ولیکن حجّت خود را بر شما تمام می‌کنم. فردا در فلان موضع جمع شوید و نقض بیعت نکنید و از عقوبات الهی بترسید. پس ده روز در آن موضع توقّف فرمود، زیاده از چهار هزار کس بر سر آن‌حضرت جمع نشدند. پس حضرت بر منبر برآمد فرمود که عجب دارم از گروهی که نه حیا دارند و نه دین. وای بر شما! به خدا سوگند که معاویه وفا نخواهد کرد به آنچه ضامن شده است از برای شما در کشتن من. می‌خواستم برای شما دین حقّ را بر پا دارم، یاری من نکردید. من عبادت خدا را تنها می‌توانم کرد، ولیکن به خدا سوگند که چون من امر را به معاویه بگذارم شما در دولت بنی‌امیّه هرگز فرح و شادی نخواهید دید و انواع عذابها بر شما وارد خواهند ساخت و گویا می‌بینم فرزندان شما را که بر در خانه‌های فرزندان ایشان ایستاده باشند آب و طعام طلبند و به ایشان ندهند. به خدا سوگند که اگر یاوری می‌داشتم کار را به معاویه نمی‌گذاشتم، زیرا که به خدا و رسول سوگند یاد می‌کنم که خلافت بر بنی‌امیّه حرام است. پس اُفّ باد بر شما ای بندگان دنیا، به زودی وبال اعمال خود را خواهید یافت.

چون حضرت از اصحاب خود مأیوس گردید، در جواب معاویه نوشت که من

می‌خواستم حقّ را زنده گردانم و باطل را بمیرانم و کتاب خدا و سنّت پیغمبر(صلی الله علیه و آله) را جاری گردانم، مردم با من موافقت نکردند. اکنون با تو صلح می‌کنم به شرطی چند که می‌دانم به آن شرطها وفا نخواهی کرد. شاد مباش به این پادشاهی که برای تو میسّر شد، به زودی پشیمان خواهی شد چنانچه دیگران که غصب خلافت کردند پشیمان شده‌اند و پشیمانی برایشان سودی نمی‌بخشد. پس پسر عمّ خود عبدالله بن‌الحارث[1] را فرستاد به نزد معاویه که عهدها و پیمانها از او بگیرد و نامهٔ صلح را بنویسد. نامه را چنین نوشتند:

[متن صلحنامه]

بسم الله الرّحمن الرّحیم

صلح کرد حسن بن‌علی بن‌ابی‌طالب(علیه السلام) با معاویة بن‌ابی‌سفیان، که متعرّض او نگردد به شرط آنکه او عمل کند در میان مردم به کتاب خدا و سنّت رسول‌خدا(صلی الله علیه و آله) و سیرت خلفای شایسته، به شرط آنکه بعد از خود احدی را بر این امر تعیین ننماید، و مردم در هر جای عالم که باشند از شام و عراق و حجاز و یمن از شرّ او ایمن باشند، و اصحاب علیّ بن‌ابی‌طالب(علیه السلام) و شیعیان او ایمن باشند بر جانها و مالها و زنان و اولاد خود از معاویه. و به این شرطها عهد و پیمان خدا گرفته شد و بر آنکه برای حسن بن‌علیّ(علیه السلام) و برادرش حسین و سایر اهل‌بیت و خویشان رسول‌خدا(صلی الله علیه و آله) مکری نیندیشد و در آشکار و پنهان ضرری به ایشان نرسد و احدی از ایشان را در افقی از آفاق زمین نترساند، و آنکه سبّ امیرالمؤمنین(علیه السلام) نکنند و در قنوت نماز ناسزا به آن‌حضرت و شیعیان او نگویند چنانچه می‌کردند.

[پس از صلح]

چون نامه نوشته شد، خدا و رسول را بدان گواه گرفتند و شهادت عبدالله بن‌الحارث و عمرو بن ابی‌سلمه و عبدالله بن‌عامر و عبدالرّحمن بن‌سَمُره[2] و دیگران را بر آن نامه نوشتند. چون صلح منعقد شد معاویه متوجه کوفه گردید تا آنکه روز جمعه به نخیله فرود آمد و در

---

۱. هو عبدالله بن‌الحارث بن‌نوفل بن‌الحارث بن عبدالمطّلب. (منه ره)

۲. هو عبدالرحمن بن‌سمرة بن‌حبیب بن‌عبدالشمس بن‌عبدمناف بن‌قصیّ یکنّی أبا سعید، اسلم یوم الفتح و سکن البصرة، و استعمله عبدالله بن‌عامر لمّا کانَ امیراً علی البصره، و توفّی بالبصرة سنة خمسین وقیل سنة احدی و خمسین، و کان متواضعاً. (منه ره)

آنجا نماز کرد و خطبه خواند و در آخر خطبه‌اش گفت که من با شما قتال نکردم برای آنکه نماز کنید یا روزه بگیرید یا زکات بدهید، ولیکن با شما قتال کردم که امارت بر شما بهم رسانم، خدا به من داد هرچند شما نمی‌خواستید، و شرطی چند با حسن(ع) کرده‌ام همه در زیر پای من است، به هیچ‌یک از آنها وفا نخواهم کرد. پس داخل کوفه شد و بعد از چند روز که در کوفه ماند به مسجد آمد. حضرت امام حسن(ع) را بر منبر فرستاد و گفت: بگو برای مردم که خلافت حقّ من است. چون حضرت بر منبر آمد حمد و ثنای الهی اداکرد و درود بر حضرت رسالت پناهی و اهل بیت او فرستاد و فرمود:

ایّهاالنّاس، بدانید که بهترین زیرکی‌ها تقوا و پرهیزکاری است، و بدترین حماقتها فجور و معصیت الهی است. ایّهاالنّاس، اگر طلب کنید در میان جابُلقا و جابُلسا[۱] مردی را که جدّش رسول‌خدا باشد نخواهید یافت به غیر از من و برادرم حسین. خدا شما را به محمّد(ص) هدایت کرد، شما دست از اهل‌بیت او برداشتید. به درستی که معاویه با من منازعه کرد در امری که مخصوص من بود و من سزاوار آن بودم، چون یاوری نیافتم دست از آن برداشتم از برای صلاح این امّت و حفظ جانهای ایشان. شما با من بیعت کرده بودید که من با هر که صلح کنم صلح کنید و با هرکه جنگ کنم شما با او جنگ کنید. من مصلحت امّت را در این دیدم که با او صلح کنم و حفظ خونها را بهتر از ریختن خون دانستم. غرض صلاح شما بود و آنچه من کردم حجّتی است بر هرکه مرتکب این امر می‌شود. این فتنه‌ای است برای مسلمانان، و تمتّع قلیلی است برای منافقان، تا وقتی که حق‌تعالی غلبهٔ حق را خواهد و اسباب آن را میسّر گرداند.

پس معاویه برخاست و خطبه خواند و ناسزا به حضرت امیرالمؤمنین(ع) گفت. حضرت امام حسین(ع) برخاست که متعرّض جواب او گردد. حضرت امام حسن(ع) دست او را گرفت و او را نشانید و خود برخاست، فرمود: ای آن کسی که علی(ع) را یاد می‌کنی و به من ناسزا می‌گوئی، منم حسن پدرم علی بن‌ابی‌طالب(ع) است، توئی معاویه و پدرت صخر است. مادر من فاطمه(ع) است و مادر تو هند است. جدّ من رسول خداست(ص) و جدّ تو حرب است. جدّهٔ من خدیجه است و جدّهٔ تو فتیله. پس خدا لعنت کند هرکه از من و تو گمنام‌تر باشد و حسبش پست‌تر و کفرش قدیمتر و نفاقش بیشتر باشد و حقّش بر اسلام و

---

۱. گویند: دو شهر فرضی بسیار بزرگ و باشکوه است در مشرق و مغرب عالم.

اهل اسلام کمتر باشد. پس اهل مجلس همه خروش برآوردند و گفتند: آمین[۱].

و روایت شده که چون صلح میان معاویه و حضرت امام حسن ﷺ منعقد شد، معاویه حضرت امام حسین ﷺ را تکلیف بیعت کرد، حضرت امام حسن ﷺ به معاویه فرمود که او را کاری مدار که بیعت نمی‌کند تا کشته شود و او کشته نمی‌شود تا همهٔ اهل‌بیت او کشته شوند و اهل‌بیت او کشته نمی‌شوند تا اهل شام را نکشند. پس قیس بن‌سعد را طلبید که بیعت کند و او مردی بود بسیار قوی، و تنومند و بلند قامت بود، چون بر اسب بلند سوار می‌شد پای او بر زمین می‌کشید. پس قیس بن‌سعد گفت که من سوگند یاد کرده‌ام که او را ملاقات نکنم مگر آنکه میان من و او نیزه و شمشیر باشد. معاویه برای ابراء قسم او نیزه و شمشیر حاضر کرد و او را طلبید. او با چهار هزار کس به کناری رفته بود و با معاویه در مقام مخالفت بود. چون دید که حضرت صلح کرد مضطرب شد. به مجلس معاویه درآمد و متوجه حضرت امام حسین ﷺ شد. و از آن‌حضرت پرسید که بیعت بکنم؟ حضرت اشاره به حضرت امام حسن ﷺ کرد و فرمود که او امام من است و اختیار با اوست. و هرچند می‌گفتند دست دراز نمی‌کرد تا آنکه معاویه ازکرسی به زیر آمد، دست بر دست او گذاشت. و به روایتی دیگر بعد از آنکه حضرت امام حسن ﷺ او را امر کرد بیعت کرد.

شیخ طبرسی در احتجاج روایت کرده که چون حضرت امام حسن ﷺ با معاویه صلح کرد مردم به خدمت آن‌حضرت آمدند، بعضی ملامت کردند او را به بیعت معاویه. حضرت فرمود: وای بر شما! نمی‌دانید که من چکار کرده‌ام برای شما! به خدا سوگند که آنچه من کرده‌ام بهتر است از برای شیعیان من از آنچه آفتاب برآن طلوع می‌کند. آیا نمی‌دانید که من واجب‌الاطاعهٔ شمایم و یکی از بهترین جوانان بهشتم به نصّ حضرت رسالت(ﷺ)؟ گفتند: بلی، پس فرمود: آیا نمی‌دانید که آنچه خضر کرد موجب غضب حضرت موسی شد چون وجه حکمت بر او مخفی بود، و آنچه خضر کرده بود نزد حق‌تعالی عین حکمت و صواب بود؟! آیا نمی‌دانید که هیچ‌یک از ما نیست مگر آنکه در گردن او بیعتی از خلیفهٔ جوری که در زمان اوست واقع می‌شود مگر قائم ما ﷺ که حضرت عیسی ﷺ در عقب او نماز خواهد کرد؟!

---

۱. یقول مؤلّف الکتاب: و انا اقول آمین ثمّ آمین ثمّ آمین و یرحم‌الله عبداً قال آمیناً. (ع س).

فصل چهارم:

در بیان شهادت حضرت امام حسن مجتبیعليه السلام است

بدان‌که در یوم شهادت آن امام مظلوم اختلاف است، بعضی در هفتم ماه صفر سال پنجاهم هجری، و جمعی در بیست و هشتم آن ماه گفته‌اند.و در مدّت عمر گرامی آن‌جناب نیز اختلاف است و مشهور چهل و هفت سال است، چنانچه صاحب کشف الغمّة به روایت ابن‌خشّاب از حضرت باقر و صادقعليهما السلام روایت کرده است که مدّت عمر شریف امام حسنعليه السلام در وقت وفات چهل و هفت سال بود و میان آن‌حضرت و برادرش جناب امام حسینعليه السلام به قدر مدّت حمل فاصله بود، و مدّت حمل امام حسینعليه السلام شش ماه بود. و امام حسنعليه السلام با جدّ خود رسول‌خداصلى الله عليه وآله هفت سال ماند و بعد از آن با حضرت امیرالمؤمنینعليه السلام سی سال ماند و بعد از شهادت پدر بزرگوار خود ده سال زندگانی کرد.

[مسموم کردن آن حضرت]

قطب راوندیرحمه الله از حضرت صادقعليه السلام روایت کرده است که حضرت امام حسنعليه السلام با اهل‌بیت خود می‌فرمود که من به زهر شهید خواهم شد، مانند رسول‌خداصلى الله عليه وآله. پرسیدند: که خواهد کرد این کار را؟ فرمود که زن من جعده دختر اشعث بن‌قیس؛ معاویه پنهان زهری برای او خواهد فرستاد و امر خواهد کرد او را که آن زهر را به من بخوراند. گفتند: او را از خانهٔ خود بیرون کن و از خود دور گردان. فرمود که چگونه او را از خانه بیرون کنم، هنوز کاری از

او واقع نشده است؟! اگر او را بیرون کنم، کسی به غیر او مرا نخواهد کشت و او را نزد مردم عذری خواهد بود که بی‌جرم و جنایت مرا اخراج کردند.

پس بعد از مدّتی معاویه مال بسیاری با زهر قاتلی برای جعده فرستاد و پیغام داد که اگر این زهر را به حسن(ﷺ) بخورانی، من صد هزار درهم به تو می‌دهم و تو را به حبالهٔ پسر خود یزید درمی‌آورم. پس آن زن تصمیم عزم نمود که آن‌حضرت را مسموم نماید.

روزی جناب امام حسنﷺ روزه بود و روز بسیار گرمی بود و تشنگی بر آن‌جناب اثر کرده و در وقت افطار بسیار تشنه بود. آن زن شربت شیری از برای آن‌حضرت آورد و آن زهر را داخل در آن کرده بود و به آن‌حضرت داد. چون آن‌حضرت بیاشامید و احساس سمّ فرمود کلمهٔ استرجاع گفت و خداوند را حمد کرد که او را از این جهان فانی به چنان جاودانی تحویل می‌دهد و جدّ و پدر و مادر و دو عمّ خود جعفر و حمزه را دیدار می‌فرماید. پس روی به جعده کرد و فرمود: ای دشمن خدا، کشتی مرا خدا بکشد تو را. به خدا سوگند که خَلَفی بعد از من نخواهی یافت. آن شخص تو را فریب داده؛ خدا تو و او هردو را به عذاب خود خوار فرماید. پس آن‌حضرت دو روز در درد و الم ماند و بعد از آن به جدّ بزرگوار و پدر عالیمقدار خود ملحق گردید.

معاویه از برای آن ملعونه وفا به عهدهای خود نکرد و به روایتی آن مالی که وعده کرده بود به او داد ولکن او را به حبالهٔ یزید درنیاورد و گفت: کسی که با حسن(ﷺ) وفا نکرد با یزید وفا نخواهد کرد.

و شیخ مفید (رضوان‌الله علیه) نقل کرده که چون مابین امام حسنﷺ و معاویه مصالحه شد، آن‌حضرت به مدینه رفت و پیوسته کظم غیظ فرموده و ملازمت منزل خویش داشت و منتظر امر پروردگار خود بود تا آنکه ده سال از مدّت امارت معاویه بگذشت و معاویه عازم شد که بیعت بگیرد از برای فرزند خود یزید، و چون این خلاف شرایط معاهده و مصالحه بود که با امام حسنﷺ کرده بود، لاجرم بدین سبب و هم به ملاحظهٔ حشمت و جلال امام حسنﷺ و اقبال مردم با آن‌جناب از آن‌حضرت بیم داشت، پس یکدل و یک جهت تصمیم عزم قتل آن‌حضرت نمود و زهری از پادشاه روم طلبید، با صدهزار درهم برای جعده دختر اشعث بن‌قیس فرستاد و ضامن شد که اگر جعده آن‌حضرت را مسموم نموده و به زهر شهید کند، او را در حبالهٔ یزید درآورد. لاجرم جعده به طمع مال و آن وعدهٔ کاذبه امام حسنﷺ را به شربتی مسموم ساخت. و آن‌حضرت چهل روز به حالت مرض می‌زیست و پیوسته زهر در وجود

مبارکش اثر می‌کرد تا در ماه صفر سال پنجاهم هجری از دنیا رحلت فرمود، و سنّ شریفش به چهل و هشت سال رسیده بود، و مدّت خلافتش ده سال طول کشید، و برادرش امام حسین(ع) متولّی تجهیز و تغسیل و تکفین او گشت، و در نزد جدّه‌اش فاطمه بنت اسد (رضی الله عنها) در بقیع مدفون شد.

و در کتاب **احتجاج** روایت شده که مردی به خدمت امام حسن(ع) رفت و گفت: یابن رسول‌الله، گردنهای ما را ذلیل کردی و ما شیعیان را غلامان بنی‌امیّه گردانیدی! حضرت فرمود: به چه سبب؟ گفت: به سبب آنکه خلافت را به معاویه گذاشتی. حضرت فرمود: به خدا سوگند که یاوری نیافتم، و اگر یاوری می‌یافتم شب و روز با او جنگ می‌کردم تا خدا میان من و او حکم کند، ولیکن شناختم اهل کوفه را وامتحان کردم ایشان را و دانستم که ایشان به کار من نمی‌آیند، عهد و پیمان ایشان را وفائی نیست و بر گفتار و کردار ایشان اعتمادی نیست، زبانشان با من است و دل ایشان با بنی‌امیّه است.

آن‌حضرت سخن می‌گفت که ناگاه خون از حلق مبارکش فرو ریخت. طشتی طلب کرد و در زیر آن خونها گذاشت و پیوسته خون از حلق شریفش می‌آمد تا آنکه آن طشت مملو از خون شد. راوی گفت، گفتم: یابن رسول‌الله، این چیست؟ فرمود که معاویه زهری فرستاده بود و به خورد من داده‌اند، آن زهر به جگر من رسیده است و این خونها که در طشت می‌بینی قطعه‌های جگر[1] من است. گفتم: چرا مداوا نمی‌کنی؟ حضرت فرمود که دو مرتبهٔ دیگر مرا زهر داده و مداوا شده، این مرتبهٔ سوم است و قابل معالجه و دوا نیست.

[در بستر شهادت]

و صاحب **کفایة الأثر** به سند معتبر از جُنادة بن ابی‌امیّه روایت کرده است که در مرض حضرت امام حسن(ع) که به آن مرض ارتحال فرمود به خدمت او رفتم، دیدم در پیش روی او طشتی گذاشته بودند و پاره پارهٔ جگر مبارکش در آن طشت می‌ریخت. پس گفتم: ای مولای من، چرا خود را معالجه نمی‌کنی؟ فرمود: ای بندهٔ خدا، مرگ را به چه چیز علاج می‌توان کرد؟ گفتم: إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ. پس به جانب من ملتفت شد و فرمود که خبر داد ما را رسول‌خدا(ص) که بعد از او دوازده خلیفه و امام خواهند بود، یازده کس ایشان از فرزندان

۱. ظاهراً مراد از جگر، خونهای لخته شده‌ای است که از حلق مبارکش بیرون می‌آمد.

علی و فاطمه باشند و همهٔ ایشان به تیغ یا به زهر شهید شوند. پس طشت را از نزد آن‌حضرت برداشتند. حضرت گریست. من گفتم: یابن رسول‌الله، مرا موعظه کن. قال: نَعَمْ، إِسْتَعِدَّ لِسَفَرِكَ، وَحَصِّلْ زادَكَ قَبْلَ حُلُولِ أَجَلِكَ.

فرمود که مهیّای سفر آخرت شو و توشهٔ آن سفر را پیش از رسیدن اجلْ تحصیل نما، و بدان‌که تو طلب دنیا می‌کنی و مرگ تو را طلب می‌کند. و بار مکن اندوه روزی را که هنوز نیامده است بر روزی که در آن هستی. و بدان‌که هرچه از مال تحصیل نمائی زیاده از قوت خود در آن بهره نخواهی داشت و خزینه دار دیگری خواهی بود. و بدان‌که در حلال دنیا حساب است و در حرام دنیا عقاب، و مرتکب شبهه‌های آن شدن موجب عتاب است. پس دنیا را نزد خود به منزلهٔ مرداری فرض کن، و از آن مگیر مگر به قدر آنچه تو را کافی باشد، که اگر حلال باشد زهد در آن ورزیده باشی، و اگر حرام باشد در آن وزر و گناهی نداشته باشی، زیرا که آنچه گرفته باشی بر تو حلال باشد چنانچه میته حلال می‌شود در حال ضرورت، و اگر عتابی باشد عتاب کمتر باشد. و از برای دنیای خود چنان کار کن که گویا همیشه خواهی بود[1]، و برای آخرت خود چنان کار کن که گویا فردا خواهی مرد. و اگر خواهی که عزیز باشی بی قوم و قبیله، ومهابت داشته باشی بی‌سلطنت و حکمی، پس بیرون رو از مذلّت معصیت خدا به سوی عزّت اطاعت خدا.

واز این نوع مواعظ و سخنان اعجاز نشان فرمود تا آنکه نفس مقدّسش منقطع گشت و رنگ مبارکش زرد شد. پس حضرت امام حسین ﷺ با اسودبن ابی‌الاسود از در درآمد، برادر بزرگوار خود را در بر گرفت وسر مبارک او را و میان دو دیده‌اش را بوسید و نزد او نشست و راز بسیار با یکدیگر گفتند. پس اسود گفت: إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ راجِعُونَ، گویا که خبر فوت امام حسن ﷺ به او رسیده است! پس حضرت امام حسین ﷺ را وصیّ خود گردانیده اسرار امامت را به او گفت و ودائع خلافت را به او سپرد و روح مقدّسش به ریاض قدس پرواز کرد در روز پنجشنبه آخر ماه صفر در سال پنجاهم هجری، و عمر مبارکش در آن‌وقت چهل و هفت سال بود، و در بقیع مدفون گردید.

و موافق روایت شیخ طوسی و دیگران: چون امام حسن ﷺ مسموم شد و آثار ارتحال از

---

۱. شاید مراد آن باشد که در امور دنیای خود مسامحه کن و مساهله نما و بگو که وقت آن بسیار است، اگر امروز نشد فردا، این ماه نشد ماه دیگر، و هکذا. پس حرص و عجله لازم نیست (مندرما). در تفسیر این حدیث به کتاب سیری در نهج البلاغة، مرحوم مطهری، صفحات آخر مراجعه شود.

دنیا بر آن‌جناب ظاهر گشت، امام حسین‌ؑ بر بالین آن‌حضرت حاضر شد و گفت: ای برادر، چگونه می‌یابی خود را؟ حضرت فرمود که می‌بینم خود را در اوّل روزی از روزهای آخرت، و آخر روزی از روزهای دنیا، و می‌دانم که پیشی بر اجل خود نمی‌گیرم و به نزد پدر و جدّ خود می‌روم و مکروه می‌دارم مفارقت تو و دوستان و برادران را، و استغفار می‌کنم از این گفتار خود، بلکه خواهان رفتنم برای آنکه ملاقات کنم جدّ خود رسول خدا و پدرم امیرالمؤمنین و مادرم فاطمهٔ زهرا و دو عمّ خود حمزه و جعفر (صلوات اللّٰه و سلامه علیهم) را، خدا عوض هر گذشته است، و ثواب خدا تسلّی دهندهٔ هر مصیبت است و تدارک می‌کند هرچه را فوت شده است. همانا دیدم ای برادر، جگر خود را در طشت و دانستم کدام کس این کار با من کرده است و اصلش از کجا شده است، اگر به تو بگویم با او چه خواهی کرد؟ حضرت امام حسین‌ؑ گفت: به خدا سوگند او را خواهم کشت. امام حسن‌ؑ فرمود: پس تو را خبر نمی‌دهم به او تا آنکه ملاقات کنم جدّم رسول خداﷺ را. ولیکن ای برادر، وصیّت‌نامهٔ مرا بنویس به این نحو:

[وصیت نامه]

این وصیّتی است از حسن بن علی بن ابی‌طالب‌ؑ به سوی برادر خود حسین بن علی‌ؑ. وصیّت می‌کنم که گواهی می‌دهم به وحدانیّت خدا که در خداوندی شریک ندارد، و اوست سزاوار پرستیدن، و در معبودیّت شریک ندارد، و در پادشاهی کسی شریک او نیست، و محتاج به معین و یاوری نیست، و همه چیز را او خلق کرده است، و هرچیز را او تقدیر کرده، و او سزاوارترین معبودین است به عبادت، و سزاوارترین محمودین است به حمد و ثنا. هرکه اطاعت کند او را رستگار می‌گردد، و هرکه معصیت و نافرمانی کند او را گمراه می‌شود، و هرکه توبه کند به سوی او هدایت می‌یابد. پس وصیّت و سفارش می‌کنم تو را ای حسین، در حقّ آنها که بعد از خود می‌گذارم از اهل خود و فرزندان خود و اهل‌بیت تو که درگذری از گناهکاران ایشان، و قبول کنی احسان نیکوکاران ایشان را، و خَلَف من باشی نسبت به ایشان، و پدر مهربان باشی برای آنها، و آنکه دفن کنی مرا با حضرت رسالت پناهﷺ، همانا من احَقّم به آن‌حضرت و خانهٔ او از آنهائی که بی رخصت او داخل در خانهٔ او شده‌اند و حال آنکه حق تعالی نهی کرده است از آن چنانچه در کتاب مجید خود فرموده:

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَدْخُلُوا بُيُوتَ النَّبِيِّ إِلَّا أَنْ يُؤْذَنَ لَكُمْ[1].

پس به خدا سوگند که حضرت رسولﷺ رخصت نداد ایشان را در حیات خود که بی‌اذن داخل در خانهٔ او شوند و هم رخصتی به ایشان نرسید بعد از وفات آن‌حضرت، ولکن ما مأذونیم و رخصت داریم تصرّف نمائیم در آنچه از آن‌حضرت به میراث به ما رسیده است. پس ای برادر، اگر آن زن مانع شود، سوگند می‌دهم تو را به حقّ قرابت و رَحِم که نگذاری در جنازهٔ من به قدر محجمه‌ای از خون بر زمین ریخته شود تا حضرت رسالتﷺ را ملاقات کنم و نزد او مخاصمه نمایم و شکایت کنم به آن‌حضرت از آنچه بعد از او از مردم کشیدم.

و موافق روایت کافی و غیره فرمود: پس جنازهٔ مرا حمل دهید به بقیع و در نزد مادرم فاطمهؑ[2] مرا دفن کنید. چون از وصایای خویش فارغ گردید دنیا را وداع کرده به سوی بهشت خرامید.

ابن‌عبّاس گفت که چون آن‌حضرت به عالم بقا رحلت فرمود، امام حسینؑ مرا و عبدالله بن‌جعفر و علی پسر مرا طلبید و آن‌حضرت را غسل داد و خواست که درِ روضهٔ منوّرهٔ حضرت رسولﷺ را بگشاید آن‌حضرت را داخل کند پس مروان و آل ابی‌سفیان و فرزندان عثمان جمع گشتند و مانع شدند و گفتند: عثمان شهید مظلوم به بدترین مکانها در بقیع دفن شود و حسن(ؑ) با رسول‌خدا؟ این هرگز نخواهد شد تا نیزه‌ها و شمشیرها شکسته شود و جعبه‌ها از تیر خالی شود. امام حسینؑ فرمود: به حقّ آن خداوندی که مکّه را حرم محترم گردانیده، که حسن فرزند علی و فاطمه احقّ است به رسول خداﷺ و خانهٔ او از آنها که بی‌رخصت داخل خانهٔ او گردیده‌اند. به خدا سوگند که او سزاوارتر است از حمّال خطاها که ابوذر را از مدینه بیرون کرد و با عمّار و ابن‌مسعود کرد آنچه کرد، و قُرُق کرد اطراف مدینه و چراگاه آن را، و راندگان رسول‌خداﷺ را پناه داد.

و موافق مضامین روایات دیگر: مروان بر استر خود سوار شد، به نزد آن زن رفت و گفت: حسین(ؑ) برادر خود حسن(ؑ) را آورده است که با پیغمبرﷺ دفن کند. بیا و مانع شو. گفت: چگونه مانع شوم؟ پس مروان از استر به زیر آمد و او را بر استر سوار کرده به نزد قبر حضرت رسولﷺ آورد و فریاد می‌کرد و تحریص می‌نمود بنی‌امیّه را که مگذارید حسن(ؑ) را در پهلوی جدّش دفن کنند.

---

۱. احزاب / ۵۳.

۲. منظور جدّه‌اش «فاطمه بنت اسد» است چنانکه در بیان شیخ مفیدؒ گذشت و در صفحات آینده نیز می‌آید.

ابن‌عبّاس گفت: در این سخنان بودیم که ناگاه صداها شنیدیم و شخصی را دیدیم که اثر شرّ و فتنه از او ظاهر است می‌آید، چون نظر کردم دیدم فلانه[1] است، با چهل کس سوار است و می‌آید و مردم را تحریص بر قتال می‌کند. چون نظرش بر من افتاد مرا پیش طلبید و گفت: یابن‌عبّاس، شما بر من جرأت به‌هم رسانیده اید، هر روز مرا آزار می‌کنید، می‌خواهید کسی را داخل خانهٔ من کنید که من او را دوست نمی‌دارم و نمی‌خواهم! من گفتم: وَا سَوْأتاه! یک روز بر شتر سوار می‌شوی و یک‌روز بر استر[2] و می‌خواهی نور خدا را فرو نشانی و با دوستان خدا جنگ کنی و حایل شوی میان رسول خدا و حبیب و دوست او! پس آن زن به نزد قبر آمد و خود را از استر افکند و فریاد زد: به خدا سوگند که نمی‌گذارم حسن(ع) را در اینجا دفن کنید تا یک مو در سر من هست.

و به روایت دیگر: جنازهٔ آن‌حضرت را تیرباران کردند تا آنکه هفتاد تیر از جنازهٔ آن‌جناب بیرون کشیدند. پس بنی‌هاشم خواستند شمشیرها بکشند و جنگ کنند، حضرت امام حسین(ع) فرمود: به خدا سوگند می‌دهم شما را که وصیّت برادرم را ضایع نکنید و چنین مکنید که خونی ریخته شود. پس با ایشان خطاب کرد که اگر وصیّت برادرم نبود هرآینه می‌دیدید چگونه او را نزد پیغمبر(ص) دفن می‌کردم و بینی‌های شما را بر خاک می‌مالیدم! پس جنازهٔ آن‌حضرت را برداشتند و به جانب بقیع حمل دادند و نزد جدّهٔ او فاطمه بنت اسد (رضی الله عنها) دفن کردند.

و ابوالفرج روایت کرده: وقتی که جنازهٔ امام حسن(ع) را به سمت بقیع حرکت دادند و آتش فتنه منطفی گشت، مروان نیز مشایعت کرد و سریر امام حسن(ع) را بر دوش کشید، امام حسین(ع) فرمود که آیا جنازهٔ امام حسن(ع) را حمل می‌کنی و حال آنکه به خدا قسم پیوسته در حال حیات برادرم دل او را پر از خون نمودی و لایزال جرعه‌های غیظ به او می‌خورانیدی؟! مروان گفت که من این‌کارها را با کسی به‌جا آوردم که حلم و بردباری او با کوهها معادل بود!

---

۱. عایشه دختر ابوبکر، همسر پیامبر(ص).

۲. ولنعم ما قال الصّقر البصری:

وَ یومَ الحَسَنِ الهادی عَلی بَغلِکِ أسرَعتِ ... وَمایَستِ وَ مانَعتِ وَ خاصَمتِ وَ قاتَلتِ

وَ فی بَیتِ رَسولِ الله بِالظُّلمِ تَحَکَّمتِ ... هَلِ الزَّوجَةُ أولی بِالمَواریثِ مِنَ البِنتِ

لَکِ التُّسعُ مِنَ الثُّمنِ وَبِالکُلِّ تَحَکَّمتِ (تَصَرَّفتِ خ ل) ... تَجَمَّلتِ تَبَغَّلتِ وَ إن عِشتِ تَفَیَّلتِ

(منه ره)

و ابن‌شهرآشوب روایت کرده: گاهی که بدن امام حسن علیه السلام را در لحد نهادند امام حسین علیه السلام اشعاری بگفت که از جمله این دو بیت است:

أَأَدْهُنُ رَأْسِي أَمْ اُطَيِّبُ مَحاسِني   وَ رَأْسُكَ مَعْفُورٌ وَأَنْتَ سَليبٌ
بُكائي طَويلٌ وَ الدُّمُوعُ غَزيرَةٌ   وَ أَنْتَ بَعيدٌ وَالْمَزارُ قَريبٌ[1]

و در فضیلت گریه بر آن‌حضرت و زیارت آن بزرگوار از ابن‌عبّاس روایت شده که حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله فرمود که چون فرزندم حسن را به زهر شهید کنند ملائکهٔ آسمانهای هفتگانه بر او گریه کنند و همه چیز بر او بگرید حتّی مرغان هوا و ماهیان دریا. و هرکه بر او بگرید دیده‌اش کور نشود روزی که دیده‌ها کور می‌شود. و هرکه بر مصیبت او اندوهناک شود اندوهناک نشود دل او در روزی که دلها اندوهناک شوند، و هرکه در بقیع او را زیارت کند قدمش بر صراط ثابت گردد در روزی که قدمها بر آن لرزان است.

۱. «آیا سرم را روغن بمالم یا محاسنم را خوشبو کنم با آنکه سر تو خاک‌آلود و بدنت برهنه است؟! گریه‌ام طولانی است و اشکهایم روان، و تو دوری اما مزارت نزدیک است».

فصل پنجم[1]:

در ذکر طغیان معاویه در قتل و نهب شیعیان علی بن ابی طالب علیه السلام بعد از شهادت حضرت امام حسن علیه السلام

مخفی نماند که حضرت امام حسن علیه السلام چندی که در این جهان زندگانی داشت معاویه را آن نیرو به دست نمی‌شد که شیعیان علی را بر حسب آرزو عرضهٔ دمار و هلاک دارد، چه قلوب دوست و دشمن از حشمت و هیبت امام حسن علیه السلام آکنده بود و مسلمانان را به حضرت او شعف و شفقتی بود و از آن مصالحه که با معاویه فرموده بود، پیوسته جنابش را هدف سهام ملامت می‌نمودند و در طلب حقّ خویش و مقاتله با معاویه انگیزش می‌دادند. معاویه هراسناک بود و با شیعیان امیرالمؤمنین علیه السلام کار به رفق و مدارا می‌کرد، چندانکه شیعیان و خواصّ آن‌حضرت سفر شام می‌کردند و معاویه را شتم و شناعت می‌نمودند و با این همه، عطایای خود را از بیت المال می‌گرفتند و به سلامت می‌رفتند. و معاویه را این تحمّل و عطا، به حکم حلم و سخا نبود بلکه به حکم نکرا و شیطنت بود و به موجبات مصلحت و تدبیر مملکت کار می‌کرد، و این بود تا سال پنجاهم هجری که امام حسن علیه السلام به درجهٔ رفیعهٔ شهادت رسید.

---

۱. مخفی نماند در این کتاب مبارک، بسیاری از ناسخ نقل شده، از جمله این فصل است. (مترجم)

پس معاویه با پسرش یزید به سفر حج از شام بیرون شد و چون روزی که خواست وارد مدینه شود مردم به استقبال او رفتند معاویه نگران شد، دید که مردم کم به استقبال او شتافته‌اند و از طایفهٔ انصار کمتر کس پدیدار است، گفت: چه افتاد انصار را که به استقبال ما نیامدند؟ گفتند: ایشان درویشان و مسکینانند، چندانکه مرکوبی ندارند که سوار شوند و به استقبال بیرون آیند. معاویه گفت: نَواضح ایشان را چه رسید؟ و از این سخن تشنیع و تحقیر انصار را اراده کرد، چه نواضح شتران آبکش را گویند، کنایه از آنکه انصار در شمار مزدورانند نه در حساب اکابر و اعیان. این سخن بر قیس بن‌سعدبن عُباده که سیّد و بزرگ زادهٔ انصار بود گران آمد، گفت: انصار شتران خود را فانی کردند در غزوهٔ بدر و احد و دیگر غزوات رسول خدا ﷺ هنگامی‌که شمشیر می‌زدند بر تو و بر پدر تو و پیوسته با شماها جنگ می‌کردند تا آنکه اسلام به شمشیر ایشان ظاهر و غالب شد و شما نمی‌خواستید و از آن کراهت داشتید. معاویه ساکت شد. دیگر باره قیس گفت که رسول خدا ﷺ ما را خبر داده است که بعد از او ستمکاران بر ما غالب خواهند شد. معاویه گفت: از پس این خبر شما را چه امر کرد؟ قیس گفت: ما را امر فرمود که صبر کنیم تا گاهی که او را ملاقات کنیم. گفت: پس صبر کنید تا او را دیدار کنید. و در این سخن به کنایه عقیدت ایشان را قرین شناعت ساخت. یعنی چه ساده مردمی بوده اید که گمان دارید در سرای دیگر پیغمبر را ملاقات خواهید کرد! دیگرباره قیس به سخن آمد و گفت: ای معاویه، ما را به شتران آبکش سرزنش می‌کنی؟ به خدا سوگند که شما را در روز بدر به شتران آبکش دیدم که جنگ می‌کردید و می‌خواستید نور خدا را خاموش کنید و سیرت شیطان را استوار کنید، و تو و پدرت ابوسفیان از بیم شمشیر ما با کراهت تمام قبول اسلام کردید.

پس از آن قیس زبان به فضایل و مناقب امیرالمؤمنین ﷺ گشود و فراوان از فضایل آن‌جناب به شمار آورد تا آنکه گفت: گاهی که انصار جمع شدند و خواستند که با پدر من بیعت کنند قریش با ما خصومت کردند و با قرابت رسول‌خدا ﷺ احتجاج کردند و از پس آن با انصار و آل محمد ﷺ ستم نمودند. قسم به جان خودم که نه از انصار و نه از قریش و نه یک تن از عرب و عجم جز علی مرتضی و اولاد او هیچ‌کس را در خلافت حقّی نیست. معاویه از این کلمات خشمناک گشت و گفت: ای پسر سعد، از کدام‌کس این کلمات آموختی؟ پدرت تو را به آنها خبر داد و از وی فراگرفتی؟ قیس گفت: از کسی شنیدم که بهتر از من و پدر من است و حقّ او بزرگتر است از حقّ پدرم بر من. گفت: آن کس کیست؟ گفت:

علی بن‌ابی‌طالب(ع) عالم این امّت و صدّیق این امّت و آن کسی که خداوند متعال در حقّ او این آیهٔ مبارکه را فرستاد:

قُلْ كَفىٰ بِاللّٰهِ شَهيداً بَيْنى وَبَيْنَكُمْ وَمَنْ عِنْدَهُ عِلْمُ الْكِتابِ[1].

و بسیار از آیات قرآن که در شأن امیرالمؤمنین(ع) نازل شده بود قرائت کرد. معاویه گفت: صدّیق امّت ابوبکر است و فاروق امّت عمر است و آنکس که در نزد اوست علم کتاب عبدالله بن سلام است. قیس گفت: نه چنین است، بلکه احقّ و اولی به این اسماء آنکس است که حق تعالی این آیه در شأن او فرستاد:

اَفَمَنْ كانَ عَلىٰ بَيِّنَةٍ مِنْ رَبِّهِ وَيَتْلُوهُ شاهِدٌ مِنْهُ[2].

و آن کس احقّ و اولی است که رسول‌خدا(ص) او را در غدیرخم نصب کرد و فرمود:

مَنْ كُنْتُ مَوْلاهُ وَاَوْلىٰ بِهِ مِنْ نَفْسِهِ فَعَلِيٌّ اَوْلىٰ بِهِ مِنْ نَفْسِهِ.

و در غزوهٔ تبوک با او فرمود:

اَنْتَ مِنّى بِمَنْزِلَةِ هارُونَ مِنْ مُوسىٰ اِلاّ اَنَّهُ لا نَبِيَّ بَعْدى.

چون قیس سخن بدین‌جا آورد، معاویه فرمان داد تا منادی مردم را خبر دهد که کس در فضایل علی(ع) سخن نگوید و هرکس که زبان به مدح علی(ع) گشاید و از او فضیلتی ذکر کند و از آن‌جناب برائت نجوید، مالش هَباء و خونش هدر است.

بالجمله، معاویه در مدینه بر جماعتی از قریش عبور کرد، آن جماعت حشمت او را بپاخاستند جز ابن‌عبّاس که از جای خود برنخاست. این معنی بر معاویه گران آمد، گفت: یاابن‌عبّاس، چه بازداشت تو را که تکریم من نکردی چنانکه اصحاب تو به تکریم من برخاستند؟ همانا آن خشم و کین در نهاد داری که در صفّین با شما قتال دادم؟ خشمگین و آزرده مباش یاابن‌عبّاس که ما طلب خون عثمان کردیم و او به ستم کشته شد. ابن‌عبّاس گفت: پس عمر نیز مظلوم مقتول گشت، چرا طلب خون او نکردی؟ گفت: او را کافری کشت. ابن عبّاس گفت: عثمان را کی کشت؟ گفت: مسلمانان او را کشتند. ابن‌عبّاس گفت: این سخن حجّت تو را باطل کرد. اگر عثمان را مسلمانان به اتّفاق کشتند چه سخن داری؟

این‌وقت معاویه گفت: من در بلاد و امصار نوشته‌ام که مردم زبان از مناقب علی(ع) ببندند، تو نیز زبان خود را نگه دار، گفت: ای معاویه، آیا ما را از قرائت قرآن نهی می‌کنی؟ گفت: نهی نمی‌کنم. گفت: از تأویل قرآن ما را نهی می‌کنی؟ گفت: بلی، قرائت کن قرآن را، لکن

۱. رعد / ۴۳. ۲. هود / ۱۷.

معنی مکن آن را. ابن‌عبّاس گفت: کدام یک واجبتر است: خواندن یا عمل کردن به احکام آن؟ گفت: عمل واجبتر است. ابن‌عبّاس گفت: اگر کس نداند که خدای از کلمات قرآن چه خواسته است چگونه عمل می‌کند؟ معاویه گفت: سؤال کن معنی قرآن را از کسی که تأویل می‌کند آن را به‌غیر آنچه تو و اهل بیت تو به آن تأویل می‌کنید. ابن‌عبّاس گفت: ای معاویه، قرآن بر اهل بیت من نازل شده، تو می‌گوئی سؤال کنم معنی آن را از آل ابی سفیان و آل ابی‌مُعَیط و از یهود و نصاری و مجوس؟ معاویه گفت: مرا با این طوایف قرین می‌کنی؟ گفت: بلی، به سبب آنکه نهی می‌کنی مردم را از عمل کردن به قرآن. آیا نهی می‌کنی ما را که اطاعت کنیم خدای را به حکم قرآن و باز می‌داری ما را از عمل کردن به حلال و حرام قرآن؟ و حال آنکه اگر امّت سؤال نکنند از معنی قرآن و ندانند مراد آن را هلاک می‌شوند در دین! معاویه گفت: قرآن را تلاوت کنید و تأویل کنید، لکن آنچه خدا در حقّ شما نازل فرموده به مردم مگوئید. ابن‌عبّاس گفت: خداوند در قرآن فرموده که می‌خواهند فرونشانند نور خدا را بـه دهـانهای خـود و نتوانند، چه خداوند ابا دارد مگر آنکه نور خود را به کمال و تمام افروخته سازد هرچند بر کافران مکروه آید.

معاویه گفت: یابن‌عبّاس، به حال خود باش و زبان از گفتن این‌گونه کلمات کوتاه کن و اگر ناچار خواهی گفت چنان بگوی که آشکار نباشد و مردم نشنوند. این بگفت و بـه سـرای خویش رفت و صدهزار درهم و به روایتی پنجاه هزار درهم برای ابن‌عبّاس فرستاد و فرمان کرد تا منادی در کوچه و بازار مدینه ندا در داد که از عهد معاویه و امان او بیرون است کسی که در مناقب علی(علیه السلام) و اهل‌بیت او حدیثی روایت کند، و منشور کرد تا هر مکانی که خطیبی بر منبر بالا رود علی(علیه السلام) را لعن فرستد و از او برائت جوید و اهل‌بیت آن‌حضرت را نیز به لعن یاد کند.

و بالجمله معاویه از مدینه به جانب مکّه کوچ داد و بعد از فراغ از حجّ به شام برگشت و به تشیید قواعد پادشاهی خویش و تمهید تباهی شیعهٔ امیرالمؤمنین(علیه السلام) پرداخت. و در نسخهٔ واحده در تمام بُلدان و امصار به جانب حکّام و عمّال بدین‌گونه منشور کرد که نیک نگران باشید در حقّ هرکس که استوار افتاد که از دوستان علی(علیه السلام) و محبّان اهل‌بیت اوست نام او را از دیوان عطایا که از بیت المال مقرّر است محو کنید. و بدین قدر رضا نداد تا آنکه ثانیاً خطّی دیگر نوشت که هرکس را به دوستی علی(علیه السلام) و اهل‌بیت او متّهم سازند اگـر چـند اسـتوار نباشد، به همان تهمت او را بکشید و سر از تنش بردارید. چون این حکم از معاویه پراکنده

شد عمّال و حکّام او به قتل و غارت شیعیان علی‌ؑ پرداختند و بسیار کس را به تهمت و گمان به قتل رسانیدند و خانه‌های ایشان را خراب و ویران نمودند، و چنان کار بر شیعیان علی‌ؑ تنگ شد که اگر شیعه خواست با رفیقی موافق سختی گوید او را به‌سرای خویش می‌برد و از پس حجابها می‌نشست و بر روی خادم و مملوک نیز در می‌بست آن‌گاه او را به قَسَمهای مُغلّظه سوگند می‌داد که از مکنون ضمیر سرّی بیرون نیفکند، پس با تمام وحشت و خَشیت حدیثی روایت می‌کرد.

و از آن‌سوی احادیث کاذبه و اکاذیب کثیره وضع کردند و امیرالمؤمنین و اهل‌بیت اوؑ را هدف بهتان و تُهمت ساختند و مردمان به تعلیم و تعلّم آن مجعولات پرداختند، و کار بدین‌گونه همی‌رفت تا قرّاء ریاکار و فقهاء و قضات دنیاپرست این قانون به دست کردند و به جعل احادیث پرداختند و آن را وسیلهٔ قربت ولات و حکّام دانستند و بدین سبب از اموال و عطایای ایشان خود را بهره‌مند ساختند، و در پایان کار چنان شد که این احادیث مجعوله را مردم حقّ می‌دانستند، حتّی دینداران که هرگز ساحت ایشان به کذب آلوده نگشتی این روایات را باور می‌داشتند و روایت می‌کردند تا آنکه یکباره حق جلباب باطل پوشیده و باطل به لباس حق برآمد. و بعد از وفات امام حسنؑ فروغ این فتنه به زیادت گشت و شیعیان علیؑ را در هیچ موضعی از زمین ایمنی نبود، بر جان و مال ترسنده و در پست و بلند زمین پراکنده بودند و اگر کسی را یهود و نصاریٰ گفتی بهتر از آن بود که او را شیعهٔ علی گویند.

و روایت شده که در خلافت عبدالملک بن‌مروان مردی که نقل شده جدّ اصمعی[۱] بوده در پیش روی حجّاج حاضر شد و فریاد برداشت که ای امیر، پدر و مادر مرا عاقّ کردند و مرا علی نامیدند و من مردی فقیر و مسکینم و به عطای امیر حاجتمندم. حجّاج بخندید و او را خشنود ساخت.

خلاصه از تدبیر شوم معاویه کاربه جائی رسید که در هر بُقعه و بلده که خطیبی بر منبر عروج کردی نخستین زبان به لعن و شتم علی و اهل‌بیت اوؑ گشودی و برائت از حضرت او جستی. و بلیّهٔ اهل کوفه از سایر بلدان شدیدتر بود، به سبب آنکه شیعیان در آنجا از جاهای دیگر بیشتر بودند، و زیادبن ابیه که در آن‌وقت حکومت کوفه و بصره داشت شیعیان علیؑ را چه مرد و چه زن از کوچک و بزرگ نیکو می‌شناخت، چه سالهای فراوان در شمار عمّال حضرت امیرالمؤمنینؑ بود و شیعیان آن‌حضرت را نیکو می‌شناخت و منزل و مأوای

---

۱. اصمعی نام و نسب او عبدالملک بن‌قریب بن‌عبدالملک بن‌علی بن‌اصمع است، و این شخص علی بن‌اصمع بود چنانچه ابن‌خلّکان ذکر کرده (منه‌ره)

ایشان را هرچند در زاویه‌ها و بیغوله‌ها بود نیک می‌دانست. پس آن منافق ظالم، عَلَم ظلم و ستم برافراشت و همگان را دستگیر ساخت و با تیغ درگذرانید و جماعتی را میل در چشم کشید و نابینا ساخت و گروهی را دست و پا ببرید و از شاخه‌های نخل درآویخت و پیوسته تفحص شیعیان می‌کرد و ایشان را اگرچه در زیر سنگ و کلوخ بودند پیدا می‌کرد و به قتل می‌رسانید تا آنکه یک تن از شناختگان شیعیان علی عليه السلام در عراق به‌جای نماند مگر کشته شده یا به دار کشیده شده یا محبوس یا پراکنده و آواره شده بود.

و همچنان معاویه نوشت به عمّال و امرای خود در جمیع شهرها که شهادت هیچ‌یک از شیعیان علی و اهل‌بیت او را قبول نکنید، و نظر کنید هرکه از شیعیان عثمان و محبّان او و محبّان خاندان او باشد و همچنین کسانی‌که روایت می‌کنند مناقب و فضایل عثمان را پس ایشان را مقرّب خود گردانید و نزدیک خود نشانید و ایشان را گرامی دارید، و هرکه در مناقب او حدیثی وضع کند یا روایت کند نام او و نام پدر و قبیلهٔ او را به من بنویسید تا من ایشان را خلعت دهم و نوازش کنم. پس منافقان و مردمان دنیاپرست احادیث بسیار وضع کردند در فضیلت عثمان، و خلعتها و جایزه‌ها و بخششهای عظیم معاویه برای ایشان می‌فرستاد. پس بسیار شد از این احادیث در هر شهری و رغبت می‌کردند مردم در اموال و اعتبار دنیا و احادیث وضع می‌کردند، و هرکه می‌آمد از شهری از شهرها و در حقّ عثمان منقبتی و فضیلتی روایت می‌کرد نامش را می‌نوشتند و او را مقرّب می‌کردند و جایزه‌ها به او می‌بخشیدند و قطایع و املاک او را عطا می‌کردند.

و مدّتی کار بدین منوال می‌گذشت تا آنکه معاویه نوشت به عمّال خود که حدیث در باب عثمان بسیار شد و در همهٔ بلاد منتشر گردید، الحال مردم را ترغیب کنید به جعل احادیث در فضیلت معاویه که این احبّ است به سوی ما و ما را شادتر می‌گرداند و بر اهل‌بیت محمّد(صلی الله علیه و آله) دشوارتر می‌آید و حجّت ایشان را بیشتر می‌شکند. پس امراء و عمّال معاویه که در شهرها بودند نامه‌های او را بر مردم خواندند و مردم شروع کردند در وضع احادیث در فضایل معاویه، و در هر دهی و شهری می‌نوشتند این احادیث مجعوله را و به مکتب‌داران می‌دادند که ایشان تعلیم اطفال کنند چنانچه قرآن را تعلیم ایشان می‌کنند، و زنان و دختران خود را نیز بیاموزند، تا آنکه محبّت معاویه و خاندان او در دل همه جا کند.

و بالجمله پیوسته کار بدین‌گونه می‌رفت تا سال پنجاه و هفتم هجری یا یک‌سال به وفات معاویه مانده حضرت امام حسین عليه السلام ارادهٔ حجّ کرد و به مکّه شتافت و عبدالله بن جعفر و

عبدالله بن‌عبّاس و از بنی‌هاشم زنان و مردان و جماعتی از موالیان و شیعیان ملازمت رکاب آن‌حضرت داشتند تا آنکه یک‌روز در مِنی گروهی را که افزون از هزار بودند از بنی‌هاشم و دیگر مردم انجمن ساخت و قبّه‌ای برافراخت، پس از مردم و صحابه و تابعین و انصار از معروفین به صلاح و سَداد و از فرزندان ایشان هرچند که دسترس بود طلب نمود. آن‌گاه که جمع گشتند آن‌حضرت به‌پای خاست و خطبه آغاز نمود و بعد از حمد و ثنای الهی و درود بر حضرت رسالت پناهی صلی‌الله‌علیه‌وآله فرمود: معاویه از در طغیان و عصیان، کرد باما و شیعیان ما آنچه دانستید و حاضر بودید و دیدید و خبر به شما رسید و شنیدید، اکنون می‌خواهم از شما چیزی چند سؤال کنم. اگر راست گویم مرا تصدیق کنید و اگر نه تکذیب نمائید. بشنوید تا چه گویم و کلمات مرا محفوظ دارید و گاهی که به شهرها و اقوام خود بازگشت نمودید جماعتی را که به ایشان وثوق و اعتماد دارید بخوانید و بدانچه از من شنیدید برای آنها نقل کنید، چه من بیم دارم که دین خدا مندرس گردد و کلمهٔ حق مجهول ماند و حال آنکه خداوند شعشعهٔ نور خود را تابش دهد و جگربند کافران را بر آتش نهد.

چون این وصیّت را به پایان برد آغاز سخن کرد و فضایل امیرالمؤمنین علیه‌السلام را یکان یکان تذکره فرمود و به هریک اشارتی فرمود، و آیتی از قرآن کریم که در فضیلت امیرالمؤمنین و اهل‌بیت او علیهم‌السلام نازل شده بود بجای نگذاشت مگر آنکه قرائت کرد و همگان تصدیق کردند. آن‌گاه فرمود: همانا شنیده باشید که رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله فرمود: هرکس گمان کند دوستدار من است و علی(علیه‌السلام) را دشمن دارد دروغ گفته باشد، دشمن علی(علیه‌السلام) دوست من نتواند بود. مردی گفت: یا رسول‌الله این چگونه باشد؟ چه زیان دارد که مردی محبّت تو داشته باشد و علی(علیه‌السلام) را دشمن باشد؟ فرمود: این به آن جهت است که من و علی یک تنیم، علی من است و من علی‌ام. چگونه می‌شود که یک تن راکس هم دوست باشد و هم دشمن؟ لاجرم آن‌کس که علی(علیه‌السلام) را دوست دارد مرا دوست داشته و آن‌کس که علی(علیه‌السلام) را دشمن دارد مرا دشمن داشته است و آن‌کس که مرا دشمن دارد خدا را دشمن بوده است.

پس حاضران همه تصدیق آن‌حضرت کردند درآنچه فرمود. صحابه گفتند: چنین است که فرمودید، ما شنیدیم و حاضر بودیم. و تابعان گفتند: بلی، ما شنیدیم از آنها که به ما روایت کرده‌اند و اعتماد بر قول ایشان داشتیم. پس حضرت در آخر فرمود که شما را به خدا سوگند می‌دهم که چون مراجعت کردید به شهرهای خود آنچه گفتم نقل کنید برای هرکه اعتماد بر او داشته باشید. پس حضرت از خطبه ساکت شد و مردم متفرّق شدند.

فصل ششم:

در ذکر اولاد امام حسن علیه السلام و شرح حالات جمله‌ای از ایشان

بدان‌که علماء فنّ خبر وارباب تاریخ و سِیَر در شمار فرزندان امام حسن علیه السلام سبط اکبر حضرت سیّد البشر صلی الله علیه و آله فراوان سخن گفته‌اند و اختلاف بی‌حدّ نموده‌اند.

واقدی و کلبی پانزده پسر و هشت دختر شمار کرده‌اند، و ابن‌جوزی شانزده پسر و چهار دختر ذکر نموده، و ابن‌شهرآشوب پانزده پسر و شش دختر گفته، و شیخ مفید رحمه الله هشت پسر و هفت دختر رقم کرده، و ما مختار او را مقدّم داشته و بقیّه را از دیگر کتب می‌شماریم.

شیخ اجلّ در ارشاد فرموده: اولاد حسن بن‌علی علیهما السلام از ذُکور و إناث پانزده تن به شمار می‌رود:

۱ و ۲ و ۳ زیدبن الحسن و دو خواهر او: امّ الحسن و امّ الحسین، ومادر این سه تن امّ بشیر دختر ابی‌مسعود عقبهٔ خزرجی است. ۴ حسن بن‌حسن که او را حسن مثنّی گویند، مادر او خوله دختر منظور فزاریّه است. ۵ و ۶ و ۷ عمر بن‌الحسن و دو برادر اعیانی او قاسم و عبدالله، و مادر ایشان امّ ولد است. ۸ عبدالرّحمن، مادر او نیز امّ ولد است. ۹ و ۱۰ و ۱۱ حسین اثرم و طلحه و فاطمه، و مادر این هرسه امّ‌اسحاق دختر طلحة بن‌عبیدالله تَیمی است. و بقیّه چهار دختر دیگرند که نام ایشان امّ عبدالله ۱۲ و فاطمه ۱۳ و امّ سلمه ۱۴ و رقیّه ۱۵ است. و هریک را مادری است.

و امّا آنچه از کتب دیگر جمع شده پسران امام حسن علیه السلام به بیست تن ودختران به یازده تن

به‌شمار آمده به‌زیادتی علی اکبر و علی اصغر و جعفر و عبدالله اکبر و احمد و اسماعیل و یعقوب و عقیل و محمّد اکبر و محمّد اصغر و حمزه و ابوبکر و سکینه و امّ الخیر و امّ عبدالرّحمن و رَمله.

و بالجمله شرح حال بیشتر این جماعت مجهول مانده و کس در قلم نیاورده و امّا از آنان‌که خبری به‌جای مانده این احقر به طور مختصر به سیرت ایشان اشاره می‌نمایم:

از جمله ابوالحسن زیدبن الحسن (ع) است که اوّل فرزند امام حسن (ع) است. شیخ مفید فرموده که او متولّی صدقات رسول‌خدا (ص) بود و اسنّ بنی‌الحسن بود و جلیل القدر و کریم الطّبع و طیّب النّفس و کثیرالاحسان بود و شعراء او را مدح نموده و در فضایل او بسیار سخن گفته‌اند و مردم به جهت طلب احسان او از آفاق قصد خدمتش می‌نمودند. و صاحبان سِیَر ذکر نموده‌اند که چون سلیمان بن‌عبدالملک بر مسند خلافت نشست به حاکم مدینه نوشت:

أمّا بَعدُ، فَإذا جاءَکَ کِتابي هٰذا فَاعزِلْ زَیداً عَنْ صَدَقاتِ رَسُولِ اللهِ وَادْفَعْها إلیٰ فُلانِ بْنِ فلانٍ رَجُلٍ مِنْ قَوْمِهِ، وَ أعِنْهُ عَلیٰ مَا استَعانَکَ عَلَیْهِ، وَالسَّلامُ.

حاکم مدینه حسب الأمر سلیمان زید را از تولیت صدقات عزل کرد و دیگری را متولّی ساخت. آن‌گاه که خلافت به عمربن عبدالعزیز رسید به حاکم مدینه رقم کرد:

أمّا بعد، فَإنَّ زَیْدَ بْنَ الْحَسَنِ شَریفُ بَني هاشِمٍ وَذُو سِنِّهِمْ، فَإذا جاءَکَ کِتابي هٰذا فَارْدُدْ عَلَیْهِ (اِلَیْهِ ـ خ ل) صَدَقاتِ رَسُولِ اللهِ وَ أعِنْهُ عَلیٰ مَا استَعانَکَ عَلَیْهِ، وَالسَّلامُ.

پس دیگر بار تولیت صدقات با زید تفویض یافت. و زیدبن الحسن نود سال عمر کرد و چون از دنیا رفت جماعتی از شعراء او را مرثیه گفتند و مآثر او را در مراثی خود ذکر نمودند، و قدامة بن‌موسی قصیده‌ای در رثاء او گفته که صدر آن این شعر است:

فَإنْ یَکُ زَیدٌ غالَتِ الأرضُ شَخصَهُ فَقَدْ بانَ مَعرُوفٌ هُناکَ وَ جُودُ

مکشوف باد که زیدبن حسن هرگز دعوی دار امامت نگشت و از شیعه و جز شیعه کس این نسبت بدو نبست، چه آنکه مردم شیعه دو گروهند: یکی امامی و آن دیگری زیدی. امّا امامی جز به احادیث منصوصهٔ امامت کس را استوار نداند، و به اتّفاق علماء در اولاد امام حسن (ع) نصّی نرسیده و هیچ‌کدام از ایشان دعوی دار این سخن نشده‌اند. و امّا زیدی بعد از علی (ع) و حسن و حسین (ع) امام آن کس را داند که در امر خلافت و امامت جهاد کند. و زید

بن‌حسن با بنی‌امیّه هرگز جانب تقیّه را فرونگذاشت و با بنی‌امیّه کار به رفق و مدارا می‌داشت و متقلّد اعمال ایشان می‌گشت و این کار با امامت نزد زیدی منافات و ضدیّت دارد. و دیگر جماعت حَشَویّه جز بنی‌امیّه را امام نخوانند و ابداً در اولاد رسول‌خدا(ص) کس را امام ندانند. و معتزله امامت را به اختیار جماعت و حکم شوریٰ استوار نمایند. و خوارج آن‌کس را که امیرالمؤمنین(ع) را مُوالی و دوست باشد واو را امام داند امام نخوانند، و بی خلاف زیدبن حسن، پدر و جدّ را مُوالی بود. لاجرم زید به اتّفاق این طوائف که نامبردار شدند منصب امامت نتواند داشت.

و بدان‌که مشهور آن است که زید در سفر عراق ملازمت رکاب عمّ خویش نداشت و پس از شهادت امام حسین(ع) گاهی که عبدالله بن‌زبیر بن‌العوّام دعوی‌دار خلافت گشت با او بیعت کرد و به نزد او شتافت، از بهر آنکه خواهرش امّ‌الحسن به عبدالله زبیر شوهری کرد و چون عبدالله را بکشتند خواهر خود را برداشته از مکّه به مدینه آورد.

و ابوالفرج اصبهانی گفته که زید در کربلا ملازمت عمّ خود داشت و او را با سایر اهل‌بیت اسیر کرده به نزد یزید فرستادند و از پس آن با اهل‌بیت به مدینه رفتند. (انتهی)

و شرح حال اولاد زید بعد از این ذکر خواهد شد. و صاحب عمدة الطّالب گفته که زید صد سال و به‌قولی نود و پنج سال و به‌قولی نود سال زندگی کرد و در بین مکّه و مدینه در موضعی که حاجِر نام دارد وفات کرد.

امّا حسن بن‌الحسن(ع) که او را حسن مثنّیٰ گویند، پس او مردی جلیل و رئیس و صاحب فضل و ورع بوده و در زمان خود متولّی صدقات جدّ خویش امیرالمؤمنین(ع) بوده، و حجّاج گاهی که از جانب عبدالملک مروان امیر مدینه بود خواست تا عمر بن‌علی(ع) را در صدقات پدر با حسن شریک سازد حسن قبول نفرمود و گفت: این خلاف شرط وقف است. حجّاج گفت: خواه قبول کنی یا نکنی من او را در تولیت صدقات با تو شریک می‌کنم. حسن ناچار ساکت شد و در وقتی که حجّاج از او غفلت داشت بی‌آگهی او از مدینه به جانب شام کوچ کرد و بر عبدالملک وارد شد، عبدالملک مقدم او را مبارک شمرد و او را ترحیب کرد و بعد از سؤالات مجلسی، سبب قدوم او را پرسید، حسن حکایت حجّاج را به شرح باز گفت. عبدالملک گفت: این حکومت از برای حجّاج نیست و او را تصرّف در این کار نرسیده و من کاغذی برای او می‌نویسم که از شرط وقف تجاوز نکند. پس کاغذی در این باب برای حجّاج نوشت وحسن را صلهٔ نیکو داد و رخصت مراجعت داد و حسن با عطای فراوان مکرّماً از نزد

او بیرون شد.

و بدان‌که حسن مثنّی در کربلا در ملازمت رکاب عمّ خود حضرت امام حسین علیه السلام حاضر بود و چون آن‌حضرت شهید شد و اهل‌بیت آن‌حضرت را اسیر کردند حسن نیز دستگیر شد، اسماء بن خارجهٔ فَزاری که خویش مادری حسن بود او را از میان اسیران اهل‌بیت بیرون آورد و گفت: به خدا قسم نمی‌گذارم که به فرزند خوله بدی و سختی برسد. عمر سعد نیز امر کرد که حسن فرزند خواهر ابی‌حسّان را با او گذارید. و این سخن از بهر آن گفت که مادر حسن مثنّی خوله از قبیلهٔ فزاره بود چنانچه ابوحسّان که اسماء بن‌خارجه است نیز فزاری و از قبیلهٔ خوله بود.

و موافق بعضی اقوال، حسن جراحت بسیار نیز در بدن داشت. اسماء او را در کوفه با خود داشت و زخمهای او را مداوا کرد تا صحّت یافت و از آنجا روانهٔ مدینه شد. و حسن داماد حضرت سیّد الشّهداء علیه السلام بود و فاطمه دختر عمّ خود را داشت.

و روایت شده که چون حسن خواست یکی از دو دختران امام حسین علیه السلام را تزویج کند حضرت سیّد الشّهداء علیه السلام او را فرمود: اینک فاطمه و سکینه دختران منند، هریک راکه خواهی اختیار کن، ای فرزند من. حسن را شرم مانع آمد و جواب نگفت. امام حسین علیه السلام فرمود که من اختیار کردم برای تو فاطمه راکه با مادرم فاطمه دختر پیغمبر (صلوات‌الله علیهما) شباهتش بیشتر است. پس حسن فاطمه راکابین بست و از وی چند فرزند آورد که بعد از این به شرح خواهد رفت. و حسن فاطمه را بسیار دوست می‌داشت و فاطمه نیز بسی با او مهربان بود و حسن سی و پنج سال داشت که در مدینه وفات کرد و برادر مادری خود ابراهیم بن‌محمّد بن‌طلحه را وصیّ خویش نمود، و او را در بقیع به خاک سپردند و فاطمه بر قبر او خیمه افراخت و یک‌سال به سوگواری نشست و روزها روزه و شبها به عبادت قیام نمود، و چون مدت یک‌سال منقضی شد موالی خود را فرمان کرد که چون شب تاریک شود خیمه را از قبر حسن بازگیرند. و چون شب تاریک شد گوینده‌ای را شنیدند که می‌گفت: هَلْ وَجَدُوا مٰا فَقَدُوا؟ و دیگری در پاسخ او گفت: بَلْ يَئِسُوا فَانْقَلَبُوا. و بعضی گفته‌اند که بدین شعر لَبید تمثّل جست:

إِلَى الْحَوْلِ ثُمَّ اسْمُ السَّلامِ عَلَيْكُما ... وَمَنْ يَبْكِ حَوْلاً كامِلاً فَقَدِ اعْتَذَرَ

و شرح حال فاطمه در احوالات اولاد امام حسین علیه السلام ذکر خواهد شد، ان‌شاءالله.

و بالجمله حسن مثنّی در حیات خود هیچ‌گاهی دعوی‌دار امامت نگشت و کسی نیز این نسبت بدو نبست، بدان جهت که در حال برادرش زید به شرح رفت.

و امّا عمر و قاسم و عبدالله، این هر سه تن درکربلا ملازم رکاب عمّ خود امام حسین علیه‌السلام بودند. شیخ مفید فرموده که ایشان در خدمت عموی خود شهید گشتند. ولکن آنچه از کتب مقاتل و تواریخ ظاهر شده همان شهادت قاسم و عبدالله است، و عمر بن‌الحسن کشته نگشت بلکه او را با اهل‌بیت اسیر کردند و از برای او قصّه‌ای است در مجلس یزید که ان‌شاءالله در جای خود به شرح خواهد رفت.

و بدان‌که غیر از این سه تن و حسن مثنّی از فرزندان امام حسن علیه‌السلام که در کربلا حاضر بودند و شهید شدند سه تن دیگر به شمار رفته: یکی ابوبکر بن‌الحسن که شهادت او را ذکر خواهیم نمود، و دیگر عبدالله اصغر که شهادت او نیز ذکر خواهد شد، سوم احمد بن‌الحسن چنانچه در بعض مقاتل شهادت او در روز عاشوراء به بسط تمام ذکر شده. و در احوال زید بن الحسن مذکور شد که ابوالفرج گفته که او نیز در کربلا حاضر بوده. پس مجموع آنان‌که از فرزندان امام حسن علیه‌السلام در سفر کربلا ملازمت رکاب امام حسین علیه‌السلام داشتند هشت تن به شمار رفته.

و امّا عبدالرّحمن بن حسن علیه‌السلام، او در رکاب عموی خود امام حسین علیه‌السلام به سفر حجّ کوچ کرد و در منزل اَبْوا جهان را بدرود کرد در حالی‌که مُحرِم بود.

و امّا حسین بن‌الحسن علیه‌السلام، اگر چه او را فضلی و شرفی می‌باشد، لکن از وی ذکری و حدیثی نشده و این حسین ملقّب به اَثْرَم است و اثرم آن‌کس را گویند که دندان ثنایای او ساقط شده باشد یا آنکه یکی از چهار دندان پیش او شکسته باشد.

و امّا طلحة بن حسن علیه‌السلام، پس او بزرگمردی بوده و به جود و بخشش معروف و مشهور گشته بود و او را طلحة الجود می‌گفتند، و او یک تن از آن شش نفر طلحه[1] است که به جود و بخشش معروف بودند و هریک را لقبی بوده.

و امّا از دختران امام حسن علیه‌السلام چند تن که شوهر کردند نامبردار می‌شود:

نخستین امُّ‌الحسن که با زید از یک مادر بود و به حبالهٔ نکاح عبدالله بن‌زبیر بن‌العوّام در

---

۱. بدان‌که طلحاتی که به جود معروف بودند شش تن می‌باشند: اوّل طلحة بن‌عبیدالله تیمی و او را طلحة الفیّاض می‌نامند. دوم طلحة بن‌عمر بن‌عبدالله بن‌معمّر تیمی و او را طلحة النَّدی می‌گفتند. سوم طلحة بن‌عبدالله بن‌خلف و او را طلحة الطَّلَحات می‌گفتند. چهارم طلحة بن‌عوف و او طلحة الخیر لقب داشت. پنجم طلحة بن‌عبدالرحمن بن‌ابی‌بکر و او معروف به طلحة الدّراهم بود. ششم طلحة بن‌الحسن و او ملقّب به طلحة الجود بود. [منه‌رما]

آمد و بعد از قتل عبدالله، زید او را برداشته و به مدینه آورد.

دوم امّ‌عبدالله است که در میان دختران امام حسن ﷺ به جلالت و عظمت شأن وبزرگواری ممتاز بود و او زوجهٔ حضرت امام زین‌العابدین ﷺ بود و از آن‌حضرت چهار پسر آورد: امام محمّد باقر ﷺ، و حسن و حسین و عبدالله‌الباهر. و ما در باب احوال حضرت باقر به جلالت مرتبهٔ امّ‌عبدالله ﷺ اشارتی خواهیم نمود.

دختر سوم امّ‌سلمه است که به قول بعضی از علمای نسّابه به نکاح عمربن زین‌العابدین ﷺ درآمد.

دختر چهارم رقیّه است و او به عمروبن منذربن زبیر [بن]العوّام شوهر کرد. و از دختران امام حسن ﷺ جز این چهار تن که مرقوم افتاد هیچ یک را شوی نبوده و اگر بوده از ایشان خبری نرسیده، والله العالم.

در ذکر فرزندزادگان حضرت امام حسن مجتبی ﷺ

مخفی نماند که از پسران امام حسن ﷺ بغیر از حسین اثرم و عمر و زید و حسن مثنّی هیچ‌یک را اولادی نبوده. امّا از حسین و عمر فرزند ذکور نماند و نسل ایشان منقطع شد و فرزندزادگان امام حسن ﷺ از زید و حسن مثنّی به‌جای ماند. لاجرم سادات حسنی به جمله به توسط زید و حسن به امام حسن ﷺ پیوسته می‌شوند. و اکنون من اشاره می‌کنم به ذکر فرزندان زید بن‌الحسن و برخی از سیرت ایشان، و چون از اولاد زید فراغت جستم، اولاد حسن مثنّی را رقم می‌کنم، ان‌شاءالله تعالی.

ذکر اولاد ابوالحسن زیدبن الحسن بن علیّ بن ابی طالب ﷺ

بدان‌که زوجهٔ زید، لُبابه دختر عبدالله بن‌عبّاس است، و لبابه از پیش، زوجهٔ ابوالفضل العبّاس بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب ﷺ بود و چون آن‌حضرت در کربلا شهید گشت، زید لبابه را تزویج نمود و از وی دو فرزند آورد: اوّل حسن و دوم نفیسه. و نفیسه را ولید بن‌عبدالملک تزویج کرد و از وی فرزند آورد. و از اینجاست که چون زید بر ولید درآمد او را بر سریر خویش جای داد و سی هزار دینار دفعةً واحدةً به او عطا کرد.

ذکر حسن بن زید و فرزندان او

حسن بن‌زید مکنّی به ابومحمّد است و او را منصور دوانیقی حکومت مدینه و رساتیق داد. و او اوّل کسی است از علویّین که به سنّت بنی‌عبّاس جامهٔ سیاه پوشید و هشتاد سال زندگی کرد و زمان منصور و مهدی و هادی و رشید را دریافت. و این حسن با بنی‌عمّ خود عبدالله محض و پسرانش محمّد و ابراهیم بینونتی داشت و گاهی که ابراهیم را شهید کردند و سرش را برای منصور آوردند، در طشتی نهاده نزد او گذاشتند، حسن بن زید حاضر مجلس بود، منصور گفت: صاحب این سر را می‌شناسی؟ حسن گفت: بلی می‌شناسم:

فتیً کانَ یَحمیهِ مِنَ الضَّیمِ سَیفُهُ وَیُنجیهِ مِنْ دارِ الْهَوانِ اجتِنابُها[1]

این بگفت و بگریست. منصور گفت که من دوست نداشتم که او مقتول شود ولکن او خواست سر مرا از تن دور کند من سر او را برگرفتم.

و خطیب بغداد در تاریخ بغداد گفته که حسن بن‌زید یکی از اسخیاء است. از جانب منصور پنج سال حکومت مدینه داشت. پس از آن منصور بر او غضب کرد و او را عزل کرده واموالش را گرفت و او را در بغداد حبس کرد و پیوسته در محبس بود تامنصور وفات کرد ومهدی خلیفه شد. پس مهدی او را از محبس درآورد و اموالی که از او رفته بود به او برگردانید و پیوسته با او بود تا آنکه در حاجر که نام موضعی است در طریق حجّ، در وقتی که به ارادهٔ حجّ می‌رفت وفات کرد.

و خطیب روایت کرده ازاسماعیل پسر حسن بن‌زید که گفت: پدرم نماز صبح را در اوّل وقت که هوا تاریک بود به جای می‌آورد. روزی نماز صبح را ادا کرده و می‌خواست سوار شود برود به سوی مال خود به غابه که آمد نزد او مصعب بن‌ثابت بن‌عبدالله بن‌زبیر و پسرش عبدالله بن‌مصعب و گفت به پدرم: شعری خوانده‌ام گوش بکن، پدرم گفت: این ساعت، ساعت شعر خواندن نیست. مصعب گفت: تو را سوگند می‌دهم به قرابت و خویشی که با رسول‌الله ﷺ داری که گوش کنی. پس خواند:

---

۱. «او جوانمردی است که شمشیرش نمی‌گذاشت زیر بار ستم رود، و پرهیزش او را از درافتادن به خواری و پستی نجات می‌بخشید».

یَابْنَ بِنْتِ النَّبِیِّ وَابْنَ عَلِیٍّ أَنْتَ أَنْتَ الْمُجِیرُ مِنْ ذِی الزَّمانِ

مقصدش از این اشعار آن بود که حسن دَین او را ادا کند. حسن قرض او را ادا کرد. و حسن بن‌زید را هفت پسر بود[۱]:

● اوّل: ابومحمّد قاسم و آن بزرگترین اولاد حسن است و مادرش امّ سلمه دختر حسین اثرم است، و مردی پارسا و پرهیزکار بود، و به اتّفاق بنی‌عبّاس بر محمّد بن‌عبدالله نفس زکیّه خصومت داشت. و او را چهار پسر و دو دختر بود و اسامی ایشان بدین‌گونه است:

اوّل عبدالرّحمن بن‌شجریّ منسوب به شُجره و آن قریه‌ای است از قُرای مدینه. و او پدر قبایل و صاحب اولاد و عشیره است و از فرزندزادگان اوست داعیِ صغیر و هُوَ قاسِمُ بنُ حسن بن‌علیّ بن‌عبدالرّحمن الشجری، و پسرش محمّد، نقیب بغداد در زمان معزّالدّولهٔ دیلمی صاحب قضایای کثیره است که در **عمدة الطّالب** ذکر شده. و امّا داعیِ‌کبیر از بنی‌اعمام اوست و نسبش منتهی به اسماعیل بن‌حسن بن‌زید می‌شود چنانچه بعد از این، حال او بیاید.

دوم **محمّد بطحانی** و به روایتی بُطحانی (با نون بر وزن شبحانی) نام محلّه‌ای است در مدینه، و بعضی او را منسوب به بَطْحا دانسته‌اند (به فتح باء موحّده) و در نسبت نون زائده آورده‌اند چنانچه اهل صَنعا را صَنعانی گویند. و بالجمله محمّد بن‌قاسم را به سبب طول اقامت در بَطحا یا ساکن بودن در بُطحان، بُطحانی گویند. و او فقیه بوده و پدر قبائل و صاحب اولاد و عشیره است و از احفاد اوست ابوالحسن علیّ بن‌الحسین اخی مسمّی داماد صاحب بن عبّاد و او از اهل علم و فضل و ادب بوده و رئیس بوده به همدان، و چون از دختر صاحب بن عبّاد پسرش عبّاد متولّد شد صاحب بن‌عبّاد مسرور شد و اشعاری بگفت، از جمله این است:

اَلْحَمْدُ لِلّهِ حَمْداً دائِماً أَبَداً قَدْ صارَ سِبْطُ رَسُولِ اللّهِ لِی وَلَداً

و نیز سادات اصفهانی معروف به سادات گلستانه، نسبشان به محمّد بطحانی منتهی می‌شود، چه آنکه جدّ سادات گلستانه که یکی از دخترزادگان صاحب بن‌عبّاد است بدین نسب ذکر شده:

---

۱. و بدان‌که حسن بن‌زید را دختری است مسمّاة به نفیسه زوجهٔ اسحاق بن‌جعفر صادق (ع) و به جلالت شأن معروف بوده و ما در مجلّد دوم در باب احوال اولاد امام جعفر صادق (ع) به ذکر او ان‌شاءالله می‌پردازیم. (منه‌ره)

هُوَ شرفشاه بن عبّاد بن ابی‌الفتوح محمّدبن ابی‌الفضل حسین بن علیّ بن حسین بن حسن بن قاسم بن بطحانی. و از اولاد اوست سید عالم فاضل، مصنّف جلیل: مجدالدّین عبّادبن احمدبن اسماعیل بن علیّ بن حسن بن شرفشاه مذکور. قضاوت اصفهان با او بود در عهد سلطان اولجایتو: محمّد بن ارغون.

صاحب عمدة الطّالب گفته: و از کسانی که یافتم منسوب به بطحانی، ناصرالدّین علیّ بن مهدی بن محمد بن حسین بن زید بن محمّد بن احمد بن جعفر بن عبدالرّحمن بن محمّد بطحانی [است] مدفون به سوق قم در مدرسهٔ واقعه به محلّهٔ سوراتیک. و از اولاد بطحانی است ابوالحسن ناصربن مهدی بن حمزهٔ وزیر، رازیُّ المَنْشَأ، مازندرانیُّ المولد. بعد از قتل سیّد نقیب عزالدّین یحیی بن محمّد: نقیب ری و قم و آمل، به بغداد رفت و با او بود محمّد بن یحیی نقیب مذکور. پس تفویض شد به او نقابت، پس از آن نیابت وزارت به او تفویض شد پس او نقابت را به محمّدبن یحیی گذاشت و کامل شد برای او امر وزارت. و او یکی از چهار وزیر است که کامل شد برای ایشان وزارت در زمان خلیفه النّاصرلدین‌الله عبّاسی. و پیوسته در جلالت و تسلّط و نفاذ امر بود تا وقتی که عزل شد. وفات کرد در بغداد سنهٔ ششصد و هفده.

سوم حمزه، چهارم حسن، و بعضی حسن نامی از اولاد قاسم شمار نکرده‌اند، بلکه از برای او سه پسر قائل شده‌اند. و امّا دو دختر او یکی خدیجه است و آن زوجهٔ ابن‌عمّ خود جناب عبدالعظیم حسنی مدفون به ری است. و دیگر عُبَیده، زوجهٔ پسرعمّ خود طاهر بن زید بن حسن بن زید بن حسن است.

● دوم از پسران حسن بن زیدبن الحسن‌ؑ ابوالحَسَن علی شدید است. مادر او امّ ولد، و لقب او شدید است، و او در حبس منصور وفات یافت. و او را دختری بود به نام فاطمه. و نیز علی را کنیزکی بود هَیفاء نام داشت و از وی حامله گشت و هنوز حمل خود را فرونگذاشته بود که علی شدید وفات کرد و چون مدّت حمل به سر رسید، هیفاء پسری آورد. حسن او را عبدالله نام نهاد و او را بسیار دوست می‌داشت و خلیفهٔ خویش همی‌خواند، و چون به حدّ رشد رسید و عیال اختیار کرد خداوند او را نُه پسر عطا فرمود: احمد، قاسم، حسن، عبدالعظیم، محمّد، ابراهیم، علی اکبر، علی اصغر، زید.

[عبدالعظیم حسنی]

و عبدالعظیم مکنّی به ابوالقاسم است و قبر شریفش در ری معروف و مشهور است، و به علوّ مقام و جلالت شأن معروف و از اکابر محدثین و اعاظم علماء و زهّاد و عبّاد بوده و از اصحاب حضرت جواد و هادی علیهما السلام است. و محقّق داماد در رواشح فرموده که احادیث بسیار در فضیلت و زیارت حضرت عبدالعظیم روایت شده و وارد شده که هرکه زیارت کند قبر او را بهشت بر او واجب می‌شود.

و ابن‌بابویه و ابن‌قولویه روایت کرده‌اند که مردی از اهل ری به خدمت حضرت علیّ نقی علیه السلام رفت، حضرت از او پرسید که کجا بودی؟ عرض کرد که به زیارت امام حسین علیه السلام رفته بودم. فرمود که اگر زیارت می‌کردی قبر عبدالعظیم راکه نزد شماست هرآینه مثل کسی بودی که زیارت امام حسین علیه السلام کرده باشد.

و بالجمله احادیث در فضیلت او بسیار است و حقیر در **تحیّة الزّائر** و **هدیّة الزّائرین** به برخی از آن اشاره کردم. و صاحب بن‌عبّاد رساله‌ای مختصره در احوال آن‌حضرت نوشته و شیخ مرحوم محدّث متبحّر نوری(نوّرالله مرقده) آن رساله را در خاتمهٔ مستدرک نقل فرموده و من حاصل آن را در مفاتیح ذکر کرده‌ام. و جناب عبدالعظیم را پسری بود به نام محمّد، او نیز مردی بزرگ قدر و به زهادت و کثرت عبادت معروف بود.

مکشوف باد که احقر در ایّام مجاورت ارض اقدس غریّ و اوان استفاده از شیخ جلیل علّامهٔ عصره و فرید دهره، جناب آقا میرزا فتح الله مشهور به شریعت اصفهانی (دام ظلّه‌العالی)[۱] ازجناب ایشان شنیدم که فرمودند: یکی از علمای نسّابه کتابی تألیف نموده موسوم به **مُنتقلة** و در آن کتاب شرح داده احوال هریک از سادات راکه از جائی به جائی منتقل شدند. از جمله نوشته که محمّدبن عبدالعظیم منتقل شد به جانب سامره و در اراضی بلد و دُجَیل وفات یافت. و چون درست عبارات کلام ایشان را مستحضر نیستم به حاصل آن پرداختم. و بالجمله جناب ایشان از نقل این قضیّه در منتقله استظهار فرمودند که این قبر معروف به امامزاده سیّد محمّد که در نزدیکی بلد یک منزلی سامره واقع است و به جلالت شأن و بروز کرامات معروف است همان قبر محمّدبن عبدالعظیم حسنی باشد. لکن مشهور آن است که آن قبر محمّدبن علیّ الهادی علیه السلام است که به جلالت شأن ممتاز است و اوست که حضرت امام حسن

۱. ایشان در سال ۱۳۳۹ ق در نجف اشرف درگذشت.

عسکری علیه السلام به جهت مرگ او گریبان چاک زد. و همین بود معتقد شیخ مرحوم علامهٔ نوری(طاب‌ثراه) و عامهٔ علماء بلکه علماء عصر سابق، چنانکه حَمَوی در معجم البلدان در «بلد» گفته. و قال عبدالکریم بن‌طاووس: بها قبر ابی جعفر محمّد بن‌علی الهادی علیه السلام بالاتّفاق.

● سوم از پسران حسن بن‌زیدبن الحَسَن علیه السلام ابوطاهر زید است و زید را سه فرزند است:

۱ـ طاهر، مادرش اسماء دختر ابراهیم مخزومیّه است. و او را دو فرزند است به نام محمّد و علی. و محمّد را سه دختر بود: خدیجه و نفیسه و حسناء، و اولاد ذکور نداشت، و مادر این سه دختر از اهل صنعاء بوده و ایشان در صنعاء ساکن شدند.

۲ـ علی بن‌زید ۳ـ امّ عبدالله.

● چهارم از اولاد حسن بن‌زیدبن الحسن علیه السلام اسحاق است و اسحاق معروف بود به کوکبی، و او را سه پسر بوده: حسن و حسین و هارون. و هارون را پسری بود جعفر نام، و جعفر را پسری بود محمّد نام داشت و او را در شهر آمل مازندران، رافع بن‌لیث شهید کرد و قبرش گویند زیارتگاه است.

● پنجم از اولاد حسن بن‌زیدبن الحسن علیه السلام ابراهیم است. ابراهیم زنی از سادات حسینی گرفت و از وی پسری آورد مسمّیٰ به نام خود ابراهیم، و پسری دیگر آورد مسمّیٰ به علیّ، و از أمة الحمید که امّ‌ولدی بود ونسبش به عمر منتهی می‌گشت گفته‌اند فرزندی آورد او را زید نام نهاد. و ابراهیم بن‌ابراهیم را دو پسر بود: محمّد و حسن، و محمّد را سه پسر بود از سَلْمه دختر عبدالعظیم مدفون به ری، و اسامی ایشان حسن و عبدالله و احمد است.

● ششم از اولاد حَسَن بن‌زیدبن الحسن علیه السلام عبدالله است، عبدالله را پنج پسر بود بدین ترتیب: علی و محمّد و حسن و زید و اسحاق.

ابونصر بخاری گفته که جز زید هیچ‌یک را فرزند نبوده، و مادر زید امّ‌ولد است. و او اشجع اهل زمان خویش بود، و او در خارج کوفه با ابوالسّرایا بود و چون کار بر وی سخت افتاد به اهواز گریخت و در آنجا مأخوذ شد و صبراً مقتول گشت.

و زید را چهار پسر بود: محمّد و علی و حسین و عبدالله، و مادر ایشان از سادات علوی

بود. و محمّدبن زید سه پسر آورد مسمّی به حسن و علیّ و عبدالله، و ایشان در حجاز سکون فرمودند.

● **هفتم از پسران حسن بن‌زیدبن الحسن‌ ابومحمّد اسماعیل است.** اسماعیل آخرین فرزندان حسن بن‌زید است و او را **جالب الحجاره** می‌گفتند، و او را سه پسر بود: ۱ـ حسن ۲ـ علی و او کوچکترین اولاد اسماعیل است، و او را شش پسر بود بدین اسامی: حسین و حسن، اسماعیل، محمّد، قاسم، احمد.

پسر سوم اسماعیل محمّد است و مادر او از سادات حسینی است و او را چهار فرزند است: ۱ـ احمد و او به بخارا سفر کرد و در آنجا فرزند آورد و هم درآنجا مقتول گشت. ۲ـ علی و او بلاعقب بود. ۳ـ اسماعیل، مادرش خدیجه دختر عبدالله بن‌اسحاق بن‌قاسم بن‌اسحاق بن‌عبدالله بن‌جعفربن علیّ بن‌ابی‌طالب بود و ملقّب بود به **اَبْیَض البَطن** واو را نیز فرزندی نبود. ۴ـ زیدبن محمّد و به روایت عُمَری مادرش از اولاد عبدالرّحمن شَجَری است، و او را دو پسر بود یکی امیرحسن ملقّب به داعی‌کبیر، و دیگری محمّد، او نیز بعد از برادر ملقّب به داعی شد.

● **ذکر حال داعی کبیر: امیرحسن بن‌زید بن‌محمّد بن‌اسماعیل بن‌حسن بن‌زید بن‌الحسن بن‌علیّ بن‌ابی‌طالب**

حسن بن‌زید را داعی کبیر و داعی اوّل گویند و مادرش دختر عبدالله بن‌عبیدالله الأعرج‌حسین‌الاصغر بن‌علیّ‌بن الحسین بن‌علی بن‌ابی‌طالب است. در سال دویست و پنجاه هجری در طبرستان خروج کرد و در سال دویست و هفتاد وفات نمود. مدّت سلطنتش بیست سال بوده. صاحب **ناسخ التواریخ** نگاشته که داعی کبیر در سال دویست و پنجاه و دوم هجری بر سلیمان بن‌طاهر تاختن برد و او را از طبرستان اخراج کرد و در آن ممالک استیلا یافت، و او در قتل عباد و هدم بلاد ملالتی نداشت، و در ایّام سلطنت او بسیار کس از وجوه ناس و اشراف سادات عرضهٔ هلاک و دمار گشت از جمله دو تن از سادات حسینی را مقتول ساخت، یکی حسین بن‌احمدبن محمّدبن اسماعیل بن‌محمّدبن عبدالله الباهربن علیّ بن‌الحسین بن‌علیّ بن ابی‌طالب بود. دوم عبیدالله بن‌علیّ بن‌الحسین (بن‌حسین) بن‌جعفربن عبیدالله بن‌الحسین‌الأصغربن علیّ بن‌الحسین بن‌علی بن‌ابی‌طالب، و ایشان

از جانب داعی حکومت قزوین و زنجان داشتند. گاهی که موسی بن بُغا به عزم استخلاص زنجان و قزوین مأمور شد و با لشکری لایق تاختن آورد، ایشان را نیروی درنگ نماند، لاجرم به طبرستان گریختند. داعی به جنایت هزیمت، هر دو تن را حاضر ساخت و در برکهٔ آب غرقه ساخت تا جان بدادند، آن‌گاه جسد ایشان را در سردابی درانداخت. و این واقعه در سال دویست و پنجاه و هشتم هجری بود. و بالجمله گاهی که یعقوب بن لیث به طبرستان آمد و داعی فرار به دیلم کرد، جسد ایشان را از سرداب برآورد و به خاک سپرد.

ودیگر از مقتولین داعی‌کبیر، عقیقی است و او پسرخالهٔ داعی بود. نامش حسن بن‌محمّد بن جعفر بن‌عبیدالله بن‌الحسین‌الأصغر بن‌علیّ بن‌الحسین بن‌علی بن‌ابی‌طالب(ع) است، و او از جانب داعی حکومت شهر ساری داشت. در غیبت داعی جامهٔ سیاه که شعار عباسیان بود بپوشید و خطبه به نام سلاطین خراسان کرد. چون داعی قوّت یافت ومعاودت نمود، سیّد عقیقی را دست به گردن بسته حاضر ساخت و گردن بزد.

و دیگر جماعتی از مردم طبرستان را با خود از در کید و کین دانست و خواست تا همگان را با تیغ بگذراند، پس خویش را به تمارض افکند و پس از چند روز آوازهٔ مرگ خود درانداخت. پس او را در جنازه[۱] جای داده به مسجد حمل دادند تا بر وی نماز گزارند. چون مردم در مسجد انجمن شدند ناگاه آن جماعتی که با ایشان مواضعه نهاده بود از جای بجستند و ابواب مسجد را فروبستند و تیغ بکشیدند و داعی نیز شاکی‌السّلاح از جنازه بیرون جست و شمشیر بکشید و جماعتی کثیر را دستخوش شمشیر ساخت.

و بالجمله، داعی با اینکه مردی خونریز و مغمور در ستیز وآویز بود، در مراتب فضایل محلّی منیع داشت وجنابش مَحَطُّ رِحال علما و شعرا بود. و به اتّفاق علمای نسّابه او را فرزندی نبود جز اینکه از کنیزکی دختری آورد مسمّاة به کریمه. او نیز قبل از آنکه شوی کند وفات یافت.

● **ذکر حال برادر داعی: محمدبن زید الحسنی**

محمّدبن زید بعد از برادرش حسن ملقّب شد به داعی، امّا شوهر خواهر داعی‌کبیر که ابوالحسین احمد بن‌محمّد بن‌ابراهیم بن‌علی بن‌عبدالرّحمن شجری حسنی است، بعد از

---

۱. تابوت.

وفات داعی، لواء سلطنت برافراخت و بر ملک طبرستان استیلا یافت. محمّدبن زید از جرجان لشکر برآورد و با ابوالحسین رزم داد تا او را بکشت و طبرستان را در تحت فرمان آورد و از سال دویست و هفتاد و یکم هجری تا هفده سال و هفت ماه حکومت طبرستان بر وی استقرار یافت و سلطنت او چنان محکم شد که رافع بن هَرْثَمه در نیشابور روزگاری به نام او خطبه می‌خواند. و ابومسلم محمّد اصفهانی کاتب معتزلی، وزیر و دبیر او بود. و در پایان کار، محمّدبن هارون سرخسی، صاحب اسماعیل بن‌احمد سامانی، او را در جرجان مقتول ساخت و سر او را برگرفت و با پسرش که اسیر شد به سوی مرو فرستاد و از آنجا به بخارا نقل کردند و جسدش را در گرگان در کنار قبر محمّدبن الامام‌جعفرالصّادق(ع) که ملقّب بود به دیباج، به خاک سپردند.

و محمّد بن‌زید در علم و فضل فَحْلی، و در سماحت و شجاعت مردی بزرگ بود. علماء و شعراء جنابش را ملجأ و مناص می‌دانستند. و قانون او بود که در پایان هرسال بیت المال را نگران می‌شد، آنچه افزون از مخارج به‌جای مانده بود بر قریش و انصار و فقهاء و قاریان و دیگر مردم بخش می‌کرد و حبّه‌ای به‌جای نمی‌گذاشت. چنان اتّفاق افتاد که در سالی چون ابتداء کرد به عطای بنی‌عبدمناف و از عطای بنی‌هاشم فراغت جست طبقهٔ دیگر را از بنی‌عبدمناف پیش خواند. مردی به جهت اخذ عطا برخاست، محمّدبن زید پرسید که از کدام قبیله‌ای؟ گفت: از اولاد عبدمناف. فرمود: از کدام شعبه؟ گفت: ازبنی امیّه. فرمود: از کدام سلسله؟ جواب نداد. فرمود: همانا از بنی‌معاویه باشی؟ عرض کرد: چنین است. فرمود: نسب به کدام یک از فرزندان معاویه می‌رسانی؟ همچنان خاموش شد. فرمود: همانا از اولاد یزید باشی؟ عرض کرد: چنین است. فرمود: چه احمق مردی تو بوده‌ای که طمع بذل و عطا بر اولاد ابوطالب بسته‌ای و حال آنکه ایشان از تو خون خواهند. اگر از کردار جدّت آگهی نداری بس جاهل و غافل بوده‌ای و اگر از کردار ایشان آگهی داری، دانسته خود را به هلاکت افکنده‌ای!

سادات علوی چون این کلمات بشنیدند به جانب او شَزْراً[1] نگریستند و قصد قتل او کردند. محمّدبن زید بانگ بر ایشان زد و گفت: اندیشهٔ بد در حقّ وی مکنید، چه هرکه او را بیازارد از من کیفر بیند. مگر گمان دارید که خون امام حسین(ع) را از وی باید جست؟! خداوند کس را به گناه دیگر کس عقاب نفرماید. اکنون گوش دارید تا شما را حدیثی گویم که آن را به کار بندید.

---

۱. خشمناک.

همانا پدرم زید مرا خبر داد که منصور خلیفه در ایّامی که در مکّهٔ معظّمه رفته بود، در ایّام توقّف او در آنجا گوهری گرانبها به نزد او آوردند تا او را بیع کند. منصور نیک نگریست گفت: صاحب این گوهر هشام بن‌عبدالملک بوده و به من رسیده که از وی پسری محمّد نام باقی مانده و این گوهر را او به معرض بیع درآورده است. آن‌گاه ربیع حاجب را طلب کرد و گفت: فردا وقتی که نماز بامداد را در مسجدالحرام با مردی به‌پای بردی، فرمان کن تا درهای مسجد را ببندند. پس از آن یک در آن را بگشای و مردم را یک یک نیکو بشناس و رها کن تا گاهی که محمّد را بدانی و او را گرفته نزد من آوری.

چون روز دیگر ربیع کار بدین‌گونه کرد، محمّد دانست که او را می‌جویند. دهشت زده و متحیّر به هر سو نگران بود. این وقت محمّد بن‌زید بن‌علیّ بن‌الحسین بن‌علیّ بن‌ابی‌طالب‌(ع) با او برخورد و آشفتگی خاطر او را فهم کرد و گفت: هان ای مرد، تو را سخت حیرت‌زده می‌بینم. کیستی و از کجائی؟ گفت: مرا امان می‌دهی؟ فرمود: امان دادم و خلاص تو را بر ذمّت نهادم. گفت: منم محمّدبن هشام بن‌عبدالملک. اکنون بگو تو کیستی؟ گفت: منم محمّدبن زیدبن علیّ، و تو ای پسر عمّ ایمن باش، تو قاتل زید نبودی و در قتل تو ادراک خون زید نخواهد شد. اکنون به جهت خلاصی تو تدبیری می‌اندیشم، اگر چه بر تو مکروه آید باک مدار. این بگفت و ردای خود را بر سر و روی محمّدبن هشام افکند، کشان کشان او را ببرد و لطمه از پس لطمه بر وی همی زد تا در مسجد به نزد ربیع رسید. فریاد برداشت که یا اباالفضل، این خبیث شتربانی است از اهل کوفه، شتری به من کرایه داده ذاهباً و راجعاً، و از من گریخته است و شتر را به دیگری کرایه داده، و مرا در این سخن دو شاهد عدل است. دو تن از ملازمان و غلامان با من همراه کن تا او را به نزد قاضی حاضر کنند. ربیع دو نفر حارس با محمّدبن زید سپرد و ایشان از مسجد بیرون شدند. چون لختی راه بپیمودند، محمّد روی با محمّدبن هشام کرد و فرمود: ای خبیث، اگر حقّ مرا ادا می‌کنی، زحمت حارس و قاضی ندهم. محمّدبن هشام گفت: یابن رسول‌الله، اطاعت می‌کنم. محمّدبن زید با ملازمان ربیع فرمود: اکنون که بر ذمّت نهاد، شما دیگر زحمت مکشید و مراجعت کنید. چون ایشان برگشتند محمّد بن‌هشام سر و روی محمّد بن‌زید را بوسه زد و گفت: پدر و مادرم فدای تو بادا! خداوند دانا بود که رسالت را در چنین خانواده نهاد. و گوهری بیرون آورد و عرض کرد که به قبول این گوهر مرا تشریف فرمای. فرمود: ای پسر عمّ، ما اهل بیتی هستیم که در ازای بذل معروف چیزی نمی‌گیریم. من در حقّ تو از خون زید چشم پوشیدم، گوهر چه می‌کنم؟

اکنون خویش را پوشیده دار که منصور را در طلب تو جدّی تمام است[۱].

چون داعی سخن بدین‌جا آورد فرمان داد تا آن مرد اموی را مانند یک تن از عبدمناف عطا دادند و چند تن از مردم خود را فرمود تا او را به سلامت به ارض ری برسانند و با مکتوب او بازآیند. اموی برخاست و سر داعی را بوسه زد و برفت.

و این داعی را که محمّدبن زید نام است دو پسر بود: یکی زید ملقّب به رضیّ، و او را نیز پسری بود به نام محمّد، و دیگر حسن نام داشت.

و چون از اولاد زیدبن حسن فارغ گشتیم، اکنون شروع می‌کنیم به اولاد حسن مثنّیٰ.

ذکر فرزندان حسن بن الحسن بن علیّ بن ابی‌طالب علیهم‌السلام

ابومحمد حسن بن الحسن که او را حسن مثنّیٰ گویند، ده اولاد ذکور و اناث برای او به‌شمار رفته:

۱ـ عبدالله، ۲ـ ابراهیم، ۳ـ حسن مثلّث، ۴ـ زینب، ۵ـ امّ کلثوم. و این پنج تن از فاطمه دختر امام حسین علیه‌السلام متولّد شدند. ۶ـ داود، ۷ـ جعفر، و مادر این دو پسر امّ‌ولدی بود حبیبه نام از اهل روم. ۸ـ محمّد، مادر او رمله نام داشت. ۹ـ رقیّه، ۱۰ـ فاطمه.

و ابوالحسن عُمَری گفته که حسن را دختری دیگر نیز بوده که قَسیمه نام داشت. امّا دختران، شرح حال امّ کلثوم و رقیّه معلوم نیست، و زینب را عبدالملک بن‌مروان کابین بست، و فاطمه به حبالهٔ نکاح معاویة بن‌عبدالله بن‌جعفر طیّار درآمد و از وی چهار پسر و یک دختر آورد [که] بدین طریق نام ایشان ثبت شده: یزید، صالح، حمّاد، حسین، زینب.

و امّا پسران حسن مثنّیٰ جز محمّد تمامی اولاد آوردند و اکنون شروع کنیم به ذکر اولادهای ایشان و در تتمّهٔ این، ذکر می‌کنیم مقتل معروفین ایشان را، ان‌شاءالله‌تعالی.

۱ـ سیّد اجلّ سیّد علیخان (رضوان‌الله علیه) در اوّل شرح صحیفه این مطلب را از محمّد بن‌زید الشهید نقل کرده، آنگاه فرموده که این محمّد جدّ من است و نسب من بدو منتهی می‌شود. آنگاه ذکر نسب خود فرموده و فرموده:

أولئکَ آبائی فَجِئنی بِمِثلِهِمْ ... اذا جَمَعَتْنا یا جَریرُ المَجامِعُ

(منه ره)

ذکر اولاد عبدالله بن الحسن بن الحسن المجتبی(ع)

ابو محمّد عبدالله بن حسن را عبدالله محض می‌نامند بدان جهت که پدرش حسن بن الحسن(ع) و مادرش فاطمه بنت الحسین(ع) است و شبیه بوده به رسول خدا(ص)، و او شیخ بنی‌هاشم بود و اجمل و اکرم و اسخای ناس بود و قویّ النفس و شجاع بود، و او را منصور مقتول ساخت به شرحی که در آخر باب ذکر خواهد شد، ان‌شاءالله.

و عبدالله محض را شش پسر بود:

● اوّل محمّدبن عبدالله، ملقّب به نفس زکیّه، مقتول در احجار زیت مدینه در سال یکصد و چهل و پنجم هجری. و شرح شهادت او در آخر باب رقم خواهد شد، ان‌شاءالله. و او را یازده فرزند است: شش تن پسران و پنج تن دختران، و نام ایشان چنین است: عبدالله، علی، طاهر، ابراهیم، حسن، یحیی، فاطمه، زینب، امّ کلثوم، امّ سلمه، امّ سلمه ایضاً.

و عبدالله ملقّب بود به اَشتر، و او را در بلاد هند شهید کردند و سرش را برای منصور فرستادند و علی بن محمد بن عبدالله محض در مجلس منصور وفات یافت. و در اولاد داشتن طاهر خلاف است.

و ابراهیم پسری داشت محمّد نام با چند دختر، و مادر ایشان زنی از اولاد امام حسین(ع) بوده. و محمّد چند فرزند آورد و منقرض شدند. و امّا حسن، پس در رکاب حسین بن علی بود در وقعهٔ فَخّ، و در حربگاه زخم خدنگی یافت. عبّاسیین او را امان دادند. چون دست از جنگ برداشت او را گردن بزدند. چنانچه بعد از این، حال او به شرح خواهد رفت. و از وی فرزند نماند. و یحیی نیز بلاعقب بود و در مدینه بود تا وفات کرد.

و فاطمه را محلّی منیع بود و به نکاح پسر عمّ خود حسن بن ابراهیم درآمد. و زینب را محمّدبن سفّاح تزویج کرد در همان شبی که محمّد پدر او شهید گشت. و از پس او عیسی بن علیّ عبّاسی او را تزویج نمود، و در آخر امر ابراهیم بن حسن بن زیدبن حسن مجتبی(ع) او را کابین بست و تزویج نمود، چنانچه در تذکرهٔ سبط به شرح رفته. و بالجمله عقب نفس زکیّه و نسل او از عبدالله اشتر بماند.

● پسر دوم عبدالله محض، ابراهیم است و او را قتیل باخَمریٰ گویند و شرح قتل او در آخر باب مذکور خواهد شد، ان‌شاءالله. و او را ده پسر بوده و اسامی ایشان چنین به شمار رفته: محمّد اکبر، طاهر، علی، جعفر، محمّد اصغر، احمد اصغر، احمد اکبر، عبدالله، حسن، ابوعبدالله.

امّا محمّد اکبر معروف به قَشّاش بلاعقب بوده و همچنین طاهر و علی و ابوعبدالله و احمد اصغر. و عبدالله در مصر وفات یافت و او را پسری بود محمّد شاعر و منقرض شد. و احمد اکبر دو فرزند آورد و منقرض شد. و جعفر پسری آورد به نام زید و منقرض شد.

و محمّد اصغر مادر او رقیّه دختر ابراهیم غَمْر، فرزند حسن مثنّیٰ بود و او را هفت فرزند بود: ابراهیم، عبدالله، امّ‌علی، زینب، فاطمه، رقیّه، صفیّه. و از ابراهیم فرزند آورد، لکن منقرض شدند.

و بالجمله از فرزندزادگان ابراهیم قتیل باخمری عقب نماند جز از حسن و او مردی بزرگوار و وجیه بود. و اگر بخواهیم ذکر فرزند و فرزندزادگان او نمائیم از وضع کتاب بیرون می‌رویم. طالبین رجوع نمایند به کتب مشجّرات و انساب طالبیّین.

● **پسر سوم عبدالله محض ابوالحسن موسی است.** موسی بن عبدالله ملقّب به جَوْن است و این لقب از مادر یافت، چه آنکه او سیاه چرده متولّد گشت. و مردی ادیب و شاعر بود و گاهی که منصور پدر او عبدالله را محبوس نمود، موسی را حاضر کرد و امر نمود تا هزار تازیانه بر وی زدند. از پس آن گفت: تو را به حجاز باید رفتن تا از برادرت محمّد و ابراهیم مرا آگهی دهی. موسی گفت: این چگونه می‌شود که محمّد و ابراهیم خود را به من نشان دهند و حال آنکه عیون و جواسیس تو با من می‌باشند؟ منصور به حاکم حجاز منشوری فرستاد که کسی متعرّض موسی نباشد، و او را به حجاز روانه کرد. و موسی به راه حجاز رفت و به مکّه گریخت و در آنجا بود تا برادرانش محمّد و ابراهیم مقتول شدند و نوبت خلافت به مهدی رسید. هم در آن سال مهدی به زیارت مکّه شتافت. گاهی که مشغول طواف بود موسی بانگ زد که ایهاالأمیر، مرا امان ده تا موسی بن‌عبدالله را به تو بنمایانم. مهدی گفت: تو را به این شرط امان دادم. موسی گفت: منم موسی بن‌عبدالله محض. مهدی گفت: کیست که تو را بشناسد و به صدق سخن تو گواهی دهد؟ گفت: اینک حسن بن‌زید و موسی بن‌جعفر ﷺ و حسن بن عبیدالله بن‌عبّاس بن‌علیّ بن‌ابی‌طالب ﷺ شاهدند. پس همگی گواهی دادند که اوست موسی الجَوْن پسر عبدالله. پس مهدی او را خطّ امان داد، و بود تا زمان رشید. یک روز بر هارون درآمد و بر بساط هارون لغزشی کرد و درافتاد. هارون بخندید، موسی گفت: این سستی از ضعف روزه است نه از ضعف پیری.

و حکایت او با عبدالله‌بن مصعب زبیری در سعایت عبدالله از برای او نزد رشید و قسم دادن موسی او را و مردن عبدالله به جهت آن قسم در مروج الذّهب مسعودی به شرح رفته. و

موسی در سویقهٔ مدینه وفات یافت و فرزندان و احفاد او را ریاست و عدّت بود.

و از جملهٔ فرزندزادگان او موسی بن‌عبدالله بن‌جون است که او را موسی ثانی گویند، مادرش اُمامه بنت طلحهٔ فزاری است، و مکنّیٰ است به ابوعمر، و راوی حدیث است. در سنهٔ دویست و پنجاه و شش به قتل رسید. مسعودی فرموده که سعید حاجب او را از مدینه حمل داد در ایّام معتزّ بالله. و موسی از زهّاد بود و با او بود پسرش ادریس بن‌موسی، همین‌که به ناحیهٔ زُباله از اراضی عراق رسید جمع شدند جماعتی از بنی‌فزاره و غیر ایشان که موسی را از سعید حاجب بگیرند. سعید او را زهر داد و در همان‌جا وفات کرد. پس پسرش ادریس را از دست سعید خلاص کردند. و اولاد او بسیارند و در ایشان است امارت در حجاز.

و هم از فرزندزادگان موسی الجون است صالح بن‌عبدالله بن‌الجون. و صالح را یک دختر بود که دلفاء نام داشت، و چهار پسر بود که سه تن از ایشان بلاعقب بودند و یک پسر او که ابوعبدالله محمّد و معروف به شهید است صاحب وَلَد بود، و قبرش در بغداد زیارتگاه مسلمانان است.

ابن‌معیّهٔ حسنی نسّابه گفته که محمّد بن‌صالح است که او را محمّد الفضل گفته‌اند و قبر او در بغداد مزار مسلمانان است، و اینکه بعضی چنان دانند که قبر محمّدبن اسماعیل بن‌جعفر الصّادق(ع) است درست نباشد. و صاحب عمدة الطّالب گفته که محمدبن صالح مردی دلیر و دلاور بود و شعر نیکو توانست گفت و چون مردم را در بیعت و متابعت غاصبین حقوق اهل‌بیت می‌نگریست از قتل و غارت ایشان دریغ نمی‌خورد. وقتی در ایّام متوکّل عبّاسی بر مجتازان[1] طریق مکّه بیرون آمد و در آن گیر و دار مأخوذ شد، او را اسیر کرده به نزد متوکّل بردند. امر کرد تا او را در سُرَّ مَن رأی محبوس داشتند و مدت حبس او به دراز کشید و او در حبس‌خانه فراوان شعر گفت و متوکّل را به قصیده‌ای چند مدح کرد. و سبب خلاصی او آن شد که ابراهیم بن‌المدبّر که یک تن از وزرای متوکّل بود یک قطعه از اشعار محمّدبن صالح را که صدر آن این مطلع است:

طَرِبَ الفُؤادُ وَ عاوَدَ أحزانَهُ		وَ تَشَعَّبَتْ شُعَباتُهُ أشجانَهُ
وَ بَدا لَهُ مِن بَعدِ ما انْدَمَلَ الهَوىٰ		بَرقٌ تَألَّقَ مُوهِناً لَمَعانَهُ
یَبدُو کَحاشِیَةِ الرِّداءِ وَ دُونَهُ		صَعبُ الذُّرىٰ مُتَمَنِّعٌ أرکانُهُ

۱. کاروانیان.

فَدَنَتْ لِيَنظُرَ كَيْفَ لاحَ فَلَمْ يُطِقْ ... نَظَراً إِلَيْهِ وَرَدَّهُ سُبُحاتُهُ
فَالنّارُ ما اشْتَمَلَتْ عَلَيْهِ ضُلُوعُهُ ... وَالْماءُ ما سَمَحَتْ بِهِ أَجْفانُهُ

به یک تن از مغنّیهای متوکّل بیاموخت و گفت که بر متوکّل تغنّی کند. چون متوکّل آن اشعار را اِصغاء نمود، گفت: گویندهٔ این شعر کیست؟ ابراهیم گفت: محمّد بن صالح بن موسی الجون، و بر ذمّت گرفت که محمّد از این پس خروج نکند. متوکّل او را رها ساخت. لکن دیگرباره محمّد به مراجعت حجاز دست نیافت و در سرّ من رأی به جنان جاویدان شتافت.

و سبب شفاعت ابراهیم در حقّ محمّد چنان است که از محمدبن صالح نقل شده که گفت: وقتی بر مجتازان حجاز بیرون شدم و قتال دادم و ایشان را مغلوب و مقهور ساختم، بر تلّی برآمدم و نگران بودم که چگونه اصحاب من به اخذ غنائم مشغولند. ناگاه زنی در میان هودج به نزدیک من آمد و گفت: رئیس این لشکر کیست؟ گفتم: رئیس را چه می‌کنی؟ گفت: دانسته‌ام که مردی از اولاد رسول‌خدا صلّی الله علیه و آله در این لشکر است و مرا با او حاجتی است. گفتم: اینک حاضرم بگوی تا چه خواهی. گفت: ایّهاالشریف، من دختر ابراهیم مدبّرم و در این قافله مال فراوان دارم از شتر و حریر و اشیاء دیگر، و هم در این هودج از جواهر شاهوار با من بسیار است، تو را سوگند می‌دهم به جدّت رسول‌خدا صلّی الله علیه و آله و مادرت فاطمهٔ زهرا علیها السلام که این اموال از طریق حلال از من بگیری و نگذاری کسی به هودج من نزدیک شود، و از این افزون آنچه از مال خواهی بر ذمّت من است که از تجّار حجاز به وام گیرم و تسلیم دارم. چون کلمات او را شنیدم بانگ بر اصحاب خویش زدم که دست از نهب و غارت بازگیرید و آنچه مأخوذ داشته‌اید به نزدیک من حاضر سازید. چون حاضر کردند، گفتم: این جمله را با تو بخشیدم و از اموال دیگر مجتازان چشم پوشیدم و از قلیل و کثیر، چیزی از آن اموال برنگرفتم و برفتم.

این‌وقت که در سرّ من رأی محبوس بودم شبی زندانبان به نزد من آمد و گفت: زنی چند اجازت می‌طلبند تا به نزد تو آیند. با خود اندیشیدم که از خویشاوندان من کسی خواهد بود. رخصت دادم تا درآمدند و از مأکول و غیر مأکول، اشیاء بسیار با خود حمل داشتند و اظهار مهر و حفادت کردند و زندانبان را عطا دادند تا با من به رفق و مدارا باشد، و در میان ایشان زنی را دیدم که از دیگران به حشمت افزون بود. گفتم: کیست؟ گفت: مرا ندانی؟ گفتم: ندانم، گفت: من دختر ابراهیم بن‌مدبّرم، همانا فراموش نکرده‌ام نعمت تو را؛ و شکر احسان تو را بر ذمّت خویش فرض دانسته‌ام. آن‌گاه وداع گفت و برفت و چندی که در زندان بودم از رعایت

من دست بازنداشت و او پدر خویش را بگماشت تا سبب نجات من گشت.[۱]

و بالجمله ابراهیم بن‌مدبّر دختر خویش را با محمّدبن صالح کابین بست. و مناقب محمّدبن صالح فراوان است، و از فرزندان اوست عبدالله بن‌محمّد پدر حسن شهید. و از اعقاب او در حجاز بسیارند. ایشان را صالحیّون گویند. و هم از این سلسله است آل‌ابی‌الضّحاک و آل هزیم، و ایشان بنی‌عبدالله بن‌محمّد بن‌صالح‌اند.

● **پسر چهارم عبدالله محض یحیی صاحب دیلم است.** یحیی بن‌عبدالله را جلالت بسیار و فضایل بیشمار است، و روایت بسیار از حضرت جعفربن محمّد(ع) و ابان بن‌تغلب و غیرهما نموده و از او نیز جمعی روایت کرده‌اند، و در واقعهٔ فخّ با حسین بن‌علی بود. از پس شهادت حسین مدّتی در بیابانها می‌گردید و بر جان خود ایمن نبود تا آنکه از خوف هارون الرّشید به بلاد دیلم گریخت و در آنجا مردم را به خویشتن دعوت کرد. جماعتی بزرگ با او بیعت کردند و کار او نیک بالا گرفت و هول و هرب عظیم در دل رشید پدید آمد. پس مکتوبی به سوی فضل بن‌یحیی بن‌خالد برمکی کرد که از یحیی بن‌عبدالله در چشم من خار خلیده و خواب برمیده، کار او را چنانکه دانی کفایت کن و دل مرا از اندیشهٔ او وارهان.

فضل با لشکری ساخته به سوی دیلم روان شد و جز بر طریق رفق و مدارا سلوک ننمود و نامه‌ها به تحذیر و ترغیب و بیم و امید به سوی یحیی متواتر کرد. یحیی را نیز چون آن نیرو نبود که با فضل رزم زند و او را بشکند، طالب امان گشت و فضل، خطّ امان از رشید بدو فرستاد و پیمان استوار نمود و مواثیق محکم کرد. لاجرم یحیی به اتّفاق فضل نزد رشید آمد در چهارم صفر سال یکصد و هفتادم هجری، و رشید او را ترحیب و تجلیل کرد و او را خلعتی با دویست هزار دینار و اموال دیگر بداد و یحیی با آن اموال قروض حسین بن‌علی شهید فخّ را ادا کرد، چه او را دویست هزار دینار قرض بود.

و بالجمله رشید بعد از ورود یحیی بن‌عبدالله مدّتی چند خاموش بود، لکن از کین یحیی آتش افروخته در خاطر داشت. لاجرم گاهی یحیی را حاضر ساخت و آغاز عتاب نمود. یحیی آن خطّ امان را در آورد و گفت: با این سجلّ، بهانه چیست و چرا پیمان خواهی شکست؟ رشید آن خطّ بگرفت و به محمّدبن حسن صاحب ابویوسف قاضی داد تا قرائت کرد و گفت:

---

۱. مخفی نماند که ابوالفرج اصبهانی حکایت دختر ابراهیم بن‌مدبر را نسبت به حمدویه دختر عیسی بن‌موسی خالدی داده، ولیکن ما از عمدة الطّالب این مطالب را اخذ کرده، و رقم کردیم موافق آنچه در آنجا مذکور است. (منه رمه)

این سجلّی است در امان یحیی، جلی و از آلایش حیلت و خدیعت منزّه است. این‌وقت ابوالبَختَری وهب بن‌وهب دست فرا برد و آن مکتوب را بگرفت و گفت: این خطّ از فلان و فلان جهت باطل است و در امان یحیی لاطائل، و حکم کرد به ریختن خون یحیی و گفت خون او در گردن من باشد. رشید مسرور خادم را گفت که ابوالبختری را بگو که اگر این سجلّ باطل است تو او را پاره کن. ابوالبختری خطّ امان را بگرفت و کاردی به دست گرفت و آن سجلّ را پاره پاره همی‌ساخت و از غایت خشم دستش را لرزش و لغزش گرفته بود. هارون را از این مطلب خوش آمد و امر کرد تا ابوالبختری را هزار هزار و ششصد هزار درهم دادند و او را قاضی گردانید. پس امر کرد یحیی را به زندانخانه بردند و روزی چند بازداشتند. آن‌گاه دیگر باره او را حاضر ساخت با قضات و شهود، و خواست تا بنماید که او را در زندان آسیبی نرسیده و قتل او را نخواسته و نفرموده. این‌وقت همگان روی به یحیی آوردند و هرکس سخنی گفت و یحیی خاموش بود و پاسخی نمی‌داد، گفتند: چرا سخن نگوئی؟ اشاره به دهان خود کرد و بنمود که یارای سخن گفتن ندارد، و زبان خویش را درآورد چنان سیاه بود که گفتی پارهٔ زُگالی است.

رشید گفت: شما را به دروغ می‌نماید که مسموم است. دیگر باره او را به زندان فرستاد و ببود تا شهید گشت. و به روایت ابوالفرج، هنوز آن جماعت شهود به وسط خانه نرسیده بودند که یحیی از شدّت و ثقالت زهر به روی زمین افتاد.

و در شهادت او به روایت مختلف سخن گفته‌اند. بعضی گفته‌اند که او را به زهر کشتند و بعضی دیگر گفته‌اند که او را خورش و خوردنی ندادند تا جوعان[1] بمرد. و جماعتی گفته‌اند که رشید امر کرد او را همچنان زنده بخوابانیدند و ستونی از سنگ و ساروج بر روی او بنا کردند تا جان بداد. و ابوفِراس در قصیده‌ای که ذکر مثالب بنی‌عبّاس می‌کند اشاره به شهادت یحیی نموده، در آنجا که گفته:

یا جاهداً فی مَساویها یُکَتِّمُها غَدْرُ الرَّشیدِ بِیَحْییٰ کَیْفَ یَکْتَتِمُ
ذاقَ الزُّبَیْریُّ غِبَّ الْحِنْثِ وَانْکَشَفَتْ عَنِ ابْنِ فاطِمَةَ الْأَقْوالُ وَالتُّهَمُ

در این شعر اشاره کرده به سعایت عبدالله بن‌مصعب بن‌ثابت بن‌عبدالله بن‌زبیر نزد رشید

۱. گرسنه.

که یحیی در طلب بیعت است و خواست از من بیعت بگیرد برای خودش. یحیی او را قسم داد، بعد از قسم خوردن بدنش ورم کرد و سیاه شد، پس هلاک گردید.

و یحیی را یازده فرزند بود: چهار دختر و هفت پسر. و فرزندزادگان او بسیارند و بسیاری از احفاد او را شهید کردند. و از جملهٔ فرزندان، محمّدبن یحیی است که در ایّام سلطنت رشید، بکّار زبیری او را در مدینه با بند و زنجیر در حبس کرد و پیوسته در حبس او بود تا وفات کرد.

و از جملهٔ فرزندزادگان، محمّدبن جعفربن یحیی است که به جانب مصر سفر کرد و از آنجا به مغرب شتافت و جماعتی بر وی گرد آمدند و فرمان او را گردن نهادند و در میان ایشان کار به عدل و اقتصاد کرد و در پایان کار او را شربت سمّ خورانیدند و مقتول ساختند. و بالجمله، اعقاب یحیی از پسرش محمّد بود که پیوسته در حبس رشید بود تا وداع جهان گفت.

● **پسر پنجم عبدالله محض، ابومحمّد سلیمان** است. سلیمان بن عبدالله پنجاه و سه سال عمر داشت که در رکاب حسین بن علی در فخّ شهید گشت. و او را دو پسر بود: یکی عبدالله، دوم محمّد. و عقب سلیمان از محمّد بوده ومحمّد در جنگ فخّ حضور داشت. و صاحب عمده گفته که بعد از قتل پدرش فرار کرده به مغرب رفت و در آنجا اولاد آورد. و از جملهٔ اولاد اوست عبدالله بن سلیمان بن محمّدبن سلیمان که وارد کوفه گشت و روایت حدیث کرد، و او مردی جلیل القدر و راوی حدیث بوده. وذکر سلسلهٔ اولاد سلیمان در این مختصر گنجایش ندارد.

● **پسر ششم عبدالله محض، ابوعبدالله ادریس** است. همانا در شهادت ادریس بن عبدالله به اختلاف سخن راندهاند وآنچه که در این باب اصحّ گفتهاند آن است که ادریس در خدمت حسین بن علیّ در فخّ با لشکرهای عباسیّین قتال داد و بعد از قتل حسین و برادر خود سلیمان از حربگاه فرار کرد و به اتّفاق غلام خود، راشد که مردی با حصافت عقل و رزانت رأی بود به شهر فاس[1] و طنجه[2] و مصر رفت و از آنجا به اراضی مغرب سفر کرد. مردم مغرب با او بیعت کردند و سلطنت او عظیم گشت. چون این خبر به رشید رسید، دنیا در چشمش تاریک گردید و از تجهیز لشکر و مقاتلت با او بیمناک بود، چه آن شجاعت و حشمت که ادریس داشت قتال با او صعب مینمود. لاجرم سلیمان بن جریر را که متکلّم زیدیّه بود، از جانب خود متنکّراً به نزد او فرستاد با غالیهٔ آمیخته به زهر که ادریس را به آن مسموم نماید. سلیمان چون بر ادریس

---

۱. فاس مدینة کبیرة مشهورة علی بزّ المغرب فی بلاد البربر.(م)

۲. طنجه (به نون و جیم) مدینة علی ساحل بحر المغرب مقابل الجزیرة الخضراء، احد حدود الأفریقیة من جهة المغرب.(م).

وارد شد، ادریس مقدم او را مبارک شمرد، چه سلیمان مردی ادیب و زبان دان بود و منادمت مجلس را شایسته و شایان بود. سلیمان طریق قرار را ساختگی اسبهای رهوار کرده انتهاز فرصت می‌داشت تا روزی مجلس را از راشد و غیر او پرداخته، به دست کرد و آن غالیهٔ مسموم را به ادریس هدیه داد. ادریس قدری از آن بر خود بمالید و استشمام نمود. سلیمان در زمان بیرون شد و بر اسب برنشست و بجست. ادریس بیاشفت و بغلطید. و چون راشد رسید و این بدید چون باد از قفای سلیمان بشتافت و او را دریافت و از گرد راه تیغ براند و چند زخمی بر سر و صورت و انگشتان زد و بازگشت. و ادریس بن‌عبدالله درگذشت.

و چون ادریس وفات کرد، زنی داشت امّ ولد از بربریّه وحامل بود. مردم مغرب به صوابدید راشد تاج سلطنت را بر شکم امّ‌ولد گذاشتند تا گاهی که حمل بگذاشت و پسری آورد. آن پسر را به نام پدر ادریس نام نهادند و او بعد از چهار ماه از فوت پدر متولّد گشت. و جماعتی گفتند این کودک از راشد است، حیلتی کرده که این ملک بر وی بیاید. و این سخن استوار نیست، چه داودبن القاسم الجعفری که یک تن از بزرگان علماء است و در معرفت انساب کمالی به سزا داشته حدیث کرده که من حاضر بودم در وفات ادریس بن‌عبدالله و ولادت ادریس بن‌ادریس در فراش پدر، و در مغرب با او بودم، در جمال و جلادت و جود و جودت هیچ‌کس را مانند او ندیدم. و از حضرت امام رضا(ع) روایتی نقل کرده‌اند که فرمودند: خدا رحمت کند ادریس بن‌ادریس را که او نجیب و شجاع اهل‌بیت است. به خدا سوگند که انباز او در میان ما باقی نمانده است.

لاجرم در صحّت نسب ادریس جای شکّ نیست و ذکر سلطنت او و اولادهای او در مواضع خود به شرح رفته. و جماعتی از فرزندزادگان او در مصر اقامت کردند و ایشان معروف شدند به فواطم. و سیّد شهید، قاضی نوراللّه، در مجالس در بیان شهادت ادریس بن عبدالله چنین نگاشته که هارون شخصی داود نام که به شماخ اشتهار داشت بدانجا فرستاد و او به خدمت ادریس رسیده از روی مکر و تلبیس در سلک مخصوصان او درآمد تا آنکه ادریس روزی از درد دندان شکایت کرد، وی چیزی به او داده که داروی دندان است و ادریس در سحر آن را به کار برد و بدان درگذشت. و وی را جاریهٔ حامله‌ای بود، اولیای دولت تاج خلافت بر شکم او نهادند. و در اسلام به غیر از او کس دیگر را در شکم مادر به سلطنت موسوم نکرده‌اند. حضرت پیغمبر(ص) در حقّ او فرموده:

عَلَیْکُمْ بِإدْریسَ بْنِ ادْریسَ، فَإنَّهُ نَجیبُ أهْلِ الْبَیْتِ وَشُجاعُهُمْ.

ذکر احوال ابراهیم بن الحسن بن الحسن المجتبی ﷺ و ذکر اولاد او

ابوالحسن ابراهیم برادر اعیانی عبدالله محض است. از کثرت جود و مناعت محلّ و شرافت مَحْتِد ملقّب به غَمر گشت، و او به رسول‌خدا ﷺ شباهتی تمام داشته، و گفته شده که او و برادرش عبدالله از روات حدیث‌اند. و او در کوفه صندوق داشت، و قبرش مزار قاصی و دانی گشت. منصور او را و برادرش را و دیگر اخوانش را مأخوذ داشت و در کوفه محبوس نمود و مدّت پنج سال در کمال رنج و زحمت، و تمام شکنج و صعوبت، در حبس‌خانه بودند. و ابراهیم در ماه ربیع الأوّل سال یکصد و چهل و پنجم هجری در زندان به دار جنان انتقال یافت. و او اوّل کسی بود از جماعت محبوسین که شهید گشت. و گفته شده که مدّت عمرش شصت و نه سال بود. و او را فضایل کثیره و محاسن شهیره بوده و سفّاح در زمان خود مَقدَم او را مبارک می‌شمرد.

و ابراهیم را یازده فرزند بود واسامی ایشان چنین به شمار رفته:

۱ـ یعقوب، ۲ـ محمّد اکبر، ۳ـ محمّد اصغر، ۴ـ اسحاق، ۵ـ علی، ۶ـ اسماعیل، ۷ـ رقیّه، ۸ـ خدیجه، ۹ـ فاطمه، ۱۰ـ حسنه، ۱۱ـ امّ اسحاق.

و احفاد ابراهیم از اسماعیل دیباج است. و محمّد اصغر مادرش امّ ولدی بوده مسمّاة به عالیه. و محمّد را به جهت کمال حُسن دیباج اصغر می‌گفتند. و چون او را مأخوذ داشتند و در نزد منصور دوانیقی بردند، منصور گفت: تونی دیباج اصغر؟ گفت: بلی، گفت: سوگند به خدای، تو را چنان بکشم که هیچ‌یک از خویشاوندان تو را چنان نکشته باشم. پس امر کرد که اسطوانه‌ای بنا کردند و او را در میان آن گذاشتند و اسطوانه را بر روی او بنا نهادند و او همچنان زنده در میان اسطوانه به رحمت خدا رفت.

و امّا اسماعیل مکنّیٰ بود به ابوابراهیم و ملقّب به دیباج اکبر. و او در جنگ فخّ حاضر بود و هم مدّتی در حبس منصور بود. و او را یک دختر بود که امّ اسحاق نام داشت و دو پسر بود که یکی را حسن نام بود و دیگری ابراهیم.

و حسن بن‌اسماعیل از غازیان جنگ فخّ بود و او را هارون الرّشید بیست و دو سال محبوس داشت، چون نوبت به مأمون رسید او را رها ساخت و او در شصت و سه سالگی دنیا را وداع کرد. و از اولاد اوست سیّد سَنَد، نسّابهٔ عالم، فاضل جلیل القدر واسع الرّوایه، ابوعبدالله تاج الدّین محمّدبن ابی‌جعفر القاسم بن‌الحسین الحسنی الدّیباجی الحلّی معروف

به ابن‌مُعَیّه صاحب مصنّفات کثیره در انساب و معرفة الرّجال و فقه و حساب و عروض و حدیث و غیره. اخذ کرده از او سیّد سند نسّابه، جمال الملّة و الدّین، احمدبن علی بن‌الحسین الحسنی الدّاودی.

و صاحب عمدة الطّالب فرموده که منتهی شده به او علم نسب در زمانش، و از برای او ست اسنادات عالیه و سماعات شریفه. درک کردم او را در زمان شیخوخیّتش و خدمت کردم او را قریب دوازده سال و خواندم نزد او آنچه ممکن بود از حدیث و نسب و فقه و حساب و ادب و تاریخ و شعر، الی غیر ذلک. پس ذکر کرده مصنّفات او را با جمله‌ای از احوال او، آن‌گاه فرموده که تعداد فضایل نقیب تاج الدّین محمّد محتاج است به‌شرحی که این مختصر گنجایش آن را ندارد.

فقیر گوید که ابن مُعَیّه، سیّد جلیل، استاد شیخ شهید است نیز. روایت می‌کند شهید از او و در یکی از اجازات خود او را ذکر کرده و فرموده: إِنَّهُ أُعْجُوبَةُ الزَّمانِ فی جَمیعِ الفَضائِلِ وَالْمَآثِر. و در مجموعهٔ خود در حقّ او فرموده که ابن‌معیّه در هشتم ربیع الآخر، سنهٔ هفتصد و هفتاد و شش در حلّه وفات کرد و جنازه‌اش را به مشهد امیرالمؤمنین(ع) حمل کردند. و اجازه داده این سیّد مرا و هم اجازه داده به دو پسرم ابوطالب محمّد و ابوالقاسم علی پیش از وفاتش.

فـقیر گـوید: مُعَیّه (به ضمّ میم و فتح عین مهملة بر وزن سُمَیّه) مـادر ابـوالقـاسم عـلی بـن‌حسن بن‌حسن بن‌اسماعیل الدّیباج است و او بنت محمّد بن‌حارثة بـن‌معاویة بـن‌اسـحاق از بـنی عمرو بن‌عوف کوفیّه است و اصلش از بغداد است.

و امّا ابراهیم بن‌اسماعیل الدّیباج بن‌ابراهیم الغمر، مادر او امّ‌ولد بود و او مـلقّب بـود بـه طباطبا. از ابوالحسن عُمَری منقول است که گاهی که ابراهیم کودک بـود، پـدرش اسـماعیل خواست از بهر او جامه بدوزد، او را گفت: اگر خواهی از بهر تو پیراهنی کنم و اگر نه قبائی بدوزم. چون هنوز زبانش در اظهار مخارج حروف نارسا بود، خواست بگوید: قباقبا، گفت: طباطبا، و بدین کلمه ملقّب گشت. لکن اهل سواد[۱] گویند: طباطبا بـه زبـان نـبطیّه بـه مـعنی سیّدالسادات است.

بالجمله ابراهیم مردی با رزانت و جلالت بود و عقاید خود را در خدمت حضرت امام

---

۱. عراق.

رضا﷣ معروض داشت و از شوائب شکّ و شبهه پاکیزه ساخت. و او را یازده پسر و دو دختر بوده و اسامی ایشان را چنین نگاشته‌اند:

۱ـ جعفر، ۲ـ ابراهیم، ۳ـ اسماعیل، ۴ـ موسی، ۵ـ هارون، ۶ـ علی، ۷ـ عبدالله، ۸ـ محمّد، ۹ـ حسن، ۱۰ـ احمد، ۱۱ـ قاسم، ۱۲ـ لُبابه، ۱۳ـ فاطمه.

و امّا عبدالله و احمد از یک مادرند که نام او جمیله بنت موسی بن‌عیسی بن‌عبدالرّحیم است، و از فرزندان عبدالله است احمد که در سال دویست و هفتاد هجری در مصر خروج کرد و احمدبن طولون او را مقتول ساخت و اولاد او منقرض گشت. و امّا محمّدبن ابراهیم که مکنّیٰ است به ابوعبدالله، در سال صدو نود و نهم هجری در ایّام خلافت مأمون بـه اعـانت ابوالسّرایا در کوفه خروج کرد و کوفه را در تحت بیعت درآورد و کـارش بـالا گـرفت و در همان سال در کوفه فُجْأةً وفات یافت و در اراضی غَرِیّ مدفون گشت. و ابوالفرج از حضرت باقر﷣ روایت کرده کـه بـه جـابر جُعفی فـرمود: هـمانا در سـال صـدو نـودو نـه در مـاه جمادی الأولی مردی از اهل‌بیت کوفه را متصرّف شـود و بـر مـنبر کـوفه خـطبه بـخوانـد؛ حق‌تعالی با ملائکهٔ خویش به او مباهات کند.

و قاسم بن‌ابراهیم طباطبا مکنّیٰ است به ابومحمّد و او را رَسّی گویند برای آنکه در جـبل رَسّ منزل کرده بود. و او سیّدی بوده عفیف و زاهد، صاحب تصانیف، و دَعاإلَی الرِّضا مِن آلِ محمّدﷺ. وفات کرده در سنهٔ دویست و چهل وشش.

و اولاد واعقاب او بسیارند و کثیری از ایشان رئیس و مقدّم بوده‌اند و جمعی از ایشان از ائمّهٔ زیدیّه بودند، مانند بنوحمزه و ابوالحسن یحیی الهادی بن‌حسین بن‌قاسم الرَّسّی که در ایّام معتضد در سنهٔ دویست و هشتاد در یمن ظهور کرد و ملقّب به هادی الی الحقّ شد. از برای اوست تصنیفات کِبار در فقه قریب به مذهب ابوحنیفه. وفات کرد سنهٔ دویست و نود و هشت. و اولاد او ائمّهٔ زیدیّه و ملوک یمن بودند. و از اولاد قـاسم رسّی است زیـدالأسـود بن‌ابراهیم بن‌محمّدبن الرَّسّی که عضدالدّولهٔ دیلمی او را از بیت المقدّس طلبید و خواهرش را به او تزویج کرد و چون خواهرش وفات کرد، دختر خود شاهاندخت را تزویج او کرد. و از برای او اولاد بسیار است در شیراز که از برای ایشان است وجاهت و ریـاست، و جـمعی از ایشان نقباء و قضات شیرازند. و بالجمله سلسلهٔ سادات طباطبا تا این زمان بحمدالله مـنقطع نگشته و در شرق و غرب عالم در هر قریه و بلدی بسیارند.

ذکر حال ابوعلی حسن بن‌الحسن بن‌الحسن المجتبی(ع) و ذکر اولاد او و شرح واقعهٔ فخّ وشهادت حسین بن علی و غیره

حسن بن‌حسن مثنّیٰ را حسن مثلّث گویند، چه او پسر سوم است که بلاواسطه حسن نام دارد و او برادر اعیانی عبدالله محض است و او نیز در حبس منصور در کوفه وفات یافت در ماه ذیقعده سنهٔ یکصد و چهل و پنج، و مدّت عمر او شصت و هشت سال بود.

ابوالفرج روایت کرده که چون عبدالله برادر حسن مثلّث را محبوس کردند، حسن قسم یاد کرد که مادامی‌که عبدالله در محبس است روغن بر بدن خود نمالد و سرمه نکشد و جامهٔ ناعم نپوشد و غذای لذیذ نخورد، و از این جهت ابوجعفر منصور او را حادّ می‌نامید، یعنی تارک زینت. و او مردی فاضل و متألّه و صاحب ورع بود، و در امر به معروف و نهی از منکر به مذهب زیدیّه مایل بود. و بالجمله او را شش پسر بود: ۱ـ طلحه، ۲ـ عبّاس، ۳ـ حمزه، ۴ـ ابراهیم، ۵ـ عبدالله، ۶ـ علی.

امّا طلحه را فرزندی نبود. و امّا عبّاس مادر او عایشه دختر طلحة الجود است و او یکی از جوانان هاشمی بود و او را چون مأخوذ داشتند که به حبس برند، مادرش فریاد کشید که بگذارید او را ببویم و او را در بر گیرم، گفتند: به این مراد نخواهی رسید مادامی که در دنیا زنده می‌باشی. و عبّاس در محبس از دنیا رفت در بیست و سوم ماه رمضان سنهٔ صد و چهل و پنج، ومدّت عمر او سی و پنج سال بود، و او صاحب ولد بود، لکن منقرض شدند. و از اولاد اوست علی بن عبّاس که در بغداد آمد و مردم را به خود دعوت می‌کرد و جماعتی از زیدیّه دعوت او را اجابت کردند. مهدی عبّاسی او را حبس کرد تا به شفاعت حسین بن علی صاحب فخّ او را از زندان بیرون کرد، لکن مهدی شربت سمّ او را بداد تا بیاشامید، و پیوسته زهر در او اثر می‌کرد تا وارد مدینه شد گوشت بدن او از آثار زهر، فاسد و اعضای او از هم بپاشید و سه روز بیشتر در مدینه نبود که دنیا را وداع کرد.

و امّا حمزه، پس در حیات پدر وفات کرد. و ابراهیم حال او معلوم نشد.

و امّا عبدالله، کنیهٔ او ابوجعفر و مادر او امّ عبدالله دختر عامربن عبدالله بن‌بشر بن‌عامر مُلاعب الأسِنّه است، و او را منصور دوانیقی با برادرش علی و جمله‌ای از سادات بنی‌حسن مأخوذ داشت و چون از مدینه بیرون آوردند آنها را به جانب کوفه می‌بردند، در نزدیکی رَبَذه در قصر نفیس که سه میل راه است تا مدینه، حدّادین را امر کردند که آنها را در قید و أغلال کنند، پس هریک از آنها را در قید و غلّ کردند، و حلقه‌های قید عبدالله بسیار تنگ بود و او را

زجر بسیار می‌داد، عبدالله آهی کشید، برادرش علی چون این بدید او را قسم داد که قیدش را با قید او عوض کند چه حلقه‌های قید علی فراختر بود. پس علی قید او را گرفت و از خود را بدو داد. و عبدالله در سنّ چهل و شش سالگی بود که در حبس وفات یافت در یوم اَضحیٰ سنهٔ صدو چهل و پنج.

و امّا علیّ بن‌الحسن برادر اعیانی عبدالله، مکنّیٰ بود به ابوالحسن و ملقّب بود به علیّ الخیر و علیّ العابد، و به مرتبه‌ای در عبادت حضور قلب داشت که وقتی در راه مکّه مشغول به نماز بود افعی‌ای داخل جامهٔ او شد، مردم او را بانگ زدند که افعی داخل جامه‌هایت شده، علی همچنان به نماز خود مشغول بود تا افعی از جامهٔ او بیرون شد. در آن‌حال حرکتی و تغییر حالتی از برای او پیدا نشد.

و روایت شده که ابوجعفر منصور، بنی‌حسن را در زندانی حبس کرد که از تاریکی، شب و روز را تمیز نمی‌دادند و وقت نماز را نمی‌دانستند مگر به تسبیح و اورادِ علیّ بن‌الحسن، چه او پیوسته مشغول ذکر بود و به حسب اوراد خود، که موظّف بود بر شبانه روز، می‌فهمید دخول اوقات را. گاهی عبدالله الحسن المثنّیٰ از ضجرت حبس و ثقالت قید و بند علی را گفت که می‌بینی ابتلا و گرفتاری ما را؟ آیا از خدانمی‌خواهی که ما را از این زندان و بلا نجات دهد؟ علی زمان طویلی پاسخ نداد، آن‌گاه گفت که ای عمّ، همانا برای ما در بهشت درجه‌ای است که نمی‌رسیم به آن درجه مگر به این بلیّه یا به چیزی که اعظم از این باشد، و نیز از برای منصور در جهنّم مرتبه‌ای است که نمی‌رسد به آن مگر آنکه به‌جا آورد به ما آنچه می‌بینی از بلایش. اگر می‌خواهی صبر می‌کنیم بر این شداید و به این زودی راحت می‌شویم، چه مرگ به ما نزدیک شده است. و اگر می‌خواهی دعا می‌کنیم به جهت خلاصی، لکن منصور به آن مرتبه که در آتش دارد نخواهد رسید. گفتند: بلکه صبر می‌کنیم. پس سه روز بیشتر نگذشت که در زندان جان دادند و راحت شدند. و علیّ بن‌الحسن به حالت سجده از دنیا رخت کشید، عبدالله را گمانِ آنکه او را خواب ربوده، گفت: فرزندبرادرم را بیدار کنید. چون او را حرکت دادند، دیدند بیدار نمی‌شود، دانستند که وفات کرده. و وفات او در بیست و ششم محرّم سال صد و چهل و شش واقع شد و مدّت عمر شریفش چهل و پنج سال بود.

و بعضی از سادات بنی‌حسن که با او در محبس منصور بودند روایت کرده‌اند که تمام ماها را در قید و بند کرده بودند و حلقه‌های قید ما فراخ بود، چون نماز می‌خواستیم بخوانیم یا گاهی که می‌خواستیم بخوابیم پاهای خود را از حلقه‌های کُند بیرون می‌کردیم و گاهی که

زندانیان[۱] می‌خواستند بیایند، از ترس آنها پاهای خود را در حلقهٔ قید می‌کردیم؛ لکن علیّ بن الحسن پیوسته پاهایش در قید بود. عبدالله عمویش او را گفت که ای فرزند، چه باعث شده تو را که مثل ما پای خود را از قید بیرون نمی‌کنی؟ گفت: والله پای خود را بیرون نمی‌کنم تا به این حال از دنیا بروم و خدا ما بین من و منصور جمع فرماید و در محضر الهی از او بپرسم که به چه جهت مرا در قید و بند کرد!

و بالجمله علیّ بن‌الحسن را پنج پسر و چهار دختر بوده و اسامی ایشان چنین رقم شده: ۱ـ محمّد، ۲ـ عبدالله، ۳ـ عبدالرّحمن، ۴ـ حسن، ۵ـ حسین، ۶ـ رقیّه، ۷ـ فاطمه، ۸ـ امّ کلثوم، ۹ـ امّ الحسن.

مادر ایشان زینب، دختر عبدالله محض است. و زینب و زوج او علیّ بن‌الحسن را زوج صالح می‌گفتند به جهت عبادت و صلاح ایشان، و چون منصور پدر و برادران و عموها و پسران عمّ و شوهر او را شهید کرد، پیوسته جامه‌های پلاس می‌پوشید تا از دنیا رفت و همیشه در ندبه و گریه بود، و هیچ‌گاهی بر منصور نفرین نکرد که مبادا تشفّی نفسی برای او حاصل شود و از ثوابش کاسته گردد مگر آنکه می‌گفت:

یا فاطِرَ السَّمٰواتِ وَالْأَرْضِ، یاعالِمَ الْغَیْبِ والشَّهادَةِ، وَالْحاکِمَ بَیْنَ عِبادِهِ، اُحْکُمْ بَیْنَنا وَ بَیْنَ قَوْمِنا بِالْحَقِّ، وَأَنْتَ خَیْرُ الْحاکِمینَ.

و محمد و عبدالله در حیات پدر وفات کردند. و عبدالرّحمن دختری آورد که رقیّه نام داشت. و حسن معروف است به مکفوف، و او صاحب ولد بود و اولاد حسن مثلّث جز از وی نیست.

[حسین بن علی شهید فَخّ]

امّا حسین بن علیّ شهید فَخّ، پس او را جلالت و فضیلت بسیار است و مصیبت او در قلوب دوستان خیلی اثر کرد. و فخ نام موضعی است در یک فرسخی مکّه، که حسین با اهل‌بیتش در آنجا شهید گشتند. از ابونصر بخاری نقل شده که او از حضرت جوادؑ نقل کرده که فرمود: از برای ما اهل‌بیت بعد ازکربلا قتلگاهی بزرگتر از فخّ دیده نشده.

ابوالفرج به سند خود از حضرت ابوجعفر محمّدبن علیؑ روایت کرده که فرمود: گاهی

---

۱. یعنی زندانبانان.

پیغمبر خدا(ص) به فخّ عبور فرمودند، در آنجا نزول فرمود، مشغول به نماز شد، چون به رکعت دوم شروع کرد گریه آغاز کرد. مردم نیز به جهت گریهٔ آن‌حضرت گریستند. چون آن‌حضرت از نماز فارغ شد، سبب گریهٔ ایشان را پرسید، عرضه داشتند که گریهٔ ما به جهت گریهٔ شما بود. حضرت فرمود: سبب گریهٔ من آن بود که جبرئیل بر من نازل شد گاهی که در رکعت اوّل نماز خود بودم و مرا گفت که یا محمّد، در این موضع یکی از فرزندان تو شهید خواهد شد که شهید با او اجر دو شهید خواهد برد.

و نیز از نصر بن‌قرواش روایت کرده که گفت: من مالی به جعفربن محمّد(ع) کرایه دادم از مدینه برای مکّه، چون از بطن مَرّ که نام منزلی است حرکت کردیم، حضرت مرا فرمود که چون به فخّ رسیدیم مرا خبر کن. گفتم: مگر شما نمی‌دانید که فخّ کدام موضع است؟ فرمود: چرا، لکن می‌ترسم که مرا خواب بگیرد و از فخّ بگذریم. راوی گفت: پس چون به موضع فخّ رسیدیم من نزدیک محمل آن‌حضرت رفتم و تَنَحْنُح کردم معلوم شد که آن‌حضرت در خواب است، پس محمل آن‌حضرت را حرکتی دادم که از خواب انگیخته شد. عرض کردم که این موضع زمین فخّ است. فرمود: شتر مرا از قطار بیرون کن و قطار شتران را به هم متّصل کن. پس چنین کردم و شتر آن‌حضرت را از جادّه بیرون بردم و خوابانیدم. حضرت از محمل بیرون آمد، فرمود: ظرف آبخوری را بیاور. چون رَکوهٔ آب را آوردم وضوء گرفت و نماز خواند. پس از آن سوار شد و از آنجا حرکت کردیم، من عرض کردم: فدایت شوم، این نماز جزء مناسک حجّ بود که به‌جا آوردید؟ فرمود: نه، ولیکن در این موضع مردی از اهل‌بیت شهید می‌شود با جماعتی دیگر که ارواح ایشان بر اجسادشان به سوی بهشت سبقت خواهد کرد.

و بالجمله حسین بن‌علی مردی بود جلیل القدر، سخی الطَّبع، و حکایت جود و بخششهای او معروف است.

از حسن بن‌هُذَیل مروی است که حسین بن‌علی را بستانی بود که به چهل هزار دینار فروخت و آن پولها را بر در خانهٔ خویش ریخت و مشت مشت زر به من می‌داد که برای فقراء اهل مدینه ببرم و بر آنها قسمت کنم، و تمام آن زرها را بر فقراء بخش نمود و یک حبّه از آنها را داخل خانهٔ خویش نکرد.

و نیز روایت شده که مردی خدمت آن‌جناب آمد و از او چیزی سؤال کرد، حسین را چیزی نبود، آن مرد را گفت: بنشین تابرای تو چیزی تحصیل کنم. پس فرستاد نزد اهل خانهٔ

خویش که جامه‌های مرا بیرون آور که شسته شود. چون رختهای او را بیرون آوردند که بشویند آنها را جمع کرد و برای آن مرد سائل آورد و به او عطا فرمود.

و امّا کیفیّت مقتل او به طور اختصار چنین است که چون موسی هادی عبّاسی بر سریر سلطنت نشست، اسحاق بن‌عیسی بن‌علی را والی مدینه کرد. اسحاق نیز مردی از اولاد عمربن خطّاب راکه معروف بود به عبدالعزیزبن عبدالله در مدینه خلیفهٔ خود گردانید. آن مرد عُمَری نسبت به علویّین سختگیری و بدرفتاری می‌کرد، و قرار داده بود که علویّین در هر روز نزد او حاضر شوند، و هریک از ایشان راکفیل دیگری نموده بود، از جمله حسین بن‌علی و یحیی بن‌عبدالله‌محض و حسن بن‌محمّدبن عبدالله محض کفالت و ضمانت کرده بودند که هریک از علویّین راکه عمری خواسته باشد حاضر گردانند. و این بود تاهفتاد نفر از شیعیان به جهت حجّ از بلاد خویش حرکت کردند و به مدینه آمدند و در بقیع در خانهٔ ابن‌افلح منزل نمودند وپیوسته حسین بن‌علی و دیگر علویّین را ملاقات می‌کردند. این خبر به عمری رسید، این کار را نیکو ندانست و از پیش نیز عمری حسن بن‌محمّدبن عبدالله را با ابن جندب هُذَلی شاعر و غلامی از عمربن الخطّاب مأخوذ داشته بود و معروف کرده بود که شرب خمر کرده‌اند و ایشان را حدّ خمر زده بود. حسن بن‌محمّد را هشتاد تازیانه و به روایت ابن‌اثیر دویست تازیانه و ابن‌جندب را پانزده تازیانه و غلام عمر را هفت تازیانه زده بود وامر کرده بود که ریسمانی بر گردن ایشان کنند و ایشان را مکشوف الظّهر در مدینه بگردانند تا رسوا شوند.

و بالجمله چون عمری خبر ورود شیعیان را به مدینه شنید، در باب عرض علویّین غلظت و سختی کرد و ابی‌بکر بن‌عیسی الحائک را بر ایشان گماشت. پس روز جمعه ایشان را به جهت عرض حاضر کردند و ایشان را اذن نداد که به خانه‌های خود روند تا وقت نماز رسید، پس رخصت داد که بیرون شدند و وضو گرفتند و به مسجد به جهت نماز حاضر شدند. بعد از نماز، دیگر باره ابن‌حائک ایشان را جمع نموده و در مقصوره حبس کرد تا وقت عصر. آن‌گاه ایشان را طلبید و حسن بن‌محمّد را ندید. یحیی و حسین راگفت که باید حسن را حاضر کنید و اگر نه شما را حبس خواهم نمود. و مابین ایشان و ابن‌الحائک گفتگو بسیار شد، آخرالأمر یحیی او را شتم داد و بیرون شد. ابن الحائک این خبر را به عمری رسانید. عمری حسین و یحیی را طلبید و تهدید کرد ایشان را و بعد از گفتگوهای بسیار که مابین ایشان ردّ و بدل شد گفت: البتّه باید حسن بن‌محمّد را حاضر سازید و اگر نه امر می‌کنم که سویقه را خراب کنند یا

آتش زنند و حسین را هزار تازیانه خواهم زد و حسن بن‌محمّد را گردن خواهم زد. یحیی قسم یاد کرد که امشب خواب نخواهم کرد تا حسن را در خانهٔ تو حاضر کنم. پس حسین و یحیی از نزد عمری بیرون شدند. حسین یحیی را فرمود که بد کردی که قسم خوردی حسن را نزد عمری حاضر سازی. یحیی گفت: مرادم آن بود که حسن را حاضر کنم لکن با شمشیر خود و عمری را گردن زنم. حسین فرمود: این کار نیز خوب نیست، چه میعادِ خروج ما هنوز باقی است.

و بالجمله، حسین حسن را طلبید و حکایت حال را برای او نقل کرد، آن‌گاه فرمود: الحال هرکجا می‌خواهی برو و خود را از دست این فاسق پنهان کن. حسن گفت: نه والله، من چنین نخواهم کرد که شما را در سختی گذارم و خود راحت شوم، بلکه من نیز با شما بیایم و دست خود را در دست عمری خواهم نهاد. حسین فرمود که ما راضی نخواهیم شد که عمری تو را اذیت کند و پیغمبر خدا(ص) روز قیامت با ما خصمی کند، بلکه جان خود را فدای تو خواهیم نمود.

پس حسین فرستاد به نزد یحیی و سلیمان و ادریس فرزندان عبدالله محض، و عبدالله بن حسن بن‌علی بن‌علی بن‌الحسین معروف به افطس، و ابراهیم بن‌اسماعیل طباطبا و عمر پسر برادر خود حسن، و عبدالله بن‌اسحاق بن‌ابراهیم غَمْر، و عبدالله پسر امام جعفر صادق(ع)، و از فتیان و موالی خودشان تا آنکه جمع شدند بیست و سه تن از اولاد علی(ع) و جمعی از موالی و ده نفر از حاجّ. پس چون وقت نماز صبح شد، مؤذّن بالای مناره رفت که اذان گوید عبدالله افطس با شمشیر کشیده بالای مناره رفت و مؤذّن را گفت که در اذان حَيَّ عَلٰى خَيْرِ الْعَمَل بگو. مؤذّن چون شمشیر کشیده را دید حَيَّ عَلٰى خَيْرِ الْعَمَل بگفت. عمری که این کلمه را در اذان شنید احساس شر کرد، دهشت‌زده فریاد برداشت که استر مرا در خانه حاضر کنید. و از کثرت وحشت و دهشت گفت که مرا به‌دو حبّه آب طعام دهید. این بگفت و از منزل خویش بیرون شد و پیوسته به تعجیل تمام فرار می‌کرد و از ترس ضرطه می‌داد تا گاهی که خود را از فتنهٔ علویّین نجات داد. پس حسین مقدّم ایستاد و فرض صبح را ادا کردند. آن‌گاه حسن بن‌محمّد را طلبید و شهودی را که عمری بر ایشان گماشته بود طلبید که اینک حسن را حاضر کرده‌ام، عمری را حاضر کنید تا حسن را بر او عرضه داریم!

و بالجمله، جمیع علویّین بجز حسن بن‌جعفر بن حسن مثنّی و حضرت موسی بن جعفر(ع) در این واقعه حاضر شده بودند. پس حسین بعد از نماز صبح بالای منبر رفت و

خطبه خواند در تحریص مردم به جهاد. پس این وقت حمّاد بریدی[۱] که از جانب سلطان در مدینه به جهت نگاهبانی با سلاح می‌زیست، با اصحاب خود در باب جبرئیل حاضر شد و نگاهش افتاد بر یحیی که در دست او شمشیر است. حمّاد خواست که پیاده شود و با او قتال کند که یحیی او را فرصت نداد و چنان شمشیری بر جبین او زد که کاسهٔ سر او برداشته شد و از اسب خود بر خاک هلاک افتاد. پس یحیی بر اصحاب او حمله کرد. لشکر که چنین دیدند منهزم شدند.

و در همین سال جماعتی از عباسیّین مانند عبّاس بن‌محمّد و سلیمان بن‌ابی‌جعفر دوانیقی، و جعفر و محمّد فرزندان سلیمان، و موسی بن‌عیسی پسر عمّ دوانیقی با اسلحه و لشکری بسیار به سفر مکّه کوچ کردند و موسی هادی، محمّدبن سلیمان را متولّی حرب کرده بود. و از آن‌طرف حسین بن‌علی نیز با اصحاب و اهل‌بیت خود که سیصد نفر بودند، به قصد حجّ از مدینه بیرون شدند. چون نزدیک مکّه شدند، در زمین فخّ که وادیی است به مکّه، باعباسیّین تلاقی کردند. اوّل مرتبه عبّاس بر حسین بن‌علی عرض امان کرد. حسین از امان امتناع نمود، و مردم را به بیعت خویش طلبید. طریق سلم و صلح گذاشته شد و بنای جنگ شد. صبح روز ترویه بود که دو لشکر در مقابل هم صف کشیدند. موسی بن‌عیسی تعبیهٔ لشکر نموده و محمّدبن سلیمان در میمنه و موسی در میسره و سلیمان و عبّاس در قلب جای گرفتند. پس موسی ابتدا کرد به جنگ و با لشکر خود که در میسره جای داشت بر علویّین حمله نمود. ایشان نیز بر عباسیّین حمله کردند. موسی [با لشکریانش] برای فریفتن ایشان رو به هزیمت نهادند و داخل وادی شدند، علویّین نیز تعاقب نموده داخل وادی شدند. محمّدبن سلیمان با لشکر خود از عقب ایشان حمله کرد و علویّین را در میان آن وادی احاطه کردند و به یک حمله بیشتر اصحاب حسین شهید شدند و یحیی مثل شیر آشفته بر ایشان حمله می‌کرد تا آنکه سلیمان‌بن عبدالله محض و عبدالله بن‌اسحاق بن‌ابراهیم غَمر شهید گشتند. و در میان معرکه تیری بر چشم حسن بن‌محمّد رسید و او اعتنائی به آن تیر نکرد و پیوسته کارزار می‌کرد تا آنکه محمّدبن سلیمان فریاد کرد که ای پسر خال، از برای تو امان است، خود را به کشتن مده. حسن گفت: والله که دروغ می‌گوئید، لکن من قبول امان کردم. پس شمشیر خود را شکست و به نزد ایشان رفت. عبّاس فرزند خود را گفت: خدا تو را بکشد اگر حسن را نکشی. موسی بن‌عیسی نیز تحریص کرد بر کشتن او، پس عبدالله -و به روایتی موسی بن‌عیسی-

۱. خالد بریری - خ ل.

حسن را گردن زد و او را شهید کرد.

و روایت کرده شخصی که حاضر در واقعهٔ فخّ بوده که دیدم حسین بن‌علی را که در گیرودار حرب بر زمین نشست و چیزی را در خاک دفن کرد، پس برگشت و به حرب مشغول شد. من گمان کردم که چیز قیمتی داشته نخواسته که بعد از کشته شدن او به عبّاسیّین برسد او را دفن نموده. من صبر کردم تا گاهی که جنگ برطرف شد، به تفحص آن مدفون برآمدم. چون آن موضع را یافتم خاک از روی آن برداشتم دیدم قطعه‌ای از جانب صورت او بوده که قطع شده بود و حسین آن را دفن نموده.

و بالجمله، حمّاد ترکی که در میان لشکر عبّاسیّین بود فریاد کرد که ای قوم، حسین بن‌علی را به من بنمائید تا کار او را بسازم. چون حسین را نشان او دادند، تیری به جانب حسین رها کرد و او را شهید نمود ﷺ.

پس محمّدبن سلیمان او را صد جامه و صد هزار درهم جایزه داد.

و بالجمله لشکر حسین منهزم شدند و برخی مجروح و اسیر گشتند. پس سرهای شهدا را از تن جدا کردند و آنها زیاده از صد رأس به شمار می‌رفت و آن سرها را با اسیران برای موسی هادی بردند. موسی امر کرد که اسیران را گردن زدند. پس سر حسین را نزد موسی هادی گذاشتند، موسی گفت: گویا سر طاغوتی از طواغیت برای من آوردید! همانا کمتر پاداش شما آن است که شما را از جایزه و عطا محروم خواهم نمود.

و بالجمله، چون خبر شهادت حسین در مدینه به عمری رسید، امر کرد که خانهٔ حسین و خانه‌های اهل‌بیت و خویشاوندان او را آتش زدند و اموال ایشان را مأخوذ داشتند.

و ابوالفرج از ابراهیم قطّان روایت کرده که گفت: شنیدم از حسین بن‌علی و یحیی بن عبدالله که می‌گفتند: ما خروج نکردیم مگر از پس آنکه مشورت کردیم با اهل‌بیت خود با موسی بن‌جعفر ﷺ، پس امر فرمود آن‌حضرت ما را به خروج.

و نقل شده که چون محمّدبن سلیمان عبّاسی را مرگ در رسید، حاضرین در نزد او، او را تلقین شهادت می‌کردند، او در عوض شهادت همی این شعر بگفت تا هلاک شد:

اَلا لَیتَ اُمّی لَم تَلِدنی وَلَم اَکُن　　　لَقیتُ حُسَیناً یَومَ فَخٍّ وَلاَ الحَسَن

و وقعهٔ فخّ در سال صد و شصت و نهم هجری واقع شد. و حسین را جماعتی بسیار از

شعراء مرثیه گفتند، و در شب شهادت او پیوسته در میاهِ[1] غطفان صدای هاتفی به مرثیه بلند بود و همی گفت:

أَلا یـا لِـقَوْمٍ لِـلسَّوادِ الْـمُصَبَّحِ ... وَ مَـقْتَلِ أَوْلادِ النَّـبِیِّ بِـبَلْدَحِ
لِـیَبْکِ حُـسَیْناً کُلُّ کَهْلٍ وَأَمْرَدٍ ... مِنَ الْجِنِّ إنْ لَمْ یَبْکِ مِنَ الْإنْسِ نَوَّحٍ
فَـإنّی لَـجِنِّیٌّ وَ إنَّ مُـعَرَّسی ... لَبِالْبَرْقَةِ السَّوْداءِ مِنْ دُونِ زَخْرَحٍ

مردم این اشعار می‌شنیدند و نمی‌دانستند چه خبر است تا گاهی که خبر شهادت حسین آمد، دانستند که طایفهٔ جنّ بودند که برای حسین مرثیه می‌خواندند. و کسانی‌که با حسین بن علی از طالبیّین در وقعهٔ فخّ بودند یحیی و سلیمان و ادریس فرزندان عبدالله محض، و علیّ بن ابراهیم بن‌حسن، و ابراهیم بن‌اسماعیل طباطبا، و حسن بن‌محمّدبن عبدالله محض، و عبدالله و عمر پسران اسحاق بن حسن بن‌علی بن‌الحسین، و عبدالله بن‌اسحاق بن‌ابراهیم بن حسن مثنّی [بودند] چنانچه ابوالفرج از مداینی نقل کرده است. و به روایت مسعودی، اجساد شهدای فخّ سه روز بر روی زمین باقی بود که کس آنها را دفن ننمود تا آنکه درندگان و طیور از اجساد ایشان بخوردند.

ذکر حال جعفربن حسن مثنّی و در بیان اولاد او

ابوالحسن جعفربن حسن، سیّدی با ذلاقت زبان و طلاقت لسان بود و در شمار خطبای بنی‌هاشم می‌رفت و او اکبر برادران خود بود و او نیز به حبس منصور افتاد، لکن او را رها کرد تا به مدینه مراجعت نمود. چون سنین عمرش به هفتاد رسید، در مدینه وفات نمود. و او را چهار پسر و شش دختر بود: ۱ـ عبدالله، ۲ـ قاسم، ۳ـ ابراهیم، ۴ـ حسن، ۵ـ فاطمه، ۶ـ رقیّه، ۷ـ زینب، ۸ـ امّ الحسن، ۹ـ امّ الحسین، ۱۰ـ امّ القاسم.

امّا عبدالله و قاسم بلاعقب بودند. و امّا ابراهیم مادرش امّ‌ولدی بوده از رومیّه، و از احفاد اوست: عبدالله بن جعفربن ابراهیم که مادر او آمنه دختر عبیدالله بن‌الحسین الأصغر بن‌علی بن الحسین علیهما‌السلام بوده. و این عبدالله در ایّام خلافت مأمون سفر فارس کرد، گاهی‌که در سایهٔ

۱. میاه: چاههای آب.

درختی خفته بود جمعی از خوارج بر او تاختند و او را مقتول ساختند. واز وی جز دختری به‌جای نماند و او را محمّدبن جعفربن عبیدالله بن‌حسین اصغر کابین بست و در سرای او وفات یافت و نسل ابراهیم بن‌جعفر منقرض شد.

و امّا حسن بن‌جعفر، پس او آن کس است که در واقعهٔ فخّ تخلّف کرد. و او را چند دختر و پنج پسر بود: ۱ـ سلیمان، ۲ـ ابراهیم، ۳ـ محمّد، ۴ـ عبدالله، ۵ـ جعفر. و از دختران اوست فاطمة الکبری معروف به امّ‌جعفر و او را عمر بن‌عبدالله بن‌محمّد بن‌عمربن علی بن ابی‌طالب(ع) تزویج کرد.

و سلیمان و ابراهیم در حیات پدر وفات کردند. و محمّد معروف بود به سلیق و مادرش ملیکه دختر داود بن‌حسن بن‌حسن مثنّی بود و او را یک دختر و دو پسر بود: عایشه و محمّد و علی. و علی معروف به ابن‌المحمدیّه، و او را هفت تن اولاد بوده و احفاد او در بلاد متفرّق شدند، جمعی در راوند و برخی در همدان و جمله‌ای در قزوین و مراغه ساکن گشتند. واز ایشان است در راوند کاشان: سیّد عالم فاضل کامل ادیب محدّث مصنّف، ضیاء الدّین، ابوالرّضا، فضل الله بن‌علی بن (الحسین بن – خ ل) عبیدالله بن‌محمّد بن‌عبیدالله بن‌محمّد بن‌عبیدالله بن حسن بن‌علی بن‌محمّد سلیق صاحب ضوء الشّهاب، تلمیذ ابوعلیّ بن‌شیخ الطّایفة.

امّا عبدالله بن‌حسن بن‌جعفر، او را چهار پسر بود: محمّد و جعفر و حسن و عبدالله، و مادر ایشان زنی از علویّین بوده. و محمّد را فرزندی بود علی نام، ملقّب به باغر، و این لقب بدان یافت که با باغر غلام متوکّل عبّاسی که مردی نیرومند بود و تیغ بر متوکّل راند و او را بکشت، مصارعت کرد و در کشتی بر او غلبه جست. مردم در عجب شدند و سیّد را باغر لقب دادند. و فرزندان او بسیار شدند. و امّا برادر محمّد، عبدالله امیری جلیل بود و او را مأمون ولایت کوفه داد. و ابونصر بخاری گفته که در کاشان و نیشابور از اولاد عبدالله عدد کثیر است[۱].

و امّا جعفر بن‌حسن بن جعفر بن‌حسن مثنّی، او را هفت پسر و سه دختر بود و اسامی پسران او تمام محمّد است و هرکدام را کنیه‌ای است بدین طریق: ابوالفضل محمّد، و ابوالحسن محمّد، و ابواحمد محمّد، و ابو جعفر محمّد، و ابوعلی محمّد، و ابوالحسین

---

۱. بدان‌که از احفاد عبدالله امیر است السیّد ابوالسّعادات هبة الله بن‌علیّ بن‌محمّد بن‌علیّ بن‌عبدالله بن‌حمزة بن‌محمّد بن‌عبدالله بن ابی‌الحسن عبدالله الامیر بن‌عبدالله بن‌الحسن بن‌الحسن بن‌علی بن‌ابی‌طالب(ع) معروف به ابن‌الشّجری النّحوی صاحب تصنیفاتی در نحو و غیره مانند شرح لُمَع و امالی و حماسه. وفات کرد سنهٔ ۵۴۲ (پانصد و چهل و دو)، مدفون شد در خانهٔ خودش در کرخ در بغداد، رضوان الله علیه. (منه‌ره)

محمّد، و ابوالعبّاس محمّد. و اسامی دختران: فاطمه و زینب و امّ‌محمّد است. ــ

و ابوالفضل محمّد در ایّام مستعین در کوفه خروج کرد و ابن‌طاهر او را به تولیت کوفه فریب داد تا او را مأخوذ داشت، به جانب سرّ من رأی کوچ داد و در محبس افکند و او در حبس وفات نمود. و اولاد او زیاد شدند و در بغداد امامت کردند. و امّا ابوالحسن محمّد، او را ابوقیراط می‌گفتند. و او را نیز فرزندان بسیار شد، و از احفاد اوست: ابوالحسن محمّدبن جعفر نقیب طالبیّین در بغداد ملقّب به ابوقیراط. و ابواحمد و ابوجعفر و ابوالعبّاس بلاعقب بودند، و ابوعلیّ و ابوالحسین صاحب فرزندان بودند.

ذکر حال داودبن حسن مثنّی و اولاد او

داودبن حسن، کُنیت او ابوسلیمان است و او از جانب برادرش عبدالله محض تولیت صدقات امیرالمؤمنین(ع) را داشت. او را نیز منصور به حبس افکند. مادرش به نزد حضرت صادق(ع) آمد و بنالید، آن‌حضرت دعای استفتاح را تعلیم او نمود که معروف است به دعاء امّ‌داود. مادر داود بدان‌سان که آن‌حضرت تعلیم او فرموده بود در نیمهٔ رجب به جا آورد و سبب خلاص پسر گشت. داود به جانب مدینه آمد و در شصت سالگی از جهان درگذشت.

داود را دو پسر و دو دختر بوده: عبدالله و سلیمان، ملیکه و حماده، و مادر این جمله امّ‌کلثوم دختر امام زین‌العابدین(ع) بوده. و ملیکه به نکاح پسر عمّش حسن بن جعفربن حسن مثنّی درآمد.

و امّا عبدالله دو پسر آورد: یکی محمّد الأَزْرَق و او مردی فاضل و پارسا بود و او را پسری شد و منقرض شدند. و پسری دیگر علی نام داشت و او را ابن المحمّدیّه می‌گفتند و او در حبس مهدی خلیفه وفات کرد. و او را فرزندانی بود که از جمله سلیمان بود. و او مردی با مجد و بزرگوار بوده.

و امّا سلیمان بن‌داود فرزندی آورد به نام محمّد، و او در ایّام ابی‌السّرایا در مدینه خروج کرد و به قولی مقتول گشت. و او را از ذکور و اناث هشت تن اولاد بود: سلیمان و موسی و داود و اسحاق و حسن و فاطمه و ملیکه و کُلْثُم. و ایشان را فرزندان فراوانند. و حسن جدّ طاووس، پدر قبیلهٔ آل طاووس است و شایسته است در اینجا ذکر آل طاووس کنیم.

ذکر نسب طاووس و آل او و نبذی از حال بنی‌طاووس

الطّاووس هو ابوعبدالله محمّدبن اسحاق بن‌حسن بن‌محمّدبن سلیمان بن‌داود بن‌حسن بن‌حسن بن‌علیّ بن‌ابی‌طالب علیه السلام که از حُسن وجه و لطف شمایل ملقّب به طاووس گشت. و اولاد او در عراق همی‌زیستند و از ایشان است: السّیّد العالم الزّاهد المصنّف الجلیل القدر جمال الدّین احمدبن موسی بن‌جعفر بن‌محمّد بن‌احمد بن‌محمّد بن‌محمّد الطّاووس صاحب کتاب البُشری و المَلاذ و غیرهما. و برادر اوست السّیّد الزّاهد العالم، صاحب الکرامات، نقیب النّقباء رضی الدّین علیّ بن‌موسی، و مادر ایشان دختر شیخ زاهد، الأمیر ورّام ابن‌ابی فراس[1] و از اینجاست که شاعر در این قصیده گوید:

وَرّامُ جَدُّهُمُ لِاُمِّهِمُ ... وَمُحَمَّدٌ لِأَبیهِمُ جَدُّ

علی الجمله، بنی‌طاووس در میان علماء، جماعتی بودند از افاضل آل طاووس و اشهر ایشان سیّد اجلّ رضی الدّین علیّ بن‌موسی بن‌جعفر بن‌محمّد. و آنچه در کتب ادعیه و زیارات و فضایل «ابن‌طاووس» اطلاق کنند آن جناب مراد است.

دوم برادر او عالم جلیل جمال الدّین احمد که در فقه و رجال یگانهٔ عصر بود، و مراد از ابن‌طاووس در کتب فقهیّه و رجالیّه اوست.

سوم پسر جمال الدّین احمد سیّد نبیل عبدالکریم صاحب کتاب فَرحة الغَریّ است که از اجلّهٔ علماء و یگانهٔ روزگار بود در حفظ و جودت فهم.

چهارم پسر عبدالکریم، رضی الدّین ابوالقاسم علیّ بن‌عبدالکریم.

پنجم سیّد رضیّ الدین علیّ بن‌موسی بن‌جعفربن محمّد، صاحب کتاب زوائد الفوائد که در اسم و کُنْیت با پدر امجد خود شریک بود، و گاهی بر برادر او سیّد جلال الدّین محمّد نیز ابن‌طاووس اطلاق کنند که پدر امجد او کتاب کشف المحجّه را برای او تصنیف فرمود.

و صاحب کتاب ناسخ التّواریخ در ذیل احوال آل‌طاووس گفته که ایشان را جلالت قدری به کمال بود، ناصر خلیفه خواست نقابت طالبیّین را به رضی الدّین تفویض نماید، او به سبب اشتغال به عبادت و علم استعفا جست. و هنگام غلبهٔ هلاکوخان بر بغداد و قتل مستعصم نقابت طالبیّین بر سیّد رضی الدّین فرود آمد و خواست استعفا جوید، خواجه نصیرالدّین او

---

۱. وکان الأمیر ورّام ینتهی نسبه‌الشریف الی مالک الأشترالنخعی صاحب امیرالمؤمنین علیه السلام و له کتاب تنبیه الخاطر و تنزیه النّاظر، قرأ علی سدید الدّین محمود الحمّصی بحلّة. (منه رحمه الله)

را منع فرمود. رضی الدّین بیم کرد که اگر سر بتابد به دست هلاکو ناچیز شود، و از درِ اکراه قبول نقابت نمود.

و او را مصنّفات مفیده است، مانند کتاب **مُهَج الدّعوات** و کتاب **تتمّات مصباح المتهجّد و مهمّات صلاح المتعبّد** و کتاب **المَلْهوف**[1] **علی قَتْلَی الطُّفوف**. و او مستجاب الدّعوة بود و بر صدق این معنی اخبار فراوان است. و گویند: اسم اعظم دانست و فرزندان خود را گفت: چند کرّت به استخارت کار کردم که شما را بیاموزم، اجازت نیافتم. اینک در کتب من محفوظ و مکتوب است، بر شماست که به مطالعه ادراک نمائید.

امّا سیّد جمال الدّین احمد، پسری آورد به نام عبدالکریم غیاث الدّین السّیّد العالم الجلیل القدر، در نزد خاصّ و عام مکانتی تمام داشت و از مصنّفات اوست کتاب **الشّمل المنظوم فی اسماء مصنّفی العلوم**، و جز آن در کتابخانهٔ او ده هزار مجلّد از کتب نفیسه بود.

امّا النّقیب، رضیّ الدین علی بن‌موسی دو پسر آورد یکی محمّد ملقّب به صفی الدّین، معروف به مصطفی، و آن دیگر علی، ملقّب به رضیّ الدین، معروف به مرتضی. و صفی الدّین مردی نیرومند بود ولکن بلاعقب وفات یافت و منقرض شد.

و رضی الدّین علی بعد از پدر نقیب النّقباء شد و او دختری آورد، به حبالهٔ نکاح شیخ بدرالدّین، معروف به شیخ المشایخ درآمد و پسری آورد به نام قوام الدّین. هنوز کودک بود که پدرش وداع جهان گفت. او را سلطان سعید اولجایتو طلب فرمود و بر زانوی خویش نشانید و نیک بنواخت و هم در آن کودکی او را به جای پدر نقیب النّقباء فرمود. امّا از رضیّ الدّین علی بن‌علی بن‌موسی دختر دیگر به حبالهٔ فخرالدین محمّد بن‌کتیلهٔ حسینی درآمد و پسری آورد که او را علیّ الهادی می‌نامیدند و او بلاعقب در حیات پدر و مادر وفات نمود. و قوام الدّین دو پسر آورد: یکی عبدالله، مکنّیٰ به ابوبکر و ملقّب به نجم الدّین، و آن دیگر عمر. امّا نجم الدّین نقابت بغداد و حلّه و سرّ من رأی یافت و بعد از پدر معروف به نقیب النّقباء شد، لکن مردی ضعیف الحال بود. و بعضی اموال و املاک خانوادهٔ خود را قوام الدّین به هدر داد و آنچه از وی به‌جای ماند نجم الدّین تلف کرد، و در سال هفتصد و هفتاد و پنج هجری وفات نمود و برادرش به جای او نقابت یافت.

و دیگر از بنی‌طاووس عراق، سیّد مجدالدّین است صاحب کتاب **البشارة** و در آن ذکر اخبار و آثار وارده می‌نماید و غلبهٔ مغول را در بلاد و انقراض دولت بنی العبّاس را تذکره

---

۱. به «اللّهوف» معروف است.

می‌فرماید. چون هلاکوخان راه بغداد نزدیک کرد، سیّد مجدالدّین با جماعتی از سادات و علمای حلّه او را استقبال کرد و آن کتاب را به نظر سلطان رسانید. هلاکو او را عظیم عظمت نهاد و حلّه و مشهدَیْن و آن نواحی را خطّ امان فرستاد. چون به شهر بغداد درآمد، فرمان کرد تا منادی ندا در داد که هرکس از اهل حلّه و اعمال آن بلده است به سلامت بیرون شود. و آن جماعت بی‌آسیبی و زیانی طریق مراجعت سپردند. (انتهی)

ولکن شیخ جلیل حسن بن‌سلیمان حلّی تلمیذ شهید اوّل در کتاب منتخب البصائر کتاب البشارة را نسبت داده به سیّد علی بن‌طاووس. والله تعالی هو العالم.

خاتمه

در ذکر مقتل عبدالله بن‌الحسن بن‌الحسن بن‌علیّ بن‌ابی‌طالب(ع) و مقتل پسران او محمّد و ابراهیم، بر حسب آنچه وعده کردیم در هنگام تعداد فرزندان امام حسن(ع)

مخفی نماند که چون ولیدبن یزیدبن عبدالملک بن‌مروان کشته شد و سلطنت بنی‌امیّه رو به ضعف و زوال آورد، جماعتی از بنی‌عبّاس و بنی‌هاشم که از جملهٔ ایشان بود ابوجعفر منصور و برادران او سفّاح و ابراهیم بن‌محمّد و عموی او صالح بن‌علی و عبدالله محض[1] و دو پسران او محمّد و ابراهیم و برادرش محمّد دیباج و غیر ایشان در اَبواء جمع گشتند و اتفاق کردند که با پسران عبدالله محض بیعت کنند و یک تن از ایشان را به خلافت بردارند. از میانه محمّدبن عبدالله را اختیار کردند، چه او را مهدی می‌گفتند و از خانوادهٔ رسالت گوشزد ایشان گشته بود که مهدی آل محمّد(ص) که همنام پیغمبر است مالک ارض شود و شرق و غرب عالم را پر از عدل و داد کند بعد از آنکه از ظلم و جور مملو شده باشد. لاجرم ایشان دست بیعت با محمّد دادند و با او بیعت کردند. پس کس فرستادند و عبدالله بن‌محمّد بن‌عمربن علی(ع) و حضرت امام جعفر صادق(ع) را طلبیدند. عبدالله محض گفت که حضرت صادق(ع) را بیهوده طلبیدید، زیرا که او رأی شما را به صواب نخواهد شمرد.

---

۱. عبدالله محض فرزند حسن بن‌حسن بن‌علی بن‌ابی‌طالب(ع) است و مادرش فاطمه دختر حضرت سیدالشهداء(ع) بوده چنانکه گذشت. (منه رحمه)

چون آن‌جناب وارد شد، عبدالله موضعی برایش گشود و آن‌جناب را نزد خود نشانید و صورت حال را مکشوف داشت. حضرت فرمود: این کار نکنید، چه آنکه اگر بیعت شما با محمّد به گمان آن است که او همان مهدی موعود است، این گمان خطاست واین مهدی موعود نیست و این زمان زمان خروج او نیست. و اگر این بیعت به جهت آن است که خروج کنید و امر به معروف و نهی از منکر نمائید بازهم بیعت با محمّد نکنیم، چه آنکه تو شیخ بنی‌هاشمی، چگونه تو را بگذاریم و با پسرت بیعت کنیم؟ عبدالله گفت: چنین نیست که تو می‌گوئی، لکن حسد تو را از بیعت با ایشان باز می‌دارد. حضرت دستی بر پشت سفّاح گذاشت و فرمود: به خدا سوگند که این سخن از درِ حسد نیست، بلکه خلافت از برای این مرد و برادران او و اولاد ایشان است نه از برای شماها. پس دستی بر کتف عبدالله محض زد و فرمود: به خدا قسم که خلافت بر تو و پسران تو فرود نخواهد آمد. همانا هر دو پسران تو کشته خواهند شد. این بگفت و برخاست و تکیه فرمود بر دست عبدالعزیز بن‌عمران زُهری و بیرون شد و با عبدالعزیز فرمود که صاحب رِدای زرد، یعنی منصور را نگریستی؟ گفت: بلی، فرمود: به خدا سوگند که او عبدالله را خواهد کشت. عبدالعزیز گفت: محمّد را نیز خواهد کشت؟ فرمود: بلی. عبدالعزیز گفت: در دل خود گفتم: به پروردگار کعبه که این سخن از روی حسد است! و از دنیا بیرون نرفتم تا دیدم چنان شد که آن‌حضرت خبر داده بود.

بالجمله، اهل مجلس نیز بعد از رفتن آن‌حضرت متفرّق شدند. عبدالصّمد و منصور در عقب آن‌حضرت رفتند تا به آن جناب رسیدند. گفتند: آیا واقع دارد آنچه در مجلس گفتی؟ فرمود: بلی والله، و این از علومی است که به ما رسیده. بنی‌عبّاس سخن آن‌حضرت را استوار دانستند و از آن روز دل بر سلطنت بستند و در إعداد کار شدند تا گاهی که ادراک کردند.

رَوىٰ شَيْخُنَا الْمُفيدُ عَنْ عَنْبَسَةَ بْنِ نَجادٍ الْعابِدِ قالَ: كانَ جَعْفَرُبْنُ مُحَمَّدٍ عَلَيْهِمَاالسَّلامُ إذا رَأىٰ مُحَمَّدَبْنَ عَبْدِاللهِ بْنِ الْحَسَنِ تَغَرْغَرَتْ عَيْناهُ ثُمَّ يَقُولُ: بِنَفْسي هُوَ، إنَّ النّاسَ لَيَقُولُونَ فيهِ، وَإنَّهُ لَمَقْتُولٌ لَيْسَ هٰذا (هو-خ ل) فى كِتابِ عَلِيٍّ عَلَيْهِ‌السَّلامُ مِنْ خُلَفاءِ هٰذِهِ الأُمَّةِ[1].

مؤلّف گوید: اگرچه از مخاطبات عبدالله محض با حضرت صادق(ع) سوءِ رأی او ظاهر گشته، لکن اخبار بسیاری در مدح ایشان وارد شده و بعد از این مذکور خواهد شد که حضرت

۱. «شیخ مفید از عنبسة بن‌نجاد عابد روایت کرده که گفت: هرگاه امام صادق(ع) محمدبن عبدالله بن‌الحسن را می‌دید چشمان مبارکش از اشک پر می‌شد و می‌فرمود: فدایش شوم، مردم دربارهٔ حکومت او سخنانی می‌گویند، ولی او کشته خواهد شد؛ او در کتاب علی(ع) از خلفای این امت نامبرده نشده است.

صادق(ع) برای ایشان بسیار گریست هنگامی که ایشان را از مدینه اسیر کرده، به جانب کوفه می‌بردند و در حقّ انصار نفرین فرمود و از کثرت حزن واندوه تب کرد، و هم تعزیت نامه برای عبدالله و سایر اهل‌بیت او فرستاده و از عبدالله تعبیر فرموده به عبد صالح، و دعا کرده در حقّ ایشان به سعادت. و آن تعزیت‌نامه را سیّدبن طاووس(ره) در اقبال ایراد کرده، آن‌گاه فرموده که این مکتوب حضرت صادق(ع) برای عبدالله و اهل‌بیت او دلالت می‌کند بر آنکه ایشان معذور و ممدوح و مظلوم بوده‌اند و به حقّ امام عارف بوده‌اند. و هم فرموده که اگر در کتب حدیثی یافت شد که ایشان از طریق آن‌حضرت مفارق بوده‌اند، آن حدیث محمول بر تقیه است، به جهت آنکه مبادا خروج ایشان را به جهت نهی از منکر نسبت به ائمهٔ طاهرین(ع) دهند. و مؤیّد این مقال آنکه: خلاّد بن عُمَیر کِندی روایت کرده که شرفیاب خدمت حضرت صادق(ع) شدم، آن‌حضرت فرمود: آیا از آل‌حسن(ع) که منصور ایشان را از مدینه بیرون برده خبر دارید؟ ما خبر داشتیم از شهادت ایشان، لکن نخواستیم که آن‌حضرت را به مصیبت ایشان خبر دهیم، گفتیم: امیدواریم که خدا ایشان را عافیت دهد. فرمود: کجا عافیت برای ایشان خواهد بود؟ این بگفت و صدا به گریه بلند کرد و چندان گریست که ما نیز از گریهٔ آن‌حضرت گریستیم، آن‌گاه فرمود که پدرم از فاطمه دختر امام حسین(ع) حدیث کرد که گفت: از پدرم حسین بن علی(ع) شنیدم که می‌فرمود: ای فاطمه، چند نفر از فرزندان تو به شطّ فرات مقتول خواهند شد که: مَا سَبَقَهُمُ الْأَوَّلُونَ وَلَمْ يُدْرِكْهُمُ الْآخِرُونَ[1].

پس حضرت صادق(ع) فرمود که اینک از فرزندان فاطمه بنت الحسین(ع) جز ایشان که در حبس شدند کسی دیگر نیست که مصداق این حدیث باشند. لاجرم ایشانند آن کسانی که به شطّ فرات مقتول شوند.

پس سیّد بن طاووس چندخبری در جلالت ایشان و در بیان آنکه ایشان را اعتقاد نبود به آنکه مهدی ایشان همان مهدی موعود(ع) است ایراد فرموده. هرکه خواهد رجوع کند به اعمال ماه محرّم اقبال الأعمال.

بالجمله، محمّد وابراهیم پسران عبدالله همواره در هوای خلافت می‌زیستند و اعداد خروج می‌کردند تا گاهی که امر خلافت بر ابوالعبّاس سفّاح درست آمد. این وقت فرار کردند و از مردم متواری شدند. امّا سفّاح عبدالله محض را بزرگ می‌داشت و فراوان اکرام می‌کرد. سبط ابن‌الجوزی گفته که یک روز عبدالله گفت که هیچ‌گاه ندیدم که هزارهزار درهم

---

۱. گذشتگان از ایشان پیشی نگرفته، و آیندگان به درجهٔ آنان نرسند.

مجتمعاً در نزد من حاضر باشد. سفّاح گفت: الآن خواهی دید. و بفرمود هزارهزار درهم حاضر کردند و به عبدالله عطا کرد.

و ابوالفرج روایت کرده که چون سفّاح بر مسند خلافت نشست، عبدالله و برادرش حسن مثلّث بر سفّاح وفود کردند. سفّاح ایشان را عطا داد و رعایت نمود و به زیاده عبدالله را تکریم می‌نمود ولکن گاهگاهی از عبدالله پرسش می‌کرد که پسران تو محمّد و ابراهیم در کجایند و چرا با شما نزد من نیامدند؟! عبدالله می‌گفت که مستوری ایشان از خلیفه به جهت امری نیست که باعث کراهت او شود. و پیوسته سفّاح این سخن را با عبدالله می‌گفت و عیش او را منغّص می‌نمود تا یک دفعه با وی گفت که ای عبدالله، پسران خود را پنهان کرده‌ای؟! هرآینه محمّد و ابراهیم هردوتن کشته خواهند شد. عبدالله چون این سخن بشنید به حالت حزن و کتابت از نزد سفّاح به منزل خود مراجعت کرد. حسن مثلّث[1] چون آثار حزن در عبدالله دید، پرسید که ای برادر، سبب حزن تو چیست؟ عبدالله مطالبهٔ سفّاح را در باب محمّد و ابراهیم برای او نقل کرد. حسن گفت: این دفعه که سفّاح از حال ایشان پرسش کند بگو عمّ ایشان از حال ایشان خبر دارد؛ تا من او را از این سخن ساکت کنم. این دفعه که سفّاح صحبت پسران عبدالله را به میان آورد عبدالله گفت که عمّ ایشان از حال ایشان خبر دارد. سفّاح صبر کرد تاگاهی که عبدالله از منزل او بیرون شد، حسن مثلّث را بخواند و از محمّد و ابراهیم از او پرسش کرد، حسن گفت: ای امیر، با شما چنان سخن گویم که رعیّت با سلطان گوید یا چنان گویم که مرد با پسرعمّ خود سخن می‌گوید؟ گفت: چنان گوی که با پسر عمّ خود گوئی. گفت: یا امیر، با من بگوی که اگر خداوند مقدّر کرده که محمّد و ابراهیم ادراک منصب خلافت کنند، تو و تمامت مخلوق آسمان و زمین می‌توانند ایشان را دفع دهند؟ گفت: لا والله. آنگاه گفت: اگر خداوند مقدّر نکرده باشد خلافت را برای ایشان، تمام اهل ارض و سما اگر اتّفاق کنند می‌توانند امر خلافت را بر ایشان فرود آورند؟ سفّاح گفت: لا والله. حسن گفت: پس برای چه امیر از این پیرمرد این همه در این باب مطالبه می‌کند و نعمت خود را بر او منغّص می‌فرماید؟ سفّاح گفت: از پس این دیگر نام ایشان را تذکره نخواهم نمود. و از آن پس تا زنده بود دیگر نام ایشان را نبرد. پس سفّاح عبدالله را فرمان کرد که به مدینه برگردد.

و این بود تا زمانی که سفّاح وفات یافت و کار خلافت بر منصور دوانیقی راست آمد و منصور به جهت خبث طینت و پستی فطرت خویش، یکباره دل بر قتل محمّد و ابراهیم بست

۱. در عمدة الطالب مکان حسن، ابراهیم الغمر برادرش را ذکر نموده. (منه ره)

و در سنهٔ یکصدو چهلم سفر حجّ کرد و از طریق مدینه مراجعت نمود. چون به مدینه رسید، عبدالله را بخواست و از امر پسرانش از او پرسش کرد. عبدالله گفت: نمی‌دانم در کجایند. منصور سخنی چند از راه شتم و شناعت با عبدالله گفت و امر کرد تا او را در دار مروان در مدینه حبس نمودند و زندانبان او ریاح بن‌عثمان بود، و از پس عبدالله جماعتی دیگر از آل ابوطالب را به تدریج بگرفتند و در محبس نمودند، مانند: حسن و ابراهیم و ابوبکر برادران عبدالله، و حسن بن‌جعفربن حسن مثنّی و سلیمان و عبدالله و علی و عبّاس پسران داود بن‌حسن مثنّی، و محمّد و اسحاق پسران ابراهیم بن‌حسن مثنّی، و عبّاس و علی عابد پسران حسن مثلّث، و علی فرزند محمّد نفس زکیّه و غیر ایشان که در ذکر اولاد امام حسن‌علیه‌السلام بدین مطلب اشاره شد.

بالجمله، ریاح بن‌عثمان جماعت بنی‌حسن را در زندان در قید و بند کرده و بر ایشان کار را سخت تنگ کرده بود، و در این ایّامی که در زندان بودند گاه‌گاهی ریاح بعضی از ناصحین را به نزد عبدالله محض می‌فرستاد که او را نصیحت کند تا شاید عبدالله از مکان فرزندانش اطّلاع دهد. چون ایشان این سخن را با عبدالله به میان می‌آوردند و او را در کتمان امر پسرانش ملامت می‌نمودند، عبدالله می‌گفت که بلیّهٔ من از بلیّهٔ خلیل الرّحمن بیشتر است، چه او مأمور شد به ذبح فرزند خود و آن ذبح فرزند طاعت خدا بود، ولکن مرا امر می‌کنند که فرزندان خود را نشان دهم تا آنها را بکشند و حال آنکه کشتن ایشان معصیت خدای می‌باشد.

و بالجمله، تا سه سال در مدینه در حبس بودند تا سال صد و چهل و چهارم رسید، منصور دیگر باره سفر حجّ کرد و چون از مکّه مراجعت نمود، داخل مدینه نشد و به رَبَذه رفت. چون به ربذه وارد شد، ریاح بن‌عثمان به جهت دیدن منصور از مدینه به رَبَذه بیرون شد. منصور گاهی که او را بدید امر کرد که «برگرد به مدینه و بنی‌حسن را که در محبس می‌باشند در اینجا حاضر کن». پس ریاح بن‌عثمان به اتّفاق ابوالأزهر، زندانبان منصور، که مردی بدکیش و خبیث بود به مدینه رفتند و بنوحسن را با محمّد دیباج برادر مادری عبدالله محض در غلّ و قید کرده و سلاسل و اغلال ایشان را سخت‌تر نموده و به کمال شدّت و سختی ایشان را به جانب رَبَذه حرکت دادند. و گاهی که ایشان را به ربذه کوچ می‌دادند حضرت صادق‌علیه‌السلام از وراء ستری ایشان را بنگریست و سخت بگریست. چندانکه آب دیده‌اش بر محاسن شریفش جاری گشت و بر طائفهٔ انصار نفرین کرد و فرمود که انصار وفا نکردند به شرایط بیعت با رسول‌خداصلی‌الله‌علیه‌وآله، چه آنکه با آن‌حضرت بیعت کردند که حفظ و حراست کنند او را و فرزندان

او را از آنچه حفظ می‌کنند خود را و فرزندان خود را. پس از آن بنا به روایتی، آن‌حضرت داخل خانه شد و تب کرد و تا بیست شب در تب و تاب بود و شب و روز می‌گریست تا آنکه بر آن‌حضرت ترسیدند.

و بالجمله، بنی‌حسن را با محمّد دیباج در رَبَذه وارد کردند و ایشان را در آفتاب بداشتند و زمانی نگذشت که مردی از جانب منصور بیرون آمد و گفت: محمّدبن عبدالله بن‌عثمان کدام است؟ محمّد دیباج خود را نشان داد. آن مرد او را به نزد منصور برد. راوی گفت: زمانی نگذشت که صدای تازیانه بلند شد و آن تازیانه‌هائی بود که بر محمّد می‌زدند. چون محمّد را برگردانیدند دیدیم چندان او را تازیانه زده بودند که چهره و رنگ او که مانند سبیکهٔ سیم[۱] بود به لون زنگیان شده بود و یک چشم او به واسطهٔ تازیانه از کاسه بیرون شده بود. آن‌گاه محمّد را بیاوردند و در نزد برادرش عبدالله محض جای دادند. و عبدالله، محمّد را بسیار دوست می‌داشت. در این‌حال تشنگی سخت بر محمّد غلبه کرده بود. طلب آب می‌کرد و مردمان به جهت حشمت منصور از ترحّم بر ایشان حذر می‌کردند، تا گاهی که عبدالله گفت که کیست پسر رسول‌خدا(صلی الله علیه و آله) را سیراب کند؟ این‌وقت یک تن از مردم خراسان او را به شربتی از آب سقایت کرد. و نقل شده که جامهٔ محمّد از صدمت تازیانه و آمدن خون چنان بر پشت او چسبیده بود که از بدن او کنده نمی‌شد، نخست او را با روغن زیت طَلْی کردند آن‌گاه جامه را با پوست از بدن او باز کردند.

و سبط ابن‌جوزی روایت کرده که چون محمّد را به نزد منصور بردند، منصور از او پرسید که دو کذّاب فاسق، محمّد و ابراهیم در کجایند؟ و دختر محمّد دیباج رقیّه زوجهٔ ابراهیم بود. محمّد گفت: به خدا سوگند که نمی‌دانم در کجایند. منصور امر کرد تا چهارصد تازیانه بر وی زدند. آن‌گاه امر کرد که جامهٔ درشتی بر او پوشانیدند و به سختی آن جامه را از تن او بیرون کردند تا پوست تن او از بدن کنده شد. و محمّد در صورت و شمایل احسن ناس بود و بدین‌جهت او را دیباج می‌گفتند و یک چشمش به صدمت تازیانه بیرون شد. آن‌گاه او را در بند کردند و به نزد عبدالله جای دادند. و محمّد در آن‌وقت سخت تشنه بود و هیچ‌کس را جرأت آن نبود که او را آب دهد. عبدالله صیحه زد که ای گروه مسلمانان، آیا این مسلمانی است که فرزندان پیغمبر از تشنگی بمیرند و شما ایشان را آب ندهید؟!

پس منصور از رَبَذه حرکت کرد و خود در محملی نشسته بود و معادل او ربیع حاجب بود و بنوحسن را با لب تشنه و شکم گرسنه و سر و تن برهنه با غل و زنجیر بر شتران برهنه سوار

---

۱. شمش نقره، یا پارهٔ نقره.

کردند و در رکاب منصور به جانب کوفه حرکت دادند. وقتی منصور از نزد ایشان عبور کرد در حالی‌که در میان محملی بود که روپوش آن از حریر و دیباج بود، عبدالله بن‌حسن که او را بدید فریاد کشید که ای ابوجعفر، آیا ما با اسیران شما در بَدر چنین کردیم؟! و از این سخن اشارتی کرد به اسیری عبّاس جدّ منصور در روز بدر و رحم کردن جدّ ایشان رسول‌خدا ﷺ به حال او هنگامی‌که عبّاس از جهت بند و قید ناله می‌کرد، حضرت فرمود که نالهٔ عبّاس نگذاشت امشب خواب کنم و امر فرمود که قید و بند را از عبّاس بردارند.

ابوالفرج روایت کرده که منصور خواست که صدمه عبدالله به زیادت باشد، امر کرد که شتر محمّد را در پیش شتر او قرار دادند، عبدالله پیوسته نگاهش بر پشت محمّد می‌افتاد و آثار تازیانه می‌دید و جزع می‌کرد. و پیوسته ایشان را با سوء حال به کوفه بردند و در محبس هاشمیّه در سردابی حبس نمودند که سخت تاریک بود و شب و روز معلوم نبود. و عدد ایشان که در حبس شدند موافق روایت سبط بیست تن از اولاد حسن ﷺ بودند. و مسعودی فرموده که منصور، سلیمان و عبدالله فرزندان داودبن حسن مثنّی را با موسی بن‌عبدالله محض و حسن بن‌جعفر رها کرد و مابقی درحبس بماندند تا بمردند و محبس ایشان بر شاطئ فرات به قرب قنطرهٔ کوفه بود. و الحال مواضع ایشان در کوفه در زمان ما که سنهٔ سیصد و سی و دو است معلوم است و زیارتگاه است و تمامی درآن موضع می‌باشند وقبور ایشان همان زندان است که سقف آن را بر روی ایشان خراب کردند. و گاهی که ایشان در زندان بودند ایشان را برای قضاء حاجت بیرون نمی‌کردند. لاجرم در همان محبس قضاء حاجت می‌نمودند و به تدریج رائحهٔ آن منتشر گشت و بر ایشان از این جهت سخت می‌گذشت. بعضی از موالی ایشان مقداری غالیه برایشان بردند تا به بوی خوش او دفع بوهای کریهه کنند.

و بالجمله، به سبب آن رایحهٔ کریهه و بودن در حبس و بند، وَرَم در پاهایشان پدید گشت و به تدریج به بالا سرایت می‌کرد تا به دل ایشان می‌رسید و صاحبش را هلاک می‌کرد. و چون محبس ایشان مظلم و تاریک بود اوقات نماز را نمی‌توانستند تعیین کنند لاجرم قرآن را پنج جزء کرده بودند و به نوبت در هر شبانه روزی یک ختم قرآن قرائت می‌کردند و هر خمسی که تمام می‌گشت یک نماز از نمازهای پنجگانه به‌جا می‌آوردند. و هرگاه یکی از ایشان می‌مرد، جسدش پیوسته در بند و زنجیر بود تا گاهی که بو برمی‌داشت و پوسیده می‌گشت و آنها که زنده بودند او را بدین حال می‌دیدند و اذیّت می‌کشیدند.

و سبط ابن‌جوزی نیز شرحی از محبس ایشان بدون ذکر آوردن غالیه برایشان نقل نموده و ما نیز در سابق در ذکر حال حسن مثلّث و تعداد فرزندان او اشاره بدین محبس کردیم. و در

میان ایشان علی بن‌الحسن المثلّث که معروف به علی عابد بوده، در عبادت و ذکر و صبر بر شدائد ممتاز بود.

و در روایتی وارد شده که بنوحسن اوقات نماز را نمی‌دانستند مگر به تسبیح و اوراد علی بن‌الحسن، چه او پیوسته مشغول ذکر بود و به حسب اوراد خود که موظّف بود بر شبانه روز، می‌فهمید دخول اوقات نماز را.

ابوالفرج از اسحاق بن‌عیسی روایت کرده که روزی عبدالله محض از زندان برای پدرم پیغام داد که نزد من بیا. پدرم از منصور اذن گرفت و به زندان به نزد عبدالله رفت. عبدالله گفت: تو را طلبیدم برای آنکه قدری آب برای من بیاوری، چه آنکه عطش بر من غلبه کرده. پدرم فرستاد از منزل سبوی آب برای عبدالله آوردند. عبدالله چون سبوی آب را بر دهان نهاد که بیاشامد، ابوالأزهر زندانبان رسید، دید که عبدالله آب می‌خورد، در غضب شد، چنان پا بر آن سبو زد که بر دندان عبدالله خورد و از صدمت آن دندانهای ثنایای او بریخت.

و بالجمله حال ایشان در زندان بدین‌گونه بود و به‌تدریج بعضی بمردند و بعضی کشته گشتند، و عبدالله با چند تن دیگر از اهل‌بیت خود زنده بود تا گاهی که محمّد و ابراهیم پسران او خروج کردند و مقتول گشتند و سر ایشان را برای منصور فرستادند و منصور سر ابراهیم را برای عبدالله فرستاد. آنگاه ایشان نیز در زندان بمردند و شهید گشتند.

سبط ابن‌الجوزی و غیره نقل کرده‌اند که پیش از آنکه محمّد بن‌عبدالله کشته شود، عامل منصور، ابوعون از خراسان برای او نوشت که مردم خراسان بیعت ما را می‌شکنند به سبب خروج محمّد و ابراهیم پسران عبدالله. منصور امر کرد محمّد دیباج را گردن زدند و سر او را به جانب خراسان فرستاد که اهل خراسان را بفریبند و قسم یاد کنند که این سر محمّد بن‌عبدالله بن فاطمه بنت رسول‌الله(ص) است تا مردم خراسان از خیال خروج با محمّد بن‌عبدالله بیفتند. اکنون شروع کنیم به مقتل محمّدبن عبدالله محض.

ذکر مقتل محمّد بن‌عبدالله بن‌الحسن [بن الحسن] بن علی بن ابی‌طالب(ع) ملقب به نفس زکیّه

محمّدبن عبدالله، مکنّی به ابوعبدالله و ملقّب به صریح قریش است، چه آنکه یک‌تن از امّهات و جدّات او امّ ولد نبودند، مادر او هند دختر ابی‌عبیدة بن عبدالله بن زمعة بن اسود بن مطّلب بوده، و محمّد را از جهت کثرت زهد و عبادت نفس زکیّه لقب دادند و اهل‌بیت او به استظهار حدیث نبوی(ص): إنَّ الْمَهْدِیَّ مِنْ وُلْدِی، إسْمُهُ إسْمِی او را مهدی می‌گفتند و هم او را

مقتول به آحجار زَیت گفته‌اند، و او را به فقه و دانائی و شجاعت و سخاوت و کثرت فضایل ستایش نموده‌اند و در میان هردو کتف او خالی سیاه به مقدار بیضه بوده و مردمان را اعتقاد چنان بوده که او همان مهدی موعود از آل محمّد است(صلوات الله علیهم اجمعین)، لهذا با وی بیعت کردند و پیوسته مترصّد ظهور و منتظر خروج او بودند. و ابوجعفر منصور دو کرّت با اوبیعت کرده بود. یک مرتبه در مکّه در مسجدالحرام، و چون محمّد از مسجد بیرون شد رکاب او را بداشت تا بر نشست و زیاده احترام او را مرعی می‌داشت. مردی با منصور گفت که این کیست که چندین حشمت او را نگاه می‌داری؟ گفت: وای بر تو! مگر نمی‌دانی این مرد محمّد بن عبدالله محض و مهدی ما اهل‌بیت است؟ و کرّت دیگر در اَبْواء با او بیعت کرد، چنانکه در بیان حال عبدالله مرقوم گشت.

و ابوالفرج و سیّد بن‌طاووس رحمهما الله اخبار بسیاری نقل کرده‌اند که عبدالله محض و سایر اهل‌بیت او انکار داشتند از آنکه محمّد نفس زکیّه مهدی موعود باشد و می‌گفتند مهدی موعود علیه السلام غیر اوست.

بالجمله، چون خلافت بر بنی‌عبّاس مستقرّ شد، محمّد و ابراهیم مخفی می‌زیستند و در ایّام منصور گاهی چون یک دو تن از عرب بادیه، پوشیده به نزد پدر در زندان آمدند و گفتند: اگر اذن فرمائی آشکار شویم، چه اگر ما دو تن کشته شویم بهتر از آن است که جماعتی از اهل‌بیت پیغمبر صلی الله علیه و آله کشته شوند، عبدالله گفت: اِنْ مَنَعَکُما اَبُوجَعْفَرٍ اَنْ تَعیشا کَریمَیْنِ فَلا یَمْنَعُکُما اَنْ تَمُوتا کَریمَیْن.

«اگر ابوجعفر منصور رضا نمی‌دهد که شما چون جوانمردان زندگانی کنید، منع نمی‌کند که چون جوانمردان بمیرید.» کنایت از آنکه صواب آن است که شما در اعداد کار بپردازید و بر منصور خروج کنید. اگر نصرت جوئید، نیکو باشد و اگر کشته شوید با نام نیک نکوهشی نباشد. بالجمله، در ایّامی که محمّد و ابراهیم مخفی بودند، منصور را جز یافتن ایشان همّی نبود و عیون و جواسیس در اطراف قرار داده بود تا شاید بر مکان ایشان اطلاع یابد.

ابوالفرج روایت کرده که محمّدبن عبدالله گفته: گاهی که در شعاب جبال مخفی بودم روزی در کوه رَضْوی جای داشتم با امّ‌ولد خویش و مرا از وی پسری رضیع بود. ناگاه مکشوف افتاد که غلامی از مدینه به طلب من می‌رسد. من فرار کردم، امّ‌ولد نیز فرزندم را در آغوش کشیده و می‌گریخت که ناگاه آن کودک از دست مادرش رها شد و از کوه درافتاد و پاره پاره شد.

و نقل شده که این وقت که طفل محمّد از کوه بیفتاد و بمرد، محمّد این اشعار را بگفت:

مُنْخَرِقُ الْخُفَّیْنِ یَشْکُو الْوَجی | تَنْکُبُهُ[۱] أَطْرافُ مَرْوٍ حِدادْ
شَرَّدَهُ الْخَوْفُ فَأَزْری بِهِ | کَذاکَ مَنْ یَکْرَهُ حَرَّ الْجِلادْ
قَدْ کانَ فِی الْمَوْتِ لَهُ راحَةٌ | وَ الْمَوْتُ حَتْمٌ فی رِقابِ الْعِبادْ

بالجمله، محمّد در سنهٔ یکصد و چهل و پنج خروج کرد و به اتّفاق دویست و پنجاه نفر در ماه رجب داخل مدینه شد و صدا به تکبیر بلند کردند و رو به زندان منصور آوردند و درِ زندان را شکستند و محبوسین را بیرون کردند و ریاح بن‌عثمان زندانبان منصور را بگرفتند و حبس کردند، آنگاه محمّد بر فراز منبر شد و خطبه بخواند و مقداری از مثالب و مطاعن و خبث سیرت منصور را تذکره نمود. مردمان از مالک بن‌انس استفتا کردند که با آنکه بیعت منصور در گردن ماست ما توانیم با محمّد بیعت کنیم؟ مالک فتویٰ می‌داد بلی، چه آنکه بیعت شما با منصور از روی کراهت بوده. پس مردم به بیعت محمّد شتاب کردند و محمّد بر مدینه و مکّه و یمن استیلا یافت. ابوجعفر منصور چون این بدانست برای محمّد مکتوبی از درِ صلح و سلم فرستاد. او را امان داد، محمّد مکتوب او را جوابی شافی نوشت و در آخر نامه رقم کرد که تو را کدام امان است که بر من عرضه داشتی؟ آیا امانی است که به ابن‌هُبیره دادی؟ یا امانی است که به عمویت عبدالله بن‌علی دادی؟ یا امانی است که ابومسلم را به آن خرسند ساختی؟ یعنی بر امان تو چه اعتماد است؟ چنانکه این سه نفر را امان دادی و به مقتضای امان خود عمل نکردی.

ثانیاً ابوجعفر او را مکتوبی فرستاد و برخی از درِ حسب و نسب طریق معارضه سپرد و این مختصر را گنجایش ذکر این مکاتیب نیست. طالبین رجوع کنند به تذکرهٔ سبط و غیره. و چون منصور مأیوس گشت از آنکه محمّد به طریق سلم و صلح درآید لاجرم عیسی بن‌موسی برادرزاده و ولیعهد خود را به تجهیز جنگ محمّد فرمان داد و در باطن گفت: هرکدام کشته شوند باکی ندارم. چه آنکه منصور طالب حیات عیسی نبود به سبب آنکه سفّاح عهد کرده بود که بعد از منصور عیسی خلیفه باشد و منصور از خلافت او کراهت داشت. پس عیسی با چهار هزار سوار و دو هزار پیاده به دفع محمّد بیرون شد و منصور او را گفت که اوّل دفعه قبل از

۱. نکبت (به فتح): به‌سر درافکندن. و نکب: خون آلود کردن سنگ پا را و رنج و سختی رسانیدن. (منه رحمه)

قتال او را امان ده، شاید بدون قتال او سر در طاعت ما آورد. عیسی کوچ کرد تا به فَیْد که نام منزلی است در طریق مکّه برسید، کاغذی به سوی جماعتی از اصحاب محمّد نوشت و ایشان‌را از طریق یاری محمّد پراکنده کرد. و محمّد چون مطّلع شد که عیسی به دفع او بیرون شده در تهیهٔ جنگ برآمده و خندقی بر دور مدینه کند و در ماه رمضان بود که عیسی با لشکر خود وارد شدند و دور مدینه را احاطه کردند.

سبط ابن‌جوزی روایت کرده که چون لشکر منصور بر مدینه احاطه کردند، محمّد را همّی نبود جز آنکه جریدهٔ اسامی کسانی که با او بیعت کرده بودند و او را مکاتبه نموده بودند بسوزاند. پس نامه‌های ایشان را سوزانید. آن‌گاه گفت: الآن مرگ بر من گواراست، و اگر این کار نکرده بود هرآینه مردم در بلاء عظیم بودند، چه آنکه اگر آن دفتر به دست لشکر منصور می‌رسید، بر اسامی کسانی‌که با او بیعت کرده بودند مطّلع می‌شدند و ایشان را می‌کشتند.

و بالجمله، عیسی بیامد و بر سَلْع که اسم جبلی است در مدینه بایستاد و ندا کرد که ای محمّد، از برای تو امان است. محمّد گفت که امان شما را وفائی نیست و مردن به عزّت به از زندگی به ذلّت. و این‌وقت لشکر محمّد از دور او متفرّق شده بودند، و از صد هزار نفر که با او بیعت کرده بودند، سیصد و شانزده نفر با او بود، به عدد اهل بدر[۱]. پس محمّد و اصحاب او غسل کردند و حنوط برخود پاشیدند و ستوران خود را پی نمودند و حمله کردند بر عیسی و اصحاب او و سه دفعه ایشان را منهزم ساختند. لشکر عیسی اِعداد کار کردند و به یک دفعه به تمامی بر ایشان حمله نمودند و کار ایشان را ساختند و ایشان را مقتول نمودند، و حمیدبن قحطبه محمّد را شهید کرد و سرش را به نزد عیسی برد. و زینب خواهر محمّد و فاطمه دخترش جسد او را از خاک برداشتند و در بقیع دفن نمودند. پس سر محمّد را حمل داده به نزد منصور بردند. منصور حکم کرد که آن سر را در کوفه نصب کردند و در بلدان بگردانیدند. و مقتل محمّد در اواسط ماه رمضان سنه یکصد و چهل و پنج واقع شد و مدّت ظهور او تا وقت شهادتش دو ماه و هفده روز بوده و سنین عمرش به چهل و پنج رسیده بود و مقتل او در احجار زیت مدینه واقع شد، چنانکه امیرالمؤمنین(صلوات الله علیه) در اخبار غیبیهٔ خود به آن اشاره فرموده بقوله: وَإِنَّهُ يُقْتَلُ عِنْدَ أَحْجارِ ٱلزَّيْتِ.

ابوالفرج روایت کرده که چون محمّد کشته گشت و لشکر او منهزم شدند، ابن‌خُضَیر که یک تن از اصحاب محمّد بود در زندان رفت و ریاح بن‌عثمان زندانبان منصور را بکشت و

---

۱. عدد اهل بدر طبق مشهور سیصد و سیزده نفر بود.

دیوان محمّد را که مشتمل بر اسامی اصحاب و رجال او بود بسوزانید، پس از آن به مقاتلت عباسیّین بیرون شد و پیوسته کارزار کرد تا کشته شد.

و هم روایت کرده گاهی که وی را بکشتند، چندان زخم و جراحت بر سر وی وارد شده بود که ممکن نبود او را حرکت دهند و مثل گوشت پخته و سرخ کرده شده بود که بر هر موضع از آن که دست می‌نهادی متلاشی می‌شد.

ذکر مقتل ابراهیم بن عبدالله بن الحسن بن الحسن بن علیّ بن ابی‌طالب علیهم‌السلام معروف به قتیل باخَمری

در مروج الذّهب مسعودی نگارش یافته که گاهی که محمّدبن عبدالله محض داعیهٔ خروج داشت، برادران و فرزندان خود را در بلاد و امصار متفرّق کرد تا مردم را به بیعت او بخوانند. از جمله پسرش علی را به مصر فرستاد و در مصر کشته گشت. و موافق روایت تذکرهٔ سبط در زندان بمرد. و فرزند دیگرش عبدالله را به خراسان فرستاد و لشکر منصور خواستند او را مأخوذ دارند، به بلاد سند گریخت و در همانجا شهید گشت. و فرزند دیگرش حسن را به جانب یمن فرستاد، او را گرفتند و در حبس کردند تا در حبس وفات یافت.

فقیر گوید: این کلام مسعودی است، لکن آنچه از کتب دیگر منقول است حسن بن محمّد در وقعهٔ فخّ در رکاب حسین بن علی بود و عیسی بن‌موسی عبّاسی او را شهید ساخت چنانکه در سابق در ذکر اولاد امام حسن علیه‌السلام به شرح رفت. و برادر محمّد، موسی به بلاد جزیره رفت، و برادر دیگرش یحیی به جانب ری و طبرستان سفر کرد، و آخرالأمر به دست رشید کشته گردید، چنانچه در سابق به شرح رفت. و برادر دیگر محمّد، ادریس به جانب مغرب سفر کرد و جماعتی را در بیعت خویش درآورد، آخرالأمر رشید کس فرستاد و او را غیلةً بکشت. پس از آن ادریس بن‌ادریس به جای پدر نشست و بلد ایشان را به نام او مسمّی کردند و گفتند: بلد ادریس بن‌ادریس. و مقتل ادریس نیز در سابق گذشت.

و برادر دیگر محمّد، ابراهیم به جانب بصره سفر کرد و در بصره خروج کرد و جماعت بسیاری از اهل فارس و اهواز و غیره و جمع کثیری از زیدیّه و از معتزلهٔ بغدادیّین و غیرهم با او بیعت کردند، و از طالبیّین عیسی بن‌زید بن علی بن‌الحسین علیهم‌السلام نیز با او بود. منصور، عیسی بن‌موسی و سعیدبن مسلم را با لشکر بسیار به جنگ او فرستاد، در زمین باخَمری که از اراضی

طفّ است و در شش فرسخی کوفه واقع است ابراهیم را شهید کردند و از شیعیان او از جماعت زیدیّه چهارصد نفر و به قولی پانصد تن کشته گشت.

و کیفیّت مقتل ابراهیم چنانچه در تذکرهٔ سبط مسطور است بدین نحو است که: در غُرّه شهر شوّال و به قولی شهر رمضان سنهٔ یکصد و چهل و پنج، ابراهیم در بصره خروج کرد و جماعتی بیشمار با او بیعت کردند و منصور نیز در همین سال ابتداء کرده بود به بناء شهر بغداد و در این اوقاتی که مشغول به عمارت بغداد بود او را خبر دادند که ابراهیم بن‌عبدالله در بصره خروج کرده و بر اهواز و فارس غلبه کرده و جماعت بسیاری دور او را گرفته‌اند و مردمان نیز به طوع و رغبت با وی بیعت می‌کنند و همّی جز خونخواهی برادرش محمّد و کشتن ابوجعفر منصور ندارد.

منصور چون این بشنید، جهان روشن در چشمش تاریک گردید و از بناء شهر بغداد دست بکشید و یکباره ترک لذّات و مضاجعت با نسوان گفت و سوگند یاد کرد که هیچگاهی نزدیک زنان نروم و به عیش و لذّت مشغول نشوم تا گاهی که سر ابراهیم را برای من آورند، یا سر مرا به نزد او حمل دهند. و بالجمله، هول و هربی عظیم در دل منصور پدید آمد، چه ابراهیم را صد هزار تن لشکر ملازم رکاب بود و منصور به غیر از دوهزار سوار لشکری حاضر نداشت و عساکر و جیوش او در مملکت شام و افریقیّه و خراسان متفرّق شده بودند. این هنگام منصور، عیسی بن‌موسی بن‌علی بن‌عبدالله بن‌عبّاس را به جنگ ابراهیم فرستاد و از آن‌طرف نیز ابراهیم فریفتهٔ کوفیان شده از بصره به جانب کوفه بیرون شد، چه آنکه جماعتی از اهل کوفه در بصره به خدمت ابراهیم رسیدند و معروض وی داشتند که در کوفه صدهزار تن انتظار مقدم شریف تو را دارند و هرگاه به جانب ایشان شوی جانهای خود را نثار رهت کنند.

مردمان بصره ابراهیم را از رفتن به کوفه مانع گشتند، لکن سخن ایشان مفید نیفتاد. ابراهیم به جانب کوفه شد.

شانزده فرسخ به کوفه مانده در ارض طفّ معروف به باخمری تلاقی شد مابین او و لشکر منصور، پس دو لشکر از دو سوی صف آراستند و جنگ پیوسته شد، لشکر ابراهیم بر لشکر منصور ظفر یافتند و ایشان‌را هزیمت دادند. و به روایت ابوالفرج هزیمتی شنیع کردند و چنان بگریختند که اوایل لشکر ایشان داخل کوفه شد.

و به روایت تذکره، عیسی بن‌موسی که سپهسالار لشکر منصور بود با صد تن از اهل‌بیت

خویش و خواص خود پای اصطبار محکم نهادند و از قتال رو برنتافتند و نزدیک شد که ابراهیم نیز بر ایشان ظفر یابد و ایشان‌را به صحرای عدم راند که ناگاه در غلوای جنگ تیری که رامی آن معلوم نبود و هم معلوم نگشت که از کجا آمد بر ابراهیم رسید، ابراهیم از اسب بر زمین افتاد و می‌گفت:

وَكانَ أَمْرُاللهِ قَدَراً مَقْدُوراً، أَرَدْنا أَمْراً وَ أَرادَ اللهُ غَيْرَهُ.

و ابوالفرج روایت کرده که مقتل ابراهیم گاهی بود که عیسی نیز پشت به معرکه کرده بود و فرار می‌نمود، ابراهیم را گرمی و حرارت معرکه به تعب افکنده بود، تکمه‌های قبای خود را گشود و جامه از سینه باز کرد تا شاید کسر سَورت حرارت کند که ناگاه تیری مَیْشوم از رامی غیرمعلوم بر گودی گلوی وی آمد، بی اختیار دست به گردن اسب درآورد، و طایفهٔ زیدیّه که ملازم رکاب او بودند دور او را احاطه کردند، و به روایت دیگر بشیر رحّال او را بر سینهٔ خود گرفت.

و بالجمله، به همان تیر کار ابراهیم ساخته شد و وفات کرد. اصحاب عیسی نیز از فرار برگشتند و تنور حرب افروخته گشت تا گاهی که نصرت برای لشکر منصور شد، و لشکر ابراهیم بعضی کشته و بعضی به طریق هزیمت شدند و بشیر رحّال نیز مقتول شد. آنگاه اصحاب عیسی سر ابراهیم را بریدند و به نزد عیسی بردند. عیسی سر به سجده نهاد و سجدهٔ شکر به‌جای آورد و سر را از برای منصور فرستاد.

و قتل ابراهیم در وقت ارتفاع نهار از روز دوشنبهٔ ذیحجهٔ سنه یکصد و چهل و پنج واقع شد. و به روایت ابونصر بخاری و سبط ابن‌جوزی در بیست و پنجم ذیقعده روز دحوالأرض واقع شد و سنین عمرش به چهل و هشت رسیده بود. و حضرت امیرالمؤمنین (صلوات‌الله‌علیه) در اخبار غیبیهٔ خود از مآل ابراهیم خبر داده در آنجا که فرموده:

بِباخَمْرىٰ يُقْتَلُ بَعْدَ أَنْ يَظْهَرَ، وَيُقْهَرُ بَعْدَ أَنْ يَقْهَرَ.[۱]

و هم در حق او فرموده:

يَأْتيهِ سَهْمٌ غَرْبٌ يَكُونُ فيهِ مَنِيَّتُهُ. فَيا بُؤْسَ الرّامي، شُلَّتْ يَدُهُ، وَوَهَنَ عَضُدُهُ.[۲]

و نقل شده که چون لشکر منصور منهزم شدند و خبر به منصور بردند، جهان در چشمش تاریک شد و گفت:

---

۱. در باخمری پس از آنکه پیروز شود به قتل رسد، و پس از آنکه قاهر آید مقهور گردد.
۲. به تیر غیبی گرفتار آید و کشته شود. رنج و سختی بر آن تیرافکن باد، دستش شکسته و بازویش سست باد.

أَيْنَ قَوْلُ صادِقِهِم؟ أَيْنَ لَعْبُ الْغِلْمانِ وَالصِّبْيانِ؟

یعنی «چه شد قول صادق بنی‌هاشم که می‌گفت: کـودکان بـنی‌عبّاس بـا خـلافت بـازی خواهند کرد»؟ و کـلام مـنصور اشـاره است بـه اخـبارات حـضرت صـادق(ع) از خـلافت بنی‌عبّاس و شهادت عبدالله و پسران او محمّد و ابراهیم. و پیش از این نیز دانستی که چـون بنی‌هاشم و بنی‌عبّاس در ابواء جمع گشتند و با محمّدبن عبدالله بیعت کردند، چون حضرت صادق(ع) وارد شد رأی ایشان را تصویب نکرد و فرمود: خلافت از برای سفّاح و مـنصور خواهد بود و عبدالله و ابراهیم را در آن بهره نیست و منصور ایشان را خواهد کشت. منصور از آن روز دل بر خلافت بست تا گاهی که ادراک کرد و چون می‌دانست که آن‌حضرت جز به صدق سخن نگوید این هنگام که هزیمت لشکرش مکشوف افتاد، در عجب شد و گفت: خبر صادق ایشان چه شد؟ و سخت مضطرب گشت، که زمانی دیر نگـذشت کـه خـبر شهادت ابراهیم بدو رسید و سر ابراهیم را به نزد او حمل دادند و در پیش او نـهادند. مـنصور چـون ابراهیم را نگریست سخت بگریست، چندانکه اشک بر گونه‌های آن سر جاری شد و گفت: به خدا سوگند که دوست نداشتم کار تو بدین‌جا منتهی شود.

و از حسن بن‌زید بن‌حسن بن‌علی بن‌ابی‌طالب(ع) مروی است کـه گـفت: مـن در نـزد منصور بودم که سر ابراهیم را در میان سپری گذاشته بودند و به نزد وی حاضر کردند. چون نگاه من بر آن سر افتاد غصّه مرا فراگرفت و جوشش گریه راه حلق مرا بست و چندان منقلب شدم که نزدیک شد صدا به گریه بلند کنم، لکن خودداری کردم و گریه سر نـدادم کـه مبادا منصور ملتفت من شود، که ناگاه منصور روی به من آورد و گفت: یا ابامحمّد، سر ابـراهـیم همین است؟ گفتم: بلی یا امیر، و من دوست می‌داشتم که اطاعت تو کند تا کـارش بـدین‌جا منتهی نشود. منصور نیز سوگند یاد کرد که من هم دوست می‌داشتم که سر در اطـاعت مـن درآورد و چنین روزی را ملاقات ننماید، لکن او از در خلاف بیرون شد، خواست سـر مـرا گیرد چنان افتاد که سر او را برای من آوردند.

پس امر کرد که آن سر را در کوفه آویختند که مردمان نیز او را مشاهده بنمایند پس از آن ربیع را گفت که سر ابراهیم را به زندان برای پدرش بَرد. ربیع آن سر را گرفت و به زندان برد. عبدالله در آن‌وقت مشغول نماز بود و توجه او به‌جانب حق‌تعالی بـود. او را گـفتند کـه ای عبدالله، نماز را سرعت کن و تعجیل نما که تو را چیزی در پیش است. چون عبدالله سلام نماز را بداد، نگاه کرد، سر فرزند خود ابراهیم را دید، سر را بگرفت و بر سینه چسبانید و گفت:

رَحِمَکَ اللهُ یا أَبَاالقاسِمِ، وَأَهْلاً بِکَ وَمَهْلاً، لَقَدْ وَفَیْتَ بِعَهْدِاللهِ وَمیثاقِهِ.

«ای نور دیدهٔ من ابراهیم، خوش آمدی، خدا تو را رحمت کند. هرآینه تو‌ئی از آن کسانی که خدا در حقّ ایشان فرموده: اَلَّذینَ یُوفُونَ بِعَهْدِ اللهِ وَمیثاقِهِ. (الآیة)

ربیع عبدالله را گفت که ابراهیم چگونه بود؟ فرمود: چنان بود که شاعر گفته:

فَتیً کانَ تَحْمیهِ مِنَ الذُّلِّ نَفْسُهُ وَ یَکْفیهِ سَوْءاتِ الذُّنُوبِ اجْتِنابُها[۱]

آن‌گاه با ربیع فرمود که با منصور بگو که ایّام سختی و شدّت ما به آخر رسید و ایّام نعمت تو نیز چنین است و پاینده نخواهد ماند و محلّ ملاقات ما و تو روز قیامت است و خداوند حکیم، ما بین ما و تو حکم خواهد فرمود. ربیع گفت: وقتی که این رسالت را به منصور رسانیدم، چنان شکستگی در او پدیدار گشت که هیچ‌گاهی او را به چنین حالی ندیده بودم.

و بسیار کس از شعراء محمّد و ابراهیم را مرثیه گفته‌اند. و دِعبِل خُزاعی نیز در قصیدهٔ تائیّه که جماعتی از اهل‌بیت رسول‌خدا ﷺ را مرثیه گفته اشاره بدیشان نموده، چنانکه گفته:

قُبُورٌ بِکُوفانٍ وَاُخْری بِطَیْبَةٍ وَ اُخْری بِفَخٍّ نالَها صَلَواتی
وَاُخْری بِأَرْضِ الْجَوْزَجانِ مَحَلُّها وَ قَبْرٌ بِباخَمْری لَدَی الْغُرُباتِ

و ابراهیم را پنجه‌ای قوی و بازوئی توانا بوده و در فنون علم صاحب مقامی معلوم بوده، و گاهی که در بصره پوشیده می‌زیست، در سرای مفضّل بن‌محمّد ضبّی بود و از مفضّل کتبی طلب نمود که با او انس گیرد، و مفضّل دواوین اشعار عرب را به نزد او آورد و او هشتاد قصیده از آنها برگزید و از بر کرد و بعد از قتل او مفضّل آن قصاید را جمع کرد و مفضّلیّات و اختیار الشّعراء نام کرد. و مفضّل در روز شهادت ابراهیم، ملازمت رکاب او را داشته و شجاعتهای بسیار از ابراهیم و اشعاری چند از او نقل کرده که مقام را گنجایش ذکر آن نیست.

و ابراهیم گاهی که خروج نمود و مردم با او بیعت کردند، به عدالت و سیرت نیکی با مردمان رفتار می‌کرد. و گفته شده که در واقعهٔ باخمریٰ شبی در میان لشکر خود طواف

---

۱. فَتیً کانَ یَحْمیهِ مِنَ الضَّیْمِ سَیْفُهُ وَ یُنْجیهِ مِنْ دارِ الْهَوانِ اجْتِنابُها ـ خ ل

می‌کرد، صدای ساز و غنا از ایشان شنید. همّ و غمّ او را فرو گرفت و فرمود: گمان نمی‌کنم لشکری که این‌گونه کارها کنند ظفر یابند.

و جماعت بسیاری از اهل علم و نَقَلهٔ آثار با ابراهیم بیعت کردند و مردم را به یاری وی تحریص نمودند، مانند: عیسی بن‌زید بن‌علی بن‌الحسین(ع) و بشیر رحّال و سلام بن ابی‌واصل و هارون بن‌سعید فقیه با جمعی کثیر از وجوه و اعیان اصحاب و تابعین او، و عبّادبن منصور قاضی بصره، و مفضّل بن‌محمّد و مِسعَربن کِدام و غیر ایشان.

و نقل شده که اعمش بن‌مهران مردم را به یاری ابراهیم تحریص می‌کرد و می‌گفت: اگر من اعمیٰ نبودم خودم نیز در رکاب او بیرون می‌شدم.

وَلْنَختِمِ الْکَلامَ بِذِکْرِ قَصیدةٍ غَرّاءَ لِبَعْضِ الْاُدَباءِ رَثیٰ بِها الْحَسَنَ الْمُجْتَبیٰ (صَلَواتُ اللهِ عَلَیْهِ):

أتَریٰ یَسُوغُ عَلَی الظَّما لی مَشْرَعٌ وَ اَریٰ اَنابیبَ الْقَنا لاتَشْرَعُ
ما آنَ اَنْ تَعْتادَها عَرَبیَّةٌ لایَسْتَمیلُ بِها الثَّویٰ وَ الْمَرْتَعُ[1]
یَعْلُو عَلَیْها فِتْیَةٌ مِنْ هاشِمٍ بِالصَّبْرِ لا بِالسّابِغاتِ تَدَرَّعُوا
فَلَقَدْ رَمَتْنَا النّائِباتُ فَلَمْ تَدَعْ قَلْباً لَعَمْرُ اَبیکَ اَدْرَعَ اَوْ اَدْرَعُ
فَاِلیٰ مَ لاَ الْهِنْدِیُّ مُنْصَلِتٌ وَ لاَ الْخَطِّیُّ فی رَهْجِ الْعَجاجِ مُزَعْزَعُ
وَ مَتیٰ نَریٰ لَکَ نَهْضَةً مِنْ دُونِها الْهاماتُ تَسْجُدُ لِلْقَنا وَ تَرْکَعُ
یَابْنَ الْاُولیٰ وَ شَجَتْ بِرابِیَةِ الْعُلیٰ[2] کَرَماً عُرُوقُ اُصُولِهِمْ فَتَفَرَّعُوا
جَحَدَتْ وُجُودَکَ عُصْبَةٌ فَتَتابَعَتْ فَرَقاً بِها سُبُلُ الضَّلالِ تُجَمَّعُ
جَهِلَتْکَ فَاتَّبَعَتْ وَ دائِدُ جَهْلِها اَضْحیٰ عَلیٰ سَقْوٍ یَبُوعُ وَ یَذْرَعُ
تاهَتْ عَنِ النَّهْجِ الْقَویمِ فَضایِعٌ لا تَسْتَقیمُ وَ حائِرٌ لایَقْلَعُ
فَانْزِ بِطَلْعَتِکَ الْوُجُودَ فَقَدْ دَجیٰ وَ الْبَدْرُ عادَتُهُ یَغیبُ وَ یَطْلَعُ
تَطْلُباً اَوْتارَکُمْ مِنْ اُمَّةٍ خَفُّوا لِداعِیَةِ النِّفاقِ وَ اَسْرَعُوا
خانُوا بِعِتْرَةِ اَحْمَدَ مِنْ بَعْدِهِ ظُلْماً وَ ما حَفِظُوا بِهِمْ مَا اسْتُودِعُوا
فَکَاَنَّما اَوْصَی النَّبِیُّ بِقَتْلِهِ اَنْ لایُصانَ فَما رَعَوْهُ وَ ضَیَّعُوا
جَحَدُوا وِلاءَ الْمُرْتَضیٰ وَ لَکَمْ وَعیٰ مِنْهُمْ لَهُ قَلْبٌ وَ اَصْغیٰ مَسْمَعُ
وَ بِما تَجَریٰ مِنْ حِقْدِهِمْ وَ نِفاقِهِمْ فی بَیْتِهِ کُسِرَتْ لِفاطِمَ اَضْلُعُ

۱. الثّوی والمرتع. ۲. بلندی و فزونی.

وَ عَدَوْا[1] عَلَى الْحَسَنِ الزَّكِيِّ بِسالِفِ ... الْأَحْقادِ حِينَ تَأَلَّبُوا وَ تَجَمَّعُوا

وَتَنَكَّبُوا سُنَنَ الطَّرِيقِ وَإِنَّما ... هامُوا بِغاشِيَةِ الْعَمى وَتَوَلَّعُوا

نَبَذُوا كِتابَ اللهِ خَلْفَ ظُهُورِهِمْ ... وَ سَعَوْا لِداعِيَةِ الشَّقا لَمّا دُعُوا

عَجَباً لِحِلْمِ اللهِ كَيْفَ تَأَمَّرُوا ... حَنَقاً وَأَبْناءُ النُّبُوَّةِ تُخْلَعُ

وَتَحَكَّمُوا فِي الْمُسْلِمِينَ وَطالَما ... مَرَقُوا عَنِ الدِّينِ الْحَنِيفِ وَ أَبْدَعُوا

أَضْحى يُؤَلِّبُ[2] لِابْنِ هِنْدٍ حِزْبَهُ ... بَغْياً وَحِزْبُ ابْنِ النَّبِيِّ مُذَعْذَعُ[3]

غَدَرُوا بِهِ بَعْدَ الْعُهُودِ فَغُودِرَتْ[4] ... أَثْقالُهُ بَيْنَ الْأَنامِ تُوَزَّعُ[5]

لِلّهِ أَيُّ فَتىً يُكابِدُ مِحْنَةً ... يُشْجى لَها الصَّخْرُ الْأَصَمُّ وَيَجْزَعُ

وَ رَزِيَّةً حَرَّتْ لِقَلْبِ مُحَمَّدٍ ... حُزْناً تَكادُ لَهَا السَّما تَتَزَعْزَعُ

كَيْفَ ابْنُ وَحْيِ اللهِ وَهْوَ بِهِ الْهُدى ... أَرْسى فَقامَ لَهُ الْعِمادُ الْأَرْفَعُ

أَضْحى يُسالِمُ عُصْبَةً أُمَوِيَّةً ... مِنْ دُونِها كُفْرٌ وَالثَّمُودُ وَتُبَّعُ

سامُوهُ[6] قَهْراً أَنْ يُضامَ وَما لَوى[7] ... لَوْلا الْقَضاءُ بِهِ عِنانٌ طَيِّعُ

أَمْسى مُضاماً تُسْتَباحُ حَرِيمُهُ ... فَتْكاً وَ جانِبُهُ الْأَعَزُّ الْأَمْنَعُ

وَيَرى بَنِي حَرْبٍ عَلى أَعْوادِها ... جَهْراً تَنالُ مِنَ الْوَصِيِّ وَ يَسْمَعُ[8]

ما زالَ مُضْطَهَداً يُقاسِي مِنْهُمُ ... غُصَصاً بِهِ كَأْسُ الرَّدى يَتَجَرَّعُ

حَتّى إِذا نَفَذَ الْقَضاءُ مُحَتَّماً ... أَضْحى يُدَسُّ إِلَيْهِ سَمٌّ مُنْقَعُ[9]

وَ غَدا بِرَغْمِ الدِّينِ وَهْوَ مُكابِدٌ ... بِالصَّبْرِ غُلَّةَ ثُكْلِهِ لا تُنْقَعُ

وَتَقَطَّعَتْ بِالسَّمِّ مِنْ أَحْشائِهِ ... كَبِدٌ لَها حَتَّى الصَّفا يَتَصَدَّعُ

وَقَضى بِعَيْنِ اللهِ يَقْذِفُ قَلْبَهُ ... قِطَعاً غَدَتْ مِمّا بِها تَتَقَطَّعُ

وَ سَرى بِهِ نَعْشٌ تَوَدُّ بَناتُهُ ... لَوْ يَرْتَقي لِلْفَرْقَدَيْنِ وَ يَرْفَعُ

نَعْشٌ لَهُ الرُّوحُ الْأَمِينُ مُشَيِّعٌ ... وَلَهُ الْكِتابُ الْمُسْتَبِينُ مُوَدِّعُ

نَعْشٌ أَعَزَّ اللهُ جانِبَ قُدْسِهِ ... فَغَدَتْ لَهُ زُمَرُ الْمَلائِكِ تَخْضَعُ

---

۱. ستم کردند.

۲. مجتمع شده بود.

۳. حزب: جماعت. مذعذع: یعنی متفرق و پراکنده.

۴. فغودرت = ای ترکت.

۵. توزع = ای تقسّم.

۶. ساموه = ای کلّفوه قهراً أن یؤخذ منه حقّه و یظلم.

۷. و مالوی الخ - یعنی اگر نبود حکم قضا، سستی و کاهلی نمی‌کرد عنان و مهار ناقهٔ سلطنت و خلافت که فرمانبردار حضرت امام حسن(ع) بود.

۸. ای یسمع الحسن سبّ ابیه.

۹. سمّ منقع - در مقام سمّ ناقع است که به معنی زهر کشندهٔ بالغ در سمّیت است.

تَنفضُّ بِهِ قَلْبُ الْبَتولِ وَمُهجَةُ — الْهادِي الرَّسولِ وَثِقْلُهُ الْمُسْتَوْدَعُ
نَقَلوا لَهُ حِقْدَ الصُّدورِ فَما يَرى — مِنْها لِقَوْسٍ بِالْكِنانَةِ مَنْزَعُ
وَرَمَوْا جَنازَتَهُ فَعادَ وَجِسْمُهُ — غَرَضٌ لِرامِيَةِ السِّهامِ وَمَوْقِعُ
شَكّوهُ[1] حَتّى أَصْبَحَتْ مِنْ نَعْشِهِ — تَنْسَلُّ غاشِيَةُ النِّبالِ وَتُنْزَعُ
لَمْ تَرْمِ نَعْشَكَ إِذْ رَمَتْكَ عِصابَةٌ — نَهَضَتْ بِها أَضْغانُها تَتَسَرَّعُ
لٰكِنَّها عَلِمَتْ بِأَنَّكَ مُهْجَةُ — الزَّهْراءِ فَابْتَدَرَتْ لِحَرْبِكَ تَهْرَعُ
وَرَمَتْكَ كَيْ تُصْمي[2] حُشاشَةَ فاطِمٍ — حَتّى تَبيتَ وَقَلْبُها مُتَوَجِّعُ
ما أَنْتَ إِلّا هَيْكَلُ الْقُدْسِ الَّذي — بِضَميرِهِ سِرُّ النُّبُوَّةِ مُودَعُ
جَلَبَتْ عَلَيْهِ بَنُو الدَّعِيِّ حُقودَها — وَأَتَتْهُ تَمْرَحُ بِالضَّلالِ وَتَتْلَعُ[3]
مَنَعَتْهُ عَنْ حَرَمِ النَّبِيِّ ضَلالَةً — وَهُوَ ابْنُهُ فَلِأَيِّ أَمْرٍ يُمْنَعُ
وَكَأَنَّهُ رُوحُ النَّبِيِّ وَقَدْ رَأَتْ — بِالْبُعْدِ بَيْنَهُمَا الْعَلائِقَ تُقْطَعُ
فَلِذا قَضَتْ أَنْ لا يُخَطَّ لِجِسْمِهِ — بِالْقُرْبِ مِنْ حَرَمِ النُّبُوَّةِ مَضْجَعُ
لِلّٰهِ أَيُّ رَزِيَّةٍ كادَتْ لَها — أَرْكانُ شامِخَةِ الْهُدى تَتَضَعْضَعُ
رُزْءٌ بَكَتْ عَيْنُ الْحُسَيْنِ لَهُ وَمِنْ — ذَوْبِ الْحَشا عَبَراتُهُ تَتَدَفَّعُ
يَوْمَ انْثَنى يَدْعُو وَلٰكِنْ قَلْبُهُ — وارٍ وَمُقْلَتُهُ تَفيضُ وَتَدْمَعُ
أَتُرى يَطيبُ لِيَ السُّلُوُّ وَناظِري — مِنْ بَعْدِ فَقْدِكَ بِالْكَرى لا يَهْجَعُ
يا أَخِيَ لا عَيْشي يَجوسُ خِلالَهُ — رَغَدٌ وَلا يَصْفُو لِوِرْدي مَشْرَعُ
خَلَّفْتَني غَرَضَ النَّوائِبِ لَيْسَ لي — عَضُدٌ أَرُدُّ بِهِ الْخُطوبَ وَأَدْفَعُ
وَتَرَكْتَني أَسَفاً أُرَدِّدُ بِالشَّجى — نَفَساً تُصَعِّدُهُ الدُّموعُ الْهُمَّعُ[4]
أَبْكيكَ يا رَيْحَ الْقُلوبِ لَوَ انَّهُ — يُجْدِي الْبُكاءُ لِظامِئٍ أَوْ يَنْفَعُ

* * *

۱. شكّوه ـ أي خرقوه، و به أشار الشاعر إلى ما في الزيارة المعروفة: «و شهيد فوق الجنازة قد شُكَّتْ بالسهام أكفانه»، و شبّه على بعض من له أدنى فقراً «شبكت»، و هو تصحيف.

۲. تصمي يعني تير زدند به او براى آنكه برسد به جان فاطمه(ع). تصمي ـ رسانيدن تير صيد را و كشتن معاينه.

۳. تتلع ـ يعني گردنهايشان را دراز كرده و تكبّر و ترفّع مى‌نمودند.

۴. هَمَعَتْ عَيْنُهُ: سالَتِ الدَّمْعَ. وسَحابٌ هَمِعٌ كَكَتِفٍ: ماطِرٌ. ودُموعٌ هَوامِعٌ. ولَمْ أجد في منتهى الأرب لفة هُمَّعٌ، ولعلّه سقط من النسّاخ. والله العالم. (منه ره)

تمام شد احوال حضرت ثانی الائمة الهُدیٰ، سبط اکبر سیّد الوَریٰ، جناب امام حسن مجتبی (صلوات الله علیه) و بعد از این شروع می‌شود به ذکر احوال سیّد مظلومان، حضرت ابوعبدالله الحسین (صلوات الله علیه).

بـــاب پنجم

در بیان تاریخ ولادت و شهادت
سیّد مظلومان
حضرت ابی عبدالله الحسین علیه السلام
است

و در آن چهار مقصد و یک خاتمه است

مقصد اول

در بیان ولادت آن‌حضرت و برخی از
فضایل و مناقب آن‌جناب، و ذکر نبذی
از ثواب گریستن بر آن‌حضرت و
اِخبار به شهادت آن‌حضرت است

و در آن چهار فصل است

فصل اول:

در بیان ولادت با سعادت آن‌حضرت است

مشهور آن است که ولادت آن‌حضرت در مدینه در سوم ماه شعبان بوده، و شیخ طوسی﵀ روایت کرده که بیرون آمد توقیع شریف به سوی قاسم بن عَلاء همدانی وکیل امام حسن عسکری﵇ که مولای ما حضرت حسین﵇ در روز پنجشنبه، سوم ماه شعبان متولّد شده، پس آن روز را روزه دار و این دعا را بخوان:

اَللّٰهُمَّ إِنِّی أَسْئَلُکَ بِحَقِّ الْمَوْلُودِ فِی هٰذَا الْیَوْمِ ـ الخ.

و ابن‌شهرآشوب﵀ ذکر کرده که ولادت آن‌حضرت بعد از ده ماه و بیست روز از ولادت برادرش امام حسن﵇ بوده و آن‌روز سه شنبه یا پنجشنبه، پنجم ماه شعبان، سال چهارم از هجرت بوده. و فرموده: روایت شده که مابین آن‌حضرت و برادرش فاصله نبوده مگر به قدر مدّت حمل، و مدّت حمل شش ماه بوده است.

و سیّد بن‌طاوس و شیخ ابن‌نما و شیخ مفید در ارشاد نیز ولادت آن‌حضرت را در پنجم شعبان ذکر فرموده‌اند، و شیخ مفید در مُقنعه و شیخ در تهذیب و شهید در دُروس آخر ماه ربیع الأوّل ذکر فرموده‌اند، و به این قول درست می‌شود روایت کافی از حضرت صادق﵇ که مابین حسن وحسین﵉ طُهری فاصله شده، و مابین میلاد آن دو بزرگوار شش ماه و ده روز واقع شده، والله العالم.

و بالجمله، اختلاف بسیار در باب روز ولادت آن‌حضرت است.

و امّا کیفیّت ولادت آن‌جناب

شیخ طوسی رحمه‌الله و دیگران به سند معتبر از حضرت امام رضا علیه‌السلام نقل کرده‌اند که چون حضرت امام حسین علیه‌السلام متولّد شد، حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله اسماء بنت عُمَیس[۱] را فرمود که بیاور فرزند مرا ای اسماء. اسماء گفت: آن‌حضرت را در جامهٔ سفیدی پیچیده به خدمت حضرت رسالت صلی‌الله‌علیه‌وآله بردم، حضرت او را گرفت و در دامن گذاشت و در گوش راست او اذان و در گوش چپش اقامه گفت، پس جبرئیل نازل شد و گفت: حق‌تعالی تو را سلام می‌رساند و می‌فرماید که چون علی علیه‌السلام نسبت به تو به منزلهٔ هارون است نسبت به موسی، پس او را به اسم پسر کوچک هارون نام کن که شبیر است و چون لغت تو عربی است او را حسین نام کن. پس حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله او را بوسید و گریست و فرمود که تو را مصیبتی عظیم در پیش است. خداوندا، لعنت کن کشندهٔ او را. پس فرمود که ای اسماء، این خبر را به فاطمه مگو.

چون روز هفتم شد، حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله فرمود که بیاور فرزند مرا. چون او را به نزد آن‌حضرت بردم، گوسفند سیاه و سفیدی از برای او عقیقه کرد. یک رانش را به قابله داد و سرش را تراشید و به وزن موی سرش نقره تصدّق کرد و خَلوق بر سرش مالید، پس او را بر دامن خود گذاشت و فرمود: ای اباعبدالله، چه بسیار گران است بر من کشته شدن تو! پس بسیار گریست. اسماء گفت: پدر و مادرم فدای تو باد، این چه خبر است که در روز اوّل ولادت گفتی و امروز نیز می‌فرمائی و گریه می‌کنی؟ حضرت فرمود که می‌گریم بر این فرزند دلبند خود که گروهی کافر ستمکار از بنی‌امیّه او را خواهند کشت، خدا نرساند به ایشان شفاعت مرا، خواهد کشت او را مردی که رخنه در دین من خواهد کرد و به خداوند عظیم کافر خواهد شد. پس گفت: خداوندا، سؤال می‌کنم از تو در حقّ این دو فرزندم آنچه را که سؤال کرد ابراهیم در حقّ ذرّیّت خود. خداوندا، تو دوست دار ایشان را و دوست دار هر که دوست می‌دارد ایشان‌را، و لعنت کن هر که ایشان‌را دشمن دارد، لعنتی چندان که آسمان و زمین پر شود.

شیخ صدوق و ابن‌قولویه و دیگران از حضرت صادق علیه‌السلام روایت کرده‌اند که چون حضرت امام حسین علیه‌السلام متولّد شد، حق‌تعالی جبرئیل را امر فرمود که نازل شود با هزار ملک

۱. محققان گفته‌اند این اسماء شخص دیگری است غیر از اسماء بنت عمیس، زیرا وی در هنگام ولادت امام حسین علیه‌السلام با همسر خود جعفربن ابی‌طالب در حبشه بوده و پس از فتح خیبر به مدینه آمده است.

برای آنکه تهنیت گوید حضرت رسولﷺ را از جانب خداوند و از جانب خود. چون جبرئیل نازل می‌شد، گذشت در جزیره‌ای از جزیره‌های دریا، به مَلَکی که او را **فُطْرُس** می‌گفتند و از حاملان عرش الهی بود. وقتی حق‌تعالی او را امری فرموده بود و او کندی کرده بود، پس حق‌تعالی بالش را درهم شکسته و او را در آن جزیره انداخته بود. پس فطرس هفتصد سال در آنجا عبادت حق‌تعالی کرد تا روزی که حضرت امام حسینؑ متولّد شد.

و به روایتی دیگر، حق‌تعالی او را مخیّر گردانید میان عذاب دنیا و آخرت، او عذاب دنیا را اختیار کرد. پس حق‌تعالی او را معلّق گردانید به مژگانهای هردو چشم در آن جزیره. و هیچ حیوانی در آنجا عبور نمی‌کرد و پیوسته از زیر او دود بدبویی بلند می‌شد. چون دید که جبرئیل با ملائکه فرود می‌آیند از جبرئیل پرسید که ارادهٔ کجا دارید؟ گفت: چون حق‌تعالی نعمتی به محمّدﷺ کرامت فرموده است، مرا فرستاده است که او را مبارکباد بگویم. فطرس گفت: ای جبرئیل، مرا نیز با خود ببر، شاید که آن‌حضرت برای من دعا کند تا حق‌تعالی از من بگذرد. پس جبرئیل او را با خود برداشت و چون به خدمت حضرت رسالتﷺ رسید تهنیت و تحیّت گفت و شرح حال فطرس را به عرض رسانید. حضرت فرمود که به او بگو که خود را به این مولود مبارک بمالد و به مکان خود برگردد. فطرس خویشتن را به امام حسینؑ مالید، بال برآورد و این کلمات را گفت و بالا رفت. عرض کرد: یا رسول‌الله، همانا زود باشد که این مولود را امّت تو شهید کنند؛ و او را بر من به جهت این نعمتی که از او به من رسید مکافاتی است که هرکه او را زیارت کند من زیارت او را به حضرت حسینؑ برسانم، و هرکه بر او سلام کند من سلام او را برسانم، و هرکه بر او صلوات بفرستد من صلوات او را به او می‌رسانم.

و موافق روایت دیگر، چون فطرس به آسمان بالا رفت، می‌گفت: کیست مثل من و حال آنکه من آزاد کردهٔ حسین بن‌علی و فاطمه و محمّدمﷺ[1].

ابن‌شهرآشوب روایت کرده که هنگام ولادت امام حسینؑ فاطمهؑ مریضه شد و شیر در پستان مبارکش خشک گردید. رسول خداﷺ مُرضعی طلب کرد، یافت نشد. پس خود آن‌حضرت تشریف آورد به حجرهٔ فاطمهؑ و انگشت ابهام خویش را در دهان حسین

۱. گرچه داستان فطرس ملک، در روایات و برخی از زیارات امام حسینؑ آمده و نیز روایات دیگری در نافرمانی فرشتگان و کندی کردن آنان در اجرای فرمان پروردگار نقل شده، ولی همهٔ آنها مخالف صریح آیات کریمهٔ قرآن است که هرگونه نافرمانی را از فرشتگان نفی می‌کند و می‌فرماید: بَلْ عِبادٌ مُکْرَمُونَ، لا یَسْبِقُونَهُ بِالْقَوْلِ وَهُمْ بِأَمْرِهِ یَعْمَلُونَ. (انبیاء / ۲۶ و ۲۷)، لا یَعْصُونَ اللهَ ما أَمَرَهُمْ وَیَفْعَلُونَ ما یُؤْمَرُونَ (تحریم / ۶).

می‌گذاشت و او می‌مکید. بعضی گفته‌اند که زبان مبارک را در دهان حسین علیه السلام می‌گذاشت و او را زقّه می‌داد، چنانکه مرغ جوجهٔ خود را زقّه می‌دهد. تا چهل شبانه روز رزق حسین علیه السلام را حق‌تعالی از زبان پیغمبر صلی الله علیه و آله گردانیده بود، پس روئید گوشت حسین علیه السلام از گوشت پیغمبر صلی الله علیه و آله. و روایات به این مضمون بسیار است.

و در علل الشّرایع روایت شده که حال امام حسین علیه السلام در شیر خوردن بدین منوال بود تا آنکه روئید گوشت او از گوشت پیغمبر صلی الله علیه و آله و شیر نیاشامید از فاطمه علیها السلام و نه از غیر فاطمه.

و شیخ کلینی در کافی از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده که حسین علیه السلام از فاطمه علیها السلام و از زنی دیگر شیر نیاشامید. او را به خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله می‌بردند، حضرت ابهام مبارک را در دهان او می‌گذاشت و او می‌مکید و این مکیدن او را دو روز سه روز کافی بود. پس گوشت و خون حسین علیه السلام از گوشت و خون حضرت رسول صلی الله علیه و آله پیدا شد. و هیچ فرزندی جز عیسی بن مریم علیه السلام و حسین بن علی علیهما السلام ششماهه از مادر متولّد نشد که بماند. و در بعضی روایات به جای عیسی، یحیی نام برده شده.

عربیّة[۱]:

لِلّهِ مُرتَضِعٌ لَمْ یَرتَضِعْ أَبَداً   مِنْ ثَدْیِ أُنْثیٰ وَ مِنْ طٰهٰ مَراضِعُهُ

۱. قائل سید بحرالعلوم است. (م)

فصل دوم:

در بیان چند حدیثی در فضایل و مناقب و مکارم اخلاق فرزند رسول‌خدا(ص) حضرت سیّدالشّهداء(ع)

از اربعین مؤذّن و تاریخ خطیب و غیره نقل شده که جابر روایت کرده که رسول‌خدا(ص) فرمود: خداوند تبارک و تعالی فرزندان هر پیغمبری را از صلب او آورده و فرزندان مرا از صلب من و از صلب علیّ بن‌ابی‌طالب آفرید. به درستی که فرزندان هر مادری را نسبت به سوی پدر دهند مگر اولاد فاطمه که من پدر ایشانم.

مؤلّف گوید: از این قبیل احادیث بسیار است که دلالت دارد بر آنکه حسنین(ع) دو فرزند پیغمبر می‌باشند. و امیرالمؤمنین(ع) در جنگ صفّین هنگامی‌که حضرت حسن(ع) سرعت کرد از برای جنگ با معاویه، فرمود: بازدارید حسن را و مگذارید که به سوی جنگ رود، چه من دریغ دارم و بیمناکم که حسن و حسین کشته شوند و نسل رسول‌خدا منقطع گردد.

ابن‌ابی‌الحدید گفته: اگر گویند: حسن و حسین پسران پیغمبرند؟ گوییم: هستند، چه خداوند که در آیهٔ مباهله فرماید: اَبْنٰاءَنٰا جز حسن و حسین را نخواسته. و خداوند عیسی را از ذرّیّت ابراهیم شمرده. و اهل لغت خلافی ندارند که فرزندان دختر از نسل پدر دخترند. و اگر کسی گوید که خداوند فرموده است: مٰاكٰانَ مُحَمَّدٌ اَبٰا اَحَدٍ مِنْ رِجٰالِكُمْ[1]. یعنی «نیست

---

۱. احزاب / ۴۰.

محمّد(صلی الله علیه و آله) پدر هیچ یک از مردان شماه. در جواب گوئیم که محمّد را پدر ابراهیم‌بن ماریه دانی یا ندانی؟ به هر چه جواب دهد، جواب من در حقّ حسن و حسین همان است. همانا این آیهٔ مبارکه در حقّ زید بن‌حارثه وارد شد، چه او را به سنّت جاهلیت فرزند رسول‌خدا(صلی الله علیه و آله) می‌شمردند و خداوند در بطلان عقیدت ایشان این آیه فرستاد که محمّد(صلی الله علیه و آله) پدر هیچ یک از مردان شما نیست. لکن نه آن است که پدر فرزندان خود حسنین و ابراهیم نباشد.

در جمله‌ای از کتب عامّه روایت شده که حضرت رسول(صلی الله علیه و آله) دست حسنین را گرفت و فرمود درحالی‌که اصحابش جمع بودند: ای قوم، آن‌کس که مرا دوست دارد و ایشان را و پدر و مادر ایشان را دوست دارد، در قیامت با من در بهشت خواهد بود.

و بعضی این حدیث را نظم کرده‌اند:

أَخَذَ النَّبِيُّ يَدَ الْحُسَيْنِ وَصِنْوِهِ يَوْماً وَقَالَ وَصَحْبُهُ فِي مَجْمَعِ
مَنْ وَدَّنِي يَا قَوْمِ أَوْ هَذَيْنِ أَوْ أَبَوَيْهِمَا فَالْخُلْدُ مَسْكَنُهُ مَعِي

و روایت شده که رسول‌خدا(صلی الله علیه و آله) حسنین را بر پشت مبارک سوار کرد، حسن را بر اضلاع راست و حسین را بر اضلاع چپ، و لختی برفت و فرمود: بهترین شترها شتر شماست، و بهترین سوارها شمائید، و پدر شما فاضلتر از شماست.

ابن‌شهرآشوب روایت کرده که مردی در زمان رسول خدا(صلی الله علیه و آله) گناهی کرد و از بیم پنهان شد تا گاهی که حسنین را یافت تنها، پس ایشان را برگرفت و بر دوش خود سوار کرد و به حضرت رسول(صلی الله علیه و آله) آورد و عرض کرد: یا رسول‌الله، إِنِّي مُسْتَجِيرٌ بِاللهِ وَ بِهِما. یعنی «من پناه آورده‌ام به خدا و به این دو فرزندان تو از آن گناه که کرده‌ام.» رسول‌خدا(صلی الله علیه و آله) چنان بخندید که دست به دهان مبارک گذاشت و فرمود: برو که آزادی. و حسنین را فرمود که شفاعت شما را قبول کردم در حقّ او. پس این آیه نازل شد: وَلَوْ أَنَّهُمْ إِذْ ظَلَمُوا أَنْفُسَهُمْ[۱]. (الآیة)

و نیز ابن‌شهرآشوب از سلمان فارسی روایت کرده که حضرت حسین(علیه السلام) بر ران رسول‌خدای(صلی الله علیه و آله) جای داشت، پیغمبر او را می‌بوسید و می‌فرمود: تو سیّد پسر سیّد و پدر ساداتی، و امام پسر امام و پدر امامانی، و حجّت پسر حجّت و پدر حجّتهای خدائی. از صلب تو نُه تن امام پدید آیند و نهم ایشان قائم آل محمّد(علیهم السلام) است.

۱. نساء / ۶۴

و شیخ طوسی به سند صحیح روایت کرده است که حضرت امام حسین﷣ دیر به سخن آمد. روزی حضرت رسولﷺ آن‌حضرت را به مسجد برد و در پهلوی خویش بازداشت و تکبیر نماز گفت. امام حسین﷣ خواست موافقت نماید درست نگفت. حضرت از برای او بار دیگر تکبیر گفت و او نتوانست. باز حضرت مکرّر کرد تا آنکه در مرتبهٔ هفتم درست گفت. به این سبب، هفت تکبیر در افتتاح نماز سنّت شد.

و ابن‌شهرآشوب روایت کرده است که روزی جبرئیل به خدمت حضرت رسولﷺ آمد به صورت دَحیهٔ کَلْبی و نزد آن‌حضرت نشسته بود که ناگاه حسنین﷨ داخل شدند و چون جبرئیل را گمان دحیه می‌کردند، به نزدیک او آمدند و از او هدیّه می‌طلبیدند. جبرئیل دستی به سوی آسمان بلند کرد، سیبی و بهی و اناری برای ایشان فرود آورد و به ایشان داد. چون آن میوه‌ها را دیدند شاد گردیدند و نزدیک حضرت رسولﷺ بردند. حضرت از ایشان گرفت و بوئید و به ایشان ردکرد و فرمود که به نزد پدر و مادر خویش ببرید و اگر اوّل به نزد پدر خود ببرید بهتر است.

پس آنچه آن‌حضرت فرموده بود به عمل آوردند و به نزد پدر و مادر خویش ماندند تا رسول‌خداﷺ نزد ایشان رفت و همگی از آن میوه‌ها تناول کردند، و هرچه می‌خوردند به حال اوّل برمی‌گشت و چیزی از آن کم نمی‌شد، و آن میوه‌ها به حال خود بود تا گاهی که حضرت رسولﷺ از دنیا رفت و باز آنها نزد اهل‌بیت بود و تغییری درآنها به هم نرسید تا آنکه حضرت فاطمه﷥ رحلت فرمود، پس انار برطرف شد، و چون حضرت امیرالمؤمنین﷣ شهید شد بِهْ برطرف شد و سیب ماند. آن سیب را حضرت امام حسن﷣ داشت تا آنکه به زهر شهید شد و آسیبی به آن سیب نرسید، بعد از آن نزد امام حسین﷣ بود.

حضرت امام زین‌العابدین﷣ فرمود: وقتی که پدرم در صحرای کربلا محصور اهل جور و جفا بود، آن سیب را در دست داشت و هرگاه که تشنگی بر او غالب می‌شد، آن را می‌بوئید تا تشنگی آن‌حضرت تخفیف می‌یافت. چون تشنگی بسیار بر آن‌حضرت غالب شد و دست از حیات خود برداشت، دندان بر آن سیب فرو برد. چون شهید شد هرچند آن سیب را طلب کردند نیافتند. پس آن‌حضرت فرمود که من بوی آن سیب را از مرقد مطهّر پدر می‌شنوم گاهی که به زیارت او می‌روم، و هرکه از شیعیان مخلص ما، در وقت سحر به زیارت آن مرقد معطّر برود، بوی سیب را از آن ضریح منوّر می‌شنود.

و از امالی مفید نیشابوری مروی است که حضرت امام رضا﷣ فرمود: برهنه مانده بودند

حضرت امام حسن و امام حسین(ع) و نزدیک عید بود. پس حسنین(ع) به مادر خویش فاطمه(ع) گفتند: ای مادر، کودکان مدینه به جهت عید خود را آرایش و زینت کرده‌اند، پس چرا تو ما را به لباس آرایش نمی‌کنی و حال آنکه ما برهنه‌ایم چنانکه می‌بینی؟! حضرت فاطمه(ع) فرمود: ای نور دیدگان من، همانا جامه‌های شما نزد خیّاط است، هرگاه دوخت و آورد آرایش می‌کنم شما را به آن در روز عید؛ و می‌خواست به این سخن خوشدل کند ایشان‌را. پس شب عید شد دیگرباره اعاده کردند کلام پیش را، گفتند: امشب شب عید است، پس چه شد جامه‌های ما؟ حضرت فاطمه گریست از جهت ترحّم برحال کودکان و فرمود: ای نور دیدگان، خوشدل باشید، هرگاه خیّاط آورد جامه‌ها را زینت می‌کنم شما را به آن ان‌شاءالله.

پس چون پاسی از شب گذشت ناگاه کوبید در خانه را کوبنده‌ای، فاطمه(ع) فرمود: کیست؟ صدائی بلند شد که ای دختر پیغمبر خدا، بگشا در راکه من خیّاط می‌باشم، جامه‌های حسنین(ع) را آورده‌ام، حضرت فاطمه(ع) فرمود: چون در را گشودم مردی دیدم با هیبت تمام و بوی خوشی. پس دستار بسته‌ای به من داد و برفت. پس فاطمه(ع) به خانه آمد، گشود آن دستار را، دید در وی بود دو پیراهن و دو دُرّاعه و دو زیرجامه و دو رداء و دو عمامه و دو کفش. حضرت فاطمه(ع) بسی شاد و مسرور شد، پس حسنین(ع) را بیدار کرد و جامه‌ها را به ایشان پوشانید. پس چون روز عید شد، پیغمبر(ص) بر ایشان وارد شد و حسنین را بدان زینت دید. ایشان را ببوسید و مبارکباد گفت و بر دوش خویش حسنین را برداشت و به سوی مادرشان برد، فرمود: ای فاطمه، آن خیّاطی که جامه‌ها را آورد شناختی؟ عرضه داشت: نه، به خدا سوگند نشناختم او را و نمی‌دانستم که من جامه نزد خیّاط داشته باشم؛ خدا و رسول داناترند به این مطلب. فرمود: ای فاطمه، آن خیّاط نبود بلکه او رضوان خازن جنّت بوده و جامه‌ها از حُلَل بهشت بوده، خبر داد مرا جبرئیل از نزد پروردگار جهانیان.

و قریب به این حدیث است خبری که در **منتخب** روایت شده که روز عید حسنین(ع) به حضور مبارک رسول خدا(ص) آمدند و لباس نو خواستند. جبرئیل جامه‌های دوختهٔ سفید برای ایشان آورد و حسنین(ع) خواهش لباس رنگین نمودند. رسول‌خدا(ص) طشت طلبید و حضرت جبرئیل آب ریخت. حضرت مجتبی(ع) خواهش رنگ سبز نمود و حضرت سیّدالشّهداء(ع) خواهش رنگ سرخ نمود و جبرئیل گریه کرد و إخبار داد رسول‌خدا(ص) را به شهادت آن دو سبط و اینکه حسن به زهر شهید می‌شود و بدن مبارکش

سبز شود و حضرت امام حسین آغشته به خون شهید شود.

عیّاشی و غیر او روایت کرده‌اند که روزی امام حسین علیه السلام به جمعی از مساکین گذشت که عباهای خود را افکنده بودند و نان خشکی در پیش داشتند و می‌خوردند. چون حضرت را دیدند او را دعوت کردند. حضرت از اسب خویش فرود آمد و فرمود: خداوند متکبّران را دوست نمی‌دارد. و نزد ایشان نشست و با ایشان تناول فرمود، پس به ایشان فرمود که من چون دعوت شما را اجابت کردم شما نیز اجابت من کنید. و ایشان را به خانه برد و به جاریهٔ خویش فرمود که هرچه برای مهمانان عزیز ذخیره کرده‌ای حاضر ساز. و ایشان را ضیافت کرد و إنعامات و نوازش کرده و روانه فرمود.

و از جود و سخای آن‌حضرت روایت شده که مردی اعرابی به مدینه آمد و پرسید که کریمترین مردم کیست؟ گفتند: حسین بن‌علی علیهما السلام، پس به جستجوی آن‌حضرت شد تا داخل مسجد شد. دید که آن‌حضرت در نماز ایستاده، پس شعری چند در مدح و سخاوت آن‌حضرت خواند[1]. چون حضرت از نماز فارغ شد فرمود که ای قنبر، آیا از مال حجاز چیزی به‌جای مانده است؟ عرض کرد: بلی، چهار هزار دینار. فرمود: حاضر کن که مردی‌که احقّ است از ما به تصرّف در آن حاضر گشته. پس به خانه رفت و ردای خود را که از بُرد بود از تن بیرون کرد و آن دنانیر را در بُرد پیچید و پشت در ایستاد و از شرم روی اعرابی از قلّت زر از شکاف در دست خود را بیرون کرد و آن زرها را به اعرابی عطا فرمود و شعری چند در عذرخواهی از اعرابی خواند[2]. اعرابی آن زرها را بگرفت و سخت بگریست. حضرت فرمود: ای اعرابی، گویا کم شمردی عطای ما را که می‌گریی! عرض کرد: بر این می‌گریم که دست با این جود و سخا چگونه در میان خاک خواهد شد!

و مثل این حکایت را از حضرت امام حسن علیه السلام نیز روایت کرده‌اند.

---

۱. اشعار اعرابی:

لَمْ یَخِبِ الآنَ مَنْ رَجاکَ وَ مَنْ ... حَرَّکَ مِنْ دُونِ بابِکَ الحَلَقَه
أَنْتَ جَوادٌ وَ أَنْتَ مُعْتَمَدٌ ... أَبُوکَ قَدْ کانَ قاتِلَ الفَسَقَه
لَوْلا الَّذی کانَ مِنْ أَوائِلِکُمْ ... کانَتْ عَلَیْنا الجَحیمُ مُنْطَبِقَه

۲. اشعار حضرت امام حسین (علیه آلاف التحیة و الثناء):

خُذْها فَإنّی إلَیْکَ مُعْتَذِرٌ ... وَ اعْلَمْ بِأَنّی عَلَیْکَ ذُو شَفَقَه
لَوْ کانَ فی سَیْرِنا الغَداةَ عَصاً ... أَمْسَتْ سَمانا عَلَیْکَ مُنْدَفِقَه
لٰکِنَّ رَیْبَ الزَّمانِ ذُو غِیَرٍ ... وَ الکَفُّ مِنّی قَلیلَةُ النَّفَقَه

(مترجم)

مؤلّف گوید: که بسیاری از فضایل است که گاهی از امام حسن علیه السلام روایت می‌شود و گاهی از امام حسین علیه السلام و این ناشی از شباهت آن دو بزرگوار است در تام که اگر ضبط نشود تصحیف و اشتباه می‌شود.

و در بعضی از کتب منقول است از عصام بن المصطلق شامی که گفت: داخل شدم در مدینهٔ معظّمه، پس چون دیدم حسین بن علی علیهما السلام را پس تعجّب آورد مرا روش نیکو و منظر پاکیزهٔ او، پس حسد مرا واداشت که ظاهر کنم آن بغض و عداوتی راکه در سینه داشتم از پدر او، پس نزدیک او شدم و گفتم: تویی پسر ابوتراب؟ (مؤلّف گوید که اهل شام از امیرالمؤمنین علیه السلام به ابوتراب تعبیر می‌کردند و گمان می‌کردند که تنقیص آن‌جناب می‌کنند به این لفظ، و حال آنکه هر وقت ابوتراب می‌گفتند گویا حُلیّ و حُلل به آن‌حضرت می‌پوشانیدند).

بالجمله عصام گفت: گفتم به امام حسین علیه السلام تویی پسر ابوتراب؟ فرمود: بلی. قالَ: فَبالَغْتُ فی شَتْمِهِ وَشَتْمِ اَبیهِ. یعنی «هرچه توانستم دشنام و ناسزا به آن‌حضرت گفتم» فَنَظَرَ اِلَیَّ نَظْرَةَ عاطِفٍ رَؤُفٍ «پس نظری از روی عطوفت و مهربانی بر من کرد» و فرمود:

اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّیْطانِ الرَّجیمِ. بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیمِ. خُذِ الْعَفْوَ وَأْمُرْ بِالْعُرْفِ وَاَعْرِضْ عَنِ الْجاهِلینَ (الآیات الی قوله) ثُمَّ لایُقْصِرُونَ[1].

و این آیات اشارت است به مکارم اخلاق که حق تعالی پیغمبرش را به آن تأدیب فرموده، از جمله آنکه به میسور از اخلاق مردم اکتفا کند و متوقّع زیادتر نباشد، و بد را به بدی مکافات ندهد، و از نادانان رو بگرداند، و در مقام وسوسهٔ شیطان پناه به‌خدا گیرد.

ثُمَّ قالَ: خَفِّضْ عَلَیْکَ، اِسْتَغْفِرِاللّٰهَ لی وَ لَکَ.

پس فرمود به من: آهسته کن و سبک و آسان کن کار را بر خود، طلب آمرزش کن از خدا برای من و برای خودت، همانا اگر طلب یاری کنی از ما تو را یاری کنم، و اگر عطا طلب کنی تو را عطا کنم، واگر طلب ارشاد کنی تو را ارشاد کنم. عصام گفت: من از گفته و تقصیر خود پشیمان شدم و آن‌حضرت به فراست یافت پشیمانی مرا، فرمود:

لا تَثْریبَ عَلَیْکُمُ الْیَوْمَ یَغْفِرُ اللّٰهُ لَکُمْ وَهُوَ اَرْحَمُ الرّاحِمینَ[2].

و این آیهٔ شریفه از زبان حضرت یوسف پیغمبر است به برادران خود که در مقام عفو از آنها فرمود که «عتاب و ملامتی نیست بر شما، بیامرزد خداوند شماها را و اوست ارحم‌الرّاحمین».

---

۱. اعراف / ۱۹۹_۲۰۲. ۲. یوسف / ۹۲.

پس آن‌جناب فرمود به من که از اهل شامی تو؟ گفتم: بلی. فرمود: شِنْشِنَةٌ أَعْرِفُها مِنْ أَخْزَمٍ. و این مثلی است که حضرت به آن تمثّل جست. حاصل اینکه: این دشنام و ناسزا گفتن به ما عادت و خوئی است در اهل شام که معاویه در میان آنها سنّت کرده. پس فرمود: حَيّانا اللهُ وَ إيّاكَ، هر حاجتی که داری به نحو انبساط و گشاده روئی حاجت خودت را از ما بخواه که می‌یابی مرا در نزد افضل ظنّ خود به من، ان‌شاءالله تعالی.

عصام گفت: از این اخلاق شریفهٔ آن‌حضرت در مقابل آن جسارتها و دشنامها که از من سر زد چنان زمین بر من تنگ شد که دوست داشتم به زمین فرو بروم، لاجرم از نزد آن‌حضرت آهسته بیرون شدم در حالی‌که پناه به مردم می‌بردم، به نحوی‌که آن جناب ملتفت من نشود، لکن بعد از آن مجلس نبود نزد من شخصی دوست‌تر از آن‌حضرت و از پدرش.

از مقتل خوارزمی و جامع الأخبار روایت شده است که مردی اعرابی به خدمت امام حسین(ع) آمد و گفت: یابن رسول‌الله، ضامن شده‌ام ادای دیت کامله را و ادای آن را قادر نیستم، لاجرم با خود گفتم که باید سؤال کرد از کریم‌ترین مردم، و کسی کریمتر از اهل‌بیت رسالت (صلوات الله علیهم اجمعین) گمان ندارم. حضرت فرمود: یا أخا العرب، من سه مسأله از تو می‌پرسم، اگر یکی را جواب گفتی ثلث آن مال را به تو عطا می‌کنم، و اگر دو سؤال را جواب دادی دو ثلث مال خواهی گرفت، و اگر هر سه را جواب گفتی تمام آن مال را عطا خواهم کرد. اعرابی گفت: یابن رسول‌الله، چگونه روا باشد که مثل تو کسی که از اهل علم و شرفی از این فدوی که یک عرب بَدَوی بیش نیستم سؤال کند؟ حضرت فرمود که از جدّم رسول خدا(ص) شنیدم که فرمود: اَلْمَعْرُوفُ بِقَدْرِ الْمَعْرِفَةِ: باب معروف و موهبت به اندازهٔ معرفت به روی مردم گشاده باید داشت. اعرابی عرض کرد: هرچه خواهی سؤال کن، اگر دانم جواب می‌گویم و اگر نه از حضرت شما فرا می‌گیرم، و لا قُوَّةَ إلاّ بِالله.

حضرت فرمود که افضل اعمال چیست؟ گفت: ایمان به خداوند تعالی.

فرمود: چه چیز مردم را از مهالک نجات می‌دهد؟ عرض کرد: توکّل و اعتماد بر حق‌تعالی.

فرمود: زینت آدمی در چه چیز است؟ اعرابی گفت: علمی که با آن حِلْم باشد.

فرمود که اگر بدین شرف دست نیابد؟ عرض کرد: مالی که با مروّت و جوانمردی باشد.

فرمود که اگر این را نداشته باشد؟ گفت: فقر و پریشانی که با آن صبر و شکیبائی باشد.

فرمود: اگر این را نداشته باشد؟ اعرابی گفت که صاعقه‌ای از آسمان فرود بیاید و او را بسوزاند که او اهلیّت غیر این ندارد.

پس حضرت خندید و کیسه‌ای که هزار دینار زر سرخ داشت نزد او افکند و انگشتری عطا کرد او را که نگین آن دویست درهم قیمت داشت و فرمود که به این زرها ذمّهٔ خود را بری کن و این خاتم را در نفقهٔ خود صرف کن.

اعرابی آن زرها را برداشت و این آیهٔ مبارکه را تلاوت کرد: اَللّٰهُ اَعْلَمُ حَيْثُ يَجْعَلُ رِسالَتَهُ[1].

و ابن‌شهرآشوب روایت کرده که چون امام حسین(ع) شهید شد بر پشت مبارک آن‌حضرت پینه‌ها دیدند. از حضرت امام زین‌العابدین(ع) پرسیدند که این چه اثر است؟ فرمود: از بس‌که انبانهای طعام و دیگر اشیاء چندان بر پشت مبارک کشید و به خانهٔ زنهای بیوه و کودکان یتیم و فقراء و مساکین رسانید، این پینه‌ها پدید گشت.

و از زهد و عبادت آن‌حضرت روایت شده است که بیست و پنج حجّ پیاده به‌جای آورد و شتران و محملها از عقب او می‌کشیدند. و روزی به آن‌حضرت گفتند که چه بسیار از پروردگار خود ترسانی؟ فرمود که از عذاب قیامت ایمن نیست مگر آن‌که در دنیا از خدا بترسد.

و ابن‌عبدربّه در کتاب عِقدالفرید روایت کرده است که خدمت علی بن‌الحسین(ع) عرض شد که چرا کم است اولاد پدر بزرگوار شما؟ فرمود: تعجب است که چگونه مثل من اولادی از برای او باشد، چه آنکه پدرم در هر شبانه روز هزار رکعت نماز می‌کرد، پس چه زمان فرصت می‌کرد که نزد زنها برود؟!

و سیّد شریف زاهد، ابوعبدالله محمّدبن علی بن‌الحسن بن عبدالرّحمن علوی حسینی، در کتاب تعازی روایت کرده از ابوحازم اعرج که گفت: حضرت امام حسن(ع) تعظیم می‌کرد امام حسین(ع) را چنانکه گویا آن‌حضرت بزرگتر است از امام حسن(ع).

و از ابن‌عبّاس روایت کرده که گفت: سبب آن را پرسیدم از امام حسن(ع)؟ فرمود که از امام حسین(ع) هیبت می‌برم مانند هیبت امیرالمؤمنین(ع).

و ابن‌عبّاس گفته که امام حسن(ع) با ما در مجلس نشسته بود، هرگاه که امام حسین(ع) می‌آمد در آن مجلس، حالش را تغییر می‌داد به جهت احترام امام حسین(ع).

و به تحقیق بود حسین بن‌علی(ع) زاهد در دنیا در زمان کودکی و صغر سنّ و ابتداء امرش و استقبال جوانیش، می‌خورد با امیرالمؤمنین(ع) از قوت مخصوص او، و شرکت و همراهی می‌کرد با آن‌حضرت در ضیق و تنگی و صبر آن‌حضرت، و نمازش نزدیک به نماز آن‌حضرت

---

۱. انعام / ۱۲۴.

بود. و خداوند قرار داده بود امام حسن و امام حسین علیهما السلام را قُدوه و مقتدای امّت، لکن فرق گذاشته بود مابین ارادهٔ آنها تا اقتدا کنند مردم به آن دو بزرگوار. پس اگر هر دو به یک نحو و یک روش بودند مردم در ضیق واقع می‌شدند.

روایت شده از مسروق که گفت: وارد شدم روز عرفه بر حسین بن علی علیهما السلام و قدح‌های سویق مقابل آن‌حضرت و اصحابش گذاشته شده بود و قرآنها در کنار ایشان بود (یعنی روزه بودند و مشغول خواندن قرآن بودند و منتظر افطار بودند که به آن سویق افطار نمایند) پس مسأله‌ای چند از آن‌حضرت پرسیدم، جواب فرمود. آن‌گاه از خدمتش بیرون شدم، پس از آن خدمت امام حسن علیه السلام رفتم، دیدم مردم خدمت آن‌جناب می‌رسند و خوانهای طعام موجود و بر آنها طعام مهیّاست و مردم از آنها می‌خورند و با خود می‌برند. من چون چنین دیدم متغیّر شدم. حضرت مرا دید که حالم تغییر کرده، پرسید: ای مسروق، چرا طعام نمی‌خوری؟ گفتم: ای آقای من، من روزه دارم و چیزی را متذکّر شدم. فرمود: بگو آنچه در نظرت آمده. گفتم: پناه می‌برم به خدا از آنکه شما (یعنی تو و برادرت) اختلاف پیدا کنید، داخل شدم بر حسین علیه السلام دیدم روزه است و منتظر افطار است و خدمت شما رسیدم شما را به این حال می‌بینم! حضرت چون این را شنید مرا به سینه چسبانید، فرمود: یابن الأشرس، ندانستی که خداوند تعالی ما را دو مقتدای امّت قرار داد؟! مرا قرار داد مقتدای افطارکنندگان از شما، و برادرم را مقتدای روزه داران شما، تا در وسعت بوده باشید.

و روایت شده که حضرت امام حسین علیه السلام در صورت و سیرت شبیه‌ترین مردم بود به حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و در شبهای تار نور از جبین مبین و پائین گردن آن‌حضرت ساطع بود و مردم آن‌حضرت را به آن نور می‌شناختند.

و در مناقب ابن‌شهرآشوب و دیگر کتب روایت شده که حضرت فاطمه علیها السلام حسنین علیهما السلام را به خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله آورد و عرض کرد: یا رسول‌الله، این دو فرزند را عطائی و میراثی بذل فرما. فرمود: هیبت و سیادت خود را با حسن گذاشتم و شجاعت و جود خود را به حسین عطا کردم. عرض کرد: راضی شدم.

و به روایتی فرمود: حسن را هیبت و حلم دادم و حسین را جود و رحمت.

و ابن‌طاووس از حذیفه روایت کرده است که گفت: شنیدم از حضرت حسین علیه السلام در زمان حضرت رسالت صلی الله علیه و آله در حالتی که امام حسین علیه السلام کودک بود که می‌فرمود: به خدا سوگند جمع خواهند شد برای ریختن خون من طاغیان بنی‌امیه، و سرکردهٔ ایشان عمربن سعد

خواهد بود. گفتم که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله تو را به این مطلب خبر داده است؟ فرمود که نه. پس من رفتم به خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سخن آن‌حضرت را نقل کردم، حضرت فرمود که علم او علم من است.

و ابن‌شهرآشوب از حضرت علی بن‌الحسین علیه السلام روایت کرده است که فرمود: در خدمت پدرم به جانب عراق بیرون شدیم و در هیچ منزلی فرود نیامد و از آنجا کوچ نکرد مگر اینکه یاد می‌کرد یحیی بن‌زکریا علیه السلام را. و روزی فرمود که از خواری و پستی دنیاست که سر یحیی علیه السلام را برای زنی زانیه از زناکاران بنی‌اسرائیل به هدیّه فرستادند.

و در احادیث معتبره از طرق خاصّه و عامّه روایت شده است که بسیار بود که حضرت فاطمه علیها السلام در خواب بود و حضرت امام حسین علیه السلام در گهواره می‌گریست و جبرئیل گهوارهٔ آن‌حضرت را می‌جنبانید و با او سخن می‌گفت و او را ساکت می‌گردانید. چون فاطمه علیها السلام بیدار می‌شد می‌دید که گهوارهٔ حسین علیه السلام می‌جنبد و کسی با او سخن می‌گوید ولکن شخصی نمایان نیست. چون از حضرت رسالت می‌پرسید، می‌فرمود: او جبرئیل است.

فصل سوم:

در بیان ثواب گریستن بر حضرت سیّدالشّهداء﷣ و مرثیه برای آن جناب خواندن و ماتم آن حضرت را داشتن

شیخ جلیل کامل جعفربن قولویه در کامل از ابن‌خارجه روایت کرده است که گفت: روزی در خدمت حضرت صادق﷣ بودیم و جناب امام حسین﷣ را یاد کردیم، حضرت بسیار گریست و ما گریستیم، پس حضرت سر برداشت و فرمود که امام حسین﷣ می‌فرمود که منم کشتهٔ گریه و زاری، هیچ مؤمنی مرا یاد نمی‌کند مگر آنکه گریان می‌گردد.

و نیز روایت کرده است که هیچ روزی حسین بن‌علی﷣ نزد جناب صادق﷣ مذکور نمی‌شد که کسی آن‌حضرت را تا شب متبسّم ببیند و در تمام آن روز محزون و گریان بود و می‌فرمود که جناب امام حسین﷣ سبب گریهٔ هر مؤمن است.

و شیخ طوسی و مفید از أبان بن‌تَغْلب روایت کرده‌اند که حضرت صادق﷣ فرمود که نَفَس آن کسی که به جهت مظلومیّت ما مهموم باشد تسبیح است، و اندوه او عبادت، و پوشیدن اسرار ما از بیگانگانْ جهاد در راه خداست. آن‌گاه فرمود که واجب می‌کند این حدیث به آب طلا نوشته شود.

و به سندهای معتبرهٔ بسیار از ابو عُمارهٔ مُنْشِد یعنی «شعرخوان» روایت کرده‌اند که گفت: روزی به خدمت جناب صادق﷣ رفتم، حضرت فرمود که شعری چند در مرثیهٔ حسین﷣ بخوان. چون شروع کردم به خواندن، حضرت گریان شد و من مرثیه می‌خواندم و حضرت

می‌گریست تا آنکه صدای گریه از خانهٔ آن‌حضرت بلند شد.

و به روایت دیگر حضرت فرمود: به آن روشی که در پیش خود می‌خوانید و نوحه می‌کنید بخوان. چون خواندم، حضرت بسیار گریست و صدای گریهٔ زنان آن‌حضرت نیز از پشت پرده بلند شد. چون فارغ شدم حضرت فرمود که هر که شعری در مرثیهٔ حضرت حسین علیه السلام بخواند و پنجاه کس را بگریاند بهشت او را واجب گردد. و هر که سی کس را بگریاند بهشت او را واجب گردد. و هر که بیست کس را و هر که ده کس را و هر که پنج کس را و هر که یک کس را بگریاند بهشت او را واجب گردد. و هر که مرثیه بخواند و خود بگرید بهشت او را واجب گردد. و هر که او را گریه نیاید پس تباکی کند بهشت او را واجب گردد.

و شیخ کشّی رحمه الله از زید شحّام روایت کرده است که من با جماعتی از اهل کوفه در خدمت حضرت صادق علیه السلام بودیم که جعفربن عفّان وارد شد. حضرت او را اکرام فرمود و نزدیک خود او را نشانید، پس فرمود: یا جعفر، عرض کرد: لبّیک، خدا مرا فدای تو گرداند، حضرت فرمود: بَلَغَنِی أَنَّکَ تَقُولُ الشِّعْرَ فِی الْحُسَیْنِ وَ تُجِیدُ؟ به‌من رسیده که تو در مرثیهٔ حسین علیه السلام شعر می‌گوئی و نیکو می‌گوئی؟ عرض کرد: بلی، فدای تو شوم. فرمود که پس بخوان. چون جعفر مرثیه خواند، حضرت و حاضرین مجلس گریستند و حضرت آن‌قدر گریست که اشک چشم مبارکش بر محاسن شریفش جاری شد. پس فرمود: به خدا سوگند که ملائکه مقرّبان در اینجا حاضر شدند و مرثیهٔ تو را برای حسین علیه السلام شنیدند و زیاده از آنچه ما گریستیم گریستند. و به تحقیق که حق‌تعالی در همین ساعت بهشت را با تمام نعمتهای آن از برای تو واجب گردانید و گناهان تو را آمرزید. پس فرمود: ای جعفر، می‌خواهی که زیادتر بگویم؟ گفت: بلی، ای سیّد من. فرمود که هر که در مرثیهٔ حسین علیه السلام شعری بگوید و بگرید و بگریاند، البتّه حق‌تعالی بهشت را برای او واجب گرداند و بیامرزد او را.

حامی حوزهٔ اسلام، سیّد اجلّ، میرحامد حسین(طاب ثراه) در عَبَقات از مَعاهِد التَّنصیص نقل کرده که محمّدبن سهل صاحب کُمَیت گفت که من و کمیت داخل شدیم بر حضرت صادق علیه السلام در ایّام تشریق، کمیت گفت: فدایت شوم، اذن می‌دهی که در محضر شما چند شعر بخوانم؟ فرمود: این ایّام عظیم و محترم است (کنایت از آنکه شایسته نیست در این ایّام شریفه خواندن شعر). عرضه داشت که این اشعار در حقّ شماست. فرمود: بخوان؛ و حضرت فرستاد بعض اهل‌بیتش را حاضر کردند که آنها هم استماع کنند. پس کمیت اشعار خویش بخواند و حاضرین گریهٔ بسیار کردند تا به این شعر رسید:

یُصیبُ بِهِ الرّامُونَ عَنْ قَوسِ غَیرِهِم فَیا آخِراً اَسدیٰ لَهُ الغَیَّ اَوَّلُه

حضرت دستهای خود را بلند کرد و گفت:

اَللّهُمَّ اغْفِرْ لِلْکُمَیْتِ ماقَدَّمَ وَما أخَّرَ، وَما أسَرَّ وَما أعْلَنَ، وَأعْطِهِ حَتّیٰ یَرْضیٰ.[۱]

و شیخ صدوق رحمه‌الله در امالی از ابراهیم بن‌ابی‌المحمود روایت کرده که حضرت امام رضا علیه‌السلام فرمودند: همانا ماه محرّم ماهی بود که اهل جاهلیّت، قتال در آن ماه را حرام می‌دانستند و این امّت جفاکار خونهای ما را در آن ماه حلال دانستند و هتک حرمت ما کردند و زنان و فرزندان ما را در آن ماه اسیر کردند و آتش در خیمه‌های ما افروختند و اموال ما را غارت کردند و حرمت حضرت رسالت را در حقّ ما رعایت نکردند. همانا مصیبت روز شهادت حسین علیه‌السلام دیده‌های ما را مجروح گردانیده است و اشک ما را جاری کرده و عزیز ما را ذلیل گردانیده است و زمین کربلا مورث کرب و بلاء ما گردید تا روز قیامت. پس بر مثل حسین باید بگریند گریه کنندگان، همانا گریه بر آن‌حضرت فرو می‌ریزد گناهان بزرگ‌را.

پس حضرت فرمود که پدرم چون ماه محرّم داخل می‌شد، کسی آن‌حضرت را خندان نمی‌دید، و اندوه و حزن پیوسته بر او غالب می‌شد تا عاشر محرّم. چون روز عاشورا می‌شد آن‌روز روز مصیبت و حزن وگریهٔ او بود و می‌فرمود: امروز روزی است که حسین علیه‌السلام شهید شده است.

وایضاً شیخ صدوق از آن‌حضرت روایت کرده که هرکه ترک کند سعی در حوائج خود را در روز عاشورا، حق‌تعالی حوائج دنیا و آخرت او را بر آورد. و هر که روز عاشورا روز مصیبت و اندوه و گریهٔ او باشد، حق‌تعالی روز قیامت را روز شادی و سرور او گرداند و دیده‌اش در بهشت به ما روشن باشد. و هرکه روز عاشورا را روز برکت شمارد و برای برکت آذوقه در آن روز در خانه ذخیره کند، برکت نیابد در آنچه ذخیره کرده است و خدا او را در روز قیامت با یزید و عبیدالله بن‌زیاد و عمربن سعد(لعنهم‌الله) در اسفل دَرَک جهنّم محشور گرداند.

و ایضاً به سند معتبر از ریّان بن‌شبیب که خال معتصم خلیفهٔ عبّاسی بوده است روایت کرده که گفت: در روز اوّل محرّم به خدمت حضرت امام رضا علیه‌السلام رفتم، فرمود که ای پسر شبیب، آیا روزه‌ای؟ گفتم: نه، فرمود که این روزی است که حق‌تعالی دعای حضرت زکریّا را

---

۱. خداوندا، همهٔ گناهان کمیت را از گذشتهٔ دور و نزدیک و نهان و آشکار بیامرز، و آن‌قدر به او عطا کن تا راضی شود.

مستجاب فرمود در وقتی که از حق‌تعالی فرزند طلبید و ملائکه او را ندا کردند در محراب که خدا بشارت می‌دهد تو را به یحیی. پس هر که این روز را روزه دارد دُعای او مستجاب گردد چنانکه دعای زکریّا مستجاب گردید.

پس فرمود که ای پسر شبیب، محرّم ماهی بود که اهل جاهلیّت در زمان گذشته ظلم و قتال را در این ماه حرام می‌دانستند برای حرمت این ماه، پس این امّت حرمت این ماه را نشناختند و حرمت پیغمبر خود را ندانستند، و در این ماه با ذرّیّت پیغمبر خود قتال کردند و زنان ایشان را اسیر نمودند و اموال ایشان را به غارت بردند، پس خدا نیامرزد ایشان را هرگز!

ای پسر شبیب، اگر گریه می‌کنی برای چیزی پس گریه کن برای حسین بن علی علیه السلام که او را مانند گوسفند ذبح کردند و او را با هیجده نفر از اهل‌بیت او شهید کردند، که هیچ‌یک را در روی زمین شبیه و مانندی نبود. و به تحقیق که گریستند برای شهادت او آسمانهای هفتگانه و زمینها. و به تحقیق که چهار هزار ملک برای نصرت آن‌حضرت از آسمان فرود آمدند، چون به زمین رسیدند آن‌حضرت شهید شده بود. پس ایشان پیوسته نزد قبر آن‌حضرت هستند ژولیده مو، گردآلود، تا وقتی‌که حضرت قائم آل محمّد ظاهر شود، پس از یاوران آن‌حضرت خواهند بود، و در وقت جنگ شعار ایشان این کلمه خواهد بود: یا لَثاراتِ الْحُسَیْنِ عَلَیْهِ السَّلامُ[1].

ای پسر شبیب، خبر داد مرا پدرم از پدرش از جدّش که چون جدّم حسین علیه السلام کشته شد آسمان خون و خاک سرخ بارید. ای پسر شبیب، اگر گریه کنی بر حسین علیه السلام تا آب دیدهٔ تو بر روی تو جاری شود حق‌تعالی جمیع گناهان صغیره و کبیرهٔ تو را بیامرزد، خواه اندک باشد و خواه بسیار.

ای پسر شبیب، اگر خواهی خدا را ملاقات کنی و هیچ گناهی بر تو نباشد پس زیارت کن امام حسین علیه السلام را. ای پسر شبیب، اگر خواهی که در غرفهٔ عالیهٔ بهشت ساکن شوی با رسول‌خدا و ائمهٔ طاهرین علیهم السلام پس لعنت کن قاتلان حسین علیه السلام را. ای پسر شبیب، اگر خواهی که مثل ثواب شهدای کربلا را داشته باشی، پس هرگاه که مصیبت آن‌حضرت را یاد کنی بگو:

یا لَیْتَنی کُنْتُ مَعَهُمْ فَأَفُوزَ فَوْزاً عَظیماً.

یعنی «ای کاش من بودم با ایشان و رستگاری عظیمی می‌یافتم».

ای پسر شبیب، اگر خواهی که در درجات عالیات بهشت با ما باشی، پس برای اندوه ما اندوهناک باش، و برای شادی ما شاد باش، و بر تو باد به ولایت و محبت ما، که اگر مردی

---

۱. «ای خونخواهان حسین، به‌پا خیزید».

سنگی دوست دارد حق‌تعالی او را در قیامت با آن محشور می‌گرداند.

ابن‌قولویه به سند معتبر روایت کرده از ابی هارون مکفوف، (یعنی نابینا) که گفت: به خدمت حضرت صادق(ع) مشرّف شدم، آن‌حضرت فرمود که مرثیه بخوان برای من. پس من شروع کردم به خواندن، فرمود: نه این‌طریق، بلکه چنان بخوان که نزد خودتان متعارف است و نزد قبر حسین(ع) می‌خوانید. پس من خواندم:

اُمْرُرْ عَلَى جَدَثِ الْحُسَيْنِ فَقُلْ لِاَعْظُمِهِ الزَّكِيَّةِ....

(تتمهٔ این شعر در آخر باب در ذکر مراثی خواهد آمد) حضرت گریست، من ساکت شدم، فرمود: بخوان. من خواندم آن اشعار را تا تمام شد، حضرت فرمود: باز هم برای من مرثیه بخوان. من شروع کردم به خواندن این اشعار:

يَا مَرْيَمُ قُومِي فَانْدُبِي مَوْلاكِ وَعَلَى الْحُسَيْنِ فَاسْعِدِي بِبُكَاكِ

پس حضرت بگریست و زنها هم گریستند و شیون نمودند. پس چون از گریه آرام گرفتند، حضرت فرمود: ای ابا هارون، هرکه مرثیه بخواند برای حسین(ع) پس بگریاند ده نفر را از برای او بهشت است. پس یک یک کم کرد از ده تا آنکه فرمود: هرکه مرثیه بخواند و بگریاند یک‌نفر را بهشت از برای او لازم شود. پس فرمود هرکه یادکند جناب امام حسین(ع) را پس گریه کند بهشت او را واجب شود.

و نیز به سند معتبر از عبدالله بن‌بکر [بُکَیْر] روایت کرده است که گفت: روزی از حضرت صادق(ع) پرسیدم که یابن رسول‌الله، اگر قبر حضرت امام حسین(ع) را بشکافند، آیا در قبر آن‌حضرت چیزی خواهند دید؟ حضرت فرمود که ای پسر بکر [بُکَیْر] چه بسیار عظیم است مسائل تو! به درستی که حسین بن‌علی(ع) با پدر و مادر و برادر خود است در منزل رسول‌خدا(ص) و با آن‌حضرت روزی می‌خورند و شادی می‌نمایند، و گاهی بر جانب راست عرش آویخته است و می‌گوید: پروردگارا، وفاکن به وعدهٔ خود که با من کرده‌ای، و نظر می‌کند به زیارت‌کنندگان خود و ایشان را با نامهای ایشان و نام پدران ایشان و مسکن و مأوای ایشان و آنچه در منزلهای خود دارند، می‌شناسد زیاده از آنچه شما فرزندان خود را می‌شناسید. و نظر می‌کند به سوی آنهاکه بر او می‌گریند و طلب آمرزش از برای ایشان می‌کند و از پدران خود سؤال می‌نماید که از برای ایشان استغفار کنند و می‌گوید: ای گریه کنندهٔ بر

من، اگر بدانی آنچه خدا برای تو مهیّا گردانیده است از ثوابها، هرآینه شادی تو زیاده از اندوه تو خواهد بود. و از حق‌تعالی سؤال می‌کند که هر گناه و خطا که گریه کنندهٔ بر او کرده است بیامرزد.

ایضاً به سند معتبر از مِسمع کِردین روایت کرده است که حضرت امام جعفر صادق(ع) به من فرمود که ای مسمع، تو از اهل عراقی، آیا به زیارت قبر امام حسین(ع) می‌روی؟ گفتم: نه، چه من مردی می‌باشم معروف و مشهور از اهل بصره و نزد ما جماعتی هستند که تابع خلیفه‌اند و دشمنان بسیار داریم از اهل قبایل و ناصبیان و غیر ایشان و ایمن نیستیم که احوال مرا به والی بگویند و از ایشان ضررها به من رسد. حضرت فرمود که آیا هرگز به خاطر می‌آوری آنچه به آن‌حضرت کردند؟ گفتم: بلی. فرمود که جزع می‌کنی برای مصیبت آن‌حضرت؟ گفتم: بلی، به خدا قسم که جزع می‌کنم و می‌گریم تا آنکه اهل خانهٔ من اثر اندوه در من می‌یابند و امتناع می‌کنم از خوردن طعام تا از حال من آثار مصیبت ظاهر می‌شود. حضرت فرمود که خدا رحم کند گریهٔ تو را، به درستی که تو شمرده می‌شوی از آنهائی که جزع می‌کنند از برای ما، و شاد می‌شوند برای شادی ما، و اندوهناک می‌شوند برای اندوه ما، و خائف می‌گردند برای خوف ما، و ایمن می‌گردند برای ایمنی ما. و زود باشد که ببینی در وقت مرگ خود که پدران من حاضر شوند نزد تو، و سفارش کنند ملک موت را در باب تو، و بشارتها دهند تو را که دیدهٔ تو روشن گردد و شاد شوی. و ملک موت بر تو مهربانتر باشد از مادر مهربان نسبت به فرزند خویش. پس حضرت گریست و من نیز گریستم ـ تا آخر حدیث که چشم را روشن و دل را نورانی می‌کند.

و نیز به سند معتبر از زُراره روایت کرده است که حضرت صادق(ع) فرمود: ای زراره، به درستی که آسمان گریست بر حسین(ع) چهل صباح به سرخی و کسوف، و کوهها پاره شدند و از هم پاشیدند، و دریاها به جوش و خروش آمدند، و ملائکه چهل روز بر آن‌حضرت گریستند، و زنی از زنان بنی‌هاشم خضاب نکرد و روغن بر خود نمالید و سرمه نکشید و موی خود را شانه نکرد تا آنکه سر عبیدالله بن‌زیاد را برای ما آوردند، و پیوسته ما در گریه‌ایم از برای آن‌حضرت. و جدّم علی بن‌الحسین(ع) چون پدر بزرگوار خود را یاد می‌کرد آن قدر می‌گریست که ریش مبارکش از آب دیده‌اش تر می‌شد و هر که آن‌حضرت را بر آن حال می‌دید از گریهٔ او می‌گریست. و ملائکه‌ای که نزد قبر آن امام شهیدند گریه برای او می‌کنند و به گریهٔ ایشان مرغان هوا و هر که در هوا و آسمان است از ملائکه گریان شوند.

و نیز ابن‌قولویه به سند معتبر از داود رَقّی روایت کرده است که گفت: روزی در خدمت حضرت صادق(ع) بودم که آب طلبید. چون بیاشامید آب از دیده‌های مبارکش فرو ریخت و فرمود: ای داود، خدا لعنت کند قاتل حسین(ع) را. پس فرمود: هر بنده‌ای که آب بیاشامد و یاد کند آن‌حضرت را و لعنت کند بر قاتل او، البتّه حق‌تعالی صدهزار حسنه برای او بنویسد، و صدهزار گناه از او رفع کند، و صدهزار درجه برای او بلند کند، و چنان باشد که صدهزار بنده آزاد کرده باشد، و در روز قیامت با دل خنک و شاد و خرّم مبعوث گردد.

شیخ طوسی(ره) به سند معتبر روایت کرده است که معاویة بن‌وهب گفت: روزی در خدمت حضرت امام جعفر صادق(ع) نشسته بودیم که ناگاه پیرمردی منحنی به مجلس حضرت درآمد و سلام کرد. حضرت فرمود: و علیک السّلام و رحمة الله ای شیخ، بیا نزدیک من. پس آن مرد پیر به نزدیک آن‌حضرت رفت و دست مبارک امام را بوسید و گریست. حضرت فرمود: سبب گریهٔ تو چیست ای شیخ؟ عرض کرد: یابن رسول‌الله، من صد سال است آرزومندم که شما خروج کنید و شیعیان را از دست مخالفان نجات دهید و پیوسته می‌گویم که در این سال خواهد شد و در این ماه و در این روز خواهد شد و نمی‌بینم آن حالت را در شما، پس چگونه گریه نکنم؟!

پس حضرت به سخن آن پیرمرد گریان شد، فرمود که ای شیخ، اگر اجل تو تأخیر افتد و ما خروج کنیم با ما خواهی بود، و اگر پیشتر از دنیا مفارقت کنی در روز قیامت با اهل‌بیت حضرت رسالت(ص) خواهی بود. آن مرد گفت: بعد از آنکه این را از جناب شما شنیدیم هرچه از من فوت شود، پروا نخواهم کرد.

حضرت فرمود که رسول‌خدا(ص) فرمود که در میان شما دو چیز بزرگ می‌گذارم که تا متمسّک به آنها باشید گمراه نگردید: کتاب خدا و عترت من، اهل‌بیت من. چون در روز قیامت بیائی با ما خواهی بود. پس فرمود: ای شیخ، گمان نمی‌کنم از اهل کوفه باشی؟ عرض کرد: از اطراف کوفه‌ام. فرمود که آیا نزدیکی به قبر جدّم حسین مظلوم(ع)؟ گفت: بلی، فرمود: چگونه است رفتن تو به زیارت آن‌حضرت؟ گفت: می‌روم و بسیار می‌روم. فرمود که ای شیخ، این خونی است که خداوند عالم طلب این خون خواهد کرد، و مصیبتی به فرزندان فاطمه(س) نرسیده است و نخواهد رسید مثل مصیبت حسین. به درستی که آن‌حضرت شهید شد با هفده نفر از اهل‌بیت خود که برای دین خدا جهاد کردند و برای خدا صبر کردند، پس خدا جزا داد ایشان‌را به بهترین جزاهای صبرکنندگان.

چون قیامت بر پا شود، حضرت رسالت(ص) بیاید و حضرت امام حسین(ع) با او باشد و حضرت رسول(ص) دست خود را بر سر مبارک امام حسین(ع) گذاشته باشد و خون از آن ریزد، پس گوید: پروردگارا، سؤال کن از امّت من که به چه سبب کشتند پسر مرا؟ پس حضرت فرمود: هر جزع و گریه مکروه است مگر جزع و گریه کردن بر حضرت امام حسین (صلوات‌الله و سلامه‌علیه).

فصل چهارم:

در بیان بعض اخبار که در باب شهادت آن مظلوم روایت شده

شیخ جعفربن قولویه روایت کرده است از سلمان که گفت: نماند در آسمانها ملکی که به خدمت حضرت رسول ﷺ نیامد و تعزیت نگفت آن‌حضرت را در مصیبت فرزندش حسین ؑ، و همه خبر دادند آن‌حضرت را به ثوابی که حق‌تعالی به شهادت او کرامت فرموده است، و هریک آوردند برای آن‌حضرت آن تربت را که آن مظلوم را در آن تربت به جور و ستم شهید خواهند کرد، و هریک که می‌آمدند حضرت می‌فرمود که خداوندا، مخذول گردان هرکه او را یاری نکند، و بکش هرکه او را بکشد، و ذبح کن هرکه او را ذبح کند، و ایشان را به مطلب خود نرسان.

راوی گفت: دعای آن‌حضرت در حقّ ایشان مستجاب شد و یزید بعد از کشتن آن‌جناب تمتّعی از دنیا نبرد، حق‌تعالی به ناگاه او را گرفت، شب مست خوابید، صبح او را مرده یافتند، مانند قیر سیاه شده بود. و هیچ‌کس نماند از آنها که متابعت او کردند در قتل آن‌حضرت یا میان آن لشکر داخل بودند مگر آنکه مبتلا شدند به دیوانگی یا خوره یا پیسی، و این مرضها در میان اولاد ایشان نیز به میراث بماند.

و نیز از حضرت امام محمّد باقر ؑ روایت کرده است که چون حضرت امام حسین ؑ در کودکی به نزد حضرت رسول ﷺ می‌آمد آن‌حضرت، امیرالمؤمنین ؑ را می‌فرمود که

یا علی، او را برای من نگاه دار. پس او را می‌گرفت و زیر گلوی او را می‌بوسید و می‌گریست. روزی آن امام مظلوم گفت: ای پدر، چرا گریه می‌کنی؟ حضرت فرمود: ای فرزند گرامی، چون نگریم که موضع شمشیر دشمنان را می‌بوسم. حضرت امام حسین علیه السلام گفت که ای پدر من کشته خواهم شد؟ فرمود: بلی، والله تو و برادر تو و پدر تو همه کشته خواهید شد. امام حسین علیه السلام گفت: پس قبرهای ما از یکدیگر دور خواهد بود؟ حضرت فرمود: بلی ای فرزند. امام حسین علیه السلام گفت: پس که زیارت ما خواهد کرد از امّت تو؟ پس حضرت فرمود که زیارت نمی‌کنند مرا و پدر تو را و برادر تو را مگر صدّیقان از امّت من.

و نیز از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که فرمود: روزی حضرت امام حسین علیه السلام در دامن حضرت رسول صلی الله علیه و آله نشسته بود، حضرت با او بازی می‌کرد و او را می‌خندانید. پس عایشه گفت: یا رسول‌الله، چه بسیار خوش داری این طفل را؟ حضرت فرمود که وای بر تو، چگونه دوست ندارم آن را و خوش نیاید مرا از او و حال آنکه این فرزند میوهٔ دل من است و نور دیدهٔ من است و به درستی که امّت من او را خواهند کشت، پس هرکه بعد از شهادت او، او را زیارت کند حق‌تعالی برای او یک حجّ از حجّهای من بنویسد. عایشه تعجّب کرد، از روی تعجّب گفت که یک حجّ از حجّهای تو؟ حضرت فرمود: بلکه دو حجّ از حجّهای من. باز او تعجّب کرد، حضرت فرمود: بلکه چهار حجّ. و پیوسته او تعجّب می‌کرد و حضرت زیاده می‌کرد تا آنکه فرمود نود حجّ از حجّهای من که با هر حجّی عمره بوده باشد.

و شیخ مفید و طبرسی و ابن‌قولویه و ابن‌بابویه (رضوان الله علیهم) به سندهای معتبره از أصبغ بن نُباته و غیره روایت کرده‌اند که روزی حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام بر منبر کوفه خطبه می‌خواند و می‌فرمود که از من بپرسید آنچه خواهید پیش از آنکه مرا نیابید. پس به خدا سوگند که هرچه سؤال کنید از خبرهای گذشته و آینده، البتّه به آن شما را خبر می‌دهم. پس سعد بن ابی‌وقّاص برخاست و گفت: یا امیرالمؤمنین، خبر ده مرا که در سر و ریش من چند مو هست؟ حضرت فرمود که خلیل من رسول خدا صلی الله علیه و آله خبر داد که تو این سؤال از من خواهی کرد، و خبر داد مرا که چند مو در سر و ریش تو هست، و خبر داد که در بُن هر موئی از تو شیطانی هست که تو را گمراه می‌کند، و در خانهٔ تو فرزندی هست که فرزند من حسین را شهید خواهد کرد، و اگر خبر دهم عدد موهای تو را تصدیق من نخواهی کرد، ولیکن به آن خبری که گفتم حقیقت گفتار من ظاهر خواهد شد. و در آن‌وقت عمر بن‌سعد کودکی بود و

تازه به رفتار آمده بود[۱]، لعنة الله علیه (در روایت ارشاد و احتجاج اسم سعد برده نشده بلکه دارد، مردی برخاست و این سؤال را نمود و حضرت همان جواب‌را فرموده و در آخر فرمود: اگر نه آن بود که آنچه پرسیدی برهانش مشکل است به تو خبر می‌دادم عدد موهای تو را، لکن نشانهٔ آن همان بچهٔ تو است ـ الخ).

حمیری در **قرب الاسناد** از حضرت صادقﷺ روایت کرده است که حضرت امیرالمؤمنینﷺ با دو کس از اصحاب خود به زمین کربلا رسید. چون داخل آن صحرا شد آب از دیده‌های مبارکش ریخت، فرمود که این محلّ خوابیدن شتران ایشان است، و این محل فرود آوردن بارهای ایشان است، و در اینجا ریخته می‌شود خونهای ایشان. خوشا به حال تو ای تربت که خونهای دوستان خدا بر تو ریخته می‌شود!

شیخ مفید روایت کرده است: عمربن سعد با حضرت امام حسینﷺ گفت که نزد ما گروهی از بیخردان هستند که گمان می‌کنند من تو را خواهم کشت. حضرت فرمود که آنها بیخردان نیستند ولیکن علماء و دانایانند، امّا به این شادم که بعد از من گندم عراق نخواهی خورد مگر اندک زمانی.

و شیخ صدوق از حضرت صادقﷺ روایت کرده است که امام حسینﷺ روزی بر امام حسنﷺ وارد شد، چون چشم وی بر برادر افتاد گریست، فرمود: ای اباعبدالله، چه تو را به گریه درآورد؟ گفت: گریهٔ من به جهت بلائی است که به تو می‌رسد. امام حسنﷺ فرمود: آنچه به من می‌رسد سمّی است که به من می‌دهند، ولکن **لا یَومَ کَیَومِکَ** روزی چون روز تو نیست. سی هزار نفر به سوی تو آیند، همه مدّعی آن باشند که از امّت جدّ تواند و منتحل دین اسلامند و اجتماع بر قتل، و ریختن خون، و انتهاک حرمت، و سَبْی نساء و ذُراری، و غارت مال و متاع تو می‌کنند و در این هنگام لعنت بر بنی‌امیّه فرود می‌آید و آسمان خون می‌بارد و هر چیز بر تو می‌گرید حتّی وحوش در بیابانها و ماهیها در دریاها.

مؤلّف گوید که الحق اگر متأمّل بصیری ملاحظه کند مصیبتی اعظم از این مصیبت نخواهد دید، که از اوّل دنیا تا کنون بعد از مراجعه به تواریخ و سِیَر، واقعه‌ای به این بزرگی ندیدیم که

---

۱. و ظاهر این است که این مکالمه در کوفه واقع شده در زمان خلافت ظاهری حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السّلام، و بنابر این عمر بن‌سعد در کربلا تقریباً بیست و پنج‌سال یا بیست و شش سال از عمر نحسش گذشته بود. پس آنچه از کتب غیر معتبره وارد شده که ابن‌سعد در زمان رسول‌خداﷺ بوده بی‌اصل است. و اگر بعضی از علمای عامّه ولادت او را در روز کشته شدن عمر نوشته‌اند شاید اشتباه بر ناقل شده و مراد روز کشته شدن عثمان باشد. و مناسب لفظ یحبو و یَدْرج در این روایت معتبر هم همین است. و بر فرض اگر درست باشد عمرسعد در کربلا سی و هفت ساله تقریباً بوده، به هرحال آنچه در السنهٔ عوام مشهور است که از عمر سعد به ریش سفید صحرای کربلا تعبیر می‌کنند، بی مأخذ است، والله العالم. (منه‌ره)

پیغمبر زادهٔ خودشان را با اصحاب و اهل‌بیت او یک روز بکشند و رحل و متاع او را غـارت کنند و خیام او را بسوزانند و سر او را و اصحاب و اولاد او را با عیال و اطفال شهر بـه شـهر ببرند و یکسره پشت پای به ملّت و دینی که اظهار انتساب به او می‌کنند بزنند و سـلطنت و قوّت ایشان استناد به همان دین باشد نه دین دیگر و ملّت دیگر! ما سَمِعْنا بِهٰذا فی آبائِنَا الْأَوَّلینَ. فَإِنّا لِلّٰهِ وَإِنّا إِلَیْهِ راجِعُونَ، مِنْ مُصیبَةٍ ما أَعْظَمَها وَأَوْجَعَها وَأَنْکاها لِقُلُوبِ الْـمُحِبّینَ. وَلِلّٰهِ دَرُّ مِهْیارَ حَیْثُ قالَ:

یُـعَظِّمُونَ لَـهُ أَعْـوادَ مِنْبَرِهِ وَتَحْتَ أَرْجُلِهِمْ أَوْلادُهُ وَضَـعُوا
بِـأَیِّ حُکْـمٍ بَنُوهُ یَـتْبَعُونَکُمْ وَفَخْرُکُمْ أَنَّکُمْ صَحْبٌ لَهُ تَـبَعٌ[1]

۱. «چوبهای منبر پیامبر(ص) را احترام می‌کنند و اولاد او را زیر پاهای خود می‌کوبند، به چه حکمی فرزندان پیامبر باید پیرو شما باشند با آنکه افتخار شما آن است که یاران و پیروان آن‌حضرت بید؟!»

مقصد دوم

در بیان اموری که متعلّق به حضرت
سیّدالشّهداء علیه السلام است از زمان حرکت
آن‌حضرت از مدینه تا ورود به کربلا و
شهادت مسلم بن‌عقیل و شهادت دو کودک او

و در آن چند فصل است

فصل اول:

در بیان توجه حضرت سیّدالشّهداء(ع) به جانب مکّهٔ معظّمه

چون در کتب فریقین این واقعهٔ هائله به طور مختلف ایراد شده، در این رساله اکتفاء می‌شود به مختصری از آنچه اعاظم علماء در کتب معتبره ذکر نموده‌اند و ما تا ممکن باشد از روایت شیخ مفید و سیدبن طاووس و ابن‌نما و طبری تجاوز نمی‌کنیم و روایت ایشان را بر روایت سایرین اختیار می‌کنیم، و غالباً در صدر مطلب اشاره به محلّ اختلاف و ناقل آن می‌رود. الحال می‌گوئیم:

بدان‌که چون حضرت امام حسن(ع) به ریاض قدس ارتحال نمود، شیعیان در عراق به حرکت در آمده عریضه به حضرت امام حسین(ع) نوشتند که ما معاویه را از خلافت خلع کرده با شما بیعت می‌کنیم. حضرت در آن‌وقت صلاح در آن امر ندانسته امتناع از آن فرموده و ایشان را به صبر امر فرمود تا انقضاء مدّت خلافت معاویه. پس چون معاویه در شب نیمهٔ ماه رجب سال شصتم هجری از دنیا رخت بربست، فرزندش یزید به جای او نشست و به اِعداد امر خلافت خود پرداخت. نامه‌ای نوشت به ولیدبن عتبة بن‌ابی‌سفیان که از جانب معاویه حاکم مدینه بود به این مضمون که «ای ولید، باید بیعت بگیری از برای من از ابوعبدالله

الحسین و عبدالله بن‌عمر [۱] و عبدالله بن‌زبیر و عبدالرحمن بن‌ابی‌بکر، و باید که کار را بر ایشان تنگ‌گیری و عذر از ایشان قبول ننمائی، و هرکدام از بیعت امتناع نماید، سر از تن او برگیری و به زودی برای من روانه داری».

چون این نامه به ولید رسید، مروان را طلبید و با او در این امر مشورت کرد. مروان گفت که تا ایشان از مردن معاویه خبردار نشده‌اند، به زودی ایشان را بطلب و بیعت از برای یزید از ایشان بگیر و هرکدام که قبول بیعت نکند او را به قتل رسان. پس در آن شب ولید ایشان‌را طلب نمود و ایشان در آن‌وقت در روضهٔ منوّرهٔ حضرت رسول(ص) مجتمع بودند. چون پیغام ولید به ایشان رسید، امام حسین(ع) فرمود که چون به سرای خود بازشدم من دعوت ولید را اجابت خواهم کرد.

پیک ولید که عمربن عثمان بود برگشت. عبدالله زبیر گفت که یا اباعبدالله، دعوت ولید در این‌وقت بی‌هنگام می‌نماید و مرا پریشان خاطر ساخت، در خاطر شما چه می‌گذرد؟ حضرت فرمود: گمان می‌کنم که معاویهٔ طاغیه مرده است و ولید ما را از برای بیعت یزید دعوت نموده. چون آن جماعت بر مکنون خاطر ولید مطّلع گردیدند، عبدالله عمر و عبدالرّحمن بن‌ابی‌بکر گفتند که ما به خانه‌های خود می‌رویم و در به روی خود می‌بندیم. و ابن‌زبیر گفت که من هرگز با یزید بیعت نخواهم کرد. حضرت امام حسین(ع) فرمود که مرا چاره‌ای نیست جز رفتن به نزد ولید.

پس حضرت به سرای خویش تشریف برد و سی نفر از اهل‌بیت و موالی خود را طلبید و امر فرمود که سلاح بر خود بستند و آنها را با خود برد و فرمود که شما بر در خانه بنشینید و اگر صدای من بلند شود، به خانه درآئید. پس حضرت داخل خانه شد. چون وارد مجلس گردید، دید که مروان نیز در نزد ولید است. پس حضرت نشست. ولید خبر مرگ معاویه را به حضرت داد. آن‌جناب کلمهٔ استرجاع گفت. پس ولید نامهٔ یزید را که در باب گرفتن بیعت نوشته بود برای آن‌حضرت خواند. آن‌جناب فرمود: من گمان نمی‌کنم که تو راضی شوی به آنکه من پنهان با یزید بیعت کنم، بلکه خواهی خواست از من که آشکارا در حضور مردم بیعت کنم، که مردم بدانند. ولید گفت: بلی چنین است.

حضرت فرمود: پس امشب تأخیر کن تا صبح، تا ببینی رأی خود را در این امر. ولید گفت:

---

۱. ذکر این سه نفر تا آخر کلام ایشان بعد از آمدن رسول ولید، موافق روایت ابن‌شهرآشوب و غیره است. ولکن مخفی نماند که آنچه در تاریخ ضبط شده فوت عبدالرحمن بن‌ابی‌بکر است در زمان سلطنت معاویه. (منه‌ره)

برو، خداوند با تو همراه تا آنکه در مجمع مردم تو را ملاقات نمائیم.

مروان به ولید گفت که دست از او برمدار، اگر الحال از او بیعت نگیری دیگر دست بر او نمی‌یابی مگر آنکه خون بسیار از جانبین ریخته شود. اکنون دست بر او یافته‌ای او را رها مکن تا بیعت کند و اگر نه، او را گردن بزن. حضرت از سخن آن پلید در غضب شد و فرمود که یابن الزّرقاء، تو مرا خواهی کشت یا او؟ به خدا سوگند که دروغ گفتی و تو و او هیچ یک قادر بر قتل من نیستید. پس روکرد به ولید و فرمود: «ای امیر، مائیم اهل‌بیت نبوّت و معدن رسالت، و ملائکه در خانهٔ ما آمد و شد می‌کنند، و خداوند ما را در آفرینش مقدّم داشت و ختام خاتمیّت بر ما گذاشت. و یزید مردی است فاسق و شرابخوار و کشندهٔ مردم به ناحقّ، و علانیه به انواع فسق و معاصی اقدام می‌نماید، و مثل من کسی با مثل او هرگز بیعت نمی‌کند. و دیگر تا تو را ببینم گوئیم و شنویم.» این را فرمود و بیرون آمد و با یاران خود به خانه مراجعت نمود. و این واقعه در شب شنبه، سه روز به آخر ماه رجب مانده بود.

چون حضرت بیرون رفت مروان با ولید گفت که سخن مرا نشنیدی، به خدا سوگند دیگر دست بر او نخواهی یافت. ولید گفت: وای بر تو، رأیی که برای من پسندیده بودی موجب هلاکت دین و دنیای من بود. به خدا سوگند که راضی نیستم جمیع دنیا از من باشد و من در خون حسین علیه السلام داخل شوم. سبحان الله، تو راضی می‌شوی که من حسین را بکشم برای آنکه گوید با یزید بیعت نکنم؟! به خدا قسم هرکه در خون او شریک شود او را در قیامت هیچ حسنه نباشد و نخواهد بود. مروان در ظاهر گفت که اگر از برای این ملاحظه بود خوب کردی، ولکن در دل رأی ولید را نپسندید.

ولید در همان شب در بیعت ابن‌زبیر مبالغه نمود و او امتناع می‌کرد تا آنکه در همان‌شب از مدینه فرار نموده، متوجه مکّه شد. چون ولید بر فرار او مطّلع شد، مردی از بنی‌امیّه را با هشتاد سوار از پی او فرستاد. چون از راه غیر متعارف رفته بود، چندانکه او را طلب کردند نیافتند و برگشتند.

چون صبح شد، حضرت امام حسین علیه السلام از خانه بیرون آمده و در بعضی از کوچه‌های مدینه مروان آن‌حضرت را ملاقات کرد و گفت: یا اباعبدالله، من تو را نصیحت می‌کنم مرا اطاعت کن و نصیحت مرا قبول فرما. حضرت فرمود: نصیحت تو چیست؟ گفت: من امر می‌کنم تو را به بیعت یزید که بیعت او بهتر است از برای دین و دنیای تو. حضرت فرمود:

إنّا لِلّهِ وَإنّا إلَيْهِ راجِعُونَ، وَعَلَى الْأَسْلامِ السَّلامُ...

کلمات حیرت انگیز مروان باعث این شد که حضرت کلمهٔ استرجاع بر زبان راند و فرمود: «بر اسلام سلام باد هنگامی‌که امّت مبتلا شوند به خلیفه‌ای مانند یزید. و به تحقیق که من شنیدم از جدّم رسول‌خدا صلی الله علیه و آله که می‌فرمود: خلافت حرام است بر آل ابی‌سفیان». و سخنان بسیار در میان حضرت و مروان جاری شد. پس مروان گذشت از آن‌حضرت به حالت غضبان. چون آخر روز شنبه شد، باز ولید کسی به خدمت حضرت امام حسین علیه السلام فرستاد و در امر بیعت تأکید کرد. حضرت فرمود: صبر کنید تا امشب اندیشه کنم و در همان شب که شب یکشنبه دو روز به آخر رجب مانده بود، متوجه مکّه شد.

و چون عازم خروج از مدینه شد، سر قبر جدّش پیغمبر و مادرش فاطمه و برادرش حسن علیهم السلام رفت و با آنها وداع کرد و با خود برداشت فرزندان خود و فرزندان برادر و برادران خود و تمام اهل‌بیت خود را مگر محمّدبن الحنفیه رحمه الله که چون دانست که آن‌حضرت عازم خروج است، به خدمت آن‌حضرت آمد و گفت:

ای برادر گرامی، تو عزیزترین خلقی نزد من و از همه‌کس به سوی من محبوبتری و من آن‌کس نیستم که نصیحت خود را از احدی دریغ دارم و تو سزاوارتری. در باب آنچه صلاح شما دانم عرض کنم، زیراکه تو ممازجی با اصل من و نَفْس من وجسم من و جان من، و تو‌ئی امروز سند و سیّد اهل‌بیت، و تو آن‌کسی که طاعتت بر من واجب است، چه آنکه خداوند تو را برگزیده است و در شمار سادات بهشت مقرّر داشته است. ای برادر، من صلاح شما را چنین می‌دانم که از بیعت یزید کناره جوئی و از بلاد و شهرهائی که در تحت فرمان اوست دوری گزینی و به بادیه ملحق شوی و رسولان به سوی مردم بفرستی و ایشان را به بیعت خویش دعوت نمائی. پس اگر بیعت تو را اختیار نمایند، خدا را حمد کنی و اگر با غیر تو بیعت کردند، به این دین و عقل تو نکاهد و به مروّت و فضل تو کاهش نرسد. همانا من می‌ترسم بر تو که داخل یکی از بلاد شوی و اهل آن مختلف الکلمه شوند. گروهی با تو و طایفه‌ای مخالف تو باشند و کار به جدال و قتال منتهی شود. آن‌وقت اوّل کس تو‌ئی که هدف تیر و نشان شمشیر شوی و خون تو، که بهترین مردمی از جهت نفس و از قِبَل پدر و مادر، ضایع شود و اهل‌بیت شریفْ ذلیل و خوار شوند.

حضرت فرمود که ای برادر، پس به کجا سفر کنم؟ گفت: برو به مکّه و در همان‌جا قرار گیر، و اگر اهل مکّه با تو شیوهٔ بی‌وفائی مسلوک دارند متوجه بلاد یمن شو، که اهل آن بلاد شیعیان پدر و جدّ تو اند و دلهای رحیم و عزمهای صمیم دارند و بلاد ایشان گشاده است، و

اگر در آنجا نیز کار تو استقامت نیابد متوجه کوهستانها و ریگستانها و درّه‌ها شو و پیوسته از جائی به جائی منتقل شو تا ببینی که عاقبت کار مردم به کجا منتهی شود. حضرت فرمود که ای برادر، هرآینه نصیحت و مهربانی کردی و امیدوارم که رأیت محکم و متین باشد.

و موافق بعضی روایات، پس محمّدبن حنفیّه سخن را قطع کرده و بسیار گریست و آن امام مظلوم نیز گریست، پس فرمود که ای برادر، خدا تو را جزای خیر دهد، نصیحت کردی و خیرخواهی نمودی. اکنون عازم مکّهٔ معظّمه گردیده‌ام و مهیّای این سفر شده‌ام و برادران و فرزندان برادران و شیعیان خود را با خود می‌برم و اگر تو خواهی در مدینه باش و دیده‌بان و عین من باش و آنچه سانح شود به من بنویس. پس آن‌حضرت دوات و قلم طلبیده، وصیّت نامه نوشت و آن را درهم پیچید و مهر کرد و به دست او داد و در آن میان شب روانه شد.

و موافق روایت شیخ مفید، در وقت بیرون رفتن از مدینه این آیه را آن‌حضرت تلاوت نمود که در بیان قصّهٔ بیرون رفتن حضرت موسی است از ترس فرعون به سوی مَدْیَن:

فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفاً يَتَرَقَّبُ، قَالَ رَبِّ نَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ[1].

یعنی «پس بیرون رفت از شهر در حالتی که ترسان و مترقّب رسیدن دشمنان بود، گفت: پروردگارا، نجات بخش مرا از گروه ستمکاران». و از راه متعارف آن‌حضرت روانه شد. پس اهل‌بیت آن‌حضرت گفتند که مناسب آن است که از بیراهه تشریف ببرید، چنانکه ابن‌زبیر رفت تا آنکه اگر کسی به طلب شما بیاید، شما را در نیابد. حضرت فرمود که من از راه راست به در نمی‌روم تا حق‌تعالی آنچه خواهد میان من و ایشان حکم کند.

و از جناب سکینه عليها السلام مروی است که فرمود: وقتی‌که ما از مدینه بیرون شدیم، هیچ اهل‌بیتی از ما اهل‌بیت رسول‌خدا صلى الله عليه وآله ترسان و هراسان‌تر نبود.

از حضرت امام محمّد باقر عليه السلام روایت است که چون حضرت امام حسین عليه السلام اراده نمود که از مدینهٔ طیّبه بیرون رود، مخدّرات و زنهای بنی‌عبدالمطّلب از عزیمت آن‌حضرت آگهی یافتند. پس به خدمت آن‌حضرت شتافتند و صدا را به نوحه و زاری بلند کردند تا آنکه آن‌حضرت در میان ایشان عبور فرمود و ایشان را قسم داد که صداهای خود را از گریه و نوحه ساکت کنند و صبر پیش آورند. آن محنت‌زدگان جگرسوخته گفتند: پس ما نوحه و زاری را برای چه روز بگذاریم؟ به خدا سوگند که این زمان نزد ما مانند روزی است که حضرت رسول صلى الله عليه وآله از دنیا رفت و مثل روزی است که امیرالمؤمنین علی عليه السلام و فاطمه و رقیه و زینب

---

۱. قصص / ۲۱.

و امّ‌کلثوم دختران پیغمبر از دنیا رفتند. خدا جان ما را فدای تو گرداند، ای محبوب قلوب مؤمنان و ای یادگار بزرگواران. پس یکی از عمّه‌های آن‌حضرت آمد و شیون کرد و گفت: گواهی می‌دهم ای نور دیدهٔ من، که در این وقت شنیدم که جنّیان بر تو نوحه می‌کردند و می‌گفتند:

وَإِنَّ قَتِيلَ الطَّفِّ مِنْ آلِ هاشِمٍ أَذَلَّ رِقاباً مِنْ قُرَيْشٍ فَذَلَّتِ[۱]

و موافق روایت قطب راوندی و دیگران: امّ سلمه زوجه طاهرهٔ حضرت رسالت(ص) در وقت خروج آن‌حضرت، به نزد آن‌جناب آمد، عرض کرد: ای فرزند، مرا اندوهناک مگردان به بیرون رفتن به سوی عراق، زیرا که من شنیدم از جدّ بزرگوار تو که می‌فرمود که فرزند دلبند من حسین در زمین عراق کشته خواهد شد، در زمینی که آن را کربلا گویند. حضرت فرمود که ای مادر، به خدا سوگند که من نیز این مطلب را می‌دانم و من لامحاله باید کشته شوم و مرا از رفتن چاره‌ای نیست و به فرمودهٔ خدا عمل می‌نمایم، به خدا قسم که می‌دانم در چه روزی کشته خواهم شد و می‌شناسم کشندهٔ خود را و می‌دانم آن بقعه را که در آن مدفون خواهم شد و می‌شناسم آنان را که با من کشته می‌شوند از اهل‌بیت و خویشان و شیعیان خودم، و اگر خواهی ای مادر، به تو بنمایم جائی را که در آن کشته و مدفون خواهم گردید!

پس آن‌حضرت به جانب کربلا اشاره فرمود؛ به اعجاز آن‌حضرت زمین‌ها پست شد و زمین کربلا نمودار گشت و امّ سلمه محلّ شهادت آن‌حضرت را و مضجع و مدفن او را و لشکرگاه او را بدید و های‌های بگریست.

پس حضرت فرمود که ای مادر، خداوند مقدّر فرموده و خواسته مرا ببیند که من به جور و ستم شهید گردم و اهل‌بیت و زنان و جماعت مرا متفرّق و پراکنده دیدار کند و اطفال مرا مذبوح و اسیر در غل و زنجیر نظاره فرماید، در حالتی که ایشان استغاثه کنند و هیچ ناصری و معینی نیابند. پس فرمود: ای مادر، قسم به خدا من چنین کشته خواهم شد، اگر چه به سوی عراق نروم نیز مرا خواهند کشت.

آن‌گاه امّ سلمه گفت که در نزد من تربتی است که رسول‌خدا(ص) مرا داده است و اینک در شیشه آن را ضبط کرده‌ام. پس حضرت امام حسین(ع) دست فراز کرد و کفی از خاک کربلا

---

۱. «کشتهٔ دشت کربلا از خاندان هاشم، گردنهای برافراشتهٔ گروهی از قریش را به ذلّت نشانده».

برگرفت و به امّ سلمه داد و فرمود: ای مادر، این خاک را نیز با تربتی که جدّم به تو داده ضبط کن و در هر هنگامی که این هر دو خاک خون شود، بدان‌که مرا در کربلا شهید کرده‌اند.

علّامهٔ مجلسی﵀ در جِلاء فرموده: و به سند معتبر از حضرت صادق﵇ روایت کرده‌اند (شیخ مفید و دیگران) که چون حضرت سیّدالشّهداء﵇ از مدینهٔ معلّی بیرون رفت فوجهای بسیار از ملائکه با علامتهای محاربه و نیزه‌ها در دست و بر اسبهای بهشت سوار، بر سر راه آن‌حضرت آمدند و سلام کردند و گفتند: ای حجّت خدا بر جمیع خلایق بعد از جدّ و پدر و برادر خود، به درستی که حق‌تعالی جدّ تو را در مواطن بسیار به ما مدد و یاری کرد. اکنون ما را به یاری تو فرستاده است. حضرت فرمود: وعده‌گاه ما و شما آن موضعی است که حق‌تعالی برای شهادت و دفن من مقرّر فرموده است، و آن کربلاست، چون به آن بقعهٔ شریفه برسم به نزد من آئید. ملائکه گفتند: ای حجّت خدا، هر حکمی که خواهی بفرما که ما اطاعت می‌کنیم و اگر از دشمنی می‌ترسی ما همراه توئیم و دفع ضرر ایشان از تو می‌کنیم. حضرت فرمود که ایشان ضرری به من نمی‌توانند رسانید تا به محلّ شهادت خود برسم. پس افواج بی‌شمار از مسلمانان جنّیان ظاهر شده چون به خدمت آن‌حضرت آمدند، گفتند: ای سیّد و بزرگ ما، ما شیعیان و یاوران توئیم. آنچه خواهی در باب دشمنان خود و غیر آن بفرما تا ما اطاعت کنیم. و اگر بفرمائی جمیع دشمنان تو را در همین ساعت هلاک کنیم، بی‌آنکه خود تعبی بکشی و حرکتی بکنی به عمل آوریم. حضرت ایشان‌را دعا کرد و فرمود: مگر نخوانده اید این آیه را: أَيْنَمَا تَكُونُوا يُدْرِكْكُمُ الْمَوْتُ وَلَوْ كُنْتُمْ فِي بُرُوجٍ مُشَيَّدَةٍ[1] در قرآن که حق‌تعالی بر جدّ من فرستاد؟ یعنی «در هرجا باشید در می‌یابد شما را مرگ و هرچند بوده باشید در قلعه‌های محکم». و باز فرموده است: قُلْ لَوْ كُنْتُمْ فِي بُيُوتِكُمْ لَبَرَزَ الَّذِينَ كُتِبَ عَلَيْهِمُ الْقَتْلُ إِلَىٰ مَضَاجِعِهِمْ[2].

یعنی «بگو ای محمّد به منافقان که اگر می‌بودید در خانه‌های خود، البتّه بیرون می‌آمدند آنها که برایشان کشته شدن نوشته شده بود به سوی محلّ کشته شدن و استراحت ایشان».

اگر من توقّف نمایم و بیرون نروم به جهاد، به که امتحان خواهند کرد این خلق گمراه را؟ و به چه چیز ممتحن خواهند کرد این گروه تباه را؟ و که ساکن خواهد شد در قبر من در کربلا که حق‌تعالی برگزیده است آن‌را در روزی که زمین را پهن کرده است و آن مکان شریف را پناه شیعیان من گردانیده و بازگشت به سوی آن بقعهٔ مقدّسه را موجب ایمنی دنیا و آخرت ایشان ساخته؟ ولیکن به نزد من آئید در روز عاشوراء که در آخر آن روز من شهید خواهم شد در

---

۱. نساء / ۷۸.   ۲. آل عمران / ۱۵۴.

کربلا در وقتی‌که احدی از اهل‌بیت من نمانده باشد که قصد کشتن او نمایند و سرِ مرا برای یزید پلید ببرند.

پس جنّیان گفتند که ای حبیب خدا، اگر نه آن بود که اطاعت امر تو واجب است و مخالفت تو ما را جایز نیست، هرآینه می‌کشتیم جمیع دشمنان تو را پیش از آنکه به تو برسند. حضرت فرمود که به خدا سوگند که قدرت ما بر ایشان زیاده از قدرت شماست ولیکن می‌خواهیم که حجّت خدا را بر خلق تمام کنیم و قضای حق‌تعالی را انقیاد نمائیم.

شیخ ممجّد ما آقای حاجی میرزا محمّد قمیّ صاحب اربعین الحُسینیة در این مقام فرموده:

گفت من با این گروه بدستیز	دادخواهی دارم اندر رستخیز
کربلا گردیده قربانگاه من	هست هفتاد و دو تن همراه من
بقعهٔ من کعبهٔ اهل دل است	مر گروه شیعیان را معقل است
گر بمانم من به جای خویشتن	پس که مدفون گردد اندر قبر من؟
تا پناه خیل زوّاران شود	شافع جرم گنهکاران شود
امتحان مردم برگشته خو	کی شود گر من گریزم از عدو؟
موعد من با شما در کربلاست	روز عاشورا که روز ابتلاست

فصل دوم:

در بیان ورود حضرت سیّدالشهداء﷣ به مکّهٔ معظّمه و آمدن نامه‌های متواترهٔ کوفیان برای امام انس و جانّ

در سابق گذشت که خروج حضرت سیّدالشّهداء﷣ از مدینه در شب یکشنبه دو روز به آخر رجب مانده بود. پس بدان که آن‌حضرت در شب جمعه که سوم ماه شعبان بود وارد مکّهٔ معظّمه شد و چون داخل مکّه شد، به این آیهٔ مبارکه تمثّل جست:

وَلَمَّا تَوَجَّهَ تِلْقَاءَ مَدْيَنَ قَالَ عَسَىٰ رَبِّي أَنْ يَهْدِيَنِي سَوَاءَ السَّبِيلِ.[1]

یعنی «چون حضرت موسی﷣ متوجه شهر مدین شد، گفت: امید است که پروردگار من هدایت کند مرا به راه راست که مرا به مقصود برساند».

و از آن سوی چون ولیدبن عُتبه والی مدینه بدانست که امام حسین﷣ نیز به جانب مکّه شتافت کسی به طلب عبدالله بن‌عمر فرستاد که حاضر شود برای یزید بیعت کند. عبدالله در پاسخ گفت: چون دیگران تقدیم بیعت کردند من نیز متابعت خواهم کرد. چون ولید در بیعت ابن‌عمر نگران سود و زیانی نبود، مصلحت به تباتی دید و او را به حال خود گذاشت. عبدالله بن‌عمر نیز طریق مکّه پیش داشت.

و بالجمله، چون اهل مکّه و جمعی که از اطراف به عمره آمده بودند، خبر قدوم مسرّت

---

۱. قصص / ۲۲.

لزوم حضرت حسین علیه السلام را شنیدند، به خدمت آن‌جناب مبادرت نمودند و هر صبح و شام به ملازمت آن‌حضرت می‌شتافتند. و عبدالله بن‌زبیر در آن‌وقت رحل اقامت به مکّه افکنده بود و ملازمت کعبه نموده بود و پیوسته برای فریب‌دادن مردم در جانب کعبه ایستاده مشغول به نماز بود و اکثر روزها بلکه در هر دو روز یک‌دفعه به خدمت آن‌حضرت می‌رسید، ولکن بودن آن‌حضرت در مکّه بر او گران می‌نمود، زیرا می‌دانست که تا آن‌حضرت در مکّه است کسی از اهل حجاز با او بیعت نخواهد کرد.

و چون خبر وفات معاویه به کوفه رسید و کوفیان از فوت او مطّلع شدند و خبر امتناع امام حسین علیه السلام و ابن‌زبیر از بیعت یزید و رفتن ایشان به مکّه به آنها رسید، شیعیان کوفه در منزل سلیمان بن صُرَد خزاعی جمع شدند و حمد و ثنای الهی ادا کردند و در باب فوت معاویه و بیعت یزید سخن گفتند. سلیمان گفت که ای جماعت شیعه، همانا بدانید که معاویهٔ ستمکاره رخت بربست و یزید شرابخواره به جای او نشست و حضرت امام حسین علیه السلام سر از بیعت او برتافت و به جانب مکّه معظّمه شتافت. و شما شیعیان او، و از پیش شیعهٔ پدر بزرگوار او بوده‌اید. پس اگر می‌دانید که او را یاری خواهید کرد و با دشمنان او جهاد خواهید نمود، نامه به سوی او نویسید و او را طلب نمائید، و اگر ضعف و جُبن بر شماغالب است و در یاری او سستی خواهید ورزید و آنچه شرط نیکخواهی و متابعت است به عمل نخواهید آورد، او را فریب ندهید و در مهلکه‌اش نیفکنید. ایشان گفتند که اگر حضرت او به سوی ما بیاید همگی به دست ارادت با او بیعت خواهیم کرد و در یاری او با دشمنانش جانفشانی‌ها به ظهور خواهیم رسانید. پس کاغذی به اسم سلیمان بن‌صرد و مسیَّب بن‌نَجَبَه (به نون و جیم و باء مفتوحات، قاله ابن‌الاثیر) و رفاعة بن‌شدّاد بَجَلی (بجیلة کحنیفة: قبیلة، والنسبة بَجَلی کحَنَفی) و حبیب بن‌مظاهر رضی الله عنه و سایر شیعیان به سوی او نوشتند و در آن نامه بعد از حمد و ثنا و بیان هلاکت معاویه، درج کردند که یابن رسول‌الله، ما در این وقت امام و پیشوائی نداریم. به سوی ما توجه نما و به شهر ما قدم رنجه فرما تا آنکه شاید از برکت جناب شما حق‌تعالی حقّ را بر ما ظاهر گرداند. و نعمان بن‌بشیر حاکم کوفه در قصر الأماره در نهایت ذلّت نشسته و خود را امیر جماعت دانسته، لکن ما او را امیر نمی‌دانیم و به امارت نمی‌خوانیم و به نماز جمعهٔ او حاضر نمی‌شویم و در عید با او به جهت نماز بیرون نمی‌رویم. و اگر خبر به ما رسد که حضرت تو متوجّه این صوب گردیده، او را از کوفه بیرون می‌کنیم تا به اهل شام ملحق گردد، والسّلام.

پس آن نامه را با عبدالله بن‌مِسمَع هَمْدانی و عبدالله بن‌وال به خدمت آن زبدهٔ اهل‌بیت

عصمت و جلال فرستادند و مبالغه کردند که ایشان آن نامه را با نهایت سرعت به خدمت آن‌حضرت برسانند. پس ایشان به قدم عجل و شتاب راه درنوردیدند تا دهم ماه رمضان به مکّهٔ معظّمه رسیدند و نامهٔ کوفیان را به خدمت آن امام معظّم رسانیدند.

مردم کوفه بعد از دو روز از فرستادن آن قاصدان، قیس بن مُسْهِر صَیداوی و عبدالله بن شدّاد و عُمارة بن عبدالله سَلولی را به سوی آن‌حضرت فرستادند با نامه‌های بسیار که قریب به صدو پنجاه نامه باشد که هر نامه‌ای از آن را عظمای اهل کوفه از یک کس و دو کس و سه و چهار کس نوشته بودند. و دیگر باره صنادید کوفه بعد از دو روز هانیِ بن‌هانی سبیعی و سعیدعبدالله حَنَفی را به خدمت آن‌حضرت روان داشتند با نامه‌ای که در آن این مضمون را نوشتند:

«بسم الله الرّحمن الرّحیم. این عریضه‌ای است به خدمت حسین بن‌علی علیه السلام از شیعیان و فدویان آن‌حضرت.

امّابعد، به زودی خود را به دوستان و هواخواهان خود برسان که همهٔ مردم این ولایت منتظر قدوم مسرّت لزوم توأند و به غیر تو نظر ندارند. البتّه البتّه شتاب فرموده و به تعجیل تمام خود را به این مشتاقان مستهام برسان، والسّلام.»

پس شَبَث بن‌رِبْعی و حَجّار بن‌ أبْجَر و یزیدبن حارث بن‌رُوَیم و عروة بن‌قیس و عمرو بن حجّاج زبیدی و محمّدبن عُمرو تَیمی نامه‌ای نوشتند به این مضمون:

«امّا بعد، صحراها سبز شده و میوه‌ها رسیده. پس اگر مشیّت حضرت تو تعلّق گیرد، به سوی ما بیاکه لشکر بسیاری از برای یاری تو حاضرند و شب و روز به انتظار مقدم شریف تو به سر می‌برند. والسّلام.»

و پیوسته این نامه‌ها به آن‌حضرت می‌رسید تا آنکه در یک‌روز ششصد نامه از آن بی‌وفایان به آن‌حضرت رسید و آن‌جناب تأمّل می‌نمود و جواب ایشان‌را نمی‌نوشت تا آنکه جمع شد نزد آن‌حضرت دوازده هزار نامه.

فصل سوم:

در بیان فرستادن آن‌حضرت سیّد جلیل مسلم بن‌عقیل رابه جانب کوفه و فرستادن نامه‌ای با رسول دیگر به اشراف بصره

چون رسل و رسائل کوفیان بی‌وفا از حدّ گذشت تا آنکه دوازده هزار نامه نزد حضرت سیّدالشّهداء علیه‌السلام جمع شد، لاجرم آن‌جناب نامه‌ای به این مضمون در جواب آنها نگاشت:

«بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیم. این نامه‌ای است از حسین بن‌علی به سوی گروه مسلمانان و یا مؤمنان کوفیان.

امّا بعد، به درستی که هانی و سعید آخر کس بودند از فرستادگان شما برسیدند و مکاتیب شما را برسانیدند بعد از آنکه رسولان بسیار و نامه‌های بیشمار از شماها به من رسیده بود و بر مضامین همهٔ آنها اطلاع یافتم و حاصل جمیع آنها این بود که ما امامی نداریم، به زودی به نزد ما بیا، شاید که حق‌تعالی ما را به برکت تو بر حقّ و هدایت مجتمع گرداند.

اینک به سوی شما فرستادم برادر و پسرعمّ و ثقهٔ اهل‌بیت خویش مسلم بن‌عقیل را. پس اگر بنویسد به سوی من که مجتمع شده است رأی عقلاء و دانایان و اشراف شما بر آنچه در نامه‌ها درج کرده بودید، همانا من به‌زودی به‌سوی شما خواهم آمد، ان‌شاءالله. پس قسم به جان خودم که امام نیست مگر آن‌کسی که حکم کند در میان مردم به کتاب خدا، و قیام نماید در

میان مردم به عدالت، و قدم از جادهٔ شریعت مقدّسه بیرون نگذارد، و مردم را بر دین حقّ مستقیم دارد، والسّلام.»

پس مسلم بن‌عقیل پسرعمّ خویش را که به وفور عقل و علم و تدبیر و صلاح و سداد و شجاعت ممتاز بود، طلبید و برای بیعت گرفتن از اهل کوفه با قیس بن‌مسهر صیداوی و عمارة بن‌عبدالله سلولی و عبدالرّحمن بن‌عبدالله آرْحَبی متوجه آن صوب گردانید و امر کرد او را به تقوا و پرهیزکاری و کتمان امر خویش از مخالفان و حسن تدبیر و لطف و مدارا، و فرمود که اگر اهل کوفه بر بیعت من اتّفاق نمایند، حقیقت حال را برای من بنویس. پس مسلم آن‌حضرت را وداع کرده از مکّه بیرون شد.

سیّدبن طاووس و شیخ ابن‌نما و دیگران نوشته‌اند که حضرت امام حسین علیه السلام نامه نوشت به مشایخ و اشراف بصره که از جمله احنف بن‌قیس و منذر بن‌جارود و یزید بن‌مسعود نَهْشَلی و قیس بن‌هَیْثَم (به تقدیم یاء مثنّاة بر ثاء مثلّثه) بودند، بدین مضمون:

«بسم الله الرّحمن الرّحیم. این نامه‌ای است از حسین بن‌علیّ بن‌ابی‌طالب.

امّا بعد، همانا خداوند تبارک و تعالی محمّد مصطفی صلی الله علیه و آله را به نبوّت و رسالت برگزید تا مردمان را بذل نصیحت فرمود و ابلاغ رسالت پروردگار خود نمود، آن‌گاه حق‌تعالی او را تکرّماً به سوی خود مقبوض داشت. و بعد از آن اهل‌بیت آن‌حضرت به مقام او احقّ و اولی بودند، ولکن جماعتی بر ما غلبه کردند و حقّ ما را به دست گرفتند و ما به جهت آنکه فتنه انگیخته نشود و خونها ریخته نگردد، خاموش نشستیم. اکنون این نامه را به سوی شما نوشتم و شما را به سوی خدا و رسول می‌خوانم، پس به درستی که شریعت نابود گشت و سنّت رسول‌خدا صلی الله علیه و آله برطرف شد. اگر اجابت کنید دعوت مرا و اطاعت کنید فرمان مرا، شما را از طریق ضلالت بگردانم و به راه راست هدایت نمایم، والسّلام.»

پس آن نامه را به مردی از موالیان خود سلیمان نام که مکنّی به ابورَزین بود سپرد که به تعجیل تمام به صنادید بصره رساند. سلیمان چون نامهٔ آن‌حضرت را به اشراف بصره رسانید از مضمون آن آگهی یافتند و شادمان شدند.

پس یزیدبن مسعود نهشلی مردم بنی‌تمیم و جماعت بنی‌حنظله و گروه بنی‌سعد را طلب فرمود. چون همگی حاضر شدند، گفت: «ای بنی تمیم، چگونه است مکانت و منزلت من در میان شما؟ گفتند: بهٍ‌به از برای مرتبت تو، به خدا سوگند که تو پشت و پشتوان مائی، و هامهٔ فخر و شرف، و مرکز عزّ و علائی، و در شرف و مکانت بر همه پیشی گرفته‌ای. یزیدبن

مسعود گفت: همانا من شما را انجمن ساختم تا با شما مشورتی کنم و از شما استعانتی جویم. گفتند: ما هیچ دقیقه از نصیحت تو فرونگذاریم و آنچه صلاح است در میان آریم. اکنون هرچه خواهی بگوی تا بشنویم. گفت: دانسته باشید که معاویه هلاک گشته و رشتهٔ جور بگسیخت و قواعد ظلم و ستم فروریخت. و معاویه پیش از آنکه بمیرد، برای پسرش بیعت گرفت و چنان دانست که این کار بر یزید راست آید و بنیان خلافت او محکم گردد، و هیهات از این اندیشهٔ محال که صورت پندد جز به خواب و خیال! و با این همه یزید شرابخوار فاجر در میان امّت، دعوی‌دار خلافت و آرزومند امارت است و حال آنکه از جلیهٔ حلم، بَری و از زینت علم عَری است. سوگند با خدا که قتال با او از جهاد با مشرکین افضل است.

هان، ای جماعت، حسین بن‌علی پسر رسول خداست، با شرافت اصل و حصافت عقل، او را فضلی است از هندسهٔ صفت بیرون و علمی است از اندازهٔ جهت افزون. او را به خلافت سلام کنید و محکم دست بیعت با او فرا دهید که با رسول خدا(ص) قرابت دارد و عالم به سنن و احکام است، صغیر را عطوفت کند و کبیر را ملاطفت فرماید. و چه بسیار گرامی است رعیّت را رعایت او، و امّت را امامت او! لاجرم خداوند او را بر خلق حجّت فرستاد و موعظت او را ابلاغ داد.

هان. ای مردم، ملاحظه کنید تا کورکورانه از نور حقّ به یک‌سوی خیمه نزنید و خویشتن را در وادی ضلالت و باطل نیفکنید. همانا صخربن قیس، یعنی احنف، در یوم جمل از رکاب امیرالمؤمنین(ع) تقاعد ورزید و شما را آلایش خذلان داد. اکنون آن آلودگی را به نصرت پسر رسول‌خدا(ص) بشوئید. سوگند با خدای که هرکه از نصرت آن‌حضرت مسامحت آغازد، خداوند او را در چاه مذلّت اندازد و ذلّت او در عترت و عشیرت او به وراثت سرایت کند. و اینک من زره مبارزت در بر کرده‌ام و جوشن مشاجرت برخود پوشیده‌ام. و بدانید آن‌کس که کشته نشود هم سرانجام جان دهد، و آن کس که از مرگ بگریزد عاقبت به چنگ او گرفتار آید. خداوند شما را رحمت کناد! مرا پاسخ دهید و جواب نیکو در میان آرید.»

نخستین بنو حنظله بانگ برداشتند و گفتند: یا اباخالد، ما خدنگهای کنانهٔ توئیم و رزم‌آزمودگان عشیرت توئیم، اگر ما را از کمان گشاد دهی بر نشان زنیم، و اگر قتال فرمائی نصرت کنیم، چون به دریای آتش زنی واپس نمانیم، و چند که سیلاب بلا بر تو روی کند روی نگردانیم. با شمشیرهای خود به نصرت تو بپردازیم و جان و تن را در پیش تو سپر سازیم.

آن‌گاه بنوسعدبن یزید ندا در دادند که یا اباخالد، ما هیچ چیز را مبغوض‌تر از مخالفت تو

ندانیم و بیرون تو گام نزنیم. همانا صخربن قیس ما را به ترک قتال مأمور ساخت و هنر ما در ما مستور ماند، اکنون ما را لحظه‌ای مهلت ده تا با یکدیگر مشاورت کنیم پس از آن، صورت حال را به عرض رسانیم.

از پس ایشان بنوعامربن تمیم آغاز سخن کردند و گفتند: یا ابا خالد، ما فرزندان پدران توئیم و خویشان و همسوگندان توئیم، ما خشنود نگردیم از آنچه که تو را به غضب آرد و ما رحل اقامت نیفکنیم آنجا که میل تو روی به کوچ و سفر آورد. دعوت تو را حاضر اجابتیم و فرمان تو را ساختهٔ اطاعتیم. ابوخالد گفت: ای بنوسعد، اگر گفتار شما با کردار شما راست آید، خداوند همواره شما را محفوظ دارد و به نصرت خود محفوظ فرماید.

ابوخالد چون بر مکنون خاطر آن جماعت اطّلاع یافت، نامه‌ای برای جناب امام حسین علیه السلام بدین منوال نوشت:

«بسم الله الرّحمن الرّحیم. امّا بعد، پس به تحقیق که نامهٔ شما به من رسید و بر مضمون آن آگهی یافتم و دانستم که مرا به سوی اطاعت خود خواندی و به یاری خویش طلب فرمودی. همانا خداوند تعالی خالی نگذارد جهان را از عالمی که کار به نیکوئی کند و دلیلی که به راه رشاد هدایت فرماید، و شما حجّت خدائید بر خلق، و امان و امانت او در روی زمین، و شما شاخه‌های زیتونهٔ احمدیّه‌اید و آن درخت را اصلْ رسول‌خدا صلی الله علیه و آله و فرعْ شمائید. اکنون به فال نیک به سوی ما سفر کن که من گردن بنی‌تمیم را در خدمت تو خاضع داشتم و چنان در طاعت و متابعت تو شایق گماشتم که شتر تشنه مر آبگاه را، و قلادهٔ طاعت تو را در گردن بنی‌سعد انداختم و گردن ایشان را برای خدمت تو نرم و ذلیل ساختم و به زلال نصیحت، ساحت ایشان راکه آلایش تقاعد و توانی در خدمت داشت بشستم و پاک و صافی ساختم.»

چون این نامه به حضرت حسین علیه السلام رسید، فرمود: خداوند، تو را در روز دهشت ایمن دارد و در روز تشنه کامی سیراب فرماید.

امّا احنف بن‌قیس، او نیز حضرت را به این نمط نامه کرد:

أَمَّا بَعْدُ، فَاصْبِرْ فَإِنَّ وَعْدَاللهِ حَقٌّ وَلَا يَسْتَخِفَّنَّكَ الَّذِينَ لَا يُوقِنُونَ[۱].

از ایراد این آیهٔ مبارکه به کنایت اشارتی از بی‌وفائی اهل کوفه به عرض رسانید.

امّا چون نامهٔ امام حسین علیه السلام به منذربن جارود رسید، بترسید که مبادا این مکاتیب از مکیدتهای عبیدالله بن‌زیاد باشد و همی‌خواهد اندیشه‌های مردم را باز داند و هرکس را به

۱. روم / ۶۰: «پس صبر کن که وعدهٔ خدا حق است، و مبادا بی‌باوران حلم تو را بربایند و به سبکسری وا دارند.»

کیفر عمل خود رساند؛ و دختر منذر که بحریّه نام داشت نیز در حبالهٔ نکاح عبیدالله بود. لاجرم منذر آن مکتوب را با رسول آن‌حضرت به نزد ابن‌زیاد آورد. چون ابن‌زیاد آن مکتوب را قرائت کرد، امر کرد که رسول آن‌حضرت را گردن زدند. و بعضی گفته‌اند که به دار کشید.

و این رسول همان ابورزین سلیمان مولای آن‌حضرت بوده که جلالت شأنش بسیار، بلکه شیخ ما در کتاب **لؤلؤ و مرجان** به مراتب عدیده، رتبهٔ او را از هانی بن‌عروه مقدم گرفته. و چون ابن‌زیاد از قتل او بپرداخت، بالای منبر رفت و مردم بصره را به تهدید و تهویل، تنبیهی بلیغ نمود و برادرش عثمان بن‌زیاد را جای خود گذاشت و خود به جانب کوفه شتافت.

و بالجمله، مردم بصره وقتی تجهیز لشکر کردند که در کربلا به نصرت امام حسین علیه السلام حاضر شوند، ایشان را آگهی رسید که آن‌حضرت را شهید کردند، لاجرم بار بگشودند و به مصیبت و سوگواری بنشستند.

فصل چهارم:

در بیان رفتن جناب مسلم بن‌عقیل به جانب کوفه و کیفیّت شهادت آن بزرگوار

در فصل سابق به شرح رفت که حضرت امام حسین علیه السلام جواب نامه‌های کوفیان را نوشت و مسلم بن‌عقیل را فرمان داد تا به سمت کوفه سفر نماید و آن نامه را به کوفیان برساند. اکنون بدان‌که جناب مسلم، حسب الأمر آن‌حضرت مهیّای کوفه شد، پس آن‌حضرت را وداع کرده از مکّه بیرون شد (موافق بعضی کلمات، مسلم نیمهٔ شهر رمضان از مکّه بیرون شد و پنجم شوال در کوفه وارد شد) و طیّ منازل کرده تا به مدینه رفت و در مسجد مدینه نماز کرد و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله را زیارت کرده به خانهٔ خود رفت و اهل و عشیرت خود را دیدار کرده و وداع آنها نموده و با دو دلیل از قبیلهٔ قیس متوجه کوفه شد. ایشان راه را گم کرده و آبی که با خود برداشته بودند به آخر رسید و تشنگی بر ایشان غلبه کرده تا آنکه آن دو دلیل هلاک شدند و جناب مسلم به مشقّت بسیار خود را در قریهٔ مضیق به آب رسانید و از آنجا نامه‌ای در بیان حال خود و استعفاء از سفر کوفه برای جناب امام حسین علیه السلام نوشت و به همراهی قیس بن‌مسهر برای آن‌حضرت فرستاد. حضرت استعفای او را قبول نفرموده و او را امر به رفتن کوفه نمود.

چون نامهٔ حضرت به مسلم رسید، به تعجیل به سمت کوفه روانه شد تا آنکه به کوفه رسید و در خانهٔ مختار بن‌ابی عُبَیدهٔ ثقفی که معروف بود به خانهٔ سالم بن‌مسیّب نزول اجلال فرمود (و به روایت طبری بر مسلم بن‌عوسجه نازل شد). و مردم کوفه از استماع قدوم مسلم

اظهار مسرّت و خوشحالی نمودند و فوج فوج به خدمت آن‌حضرت می‌آمدند و آن‌جناب نامهٔ امام حسین علیه السلام را برای هر جماعتی از ایشان می‌خواند و ایشان از استماع کلمات نامه گریه می‌کردند و بیعت می‌نمودند.

در تاریخ طبری است که میان آن جماعت عابس بن‌ابی‌شبیب شاکری رحمه الله بود، برخاست و حمد و ثنای الهی به جای آورد و گفت: امّا بعد، پس من خبر نمی‌دهم شما را از مردم و نمی‌دانم چه در دل ایشان است و مغرور نمی‌سازم شما را به ایشان. به خدا سوگند که من خبر می‌دهم شما را از آنچه توطین نفس کرده‌ام بر آن، به خدا قسم که جواب دهم شما را هرگاه مرا بخوانید و کارزار خواهم کرد البتّه با دشمنان شما، و پیوسته در یاری شما شمشیر بزنم تا خدا را ملاقات کنم و مزد خود نخواهم مگر از خدا.

پس حبیب بن‌مظاهر برخاست و گفت: خدا تو را رحمت کند ای عابس، همانا آنچه در دل داشتی به مختصر قولی ادا کردی. پس حبیب گفت: قسم به خداوندی که نیست جز او خداوند به حقّ، من نیز مثل عابس و بر همان عزمم. پس حنفی برخاست (ظاهراً مراد سعیدبن عبدالله حنفی است) و مثل این بگفت.

شیخ مفید رحمه الله و دیگران گفته‌اند که بر دست مسلم هیجده هزار نفر از اهل کوفه به شرف بیعت آن‌حضرت سرافراز گردیدند. و در این وقت مسلم نوشت به سوی آن‌حضرت که تاکنون هیجده هزار نفر به بیعت شما درآمده‌اند، اگر متوجه این صوب گردید مناسب است.

چون خبر مسلم و بیعت کوفیان در کوفه منتشر شد، نعمان بن‌بشیر که از جانب معاویه و یزید در کوفه والی بود مردم را تهدید و توعید نمود که از مُسلم دست کشیده و به خدمتش رفت و آمد ننمایند. مردم کلام او را وقعی ننهادند و به سمع اطاعت نشنیدند.

عبدالله بن‌مسلم بن‌ربیعه که هواخواه بنی‌امیه بود چون ضعف نعمان را مشاهده نمود نامه به یزید نوشت مشتمل بر اخبار آمدن مسلم به کوفه و بیعت کوفیان و سعایت در امر نعمان و خواستن والی مقتدری غیر آن. و ابن‌سعد و دیگران نیز چنین نامه نوشتند و یزید را بر وقایع کوفه اِخبار دادند.

چون این مطالب گوشزد یزید پلید گردید به صوابدید سرجون که در شمار عَبید معاویه بود لکن به مرتبه‌ای بلند در نزد معاویه و یزید رسیده بود چنان صلاح دید که علاوه بر امارت بصره حکومت کوفه را نیز به عهدهٔ عبیدالله بن‌زیاد واگذارد و اصلاح این‌گونه وقایع را از وی بخواهد. پس نامه نوشت به سوی عبیدالله بن‌زیاد که در آن وقت والی بصره بود، بدین

مضمون که:

«یابن زیاد، شیعیان من از مردم کوفه، مرا نامه نوشتند و آگهی دادند که پسر عقیل وارد کوفه گشته و لشکر برای حسین جمع می‌کند. چون نامهٔ من به تو رسید بی‌توانی به جانب کوفه کوچ کن و ابن‌عقیل را به هر حیله که مقدور باشد به دست آورده و در بندش کن، یا آنکه او را به قتل رسان و یا از کوفه بیرونش کن.»

چون نامهٔ یزید به ابن‌زیاد پلید رسید، همان وقت تهیّه سفر کوفه دید، عثمان برادر خود را در بصره نایب الحکومهٔ خویش نمود و روز دیگر با مسلم بن‌عَمْرو باهلی و شریک بن‌اعور حارثی و خشم و اهل بیت خود به سمت کوفه روانه شد. چون نزدیک کوفه رسید صبر کرد تا هوا تاریک شد. آنگاه داخل شهر شد در حالتی که عمامهٔ سیاه بر سر نهاده و دهان خود را بسته بود. و مردم کوفه چون منتظر قدوم امام مظلوم بودند در شبی که ابن‌زیاد داخل کوفه می‌شد گمان کردند که آن‌حضرت است که به کوفه تشریف آورده، اظهار فرح وشادی می‌کردند و پیوسته بر او سلام می‌کردند و مرحبا می‌گفتند و آن ملعون را به واسطهٔ ظلمت و تغییر هیئت نمی‌شناختند تا آنکه از کثرت جمعیّت مسلم بن‌عمرو به غضب درآمد و بانگ زد بر ایشان و گفت: دور شوید ای مردم که این عبیدالله بن‌زیاد است. پس مردم متفرّق شدند و آن ملعون خود را به قصرالاماره رسانید و داخل قصر شد و آن شب را بیتوته نمود. چون روز دیگر شد مردم را آگهی داد که جمع شوند. آنگاه بر منبر رفت و خطبه خواند و کوفیان را تهویل و تهدید نمود و از معصیت سلطان، ایشان را سخت بترسانید و در اطاعت یزید ایشان را وعدهٔ جایزه و احسان داد. آنگاه از منبر فرود آمد ورؤساء قبائل و محلّات را طلبید و مبالغه و تأکید نمود که هرکه راگمان برید که در مقام خلاف و نفاق است با یزید، نام او را نوشته و بر من عرضه دارید، و اگر در این امر توانی و سستی کنید خون و مال شما بر من حلال خواهد گردید.

چون این خبر به مسلم رسید خوف نموده و از خانهٔ مختار به خانهٔ هانی بن‌عروه انتقال فرموده و پنهان گردید. و به روایت طبری‌و ابوالفرج، چون مسلم داخل باب خانهٔ هانی شد، پیغام فرستاد برای او که بیرون بیا، مرا با تو کاری است. چون هانی بیرون آمد، مسلم فرمود که من به نزد تو آمده‌ام که مرا پناه دهی و میهمان خود گردانی. هانی پاسخش داد که مرا به امر سختی تکلیف کردی و اگر نبود ملاحظهٔ آنکه داخل خانهٔ من شدی و اعتماد بر من نمودی، دوست می‌داشتم که از من منصرف شوی، لکن الحال غیرت من نگذارد که تو را از دست دهم

و تو را از خانهٔ خویش بیرون کنم، داخل شو. پس مسلم داخل خانهٔ هانی شد.

و به روایت سابقه چون مسلم داخل خانهٔ هانی شد، شیعیان در پنهانی به خدمت آن‌جناب می‌رفتند و با او بیعت می‌کردند و از هر که بیعت می‌گرفت او را سوگند می‌داد که افشای راز ننماید. و پیوسته کار بدین منوال بود تا آنکه به روایت ابن‌شهرآشوب بیست و پنج هزار تن با او بیعت کردند. و ابن‌زیاد نمی‌دانست که مسلم در کجاست و بدین جهت جاسوس قرار داده بود که بر احوال مسلم اطّلاع یابند، تا آنکه به تدبیر و حیل به واسطهٔ غلام خود مَعقِل مطّلع شد که آن‌جناب در خانهٔ هانی است. و معقل هرروز به خدمت مسلم می‌رفت و بر خفایای احوال شیعیان آگهی می‌یافت و به ابن‌زیاد خبر می‌داد. و چون هانی از عبیدالله بن‌زیاد متوهّم بود تمارض نمود و به بهانهٔ بیماری به مجلس ابن‌زیاد حاضر نمی‌شد.

روزی ابن‌زیاد محمّدبن اشعث و اسماء بن‌خارجه و عَمْروبن الحجّاج، پدر زن هانی را طلبید و گفت: چه باعث شده که هانی نزد من نمی‌آید؟ گفتند: سبب ندانیم جز آنکه می‌گویند او بیماراست. گفت: شنیده‌ام که او خوب شده و از خانه بیرون می‌آید و در خانهٔ خود می‌نشیند، و اگر بدانم که او مریض است به عیادت او خواهم رفت. اینک شما بشتابید به نزد هانی و او را تکلیف کنید که به مجلس من بیاید و حقوق واجبهٔ مرا تضییع ننماید، همانا من دوست ندارم که میان من و هانی که از اشراف عرب است غبار کدورتی مرتفع گردد.

پس ایشان به نزد هانی رفتند و او را به هر نحوی که بود به سمت منزل ابن‌زیاد حرکت دادند. هانی در بین راه به اسماء گفت: ای پسر برادر، من از ابن‌زیاد خائف و بیمناکم. اسماء گفت: مترس، زیرا که او بدی با تو در خاطر ندارد. و او راتسلّی می‌داد تا آنکه هانی را به مجلس آن ملعون درآوردند و به مکر و خدعه و تزویر و حیله آن شیخ قبیله را نزد عبیدالله آوردند. چون نظر عبیدالله به هانی افتاد گفت:

أَتَتکَ بِخائِنٍ [بِحائِنٍ] رِجلاهُ، مراد آنکه به پای خود به سوی مرگ آمدی. پس با او شروع کرد به عتاب و خطاب که ای هانی، این چه فتنه‌ای است که در خانهٔ خود برپا کرده‌ای و با یزید در مقام خیانت برآمده‌ای و مسلم بن‌عقیل را در خانهٔ خود جا داده‌ای و لشکر و سلاح برای او جمع می‌کنی و گمان می‌کنی که این مطالب بر ما پنهان و مخفی خواهد ماند؟!

هانی انکار کرد. پس ابن‌زیاد معقل را که بر خفایای حال هانی و مسلم بن‌عقیل مطّلع بود طلبید. چون نظر هانی بر معقل افتاد، دانست که آن ملعون جاسوس ابن‌زیاد بوده و آن لعین را بر اسرار ایشان آگاه کرده، دیگر نتوانست انکار کند. لاجرم گفت: به خدا سوگند که من مسلم

را نطلبیده‌ام و به خانه نیاورده‌ام بلکه به جبر به خانهٔ من آمده و پناه طلبید و من حیا کردم که او را از خانهٔ خود بیرون کنم. اکنون مرا مرخّص کن تا بروم و او را از خانهٔ خود بیرون کنم تا هر کجا که خواهد برود و از پس آن، به نزد تو برگردم و اگر خواسته باشی رهنی به تو سپارم که نزد تو باشد تا مطمئن باشی به برگشتن من به نزد تو.

ابن‌زیاد گفت: به خدا قسم که دست از تو برندارم تا او را به نزد من حاضر گردانی. هانی گفت: به خدا سوگند هرگز نخواهد شد، من دخیل و میهمان خود را به دست تو دهم که او را به قتل آوری؟ و ابن‌زیاد مبالغه می‌کرد در آوردن، و او مضایقه می‌کرد. پس چون سخن میان ایشان به طول انجامید، مسلم بن‌عَمْرو باهلی برخاست و گفت: ایُّها الأمیر، بگذار تا من در خلوت با او سخن گویم. و دست او را گرفته به کنار قصر برد و در مکانی نشستند که ابن‌زیاد ایشان را می‌دید وکلام ایشان را می‌شنید. پس مسلم بن‌عمرو گفت: ای هانی، تو را به خدا سوگند می‌دهم که خود را به کشتن مده و عشیره و قبیلهٔ خود را در بلا میفکن. میان مسلم و ابن‌زیاد و یزید رابطهٔ قرابت و خویشی است و او را نخواهند کشت. هانی گفت: به خدا سوگند که این ننگ را بر خود نمی‌پسندم که میهمان خود را که رسول فرزند رسول خداست به دست دشمن دهم و حال آنکه من تندرست و توانا باشم و اعوان و یاوران من فراوان باشند، به خدا سوگند اگر هیچ یاور نداشته باشم مسلم را به او وانخواهم گذاشت تا آنکه کشته شوم.

ابن‌زیاد چون این سخنان را بشنید هانی را به نزد خود طلبید. چون او را به نزدیک او بردند هانی را تهدید کرد و گفت: به خدا سوگند که اگر در این وقت مسلم را حاضر نکنی فرمان دهم که سر از تنت بردارند. هانی گفت: تو را چنین قوّت و قدرت نیست که مرا گردن زنی، چه اگر پیرامون این اندیشه گردی، در زمان، سرای تو را با شمشیرهای برهنه حصار دهند و تو را به دست طایفهٔ مَذحِج کیفر فرمایند. و چنان گمان می‌کرد که قوم و قبیلهٔ او با او همراهی دارند و در حمایت او سستی نمی‌نمایند.

ابن‌زیاد گفت: وَالَهفاه عَلَیْکَ، اَبِالْبارِقَةِ تُخَوِّفُنی؟! گفت: مرا به شمشیرهای کشیده می‌ترسانی؟ پس امر کرد که هانی را نزدیک او آوردند. پس به آن چوب که در دست داشت بر رو و بینی او بسیار زد تا بینی هانی شکست و خون بر جامه‌های او جاری شد و گوشت صورت او فرو ریخت، تا چندانکه آن چوب شکست. و هانی دلیری کرده دست زد به قائمهٔ شمشیر یکی از اعوانی که در خدمت ابن‌زیاد بود و خواست آن شمشیر را به ابن‌زیاد بکشد آن مرد طرف دیگر آن تیغ را گرفت و مانع شد که هانی تیغ براند. ابن‌زیاد که چنین دید بانگ بر

غلامان زد که هانی را بگیرید و بر زمین بکشید و ببرید. غلامان او را بگرفتند و کشیدند و در اطاقی از بیوت خانه‌اش افکندند و در بر او بستند.

چون اسماء بن‌خارجه (و به روایت شیخ مفید: حسّان بن‌اسماء) این حالت را مشاهده کرد، روی به ابن‌زیاد آورد و گفت: تو ما را امر کردی و رفتیم و این مرد را به حیله آوردیم. اکنون با او غدر نموده این نحو رفتار می‌نمائی؟! ابن‌زیاد از کلام او در غضب شد و امر کرد که او را مشت بر سینه زدند و به ضرب مشت و سیلی او را نشانیدند. و در این وقت محمّدبن الاشعث برخاست وگفت: امیر مؤدِّب ماست، آنچه خواهد بکند ما به کردهٔ او راضی می‌باشیم. پس خبر به عَمْروبن حجّاج رسید که هانی کشته گشته، عمرو قبیلهٔ مذحج را جمع کرد و قصرالأمارهٔ آن لعین را احاطه کرد و فریاد زد که منم عمروبن حجّاج، اینک شجاعان قبیلهٔ مذحج جمع شدند و طلب خون هانی می‌نمایند. ابن‌زیاد متوهّم شد، شُرَیح قاضی را فرمان کرد که به نزد هانی رو و او را دیدار کن، آن‌گاه مردم را خبر ده که او زنده است و کشته نگشته است. شریح چون به نزد هانی رفت دید که خون از روی او جاری است و می‌گوید کجایند قبیله و خویشان من؟ اگر ده نفر از ایشان به قصر درآیند مرا از چنگ ابن‌زیاد برهانند. پس شریح از نزد هانی بیرون شد و مردم را آگهی داد که هانی زنده است و خبر قتل او دروغ بوده. چون قبیلهٔ او بدانستند که او زنده است خدا را حمد نموده و پراکنده شدند.

و چون خبر هانی به جناب مسلم رسید، امر کرد که در میان اصحاب خود ندا کنند که بیرون آئید از برای قتال. بی‌وفایان کوفه چون صدای منادی را شنیدند بر در خانهٔ هانی جمع شدند. مسلم بیرون آمد برای هر قبیله عَلَمی ترتیب داد. در اندک وقتی مسجد و بازار پر شد از اصحاب او و کار بر ابن‌زیاد تنگ شد، و زیاده از پنجاه نفر در دارالاماره با او نبودند و بعضی از یاوران او که بیرون بودند راهی نمی‌یافتند که به نزد او روند. پس اصحاب مسلم قصرالاماره را در میان گرفتند و سنگ می‌افکندند و بر ابن‌زیاد و مادرش دشنام می‌دادند. ابن‌زیاد چون شورش کوفیان را دید کثیربن شهاب را به نزد خود طلبید و گفت: تو را در قبیلهٔ مذحج دوستان بسیار است، از دارالاماره بیرون شو، با هرکه تو را اطاعت نماید از مذحج، مردم را از عقوبت یزید و سوء عاقبت حرب شدید بترسانید و در معاونت مسلم ایشان را سست گردانید. و محمّدبن اشعث را فرستاد که دوستان خود را از قبیلهٔ کِنده در نزد خود جمع کند و رایت امان بگشاید و ندا کند که هرکه در تحت این رایت درآید به جان و مال و عِرض در امان باشد.

و همچنین قَعقاع ذُهْلی و شَبَث بن‌ربعی و حجّاربن ابجر و شمر ذی‌الجوشن را برای فریب دادن آن بی‌وفایان غدّار بیرون فرستاد. پس محمّدبن اشعث علمی بلند کرد و جمعی برگرد آن جمع شدند و آن گروه دیگر به وساوس شیطانی مردم را از موافقت مسلم پشیمان می‌کردند و جمعیّت ایشان را به تفرّق مبدّل می‌گردانیدند تا آنکه گروه بسیار از آن غدّاران را گرد آوردند و از راه عقب قصر به دارالاماره درآمدند.

و چون ابن‌زیاد کثرتی در أتباع خود مشاهده کرد، علمی برای شبث بن‌ربعی ترتیب داد و او را با گروهی از منافقان بیرون فرستاد و اشراف کوفه و بزرگان قبایل را امر کرد که بر بام قصر برآمده و اتباع مسلم را نداکردند که ای گروه، بر خود رحم کنید و پراکنده شوید که اینک لشکرهای شام می‌رسند و شما را تاب ایشان نیست، و اگر اطاعت کنید امیر متعهّد شده است که عذر شما را از یزید بخواهد و عطاهای شما را مضاعف گرداند. و سوگند یاد کرده است که اگر متفرّق نشوید، چون لشکرهای شام برسند مردان شما را به قتل آورند و بی‌گناه را به جای گناهکار بکشند و زنان و فرزندان شما بر اهل شام قسمت شود.

و کثیربن شهاب و اشرافی که با ابن‌زیاد بودند نیز از این نحو کلمات مردم را تخویف و انذار می‌دادند تا آنکه نزدیک شد غروب آفتاب. مردم کوفه را این سخنان وحشت‌آمیز دهشت‌انگیز شد و بنای نفاق و تفرق نهادند.

متفرّق شدن کوفیان بی‌وفا از دور مسلم بن‌عقیل ﷺ:

ابو مخنف از یونس بن‌اسحاق روایت کرده و او از عبّاس جَدَلی که گفت: ما چهارهزار نفر بودیم که با مسلم بن‌عقیل برای دفع ابن‌زیاد خروج کردیم. هنوز به قصر الاماره نرسیده بودیم که سیصد نفر شدیم؛ یعنی به این نحو مردم از دور مسلم متفرّق شدند.

و بالجمله، مردم کوفه پیوسته از دور مسلم پراکنده می‌شدند و کار به جائی رسید که زنها می‌آمدند و دست فرزندان یا برادران خویش را گرفته و به خانه می‌بردند، و مردان می‌آمدند و فرزندان خود را می‌گفتند که سر خویش گیرید و پی کار خود روید که چون فردا لشکر شام رسد ما تاب ایشان نیاوریم. پس پیوسته مردم از دور مسلم پراکنده شدند تا آنکه وقت نماز شد و مسلم نماز مغرب را در مسجد اداکرد، در حالتی‌که از آن جماعت انبوه با او باقی نمانده بود جز سی نفر. مسلم چون این نحو بی‌وفائی از کوفیان دید، خواست از مسجد بیرون آید، هنوز به باب کِنده نرسیده بود که در مرافقت او زیاده از ده کس موافقت نداشت. چون پای از

در کنده بیرون نهاد هیچ کس با اونبود و یک تنه ماند. پس آن غریب مظلوم نگاه کرد یک‌نفر ندید که او را به جائی دلالت کند یا او را به منزل خود برد یا او را معاونت کند اگر دشمنی قصد او نماید.

پس متحیّرانه در کوچه‌های کوفه می‌گردید ونمی‌دانست که کجا برود تا آنکه عبور او به خانه‌های بنی بَجیله از جماعت کنده افتاد. چون پاره‌ای راه رفت به در خانهٔ طَوْعه رسید و او کنیز اشعث بن‌قیس بود که او را آزاد کرده بود و زوجهٔ اسید حضرمی گشته بود و از او پسری به هم رسانیده بود، و چون پسرش به خانه نیامده بود طوعه بر در خانه به انتظار او ایستاده بود، جناب مسلم چون او را دید نزدیک او تشریف برد و سلام کرد. طوعه جواب سلام گفت، پس مسلم فرمود: یا اَمَةَ اللهِ اسْقِنی ماءً «مرا به شربت آبی سیراب نما.»

غـریب کـوفه بـا چشـم پـر اختر بدان زن گفت کای فـرخنده مـادر
مـرا سـوز عطش بربوده از تـاب رسان بر کام خشکم قطره‌ای آب

طوعه جام آبی برای آن‌جناب آورد، چون مسلم آب آشامید آنجا نشست. طوعه ظرف آب را برد به خانه گذاشت و برگشت، دید آن‌حضرت را که در خانهٔ او نشسته، گفت: ای بندهٔ خدا، مگر آب نیاشامیدی؟ فرمود: بلی. گفت: برخیز و به خانهٔ خود برو، مسلم جواب نفرمود. دوباره طوعه کلام خود را اعاده کرد. همچنان مسلم خاموش بود تا دفعهٔ سوم، آن زن گفت: سبحان الله، ای بندهٔ خدا، برخیز به سوی اهل خود برو، چه بودن تو در این وقت شب بر در خانهٔ من شایسته نیست و من هم حلال نمی‌کنم برای تو:

شب است وکوفه پرآشوب و تشویش روان شـو سـوی آسـایشگه خـویش

مسلم برخاست، فرمود: یا اَمَةَ الله، مرا در این شهر خانه و خویشی و یاری نیست، غریبم و راه به جائی نمی‌برم. آیا ممکن است به من احسان کنی و مرا در خانهٔ خود پناه دهی؟ و شاید من بعد از این روز مکافات کنم تو را. عرضه کرد: قضیّهٔ شما چیست؟ فرمود: من مسلم بن عقیلم، که این کوفیان مرا فریب دادند و از دیار خود آواره کردند و دست از یاری من برداشتند و مرا تنها و بی کس گذاشتند. طوعه گفت: تونی مسلم؟ فرمود: بلی. عرض کرد بفرما

داخل خانه شو. پس او را به خانه آورد و حجره‌ای نیکو برای او فرش کرد و طعام بـرای آن جناب حاضر کرد، مسلم میل نفرمود. آن زن مؤمنه به قیام خدمت اشتغال داشت. پس زمانی نگذشت پسرش بلال به خانه آمد. چون دید مادرش به آن حجره رفت و آمد بسیار می‌کند در خاطرش گذشت که مطلب تازه‌ای است. لهذا از مادر خویش از سبب آن حال سؤال نـمود، مادرش خواست پنهان دارد پسر اصرار و الحاح کرد. طوعه خبر آمدن مسلم را به او نقل کرد و او را سوگند داد که افشاء آن راز نکند. پس بلال ساکت گردید و خوابید.

و امّا ابن‌زیاد لعین چون نگریست کـه غـوغا و غُـلوای[1] اصـحاب مـسلم دفـعةً واحـدة فرو نشست، با خود اندیشید که مبادا مسلم با اصحاب خویش درکید و کین من مکری نهاده باشند تا مُغافصةً بر من بتازند و کار خود را بسازند، و بیمناک بود که درِ دارالأماره بگشاید و از برای نماز به مسجد درآید. لاجرم مردم خویش را فرمان داد که از بام مسجد تخته‌های سقف راکنده و روشن کنند و ملاحظه نمایند مبادا مسلم و اصحابش در زیر سقفها و زوایای مسجد پنهان شده باشند. آنها به دستورالعمل خویش رفتار کردند و هرچه کاوش نمودند خبری از مسلم نجستند. ابن‌زیاد را خبر دادند که مردم متفرّق شده‌اند و کسی در مسجد نیست. پس آن لعین امر کرد که باب سُدّه را مفتوح کردند و خود با اصحاب خویش داخل مسجد شد و منادی او در کوفه ندا کرد که هرکه از بزرگان و رؤساء کوفه به جهت نمازِ خفتن در مسجد حاضر نشود خون او هدر است.

پس در اندک وقتی مسجد از مردم مملو شد. پس نماز را خوانده و بر منبر بالا رفت. بعد از حمد و ثنا گفت: همانا دیدید ای مردم، که ابن‌عقیل سفیه جاهل، چه مـایهٔ خـلاف و شـقاق انگیخت؟! اکنون گریخته است، پس هرکسی که مسلم در خانهٔ او پیدا شود و ما را خبر نداده باشد جان و مال او هدر است و هرکه او را به نزد ما آورد بهای دیت مسلم را به او خواهم داد. و ایشان را تهدید و تخویف نمود.

پس از آن رو کرد به حصین بن‌تمیم (نُمَیر ـ خ ل) و گفت: ای حصین، مادرت به عزایت بنشیند اگر کوچه‌های کوفه را محافظت نکنی و مسلم فرار کند، اینک تو را مسلّط بر خانه‌های کوفه کردم و داروغه‌گری شهر را به تو سپردم، غلامان و اَتباع خود را بفرست کـه کـوچه و دروازه‌های شهر را محافظت نمایند تا فردا شود خانه‌ها را گردش نموده و مسلم را پیدا کرده حاضرش نمایند.

---

۱. بالضمّ و فتح اللام و یُسکن: سرکشی و از حدّ درگذشتن. (منه رحمه الله)

پس از منبر به زیر آمد و داخل قصر گردید. چون صبح شد آن ملعون در مجلس نشست و مردم کوفه را رخصت داد که داخل شوند و محمّد بن‌اشعث را نوازش نموده در پهلوی خود جای داد. پس در آن وقت، پسر طوعه به در خانهٔ ابن‌زیاد آمد و خبر مسلم را به عبدالرّحمن، پسر محمّد اشعث داد. آن ملعون به نزد پدر خود شتافت و این خبر را آهسته به او گفت. ابن‌زیاد چون در جنب محمّد اشعث جای داشت بر مطلب آگهی یافت. پس محمّد را امر کرد که برخیزد و برود و مسلم را بیاورد و عبیدالله بن‌عبّاس سُلَمی را با هفتاد کس از قبیلهٔ قیس همراه او کرد.

پس آن لشکر آمدند تا در خانهٔ طوعه رسیدند. مسلم چون صدای پای اسپان را شنید دانست که لشکر است و به طلب او آمده‌اند، پس شمشیر خود را برداشت و به سوی ایشان شتافت. آن بی‌حیاها در خانه ریختند، آن‌جناب بر ایشان حمله کرد و آنها را از خانه بیرون نمود، باز لشکر بر او هجوم آوردند مسلم نیز بر ایشان حمله نمود و از خانه بیرون آمد.

و در کامل بهائی است که چون صدای شیههٔ اسبان به گوش مسلم رسید مسلم دعا می‌خواند؛ دعا را به تعجیل به آخر رسانید و سلاح بپوشید و گفت: آنچه بر تو بود ای طوعه، از نیکی کردی و از شفاعت حضرت رسول نصیب یافتی، من دوش در خواب بودم عمّم امیرالمؤمنین(ع) را دیدم مرا فرمود: فردا پیش من خواهی بود.

و مسعودی و ابوالفرج گفته‌اند: چون مسلم از خانه بیرون شد و آن هنگامه و اجتماع کوفیان را دید و نظاره کرد که مردم از بالای بامها سنگ بر او می‌زنند و دسته‌های نی را آتش زده بر بدن او فرو می‌ریزند فرمود:

أَكُلُّ ما أَرىٰ مِنَ الْأَجْلابِ لِقَتْلِ ابْنِ عَقيلٍ؟! يا نَفْسُ اخْرُجي إِلَى الْمَوْتِ الَّذي لَيْسَ مِنْهُ مَحيصٌ.

یعنی «آیا این هنگامه و اجتماع لشکر برای ریختن خون فرزند عقیل شده؟ ای نفس بیرون شو به سوی مرگی که از او چاره و گریزی نیست». پس با شمشیر کشیده در میان کوچه شد و بر کوفیان حمله کرد و به کارزار مشغول شد و رجز خواند:

أَقْسَمْتُ لا أُقْتَلُ إِلّا حُرّا ... وَإِنْ رَأَيْتُ الْمَوْتَ شَيْئاً نُكْرا
كُلُّ امْرِءٍ يَوْماً مُلاقٍ شَرّا ... أَوْ يُخْلَطُ الْبارِدُ سُخْناً مُرّا
رُدَّ شُعاعُ[۱] النَّفْسِ فَاسْتَقَرّا ... أَخافُ أَنْ أُكْذَبَ أَوْ أُغَرّا

---

۱. يقال: طارت نفسه شعاعاً أي تفرّقت من الخوف.

مبارزهٔ مسلم (علیه‌الرحمة) با کوفیان

علّامهٔ مجلسی رحمه‌الله در جلاء فرموده که چون مسلم صدای پای اسبان را شنید دانست که به طلب او آمده‌اند، گفت: إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ، و شمشیر خود را برداشت و از خانه بیرون آمد. چون نظرش بر ایشان افتاد شمشیر خود را کشید و بر ایشان حمله آورد و جمعی از ایشان را بر خاک هلاک افکند، و به هر طرف که رو می‌آورد از پیش او می‌گریختند تا آنکه در چند حمله چهل و پنج نفر ایشان را به عذاب الهی واصل گردانید. و شجاعت و قوّت آن شیر بیشهٔ هیجا به مرتبه‌ای بود که مردی را به یک دست می‌گرفت و بر بام بلند می‌افکند، تا آنکه بکربن حُمران ضربتی بر روی مکرّم او زد و لب بالا و دندان او را افکند. و باز آن شیرخدا به هر سو که رو می‌آورد کسی در برابر او نمی‌ایستاد. چون از محاربهٔ او عاجز شدند بر بامها برآمدند و سنگ و چوب بر او می‌زدند و آتش بر نی می‌زدند و بر سر آن سرور می‌انداختند. چون آن سیّد مظلوم آن حالت را مشاهده نمود و از حیات خود ناامید گردید، شمشیر کشید و بر آن کافران حمله کرد و جمعی را از پا درآورد.

چون ابن‌اشعث دید که به آسانی دست بر او نمی‌توان یافت، گفت: ای مسلم، چرا خود را به کشتن می‌دهی؟ ما تو را امان می‌دهیم و به نزد ابن‌زیاد می‌بریم و او ارادهٔ قتل تو ندارد. مسلم گفت: قول شما کوفیان را اعتماد نشاید و از منافقان بی‌دین وفا نمی‌آید. چون آن شیر بیشهٔ هیجا از کثرت مقاتلهٔ اعداء و جراحتهای آن مکّاران بی‌وفا مانده شد و ضعف و ناتوانی بر او غالب گردید، ساعتی پشت به دیوار داد.

چون ابن‌اشعث بار دیگر امان بر او عرض کرد به ناچار تن به امان درداد با آنکه می‌دانست که کلام آن بی‌دینان را فروغی از صدق نیست. با ابن‌اشعث گفت: که آیا من در امانم؟ گفت: بلی. پس با رفیقان او خطاب کرد که آیا مرا امان داده اید؟ گفتند: بلی. دست از محاربه برداشت و دل بر کشته شدن گذاشت.

و به روایت سیّد بن‌طاووس هرچند امان بر او عرض کردند قبول نکرد و در مقاتلهٔ اعدا اهتمام می‌نمود تا آنکه جراحت بسیار یافت و نامردی از عقب او در آمد و نیزه بر پشت او زد و او را به روی انداخت، آن کافران هجوم آوردند و او را دستگیر کردند (انتهی). پس استری آوردند و آن‌حضرت را بر او سوار کردند و بر دور او اجتماع نمودند و شمشیر او را گرفتند. مسلم در آن حال از حیات خود مأیوس شد واشک از چشمان نازنینش جاری شد و فرمود: این اوّل مکر و غَدر است که یا من نمودید. محمّدبن اشعث گفت: امیدوارم که باکی بر تو

نباشد. مسلم فرمود: پس امان شما چه شد؟ پس آه حسرت از دل پردرد برکشید و سیلاب اشک از دیده بارید[۱] و گفت: إنّا لِلّهِ و إنّا إلَيْهِ راجِعُونَ.

عبدالله [عبیدالله] بن‌عبّاس سُلَمی گفت: ای مسلم، چرا گریه می‌کنی؟ آن مقصد بزرگی که تو در نظر داری این آزارها در تحصیل آن بسیار نیست. گفت: گریهٔ من برای خودم نیست بلکه گریه‌ام بر آن سیّد مظلوم جناب امام حسین(ع) و اهل بیت اوست که به فریب این منافقان غدّار از یار و دیار خود جدا شده‌اند و روی به این جانب آورده‌اند، نمی‌دانم بر سر ایشان چه خواهد آمد.

پس متوجه ابن‌اشعث گردید و فرمود: می‌دانم که بر امان شما اعتمادی نیست و من کشته خواهم شد، التماس دارم که از جانب من کسی بفرستی به سوی حضرت امام حسین(ع) که آن جناب به مکر کوفیان و وعده‌های دروغ ایشان ترک دیار خود ننماید و بر احوال پسر عمّ غریب و مظلوم خود مطّلع گردد، زیرا می‌دانم که آن‌حضرت امروز یا فردا متوجه این جانب می‌گردد، و به او بگوید که پسر عمّت مسلم می‌گوید که از این سفر برگرد، پدر و مادرم فدای تو باد، که من در دست کوفیان اسیر شدم و مترصّد قتلم، و اهل کوفه همان گروهند که پدر تو آرزوی مرگ می‌کرد که از نفاق ایشان رهائی یابد.

ابن‌اشعث تعهّد کرد. پس مسلم را به در قصر ابن‌زیاد برد و خود داخل قصر شد و احوال مسلم را به عرض آن ولدالزّنا رسانید. ابن‌زیاد گفت: تو را با امان چه کار بود؟ من تو را نفرستادم که او را امان بدهی؟ ابن‌اشعث ساکت ماند. چون آن غریق بحر محنت و بلا را در قصر بازداشتند تشنگی بر او غلبه کرده بود و اکثر اعیان کوفه بر در دارالأماره نشسته منتظر اذن بار بودند. در این وقت مسلم نگاهش افتاد بر کوزه‌ای از آب سرد که بر در قصر نهاده بودند، رو به آن منافقان کرده و فرمود: جرعهٔ آبی به من دهید. مسلم بن‌عَمْرو گفت: ای مسلم، می‌بینی آب این کوزه را چه سرد است! به خدا قسم که قطره‌ای از آن نخواهی چشید تا حمیم جهنّم را بیاشامی. جناب مسلم فرمود: وای بر تو، کیستی تو؟ گفت: من آن کسم که حقّ را شناختم و اطاعت امام خود یزید نمودم هنگامی که تو عصیان او نمودی، منم مسلم بن‌عمرو باهلی. حضرت مسلم فرمود: مادرت به عزایت بنشیند، چقدر بدزبان و سنگین دل و جفاکار

---

۱. فَلا أَمَنْتَهُ وَ لا أَمانَ لِغَدْرِها — بَدَتْ لَهُ مِنّا بِمَصْرَعٍ عَلائِمُ
وَ أَسَرْتَهُ فَانْصَبَّ القَوادِ مِنَ العِدىٰ — وَ لَهُ عَلَى الوَجَناتِ دَمْعٌ ساجِمٌ
لَمْ يَبْكِ مِنْ خَوْفٍ عَلىٰ نَفْسٍ لَهُ — لٰكِنَّهُ أَبْكاهُ رَكْبٌ قادِمٌ
يَبْكي حُسَيْناً أَنْ يُلاقِيَ ما لَقِي — مِنْ غَدْرِهِمْ فَالباحُ مِنْهُ صارِمٌ

می‌باشی! هرآینه تو سزاوارتری از من به شرب حمیم و خلود در جحیم.

پس جناب مسلم از غایت ضعف و تشنگی تکیه بر دیوار کرد و نشست. عمرو بن حُرَیث بر حال مسلم رقّتی کرد، غلام خود را فرمان داد که آب برای مسلم بیاورد و آن غلام کوزهٔ پرآب با قدحی نزد مسلم آورد و آب در قدح ریخت و به مسلم داد. چون خواست بیاشامد قدح از خون دهانش سرشار شد. آن آب را ریخت و آب دیگر طلبید. این دفعه نیز خوناب شد. در مرتبهٔ سوم خواست که بیاشامد دندانهای ثنایای او در قدح ریخت.

مسلم گفت: اَلْحَمْدُلِلّهِ، لَوْكانَ لِي مِنَ الرِّزْقِ الْمَقْسُومِ لَشَرِبْتُهُ. گفت: گویا مقدّر نشده است که من از آب دنیا بیاشامم.

در این حال رسول ابن زیاد آمد مسلم را طلبید. آن‌حضرت چون داخل مجلس ابن‌زیاد شد سلام نکرد. یکی از ملازمان ابن‌زیاد بانگ بر مسلم زد که بر امیر سلام کن. فرمود: وای بر تو، ساکت شو، سوگند با خدای که او بر من امیر نیست. و به روایت دیگر فرمود: اگر مرا خواهد کشت سلام کردن من بر او چه اقتضا دارد، و اگر مرا نخواهد کشت بعد از این سلام من بر او بسیار خواهد شد. ابن‌زیاد گفت: خواه سلام بکنی و خواه نکنی من تو را خواهم کشت. پس مسلم فرمود: چون مرا خواهی کشت بگذار که یکی از حاضرین را وصیّ خود کنم که به وصیّتهای من عمل نماید. گفت: مهلتْ تو را، تا وصیّت کنی. پس مسلم در میان اهل مجلس رو به عمر بن سعد کرده گفت: میان من و تو قرابت و خویشی است. من به تو حاجتی دارم، می‌خواهم وصیّت مرا قبول کنی. آن ملعون برای خوش‌آمد ابن‌زیاد گوش به سخن مسلم نداد. «عبیدالله گفت: ای بی حمیّت، ز مسلم کن قبول این وصیّت.» ای عمر، مسلم با تو رابطهٔ قرابت دارد چرا از قبول وصیّت او امتناع می‌نمائی؟ بشنو هرچه می‌گوید. عمر چون از ابن زیاد دستور یافت دست مسلم را گرفت به کنار قصر برد. مسلم گفت: وصیّت‌های من آن است که:

«اوّلاً، من در این شهر هفتصد درهم قرض دارم، شمشیر و زره مرا بفروش و قرض مرا ادا کن. دوم آنکه چون مرا مقتول ساختند بدن مرا از ابن‌زیاد رخصت بطلبی و دفن نمائی. سوم آنکه به حضرت امام حسین علیه السلام بنویسی که به این جانب نیاید چونکه من نوشته‌ام که مردم کوفه با آن‌حضرتند و گمان می‌کنم که به این سبب آن‌حضرت به طرف کوفه می‌آید.»

پس عمر سعد تمام وصیّتهای مسلم را برای ابن‌زیاد نقل کرد، عبیدالله کلامی گفت که حاصلش آن است که: ای عمر، تو خیانت کردی که راز او را نزد من افشا کردی. امّا جواب

وصیّتهای او آن است که ما را با مال او کاری نیست هرچه گفته است چنان کن. و امّا چون او را کشتیم در دفن بدن او مضایقه نخواهیم کرد. (و به روایت ابوالفرج، ابن‌زیاد گفت: امّا در باب جثّهٔ مسلم، شفاعت تو را قبول نخواهم کرد چونکه او را سزاوار دفن کردن نمی‌دانم به جهت آنکه با من طاغی و در هلاک من ساعی بود.) امّا حسین، اگر او ارادهٔ ما ننماید ما ارادهٔ او نخواهیم کرد.

پس ابن‌زیاد رو به مسلم کرد و به بعضی کلمات جسارت آمیز با آن‌حضرت خطاب کرد. مُسلم هم با کمال قوّت قلب جواب او را می‌داد و سخنان بسیار در میان ایشان گذشت تا آخرالأمر ابن‌زیاد ولدالزّنا ناسزا به او و حضرت امیرالمؤمنین(ع) و امام حسین(ع) و عقیل گفت. پس بکربن حمران را طلبید[۱]، و این ملعون را مسلم ضربتی بر سرش زده بود، پس او را امر کرد که مسلم را ببر به بام قصر و او را گردن بزن. مسلم گفت: به خدا قسم اگر در میان من و تو خویشی و قرابتی بود حکم به قتل من نمی‌کردی. و مراد آن‌جناب از این سخن آن بود که بیا گاهانند که عبیدالله و پدرش زیاد بن‌ابیه زنازادگانند و هیچ نسبی و نژادی از قریش ندارند.

پس بکربن حمران لعین دست آن سلالهٔ اخیار را گرفت و بر بام قصر برد و در اثنای راه زبان آن مقرّب درگاه اله به حمد و ثنا و تکبیر و تهلیل و تسبیح و استغفار و صلوات بر رسول خدا جاری بود و با حق تعالی مناجات می‌کرد و عرضه می‌داشت که «بارالها، تو حکم کن میان ما و میان این گروهی که ما را فریب دادند و دروغ گفتند و دست از یاری ما برداشتند». پس بکربن حمران آن مظلوم را در موضعی از بام قصر که مشرف بر کفشگران بود برد و سر مبارکش را از تن جدا کرد و آن سر نازنین به زمین افتاد. پس بدن شریفش را دنبال سر از بام به زیر افکند و خود ترسان و لرزان به نزد عبیدالله شتافت. آن ملعون پرسید: که سبب تغییر حال تو چیست؟ گفت: در وقت قتل مسلم مرد سیاه مهیبی را دیدم در برابر من ایستاده بود و انگشت خویش را به دندان می‌گزید و من چندان از او هول و ترس برداشتم که تا به حال چنین نترسیده بودم. آن شقی گفت: چون می‌خواستی به خلاف عادت کار کنی، دهشت بر تو مستولی گردیده و خیالی در نظر تو صورت بسته.

چه شد خاموش شمع بزم ایمان — بیاوردند هانی را ز زندان
گرفتندش سر از پیکر به زودی — به جرم آنکه مهماندار بودی

---

۱. طلبیدن بکربن حمران موافق روایت ابن‌شهرآشوب درست نیاید، چه او نقل‌کرده که مسلم بکر را در معرکهٔ قتال به درک فرستاد. (منه ره)

پس ابن‌زیاد هانی را برای کشتن طلبید و هرچند محمدبن اشعث و دیگران برای او شفاعت کردند سودی نبخشید. پس فرمان داد هانی را به بازار برند و در مکانی که گوسفندان را به بیع و شرا در می‌آوردند گردن زنند. پس هانی را کتف بسته از دارالاماره بیرون آوردند و او فریاد برمی‌داشت که: وامَذْحِجاه، ولا مَذحِجَ لِیَ الیَوْم، یا مذحجاه، و أینَ مَذحِج[۱]؟!

از حبیب السِّیَر نقل است که هانی‌بن عروه[۲] از اشراف کوفه و اعیان شیعه به شمار می‌رفت و روایت شده که به صحبت پیغمبر ﷺ تشرّف جسته و در روزی که شهید شد هشتاد و نه سال داشت. و در مروج الذّهب مسعودی است که تشخّص و اعیانیّت هانی چندان بود که چهارهزار مرد زره پوش با او سوار می‌شد و هشت هزار پیاده فرمان‌پذیر داشت و چون احلاف؛ یعنی هم‌عهدان و هم سوگندان خود را از قبیلهٔ کِنده و دیگر قبائل دعوت می‌کرد سی هزار مرد زره پوش او را اجابت می‌نمودند. این هنگام که اورا به جانب بازار برای کشتن می‌بردند چندانکه صیحه می‌زد و مشایخ قبایل را به نام یاد می‌کرد و وامذحجاه می‌گفت هیچ کس او را پاسخ نداد. لاجرم قوّت کرد و دست خود را از بند رهائی داد و گفت: آیا عمودی یا کاردی یا سنگی یا استخوانی نیست که من با آن جدال و مدافعه کنم! اعوان ابن‌زیاد که چنین دیدند به سوی او دویدند و او را فروگرفتند و این دفعه او را سخت ببستند و گفتند: گردن بکش. گفت: من به عطای جان خود سخیّ نیستم و بر قتل خود اعانت شما نخواهم کرد. پس یک تن غلام ابن‌زیاد که رشید ترکی نام داشت ضربتی بر او زد و در او اثر نکرد. هانی گفت: إلَی اللهِ المَعادُ، اَللّهُمَّ إلی رَحْمَتِکَ وَ رِضْوانِکَ.

یعنی «بازگشت همه به سوی خداست. خداوندا، مرا ببر به سوی رحمت و خشنودی خود.» پس ضربتی دیگر زد و او را به رحمت الهی واصل گردانید.

---

۱. ای قبیلهٔ مذحج! امروز مذحج پشتیبان من نیست، کجایند مذحجیان؟!

۲. در رؤیای صادقهٔ میرزا یحیی ابهری است که حضرت امام حسین ﷺ را دید در حرم مطهّر بین ضریح و دَرِ وسطی ایستاده بود و نور جلالش مانع از مشاهدهٔ جمالش است و پیرمرد محاسن سفیدی پشت به دیوار مقابل آن‌حضرت ایستاده در کمال ادب. چون خواست داخل حرم شود آن پیرمرد مانع شد به ملاحظهٔ حضرت فاطمه و خدیجهٔ کبری و حضرت رسول و امیرالمؤمنین (علیهم‌الصلاة والسّلام) که در حرم بودند و گفت دانستم که پیغمبرانی که از اجداد آن‌حضرت بودند با امامان داخل حرم بودند. می‌گوید: پس من قهقری بیرون آمدم از حرم تا دِرِ رواق آنجا ایستادم. پس نقل کرده شفا گرفتن خود را از حضرت تا آنکه گفته: دیدم در پهلوی خود ایستاده شیخ جلیلی که محاسنش سفید است پس با وی گفتم: شیخنا، این پیرمرد که محاسن سفید دارد و خارج از حرم شد او متولّی است؟ فرمود: او را نشناختی، با آنکه زیادتر از یک ساعت است که به او متوسّل شده‌ای؟ گفتم: به حقّ این امام نشناختم او را. فرمود: او حبیب بن مظاهر است. گفتم: از کجا دانستی که من متوسّل به حبیب شده‌ام زیادتر از یک ساعت؟ فرمود: ما می‌دیدیم تو را. پس خجالت کشیدم که اسم او را بپرسم، چون از دست من رفت از شخص دیگر پرسیدم اسم او را، گفت: هانی بن عروه بود. پس تأسّف خوردم که چرا او را نشناختم تا دامنش بگیرم. (منه ره)

و چون مسلم و هانی کشته گشتند، به فرمان ابن‌زیاد، عبدالأعلی کلبی را که از شجعان کوفه بود و در روز خروج مسلم به یاری مسلم خروج کرده بود و کثیربن شهاب او را گرفته بود، و عُمارة بن‌صلخت [صلخب] أزْدی را که او نیز ارادهٔ یاری مسلم داشت و دستگیر شده بود هردو را آوردند و شهید کردند.

و موافق روایت بعضی از مقاتل معتبره، ابن‌زیاد امر کرد که تن مسلم و هانی را به گرد کوچه و بازار بگردانیدند و در محلّهٔ گوسفند فروشان به دار زدند. و سبط ابن‌الجوزی گفته که بدن مسلم را در کُناسه به دار کشیدند. و به روایت سابقه چون قبیلهٔ مذحج چنین دیدند جنبشی کردند و تن ایشان را از دار به زیر آوردند و بر ایشان نماز گزاردند و به خاک سپردند.

پس ابن‌زیاد سر مسلم و هانی را به نزد یزید فرستاد و نامه به یزید نوشت و احوال مسلم و هانی را در آن درج کرد. چون نامه و سرها به یزید رسید، شاد شد و امر کرد تا سر مسلم و هانی رابر دروازهٔ دمشق آویختند. و جواب نامهٔ عبیدالله را نوشت و افعال او را ستایش کرد و او را نوازش بسیار نمود و نوشت که «شنیده‌ام حسین متوجه عراق گردیده است باید که راهها را ضبط نمائی و در ظفر یافتن به او سعی بلیغ به‌عمل آوری و به تهمت و گمانْ مردم را به قتل رسانی و آنچه هرروز سانح می‌شود برای من بنویسی، والسّلام.»

و خروج مسلم در روز سه شنبه هشتم ماه ذی الحجّه بود و شهادت او در روز چهارشنبه نهم که روز عرفه باشد واقع شد. و ابوالفرج گفته: مادر مسلم امّ ولد بود و علیّه نام داشت و عقیل او را در شام ابتیاع نموده بود.

مؤلّف گوید که عدد اولاد مسلم را درجائی نیافتم، لکن آنچه بر آن ظفر یافتم پنج تن شمار آوردم. نخستین **عبدالله بن‌مسلم** که اوّل شهید از اولاد ابوطالب است در واقعهٔ طفّ بعد از علیّ اکبر، و مادر او رقیّه دختر امیرالمؤمنین علیه‌السلام است. دوم **محمّد** و مادر او امّ ولد است و بعد از عبدالله در کربلا شهید گشت. و دو تن دیگر از فرزندان مسلم به روایت مناقب قدیم، **محمّد و ابراهیم** است که مادر ایشان از اولاد جعفر طیّار می‌باشد، و کیفیّت حبس و شهادت ایشان بعد از این به شرح خواهد رفت. فرزند پنجم دخترکی سیزده ساله، به روایت اعثم کوفی و او با دختران امام حسین علیه‌السلام در سفر کربلا مصاحبت داشت.

و بدان‌که مسلم بن‌عقیل را فضیلت و جلالت افزون است از آنکه در این مختصر ذکر شود، کافی است در این مقام ملاحظهٔ حدیثی که در آخر فصل پنجم از باب اوّل به شرح رفت و مطالعهٔ کاغذی که حضرت امام حسین علیه‌السلام به کوفیان در جواب نامه‌های ایشان نوشت. و قبر

شریفش در جنب مسجد کوفه واقع و زیارتگاه حاضر و بادی و قاصی و دانی است.

و سیّد بن‌طاووس از برای او دو زیارت نقل فرموده و احقر، هر دو زیارت را در کتاب هدیة الزّائرین نقل نمودم. و قبر هانی‌﷫ مقابل قبر مسلم واقع است.

و عبدالله بن زبیر اسدی، هانی و مسلم را مرثیه گفته در اشعاری که صدر آن این است:

فَإِنْ كُنْتِ لا تَدْرِينَ مَا الْمَوْتُ فَانْظُرِي — إِلى هانِئٍ فِي السُّوقِ وَابْنِ عَقِيلِ

و إِنّي لَأَسْتَحْسِنُ قَوْلَ بَعْضِ السّادَةِ[1] الجَلِيلِ فِي رِثاءِ مُسْلِمِ بْنِ عَقِيلٍ:

سَقَتْكَ دَماً يَابْنَ عَمِّ الْحُسَيْنِ — مَدامِعُ شِيعَتِكَ السّافِحَة
وَلا بَرِحَتْ هاطِلاتُ الْعُيُون — تُحَيِّيكَ غادِيَةٌ رائِحَة
لِأَنَّكَ لَمْ تَرْوَ مِنْ شُرْبَةٍ — ثَناياكَ فِيها غَدَتْ طائِحَة[2]
رَمَوْكَ مِنَ الْقَصْرِ إِذْ أَوْثَقُوك — فَهَلْ سَلِمَتْ فِيكَ مِنْ جارِحَة
تُجَرُّ بِأَسْواقِهِمْ فِي الْحِبالِ — أَلَسْتَ أَمِيرَهُمُ الْبارِحَة
أَتُقْضى وَلَمْ تَبْكِكَ الْباكِيات — أَما لَكَ فِي الْمِصْرِ مِنْ نائِحَة
لَئِنْ تُقْضَ نَحْباً فَكَمْ فِي زَرُودٍ[3] — عَلَيْكَ الْعَشِيَّةَ مِنْ صائِحَة

۱. بعض السّادة مراد آقا سیدباقر هندی است (م) ۲. کساقطة لفظاً و معنی.
۳. زرود اسم آن منزل است که خبر شهادت مسلم رسید چنانچه ص ۵۱۶ خواهد آمد ان شاءالله.

فصل پنجم:

در بیان شهادت دو طفل صغیر مسلم بن‌عقیل است

چون ذکر شهادت مسلم شد مناسب دیدم که شهادت طفلان او را نیز ذکر کنم اگـر چـه واقعهٔ شهادت آنها بعد از یک سال از قتل مسلم گذشته واقع شده. شیخ صدوق به سند خود روایت کرده از یکی از شیوخ اهل کوفه که گفت: چون امام حسین علیه‌السلام به درجهٔ رفیعهٔ شهادت رسید، اسیر کرده شد از لشکرگاه آن‌حضرت، دو طفل کوچک از جـناب مسـلم بـن‌عقیل و آوردند ایشان را نزد ابن‌زیاد، آن ملعون طلبید زندانبان خود را و امر کرد او را که این دو طفل را در زندان کن و بر ایشان تنگ بگیر و غذای لذیذ و آب سرد به ایشان مده. آن مرد نیز چنین کرده و آن کودکان در تنگنای زندان به‌سر می‌بردند و روزها روزه می‌داشتند، و چـون شب می‌شد دو قرص نان جوین با کوزهٔ آبی برای ایشان پیرمرد زندانی می‌آورد و بـه آن افـطار می‌کردند، تا مدّت یک سال حبس ایشان به طول انجامید.

پس از این مدت طویل یکی از آن دو برادر دیگری را گفت که ای برادر، مدّت حبس ما به طول انجامید و نزدیک شد که عمر ما فانی و بدنهای ما پوسیده و بالی شود. پس هرگاه ایـن پیرمرد زندانی بیاید حال ما را برای او نقل کن و نسـبت ما را به پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله به او بگو تا آنکه شاید بر ما توسعه دهد. پس گاهی که شب داخل شد، آن پیرمرد به حسب عادت هرشب آب و نان آن کودکان را آورد. برادر کوچک، او را فرمود که ای شیخ، مـحمّد صلی‌الله‌علیه‌وآله را مـی‌شناسی؟ گفت: بلی، چگونه نشناسم و حال آنکه آن جناب پیغمبر من است. گفت: جعفربن ابی‌طالب را

می‌شناسی؟ گفت: بلی، جعفر همان کسی است که حق تعالی دو بال به او عطا خواهد کرد که در بهشت با ملائکه طیران کند. آن طفل فرمود که علی بن ابی‌طالب را می‌شناسی؟ گفت: چگونه نشناسم، او پسرعمّ و برادر پیغمبر من است. آن‌گاه فرمود: ای شیخ، ما از عترت پیغمبر تو می‌باشیم، ما دو طفل مسلم بن‌عقیلیم، اینک در دست تو گرفتاریم. این‌قدر سختی بر ما روا مدار و پاس حرمت نبوی را درحقّ ما نگه دار.

شیخ چون این سخنان را بشنید بر روی پاهای ایشان افتاد و می‌بوسید و می‌گفت: جان من فدای جان شما، ای عترت محمّد مصطفی این در زندان است گشاده بر روی شما، به هرجا که خواهید تشریف ببرید.

پس چون تاریکی شب دنیا را فرا گرفت آن پیرمرد آن دو قرص جوین را با کوزهٔ آب به ایشان داد و ایشان را ببرد تا سر راه و گفت: ای نوردیدگان، شما را دشمن بسیار است، از دشمنان ایمن مباشید، پس شب را سیر کنید و روز را پنهان شوید تا آنکه حق تعالی برای شما فرجی کرامت فرماید. پس آن دو کودک نورس در آن تاریکی شب راه می‌پیمودند تا گاهی که به منزل پیرزنی رسیدند. پیرزن را دیدند نزد در ایستاده، از کثرت خستگی دیدار او را غنیمت شمرده نزدیک او شتابیدند و فرمودند: ای زن، ما دو طفل صغیر و غریبیم و راه به جائی نمی‌بریم، چه شود بر ما منّت نهی و ما را در این تاریکی شب در منزل خود پناه دهی، چون صبح شود از منزلت بیرون شویم و به طریق خود رویم. پیرزن گفت: ای دو نوردیدگان، شما کیستید که من بوی عطری از شما می‌شنوم که پاکیزه‌تر از آن بوئی به مشامم نرسیده؟ گفتند: ما از عترت پیغمبر تو می‌باشیم که از زندان ابن‌زیاد گریخته‌ایم. آن زن گفت: ای نور دیدگان من، مرا دامادی است فاسق و خبیث که در واقعهٔ کربلا حضور داشته، می‌ترسم که امشب به خانهٔ من آید و شما را در اینجا ببیند و شما را آسیبی رساند. گفتند: شب است و تاریک است و امید می‌رود که آن مرد امشب اینجا نیاید. ما هم بامداد از اینجا بیرون می‌شویم. پس زن ایشان را به خانه درآورد و طعامی برای ایشان حاضر نمود و کودکان طعام تناول کردند و در بستر خواب بخفتند.

و موافق روایت دیگر گفتند: ما را به طعام حاجتی نیست، از برای ما جانمازی حاضر کن که قضای فوائت خویش کنیم. پس لختی نماز بگزاشتند و بعد از فراغ به خوابگاه خویش آرمیدند.

طفل کوچک، برادر بزرگ را گفت که ای برادر، چنین امید می‌رود که امشب راحت و

ایمنی ما باشد، بیا دست به گردن هم کنیم و استشمام رایحهٔ یکدیگر نمائیم پیش از آنکه مرگ مابین ما جدائی افکند. پس دست به گردن هم درآوردند و بخفتند. چون پاسی از شب گذشت از قضا داماد آن عجوزه نیز به جانب منزل آن عجوزه آمد و درِ خانه را کوبید. زن گفت: کیست؟ آن خبیث گفت: منم. زن پرسید که تا این ساعت کجا بودی؟ گفت: در باز کن که نزدیک است از خستگی هلاک شوم. پرسید: مگر تو را چه روی داده؟ گفت: دو طفل کوچک از زندان عبیدالله فرار کرده‌اند و منادی امیر ندا کرد که هرکه سر یک تن از آن دو طفل بیاورد هزاردرهم جایزه بگیرد و اگر هردوتن را بکشد دوهزار درهم عطای او باشد، و من به طمع جایزه تا به حال اراضی کوفه را می‌گردیدم و بجز تعب و خستگی اثری از آن دو کودک ندیدم. زن او را پند داد که ای مرد، از این خیال بگذر و بپرهیز از آنکه پیغمبر خصم تو باشد. نصایح آن پیرزن در قلب آن ملعون مانند آب در پرویزن می‌نمود، بلکه از این کلمات برآشفت و گفت: تو حمایت از آن طفل می‌نمائی، شاید نزد تو خبری باشد! برخیز برویم نزد امیر، همانا امیر تو را خواسته. عجوزهٔ مسکین گفت: امیر را با من چه کار است و حال آنکه من پیرزنی هستم در این بیابان به سر می‌برم. مرد گفت: در را باز کن تا داخل شوم و فی الجمله استراحتی کنم تا صبح شود به طلب کودکان برآیم. پس آن زن در را باز کرد و قدری طعام و شراب برای او حاضر کرد، چون مرد از کار خوردن بپرداخت به بستر خواب رفت. یک وقت از شب، نفیر خواب آن دو طفل را در میان خانه بشنید. مثل شتر مست برآشفت و مانند گاو بانگ می‌کرد و در تاریکی شب به جهت پیدا کردن آن دو طفل دست بر دیوار و زمین می‌مالید تا گاهی که دست نحسش به پهلوی طفل صغیر رسید. آن کودک مظلوم گفت: تو کیستی؟ گفت: من صاحب منزلم. شما کیستید؟ پس آن کودک برادر بزرگتر را بیدار کرد که برخیز ای حبیب من، ما از آنچه می‌ترسیدیم در همان واقع شدیم.

پس گفتند: ای شیخ اگر ما راست گوئیم که کیستیم در امانیم؟ گفت: بلی. گفتند: در امان خدا و پیغمبر؟ گفت: بلی. گفتند: خدا و رسول شاهد و وکیل است برای امان؟ گفت: بلی. بعد از آنکه امان مغلَّظ از او گرفتند گفتند: ای شیخ، ما از عترت پیغمبر تو محمّد ﷺ می‌باشیم که از زندان عبیدالله فرار کرده‌ایم. گفت: از مرگ فرار کرده اید و به گیر مرگ افتاده اید و حمد خدای را که مرا بر شما ظفر داد.

پس آن ملعون بی‌رحم در همان شب دو کتف ایشان را محکم ببست و آن کودکان مظلوم به همان حالت آن شب را به صبح آوردند. همین‌که شب به پایان رسید آن ملعون غلام خود را

فرمان داد که آن دو طفل را ببرد در کنار نهر فرات و گردن بزند. غـلام حسب‌الأمر مـولای خویش ایشان را برد به نزد فرات. چون مطّلع شد که ایشان از عترت پیغمبر می‌باشند اقدام در قتل ایشان ننمود و خود را در فرات افکند و از طرف دیگر بیرون رفت. آن مرد این امر را به فرزند خویش ارجاع نمود آن جوان نیز مخالفت حرف پدر کرده و طریق غلام را پیش داشت. آن مرد که چنین دید شمشیر برکشید، به جهت کشتن آن دو مظلوم به نزد ایشانْ شد. کودکان مسلم که شمشیر کشیده دیدند اشک از چشمشان جاری گشت و گفتند: ای شیخ، دست ما را بگیر و ببر بازار و ما را بفروش و به قیمت ما انتفاع ببر و ما را مکش که پیغمبر دشمن تو باشد. گفت: چاره نیست جز آنکه شما را بکشم و سر شما را برای عبیدالله ببرم و دوهـزار درهـم جایزه بگیرم. گفتند: ای شیخ، قرابت وخویشی ما را با پیغمبر خدا ملاحظه نما. گفت: شما را باآن‌حضرت هیچ قرابتی نیست. گفتند: پس ما را زنده ببر به نزد ابن‌زیاد تا هرچه خواهد در حقّ ما حکم کند. گفت: من باید به ریختن خون شما در نزد او تقرّب جویم. گفتند: پس بـر صغر سنّ و کودکی ما رحم کن. گفت: خدا در دل من رحم قرار نداده. گفتند: الحال که چنین است و لابد ما را می‌کشی پس ما را مهلت بده که چند رکعت نماز کنیم. گفت: هرچه خواهید نماز کنید اگر شما را نفع بخشد. پس کودکان مسلم چهار رکعت نماز گزاردند پس از آن، سر به جانب آسمان بلند نمودند و با حق تعالی عرض کردند:

یا حَیُّ یا قَیُّومُ یا حَلیمُ یا أَحْکَمَ الْحاکمینَ، اُحْکُمْ بَیْنَنا وَ بَیْنَهُ بِالْحَقِّ.

آن‌گاه آن ظالم شمشیر به جانب برادر بزرگ کشید و آن کودک مظلوم را گردن زد و سر او را در توبره نهاد. طفل کوچک که چنین دید خود را در خون برادر افکند و می‌گفت: به خون برادر خویش خضاب می‌کنم تا به این حال رسول خدا را ملاقات کنم. آن ملعون گفت: الحال تو را نیز به برادرت ملحق می‌سازم پس آن کودک مظلوم را نیز گردن زد و سر از تنش برداشت و در توبره گذاشت و بدن هر دو تن را به آب افکند و سرهای مبارک ایشان را برای ابن‌زیاد برد. چون به دارالاماره رسید و سرها را نزد عبیدالله بن‌زیاد نهاد آن ملعون بالای کرسی نشسته بود و قضیبی بر دست داشت، چون نگاهش به آن سرهای مانند قمر افتاد بی اختیار سه دفعه از جای خود برخاست و نشست و آن‌گاه قاتل ایشان را خطاب کرد که وای بر تو، در کجا ایشان‌را یافتی؟ گفت: در خانهٔ پیرزنی از ما ایشان مهمان بودند. ابن‌زیاد را این مطلب ناگوار آمد، گفت: حقّ ضیافت ایشان را مراعات نکردی؟ گفت: بلی، مراعات ایشان نکـردم. گـفت: وقـتی کـه می‌خواستی ایشان را بکشی با تو چه گفتند؟ آن ملعون یک یک سخنان آن کـودکان را بـرای

ابن‌زیاد نقل کرد تا آنکه گفت: آخر کلام ایشان این بود که مهلت خواستند نماز خواندند پس از نماز دست نیاز به درگاه الهی برداشتند و گفتند:

یا حَیُّ یا عَلیمُ [قَیّومُ] یا حَلیمُ یا اَحْکَمَ الْحاکِمینَ اُحْکُمْ بَیْنَنا وَ بَیْنَهُ بِالْحَقِّ.

عبیدالله گفت: احکم الحاکمین حکم کرد میان شما. کیست که برخیزد و این فاسق را به درک فرستد؟ مردی از اهل شام گفت: ای امیر، این کار را به من حوالت کن. عبیدالله گفت که این فاسق را ببر در همان مکانی که این کودکان در آنجا کشته شده‌اند گردن بزن و مگذار که خون نحس او به خون ایشان مخلوط شود و سرش را زود به نزد من بیاور. آن مرد نیز چنین کرده و سر آن ملعون را بر نیزه زده به جانب عبیدالله کوچ می‌داد، کودکان کوفه سر آن ملعون را هدف تیر وسنان خویش کرده و می‌گفتند: این سر قاتل ذرّیهٔ پیغمبر ﷺ است.

مؤلّف گوید که شهادت این دو طفل به این کیفیّت و تفصیل نزد من مستبعد است، لکن چون شیخ صدوق که رئیس محدّثین شیعه و مروّج اخبار و علوم ائمه علیهم‌السلام است آن را نقل فرموده و در سند آن جمله‌ای از علماء و اجلّاء اصحاب ما واقع است لاجرم ما نیز متابعت ایشان کردیم و این قضیّه را ایراد نمودیم. والله تعالی العالم.

فصل ششم:

در بیان توجه حضرت سیّدالشهداء﷣ از مکّهٔ معظّمه به سوی کربلا

چون حضرت سیّدالشّهداء﷣ در سوم ماه شعبان سال شصتم از هجرت، ازبیم آسیب مخالفان، مکّهٔ معظّمه را به نور قدوم خود منوّر گردانیده در بقیّهٔ آن ماه و ماه رمضان و شوّال و ذی القعده در آن بلدهٔ محترمه به عبادت حق تعالی قیام داشت و در آن مدّت جمعی از شیعیان از اهل حجاز و بصره نزد آن‌حضرت جمع شدند و چون ماه ذی الحجّه درآمد، حضرت احرام به حجّ بستند، و چون روز ترویه (یعنی هشتم ذی الحجّه) شد عمروبن سعید بن‌العاص با جماعت بسیاری به بهانهٔ حجّ به مکّه آمدند و از جانب یزید مأمور بودند که آن‌حضرت را گرفته به نزد او برند یا آن‌جناب را به قتل رسانند. حضرت چون بر مکنون ضمیر ایشان مطّلع بود از احرام حجّ به عمره عدول نموده و طواف خانه و سعی مابین صفا و مروه بجا آورده و مُحِل شد و در همان روز متوجه عراق گردید.

و از ابن‌عبّاس منقول است که گفت: دیدم حضرت امام حسین﷣ را پیش از آنکه متوجه عراق گردد، بر در کعبه ایستاده بود و دست جبرئیل در دست او بود، و جبرئیل مردم را به بیعت آن‌حضرت دعوت می‌کرد و ندا می‌داد که:

هَلُمُّوا إِلَى بَيْعَةِ اللهِ «بشتابید ای مردم به سوی بیعت خدا.»

[خطبهٔ امام هنگام حرکت از مکه]

و سیّد بن طاووس روایت کرده است که چون آن حضرت عزم توجه به عراق نمود، از برای خطبه خواندن به پای خاست. پس از ثنای خدا و درود بر حضرت مصطفی(ص) فرمود که:

مرگ بر فرزندان آدم ملازمت قلاده دارد مانند گلوبند زنان جوان؛ و سخت مشتاقم دیدار گذشتگان خود را، چون اشتیاق یعقوب دیدار یوسف را، و اختیار شده است از برای من مصرع و مقتلی که ناچار بایدم دیدار کرد، و گویا می‌بینم مفاصل و پیوندهای خودم را که گرگان بیابان (یعنی لشکر کوفه) پاره پاره نمایند در زمینی که مابین نواویس و کربلاست، پس انباشته می‌کنند از من شکمهای آمال و انبانهای خالی خود را. چاره و گریزی نیست از روزی که قلم قضا بر کسی رقم رانده، و ما اهل بیت رضا به قضای خدا داده ایم و بر بلای او شکیبا بوده‌ایم و خدا به ما عطا خواهد فرمود مزدهای صبر کنندگان را. و دور نمی‌افتد از رسول خدا(ص) پارهٔ گوشت او و با او مجتمع خواهد شد در حظیرهٔ قدس (یعنی در بهشت برین) روشن می‌شود چشم رسول خدا(ص) بدو، و راست می‌آید وعدهٔ او، اکنون کسی که در راه ما از بذل جان نیندیشد، و در طلب لقای حقّ از فدای نفس نپرهیزد باید با من کوچ دهد، چه من بامدادان کوچ خواهم نمود، ان‌شاء الله تعالی.

[با نصیحت کنندگان]

ایضاً به سند معتبر از حضرت صادق(ع) روایت کرده است: در شبی که حضرت سیّدالشهداء(ع) عازم بود که صباح آن از مکّه بیرون رود، محمّدبن حنفیّه، به خدمت آن حضرت آمد و عرض کرد: ای برادر، همانا اهل کوفه کسانی هستند که دانسته‌ای چگونه با پدر و برادر تو غدر کردند و مکر نمودند. من می‌ترسم که با شما نیز چنین کنند. پس اگر رأی شریفت قرار گیرد که در مکّه بمانی که حرم خداست، عزیز و مکرّم خواهی بود و کسی متعرّض جناب تو نخواهد شد. حضرت فرمود: ای برادر، من می‌ترسم که یزید مرا در مکّه ناگهانی شهید گرداند و به این سبب حرمت این خانهٔ محترم ضایع گردد. محمّد گفت: اگر چنین است پس به جانب یَمن برو و یا متوجه بادیه شو که کسی بر تو دست نیابد. حضرت فرمود که در این باب فکری کنم. چون هنگام سحر شد حضرت از مکّه حرکت فرمود. چون

خبر به محمّد رسید بی‌تابانه آمد و مهار ناقهٔ آن‌حضرت را گرفت، عرض کرد: ای برادر، به من وعده نکردی در آن عرضی که دیشب کردم تأمّل کنی؟ فرمود: بلی. عرض کرد: پس چه باعث شد شما را که به این شتاب از مکّه بیرون روی؟ فرمود که چون تو از نزدم رفتی، پیغمبر(ص) نزد من آمد و فرمود که ای حسین، بیرون رو، همانا خدا خواسته که تو را کشتهٔ راه خود ببیند. محمّد گفت: إنّا لِلّهِ وَإنّا إلَیْهِ راجِعُونَ، هرگاه به عزم شهادت می‌روی پس چرا این زنها را با خود می‌بری؟ فرمود که خدا خواسته آنها را اسیر ببیند. پس محمّد با دل بریان و دیدهٔ گریان آن‌حضرت را وداع کرده برگشت.

و موافق روایات معتبره هریک از عبادله[1] آمدند و آن‌حضرت را از حرکت کردن به سمت عراق منع می‌کردند و مبالغه در ترک آن سفر می‌نمودند، حضرت هرکدام را جوابی داده و وداع کردند و برگشتند.

و ابوالفرج اصبهانی و غیر او روایت کرده که چون عبدالله بن‌عبّاس تصمیم عزم امام را بر سفر عراق دید مبالغه بسیار نمود در اقامت به مکّه و ترک سفر عراق و برخی مذمّت از اهل کوفه کرد و گفت که اهل کوفه همان کسانی هستند که پدر تو را شهید کردند و برادرت را زخم زدند و چنان پندارم که با تو مکر کنند و دست از یاری تو بردارند و جناب تو را تنها گذارند. فرمود: این نامه‌های ایشان است در نزد من و این نیز نامهٔ مسلم است، نوشته که اهل کوفه در بیعت من اجتماع کرده‌اند. ابن‌عبّاس گفت: الحال که رأی شریفت بر این سفر قرار گرفته پس اولاد و زنهای خود را بگذار و آنها را با خود حرکت مده و یاد آور آن روز را که عثمان را کشتند و زنها و عیالاتش او را بدان حال دیدند چه بر آنها گذشت. پس مبادا که شما را نیز در مقابل اهل و عیال شهید کنند و آنها تو را به آن حالت مشاهده کنند. حضرت نصیحت او را قبول نکرد و اهل بیت خود را با خود به کربلا برد.

و نقل کرده بعض از کسانی که در کربلا حاضر بود در روز شهادت آن‌حضرت که آن جناب نظری به زنها و خواهران خود افکند دید که به حالت جزع و اضطراب از خیمه‌ها بیرون می‌آیند و بر کشتگان نظر می‌کنند و جزع می‌نمایند و آن‌حضرت را به آن حالت مظلومیّت می‌بینند و گریه می‌کنند، آن‌حضرت کلام ابن‌عبّاس را یاد آورد و فرمود: لِلّهِ دَرُّ ابْنِ عَبّاسٍ فیما أشارَ عَلَیَّ بِهِ[2].

---

۱. مراد از عبادله، عبدالله بن‌عبّاس و عبدالله بن‌زبیر و عبدالله بن‌عمر است. (منه ره)

۲. «آفرین به ابن عباس که چنین روزی را پیش بینی می‌کرد و به من گوشزد نمود.» این نقل یا اساساً درست نیست، یا آنکه

و بالجمله چون ابن‌عبّاس دید که آن‌حضرت به عزم سفر عراق مصمّم است و به هیچ‌وجه منصرف نمی‌شود، چشمان خویش به زیر افکند و بگریست و با آن‌حضرت وداع کرد و برگشت. و چون آن‌حضرت از مکّه بیرون شد، ابن‌عبّاس عبدالله بن‌زبیر را ملاقات کرد و گفت: یابن زبیر، حسین بیرون رفت و ملک حجاز از برای تو خالی و بی‌مانع شد و به مراد خود رسیدی؛ و خواند از برای او:

یـا لَکِ مِـنْ قُـنْبَرَةٍ بِـمَعْمَرٍ خَلالَکِ الْجَوُّ فَبیضی وَ اصْفِری
وَنَـقِّری مـا شِئْتِ اَنْ تُـنَقِّری هذا الْحُسَیْنُ خارِجٌ فَاسْتَبْشِری

[در منزل تنعیم]

و بالجمله چون حضرت امام حسین ﷺ از مکّه بیرون رفت عمروبن سعیدبن العاص برادر خود یحیی را با جماعتی فرستاد که آن‌حضرت را از رفتن مانع شود. چون به آن‌حضرت رسیدند عرض کردند: کجا می‌روید؟ برگردید به جانب مکّه. حضرت قبول برگشتن نکرد و ایشان ممانعت می‌کردند از رفتن آن‌حضرت و پیش از آنکه کار به مقاتله منتهی شود دست برداشتند و برگشتند و حضرت روانه شد. و چون به منزل تنعیم رسید شترهای چند دید که بار آنها هدیه‌ای چند بود که عامل یمن برای یزید فرستاده بود. حضرت بارهای ایشان را گرفت، زیرا که حکم امور مسلمین با امام زمان است و آن‌حضرت به آنها احقّ است. آنها را تصرّف نموده و با شتربانان فرمود که هرکه با ما به جانب عراق می‌آید کرایهٔ او را تمام می‌دهیم و با او احسان می‌کنیم و هرکه نمی‌خواهد بیاید او را مجبور به آمدن نمی‌کنیم کرایهٔ تا این مقدار راه را به او می‌دهیم. پس بعضی قبول کرده با آن‌حضرت رفتند و بعضی مفارقت اختیار کردند.

[با عبدالله بن جعفر]

شیخ مفید روایت کرده که بعد از حرکت جناب سیّدالشّهداء ﷺ از مکّه، عبدالله بن‌جعفر پسر عمّ آن‌حضرت نامه‌ای برای آن‌جناب نوشت بدین مضمون: «امّا بعد، همانا من قسم

← امام می‌خواهد اشاره کند به روشن‌بینی ابن عباس، نه‌آنکه خود از چنین سرنوشتی ناآگاه بوده است، زیرا در سخن خود به محمدبن حنفیه از اسارت آنان خبر داد.

می‌دهم شما را به خدای متعال که از این سفر منصرف شوید. به درستی که من بر شما ترسانم از توجه به سمت این سفر، مبادا آنکه شهید شوی و اهل بیت تو مستأصل شوند. اگر شما هلاک شوید نور اهل زمین خاموش خواهد شد، چه جناب تو امروز پشت و پناه مؤمنان و پیشوا و مقتدای هدایت یافتگانی. پس در این سفر تعجیل مفرمائید و خود هم از عقب نامه ملحق خواهم شد.»

پس آن نامه را با دو پسر خویش عون و محمّد به خدمت آن‌حضرت فرستاد و خود رفت به نزد عمرو بن سعید و از او خواست که نامهٔ امان برای حضرت سیّدالشُّهداء(ع) بنویسد و از او بخواهد که مراجعت از آن سفر کند.

عمرو خطّ امان برای آن‌حضرت نوشته و وعدهٔ صله و احسان داد که آن‌حضرت برگردد و نامه را با برادر خود یحیی بن‌سعید روانه کرد و عبدالله بن‌جعفر با یحیی همراه شد بعد از آنکه فرزندان خویش را از پیش روانه کرده بود. چون به آن‌حضرت رسیدند نامه را به آن‌جناب دادند و مبالغه در مراجعت از آن سفر نمودند. حضرت فرمود که من پیغمبر(ص) را در خواب دیده‌ام مرا امری فرموده که در پی امتثال آن امر روانه‌ام. گفتند: آن خواب چیست؟ فرمود: تابه حال برای احدی نگفته‌ام و بعد از این هم نخواهم گفت تا خدای خود را ملاقات کنم.

پس چون عبدالله مأیوس شده بود، فرمود فرزند خود عون و محمّد را که ملازم آن‌حضرت باشند و در سیر و جهاد در رکاب آن جناب باشند و خود با یحیی بن سعید در کمال حسرت برگشت و آن‌حضرت به سمت عراق حرکت فرمود و به سرعت و شتاب سیر می‌کرد تا در ذاتِ عِرْق منزل فرمود.

[در منزل ذات عرق]

و موافق روایت سیّد در آنجا بِشرین غالب را ملاقات فرمود که از عراق آمده بود، آن‌حضرت از او پرسید که چگونه یافتی اهل عراق را؟ عرض کرد: دلهای آنها با شماست و شمشیرهای ایشان با بنی‌امیه است. فرمود: راست گفتی، همانا حق تعالی بجا می‌آورد آنچه می‌خواهد و حکم می‌کند در هرچه اراده می‌فرماید.

[نامهٔ امام به مردم کوفه]

و شیخ مفید روایت کرده که چون خبر توجه امام حسین علیه السلام به ابن‌زیاد رسید حُصَیْن[1] بن‌نمیر را با لشکر انبوه بر سر راه آن‌حضرت به قادسیّه فرستاد، و از قادسیّه تا خفّان و تا قُطقُطانه از لشکر ضلالت اثر خود پر کرد و مردم را اعلام کرد که حسین متوجّه عراق شده است تا مطّلع باشند. پس حضرت از ذات عِرق حرکت کرد به حاجِر (به راء مهمله که موضعی است از بطن الرّمه) رسید، پس قیس بن‌مسهر صَیْداوی (و به روایتی عبدالله بن‌یقطُر برادر رضاعی خود)[2] را به رسالت به جانب کوفه فرستاد و هنوز خبر شهادت جناب مسلم علیه السلام به آن‌حضرت نرسیده بود، و نامه‌ای به اهل کوفه[3] قلمی فرمود بدین مضمون:

بسم الله الرّحمن الرّحیم. این نامه‌ای است از حسین بن‌علی، به سوی برادران خویش از مؤمنان و مسلمانان. و بعد از حمد و سلام مرقوم داشت:

به درستی‌که نامهٔ مسلم بن‌عقیل به من رسیده و در آن نامه مندرج بود که اتّفاق کرده اید بر نصرت ما و طلب حقّ از دشمنان ما. از خدا سؤال می‌کنم که احسان خود را بر ما تمام گرداند و شما را بر حسن نیّت و خوبی کردار عطا فرماید بهترین جزای ابرار. آگاه باشید که من به سوی شما از مکّه بیرون آمدم در روز سه شنبه هشتم ذیحجّه. چون پیک من به شما برسد کمر متابعت بر میان ببندید و مهیّای

---

۱. حُصَیْن (به ضمّ حاء مهمله و فتح صاد) ابن‌تمیم (تاء نقطه‌دار با دو میم) و بعضی نمیر گفته‌اند و شاید این غلط باشد. ابن‌ابی الحدید گفته که تمیم بن‌اسامة بن‌زهیر بن ورید تمیمی همان کس است که وقتی امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: سَلُونی قبلَ أن تَفْقِدُونی پرسید: چند مو در سر من است؟ حضرت فرمود: به خدا قسم می‌دانم ولکن کجاست برهان آن؟ یعنی از کجا معلوم کنم بر تو که عددش همان است که من می‌گویم، و من خبر داده شده‌ام به مقام تو و مقال تو و به من گفته شده است که بر هر موئی از موی سر تو مَلَکی است که تو را لعنت می‌کند و شیطانی است که تو را به حرکت درمی‌آورد. علامت این که گفتم آن است که در خانهٔ تو بچه‌ای است که می‌کشد پسر پیغمبر را یا تحریص می‌کند بر قتل او. و چنان بود که آن حضرت فرموده بود. پسر تمیم حصین (به صاد مهمله) آن روز طفلی کوچک بود که شیر می‌خورد، پس زنده ماند تا اینکه سرکردهٔ سرهنگان ابن‌زیاد شد و ابن‌زیاد او را فرستاد به سوی ابن‌سعد که در باب حسین مسامحه نکند و با او کارزار کند و ابن‌سعد را بترساند از مخالفت ابن‌زیاد در تأخیر قتل امام حسین. لاجرم صبح همان شب که حصین بن‌تمیم این رسالت را برای عمر سعد آورد حسین علیه السلام کشته شد.(انتهی)

فقیر گوید که سبط ابن‌الجوزی در تذکره نقل کرده که بعضی قاتل امام حسین را حصین گفته‌اند. گویند: تیری به آن‌حضرت زد پس فرود آمد و سر مبارکش را جدا کرد. وَعَلَّقَ رَأْسَهُ فی عُنُقِ فَرَسِهِ لِیَتَقَرَّبَ بِهِ إلَی ابْنِ زیادٍ عَلَیْهِ لَعائِنُ اللهِ. (منه ره)

۲. منظور از برادر رضاعی در اینجا آن است که امام حسین علیه السلام در دامن مادر وی بزرگ شد نه آنکه از او شیر خورده باشد. (ابصارالعین فی انصارالحسین / ۵۲).

۳. و به روایت سیّد برای سلیمان بن‌صُرَد و مسیّب بن‌نَجَبه و رِفاعَة و جماعتی از شیعیان نوشت. (منه ره)

نصرت من باشید که من در همین روزها به شما خواهم رسید. وَالسَّلامُ عَلَیْکُمْ وَرَحْمَةُ اللهِ وَبَرَکاتُهُ.

و سبب نوشتن این نامه آن بود که مسلم بیست و هفت روز پیش از شهادت خود نامه‌ای به آن‌حضرت نوشته بود و اظهار اطاعت و انقیاد اهل کوفه نموده بود، و جمعی از اهل کوفه نیز نامه‌ها به آن‌حضرت نوشته بودند که در اینجا صد هزار شمشیر برای نصرت تو مهیّا گردیده است، خود را به شیعیان خود برسان.

[شهادت قیس بن مسهر]

چون پیک حضرت روانه شد و به قادسیّه رسید حُصَین بن تمیم او را گرفت، و به روایت سیّد خواست او را تفتیش کند. قیس نامه را بیرون آورد و پاره کرد. حُصَین او را به نزد ابن‌زیاد فرستاد. چون به نزد عبیدالله رسید آن لعینْ از او پرسید که تو کیستی؟ گفت: مردی از شیعیان علی و اولاد او می‌باشم. ابن‌زیاد گفت: چرا نامه را پاره کردی؟ گفت: برای آنکه تو بر مضمون آن مطّلع نشوی. عبیدالله گفت: آن نامه از کی و برای کی بود؟ گفت: از جناب امام حسین﴿ع﴾ به سوی جماعتی از اهل کوفه که من نامهای ایشان را نمی‌دانم. ابن‌زیاد در غضب شد و گفت: دست از تو برنمی‌دارم تا آنکه نامهای ایشان را بگوئی یا آنکه بر منبر بالا روی و بر حسین و پدرش و برادرش ناسزاگوئی وگرنه تو را پاره پاره خواهم کرد. گفت: امّا نام آن جماعت را پس نخواهم گفت، و امّا مطلب دیگر را روا خواهم نمود.

پس بر منبر بالا رفت و حمد و ثنای حق تعالی را ادا کرد و صلوات بر حضرت رسالت و درود بسیار بر حضرت امیرالمؤمنین و امام حسن و امام حسین﴿ع﴾ فرستاد و ابن‌زیاد و پدرش و طاغیان بنی‌امیه را لعنت کرد. پس گفت: ای اهل کوفه، من پیک جناب امام حسینم به سوی شما و او را در فلان موضع گذاشته‌ام و آمده‌ام، هرکه خواهد یاری او نماید به سوی او بشتابد. چون خبر به ابن‌زیاد رسید امر کرد که او را از بالای قصر به زیر انداختند و به درجهٔ شهادت فایز گردید.

و به روایت دیگر چون از قصر به زیر افتاد استخوانهایش درهم شکست و رمقی در او بود که عبدالملک بن‌عمیر لَخمی او را شهید کرد.

مؤلّف گوید که قیس بن‌مُسْهِر صیداوی اسدی، مردی شریف و شجاع [بود] و در محبّت اهل‌بیت﴿ع﴾ قدمی راسخ داشت. و بعد از این بیاید که چون خبر شهادتش به حضرت امام

حسین علیه السلام رسید بی اختیار اشک از چشم مبارکش فروریخت و فرمود: فَمِنْهُمْ مَنْ قَضى نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ[1] - الخ.

و کُمَیت بن‌زید اسدی اشاره به او کرده و تعبیر از او به شیخ بَنی الصَّیْدا نموده در شعر خویش: وَشَيْخ بَني الصَّيْداءِ قَدْ فاظَ[2] بَيْنَهُمْ.

[با عبدالله بن مطیع]

و شیخ مفید رحمه الله فرموده که حضرت امام حسین علیه السلام از حاجِر به جانب عراق کوچ نمودند به آبی از آبهای عرب رسیدند. عبدالله بن‌مطیع عَدَوی نزدیک آن آب منزل نموده بود، چون نظر عبدالله بر آن‌حضرت افتاد به استقبال او شتافت و آن‌حضرت را در برگرفته و از مرکب خود پیاده نمود و عرض کرد: پدر و مادرم فدای تو باد، برای چه به این دیار آمده‌ای؟ حضرت فرمود: چون معاویه وفات کرد چنانکه خبرش به تو رسیده و دانسته‌ای، اهل عراق به من نوشتند و مرا طلبیدند.

ابن‌مطیع گفت: تو را به خدا سوگند می‌دهم که خود را در معرض تلف درنیاوری و حرمت اسلام و قریش و عرب را برطرف نفرمائی، زیرا که حرمت تمام به حرمت تو بسته است. به خدا سوگند که اگر اراده نمائی که سلطنت بنی امیّه را از ایشان بگیری تو را به قتل می‌رسانند و بعد از کشتن تو از قتل هیچ مسلمانی پروا نخواهند کرد و از هیچ کس نخواهند ترسید، پس زنهار که به کوفه مرو و متعرّض بنی‌امیّه مشو. حضرت متعرّض سخنان او نگردید و از آنچه از جانب حق تعالی مأمور بود تقاعد نورزید، این آیه را قرائت فرمود: لَنْ يُصيبَنا إِلّا ما كَتَبَ اللهُ لَنا[3] و از او گذشت.

و ابن‌زیاد از واقصه که راه کوفه است تا راه شام و تا راه بصره را مسدود کرده بود و خبری بیرون نمی‌رفت و کسی داخل نمی‌توانست شد و کسی بیرون نمی‌توانست رفت و حضرت امام حسین علیه السلام بدین جهت از اخبار کوفه به ظاهر مطّلع نبود و پیوسته در حرکت و سیر بود تا آنکه در بین راه به جماعتی رسید و از ایشان خبر پرسید، گفتند: به خدا قسم ما خبری نداریم جز آنکه راهها مسدود است و ما رفت و آمد نمی‌توانیم کرد.

---

۱. احزاب / ۲۳. ۲. فاظ أی مات.
۳. توبه / ۵۱.

[با زهیر بن قین]

و روایت کرده‌اند جماعتی از قبیلهٔ فزاره و بَجیله که ما با زهیر بن قین بَجَلی رفیق بودیم در هنگام مراجعت از مکّه معظّمه، و در منازل به حضرت امام حسین(ع) می‌رسیدیم و از او دوری می‌کردیم، زیرا که کراهت و دشمن می‌داشتیم سیر با آن‌حضرت را. لاجرم هرگاه امام حسین(ع) حرکت می‌کرد زهیر می‌ماند، و هرگاه آن‌حضرت منزل می‌کرد زهیر حرکت می‌نمود. تا آنکه در یکی از منازل که آن‌حضرت در جانبی منزل کرد ما نیز از باب لابدّی در جانب دیگر منزل کردیم و نشسته بودیم و چاشت می‌خوردیم که ناگاه رسولی از جانب امام حسین(ع) آمده و سلام کرد و با زهیر خطاب کرد که اباعبدالله الحسین(ع) تو را می‌طلبد. ما از نهایت دهشت، لقمه‌ها که در دست داشتیم افکندیم و متحیّر ماندیم به طریقی که گویا در جای خود خشک شدیم و حرکت نتوانیم کرد.

زوجهٔ زهیر که دَلهَم نام داشت با زهیر گفت که سبحان الله، فرزند پیغمبر خدا تو را می‌طلبد و تو در رفتن تأمّل می‌نمائی؟ برخیز برو ببین چه می‌فرماید.

زهیر به خدمت آن‌حضرت رفت و زمانی نگذشت که شاد و خرّم با صورت برافروخته برگشت و فرمود که خیمهٔ او را کندند و نزدیک سراپرده‌های آن‌حضرت نصب کردند و زوجهٔ خود را گفت که تو از قید زوجیّت من یله و رهائی، ملحق شو به اهل خود که نمی‌خواهم به سبب من ضرری به تو رسد.

و موافق روایت سیّد، به زوجهٔ خود گفت که من عازم شده‌ام با امام حسین(ع) مصاحبت کنم و جان خود را فدای او نمایم. پس مهر او را داده و سپرد او را به یکی از پسران عمّ خود که او را به اهلش رساند.

گفت جفتش: الفراق ای خوش‌خصال — گفت: نی نی الوصال است الوصال
گفت: آن رویت کجا بینیم ما — گفت: اندر خلوت خاص خدا

زوجه‌اش با دیدهٔ گریان و دل بریان برخاست و با او وداع کرد و گفت: خدا خیر تو را میسّر گرداند، از تو التماس دارم که مرا در روز قیامت نزد جدّ حضرت حسین(ع) یاد کنی. پس زهیر با رفیقان خود خطاب کرد: هرکه خواهد با من بیاید و هرکه نخواهد این آخرین ملاقات من است با او. پس با آنها وداع کرده و به آن‌حضرت پیوست. و بعضی ارباب سیَر گفته‌اند که پسر عمّش سلمان بن‌مضارب بن‌قیس نیز با او موافقت کرده و در کربلا بعد از ظهر روز عاشورا شهید گردید.

[وصول خبر شهادت مسلم]

شیخ مفید رحمه الله روایت کرده است از عبدالله بن‌سلیمان اسدی و منذربن مشمعلّ اسدی که گفتند: چون ما از اعمال حج فارغ شدیم به سرعت مراجعت کردیم و غرض از سرعت و شتاب آن بود که به حضرت حسین علیه السلام در راه ملحق شویم تا آنکه ببینیم عاقبت امر آن جناب چه خواهد شد. پس پیوسته به قدم عجل و شتاب طیّ طریق می‌نمودیم تا به زَرود که نام موضعی است نزدیک ثعلبیّه به آن‌حضرت رسیدیم، چون خواستیم نزدیک آن‌جناب برویم ناگاه دیدیم که مردی از جانب کوفه پیدا شد و چون سپاه آن‌حضرت را دید راه خود را گردانید و از جادّه به یک سوی شد و حضرت مقداری مکث فرمود تا او را ملاقات کند چون از او مأیوس شد از آنجا گذشت. ما با هم گفتیم که خوب است برویم این مرد را ببینیم و از او خبر بپرسیم، چه او اخبار کوفه را می‌داند. پس ما خود را به او رسانیدیم و بر او سلام کردیم و پرسیدیم از چه قبیله می‌باشی؟ گفت: از بنی اسد. گفتیم: ما نیز از همان قبیله‌ایم، پس اسم او را پرسیده و خود را به او شناسانیدیم. پس از اخبار تازهٔ کوفه پرسیدیم، گفت: خبر تازه آنکه از کوفه بیرون نیامدم تا مسلم بن‌عقیل و هانی بن‌عروه را کشته دیدم و دیدم که پاهای ایشان را گرفته بودند در بازارها می‌گردانیدند. پس از آن مرد گذشتیم و به لشکر امام حسین علیه السلام ملحق شدیم و رفتیم تا شب در آمد به ثعلبیّه رسیدیم، حضرت در آنجا منزل کرد. چون آن زبدهٔ اهل بیت عصمت و جلال درآنجا نزول اجلال فرمود، ما بر آن بزرگوار وارد شدیم و سلام کردیم و جواب شنیدیم، پس عرض کردیم که نزد ما خبری است، اگر خواسته باشید آشکارا گوئیم و اگر نه در پنهانی عرض کنیم. آن حضرت نظری به جانب ما و به سوی اصحاب خود کرد، فرمود که من از این اصحاب خودم چیزی پنهان نمی‌کنم، آشکارا بگوئید. پس ما آن خبر وحشت اثر را که از آن مرد اسدی شنیده بودیم در باب شهادت مسلم و هانی بر آن‌حضرت عرض کردیم. آن جناب از استماع این خبر اندوهناک گردید و مکرّر فرمود: إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ راجِعُون، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِما، خدا رحمت کند مسلم و هانی را.

پس ما گفتیم: یابن رسول الله، اهل کوفه اگر برشما نباشند از برای شما نخواهند بود و التماس می‌کنیم که شما ترک این سفر نموده وبرگردید. پس حضرت متوجه اولاد عقیل شد و فرمود: شما چه مصلحت می‌بینید در برگشتن؟ مسلم شهید شده! گفتند: به خدا قسم که برنمی‌گردیم تا طلب خون خود نمائیم یا از آن شربت شهادت که آن غریق بحر سعادت چشیده ما نیز بچشیم. پس حضرت رو به ما کرد و فرمود: بعد از اینها دیگر خیر و خوبی

نیست در عیش دنیا.

ما دانستیم که آن‌حضرت عازم به رفتن است. گفتیم: خدا آنچه خیر است شما را نصیب کند. و آن‌حضرت در حقّ ما دعا کرد. پس اصحاب گفتند که کار شما از مسلم بن‌عقیل نیک است، اگر کوفه بروید مردم به سوی جناب تو بیشتر سرعت خواهند کرد. حضرت سکوت فرمود و جوابی نداد، چه خاتمت امر در خاطر او حاضر بود.

و به روایت سیّد، چون حضرت خبر شهادت مسلم را شنید گریست و فرمود: خدا رحمت کند مسلم را، هرآینه به سوی رَوْح و ریحان و جنّت و رضوان رفت و به عمل آورد آنچه بر او بود و آنچه بر ماست باقیمانده است. پس اشعاری اداکرد در بیان بی‌وفائی دنیا و زهد در آن و ترغیب در امر آخرت و فضیلت شهادت و تعریض بر آنکه تن به شهادت در داده‌اند و شربت ناگوار مرگ را برای رضای الهی بر خود گوارا گردانیده‌اند.

و از بعض تواریخ نقل شده که مسلم بن‌عقیل(ع) را دختری بود سیزده ساله که با دختران جناب امام حسین(ع) می‌زیست و شبانه روز با ایشان مصاحبت داشت. چون امام حسین(ع) خبر شهادت مسلم(ع) بشنید به سراپردهٔ خویش درآمد و دختر مسلم را پیش خواست و نوازشی به زیادت و مراعاتی بیرون عادت با وی فرمود. دختر مسلم را از آن حال صورتی در خیال مصوّر گشت، عرض کرد: یابن رسول الله، با من ملاطفت بی پدران و عطوفت یتیمان مَرعی می‌داری! مگر پدرم مسلم را شهید کرده باشند؟ حضرت را نیروی شکیب رفت و بگریست و فرمود: ای دختر، اندوهگین مباش، اگر مسلم نباشد من پدر تو باشم و خواهرم مادر تو و دخترانم خواهران تو باشند و پسرانم برادران تو باشند. دختر مسلم فریاد برآورد و زارزار بگریست، و پسرهای مسلم سرها از عمامه عریان ساختند و به های‌های بانگ گریه درانداختند و اهل بیت(ع) در این مصیبت با ایشان موافقت کردند و به سوگواری پرداختند و امام حسین(ع) از شهادت مسلم سخت کوفته خاطر گشت.

[در منزل ثعلبیه]

و شیخ کلینی(ره) روایت کرده است که چون آن‌حضرت به ثعلبیّه رسید، مردی به خدمت آن‌حضرت آمد و سلام کرد. آن‌جناب فرمود که از اهل کدام بلدی؟ گفت: از اهل کوفه‌ام. فرمود که اگر در مدینه به نزد من می‌آمدی هرآینه اثر پای جبرئیل را در خانهٔ خود به شما می‌نمودم که از چه راه داخل می‌شده و چگونه وحی را به جدّ من می‌رسانیده، آیا چشمهٔ آب

حیوان علم و عرفان در خانهٔ ماو از نزد ما باشد پس مردم بدانند علوم الهی را و ما ندانیم؟ این هرگز نخواهد بود!

و سیّدبن طاووس نیز نقل کرده که آن‌حضرت در وقت نصف النّهار به ثعلبیّه رسید، در آن حال قیلوله فرمود. پس از خواب برخاست و فرمود: در خواب دیدم که هاتفی ندا می‌کرد که شما سرعت می‌کنید و حال آنکه مرگهای شما، شما را به سوی بهشت سرعت می‌دهد. حضرت علی بن الحسین علیهما السلام گفت: ای پدر، آیا ما بر حقّ نیستیم؟ فرمود: بلی ما برحقّیم به حقّ آن خداوندی که بازگشت بندگان به سوی اوست. پس علی عرض کرد: ای پدر، الحال که ما برحقّیم پس از مرگ چه باک داریم؟! حضرت فرمود: که خدا تو را جزای خیر دهد ای فرزند جان من.

پس آن‌حضرت آن شب را در آن منزل بیتوته فرمود. چون صبح شد مردی از اهل کوفه که او را اباهِرّهٔ ازْدی می‌گفتند به خدمت آن‌حضرت رسید و سلام کرد، گفت: یابن رسول الله، چه باعث شد شما را که از حرم خدا و از حرم جدّ بزرگوارت رسول‌خدا صلی الله علیه و آله بیرون آمدی؟ حضرت فرمود که ای اباهِرّه، بنی امیّه مالم را گرفتند صبر کردم و هتک حرمتم کردند صبر نمودم و چون خواستند خونم بریزند از آنها گریختم. و به خدا سوگند که این گروه یاغی طاغی مرا شهید خواهند کرد و خداوند قهّار لباس ذلّت و خواری و عار بر ایشان خواهد پوشانید و شمشیر انتقام بر ایشان خواهد کشید و بر ایشان مسلّط خواهد گردانید کسی را که ایشان را ذلیل‌تر گرداند از قوم سبا که زنی فرمانفرمای ایشان بود، و حکم می‌کند به گرفتن اموال و ریختن خون ایشان.

[در منزل زُباله و عَقَبه]

و به روایت شیخ مفید و غیره چون وقت سحر شد، جوانان انصار خود را فرمود که آب بسیار برداشتند و بار کردند و روانه شدند تا به منزل زُباله رسیدند و درآنجا خبر شهادت عبدالله بن یَقطُر به آن جناب رسید. چون این خبر موحش را شنید اصحاب خود را جمع نمود و کاغذی بیرون آورد و برای ایشان قرائت فرمود بدین مضمون:

«بسم الله الرّحمن الرّحیم. امّا بعد، به درستی که به ما خبر شهادت مسلم بن‌عقیل و هانی بن‌عروه و عبدالله بن‌یقطر رسیده و به تحقیق که شیعیان ما دست از یاری ما برداشته‌اند، پس هرکه خواهد از ما جدا شود بر او حرجی نیست.»

پس جمعی که برای طمع مال و غنیمت و راحت و عزّت دنیا با آن‌جناب همراه شده بودند از استماع این خبر متفرّق گردیدند و اهل بیت و خویشان آن‌حضرت و جمعی که از روی یقین و ایمان اختیار ملازمت آن سرورِ اهل ایقان نموده بودند ماندند. پس چون سحر شد، اصحاب خود را امر فرمود که آب بردارند. آب بسیار برداشتند و روانه شدند تا در بطن عقبه نزول نمودند و در آنجا مرد پیری از بنی‌عِکرمه را ملاقات فرمودند، آن پیرمرد از آن‌حضرت پرسید که کجا اراده دارید؟ فرمودند: کوفه می‌روم. آن‌مرد عرض کرد: یابن رسول‌الله، تو را سوگند می‌دهم به خدا که برگردی، به خدا سوگند که نمی‌روی مگر رو به نوک نیزه‌ها و تیزی شمشیرها. و از این مقوله با آن‌حضرت تکلّم کرد. آن‌جناب پاسخش داد که ای مرد، آنچه تو خبر می‌دهی بر من پوشیده نیست، ولیکن اطاعت امر الهی واجب است و تقدیرات ربّانی واقع شدنی است. پس فرمود: به خدا سوگند که دست از من بر نخواهند داشت تا آنکه دل پرخونم از اندرونم بیرون آورند. و چون مرا شهید کنند حق تعالی بر ایشان مسلّط گرداند کسی را که ایشان را ذلیل‌ترین امّت‌ها گرداند. و از آنجا کوچ فرموده و روانه شد.

فصل هفتم:

در بیان ملاقات آن‌حضرت با حرّبن یزید ریاحی (علیه‌الرّحمة) و آنچه در بین ایشان واقع شده تا نزول آن جناب به کربلا

چون حضرت سیّدالشّهداء از بطن عقبه کوچ نمود، به منزل شَراف (به فتح شین) نزول فرمود و چون هنگام سحر شد،امر کرد جوانان راکه آب بسیار برداشتند و از آنجا روانه گشتند و تا نصف روز راه رفتند، در آن‌حال مردی از اصحاب آن‌حضرت گفت: الله اکبر، حضرت نیز تکبیر گفت و پرسید: مگر چه دیدی که تکبیر گفتی؟ گفت: درختان خرمائی از دور دیدم. جمعی از اصحاب گفتند: به خدا قسم که ما هرگز در این مکان درخت خرمائی ندیده‌ایم. حضرت فرمود: پس خوب نگاه کنید تا چه می‌بینید. گفتند: به خدا سوگند گردنهای اسبان می‌بینیم. آن جناب فرمود که والله من نیز چنین می‌بینم.

و چون معلوم فرمود که علامت لشکر است که پیدا شدند، به سمت چپ خود به جانب کوهی که در آن حوالی بود و آن را ذوحُسَم می‌گفتند میل فرمود که اگر حاجت به قتال افتد آن کوه راملجأ خود نموده و پشت به آن مقاتله نمایند، پس به آن موضع رفتند و خیمه برپا کرده و نزول نمودند. و زمانی نگذشت که حرّ بن یزید تمیمی با هزار سوار نزدیک ایشان رسیدند. در شدّت گرما در برابر لشکر آن فرزند خیرالبشر صف کشیدند، آن‌جناب نیز با یاران خود شمشیرهای خود را حمایل کرده و در مقابل ایشان صف بستند. و چون آن منبع کرم و سخاوت درآن خیل ضلالت آثار تشنگی ملاحظه فرمود، به اصحاب و جوانان خود امر نمود

که ایشان و اسبهای ایشان را آب دهید. پس آنها ایشان را آب داده و ظروف و طشتها را پر از آب می‌نمودند و به نزدیک چهارپایان ایشان می‌بردند و صبر می‌کردند تا سه و چهار و پنج دفعه که آن چهارپایان به حسب عادت سر از آب برداشته و می‌نهادند و چون به نهایت سیراب می‌شدند دیگری را سیراب می‌کردند تا تمام آنها سیراب شدند.

در آن وادی کـه بـودی آب نـایاب ‌ ‌ ‌ ‌ ســوار و اسب او گــردید سیراب

علیّ بن‌طعان محاربی گفته که من آخر کسی بودم از لشکر حُر که آنجا رسیدم و تشنگی بر من و اسبم بسیار غلبه کرده بود، چون حضرت سیّدالشّهداء علیه السلام حال عطش من و اسب مرا ملاحظه نمود فرمود به من که أَنِخِ الرّاوِیَة. من مراد آن جناب را نفهمیدم. پس گفت: یَابْنَ الأَخِ، أَنِخِ الْجَمَلَ. یعنی «بخوابان آن شتری که آب بار اوست.» پس من شتر را خوابانیدم، فرمود به من که آب بیاشام، چون خواستم آب بیاشامم آب از دهان مشک می‌ریخت، فرمود کـه لب مشک را برگردان. من نتوانستم چه کنم، خود آن‌جناب به نفس نفیس خود برخاست و لب مشک را برگردانید و مرا سیراب فرمود.

پس پیوسته حُر با آن‌جناب در مقام موافقت و عدم مخالفت بود تا وقت نماز ظهر داخل شد. حضرت، حجّاج بن‌مسروق را فرمود که اذان نماز گفت. چون وقت اقامت شد جناب سیّدالشّهداء علیه السلام با ازار و نعلین و رداء بیرون آمد در میان دو لشکر ایستاد و حمد و ثنای حق تعالی به جای آورد، پس فرمود:

أَیُّهاالنّاس، من نیامدم به سوی شما مگر بعد از آنکه نامه‌های متواتر و متوالی و پیکهای شما پیاپی به من رسیده و نوشته بودید که البته بیا به سوی ما که امامی و پیشوائی نداریم، شاید که خدا ما را به واسطهٔ تو بر حقّ و هدایت مجتمع گرداند. لاجرم بار بستم و به سوی شما شتافتم. اکنون اگر بر سر عهد و گفتار خود هستید پیمان خود را تازه کنید و خاطر مرا مطمئن گردانید، و اگر از گفتار خود برگشته‌اید و پیمانها را شکسته‌اید و آمدن مرا کارهید، من به جای خود برمی‌گردم.

پس آن بی‌وفایان سکوت نموده و جوابی نگفتند. پس حضرت مؤذن را فرمود که اقامت نماز گفت. حُرّ را فرمود که می‌خواهی تو هم با لشکر خود نماز کن. حُرّ گفت: من در عقب شما نماز می‌کنم. پس حضرت پیش ایستاد و هردو لشکر با آن‌حضرت نماز کردند. بعد از

نماز هر لشکری به جای خود برگشتند، و هوا به مثابه‌ای گرم بود که لشکریان عنان اسب خود را گرفته در سایهٔ آن نشسته بودند. پس چون وقت عصر شد حضرت فرمود مهیّای کوچ شوند و منادی ندای نماز عصر کند. پس حضرت پیش ایستاد و همچنان نماز عصر را ادا کرد و بعد از سلام نماز، روی مبارک به جانب آن لشکر کرد و خطبه‌ای ادا نمود و فرمود:

ایها النّاس، اگر از خدا بپرهیزید و حقّ اهل حقّ را بشناسید خدا از شما بیشتر خشنود شود، و ما اهل بیت پیغمبر و رسالتیم و سزاوارتریم از این گروه که به ناحقّ دعوی ریاست می‌کنند و در میان شما به جور و عدوان سلوک می‌نمایند. و اگر در ضلالت و جهالت راسخید و رأی شما از آنچه در نامه‌ها به من نوشته‌اید برگشته است باکی نیست برمی‌گردم.

حُر درجواب گفت: به خدا سوگند که من از این نامه‌ها و رسولان که می‌فرمائی به هیچ‌وجه خبر ندارم. حضرت عُقبة بن‌سِمعان را فرمود که بیاور آن خرجین را که نامه‌ها درآن است. پس خرجینی مملوّ از نامهٔ کوفیان آورد و آنها را بیرون ریخت. حُر گفت: من نیستم از آنهائی که برای شما نامه نوشته‌اند و ما مأمور شده‌ایم که چون تو را ملاقات کنیم، از تو جدا نشویم تا در کوفه تو را به نزد ابن‌زیاد ببریم. حضرت در خشم شد و فرمود که «مرگ برای تو نزدیکتر است از این اندیشه».

پس اصحاب خود را حکم فرمود که سوار شوید. پس زنها را سوار نمود و امر نمود اصحاب خود را که حرکت کنید و برگردید. چون خواستند که برگردند حُر با لشکر خود سر راه گرفته و طریق مراجعت را حاجز و مانع شدند. حضرت با حُر خطاب کرد که ثَکِلَتْکَ اُمُّکَ ماتُرید؟ «مادرت به عزایت بنشیند از ما چه می‌خواهی؟» حر گفت: اگر دیگری غیر از تو نام مادر مرا می‌برد البتّه متعرّض مادر او می‌شدم و جواب او را به همین نحو می‌دادم هر که خواهد باشد، امّا در حقّ مادر تو به غیر از تعظیم و تکریم سخنی بر زبان نمی‌توانم آورد. حضرت فرمود که مطلب تو چیست؟ گفت: می‌خواهم تو را به نزد امیر عبیدالله ببرم. آن‌جناب فرمود که من متابعت تو را نمی‌کنم. حر گفت: من نیز دست از تو بر نمی‌دارم. و از این گونه سخنان در میان ایشان به طول انجامید تا آنکه حر گفت: من مأمور نشده‌ام که با تو جنگ کنم بلکه مأمورم که از تو مفارقت ننمایم تا تو را به کوفه ببرم. الحال که از آمدن به کوفه امتناع می‌نمائی پس راهی را اختیار کن که نه به کوفه منتهی شود و نه تو را به مدینه برگرداند تا من نامه در این باب به پسر زیاد بنویسم تا شاید صورتی رو دهد که من به محاربهٔ چون تو

بزرگواری مبتلا نشوم.

[باطِرِمّاح و یارانش]

آن‌جناب از طریق قادسیّه و عُذَیب راه بگردانید و میل به دست چپ کرد و روانه شد، و حُر نیز با لشکرش همراه شدند و از ناحیهٔ آن‌حضرت می‌رفتند تا آنکه به عُذَیب هجانات رسیدند. ناگاه در آنجا چهار نفر را دیدند که از جانب کوفه می‌آیند سوار بر اشترانند و کتل کرده‌اند[1] اسب نافع بن‌هلال را که نامش کامل است، و دلیل ایشان طِرِمّاح بن‌عَدی است[2] و این جماعت به رکاب امام علیه السلام پیوستند.

حُر گفت: اینها از اهل کوفه‌اند من ایشان را حبس کرده یا به کوفه برمی‌گردانم. حضرت فرمود: اینها انصار من می‌باشند و به منزلهٔ مردمی هستند که با منْ آمده‌اند و ایشان را چنان حمایت می‌کنم که خویشتن را، پس هرگاه با همان قرارداد باقی هستی فَبِها، والاّ با تو جنگ خواهم کرد. پس حُر از تعرّض آن جماعت بازایستاد. حضرت از ایشان احوال مردم کوفه را پرسید. مجمّع بن‌عبدالله که یک تن از آن جماعت نورسیده بود گفت: امّا اشراف مردم پس رشوه‌های بزرگ گرفتند و جوالهای خود را پر کردند، پس ایشان مجتمعند به ظلم و عداوت بر تو، و امّا باقی مردم را دلها بر هوای توست و شمشیرها برجفای تو. حضرت فرمود: از فرستادهٔ من قیس بن‌مسهر چه خبر دارید؟ گفتند: حُصین بن‌نمیر او را گرفت و به نزد ابن‌زیاد فرستاد. ابن‌زیاد او را امر کرد که لعن کند بر جناب تو و پدرت، او درود فرستاد بر تو و پدرت و لعنت کرد ابن‌زیاد و پدرش را و مردم را خواند به نصرت تو و خبر داد ایشان را به آمدن تو. پس ابن‌زیاد امر کرد او را از بالای قصر افکندند و هلاک کردند. امام علیه السلام از شنیدن این خبر اشک در چشمش گردید و بی اختیار فروریخت و فرمود:

فَمِنْهُمْ مَنْ قَضى نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ وَما بَدَّلُوا تَبْدِيلاً. اَللّٰهُمَّ اجْعَلْ لَنا وَلَهُمُ الْجَنَّةَ نُزُلاً، وَاجْمَعْ بَيْنَنا وَبَيْنَهُمْ فى مُسْتَقَرٍّ رَحْمَتِكَ، وَغائِبِ مَذْخُورِ ثَوابِكَ.

پس طرمّاح نزدیک حضرت آمد و عرض کرد: من در رکاب تو کثرتی نمی‌بینم، اگر همین سواران حُر آهنگ جنگ تو را نمایند، تو را کافی خواهند بود. من یک‌روز پیش از بیرون آمدنم از کوفه به پشت شهر گذشتم اردوئی در آنجا دیدم که این دو چشم من کثرتی مثل آن

---

۱. یدک کشیده‌اند.

۲. بودن این طرمّاح فرزند عَدیّ بن‌حاتم معلوم نیست بلکه پدرش عدیّ دیگر است علی الظّاهر. (منه ره)

هرگز در یک زمین ندیده بود، پس سبب آن اجتماع را پرسیدم، گفتند: می‌خواهند سان ببینند پس از آن ایشان را به جنگ حسین بفرستند. اینک یابن رسول‌الله تو را به خدا قسم می‌دهم اگر می‌توانی به کوفه نزدیک مشو به قدر یک وجب، و چنانچه معقل و پناهگاهی خواسته باشی که خدا تو را دز آنجا از هجوم دشمن نگاه دارد تا صلاح وقت به دست آید، اینک قدم رنجه دار که تو را در این کوه أجَأ که منزل برخی از بطون قبیلهٔ طیّ است فرود آورم و از أجَأ و کوه سَلْمیٰ بیست هزار مرد شمشیرزن از قبیلهٔ طی در رکاب تو حاضر سازم که در مقابل تو شمشیر بزنند، به خدا سوگند که هر وقت از ملوک غسّان و سلاطین حِمْیَر و نعمان بن‌منذر و لشکر عرب و عجم حمله بر ما وارد آمده است ما قبیلهٔ طیّ به همین کوه أجَأ پناهیده ایم و از احدی آسیب ندیده ایم. حضرت فرمود: جَزاکَ اللهُ وَقَوْمَکَ خَیْراً، ای طرماح میانهٔ ما و این قوم مقاله‌ای گذشته است که ما را از این راه قدرت انصراف نیست و نمی‌دانیم که احوال آینده ما را به چه کار می‌دارد. و طرمّاح بن‌عدی در آن‌وقت برای اهل خود آذوقه و خواربار می‌برد، پس حضرت را بدرود نمود و وعده کرد که بار خویش به خانه برساند و برای نصرت امام (ع) باز گردد و چنین کرد، ولی وقتی که به همین عُذَیب هجانات رسید سماعة بن‌بدر را ملاقات کرد، او خبر شهادت امام را به طرمّاح داد طرمّاح برگشت.

[با عبیدالله بن حرّ جُعفی]

و بالجمله حضرت از عذیب هجانات سیر کرد تا به قصر بنی‌مُقاتل رسید و در آنجا نزول اجلال فرمود. پس ناگاه حضرت نظرش به خیمه‌ای افتاد پرسید: این خیمه از کیست؟ گفتند: از عبیدالله بن‌حُرّ جُعْفی است. فرمود: او را به سوی من بطلبید. چون پیک آن‌حضرت به سوی او رفت و او را به نزد حضرت طلبید عبیدالله گفت: إنّا لِلّهِ وَإنّا إلَیْهِ راجِعُونَ، به خدا قسم من از کوفه بیرون نیامدم مگر به سبب آنکه مبادا حسین داخل کوفه شود و من در آنجا باشم، به خدا سوگند که می‌خواهم او مرا نبیند و من او را نبینم. رسول آن‌حضرت برگشت و سخنان آن محروم از سعادت را نقل کرد. حضرت خود برخاست و به نزد عبیدالله رفت و بر او سلام کرد و نزد او نشست و او را به نصرت خود دعوت کرد. عبیدالله همان کلمات سابق را گفت و استقاله کرد از دعوت آن‌حضرت. حضرت فرمود: پس اگر یاری ما نخواهی کرد پس بپرهیز از خدا و در صدد قتال من برمیا؛ به خدا قسم است که هرکه استغاثه و مظلومیّت ما را بشنود و یاری ما ننماید البتّه خدا او را هلاک خواهد کرد. آن مرد گفت: ان‌شاء الله تعالی چنین نخواهد

شد. پس حضرت برخاست و به منزل خود برگشت. و چون آخر شب شد جوانان خویش را امر کرد که آب بردارند و از آنجا کوچ کنند.

پس از قصر بنی‌مقاتل روانه شدند. عقبة بن‌سمعان گفت که ما یک ساعتی راه رفتیم که آن‌حضرت را بر روی اسب خواب ربود، پس بیدار شد و می‌گفت: إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ، وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ. و این کلمات را دو دفعه یا سه دفعه مکرّر فرمودند. پس فرزند آن‌حضرت، علی بن‌الحسین علیه‌السلام رو کرد به آن‌حضرت و سبب گفتن این کلمات را پرسید، حضرت فرمود که ای پسر جان من، مرا خواب برد و در آن حال دیدم مردی را که سوار است و می‌گوید که این قوم همی روند و مرگ به سوی ایشان همی رود، دانستم که خبر مرگ ما را می‌دهد. حضرت علی بن‌الحسین علیه‌السلام گفت: ای پدر بزرگوار، خدا روز بد نصیب شما نفرماید، آیا مگر ما بر حقّ نیستیم؟ فرمود: بلی ما بر حقّیم. عرض کرد: پس ما چه باک داریم از مردن در حالی که بر حقّ باشیم؟ حضرت او را دعای خیر کرد. پس چون صبح شد پیاده شدند ونماز صبح را ادا کردند و به تعجیل سوار شدند. پس حضرت اصحاب خود را به دست چپ میل می‌داد و می‌خواست آنها را از لشکر حُر متفرّق سازد و آنها می‌آمدند و ممانعت می‌نمودند و می‌خواستند که لشکر آن‌حضرت را به طرف کوفه کوچ دهند و آنها امتناع می‌نمودند و پیوسته با این حال بودند تا در حدود نینوا به زمین کربلا رسیدند. در این حال دیدند که سواری از جانب کوفه نمودار شد که کمانی بر دوش افکنده و به تعجیل می‌آید. آن دو لشکر ایستادند به انتظار آن سوار. چون نزدیک شد بر حضرت سلام نکرد و نزد حُر رفت و بر او و اصحاب او سلام کرد و نامه‌ای به او داد که ابن‌زیاد ملعون برای او نوشته بود، چون حُر نامه را گشود دید نوشته است:

«امّا بعد، پس کار را بر حسین تنگ گردان در هنگامی که پیک من به سوی تو رسد، و او را میاور مگر در بیابانی که آبادانی و آب در او نایاب باشد، و من امر کرده‌ام پیک خود را که از تو مفارقت نکند تا آنکه انجام این امر داده و خبرش را به من برساند.»

پس حرّ نامه رابرای حضرت و اصحابش قرائت کرد و در همان موضع که زمین بی‌آب و آبادانی بود راه را بر آن‌حضرت سخت گرفت و امر به نزول نمود. حضرت فرمود: بگذار ما را که در این قریه‌های نزدیک که نینوا یا غاضریّه یا قریهٔ دیگر که محلّ آب و آبادانی است فرود آئیم. حُر گفت: به خدا قسم که مخالفت حکم ابن‌زیاد نمی‌توانم نمود با بودن این رسول که بر من گماشته و دیده‌بان قرار داده است.

زهیربن القین گفت: یابن رسول الله دستوری دهید که ما با ایشان مقاتله کنیم که جنگ با این قوم در این وقت آسان‌تر است از جنگ با لشکرهای بی حدّ و احصا که بعد از این خواهند آمد. حضرت فرمود: که من کراهت دارم از آنکه ابتدا به قتال ایشان کنم. پس در آنجا فرود آمدند و سرادق عصمت و جلالت را برای اهل بیت رسالت برپا کردند، و این در روز پنجشنبه دوم شهر محرّم الحرام بود.

و سیّد بن‌طاووس نقل کرده که نامه و رسول ابن‌زیاد در عُذَیب هجانات به حُر رسید و چون حُر به موجب نامه امر را بر جناب امام حسین(ع) تضییق کرد، حضرت اصحاب خود را جمع نمود و در میان ایشان به پا خاست و خطبه‌ای در نهایت فصاحت و بلاغت مشتمل بر حمد و ثنای الهی ادا نموده پس فرمود:

همانا کار ما به اینجا رسیده که می‌بینید و دنیا از ما رو گردانیده و جرعهٔ زندگانی به آخر رسیده و مردم دست از حقّ برداشته‌اند و بر باطل جمع شده‌اند. هرکه ایمان به خدا و روز جزا دارد باید که از دنیا روی برتابد و مشتاق لقای پروردگار خود گردد، زیراکه شهادت در راه حقّ مورث سعادت ابدی است، و زندگی با ستمکاران و استیلای ایشان بر مؤمنان بجز محنت و عَنا ثمری ندارد.

پس زهیربن القین برخاست و گفت: شنیدیم فرمایش شما را یابن رسول الله، ما در مقام شما چنانیم که اگر دنیا برای ما باقی و دائم باشد هرآینه اختیار خواهیم نمود بر او کشته شدن با تو را.

و نافع بن‌هلال برخاست و گفت: به خدا قسم که ما از کشته شدن در راه خدا کراهت نداریم و در طریق خود ثابت و با بصیرتیم و دوستی می‌کنیم با دوستان تو و دشمنی می‌کنیم با دشمنان تو.

پس بریر بن‌خضیر برخاست و گفت: به خدا قسم یابن رسول الله که این منّتی است از حق تعالی بر ما که در پیش روی تو جهاد کنیم و اعضای ما در راه تو پاره پاره شود، پس جدّ تو شفاعت کند ما را در روز جزا.

مقصد سوم

در بیان ورود حضرت امام حسین (علیه آلاف التحیّة والثّناء)
به کربلا و وقایعی که از برای
آن جناب واقع شده تا زمان شهادت

و در آن چند فصل است

فصل اول:

در بیان ورود جناب امام حسین علیه السلام به زمین کربلا و واقعاتی که واقع شده است تا روز تاسوعا

بدان‌که در روز ورود آن‌حضرت به کربلا خلاف است واصح اقوال آن است که ورود آن جناب به کربلا در روز دوم محرم الحرام سال شصت و یکم هجرت بوده. و چون به آن زمین رسید پرسید که این زمین چه نام دارد؟ عرض کردند: کربلا می‌نامندش، چون حضرت نام کربلا شنید گفت: اَللّٰهُمَّ اِنّی اَعُوذُ بِکَ مِنَ الْکَرْبِ وَالْبَلاءِ.

پس فرمود که این موضع کرب و بلا و محل محنت و عناست، فرود آئید که اینجا منزل و محل خیام ماست، و این زمین جای ریختن خون ماست، و در این مکان واقع خواهد شد قبرهای ما، خبر داد جدّم رسول‌خدا صلی الله علیه و آله به اینها. پس در آنجا فرود آمدند. و حرّ نیز با اصحابش در طرف دیگر نزول کردند. و چون روز دیگر شد عمربن سعد ملعون با چهار هزار مرد سوار به کربلا رسید و در برابر لشکر آن امام مظلوم فرود آمدند.

ابوالفرج نقل کرده پیش از آنکه ابن‌زیاد عمر سعد را به کربلا روانه کند، او را ایالت ری داده و والی ری نموده بود. چون خبر به ابن‌زیاد رسید که امام حسین علیه السلام به عراق تشریف آورده پیکی به جانب عمربن سعد فرستاد که اوّلاً برو به جنگ حسین و او را بکش و از پس آن به جانب ری سفر کن. عمرسعد به نزد ابن‌زیاد آمده گفت: ای امیر، از این مطلب عفو نما. گفت: تو را معفوّ می‌دارم و ایالت ری از تو بازمی‌گیرم. عمر سعد مردد شد مابین جنگ با امام

حسین علیه السلام و دست برداشتن از ملک ری. لاجرم گفت: مرا یک‌شب مهلت ده تا در کار خویش تأمّلی کنم. پس شب را مهلت گرفته و در امر خود فکر نمود، آخرالأمر شقاوت بر او غالب گشته جنگ سیّدالشّهداء علیه السلام را به تمنّای ملک ری اختیار کرد، روز دیگر به نزد ابن‌زیاد رفت و قتل امام علیه السلام را بر عهده گرفت. پس ابن‌زیاد با لشکر عظیم او را به جنگ حضرت امام حسین علیه السلام روانه کرد.

سبط ابن‌الجوزی نیز قریب به همین مضمون را نقل کرده. پس از آن [از] محمدبن سیرین نقل کرده که می‌گفت: معجزه‌ای از امیرالمؤمنین علیه السلام در این باب ظاهر شد، چه آن‌حضرت گاهی که عمر سعد را در ایّام جوانیش ملاقات می‌کرد به او فرموده بود، وای بر تو یابن سعد، چگونه خواهی بود در روزی که مردد شوی مابین جنّت و نار و تو اختیار جهنّم کنی؟!

و بالجمله، چون عمر بن‌سعد وارد کربلا شد، عُروة بن‌قیس اَحْمَسی را طلبید و خواست که او را به رسالت به خدمت حضرت بفرستد و از آن جناب بپرسد که برای چه به اینجا آمده‌ای و چه اراده داری؟ چون عروه از کسانی بود که نامه برای آن‌حضرت نوشته بود حیا می‌کرد که به سوی آن‌حضرت پوید و چنین سخن گوید، گفت: مرا معفوّ دار و این رسالت را به دیگری واگذار. پس ابن‌سعد به هریک از رؤسای لشکر که می‌گفت، به این علّت اِبا می‌کردند، زیراکه اکثر آنها از کسانی بودند که نامه برای آن‌جناب نوشته بودند و حضرت را به عراق طلبیده بودند. پس کثیربن عبدالله که ملعونی شجاع و بی‌باک و بی‌حیائی فتّاک بود برخاست و گفت که من برای این رسالت حاضرم و اگر خواهی ناگهانی او را به قتل درآورم. عمر سعد گفت: این را نمی‌خواهم ولیکن برو به نزد او و بپرس که برای چه به این دیار آمده؟ پس آن لعین متوجه لشکرگاه آن‌حضرت شد. ابو ثُمامهٔ صائدی را چون نظر بر آن پلید افتاد به حضرت عرض کرد که این مرد که به سوی شما می‌آید بدترین اهل زمین و خونریزترین مردم است. این بگفت و به سوی کثیر شتافت و گفت: اگر به نزد حسین (علیه السلام) خواهی شد شمشیر خود را بگذار و طریق خدمت حضرت را پیش دار. گفت: لا والله، هرگز شمشیر خویش را فرو نگذارم، همانا من رسولم، اگر گوش فرا دارید ابلاغ رسالت کنم و اگر نه طریق مراجعت گیرم. ابو ثمامه گفت: پس قبضهٔ شمشیر تو را نگه می‌دارم تا آنکه رسالت خود را بیان کنی و برگردی. گفت: به خدا قسم نخواهم گذاشت که دست بر شمشیرم گذاری. گفت: به من بگو آنچه داری تا به حضرت عرض کنم و من نمی‌گذارم که چون تو مرد فاجر و فتّاکی با این حال به خدمت آن سرور روی. پس لختی با هم بد گفتند و آن خبیث به سوی عمر سعد

برگشت و حکایت حال را نقل کرد.

عمر قُرّة بن‌قیس حنظلی را برای رسالت روانه کرد. چون قرّه نزدیک شد حضرت با اصحاب خود فرمود که این مرد را می‌شناسید؟ حبیب بن‌مظاهر عرض کرد: بلی، مردی است از قبیلهٔ حنظله و با ما خویش است و مردی است موسوم به حسن رأی، و من گمان نمی‌کردم که او داخل لشکر عمر سعد شود. پس آن مرد آمد به خدمت آن‌حضرت و سلام کرد و تبلیغ رسالت خود نمود، حضرت در جواب فرمود که آمدن من بدین‌جا برای آن است که اهل دیار شما نامه‌های بسیار به من نوشتند و به مبالغهٔ بسیار مرا طلبیدند، پس اگر از آمدن من کراهت دارید برمی‌گردم و می‌روم. پس حبیب رو کرد به قرّه و گفت: وای بر تو ای قرّه، از این امام بحقّ روی می‌گردانی و به سوی ظالمان می‌روی؟ بیا یاری کن این امام را که به برکت پدران او هدایت یافته‌ای. آن بی‌سعادت گفت: پیام ابن‌سعد را ببرم و بعد از آن با خود فکر می‌کنم تا ببینم چه صلاح است. پس برگشت به سوی پسر سعد و جواب امام را نقل کرد، عمر گفت: امیدوارم که خدا مرا از محاربه و مقاتله با او نجات دهد.

پس نامه‌ای به ابن‌زیاد نوشت و حقیقت حال را در آن درج کرده برای ابن‌زیاد فرستاد.

حسّان بن‌قائد عَبْسی گفته که من در نزد پسر زیاد حاضر بودم که این نامه بدو رسید. چون نامه را باز کرد و خواند گفت:

اَلآنَ اِذْ عَلِقَتْ مَخالِبُنا بِهِ　　　یَرْجُو النَّجاةَ وَلاتَ حینَ مَناصِ

یعنی «الحال که چنگالهای ما بر حسین بند شده در صدد نجات خود برآمده و حال آنکه ملجأ و مناصی از برای رهائی او نیست.» پس در جواب عمر نوشت که نامهٔ تو رسید و به مضمون آن رسیدم، پس الحال برحسین عرض کن که او و جمیع اصحابش برای یزید بیعت کنند تا من هم ببینم رأی خود را در باب او بر چه قرار خواهد گرفت، والسّلام.

پس چون جواب نامه به عمر رسید، آنچه عبیدالله نوشته بود به حضرت عرض نکرد، زیرا که می‌دانست آن‌حضرت به بیعت یزید راضی نخواهد شد. ابن‌زیاد پس از این نامه، نامهٔ دیگری نوشت برای عمر سعد که یا بن‌سعد، حایل شو میان حسین واصحاب او و میان آب فرات و کار را برایشان تنگ کن و مگذار که یک قطره آب بچشند چنانکه حائل شدند میان

عثمان بن‌عفّان تقیّ زکیّ و آب، در روزی که او را محصور کردند[۱].

پس چون این نامه به پسر سعد رسید همان وقت عمرو بن‌حجّاج را با پانصد سوار بر شریعه موکّل گردانید و آن‌حضرت را از آب منع کردند. و این واقعه سه روز قبل از شهادت آن‌حضرت واقع شد. و از آن روزی که عمر سعد به کربلا رسید پیوسته ابن‌زیاد لشکر برای او روانه می‌کرد، تا آنکه به روایت سیّد تا ششم محرّم بیست هزار سوار نزد آن ملعون جمع شد. و موافق بعضی از روایات پیوسته لشکر آمد تا به تدریج سی هزار سوار نزد عمر جمع شد[۲]. و ابن‌زیاد برای پسر سعد نوشت که عذری از برای تو نگذاشتم در باب لشکر، باید مردانه باشی

---

۱. مکشوف باد که عثمان بن‌عفّان را مصریان در مدینه محاصره کردند و منع آب از وی نمودند، خبر به امیرالمؤمنین(ع) که رسید آن جناب متغیّر شدند و از برای او آب فرستادند و شرح قضیّهٔ او در تواریخ مسطور است. لکن بنی امیّه این وقعه را دست‌آویز دیرینهٔ خود قرار دادند و به مردم اظهار داشتند که عثمان کشته شده با حال تشنگی، باید تلافی نمود. و به گمان مردم دادند که شورش مردم بر عثمان به صوابدید حضرت امیر(ع) بوده. در این باب اهل فتنه و بغی و نواصب، خونریزیها از مسلمانان کردند تا واقعهٔ کربلا رسید. اوّل حکم که ابن زیاد نمود منع آب از عترت پیغمبر شد و از زمانی که حکم منع آب شد عمربن سعد در صدد اجرای این حکم برآمد و به همراهان و لشکر خود سپرد که نگذارید اصحاب امام حسین از شریعهٔ فرات آب بردارند اگرچه شطّ فرات طویل و عریض بود لکن اصحاب حضرت در محاصره بودند و مکرّر ابن زیاد در منع آب تأکید کرد. عمربن سعد عمرو بن‌حجّاج زبیدی را با پانصد سوار مأمور کرد که مواظب شرایع فرات باشند و تشنگی سخت شد در اصحاب حضرت.

و از مناقب نقل شده که سه شبانه روز ممنوع بودند، گاهی چشمه حفر کردند و آن جماعت بی حیا پر کردند. گاهی چاه کندند برای استعمال آب غیر شرب، و گاهی شبانگاه حضرت ابوالفضل(ع) تشریف برد و آبی آورد. و در روایت امالی از حضرت سجّاد(ع) مروی است که در شب عاشورا جناب علیّ اکبر(ع) با پنجاه نفر رفت در شریعه و آب آورد و حضرت سیّدالشّهداء(ع) به اصحاب فرمود: برخیزید و از این آب بیاشامید و این آخر توشهٔ شماست از دنیا و وضو بگیرید و غسل کنید و جامه‌های خود را بشوئید تا کفن باشد برای شما. و از صبح عاشورا دیگر میسّر نشد آبی به حرم رسول خدا برسد و معلوم است که [در] هوای گرمسیر در یک ساعت تشنگی چه اندازه کار سخت می‌شود، و قدر معلوم از تواریخ و اخبار آن است که کشته شدند ذرّیّهٔ رسول خدا(ص) با لب تشنه. پس چقدر شایسته باشد که دوستان آن حضرت در وقت آشامیدن آب یادی از تشنگی آن سیّد مظلومان نمایند.

و از مصباح کفعمی منقول است که هنگامی که جناب سکینه در مقتل پدر بزرگوار خود آمد جسد آن حضرت را در آغوش گرفت و از کثرت گریستن مدهوش شد و این شعر را از پدر بزرگوار خود در عالم اغماء شنید:

شیعَتی ما اِنْ شَرِبْتُمْ رَیَّ عَذْبٍ فَاذْکُرُونی   اَوْ سَمِعْتُمْ بِغَریبٍ اَوْ شَهیدٍ فَانْدُبُونی

و ظاهر این است بقیّهٔ اشعاری که به این ردیف اهل مراثی می‌خوانند از ملحقات شعرا باشد نه از خود حضرت، و نیکو ارداف نموده‌اند.

۲. در کامل بهائی است که ابن زیاد به مسجد جامع رفت و گفت منادی ندا کرد که مردان جمله با سلاح از شهر بیرون بروند از برای جنگ با امام حسین و هر مردی که در شهر باشد او را بکشند. و هم نوشته که در کوفه و حوالی آن هیچ مردی نمانده بود الّا که ابن زیاد طوعاً و کرهاً به کربلا رانده بود تا به تیر و شمشیر و سنگ و عصا و غیره کار حسین و اصحابش را تمام کند. و گفته که راویان احوال ایشان حمید بن‌مسلم کِندی که در لشکر ملاعین بود و زینب خواهر امام حسین(ع) و علیّ زین‌العابدین(ع) اند، و حمید از جملهٔ نیکمردان بود لکن او را به اکراه و اجبار آنجا حاضر کرده بودند.(مترجم)

و آنچه واقع می‌شود در هر صبح و شام مرا خبر دهی.

پس چون حضرت آمدن لشکر را برای مقاتله با او دید به سوی ابن‌سعد پیامی فرستاد که من با تو مطلبی دارم و می‌خواهم تو را ببینم. پس شبانگاه یکدیگر را ملاقات نموده و گفتگوی بسیار با هم نمودند. پس عمر به‌سوی لشکر خویش برگشت و نامه به عبیدالله‌زیاد نوشت که ای امیر، خداوند آتش برافروختهٔ نزاع ما را با حسین خاموش کرد و امر امّت را اصلاح فرمود. اینک حسین(ﷺ) با من عهد کرده که برگردد به‌سوی مکانی که آمده یا برود در یکی از سرحدّات منزل کند و حکم او مثل یکی از سایر مسلمانان باشد در خیر و شرّ، یا آنکه برود در نزد امیر یزید دست خود را در دست او نهد تا او هرچه خواهد بکند. و البتّه در این مطلب رضایت تو و صلاحیّت امّت است.

مؤلّف گوید: اهل سیَر و تواریخ از عُقبة بن‌سمعان، غلام رباب زوجهٔ امام حسین‌ﷺ نقل کرده‌اند که گفت: من با امام حسین‌ﷺ بودم از مدینه تا مکّه و از مکّه تا عراق و از او مفارقت نکردم تا وقتی که به درجهٔ شهادت رسید، و هر فرمایشی که در هرجا فرمود اگرچه یک کلمه باشد خواه در مدینه یا در مکّه یا در راه عراق یا روز شهادتش تمام را حاضر بودم و شنیدم. این کلمه را که مردم می‌گویند آن‌حضرت فرمود دست خود را در دست یزید بن‌معاویه گذارد، نفرمود.

فقیر گوید: پس ظاهر آن است که این کلمه را عمر سعد از پیش خود در نامه درج کرده تا شاید اصلاح شود و کار به مقاتله نرسد، چه آنکه عمر سعد از ابتداء، جنگ با آن‌حضرت را کراهت داشت و مایل نبود.

و بالجمله چون نامه به عبیدالله رسید و خواند گفت: این نامهٔ شخص ناصح مهربانی است با قوم خود و باید قبول کرد. شمر ملعون برخاست و گفت: ای امیر، آیا این مطلب را از حسین قبول می‌کنی؟ به خدا سوگند که اگر او خود را به دست تو ندهد و در پی کار خود رود، امر او قوّت خواهد گرفت و تو را ضعف فروخواهد گرفت. اگر خلاف کند دفع او را دیگر نتوانی کرد، لکن الحال به چنگ تو گرفتار است و آنچه رأیت در باب او قرار گیرد از پیش می‌رود. پس امر کن که در مقام اطاعت و حکم تو برآید، پس آنچه خواهی از عقوبت یا عفو در حقّ او و اصحابش به عمل آور. ابن‌زیاد حرف او را پسندید و گفت: نامه‌ای می‌نویسم در این باب به عمربن سعد و با تو آن را روانه می‌کنم و باید ابن‌سعد آن را بر حسین و اصحابش عرض نماید، اگر قبول اطاعت من نمودند ایشان را سالماً به نزد من بفرستد و اگر نه با ایشان کارزار

کند و اگر پسر سعد از کارزار با حسین ابا نماید تو امیر لشکر می‌باش و گردن عمر را بزن و سرش را برای من روانه کن.

پس نامه‌ای نوشت به این مضمون:

«ای پسر سعد، من تو را نفرستادم که با حسین رفق و مدارا کنی و در جنگ او مسامحه و مماطله نمائی، و نگفتم سلامت و بقای او را متمنّی و مترجّی باشی، و نخواستم گناه او را عذرخواه گردی و از برای او به نزد من شفاعت کنی. نگران باش اگر حسین و اصحاب او در مقام اطاعت و انقیاد حکم من می‌باشند پس ایشان را به سلامت برای من روانه نما؛ و اگر ابا و امتناع نمایند با لشکر خود ایشان را احاطه کن و با ایشان مقاتلت نما تا کشته شوند و آنها را مُثله کن؛ همانا ایشان مستحقّ این امر می‌باشند، و چون حسین کشته شد سینه و پشت او راپایمال ستوران کن، چه او سرکش و ستمکار است و من دانسته‌ام که سم ستوران مردگان را زیان نکند، چون بر زبان رفته است که اگر او را کشتم اسب بر کشتهٔ او برانم این حکم باید انفاذ شود. پس اگر به تمام آنچه امرت کنم اقدام نمودی جزای شنونده و پذیرنده به تو می‌دهم واگر نه از عطا محرومی و از امارت لشکر معزول، و شمر بر آنها امیر است و منصوب، والسّلام.» آن نامه را به شمر داد و به کربلا روانه نمود.

فصل دوم:

در وقایع روز تاسوعا و شب عاشورا

چون روز پنجشنبه نهم محرّم الحرام رسید شمر ملعون با نامهٔ ابن‌زیاد لعین در امر قتل امام علیه السلام به کربلا وارد شد و آن نامه را به ابن‌سعد نمود. چون آن پلید از مضمون نامه آگه گردید خطاب کرد به شمر و گفت: مٰالَکَ وَیْلَکَ؟! خداوند تو را از آبادانیها دور افکند و زشت کند چیزی‌را که تو آورده‌ای! سوگند با خدای چنان گمان می‌کنم که تو بازداشتی ابن‌زیاد را از آنچه من بدو نوشتم و فاسد کردی امری را که اصلاح آن‌را امید می‌داشتم. والله، حسین آن کس نیست که تسلیم شود و دست بیعت به یزید دهد، چه جان پدرش علیّ مرتضی در پهلوهای او جا دارد. شمر گفت: اکنون با امر امیر چه خواهی کرد؟ یا فرمان او بپذیر و با دشمن او طریق مبارزت گیر و اگرنه دست از عمل بازدار و امر لشکر را با من گذار. عمر سعد گفت: لا وَلا کَرامَةَ لَکَ[1]، من این‌کار را انجام خواهم داد، تو همچنان سرهنگ پیادگان باش و من امیر لشکرم. این بگفت و در تهیهٔ قتال با جناب سیّدالشّهداء علیه السلام شد.

شمر چون دید که ابن‌سعد مهیّای قتال است به نزدیک لشکر امام علیه السلام آمد و بانگ زد که کجایند فرزندان خواهر من: عبدالله و جعفر و عثمان و عبّاس؟ چه آنکه مادر این چهار برادر «امّ البنین» از قبیلهٔ بنی‌کلاب بود که شمر ملعون نیز از این قبیله بوده. جناب امام حسین علیه السلام بانگ او را شنید. برادران خود را امر فرمود که جواب او را دهید اگر چه فاسق است، لکن با

---

۱. نه، و تو هیچ کرامت و احترامی نداری.

شما قرابت و خویشی دارد. پس آن سعادتمندان با آن شقی گفتند: چه بود کارت؟ گفت: ای فرزندان خواهر من، شماها در امانید، با برادر خود حسین رزم ندهید، از دور برادر خود کناره گیرید و سر در طاعت امیرالمؤمنین یزید درآورید.

جناب عبّاس بن‌علی(ع) بانگ بر او زد که بریده باد دستهای تو و لعنت باد بر امانی که تو از برای ما آوردی. ای دشمن خدا، امر می‌کنی ما را که دست از برادر و مولای خود حسین بن‌فاطمه(ع) برداریم و سر در طاعت ملعونان و فرزندان ملاعینان درآوریم؟! آیا ما را امان می‌دهی و از برای پسر رسول خدا(ص) امان نیست؟! شمر از شنیدن این کلمات خشمناک شد و به لشکرگاه خویش بازگشت.

پس ابن‌سعد لشکر خویش را بانگ زد که یا خَیْلَ اللهِ ارْکَبی، وَبِالْجَنَّةِ أَبْشِری. «ای لشکرهای خدا، سوار شوید و مستبشر بهشت باشید.» پس جنود نامسعود او سوار گشته و رو به اصحاب حضرت سیّدالشّهداء(ع) آوردند درحالی‌که حضرت سیّدالشّهداء(ع) در پیش خیمه شمشیر خود را برگرفته بود و سر به زانوی اندوه گذاشته و به خواب رفته بود. و این واقعه در عصر روز نهم محرم الحرام بود.

شیخ کلینی از حضرت صادق(ع) روایت فرموده که آن‌جناب فرمود: روز تاسوعا روزی بود که جناب امام حسین(ع) و اصحابش را در کربلا محاصره کردند و سپاه اهل شام بر قتال آن‌حضرت اجتماع کردند، و ابن‌مرجانه و عمر سعد خوشحال شدند به سبب کثرت سپاه و بسیاری لشکر که برای آنها جمع شده بودند و حضرت حسین(ع) و اصحاب او را ضعیف شمردند و یقین کردند که یاوری از برای آن‌حضرت نخواهد آمد و اهل عراق او را مدد نخواهند کرد. پس فرمود: پدرم فدای آن ضعیف و غریب.

و بالجمله چون جناب زینب(ع) صدای ضجّه و خروش لشکر را شنید نزد برادر دوید و عرض کرد: برادر مگر صداهای لشکر را نمی‌شنوید که نزدیک شده‌اند؟ پس حضرت سر از زانو برداشت و خواهر را فرمود که ای خواهر، اکنون رسول‌خدا را در خواب دیدم که به من فرمود: تو به سوی ما خواهی آمد. چون حضرت زینب(ع) این خبر وحشت اثر را شنید تپانچه بر صورت زد و صدا را به واویلاه بلند کرد. حضرت فرمود که ای خواهر، ویل و عذاب از برای تو نیست، ساکت باش، خدا تو را رحمت کند. پس جناب عبّاس(ع) به خدمت آن‌حضرت آمد و عرض کرد: برادر لشکر روی به شما آورده‌اند. حضرت برخاست و فرمود: ای برادر، عبّاس، سوار شو، جانم فدای تو باد، و برو ایشان را ملاقات کن و بپرس چه شده که

ایشان رو به ما آورده‌اند؟ جناب عبّاس ﷺ با بیست سوار که از جمله زُهَیر و حبیب بودند به‌سوی ایشان شتافت و از ایشان پرسید که غرض شما از این حرکت و غوغا چیست؟ گفتند: از امیر حکم آمده که بر شما عرض کنیم که در تحت فرمان او درآئید و اطاعت او را لازم دانید و اگر نه با شما قتال و مبارزت کنیم. جناب عبّاس ﷺ فرمود: پس تعجیل مکنید تا من برگردم و کلام شما را با برادرم عرضه دارم. ایشان توقف نمودند. جناب عبّاس به سرعت تمام به سوی آن امام انام شتافت و خبر آن لشکر را بر آن‌جناب عرضه داشت.

حضرت فرمود: «به سوی ایشان برگرد و از ایشان مهلتی بخواه که امشب را صبر کنند و کارزار را به فردا اندازند که امشب قدری نماز و دعا و استغفار کنم، چه خدا می‌داند که من دوست می‌دارم نماز و تلاوت قرآن و کثرت دعا و استغفار را.» و از آن سوی، اصحاب عبّاس در مقابل آن لشکر توقّف نموده بودند و ایشان را موعظه می‌نمودند تا جناب عبّاس برگشت و از ایشان آن شب را مهلت طلبید.

سیّد فرموده که ابن‌سعد خواست مضایقه کند عمرو بن الحجّاج الزّبیدی گفت: به خدا قسم اگر ایشان از اهل ترک و دیلم بودند و از ما چنین امری را خواهش می‌نمودند ما اجابت می‌کردیم ایشان را، تا چه رسد به اهل بیت پیغمبر!

و در روایت طبری است که قیس بن اشعث گفت: اجابت کن خواهش ایشان را و مهلتشان ده، لکن به جان خودم قسم است که این جماعت فردا صبح با تو مقاتله خواهند کرد و بیعت نخواهند نمود.

عمر سعد گفت: به خدا قسم اگر این را بدانم امر ایشان را به فردا نخواهم افکند. پس آن منافقان آن شب را مهلت دادند، و عمر سعد رسولی در خدمت جناب عبّاس روان کرد و پیام داد برای آن‌حضرت که یک امشب را به شما مهلت دادیم. بامدادان اگر سر به فرمان درآورید شما را به نزد پسر زیاد کوچ خواهیم داد، و اگر نه دست از شما برنخواهیم داشت و فیصل امر را بر ذمّت شمشیر خواهیم گذاشت. این هنگام دو لشکر به آرامگاه خود بازشدند.

ذکر وقایع لیلهٔ عاشورا

پس همین‌که شب عاشورا نزدیک شد حضرت امام حسین ﷺ اصحاب خود را جمع کرد. حضرت امام زین‌العابدین ﷺ فرموده که من در آن وقت مریض بودم، با آن حال نزدیک شدم و گوش فرا داشتم تا پدرم چه می‌فرماید. شنیدم که با اصحاب خود گفت:

«اُثْنِی عَلَی اللهِ أَحْسَنَ الثَّناءِ (تا آخر خطبه که حاصلش به فارسی این است:)

ثنا می‌کنم خداوند خود را به نیکوتر ثناها، و حمد می‌کنم او را بر شدّت و رخاء. ای پروردگار من، سپاس می‌گزارم تو را بر اینکه ما را به تشریف نبوّت تکریم فرمودی، و قرآن را تعلیم ما نمودی، و به معضلات دین ما را دانا کردی، و ما را گوش شنوا و دیدهٔ بینا و دل دانا عطا کردی، پس بگردان ما را از شکرگزاران خود.

پس فرمود: امّا بعد، همانا من اصحابی باوفاتر و بهتر از اصحاب خود نمی‌دانم و اهل‌بیتی از اهل بیت خود نیکوتر ندانم، خداوند شما را جزای خیر دهاد. و الحال آگاه باشید که من گمان دیگر در حقّ این جماعت داشتم و ایشان را در طریق اطاعت و متابعت خود پنداشتم. اکنون آن خیال دیگرگونه صورت بست. لاجرم بیعت خود را از شما برداشتم و شما را به اختیار خود گذاشتم تا به هر جانب که خواهید کوچ دهید و اکنون پردهٔ شب شما را فرو گرفته، شب را مطیّهٔ رهوار خود قرار دهید و به هرسو که خواهید بروید، چه این جماعت مرا می‌جویند، چون به من دست یابند به غیر من نپردازند.»

چون آن‌جناب سخن بدینجا رسانید، برادران و فرزندان و برادرزادگان و فرزندان عبدالله جعفر عرض کردند: برای چه این کار کنیم؟ آیا برای آنکه بعد از تو زندگی کنیم؟ خداوند هرگز نگذارد که ما این کار ناشایسته را دیدار کنیم.

و اوّل کسی‌که به این کلام ابتدا کرد عبّاس بن‌علی علیه‌السلام بود. پس از آن سایرین متابعت او کردند و بدین منوال سخن گفتند.

پس آن حضرت رو کرد به فرزندان عقیل و فرمود که شهادت مسلم بن‌عقیل شما را کافی است، زیاده بر این مصیبت مجوئید، من شما را رخصت دادم هرکجا خواهید بروید. عرض کردند: سبحان الله! مردم با ما چه گویند و ما به جواب چه بگوئیم؟ بگوئیم دست از بزرگ و سیّد و پسر عمّ خود برداشتیم و او را در میان دشمن گذاشتیم بی‌آنکه تیر و نیزه و شمشیری در نصرت او بکار بریم؟ نه، به خدا سوگند ما چنین کار ناشایسته نخواهیم کرد بلکه جان و مال و اهل و عیال خود را در راه تو فدا کنیم و با دشمن تو قتال کنیم تا بر ما همان آید که بر شما آید. خداوند قبیح کند آن زندگانی را که بعد از تو خواهیم.

این وقت مسلم بن‌عَوْسَجه برخاست و عرض کرد: یابن رسول الله، آیا ما آن کس باشیم که دست از تو بازداریم؟ پس به کدام حجّت در نزد حق تعالی ادای حقّ تو را عذر بخواهیم؟ لا ـ

والله، من از خدمت شما جدا نشوم تا نیزهٔ خود را در سینه‌های دشمنان تو فرو برم و تا دستهٔ شمشیر در دست من باشد اندام اعدا را مضروب سازم و اگر مرا سلاح جنگ نباشد به سنگ با ایشان محاربه خواهم کرد. سوگند با خدای که ما دست از یاری تو برنمی‌داریم تا خداوند بداند که ما حرمت پیغمبر را در حقّ تو رعایت نمودیم. به خدا سوگند که من در مقام یاری تو به مرتبه‌ای می‌باشم که اگر بدانم کشته می‌شوم آن‌گاه مرا زنده کنند و بکشند و بسوزانند و خاکستر مرا بر باد دهند و این کردار را هفتاد مرتبه با من به جای آورند، هرگز از تو جدا نخواهم شد تا گاهی که مرگ را درخدمت تو ملاقات کنم. و چگونه این خدمت را به انجام نرسانم و حال آنکه یک شهادت بیش نیست و پس از آن کرامت جاودانه و سعادت ابدیّه است!

پس زُهَیر بن‌قَین برخاست و عرضه داشت: به خدا سوگند که من دوست دارم که کشته شوم، آن‌گاه زنده گردم پس کشته شوم تا هزار مرتبه مرا بکشند و زنده شوم و در ازای آن خدای متعال دور گرداند شهادت را از جان تو و جان این جوانان اهل بیت تو.

و هر یک از اصحاب آن‌جناب بدین منوال شبیه به یکدیگر با آن‌حضرت سخن می‌گفتند و زبان حال هر یک از ایشان این بود:

شاها من ار به عرش رسانم سریر فضل	***مملوک این جنابم و محتاج این درم***
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر	***این مهر بر که افکنم، آن دل کجا برم***

پس حضرت همگی را دعای خیر فرمود.

و علامه مجلسی رحمه‌الله نقل کرده که در آن‌وقت جاهای ایشان را در بهشت به ایشان نمود و حور و قصور و نعیم خود رامشاهده کردند و بر یقین ایشان بیفزود و از این جهت احساس الم نیزه و شمشیر و تیر نمی‌کردند و در تقدیم شهادت تعجیل می‌نمودند.

و سیّد بن‌طاووس روایت کرده که در این وقت محمّدبن بشیر الحضرمی را خبر دادند که پسرت را در سرحدّ مملکت ری اسیر گرفتند. گفت: عوض جان او و جان خود را از آفرینندهٔ جانها می‌گیرم و من دوست ندارم که او را اسیر کنند و من پس از او زنده و باقی بمانم.

چون حضرت کلام اورا شنید فرمود: خدا تو را رحمت کند، من بیعت خویش را از تو برداشتم، برو و فرزند خود را از اسیری برهان. محمّد گفت: مرا جانوران درنده زنده بدرند و

طعمهٔ خود کنند اگر از خدمت تو دور شوم. پس حضرت فرمود: این جامه‌های بُرد را بده به فرزندت تا اعانت جوید به آنها در رهانیدن برادرش (یعنی فدیهٔ برادر خود کند). پس پنج جامهٔ بُرد او را عطا کرد که هزار دینار بها داشت.

شیخ مفید رحمه‌الله فرموده که آن‌حضرت پس از مکالمه با اصحاب به خیمهٔ خود انتقال فرمود. و جناب علی بن‌الحسین علیهماالسلام حدیث کرده: در آن شبی که پدرم در صباح آن شهید شد من به حالت مرض نشسته بودم و عمّه‌ام زینب پرستاری من می‌کرد که ناگاه دیدم پدرم کناره گرفت و به خیمهٔ خود رفت و با آن‌جناب بود جَوْن[۱] آزاد کردهٔ ابوذر، و شمشیر آن‌حضرت را اصلاح می‌نمود و پدرم این اشعار را قرائت می‌فرمود:

يَا دَهْرُ أُفٍّ لَكَ مِنْ خَلِيلِ كَمْ لَكَ بِالْإِشْرَاقِ وَالْأَصِيلِ
مِنْ صَاحِبٍ وَطَالِبٍ قَتِيلِ وَالدَّهْرُ لَا يَقْنَعُ بِالْبَدِيلِ
وَإِنَّمَا الْأَمْرُ إِلَى الْجَلِيلِ وَكُلُّ حَيٍّ سَالِكٌ سَبِيلِي

چون من این اشعار محنت آثار را از آن‌حضرت شنیدم دانستم که بلیّه نازل شده است و آن سرور تن به شهادت داده است. به این سبب گریه در گلوی من گرفت و بر آن صبر نمودم و اظهار جزع نکردم، ولکن عمّه‌ام زینب چون این کلمات شنید و خویشتن داری نتوانست، چه زنها را حالت رقّت و جزع بیشتر است، پس برخاست و بیخودانه به جانب آن‌حضرت شتافت و گفت: واثُكْلاه، کاش مرگ مرا نابود ساختی و این زندگانی از من بپرداختی. این وقت زمانی را مانَد که مادرم فاطمه و پدرم علی و برادرم حسن از دنیا رفتند، چه ای برادر، تو جانشین گذشتگانی و فریادرس بقیّهٔ آنهائی. حضرت به جانب او نظر کرد و فرمود: ای خواهر نگران باش که شیطان حِلْم تو را نرباید و اشک در چشمهای مبارکش بگشت و به این مَثَل عرب تمثّل جست: لَوْ تُرِكَ الْقَطا نام.

یعنی «اگر صیّاد مرغ قطا را به حال خود گذاشتی آن حیوان در آشیانهٔ خود شاد بخفتی.»

زینب خاتون (سلام‌الله علیها) گفت: یاوَیْلَتاه که این بیشتر دل ما را مجروح می‌گرداند که راه چاره از تو منقطع گردیده و به ضرورت شربت ناگوار مرگ می‌نوشی و ما را غریب و بی‌کس و تنها در میان اهل نفاق و شقاق می‌گذاری! پس لطمه بر صورت خود زد و دست برد گریبان

---

۱. در کامل بهائی است که جون غلام ابوذر در کار سلاح سازی دستی تمام داشت. (منه‌رہ)

خود را چاک نمود و بر روی افتاد و غش کرد.

پس حضرت به سوی او برخاست و آب به صورت او پاشید تا به هوش آمد، پس او را به این کلمات تسلیت داد، فرمود: ای خواهر، بپرهیز از خدا و شکیبائی کن به صبر، و بدان‌که اهل زمین می‌میرند و اهل آسمان باقی نمی‌مانند و هرچیزی در معرض هلاکت است جز ذات خداوندی که خلق فرموده به قدرت خویش خلایق را، و برمی‌انگیزاند و زنده می‌گرداند ایشان را، و اوست فرد یگانه. جدّ و پدر و مادر و برادر من بهتر از من بودند و هریک دنیا را وداع نمودند، و از برای من و برای هر مسلمی است که اقتدا و تأسّی کند به رسول‌خدا صلی الله علیه و آله. و به امثال این حکایات زینب را تسلّی داد. پس از آن فرمود: ای خواهر من، تو را قسم می‌دهم و باید به قسم من عمل کنی، وقتی که من کشته شوم گریبان در مرگ من چاک مزنی و چهرهٔ خویش را به ناخن مخراشی و از برای شهادت من به وَیْل و ثُبور فریاد نکنی. پس حضرت سجّاد علیه السلام فرمود: پدرم عمهٔ ام را آورد در نزد من نشانید. (انتهی)

و روایت شده که حضرت امام حسین علیه السلام در آن شب فرمود که خیمه‌های حرم را متّصل به یکدیگر برپا کردند و بر دور آنها خندقی حفر کردند و از هیزم پر نمودند که جنگ از یک طرف باشد. وحضرت علی اکبر علیه السلام را با سی سوار و بیست پیاده فرستاد که چند مشک آب با نهایت خوف و بیم آوردند. پس اهل بیت و اصحاب خود را فرمود که از این آب بیاشامید که آخر توشهٔ شماست و وضو بسازید و غسل کنید و جامه‌های خود را بشوئید که کفنهای شما خواهد بود. و تمام آن شب را به عبادت و دعا و تلاوت و تضرّع و مناجات به‌سر آوردند و صدای تلاوت و عبادت از عسکر سعادت اثر آن نور دیدهٔ خیرالبشر بلند بود. فَباتُوا وَلَهُمْ دَوِیٌّ كَدَوِیِّ النَّحْلِ مابَیْنَ راكِعٍ وَساجِدٍ وَقائِمٍ وَقاعِدٍ[1].

وَباتُوا فَمِنْهُم ذاكِرٌ وَمُسَبِّحٌ وَداعٍ وَمِنْهُمْ رُكَّعٌ وَسُجُودٌ

و روایت شده که در آن‌شب سی و دو نفر از لشکر عمر بد اختر، به عسکر آن‌حضرت ملحق شدند و سعادت ملازمت آن‌حضرت را اختیار کردند. و در هنگام سحر آن امام مطهّر برای تهیّهٔ سفر آخرت فرمود که نوره برای آن‌حضرت ساختند در ظرفی که مشک در آن

۱. آن شب را بیتوته کردند و آوای زمزمهٔ آنان مانند صدای بال زنبوران عسل به گوش می‌رسید، گروهی در رکوع، گروهی در سجود، برخی ایستاده و برخی نشسته در نماز بودند.

بسیار بود و درخیمهٔ مخصوصی درآمده مشغول نوره کشیدن شدند و در آن وقت بُرَیربن خُضَیر هَمْدانی و عبدالرّحمن بن‌عبد ربّه انصاری بر در خیمهٔ محترمه ایستاده بودند، منتظر بودند که چون آن سرور فارغ شود ایشان نوره بکشند.

بریر در آن وقت با عبدالرّحمن مضاحکه و مطایبه می‌نمود. عبدالرّحمن گفت: ای بریر، این هنگام، هنگام مطایبه نیست. بریر گفت: قوم من می‌دانند که من هرگز در جوانی و پیری مایل به لهو و لعب نبوده‌ام، و در این حالت شادی می‌کنم به سبب آنکه می‌دانم که شهید خواهم شد و بعد از شهادت حوریان بهشت را در بر خواهم کشید و به نعیم آخرت متنعّم خواهم گردید.

فصل سوم:

در بیان واقعهٔ روز عاشوراء و بزرگترین داهیهٔ دَهْیاء در عالم ایجاد و حَیِّز کَون و فساد

چون شب عاشورا به پایان رسید و سپیدهٔ روز دهم محرّم دمید، حضرت سیّدالشّهداء علیه السلام نماز بگزاشت، پس از آن به تَعبیهٔ صفوف لشکر خود پرداخت. و به روایتی فرمود که تمام شماها در این روز کشته خواهید شد و جز علی بن‌الحسین کس زنده نخواهد ماند. و مجموع لشکر آن‌حضرت سی و دو نفر سوار و چهل تن پیاده بودند. و به روایت دیگر هشتاد و دو پیاده. و به روایتی که از جناب امام محمّد باقر علیه السلام وارد شده چهل و پنج نفر سوار وصد تن پیاده بودند. و سبط ابن الجوزی در تذکره نیز همین عدد را اختیار کرده. ومجموع لشکر پسر سعد شش هزار تن، و موافق بعضی مقاتل بیست هزار و بیست و دو هزار و به روایتی سی هزار نفر وارد شده است. و کلمات ارباب سِیَر و مقاتل در عدد سپاه آن‌حضرت و عسکر عمر سعد اختلاف بسیار دارد. پس حضرت صفوف لشکر را به این طرز آراست: زُهَیر بن‌قَین را در میمنه بازداشت، و حبیب بن‌مظاهر را در میسرهٔ اصحاب خود گماشت، و رایت جنگ را با برادرش عبّاس عطا فرمود. و موافق بعض کلمات بیست تن با زهیر در میمنه وبیست تن با حبیب در میسره بازداشت و خود با سایر سپاه در قلب جا کرد و خیام محترم را از پس پشت انداختند و امر فرمود که هیزم ونی‌هائی راکه اندوخته بودند در خندقی که اطراف خیام کنده بودند ریختند و آتش در آنها افروختند برای آنکه آن کافران را مانعی باشد از آنکه به خیام

محترم بریزند. و از آن سوی نیز عمر سعد لشکر خود را مرتّب ساخت، میمنهٔ سپاه را به عمروبن الحجّاج سپرد، و شمر ذی‌الجوشن را در میسره جای داد، و عروة بن‌قیس را بر سواران گماشت، و شَبَث بن‌رِبعی را با رَجّاله بازداشت و رایت جنگ را با غلام خود دُرَید گذاشت.[۱]

و روایت است که امام حسین علیه‌السلام دست به دعا برداشت و گفت:

اَللّهُمَّ اَنْتَ ثِقَتی فی کُلِّ کَرْبٍ، وَاَنْتَ رَجائی فی کُلِّ شِدَّةٍ، وَاَنْتَ لی فی کُلِّ اَمْرٍ نَزَلَ بی ثِقَةٌ وَعُدَّةٌ. کَمْ مِنْ هَمٍّ یَضْعُفُ فیهِ الْفُؤادُ، وَتَقِلُّ فیهِ الْحیلَةُ، وَیَخْذُلُ فیهِ الصَّدیقُ، وَیَشْمَتُ فیهِ الْعَدُوُّ، اَنْزَلْتُهُ بِکَ وَشَکَوْتُهُ اِلَیْکَ رَغْبَةً مِنّی اِلَیْکَ عَمَّنْ سِواکَ، فَفَرَّجْتَهُ عَنّی وَکَشَفْتَهُ، فَاَنْتَ وَلِیُّ کُلِّ نِعْمَةٍ، وَصاحِبُ کُلِّ حَسَنَةٍ، وَمُنْتَهی کُلِّ رَغْبَةٍ.[۲]

این وقت از آن سوی لشکر پسر سعد جنبش کردند و در گرداگرد مُعَسکَر امام حسین علیه‌السلام جولان دادند، از هر طرف که می‌رفتند آن خندق و آتش افروخته را می‌دیدند. پس شمر به صدای بلند فریاد برداشت که ای حسین، پیش از آنکه قیامت رسد شتاب کردی به آتش! حضرت فرمود: این گوینده کیست؟ گویا شمر است. گفتند: بلی، جز او نیست. فرمود: ای پسر آن زنی که بزچرانی می‌کرده، تو سزاوارتری به دخول در آتش.

---

۱. بعضی از اهل اطلاع گفته‌اند: بدان که آنچه تحقیق شده آن است که موقف حضرت سیّدالشهداء علیه‌السلام در روز عاشورا رو به نقطهٔ مشرق بوده، و موقف عمربن سعد(لعنه الله) رو به مغرب، و شُفَیّه همین جائی است که فعلاً خَکّمیّه می‌گویند. هنگامی که آب فرات طغیان می‌کند مردم از آنجا سوار طرّاده می‌شوند می‌روند به کوفه. و بودن شُفَیّه خَکّمیه به دلیل قصهٔ ضحّاک بن عبدالله مشرقی است که از میان قوم فرار کرد تا رسید به شُفَیّه که تقریباً نیم فرسخ است از شهر کربلا تا آنجا. و اما آنکه موقف عمربن سعد مواجه مغرب بود به دلیل آنکه میمنهٔ او فرات واقع می‌شود و عمروبن حجّاج موکّل بر فرات در میمنه بوده. و در عبارت طبری است که گفته: ثُمَّ اَنَّ عمروبن الحجّاج حمل علی الحسین علیه‌السلام فی میمنة عمربن سعد (انتهی). و شنیدم از فاضل کامل و مطّلع خبیر ماهر جناب آقای سیّد عبدالحسین کلیددار بقعهٔ مبارکهٔ حضرت سیّدالشهداء علیه‌السلام که می‌فرمود: نواویس تا نزدیک پل سلید بوده که قبرستان بابل بود و مرده‌ها را در میان خُم می‌گذاشتند و دفن می‌کردند و فعلاً در آن خُمها که پیدا شده خاکی بوده، در آتش که می‌ریختند بوی گندی از آن ساطع می‌شد، و کربلا شهری بوده مقابل نواویس، و دو نهر: یکی علقمی بوده و یکی نهر نینوا. و نهر علقمی الآن آثارش هست، از طرف عون می‌آمده، و در سابق که عرابه‌ها از راه عون به کربلا می‌آمد از دل آن نهر می‌گذشت، و الآن آثارش هست تا نزدیک شهر کربلا نزدیک کوره پزها که آثارش منطمس می‌شود، لکن به خط مستقیم اگر کسی بیاید می‌رسد به مقام حضرت صادق علیه‌السلام و از نزدیک غاضریّه، و آن نهر از پشت سر قبر مبارک حضرت ابوالفضل علیه‌السلام می‌گذشته و آن‌حضرت بر شَشْاَة آن شهید گشته. والله العالم. (منه رَه)

۲. «خداوندا، تو در هر غمی پشتیبان منی، و در هر سختی امید منی، و در هر مشکلی که بر من وارد شود پشتیبان و ساز و برگ منی، چه غمهای جانکاهی را که آدمی در آن سردرگم می‌ماند و دوستان در آن هنگام آدمی را تنها می‌گذارند و دشمنان لب به سرزنش می‌گشایند من به درگاه تو آوردم و به تو شکایت کردم چون دلم با تو بود و از دیگران رویگردان بودم، و تو همه را از من زدودی و برطرف نمودی، زیرا که تو ولیّ هر نعمت و صاحب هر نیکی و خوشی و نهایت هر آرزویی هستی.»

مسلم بن عَوسَجه خواست تیری به جانب آن ملعون افکند آن‌حضرت رضا نداد و منعش فرمود. عرض کرد: رخصت فرما تا او را هدف تیر سازم همانا او فاسق و از دشمنان خدا و از بزرگان ستمکاران است و خداوند مرا بر او تمکین داده. حضرت فرمود: مکروه می‌دارم که من با این جماعت ابتدا به مقاتلت کنم.

این وقت حضرت امام حسین علیه السلام راحلهٔ خویش را طلبید و سوار شد و به صوت بلند فریاد برداشت که می‌شنیدند صدای آن‌حضرت را بیشتر مردم، و فرمود آنچه حاصلش این است:

[اولین خطابهٔ امام]

«ای مردم، به هوای نفس عجلت مکنید و گوش به کلام من دهید تا شما را بدانچه سزاوار است موعظتی گویم و عذر خودم را بر شما ظاهر سازم. پس اگر با من انصاف دهید سعادت خواهید یافت و اگر از در انصاف بیرون شوید، پس آرای پراکندهٔ خود را مجتمع سازید و زیر و بالای این امر را به نظر تأمّل ملاحظه نمائید تا آنکه امر بر شما پوشیده و مستور نماند، پس از آن بپردازید به من و مرا مهلت مدهید، همانا ولیّ من خداوندی است که قرآن را فروفرستاده و اوست متولّی امور صالحان.

راوی گفت که چون خواهران آن‌حضرت این کلمات را شنیدند صیحه کشیدند و گریستند و دختران آن‌جناب نیز به گریه درآمدند. پس بلند شد صداهای ایشان. حضرت امام حسین علیه السلام فرستاد به نزد ایشان برادر خود عبّاس بن علی علیهما السلام و فرزند خود علیّ اکبر را و فرمود به ایشان که ساکت کنید زنها را، سوگند به جان خودم که بعد از این گریهٔ ایشان بسیار خواهد شد.

و چون زنها ساکت شدند، آن‌حضرت خدای را حمد و ثنا گفت به آنچه سزاوار اوست و درود فرستاد بر حضرت رسول و ملائکه و رسولان خدا علیهم السلام، و شنیده نشد هرگز متکلّمی پیش از آن‌حضرت و بعد از او به بلاغت او. پس فرمود:

ای جماعت، نیک تأمّل کنید وببینید که من کیستم و با که نسبت دارم؟ آن‌گاه با خویش آیید و خویشتن را ملامت کنید و نگران شوید که آیا شایسته است برای شما

قتل من و هتک حرمت من؟ آیا من نیستم پسر دختر پیغمبر شما؟ آیا من نیستم پسر وصیّ پیغمبر و ابن‌عمّ او؟ و آن کسی که اوّل مؤمنان بود که تصدیق رسول خدا صلی الله علیه و آله نموده به آنچه از جانب خدا آورده بود؟ آیا حمزهٔ سیّدالشّهداء عمّ من نیست؟ آیا جعفر که با دو بال در بهشت پرواز می‌کند عمّ من نیست؟ آیا به شما نرسیده که پیغمبر صلی الله علیه و آله در حقّ من و برادرم حسن فرمود که ایشان دو سیّد جوانان اهل بهشتند؟ پس اگر سخن مرا تصدیق کنید اصابهٔ حقّ کرده باشید، به خدا سوگند که هرگز سخن دروغ نگفته‌ام از زمانی که دانستم خداوند دروغگو را دشمن می‌دارد. و با این همه اگر مرا تکذیب می‌کنید پس در میان شما کسانی می‌باشند که از این سخن آگهی دارند، اگر از ایشان بپرسید به شما خبر می‌دهند. بپرسید از جابربن عبدالله انصاری، و ابوسعید خُدری، و سهل بن سعد ساعدی، و زیدبن ارقم، و انس بن‌مالک تا شما را خبر دهند، هماناا ایشان این کلام را در حقّ من و برادرم حسن از رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیده‌اند. آیا این مطلب کافی نیست شما را در آنکه حاجز ریختن خون من شود؟!»

شمر به آن‌حضرت گفت که من خدا را از طریق شکّ و ریب، بیرونِ صراط مستقیم عبادت کرده باشم اگر بدانم تو چه می‌گوئی.

چون حبیب سخن شمر را شنید گفت: ای شمر، به خدا سوگند که من تو را چنین می‌بینم که خدای را به هفتاد طریق از شکّ و ریب عبادت می‌کنی. و من شهادت می‌دهم که این سخن را به جناب امام حسین علیه السلام راست گفتی که من نمی‌دانم چه می‌گوئی، البتّه نمی‌دانی، چه آنکه خداوند قلب تو را به خاتمِ خشم مختوم داشته و به غشاوت غضب مستور فرموده.

دیگرباره جناب امام حسین علیه السلام لشکر را خطاب نموده و فرمود:

اگر بدانچه که گفتم شما را شکّ و شبهه‌ای است آیا در این مطلب هم شکّ می‌کنید که من پسر دختر پیغمبر شما می‌باشم؟ به خدا قسم که در میان مشرق و مغرب پسر دختر پیغمبری جز من نیست، خواه در میان شما و خواه در غیر شما. وای بر شما، آیا کسی از شما راکشته‌ام که خون او را از من طلب کنید؟ یا مالی را از شما تباه کرده‌ام؟ یا کسی را به جراحتی آسیب زده‌ام تا قصاص جوئید؟

هیچ کس آن‌حضرت را پاسخ نگفت. دیگر باره ندا در داد که:

«ای شَبَث بن‌رِبْعی، و ای حَجّار بن اَبْجَر، و ای قیس بن‌اشعث، و ای زیدبن

حارث، مگر شما نبودید که برای من نوشتید که میوه‌های اشجار ما رسیده و بوستانهای ماسبز و رَیّان گشته است، اگر به‌سوی ما آیی، از برای یاریت لشکرها آراسته‌ایم؟!»

این وقت قیس بن‌اشعث آغاز سخن کرد و گفت: مانمی‌دانیم چه می‌گوئی؟ ولکن حکم بنی‌عمّ خود یزید و ابن‌زیادرا بپذیر تا آنکه تو را جز به دلخواه تو دیدار نکند. حضرت فرمود: «لا والله، هرگز دست مذلّت به دست شما ندهم و از شما هم نگریزم چنانکه عَبید گریزند.»

آن‌گاه ندا کرد ایشان را و فرمود:

عِبادَاللهِ، إِنّي عُذْتُ بِرَبّي وَرَبِّكُمْ أَنْ تَرْجُمُونِ، وَأَعُوذُ بِرَبّي وَ رَبِّكُمْ مِنْ كُلِّ مُتَكَبِّرٍ لايُؤْمِنُ بِيَوْمِ الْحِسابِ[1].

آن‌گاه از راحلهٔ خود فرود آمد و عقبة بن‌سمعان را فرمود تا آن را عقال برنهاد.

[خطاب زهیر با کوفیان]

ابوجعفر طبری نقل کرده از علی بن‌حنظلة بن‌اسعد شبامی از کثیربن عبدالله شعبی که گفت: چون روز عاشورا ما به جهت مقاتله با امام حسین‌علیه‌السلام به مقابل آن‌حضرت شدیم، بیرون آمد به سوی ما زهیربن القین درحالی که سوار بود بر اسبی دراز دُم غرق در اسلحه، پس فرمود:

«ای اهل کوفه، من انذار می‌کنم شما را از عذاب خدا. همانا حقّ است بر هر مسلمانی نصیحت و خیرخواهی برادر مسلمانش. و ماها تا به حال بر یک دین و یک ملّتیم و برادریم با هم تا شمشیر در بین ما کشیده نشده، پس هرگاه بین ما شمشیر واقع شد برادری ما از هم گسیخته و مقطوع خواهد شد و ما یک امّت و شما امّت دیگر خواهید بود. همانا مردم بدانید که خداوند، ما و شما را ممتحن و مبتلا فرموده به ذرّیّهٔ پیغمبرش تا بیند ما چه خواهیم کرد با ایشان. اینک من می‌خوانم شما را به نصرت ایشان و مخذول گذاشتن طاغی پسر طاغی عبیدالله بن‌زیاد را، زیرا که شما ازاین پدر و پسر ندیدید مگر بدی. چشمان شما را درآوردند و دستها و پاهای شما را بریدند و شما را مثله کردند و بر تنهٔ درختان خرما به دار کشیدند و

---

۱. «ای بندگان خدا، من به خدای خود و خدای شما پناه می‌برم از اینکه مرا سنگباران کنید. و به خدای خود و خدای شما پناه می‌برم از هر متکبّری که به روز حساب ایمان ندارد.»

اشراف و قرّاء شما را مانند حُجربن عَدیّ و اصحابش و هانی بن‌عروه و امثالش را به قتل رسانیدند.»

لشکر ابن‌سعد که این سخنان شنیدند شروع کردند به ناسزا گفتن به زهیر و مدح و ثنا گفتن بر ابن‌زیاد و گفتند: به خدا قسم که ما حرکت نکنیم تا آقایت حسین و هرکه با اوست بکشیم یا آنها را گرفته و زنده به نزد امیر عبیدالله بن‌زیاد بفرستیم. دیگرباره جناب زهیر بنای نصیحت را گذاشت و فرمود:

«ای بندگان خدا، اولاد فاطمه علیها السلام احقّ و اولی هستند به مودّت و نصرت از فرزند سُمَیّه، هرگاه یاری نمی‌کنید ایشان را پس شما را در پناه خدا درمی‌آورم از آنکه ایشان را بکشید، بگذارید حسین را با پسر عمّش یزیدبن معاویه، هرآینه به جان خودم سوگند که یزید راضی خواهد شد از طاعت شما بدون کشتن حسین علیه السلام.»

این هنگام شمر ملعون تیری به جانب او افکند و گفت: ساکت شو، خدا ساکن کُند صدای تو را، همانا ما را خسته کردی از بس که حرف زدی. زهیر با وی گفت:

یَابْنَ الْبَوّالِ عَلی عَقِبَیْهِ، ما اِیّاکَ اُخاطِبُ، اِنَّما اَنْتَ بَهیمَةٌ.

«ای پسر آن کسی که بر پاشنه‌های خود می‌شاشید، من با تو تکلّم نمی‌کنم، تو انسان نیستی بلکه حیوان می‌باشی. به خدا سوگند گمان نمی‌کنم تو را که دو آیهٔ محکم از کتاب الله را دانا باشی، پس بشارت باد تو را به خزی و خواری روز قیامت و عذاب دردناک.»

شمر ملعون گفت که خداوند تو را و صاحبت را همین ساعت خواهد کشت.

زهیر فرمود: «آیا به مرگ مرا می‌ترسانی؟ به خدا قسم مردن با آن‌حضرت نزد من محبوب‌تر است از مخلّد بودن در دنیا با شماها.» پس روکرد به مردم و صدای خود رابلندکرد و فرمود: «ای بندگان خدا، مغرور نسازد شما را این جِلف جافی و امثال او، به خدا سوگند که نخواهد رسید شفاعت پیغمبر صلی الله علیه و آله به قومی که بریزند خون ذرّیه واهل بیت او را، و بکشند یاوران ایشان را.»

راوی گفت: پس مردی او را ندا کرد و گفت: ابوعبدالله الحسین(علیه السلام) می‌فرماید بیا به نزد ما، فَلَعَمْری لَئِنْ کانَ مُؤمِنُ آلِ فِرْعَوْنَ نَصَحَ لِقَوْمِهِ وَاَبْلَغَ فِی الدُّعاءِ، لَقَدْ نَصَحْتَ وَ اَبْلَغْتَ لَو نَفَعَ النُّصْحُ وَالْاِبْلاغُ[۱].

۱. «به جان خودم سوگند، اگر مؤمن آل فرعون قوم خود را نصیحت کرد و دعوت را به نهایت رساند تو نیز نصیحت و ابلاغ کردی، البته اگر نصیحت و ابلاغ (بر این سنگدلان) سودمند افتد.»

[خطابهٔ دوم امام]

و سیّدبن طاووس ﷺ روایت کرده که چون اصحاب پسر سعد سوار گشتند و مهیّای جنگ با آن‌حضرت شدند، آن جناب، بُرَیربن خُضَیر را به سوی ایشان فرستاد که ایشان را موعظتی نماید. بریر در مقابل آن لشکر آمد و ایشان را موعظه نمود. آن بدبختان سیه روزگار کلام او را اِصغا ننمودند و از مواعظ او انتفاع نبردند. پس خود آن‌جناب بر ناقهٔ خویش و به قولی بر اسب خود سوار شد و به مقابل ایشان آمده و طلب سکوت نمود، ایشان ساکت شدند. پس آن‌حضرت حمد و ثنای الهی را به جای آورد و بر حضرت رسالت پناهی و بر ملائکه و سایر انبیاء و رسل درود بلیغی فرستاد. پس از آن فرمود که:

«هلاکت و اندوه باد شما را ای جماعت غدّار، و ای بی‌وفاهای جفاکار، در هنگامی که به جهت هدایت خویش ما را به سوی خود طلبیدید و ما اجابت شما کرده و شتابان به سوی شما آمدیم، پس کشیدید بر روی ما شمشیرهائی که به جهت ما در دست داشتید، و برافروختید بر روی ما آتشی را که برای دشمن ما و دشمن شماها مهیّا کرده بودیم. پس شما به کین و کید دوستان خود به رضای دشمنان خود همداستان شدید، بدون آنکه عدلی در میان شما فاش و ظاهر کرده باشند و بی آنکه طمع و امید رحمتی باشد از شماها در ایشان. پس چرا ـ از برای شما باد وَیلها ـ از ما دست کشیدید وحال آنکه شمشیرها در حبس نیام بود و دلها مطمئن و آرام می‌زیست و رأیها محکم شده و نیرو داشت؟[1] لکن شما سرعت کردید و انبوه شدید در انگیزش نیران فتنه مانند ملخها، و خویشتن را دیوانه وار درانداختید در کانون نار چون پروانگان. پس دور باشید از رحمت خدا ای معاندین امت، و شاذّ و شارد جمعیّت، و تارک قرآن و محرّف کلمات آن، و گروه گنهکاران، و پیروان وساوس شیطان، و ماحیان شریعت و سنّت نبوی. آیا ظالمان را معاونت می‌کنید و از یاری ما دست برمی‌دارید؟ بلی، سوگند با خدای که غدر و مکر از قدیم در شماها بوده؛ با او به هم پیچیده اصول شما، و از او قوّت گرفته فروع شما. لاجرم شما پلیدتر میوه‌اید گلوگاه ناظر را، و کمتر لقمه‌اید غاصب را.

۱. ترجمه صحیح چنین است: «وای بر شما، پس چرا از ما دست نکشیدید آن‌گاه که شمشیرها در نیام و دلها آرام بود و هنوز عزم (ما در آمدن به کوفه) جزم نشده بود؟»(در ترجمهٔ مرحوم مؤلف دو جملهٔ منفی مثبت ترجمه شده»).

الحال آگاه باشید که زنازاده فرزند زنازاده، (یعنی ابن‌زیاد) مرا مردّد کرده میان دو چیز: یا آنکه شمشیر کشیده و در میدان مبارزت بکوشم، و یا آنکه لباس مذلّت بر خود بپوشم. و دور است از ما ذلّت، و خداوند رضا ندهد و رسول نفرماید، و مؤمنان و پروردگان دامنهای طاهر و صاحبان حمیّت و اربابهای غیرت، ذلّتِ لِئام را بر شهادت کِرام اختیار نکنند. اکنون حجّت را بر شما تمام کردم و با قلّت اعوان و کمی یاران با شما رزم خواهم کرد. پس متّصل فرمود کلام خود را به شعرهای فَرْوَة بن مُسَیک مرادی:

فَإنْ نَهْزِمْ فَهَزّامُونَ قِدْماً ... وَإنْ نُغْلَبْ فَغَيْرُ مُغَلَّبِينا
وَما إنْ طِبُّنا جُبْنٌ وَلٰكِنْ ... مَنايانا وَدَوْلَةُ آخَرِينا[۱]
إذا مَا الْمَوْتُ رَفَّعَ عَنْ أُناسٍ ... كَلاكِلَهُ أناخَ بِآخَرِينا
فَأفْنى ذٰلِكُمْ سَرَواتِ[۲] قَوْمی ... كَما أفْنَى الْقُرُونَ الْأوَّلِينا
فَلَوْ خَلَدَ الْمُلُوكُ إذاً خَلَدْنا ... وَلَوْ بَقِيَ الْكِرامُ إذاً بَقِينا
فَقُلْ لِلشّامِتِينَ بِنا أفِيقُوا ... سَيَلْقَى الشّامِتُونَ كَما لَقِينا

آن‌گاه فرمود:

سوگند با خدای که شما بعد من فراوان و افزون از مقدار زمانی که پیاده سوار اسب باشد زنده نمانید. روزگار آسیای مرگ بر سر شما بگرداند و شما مانند میلهٔ سنگ آسیا در اضطراب باشید. این عهدی است به من از پدر من از جدّ من. اکنون رأی خود را فراهم کنید و با أتباع خود همدست شوید و مشورت کنید تا امر بر شما پوشیده نماند، پس قصد من کنید و مرا مُهلت مدهید. همانا من نیز توکّل کرده‌ام بر خداوندی که پروردگار من و شماست که هیچ متحرّک و جانداری نیست مگر آنکه در قبضهٔ قدرت اوست و همانا پروردگار من بر طریق مستقیم و عدالت استوار است. جزای هرکسی را به مطابق کار او می‌دهد.

۱. یعنی، إنّ قتلنا لم یکن عاراً علینا، لأنّ شیمتنا لم یکن عن جُبنٍ وعدمِ إقدامٍ علی المکاره، ولکنّ شیمتنا منایانا ودولةُ آخرینا، و مثل هذا لم یکن عاراً. (منه ره)

۲. سَرِیّ کَغَنِیّ: مهتر و جوانمرد و سخی، سرواتٌ جمع. (منه ره)

پس زبان به نفرین آنها گشود و گفت:

ای پروردگار من، باران آسمان را از این جماعت قطع کن و برانگیز بر ایشان قحطی مانند قحطی زمان یوسف که مصریان را به آن آزمایش فرمودی، و غلام ثقیف[1] را بر ایشان سلطنت ده تا آنکه برساند به کامهای ایشان کاسه‌های تلخ مرگ را، زیراکه ایشان فریب دادند ما را و دست از یاری ما برداشتند، و توئی پروردگار ما، بر تو توکّل کردیم و به سوی تو انابه نمودیم و به سوی توست بازگشت همه.

پس از ناقه به زیر آمد و طلبید «مُرتَجِز» اسب رسول خداﷺ [را] و بر آن سوار گشت و لشکر خود را تعبیه فرمود.

طبری از سعدبن عُبَیده روایت کرده که پیرمردان کوفه بالای تلّ ایستاده بودند و برای سیّدالشّهداء ﷺ می‌گریستند و می‌گفتند: اَللّهُمَّ أنْزِلْ نَصْرَکَ. یعنی «بارالها، نصرت خود را برحسین نازل فرما». من گفتم: ای دشمنان خدا، چرا فرود نمی‌آئید او را یاری کنید؟

سعد گفت: دیدم حضرت سیّدالشّهداء ﷺ که موعظه فرمود مردم را درحالتی که جبّه‌ای از بُرد دربرداشت و چون رو کرد به سوی صفّ خویش، مردی از بنی‌تمیم که او را عمر طُهَوی می‌گفتند تیری به آن‌حضرت افکند که در میان کتفش رسید و بر جُبّه‌اش آویزان شد. و چون به لشکر خود ملحق شد نظر کردم به سوی آنها دیدم قریب صد نفر می‌باشند که در ایشان بود از صلب علی ﷺ پنج نفر، و از بنی‌هاشم شانزده نفر، و مردی از بنی‌سُلیم، و مردی از بنی کِنانه که حلیف ایشان بود و ابن‌عمیر بن‌زیاد. (انتهی)

[با عمر سعد]

و در بعضی مقاتل است که چون حضرت این خطبهٔ مبارکه را قرائت نمود، فرمود: ابن‌سعد را بخوانید تا نزد من حاضر شود. اگر چه ملاقات آن‌حضرت بر ابن‌سعد گران بود لکن دعوت آن‌حضرت را اجابت نمود و با کراهتی تمام به دیدار آن امام ﷺ آمد. حضرت فرمود: ای عمر، تو مرا به قتل می‌رسانی به گمان اینکه ابن‌زیاد زنازاده پسر زنازاده تو را سلطنت مملکت ری و جرجان خواهد داد. به خدا سوگند که تو به مقصود خود نخواهی رسید و روز تهنیت و مبارکباد این دو مملکت را نخواهی دید. این سخن عهدی است که به

---

۱. از این کلمه اشارتی به ظهور حجاج بن‌یوسف ثقفی فرموده، و می‌تواند مراد مختار بن‌ابی‌عبید ثقفی باشد چنانکه علامهٔ مجلسی فرموده. (منه‌ره)

من رسیده، این را استوار می‌دار و آنچه خواهی بکن، همانا هیچ بهره از دنیا و آخرت نبری، و گویا می‌بینم سر تو را در کوفه بر نی نصب نموده‌اند و کودکان آن را سنگ می‌زنند و هدف و نشانهٔ خود کنند. از این کلمات، عمر سعد خشمناک شد و از آن‌حضرت روی بگردانید و سپاه خویش را بانگ زد که چند انتظار می‌برید، این تکاهل و توانی به یک سو نهید و حمله‌ای گران در دهید، حسین و اصحاب او افزون از لقمه‌ای نیستند!

این وقت امام حسین(ع) بر اسب رسول خدا(ص) که «مُرتَجِز» نام داشت برنشست و از پیش روی صف در ایستاد و دل بر حرب نهاد و فریاد به استغاثه برداشت و فرمود: «آیا فریادرسی هست که برای خدا یاری کند ما را؟ آیا دافعی هست که شرّ این جماعت را از حریم رسول خدا(ص) بگرداند؟»

متنبّه شدن حُرّ بن یزید و انابت و رجوع او به سوی آن امام شهید

حر بن یزید چون تصمیم لشکر را بر امر قتال دید و شنید صیحهٔ امام حسین(ع) را که می‌فرمود: أَما مِنْ مُغيثٍ يُغيثُنا لِوَجْهِ اللهِ؟ أَما مِنْ ذابٍّ يَذُبُّ عَنْ حَرَمِ رَسُولِ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ؟ این استغاثهٔ کریمه، او را از خواب غفلت بیدار کرد. لاجرم به خویش آمد و رو به سوی پسر سعد آورد و گفت: ای عمر، آیا با این مرد مقاتلت خواهی کرد؟ گفت: بلی واللّه، قتالی کنم که آسانتر او آن باشد که سرها از تن پرد و دستها قلم گردد. گفت: آیا نمی‌توانی که این کار را از درِ مسالمت به خاتمت برسانی؟ عمر گفت: اگر کار به دست من بود چنین می‌کردم، لکن امیر تو عبیداللّه بن زیاد از صلح ابا کرد و رضا نداد.

حر آزرده خاطر از وی بازگشت و در موقفی ایستاد. قُرّة بن قیس که یک تن از قوم حر بود با او بود، پس حر با او گفت که ای قرّه، اسب خود را امروز آب داده‌ای؟ گفت: آب نداده‌ام. گفت: نمی‌خواهی او را سقایت کنی؟ قرّه گفت که چون حر این سخن را به من گفت، به خدا قسم من گمان کردم که می‌خواهد از میان حربگاه کناری گیرد و قتال ندهد و کراهت دارد از آنکه من بر اندیشهٔ او مطّلع شوم، و به خدا سوگند که اگر مرا از عزیمت خود خبر داده بود من هم به ملازمت او حاضر خدمت حسین(ع) می‌شدم.

بالجمله حر از مکان خود کناره گرفت و اندک اندک به لشکرگاه حسین(ع) راه نزدیک می‌کرد. مهاجر بن اَوس با وی گفت: ای حر، چه اراده داری؟ مگر می‌خواهی که حمله افکنی؟ حر او را پاسخ نگفت و رعده و لرزش او را بگرفت. مهاجر به آن سعید نیک اختر گفت: همانا

امر تو ما را به شکّ و ریب انداخت، زیرا که سوگند با خدای در هیچ حربی این حال را از تو ندیده بودم، و اگر از من می‌پرسیدند که شجاع‌ترین اهل کوفه کیست از تو تجاوز نمی‌کردم و غیر تو را نام نمی‌بردم، این لرزه و رعدی که در تو می‌بینم چیست؟ حر گفت: به خدا قسم که من نفس خویش را در میان بهشت و دوزخ مخیّر می‌بینم، و سوگند با خدای که اختیار نخواهم کرد بر بهشت چیزی را اگر چه پاره پاره شوم و به آتش سوخته گردم. پس اسب خود را دوانید و به امام حسین‌ علیه السلام ملحق گردید در حالتی که دست بر سر نهاده بود و می‌گفت: بارالها، به حضرت تو انابت و رجوع کردم، پس بر من ببخشای، چه آنکه در بیم افکندم دلهای اولیای تو را و اولاد پیغمبر تو را.

ابوجعفر طبری نقل کرده که چون حر علیه السلام به جانب امام حسین‌ علیه السلام و اصحابش روان شد گمان کردند که ارادهٔ کارزار دارد. چون نزدیک شد سپر خود را واژگونه کرد. دانستند به طلب امان آمده است و قصد جنگ ندارد. پس نزدیک شد و سلام کرد.

مؤلّف گوید که شایسته دیدم در این مقام از زبان حر این چند شعر را نقل کنم خطاب به حضرت امام حسین‌ علیه السلام:

ای در تو مقصد و مقصود ما — وی رخ تو شاهد و مشهود ما
نقد غمت مایهٔ هر شادئی — بندگیت به ز هر آزادئی
یار شوای مونس غمخوارگان — چاره کن ای چارهٔ بیچارگان
درگذر از جرم که خواهنده ایم — چارهٔ ما کن که پناهنده ایم
چارهٔ ما ساز که بی‌یاوریم — گر تو برانی به که روآوریم

دارم از لطف ازل، منظر فردوس طمع — گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج مراد — که من این خانه به سودای تو ویران کردم

پس حر با حضرت امام حسین‌ علیه السلام عرض کرد: «فدای تو شوم یابن رسول الله، منم آن کسی که تو را به راه خویش نگذاشتم و طریق بازگشت بر تو مسدود داشتم و تو را از راه و بیراه بگردانیدم تا بدین زمین بلاانگیز رسانیدم و هرگز گمان نمی‌کردم که این قوم با تو چنین کنند و سخن تو را بر تو رد کنند. قسم به خدا اگر این بدانستم هرگز نمی‌کردم آنچه کردم. اکنون از آنچه کرده‌ام پشیمانم و به سوی خدا توبه کرده‌ام، آیا توبه و انابت مرا در حضرت حق

به مرتبهٔ قبول می‌بینی؟» آن دریای رحمت الهی درجواب حرّ ریاحی فرمود: بلی، خداوند از تو می‌پذیرد و تو را محقق می‌دارد.

گفت: بازآ که در توبه است باز — هین بگیر از عفو ما خطّ جواز
ای درآ که کس ز احرار و عبید — روی نومیدی در این درگه ندید
گر دو صد جرم عظیم آورده‌ای — غم مخور رو بر کریم آورده‌ای

اکنون فرود آی و بیاسای. عرض کرد: اگر من در راه تو سواره جنگ کنم بهتر است از آنکه پیاده باشم و آخرِ امر من به پیاده شدن خواهد کشید. حضرت فرمود: خدا تو را رحمت کند، بکن آنچه دانی. این وقت حر از پیش روی امامﷺ بیرون شد و سپاه کوفه را خطاب کرد و گفت:

«ای مردم کوفه، مادر به عزای شما بنشیند و بر شما بگرید، این مرد صالح را دعوت کردید و به سوی خویش او را طلبیدید، چون ملتمَس شما را به اجابت مقرون داشت دست از یاری او برداشتید و با دشمنانش گذاشتید و حال آنکه برآن بودید که در راه او جهاد کنید و بذل جان نمائید؟! پس از درِ غدر و مکر بیرون آمدید و به جهت کشتن او گردآمدید و او را گریبانگیر شدید و از هرجانب او را احاطه نمودید تا مانع شوید او را از توجه به سوی بلاد و شهرهای وسیع الهی. لاجرم مانند اسیر در دست شما گرفتار آمد که جلب نفع و دفع ضرر را نتواند، منع کردید او را و زنان و اطفال و اهل بیتش را از آب جاری فرات که می‌آشامد از آن یهود و نصاری، و می‌غلتند در آن کلاب و خنازیر، و اینک آل پیغمبر از آسیب عطش از پای درافتادند!

لب تشنگان فاطمه ممنوع از فرات — بر مردمان طاغی و باغی حلال شد
از باد ناگهان اجل، گلشن نبی — از پا فتاده قامت هر تونهال شد

چه بد مردم که شما بودید بعد از پیغمبر در حقّ آل پیغمبر، خداوند سیراب نگرداند شما را در روزی که مردمان تشنه باشند.»

[آغاز نبرد]

چون حر کلام بدینجا رسانید گروهی تیر به جانب او افکندند و او برگشت و در پیش روی امامﷺ ایستاد. این هنگام عمر سعد بانگ درآورد که ای دُرَید، رایت خویش را

پیش دار. چون غلام را نزدیک آورد، عمر تیری در چلّهٔ کمان نهاد و به سوی سپاه سیّدالشّهداء علیه السلام گشاد و گفت: ای مردم، گواه باشید اوّل کسی که تیر به لشکر حسین افکند من بودم!

سیّدبن طاووس روایت کرده: پس از آنکه ابن‌سعد به جانب آن حضرت تیر افکند لشکر او نیز عسکر امام حسین علیه السلام را تیرباران کردند و تیر مثل باران بر لشکر آن امام مؤمنان بارید. پس حضرت رو به اصحاب خویش کرده فرمود: «برخیزید و مهیّا شوید از برای مرگ که چاره‌ای از آن نیست، خدا شما را رحمت کند، همانا این تیرها رسولان قومند به سوی شماها.» پس آن سعادتمندان مشغول قتال شدند و به مقدار یک‌ساعت با آن لشکر نبرد کردند و حمله بعد از حمله افکندند تا آنکه جماعتی از لشکر آن‌حضرت (به روایت محمّدبن ابی‌طالب موسوی پنجاه نفر) از پا در آمدند و شهد شهادت نوشیدند.

مؤلف گوید که چون اصحاب سیّدالشّهداء علیه السلام حقوق بسیار بر ما دارند، فَإنَّهُمْ عَلَيْهِم السَّلام:

اَلسّابِقُونَ إلَى الْمَكارِمِ وَالْعُلى	وَالْحائِزُونَ غَداً حِياضَ الْكَوْثَرِ
لَوْلا صَوارِمُهُمْ وَوَقْعُ نِبالِهِمْ	لَمْ يَسْمَعِ الْآذانُ صَوْتَ مُكَبِّرِ [1]

و کعب بن جابر که از دشمنان ایشان است در حقّ ایشان گفته:

فَلَمْ تَرَ عَيْنِي مِثْلَهُمْ فِي زَمانِهِمْ	وَلا قَبْلَهُمْ فِي النّاسِ إذْ أنَا يافِعُ
أشَدَّ قِراعاً بِالسُّيُوفِ لَدَى الْوَغا	ألا كُلُّ مَنْ يَحْمِي الذِّمارَ مُقارِعُ
وَقَدْ صَبَرُوا لِلطَّعْنِ وَالضَّرْبِ حُسَّراً	وَقَدْ جالَدُوا لَوْ أنَّ ذلِكَ نافِعُ

پس شایسته باشد که آن اشخاصی را که در حملهٔ اولی شهید شدند و من بر اسم شریفشان مطّلع شدم ذکر کنم و ایشان به ترتیبی که در مناقب ابن‌شهرآشوب است این بزرگوارانند:

۱. «زیرا آنان کسانی‌اند که به سوی مکارم و بزرگواریها پیشی جستند و فردای قیامت در کنار حوض کوثر خواهند بود، و اگر شمشیرها و پرتاب تیرهای آنان نبود دیگر هیچ گوشی صدای اذان‌گو را نمی‌شنید.»

[شهدای آغاز نبرد]

نُعَیم بن عَجلان و او برادر نُعمان بن عجلان است که از اصحاب امیرالمؤمنین علیه السلام و عامل آن‌حضرت بر بحرین و عمّان بوده و گویند این دو تن با نضر که برادر سوم است از شُجعان و از شعراء بوده‌اند و در صفّین ملازمت آن‌حضرت داشته‌اند.

عِمران بن‌کعب بن‌حارث الأشجعی، که در رجال شیخ ذکر شده.

حنظلة بن‌عمرو الشّیبانی، قاسط بن‌زهیر و برادرش مُقسِط و در رجال شیخ اسم والدشان را عبدالله گفته.

کِنانة بن‌عتیق تَغْلِبی که از أبطال و قرّاء و عبّاد کوفه به شمار رفته.

عمرو بن ضُبَیْعَة بن‌قیس التّمیمی، و او فارسی شجاع بود. گویند اوّل با عمر سعد بوده پس داخل شده در انصار حسین علیه السلام.

ضِرغامة بن‌مالک تغلبی، و بعضی گفته‌اند که او بعد از نماز ظهر به مبارزت بیرون شد و شهید گردید.

عامر بن‌مسلم العبدی، و مولای او سالم، از شیعیان بصره بودند و با سیف بن‌مالک و ادهم بن‌امیّه به همراهی یزیدبن ثبیط و پسرانش به یاری امام حسین علیه السلام آمدند و در حملهٔ اولی شهید گشتند. و در حقّ عامر و زهیربن سلیم و عثمان بن‌امیرالمؤمنین علیه السلام و حرّ و زهیربن قین و عمروصیداوی و بِشر حضرمی فرموده فضل بن‌عبّاس بن‌ربیعة بن‌الحارث بن‌عبدالمطّلب(رضوان الله‌علیهم) در خطاب بنی امیّه و طعن بر افعال ایشان:

أَرْجِعُوا عامِراً وَرُدُّوا زُهَیْراً	ثُمَّ عُثْمانَ فَارْجِعُوا غارِمِینا
وَارْجِعُوا الْحُرَّ وَابْنَ قَیْنٍ وَقَوْماً	قُتِلُوا حِینَ جاوَزُوا صِفِّینا
أَیْنَ عَمْرٌو وَأَیْنَ بِشْرٌ وَقَتْلَی	مِنْهُمْ بِالْعَراءِ مایُدْفَنُونا[1]

سیف بن‌عبدالله بن‌مالک العبدی، بعضی گفته‌اند که او بعد از نماز ظهر به مبارزت بیرون [آمد] و شهید شد رحمه الله.

عبدالرّحمن بن‌عبدالله الأرحبی الهمدانی، و این همان کس است که اهل کوفه او را با قیس

۱. الألف للأطلاق ای ما یدفنون. (منه ره)

بن‌مسهر به سوی امام حسین علیه السلام به مکّه فرستادند با کاغذهای بسیار، روز دوازدهم ماه رمضان بود که خدمت آن‌حضرت رسیدند.

حُباب بن‌عامر التیمی، از شیعیان کوفه است با مسلم بیعت کرده و چون کوفیان با مسلم جفا کردند حباب به قصد خدمت امام حسین علیه السلام حرکت کرده ودر بین راه به آن‌حضرت ملحق شد.

عَمرو الجُندَعی: ابن‌شهرآشوب او را از مقتولین در حملهٔ اولی شمرده، ولکن بعض اهل سیَر گفته‌اند که او مجروح روی زمین افتاده بود و ضربتی سخت بر سر او رسیده بود. قوم او، او را از معرکه بیرون بردند، مدّت یک‌سال مریض و صاحب فراش بود در سر سال وفات کرد.

و تأیید می‌کند این مطلب را آنچه در زیارت شهداء است:

اَلسَّلامُ عَلَى الْمُرْتَثِّ مَعَهُ عَمْرِوبْنِ عَبْدِاللهِ الْجُنْدُعِیِّ.

حُلاس (به حاء مهمله کغُراب) بن‌عمرو الأزدی الرّاسبی، و برادرش نعمان بن‌عمرو، از اهل کوفه و از اصحاب امیرالمؤمنین علیه السلام بوده، بلکه حلاس از سرهنگان لشکر آن‌حضرت در کوفه بوده.

سَوّاربن ابی عُمَیر النَّهمی، در حملهٔ اولی مجروح در میان کشتگان افتاد، او را اسیر کردند به نزد عمر سعد بردند. عمر خواست او رابکشد قوم او شفاعتش کردند. او رانکشت لکن به حال اسیری و مجروح بود تا ششماه پس از آن وفات کرد. مانند مُوَقَّع بن‌ثمامه که او نیز مجروح افتاده بود قوم او، او را به کوفه بردند و مخفی کردند. ابن‌زیاد مطّلع شد، فرستاد تا او رابکشند. قوم او از بنی‌اسد شفاعتش کردند، او را نکشت، لکن او را در قید آهن کرده، فرستاد او را به زاره (موضعی به عمان). مُوَقَّع از زحمت جراحتها مریض بود تا یک‌سال پس از آن در همان زاره وفات فرمود.

و اشاره به او کرده کُمَیت اسدی، در این مصرع: وَاِنَّ اَباموسیٰ اَسیرٌ مُکَبَّلٌ (ابوموسی کنیهٔ مُوَقَّع است).

و بالجمله در زیارت شهداء است: اَلسَّلامُ عَلَى الْجَریحِ الْمَأْسُورِ سَوّارِبْنِ اَبی‌عُمَیرٍ النَّهْمی.

عمّار بن ابی‌سَلامة الدّالانی الهمدانی، از اصحاب امیرالمؤمنین علیه السلام و از مجاهدین در خدمتش به شمار رفته، بلکه بعضی گفته‌اند که او حضرت رسول صلی الله علیه و آله را نیز درک کرده.

زاهر، مولی عمروبن الحَمِق، جدّ محمّد بن‌سنان زاهری، در سنهٔ شصتم به حجّ مشرّف شده و به شرف مصاحبت حضرت سیّدالشّهداء علیه السلام نائل شده و در خدمتش بود تا در روز

عاشوراء در حملهٔ اولی شهید گشت.

از قاضی نعمان مصری مروی است که چون عمروبن الحمق، از ترس معاویه گریخت به جانب جزیره و مردی از اصحاب امیرالمؤمنین(ع) که نامش زاهر بود با او همراه بود، چون مار عمرو را گزید بدنش ورم کرد، زاهر را فرمود که حبیبم رسول‌خدا(ص) مرا خبر داده که شرکت می‌کند در خون من جنّ و انس، و ناچار من کشته خواهم گشت. در این وقت اسب سوارانی که در جستجوی او بودند ظاهر شدند. عمرو به زاهر فرمود که تو خود را پنهان کن، این جماعت به جستجوی من می‌آیند و مرا می‌یابند و می‌کشند و سرم را با خود می‌برند وچون رفتند تو خود را ظاهر کن و بدن مرا از زمین بردار و دفن کن. زاهر گفت: تا من تیر در ترکش دارم با ایشان جنگ می‌کنم تا آنگاه یا تو کشته شوم. عمرو فرمود: آنچه من می‌گویم بکن که در امر من نفع می‌دهد خدا تو را. زاهر چنان کرد که عمرو فرموده بود و زنده بماند تا در کربلا شهید شد(ره).

جَبَلة بن علیّ الشّیبانی، از شجاعان اهل کوفه بوده.

مسعودبن الحجّاج التّیمی و پسرش عبدالرحمن، از شجاعان معروفین بوده‌اند. با ابن‌سعد آمده بود در ایّامی که جنگ نشده بود. آمدند خدمت امام حسین(ع) سلام کنند بر آن‌حضرت پس سعادت شامل حالشان شده خدمت آن‌حضرت ماندند تا در حملهٔ اولی شهید گشتند.

زهیر بن بشر الخثعمی.

عمّاربن حسّان بن شُرَیح الطّائی، از شیعیان مخلصین بوده و با حضرت امام حسین(ع) از مکّه مصاحبت کرده تا در کربلا. و پدرش حسّان از اصحاب امیرالمؤمنین(ع) بوده و در صفّین در رکاب آن‌حضرت شهید شده. و در رجال اسم عمّار را عامر گفته‌اند. و از احفاد اوست عبدالله بن‌احمد بن‌عامربن سلیمان بن‌صالح بن‌وهب بن‌عامر مقتول به کربلا. ابن حسّان و عبدالله مکنّی است به ابوالقاسم و صاحب کتبی است که از جملهٔ آنهاست کتاب **قضایا امیرالمؤمنین(ع)**، روایت می‌کند آن را از پدرش ابوالجعد احمد بن‌عامر. و شیخ نجاشی روایت کرده از عبدالله بن‌احمد مذکور که گفت: پدرم متولّد شد سنهٔ صدو پنجاه و هفت، و ملاقات کرد شیخ ما حضرت رضا(ع) را در سنهٔ صد و نود و چهار، و وفات کرد حضرت رضا(ع) در طوس سنهٔ دویست و دو، روز سه شنبه هیجدهم جمادی الأولی. و من ملاقات کردم حضرت ابوالحسن و ابومحمّد(ع) را، و پدرم مؤذّن آن دو بزرگوار بود، الخ. پس معلوم شد که ایشان بیت جلیلی بوده‌اند از شیعه(قدّس‌الله ارواحهم).

مسلم بن‌کثیر أزْدیّ کوفی تابعی، گویند از اصحاب امیرالمؤمنین علیه السلام بوده و در رکاب آن‌حضرت در بعضی حروب زخمی به پایش رسیده بود و خدمت سیّدالشّهداء علیه السلام از کوفه به کربلاء مشرّف شده در روز عاشورا، در حملهٔ اولی شهید شد و نافع مولای او بعد از نماز ظهر شهید گردید.

زهیربن سلیم أزْدی، و این بزرگوار از همان سعادتمندان است که در شب عاشورا به اردوی همایونی حضرت سیّدالشّهداء علیه السلام ملحق شدند.

عبدالله و عبیدالله پسران یزید بن‌ثُبَیط[1] عبدی و بصری.

ابوجعفر طبری روایت کرده که جماعتی از مردم شیعهٔ بصره جمع شدند در منزل زنی از عبدالقیس که نامش ماریه بنت منقذ و از شیعیان بود و منزلش مجمع شیعه بود و این در اوقاتی بود که عبیدالله بن‌زیاد به کوفه رفته بود و خبر به او رسیده بود از اقبال و توجه امام حسین علیه السلام به سمت عراق، ابن‌زیاد نیز راهها را گرفته و به عامل خود در بصره نوشته بود که برای دیدبانها جائی درست کنند و دیدبان در آن قرار دهند و راهها را پاسبانان گذارند که مبادا کسی ملحق به آن‌حضرت شود. پس یزیدبن ثبیط که از قبیلهٔ عبدالقیس و از آن جماعت شیعه بود که در خانهٔ آن زن مؤمنه جمع شده بودند عزم کرد که به آن‌حضرت ملحق شود، و او را ده پسر بود، پس با پسران خود فرمود که کدام از شماها با من خواهید آمد؟ دو نفر از آن ده پسر مهیّای مصاحبت او شدند. پس با آن جماعتی که در خانهٔ آن زن جمع بودند فرمود که من قصد کرده‌ام ملحق شوم به امام حسین علیه السلام و اینک بیرون خواهم شد. شیعیان گفتند که می‌ترسیم بر تو از اصحاب پسر زیاد، فرمود: به خدا سوگند هرگاه برسد شتران یا پاهای ما به جادّه و راه، دیگر سهل است بر من و وحشتی نیست بر من از اصحاب ابن‌زیاد که به طلب من بیایند. پس از بصره بیرون شد و از غیر راه از بیابان قَفْر و خالی سیر کرد تا در ابطح به امام حسین علیه السلام رسید، فرود آمد و منزل و مأوای خود را درست کرد. پس رفت به سوی رحل و منزل آن‌حضرت. و چون خبر او به حضرت امام حسین علیه السلام رسید به دیدن او بیرون شد، به منزل او که تشریف برد گفتند: به قصد شما به منزل شما رفت. حضرت در منزل او نشست به انتظار او. از آن طرف آن مرد چون حضرت را در جایگاه خود ندید احوال پرسید، گفتند: به منزل تو تشریف بردند. یزید برگشت به منزل خود، آن جناب را دید نشسته. پس این آیهٔ مبارکه را خواند: بِفَضْلِ اللهِ وَبِرَحْمَتِهِ فَبِذٰلِكَ فَلْيَفْرَحُوا.[2]

---

۱. ثبیط بتقدیم المثلثة علی الموحّدة مصغّراً.

۲. یونس / ۵۸: «این فضل و رحمت خداست که باید بدان شاد بود».

پس سلام کرد به آن‌حضرت و نشست در خدمتش و خبر داد آن‌حضرت را که برای چه از بصره به خدمتش آمده. حضرت دعای خیر فرمود برای او. پس با آن‌حضرت بود تا در کربلا شهید شد با دو پسرش، عبدالله و عبیدالله.

بعضی از اهل سِیَر ذکر کرده‌اند که وقتی یزید از بصره حرکت کرد، عامر و مولای او سالم و سیف بن‌مالک و أدهم بن‌امیّه نیز با او همراه بودند و ایشان نیز در کربلا شهید شدند. و در مرثیهٔ یزید و دو پسرانش، پسرش عامر بن یزید گفته:

یـا فـرْوَ قـومی فـاندُبی ... خـیرَ الـبَریّةِ فـی الـقُبُور
وَ ابکــی الشّـــهیدَ بِـعَبرةٍ ... مِـنْ فَـیضِ دَمْـعٍ ذی دُرُور
وَ ارْثِـی الْـحُسَینَ مَـعَ التَّـفَ... ـجُّعِ وَالتَّـأَوُّهِ وَالزَّفـیر
قَـتَلُوا الْـحَرامَ مِـنَ الاَئِـمَّةِ ... فـی الْحَـرامِ مِـنَ الشُّـهور
وَابکــی یَــزیدَ مُــجَدَّلاً ... وَابْــنَیْهِ فــی حَـرِّ الْـهَجیر
مُــتَرَمِّلینَ دِمـــائُهُم ... تَـجری عَـلی لَـبَبِ النُّـحُور
یـا لَـهْفَ نَـفْسی لَـمْ تَـفُزْ ... مَـعَهُمْ بِـجَنّاتٍ وَ حُـور

و نیز از اشخاصی که در اوّل قتال شهید شدند:

جُندَبِ بن حُجر کِندی خَولانی است که از اصحاب امیرالمؤمنین(ع) به شمار رفته.

وجُنادة بن کعب انصاری است که از مکّه با اهل و عیال خود در خدمت امام حسین(ع) بوده و پسرش عمرو بن جنادة بعد از قتل پدر به امر مادرش به جهاد رفت و شهید شد. و سالم بن عمرو و قاسم بن‌الحبیب الازدی و بکر بن حیّ التّیمی. وجُوَیْن بن‌مالک التّیمی و اُمیّة بن سعد الطائی و عبدالله بن‌بِشر که از مشاهیر شجاعان بوده و بِشر بن عمرو و حجّاج بن‌بدر بصری حامل کتاب مسعود بن عمرو [که] از بصره به خدمت امام حسین(ع) رسید، و رفیقش قَعْنَبِ عمرو نَمری بصری. و عائذ بن‌مُجَمِّع بن‌عبدالله عائذی (رضوان الله علیهم اجمعین) و ده نفر از غلامان امام حسین(ع)، و دو نفر از غلامان امیرالمؤمنین(ع).

مؤلّف گوید که اسامی بعضی از این غلامان که شهید شده‌اند از این قرار است:

اسلم بن‌عمرو، و او پدرش ترکی بود و خودش کاتب امام حسین(ع). و دیگر قارب بن عبدالله دُئلی که مادرش کنیز حضرت امام حسین(ع) بوده. و دیگر مُنْجِح بن سَهْم غلام امام

حسن یا فرزندان امام حسن علیه السلام به کربلا آمد و شهید شد.

و سعد بن الحارث غلام امیرالمؤمنین علیه السلام. و نصر بن ابی‌نَیزَر غلام آن‌حضرت نیز، و این نصر پدرش همان است که در نخلستان امیرالمؤمنین علیه السلام کار می‌کرد. و حارث بن نبهان غلام حمزه، الی غیر ذلک.

و بالجمله چون در این حمله جماعت بسیاری از اصحاب سیّدالشهداء علیه السلام شهید شدند، شهادتشان در حضرت سیّد الشهداء علیه السلام تأثیر کرد، پس در آن‌وقت جناب امام حسین علیه السلام از روی تأسف دست فرا برد و بر محاسن شریف خود نهاد و فرمود: «شدّت کرد غضب خدا بر یهود گاهی که از برای خدا فرزند قرار دادند. و شدّت کرد خشم خدا بر نصاری هنگامی که سه خدا قائل شدند. و شدّت کرد غضب خدا بر مجوس وقتی که به پرستش آفتاب و ماه پرداختند. و شدید است غضب خدا بر قومی که متّفق‌الکلمه شدند بر ریختن خون فرزند پیغمبر خودشان. به خدا سوگند به هیچ‌گونه این جماعت را اجابت نکنم از آنچه در دل دارند تا گاهی که خدا را ملاقات کنم و به خون خویش مخضّب باشم.»

در بیان مبارزت اصحاب امام حسین علیه السلام با لشکر عمر سعد لعین

مخفی و مستور نماند که جماعتی از وجوه لشکر کوفه از دل رضا نمی‌دادند که با جناب امام حسین علیه السلام رزم آغازند و خود را مطرود دارَیْن سازند، از این جهت کار مقاتلت به مماطلت می‌رفت و امر مبارزت به مسامحت می‌گذشت و درخلال این حال، ارسال رسل و تحریر مکاتیب تقریر یافت، و روز عاشورا نیز تا قریب به چاشتگاه کار بدین‌گونه می‌رفت. این هنگام بر مردم پر ظاهر گشت که فرزند پیغمبر لباس ذلّت در بر نخواهد کرد و عبیدالله‌بن زیاد بُغْضای آن‌حضرت را دست برنخواهد داشت، لاجرم از هر دو سوی رزم را تصمیم عزم دادند.

اوّل کس از سپاه ابن‌سعد که به میدان مبارزت آمد، یسار غلام زیادبن ابیه، و سالم غلام ابن‌زیاد بود که با هم به میدان آمدند، از میان اصحاب امام حسین علیه السلام عبدالله بن عُمَیر کَلْبی به مبارزت ایشان بیرون شد، گفتند: تو کیستی که به میدان ما آمده‌ای؟ گفت: منم عبدالله بن عمیر، گفتند: تو را نشناسیم، برگرد و زهیربن قین یا حبیب بن مظاهر یا بُریر را به سوی ما بفرست. و یسار مقدّم بر سالم بود. عبدالله با او گفت که ای پسر زانیه، مگر اختیارْ تو راست که هر که بخواهی برگزینی؟ این بگفت و بر او حمله کرد و تیغ بر او راند و او را درافکند. سالم

غلام ابن‌زیاد چون این را بدید تاخت تا یسار را یاری کند، اصحاب امام حسین علیه السلام عبدالله را بانگ زدند که خویشتن را واپای که دشمن رسید، عبدالله چون مشغول مقتول خویش بود إصغای این مطلب نفرمود، لاجرم سالم رسید و تیغ بر عبدالله فرود آورد. عبدالله دست چپ را به جای سپر وقایهٔ سر ساخت لاجرم انگشتانش از کف جدا شد و عبدالله بدین زخم ننگریست و چون شیر زخم‌خورده عنان برتافت و سالم را به زخم شمشیر از قفای یسار به دارالبوار فرستاد. پس به این اشعار رجز خواند:

إِنْ تُنْكِرُونِي فَأَنَا ابْنُ كَلْبِ | حَسْبِي بَيْتِي فِي عُلَيْمٍ[1] حَسْبِي
إِنِّي امْرُؤٌ ذُو مِرَّةٍ[2] وَعَصْبٍ[3] | وَلَسْتُ بِالْخَوَّارِ[4] عِنْدَ النَّكْبِ

پس عمرو بن الحجّاج با جماعت خود از سپاه کوفه بر میمنهٔ لشکر امام حسین علیه السلام حمله کرد. اصحاب امام چون چنین دیدند زانو بر زمین نهادند و نیزه‌های خود را به سوی ایشان دراز کردند. خیل دشمن چون رسیدند از سنان ایشان بترسیدند و پشت دادند، پس اصحاب حسین علیه السلام ایشان‌را تیرباران نمودند، بعضی درافتادند و جان دادند و گروهی بخستند و بجستند.

این وقت مردی از قبیلهٔ بنی‌تمیم که او را عبدالله بن‌حوزه می‌گفتند رو به لشکر امام حسین علیه السلام آورد و مقابل آن‌حضرت ایستاد و گفت: یا حسین یا حسین، آن‌حضرت فرمود: چه می‌خواهی؟ قالَ: أَبْشِرْ بِالنّارِ! فَقالَ: كَلّا، إِنِّي أَقْدَمُ عَلى رَبٍّ رَحيمٍ، وَشَفيعٍ مُطاعٍ[5].

حضرت فرمود: این کیست؟ گفتند: ابن‌حوزهٔ تمیمی است. آن‌حضرت خداوند خویش را خواند و گفت: «بارالها، او را به سوی آتش دوزخ بکش.» در زمان، اسب ابن‌حوزه آغاز چموشی نهاد و او را از پشت خود انداخت چنانکه پای چپش در رکاب بند بود و پای راستش واژگونه بر فراز بود. مسلم بن‌عوسجه چلدی کرد و پیش تاخت و پای راستش را به شمشیر از تن نحسش انداخت. پس اسب او دویدن گرفت و سر او را به هر سنگ و کلوخی و درختی می‌کوبید تا هلاک شد و حق‌تعالی روحش را به آتش دوزخ فرستاد. پس امر کارزار شدّت کرد و از جمیع جماعتی کشته گشت.

---

۱. عُلَيْمٌ (بالتصغير) مُخَفَّفٌ من جناب (بالجيم والنّون الموحّدة) و جناب بطن من كلب. (منه ره)
۲. مِرّة (به کسر میم) ای صاحب قوّة. (منه ره) ۳. وعَصْب (كَفَلْس) ای شدّة. (منه ره)
۴. وخَوّار (كَكَتّان) ای الضّعيف. (منه ره)
۵. «گفت: تو را مژده باد به آتش! فرمود: نه، من بر پروردگاری مهربان و شفیعی فرمانروا وارد می‌شوم.»

مبارزت حربن یزید ریاحی (رضی الله تعالی عنه)

این وقت حرّبن یزید بر اصحاب عمر سعد چون شیر غضبناک حمله کرد و به شعر عنتره تمثّل جست:

مازِلْتُ أَرْمیهِمْ بِثُغْرَةِ[1] نَحْرِهِ   وَلَبانِهِ حَتّی تَسَرْبَلَ بِالدَّمِ

و هم رجز می‌خواند و می‌گفت:

إِنّی أَنَا الْحُرُّ وَمَأْوَی الضَّیْفِ   أَضْرِبُ فی أَعْناقِکُمْ بِالسَّیْفِ
عَنْ خَیْرِ مَنْ حَلَّ بِأَرْضِ الْخَیْفِ[2]   أَضْرِبُکُمْ وَلا أَری مِنْ حَیْفٍ[3]

راوی گفت: دیدم اسب او را که ضربت بر گوشها و حاجب او وارد شده بود و خون از او جاری بود. حصین بن‌تمیم رو کرد به یزیدبن سفیان و گفت: ای یزید، این همان حرّ است که تو آرزوی کشتن او داشتی، اینک به مبارزت او بشتاب. گفت: بلی، و به سوی حرّ شتافت و گفت: ای حر، میل مبارزت داری؟ گفت: بلی. پس با هم نبرد کردند. حصین بن‌تمیم گفت: به خدا قسم مثل آنکه جان یزید در دست حر بود، او را فرصت نداد تا به قتل رسانید. پس پیوسته جنگ کرد تا آنکه عمر سعد امر کرد حصین بن‌تمیم را با پانصد کماندار، اصحاب حسین را تیرباران کنند. پس لشکر عمرسعد ایشان را تیرباران کردند. زمانی نکشید که اسبهای ایشان هلاک شدند و سواران پیاده گشتند.

ابومخنف از ایّوب بن‌مشرح خیوانی نقل کرده که گفت: والله من پی کردم اسب حر را و تیری بر شکم اسب او زدم که به لرزه و اضطراب درآمد. آنگاه به سر درآمد.

مؤلّف گوید که گویا حسّان بن‌ثابت در این مقام گفته:

وَیَقُولُ لِلطِّرْفِ[4] اصْطَبِرْ لِشَبَا[5] الْقَنا   فَهَدَمْتُ رُکْنَ الْمَجْدِ إِنْ لَمْ تُعْقَرِ

---

۱. ثُغْرَه (بالضم) مغاکی در چنبر گردن. لَبان یعنی سینه. و معنی بیت آن است که: پیوسته تیر زدم به گودی گلو و سینهٔ او [آنان] تا حدّی که خون مثل پیراهن بر بدنش [بدنشان] احاطه کرد و خون را پیراهن خود نمود. (منه ره)

۲. الخَیْف (به فتح خاء) موضعی است به مکّه، نامیده شده به آن مسجد الخیف. (منه ره)

۳. حَیْف (بالفتح) جَوْر و ستم. (منه ره)

۴. طِرْف: اسب کریم.

و چه قدر شایسته است در این مقام نقل این حدیث از حضرت صادق علیه‌السلام:

قالَ: اَلْحُرُّ حُرٌّ عَلىٰ جَميعِ أَحْوالِهِ، إِنْ نابَتْهُ نائِبَةٌ صَبَرَ لَها، وَإِنْ تَداكَّتْ عَلَيْهِ الْمَصائِبُ لَمْ تَكْسِرْهُ، وَإِنْ أُسِرَ وَقُهِرَ وَاسْتُبْدِلَ بِالْيُسْرِ عُسْراً[6].

راوی گفت: پس حر از روی اسب مانند شیر جستن کرد و شمشیر بزّانی در دستش بود و می‌گفت:

إِنْ تَعْقِرُوا بِي[7] فَأَنَا ابْنُ الْحُرِّ   أَشْجَعُ مِنْ ذِي لِبَدٍ هِزَبْرِ

پس ندیدم احدی را هرگز مانند او سر از تن جدا کند و لشکر هلاک کند. اهل سیر و تاریخ گفته‌اند که حر و زهیر با هم قرار داده بودند که بر لشکر حمله کنند و مقاتلهٔ شدید و کارزار سختی نمایند و هرکدام گرفتار شد دیگری حمله کند و او را خلاص نماید. و بدین‌گونه یک‌ساعتی نبرد کردند و حرّ رجز می‌خواند و می‌گفت:

آلَيْتُ لا أُقْتَلُ حَتّىٰ أَقْتُلا   وَلَنْ أُصابَ الْيَوْمَ إِلّا مُقْبِلا
أَضْرِبُهُمْ بِالسَّيْفِ ضَرْباً مِفْصَلا[8]   لا ناكِلاً عَنْهُمْ[9] وَلا مُهَلِّلا[10]

و در دست حرّ شمشیری بود که مرگ از دم او لایح بود. و گویا ابن‌معتزّ در حقّ او گفته بود:

وَلِي صارِمٌ فِيهِ الْمَنايا كَوامِنٌ   فَما يُنْتَضىٰ إِلّا لِسَفْكِ دِماءِ
تَرىٰ فَوْقَ مَتْنَيْهِ الْفِرِنْدَ كَأَنَّهُ   بَقِيَّةُ غَيْمٍ رَقَّ دُونَ سَماءِ

پس جماعتی از لشکر عمر سعد بر او حمله آوردند و شهیدش نمودند. بعضی گفته‌اند که

---

۵. شبا: تیزی نیزه.

۶. «فرمود: انسان آزاده در همه حال آزاده است، اگر مصیبتی به او رسد صبر می‌کند، و اگر همهٔ گرفتاریها بر سر او ریزد او را نمی‌شکند گرچه اسیر و مقهور گردد و کارش از آسانی به دشواری رسد.»

۷. إن تعقروا یعنی اگر پی کنید اسب مرا.

۸. سیف مفصل (کمنبر): تیغ بزان.

۹. لاناکلاً عنهم یعنی نه نکول خواهم کرد از جنگ ایشان و بر نخواهم گشت از جنگ. (منه رحمه‌الله)

۱۰. مُهَلِّلا ـ خ ل.

امام حسین علیه السلام به نزد او آمد و هنوز خون از او جستن داشت، پس فرمود: «به به ای حرّ، تو حرّی همچنان‌که نام گذاشته شدی به آن، حرّی در دنیا و آخرت.» پس خواند آن‌حضرت:

لَنِعْمَ الْحُرُّ حُرُّ بَنی رِیاحِ　　وَ نِعْمَ الْحُرُّ عِنْدَ مُخْتَلَفِ الرِّماحِ
وَ نِعْمَ الْحُرُّ اِذْ نادی حُسَیْناً　　فَجادَ بِنَفْسِهِ عِنْدَ الصَّباحِ[1]

شهادت بُرَیر بن خُضَیر (رضی الله عنه)

بُرَیر بن خُضَیر علیه السلام به میدان آمد و او مردی زاهد و عابد بود و او را سیّد قرّاء می‌نامیدند و از اشراف اهل کوفه از هَمْدانیین بود و اوست خالوی ابواسحاق عمرو بن عبدالله سبیعی کوفی تابعی که در حقّ او گفته‌اند: چهل سال نماز صبح را به وضوی نماز عشا گزارد و در هر شب یک ختم قرآن می‌نمود، و در زمان او أعبدی از او نبود، و اوثق در حدیث از او نزد خاصّه و عامّه نبود، و او از ثقات علی بن الحسین علیه السلام بود.

و بالجمله جناب بُریر چون به میدان تاخت از آن‌سوی یزید بن معقل به نزد او شتافت و با هم اتّفاق کردند که مباهله کنند و از خدا بخواهند که هرکه بر باطل است بر دست آن دیگر کشته شود. این بگفتند و بر هم تاختند. یزید ضربتی بر بُریر زد، او را آسیبی نرساند، لکن بریر او را ضربتی زد که خُود او را دو نیمه کرد و سر او را شکافت تا به دماغ رسید. یزید پلید بر زمین افتاد مثل آنکه از جای بلندی بر زمین افتد.

رضیّ بن مُنقِذ عبدی که چنین دید بر بریر حمله آورد و با هم دست به گردن شدند و یک‌ساعت با هم نبرد کردند، آخرالأمر بریر او را بر زمین افکند و بر سینه‌اش نشست. رضی استغاثه به لشکر کرد که او را خلاص کنند. کعب بن جابر حمله کرد و نیزهٔ خود را گذاشت بر پشت بریر، بریر که احساس نیزه کرد، همچنان‌که بر سینهٔ رضی نشسته بود خود را بر روی رضی افکند و صورت او را دندان گرفت و طرف دماغ او را قطع کرد. از آن‌طرف کعب بن جابر چون مانعی نداشت، چندان به نیزه زور آورد تا در پشت بریر فرو رفت و بریر را از روی رضی افکند و پیوسته شمشیر بر آن بزرگوار زد تا شهید شد.

راوی گفت: رضی از خاک برخاست در حالتی‌که خاک از قبای خود می‌تکانید و با کعب

---

۱. الصّباح ـ خ ل.

گفت: ای برادر، بر من نعمتی عطا کردی که تا زنده‌ام فراموش نخواهم نمود. چون کعب بن‌جابر برگشت زوجه‌اش یا خواهرش نوار بنت جابر با وی گفت: کشتی سیّد قرّاء را! هرآینه امر عظیمی به جای آوردی. به خدا سوگند دیگر با تو تکلّم نخواهم کرد.

شهادت وهب (علیه‌الرّحمة)

وهب‌بن عبدالله بن‌حباب کلبی که با مادر و زن در لشکر امام حسین علیه السلام حاضر بود به تحریص مادر ساخته جهاد شد، اسب به میدان راند و رجز خواند:

إِنْ تُنْكِرُونِي فَأَنَا ابْنُ الْكَلْبِ سَوْفَ تَرَوْنِي وَتَرَوْنَ ضَرْبِي
وَحَمْلَتِي وَصَوْلَتِي فِي الْحَرْبِ أُدْرِكُ ثَارِي بَعْدَ ثَارِ صَحْبِي
وَأَدْفَعُ الْكَرْبَ أَمَامَ الْكَرْبِ لَيْسَ جِهَادِي فِي الْوَغَى بِاللَّعْبِ

و جلادت و مبارزت نیکی به‌عمل آورد و جمعی را به قتل درآورد. پس از میدان بازشتافت و به نزدیک مادر و زوجه‌اش آمد و به مادر گفت: آیا از من راضی شدی؟ گفت: راضی نشوم تا آنکه در پیش روی امام حسین علیه السلام کشته شوی. زوجهٔ او گفت: تو را به خدا قسم می‌دهم که مرا بیوه مگذار و به درد مصیبت خود مبتلا مساز. مادر گفت: ای فرزند، سخن زن را دور انداز، به میدان رو، در نصرت امام حسین علیه السلام خود را شهید ساز تا شفاعت جدّش در قیامت شامل حالت شود. پس وهب به میدان رجوع کرد در حالی‌که می‌خواند:

إِنِّي زَعِيمٌ لَكِ أُمَّ وَهْبِ بِالطَّعْنِ فِيهِمْ تَارَةً وَالضَّرْبِ
ضَرْبَ غُلَامٍ مُؤْمِنٍ بِالرَّبِّ

پس نوزده سوار و دوازده پیاده را به قتل رسانید و لختی کارزار کرد تا دو دستش را قطع کردند. این‌وقت مادر او عمود خیمه بگرفت و به حربگاه درآمد و گفت: ای وهب، پدر و مادرم فدای تو باد! چندانکه توانی رزم کن و حرم رسول‌خدا صلی الله علیه و آله از دشمن دفع نما،[۱] وهب

---

۱. و دشمن از حرم رسول خدا صلی الله علیه و آله دفع نما ـ صح.

خواست که تا او را برگرداند مادرش جانب جامهٔ او را گرفت و گفت: من روی باز پس نمی‌کنم تا به اتفاق تو در خون خویش غوطه زنم. جناب امام حسین چون چنین دید، فرمود: از اهل‌بیت من جزای خیر بهرهٔ شما باد، به سراپردهٔ زنان مراجعت کن. خدا تو را رحمت کند. پس آن زن به سوی خیام محترمهٔ زنها برگشت و آن‌جوان کلبی پیوسته مقاتلت کرد تا شهید شد.

راوی گفت که زوجهٔ وهب بعد از شهادت شوهرش بی‌تابانه به جانب او دوید و صورت بر صورت او نهاد. شمر غلام خود را گفت تا عمودی بر سر او زد و به شوهرش ملحق ساخت. و این اوّل زنی بود که در لشکر حضرت سیّدالشّهداء علیه السلام به قتل رسید.[1]

[شهادت چند تن دیگر]

پس از آن عمرو بن خالد اَزدی اسدی صَیداوی عازم میدان شد. خدمت امام حسین علیه السلام آمد و عرض کرد: فدایت شوم یا اباعبدالله، من قصد کرده‌ام که ملحق شوم به شهداء از اصحاب تو و کراهت دارم از آنکه زنده بمانم و تو را وحید و قتیل بینم. اکنون مرخّصم فرما. حضرت او را اجازت داد و فرمود: ما هم ساعت بعد به تو ملحق خواهیم شد. آن سعادتمند به میدان آمد و این رجز خواند:

إِلَیکِ یا نَفْسُ مِنَ الرَّحْمنِ　　فَأَبْشِری بِالرَّوْحِ وَالرَّیْحانِ

اَلْیَوْمَ تُجْزَیْنَ عَلَی الْإِحْسانِ

پس کارزار کرد تا شهید شد، رحمة الله علیه.

پس فرزندش خالد بن عمرو بیرون شد و می‌گفت:

---

۱. و صاحب معراج الجنان مصیبت وهب را چنین نظم کرده:

عروس از خیمه سوی رزمگه تاخت　　به روی نعش شوهر خویش انداخت
یکی را گفت آن شمر بد اختر　　که ملحق ساز این زن را به شوهر
به یک ضربت رسانید آن منافق　　تن مهجور عذرا را به وامق
چو شد کلبی سوی جنّت روانه　　بیاسوده از غم و رنج زمانه
برون آمد دگر شیری مجاهد　　که نام او بُدی عمرو بن‌خالد
به پیش روی عشق عالم افروز　　کشید از دل یکی آه جگرسوز
به اشک آلوده باشد این سخن گفت　　مُرخّص کن که با یاران شوم جفت

صَبْراً عَلَى الْمَوْتِ بَنِي قَحْطانِ | كَيْ ما تَكُونُوا فِي رِضَى الرَّحْمنِ
يا أَبَتا قَدْ صِرْتَ فِي الْجِنانِ | فِي قَصْرِ دُرٍّ حَسَنِ الْبُنْيانِ

پس جهاد کرد تا شهید شد.

سعدبن حنظلهٔ تمیمی به میدان رفت و او از اعیان لشکر امام حسین بود. رجز خواند و فرمود:

صَبْراً عَلَى الْأَسْيافِ وَ الْأَسِنَّةْ | صَبْراً عَلَيْها لِدُخُولِ الْجَنَّةْ
وَ حُورِ عِينٍ ناعِماتٍ هُنَّهْ | لِمَنْ يُرِيدُ الْفَوْزَ لا بِالظَّنَّةْ
يا نَفْسُ لِلرّاحَةِ فَاجْهَدِنَّهْ | وَ فِي طِلابِ الْخَيْرِ فَارْغَبِنَّهْ

پس حمله کرد وکارزار سختی نمود تا شهید شد، رحمة الله علیه.

پس عمیربن عبدالله مَذحِجی به میدان رفت و این رجز خواند:

قَدْ عَلِمَتْ سَعْدٌ وَ حَيُّ مَذْحِجٍ[1] | أَنِّي لَدَى الْهَيْجاءِ لَيْثٌ مُحْرِجٌ[2]
أَعْلُو بِسَيْفِي هامَةَ الْمُدَجَّجِ[3] | وَ أَتْرُكُ الْقِرْنَ لَدَى التَّعَرُّجِ
فَرِيسَةَ الضَّبْعِ[4] الْأَزَلِّ[5] الْأَعْرَجِ[6]

پس کارزار کرد وبسیاری راکشت تا به دست مسلم ضُبابی و عبدالله بَجَلی کشته شد.

مبارزت نافع بن هلال و شهادت مسلم بن عوسجه

از اصحاب سیّدالشّهداء علیه‌السلام نافع بن‌هلال جَمَلی[7] به مبارزت بیرون شد و بدین کلمات رجز خواند:

---

۱. المَذْحِج (کمَجْلِس) بالمعجمة ثمّ الحاء ثم الجیم.

۲. مُحْرِج: آنکه از کارزار رو نگرداند.

۳. مُدَجَّج بجیمین (کمُحَدِّث و مُعَظَّم) مرد مسلّح.

۴. ضبع یعنی کفتار.

۵. ازلّ یعنی خفیف و سریع در دویدن.

۶. اعرج صفت ضبع است نه آنکه لنگ باشد. در واقع بلکه ضبع را به عرج توصیف می‌کنند چون در وقت راه رفتن به خیال می‌اندازد که لنگان لنگان راه می‌رود. و گرگ و کفتار در کشتن گوسفندان و فساد در ایشان هرگاه واقع شوند در میان گلّه معروفند به حدّی که مثل می‌زنند به ایشان، و در مناقب به جای «الضبع» «الذئب» است. (منه ره)

۷. جَمَلی منسوب است به جمل که بطنی می‌باشد از مذحج. (منه ره)

أنا ابنُ هِلالِ الْجَمَلِی أنا عَلی دِینِ عَلی

مزاحم بن حُرَیث به مقابل او آمد و گفت: أنا عَلی دینِ عُثمانَ «من بر دین عثمانم» نافع گفت: تو بر دین شیطانی! و بر او حمله کرد و جهان را از لوث وجودش پاک نمود.

عمرو بن الحجاج چون این دلاوری دید، بانگ بر لشکر زد و گفت: ای مردم احمق، آیا می‌دانید با چه مردم جنگ می‌کنید؟ همانا این جماعت فُرسان اهل مصرند و از پستان شجاعت شیر مکیده‌اند و طالب مرگند. احدی یک تنه به مبارزت ایشان نرود که عرصهٔ هلاک می‌شود، و همانا این جماعت عددشان کم است و به زودی هلاک خواهند شد. والله اگر همگی جنبش کنید و کاری نکنید جز آنکه ایشان را سنگباران نمائید تمام را مقتول می‌سازید.

عمر بن سعد گفت: رأی محکم همان است که تو دیده‌ای. پس رسولی به جانب لشکر فرستاد تا ندا کند که هیچ‌کس از لشکر را اجازت نیست که یک تنه به مبارزت بیرون شود. پس عمرو بن الحجاج از کنار فرات با جماعت خود بر میمنهٔ اصحاب امام حسین﷣ حمله کرد، بعد از آنکه آن منافقان را به این کلمات تحریص بر کشتن اصحاب امام حسین﷣ نمود:

یا أهْلَ الْکُوفَةِ، إلْزَمُوا طاعَتَکُمْ وَجَماعَتَکُمْ، وَلاتَرْتابُوا فی قَتْلِ مَنْ مَرَقَ مِنَ الدّینِ وَ خالَفَ الإمامَ[1]. خداوند دهان عمرو بن الحجاج را پر از آتش کند در ازای این کلمات، که بر جناب امام حسین﷣ بسی سخت آمد و به حضرتش اثر کرد. پس ساعتی دو لشکر با هم نبرد کردند و در این گیرودار جنگ، مسلم بن عوسجهٔ اَسَدی (علیه‌الرّحمة) از پای درآمد و از کثرت زخم و جراحت به خاک افتاد. لشکر عمر سعد از حمله دست کشیدند و به سوی لشکرگاه خود برگشتند. چون غبار معرکه فرو نشست مسلم را بر روی زمین افتاده دیدند. حضرت امام حسین﷣ به نزد او شتافت و در مسلم رمقی یافت، پس او را خطاب کرد و فرمود: خدا رحمت کند تو را ای مسلم؛ و این آیهٔ کریمه را تلاوت نمود:

فَمِنْهُمْ مَنْ قَضی نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَنْ یَنْتَظِرُ وَما بَدَّلُوا تَبْدیلاً[2].

حبیب بن مظاهر که به ملازمت خدمت آن‌حضرت نیز حاضر بود، نزدیک مسلم آمد و گفت: ای مسلم، گران است بر من این رنج و شکنج تو. اکنون بشارت باد تو را به بهشت. مسلم به صدای بسیار ضعیفی گفت: خدا به خیر تو را بشارت دهاد. حبیب گفت: اگر می‌دانستم که بعد از تو در دنیا زنده می‌بودم، دوست داشتم که به من وصیّت کنی به آنچه قصد داشتی تا در

۱. «ای کوفیان، دست از طاعت و جماعت خود برندارید و در کشتن کسی که از دین بیرون رفته و با امام وقت مخالفت ورزیده تردید به خود راه ندهید.»

۲. احزاب / ۲۳.

انجام آن اهتمام کنم، لکن می‌دانم که در همین ساعت من نیز کشته خواهم شد و به تو خواهم پیوست. مسلم گفت: تو را وصیت می‌کنم به این مرد ـ و اشاره کرد به سوی امام حسین علیه السلام و گفت ـ تا جان در بدن داری او را یاری کن و از نصرت او دست مکش تا وقتی که کشته شوی. حبیب گفت: به پروردگار کعبه جز این نکنم و چشم تو را به این وصیّت روشن نمایم. پس مسلم جهان را وداع کرد درحالی‌که بدن او روی دستها بود. او را برداشته بودند که در نزد کشتگان گذارند، پس صدای کنیزک او به ندبه بلند شد که یَابْنَ عَوْسَجَتاه، یا سَیِّداه.

و معلوم می‌شود که مسلم بن‌عوسجه از شجاعان نامی روزگار بوده چنانکه شَبَث شجاعت او را در آذربایجان مشاهده کرده بود و آن را تذکره نمود. و در زمانی‌که مسلم بن‌عقیل به کوفه آمده بود، مسلم بن‌عوسجه وکیل او بود در قبض اموال و بیع اسلحه و اخذ بیعت؛ و با این‌حال از عبّاد روزگار بود و پیوسته در مسجد کوفه در پای ستونی از آن مشغول به عبادت و نماز بود چنانکه از اخبارالطّوال دینوری معلوم می‌شود، و او را اهل سِیَر اوّل اصحاب حسین علیه السلام گفته‌اند، و کلمات او را در شب عاشورا شنیدی، و در کربلا مقاتلهٔ سختی نمود و به این رجز مترنّم بود:

اِنْ تَسْأَلُوا عَنّی فَاِنّی ذُولَبَد	مِنْ فَرْعِ قَوْمٍ مِنْ ذُرىٰ[۱] بَنی اَسَد
فَمَنْ بَغانا حائدٌ عَنِ الرَّشَد	وَکافِرٌ بِدینِ جَبّارٍ صَمَد

و کنیهٔ آن بزرگوار ابو جَحْل است، چنانکه کمیت اسدی در شعر خود به آن اشاره کرده: وَاِنَّ أَبا جَحْلٍ قَتیلٌ مُجَحَّلٌ.

جَحْل (به تقدیم جیم بر حاء مهمله) یعنی مهتر زنبوران عسل، و مُجَحَّل (کمُعَظَّم) یعنی صریع و برزمین افکنده شده. و قاتل او مسلم ضبابی و عبدالرّحمن بجلی است.

بالجمله دوباره لشکر به هم پیوستند و شمربن ذی‌الجوشن از میسره بر میسرهٔ لشکر امام علیه السلام حمله کرد و آن سعادتمندان با آن اشقیا به قدم ثبات نبرد کردند و طعن نیزهٔ دو لشکر و شمشیر به هم فرود آوردند و سپاه ابن‌سعد، حضرت امام حسین علیه السلام و اصحابش را از هر طرف احاطه کردند و اصحاب آن‌حضرت با آن لشکر قتال سختی نمودند و تمام جلادت ظاهر نمودند، و مجموع سواران لشکر آن‌حضرت سی و دو تن بودند که مانند شعلهٔ جوّاله

---

۱. وَاِنَّ بَیْتی فی ذُرىٰ ـ خ ل.

حمله می‌افکندند و سپاه ابن‌سعد را از چپ و راست پراکنده می‌نمودند.

عروة بن‌قیس که یکی از سرکردگان لشکر پسر سعد بود، چون این شجاعت و مردانگی را از سپاه امام‌ؑ مشاهده کرد، به نزد ابن‌سعد فرستاد که یابن سعد، آیا نمی‌بینی که لشکر من امروز از این جماعت قلیل چه کشیدند؟ تیراندازان را امر کن که ایشان‌را هدف تیر بلا سازند. ابن‌سعد کمانداران را به تیر انداختن امر نمود.

راوی گفت: اصحاب امام حسین‌ؑ قتال شدیدی نمودند تا نصف النّهار روز رسید، حُصَین بن‌تمیم که سرکردهٔ تیراندازان بود چون صبر اصحاب امام حسین‌ؑ را مشاهده نمود، لشکر خود را که پانصد کماندار به شمار می‌رفتند امر کرد که اصحاب آن‌حضرت را تیرباران نمایند. آن منافقان حسب الأمر امیر خویش لشکر امام‌ؑ را هدف تیر و سهام نمودند و اسبهای ایشان‌را عَقْر (یعنی پی) و بدنهای آنها را مجروح نمودند. راوی گفت که مقاتله کردند اصحاب امام حسین‌ؑ با لشکر عمر سعد قتال بسیار سختی تا نصف النّهار و لشکر پسر سعد را توانائی نبود که بر ایشان بتازند جز از یک‌طرف، زیرا که خیمه‌ها را به هم متصل کرده بودند و آنها را از عقب سر و یمین و یسار قرار داده بودند. عمر سعد که چنین دید جمعی را فرستاد که خیمه‌ها را بیفکنند تا بر آنها احاطه نمایند. سه چهار نفر از اصحاب امام حسین‌ؑ در میان خیمه‌ها رفتند گاهی که آن ظالمان می‌خواستند خیمه‌ها را خراب کنند، بر آنها حمله می‌کردند و هرکه را می‌یافتند می‌کشتند یا تیر به جانب او می‌افکندند و او را مجروح می‌نمودند. عمر سعد که چنین دید فریاد کشید که خیمه‌ها را آتش زنید و داخل خیمه‌ها نشوید. پس آتش آوردند خیمه[ها] را سوزانیدند. سیّدالشّهداءؑ فرمود: بگذارید آتش زنند، زیرا که هرگاه خیمه‌ها را بسوزانند نتوانند از آن بگذرند و به سوی شما آیند. و چنین شد که آن‌حضرت فرموده بود.

راوی گفت: حمله کرد شمر بن‌ذی الجوشن به خیمهٔ حضرت امام حسین‌ؑ و نیزه‌ای که در دست داشت بر آن خیمه می‌کوبید وندا در داد که آتش بیاورید تا من این خیمه را با اهلش آتش زنم.

راوی گفت: زنها صیحه کشیدند و از خیمه بیرون دویدند، جناب امام حسین‌ؑ بر شمر صیحه زد که ای پسر ذی الجوشن، تو آتش می‌طلبی که خیمه را بر اهل من آتش زنی! خداوند بسوزاند تو را به آتش جهنّم.

حمیدبن مسلم گفت که من به شمر گفتم: سبحان الله! این صلاح نیست برای تو که جمع کنی در خود دو خصلت را، یکی آنکه عذاب کنی به عذاب خدا که سوزانیدن باشد و دیگر

آنکه بکشی کودکان و زنان‌را، بس است برای راضی کردن امیر کشتن تو مردان‌را. شمر به من گفت: تو کیستی؟ گفتم: نمی‌گویم با تو کیستم. و ترسیدم که اگر مرا بشناسد نزد سلطان برای من سعایت کند. پس آمد به نزد او شبث بن ربعی و گفت: من نشنیدم مقالی بدتر از مقال تو و ندیدم موقفی زشت‌تر از موقف تو، آیا کارت به جائی رسیده که زنها را بترسانی؟! پس شهادت می‌دهم که شمر حیا کرد و خواست برگردد که زهیربن قین با ده نفر از اصحاب خود بر شمر و اصحابش حمله کردند و ایشان را از دور خیام متفرّق ساختند و اباعزّة (به زاء معجمه) ضِبابی را که از اصحاب شمر بود به قتل رسانیدند. لشکر عمر سعد که چنین دیدند بر ایشان هجوم آوردند و چون لشکر امام حسین عددی قلیل بودند، اگر یک تن از ایشان کشته گشتی ظاهر و مبیّن گشتی و اگر از لشکر ابن‌سعد صد کس مقتول گشتی از کثرت عدد نمودار نگشتی.

و بالجمله، جنگ سختی شد و قتلی و جریح بسیار گشت تا آنکه وقت زوال رسید.

تذکرهٔ ابوثمامه نماز را در خدمت امام حسین و شهادت حبیب بن‌مظاهر

ابو ثُمامهٔ صیداوی که نام شریفش عمروبن عبدالله است، چون دید وقت زوال است، به خدمت امام شتافت و عرض کرد: یا ابا عبدالله، جان من فدای تو باد، همانا می‌بینم که این لشکر به مقاتلت تو نزدیک گشته‌اند، ولکن سوگند با خدای که تو کشته نشوی تا من در خدمت تو کشته شوم و به خون خویش غلتان باشم و دوست دارم که این نماز ظهر را با تو بگزارم آنگاه خدای خویش را ملاقات کنم. حضرت سر به سوی آسمان برداشت پس فرمود: یاد کردی نماز را، خدا تو را از نمازگزاران و ذاکرین قرار دهد، بلی اینک اوّل وقت آن است. پس فرمود از این قوم بخواهید تا دست از جنگ بردارند تا ما نماز گزاریم. حُصَین بن تمیم چون این بشنید، فریاد برداشت که نماز شما مقبول درگاه اِله نیست. حبیب بن‌مظاهر فرمود: ای حمار[۱] غدّار، نماز پسر رسول‌خدا قبول نمی‌شود و از تو قبول خواهد شد؟!

حصین بر حبیب حمله کرد، حبیب نیز مانند شیر بر او تاخت و شمشیر بر او فرود آورد و بر صورت اسب او واقع شد، حصین از روی اسب بر زمین افتاد، پس اصحاب آن ملعون جلدی کردند و او را از چنگ حبیب ربودند. پس حبیب رجز خواند و فرمود:

۱. خمّار - خ ل.

أُقْسِمُ لَوْ كُنَّا لَكُمْ أَعْدادا　　أَوْ شَطْرَكُمْ وَلَّيْتُمُ الْأَكْتادا [۱]
یا شَرَّ قَوْمٍ حَسَباً وَآدا [۲]

و نیز می‌فرمود:

أَنَا حَبيبٌ وَأَبي مُطَهَّرٌ　　فارِسُ هَيْجاءٍ وَحَرْبٍ تُسْعَرُ
أَنْتُمْ أَعَدُّ عُدَّةً وَأَكْثَرُ　　وَنَحْنُ أَوْفى مِنْكُمْ وَأَصْبَرُ
وَنَحْنُ أَوْلى حُجَّةً وَأَظْهَرُ　　حَقّاً وَأَتْقى مِنْكُمْ وَأَعْذَرُ

ببین اخلاص این پیر هنرمند　　چه خواهد کرد در راه خداوند
رَجَز خواند و نسب فرمود آنگاه　　مبارز خواست از آن قوم گمراه
چنان رزمی نمود آن پیر هشیار　　که بر نام آوران تنگ آمدی کار
سر شمشیر آن پیر جوانمرد　　همی مرد از سر مرکب جدا کرد
به تیغ تیز در آن رزم و پیکار　　فکند از آن جماعت جمع بسیار [۳]

بالجمله، قتال سختی نمود تا آنکه به روایتی شصت و دو تن را به خاک هلاک انداخت. پس مردی از بنی تمیم که او را بُدَیل بن صریم می‌گفتند بر آن جناب حمله کرد و شمشیر بر سر مبارکش زد، و شخصی دیگر از بنی‌تمیم نیزه بر آن بزرگوار زد که او را بر زمین افکند. حبیب خواست تا برخیزد که حُصَین بن‌تمیم شمشیری بر سر او زد که او را از کار انداخت. پس آن مرد تمیمی فرود آمد و سر مبارکش را از تن جدا کرد. حصین گفت که من شریک توام در قتل او، سر را به من بده تا به گردن اسب خود آویزم و جولان دهم تا مردم بدانند که من در قتل او شرکت کردم، آن‌گاه بگیر آن را و ببر به نزد عبیدالله بن‌زیاد برای اخذ جایزه. پس سر حبیب را گرفت و به گردن اسب خویش آویخت و در لشکر جولانی داد و به او رد کرد.

چون لشکر به کوفه برگشتند، آن شخص تمیمی سر حبیب را به گردن اسب خویش آویخته رو به قصرالامارهٔ ابن‌زیاد نهاده بود. قاسم پسر حبیب که در آنروز غلامی [ـ نوجوانی] مراهق بود سر پدر را دیدار کرد. دنبال آن سوار را گرفت و از او مفارقت

---

۱. یعنی دوشها.　　۲. آد بمعنی القوّة.
۳. گویندهٔ این اشعار آقا شیخ علی طهرانی صاحب معراج المحبّة است. (م)

نمی‌نمود، هرگاه آن‌مرد داخل قصرالاماره می‌شد او نیز داخل می‌گشت و هرگاه بیرون می‌آمد او نیز بیرون می‌آمد. آن مرد سوار از این کار به شکّ افتاده گفت: چه شده تو را ای پسر که عقب مرا گرفته و از من جدا نمی‌شوی؟ گفت: چیزی نیست. گفت: بی‌جهت نیست مرا خبر بده. گفت: این سری که با توست سر پدر من است، آیا به من می‌دهی تا او را دفن نمایم؟ گفت: ای پسر، امیر راضی نمی‌شود که او دفن شود و من هم می‌خواهم جائزهٔ نیکی به جهت قتل او از امیر بگیرم. گفت: لکن خداوند به تو جزا نخواهد داد مگر بدترین جزاها، به خدا سوگند کشتی او را در حالی‌که او بهتر از تو بود. این بگفت و بگریست و پیوسته در صدد انتقام بود تا زمان مصعب بن‌زبیر که قاتل پدر خود را بکشت.

ابومخنَف از محمّدبن قیس روایت کرده که چون حبیب شهید گردید درهم شکست قتل او حسین(ع) را، و در این‌حال فرمود: عِنْدَ ذٰلِکَ[۱] أَحْتَسِبُ نَفْسي وَحُماةَ أَصْحابي. و در بعض مقاتل است که فرمود: «لِلّٰهِ دَرُّکَ یا حَبیبُ، همانا تو مردی صاحب فضل بودی، ختم قرآن در یک‌شب می‌نمودی.»

و مخفی نماند که حبیب از حَمَلهٔ علوم اهل‌بیت و از خواصّ اصحاب امیرالمؤمنین(ع) به شمار رفته. و روایت شده که وقتی میثم تمّار را ملاقات کرد و با یکدیگر سخنان بسیار گفتند، پس حبیب گفت که گویا می‌بینم شیخی را که أَصْلَع است (یعنی پیش سر او مو ندارد) و شکم او فربهی دارد و خربزه می‌فروشد در نزد دارالرزق، او را بگیرند و برای محبّت داشتن او به اهل‌بیت رسالت او را به دار کشند و بردار شکمش را بدرند. و غرضش میثم بود و چنان شد که حبیب خبر داد. و در آخر روایت است که حبیب از جملهٔ آن هفتاد نفر بود که یاری آن امام مظلوم کردند و در برابر کوههای آهن رفتند و سینهٔ خود را در برابر چندین هزار شمشیر و تیر سپر کردند، و آن کافران ایشان را امان می‌دادند و وعدهٔ مالهای بسیار می‌کردند و ایشان ابا می‌نمودند و می‌گفتند که دیدهٔ ما حرکت کند و آن امام مظلوم شهید شود؟! ما را نزد خدا عذری نخواهد بود؛ تا آنکه همه جانهای خود را فدای آن‌حضرت(علیه‌الصّلاة و السّلام) کردند و همه بر دور آن‌حضرت کشته افتادند، رحمة الله و برکاته علیهم اجمعین.

و در احوال حضرت مسلم(علیه‌الرّحمة) کلمات حبیب بعد از کلام عابس مذکور شد. و کمیت اسدی اشاره به شهادت حبیب کرده در شعر خود به این بیت:

---

۱. ظاهراً عِندالله صحیح است. یعنی «اجر مصائب خود و یاران حامی‌ام را از خدا می‌خواهم.»

سِوَى عُصْبَةٍ فِيهِمْ حَبِيبٌ مُعَفَّرٌ　　قَضَى نَحْبَهُ وَالْكَاهِلِيُّ مُرَمَّلٌ

و مرادش از کاهلی أنس‌بن الحارث الأسدی الکاهلی است که از صحابهٔ کبار است، و اهل سنّت در حال او نوشته‌اند که وقتی از حضرت رسول ﷺ شنید درحالی‌که حضرت سیّدالشهداء ﷺ در کنار او بود که فرمود: «همانا این پسر من کشته می‌شود در زمینی از زمینهای عراق؛ پس هرکه او را درک کرد یاری کند او را.» پس أنس بود تا در کربلا در یاری حضرت سیّد الشّهداء ﷺ شهید شد.

مؤلّف گوید که بعضی گفته‌اند حبیب بن‌مظاهر و مسلم بن‌عوسجه و هانی بن‌عروه و عبدالله بن‌یقطر نیز از صحابهٔ رسول‌خدا ﷺ بوده‌اند.

و در شرح قصیدهٔ ابی‌فراس است که در روز عاشورا **جابربن عُرْوَهٔ غِفاری** که پیرمردی بود سالخورده و در خدمت پیغمبر ﷺ بوده و در بَدْر و حُنَیْن حاضر شده بود برای یاری پسر پیغمبر ﷺ کمر خود را به عمامه‌اش بست محکم، پس ابروهای خود را که از پیری به روی چشمانش واقع شده بود بلند کرد و با دستمال خود ببست. حضرت امام حسین ﷺ او را نظاره می‌کرد و می‌فرمود: **شَكَرَ اللهُ سَعْيَكَ يا شَيْخُ**. پس حمله کرد و پیوسته جهاد کرد تا شصت نفر را به قتل رسانید آن‌گاه شهید گردید. رحمة الله علیه و رضوانه.

شهادت سعیدبن عبدالله حنفیّ ﷺ

روایت شده که حضرت سیّدالشّهداء ﷺ، زُهیربن قین و سَعیدبن عبدالله را فرمود که پیش روی من بایستید تا من نماز ظهر را به‌جای آورم. ایشان بر حسب فرمان در پیش رو ایستادند و خود را هدف تیر و سنان گردانیدند. پس حضرت با یک نیمهٔ اصحاب، نماز خوف گزاشت و نیمی دیگر ساختهٔ دفع دشمن بودند. و روایت شده که سعیدبن عبدالله حنفی در پیش روی آن‌حضرت ایستاد و خود را هدف تیر نموده بود و هرکجا آن‌حضرت به یمین و شمال حرکت می‌نمود در پیش روی آن‌حضرت بود تا روی زمین افتاد و در این‌حال می‌گفت: «خدایا، لعن کن این جماعت را لعن عاد و ثمود. ای پروردگار من، سلام مرا به پیغمبر خود برسان و ابلاغ کن او را آنچه به من رسید از زحمت جراحت و زخم، چه من در این کار قصد کردم نصرت ذرّیّهٔ پیغمبر تو را.» این بگفت و جان بداد، و در بدن او به غیر از زخم شمشیر و نیزه سیزده چوبهٔ تیر یافتند.

و شیخ ابن‌نما فرموده که گفته شده: آن‌حضرت و اصحابش نماز را فرادیٰ به ایماء و اشارت گزاشتند.

مؤلّف گوید که سعیدبن عبدالله از وجوه شیعهٔ کوفه و مردی شجاع و صاحب عبادت بود، و در سابق دانستی که او و هانی بن‌هانی سبیعی را اهل کوفه با بعضی نامه‌ها به خدمت امام حسین(ع) فرستادند که آن‌حضرت را حرکت دهند از مکّه و به کوفه بیاورند، و این دو نفر آخر کس بودند که کوفیان ایشان‌را روانه کرده بودند، و کلمات او در شب عاشورا در وقتی که حضرت سیّدالشهداء(ع) اجازهٔ انصراف داد در مقاتل معتبره مضبوط است، و در زیارت مشتمله بر اسامی شهداء مذکور است، و در حقّ او و مراساة حُرّ با زهیربن قین، عبیدالله بن عَمْرو بَدیّ کِندی گفته:

سَعِیدُ بْنُ عَبْدِاللهِ لاٰتَنْسَیَنَّهُ وَلاَ الْحُرُّ اِذْ آسیٰ زُهَیْراً عَلَی قَسْرٍ[1]
فَلَوْ وَقَفَتْ صُمُّ الْجِبالِ مَکانَهُمْ لَمارَتْ عَلیٰ سَهْلٍ وَ دُکَّتْ عَلیٰ وَعْرٍ[2]
فَمِنْ قائِمٍ یَسْتَعْرِضُ النَّبْلَ وَجْهَهُ وَ مِنْ مُقْدِمٍ یَلْقَی الْاَسِنَّةَ بِالصَّدْرِ

حَشَرَنا اللهُ مَعَهُمْ فِی الْمُسْتَشْهَدِینَ، وَ رَزَقَنا مُرافَقَتَهُمْ فی اَعْلیٰ عِلِّیِّینَ.

شهادت زُهیربن القین (رضی الله عنه)

راوی گفت: زهیربن القین(ره) کارزار سختی نمود و رجز خواند:

اَنـا زُهَیْرٌ وَ اَنـا ابْنُ الْقَیْنِ اَذُودُکُمْ بِالسَّیْفِ عَنْ حُسَیْنِ
اِنَّ حُسَیْناً اَحَدُ السِّبْطَیْنِ اَضْرِبُکُمْ وَلاَ اَریٰ مِنْ شَیْنِ

پس چون صاعقهٔ آتشبار، خویشتن را بر آن اشرار زد و بسیار کس از اَبطال رجال را به خاک هلاک افکند، و به روایت محمّدبن ابی‌طالب یکصد و بیست تن از آن منافقان را به جهنم فرستاد. آن‌گاه کثیربن عبدالله شعبی به اتّفاق مهاجربن اَوْس تمیمی بر او حمله کردند و او را از

۱. قسر: مغلوب شدن به ستم.
۲. پراکنده می‌شد.
۳. مقابل سهل است.

پای درآوردند. و در آن‌وقت که زهیر بر خاک افتاد حضرت حسین علیه‌السلام فرمود: «خداوند تو را از حضرت خویش دور نگرداند و لعنت کند کشندگان تو را همچنان‌که لعن فرمود جماعتی از گمراهان‌را و ایشان‌را به صورت میمون و خوک مسخ نمود.»

مؤلف گوید: زهیربن قین جلالت شأنش زیاده از آن است که ذکر شود و کافی است در این مقام آنکه امام حسین علیه‌السلام یوم عاشورا میمنه را به او سپرد و در وقت نماز خواندن او را با سعیدبن عبدالله فرمود که در پیش روی آن‌جناب بایستند و خود را وقایهٔ آن‌حضرت کنند، و احتجاج او با قوم به شرح رفت و مردانگی و جلادت او با حُر ذکر شد، الی غیر ذلک ممّاتعلّق به.

مقتل نافع بن هلال بن نافع بن جمل رحمه‌الله

نافع بن‌هلال که یکی از شجاعان لشکر امام حسین علیه‌السلام بود تیرهای مسموم داشت و اسم خود را بر فاق تیرها نوشته بود. شروع کرد به افکندن آن تیرها بر دشمن و می‌گفت:

أَرمی بِها مُعلَمَةً أَفواقُها   مَسمُومَةً تَجری بِها إِخفاقُها[1]

لَیَملَأَنَّ أَرضَها رِشاقُها   وَالنَّفسُ لایَنفَعُها إِشفاقُها

و پیوسته با آن تیرها جنگ کرد تا تمام شد، آنگاه دست زد به شمشیر آبدار و شروع کرد به جهاد و می‌گفت:

أَنَا الغُلامُ الیَمَنِیُّ الجَمَلی   دینی عَلی دینِ حُسَینٍ بنِ عَلی

إِن أُقتَلِ الیَومَ فَهذا أَمَلی   فَذاکَ رَأیی وَأُلاقی عَمَلی

پس دوازده نفر و به روایتی هفتاد نفر از لشکر پسر سعد به قتل رسانید به غیر آنان که مجروح کرده بود. پس لشکر بر او حمله کردند و بازوهای او را شکستند و او را اسیر نمودند. راوی گفت: شمربن ذی‌الجوشن او را گرفته بود و با او بود اصحاب او و نافع را می‌بردند به

---

۱. الاخفاق: الصّرع. یقال: أخفَقَ زیدٌ عمرواً فی الحرب ای صَرَعه. فکأنّ النّبل یجری بها الصرع. والرّشاق: جمع رشیق و هوالسّهم اللّطیف. (منه ره)

نزد عمرسعد و خون بر محاسن شریفش جاری بود. عمرسعد چون او را دید، به او گفت: وَیْحَکَ ای نافع، چه واداشت تو را بر نفس خود رحم نکردی و خود را به این حال رسانیدی؟ گفت: خدای می‌داند که من چه اراده کردم و ملامت نمی‌کنم خود را بر تقصیر در جنگ با شماها، و اگر بازو و ساعد مرا بود اسیرم نمی‌کردند.

شمر به ابن‌سعد گفت: بکش او را أَصْلَحَکَ الله. گفت: تو او را آورده‌ای، اگر می‌خواهی تو بکش. پس شمر (لعین) شمشیر خود را کشید برای کشتن او، نافع گفت: به خدا سوگند اگر تو از مسلمانان بودی عظیم بود بر تو که ملاقات کنی خدا را به خونهای ما. فَالْحَمْدُلِلّٰهِ الَّذی جَعَلَ مَنایانا عَلیٰ یَدَیْ شِرارِ خَلْقِهِ[۱]. پس شمر او را شهید کرد.

مکشوف باد که در بعض کتب به جای این بزرگوار هلال بن‌نافع ذکر شده، و مظنونم آن است که نافع از اوّل اسم سقط شده و سببش تکرار نافع بوده. و این بزرگوار خیلی شجاع و با بصیرت و شریف و بزرگ مرتبه بوده، و در سابق دانستی به دلالت طرمّاح از بیراهه به یاری حضرت سیّدالشّهداء(ع) از کوفه بیرون آمد و در بین راه به آن‌حضرت ملحق شد با مجمّع بن‌عبدالله و بعضی دیگر، و اسب نافع را که کامل نام داشت کتل کرده بودند و همراه می‌آوردند.

و طبری نقل کرده که در کربلا وقتی که آب را بر روی سیّدالشّهداء و اصحابش بستند تشنگی برایشان خیلی شدّت کرد، حضرت سیّدالشّهداء(ع) جناب عبّاس را با سی سوار وبیست نفر پیاده با بیست مشک فرستاد تا آب بیاورند. نافع بن‌هلال عَلَم به دست گرفت و جلو افتاد. عمروبن حجّاج که موکّل شریعه بود صدا زد: کیستی؟ فرمود: منم نافع بن‌هلال. عمرو گفت: مرحبا به تو ای برادر، برای چه آمدی؟ گفت: آمدم برای آشامیدن از این آب که از ما منع کردید. گفت: بیاشام گوارا باد تو را. گفت: والله نمی‌آشامم قطره‌ای با آنکه مولایم حسین و این‌جماعت از اصحابش تشنه‌اند، در این حال اصحاب پیدا شدند. عمروبن حجّاج گفت: ممکن نیست که این جماعت آب بیاشامند، زیرا که ما را برای منع از آب در اینجا گذاشتند. نافع پیادگان را گفت که اعتنا به ایشان نکنید و مشکها را پر کنید. عمروبن حجّاج و اصحابش بر ایشان حمله آوردند، جناب ابوالفضل العبّاس و نافع بن‌هلال ایشان‌را متفرّق کردند و آمدند نزد پیادگان و فرمودند: بروید. و پیوسته حمایت کرد از ایشان تا آبها را به خدمت امام حسین(ع) رسانیدند.

---

۱. «سپاس خدا را که مرگ ما را بر دست بدترین خلق خود قرار داد.»

و این نافع بن هلال همان است که در جملهٔ کلمات خود به سیّدالشّهداء ﷺ عرض می‌کند:
وَاَنَا عَلَى نِيّاتِنا وَبَصائِرِنا، نُوالي مَنْ والاكَ، وَ نُعادي مَنْ عاداكَ[1].

مقتل عبدالله و عبدالرّحمن غِفاریان ﷺ

اصحاب امام حسین ﷺ چون دیدند که بسیاری از ایشان کشته شدند و توانائی ندارند که جلوگیری دشمن کنند، عبدالله و عبدالرّحمن پسران عروهٔ غِفاری که از شُجعان کوفه و اشراف آن بلده بودند خدمت امام حسین ﷺ آمدند و گفتند: يا أَبا عَبْدِاللهِ، عَلَيْكَ اَلسَّلامُ، حازَنا [جازَنا] اَلْعَدُوُّ إِلَيْكَ. مستولی شدند دشمنان بر ما و ماکم شدیم به حدّی که جلو دشمن را نمی‌توانیم بگیریم، لاجرم از ما تجاوز کردند و به شما رسیدند پس ما دوست داریم که دشمن را از تو دفع نمائیم و در مقابل تو کشته شویم. حضرت فرمود: مرحبا، پیش بیائید. ایشان نزدیک شدند و در نزدیکی آن‌حضرت مقاتله کردند، و عبدالرّحمن می‌گفت:

قَدْ عَلِمَتْ حَقّاً بَنُوغِفارِ ... وَ خِنْدِفٌ بَعْدَ بَني نِزارِ
لَنَضْرِبَنَّ مَعْشَرَ الْفُجّارِ ... بِكُلِّ عَضْبٍ صارِمٍ بَتّارِ
يا قَوْمُ ذُودُوا عَنْ بَنِي الْأَحْرارِ ... بِالْمَشْرَفِيِّ وَالْقَنَا الْخَطّارِ[2]

پس مقاتله کرد تا شهید شد. راوی گفت: آمدند جوانان جابریان: سَیف بن الحارث بن سریع و مالک بن عبدالله بن سریع، و این دو نفر دو پسر عمّ و دو برادر مادری بودند، آمدند خدمت سیّدالشّهداء ﷺ در حالی‌که می‌گریستند. حضرت فرمود: ای فرزندان برادر من، برای چه می‌گریید؟ به خدا سوگند که من امیدوارم بعد از ساعت دیگر دیدهٔ شما روشن شود. عرض کردند: خدا ما را فدای تو گرداند، به خدا سوگند ما بر جان خویش گریه نمی‌کنیم بلکه بر حال شما می‌گرییم که دشمنان دور تو را احاطه کرده‌اند و چارهٔ ایشان نمی‌توانیم نمود. حضرت فرمود که خدا جزا دهد شما را به اندوهی که بر حال من دارید و به مواسات شما با من بهترین جزای پرهیزکاران. پس آن‌حضرت را وداع کردند و به سوی میدان شتافتند و مقاتله کردند تا شهید گشتند.

---

۱. «بر همان نیّت‌ها و بینش‌های خود هستیم، با دوست تو دوست و با دشمن تو دشمنیم.»
۲. اَلْقَنَا الْخَطّار: نیزه جنبان. رجل خَطّارٌ بالرّمح ای طعّان.

شهادت حنظلة بن‌اسعد شِبامی(ره)

حنظلة بن‌اسعد، قدّ مردی علم کرد و پیش آمد و در برابر امام(ع) بایستاد و در حفظ و حراست آن‌جناب خویشتن را سپر تیر و نیزه و شمشیر ساخت و هر زخم سیف و سنانی که به قصد امام(ع) می‌رسید به صورت و جان خود می‌خرید و همی ندا در می‌داد که «ای قوم، من می‌ترسم بر شما که مستوجب عذاب لشکر احزاب شوید، و می‌ترسم بر شما برسد مثل آن عذابهائی که بر امّتهای گذشته وارد شده، مانند: عذاب قوم نوح و عاد و ثمود و آنانکه بعد از ایشان طریق کفر و جحود گرفتند، و خدا نمی‌خواهد ستمی برای بندگان. ای قوم، من بر شما می‌ترسم از روز قیامت، روزی‌که رو از محشر بگردانید به سوی جهنّم و شما را از عذاب خدا نگاهدارنده‌ای نباشد. ای قوم، مکشید حسین را، پس مستأصل و هلاک گرداند خدا شما را به سبب عذاب، و به تحقیق که بی بهره و ناامید است کسی‌که به خدا افتراء بندد.» و از این کلمات اشاره کرد به نصیحتهای مؤمن آل فرعون با آل فرعون.

و موافق بعضی از مقاتل، حضرت فرمود: «ای حنظلة بن‌اسعد، خدا تو را رحمت کند. دانسته باش که این جماعت مستوجب عذاب شدند هنگامی که سر بر تافتند از آنچه که ایشان‌را به سوی حقّ دعوت کردی و بر تو بیرون شدند و تو را و اصحاب تو را ناسزا و بد گفتند، و چگونه خواهد بود حال ایشان الآن و حال آنکه برادران پارسای تو را کشتند!» پس حنظله عرض کرد: «راست فرمودی فدایت شوم، آیا من به سوی پروردگار خود نروم و با برادران خود ملحق نشوم؟» فرمود: «بلی، شتاب کن و برو به سوی آنچه که از برای تو مهیّا شده است و بهتر است از دنیا و آنچه در دنیاست و به سوی سلطنتی که هرگز کهنه نشود و زوال نپذیرد.» پس آن سعید نیک اختر حضرت را وداع کرد و گفت:

اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا اَباعَبْدِاللهِ، صَلَّی اللهُ عَلَیْکَ وَعَلی اَهْلِ بَیْتِکَ، وَعَرَّفَ بَیْنَنا وَبَیْنَکَ فی جَنَّتِهِ.

فرمود: آمین آمین. پس آن‌جناب در جنگ با منافقان پیشی گرفت و نبرد دلیرانه کرد و شکیبائی در تحمّل شدائد نمود تا آنکه بر او حمله کردند و او را به برادران شایسته‌اش ملحق نمودند.

مؤلّف گوید که حنظلة بن‌اسعد از وجوه شیعه و از شجاعان و فُصَحاء تعداد شده و او را شِبامی گویند به جهت آنکه نسبتش به شِبام (بر وزن کتاب موضعی است به شام) می‌رسد، و بنوشبام بطنی می‌باشند از همْدان (به سکون میم).

شهادت شوذب و عابس (رضی الله عنهما)

عابس بن ابی شبیب شاکری هَمْدانی چون از برای ادراک سعادت شهادت عزیمت درست کرد، روی کرد با مصاحب خود شوذب مولی شاکر که از متقدّمین شیعه و حافظ حدیث و حامل آن و صاحب مقامی رفیع بود بلکه نقل شده که او را مجلسی بود که شیعیان به خدمتش می‌رسیدند و از جنابش اخذ حدیث می‌نمودند، وَکانَ رَحِمَهُ اللهُ وَجْهاً فیهم. بالجمله عابس با وی گفت: ای شوذب، امروز چه در خاطر داری؟ شوذب گفت: می‌خواهی چه در خاطر داشته باشم؟ قصد کرده‌ام که با تو در رکاب پسر پیغمبرﷺ مبارزت کنم تا کشته شوم. عابس گفت: گمان من هم به تو همین بود، الحال به خدمت آن‌حضرت بشتاب تا تو را چون دیگر کسان در شمار شهداء به حساب گیرد و دانسته باش که از پس امروز چنین روز به دست هیچ‌کس نشود، چه امروز روزی است که مرد بتواند از تحت‌الثّریٰ قدم بر فرق ثُریّا زند و همین یک‌روز، روز عمل و زحمت است و بعد از آن روز مزد و حساب و جنّت است.

پس شوذب به خدمت حضرت شتافت و سلام وداع گفت، پس به میدان رفت و مقاتله کرد تا شهید گشت، رحمة الله و رضوانه علیه.

راوی گفت: پس از آن عابس به نزد جناب امام حسینؑ شتافت و سلام کرد و عرض کرد: یا اباعبدالله، هیچ آفریده‌ای چه نزدیک و چه دور، چه خویش و چه بیگانه در روی زمین روز به پای نبرد که در نزد من عزیز و محبوبتر از تو باشد و اگر قدرت داشتم که دفع این ظلم و قتل را از تو بنمایم به چیزی که از خون من و جان من عزیزتر بودی، توانی و سستی در آن نمی‌کردم و این کار را به پایان می‌رسانیدم. آن‌گاه آن‌حضرت را سلام داد و گفت: گواه باش که من بر دین تو و دین پدر تو می‌گذرم. پس باشمشیر کشیده چون شیر شمیده به میدان تاخت در حالی‌که ضربتی بر جبین او رسیده بود. ربیع بن‌تمیم که مردی از لشکر عمر سعد بود گفت که چون عابس را دیدم که رو به میدان آورده او راشناختم، و من از پیش او را می‌شناختم و شجاعت و مردانگی او را در جنگها مشاهده کرده بودم و شجاع‌تر از او کسی ندیده بودم، این‌وقت لشکر را ندا در دادم که هان ای مردم، هٰذا أَسَدُ الْأُسُودِ، هٰذَاابْنُ أَبي شَبيبٍ.

ربیع بن‌تمیم آواز برداشت　به سوی فوج اعدا گردن افراشت
که می‌آید هژبری جانب فوج　که عمّان است از بحر کفش موج

فریاد کشید: ای قوم، این شیر شیران است، این عابس بن ابی‌شبیب است. هیچ‌کس به میدان او نرود و اگر نه از چنگ او به سلامت نرهد.

پس عابس چون شعلهٔ جوّاله در میدان جولان کرد و پیوسته ندا در داد که أَلاَرَجُل، أَلاَرَجُل؟ هیچ‌کس جرأت مبارزت او ننمود. این کار بر ابن‌سعد ناگوار آمد، ندا در داد که عابس را سنگباران نمایند. لشکریان از هر سو به جانب او سنگ افکندند. عابس که چنین دید زره از تن دور کرد و خُود از سر بیفکند.

وقت آن آمد که من عریان شوم — جسم بگذارم سراسر جان شوم
آنچه غیر از شورش و دیوانگی است — اندرین ره روی در بیگانگی است
آزمودم مرگ من در زندگی است — چون رهم زین زندگی پایندگی است
آنکه مردن پیش چشمش تَهْلُکه است — نهی لاتُلقُوا بگیرد او به دست
وآنکه مردن شد مر او را فتح باب — سارِعُوا آمد مر او را در خطاب
الصّلا ای حشر بینان سارِعُوا — الْبَلا ای مرگ بینان دارِعُوا

و حمله بر لشکر نمود. و گویا حسّان بن ثابت در این مقام گفته:

یَلْقَی الرِّماحَ الشّاجِراتِ بِنَحْرِهِ — وَیُقیمُ هامَتَهُ مَقامَ الْمِغْفَرِ
ماإنْ یُریدُ إذاالرِّماحُ شَجَرْنَهُ — دِرْعاً سِوَی سِرْبالِ طیبِ الْعُنْصُرِ
وَیَقُولُ لِلطَّرْفِ[1] اصْطَبِرْ لِشَبا الْقَنا — فَهَدَمْتَ رُکْنَ الْمَجْدِ إنْ لَمْ تُعْقَرِ[2]

و شاعر عجم در این مقام گفته:

جوشن ز بر فکند که ماهم نه ماهی‌ام — مِغْفَر ز سر فکند که بازم نیم خروس
بی‌خُود و بی زره به در آمد که مرگ را — در بر برهنه می‌کشم اینک چو نوعروس

ربیع گفت: قسم به خدا می‌دیدم که عابس به هر طرف که حمله کردی زیاده از دویست تن

۱. طَرْف: اسب کریم. شَبا الْقَنا یعنی تیزی سر نیزه.

۲. عقر: پی کردن.

از پیش او می‌گریختند و بر روی یکدیگر می‌ریختند، بدین‌گونه رزم کرد تا آنکه لشکر از هر جانب او را فرا گرفتند و از کثرت جراحت سنگ و زخم سیف و سنان او را از پای درآوردند و سر او را ببریدند و من سر او را در دست جماعتی از شجاعان دیدم که هر یک دعوی می‌کرد که من او را کشتم. عمر سعد گفت که این مخاصمت به دور افکنید، هیچ‌کس یک تنه او را نکشت بلکه همگی در کشتن او همدست شدید و او را شهید کردید.

مؤلّف گوید: نقل شده که عابس از رجال شیعه و رئیس و شجاع و خطیب و عابد و متهجّد بوده. و کلام او با مسلم بن‌عقیل در وقت ورود او به کوفه در سابق ذکر شد.

و طبری نقل کرده که مسلم نامه به حضرت امام حسین﷣ نوشت بعد از آنکه کوفیان با او بیعت کردند و از حضرت خواست که بیاید، و کاغذ را عابس برای امام حسین﷣ ببرد.

شهادت ابی‌الشّعثاء البَهْدَلیّ الکِندی (علیه‌الرّحمة)

راوی گفت: یزیدبن زیاد بَهْدَلی که او را ابوالشّعثاء می‌گفتند شجاعی تیرانداز بود. مقابل حضرت سیّدالشّهداء﷣ به زانو درآمد و صد تیر بر دشمن افکند که ساقط نشد از آنها مگر پنج تیر، در هر تیری که می‌افکند می‌گفت: أَنَا ابْنُ بَهْدَلَة، فُرسانُ الْعَرْجلة. و سیّد الشّهداء﷣ می‌گفت: خداوندا، تیر او به نشان آشنا کن و پاداش او را بهشت عطا کن.

و رجز او در آنروز این بود:

أَنـــا یَــزیدٌ وَأَبـی مُــهاصِر　　أَشْجَعُ مِنْ لَیْثٍ بِغیلٍ[1] خادِر[2]

یــارَبِّ إِنّـی لِلْحُسَیْنِ نــاصِر　　وَلِابْـنِ سَــعْدٍ تــارِکٌ وَهــاجِر

پس کارزار کرد تا شهید شد.

مؤلّف گوید که در مناقب ابن‌شهرآشوب مصرع ثانی چنین است: لَیْثٌ هَصُورٌ فِی الْعَرینِ خادِرٌ. این لطفش زیادتر است به ملاحظهٔ هصور با مهاصر. و هصور یعنی شیر بیشه. و فیروزآبادی گفته که یزیدبن مهاصر از محدّثین است.

---

۱. غیل [بالکسر]: بیشهٔ شیر.

۲. خادِر: اسم فاعل از خَدَرَ الأَسد است یعنی لازم گرفت شیر بیشهٔ خود را یا خانه را و در آن قرار گرفت و مصمّم شد. (منه رحمه الله)

مقتل جمعی از اصحاب حضرت امام حسین علیه السلام

روایت شده که عمرو بن خالد صیداوی و جابر بن حارث سلمانی و سعد مولی عمرو بن خالد و مجمّع بن عبدالله عائذی مقاتله کردند در اوّل قتال و با شمشیرهای کشیده به لشکر پسر سعد حمله نمودند، چون در میان لشکر واقع شدند لشکر بر دور آنها احاطه کردند و ایشان را از لشکر سیّدالشّهداء علیه السلام جدا کردند و جناب عبّاس بن امیرالمؤمنین علیه السلام حمله کرد بر لشکر و ایشان را خلاص نمود و بیرون آورد در حالی که مجروح شده بودند و دیگر باره که لشکر رو به آنها آوردند بر لشکر حمله نمودند و مقاتله کردند تا در یک مکان همگی شهید گردیدند. رحمة الله علیهم.

و روایت شده از مهران کابلی که گفت: در کربلا مشاهده کردم مردی را که کارزار سختی می‌کند، حمله نمی‌کند بر جماعتی مگر آنکه ایشان را پراکنده و متفرّق می‌سازد و هرگاه از حملهٔ خویش فارغ می‌شود، می‌آید نزد امام حسین علیه السلام و می‌گوید:

أَبْشِرْ هُدِيتَ الرُّشْدَ يَابْنَ أَحْمَدا فِي جَنَّةِ الْفِرْدَوْسِ تَعْلُو صَعَدا[1]

پرسیدم: کیست این شخص؟ گفتند: ابوعمرهٔ حنظلی، پس عامر بن نَهْشَل تیمیّ او را شهید کرد و سرش را برید.

مؤلّف گوید: گفته‌اند که این ابوعمره نامش زیاد بن غریب است و پدرش از صحابه است و خودش درک حضرت رسول صلی الله علیه و آله نموده و مردی شجاع و متعبّد و متهجّد، معروف به عبادت و کثرت نماز بوده، رضوان الله علیه.

شهادت جَوْن (رضی الله عنه)

ماه بنی‌غفاری و خورشید آسمان هم روح دوستانی و هم سرو بوستان

جَوْن مولی ابوذر غِفاری (رضی الله عنه) در میان لشکر سیّدالشّهداء علیه السلام بود و آن سعادتمند

---

۱. یعنی جای بلند.

نیز عبدی سیاه بود. آرزوی شهادت نموده از حضرت امام علیه السلام طلب رخصت کرد، آن جناب فرمود: تو متابعت ما کردی در طلب عافیت، پس خویشتن را به طریق ما مبتلا مکن، از جانب من مأذونی که طریق سلامت خویش جوئی. عرض کرد: یابن رسول الله، من در ایّام راحت و وسعت، کاسه‌لیس خوان شما بوده‌ام و امروز که روز سختی و شدّت شماست دست از شما بردارم، به خدا قسم که بوی من متعفّن و حَسَب من پست و رنگم سیاه است پس دریغ مفرمائی از من بهشت را تا بوی من نیکو شود و جسم من شریف و رویم سفید گردد[1]. لا والله، هرگز از شما جدا نخواهم شد تا خون سیاه خود را با خونهای طیّب شما مخلوط سازم.

این بگفت و اجازت حاصل کرد و به میدان شتافت و این رجز خواند:

كَيْفَ يَرَى الْكُفّارُ ضَرْبَ الْأَسْوَدِ   بِالسَّيْفِ ضَرْباً عَنْ بَنِي مُحَمَّدِ
أَذُبُّ عَنْهُمْ بِاللِّسانِ وَالْيَدِ   أَرْجُو بِهِ الْجَنَّةَ يَوْمَ الْمَوْرِدِ

و بیست و پنج نفر را به خاک هلاک افکند تا شهید شد. و در بعض مقاتل است که حضرت امام حسین علیه السلام بیامد و بر سر کشتهٔ او ایستاد و دعا کرد: «بارالها، روی جَوْن را سفید گردان و بوی او را نیکو کن و او را با ابرار محشور گردان و در میان او و محمّد و آل محمّد علیهم السلام شناسائی ده و دوستی بیفکن.»

و روایت شده: گاهی که مردمان برای دفن شهداء حاضر شدند جسد جَوْن را بعد از ده روز یافتند که بوی مشک از او ساطع بود، رضوان الله علیه.

حجّاج بن مسروق مؤذّن حضرت امام حسین علیه السلام به میدان آمد و رجز خواند:

أَقْدِمْ حُسَيْناً[2] هادِياً مَهْدِيّا   فَالْيَوْمَ تَلْقى جَدَّكَ النَّبِيّا
ثُمَّ أَباكَ ذَا النَّدى عَلِيّا   ذاكَ الَّذي نَعْرِفُهُ وَصِيّا

و بیست و پنج نفر به خاک هلاک افکند پس شهید شد، رحمة الله علیه.

۱.
عَنْ جَمالِكُمْ كَيْفَ أَنْصَرِفُ   وَ قُرْبُكُمْ لِي بِهِ شَرَفُ
سَيِّدِي لا جِئْتُ بِلا أَرَبِ   فِي سِوى أَبْوابِكُمْ أَقِفُ

۲. فَداكَ نَفْسي – خ ل.

شهادت جوانی پدر کشته (قُدّس سِرُّه)

جوانی در لشکر حضرت بود که پدرش‌را در معرکهٔ کوفیان کشته بودند. مادرش با او بود و او را خطاب کرد که ای پسرک من، از نزد من بیرون شو و در پیش روی پسر پیغمبر ﷺ قتال کن. لاجرم آن جوان به تحریک مادر آهنگ میدان کرد، جناب سیّدالشّهداء علیه السلام که او را دید فرمود که این پسر پدرش کشته گشته و شاید که شهادت او بر مادرش مکروه باشد. آن جوان عرض کرد: پدر و مادرم فدای تو باد، مادرم مرا به قتال امر کرده. پس به میدان رفت و این رجز قرائت کرد:

أَمیري حُسَینٌ وَنِعمَ الأَمیر — *سُرورُ فُؤادِ البَشیرِ النَّذیر*
عَليٌّ وَ فاطِمَةُ والِداه — *فَهَل تَعلَمُونَ لَهُ مِن نَظیر*
لَهُ طَلعَةٌ مِثلُ شَمسِ الضُّحی — *لَهُ غُرَّةٌ مِثلُ بَدرٍ مُنیر*

تا کارزار کرد و این جهان را وداع نمود. کوفیان سر او را از تن جدا کردند و به لشکرگاه امام حسین علیه السلام افکندند، مادر سر پسر را گرفت و بر سینه چسبانید و گفت: أَحسَنتَ ای پسرک من، ای شادمانی دل من، و ای روشنی چشم من، و آن سر را با تمام غضب به سوی مردی از سپاه دشمن افکند و او را بکشت، آن‌گاه عمود خیمه را گرفت و بر ایشان حمله کرد و می‌گفت:

أَنا عَجُوزٌ سَیِّدي[1] ضَعیفَة — *خاوِیَةٌ[2] بالِیَةٌ نَحیفَة*
أَضرِبُکُم بِضَربَةٍ عَنیفَة — *دُونَ بَني فاطِمَةَ الشَّریفَة*

پس دو تن از لشکر دشمن را بکشت، جناب امام حسین علیه السلام فرمان کرد که از میدان برگردد و دعا در حقّ او کرد.

---

۱. در بعض نسخ به جای «سَیِّدي» «فی النّساء» است و این اولی و انسب به عبارت است. (م). عَجوز (کصَبور)، پیرزن کلان سالخورده، و به معنی سپر و نیزه و آلت کارزار و سگ تیز آمده. و اضافهٔ او به «سیّدی» به ملاحظهٔ هریک از این معانی درست است. (منه‌ره)

۲. ارض خاویه یعنی زمینی که خالی از اهلش شده باشد. و شاید در اینجا اشاره باشد به کشته شدن شوهر و پسر این زن و بی‌کسی شدن او. (منه‌ره)

شهادت غلام ترکی

گفته شد که حضرت سیّدالشّهداء علیه السلام را غلام ترکی بود در نهایت صلاح و سَداد، و قاری قرآن بود. در روز عاشورا آن غلام باوفا خود را بر صف سپاه مخالفان زد و رجز خواند:

أَلْبَحْرُ مِنْ طَعْنِي وَضَرْبِي يَصْطَلِي　　وَالْجَوُّ مِنْ سَهْمِي وَنَبْلِي يَمْتَلِي
إِذَا حُسَامِي فِي يَمِينِي يَنْجَلِي　　يَنْشَقُّ قَلْبُ الْحَاسِدِ الْمُبَجَّلِ

پس حمله کرد و بسیاری از مخالفان را به درک فرستاد، و بعضی گفته‌اند هفتاد نفر از آن سیاهرویان را به خاک هلاک افکند و آخر به تیغ ظلم و عدوان بر زمین افتاد. حضرت امام حسین علیه السلام بالای سرش آمد و بر او بگریست و روی مبارک خود را بر روی آن سعادتمند گذاشت. آن غلام چشم بگشود و نگاهش به آن‌حضرت افتاد و تبسّمی کرد و مرغ روحش به بهشت پرواز نمود.

شهادت عَمرو بن قَرَظَة بن کعب انصاری خَزْرَجی

عمرو بن قرظة از برای جهاد قدم مردی در پیش نهاد و از حضرت سیّدالشّهداء علیه السلام رخصت طلبید و به میدان رفت و رجز خواند:

قَدْ عَلِمَتْ كَتِيبَةُ الْأَنْصَارِ　　إِنِّي سَأَحْمِي حَوْزَةَ الذِّمَارِ[1]
ضَرْبَ غُلَامٍ غَيْرِ نِكْسٍ شَارِ　　دُونَ حُسَيْنٍ مُهْجَتِي وَدَارِي

و به تمام شوق و رغبت کارزار نمود تا جمعی از لشکر ابن زیاد را به جهنم فرستاد و هر تیر و شمشیری که به‌جناب امام حسین علیه السلام می‌رسید او به جان خود می‌خرید، و تا زنده بود نگذاشت که شرّ و بدی به آن‌حضرت برسد. تاآنکه از شدّت جراحت سنگین شد، پس به جانب آن‌حضرت نگران شد و عرض کرد: یابن رسول الله، آیا به عهد خویش وفا کردم؟ فرمود: بلی، تو پیش از من به بهشت می‌روی. رسول‌خدا را از من سلام برسان و او را خبر ده

---

۱. ذِمار (بالکسر): آن‌که سزاوار بُوَد نگاهداشت آن بر مرد. یقال: حامی الذِّمار. و حوزه یعنی ناحیه و میانهٔ مُلک. (منه رها)

که من هم بر اثر می‌رسم. پس عاشقانه با دشمن مقاتله کرد تا شربت شهادت نوشید و رخت به سرای دیگر کشید.

مؤلّف گوید که قَرَظه (به ظاء معجمه و فتحات ثلث) والد عمرو از صحابهٔ کبار و از اصحاب علی امیرالمؤمنین(ع) است، و مردی کافی و شجاع بوده و در سنهٔ بیست و چهار، ری را با ابوموسی فتح کرده و در صفّین امیرالمؤمنین(ع) رایت انصار را به او مرحمت کرده بود، و در سنهٔ پنجاه و یک وفات کرده. وغیر از عمرو پسری دیگر داشت که نامش علی بود و در جیش عمر در کربلا بود و چون برادرش عمرو شهید شد امام حسین(ع) را ندا کرد و گفت: **یا حُسَینُ، یا کَذّابَ بنَ الکَذّابِ، اَضْلَلْتَ اَخی و غَرَّرْتَهُ حَتّی قَتَلْتَه!** حضرت در جواب فرمود: **اِنَّ اللهَ لَمْ یُضِلَّ اَخاکَ وَلکِنَّهُ هَدیٰ اَخاکَ وَاَضَلَّکَ.**

علی ملعون گفت: خدا بکشد مرا اگر تو رانکشم مگر آنکه پیش از آنکه به تو برسم هلاک شوم. پس به قصد آن حضرت حمله کرد، نافع بن هلال او را نیزه زد که بر زمین افتاد و اصحاب عمر سعد حمله کردند و او را نجات دادند، پس از آن خود را معالجه کرد تا بهبودی یافت.

و عمرو بن قرظه همان کس است که جناب امام حسین(ع) او را فرستاد به نزد عمر سعد و از عمر خواست که شب همدیگر را ملاقات کنند. و گویند چون ملاقات حاصل شد حضرت او را به نصرت خویش طلبید. عمر عذر آورد و از جمله گفت که خانه‌ام خراب می‌شود. حضرت فرمود: من بنا می‌کنم برای تو. عمر گفت: ملکم را می‌گیرند. حضرت فرمود: من بهتر از آن از مال خودم در حجاز به تو خواهم داد. عمر قبول نکرد.

عمرو بن قرظه در یوم عاشورا در رجز فرمود (تعریض بر عمر سعد در این مصرع): **دُونَ حُسَینٍ مُهْجَتی وَداری**. حاصل آنکه: عمر سعد به جهت آنکه خانه‌اش خراب نشود، از حضرت حسین(ع) اعراض کرد و گفت: اِنْهَدَمَ داری. لکن من می‌گویم فدای حسین باد جان و خانه‌ام.

شهادت سُوید بن عمرو بن ابی المُطاع الخَثعمی(ره)

سوید بن عمرو آهنگ قتال نمود و او مردی شریف النَّسب و زاهد و کثیر الصَّلوة بود. چون شیر شرزه حمله کرد و بر زخم سیف و سنان شکیبائی بسیار کرد. چندان جراحت یافت که اندامش سست شد و در میان کشتگان بیفتاد و بر همین بود تا وقتی که شنید حسین(ع) شهید گردید. دیگر تاب نیاورده، در موزهٔ او کاردی بود او را بیرون آورده و به زحمت و

مشقّت شدید لختی جهاد کرد تا شهید گردید. قاتل او عُرْوَة بْنِ بَکّارِ (نابکار) تَغْلِبی و زیدبن وَرْقاء است. و این بزرگوار آخر شهید از اصحاب است، رحمةُ الله و رضوانه علیهم اجمعین، وَاَشْرَکَنا مَعَهم الٰهَ الحقّ آمین.

ارباب مقاتل گفته‌اند که در میان اصحاب جناب امام حسین﷣ این خصلت معمول بود: هر یک که آهنگ میدان می‌کرد حاضر خدمت امام می‌شد و عرض می‌کرد: اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یَابْنَ رَسُولِاللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ. حضرت پاسخ ایشان می داد و می‌فرمود: ما در عقب ملحق به شما خواهیم شد، و این آیهٔ مبارکه را تلاوت می‌کرد:فَمِنْهُمْ مَنْ قَضٰی نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَنْ یَنْتَظِرُ وَمٰا بَدَّلُوا تَبْدِیلاً.[1]

در بیان شهادت جوانان هاشمی در روز عاشورا

چون از اصحاب کس نماند جز آنکه کشته شده بود، نوبت به جوانان هاشمی رسید. پس فرزندان امیرالمؤمنین﷣ و اولاد جعفر و عقیل و فرزندان امام حسن و امام حسین﷣ ساختهٔ جنگ شدند و با یکدیگر وداع کردند. وَلَنِعْمَ ما قیلَ:

آئید تا بگرییم چون ابر در بهاران　　کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
با ساربان بگوئید احوال اشک چشمم　　تا بر شتر نبندد محمل به روز باران

لَوْ کُنْتَ ساعَةَ بَیْنِنا ما بَیْنَنا　　وَشَهِدْتَ کَیْفَ نُکَرِّرُ التَّوْدیعا
اَیْقَنْتَ اَنَّ مِنَ الدُّمُوعِ مُحَدِّثاً　　وَعَلِمْتَ اَنَّ مِنَ الْحَدیثِ دُمُوعا

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود　　آنچنان جای گرفته است که مشکل برود

[شهادت حضرت علی اکبر﷣]

پس به عزم جهاد قدم جوانمردی در پیش نهاد.جناب ابوالحَسَن علی بن‌الحسین الاکبر (سلام‌الله علیه). مادر آن‌جناب لیلی بنت ابی مُرّة بن‌عروة بن‌مسعود ثقفی است، و عروة

۱. احزاب / ۲۳.

بن‌مسعود یکی از سادات اربعه در اسلام و از عظمای معروفین است و او را مثل صاحب یس و شبیه‌ترین مردم به عیسی بن‌مریم گفته‌اند. و علی اکبر(ع) جوانی خوش صورت و زیبا، در طلاقت لسان و صباحت رخسار و سیرت و خلقت اشبه مردم بود به حضرت رسالت(ص)، شجاعت از علی مرتضی(ع) داشت و به جمیع محامد و محاسن معروف بود، چنانکه ابوالفَرَج از مغیره روایت کرده که یک‌روز معاویه در ایّام خلافت خویش گفت: سزاوارتر مردم به امر خلافت کیست؟ گفتند: جز تو کسی را سزاوارتر ندانیم. معاویه گفت: نه چنین است، بلکه سزاوارتر برای خلافت علی بن‌الحسین(ع) است که جدّش رسول‌خدا(ص) است، و جامع است شجاعت بنی هاشم و سخاوت بنی امیّه و حُسن منظر و فخر و فخامت ثقیف را.

بالجمله، آن نازنین جوان عازم میدان گردید، و از پدر بزرگوار خود رخصت جهاد طلبید. حضرت او را اذن کارزار داد. علی(ع) چون به جانب میدان روان گشت، آن پدر مهربان نگاه مأیوسانه به آن جوان کرد و بگریست و محاسن شریفش را به جانب آسمان بلند کرد و گفت:

«ای پروردگار من، گواه باش بر این قوم هنگامی‌که به مبارزت ایشان می‌رود جوانی که شبیه‌ترین مردم است در خلقت و خُلق و گفتار با پیغمبر تو، و ما هروقت مشتاق می‌شدیم به دیدار پیغمبر تو نظر به صورت این جوان می‌کردیم. خداوندا، بازدار از ایشان برکات زمین را، و ایشان را متفرّق و پراکنده ساز و در طرق متفرّقه بیفکن ایشان را و والیان را از ایشان هرگز راضی مگردان، چه این جماعت ما را خواندند که نصرت ما کنند، چون اجابت کردیم آغاز عداوت نمودند و شمشیر مقاتلت بر روی ما کشیدند.»

آن‌گاه بر ابن‌سعد صیحه زد که «چه می‌خواهی از ما؟ خداوند قطع کند رحم تو را و مبارک نفرماید بر تو امر تو را و مسلّط کند بر تو بعد از من کسی راکه تو را در فراش بکشد، برای آنکه قطع کردی رحم مرا، و قرابت مرا با رسول خدا(ص) مراعات نکردی.» پس به صوت بلند این آیهٔ مبارکه را تلاوت فرمود:

إِنَّ اللهَ اصْطَفَىٰ آدَمَ وَنُوحاً وَ آلَ إِبْرَاهِيمَ وَآلَ عِمْرَانَ عَلَى الْعَالَمِينَ. ذُرِّيَّةً بَعْضُهَا مِنْ بَعْضٍ وَاللهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ[1].

و از آن‌سوی جناب علی اکبر(ع) چون خورشید تابان از افق میدان طالع گردید و عرصهٔ نبرد را به شعشعهٔ طلعتش که از جمال پیغمبر خبر می‌داد منوّر کرد.

---

۱. آل عمران / ۳۳ ـ ۳۴.

ذَكَرُوا بِطَلْعَتِهِ النَّبِيَّ فَهَلَّلُوا   لَمّا بَدا بَيْنَ الصُّفُوفِ وَكَبَّرُوا
فَافْتَنَّ فيهِ النّاظِرُونَ فَاِصْبَعٌ   يُومي اِلَيْهِ بِها وَعَيْنٌ تَنْظُرُ

پس حمله کرد، و قوّت بازویش که تذکرهٔ شجاعت حیدر صفدر می‌کرد در آن لشکر اثر کرد و رجز خواند:

أَنَا عَلِيُّ بْنُ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِي   نَحْنُ وَبَيْتِ اللهِ أَوْلى بِالنَّبِي
أَضْرِبُكُمْ بِالسَّيْفِ حَتّى يَنْثَني   ضَرْبَ غُلامٍ هاشِمِيٍّ عَلَوِي
وَلا يَزالُ الْيَوْمَ أَحْمي عَنْ أَبي   تَاللهِ لا يَحْكُمُ فينا ابْنُ الدَّعِي

همی حمله کرد و آن لئیمان شقاوت انجام را طعمهٔ شمشیر آتشبار خود گردانید. به هر جانب که روی می‌کرد گروهی را به خاک هلاک می‌افکند. آنقدر از ایشان کشت تا آنکه صدای ضجّه و شیون از ایشان بلند شد، و بعضی روایت کرده‌اند که صد و بیست تن را به خاک هلاک افکند. این‌وقت حرارت آفتاب و شدّت عطش و کثرت جراحت وسنگینی اسلحه او را به تعب درآورد. علی اکبر ﷺ از میدان به سوی پدر شتافت، عرض کرد که ای پدر، تشنگی مرا کشت و سنگینی اسلحه مرا به تعب عظیم افکند، آیا ممکن است که به شربت آبی مرا سقایت فرمائی تا در مقاتله با دشمنان قوّتی پیدا کنم؟ حضرت سیلاب اشک از دیده بارید و فرمود: وَاغَوثاه، ای فرزند، مقاتله کن زمان قلیلی، پس زود است که ملاقات کنی جدّت محمّد ﷺ را، پس سیراب کند تو را به شربتی که تشنه نشوی هرگز.

و در روایت دیگر است که فرمود: ای پسرک من، بیاور زبانت را. پس زبان علی را در دهان مبارک گذاشت و مکید و انگشتر خویش را بدو داد و فرمود که در دهان خود بگذار و برگرد به جهاد دشمنان، فَإِنّي أَرْجُو أَنَّكَ لا تُمْسي حَتّى يَسْقِيَكَ جَدُّكَ بِكَأْسِهِ الأَوْفى شَرْبَةً لا تَظْمَأُ بَعْدَها أَبَداً.[1]

پس جناب علی اکبر ﷺ دست از جان شسته و دل بر خدای بسته به‌میدان برگشت و این رجز خواند:

اَلْحَرْبُ قَدْ بانَتْ لَها الْحَقايِقُ   وَظَهَرَتْ مِنْ بَعْدِها مَصادِقُ
وَاللهِ رَبِّ الْعَرْشِ لا نُفارِقُ   جُمُوعَكُمْ أَوْ تُغْمَدَ الْبَوارِقُ

---

۱. «امیدوارم که به شب نرسیده جدّت با جام سرشار خود از شربتی سیرابت کند که دیگر تشنه نگردی.»

پس خویشتن را در میان کفّار افکند و از چپ و راست همی زد و همی کشت تا هشتاد تن را به درک فرستاد، این وقت مُرّة بن مُنقذ عبدی (لعین) فرصتی به دست کرده شمشیری بر فرق همایونش زد که فرقش شکافته گشت و از کارزار افتاد. و موافق روایتی مرّة بن منقذ چون علیّ اکبر ﷺ را دید که حمله می‌کند و رجز می‌خواند، گفت: گناهان عرب بر من باشد اگر عبور این جوان از نزد من افتاد پدرش را به عزایش ننشانم! پس همین‌طور که جناب علی اکبر ﷺ حمله می‌کرد به مرّة بن منقذ برخورد، مرّة لعین نیزه بر آن جناب زد و او را از پا درآورد. و به روایت سابقه: پس سواران دیگر نیز علی را به شمشیرهای خویش مجروح کردند تا یکباره توانائی از او برفت، دست در گردن اسب درآورد و عنان رهاکرد. اسب او را در لشکر اعداء از این سوی بدان سوی می‌برد و به هر بیرحمی که عبور می‌کرد زخمی بر علی می‌زد تا اینکه بدنش را با تیغ پاره پاره کردند.

وَقالَ أبُوالْفَرَجِ: وَجَعَلَ يَكُرُّ كَرَّةً بَعْدَ كَرَّةٍ حَتّیٰ رُمِیَ بِسَهْمٍ فَوَقَعَ فی حَلْقِهِ فَخَرَقَهُ، وَأقْبَلَ يَتَقَلَّبُ فی دَمِهِ:

و به روایت ابوالفرج همین‌طور که شهزاده حمله می‌کرد بر لشکر، تیری به گلوی مبارکش رسید و گلوی نازنینش را پاره کرد. آن‌جناب از کار افتاد و در میان خون خویش می‌غلتید. و در این اوقات تحمّل می‌کرد تا آن‌گاه که روح به گودی گلوی مبارکش رسید و نزدیک شد که به بهشت عنبر سرشت شتابد صدا بلند کرد:

يا أبَتاهُ، عَلَيْكَ مِنّی السَّلامُ، هٰذا جَدّی رَسُولُ اللهِ يُقْرِؤُكَ السَّلامَ وَيَقُولُ: عَجِّلِ الْقُدُومَ إلَيْنا.

و به روایت دیگر نداکرد:

يا أبَتاهُ، هٰذا جَدّی رَسُولُ اللهِ ﷺ قَدْ سَقانی بِكَأْسِهِ الْأوْفیٰ شَرْبَةً لا أظْمَأُ بَعْدَها أبَداً، وَهُوَ يَقُولُ: الْعَجَلَ الْعَجَلَ، فَإنَّ لَكَ كَأْساً مَذْخُورَةً حَتّیٰ تَشْرَبَهَا السّاعَةَ.

یعنی «اینک جدّ من رسول خدا ﷺ حاضر است و مرا از جام خویش شربتی سقایت فرمود که هرگز پس از آن تشنه نخواهم شد. و می‌فرماید: ای حسین، تعجیل کن در آمدن که جام دیگر از برای تو ذخیره کرده‌ام تا در این ساعت بنوشی.» پس حضرت سیّدالشّهداء ﷺ بالای سر آن کشتهٔ تیغ ستم و جفا آمد، به روایت سیّدبن طاووس صورت بر صورت او نهاد. شاعر گفته:

چهر عالمتاب بنهادش به چهر	شد جهان تار از قِران ماه و مهر
سر نهادش بر سر زانوی ناز	گفت کی بالیده سرو سرفراز

این بیابان جای خواب ناز نیست   کیا یمن از صیاد تیرانداز نیست
تو سفر کردی و آسودی زغم   من در این وادی گرفتار آلم

و فرمود: «خدا بکشد جماعتی راکه تو راکشتند، چه چیز ایشان را جری کرد که از خدا و رسول نترسیدند و پردهٔ حرمت رسول راچاک زدند!» پس اشک از چشمهای نازنینش جاری شد و گفت: «ای فرزند، عَلَی الدُّنیا بَعدَکَ الْعَفا، بعد از تو خاک بر سر دنیا و زندگانی دنیا.»

شیخ مفید فرموده: این وقت حضرت زینب(سلام‌الله علیها) از سراپرده بیرون آمد و با حال اضطراب و سرعت به سوی نعش جناب علی اکبر می‌شتافت و ندبه بر فرزند برادر می‌کرد، تا خود را به آن جوان رسانید و خویش را بر روی او افکند، حضرت سر خواهر را از روی جسد فرزند خویش بلندکرد و به خیمه‌اش بازگردانید و رو کرد به جوانان هاشمی و فرمود که بردارید برادر خود را. پس جسد نازنینش را از خاک برداشتند و در خیمه‌ای که در پیش روی آن جنگ می‌کردند گذاشتند.

مؤلف گوید که در باب حضرت علی اکبر دو اختلاف است. یکی آنکه در چه وقت شهید گشته؟ شیخ مفید و سیدبن طاووس و طبری و ابن اثیر و ابوالفرج و غیره ذکر کرده‌اند که اوّل شهید از اهل بیت علی اکبر بوده؛ و تأیید می‌کند کلام ایشان را زیارت شهداء معروفه: اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا اَوَّلَ قَتیلٍ مِنْ نَسْلِ خَیْرِ سَلیلٍ. ولکن بعضی از ارباب مقاتل، اوّل شهید از اهل‌بیت را عبدالله بن‌مسلم گرفته‌اند و شهادت علی اکبر را در اواخر شهداء ذکر کرده‌اند.

دوم اختلاف در سنّ شریف آن‌جناب است که آیا در وقت شهادت هیجده ساله یا نوزده ساله بوده، و از حضرت سید سجاد کوچکتر بوده یا بزرگتر و به سنّ بیست و پنج‌سالگی بوده؟ و ما بین فُحول علماء در این‌باب اختلاف است، و ما در جای دیگر اشاره به این اختلاف [نموده] و مختار خود را ذکر کردیم، و به هر تقدیر این مدتی که در دنیا بود عمر شریف خود را صرف عبادت و زهادت واطعام مساکین و اکرام وافدین و سعه در اخلاق و توسعه در ارزاق فرموده، به حدی که در مدحش گفته شده:

لَمْ تَرَ عَیْنٌ نَظَرَتْ مِثْلَهُ   مِنْ مُحْتَفٍ یَمْشی وَلا ناعِلٍ

(الأبیات)

و در زیارتش خوانده می‌شود:

اَلسَّلامُ عَلَیْکَ اَیُّهَا الصِّدّیقُ وَالشَّهیدُ الْمُکَرَّمُ وَالسَّیِّدُ الْمُقَدَّمُ، اَلَّذی عاشَ سَعیداً وَ ماتَ شَهیداً وَ ذَهَبَ فَقیداً، فَلَمْ تَتَمَتَّعْ مِنَ الدُّنْیا اِلاّ بِالْعَمَلِ الصّالِحِ، وَلَمْ تَتَشاغَلْ اِلاّ بِالْمَتْجَرِ الرّابِحِ.

و چگونه چنین نباشد آن جوانی که اشبه مردم باشد به حضرت رسالت پناه ﷺ و اخذ آداب کرده باشد از دو سیّد جوانان اهل جنّت، چنانچه خبر می‌دهد از این مطلب عبارت زیارت مرویّهٔ معتبرهٔ آن‌حضرت: اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یَابْنَ الْحَسَنِ وَالْحُسَیْنِ. و آیا والدهٔ آن جناب در کربلا بوده یا نبوده؟ ظاهر آن است که نبوده و در کتب معتبره نیافتم در این باب چیزی.

و امّا آنچه مشهور است که بعد از رفتن علی اکبر ﷺ به میدان، حضرت حسین ﷺ نزد مادرش لیلی رفت و فرمود: ابرخیز و برو در خلوت دعا کن برای فرزندت که من از جدّم شنیدم که می‌فرمود: دعای مادر در حقّ فرزند مستجاب می‌شود ـ الخ، به فرمایش شیخ ما تمام دروغ است.

شهادت عبدالله بن مسلم بن عقیل (رضی الله عنه)

محمّدبن ابوطالب فرموده: اوّل کسی که از اهل‌بیت امام حسین ﷺ به مبارزت بیرون شد عبدالله بن‌مسلم بود و رجز می‌خواند و می‌فرمود:

اَلْیَوْمَ اَلْقی مُسْلِماً وَ هُوَ اَبی ... وَ فِتْیَةً بادُوا عَلی دینِ النَّبی
لَیْسُوا بِقَوْمٍ عُرِفُوا بِالْکَذِبِ ... لٰکِنْ خِیارٌ وَ کِرامُ النَّسَبِ
مِنْ هاشِمِ السّاداتِ اَهْلِ النَّسَبِ

پس کارزار کرد و نود و هشت نفر را در سه حمله به درک فرستاد، پس عمروبن صبیح او را شهید کرد، رحمة الله علیه.

ابوالفرج گفته که مادرش رقیّه، دختر امیرالمؤمنین، علی بن‌ابی‌طالب ﷺ بوده. و شیخ مفید و طبری روایت کرده‌اند که عمروبن صبیح، تیری به جانب عبدالله انداخت و عبدالله دست خود را سپر پیشانی خود کرد، آن تیر آمد و کف او را بر پیشانی او بدوخت. عبدالله نتوانست دست خود را حرکت دهد پس ملعونی دیگر نیزه بر قلب مبارکش زد و او را شهید کرد.

ابن‌اثیر گفته که فرستاد مختار جمعی را برای گرفتن زیدبن رُقاد، و این زید می‌گفت که من جوانی از اهل‌بیت امام حسین ﷺ را که نامش عبدالله بن‌مسلم بود تیری زدم در حالی‌که

دستش بر پیشانیش بود و وقتی او را تیر زدم شنیدم که گفت: «خدایا، این جماعت ما را قلیل و ذلیل شمردند. خدایا، بکش ایشان را همچنانکه کشتند ایشان ما را.» پس تیر دیگری به او زده شد، پس من رفتم نزد او دیدم او را که مرده است، تیر خود را که بر دل او زده بودم از دل او بیرون کشیدم و خواستم آن تیر را که بر پیشانیش جای کرده بود بیرون آورم بیرون نمی‌آمد، وَلَمْ أَزَلْ أُنَضْنِضُ الآخَرَ عَنْ جَبْهَتِهِ حَتّی أَخَذْتُهُ وَ بَقِیَ النَّصْلُ. پس پیوسته او را حرکت دادم تا بیرون آوردم، چون نگاه کردم دیدم پیکان تیر در پیشانیش مانده و تیر از میان پیکان بیرون آمده!

بالجمله، اصحاب مختار به جهت گرفتن او آمدند، زیدبن رقاد با شمشیر به سوی ایشان بیرون آمد، ابن‌کامل که رئیس لشکر مختار بود لشکر را گفت که او را نیزه و شمشیر نزنید بلکه او را تیرباران و سنگباران نمائید. پس چندان تیر و سنگ بر او زدند که بر زمین افتاد، پس بدن نحسش را آتش زدند در حالی‌که زنده بود و نمرده بود.

و بعضی از مورّخین گفته‌اند که بعد از شهادت عبدالله بن‌مسلم، آل ابوطالب جملگی به لشکر حمله آوردند، جناب سیّدالشّهداء ﷺ که چنین دید ایشان را صیحه زد و فرمود: صَبْراً عَلَی الْمَوْتِ یا بَنِی عُمُومَتی. هنوز از میدان برنگشته بودند که از بین ایشان محمّدبن مسلم به زمین افتاد و کشته شد، رضوان الله علیه. و قاتل او ابومرهم أزْدی و لَقیط بن‌ایاس جُهَنی بود.

شهادت محمّدبن عبدالله بن جعفر (رضی الله عنه)

محمّدبن عبدالله بن‌جعفر (رضی الله عنهم) به مبارزت بیرون شد و این رجز خواند:

أَشْکُو إِلَی اللهِ مِنَ الْعُدْوانِ ... فِعالَ قَوْمٍ فِی الرَّدی عُمْیانِ
قَدْ بَدَّلُوا مَعالِمَ الْقُرْآنِ ... وَ مُحْکَمَ التَّنْزِیلِ وَالتِّبْیانِ
وَأَظْهَرُوا الْکُفْرَ مَعَ الطُّغْیانِ

پس ده نفر را به خاک هلاک افکند، پس عامربن نَهْشَل تمیمی او را شهید کرد.

ابوالفرج گفته که مادرش خَوْصاء بنت حفص از بکربن وائل است. و سلیمان بن‌قَتّه اشاره به شهادت او کرده در مرثیهٔ خود که گفته:

وَسَمِیُّ النَّبِیِّ غُودِرَ فِیهِمْ ... قَدْ عَلَوْهُ بِصارِمٍ مَصْقُولِ
فَإِذا ما بَکَیْتِ عَیْنِی فَجُودِی ... بِدُمُوعٍ تَسِیلُ کُلَّ مَسِیلِ

شهادت عون بن عبدالله بن جعفر (رضی الله عنه)

قَالَ الطَّبَرِيُّ: فَاعْتَوَرَهُمُ النَّاسُ مِنْ كُلِّ جانِبٍ فَحَمَلَ عَبْدُاللهِ بْنُ قُطْبَةَ الطّائِيُّ ثُمَّ النَّبْهانِيُّ عَلىٰ عَوْنِ بْنِ عَبْدِاللهِ بْنِ جَعْفَرِبْنِ أَبي‌طالِبٍ رَضِيَ اللهُ عَنْهُمْ.

و در مناقب است که عون به مبارزت بیرون شد و آغاز جدال کرد و این رجز خواند:

إِنْ تُنْكِرُونِي فَأَنَا ابْنُ جَعْفَرٍ شَهيدِ صِدْقٍ فِي الْجِنانِ أَزْهَرِ
يَطيرُ فيها بِجَناحٍ أَخْضَرِ كَفىٰ بِهٰذا شَرَفاً فِي الْمَحْشَرِ

پس قتال کرد و سه تن سوار و هیجده تن از پیادگان از مرکب حیات پیاده کرد، آخرالأمر به دست عبدالله بن قُطْبَه شهید گردید.

ابوالفرج گفته که مادرش زینب عقیله دختر امیرالمؤمنین(ع) بنت فاطمه بنت رسول الله(ص) می‌باشد. و سلیمان بن قَتّه به او اشاره کرده در قول خود:

وَانْدُبي إِنْ بَكَيْتِ عَوْناً أَخاهُمْ لَيْسَ فيما يَنُوبُهُمْ بِخَذُولٍ
فَلَعَمْري لَقَدْ أُصيبَ ذَوُوالْقُرْ ... بىٰ فَبَكّي عَلَى الْمُصابِ الطَّويلِ

وَفِي الزِّيارَةِ الَّتِي زارَ بِهَا الْمُرْتَضىٰ عَلَمُ الْهُدىٰ رَحِمَهُ اللهُ:

اَلسَّلامُ عَلَيْكَ يا عَوْنَ بْنَ عَبْدِاللهِ بْنِ جَعْفَرِبْنِ أَبي‌طالِبٍ، اَلسَّلامُ عَلَيْكَ يَابْنَ النّاشي في حِجْرِ رَسُولِ اللهِ(ص) وَالْمُقْتَدي بِأَخْلاقِ رَسُولِ اللهِ وَالذّابِّ عَنْ حَريمِ رَسُولِ اللهِ صَبِيّاً، وَالذّائِدِ عَنْ حَرَمِ رَسُولِ اللهِ(ص)، مُباشِراً لِلْحُتُوفِ، مُجاهِداً بِالسُّيُوفِ، قَبْلَ أَنْ يَقْوىٰ جِسْمُهُ وَيَشْتَدَّ عَظْمُهُ وَيَبْلُغَ أَشُدَّهُ (إِلىٰ أَنْ قالَ) فَتَقَرَّبَتْ وَالْمَنايا دانِيَةٌ، وَزَحَفْتَ وَالنَّفْسُ مُطْمَئِنَّةٌ طَيِّبَةٌ، تَلْقىٰ بِوَجْهِكَ بَوادِرَ السِّهامِ وَتُباشِرُ بِمُهْجَتِكَ حَدَّ الْحُسامِ حَتّىٰ وَفَدْتَ إِلَى اللهِ تَعالىٰ بِأَحْسَنِ عَمَلٍ - الخ.

و دیگر از شهداء اهل‌بیت عبدالرحمن بن عقیل است که به مبارزت بیرون شد و رجز خواند:

أَبي عَقيلٌ فَاعْرِفُوا مَكاني مِنْ هاشِمٍ وَهاشِمٌ إِخْواني
كُهُولُ صِدْقٍ سادَةُ الْأَقْرانِ هٰذا حُسَيْنٌ شامِخُ الْبُنْيانِ
وَسَيِّدُ الشَّيْبِ مَعَ الشُّبّانِ

پس هفده تن از فُرسان لشکر را به خاک هلاک افکند، آنگاه به دست عثمان بن خالد جُهَنی به درجهٔ رفیعهٔ شهادت رسید.

طبری گفته که گرفت مختار در بیابان دو نفری را که شرکت کرده بودند در خون عبدالرحمن بن عقیل و در برهنه کردن بدن او، پس گردن زد ایشان را، آنگاه بدن نحسشان را به آتش سوزانید.

و دیگر جعفر بن عقیل است ﷺ که به مبارزت بیرون شد و رجز خواند:

أنَا الْغُلامُ الْأبطَحِیُّ الطّالِبی مِنْ مَعْشَرٍ فی هاشِمٍ مِنْ غالِبِ
وَنَحْنُ حَقّاً سادَةُ الذَّوائِبِ[1] هذا حُسَیْنٌ أطْیَبُ الْأطائِبِ

پس دو نفر و به قولی پانزده سوار را به قتل رسانید و به دست بِشر بن سَوْط هَمْدانی به قتل رسید.

و دیگر عبدالله الاکبر بن عقیل است (رضی الله عنه) که عثمان بن خالد و مردی از هَمْدان او را به قتل رسانیدند.

و محمّد بن مسلم بن عقیل (رضی الله عنه) را ابو مرهم اَزْدی و لَقیط بن ایاس جُهَنیّ شهید کردند.

و محمّد بن ابی سعید بن عقیل ﷺ را لَقیط بن یاسر جُهَنیّ به زخم تیر شهید کرد.

مؤلّف گوید که بعد از شهادت جناب علیّ اکبر ﷺ ذکر شهادت عبدالله بن مسلم بن عقیل شد، پس آنچه از آل عقیل در یاری حضرت امام حسین ﷺ به روایات معتبره شهید شدند با جناب مسلم هفت تن به‌شمار می‌رود، و سلیمان بن قَتّه نیز عدد آنها را هفت تن ذکر کرده، چنانچه گفته در مرثیهٔ امام حسین ﷺ:

عَیْنُ جُودی بِعَبْرَةٍ وَعَویلٍ فَانْدُبی إنْ بَکَیْتِ آلَ الرَّسُولِ
سِتَّةٌ کُلُّهُمْ لِصُلْبِ عَلِیٍّ قَدْ اُصیبُوا وَسَبْعَةٌ لِعَقیلِ

۱. ذوائب جمع ذؤابه (بالضمّ) به معنی ارجمند و شریف و اعلای هر چیز. (منه ره)

شهادت جناب قاسم بن الحسن بن علی بن ابی طالب (علیهم السّلام)

زبرج خیمه برآمد چو قاسم بن حسن | سهیل سرزده گفتی مگر ز سمت یمن
زخیمه گاه به میدان کین روان گردید | رخ چو ماه تمام و قدی چو سرو چمن
گرفت تیغ عدوسوز را به کف چو هلال | نمود در بر خود پیرهن به شکل کفن

قاسم بن الحسن علیه‌السلام به عزم جهاد قدم به سوی معرکه نهاد، چون حضرت سیدالشّهداء علیه‌السلام نظرش بر فرزند برادر افتاد که جان گرامی بر کف دست نهاده آهنگ میدان کرده، بی‌توانی پیش شد و دست به گردن قاسم در آورد و او را در بر کشید و هر دو تن چندان بگریستند که در روایت وارد شده: حَتّیٰ غُشِيَ عَلَيْهِما[1]. پس قاسم به زبان ابتهال و ضراعت اجازت مبارزت طلبید، حضرت مضایقه فرمود، پس قاسم گریست و دست و پای عمّ خود را چندان بوسید تا اذن حاصل نمود. پس جناب قاسم علیه‌السلام به میدان آمد در حالی‌که اشکش به صورت جاری بود و می‌فرمود:

إنْ تُنْكِرونی فَأَنَا ابْنُ الْحَسَن | سِبْطِ النَّبِيِّ الْمُصْطَفَى الْمُؤْتَمَن
هٰذا حُسَيْنٌ كَالْأَسيرِ الْمُرْتَهَن | بَيْنَ أُناسٍ لا سُقُوا صَوْبَ الْمُزْن

پس کارزار سختی نمود و به آن صغر سنّ و خردسالی سی و پنج تن را به درک فرستاد. حمیدبن مسلم گفته که من در میان لشکر عمر سعد بودم، پسری دیدم که به میدان آمده گوئیا صورتش پارهٔ ماه است و پیراهن و إزاری در بر داشت و نعلینی در پا داشت که بند یکی از آنها گسیخته شده بود و من فراموش نمی‌کنم که بند نعلین چپش بود. عمروبن سعد ازدی گفت: به خدا سوگند که من بر این پسر حمله می‌کنم و او را به قتل می‌رسانم. گفتم: سبحان الله! این چه اراده است که نموده‌ای؟ این جماعت که دور او را احاطه کرده‌اند از برای کفایت امر او بس است، دیگر تو را چه لازم است که خود را در خون او شریک کنی؟ گفت: به خدا قسم که از این اندیشه برنگردم. پس اسب برانگیخت و رو برنگردانید تا آن‌گاه که شمشیری بر فرق آن

---

۱. هر دو به حال بیهوشی درآمدند.

مظلوم زد و سر او را شکافت. پس قاسم به صورت بر روی زمین افتاد و فریاد برداشت که یاعمّاه! چون صدای قاسم به گوش حضرت امام حسین ﷺ رسید، تعجیل کرد مانند عقابی که از بلندی به زیر آید. صفها را شکافت و مانند شیر غضبناک حمله بر لشکر کرد تا به عمرو قاتل جناب قاسم رسید. پس تیغی حوالهٔ آن ملعون نمود، عمرو دست خود را پیش داد حضرت دست او را از مرفق جدا کرد، پس آن ملعون صیحهٔ عظیمی زد. لشکر کوفه جنبش کردند و حمله آوردند تا مگر عمرو را از چنگ امام ﷺ بربایند، همین‌که هجوم آوردند بدن او پامال سم ستوران گشت و کشته شد. پس چون گرد و غبار معرکه فرونشست، دیدند امام ﷺ بالای سر قاسم است و آن جوان در حال جان‌کندن است و پای بر زمین می‌ساید و عزم پرواز به اعلی علّیین دارد و حضرت می‌فرماید: «سوگند با خدای که دشوار است بر عمّ تو که او را بخوانی و اجابت نتواند، و اگر اجابت کند اعانت نتواند، و اگر اعانت کند تو را سودی نبخشد. دور باشند از رحمت خدا جماعتی که تو را کشتند. هذا یَوْمٌ وَاللّهِ کَثُرَ واتِرُهُ وَقَلَّ ناصِرُهُ.[1]

آن‌گاه قاسم را از خاک برداشت و در بر کشید و سینهٔ او را به سینهٔ خود چسبانید و به سوی سراپرده روان گشت در حالی‌که پاهای قاسم در زمین کشیده می‌شد. پس او را برد در نزد پسرش علی بن‌الحسین ﷺ در میان کشتگان اهل‌بیت خود جای داد. آن‌گاه گفت: «بارالها، تو آگاهی که این جماعت ما را دعوت کردند که یاری ما کنند، اکنون دست از نصرت ما برداشته و با دشمن ما یار شدند. ای داور دادخواه، این جماعت را نابود ساز و ایشان را هلاک کن و پراکنده گردان و یک‌تن از ایشان را باقی مگذار، و مغفرت و آمرزش خود را هرگز شامل حال ایشان مگردان.»

آن‌گاه فرمود: «ای عموزادگان من[2]، صبر نمائید. ای اهل‌بیت من، شکیبائی کنید و بدانید بعد از این روز، خواری و خذلان هرگز نخواهید دید.»

و مخفی نماند که قصّهٔ دامادی جناب قاسم ﷺ در کربلا و تزویج او فاطمه بنت الحسین را صحّت ندارد چه آنکه در کتب معتبره به نظر نرسیده و به علاوه آنکه حضرت امام حسین ﷺ را دو دختر بوده چنانکه در کتب معتبره ذکر شده، یکی سکینه که شیخ طبرسی فرموده: سیّدالشّهداء ﷺ او را تزویج عبدالله کرده بود و پیش از آنکه زفاف حاصل شود عبدالله شهید گردید. و دیگر فاطمه که زوجهٔ حسن مثنّی بوده که در کربلا حاضر بود چنانکه در احوال امام

۱. «امروز روزی است که دشمنان عمویت فراوان و یارانش اندکند.»

۲. عموزادگان آن‌حضرت اولاد عقیل و مسلم و اولاد جعفر و عبدالله بن‌جعفر است. (منه ره)

حسن علیه السلام به آن اشاره شد. و اگر استناداً به اخبار غیر معتبره گفته شود که جناب امام حسین علیه السلام را فاطمهٔ دیگر بوده، گوئیم که او فاطمهٔ صغری است و در مدینه بوده و او را نتوان با قاسم بن‌حسن علیه السلام بست، والله تعالی العالم.

و شیخ اجلّ، محدّث متتبّع ماهر، ثقة الاسلام آقای حاج میرزا حسین نوری (نَوَّرَ اللهُ مَرْقَدَه) در کتاب لؤلؤ و مرجان فرموده: به مقتضای تمام کتب معتمدهٔ سالفهٔ مؤلّفهٔ در فنّ حدیث و انساب و سیَر، نتوان برای حضرت سیّد الشّهداء علیه السلام دختر قابل تزویج بی‌شوهری پیدا کرد که این قضیّه قطع نظر از صحّت و سقم آن، به حسب نقل وقوعش ممکن باشد. و امّا قصّهٔ زبیده و شهربانو و قاسم ثانی در خاک ری و اطراف آن که در السنهٔ عوام دائر شده، پس آن از خیالات واهیه است که باید در پشت کتاب رموز حمزه و سایر کتابهای مجعوله نوشت، و شواهد کذب بودن آن بسیار است، و تمام علمای انساب متفقند که قاسم بن‌الحسن عقب ندارد. (انتهی کلامه، رُفِعَ مقامه)

[عبدالله بن‌الحسن]

بعضی از ارباب مقاتل گفته‌اند که بعد از شهادت جناب قاسم علیه السلام بیرون شد به سوی میدان عبدالله بن‌الحسن علیه السلام و رجز خواند:

إنْ تُنْكِرُونِي فَأَنَا ابْنُ حَيْدَرَة ضِرْغَامُ آجَامٍ[1] وَلَيْثُ قَسْوَرَة
عَلَى الْأَعَادِي مِثْلُ رِيحٍ صَرْصَرَة أَكِيلُكُمْ بِالسَّيْفِ كَيْلَ السَّنْدَرَة[2]

و حمله کرد و چهارده تن را به خاک هلاک افکند، پس هانی بن‌ثبیت حضرمی بر وی تاخت و او را مقتول ساخت، پس صورتش سیاه گشت. و ابوالفرج گفته که حضرت ابوجعفر باقر علیه السلام فرموده که حرملة بن‌کاهل اسدی او را به قتل رسانید.

مؤلّف گوید که ما مقتل عبدالله را در ضمن مقتل جناب امام حسین علیه السلام ایراد خواهیم کرد، ان‌شاء الله تعالی.

---

۱. آجام یعنی بیشه‌ها.
۲. سَندَرة [بالفتح]: نوعی از پیمانهٔ بزرگ.

[ابوبکربن الحسن]

و ابوبکر بن‌الحسن‌ علیه‌السلام که مادرش امّ‌ولد بوده و با جناب قاسم‌ علیه‌السلام برادر پدرمادری[۱] بود، عبدالله بن عُقبهٔ غَنَوی او را به قتل رسانید. و از حضرت باقر علیه‌السلام مروی است که عقبهٔ غنوی او را شهید کرد، و سلیمان بن قَتّه اشاره به او نموده در این شعر:

وَعِنْدَ غَنِیٍّ قَطْرَةٌ مِنْ دِمـائِنا　　وَفی أَسَدٍ أُخْری تُعَدُّ وَتُذْکَرُ

مؤلّف گوید که دیدم در بعض مشجّرات نوشته بود: ابوبکر بن‌الحسن بن‌علی بن‌ابی‌طالب‌ علیه‌السلام شهید گشت در طَفّ، و عقبی برای او نبود و تزویج نموده بود امام حسین‌ علیه‌السلام دخترش سکینه را به او، و خون او در بنی‌غنیّ است.

شهادت اولاد امیرالمؤمنین‌ علیه‌السلام

جناب ابوالفضل العبّاس‌ علیه‌السلام چون دید که بسیاری از اهل‌بیتش شهید گردیدند رو کرد به برادران خود عبدالله و جعفر و عثمان فرزندان امیرالمؤمنین‌ علیه‌السلام از مادر خود امّ‌البنین و فرمود:

تَقَدَّمُوا بِنَفْسی أَنْتُمْ، فَحامُوا عَنْ سَیِّدِکُمْ حَتّی تَمُوتُوا دُونَهُ. فَتَقَدَّمُوا جَمیعاً فَصارُوا أَمامَ الْحُسَیْنِ عَلَیْهِ السَّلام یَقُونَهُمْ [یَقونَهُ] بِوُجُوهِهِمْ وَنُحُورِهِمْ.

یعنی جناب ابوالفضل‌ علیه‌السلام با برادران خویش فرمود: ای برادران من، جان من فدای شماها باشد، پیش بیفتید و بروید در جلو سیّد و آقایتان خود را سپر کنید و آقای خود را حمایت کنید و از جای خود حرکت نکنید تا تمامی در مقابل او کشته گردید. برادران ابوالفضل‌ علیه‌السلام اطاعت فرمایش برادر خود نمودند، تمامی رفتند در پیش روی امام حسین‌ علیه‌السلام ایستادند و جان خود را وقایهٔ جان آن بزرگوار نمودند، و هر تیر و نیزه و شمشیر که می‌آمد، به صورت و گلوی خویش خریدند.

فَحَمَلَ هانِئُ بْنُ ثُبَیْتٍ الْحَضْرَمِیُّ عَلی عَبْدِاللهِ بْنِ عَلِیٍّ علیه‌السلام فَقَتَلَهُ ثُمَّ حَمَلَ عَلی أَخیهِ جَعْفَرِبْنِ عَلِیٍّ علیه‌السلام

---

۱. گفته‌اند مادر جناب قاسم را امّ ابی بکر می‌گفتند و اسمش رَمله بوده. (م)

فَقَتَلَهُ أَيْضاً وَ رَمَى يَزِيدُ الْأَصْبَحِيُّ عُثْمَانَ بْنَ عَلِيٍّ عليه السلام بِسَهْمٍ فَقَتَلَهُ ثُمَّ خَرَجَ إِلَيْهِ فَاحْتَزَّ رَأْسَهُ. وَبَقِيَ الْعَبَّاسُ بْنُ عَلِيٍّ قَائِماً أَمَامَ الْحُسَيْنِ يُقَاتِلُ دُونَهُ وَ يَمِيلُ مَعَهُ حَيْثُ مَالَ حَتَّى قُتِلَ سَلَامُ اللهِ عَلَيْهِ.

مؤلّف گوید: این چند سطر که در مقتل اولاد امیرالمؤمنین عليه السلام نقل کردم از کتاب ابوحنیفهٔ دینوری بود که هزار سال بیشتر است آن کتاب نوشته شده، ولکن در مقاتل دیگر است که عبدالله تقدّم جست و رجز خواند:

أَنَا ابْنُ ذِي النَّجْدَةِ وَالْإِفْضَالِ ذَاكَ عَلِيُّ الْخَيْرِ ذُوالْفِعَالِ
سَيْفُ رَسُولِ اللهِ ذُوالنَّكَالِ فِي كُلِّ يَوْمٍ ظَاهِرُ الْأَهْوَالِ

پس کارزار شدیدی نمود تا آنکه هانی بن‌ثبیت حضرمی او را شهید کرد بعد از آنکه دو ضربت مابین ایشان رد و بدل شد. و ابوالفرج گفته که سن آن‌جناب در آن روز به بیست و پنج سال رسیده بود.

پس از آن **جعفر بن علی** عليه السلام به میدان آمد و رجز خواند:

إِنِّي أَنَا جَعْفَرُ ذُوالْمَعَالِي ابْنُ عَلِيِّ الْخَيْرِ ذُوالنَّوَالِ
حَسْبِي بِعَمِّي جَعْفَرٍ وَالْخَالِ أَحْمِي حُسَيْناً ذِي النَّدَى الْمِفْضَالِ

هانی بن‌ثبیت بر او حمله کرد و او را شهید نمود. و ابن‌شهرآشوب فرموده که خولی اصبحی تیری به جانب او انداخت و آن بر شقیقه یا چشم او رسید. و ابوالفرج از حضرت باقر عليه السلام روایت کرده که خولی جعفر را شهید کرد.

پس **عثمان بن علی** عليه السلام به مبارزت بیرون شد و گفت:

إِنِّي أَنَا عُثْمَانُ ذُوالْمَفَاخِرِ شَيْخِي عَلِيٌّ ذُوالْفِعَالِ الطَّاهِرِ
هَذَا حُسَيْنٌ سَيِّدُ الْأَخَايِرِ وَ سَيِّدُ الصِّغَارِ وَ الْأَكَابِرِ

و کارزار کرد تا خولی اصبحی تیری بر پهلوی او زد، و او را از اسب به زمین افکند، پس مردی از بنی‌دارم بر او تاخت و او را شهید ساخت عليه السلام و سر مبارکش را از تن جدا کرد. و نقل

شده که سنّ شریفش در آن‌روز به بیست و یک سال رسیده بود و وقتی که متولّد شده بود امیرالمؤمنین‌ؑ فرموده بود که او را به نام برادر خود عثمان بن‌مظعون نام نهادم.

مؤلّف گوید: عثمان بن‌مظعون (به ظاء معجمه و عین مهمله) یکی از اجلّاء صحابهٔ کبار و از خواصّ حضرت رسول‌ﷺ است و حضرت او را خیلی دوست می‌داشت و بسیار جلیل و عابد و زاهد بوده به حدّی که روزها صائم و شبها به عبادت قائم. و جلالت شأنش زیاده از آن است که ذکر شود. در ذی الحجّه سنهٔ دو هجری در مدینهٔ طیّبه وفات کرد. گویند او اوّل کسی است که در بقیع مدفون شد. و روایت شده که حضرت رسول‌ﷺ بعد از مردن او، او را بوسید. و چون ابراهیم فرزند آن حضرت وفات کرد فرمود: ملحق شو به سلف صالحت عثمان بن‌مظعون.

و سیّد سمهودی در **تاریخ مدینه** گفته: ظاهر آن است که دختران پیغمبرﷺ جمیعاً در نزد عثمان بن‌مظعون مدفون شده باشند، زیرا که حضرت پیغمبرﷺ در وقت دفن عثمان‌بن مظعون سنگی بالای سر قبرش برای علامت گذاشت و فرمود: به این سنگ نشان می‌کنم قبر برادرم را و دفن می‌کنم در نزد او هرکدام که بمیرد از اولادم. (انتهی)

شهادت ابوبکر بن علی‌ؑ

اسمش معلوم نشده[1]، مادرش لیلی بنت مسعود بن‌خالد است. و در مناقب گفته که به مبارزت بیرون شد و این رجز خواند:

شَیخی عَلِیٌّ ذُوالفِخارِ الأَطْوَلِ　　مِنْ هاشِمِ الخَیرِ الکَریمِ المُفْضَلِ[2]
هذا الحُسَینُ بنُ النَّبِیِّ المُرْسَلِ　　عَنهُ نُحامی بِالحُسامِ المُصْقَلِ
تَفدیهِ نَفسی مِنْ اَخٍ مُبَجَّلِ

و پیوسته جنگ کرد تا زجر بن‌بدر و به قولی عُقبهٔ غَنَوی او را شهید کرد‌ؓ، و از مدائنی نقل شده که کشتهٔ او را در میان ساقیه‌ای[3] یافتند و ندانستند چه کسی او را به‌قتل رسانید.

---

۱. بعضی محمد اصغر یا عبدالله گفته‌اند. (م)　　۲. کثیرالفضل. (م)
۳. ساقیه یعنی جوی خُرد، و ظاهراً اینجا مراد نهر است که از فرات منشعب شده برای سقایت نخلستانها. (منه رحمه الله)

[مبارزهٔ حسن مثنّی]

سیّدبن طاووس‌ روایت کرده که حسن مثنّی در روز عاشورا مقابل عمویش امام حسین‌ کارزار کرد و هفده نفر از لشکر مخالفین به قتل رسانید و هیجده جراحت بر بدنش وارد آمد. روی زمین افتاد، اسماء بن خارجه، خویش مادری او، او را به کوفه برد و زخمهای او را مداوا کرد تا صحت یافت پس او را به مدینه حمل نمود.

شهادت طفلی از آل امام حسین

ارباب مقاتل گفته‌اند که طفلی از سراپردهٔ جناب امام حسین‌ بیرون شد که دو گوشواره از دُرّ در گوش داشت و از وحشت و حیرت به جانب چپ و راست می‌نگریست و چندان از آن واقعهٔ هولناک در بیم و اضطراب بود که گوشواره‌های او از لرزش سر و تن، لرزان بود. در این حال سنگیندلی که او را هانی بن ثبیت می‌گفتند بر او حمله کرد و او را شهید نمود. و گفته‌اند که در وقت شهادت آن طفل، شهربانو مدهوشانه به او نظر می‌کرد و یارای سخن گفتن و حرکت کردن نداشت. لکن مخفی نماند که این شهربانو غیر والدهٔ امام زین‌العابدین‌ است، چه آن‌مخدّره در ایّام ولادت فرزندش وفات کرد.

و ابوجعفر طبری شهادت این طفل را به نحو ابسط نوشته و ما عبارت او را بعینها در اینجا درج می‌کنیم:

رَوى اَبُوجَعْفَرٍ الطَّبَرِيُّ عَنْ هِشامِ الْكَلْبِيِّ قالَ: حَدَّثَنى اَبُوهُذَيْلٍ رَجُلٌ مِنَ السَّكُونِ عَنْ هانِيءِ بْنِ ثُبَيْتٍ الْحَضْرَمِيِّ قالَ: رَاَيْتُهُ جالِساً فى مَجْلِسِ الْحَضْرَمِيّينَ فى زَمانِ خالِدِبْنِ عَبْدِاللّهِ وَهُوَ شَيْخٌ كَبيرٌ، قالَ: فَسَمِعْتُهُ وَهُوَ يَقُولُ: كُنْتُ مِمَّنْ شَهِدَ قَتْلَ الْحُسَيْنِ (عَلَيْهِ السَّلامُ) قالَ: فَوَاللّهِ اِنّى لَواقِفٌ عاشِرُ عَشَرَةٍ لَيْسَ مِنّا رَجُلٌ اِلاّ عَلى فَرَسٍ وَ قَدْ جالَتِ الْخَيْلُ وَتَصَعْصَعَتْ اِذْ خَرَجَ غُلامٌ مِنْ آلِ الْحُسَيْنِ (عَلَيْهِ السَّلامُ) وَهُوَ مُمْسِكٌ بِعُودٍ مِنْ تِلْكَ الاَبْنِيَةِ، عَلَيْهِ اِزارٌ وَ قَميصٌ وَ هُوَ مَذْعُورٌ يَلْتَفِتُ يَميناً وَشِمالاً، فَكَاَنّى اَنْظُرُ اِلى دُرَّتَيْنِ فى اُذُنَيْهِ تَذَبْذَبانِ كُلَّما الْتَفَتَ، اِذْ اَقْبَلَ رَجُلٌ يَرْكُضُ حَتّى اِذا دَنى مِنْهُ مالَ عَنْ فَرَسِهِ ثُمَّ اقْتَصَدَ الْغُلامَ فَقَطَعَهُ بِالسَّيْفِ.

قالَ هِشامٌ: قالَ السَّكُونِيُّ: هانِيءُ بْنُ ثُبَيْتٍ هُوَ صاحِبُ الْغُلامِ، فَلَمّا عُتِبَ عَلَيْهِ كَنّى عَنْ نَفْسِهِ.

شهادت حضرت ابوالفضل العبّاس علیه‌السلام

حضرت عبّاس علیه‌السلام که اکبر اولاد امّ البنین و پسر چهارم امیرالمؤمنین علیه‌السلام بود و کنیتش ابوالفضل و ملقّب به سقّا[1] و صاحب لوای امام حسین علیه‌السلام بود، چنان جمال دل آرا و طلعتی زیبا داشت که او را ماه بنی‌هاشم می‌گفتند، و چندان جسیم و بلند بالا بود که بر پشت اسب قوی و فربه برنشستی پای مبارکش بر زمین می‌کشیدی. او را از مادر و پدر سه برادر بود که هیچ‌کدام را فرزند نبود. ابوالفضل علیه‌السلام اوّل ایشان را به جنگ فرستاد تا کشتهٔ ایشان را ببیند و ادراک اجر مصائب ایشان فرماید.

پس از شهادت ایشان به نحوی که ذکر شد بعضی از ارباب مقاتل گفته‌اند که چون آن‌جناب، تنهائی برادر خود را دید به خدمت برادر آمده عرض کرد: ای برادر، آیا رخصت می‌فرمائی که جان خود را فدای تو گردانم؟ حضرت از استماع سخن جانسوز او به گریه آمد و گریهٔ سختی نمود، پس فرمود: ای برادر، تو صاحب لوای منی، چون تو نمانی کس با من نماند. ابوالفضل علیه‌السلام عرض کرد: سینه‌ام تنگ شده و از زندگانی دنیا سیر گشته‌ام و اراده کرده‌ام که از این جماعت منافقین خونخواهی خود کنم. حضرت فرمود: پس الحال که عازم سفر آخرت گردیده‌ای، پس طلب کن از برای این کودکان کمی از آب. پس حضرت عبّاس علیه‌السلام حرکت فرمود و در برابر صفوف لشکر ایستاد و لوای نصیحت و موعظت افراشت و هرچه توانست پند و نصیحت کرد، و کلمات آن بزرگوار اصلاً در قلب آن سنگدلان اثر نکرد.

لاجرم حضرت عبّاس علیه‌السلام به خدمت برادر شتافت و آنچه از لشکر دید به عرض برادر رسانید. کودکان این بدانستند بنالیدند و ندای العَطَش العَطَش درآوردند. جناب عبّاس علیه‌السلام بیتابانه سوار بر اسب شده و نیزه بر دست گرفت و مشکی برداشت و آهنگ فرات نمود شاید که آبی به دست آورد. پس چهار هزار تن که موکّل بر شریعهٔ فرات بودند دور آن‌جناب را احاطه کردند و تیرها به چلّهٔ کمان نهاده و به جانب او انداختند، جناب عبّاس علیه‌السلام که از پستان شجاعت شیر مکیده چون شیر شمیده بر ایشان حمله کرد و رجز خواند:

---

۱. قال ابراهیم بن محمّد البیهقی احد اعلام القرن الثالث فی کتاب المحاسن و المساوی عند ذکر نزول الحسین علیه‌السلام و اصحابه بکربلا مالفظه: فنزلوا و بینهم و بین الماء یسیر، قال: فأراد الحسین علیه‌السلام و اصحابه الماء فحالوا بینهم و بینه، فقال لَهُ شمر بن ذی الجوشن: لاتشربون ابداً حتّی تشربون من الحمیم، فقال العبّاس بن علی علیه‌السلام للحسین علیه‌السلام: ألسنا علی الحقّ؟ قال: نعم. فحمل علیهم فکشفهم عن الماء حتّی شربوا و استقوا.

لا أرْهَبُ الْمَوْتَ إذِ الْمَوْتُ زَقا[1] حَتّی أواری فی الْمَصالیتِ[2] لُقا
نَفْسی لِنَفْسِ الْمُصْطَفَی الطُّهْرِ وَقا إنّی أنَا الْعَبّاسُ أغْدُو بِالسِّقا
وَلا أخافُ الشَّرَّ یَوْمَ الْمُلْتَقی

و از هر طرف که حمله می‌کرد لشکر را متفرّق می‌ساخت تا آنکه به روایتی هشتاد تن را به خاک هلاک افکند، پس وارد شریعه شد و خود را به آب فرات رسانید. چون از زحمت گیرودار و شدّت عطش جگرش تفته بود خواست آبی به لب خشک تشنهٔ خود رساند،دست فرا برد و کفی از آب برداشت، تشنگی سیّدالشّهداء(ع) و اهل‌بیت او را یاد آورد، آب را از کف بریخت.

بر کرد مشک و پس کفی از آب برگرفت می‌خواست تا که نوشد از آن آب خوشگوار
آمد به یادش از جگر تشنهٔ حسین چون اشک خویش ریخت ز کف آب و شد سوار
شد با روان تشنه ز آب روان روان دل پر ز جوش و مشک به دوش آن بزرگوار
کردند حمله جمله بر آن شبل مرتضی یک شیر در میانهٔ گرگان بی‌شمار
یک تن کسی ندیده و چندین هزار تیر یک گل کسی ندیده و چندین هزار خار

مشک را پر آب نمود و بر کتف راست افکند و از شریعه بیرون شتافت تا مگر خویش را به لشکرگاه برادر برساند و کودکان را از زحمت تشنگی برهاند. لشکر که چنین دیدند راه او را گرفتند و از هر جانب او را احاطه کردند، و آن‌حضرت مانند شیر غضبان بر آن منافقان حمله می‌کرد و راه می‌پیمود. ناگاه نُوفل الأزرق و به روایتی زیدبن وَرقاء کمین کرده از پشت نخلی بیرون آمد و حکیم‌بن طُفَیل او را معین گشت و تشجیع نمود. پس تیغی حوالهٔ آن‌جناب نمود، آن شمشیر بر دست راست آن‌حضرت رسید و از تن جدا گردید، حضرت ابوالفضل(ع) جَلدی کرد و مشک را به دوش چپ افکند و تیغ را به دست چپ داد و بر دشمنان حمله کرد و این رجز خواند:

---

۱. زَقا ای صاح، تزعم العرب أنّ للموت طائراً یصیح و یسمّونه الهامة و یقولون اذا قتل الانسان ولم یؤخذ بثاره زَقَتْ هامته حتّی یثار. (منه‌ره)

۲. والمصالیت جمع بصلات و هو الرّجل المُنْکمش. (منه‌ره) سیف مصلت: شمشیر کشیده.

وَاللهِ إنْ قَطَعْتُمُ يَمينی		إنّی أُحامی أبَداً عَنْ دینی
وَعَنْ إمامٍ صادِقِ الْیَقینِ		نَجْلِ النَّبِیِّ الطّاهِرِ الْأَمینِ

پس مقاتله کرد تا ضعف عارض آن جناب شد، دیگرباره نوفل و به روایتی حکیم بن طفیل از کمین نخله بیرون تاخت و دست چپش را از بند بینداخت، جناب عبّاس علیه السلام این رجز خواند:

یا نَفْسُ لا تَخْشَیْ مِنَ الْکُفّارِ		وَأَبْشِری بِرَحْمَةِ الْجَبّارِ
مَعَ النَّبِیِّ السَّیِّدِ الْمُخْتارِ		قَدْ قَطَعُوا بِبَغْیِهِمْ یَساری
فَأَصْلِهِمْ یارَبِّ حَرَّ النّارِ

و مشک را به دندان گرفت و همّت گماشت تا شاید آب را به آن لب‌تشنگان برساند که ناگاه تیری بر مشک آب آمد و آب آن بریخت و تیر دیگر بر سینه‌اش رسید و از اسب درافتاد.

عَمَّمُوهُ بِالنَّبْلِ وَالسُّمْرِ الْعَوالِیِّ وَالْـ ... ـبیضِ النَّواصِلِ مِنْ فَرْقٍ إلیٰ قَدَمِ
فَخَرَّ لِلْأَرْضِ مَقْطُوعَ الْیَدَیْنِ لَهُ		مِنْ کُلِّ مَجْدٍ یَمینٌ غَیْرُ مُنْجَذِمِ

پس فریاد برداشت که ای برادر، مرا دریاب. و به روایت مناقب، ملعونی عمودی از آهن بر فرق مبارکش زد که به بال سعادت به ریاض جنّت پرواز کرد.

چون جناب امام حسین علیه السلام صدای برادر شنید، خود را به او رسانید، دید برادر خود را در کنار فرات با تن پاره پاره و مجروح با دستهای مقطوع، بگریست و فرمود: اَلْآنَ انْکَسَرَ ظَهْری، وَقَلَّتْ حیلَتی «اکنون پشت من شکست و تدبیر و چارهٔ من گسسته گشت.»

و به روایتی این اشعار انشاء فرمود:

تَعَدَّیْتُمُ یا شَرَّ قَوْمٍ بِبَغْیِکُمْ		وَخالَفْتُمُ دینَ النَّبِیِّ مُحَمَّدِ
أَما کانَ خَیْرُ الرُّسْلِ وَصّاکُمُ بِنا		أَما نَحْنُ مِنْ نَسْلِ النَّبِیِّ الْمُسَدَّدِ
أَما کانَتِ الزَّهْراءُ أُمّی دُونَکُمْ		أَما کانَ مِنْ خَیْرِ الْبَرِیَّةِ أَحْمَدِ
لُعِنْتُمْ وَأُخْزیتُمْ بِما قَدْ جَنَیْتُمُ		فَسَوْفَ تُلاقُوا حَرَّ نارٍ تَوَقَّدِ

و در حدیثی از حضرت سیّد سجّاد(ع) مروی است که فرمودند: خدا رحمت کند عمویم عبّاس را که برادر را بر خود ایثار کرد و جان شریفش را فدای او نمود تا آنکه در یاری او دو دستش را قطع کردند و حق تعالی در عوض دو دست او، دو بال به او عنایت فرمود که با آن دو بال با فرشتگان در بهشت پرواز می‌کند، و از برای عبّاس(ع) در نزد خدا منزلتی است در روز قیامت که مغبوط جمیع شهداء است و جمیع شهداء را آرزوی مقام اوست.

و نقل شده که حضرت عبّاس(ع) در وقت شهادت سی و چهار ساله بود و آنکه امّ البنین مادر جناب عبّاس(ع) در ماتم او و برادران اعیانی او بیرون مدینه در بقیع می‌شد و در ماتم ایشان چنان ندبه و گریه می‌کرد که هر که از آنجا می‌گذشت گریان می‌گشت. گریستن دوستان عجبی نیست، مروان بن الحکم که بزرگتر دشمنی بود خاندان نبوّت را چون بر امّ البنین عبور می‌کرد از اثر گریهٔ او گریه می‌کرد. و این اشعار از امّ البنین در مرثیهٔ حضرت ابوالفضل(ع) و دیگر پسرانش نقل شده:

یا مَنْ رَأَی الْعَبّاسَ کَرَّ عَلی جَماهیرِ النَّقَدِ — وَوَراهُ مِنْ اَبْناءِ حَیْدَرِ کُلُّ لَیْثٍ ذی لَبَدٍ

اُنْبِئْتُ اَنَّ ابْنی اُصیبَ بِرَأْسِهِ مَقْطُوعَ یَدٍ — وَیْلی عَلی شِبْلی اَمالَ بِرَأْسِهِ ضَرْبُ الْعَمَدِ

لَوْ کانَ سَیْفُکَ فی یَدَیْکَ لَما دَنی مِنْهُ اَحَدٌ

وَلَها اَیْضاً:

لا تَدْعُوَنّی وَیْکِ اُمَّ الْبَنین — تُذَکِّرینی بِلُیُوثِ الْعَرین

کانَتْ بَنُونٌ لی اُدْعی بِهِمْ — وَالْیَوْمَ اَصْبَحْتُ وَلا مِنْ بَنین

اَرْبَعَةٌ مِثْلُ نُسُورِ الرُّبی — قَدْ واصَلُوا الْمَوْتَ بِقَطْعِ الْوَتین

تَنازَعَ الْخِرْصانُ اَشْلائَهُمْ — فَکُلُّهُمْ اَمْسی صَریعاً طَعین

یا لَیْتَ شِعْری اَکَما اَخْبَرُوا — بِاَنَّ عَبّاساً قَطیعُ الْیَمین

و بدانکه در فصل مراثی بیاید ان‌شاءالله اشعاری در مرثیهٔ حضرت ابوالفضل (سلام‌الله علیه) و شایسته است در اینجا این چند شعر ذکر شود:

وَما زالَ فی حَرْبِ الطُّغاةِ مُجاهِداً — اِلی اَنْ هَوی فَوْقَ الصَّعیدِ مُجَدَّلا

وَقَدْ رَشَقُوهُ بِالنِّبالِ وَخَرَّقُوا — لَهُ قِرْبَةَ الْماءِ الَّذی کانَ قَدْ مَلا

فَنادی حُسَیْناً وَالدُّمُوعُ هَوامِلٌ — اَیَابْنَ اَخی قَدْ خابَ ما کُنْتُ اَمِلا

عَلَيْکَ سَلامُ اللّهِ يابْنَ مُحَمَّدٍ عَلَی الرَّغْمِ مِنّی يا اَخی نَزَلَ الْبَلا
فَلَمّا رَآهُ السِّبْطُ مُلْقیً عَلَی الثَّری يُعالِجُ کَرْبَ الْمَوْتِ وَالدَّمْعُ اُهْمِلا
فَجاءَ اِلَيْهِ وَالْفُؤادُ مُقَرَّحٌ وَ نادی بِقَلْبٍ بِالْهُمُومِ قَدِ اشْتَلا
اَخی کُنْتَ عَوْنی فی الْاُمُورِ جَميعِها اَبَا الْفَضْلِ يا مَنْ کانَ لِلنَّفْسِ باذِلا
يَعِزُّ عَلَيْنا اَنْ نَراکَ عَلَی الثَّری طَريحاً وَمِنْکَ الْوَجْهُ اَضْحی مُرَمَّلا

در بیان مبارزت حضرت ابی عبدالله الحسین ﷺ و شهادت آن مظلوم

از بعض ارباب مقاتل نقل است که چون حضرت سیّدالشّهداء ﷺ نظر کرد هفتاد و دو تن از یاران و اهل‌بیت خود را شهید و کشته بر روی زمین دید عازم جهاد گردید، پس به جهت وداع زنها رو به خیمه کرد و پردگیان سُرادِق عصمت را طلبید و ندا کرد که ای سکینه، ای فاطمه، ای زینب، ای امّ کلثوم، عَلَيْکُنَّ مِنّی اَلسَّلامُ[1].

سرگشته بانوان سراپردهٔ عفاف زد حلقه گرد او همه چون هاله گرد ماه
آن سرزنان به ناله، که شد حال ما زبون وین موکنان به گریه، که شد روز ما تباه

فَقُمْنَ وَ اَرْسَلْنَ الدُّمُوعَ تَلَهُّفاً وَاَسْکَبْنَ مِنْهُ الذَّيْلَ مُنْتَحِباتٍ
اِلیٰ اَيْنَ يَابْنَ الْمُصْطَفیٰ کَوْکَبَ الدُّجیٰ وَ يا کَهْفَ اَهْلِ الْبَيْتِ فِی الْاَزَماتِ
فَيا لَيْتَنا مِتْنا وَلَمْ نَرَ ما نَریٰ وَ يا لَيْتَنا لَمْ نُمْتَحَنْ بِحَياتٍ
فَمَنْ لِلْيَتامیٰ اِذْ تَهَدَّمَ رُکْنُهُمْ وَمَنْ لِلْعَذاریٰ عِنْدَ فَقْدِ وُلاةٍ[2]

پس سکینه عرض کرد: يا اَبَةِ اسْتَسْلَمْتَ لِلْمَوْتِ؟ ای پدر، آیا تن به مرگ داده‌ای؟ فرمود: چگونه تن به مرگ ندهد کسی که یاور و معینی ندارد. عرض کرد: پس ما را به حرم جدّمان بازگردان. حضرت در جواب بدین مَثَل تمثّل جست: هَيْهاتَ لَوْ تُرِکَ الْقَطا لَنامَ. «اگر صیّاد از مرغ قَطا دست برمی‌داشت آن حیوان در آشیانهٔ خود آسوده می‌خفت.» کنایت از آنکه این لشکر دست از من برنمی‌دارند و نمی‌گذارند که شما را به جائی برم. زنها صدا به گریه بلند

۱. این سلام را سلام وداع گویند یعنی خداحافظ.

۲. گویندهٔ این اشعار سیّد قوام‌الدین قزوینی است. (م)

کردند، حضرت ایشان را ساکت فرمود. و گویند که آن‌حضرت رو به امّ کلثوم نمود و فرمود:

اوصیکِ یا اُخَیَّةُ بِنَفْسِکِ خَیْراً، وَ اِنّی بارِزٌ اِلیٰ هٰؤُلاءِ الْقَوْمِ[1].

مؤلّف گوید که مصائب حضرت امام حسین علیه السلام تمامی دل را بریان و دیده را گریان می‌کند لکن مصیبت وداع شاید اثرش زیادتر باشد، خصوص آن وقتی که صبیان و اطفال کوچک از آن‌حضرت یا از بستگانش که به منزلهٔ اولاد خود آن‌حضرت بودند دور او جمع شدند و گریه کردند. و شاهد بر این آن است که روایت شده چون حضرت امام حسین علیه السلام به قصر بنی مُقاتل رسید و خیمهٔ عبیدالله بن حرّ جعفی را دید، حجّاج بن مسروق را فرستاد به نزد او و او را طلبید و او نیامد، خود حضرت به سوی او تشریف برد، از عبیدالله بن حرّ نقل است که وارد شد بر من حسین علیه السلام و محاسنش مثل بال غراب سیاه بود، پس ندیدم احدی را هرگز نیکوتر از او و نه مثل او کسی را که چشم را پر کند، و رقّت نکردم هرگز مانند رقّتی که بر آن‌حضرت کردم در وقتی که دیدم راه می‌رفت و صبیانش در دورش بودند. (انتهی)

و مؤیّد این مقال حکایت میرزا یحیی ابهری است که در عالم رؤیا دید علامهٔ مجلسی رحمه الله در صحن مطهّر سیّدالشّهداء علیه السلام در طرف پایین پا در طاق الصّفا نشسته مشغول تدریس است، پس مشغول موعظه شد و چون خواست شروع در مصیبت کند کسی آمد و گفت: حضرت صدیقهٔ طاهره (سلام‌الله علیها) می‌فرماید:

اُذْکُرِ الْمَصائِبَ الْمُشْتَمِلَةَ عَلیٰ وَداعِ وَلَدِیَ الشَّهیدِ.

یعنی «ذکر بکن مصائبی که مشتمل بر وداع فرزند شهیدم باشد.» مجلسی نیز مصیبت وداع را ذکر کرد و خلق بسیار جمع شدند و گریهٔ شدیدی نمودند که مثل آن‌را در عمر ندیده بودم.

فقیر گوید که در همان مبشّرهٔ تومیّه است که حضرت امام حسین علیه السلام با وی فرمود:

قُولُوا لِاَوْلِیائِنا وَاُمَنائِنا یَهْتَمُّونَ فی اِقامَةِ مَصائِبِنا.

یعنی «بگوئید به دوستان و اُمنای ما که اهتمام بکنند در اقامهٔ عزا و مصیبتهای ما.»

و بالجمله، از حضرت امام محمّد باقر علیه السلام روایت است که امام حسین علیه السلام در روز شهادت خویش طلبید دختر بزرگ خود فاطمه را و عطا فرمود به او کتابی پیچیده و وصیّتی ظاهره و جناب علی بن‌الحسین علیه السلام مریض بود و فاطمه آن کتاب را به علی بن‌الحسین علیهما السلام داد پس آن کتاب به ما رسید.

و در اثبات الوصیّة است که امام حسین علیه السلام حاضر کرد علی بن‌الحسین علیه السلام را و آن‌حضرت

---

۱. «خواهرم تو را نسبت به خودت سفارش خیر می‌کنم، که اینک من به جنگ این قوم می‌روم.»

علیل بود پس وصیّت فرمود به او به اسم اعظم و مواریث انبیاء ﷺ و آگاه نمود او را که علوم و صحف و مصاحف و سلاح را که از مواریث نبوّت است نزد امّ سلمه (رضی الله عنها) گذاشته و امر کرده که چون امام زین‌العابدین ﷺ برگردد به او سپارد.

در دعوات راوندی از حضرت امام زین‌العابدین ﷺ روایت کرده که فرمود: پدرم مرا در برگرفت و به‌سینهٔ خود چسبانید در آن‌روز که کشته شد وَالدِّماءُ تَغْلی «و خونها در بدن مبارکش جوش می‌خورده» و فرمود: ای پسر من، حفظ کن از من دعائی را که تعلیم فرمود آن را به من فاطمه ﷺ و تعلیم فرمود به او رسول خدا ﷺ و تعلیم نمود به آن‌حضرت جبرئیل از برای حاجت و مهم و اندوه و بلاهای سخت که نازل می‌شود و امر عظیم و دشوار، و فرمود بگو:

بِحَقِّ یس وَالْقُرْآنِ الْحَکیمِ، وَبِحَقِّ طٰه وَالْقُرْآنِ الْعَظیمِ، یامَنْ یَقْدِرُ عَلی حَوائِجِ السّائِلینَ، یامَنْ یَعْلَمُ ما فِی الضَّمیرِ، یا مُنَفِّسَ عَنِ الْمَکْرُوبینَ، یا مُفَرِّجَ عَنِ الْمَغْمُومینَ، یا راحِمَ الشَّیْخِ الْکَبیرِ، یا رازِقَ الطِّفْلِ الصَّغیرِ، یا مَنْ لایَحْتاجُ إِلَی التَّفْسیرِ، صَلِّ عَلی مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ، وَافْعَلْ بی کَذا وَکَذا.

و در کافی روایت شده که حضرت امام زین‌العابدین ﷺ وقت وفات خویش حضرت امام محمّد باقر ﷺ را به سینه چسبانید و فرمود: ای پسر جان من، وصیّت می‌کنم تو را به آنچه که وصیّت کرد به من پدرم هنگامی که وفاتش حاضر شد و فرمود: این وصیّت را پدرم به من نموده، فرمود:

یا بُنَیَّ، إِیّاکَ وَظُلْمَ مَنْ لایَجِدُ عَلَیْکَ ناصِراً إِلاَّ اللهُ.

«ای پسر جان من، بپرهیز از ظلم بر کسی‌که یاوری و دادرسی ندارد مگر خدا.»

راوی گفت: پس حضرت سیّدالشّهداء ﷺ به نفس نفیس عازم قتال شد. امام زین‌العابدین ﷺ چون پدر بزرگوار خود را تنها و بی‌کس دید با آنکه از ضعف و ناتوانی قدرتِ برداشتن شمشیر نداشت راه میدان پیش گرفت، امّ کلثوم از قفای او ندا در داد که ای نور دیده، برگرد. حضرت سجّاد ﷺ فرمود که ای عمّه، دست از من بردار و بگذار تا پیش روی پسر پیغمبر ﷺ جهاد کنم. حضرت سیّدالشّهداء ﷺ به امّ کلثوم فرمود که باز دار او را تا کشته نگردد و زمین از نسل آل محمّد ﷺ خالی نماند.

بالجمله، امام حسین ﷺ در چنین حال از محبّت امّت دست بازنداشت و همی‌خواست بلکه تنی چند به راه هدایت درآید و از آن گمراهان روی برتابد. لاجرم ندا در داد که «آیا کسی هست که ضرر دشمن را از حرم رسول خدا ﷺ بگرداند؟ آیا خداپرستی هست که در باب

ما از خدا بترسد؟ آیا فریادرسی هست که امید ثواب از خدا داشته باشد و به فریاد ما برسد؟ آیا معینی و یاوری هست که به جهت خدا یاری ما کند؟ و زنها که صدای تازنینش را شنیدند، به جهت مظلومی او صدا را به گریه و عویل بلند کردند[۱].

در بیان شهادت طفل شیرخوار

پس حضرت بر در خیمه آمد و به جناب زینب (ع) فرمود کودک صغیرم را به من بسپارید تا او را وداع کنم. پس آن کودک معصوم را گرفت و صورت به نزدیک او برد تا او را ببوسد که حرملة بن‌کاهل اسدی تیری انداخت و بر گلوی آن طفل رسید و او را شهید کرد. و به این مصیبت اشاره کرده شاعر در این شعر:

وَمُنعَطِفٍ أهوىٰ لِتَقبيلِ طِفلِهِ فَقَبَّلَ مِنهُ قَبلَهُ السَّهمُ مَنحَرا

پس آن کودک را به خواهر داد، زینب (ع) او را گرفت و حضرت امام حسین (ع) کفهای خود را زیر خون گرفت، همین که پر شد به جانب آسمان افکند و فرمود: سهل است بر من هر مصیبتی که بر من نازل شود، زیرا که خدا نگران است.

و سبط ابن‌جوزی در تذکره از هشام بن‌محمّد کلبی نقل کرده که چون حضرت امام حسین (ع) دید که لشکر در کشتن او اصرار دارند، قرآن مجید را برداشت و آن را از هم گشود و بر سر گذاشت و در میان لشکر ندا کرد:

بَيْنِي وَبَيْنَكُمْ كِتابُ اللهِ، وَجَدّي مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ.

ای قوم، برای چه خون مرا حلال می‌دانید؟ آیا من پسر دختر پیغمبر شما نیستم؟ آیا به شما نرسید قول جدّم در حقّ من و برادرم حسن (ع): هٰذانِ سَيِّدا شَبابِ أَهْلِ الْجَنَّةِ؟

و در این هنگام که با آن قوم احتجاج می‌نمود ناگاه نظرش افتاد به طفلی از اولاد خود که از

---

۱. از کتاب حدائق الوردیة نقل است که چون روز عاشورا انصار و اصحاب سیدالشّهداء (ع) به درجهٔ رفیعهٔ شهادت رسیدند حضرت شروع کرد به ندا کردن: أَلا ناصِرٌ فَيَنْصُرُنا؟! زنان و اطفال که صدای آن‌حضرت را شنیدند صرخه و صیحه کشیدند. سعد بن الحارث الأنصاری العَجْلانی و برادرش ابوالحُتوف که در لشکر عمر سعد بودند چون این ندا شنیدند و صیحهٔ عیالات آن‌جناب را استماع کردند میل به جانب آن‌جناب نمودند و پیوسته مقاتله کردند و جمعی را مقتول و برخی را مجروح نمودند. آخرالأمر هردو شهید شدند، رحمة الله علیهما. (منه ره)

شدّت تشنگی می‌گریست. حضرت آن کودک را بر دست گرفت و فرمود:

یا قَوْمُ إِنْ لَمْ تَرْحَمُونِی فَارْحَمُوا هٰذَا الطِّفْلَ.

«ای لشکر اگر بر من رحم نمی‌کنید پس بر این طفل رحم کنید.» پس مردی از ایشان تیری به جانب آن طفل افکند و او را مذبوح نمود. امام حسین علیه السلام شروع کرد به گریستن و گفت: «ای خدا، حکم کن بین ما و بین قومی که خواندند ما را که یاری کنند بر ما، پس کشتند ما را.» پس ندائی از هوا آمد که بگذار او را یا حسین، که از برای او مرضع (یعنی دایه‌ای) است در بهشت.

و در کتاب احتجاج مسطور است که حضرت از اسب فرود آمد و با نیام شمشیر گودیی در زمین کند و آن کودک را به خون خویش آلوده کرد پس او را دفن نمود.

و طبری از حضرت ابوجعفر باقر علیه السلام روایت کرده که تیری آمد رسید بر گلوی پسری از آن‌حضرت که در کنار او بود، پس آن‌حضرت مسح می‌کرد خون را بر او[1] و می‌گفت: اَللّٰهُمَّ احْکُمْ بَیْنَنا وَبَیْنَ قَوْمٍ دَعَوْنا لِیَنْصُرُونا فَقَتَلُونا[2].

پس امر فرمود آوردند حَبَره‌ای و آن جامه‌ای است یمانی، آن را چاک کرد و پوشید، پس با شمشیر به سوی کارزار بیرون شد. (انتهی)

[مبارزهٔ امام حسین علیه السلام]

بالجمله، چون از کار طفل خویش فارغ شد، سوار بر اسب شد و روی به آن منافقان آورد و فرمود:

کَفَرَ الْقَوْمُ وَقِدْماً رَغِبُوا	عَنْ ثَوابِ اللهِ رَبِّ الثَّقَلَیْن
قَتَلَ الْقَوْمُ عَلِیّاً وَابْنَهُ	حَسَنَ الْخَیْرِ کَرِیمَ الْأَبَوَیْن
حَنَقاً مِنْهُمْ وَقالُوا أَجْمِعُوا	أُحْشُرُوا النّاسَ إِلیٰ حَرْبِ الْحُسَیْن

(الأبیات)

پس مقابل آن قوم ایستاد در حالتی‌که شمشیر خود را برهنه در دست داشت و دست از

---

۱. این مضمون در طبری نیست بلکه در آنجا تصریح می‌کند که آن‌حضرت خونها را در کف می‌گرفت و بر زمین می‌ریخت. (م)
۲. این عبارت ابداً در طبری و احتجاج و ارشاد نیست فقط سبط در تذکره نقل نموده. (م)

زندگانی دنیا شسته و یکباره دل به شهادت و لقای خدا بسته و این اشعار را قرائت می‌فرمود:

أَنَا ابْنُ عَلِيِّ الطُّهْرِ مِنْ آلِ هاشِمٍ كَفاني بِهذا مَفْخَراً حينَ أَفْخَرُ
وَجَدّي رَسُولُ اللهِ أَكْرَمُ مَنْ مَشى وَنَحْنُ سِراجُ اللهِ فِي الْخَلْقِ يَزْهَرُ
وَفاطِمُ أُمّي مِنْ سُلالَةِ أَحْمَدٍ وَعَمّي يُدْعىٰ ذَا الْجَناحَيْنِ جَعْفَرُ
وَفينا كِتابُ اللهِ أُنْزِلَ صادِقاً وَفينَا الْهُدىٰ وَالْوَحْيُ بِالْخَيْرِ يُذْكَرُ
وَنَحْنُ أَمانُ اللهِ لِلنّاسِ كُلِّهِمْ نُسِرُّ بِهذا فِي الْأَنامِ وَنَجْهَرُ
وَنَحْنُ وُلاةُ الْحَوْضِ نَسْقي وُلاتَنا بِكَأْسِ رَسُولِ اللهِ ما لَيْسَ يُنْكَرُ
وَشيعَتُنا فِي النّاسِ أَكْرَمُ شيعَةٍ وَمُبْغِضُنا يَوْمَ الْقِيامَةِ يَخْسَرُ

پس مبارز طلبید و هرکه در برابر آن فرزند اسدالله الغالب می‌آمد، او را به خاک هلاک می‌افکند تا آنکه کشتار عظیمی نمود و جماعت بسیار از شجاعان و أبطال رجال را به جهنّم فرستاد، دیگر کسی جرأت میدان آن‌حضرت نکرد.

پس آن‌جناب حمله بر میمنه نمود و فرمود:

أَلْمَوْتُ خَيْرٌ مِنْ رُكُوبِ الْعارِ وَالْعارُ أَوْلىٰ مِنْ دُخُولِ النّارِ

پس حمله بر میسره کرد و فرمود:

أَنَا الْحُسَيْنُ بْنُ عَلي أَلَيْتُ أَنْ لا أَنْثَني
أَحْمي عِيالاتِ أَبي أَمْضي عَلىٰ دينِ النَّبي

بعض از رواث گفته: به خدا قسم هرگز ندیدم مردی راکه لشکرهای بسیار او را احاطه کرده باشند و یاران و فرزندان او را به جمله کشته باشند و اهل‌بیت او را محصور و مستأصل ساخته باشند، شجاع‌تر و قوی القلب‌تر از امام حسین(ع)، چه تمام این مصائب در او جمع بود به علاوه تشنگی و کثرت حرارت و بسیاری جراحت، و با وجود اینها گرد اضطراب و اضطرار بر دامن وقارش ننشست و به هیچ گونه آلایش تزلزل در ساحت وجودش راه نداشت و با این‌حال می‌زد و می‌کشت، و گاهی که أبطال رجال بر او حمله می‌کردند، چنان بر ایشان می‌تاخت که ایشان چون گلّهٔ گرگ‌دیده می‌رمیدند و از پیش روی آن فرزند شیرخدا

می‌گریختند، دیگرباره لشکر گردِ هم درمی‌آمدند و آن سی هزار نفر پشت با هم می‌دادند و حاضرِ جنگ او می‌شدند، پس آن‌حضرت بر آن لشکر انبوه حمله می‌افکند که مانند جراد منتشر[1] از پیش او متفرّق و پراکنده می‌شدند، و لختی اطراف او از دشمن تهی می‌گشت، پس از قلب لشکر روی به مرکز خویش می‌نمود و کلمهٔ مبارکهٔ لاحَوْلَ وَلا قُوَّةَ اِلاّ بِاللهِ را تلاوت می‌فرمود.

مؤلّف گوید: شایسته است در این مقام کلام (جیمز کارگرن) هندوی هندی را در شجاعت امام حسین علیه السلام نقل کنیم:

شیخ مرحوم ما در لؤلؤ و مرجان از این شخص نقل کرده که کتابی در تاریخ چین نوشته به‌زبان اُردو که زبان متعارف حالیهٔ هند است و آن‌را چاپ کردند، در جلد دوم در صفحهٔ ۱۱۱ چون به مناسبتی ذکری از شجاعت شده بود، این کلام که عین ترجمهٔ عبارت اوست در آنجا مذکور است:

«چون بهادری و شجاعت رستم مشهور زمانه است، لکن مردانی چند گذشته که در مقابلشان نام رستم قابل بیان نیست، چنانچه حسین بن‌علی (علیهما السلام) که شجاعتش بر همهٔ شجاعان رتبهٔ تقدّم یافته، چراکه شخصی که در میدان کربلا بر ریگ تفته با حالات تشنگی و گرسنگی، مردانگی به کار برده باشد به مقابل او نام رستم کسی آرد که از تاریخ واقف نخواهد بود. قلم که را یاراست که حال حسین علیه السلام برنگارد؟! و زبانِ که را طاقت که مدح ثابت قدمی هفتاد و دو نفر در مقابلهٔ سی هزار فوج شامی [- کوفی] خونخوار، و شهادت هریک را چنانچه باید ادا نماید؟! نازک خیالی کجا اینقدر رساست که حال دلهای آنها را تصویر کند که بر سرشان چه پیش آمد، از آن زمانی که عمر سعد با ده هزار فوج دور آنها را گرفته تا زمانی‌که شمر سر اقدس را از تن جدا کرد. مَثَل مشهور است که «دوای یک، دو باشد.» یعنی از آدمِ تنها کار بر نمی‌آید تا دومی برایش مدد کار نباشد. مبالغه بالاتر از آن نیست که در حقّ کسی گفته شود که «فلان کس را دشمن از چهار طرف گیر کرده است.» مگر حسین علیه السلام را با هفتاد و دو تن [که] هشت قسم دشمنان تنگ کرده بودند، با وجود آن ثابت قدمی را از دست ندادند، چنانچه از چهار طرف ده هزار فوج یزید بود که بارش نیزه و تیرشان مثل بادهای تیره طوفان ظلمت برانگیخته بودند. دشمن پنجم [گرمی و] حرارت آفتاب عرب بود که نظیرش در زیر فلک صورت امکان نپذیرفته، گفته می‌توان شد که تمازت و گرمی عرب غیر از عرب یافت

---

۱. ملخهای پراکنده.

نمی‌تواند شد. دشمن ششم ریگ تفتیدهٔ میدان کربلا بود که در تمازتِ آفتابِ شعله زن، و مانند خاکستر تنورِ گرمِ سوزنده و آتش‌افکن بود، بلکه دریای قهّاری می‌توان گفت که حبابهایش آبله‌های پای بنی‌فاطمه بودند. واقعی دو دشمن دیگر که از همه ظالمتر: یکی تشنگی، دوم گرسنگی مثل همراهی دغاباز ساعتی جدا نبودند. خواهش و آرزوی این دو دشمن همان‌وقت کم می‌شد که زبانها از تشنگی چاک چاک می‌گردیدند. پس کسانی‌که در چنین معرکه هزارها کفّار را مقابله کرده باشند بهادری و شجاعت برایشان ختم است».

تمام شد محل حاجت از کلام متین این هندوی بت پرست که به جای خال مشکین دلربائی است در رخسار سفید کاغذ و سزاوار است که در ستایش او گفته شود:

«به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را»

رَجَعَ الْکَلامُ اِلی سِیاقِهِ الْأَوَّلِ: ابن‌شهرآشوب و غیره نقل کرده‌اند که آن‌حضرت یکهزار و نهصد و پنجاه تن از آن لشکر را به درک فرستاد سوای آنچه را که زخمدار و مجروح فرموده بود. این وقت ابن‌سعد بدانست که در پهن دشت آفرینش هیچ‌کس را آن قوّت و توانائی نیست که با امام حسین(ع) کوشش کند و اگر کار بدین‌گونه رود آن‌حضرت تمام لشکر را طعمهٔ شمشیر خود گرداند. لاجرم سپاهیان را بانگ بر زد و گفت:

وای بر شما! آیا می‌دانید که با که جنگ می‌کنید و با چه شجاعی رزم می‌دهید؟ این فرزند اَنْزَعُ الْبَطِین، غالب کلّ غالب علی بن‌ابی‌طالب(ع) است، این پسر آن پدر است که شجاعان عرب و دلیران روزگار را به خاک هلاک افکنده، همگی همدست شوید و از هر جانب بر او حمله آرید!

اَعْیاهُمُ اَنْ یَنالُوهُ مُبارَزَةً	فَقَوَّضُوا الرَّأْیَ لَمّا صَمَّمُوا الْفِکَرا
اَنْ وَجَّهُوا نَحْوَهُ فِی الْحَرْبِ اَرْبَعَةً	اَلسَّیْفَ وَالسَّهْمَ وَالْخَطِّیَّ وَالْحَجَرا

پس آن لشکر فراوان از هر جانب بر آن بزرگوار حمله آوردند و تیراندازان که عدد آنها چهار هزار به‌شمار می‌رفت تیرها بر کمان نهادند و به سوی آن‌حضرت رها کردند.

[غیرت حسین(ع)]

پس دور آن غریب مظلوم را احاطه کردند و مابین او و خیام اهل‌بیت حاجز و حائل شدند، و جماعتی جانب سرادق عصمت گرفته، حضرت چون این بدانست بانگ بر آن قوم زد و

فرمود که «ای شیعیان آل ابوسفیان، اگر دست از دین برداشتید و از روز قیامت و معاد نمی‌ترسید پس در دنیا آزاد مرد و با غیرت باشید، رجوع به حسب و نسب خود کنید، زیرا که شما عرب می‌باشید.» یعنی عرب غیرت و حمیّت دارد. شمر بی‌حیا رو به آن‌حضرت کرد و گفت: چه می‌گوئی ای پسر فاطمه؟ فرمود: «می‌گویم من با شما جنگ دارم و مقاتلت می‌کنم و شما با من نبرد می‌کنید، زنان را چه تقصیر و گناه است؟ پس منع کنید سرکشان خود را که متعرّض حرم من نشوند تا من زنده‌ام.» شمر صیحه در داد که ای لشکر، از سراپردهٔ این مرد دور شوید که کُفوی کریم است و قتل او را مهیّا شوید که مقصود ما همین است.

پس سپاهیان بر آن‌حضرت حمله کردند و آن جناب مانند شیر غضبناک در روی ایشان در آمد و شمشیر در ایشان نهاد و آن گروه انبوه را چنان به خاک می‌افکند که باد خزان برگ درختان را، و به‌هرسو که رو می‌کرد لشکریان پشت می‌دادند. پس از کثرت تشنگی راه فرات در پیش گرفت، کوفیان دانسته بودند که اگر آن‌جناب شربتی آب بنوشد، ده چندان از این بکوشد و بکشد. لاجرم در طریق شریعه صف بستند و راه آب را مسدود نمودند و هرگاه آن‌حضرت قصد فرات می‌نمود، بر او حمله می‌کردند و او را بر می‌گردانیدند.

اَعْوَر سُلَمی و عمرو بن حجّاج که با چهارهزار مرد کماندار نگهبان شریعه بودند بانگ بر سپاه زدند که حسین را راه بر شریعه مگذارید. آن‌حضرت مانند شیر غضبان بر ایشان حمله افکند و صفوف لشکر را بشکافت و راه شریعه را از دشمن بپرداخت و اسب را به فرات راند و سخت تشنه بود و اسب آن‌جناب نیز تشنگی از حدافزون داشت، سر به آب گذاشت. حضرت فرمود که تو تشنه و من نیز تشنه‌ام، به خدا قسم که آب نیاشامم تا تو بیاشامی. کَأنّه اسب فهم کلام آن‌حضرت کرد، سر از آب برداشت یعنی در شرب آب من بر تو پیشی نمی‌گیرم. پس حضرت فرمود: آب بخور من می‌آشامم، و دست فرا برد و کفی آب برگرفت تا آن حیوان بیاشامد که ناگاه سواری فریاد برداشت که ای حسین، تو آب می‌نوشی و لشکر به سراپرده‌ات می‌روند و هتک حرمت تو می‌کنند.

چون آن معدن حمیّت و غیرت این کلام را از آن ملعون شنید، آب از کف بریخت و به‌سرعت از شریعه بیرون تاخت و بر لشکر حمله کرد تا به سراپردهٔ خویش رسید، معلوم شد که کسی متعرّض خیام نگشته و گویندهٔ این خبر مکری کرده بوده. پس دگرباره اهل‌بیت را وداع گفت، اهل‌بیت همگان با حال آشفته و جگرهای سوخته و خاطرهای خسته و دلهای شکسته در نزد آن‌حضرت جمع آمدند، و در خاطر هیچ آفریده صورت نبندد که ایشان به چه

حالت بودند و هیچ‌کس نتواند که صورت حال ایشان را تقریر یا تحریر نماید.

من از تحریر این غم ناتوانم / که تصویرش زده آتش به جانم
تو را طاقت نباشد از شنیدن / شنیدن کی بود مانند دیدن

بالجمله، ایشان را وداع کرد و به صبر و شکیبائی ایشان را وصیّت نمود و فرمان داد تا چادر اسیری بر سر کنند و آمادهٔ لشکر مصیبت و بلا گردند، و فرمود: بدانید که خداوند شما را حفظ و حمایت کند و از شرّ دشمنان نجات دهد و عاقبت امر شما را به خیر کند و دشمنان شما را به انواع عذاب و بلا مبتلا سازد و شما را به انواع نعم و کرم مزد و عوض کرامت فرماید. پس زبان به شکوه مگشائید و سخنی مگوئید که از مرتبت و منزلت شما بکاهد.

این سخنان بفرمود و رو به میدان نمود. شاعر در این مقام گفته:

آمد به خیمه‌گاه و وداع حرم نمود / بر کودکان نمود به حسرت همی نگاه
این را نشاند در بر و بر رخ فشاند اشک / آن‌را گذاشت بر دل و از دل کشید آه
در اهل‌بیت شور قیامت به پا نمود / و ز خیمه‌گاه گشت روان سوی حربگاه
او سوی رزمگاه شد و در قفای او / فریاد وآاخاه شد و بانگ وآاباه

پس عنان مرکب به سوی میدان بگردانید و بر صف لشکر مخالفان تاخت میزد و می‌انداخت و با لب تشنه و بدن خسته از کشته پشته می‌ساخت و مانند برگ خزان سرهای آن منافقان را بر زمین می‌ریخت و به‌ضرب شمشیر آبدار، خون اشرار و فجّار را با خاک معرکه می‌ریخت و می‌آمیخت. لشکر از هر طرف او را تیرباران نمودند، آن‌حضرت در راه حقّ آن تیرها را بر رو و گلو و سینهٔ مبارک خود می‌خرید و از کثرت خدنگ که بر چشمه‌های زره آن‌حضرت نشست سینهٔ مبارکش چون پشت خارپشت گشت.

و به روایت منقوله از حضرت باقر ﷺ زیاده از سیصد و بیست جراحت یافت و زیادتر نیز روایت شده و جمیع آن زخمها در پیش روی آن‌حضرت بود. در این وقت حضرت از بسیاری جراحت و کثرت تشنگی و بسیاری ضعف و خستگی توقّف فرمود تا ساعتی استراحت کرده باشد که ناگاه ظالمی سنگی انداخت به جانب آن‌حضرت، آن سنگ بر جبین

مبارکش رسید و خون از جای او بر صورت نازنینش جاری گردید. حضرت جامهٔ خویش را برداشت تا چشم و چهرهٔ خود را از خون پاک کند که ناگاه تیری که پیکانش زهرآلوده و سه شعبه بود، بر سینهٔ مبارکش و به قولی بر دل پاکش رسید و از آن‌سوی سر به در کرد و حضرت در آن حال گفت: بِسْمِ اللهِ وَ بِاللهِ وَعَلیٰ مِلَّةِ رَسُولِ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ.

آن‌گاه رو به سوی آسمان کرد و گفت: ای خداوند من، تو می‌دانی که این جماعت می‌کشند مردی را که در روی زمین پسر پیغمبری جز او نیست. پس دست برد و آن تیر را از قفا بیرون کشید و از جای آن تیر مسموم مانند ناودان خون جاری گردید. حضرت دست به‌زیر آن جراحت می‌داشت چون از خون پر می‌شد به‌جانب آسمان می‌افشاند و از آن خون شریف قطره‌ای بر نمی‌گشت. دیگرباره کف دست را از خون پر کرد و بر سر و روی و محاسن خود مالید و فرمود که با سر و روی خون آلوده و به‌خون خویش خضاب کرده جدّم رسول خدا را دیدار خواهم کرد و نام کشندگان خود را به او عرض خواهم داشت.

مؤلّف گوید که صاحب *معراج المحبّة* این مصیبت را نیکو به نظم آورده است، شایسته است که من آن را در اینجا ذکر کنم، فرموده:

به مرکز باز شد سلطان ابرار — *که آساید دمی از زخم پیکار*
فلک سنگی فکند از دست دشمن — *به پیشانی وجه‌الله احسن*
چه زد از کینه آن سنگ جفا را — *شکست آیینهٔ ایزدنما را*
که گلگون گشت روی عشق سرمد — *چه در روز اُحُد روی محمّد*
به دامان کرامت خواست آن شاه — *که خون از چهره بزداید به‌ناگاه*
دلی روشنتر از خورشید روشن — *نمایان شد ز زیر چرخ جوشن*
یکی الماس وش تیری ز لشکر — *گرفت اندر دل شه جای تا پر*
که از پشت و پناه اهل ایمان — *عیان گردید زهرآلوده پیکان*
مقام خالق یکتای بی‌چون — *ز زهرآلوده پیکان گشت پرخون*
سنان زد نیزه بر پهلو چنانش — *که جنب‌الله بدرید از سنانش*
به‌دیدارش دل آرا رایت افراخت — *سمند عشق بار عشق بگذاشت*
به‌شکر وصل فخر نسل آدم — *به رو افتاد و می‌گفت اندر آن‌دم*
تَرَکْتُ الْخَلْقَ طُرّاً فی هَواکا — *وَاَیْتَمْتُ الْعِیالَ لِکَیْ اَراکا*
وَلَوْ قَطَّعْتَنی فِی الْحُبِّ اِرْباً — *لَما حَنَّ الْفُؤادُ اِلیٰ سِواکا*

این وقت ضعف و ناتوانی بر آن‌حضرت غلبه کرد و از کارزار باز ایستاد و هرکه به‌قصد او نزدیک می‌آمد یا از بیم یا از شرم کناره می‌کرد و بر می‌گشت. تا آنکه مردی از قبیلهٔ کِنده که نام نحسش مالک بن یُسر (بِشر - خ ل) بود، به جانب آن‌حضرت روان شد و ناسزا و دشنام به آن جناب گفت و با شمشیر ضربتی بر سر مبارکش زد، کلاهی که بر سر مقدّس آن‌حضرت بود شکافته شد و شمشیر به‌سر مقدّسش رسید و خون جاری شد، به حدّی که آن کلاه از خون پر شد. حضرت در حقّ او نفرین کرد و فرمود: «با این دست نخوری و نیاشامی، و خداوند تو را با ظالمان محشور کند.» پس آن کلاه پرخون را از فرق مبارک بیفکند و دستمالی طلبید و زخم سر را ببست و کلاه دیگر بر سر گذاشت و عمامه بر روی آن بست. مالک بن یسر (بشر - خ ل) آن کلاه پرخون را که از خز بود برگرفت و بعد از واقعهٔ عاشورا به خانهٔ خویش برد و خواست او را از آلایش خون بشوید، زوجه‌اش امّ عبدالله بنت الحر البدّی که آگه شد بانگ بر او زد که در خانهٔ من لباس مأخوذی فرزند پیغمبر را می‌آوری؟ بیرون شو از خانهٔ من، خداوند قبرت را از آتش پر کند! و پیوسته آن ملعون، فقیر و بد حال بود و از دعای امام حسین(ع) هر دو دست او از کار افتاده بود و در تابستان مانند دو چوب خشک می‌گردید و در زمستان خون از آنها می‌چکید، و بر این حال خسران مآل بود تا به جهنّم واصل شد.

و به روایت سیّد(ره) و مفید(ره) لشکر لحظه‌ای از جنگ آن‌حضرت درنگ کردند، پس از آن رو به او آوردند و او را دائره‌وار احاطه کردند. این هنگام عبدالله بن الحسن(ع) که در میان خیام بود و کودکی غیرمراهق [= نابالغ] بود چون عمّ بزرگوار خود را بدین‌حال دید تاب و توان از وی برفت و به آهنگ خدمت آن‌حضرت از خیمه بیرون دوید تا مگر خود را به عموی بزرگوار رساند. جناب زینب(س) از عقب او به شتاب بیرون شد و او را بگرفت و از آن سوی امام(ع) نیز ندا در داد که ای خواهر، عبدالله را نگاه دار، مگذار که در این میدان بلاانگیز آید و خود را هدف تیر و سنان بیرحمان نماید. جناب زینب(س) هرچه در منع او اهتمام کرد فایده نبخشید و عبدالله از برگشتن به‌سوی خیمه امتناع سختی نمود و گفت: به‌خدا قسم از عموی خویش مفارقت نکنم؛ و خود را از چنگ عمّه‌اش رهانید و به‌تعجیل تمام خود را به عموی خود رسانید. در این وقت اَبْجَر (بَحر - خ ل) بن کعب شمشیر خود را بلند کرده بود که به حضرت امام حسین(ع) فرود آورد که آن شاهزاده رسید و به آن ظالم فرمود: وای بر تو، ای پسر زانیه، می‌خواهی عموی مرا بکشی؟ آن ملعون چون تیغ فرود آورد عبدالله دست خود را سپر ساخت و در پیش شمشیر داد، شمشیر دست آن مظلوم را قطع کرد چنانکه صدای قطع

گردنش بلند شد و به نحوی بریده شد که با پوست زیرین بیاویخت. آن طفل فریاد برداشت که یا ابتاه یا عمّاه، حضرت او را بگرفت و بر سینهٔ خود چسبانید و فرمود: ای فرزند برادر، صبر کن بر آنچه بر تو فرود آید و آن را از درِ خیر و خوبی بشمار گیر، هم اکنون خداوند تو را با پدران بزرگوارانت ملحق خواهد نمود. پس حرمله تیری به جانب آن کودک انداخت و او را در بغل عمّ خویش شهید کرد.

حمیدبن مسلم گفته که شنیدم حسین علیه السلام در آن وقت می‌گفت:

اَللّٰهُمَّ اَمْسِکْ عَنْهُمْ قَطْرَ السَّماءِ، وَامْنَعْهُمْ بَرَكاتِ الْأَرْضِ - الخ.

شیخ مفید رحمه الله فرموده که رجّاله حمله کردند از یمین و شمال بر کسانی‌که باقیمانده بودند با امام حسین علیه السلام، پس ایشان را به قتل رسانیدند و باقی نماند با آن‌حضرت جز سه نفر یا چهار نفر.

سیّدبن طاووس رحمه الله و دیگران فرموده‌اند که حضرت سیّدالشّهداء علیه السلام فرمود: بیاورید برای من جامه‌ای که کسی در آن رغبت نکند که آن را در زیر جامه‌هایم بپوشم تا چون کشته شوم و جامه‌هایم را بیرون کنند آن جامه را کسی از تن من بیرون نکند. پس جامه‌ای برایش حاضر کردند، چون کوچک بود و بر بدن مبارکش تنگ می‌افتاد آن را نپوشید، فرمود: این جامهٔ اهل ذلّت است، جامه‌ای از این گشادتر بیاورید. پس جامهٔ وسیعتر آوردند آن‌گاه در پوشید. و به روایت سیّد رحمه الله جامه‌ای کهنه آوردند حضرت چند موضع آن را پاره کرد تا از قیمت بیفتد و آن را در زیر جامه‌های خود پوشید، فَلَمّا قُتِلَ جَرَّدُوهُ مِنْهُ، چون شهید شد آن کهنه جامه را نیز از تن شریفش بیرون آوردند.

لباس کهنه بپوشید زیر پیرهنش — که تا برون نکند خصم بدمنش ز تنش

لباس کهنه چه حاجت که زیر سمّ ستور — تنی نماند که پوشند جامه یا کفنش

شیخ مفید رحمه الله فرموده که چون باقی نماند با آن‌حضرت احدی مگر سه نفر از اهلش (یعنی از غلامانش) رو کرد بر آن قوم و مشغول مدافعه گردید، و آن سه نفر حمایت او می‌کردند تا آن سه نفر شهید شدند و آن‌حضرت تنها ماند و از کثرت جراحت که بر سر و بدنش رسیده بود سنگین شده بود و با این‌حال شمشیر بر آن قوم کشیده و ایشان را به یمین و شمال متفرّق می‌نمود. شمر که خمیر مایهٔ هر شرّ و بدی بود، چون این بدید سواران را طلبید و امر کرد که در پشت پیادگان صف کشند و کمانداران را امر کرد که آن‌حضرت را تیرباران کنند، پس کمانداران، آن مظلوم بی‌کس را هدف تیر نمودند و چندان تیر بر بدنش رسید که آن تیرها

مانند خارِ خارپشت بر بدن مبارکش نمایان گردید. این هنگام آن‌حضرت از جنگ باز ایستاد و لشکر نیز در مقابلش توقّف نمودند، خواهرش زینب علیها السلام که چنین دید بر در خیمه آمد و عمر سعد را ندا کرد و فرمود:

وَیْحَکَ یا عُمَر، أَیُقْتَلُ أَبُوعَبْدِاللهِ وَ أَنْتَ تَنْظُرُ إِلَیْهِ؟! عمر سعد جوابش نداد و به روایت طبری اشکش به صورت و ریش نحسش جاری گردید و صورت خود را از آن مخدره برگردانید. پس جناب زینب علیها السلام رو به لشکر کرد و فرمود: وای بر شما، آیا در میان شما مسلمانی نیست؟! احدی او را جواب نداد.

سیّدبن طاووس رحمه الله روایت کرده که چون از کثرت زخم و جراحت اندامش سست شد و قوّت کارزار از او برفت و مثل خارپشت بدنش پر از تیر شده بود، این وقت صالح بن وَهَب المزنی وقت را غنیمت شمرده از کنار حضرت در آمد و با قوّت تمام نیزه بر پهلوی مبارکش زد چنانکه از اسب در افتاد و روی مبارکش از طرف راست بر زمین آمد و در این حال فرمود:

بِسْمِ اللهِ وَبِاللهِ وَعَلَى مِلَّةِ رَسُولِ اللهِ.

پس برخاست و ایستاد.

فَلَمّا خَلا سَرْجُ الْفَرَسِ مِنْ هَیْکَلِ الْوَحْیِ وَالتَّنْزِیلِ، وَهَوَى عَلَى الْأَرْضِ عَرْشُ الْمَلِکِ الْجَلِیلِ، جَعَلَ یُقاتِلُ وَ هُوَ راجِلٌ قِتالاً أَقْعَدَ الْفَوارِسَ، وَ أَرْعَدَ الْفَرائِصَ، وَ أَذْهَلَ عُقُولَ فُرْسانِ الْعَرَبِ، وَ أَطارَ عَنِ الرُّؤُوسِ الْأَلْبابَ وَاللُّبَّ.

حضرت زینب علیها السلام که تمام توجّهش به‌سمت برادر بود، چون این بدید از درخیمه بیرون دوید و فریاد برداشت که وا أخاه، واسیّداه، واأَهْلَبَیْتاه، ای کاش آسمان خراب می‌شد و بر زمین می‌افتاد، و کاش کوهها از هم می‌پاشید و بر روی بیابانها پراکنده می‌شد!

راوی گفت که شمربن ذی الجوشن لشکر خود را ندا در داد برای چه ایستاده‌اید و انتظار چه می‌برید؟ چرا کار حسین را تمام نمی‌کنید؟ پس همگی بر آن‌حضرت از هر سو حمله کردند، حُصَین بن‌تمیم تیری بر دهان مبارکش زد، ابوایّوب غَنَوی تیری بر حلقوم شریفش زد، و زُرعة بن‌شریک بر کف چپش زد و قطعش کرد و ظالمی دیگر بر دوش مبارکش زخمی زد که آن‌حضرت به روی در افتاد و چنان ضعف بر آن‌حضرت غالب شده بود که گاهی به مشقّت زیاد برمی‌خاست، طاقت نمی‌آورد و بر روی می‌افتاد تا اینکه سنان ملعون نیزه بر گلوی مبارکش فرو برد، پس بیرون آورده و فرو برد در استخوانهای سینه‌اش و بر این هم اکتفا نکرد، آن‌گاه کمان بگرفت و تیری بر نحر شریف آن‌حضرت افکند که آن مظلوم درافتاد.

و در روایت ابن‌شهرآشوب است که آن تیر بر سینهٔ مبارکش رسید، پس آن‌حضرت بر زمین واقع شد، و خون مقدّسش را با کفهای خود می‌گرفت و می‌ریخت بر سر خود چند مرتبه، پس عمر سعد گفت به مردی که در طرف راست او بود: از اسب پیاده شو و به سوی حسین رو و او را راحت کن. خولی بن‌یزید چون این بشنید، به‌سوی قتل آن‌حضرت سبقت کرد و دوید، چون پیاده شد و خواست که سر مبارک آن‌حضرت را جدا کند رعده و لرزشی او را گرفت و نتوانست. شمر با وی گفت: خدا بازویت را پاره پاره گرداند، چرا می‌لرزی؟ پس خود آن ملعون کافر، سر مقدّس آن مظلوم را جدا کرد.

و سیّد بن‌طاووس﷫ فرموده که سنان بن‌انس لعنه‌الله پیاده شد و نزد آن‌حضرت آمد و شمشیرش را بر حلقوم شریفش زد و می‌گفت: والله که من سر تو را جدا می‌کنم و می‌دانم که تو پسر پیغمبری و از همهٔ مردم از جهت پدر و مادر بهتری. پس سر مقدّسش را برید.

و در روایت طبری است که هنگام شهادت جناب امام حسین﵇ هر که نزدیک او می‌آمد سنان بر او حمله می‌کرد و او را دور می‌نمود، برای آنکه مبادا کس دیگر سر آن‌جناب را بِبُرد تا آنکه خود او سر را از تن جدا کرد و به خولی سپرد.

فَـــاجِعَةٌ إنْ أرَدْتُ أكْـــتُبُها　　مُـــجْمَلَةً ذِكْـــرَةً لِـمُدَّكِــرِ
جَرَتْ دُمُـوعِي وَحـالَ حـائِلُها　　مـا بَيْنَ لَـحْظِ الْـجُفُونِ وَالزُّبُــرِ

پس در این هنگام غبار سختی که سیاه و تاریک بود در هوا پیدا شد و بادی سرخ وزیدن گرفت، و چنان هوا تیره و تار شد که هیچ‌کس عین و اثری از دیگری نمی‌دید، مردمان منتظر عذاب و مترصّد عقاب بودند تا اینکه پس از ساعتی هوا روشن شد و ظلمت مرتفع گردید.

ابن‌قولویه قمّی﷫ روایت کرده است که حضرت صادق﵇ فرمود: در آن هنگامی که حضرت امام حسین﵇ شهید گشت، لشکریان شخصی را نگریستند که صیحه و نعره می‌زند، گفتند: بس کن ای مرد، این همه ناله و فریاد برای چیست؟ گفت: چگونه صیحه نزنم و فریاد نکنم و حال آنکه رسول‌خداﷺ را می‌بینم ایستاده، گاهی نظر به سوی آسمان می‌کند و زمانی حربگاه شما را نظاره می‌فرماید. از آن می‌ترسم که خدا را بخواند و نفرین کند و تمام اهل زمین را هلاک نماید و من هم در میان ایشان هلاک شوم. بعضی از لشکر با هم گفتند که این مردی است دیوانه و سخن سفیهانه می‌گوید، و گروهی دیگر که آنها را «توّابون»

گویند از این کلام متنبه شدند و گفتند: به خدا قسم که ستمی بزرگ بر خویشتن کردیم و به جهت خشنودی پسر سمیّه، سیّد جوانان اهل بهشت را کشتیم. و همانجا توبه کردند و بر ابن‌زیاد خروج کردند و واقع شد از امر ایشان آنچه واقع شد. راوی گفت: فدایت شوم آن صیحه زننده چه کس بود؟ فرمود: ما او را جز جبرئیل ندانیم.

شیخ مفید‌﵀ در *ارشاد* فرموده که حضرت سیّدالشّهداء﵇ از دنیا رفت در روز شنبه دهم محرّم سال شصت و یکم هجری، بعد از نماز ظهر آن‌روز در حالی که شهید گشت و مظلوم و عطشان و صابر بر بلایا بود به‌نحوی که به شرح رفت. و سنّ شریف آن‌جناب در آن وقت پنجاه و هشت سال بود که هفت سال از آن را با جدّ بزرگوارش رسول خداﷺ بوده و سی و هفت سال با پدرش امیرالمؤمنین﵇ و با برادرش امام حسن﵇ چهل و هفت سال، و مدّت امامتش بعد از امام حسن﵇ یازده سال بود. و خضاب می‌فرمود با حنا و رنگ، و در وقتی که کشته شد خضاب از عارضش بیرون شده بود.

[ثواب زیارت آن‌حضرت]

و روایات بسیار در فضیلت زیارت آن‌حضرت بلکه در وجوب آن وارد شده، چنانچه از حضرت صادق﵇ مروی است که فرمودند: زیارت حسین بن علی﵇ واجب است بر هر که اعتقاد و اقرار به امامت حسین﵇ دارد.

و نیز فرموده: زیارت حسین﵇ معادل است با صد حجّ مبرور و صد عمرهٔ مقبوله.

و حضرت رسولﷺ فرموده که هر که زیارت کند حسین را بعد از شهادت او، بهشت برای او لازم است.

و اخبار در باب فضیلت زیارت آن‌حضرت بسیار است و ما جمله‌ای از آن را در کتاب مناسک *المزار* ایراد کرده‌ایم. (انتهی)

فصل چهارم:

در بیان وقایعی که بعد از شهادت امام حسین علیه السلام در زمین کربلا واقع شده

چون حضرت سیدالشهداء علیه السلام به‌درجهٔ رفیعهٔ شهادت رسید، اسب آن‌حضرت در خون آن‌حضرت غلطید و سر و کاکُل خود را به آن خون شریف آلایش داد و به اعلی صوت، بانگ و عویلی برآورد و روانه به سوی سراپرده شد. چون نزد خیمهٔ آن‌حضرت رسید چندان صیحه کرد و سر خود را بر زمین زد تا جان داد. دختران امام علیه السلام چون صدای آن حیوان را شنیدند از خیمه بیرون دویدند، دیدند اسب آن‌حضرت است که بی‌صاحبْ غرقه به‌خون می‌آید، پس دانستند که آن‌جناب شهید شده آن وقت غوغای رستخیز از پردگیان سُرادِق عصمت بالا گرفت و فریاد واحسیناه و واماماه بلند شد.

شاعر عرب در این مقام گفته:

وَراحَ جَوادُ السِّبطِ نَحوَ نِسائِهِ — یَنوحُ وَیَنعَی الظّامِئَ المُتَرَمِّلا

خَرَجنَ بُنَیّاتُ الرَّسولِ حَواسِراً — فَعایَنَّ مُهرَ السِّبطِ وَالسَّرجُ قَد خَلا

فَأَدمَینَ بِاللَّطمِ الخُدودَ لِفَقدِهِ — وَأَسکَبنَ دَمعاً حَرُّهُ لَیسَ یُصطَلی

و شاعر عجم گفته:

بـه نـاگـه رفـرف مـعراج آن شـاه	که بـا زیـن نگـون شـد سـوی خـرگاه
پـر و بـالش پـر از خـون، دیـده گـریان	تـن عـاشق‌کشش آمـاج پـیکان
بـه رویش صـیحه زد دخت پـیمبر	کـه چـون شـد شـهسوار روز مـحشر
کـجا افکـندیش چـون اسـت حـالش	چـه بـا اوکـرد خـصم بـدسگالش
مـر آن آدم‌وَش پـیکر بـهیمه	هـمی گـفت: الظّـلیمه الظّـلیمه
سـوی مـیدان شـد آن خـاتون مـحشر	کـه جـویا گـردد از حـال بـرادر
ندانم چـون بُـدی حـالش در آن‌حـال	نـدانـد کس بـجز دانـای احـوال

راوی گفت: پس امّ‌کلثوم دست بر سر گذاشت و بانگ ندبه و عویل برداشت و می‌گفت: وامُحَمَّداه، واجَدّاه، وانَبِیّاه، وا اَبَاالْقاسِماه، واعَلِیّاه، واجَعْفَراه، واحَمْزَتاه، واحَسَناه، هذا حُسَیْنٌ بِالْعَراءِ، صَریعٌ بِکَرْبَلا، مَحْزُوزُ الرَّأْسِ مِنَ الْقَفا، مَسْلُوبُ الْعِمامَةِ وَالرِّداءِ.

و آنقدر ندبه و گریه کرد تا غش کرد. و حال دیگر اهل‌بیت نیز چنین بوده و خدا داند حال اهل‌بیت آن‌حضرت راکه در آن‌هنگام چه بر آنها گذشت که احدی را یارای تصور و بیان تقریر و تحریر آن نیست.

وَ فِی الزِّیارَةِ الْمَرْوِیَّةِ عَنِ النّاحِیَةِ الْمُقَدَّسَةِ:

وَ اَسْرَعَ فَرَسُکَ شارِداً، اِلی خِیامِکَ قاصِداً، مُحَمْحِماً باکِیاً، فَلَمّا رَاَیْنَ النِّساءُ جَوادَکَ مَخْزِیّاً، وَنَظَرْنَ سَرْجَکَ عَلَیْهِ مَلْوِیّاً، بَرَزْنَ مِنَ الْخُدُورِ ناشِراتِ الشُّعُورِ، عَلَی الْخُدُودِ لاطِماتٍ، وَ عَنِ الْوُجُوهِ سافِراتٍ، وَبِالْعَوِیلِ داعِیاتٍ، وَبَعْدَ الْعِزِّ مُذَلَّلاتٍ، وَ اِلی مَصْرَعِکَ مُبادِراتٍ، وَالشِّمْرُ جالِسٌ عَلی صَدْرِکَ، مُولِعٌ سَیْفَهُ عَلی نَحْرِکَ، قابِضٌ عَلی شَیْبَتِکَ بِیَدِهِ، ذابِحٌ لَکَ بِمُهَنَّدِهِ، قَدْ سَکَنَتْ حَواسُّکَ، وَخَفِیَتْ اَنْفاسُکَ، وَرُفِعَ عَلَی الْقَناةِ رَأْسُکَ[1].

---

۱. «و اسبت از میدان گریخته به سرعت به خیام حرمت روی آورد. شیهه‌زنان و گریه‌کنان؛ هنگامی که زنان اسب بی‌صاحبت را دیدند که غرق به خون و زین تو بر آن واژگون است، با موهای پریشان و سیلی به صورت زنان و بی‌نقاب و فریادکنان و عزت از دست داده از خیمه‌ها بیرون دویدند و به قتلگاهت روی آوردند. دیدند شمر بر روی سینه‌ات نشسته، شمشیر در گلویت فرو برده، محاسن شریفت را به دست گرفته، و شمشیر هندی بر گلویت نهاده، در آن وقت حواسّت از کار افتاد و نفسهایت در سینه حبس شد و سر بریده‌ات بر بالای نیزه رفت.»

راوی گفت: چون لشکر، آن‌حضرت را شهید کردند، به جهت طمع ربودن لباس او بر جسد مقدّس آن شهید مظلوم روی آوردند، پیراهن شریفش را اسحاق بن‌حَیْوَة (حُوَیَّة - خ ل) حَضْرَمی برداشت و بر تن پوشید و مبروص شد و موی سر و رویش ریخت، و در آن پیراهن زیاده از صد و ده سوراخ تیر و نیزه و شمشیر بود.

عمامهٔ آن‌حضرت را اَخْنَس بن مرثد و به روایت دیگر جابربن یزید اَزْدی برداشت و بر سر بست دیوانه یا مجذوم شد. و نعلین مبارکش را اَسْوَد بن‌خالد ربود. و انگشتر آن‌حضرت را بحدل (به حاء مهمله) بن سلیم با انگشت مبارکش قطع کرد و ربود. مختار به سزای این کار دستها و پاهای او را قطع نمود و گذاشت او را در خون خود بغلتید تا به جهنّم واصل گردید.

و قطیفهٔ خز آن‌حضرت را قیس بن‌اشعث برد و از این جهت او را قیس القطیفه نامیدند. و روایت شده که آن ملعون مجذوم شد و اهل‌بیت او از او کناره کردند و او را در مزابل افکندند و هنوز زنده بود که سگها گوشتش را می‌دریدند.

و زره آن‌حضرت را عمر سعد برگرفت و وقتی که مختار او را بکشت آن زره را به قاتل او ابوعمره بخشید. و چنین می‌نماید که آن‌حضرت را دو زره بوده، زیرا گفته‌اند که زره دیگرش را مالک بن‌یَسر (بِشْر - خ ل) ربود و دیوانه شد.

و شمشیر آن‌حضرت را جمیع بن‌الخلق اَوْدی، و به قولی اسود بن‌حنظلهٔ تمیمی، و به روایتی فلافس نَهْشَلی برداشت. و این شمشیر غیر از ذوالفقار است، زیرا که ذوالفقار یا امثال خود از ذخایر نبوّت و امامت، مصون و محفوظ است.

مؤلّف گوید که در کتب مقاتل ذکری از ربودن جامه و اسلحهٔ سایر شهداء رضوان الله علیهم نشده، لکن آنچه به نظر می‌رسد آن است که اجلاف کوفه ابقاء بر احدی نکردند و آنچه بر بدن آنها بود ربودند. ابن نما گفته که حکیم بن‌طفیل جامه و اسلحهٔ حضرت عبّاس علیه السلام را ربود.

و در زیارت مرویّهٔ صادقیّهٔ شهداء است: وَسَلَبُوكُمْ لِابْنِ سُمَيَّةَ وَابْنِ أَكِلَةِ الْأَكْبادِ. و در بیان شهادت عبدالله بن‌مسلم دانستی که قاتل او از تیری که به پیشانی آن مظلوم رسیده بود نتوانست بگذرد و به آن زحمت آن تیر را بیرون آورد. چگونه تصور می‌شود کسی‌که از یک تیر نگذرد از لباس و سلاح مقتول خود بگذرد؟ و در حدیث معتبر مروی از زائده از علی

بن‌الحسین علیهما السلام تصریح به آن شده در آنجا که فرموده:

وَكَيْفَ لا أَجْزَعُ وَأَهْلَعُ وَقَدْ أَرى سَيِّدى وَإِخْوَتِى وَعُمُومَتِى وَ وُلْدِ عَمّى وَ أَهْلى مُصَرَّعينَ بِدِمائِهِمْ، مُرَمَّلينَ بِالْعَراءِ، مُسَلَّبينَ لايُكَفَّنُونَ وَلايُوارُونَ[1].

---

۱. «و چگونه بی‌تابی نکنم و ناله نزنم با آنکه دیدم سرور و برادران و عموها و پسرعموها و سایر خاندانم را همه در خون خود غلتیده و میان دشت در آغوش خاک افتاده، جامه‌هاشان به غارت رفته، کسی آنان را کفن و دفن نمی‌کرد.»

فصل پنجم:

در غارت کردن لشکر خیام محترم را

قال الرّاوی: وَتَسابَقَ الْقَوْمُ عَلی نَهْبِ بُیُوتِ آلِ الرَّسُولِ وَقُرَّةِ عَیْنِ الْبَتُولِ.

چون لشکر از کار جناب امام حسین علیه السلام پرداختند، آهنگ خیام مقدّسه و سرادق اهل‌بیت عصمت نمودند و در رفتن از هم سبقت می‌کردند، چون به خیام محترم رسیدند، مشغول به تاراج و یغما شدند و آنچه اسباب و اثقال بود غارت کردند و جامه‌ها را به منازعت و مغالبت ربودند و از وَرْس و حُلِیّ و حُلَل چیزی به جای نگذاشتند و اسب و شتر و مواشی آنچه دیدار شد ببردند، و تفصیل این واقعه شایستهٔ ذکر نباشد.

به هرحال زنها گریه و ندبه آغاز کردند و احدی از آن سنگدلان دلش به حال آن شکسته دلان نسوخت جز زنی از قبیلهٔ بکربن وائل که با شوهر خود در لشکر عمر سعد بود، چون دید که آن بی‌دینان متعرّض دختران پیغمبر شده‌اند و لباس آنها را غارت و تاراج می‌کنند، دلش به حال آن بینوایان سوخت، شمشیری برداشت رو به خیمه کرد و گفت:

یا آلَ بَکْرِبْنِ وائِلٍ، اَتُسْلَبُ بَناتُ رَسُولِ اللهِ صلی الله علیه و آله؟!

ای آل بکربن وائل، آیا این مردانگی و غیرت است که شما تماشا کنید و ببینید که دختران پیغمبر را چنین غارتگری کنند و شما اعانت ایشان نکنید؟! پس به حمایت اهل‌بیت رو به لشکر کرد و گفت: لاحُکْمَ اِلاّ لِلّهِ، یا لَثاراتِ رَسُولِ اللهِ. شوهرش که چنین دید دست او را گرفت و به جای خودش برگردانید. راوی گفت: پس بیرون نمودند زنها را از خیمه، پس آتش زدند

خیمه‌ها را.

فَخَرَجْنَ حَواسِرَ مُسَلَّباتٍ، حافِیاتٍ باکِیاتٍ، یَمْشینَ سَبایا فِی أسْرِ الذِّلَّةِ.

و چه نیکو سروده در این مقام صاحب معراج المحبّة (اسکنه‌الله فی دارالسّلام):

چه کار شاه و لشکر بر سر آمد — سوی خرگه سپه غارتگر آمد
به دست آن گروه بی‌مروّت — به یغما رفت میراث نبوّت
هرآن‌چیزی که بُد در خرگه شاه — فتاد اندر کف آن قوم گمراه
زدند آتش همه آن خیمه گه را — که سوزانید دودش مهر و مه را
به خرگه شد محیط آن شعلهٔ نار — همی شد تا به خیمهٔ شاه بیمار
بتول دوّمین شد در تلاطم — نمودی دست و پای خویشتن گم
گهی در خیمه و گاهی برون شد — دل از آن غصّه‌اش دریای خون شد
من از تحریر این غم ناتوانم — که تصویرش زده آتش به جانم
مگر آن عارف پاکیزه نیرو — در این معنی بگفت آن شعر نیکو
«اگر دردم یکی بودی چه بودی — وگر غم اندکی بودی چه بودی»

حمیدبن مسلم گفته که ما به اتّفاق شمربن ذی‌الجوشن در خیام عبور می‌کردیم تا به علی بن‌الحسین ﷺ رسیدیم، دیدیم که در شدّت مرض در بستر غم و بیماری و ناتوانی خفته است و با شمر جماعتی از رجّاله بودند، گفتند: آیا این بیمار را بکشیم؟ من گفتم: سبحان الله! چگونه بی‌رحم مردمید شماها؟! آیا این کودک [ـ جوان] ناتوان را هم می‌خواهید بکشید؟ همین مرض که دارد شما را کافی است و او را خواهد کشت؛ و شرّ ایشان را از آن‌حضرت برگرداندیم[1]. پس آن بیرحمان پوستی را که در زیر بدن آن‌حضرت بود بکشیدند و ببردند و آن‌جناب را بر روی درافکندند.

---

۱. صاحب روضة الصّفا گفته که بعضی گفته‌اند: عمر سعد هردو دست او را (یعنی شمر را) گرفته گفت: از خدای‌تعالی شرم نداری که بر قتل این پسر بیمار اقدام می‌نمائی؟ شمر گفت: فرمان عبیدالله صادر شده که جمیع پسران حسین را بکشم، و عمر در این‌باب مبالغه کرده و شمر از آن فعل قبیح و امر شنیع دست باز داشته امر کرد تا آتش در خیمه‌های اهل‌بیت مصطفی زدند.

با چنین سنگدلی‌ها که از آن قوم آمد — از هوا سنگ نبارید زهی مستنکر
این چنین واقعهٔ حادث و آن‌گاه هنوز — چرخ گردان و فلک روشن و خورشیدانور

این هنگام عمر سعد در رسید، زنان اهل‌بیت نزد او جمع شدند و بر روی او صیحه زدند و سخت بگریستند که آن شقی بر حال آنها رقّت کرد و به اصحاب خود فرمان داد که دیگر کسی به خیمهٔ زنان داخل نشود و آن جوان بیمار را متعرض نگردد. زنها که حال رقّتی از او مشاهده کردند از آن خبیث استدعا نمودند که حکم کن آنچه از ما برده‌اند به ما رد کنند تا ما خود را مستور کنیم. ابن‌سعد لشکر را گفت که هرکس آنچه ربوده به ایشان رد نماید، سوگند به خدا که هیچ‌کس امتثال امر او نکرد و چیزی رد نکردند. پس ابن‌سعد جماعتی را امر کرد که موکّل بر حفظ خیام باشند که کسی از زنها بیرون نشود و لشکر هم متعرّض حال آنها نگردند، پس روی به خیمهٔ خود آورد و لشکر را ندا در داد که: مَنْ يَنْتَدِبُ لِلْحُسَيْنِ؟ کیست که ساختگی کند[۱] و اسب بر بدن حسین براند؟

ده تن حرامزاده ساختگی این کار شدند و بر اسبهای خود برنشستند و بر آن بدن شریف بتاختند و استخوانهای سینه و پشت و پهلوی مبارکش را درهم شکستند، و این جماعت چون به کوفه آمدند در برابر ابن‌زیاد ملعون ایستادند، اُسَید بن‌مالک که یکی از آن حرامزاده‌ها بود، خواست اظهار خدمت خود کند تا جایزهٔ بسیار بگیرد، این شعر را مفاخرةً خواند:

نَحْنُ رَضَضْنَا الصَّدْرَ بَعْدَ الظَّهْرِ   بِكُلِّ يَعْبُوبٍ شَدِيدِ الْأَسْرِ

ابن‌زیاد گفت: چه کسانید؟ گفتند: ای امیر ما آن‌کسانیم که امیر را نیکو خدمت کردیم، اسب بر بدن حسین راندیم به حدّی که استخوانهای سینهٔ او را به زیر سم ستور مانند آرد نرم کردیم. ابن‌زیاد وقعی بر ایشان نگذاشت و امر کرد که جایزهٔ اندک به ایشان دهند.

از ابوعمرو زاهد حدیث کنند که گفت: چون به نسب این ده نفر نظر کردیم یافتیم ایشان را که جملگی اولاد زنا بوده‌اند، و این جماعت را مختار مأخوذ داشت و بفرمود تا دستها و پاهای ایشان را به میخهای آهنین بر زمین کوبیدند و حکم داد تا بر بدن ایشان اسب راندند تا هلاک شدند و در زیر سنابک ستور سحق و محو گشتند، لَعَنَهُمُ اللهُ وَأَخْزَاهُمْ.

---

۱. یعنی آماده شود.

تَنبیهٌ و تتمیمٌ

[در تعداد شهدای کربلا]

بدان‌که علمای اخبار و مورّخین آثار در عدد شهدای کربلا اختلاف کرده‌اند، و ما در سابق‌در مقام تعداد لشکر حضرت سیّدالشّهداء علیه السلام به آن اشاره کردیم. و در شمار شهداء بنی‌هاشم نیز مختلف روایت کرده‌اند: بعضی بیست و هفت گفته‌اند وابوالفرج گفته: آنچه معلوم است شهادت ایشان از اولاد ابوطالب، بیست و دو نفرند. و شیخ ابن‌نما از حضرت امام محمّد باقر علیه السلام روایت کرده که هفده نفر از فرزندان فاطمهٔ بنت اسد در آن صحرا شهید شدند. و از حدیث ریّان بن‌شبیب در سابق دانستی که شهید شد با حضرت سیّد الشّهداء علیه السلام هیجده نفر از اهل‌بیت او که در زمین شبیهی از برای خود نداشتند.

و در زیارتی که به روایت سیّدبن طاووس از ناحیهٔ مقدّسه بیرون آمده از فرزندان امام حسین علیه السلام علی و عبدالله مذکور است، و از فرزندان امیرالمؤمنین علیه السلام عبدالله و عبّاس و جعفر و عثمان و محمّد، و از فرزندان امام حسن علیه السلام ابوبکر و عبدالله و قاسم، و از فرزندان عبدالله بن جعفر عون و محمّد، و از فرزندان عقیل جعفر و عبدالرّحمن و محمّدبن ابی‌سعید بن‌عقیل و عبدالله و ابی‌عبدالله فرزندان مسلم و ایشان با حضرت سیّدالشّهداء علیه السلام هیجده نفر می‌شوند، و شصت و چهار نفر دیگر از شهداء در آن زیارت به اسم مذکورند.

و شیخ طوسی رحمه الله در مصباح از عبدالله بن‌سنان روایت کرده است که گفت: من در روز عاشورا به خدمت آقای خود حضرت امام جعفر صادق علیه السلام رفتم، دیدم که رنگ مبارک آن‌حضرت متغیّر گردیده و آثار حزن و اندوه از روی شریفش ظاهر است و مانند مروارید آب از دیده‌های مبارک او می‌ریزد. گفتم: یابن رسول الله، سبب گریهٔ شما چیست؟ هرگز دیدهٔ شما گریان مباد، فرمود: مگر غافلی که امروز چه روزی است؟ مگر نمی‌دانی که در مثل این روز حسین شهید شده است؟ گفتم: ای آقای من، چه می‌فرمائی در روزهٔ این روز؟ فرمود که روزه بدار بی نیّت روزه، و در روز افطار بکن نه از روی شماتت. و در تمام روز روزه مدار و بعد از عصر به یک ساعت به شربتی از آب افطار بکن که در مثل این وقت از این روز جنگ از آل رسول صلی الله علیه و آله منقضی شد و سی نفر از ایشان و آزادکرده‌های ایشان بر زمین افتاده بودند که دشوار بود بر رسول‌خدا صلی الله علیه و آله شهادت ایشان، و اگر حضرت در آن روز زنده بود همانا

آن‌حضرت صاحب تعزیهٔ ایشان بود. پس حضرت آنقدر گریست که ریش مبارکش تر شد - الخ.

و از این حدیث شریف استفاده می‌شود که آل رسول صلی الله علیه و آله که در کربلا شهید شدند هیجده تن بودند، زیرا که ابن‌شهرآشوب در مناقب فرموده که ده نفر از موالیان امام حسین علیه السلام و دو نفر از موالیان امیرالمؤمنین علیه السلام در کربلا شهید شدند. پس این جمله با هیجده تن از آل‌رسول صلی الله علیه و آله سی نفر می‌شوند.

و بالجمله، در عدد شهداء طالبیّین اختلاف است و آنچه اقوی می‌نماید آن است که هیجده تن در ملازمت حضرت سیّدالشّهداء علیه السلام از آل‌پیغمبر شهید شده‌اند، چنانچه در روایت معتبر عیون و امالی است که حضرت امام رضا علیه السلام به ریّان فرموده، و مطابق است با قول زُحَر بن‌قیس که در آن رزمگاه حاضر بود و بیاید کلام او، و موافق است با روایتی که از حضرت سجّاد علیه السلام مروی است که فرمود: من، پدر و برادرم و هفده تن از اهل‌بیت خود را صریع و مقتول دیدم که بر خاک افتاده بودند - الی غیر ذلک، و همین است مختار صاحب کامل بهائی، و می‌توان گفت آنان که هفده تن شمار کرده‌اند طفل رضیع را در شمار نیاورده باشند، پس راجع به این قول می‌شود. و خبر معاویة بن‌وهب را که در اوایل باب ذکر کردیم هم به این مطلب حمل کنیم. والله تعالی هوالعالم.

مقصد چهارم

در بیان وقایع متأخّره بعد از شهادت
حضرت امام حسین علیه السلام از حرکت
اهل‌بیت طاهره از کربلا تا ورود به
مدینهٔ منوّره، و ذکر بعضی از مراثی و
عدد اولاد آن‌حضرت

و درآن دوازده فصل است

فصل اوّل:

در بیان فرستادن سرهای شهداء و حرکت از کربلا به جانب کوفه

عمربن سعد چون از کار شهادت امام حسین علیه السلام پرداخت نخستین، سر مبارک آن‌حضرت را به خَوَلی (به فتح خاء و سکون واو و آخره یاء) بن یزید و حمیدبن مسلم سپرد و در همان روز عاشورا ایشان را به نزد عبیدالله بن‌زیاد روانه کرد. خولی آن سر مطهّر را برداشت و به تعجیل تمام، شب خود را به کوفه رسانید و چون شب بود و ملاقات ابن‌زیاد ممکن نمی‌گشت لاجرم به خانه رفت.

طبری و شیخ ابن‌نما روایت کرده‌اند از نوار زوجهٔ خولی که گفت: آن ملعون سر آن‌حضرت را در خانه آورد و در زیر إجّانه جای بداد و روی به رختخواب نهاد.[1] من از او پرسیدم چه خبر داری بگو، گفت: مداخل یک‌دهر پیدا کردم، سر حسین را آوردم. گفتم: وای بر تو! مردمان طلا و نقره می‌آورند، تو سر حسین فرزند پیغمبر را! به خدا قسم که سر من و تو در یک بالین جمع نخواهد شد. این بگفتم و از رختخواب بیرون جستم و رفتم در نزد آن

---

۱. ای زداغ تو روان خون دل از دیدهٔ حور — بی تو عالم همه ماتمکده تا نفخهٔ صور
تا جهان باشد و بوده است که داده است نشان — میزبان خفته به کاخ اندر و مهمان به تنور
سر بی‌تن که شنیده است به لب آیهٔ کهف — یا که دیده است به مشکوهٔ تنور آیهٔ نور
(سدره) گوینده شعر تبریزی است. (م)

اِجّانه که سر مطهّر در زیر آن بود نشستم، پس سوگند با خدا که پیوسته می‌دیدم نوری مثل عمود از آنجا تا به آسمان سر کشیده و مرغان سفید همی‌دیدم که در اطراف آن سر طیران می‌کردند تا آنکه صبح شد و آن سر مطهّر را خولی به نزد ابن‌زیاد برد.

مؤلّف گوید که ارباب مقاتل معتبره از حال اهل‌بیت امام حسین علیه السلام در شام عاشورا نقل چیزی نکرده‌اند و بیان نشده که چه حالی داشتند و چه بر آنها گذشته تا ما در این کتاب نقل کنیم، بلی بعض شعراء در این مقام اشعاری گفته‌اند که ذکر بعضش مناسب است.

صاحب معراج المحبّة گفته:

چه از میدان گردون چتر خورشید / نگون چون رایت عبّاس گردید
بتول دومین امّ المصائب / چو خود را دید بی‌سالار و صاحب
بر ایتام برادر مادری کرد / بنات النّعش[۱] را جمع‌آوری کرد
شفابخش مریضان شاه بیمار / غم قتل پدر بودش پرستار
شدندی داغداران پیمبر / درون خیمه سوزیده ز اخگر
به پا شد از جفا و جور امّت / قیامت بر شفیعان دست امّت
شبی بگذشت بر آل پیمبر / که زهرا بود در جنّت مکدّر
شبی بگذشت بر ختم رسولان / که از تصویر آن عقل است حیران
ز جنّال و حکایتهای جمّال / زبان صد چه من ببریده و لال
ز انگشت و ز انگشتر که بودش / بود دور از ادب گفت و شنودش

دیگری گفته[۲] از زبان جناب زینب(سلام‌الله علیها):

اگر صبح قیامت را شبی هست آن‌شب است امشب / طبیب از من ملول و جان ز حسرت بر لب است امشب
برادر جان یکی سر برکن از خواب و تماشا کن / که زینب بی تو چون در ذکر یارب یارب است امشب
جهان پر انقلاب و من غریب، این دشت پر وحشت / تو در خواب خوش و بیمار در تاب و تب است امشب
سرت مهمان خولی و تنت با ساربان همدم / مرا با هردو اندر دل هزاران مطلب است امشب
صبا از من به زهرا گو بیا شام غریبان بین / که گریان دیدهٔ دشمن به حال زینب است امشب

---

۱. مراد کودکان حرمند که مانند ستارگان پراکنده بودند.

۲. گوینده نیّر تبریزی است. (م)

و محتشم (علیه‌الرّحمة) گفته:

کای بانوی بهشت بیا حال ما ببین　　ما را به صد هزار بلا مبتلا ببین
بنگر به حال زار جوانان هاشمی　　مردانشان شهید و زنان در عزا ببین

بالجمله، چون عمر سعد سر امام﷣ را با خولی سپرد، امر کرد تا دیگر سرها را که هفتاد و دو تن به شمار می‌رفت از خاک و خون تنظیف کردند و به همراهی شمربن ذی الجوشن و قیس بن‌اشعث و عمرو بن‌الحجّاج برای ابن‌زیاد فرستاد و به قولی سرها را در میان قبایل کِنده و هوازن و بنی‌تمیم و بنی‌اسد و مردم مَذحِج و سایر قبایل پخش کرد تا به نزد ابن‌زیاد برند و به سوی او تقرّب جویند، و خود آن ملعون بقیّهٔ آن روز را ببود و شب را نیز بغنود و روز یازدهم را تا وقت زوال در کربلا اقامت کرد و بر کشتگان سپاه خویش نماز گزاشت و همگی را به خاک سپرد و چون روز از نیمه بگذشت عمربن سعد امر کرد که دختران پیغمبر(ﷺ) را مکشّفات الوجوه بی‌مقنعه و خِمار بر شتران بی‌وِطا سوار کردند و سیّد سجّاد﷣ را غُل جامعه[1] بر گردن نهادند، ایشان را چون اسیران ترک و روم روان داشتند. چون ایشان را به قتلگاه عبور دادند زنها را که نظر بر جسد مبارک امام حسین﷣ و کشتگان افتاد، لطمه بر صورت زدند و صدا را به صیحه و ندبه برداشتند. صاحب معراج المحبّة گفته:

چه بر مقتل رسیدند آن اسیران　　به هم پیوست نیسان وحزیران
یکی مویه کنان گشتی به فرزند　　یکی شد موکنان بر سوگ دلبند
یکی از خون به صورت غازه می‌کرد　　یکی داغ علی را تازه می‌کرد
به سوگ گلرخان سرو قامت　　به پا گردید غوغای قیامت
نظر افکند چون دخت پیمبر　　به نور دیدهٔ ساقی کوثر
به ناگه نالهٔ هذا أخی زد　　به جان خُلد نار دوزخی زد
ز نیرنگ سپهر نیل صورت　　سیه شد روزگار آل عصمت
تو را طاقت نباشد از شنیدن　　شنیدن کی بود مانند دیدن

۱. بدان‌که جامعه اسم یک‌نوع از غل است و وجه این تسمیه آن است که جمع می‌کند دستها را به سوی گردن. و غل طوقهٔ آهنی است که در گردن گذارند و از دو طرف زنجیر دارد که به اختلاف از دو طرف آن طوقه خارج می‌شود، یعنی از طرف راست به سمت دست چپ و از طرف چپ به سمت دست راست می‌رود و دستها بسته می‌شود و دو طرف زنجیر پس از بسته شدن دستها به وسیلهٔ گداختن یا کوبیدن به هم وصل می‌شود که دیگر جدا نشود. و از این جهت هنگامی‌که یزید پلید خواست غل را از گردن آن‌حضرت بردارد سوهان خواست. (منه‌رها)

دیگری گفته:

سه‌جبینان چون گسسته عقد دُر / خسود برافکندند از پشت شتر
حلقه‌ها از بهر ماتم ساختند / شور محشر در جهان انداختند
گشت نالان بر سر هر نوگلی / از جگر هجران کشیده بلبلی
زینب آمد بر سر بالین شاه / خاست محشر از قران مهر و ماه
تا نظر برد اندر آن پیکر به جهد / آن همایون بانوی خورشید مهد
دید پیدا زخمهای بی‌عدید / زخم‌خواره در میانه ناپدید
هرچه جستی مو به مو از وی نشان / بود جای تیر و شمشیر و سنان

شیخ ابن‌قولویه قمّی به سند معتبر از حضرت سجّاد(ع) روایت کرده که به زائده فرمود: همانا چون روز عاشورا رسید به ما آنچه رسید از دَواهی و مصیبات عظیمه، و کشته گردید پدرم و کسانی‌که با او بودند از اولاد و برادران و سایر اهل‌بیت او، پس حرم محترم و زنان مکرّمهٔ آن‌حضرت را بر جهاز شتران سوار کردند برای رفتن به جانب کوفه، پس نظر کردم به سوی پدر و سایر اهل‌بیت او که در خاک و خون آغشته گشته و بدنهای طاهرهٔ آنها بر روی زمین است و کسی متوجه دفن ایشان نشده سخت بر من گران آمد و سینهٔ من تنگی گرفت و حالتی مرا عارض شد که همی‌خواست جان از بدن من پرواز کند. عمّه‌ام زینب کبری(ع) چون مرا بدین‌حال دید، پرسید که این چه حالت است که در تو می‌بینم ای یادگار پدر و مادر و برادران من؟ می‌نگرم تو را که می‌خواهی جان تسلیم کنی! گفتم: ای عمّه، چگونه جزع و اضطراب نکنم و حال آنکه می‌بینم سیّد و آقای خود و برادران و عموها و عموزادگان و اهل و عشیرت خود را که آغشته به خون در این بیابان افتاده و تن ایشان عریان و بی‌کفن است و هیچ‌کس بر دفن ایشان نمی‌پردازد و بشری متوجه ایشان نمی‌گردد و گویا ایشان را از مسلمانان نمی‌دانند.

عمّه‌ام گفت: از آنچه می‌بینی دلگران مباش و جزع مکن. به خدا قسم که این عهدی بود از رسول‌خدا(ص) به سوی جدّ و پدر و عمّ تو، و رسول خدا(ص) مصائب هریک را به ایشان خبر داده، به تحقیق که حق‌تعالی در این امّت پیمان گرفته از جماعتی که فراعنهٔ ارض ایشان را نمی‌شناسند، لکن در نزد اهل آسمانها معروفند، که ایشان این اعضای متفرّقه و اجساد در خون تپیده را دفن کنند.

وَيَنْصِبُونَ لِهٰذَا الطَّفِّ عَلَماً لِقَبْرِ أَبِيكَ سَيِّدِ الشُّهَداءِ لايُدْرَسُ أَثَرُهُ وَلايَعْفُو رَسْمُهُ عَلىٰ كُرُورِ اللَّيالي وَ الأَيّامِ.

«و در ارض طف بر قبر پدرت سیّدالشّهداء علیه‌السلام علامتی نصب کنند که اثر آن هرگز برطرف نشود و به مرور ایّام و لیالی محو و مطموس نگردد.» یعنی مردم از اطراف و اکناف به زیارت قبر مطهّرش بیایند و او را زیارت نمایند، و هرچند که سلاطین کَفَره و اعوان ظَلَمه در محو آثار آن سعی و کوشش نمایند ظهورش زیاده گردد و رفعت و علوّش بالاتر خواهد گرفت.[1]

و بقیهٔ این حدیث شریف از جای دیگر گرفته شود، بنابر اختصار است.

و بعضی عبارت سیّدابن‌طاووس را در باب آتش زدن خیمه‌ها و آمدن اهل‌بیت علیهم‌السلام به قتلگاه که در روز عاشورا نقل کرده، در روز یازدهم نقل کرده‌اند، مناسب است ذکر آن نیز:

چون ابن‌سعد خواست زنها را حرکت دهد به جانب کوفه، امر کرد آنها را از خیمه بیرون کنند و خیام محترمه را آتش زنند. پس آتش در خیمه‌های اهل‌بیت زدند، شعلهٔ آتش بالا گرفت، فرزندان پیغمبر دهشت زده با سر و پای برهنه از خیمه‌هابیرون دویدند و لشکر را قسم دادند که ما را به مصرع حسین(علیه‌السلام) گذر دهید. پس به جانب قتلگاه روان گشتند، چون نگاه ایشان به اجساد طاهرهٔ شهداء افتاد صیحه و شیون کشیدند و سر و روی را با مشت و سیلی بخستند. و چه نیکو سروده محتشم علیه‌الرّحمة در این‌مقام:

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد	شور نشور واهمه را در گمان فتاد
هرچند بر تن شهدا چشم کار کرد	بر زخمهای کاری تیر و کمان فتاد
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان	بر پیکر شریف امام زمان فتاد
بی اختیار نعرهٔ هذا حُسَین از او	سر زد چنانکه آتش او در جهان فتاد
پس با زبان پر گله آن بضعهٔ رسول	رو در مدینه کرد که یا أیُّهاالرَّسُول
این کشتهٔ فتاده به هامون حسین توست	وین صیدِدست‌وپازده درخون حسین توست
این ماهی فتاده به دریای خون که هست	زخم از ستاره بر تنش افزون حسین توست
ایـن خشک لب فتاده و ممنوع از فرات	کز خون او زمین شده جیحون حسین توست

۱. این کلمات حضرت زینب علیهاالسلام اشاره باشد به آنچه ظاهر شد از هارون الرشید و متوکّل لعین در محو آثار آن قبر شریف، چنانچه در تتمة المنتهی در حال متوکّل به شرح رفته، به آنجا مراجعه شود. (منه ره)

این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه — خرگاه از این جهان زده بیرون حسین توست
پس روی در بقیع و به زهرا خطاب کرد — مرغ هوا و ماهی دریا کباب کرد
کای مونس شکسته‌دلان حال ما ببین — ما را غریب و بی‌کس و بی‌آشنا ببین
اولاد خویش را که شفیعان محشرند — در ورطهٔ عقوبت اهل جفا ببین
تن‌های کشتگان همه در خاک و خون نگر — سرهای سروران همه در نیزه‌ها ببین
آن تن که بود پرورشش در کنار تو — غلتان به خاک معرکهٔ کربلا ببین

و دیگری گفته:[1]

زینب چو دید پیکر آن شه به روی خاک — از دل کشید ناله به صد درد سوزناک
کای خفته خوش به بستر خون، دیده باز کن — احوال ما ببین و سپس خواب ناز کن
ای وارث سریر امامت به پای خیز — بر کشتگان بی‌کفن خود نماز کن
طفلان خود به ورطهٔ بحر بلا نگر — دستی به دستگیری ایشان دراز کن
برخیز صبح شام شد ای میر کاروان — ما را سوار بر شتر بی‌جهاز کن
یا دست ما بگیر و از این دشت پرهراس — بار دگر روانه به سوی حجاز کن

راوی گفت: به خدا سوگند فراموش نمی‌کنم زینب دختر علی را که بر برادر خویش ندبه می‌کرد و با صوتی حزین و قلبی کئیب ندا برداشت که: یا مُحَمَّداه، صَلّیٰ عَلَیْکَ مَلیکُ السَّماءِ، این حسین توست که با اعضای پاره در خون خویش آغشته است، اینها دختران تواند که ایشان را اسیر کرده‌اند. یا مُحَمَّداه، این حسین توست که قتیل اولاد زنا گشته و جسدش بر روی خاک افتاده و باد صبا بر او خاک و غبار می‌پاشد. واحُزْناه، واکَرْباه، امروز روزی را ماند که جدّم رسول‌خدا(صلی الله علیه و آله) وفات کرد. ای اصحاب محمّد(صلی الله علیه و آله) اینک ذرّیّهٔ پیغمبر شما را می‌برند مانند اسیران.

و موافق روایت دیگر می‌فرماید:

یا مُحَمَّداه، این حسین توست که سرش را از قفا بریده‌اند، و عمامه و رداء او را ربوده‌اند. پدرم فدای آن کسی که سراپرده‌اش را از هم بگسیختند. پدرم فدای آن کسی که لشکرش را در

---

۱. گوینده نیر تبریزی است. (م)

روز دوشنبه منهوب کردند. پدرم فدای آن کسی که با غصّه و غم از دنیا برفت. پدرم فدای آن کسی که با لب تشنه شهید شد. پدرم فدای آن کسی که ریشش خون آلوده است و خون از او می‌چکد. پدرم فدای آن کسی که جدّش محمّد مصطفی است، پدرم فدای آن مسافری که به سفری نرفت که امید برگشتنش باشد، ومجروحی نیست که جراحتش دوا پذیرد.

و بالجمله، جناب زینب علیها السلام از این نحو کلمات از برای برادر ندبه کرد تا آنکه دوست و دشمن از نالهٔ او بنالیدند. و سکینه جسد پاره پارهٔ پدر را در برکشید و به عویل و ناله که دل سنگ خاره را پاره می‌کرد می‌نالید و می‌گریست.

همی گفت ای شه با شوکت و فر　　　تو را سر رفت و ما را افسر از سر
دمی برخیز و حال کودکان بین　　　اسیر و دستگیر کوفیان بین[۱]

و روایت شده که آن مخدّره جسد پدر را رها نمی‌کرد تا آنکه جماعتی از اعراب جمع شدند و او را از جسد پدر باز گرفتند.

و در مصباح کفعمی است که سکینه گفت: چون پدرم کشته شد، آن بدن نازنین را در آغوش گرفتم، حالت اغما و بیهوشی برای من روی داد، در آن‌حال شنیدم پدرم می‌فرمود:

شیعَتی ما إنْ شَرِبْتُمْ ماءَ عَذْبٍ فَاذْکُرونی　　　أوْ سَمِعْتُمْ بِغَریبٍ أوْ شَهیدٍ فَانْدُبُونی

پس اهل‌بیت را از قتلگاه دور کردند پس آنها را بر شتران برهنه به تفصیلی که گذشت سوار کردند و به جانب کوفه روان داشتند.

۱. گوینده، صاحب معراج المحبّة. (م)

فصل دوم:

در بیان دفن اجساد طاهره

چون عمر سعد از کربلا به سوی کوفه روان گشت، جماعتی از بنی‌اسد که در اراضی غاضریّه مسکن داشتند چون دانستند که لشکر ابن‌سعد از کربلا بیرون شدند به مقتل آن‌حضرت و اصحاب او آمدند و بر اجساد شهداء نماز گزاشتند و ایشان را دفن کردند، به این طریق که امام حسین‌ علیه‌السلام را در همین موضعی که اکنون معروف است دفن نمودند و علی بن‌الحسین‌ علیه‌السلام را در پایین پای پدر به خاک سپردند، و از برای سایر شهداء و اصحابی که در اطراف آن‌حضرت شهید شده بودند حفره‌ای در پایین پا کندند و ایشان را در آن حفره دفن نمودند، و حضرت عبّاس‌ علیه‌السلام را در راه غاضریّه در همین موضع که مرقد مطهّر اوست دفن کردند.

و ابن‌شهرآشوب گفته که از برای بیشتر شهداء قبور ساخته و پرداخته بود و مرغان سفیدی در آنجا طواف می‌دادند.

و نیز شیخ مفید در موضعی از کتاب ارشاد اسامی شهداء اهل‌بیت را شمار کرده، پس از آن فرموده که تمام اینها در مشهد امام حسین‌ علیه‌السلام پایین پای او مدفونند مگر جناب عبّاس بن‌علی‌ علیهما‌السلام که در مُسَنّاة راه غاضریّه در مقتل خود مدفون است و قبرش ظاهر است، ولکن قبور این شهداء، که نام بردیم اثرش معلوم نیست، بلکه زائر اشاره می‌کند به سوی زمینی که پایین پای حضرت حسین‌ علیه‌السلام است و سلام بر آنها می‌کند، و علی بن‌الحسین‌ علیهما‌السلام نیز با ایشان است. و گفته شده که آن‌حضرت از سایر شهداء به پدر خود نزدیکتر است.

و امّا اصحاب حسین علیه السلام که با آن‌حضرت شهید شدند در حول آن‌حضرت دفن شدند، و ما نتوانیم قبرهای ایشان را به طور تحقیق و تفصیل تعیین کنیم که هریک در کجا دفنند، الّا اینکه این مطلب را شکّ نداریم که حایر بر دور ایشان است و بر همه احاطه کرده است. رَضِيَ اللهُ عَنْهُمْ وَأَرْضاهُمْ وَأَسْكَنَهُمْ جَنّاتِ النَّعيمِ.

مؤلّف گوید می‌توان گفت که فرمایش شیخ مفید رحمه الله در باب مدفن شهداء نظر به اغلب باشد، پس منافات ندارد که حبیب بن‌مظاهر و حُرّ بن‌یزید قبری علیحده و مدفنی جداگانه داشته باشند.

صاحب کتاب کامل بهائی نقل کرده که عمربن سعد روز شهادت را در کربلا بود تا روز دیگر به وقت زوال؛ و جمعی پیران و معتمدان را بر امام زین‌العابدین و دختران امیرالمؤمنین علیه السلام و دیگر زنان موکّل کرد و جمله بیست زن بودند. و امام زین‌العابدین علیه السلام آن روز بیست و دو ساله بود و امام محمّد باقر علیه السلام چهارساله و هردو در کربلا حضور داشتند و حق‌تعالی ایشان را حراست فرمود.

چون عمر سعد از کربلا رحلت کرد، قومی از بنی‌اسد کوچ کرده می‌رفتند. چون به کربلا رسیدند و آن حالت را دیدند، امام حسین علیه السلام را تنها دفن کردند و علی بن‌الحسین علیه السلام را پایین پای او نهادند و حضرت عبّاس علیه السلام را بر کنار فرات جائی که شهید شده بود دفن کردند و باقی را قبر بزرگ کندند و دفن کردند و حرّبن یزید را اقرباء او در جائی‌که به شهادت رسیده بود دفن نمودند. و قبرهای شهداء معیّن نیست که از آن هریک کدام است الّا اینکه لاشکّ حائر محیط است بر جمله. (انتهی)

و شیخ شهید در کتاب دروس بعد از ذکر فضایل زیارت حضرت ابوعبدالله علیه السلام فرموده: و هرگاه زیارت کرد آن‌جناب را پس زیارت کند فرزندش علی بن‌الحسین علیه السلام را و زیارت کند شهداء را و برادرش حضرت عبّاس علیه السلام را و زیارت کند حرّبن یزید رحمه الله را ـ الخ.

و این کلام ظاهر بلکه صریح است که در عصر شیخ شهید قبر حُرّبن یزید در آنجا معروف و نزد آن شیخ جلیل به صفت اعتبار موصوف بوده و همین‌قدر در این مقام ما را کافی است.

وصلٌ: [چه کسی امام را دفن کرد؟]

مستور نماند که موافق احادیث صحیحه که علمای امامیّه به دست دارند بلکه موافق‌اصول مذهب، امام را جز امام نتواند متصدّی غسل و دفن و کفن شود، پس اگرچه به حسب ظاهر طایفهٔ بنی‌اسد حضرت سیّدالشّهداء علیه السلام را دفن کردند امّا در واقع حضرت امام

زین‌العابدین(ع) آمد و آن‌حضرت را دفن کرد چنانکه حضرت امام رضا(ع) در احتجاج با واقفیّه تصریح نموده، بلکه از حدیث شریف بصائر الدّرجات مروی از حضرت جواد(ع) مستفاد می‌شود که پیغمبراکرم(ص) در هنگام دفن آن‌حضرت حاضر بوده و همچنین امیرالمؤمنین(ع) و امام حسن و حضرت سیّدالعابدین با جبرئیل و روح و فرشتگان که در شب قدر بر زمین فرود می‌آیند.

و در مناقب از ابن‌عبّاس نقل شده که رسول‌خدا(ص) را درعالم رؤیا دید بعد از کشته شدن سیّدالشّهداء(ع) در حالی‌که گردآلود و پابرهنه و گریان بود، وَقَدْ ضَمَّ حِجْزَ قَمیصِهِ إلیٰ نَفْسِهِ یعنی دامن پیراهن را بالا کرده و به دل مبارک چسبانیده مثل کسی که چیزی در دامن گرفته باشد و این آیه را تلاوت می‌فرمود: وَلا تَحْسَبَنَّ اللهَ غافِلاً عَمّا یَعْمَلُ الظّالِمُونَ[1].

و فرمود: رفتم به سوی کربلا و جمع کردم خون حسینم را از زمین، و اینک آن خونها در دامن من است و من می‌روم برای آنکه مخاصمه کنم با کشندگان او نزد پروردگار.

وروایت شده از سلمه: گفت داخل شدم بر امّ‌سلمه(رضی‌الله عنها) در حالی که می‌گریست، پس پرسیدم از او که برای چه گریه می‌کنی؟ گفت: برای آنکه دیدم رسول‌خدا(ص) را در خواب و بر سر و محاسن شریفش اثر خاک بود. گفتم: یا رسول الله، برای چیست شما غبارآلوده هستید؟ فرمود: در نزد حسین بودم هنگام کشتن او و از نزد او می‌آیم.

و در روایت دیگر است که صبحگاهی بود که امّ‌سلمه می‌گریست، سبب گریهٔ او را پرسیدند، خبر شهادت حسین(ع) را داد و گفت: ندیده بودم پیغمبر را در خواب مگر دیشب که او را با صورت متغیّر و با حالت اندوه ملاقات کردم، سبب آن‌حال را از او پرسیدم فرمود: امشب حفر قبور می‌کردم برای حسین و اصحابش.

و از جامع ترمذی[2] و فضایل سمعانی[3] نقل شده که امّ‌سلمه پیغمبرخدا(ص) را در خواب دید که خاک بر سر مبارک خود ریخته، عرضه داشت که این چه حالت است؟ فرمود: از کربلا می‌آیم. و در جای دیگر است که آن‌حضرت گردآلود بود و فرمود: از دفن حسین فارغ شدم.

و معروف است که اجساد طاهره سه روز غیر مدفون در زمین باقی ماندند و ازبعضی کتب

---

۱. ابراهیم / ۴۲.

۲. ترمذی هوالشّیخ الحافظ ابوعیسی محمّد بن عیسی بن سورة، المتوفی سنة ۲۷۵، و جامعُ أحدُ الصّحاح السّت. و ترمذُ قریة قدیمة علی طرف نهر بلخ. (منه‌ره)

۳. و السّمعانی هو ابوسعد عبدالکریم بن محمّد المروزی الشّافعی صاحب کتاب الأنساب و فضایل الصحابة وغیرهما، توفّی بمرو سنة ۵۶۲. (منه‌ره)

نقل شده که یک روز بعد از عاشورا دفن شدند؛ و این بعید است، زیرا که عمربن سعد روز یازدهم در کربلا بود برای دفن اجساد خبیثهٔ لشکر خود؛ و اهل غاضریّه شب عاشورا از نواحی فرات کوچ کردند از خوف عمرسعد، و به حسب اعتبار به این زودی جرأت معاودت ننمایند.

و از مقتل محمّد بن‌ابی‌طالب از حضرت باقر از پدرش امام زین‌العابدین علیه السلام روایت شده: مردمی که حاضر معرکه شدند و شهداء را دفن کردند بدن جَوْن را بعد از ده روز یافتند که بوی خوشی مانند مُشک از او ساطع بود.

و مؤیّد این خبر است آنچه در **تذکرهٔ** سبط است که زهیر با حسین علیه السلام کشته شد، زوجه‌اش با غلام زهیر گفت: برو و آقایت را کفن کن. آن غلام رفت به کربلا، پس دید حسین علیه السلام را برهنه، با خود گفت کفن کنم آقای خود را و برهنه بگذارم حسین علیه السلام را! نه به خدا قسم، پس آن کفن را برای حضرت قرار داد و مولای خود زهیر را در کفن دیگر کفن کرد.

و از **امالی** شیخ طوسی رحمه الله معلوم شود در خبر دیزج که به امر متوکّل برای تخریب قبر امام حسین علیه السلام آمده بود، که بنی‌اسد بوریائی پاره آورده بودند و زمین قبر را با آن بوریا فرش کرده و جسد طاهر را بر روی آن بوریا گذارده و دفن نمودند.

فصل سوم:

در بیان ورود اهل‌بیت علیهم السلام به کوفه

چون ابن‌زیاد را خبر رسید که اهل‌بیت علیهم السلام به کوفه نزدیک شده‌اند، امر کرد سرهای شهدا را که ابن‌سعد از پیش فرستاده بود بازبرند و پیش روی اهل‌بیت سر نیزه‌ها نصب کنند و از جلو حمل دهند و به اتّفاق اهل‌بیت به شهر درآورند و در کوچه و بازار بگردانند تا قهر و غلبه و سلطنت یزید بر مردم معلوم گردد و بر هول و هیبت مردم افزوده شود. و مردم کوفه چون از ورود اهل‌بیت علیهم السلام آگهی یافتند از کوفه بیرون شتافتند.

مرحوم محتشم در این مقام فرموده:

چون بی‌کسان آل نبی دربه در شدند — در شهر کوفه ناله کنان نوحه‌گر شدند
سرهای سروران همه بر نیزه و سنان — در پیش روی اهل حرم جلوه‌گر شدند
از ناله‌های پردگیان ساکنان عرش — جمع از پی نظاره به هر رهگذر شدند
بی‌شرم امّتی که نترسید از خدا — بر عترت پیمبر خود پرده در شدند
دست از جفا نداشته بر زخم اهل‌بیت — هردم نمک‌فشان به‌جفای دگر شدند

از مسلم گچکار روایت کرده‌اند که گفت: عبیدالله بن‌زیاد مرا به تعمیر دارالاماره گماشته بود. هنگامی که دست در کار بودم ناگاه صیحه و هیاهوئی عظیم از طرف محلّات کوفه شنیدم،

پس به آن خادمی که نزد من بود گفتم که این فتنه و آشوب در کوفه چیست؟ گفت: همین ساعت سر مردی خارجی که بر یزید خروج کرده بود می‌آورند و این انقلاب و آشوب به جهت نظارهٔ آن است. پرسیدم که این خارجی که بوده؟ گفت: حسین بن‌علی. چون این شنیدم صبر کردم تا آن خادم از نزد من بیرون رفت، آن‌وقت لطمهٔ سختی بر صورت خود زدم که بیم آن داشتم دو چشمم نابینا شود، آن‌وقت دست و صورت را که آلوده به گچ بود شستم و از پشت قصرالاماره بیرون شدم تا به کُناسه رسیدم. پس در آن هنگام که ایستاده بودم و مردم نیز ایستاده منتظر آمدن اسیران و سرهای بریده بودند ناگاه دیدم قریب به چهل محمل و هودج پیدا شد که بر چهل شتر حمل داده بودند و در میان آنها زنان و حرم حضرت سیّدالشّهداء(ع) و اولاد فاطمه بودند، و ناگاه دیدم که علی بن‌الحسین(ع) بر شتر برهنه سوار است و از زحمت زنجیر، خون از رگهای گردنش جاری است و از روی اندوه و حزن شعری چند قرائت می‌کند که حاصل مضمون اشعار چنین است:

«ای امّت بدکار، خدا خیر ندهد شما را که رعایت جدّ ما در حقّ ما نکردید و در روز قیامت که ما و شما نزد او حاضر شویم چه جواب خواهید گفت؟ ما را بر شتران برهنه سوار کرده اید و مانند اسیران می‌برید؟! گویا که ما هرگز به کار دین شما نیامده‌ایم، و ما را ناسزا می‌گوئید و دست بر هم می‌زنید و به کشتن ما شادی می‌کنید؟! وای بر شما! مگر نمی‌دانید که رسول خدا و سیّد انبیاء(ص) جدّ من است؟. ای واقعهٔ کربلا، اندوهی بر دل ما گذاشتی که هرگز تسکین نمی‌یابد.»

مسلم گفت که مردم کوفه را دیدم که بر اطفال اهل‌بیت رقّت و ترحّم می‌کردند و نان و خرما و گردو برای ایشان می‌آوردند. آن اطفال گرسنه می‌گرفتند، امّ‌کلثوم آن نان پاره‌ها و گردو و خرما را از دست و دهان کودکان می‌ربود و می‌افکند، پس بانگ بر اهل کوفه زد و فرمود: یا أَهْلَ الْكُوفَةِ، إِنَّ الصَّدَقَةَ عَلَيْنا حَرامٌ. دست از بذل این اشیاء باز گیرید که صدقه بر ما اهل‌بیت روا نیست.

زنان کوفیان از مشاهدهٔ این احوال زارزار می‌گریستند. امّ‌کلثوم سر از محمل بیرون کرد، فرمود: ای اهل کوفه، مردان شما ما را می‌کشند و زنان شما بر ما می‌گریند! خدا در روز قیامت مابین ما و شما حکم فرماید.

هنوز این سخن در دهان داشت که صدای ضجّه و غوغا برخاست و سرهای شهداء را که

بر نیزه کرده بودند آوردند، و از پیش روی سرها سر حسین(ع) را حمل می‌دادند[۱] و آن سری بود تابنده و درخشنده، شبیه‌ترین مردم به رسول خدا(ص) و محاسن شریفش سیاهیش مانند شَبَه[۲] مشکی بود و بن‌موها سفید بود زیرا که خضاب از عارض آن‌حضرت جدا شده بود و طلعتش چون ماه می‌درخشید و باد محاسن شریفش را از راست و چپ جنبش می‌داد. زینب را چون نگاه به سر مبارک افتاد جبین خود را بر چوب مقدّم محمل زد چنانچه خون از زیر مقنعه‌اش فرو ریخت، و از روی سوز دل با سر خطاب کرد و اشعاری فرمود که صدر آن این بیت است:

یا هِلالاً لَمّا استَتَمَّ کَمالاً غالَهُ خَسفُهُ فَأَبدیٰ غُروباً (الخ)

مؤلّف گوید که ذکر محامل و هودج در غیر خبر مسلم جصّاص نیست، و این خبر را گرچه علامهٔ مجلسی نقل فرموده لکن مأخذ نقل آن منتخب طُرَیحی و کتاب نورالعین است که حال هردو کتاب بر اهل فنّ حدیث مخفی نیست، و نسبت شکستن سر به جناب زینب(ع) و اشعار معروفه نیز بعید است از آن مخدّره که عقیلهٔ هاشمیّین و عالمهٔ غیر معلّمه و رضیعهٔ ثَدْی نبوّت و صاحب مقام رضا و تسلیم است. و آنچه از مقاتل معتبره معلوم می‌شود حمل ایشان بر شتران بوده که جهاز ایشان پلاس و روپوش نداشته، بلکه در ورود ایشان به کوفه موافق روایت حذلم (حذام - خ ل) بن ستیر که شیخان نقل کرده‌اند به حالتی بوده که محصور میان لشکریان بوده‌اند، چون خوف فتنه و شورش مردم کوفه بوده، چه در کوفه شیعهٔ بسیار بوده و زنهائی که خارج شهر آمده بودند گریبان چاک زده و موها پریشان کرده بودند و گریه و زاری می‌نمودند. و روایت حذلم بعد از این بیاید.

و بالجمله، فرزندان احمد مختار و جگرگوشه‌گان حیدر را چون اسرای کفّار با سرهای شهداء وارد کوفه کردند. زنهای کوفیان بر بالای بامها رفته بودند که ایشان را نظاره کنند، همین که ایشان را عبور می‌دادند زنی از بالای بام آواز برداشت: مِنْ أَیِّ الأُسارىٰ أَنتُنَّ؟ شما اسیران از اسیران کدام مملکت و کدام قبیله‌اید؟ گفتند: ما اسیران آل محمّدیم. آن زن چون این

---

۱. در کامل بهائی است که چون ابن‌زیاد حکم کرد که سر مقدّس را در کوچه‌های کوفه بگردانند در جمیع کوچه‌ها و قبایل صدهزار خلق در نظارهٔ آن سر جمع شدند بعضی به تعزیت و بعضی به تهنیت. (منه رحمه)

۲. شَبَه مهرهٔ سیاه است، معرّبش شبَق است.

بشنید از بام به زیر آمد و هرچه چادر و مقنعه داشت جمع کرد و بر ایشان بخش نمود، ایشان گرفتند و خود را به آنها پوشانیدند.

[خبر اسارت از زبان ارمیای پیامبر]

مؤلّف گوید که شیخ عالم جلیل القدر مرحوم حاج ملا احمد نراقی ـ عطّر الله مرقده ـ در کتاب سیف الأمّة از کتاب ارمیای پیغمبر نقل کرده که در اِخبار از سیّدالشّهداء عليه السلام در فصل چهارم آن فرموده آنچه خلاصه‌اش این است که:

«چه شد و چه حادثه‌ای روی داد که رنگ بهترین طلاها تار شد، و سنگهای بنای عرش الهی پراکنده شدند، و فرزندان بیت المعمور که به اولین طلا زینت داده شده بودند و از جمیع مخلوقات نجیب‌تر بودند چون سفال کوزه‌گران پنداشته شدند؟ در وقتی که حیوانات پستانهای خود را برهنه کرده بچه‌های خود را شیر می‌دادند عزیزان من در میان امّت بیرحم و دل‌سخت چون چوب خشک شده در بیابان گرفتار مانده‌اند، و از تشنگی زبان طفل شیرخواره به کامش چسبیده، در چاشتگاهی که همهٔ کودکان نان می‌طلبیدند چون بزرگانِ آن کودکان راکشته بودند کسی نبود که نان به ایشان دهد. آنانی که در سفرهٔ عزت تنعم می‌کردند در سر راهها هلاک شدند. پس وای بر غریبی ایشان. برطرف شدند عزیزان من به نحوی که بر طرف شدنِ ایشان از برطرف شدنِ قوم سدوم عظیم‌تر شد، زیراکه آنها هرچند برطرف شدند امّا کسی دست به ایشان نگذاشت. امّا اینها با وجود آنکه از راه پاکی و عصمت مقدّس بودند و از برف سفیدتر و از شیر بی‌غش‌تر و از یاقوت درخشانتر، رویهای ایشان از شدّت مصیبتهای دوران متغیّر گشته بود که در کوچه‌ها شناخته نشدند زیراکه پوست ایشان به استخوانها چسبیده بود.»

فقیر گوید که از این فقره از کتاب آسمانی که ظاهراً اشاره به همین واقعه در کوفه باشد معلوم شد سِرّ سؤال آن زن: مِنْ اَیِّ الْأُساریٰ اَنْتُنَّ. والله العالم.

[خطبهٔ زینب عليها السلام در کوفه]

شیخ مفید و شیخ طوسی از حذلم بن ستیر روایت کرده‌اند که گفت: من در ماه محرّم سال شصت و یکم وارد کوفه گشتم و آن هنگامی بود که حضرت علیّ بن‌الحسین عليه السلام را با زنان

اهل‌بیت به کوفه وارد می‌کردند و لشکر ابن‌زیاد بر ایشان احاطه کرده بودند و مردم کوفه از منازل خود به جهت تماشا بیرون آمده بودند. چون اهل‌بیت را بر آن شتران بی روپوش و برهنه وارد کردند زنان کوفه به حال ایشان رقّت کرده گریه و ندبه آغاز نمودند. در آن‌حال علیّ بن‌الحسین(ع) را دیدم که از کثرت علّت و مرض رنجور و ضعیف گشته و غُل جامعه بر گردنش نهاده‌اند و دستهایش را به گردن مغلول کرده‌اند و آن‌حضرت به صدای ضعیفی می‌فرمود که این زنها بر ما گریه می‌کنند، پس ما را که کشته است؟!

و در آن‌وقت حضرت زینب(ع) آغاز خطبه کرد، و به خدا قسم که من زنی با حیا و شرم، افصح و انطق از جناب زینب دختر علی(ع) ندیدم که گویا از زبان پدر سخن می‌گوید و کلمات امیرالمؤمنین(ع) از زبان او فرو می‌ریزد. در میان آن ازدحام و اجتماع که از هر سو صدائی بلند بود به جانب مردم اشارتی کرد که خاموش باشید! در زمان، نفسها به سینه برگشت و صدای جَرَسها ساکت شد.[۱] آن‌گاه شروع در خطبه کرد و بعد از سپاس یزدان پاک و درود بر خواجهٔ لَوْلاک فرمود:

وای اهل کوفه، ای اهل خدیعه و خذلان، آیا بر ما می‌گریید و ناله سر می‌دهید؟! هرگز بازنایستد اشک چشم شما، و ساکن نگردد نالهٔ شما، جز این نیست که مَثَل شما مَثَل آن زنی است که رشتهٔ خود را محکم می‌تابید و باز می‌گشود، چه شما نیز رشتهٔ ایمان را بستید و بازگسستید و به کفر برگشتید. نیست در میان شما خصلتی و شیمتی جز لاف‌زدن و خودپسندی کردن و دشمن داری و دروغ گفتن و به سبک کنیزان تملّق کردن و مانند اعدا غمّازی کردن. مَثَل شما مَثَل گیاه و علفی است که در مزبله روئیده باشد یا گچی است که آلایش قبری به آن کرده شده باشد. پس بد توشه‌ای بود که نَفْسهای شما از برای شما در آخرت ذخیره نهاده و خشم خدا را بر شما لازم کرد و شما را جاودانه در دوزخ جای داد.

از پس آنکه ما را کشتید بر ما می‌گریید، سوگند با خدا که شما به گریستن سزاوارید، پس بسیار بگریید و کم بخندید، چه آنکه ساحت خود را به عیب و عار ابدی آلایش دادید که لوث آن به هیچ آبی هرگز شسته نگردد، و چگونه توانید شست

۱. یعنی چون مردم دیدند که جناب زینب(ع) اشاره به سکوت کرده خواست تکلّم فرماید سکوت اختیار کردند و از رفتن توقّف نمودند تا گوش دهند چه می‌فرماید، و چون مردم از رفتن بازایستادند لاجرم زنگها از صدا افتاد. و امّا بیانات وارده بعضی از اهل خبر که این را یکی از کرامات جناب زینب شمرده‌اند از اجتهادات است. و از برای جلالت قدر آن مخدّره محتاج به نقل این کرامتها نیست. (منه ره)

و یا چه تلافی خواهید کرد کشتن جگرگوشهٔ خاتم پیغمبران، و سیّد جوانان اهل بهشت، و پناه نیکوان شما، و مفزع بلیّات شما، و علامت مناهج شما، و روشن کنندهٔ محجّهٔ شما، و زعیم و متکلّم حُجَج شما که در هر حادثه به او پناه می‌بردید و دین و شریعت را از او می‌آموختید؟! آگاه باشید که بزرگ وِزری برای حشر خود ذخیره نهادید، پس هلاکت از برای شما باد و در عذاب به روی درافتید و از سعی وکوشش خود نومید شوید، و دستهای شما بریده باد و پیمان شما مورث خسران و زیان باد، همانا به غضب خدا بازگشت نمودید و ذلّت و مسکنت بر شما احاطه کرد.

وای بر شما، آیا می‌دانید که چه جگری از رسول خدا شکافتید، و چه خونی از او ریختید، و چه پردگیان عصمت او را از پرده بیرون افکندید؟! امری فظیع و داهیه‌ای عجیب به‌جا آوردید که نزدیک است آسمانها از آن بشکافد و زمین پاره شود وکوهها پاره گردد، و این‌کار قبیح و ناستودهٔ شما زمین و آسمان را گرفت. آیا تعجّب کردید که از آثار این کارها از آسمان خون بارید [بارد]؟ آنچه در آخرت بر شما ظاهر خواهد گردید از آثار آن عظیم‌تر و رسواتر خواهد بود، پس بدین مهلت که یافتید خوشدل و مغرور نباشید، چه خداوند به مکافات عجلت نکند، و بیم ندارد که هنگام انتقام بگذرد، و خداوند در کمینگاه گناهکاران است.

راوی گفت: پس آن مخدّره ساکت گردید و من نگریستم که مردم کوفه از استماع این کلمات در حیرت شده بودند و می‌گریستند و دستها بـه دندان مـی‌گزیدند. و پیرمردی را همی دیدم که اشک چشمش بر روی و مو می‌دوید و می‌گفت:

کُهولُهُمْ خَیْرُ الْکُهولِ وَ نَسْلُهُمْ　　اِذا عُدَّ نَسْلٌ لایَخیبُ وَلا یَخْزی

و به روایت صاحب احتجاج در این‌وقت حضرت علیّ بن‌الحسین(ع) فرمود: «ای عمّه، خاموشی اختیار فرما، و باقی را از ماضی اعتبار گیر؛ و حمد خدای را که تو عالمی می‌باشی که معلّم ندیدی، و دانائی باشی که رنج دبستان نکشیدی، و می‌دانی که بعد از مصیبت جزع کردن سودی نمی‌کند، و به گریه و ناله آن که از دنیا رفته باز نخواهد گشت.»

و از برای فاطمه دختر امام حسین(ع) و امّ کلثوم نیز دو خطبه نقل شده، لکن مقام را گنجایش نقل نیست.

[خطبهٔ امام سجاد (ع) در کوفه]

سیّدبن طاووس بعد از نقل آن خطبه فرموده که مردم صداها به صیحه و نوحه بلند کردند و زنان گیسوها پریشان نمودند و خاک بر سر می‌ریختند و چهره‌ها بخراشیدند و تپانچه‌ها بر صورت زدند و ندبه به ویل و ثبور آغاز کردند و مردان ریشهای خود را همی کندند و چندان بگریستند که هیچ‌گاه دیده نشد که زنان و مردان چنین گریه کرده باشند.

پس حضرت سیّد سجّاد (ع) اشارت فرمود مردم را که خاموش شوید و شروع فرمود به خطبه خواندن، پس ستایش کرد خداوند یکتا را، و درود فرستاد محمّد مصطفی (ص) را، پس از آن فرمود که:

«ایها النّاس، هرکه مرا شناسد، شناسد و هرکس نشناسد بداند که منم علیّ بن‌الحسین بن‌علی بن‌ابی‌طالب. منم پسر آن کس که او را در کنار فرات ذبح کردند بی‌آنکه از او خونی طلب داشته باشند. منم پسر آن که هتک حرمت او نمودند و مالش را به غارت بردند و عیالش را اسیر کردند. منم فرزند آن که اورا به قتل صبر کشتند[1] و همین فخر مرا کافی است.

ای مردم، سوگند می‌دهم شما را به خدا، آیا فراموش کردید شما که نامه‌ها به پدر من نوشتید، چون مسئلت شما را اجابت کرد از درِ خدیعت بیرون شدید؟ آیا یاد نمی‌آورید که با پدرم عهد و پیمان بستید و دست بیعت فرا دادید آن‌گاه او را کشتید و مخذول داشتید؟ پس هلاکت باد شما را برای آنچه برای خود به آخرت فرستادید! چه زشت است رأیی که برای خود پسندیدید! با کدام چشم به سوی رسول‌خدا نظر خواهید کرد گاهی که بفرماید شماها را که کشتید عترت مرا و هتک کردید حرمت مرا و نیستید شما از امّت من؟!»

چون سیّد سجّاد (ع) سخن بدین‌جا آورد، صدای گریه از هر ناحیه و جانبی بلند شد، بعضی بعضی را می‌گفتند هلاک شدید و ندانستید. دیگرباره حضرت آغاز سخن کرد و فرمود:

«خدا رحمت کند مردی را که قبول کند نصیحت مرا و حفظ کند وصیّت مرا در

---

۱. فی الحدیث: «نَهى عَنْ قَتْلِ شَيْءٍ مِنَ الدَّوابِّ صَبْراً» هُوَ أَنْ يُمْسَكَ شَيْءٌ مِنْ ذَواتِ الأَرْواحِ حَيّاً ثُمَّ يُرْمى بِشَيْءٍ حَتّى يَمُوتَ. (کذا فی النّهایة)

راه خدا و رسول خدا و اهل‌بیت او، چه ما را با رسول خدا متابعتی شایسته و اقتدائی نیکوست.»

مردمان همگی عرض کردند که یابن رسول الله، ما همگی پذیرای فرمان توئیم و نگاهبان عهد و پیمان و مطیع امر توئیم و هرگز از تو روی نتابیم و به هر چه امر فرمائی تقدیم خدمت نمائیم و حرب کنیم با هرکه ساختهٔ حرب توست، و از در صلح بیرون شویم با هرکه با تو در طریق صلح و سازش است تا گاهی که یزید را مأخوذ داریم و خونخواهی کنیم از آنان‌که با تو ظلم کردند و بر ما ستم نمودند. حضرت فرمود:

«هیهات! هیهات ای غدّاران حیلت اندوز که جز خدعه و مکر خصلتی به دست نکردید، دیگر من فریب شماها را نمی‌خورم. مگر باز اراده کرده اید که با من روا دارید آنچه با پدران من به جا آوردید؟! حاشا و کلّا! به خدا قسم هنوز جراحاتی که از شهادت پدرم در جگر و دل ما ظاهر گشته بهبودی پیدا نکرده، چه آنکه دیروز بود که پدرم با اهل‌بیت شهید گشتند. و هنوز مصائب رسول خدا و پدرم و برادرانم مرا فراموش نگشته و حزن و اندوه بر ایشان در حلق من کاوش می‌کند و تلخی آن در دهانم و سینه‌ام فرسایش می‌نماید و غصهٔ آن در راه سینهٔ من جریان می‌کند، من ازشما همی خواهم که نه با ما باشید و نه بر ما.»

و فرمود:

لاغَرْوَ اَنْ قُتِلَ الْحُسَیْنُ فَشَیْخُهُ　　قَدْ کانَ خَیْراً مِنْ حُسَیْنٍ وَاَکْرَما

فَلاتَفْرَحُوا یا اَهْلَ کُوفانَ بِالَّذی　　اُصیبَ حُسَیْنٌ کانَ ذلِکَ اَعْظَما

قَتیلٌ بِشَطِّ النَّهْرِ روحی فِداؤُهُ　　جَزاءُ الَّذی اَرْداهُ نارُ جَهَنَّما

ثُمَّ قالَ: رَضینا مِنْکُمْ رَأْساً بِرَأْسٍ، فَلا یَوْمٌ لَنا وَلا یَوْمٌ عَلَیْنا.

فصل چهارم:

در بیان ورود اهل‌بیت علیهم‌السلام به مجلس ابن‌زیاد

عبیدالله زیاد چون از ورود اهل‌بیت به کوفه آگه شد، مردم کوفه را از خاصّ و عام اذن عامّ داد، لاجرم مجلس او از حاضر و بادی انجمن و آکنده شد، آنگاه امر کرد تا سر حضرت سیّدالشّهداء علیه‌السلام را حاضر مجلس کنند، پس آن سر مقدّس را به نزد او گذاشتند، از دیدن آن سر مقدّس سخت شاد شد و تبسّم نمود، و او را قضیبی در دست بود که بعضی آنرا چوبی گفته‌اند و جمعی تیغی رقیق دانسته‌اند، سر آن قضیب[1] را به دندان ثنایای جناب امام حسین علیه‌السلام می‌زد و می‌گفت: حسین را دندانهای نیکو بوده. زیدبن ارقم که از اصحاب رسول‌خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله بوده در این‌وقت پیرمردی گشته در مجلس آن میشوم حاضر بوده، چون این بدید گفت: ای پسر زیاد، قضیب خود را از این لبهای مبارک بردار، سوگند به خداوندی که جز او خداوندی نیست که من مکرّر دیدم رسول‌خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله را بر این لبها که موضع قضیب خود کرده‌ای بوسه می‌زد. این بگفت و سخت بگریست. ابن‌زیاد گفت: خدا چشمهای تو را بگریاند ای دشمن خدا، آیا گریه می‌کنی که خدا به ما فتح و نصرت داده است؟ اگر نه این بود

---

۱. و شاید همین قضیب بوده که از بابت تجسّم اعمال به صورت مار برزخی شده که در جمله‌ای از کتب علمای تاریخ نقل شده که در زمان مختار سر نحس این کافر را که در میان سر قتله بود بر زمین انداخته بودند و مردم تماشا می‌نمودند که ماری در سوراخ بینی و دهان او داخل می‌شود و بیرون می‌آید و مردم می‌گفتند، قَدْجاءَتْ قَدْجاءَتْ یعنی مار بازآمد. و این عمل مکرّر واقع شد. و از تاریخ طبری مستفاد می‌شود که ابن‌زیاد ملعون یک‌ساعت آن قضیب را به دندانهای نازنین آن‌حضرت می‌زد مکرّر و متوالی مثل باران که بر زمین می‌بارد.

که پیر فرتوت (سالخورده و خرف شده) گشته‌ای و عقل تو زایل شده می‌فرمودم تا سر تو را از تن دور کنند. زید که چنین دید از جا برخاست و به سوی منزل خویش بشتافت.

آن‌گاه عیالات جناب امام حسین(ع) را چون اسیران روم در مجلس آن میشوم وارد کردند. راوی گفت که داخل آن مجلس شد جناب زینب خواهر امام حسین متنکّره و پوشیده بود پست‌ترین جامه‌های خود را و به کناری از قصرالاماره رفت و آنجا بنشست و کنیزکان در اطرافش درآمدند و او را احاطه کردند.

ابن‌زیاد گفت: این زن که بود که خود را کناری کشید؟ کسی جوابش نداد، دیگرباره پرسید پاسخ نشنید، تا مرتبهٔ سوم یکی از کنیزان گفت: این زینب دختر فاطمه دختر رسول خداست. ابن‌زیاد چون این بشنید، رو به سوی او کرد و گفت: «حمد خدای را که رسوا کرد شما را و کشت شما را و ظاهر گردانید دروغ شما را.» جناب زینب(س) فرمود: «حمد خدا را که ما را گرامی داشت به محمّد(ص) پیغمبر خود و پاک و پاکیزه داشت ما را از هر رجسی و آلایشی، همانا رسوا می‌شود فاسق، و دروغ می‌گوید فاجر، و ما بحمدالله از آنان نیستیم و آنها دیگرانند.»

ابن‌زیاد گفت: چگونه دیدی کار خدا را با برادر و اهل‌بیت تو؟ جناب زینب(س) فرمود: «ندیدم از خدا جز نیکی و جمیل را، چه آل رسول جماعتی بودند که خداوند از برای قربت محلّ و رفعت مقام حکم شهادت برایشان نگاشته بود. لاجرم به آنچه خدا از برای ایشان اختیار کرده بود اقدام کردند و به جانب مضجع خویش شتاب کردند، ولکن زود باشد که خداوند تو را و ایشان را در مقام پرسش باز دارد و ایشان با تو احتجاج و مخاصمت کنند، آن‌وقت ببین غلبه از برای کیست و رستگاری که راست، مادر تو بر تو بگرید ای پسر مرجانه.»

ابن‌زیاد از شنیدن این کلمات در خشم شد و گویا قصد اذیّت یا قتل آن مکرّمه کرد. عمروبن حُرَیث که حاضر مجلس بود اندیشهٔ او را به قتل زینب(س) دریافت از درِ اعتذار بیرون شد که ای امیر، او زنی است و بر گفتهٔ زنان مؤاخذه نباید کرد. پس ابن‌زیاد گفت که خدا شفا داد دل مرا از قتل برادر طاغی تو و متمرّدان اهل بیت تو. جناب زینب رقّت کرد و بگریست و گفت: «بزرگِ ما را کشتی واصل و فرع ما را قطع کردی و از ریشه برکندی. اگر شفای تو در این بود پس شفا یافتی.» ابن‌زیاد گفت: این زن سَجّاعه[1] است (یعنی سخن به

---

۱. همین معنی ترجمه سجّاعه (به سین مهمله) است و محتمل است که شجاعه (به شین معجمه) باشد یعنی زن پر دل ←

سجع و قافیه می‌گوید) و قسم به جان خودم که پدرش نیز سجّاع و شاعر بود. جناب زینب ﷺ جواب فرمود که مرا حالت و فرصت سجع نیست. و به روایت ابن‌نما فرمود که من عجب دارم از کسی که شفای او به کشتن ائمّهٔ خود حاصل می‌شود و حال آنکه می‌داند که در آن جهان از وی انتقام خواهند کشید!

این وقت آن ملعون به جانب سیّد سجّاد ﷺ نگریست و پرسید: این جوان کیست؟ گفتند: علی فرزند حسین است. ابن‌زیاد گفت: مگر علی بن‌الحسین نبود که خداوند او را کشت، حضرت فرمود که «مرا برادری بود که او نیز علی بن‌الحسین نام داشت. لشکریان او را کشتند.» ابن‌زیاد گفت: بلکه خدا او را کشت، حضرت فرمود: «اَللّٰهُ یَتَوَفَّی الْأَنْفُسَ حِینَ مَوْتِها[1] خدا می‌میراند نفوس را گاهی که مرگ ایشان فرارسیده.» ابن‌زیاد در غضب شد و گفت: تو را آن‌جرأت است که جواب به من دهی و حرف مرا رد کنی؟! بیائید او را ببرید و گردن زنید.

جناب زینب ﷺ که فرمان قتل آن‌حضرت را شنید سراسیمه و آشفته به آن‌جناب چسبید و فرمود: ای پسر زیاد، کافی است تو را این همه خون که از ما ریختی. و دست به گردن حضرت سجّاد ﷺ درآورد و فرمود: به خدا قسم که از وی جدا نشوم اگر می‌خواهی او را بکشی مرا نیز با او بکش.

ابن‌زیاد ساعتی به حضرت زینب و امام زین‌العابدین ﷺ نظر کرد و گفت: عجب است از علاقهٔ رحم و پیوند خویشاوندی! به خدا سوگند که من چنان یافتم که زینب از روی واقع می‌گوید و دوست دارد که با او کشته شود، دست از علی بازدارید که او را همان مرضش کافی است.

و به روایت سیّدبن طاووس، حضرت سجّاد ﷺ فرمود که «ای عمّه، خاموش باش تا من او را جواب گویم.» به ابن‌زیاد فرمود که «مرا به کشتن می‌ترسانی؟! مگر نمی‌دانی که کشته شدن عادت ماست و شهادت کرامت و بزرگواری ماست؟!»

← و دلیر و شجاع است چنانچه در منتهی‌الأرب شجاعه (بالتثلیث): زن پردل و دلاور در شدّت. فقیر گوید که کافی است در پردلی جناب زینب (علیهاالسلام) که در آن مجمع بزرگ آن دبّ اکبر را تعییر و سرزنش کرد به مادرش مرجانه و آن کنیزکی بوده زانیهٔ مشهوره به زنا. وَقَدْ أَشارَ إِلَیْها امیرالمؤمنین ﷺ فی قَوْلِه لِمِیثَمِ التَّمّار: لَیَأْخُذَنَّکَ الْعُتُلُّ الزَّنیمُ ابْنُ الْأَمَةِ الْفاجِرَةِ عُبَیْدُاللّٰه بْنُ زِیادٍ. وَأَشارَ إِلَیْها أَیْضاً الشّاعِرُ فی هٰذَا الْبَیْتِ:

لَعَنَ اللّٰهُ خَبیثَ عَلَی زِیاداً ... وَ ابْنَهُ وَ الْعَجُوزَ ذاتَ الْبُعُولِ

(منه رحمه الله)

۱. زمر / ۴۲.

و نقل شده که رباب دختر امرء القیس که زوجهٔ امام حسین علیه السلام بود، در مجلس ابن‌زیاد سر مطهّر را بگرفت و در برگرفت و بر آن سر بوسه داد و آغاز ندبه کرد و گفت:

وَاحُسَيْنَا فَلا نَسِيتُ حُسَيْناً أَقْصَدَتْهُ أَسِنَّةُ الْأَدْعِياءِ
غادَرُوهُ بِكَرْبَلاءَ صَرِيعاً لاسَقَى اللهُ جانِبَيْ كَرْبَلاءِ

حاصل مضمون آنکه: «واحسیناه، من فراموش نخواهم کرد حسین را و فراموش نخواهم نمود که دشمنان نیزه‌ها بر بدن او زدند که خطا نکرد، و فراموش نخواهم نمود که جنازهٔ او را در کربلا روی زمین گذاشتند و دفن نکردند.» و در کلمهٔ لاسَقَى اللهُ جانِبَيْ كَرْبَلاءِ اشاره به عطش آن‌حضرت کرد، و الحقّ آن‌حضرت را فراموش نکرد چنانچه در فصل آخر معلوم خواهد شد.

راوی گفت: پس ابن‌زیاد امر کرد که حضرت علی بن‌الحسین علیه السلام را با اهل‌بیت بیرون بردند و در خانه‌ای که در پهلوی مسجد جامع بود جای دادند.

جناب زینب علیها السلام فرمود که به دیدن ما نیاید زنی مگر کنیزان و ممالیک، چه ایشان اسیرانند و ما نیز اسیرانیم.

قُلْتُ: وَيُناسِبُ فِي هٰذَا الْمَقامِ أَنْ أَذْكُرَ شِعْرَ أَبِي قَيْسِ بْنِ الْأَسْلَتِ الْأَوْسِيّ:

وَيُكْرِمُها جاراتُها فَيَزُرْنَها وَتَعْتَلُّ عَنْ إِتْيانِهِنَّ فَتُعْذَرُ
وَلَيْسَ لَها أَنْ تَسْتَهِينَ بِجارَةٍ وَلٰكِنَّها مِنْهُنَّ تَحْيى وَتَخْفَرُ[1]

پس امر کرد ابن‌زیاد که سر مطهّر را در کوچه‌های کوفه بگردانند.

ذکر مقتل عبدالله بن عفیف أزدی (رحمه‌الله تعالی)

شیخ مفید رحمه الله فرموده: پس ابن‌زیاد از مجلس خود برخاست و به مسجد رفت و بر منبر برآمد و گفت: حمد و سپاس خداوندی را که ظاهر ساخت حقّ و اهل حقّ را و نصرت داد

---

۱. یعنی حیا و شرم می‌کند از ایشان. (م)

امیرالمؤمنین یزید بن‌معاویه و گروه او را، و کشت دروغگوی پسر دروغگو را و أتباع او را. این‌وقت عبدالله بن‌عفیف اَزْدی که از بزرگان شیعیان امیرالمؤمنین علیه السلام و از زهّاد و عبّاد بود و چشم چپش در جنگ جمل و چشم دیگرش در صفّین نابینا شده بود و پیوسته ملازمت مسجد اعظم می‌نمود و اوقات را به صوم و صلاة به سر می‌برد، چون این کلمات کفرآمیز ابن زیاد را شنید بانگ بر او زد که ای دشمن خدا، دروغگو توئی و پدر تو زیادبن ابیه است و دیگر یزید است که تو را امارت داده و پدر اوست. ای پسر مرجانه، اولاد پیغمبر را می‌کشی و بر فراز منبر، مقام صدّیقین می‌نشینی و از این سخنان می‌گوئی؟!

ابن‌زیاد در غضب شد، بانگ زد که این مرد را بگیرید و نزد من آرید. ملازمان ابن‌زیاد برجستند و او را گرفتند. عبدالله طایفهٔ أزد را ندا در داد که مرا دریابید. هفتصد نفر از طایفهٔ أزْد جمع شدند و ابن‌عفیف را از دست ملازمان ابن‌زیاد بگرفتند. ابن‌زیاد را چون نیروی مبارزت ایشان نبود، صبر کرد تا شب درآمد آن‌گاه فرمان داد تا عبدالله را از خانه بیرون کشیدند و گردن زدند، و امر کرد جسدش را در سَبْخَه[۱] به دار زدند. و چون عبیدالله این شب را به پایان برد، روز دیگر شد امر کرد که سر مبارک امام علیه السلام را در تمامی کوچه‌های کوفه بگردانند و در میان قبایل طوف دهند.

از زیدبن ارقم روایت شده که گاهی که آن سر مقدّس را عبور می‌دادند من در غرفهٔ خویش جای داشتم و آن سر را بر نیزه کرده بودند، چون برابر من رسید شنیدم که این آیه را تلاوت می‌فرمود:

أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كانُوا مِنْ آياتِنا عَجَباً.[۲]

سوگند با خدای که موی بر اندام من برخاست و ندا دردادم که یابن رسول الله، امر سر مقدّس تو والله از قصّهٔ کهف و رقیم اعجب و عجیبتر است.

روایت شده که به شکرانهٔ قتل حسین علیه السلام چهار مسجد در کوفه بنیان کردند. نخستین را مسجد اشعث خوانند، دوم مسجد جریر، سوم مسجد سِماک، چهارم مسجد شبث بن‌ربعی لعنهم الله، و بدین بنیانها شادمان بودند.

---

۱. سبخه یعنی زمین شوره‌زار، و اسم موضعی است در بصره و شاید در کوفه شوره‌زاری بوده که عبدالله را در آنجا به دار زدند. و بعضی به‌جای سبخه مسجد ذکر کرده‌اند. والله العالم. (منه‌رہ)

۲. کهف / ۹.

فصل پنجم:

در بیان مکتوب ابن‌زیاد در شرح شهادت امام حسین علیه السلام به یزیدبن معاویه و عمروبن سعید حاکم مدینه

عبیدالله زیاد چون از قتل و أسر و نهب بپرداخت و اهل‌بیت را محبوس داشت، نامه به یزید نوشت و صورت حال را در آن درج نمود و رخصت خواست که با سرهای بریده و اسرای مصیبت‌دیده چه عمل آورد؟ و مکتوبی دیگر به امیر مدینه عمروبن سعیدبن العاص رقم کرد و شرح این واقعهٔ جانسوز را در قلم آورد. و شیخ مفید متعرض مکتوب یزید نشده بلکه فرموده: بعد از آنکه سر مقدّس حضرت را در کوچه‌های کوفه بگردانیدند، ابن‌زیاد او را با سرهای سایرین به همراهی زَحربن قیس برای یزید فرستاد.

بالجمله، پس از آن عبدالملک سُلَمی را به جانب مدینه فرستاد و گفت: به سرعت طیّ مسافت کن و عمروبن سعید را به قتل حسین بشارت ده. عبدالملک گفت که من به راحلهٔ خود سوار شدم و به جانب مدینه شتاب کردم. در نواحی مدینه مردی از قبیلهٔ قریش مرا دیدار کرد و گفت: چنین شتاب زده از کجا می‌رسی و چه خبر می‌رسانی؟ گفتم: خبر در نزد امیر است خواهی شنید آن‌را. آن مرد گفت: إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ، به خدا قسم که حسین علیه السلام کشته گشته! پس من داخل مدینه شدم و به نزد عمروبن سعید رفتم، عمرو گفت: خبر چیست؟ گفتم: خبر خوشحالی است ای امیر، حسین کشته شد. گفت: بیرون رو در مدینه ندا

کن و مردم را به قتل حسین خبر ده. گفت: بیرون آمدم و ندا به قتل حسین در دادم.[۱] زنان بنی‌هاشم چون این ندا شنیدند، چنان صیحه و ضجّه از ایشان برخاست که تاکنون چنین‌شورش و شیون و ماتم نشنیده بودم که زنان بنی‌هاشم در خانه‌های خود برای شهادت حضرت امام حسین علیه‌السلام می‌کردند. آن‌گاه به نزد عمروبن سعید رفتم، عمرو چون مرا دید بر روی من تبسّمی کرد و شعر عمروبن معدیکرب را خواند:

عَجَّتْ نِساءُ بَنی‌زِیادٍ عَجَّةً كَعَجیجِ نِسْوَتِنا غَداةَ الْأَرْنَبِ[۲]

آن‌گاه عمرو گفت: هٰذِهِ واعِیَةٌ بِواعِیَةِ عُثْمان، یعنی «این شیونها و ناله‌ها که از خانه‌های بنی‌هاشم بلند شد به عوض شیونهاست که بر قتل عثمان از خانه‌های بنی‌امیّه بلند شد.» آن‌گاه به مسجد رفت و بر منبر آمد و مردم را از قتل حسین علیه‌السلام آگهی داد.

و موافق بعضی روایات عمروبن سعید کلماتی چند گفت که تلویح و تذکرهٔ خون عثمان می‌نمود، و اراده می‌کرد این مطلب را که بنی‌هاشم سبب قتل عثمان شدند و او را کشتند، حسین نیز به قصاص خون عثمان کشته شد. آن‌گاه برای مصلحت گفت: به خدا قسم دوست می‌داشتم که حسین زنده باشد و احیاناً ما را به فحش و دشنام یاد کند و ما او را به مدح و ثنا نام بریم، و او از ما قطع کند و ما پیوند کنیم چنانچه عادت او و عادت ما چنین بود، امّا چه کنیم با کسی‌که شمشیر بر روی ما کشد و ارادهٔ قتل ما کند جز آنکه او را از خود دفع کنیم و او را بکشیم!

پس عبدالله بن‌سایب که حاضر مجلس بود برخاست و گفت: اگر فاطمه زنده بود و سر فرزند خویش می‌دید چشمش گریان و جگرش بریان می‌شد. عمرو گفت: ما با فاطمه نزدیکتریم از تو، اگر زنده بود چنین بود که می‌گوئی، لکن کشندهٔ او را که دافع نفس بود ملامت نمی‌فرمود.

آن‌گاه یکی از موالی عبدالله بن جعفر خبر شهادت پسران او را به او رسانید عبدالله گفت: إِنّا لِلّٰهِ وَإِنّا إِلَيْهِ راجِعُون. پس بعضی از موالیان او و مردم بر او داخل شدند و او را تعزیت گفتند، این‌وقت غلام او ابوالّسلاس گفت: هٰذا ما لَقینا مِنَ الْحُسَیْنِ بْنِ عَلِیٍّ، یعنی «این مصیبت که به ما

---

۱. از کتاب دزالنّظیم معلوم می‌شود که خبر قتل امام حسین علیه‌السلام به مدینه بعد از بیست و چهار روز از روز عاشورا رسید. واللّه‌العالم.

۲. الأَرْنَبُ وقعةٌ كانَتْ لِبَنی زُبَید علی بنی‌زیاد من بنی الحارث بن‌کعب. وهٰذا البیت لعمروبن معدیکرب. (منه ره)

رسید سببش حسین بن‌علی بود.» عبدالله چون این کلمات را شنید در خشم شد و او را با نعلین بکوفت و گفت: یَابْنَ اللَّخْناءِ، أَلِلْحُسَیْنِ تَقُولُ هذا؟!

«ای پسر کنیزکی گندیده بو، آیا در حقّ حسین چنین می‌گویی؟! به خدا قسم من دوست می‌داشتم که با او بودم و از وی مفارقت نمی‌جستم تا در رکاب او کشته می‌گشتم. به خدا سوگند که آنچه بر من سهل می‌کند مصیبت فرزندانم را آن است که ایشان مواسات کردند با برادر و پسر عمّم حسین‌ؑ و در راه او شهید شدند.» این بگفت و رو به اهل مجلس کرد و گفت: سخت گران و دشوار است بر من شهادت حسین‌ؑ، لکن الحمدلله، اگر خودم حاضر نبودم که با او مواسات کنم فرزندانم به جای من در رکاب او سعادت شهادت یافتند.

راوی گفت: چون امّ لقمان دختر عقیل قصّهٔ کربلا و شهادت امام حسین‌ؑ را شنید با خواهران خود امّ هانی و اسماء و رَمْله و زینب بیهوشانه با سر برهنه دوید و بر کشتگان خود می‌گریست و این اشعار را می‌خواند:

مَاذَا تَقُولُونَ إِذْ قَالَ النَّبِيُّ لَكُمْ — مَاذَا فَعَلْتُمْ وَأَنْتُمْ آخِرُ الْأُمَمِ
بِعِتْرَتِي وَبِأَهْلِي بَعْدَ مُفْتَقَدِي — مِنْهُمْ أُسَارَىٰ وَقَتْلَىٰ[۱] ضُرِّجُوا بِدَمِ
مَا كَانَ هٰذَا جَزَائِي إِذْ نَصَحْتُ لَكُمْ — أَنْ تَخْلُفُونِي بِسُوءٍ فِي ذَوِي رَحِمِ

خلاصهٔ مضمون آنکه: «ای کافران بی‌حیا، چه خواهید گفت در جواب سیّد انبیاء هنگامی که از شما بپرسد که چه کردید با عترت و اهل‌بیت من بعد از وفات من؟ ایشان را دو قسمت کردید قسمتی را اسیر کردید و قسمت دیگر را شهید و آغشته به خون نمودید. نبود این مزد رسالت و نصیحت من شماها را که بعد از من با خویشان و ارحام من چنین کنید.»

و شیخ طوسی‌ؒ روایت کرده که چون خبر شهادت امام حسین‌ؑ به مدینه رسید، اسماء بنت عقیل با جماعتی از زنهای اهل‌بیت خود بیرون آمد تا به قبر پیغمبر ﷺ رسید، پس خود را به قبر آن‌حضرت چسبانید و شهقه زد و رو کرد به مهاجر و انصار و گفت:

مَاذَا تَقُولُونَ إِذْ قَالَ النَّبِيُّ لَكُمْ — يَوْمَ الْحِسَابِ وَصِدْقُ الْقَوْلِ مَسْمُوعُ
خَذَلْتُمُ عِتْرَتِي أَوْ كُنْتُمُ غَيَباً — وَالْحَقُّ عِنْدَ وَلِيِّ الْأَمْرِ مَجْمُوعُ
أَسْلَمْتُمُوهُمْ بِأَيْدِي الظَّالِمِينَ فَمَا — مِنْكُمْ لَهُ الْيَوْمَ عِنْدَ اللهِ مَشْفُوعُ

---

۱. ومنهم ـ خ ل.

راوی گفت: ندیدم روزی را که زنها و مردها اینقدر گریسته باشند مثل آن روز. پس چون آن‌روز به پایان رسید اهل مدینه در نیمهٔ شب ندای هاتفی شنیدند و شخصش را نمی‌دیدند که این اشعار را می‌گفت:

أَیُّهَا الْقاتِلُونَ جَهْلاً حُسَیْناً أَبْشِرُوا بِالْعَذابِ وَالتَّنْکیلِ
کُلُّ أَهْلِ السَّماءِ یَدْعُو عَلَیْکُمْ مِنْ نَبِیٍّ وَ مُرْسَلٍ وَقَبیلٍ[1]
قَدْ لُعِنْتُمْ عَلی لِسانِ ابْنِ داوُدَ وَ مُوسی وَصاحِبِ الْإِنْجیلِ

۱. قتیل -خ ل.

فصل ششم:

در بیان جواب مکتوب ابن‌زیاد از یزید (علیهما اللّعنة) و طلبیدن او اسراء و سرهای شهداء علیهم السلام را

چون نامهٔ ابن‌زیاد به یزید رسید و از مضمون آن مطلع گردید در جواب نوشت که سرها را با اموال و اثقال ایشان به شام بفرست.

ابوجعفر طبری در تاریخ خود روایت کرده که چون جناب سیّدالشّهداء علیه السلام شهید شد و اهل‌بیتش را اسیر کردند و به کوفه نزد ابن‌زیاد آوردند ایشان را در حبس نمود. در اوقاتی که در محبس بودند، روزی دیدند که سنگی در زندان افتاد که با او بسته بود کاغذی و در آن نوشته بود که قاصدی در امر شما به شام رفته نزد یزیدبن معاویه در فلان روز، و او فلان روز به آنجا می‌رسد و فلان روز مراجعت خواهد کرد. پس هرگاه صدای تکبیر شنیدید بدانید که امر قتل شما آمده و به یقین شما کشته خواهید شد، و اگر صدای تکبیر نشنیدید پس امان برای شما آمده ان‌شاءالله. پس دو یا سه روز پیش از آمدن قاصد باز سنگی در زندان افتاد که با او بسته بود کتابی و تیغی و در آن کتاب نوشته بود که وصیّت کنید و اگر عهدی و سفارشی و حاجتی به کسی دارید به عمل آورید تا فرصت دارید که قاصد در باب شما فلان روز خواهد آمد. پس قاصد آمد و تکبیر شنیده نشد و کاغذ از یزید آمد که اسیران را به نزد من بفرست، چون این نامه به ابن‌زیاد رسید، آن ملعون مُحَفِّز بن ثعلبهٔ عائذی را طلبید که حامل سرهای مقدّس او بوده باشد با شمربن ذی الجوشن. و به روایت شیخ مفید سر حضرت را با سایر

سرها به زحر بن‌قیس داد و ابوبردهٔ ازدی و طارق بن‌ابی‌ظَبیان را با جماعتی از لشکر کوفه همراه زحر نمود.

بالجمله، بعد از فرستادن سرها تهیّهٔ سفر اهل‌بیت را نمود و امر کرد تا سیّد سجّاد(ع) را در غل و زنجیر نمودند و مخدّرات سرادق عصمت را به روش اسیران بر شترها سوار کردند و مُخَفِّر بن ثعلبه را با شِمر بر ایشان گماشت و گفت: عجلت کنید و خویشتن را به زحر بن قیس رسانید. پس ایشان در طیّ راه سرعت کردند و به زحر بن قیس پیوسته شدند.

و مقریزی[1] در خِطط و آثار گفته که زنان و صبیان را روانه کرد و گردن و دستهای علی بن‌الحسین(ع) را در غلّ کرد و سوار کردند ایشان را بر اقتاب.

در کامل بهائی است که امام و عورات اهل البیت به چهارپایان خود به شام رفتند، زیرا که مالها را غارت کرده بودند، امّا چهارپایان با ایشان گذارده بودند. و هم فرموده که شمر بن ذی الجوشن و مخفّر بن ثعلبه را بر سر ایشان مسلّط کرد و غل گران بر گردن امام زین‌العابدین(ع) نهاد چنانکه دستهای مبارکش بر گردن بسته بود. امام در راه به حمد و ثنای خدا و تلاوت قرآن و استغفار مشغول بود و هرگز با هیچ‌کس سخن نگفت الاّ با عورات اهل البیت(ع). (انتهی)

و بالجمله آن منافقان سرهای شهدا را بر نیزه کرده در پیش روی اهل‌بیت رسول‌خدا(ص) می‌کشیدند و ایشان را شهر به شهر و منزل به منزل با تمام شماتت و ذلّت کوچ می‌دادند و به هر قریه و قبیله می‌بردند تا شیعیان علی(ع) پند گیرند و از خلافت آل علی مأیوس گردند و دل بر طاعت یزید ببندند، و اگر هریک از زنان و کودکان بر کشتگان می‌گریستند نیزه دارانی که بر ایشان احاطه کرده بودند کعب نیزه بر سر ایشان می‌زدند و آن بی‌کسان ستمدیده را می‌آزردند تا ایشان را به دمشق رسانیدند.

چنانچه سیّد بن طاووس(ره) در کتاب اقبال نقلاً عن کتاب مصابیح النّور از حضرت صادق(ع) روایت کرده که پدرم حضرت باقر(ع) فرمود که پرسیدم از پدرم حضرت علی بن‌الحسین(ع) از بردن او را به نزد یزید، فرمود: سوار کردند مرا بر شتری که لنگ بود بدون روپوشی و جهازی، و سرِ حضرت سیّد الشّهداء(ع) بر نیزهٔ بلندی بود و زنان ما پشت سر من بودند بر استران پالاندار، وَالْفارِطَةُ خَلْفَنا وَ حَوْلَنا.

---

۱. المقریزی تقیّ الدّین احمد علی المورخ صاحب الکتب الکثیرة منها تاریخ مصر المسمی بالمواعظ والأعتبار بذکر الخطط والآثار، اصله من بعلبک و یعرف بالمقریزی نسبة الی حارة کانت تعرف بحارة المقارزة. توفّی سنة ۸۴۵. (منه‌ره)

قارطة یعنی آن جماعتی که از قوم پیش پیش می‌روند که اسباب آب خود را درست کنند، یا آنکه مراد آن جماعتی است که از حدّ درگذشتند در ظلم و ستم. و به هر معنی باشد یعنی این نحو مردم پشت سر ما و گرد ما بودند با نیزه‌ها، هرگاه یکی از ما چشمش می‌گریست سر او را به نیزه می‌کوبیدند تا آنگاه که وارد دمشق شدیم، وچون داخل آن بلده شدیم فریاد کرد فریاد کننده‌ای که یا أَهْلَ الشّامِ هؤُلاءِ سَبایا أَهْلِ الْبَیْتِ الْمَلْعُون.

و از تِبر مذاب[1] و غیره نقل شده: عادت کفّاری که همراه سرها و اسیران بودند این بود که در همهٔ منازل سر مقدّس را از صندوق بیرون می‌آوردند و بر نیزه‌ها می‌زدند و وقت رحیل عود به صندوق می‌دادند و حمل می‌کردند و در اکثر منازل مشغول شرب خمر می‌بودند و در جملهٔ از آنها بود: مُخفَّربن ثعلبه و زحربن قیس و شمر و خولی و دیگران لَعَنَهُمُ اللهُ جَمیعاً.

مؤلّف گوید که ارباب مقاتل معروفهٔ معتمده ترتیب منازل و مسافرت اهل‌بیت علیهم السلام را از کوفه به شام مرتّب نقل نکرده‌اند الّا وقایع بعضی منازل را، ولکن مفردات وقایع در کتب معتبره مضبوط است.

و در کتاب منسوب به ابی‌مخنف[2] اسامی منازل را نامبرده وگفته که سرها و اهل‌بیت علیهم السلام را از شرقی خصّاصه بردند و عبور دادند ایشان را به تکریت، پس از طریق بریّه عبور دادند ایشان را بر اعمی پس از آن بر دیر آعور پس از آن بر صَلیتا و بعد به وادی نخله، و در این منزل صداهای زنهای جنّیه را شنیدند که نوحه می‌خواندند و مرثیه می‌گفتند برای حسین علیه السلام، پس از وادی نخله از طریق ارمینا رفتند و سیر کردند تا رسیدند به لیا و اهل آنجا از شهر بیرون

---

۱. تِبر مُذاب: تِبْر (به تقدیم تاء مکسوره بر موحّدهٔ ساکنه) یعنی طلا، و مُذاب یعنی آب شده.

۲. مخفی نماناد که ابومخنف لوط بن‌یحیی الازدی از بزرگان محدّثین و معتمد ارباب سیر و تواریخ است و مقتل او در نهایت اعتبار، چنانچه از نقل اعاظم علمای قدیم از آن و از سایر مؤلّفاتش معلوم می‌شود، ولکن افسوس و آه که اصل مقتل بی‌عیب او در دست نیست و این مقتل موجود و منسوب به او مشتمل است بر بعضی مطالب منکره که باید اعادی و جهّال آنرا به جهت پاره‌ای از اغراض فاسده در آن کتاب نقل کرده باشند و از این جهت از درجهٔ اعتبار افتاده و بر مفردات آن هیچ وثوقی نیست، لکن آنچه در باب سیر اهل‌بیت از کوفه و شام از قضایای عدیده نقل کرده که ملخّص آنرا ما نقل کردیم، نشود گفت تمام آن از دسّ وضّاعین باشد سیّما که در بعضی از آنها داعی بر وضع نیست و علاوه بر آن شواهد بسیار بر صدق غالب از آن قضایا در کتب معتبره یافت می‌شود مثل قضیّهٔ دیر راهب قِنّسْرین که در یک منزلی حلب بوده و در سنهٔ ۳۵۱ به جهت غارت روم خراب شده، و قضیّهٔ یهودی حرّانی که سیّد عطاءالله بن‌سیّد غیاث‌الدّین در روضة الأحباب نقل کرده و ابن‌شهرآشوب قضایای بسیار نقل کرده، و عالم جلیل خبیر عمادالدّین حسن بن‌علی طبرسی در کامل السّقیفة تصریح کرده بر آنکه در این سیر به آمِد و موصل و نصیبین و بعلبک و میّافارقین و شیزَر عبور کردند. و فاضل المعی ملّا حسین کاشفی قضایای متعدّده در بین عبور از بسیاری از منازل در روضة الشّهداء نقل کرده، و از مجموع اطمینان حاصل می‌شود که مسیر از آن راه بوده و خلاف آن نیز از اصل و کلمات اصحاب تاکنون به نظر نرسیده. والله العالم. (منه رحمه الله)

شدند و گریه و زاری کردند و بر امام حسین و پدرش و جدّش علیهم السلام صلوات فرستادند و از قتلهٔ آن‌حضرت برائت جستند و لشکر را از آنجا بیرون کردند، پس عبور کردند به کُحیل و از آنجا به جُهَیْنَة، و از جُهَیْنَة به عامل موصل نوشتند که ما را استقبال کن همانا سر حسین با ماست. عامل موصل امر کرد شهر را زینت بستند و خود با مردم بسیار تا شش میل به استقبال ایشان رفت، بعضی گفتند: مگر چه خبر است؟ گفتند: سر خارجی می‌آورند به نزد یزید برند. مردی گفت: ای قوم، سر خارجی نیست بلکه سر حسین بن‌علی (علیهما السلام) است. همین‌که مردم چنین فهمیدند، چهارهزار نفر از قبیلهٔ اوس و خزرج مهیّا شدند که با لشکر جنگ کنند و سر مبارک را بگیرند و دفن کنند، لشکر یزید که چنین دانستند داخل موصل نشدند و از تلّ اعفر عبور کردند، پس به جبل سِنْجار رفتند و از آنجا به نُصیبین وارد شدند و از آنجا به عین الوردة و از آنجا به دعوات رفتند و پیش از ورود کاغذی به عامل دعوات نوشتند که ایشان را استقبال کند، عامل آنجا ایشان را استقبال کرد و به عزّت تمام داخل شهر شدند و سر مبارک را از ظهر تا به عصر در رحبه نصب کرده بودند، و اهل آنجا دو طایفه شدند: یک طایفه خوشحالی می‌کردند و طایفهٔ دیگر گریه می‌کردند و زاری می‌نمودند.

پس آن‌شب را لشکر یزید به شرب خمر پرداختند، روز دیگر حرکت کردند و به جانب قِنَّسْرین رفتند، اهل آنجا به ایشان راه ندادند و از ایشان تبرّی جستند و آنها را هدف لعن و سنگ ساختند. لاجرم از آنجا حرکت کردند و به مَعَرَّةُ النُّعْمان رفتند و اهل آنجا ایشان را راه دادند و طعام و شراب برای ایشان حاضر کردند، یک‌روز در آنجا بماندند و به شَیْزَر رفتند و اهل آنجا ایشان را راه ندادند، پس از آنجا به کفرطاب رفتند و اهل آنجا نیز به ایشان راه ندادند، عطش بر لشکر یزید غلبه کرده بود و هرچه خولی التماس کرد که ما را آب دهید، گفتند: یک قطره آب به شما نمی‌چشانیم همچنان که حسین و اصحابش (علیهم السلام) را لب تشنه شهید کردید. پس از آنجا رفتند به سیبور. جمعی از اهل آنجا به حمایت اهل‌بیت علیهم السلام با آن کافران مقاتله کردند. جناب امّ‌کلثوم در حقّ آن بلده دعا فرمود که آب ایشان گوارا و نرخ اجناسشان ارزان باشد و دست ظالمین از ایشان کوتاه باشد. پس از آنجا به حَماة رفتند، اهل آنجا دروازه‌ها را ببستند و ایشان را راه ندادند. پس از آنجا به حِمْص رفتند و از آنجا به بعلبک، اهل بعلبک خوشحالی کردند و دف و ساز زدند. جناب امّ کلثوم بر ایشان نفرین نمود به عکس سیبور، پس از آنجا به صومعهٔ راهب عبور کردند و از آنجا به شام رفتند.[۱]

۱. همانا به این گردانیدن اهل‌بیت خیرالانام در دیار اسلام اشاره فرموده حضرت زینب علیها السلام در خطبهٔ خود در مجلس ←

این مختصر چیزی است که در کتاب منسوب به ابی مخنف ﷺ ضبط شده و در این کتاب و **کامل بهائی** و **روضة الأحباب** و **روضة الشّهداء** و غیره قضایا و وقایع متعدّده و کرامات بسیار از اهل‌بیت ﷺ و از آن سر مطهّر در غالب این منازل نقل شده، و چون نقل آنها به تفصیل منافی با این مختصر است ما در اینجا به ذکر چند قضیّه قناعت کنیم، اگر چه ابن‌شهرآشوب در مناقب فرموده:

وَمِنْ مَناقِبِهِ ما ظَهَرَ مِنَ الْمَشاهِدِ الَّذی یُقالُ لَهُ مَشْهَدُ الرَّأْسِ مِنْ كَرْبَلاءَ إلی عَسْقَلانَ وَما بَیْنَهُما وَالْمُوصِلِ وَنَصیبینَ وَحَماةَ وَحِمْصٍ وَ دِمَشْقَ وَغَیْرِ ذلِكَ.

و از این عبارت معلوم می‌شود که در هریک از این منازل مشهدالرّأس بوده و کرامتی از آن سر مقدّس ظاهر شده.

و بالجمله، یکی از آن وقایع و کرامات آن چیزی است که در **روضة الشّهداء** فاضل کاشفی مسطور است که چون لشکر یزید نزدیک موصل رسیدند و به آنجا اطّلاع دادند اهل موصل راضی نشدند که سرها و اهل‌بیت وارد شهر شوند. در یک فرسخی برای آنها آذوقه و علوفه فرستادند و در آنجا منزل کردند و سر مقدّس را بر روی سنگی نهادند، قطرهٔ خونی از حلقوم مقدّس به آن سنگ رسید و بعد از آن همه سال در روز عاشورا خون تازه از آن سنگ می‌آمد و مردم اطراف آنجا مجتمع می‌شدند و اقامهٔ مراسم تعزیه می‌کردند و همچنین بود تا زمان عبدالملک مروان که امر کرد آن سنگ را از جا کندند و پنهان نمودند و مردم در محل آن سنگ گنبدی بنا کردند و آن‌را **مشهد نقطه** نام نهادند.

و دیگر وقعهٔ حرّان است که در جمله‌ای از کتب و هم در کتاب سابق مسطور است که چون سرهای شهداء را با اسراء به شهر حرّان وارد کردند و مردم برای تماشا بیرون آمدند از شهر، یحیی نامی از یهودان مشاهده کرد که سر مقدّس لب او حرکت می‌کند، نزدیک آمد شنید

← یزید: أمِنَ العَدْلِ یَابْنَ الطُّلَقاءِ، تَخْدیرُكَ حَرائِرَكَ وَإماءَكَ وَسَوْقُكَ بَناتِ رَسُولِ اللهِ سَبایا، قَدْ هَتَكْتَ سُتُورَهُنَّ، وَأبْدَیْتَ وُجُوهَهُنَّ، تَحْدُو بِهِنَّ الأَعْداءُ مِنْ بَلَدٍ إلی بَلَدٍ، وَیَسْتَشْرِفُهُنَّ أهْلُ الْمَناهِلِ وَالْمَناقِلِ - الخ.

و اشاره فرموده به إشهار رأس مقدّس، این شاعر:

رَأْسُ ابْنِ بِنْتِ مُحَمَّدٍ وَ وَصِیِّهِ — لِلْمُسْلِمینَ عَلی قَناةٍ یُرْفَعُ
وَ الْمُسْلِمُونَ بِمَنْظَرٍ وَ بِمَسْمَعٍ — لا جازِعٌ مِنْهُمْ وَلا مُتَوَجِّعُ
أیْقَظْتَ أجْفاناً وَ كُنْتَ لَها كَرًی — وَ أنَمْتَ عَیْناً لَمْ تَكُنْ بِكَ تَهْجَعُ
كُحِلَتْ بِمَنْظَرِكَ الْعُیُونُ عَمایَةً — وَ أصَمَّ رُزْؤُكَ كُلَّ أُذْنٍ تَسْمَعُ
ما رَوْضَةٌ إلّا تَمَنَّتْ أنَّها — لَكَ مَضْجَعٌ وَلِخَطِّ قَبْرِكَ مَوْضِعُ

(منه ره)

که این آیت مبارک تلاوت می‌فرماید: وَسَیَعْلَمُ الَّذینَ ظَلَمُوا أَیَّ مُنْقَلَبٍ یَنْقَلِبُونَ.

از این مطلب تعجّب کرد، داستان پرسید، برای وی نقل کردند. ترحّمش گرفت، عمامهٔ خود را به خواتین علویّات قسمت کرد و جامهٔ خزی داشت با هزار درهم خدمت سیّد سجّاد(ع) داد. موکّلین اسراء او را منع کردند، او شمشیر کشید و پنج تن از ایشان بکشت تا او را کشتند بعد از آنکه اسلام آورد و تصدیق حقّیّت مذهب اسلام نمود. و قبر او در دروازهٔ حرّان است و معروف به قبر یحیی شهید است و دعا نزد قبر او مستجاب است.

و نظیر وقعهٔ یحیی است وقعهٔ زریر در عسقلان که شهر را مزیّن دید و چون شرح حال پرسید و مطّلع شد، جامه‌هائی برای حضرت علی بن‌الحسین و خواتین اهل‌بیت(ع) آورد و موکّلین او را مجروح کردند.

و هم از بعض کتب نقل شده که چون به حماة آمدند، اهل آنجا از اهل‌بیت(ع) حمایت کردند، جناب امّ‌کلثوم چون بر حمایت اهل حماة مطّلع شد فرمود:

ما یُقالُ لِهذِهِ الْمَدینَةِ؟ قالُوا: حَماةٌ، قالَتْ: حَماهَا اللهُ مِنْ کُلِّ ظالِمٍ.

یعنی «آن مخدّره پرسید که نام این شهر چیست؟ گفتند: حماة، فرمود: نگه‌دارد خداوند او را از شرّ هر ستمکاری.»

و دیگر واقعهٔ سقط جنین است که در کنار حلب واقع شده.

حَمَوی در معجم البُلدان گفته است: جوشن کوهی است در طرف غربی حلب که از آنجا برداشته می‌شود مس سرخ و آنجا معدن اوست، لکن آن معدن از کار افتاده از زمانی که عبور دادند از آنجا اسرای اهل‌بیت حسین بن‌علی(ع) را، زیرا که در میان آنها حسین را زوجه‌ای بود حامله، بچهٔ خود را در آنجا سقط کرد. پس طلب کرد از عمله‌جات در آن کوه خبزی یا آبی؟ ایشان او را ناسزا گفتند و از آب و نان منع نمودند، پس آن زن نفرین کرد بر ایشان، پس تا به حال هر که در آن معدن کار کند فائده و سودی ندهد. و در قبلهٔ آن کوه مشهد آن سقط است و معروف است به مشهد السّقط و مشهدالدّکّة و آن سقط اسمش محسن بن‌حسین است.

مؤلّف گوید که من به زیارت آن مشهد مشرف شده‌ام و به حلب نزدیک است و در آنجا تعبیر می‌کنند از او به شیخ مُحَسِّن (به فتح حاء و تشدید سین مکسوره) و عمارتی رفیع و مشهدی مبنی بر سنگهای بزرگ داشته لکن فعلاً خراب شده به جهت محاربه‌ای که در حلب واقع شده.

و صاحب نسمة السّحر از ابن‌طیّ نقل کرده که در تاریخ حلب گفته که سیف‌الدّوله تعمیر

کرد مشهدی را که خارج حلب است به سبب آنکه شبی دید نوری را در آن مکان هنگامی که در یکی از مناظر خود در حلب بود، پس چون صبح شد سوار شد، به آنجا رفت و امر کرد آنجا را حفر کردند، پس یافت سنگی را که بر آن نوشته بود که این محسن بن‌حسین بن‌علی بن‌ابی‌طالب است. پس جمع کرد علویین و سادات را و از ایشان سؤال کرد. بعضی از ایشان گفتند که چون اهل‌بیت را اسیر کردند ایّام یزید از حلب عبور می‌دادند، یکی از زنهای امام حسین علیه السلام سقط کرد بچّهٔ خود را. پس تعمیر کرد سیف‌الدّوله آن را.

فقیر گوید که در آن محل شریف قبرهای شیعه واقع است، و مقبرهٔ ابن‌شهرآشوب و ابن‌منیر و سیّد عالم فاضل ثقه جلیل ابوالمکارم بن‌زُهره در آنجا واقع است بلکه بنی‌زهره که بیتی شریف بوده‌اند درحلب تربت مشهوری در آنجا دارند.

و دیگر واقعه‌ای است که در دیر راهب اتّفاق افتاده و اکثر مورخین و محدّثین شیعه و سنّی در کتب خویش به اندک تفاوتی نقل کرده‌اند و حاصل جمیع آنها آن است که: چون لشکر ابن‌زیاد ملعون در کنار دیر راهب منزل کردند، سر حضرت حسین علیه السلام را در صندوق گذاشتند (و موافق روایت قطب‌راوندی آن سر را بر نیزه کرده بودند) و بر دور او نشسته حراست می‌کردند. پاسی از شب را به شرب خمر مشغول گشتند و شادی می‌کردند، آن‌گاه خوان طعام بنهادند و به خورش و خوردنی بپرداختند، ناگاه دیدند دستی از دیوار دیر بیرون شد و با قلمی از آهن این شعر را بر دیوار دیر با خون نوشت:

أَتَرجُو اُمَّةٌ قَتَلَت حُسَيناً   شَفاعَةَ جَدِّهِ يَومَ الحِسابِ

یعنی «آیا امید دارند امّتی که کشتند حسین را شفاعت جدّ او را در روز قیامت؟» آن جماعت سخت بترسیدند و بعضی برخاستند که آن دست و قلم را بگیرند ناپدید شد. چون بازآمدند و به کار خود مشغول شدند دیگرباره آن دست با قلم ظاهر شد و این شعر را نوشت:

فَلا وَاللهِ لَیسَ لَهُم شَفیعٌ   وَهُم یَومَ القِیامَةِ فِی العَذابِ

یعنی «به خدا قسم که شفاعت کننده نخواهد بود قاتلان حسین علیه السلام را بلکه ایشان در قیامت در عذاب باشند.» باز خواستند که آن دست را بگیرند همچنان ناپدید شد. چون باز به

کار خود شدند، دیگر باره بیرون شد و این شعر را بنوشت:

وَقَدْ قَتَلُوا الْحُسَيْنَ بِحُكْمِ جَوْرٍ ... وَ خَالَفَ حُكْمُهُمْ حُكْمَ الْكِتَابِ

یعنی «چگونه ایشان را شفاعت کند پیغمبر و حال آنکه شهید کردند فرزند عزیز او حسین را به حکم جور، و مخالفت کرد حکم ایشان با حکم کتاب خداوند.» آن طعام بر پاسبانان آن سر مطهّر آن‌شب ناگوار افتاد و با تمام ترس و بیم بخفتند. نیم شب راهب را بانگی به گوش رسید، چون گوش فرا داشت همه ذکر تسبیح و تقدیس الهی شنید، برخاست و سر از دریچهٔ دیر بیرون کرد دید از صندوقی که در کنار دیوار دیر نهاده‌اند نوری عظیم به جانب آسمان ساطع می‌شود و از آسمان فرشتگان فوجی از پس فوج فرود آمدند و همی‌گفتند: اَلسَّلامُ عَلَيْكَ يَابْنَ رَسُولِ اللهِ، اَلسَّلامُ عَلَيْكَ يا اَباعَبْدِاللهِ، صَلَواتُ اللهِ وَسَلامُهُ عَلَيْكَ.

راهب را از مشاهدهٔ این احوال تعجّب آمد و جزعی شدید و فزعی هولناک او را گرفت. ببود تا تاریکی شب برطرف شد و سفیدهٔ صبح دمید، پس از صومعه بیرون شد و به میان لشکر آمد و پرسید که بزرگِ لشکر کیست؟ گفتند: خولی اصبحی است. به نزد خولی آمد و پرسش نمود که در این صندوق چیست؟ گفت: سر مرد خارجی است و او در اراضی عراق بیرون شد و عبیدالله بن‌زیاد او را به قتل رسانید. گفت: نامش چیست؟ گفت: حسین بن‌علی بن‌ابی‌طالب. گفت: مادرش کیست؟ گفتند: فاطمهٔ زهراء و دختر محمّد مصطفی(صلی الله علیه و آله). راهب گفت: هلاکت باد شما را بر آنچه کردید، همانا احبار و علمای ما راست گفتند که می‌گفتند: هر وقت این مرد کشته شود آسمان خون خواهد بارید؛ و این نیست جز در قتل پیغمبر و وصیّ پیغمبر. اکنون از شما خواهش می‌کنم که ساعتی این سر را بامن گذارید آن‌گاه رد کنم. گفت: ما این سر را بیرون نمی‌آوریم مگر در نزد یزید بن‌معاویه تا از وی جایزه بگیریم. راهب گفت: جایزهٔ تو چیست؟ گفت: بدره‌ای که ده هزار درهم داشته باشد. گفت: این مبلغ را نیز من عطا کنم. گفت: حاضر کن. راهب همیانی آورد که حامل ده هزار درهم بود؛ پس خولی آن مبلغ را گرفت و صرّافی کرده و در دو همیان کرد و سر هردو را مهر نهاد و به خزانه دار خود سپرد و آن سر مطهّر را تا یک ساعت به راهب سپرد.

پس راهب آن سر مبارک را به صومعهٔ خویش برد و با گلاب شست و با مشک و کافور خوشبو گردانید و بر سجادهٔ خویش گذاشت و بنالید و بگریست و به آن سر منوّر عرض کرد:

یا اباعبدالله، به خدا قسم که بر من گران است که در کربلا نبودم و جان خود را فدای تو نکردم. یا ابا عبدالله، گاهی که جدّت را ملاقات کنی شهادت بده که من کلمهٔ شهادت گفتم و در خدمت تو اسلام آوردم. پس گفت:

أَشْهَدُ أَنْ لاإِلٰهَ إِلاَّ اللهُ وَحْدَهُ لا شَرِيكَ لَهُ، وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّداً رَسُولُ اللهِ، وَأَشْهَدُ أَنَّ عَلِيّاً وَلِيُّ اللهِ.[1]

پس راهب سر مقدّس را رد کرد و بعد از این واقعه از صومعه بیرون شد و در کوهستان می‌زیست و به عبادت و زهادت روزگاری به پای برد تا از دنیا بیرون رفت.

پس لشکریان کوچ دادند و در نزدیکی دمشق که رسیدند از ترس آنکه مبادا یزید آن پولها را از ایشان بگیرد، جمع شدند تا آن مبلغ را بخش کنند، خولی گفت تا آن دو همیان را آوردند، چون خاتم برگرفت آن درهمها را سفال یافت، و بر یک جانب هر یک نوشته بود: لا تَحْسَبَنَّ اللهَ غافِلاً عَمّا يَعْمَلُ الظّالِمُونَ[2].

و بر جانب دیگر مکتوب بود: وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ[3].

خولی گفت این راز را پوشیده دارید و خود گفت: إِنّا لِلّهِ وَإِنّا إِلَيْهِ راجِعُونَ خَسِرَ الدُّنْيا وَالآخِرَةَ.

یعنی «زیانکار دنیا و آخرت شدم» و گفت آن سفالها را در نهر بَرَدیٰ که نهری بود در دمشق ریختند.

---

۱. و در روایت تذکرهٔ سبط است که گفت: أَشْهَدُ أَنْ لاإِلٰهَ إِلاَّ اللهُ، وَأَنَّ جَدَّکَ مُحَمَّداً رَسُولُ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ، وَأَشْهَدُ أَنَّكَ مَوْلاکَ وَعَبْدُکَ. پس از دیر فرود آمد و خدمت اهل‌بیت می‌کرد. (منه رها)

۲. ابراهیم / ۴۲.　۳. شعراء / ۲۲۷.

فصل هفتم:

در بیان ورود اهل‌بیت رسول خدا صلی الله علیه و آله با سرهای شهداء علیهم السلام به شام

شیخ کفعمی و شیخ بهائی و دیگران نقل کرده‌اند که در روز اوّل ماه صفر سر مقدّس حضرت امام حسین علیه السلام را وارد دمشق کردند، و آن‌روز بر بنی‌امیّه عید بود، و روزی بود که تجدید شد در آن‌روز احزان اهل ایمان. قُلْتُ: وَيَحِقُّ أَنْ يُقالَ:

كانَتْ مَأْتَمٌ بِالْعِراقِ تَعُدُّها　　　أُمَوِيَّةٌ بِالشّامِ مِنْ أَعْيادِها

سیّدبن طاووس رحمه الله روایت کرده که چون اهل‌بیت رسول‌خدا صلی الله علیه و آله را با سر مطهّر حضرت سیّدالشّهداء علیه السلام از کوفه تا دمشق سیر دادند، چون نزدیک دمشق رسیدند جناب امّ‌کلثوم نزدیک شمر رفت و به او فرمود: مرا با تو حاجتی است. گفت: حاجت تو چیست؟ فرمود: اینک شهر شام است، چون خواستی ما را داخل شهر کنی از دروازه‌ای داخل کن که مردمان نَظّاره کمتر باشند که ما را کمتر نظر کنند و امر کن که سرهای شهدا را از بین محامل بیرون ببرند و پیش دارند تا مردم به تماشای آنها مشغول شوند و به ما کمتر نگاه کنند، چه ما رسوا شدیم از کثرت نظر کردن مردم به ما. شمر که مایهٔ هر شرّ و شقاوت بود، چون تمنّای او را دانست بر خلاف مراد او میان بست. فرمان داد تا سرهای شهدا را بر نیزه‌ها کرده و در میان

محامل و شتران حرم بازدارند و ایشان را از همان دروازهٔ ساعات که انجمن رعیّت و رعات بود درآوردند تا مردم نظّاره بیشتر باشند و ایشان را بسیار نظر کنند.

علامهٔ مجلسی رحمه‌الله در جلاء العیون فرموده که در بعض از کتب معتبره روایت کرده‌اند که سهل بن سعد گفت: من در سفری وارد دمشق شدم، شهری دیدم در نهایت معموری و اشجار و انهار بسیار و قصور رفیعه و منازل بی‌شمار، و دیدم که بازارها را آئین بسته‌اند و پرده‌ها آویخته‌اند و مردم زینت بسیار کرده‌اند و دف و نقاره و انواع سازها می‌نوازند. با خود گفتم: مگر امروز عید ایشان است؟ تا آنکه از جمعی پرسیدم که مگر در شام عیدی هست که نزد ما معروف نیست؟ گفتند: ای شیخ، مگر تو در این شهر غریبی؟ گفتم: من سهل بن سعدم و به خدمت حضرت رسالت صلی‌الله‌علیه‌وآله رسیده‌ام. گفتند: ای سهل، ما تعجّب داریم که چرا خون از آسمان نمی‌بارد و چرا زمین سرنگون نمی‌گردد! گفتم: چرا؟ گفتند: این فرح و شادی برای آن است که سر مبارک حسین بن علی علیه‌السلام را از عراق برای یزید به هدیّه آورده‌اند. گفتم: سبحان الله! سر امام حسین علیه‌السلام را می‌آورند و مردم شادی می‌کنند! پرسیدم که از کدام دروازه داخل می‌کنند؟ گفتند: از دروازهٔ ساعات. من به سوی آن دروازه شتافتم، چون به نزدیک دروازه رسیدم دیدم که رایت کفر و ضلالت از پی یکدیگر می‌آورند، ناگاه دیدم که سواری می‌آید و نیزه در دست دارد و سری بر آن نیزه نصب کرده است که شبیه‌ترین مردم است به حضرت رسالت صلی‌الله‌علیه‌وآله، پس زنان و کودکان بسیار دیدم بر شتران برهنه سوار کرده می‌آورند، پس من رفتم به نزدیک یکی از ایشان و پرسیدم که تو کیستی؟ گفت: من سکینه دختر امام حسین (علیه‌السلام) ام. گفتم: من از صحابهٔ جدّ شمایم، اگر خدمتی داری به من بفرما. جناب سکینه فرمود که بگو به این بدبختی که سر پدر بزرگوارم را دارد از میان ما بیرون رود و سر را پیشتر برد که مردم مشغول شوند به نظارهٔ آن سر منوّر و دیده از ما بردارند و به حرمت رسول خدا این قدر بی‌حرمتی روا ندارند.

سهل گفت: من رفتم به نزد آن ملعون که سر آن سرور را داشت، گفتم: آیا ممکن است که حاجت مرا برآوری و چهارصد دینار طلا از من بگیری؟ گفت: حاجت تو چیست؟ گفتم: حاجت من آن است که این سر را از میان زنان بیرون بری و پیش روی ایشان بروی. آن زر را از من گرفت و حاجت مرا رواکرد.

و به روایت ابن شهرآشوب چون خواست که زر را صرف کند هریک سنگ سیاه شده بود و بر یک جانبش نوشته بود: وَلاٰ تَحْسَبَنَّ اللّٰهَ غافِلاً عَمّٰا یَعْمَلُ الظّٰالِمُونَ. و بر جانب دیگر: وَسَیَعْلَمُ

اَلَّذینَ ظَلَمُوا اَیَّ مُنْقَلَبٍ یَنْقَلِبُونَ.

قطب راوندی از مِنهال بن عَمْرو روایت کرده است که گفت: به خدا سوگند که در دمشق دیدم سر مبارک جناب امام حسین(ع) را بر سر نیزه کرده بودند و در پیش روی آن‌جناب کسی سورهٔ کهف می‌خواند. چون به این آیه رسید: اَمْ حَسِبْتَ اَنَّ اَصْحابَ الْکَهْفِ وَالرَّقیمِ کانُوا مِنْ آیاتِنا عَجَباً، به قدرت خدا سر مقدّس سیّدالشّهداء(ع) به سخن درآمد و به زبان فصیح گویا گفت: امر من از قصّهٔ اصحاب کهف عجیبتر است. و این اشاره است به رجعت آن‌جناب برای طلب خون خود.

پس آن کافران، حرم و اولاد سیّد پیغمبران را در مسجد جامع دمشق که جای اسیران بود بازداشتند، و مرد پیری از اهل شام به نزد ایشان آمد و گفت: الحمدلله که خدا شما را کشت و شهرها را از مردان شما راحت داد و یزید را بر شما مسلّط گردانید. چون سخن خود را تمام کرد، جناب امام زین‌العابدین(ع) فرمود که ای شیخ، آیا قرآن خوانده‌ای؟ گفت: بلی. فرمود که این آیه را خوانده‌ای:

قُلْ لا اَسْئَلُکُمْ عَلَیْهِ اَجْراً اِلاَّ الْمَوَدَّةَ فِی الْقُرْبی[1].

گفت: بلی. آن جناب فرمود: آنها مائیم که حق‌تعالی مودّت ما را مزد رسالت گردانیده است. باز فرمود که این آیه را خوانده‌ای:

وَ آتِ ذَاالْقُرْبی حَقَّهُ[2].

گفت: بلی، فرمود که مائیم آنها که حق تعالی پیغمبر خود را امر کرده است که حقّ ما را به ما عطا کند. آیا این آیه را خوانده‌ای:

وَاعْلَمُوا اَنَّما غَنِمْتُمْ مِنْ شَیْءٍ فَاَنَّ لِلّهِ خُمُسَهُ وَلِلرَّسُولِ وَلِذِی الْقُرْبی[3].

گفت: بلی. حضرت فرمود که مائیم ذوی القربی که اقرب قربای آن‌حضرتیم. آیا خوانده‌ای این آیه را:

اِنَّما یُریدُ اللّهُ لِیُذْهِبَ عَنْکُمُ الرِّجْسَ اَهْلَ الْبَیْتِ وَیُطَهِّرَکُمْ تَطْهیراً[4].

گفت: بلی. حضرت فرمود که مائیم اهل‌بیت رسالت که حق‌تعالی شهادت به طهارت ما داده است. آن مرد پیر گریان شد و از گفته‌های خود پشیمان گردید و عمامهٔ خود را از سر انداخت و رو به آسمان گردانید و گفت: خداوندا، بیزاری می‌جویم به سوی تو از دشمنان

---

۱. شوری / ۲۳. ۲. اسراء / ۲۶.
۳- انفال / ۴۱. ۴- احزاب / ۳۳.

آل‌محمّد از جنّ و انس. پس به خدمت حضرت عرض کرد که اگر توبه کنم آیا توبهٔ من قبول می‌شود؟ فرمود: بلی. آن مرد توبه کرد. چون خبر او به یزید رسید او را به قتل رسانید.

و از حضرت امام محمّد باقر علیه‌السلام مروی است که چون فرزندان و خواهران و خویشان حضرت سیّدالشّهداء علیه‌السلام را به نزد یزید پلید بردند، بر شتران سوار کرده بودند بی‌عماری و محمل، یکی از اشقیای اهل شام گفت: ما اسیرانی نیکوتر از ایشان هرگز ندیده بودیم، سکینه خاتون علیهاالسلام فرمود: ای اشقیاء، مائیم سبایا واسیران آل‌محمّد علیهم‌السلام. (انتهی)

و شیخ جلیل و عالم خبیر حسن بن‌علی طبری که معاصر علاّمه و محقّق است در کتاب کامل بهائی که زیاده از ششصد و شصت سال است که تصنیف شده، در باب ورود اهل‌بیت امام حسین علیه‌السلام به شام گفته که اهل‌بیت را از کوفه به شام دِه به دِه سیر می‌دادند تا به چهار فرسخی از دمشق رسیدند. به هر ده از آنجا تا به شهر نثار بر ایشان می‌کردند، و بر درِ شهر سه روز ایشان را باز گرفتند تا شهر بیارایند و هر حَلْی و زیوری و زینتی که در آن بود به آنها بستند به صفتی که کسی چنان ندیده بود. قریب پانصد هزار مرد و زن با دفها، و امیران ایشان با طبلها وکوسها و بوقها و دُهلها بیرون آمدند و چند هزار مردان و جوانان و زنان رقص‌کنان با دف و چنگ و رَباب‌زنان استقبال کردند، جمله اهل ولایت دست و پای خضاب کرده و سرمه در چشم کشیده، روز چهارشنبه شانزدهم ربیع الأوّل به شهر رفتند، از کثرت خلق گوئی که رستخیز بود. چون آفتاب بر آمد، ملاعین سرها را به شهر درآوردند، از کثرت خلق به وقت زوال به درِ خانهٔ یزید لعین رسیدند.

یزید تخت مرصّع نهاده بود، خانه وایوان آراسته بود و کرسیهای زرین و سیمین راست و چپ نهاده، حُجّاب بیرون آمدند و اکابر ملاعین را که با سرها بودند به پیش یزید بردند و احوال بپرسید، ملاعین گفتند: به دولت امیر دمار از خاندان ابوتراب درآوردیم، و حالها باز گفتند و سرهای اولاد رسول را آنجا بداشتند و در این شصت و شش روز که ایشان در دست کافران بودند، هیچ بشری بر ایشان سلام کردن نتوانست.

و هم نقل کرده از سهل بن‌سعد السّاعدی که من حجّ کرده بودم؛ به عزم زیارت بیت المقدس متوجه شام شدم، چون به دمشق رسیدم، شهری دیدم پر فرح و شادی، و جمعی را دیدم که در مسجد پنهان [شده] و نوحه می‌کردند و تعزیت می‌داشتند. پرسیدم شما چه کسانید؟ گفتند: ما از موالیان اهل‌بیتیم و امروز سر امام حسین علیه‌السلام و اهل‌بیت او را به شهر آورند. سهل گوید که به صحرا رفتم از کثرت خلق و شیههٔ اسبان و بوق و طبل و کوسات و

دفوف رستخیزی دیدم تا سوادِ اعظم برسید، دیدم که سرها می‌آورند بر نیزه‌ها کرده. اوّل سر جناب عبّاس[1] علیه‌السلام را آوردند و در عقب سرها عورات حسین علیه‌السلام می‌آمدند. و سر حضرت امام حسین علیه‌السلام را دیدم با شکوهی تمام و نوری عظیم از او می‌تافت با ریش مدوّر که موی سفید با سیاه آمیخته بود و به وسمه خضاب کرده و سیاهی چشمان شریفش نیک سیاه بود وابروهایش پیوسته بود و کشیده بینی بود، و تبسّم کنان به جانب آسمان، چشم گشوده بود به جانب افق و باد محاسن او را می‌جنبانید به جانب چپ و راست، پنداشتی که امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام است.

عمرو بن مُنذر هَمْدانی گوید: جناب امّ‌کلثوم علیهاالسلام را دیدم چنانکه پنداری فاطمهٔ زهرا علیهاالسلام است، چادر کهنه بر سر گرفته و روی بندی بر روی بسته. من نزدیک رفتم و امام زین‌العابدین علیه‌السلام و عورات خاندان را سلام کردم. مرا فرمودند: ای مؤمن، اگر بتوانی چیزی بدین شخص ده که سر حضرت حسین را دارد تا به پیش برد که از نظاره‌گیان ما را زحمت است. من صد درهم بدادم بدان لعین که سر داشت که سر حضرت حسین علیه‌السلام را پیشتر دارد و از عورات دور شود. بدین منوال می‌رفتند تا نزد یزید پلید بنهادند. (انتهی)

---

۱. در نفس المهموم بعد از سر حضرت عبّاس علیه‌السلام ذکر کلمهٔ کأنّهُ یَضْحَکُ ظاهراً از سهو قلم است. (منه ره)

فصل هشتم:

در بیان ورود اهل‌بیت علیهم السلام
به مجلس یزید بن‌معاویه (علیهما اللعنة)

یزید ملعون چون از ورود اهل‌بیت طاهره علیهم السلام به شام آگهی یافت، مجلس آراست و به زینت تمام بر تخت خویش نشست و ملاعین اهل شام را حاضر کرد. از آن سوی اهل بیت حضرت رسول صلی الله علیه و آله را با سرهای شهداء علیهم السلام در باب دارالاماره حاضر کردند. در طلب رخصت بازایستادند. نخستین زحر بن قیس که مأمور بردن سر حضرت حسین علیه السلام بود رخصت حاصل کرده بر یزید داخل شد، یزید از او پرسید که وای بر تو، خبر چیست؟

گفت: یا امیرالمؤمنین بشارت باد تو را که خدایت فتح و نصرت داد. همانا حسین بن‌علی با هیجده تن از اهل‌بیت خود و شصت نفر از شیعیان خود بر ما وارد شدند. ما بر او عرضه کردیم که جانب صلح و صلاح را فرونگذارد و سر به فرمان عبیدالله بن‌زیاد فرود آورد و اگر نه مهیّای قتال شود. ایشان اطاعت عبیدالله بن‌زیاد را قبول نکردند و جانب قتال را اختیار نمودند. پس بامدادان که آفتاب طلوع کرد با لشکر بر ایشان بیرون شدیم و از هر ناحیه و جانب ایشان را احاطه کردیم و حملهٔ گران افکندیم و با شمشیر تاخته بر ایشان بتاختیم و سرهای ایشان را موضع آن شمشیرها ساختیم، آن جماعت را هول و هرب پراکنده ساخت چنانکه به هر پستی و بلندی پناهنده گشتند بدان‌سان که کبوتر از باز هراسنده گردد، پس سوگند با خدا یا

امیرالمؤمنین، به اندک زمانی که ناقه را نحر کنند یا چشم خوابیده به خواب آشنا گردد تمام آنها را باتیغ درگذراندیم و اوّل تا آخر ایشان را مقتول و مذبوح ساختیم. اینک جسدهای ایشان در آن بیابان برهنه و عریان افتاده با بدنهای خون آلوده و صورتهای برخاک نهاده، همی خورشید بر ایشان می‌تابد، و باد خاک و غبار بر ایشان می‌انگیزاند و آن بدنها را عقابها و مرغان هوا همی زیارت کنند در بیابان دور.

چون آن ملعون سخن به پای آورد، یزید لختی سر فرو داشت و سخن نکرد، پس سر برآورد و گفت: اگر حسین را نمی‌کشتید من از کردار شما بهتر خشنود می‌شدم و اگر من حاضر بودم حسین را مُعْفُو می‌داشتم و او را عرضهٔ هلاک و دمار نمی‌گذاشتم.

و بعضی گفته‌اند که چون زحر واقعه را برای یزید نقل کرد، آن ملعون بسیار متوحّش شد و گفت: ابن‌زیاد تخم عداوت مرا در دل تمام مردم کِشت؛ و عطائی به زحر نداد و او را از نزد خود بیرون کرد.

و این معجزه‌ای بود از حضرت سیّدالشّهداء(ع)؛ چه آنکه در اثناء آمدن به کربلا به زهیربن قین خبر داد که زحربن قیس سر مرا برای یزید خواهد برد به امید عطا، و عطائی به وی نخواهد کرد، چنانچه محمّدبن جریر طبری نقل کرده.

پس مُحَفّربن ثعلبه که مأمور به کوچ دادن اهل‌بیت(ع) بود، از در دارالاماره در آمد و ندا در داد و گفت: هٰذا مُحَفِّرُ بْن ثَعْلَبَة، أتیٰ أمیرَالْمُؤْمِنینَ بِاللِّئامِ الْفَجَرَة؛ یعنی «من محفّر بن‌ثعلبه هستم که لِئام فَجَره را به درگاه امیرالمؤمنین یزید آورده‌ام!»

حضرت سیّد سجّاد(ع) فرمود: «آنچه مادر محفّر زائیده شریرتر و لئیم‌تر است.» و به روایت شیخ‌ابن‌نما این کلمه را یزید جواب محفّر داد و شاید این اولیٰ باشد، چه آنکه حضرت امام زین‌العابدین(ع) با این کافران که از راه عناد بودند کمتر سخن می‌کرد.

و شیخ مفید(ره) فرموده: در بین راه شام با احدی از آن کافران که همراه سر مقدّس بودند تکلّم نکرد، و گفتن یزید این نوع کلمات را گاهی شاید از بهر آن باشد که مردم را بفهماند که من قتل حسین را نفرمودم و راضی به آن نبودم. و جمله‌ای از اهل تاریخ گفته‌اند که در هنگامی که خبر ورود اهل‌بیت(ع) به یزید رسید، آن ملعون در قصر جَیْرون و منظر آنجا بود و همین‌که از دور نگاهش به سرهای مبارک بر سر نیزه‌ها افتاد، از روی طرب و نشاط این دو بیت انشاد کرد:

لَمّا بَدَتْ تِلْکَ الْحُمُولُ[۱] وَ اَشْرَقَتْ   تِلْکَ الشُّمُوسُ عَلیٰ رُبیٰ جَیْرُونِ
نَعَبَ الْغُرابُ قُلْتُ صِحْ اَوْ لاٰتَصِحْ   فَلَقَدْ قَضَیْتُ مِنَ الْغَرِیمِ دُیُونی

و مراد آن ملحد اظهار کفر و زندقه و کیفر خواستن از رسول اکرم(ص) بوده، یعنی رسول خدا پدران و عشیرهٔ مرا در جنگ بدر کشت، من خونخواهی از اولاد او نمودم. چنانچه صریحاً این مطلب کفرآمیز را در اشعاری که بر اشعار ابن‌زبعری افزود در مجلس ورود اهل‌بیت(ع) خوانده:

قَدْ قَتَلْنَا الْقَوْمَ مِنْ ساداتِهِمْ   وَ عَدَلْنا قَتْلَ بَدْرٍ فَاعْتَدَلْ (الخ)

و بالجمله، چون سرهای مقدّس را وارد آن مجلس شوم کردند سر مبارک حضرت امام حسین(ع) را در طشتی از زر به نزد یزید نهادند و یزید که مدام عمرش به شرب مدام می‌پرداخت این‌وقت از شرب خمر نیک سکّران بود و از نظارهٔ سر دشمن خود شاد و فرحان گشت، و این اشعار را گفت:

یا حُسْنَهُ یَلْمَعُ بِالْیَدَیْنِ   یَلْمَعُ فی طَشْتٍ مِنَ اللُّجَیْنِ
کَأَنَّما حُفَّ بِوَرْدَتَیْنِ   کَیْفَ رَأَیْتَ الضَّرْبَ یا حُسَیْنُ
شَفَیْتُ غِلّی مِنْ دَمِ الْحُسَیْنِ   یا لَیْتَ مَنْ شاهَدَ فی الْحُنَیْنِ
یَرَوْنَ فِعْلی الْیَوْمَ بِالْحُسَیْنِ

و شیخ مفید(ره) فرموده که چون سر مطهّر حضرت را با سایر سرهای مقدّس در نزد او گذاشتند، یزید ملعون این شعر گفت:

نُفَلِّقُ هاماً مِنْ رِجالٍ اَعِزَّةٍ   عَلَیْنا وَ هُمْ کانُوا اَعَقَّ وَ اَظْلَما

یحیی بن‌حکم که برادر مروان بود و با یزید در مجلس نشسته بود این دو شعر قرائت کرد:

لَهامٌ بِجَنْبِ الطَّفِّ اَدْنیٰ قَرابَةً   مِنِ ابْنِ زِیادِ الْعَبْدِ ذِی النَّسَبِ الْوَغِلِ
سُمَیَّةُ اَمْسیٰ نَسْلُها عَدَدَ الْحَصیٰ   وَ بِنْتُ رَسُولِ اللّٰهِ لَیْسَتْ بِذی نَسْلٍ

۱. حُمُول (بالضم): هودجها و شتران که بر آنها هودج بسته باشند. (م)

یزید دست بر سینهٔ او زد و گفت: ساکت شو، یعنی در چنین مجلس، جماعت آل‌زیاد را شناعت می‌کنی و بر قلّت آل مصطفی دریغ می‌خوری؟!

و از معصوم روایت شده که چون سر مطهّر حضرت امام حسین‌علیه‌السلام را به مجلس یزید درآوردند، مجلس شراب آراست و با ندیمان خود شراب زهرمار می‌کرد و با ایشان شطرنج بازی می‌کرد و شراب به یاران خود می‌داد و می‌گفت: بیاشامید که این شراب مبارکی است که سر دشمن ما نزد ما گذاشته است و دلشاد و خرّم گردیده‌ایم، و ناسزا به حضرت امام حسین و پدر و جدّ بزرگوار او علیهم الصّلٰوة والسّلام می‌گفت. و هر مرتبه که در قمار بر حریف خود غالب می‌شد، سه پیاله شراب زهرمار می‌کرد، ته جرعهٔ شومش را در پهلوی طشتی که سر مقدّس آن سرور در آن گذاشته بودند می‌ریخت. پس هرکه از شیعیان ماست باید که از شراب خوردن و بازی کردن شطرنج اجتناب نماید، و هرکه در وقت نظر کردن به شراب یا شطرنج صلوات فرستد بر حضرت امام حسین‌علیه‌السلام و لعنت کند یزید و آل زیاد را حق تعالی گناهان او را بیامرزد هرچند به عدد ستارگان باشد.

در کامل بهائی از حاویه نقل کرده که یزید خمر خورد و بر سر حضرت امام حسین‌علیه‌السلام ریخت، زن یزید آب و گلاب برگرفت و سر منوّر امام‌علیه‌السلام را پاک بشست. آن شب فاطمه‌علیهاالسلام را در خواب دید که از او عذر می‌خواست.

بالجمله، چون سرهای مبارک را بر یزید وارد کردند، اهل‌بیت‌علیهم‌السلام را نیز درآوردند در حالتی که ایشان را به یک رشته بسته بودند و حضرت علی بن الحسین‌علیه‌السلام در غل جامعه بود، و چون یزید ایشان را به آن هیئت دید، گفت: خدا قبیح و زشت کند پسر مرجانه را اگر بین شما و او قرابت و خویشی بود ملاحظهٔ شماها را می‌نمود و این نحو بدرفتاری با شما نمی‌نمود و به این هیئت و حال شما را برای من روانه نمی‌کرد.

و به روایت ابن‌نما از حضرت سجّادعلیه‌السلام: دوازده تن ذکور بودند که در زنجیر و غل بودند، چون نزد یزید ایستادند، حضرت سیّد سجّادعلیه‌السلام رو کرد به یزید و فرمود: آیا رخصت می‌دهی مرا تا سخنی گویم؟ گفت: بگو، ولکن هذیان مگو. فرمود: من در موقفی می‌باشم که سزاوار نیست از مانند من کسی که هذیان سخن گوید. آنگاه فرمود: ای یزید، تو را به خدا سوگند می‌دهم چه گمان می‌بری با رسول خداصلی‌الله‌علیه‌وآله اگر ما را بدین حال ملاحظه فرماید؟ پس جناب فاطمه دختر حضرت سیّدالشّهداءعلیه‌السلام فرمود: ای یزید، دختران رسول خدا را کسی اسیر می‌کند؟! اهل مجلس و اهل خانهٔ یزید از استماع این کلمات گریستند چندانکه صداهای

گریه و شیون بلند شد، پس یزید حکم کرد که ریسمانها را بریدند و غلها را برداشتند.

شیخ جلیل علی بن‌ابراهیم القمّی از حضرت صادق‌ﷺ روایت کرده که چون سر مبارک حضرت سیّدالشّهداء را با حضرت علی بن‌الحسین و اسرای اهل‌بیت‌ﷺ بر یزید وارد کردند، علی بن‌الحسین‌ﷺ را غلّ در گردن بود. یزید با او گفت: ای علی بن‌الحسین، حمد مر خدائی راکه کشت پدرت را. حضرت فرمود که لعنت خدا بر کسی باد که کشت پدر مرا. یزید چون این بشنید در غضب شد و فرمان قتل آن‌جناب را داد. حضرت فرمود: هرگاه بکشی مرا پس دختران رسول خدا راکه برگرداند به سوی منزلگاهشان و حال آنکه محرمی جز من ندارند؟ یزید گفت:

تو بر می‌گردانی ایشان را به جایگاه خودشان. پس یزید سوهانی طلبید و شروع کرد به سوهان کردن غل جامعه که بر گردن آن‌حضرت بود، پس از آن گفت: ای علی بن‌الحسین، آیامی‌دانی چه اراده کردم بدین‌کار؟ فرمود: بلی، خواستی که دیگری را بر من منّت و نیکی نباشد، یزید گفت: این بود به خدا قسم آنچه اراده کرده بودم. پس یزید این آیه را خواند: ما أَصابَكُمْ مِنْ مُصيبَةٍ فَبِما كَسَبَتْ أَيْديكُمْ وَيَعْفُوا عَنْ كَثيرٍ[1].

حاصل ترجمه آن است که «گرفتاریهاکه به مردم می‌رسد به سبب کارهای خودشان است و خدا درگذشت کند از بسیاری.»

حضرت فرمود: نه چنین است که تو گمان کرده‌ای. این آیه دربارهٔ ما فرود نیامده، بلکه آنچه دربارهٔ ما نازل شده این است:

ما أَصابَكُمْ مِنْ مُصيبَةٍ فِي الْأَرْضِ وَلا في أَنْفُسِكُمْ إِلّا في كِتابٍ مِنْ قَبْلِ أَنْ نَبْرَأَها[2]. (الآية)

مضمون آیه آنکه: «نرسد مصیبتی به شما در زمین و نه در جانهای شما آدمیان مگر آنکه در نوشتهٔ آسمانی است پیش از آنکه خلق کنیم او را، تا افسوس نخورید بر آنچه از دست شما رفته و شاد نشوید برای آنچه شما را آمده.» پس حضرت فرمود: مائیم کسانی‌که چنین هستند.

و بالجمله یزید فرمان داد تا آن سر مبارک را در طشتی در پیش روی او نهادند و اهل‌بیت‌ﷺ را در پشت سر او نشانیدند تا به سر حسین نگاه نکنند. سیّد سجّادﷺ را چون چشم مبارک بر آن سر مقدّس افتاد بعد از آن هرگز از سر گوسفند غذا میل نفرمود، وچون نظر حضرت زینب‌ﷺ بر آن سر مقدّس افتاد بی طاقت شد و دست برد گریبان خود را چاک کرد و با صدای حزینی که دلها را مجروح می‌کرد ندبه آغاز نمود و می‌گفت: یاحُسَیْناه، و ای حبیب

۱. شوری / ۳۰.
۲. حدید / ۲۲: ما اصاب...

رسول خدا، و ای فرزند مکّه و مِنیٰ، ای فرزند دلبند فاطمهٔ زهراء و سیّدهٔ نساء، ای فرزند دختر مصطفی. اهل مجلس آن لعین همگی به گریه درآمدند و یزید خبیث پلید ساکت بود.

وَمِمّا یُزیلُ الْقَلْبَ عَنْ مُسْتَقَرِّها	وَیَتْرُکُ زَنْدَ الْغَیْظِ فِی الصَّدْرِ وارِیا[1]
وُقُوفُ بَناتِ الْوَحْیِ عِنْدَ طَلیقِها	بِحالٍ بِها تُشْجینَ[2] حَتّیٰ الْأَعادِیا

پس صدای زنی هاشمیّه که در خانهٔ یزید بود به نوحه و ندبه بلند شد و می‌گفت: «یا حبیباه، یا سیّد اهلبیتاه، یابْن محمّداه، ای فریادرس بیوه زنان و پناه یتیمان، ای کشتهٔ تیغ اولاد زناکاران.» بار دگر حاضران که آن ندبه را شنیدند گریستند و یزید بی‌حیا هیچ از این کلمات متأثّر نشد و چوب خیزرانی طلبید و به دست گرفت و بر دندانهای مبارک آن‌حضرت می‌کوفت و اشعاری[3] می‌گفت که حاصل بعضی از آنها آنکه: «ای کاش اشیاخ بنی‌امیه که در

۱. واریا یعنی آتش زننده. ۲. تشجین یعنی اندوهگین می‌کنند.

۳. ذکر اشعار یزید پلید که در آن‌مجلس شوم خوانده ـ از ناسخ التّواریخ:

لَیْتَ أَشْیاخی بِبَدْرٍ شَهِدوا	وَقْعَةَ الْخَزْرَجِ مَعْ وَقْعِ الْأَسَل
لَعِبَتْ هاشِمُ بِالْمُلْکِ فَلا	خَبَرٌ جاءَ وَ لا وَحْیٌ نَزَل
لَسْتُ مِنْ خِنْدِفَ اِنْ لَمْ أَنْتَقِمْ	مِنْ بَنی‌أَحْمَدَ ما کانَ فَعَل
قَدْ أَخَذْنا مِنْ عَلِیٍّ ثارَنا	وَ قَتَلْنا الْفارِسَ اللَّیْثَ الْبَطَل
وَ قَتَلْنَا الْقَوْمَ مِنْ ساداتِهِم	وَ عَدَلْناهُ بِبَدْرٍ فَاعْتَدَل
فَجَزَیْناهُمْ بِبَدْرٍ مِثْلَها	وَ بِأُحُدٍ یَوْمَ أُحُدٍ فَاعْتَدَل
لَوْ رَأَوْهُ فَاسْتَهَلُّوا فَرَحاً	ثُمَّ قالُوا یا یَزیدُ لاتُشَل
وَ کَذاکَ الشَّیْخُ أَوْصانی بِه	فَاتَّبَعْتُ الشَّیْخَ فیما قَدْ سَأَل

غالباً به تمامی این اشعار را ذکر نکرده‌اند و آنچه را که ذکر کرده‌اند جماعتی کسی را نسبت به یزید داده‌اند و بعضی آن را نسبت به ابن‌زبعری داده‌اند و هیچ‌کس تصریح ننموده که از یزید کدام است و از ابن‌زبعری کدام. پس واجب می‌کند که اشعار ابن زبعری را که در جنگ اُحُد گفته ذکر کنیم تا معلوم شود که شعر یزید کدام است و شعر ابن‌زبعری کدام. اشعار ابن‌زبعری این است:

یا غُرابَ الْبَیْنِ ما شِئْتَ فَقُل	اِنَّما تَنْدُبُ أَمْراً قَدْ فُعِل
اِنَّ لِلْخَیْرِ وَ لِلشَّرِّ مَدیً	وَ سَواءٌ قَبْرُ مُثْرٍ وَ مُقِل
کُلُّ خَیْرٍ وَ نَعیمٍ زائِلٌ	وَ بَناتُ الدَّهْرِ یَلْعَبْنَ بِکُل
أَبْلِغا حَسّانَ عَنّی آیَةً	فَقَریضُ الشِّعْرِ یَشْفی ذاالْغُلَل
کَمْ تَریٰ فِی الْحَرْبِ مِنْ جُمْجُمَةٍ	وَ أَکُفٍّ قَدْ أُبینَتْ وَ رِجِل
وَ سَرابیلَ حِسانٍ سُلِبَتْ	عَنْ کُماةٍ غُودِرُوا فِی الْمُنْتَزَل
کَمْ قَتَلْنا مِنْ کَریمٍ سَیِّدٍ	ماجِدِ الْجَدَّیْنِ مِقْدامٍ بَطَل

←

جنگ بدر کشته شدند حاضر می‌بودند و می‌دیدند که من چگونه انتقام ایشان را از فرزندان قاتلان ایشان کشیدم، و خوشحال می‌شدند و می‌گفتند: ای یزید دست شَل نشود که نیک انتقام کشیدی!»

چون ابوبَرْزَهٔ اسلمی که حاضر مجلس بود و از پیش، یکی از صحابهٔ حضرت رسول بوده نگریست که یزید چوب بر دهان مبارک حضرت حسین علیه السلام می‌زند، گفت: ای یزید، وای بر تو، آیا دندان حسین را به چوب خیزران می‌کوبی؟ گواهی می‌دهم که من دیدم رسول‌خدا دندانهای او را و برادر او حسن را می‌بوسید و می‌مکید و می‌فرمود: شما دو سیّد جوانان اهل بهشتید، خدا بکشد کشندهٔ شما را، و لعنت کند قاتل شما را، و ساخته کند از برای او جهنّم را.

یزید از این کلمات در غضب شد و فرمان داد تا او را بر زمین کشیدند و از مجلس بیرون بردند. این وقت جناب زینب دختر امیرالمؤمنین علیه السلام برخاست و خطبه خواند که خلاصهٔ آن به فارسی چنین می‌آید:

← صادق النجدة قرم بارع ... غیر رعدید لدی وقع الأسل
فسل المهراس من ساکنه ... بین کرادیس و هام کالحجل
لیت أشیاخی ببدر شهدوا ... جزع الخزرج من وقع الأسل
حین حلّت بقباء برکها ... و استحرّ القتل فی عبد الأشل
ثمّ خفّوا عند ذاکم رقّصا ... رقص الحفّان تعدوا فی الجبل
فقتلنا الضعف من ساداتهم ... و عدلنا میل بدر فاعتدل
لا ألوم النفس إلّا أنّنا ... لو کررنا لفعلنا المفتعل
بسیوف الهند تعلو هامهم ... تبرد الغیظ و یشفین الغلل

اکنون از این اشعار توان دانست که کدام یک را یزید تمثیل آورده است و کدام را خود انشا کرده یا به اندک پیوندی قرائت کرده. و هم در آنجا نقل کرده که چون سرهای شهدا را نزد یزید پلید آوردند بانگ غرابی گوشزد او گشت، این شعر کفر را که بر او سجلّی بود انشا کرد:

لمّا بدت تلک الرؤوس و أشرقت ... تلک الشموس علی ربی جیرون
صاح الغراب فقلت صح أو لا تصح ... فلقد قضیت من النبیّ دیونی

و چون بانگ غراب را بروی نابهنگام افتاد، به حکم تطیّر دلالت بر زوال ملک می‌کرد، به دو شعر از اشعار ابن‌زبعری متمثّل شد و غراب را مخاطب ساخت:

یا غراب البین ما شئت فقل ... إنّما تندب أمراً قد فعل
کلّ ملک و نعیم زائل ... و بنات الدهر یلعبن بکلّ

[منه ره]

[خطابهٔ حضرت زینب(ع) در مجلس یزید]

حمد و ستایش مختصّ یزدان پاک است که پروردگار عالمین است، و درود و صلوات ازبرای خواجهٔ لَوْلاک، رسول او محمّد و آل او (صلوات‌الله‌علیهم اجمعین) است. هرآینه خداوند راست فرموده هنگامی‌که فرمود:

ثُمَّ کانَ عاقِبَةَ الَّذینَ أساؤُا السُّوأی أنْ کَذَّبُوا بِآیاتِ اللهِ وَکانُوا بِها یَسْتَهْزِؤُنَ[1].

حضرت زینب(ع) از این آیهٔ مبارکه اشاره فرمود که یزید و أتباع او که سر از فرمان خدای برتافتند و آیات خدا را انکار کردند بازگشت ایشان به آتش دوزخ خواهد بود. آنگاه روی با یزید آورد و فرمود:

هان ای یزید، آیا گمان می‌کنی که چون زمین و آسمان را بر ما تنگ کردی و ما را شهر تا شهر مانند اسیران کوچ دادی، از منزلت و مکانت ما کاستی و بر حشمت و کرامت خود افزودی و قربت خود را در حضرت یزدان به زیادت کردی، از این جهت آغاز تکبّر و تنمّر نمودی و بر خویشتن بینی بیفزودی و یکباره شاد و فرحان شدی که مملکت دنیا بر تو گرد آمد و سلطنت ما از بهر تو صافی گشت؟! نه چنین است ای یزید، عنان بازکش و لختی به خود باش، مگر فراموش کردی فرمایش خدا را که فرموده:

«البتّه گمان نکنند آنان‌که کفر ورزیدند که مهلت دادن ما ایشان‌را بهتر است از برای ایشان. هماتا مهلت دادیم ایشان‌را تا بر گناه خود بیفزایند و از برای ایشان است عذابی مُهین.»

آیا از طریق عدالت است ای پسر طُلَقا، که زنان و کنیزان خود را در پس پرده‌داری و دختران رسول خدا را چون اسیران شهر به شهر بگردانی؟ هماتا پردهٔ حشمت و حرمت ایشان را هتک کردی و ایشان را از پرده برآوردی و در منازل و مناهل به همراهی دشمنان کوچ دادی و مَطْمَح نظر هر نزدیک و دور و وضیع و شریف ساختی در حالتی که از مردمان و پرستاران ایشان کسی با ایشان نبودا و

---

۱. روم / ۱۰.

چگونه امید می‌رود که نگاهبانی ما کند کسی که جگر آزادگان را بخاید و از دهان بیفکند و گوشتش به خون شهیدان بروید و نمو کند؟! (کنایه از آنکه از فرزند هند جگرخواره چه توقّع باید داشت و چه بهره توان یافت؟) و چگونه درنگ خواهد کرد در دشمنی ما اهل‌بیت کسی که بغض و کینهٔ ما را از بَدر و اُحُد در دل دارد و همیشه به نظر دشمنی ما را نظر کرده؟! پس بدون آنکه جرم و جریرتی بر خود دانی و بی‌آنکه امری عظیم شماری، شعری بدین شناعت می‌خوانی:

لَأَهَلُّوا وَاسْتَهَلُّوا فَرَحاً ثُمَّ قالُوا یا یَزیدُ لاتُشَلْ

و با چوبی که در دست داری بر دندانهای ابوعبدالله(ع) سیّد جوانان اهل بهشت می‌زنی! و چرا این بیت را نخوانی و حال آنکه دلهای ما را مجروح و زخمناک کردی و اصل و بیخ ما را بریدی از این جهت که خون ذرّیّهٔ پیغمبر را ریختی و سلسلهٔ آل عبدالمطّلب را که ستارگان روی زمینند گسیختی، و مشایخ خود را ندا می‌کنی و گمان داری که ندای تو را می‌شنوند، و البته زود باشد که به ایشان ملحق شوی و آرزو کنی که شَل بودی و گنگ بودی و نمی‌گفتی آنچه را که گفتی و نمی‌کردی آنچه را که کردی، لکن آرزو سودی نکند.

آن‌گاه حق‌تعالی را خطاب نمود و عرض کرد: بارالها، بگیر حقّ ما را، و انتقام بکش از هرکه با ما ستم کرد، و نازل گردان غضب خود را بر هرکه خون ما ریخت و حامیان ما راکشت.

پس فرمود: هان ای یزید، قسم به خدا که نشکافتی مگر پوست خود را، و نبریدی مگر گوشت خود را، و زود باشد که بر رسول خدای وارد شوی در حالتی که متحمّل باشی وزر ریختن خون ذرّیّهٔ او را و هتک حرمت عترت او را در هنگامی که حق‌تعالی جمع می‌کند پراکندگی ایشان را و می‌گیرد حقّ ایشان را.

«و گمان مبر البتّه آنان را که در راه خدا کشته شدند مردگانند، بلکه ایشان زنده و در راه پروردگار خود روزی می‌خورند.»[1]

---

۱. آل عمران / ۱۶۹.

و کافی است تو را خداوند از جهت داوری، و کافی است محمّد ﷺ تو را برای مخاصمت، و جبرئیل برای یاری او و معاونت. و زود باشد که بداند آن کسی که تو را دستیار شد و برگردن مسلمانان سوار کرد و خلافت باطل برای تو مستقر گردانید چه نکوهیده بَدَلی برای ظالمین هست و خواهید دانست که کدام یک از شما مکان او بدتر و یاور او ضعیفتر است. و اگر دواهی روزگار مرا بازداشت [واداشت] که با تو مخاطبه و تکلّم کنم همانا من قدر تو راکم می‌دانم و سرزنش تو را عظیم، و توبیخ تو راکثیر می‌شمارم، چه اینها در تو اثر نمی‌کند و سودی نمی‌بخشد، لکن چشمها گریان و سینه‌ها بریان است. چه امری عجیب و عظیم است، نجیبانی که لشکر خداوندند به دست طُلَقاء که لشکر شیطانند کشته گردند و خون ما از دستهای ایشان بریزد و دهان ایشان از گوشت ما بدوشد و بنوشد و آن جسدهای پاک و پاکیزه را گرگهای بیابانی به نوبت زیارت کنند و آن تن‌های مبارک را مادران بچه کفتارها بر خاک بمالند.

ای یزید، اگر امروز ما را غنیمت خود دانستی، زود باشد که این غنیمت موجب غرامت تو گردد در هنگامی که نیابی مگر آنچه را که پیش فرستادی، و نیست خداوند بر بندگان ستم‌کننده، و در حضرت اوست شکایت ما و اعتماد ما. اکنون هر کید و مکری که توانی بکن، و هر سعی که خواهی به عمل آور، و در عداوت ما کوشش فرومگذار، و با این همه به خدا سوگند که ذکر ما را نتوانی محو کرد و وحی ما را نتوانی دور کرد، و باز ندانی فرجام ما را و درک نخواهی کرد غایت و نهایت ما را، و عار کردار خود را از خویش نتوانی دور کرد، و رأی تو کذب و علیل، و ایّام سلطنت تو قلیل، و جمع تو پراکنده و روز تو گذرنده است، در روزی که منادی حقّ ندا کند که لعنت خدا بر ستمکاران است.

سپاس و ستایش خداوندی را که ختم کرد در ابتدا بر ما سعادت را، و در انتها رحمت و شهادت را. و از خدا سؤال می‌کنم که ثواب شهدای ما را تکمیل فرماید و هر روز بر اجر ایشان بیفزاید و در میان ما خلیفهٔ ایشان باشد و احسانش را بر ما دائم دارد، که اوست خداوند رحیم و پروردگار ودود، و کافی است در هر امری و نیکو وکیل است.

یزید را موافق نمی‌افتاد که جناب زینب را بدین سخنان درشت و کلمات شتم آمیز، مورد غضب و سخط دارد خواست که عذری بر تراشد که زنان نوائح بیهُشانه سخن کنند، و این قسم سخنان از جگر سوختگان پسندیده است، لاجرم این شعر را بگفت:

یا صَیْحَةً تُحْمَدُ مِن صَوائِح ... ما اَهْوَنَ الْمَوْتَ عَلَی النَّوائِح

آن‌گاه یزید با حاضرین اهل شام مشورت کرد که با این جماعت چه عمل نمایم؟ آن خبیثان کلام زشتی گفتند که معنی آن مناسب ذکر نیست و مرادشان آن بود که تمام را با تیغ درگذران. نعمان بن‌بشیر که حاضر مجلس بود گفت: ای یزید، ببین تا رسول‌خدا(ص) با ایشان چه صنعت داشت، آن کن که رسول‌خدا(ص) کرد.

و مسعودی نقل کرده: وقتی که اهل مجلس یزید این کلام را گفتند، حضرت باقر(ع) شروع کرد به سخن، و در آن وقت دوسال و چند ماه از سنّ مبارکش گذشته بود، پس حمد و ثنا گفت خدای را، پس رو کرد به یزید و فرمود: اهل مجلس تو در مشورت تو رأی دادند به خلاف اهل مجلس فرعون در مشورت کردن فرعون با ایشان در امر موسی و هارون، چه آنها گفتند: اَرْجِهْ وَاَخاهُ[1] و این جماعت رأی دادند به کشتن ما، و برای این سببی است. یزید پرسید که سببش چیست؟ فرمود: اهل مجلس فرعون اولاد حلال بودند و این جماعت اولاد حلال نیستند، و نمی‌کشد انبیاء و اولاد ایشان را مگر اولادهای زنا. پس یزید از کلام بازایستاد و خاموش گردید.

[داستان مرد شامی]

این هنگام به روایت سیّد و مفید از مردم شام مردی سرخ رو نظر کرد به جناب فاطمه دختر حضرت امام حسین(ع) پس رو کرد به یزید و گفت: یاامیرالمؤمنین، هَبْ لی هذِهِ الْجارِیَة، یعنی «این دخترک را به من ببخش.» جناب فاطمه(ع) فرمود: چون این سخن بشنیدم برخود بلرزیدم و گمان کردم که این مطلب از برای ایشان جایز است. پس به جامهٔ عمّه‌ام جناب

۱. اعراف / ۱۱۱.

زینب چسبیدم و گفتم: عمّه یتیم شدم، اکنون باید کنیز مردم شوم[۱]! جناب زینب روی با شامی کرد و فرمود: دروغ گفتی والله، و ملامت کرده شدی، به خدا قسم این کار برای تو و یزید صورت نبندد و هیچ‌یک اختیار چنین امری ندارید.

یزید در خشم شد و گفت: سوگند با خدای دروغ گفتی، این امر برای من رواست و اگر خواهم بکنم می‌کنم.

حضرت زینب علیها السلام فرمود: نه چنین است به خدا سوگند، حق‌تعالی این امر را برای تو روانداشته و نتوانی کرد مگر آنکه از ملّت ما بیرون شوی و دینی دیگر اختیار کنی.

یزید از این سخن خشمش زیادتر شد و گفت: در پیش روی من چنین سخن می‌گوئی! همانا پدر و برادر تو از دین بیرون شدند.

جناب زینب علیها السلام فرمود: به دین خدا و دین پدر و برادر من، تو و پدر و جدّت هدایت یافتید اگر مسلمان باشی.

یزید گفت: دروغ گفتی ای دشمن خدا.

حضرت زینب علیها السلام فرمود: ای یزید، اکنون تو امیر و پادشاهی و هرچه می‌خواهی از روی ستم فحش و دشنام می‌دهی و ما را مقهور می‌داری.

یزید گویا شرم کرد و ساکت شد. آن مرد شامی دیگرباره سخن خود را اعاده کرد، یزید گفت: دور شو، خدا مرگت دهد! آن مرد شامی از یزید پرسید: ایشان کیستند؟ یزید گفت: آن فاطمه دختر حسین، و آن زن دختر علی است. شامی گفت: حسین پسر فاطمه و علی پسر ابوطالب؟ یزید گفت: بلی. آن مرد شامی گفت: لعنت کند خداوند تو را ای یزید، عترت پیغمبر خود را می‌کشی و ذرّیّهٔ او را اسیر می‌کنی؟! به خدا سوگند که من گمان نمی‌کردم ایشان را جز اسیران روم. یزید گفت: به خدا سوگند تو را نیز به ایشان می‌رسانم. و امر کرد که او را گردن زدند رحمه الله.

---

۱. ولنعم ما قیل:

آن کس که اسیر بیم گردد	چون باشد چون یتیم گردد
نومید شده ز دستگیری	با ذلّ غریبی و اسیری
چندان ز مژه سرشک خون ریخت	کاندام زمین به خون درآمیخت
گفت ای پدر ای پدر کجائی	کافسر نه به سر نمی‌نمائی
من بی پدری ندیده بودم	تلخ است کنون که آزمودم

کتبه غلامرضا. (منه ره)

[اهل‌بیت در خرابهٔ شام]

شیخ مفید﵀ فرموده: پس یزید امر کرد تا اهل‌بیت را با علی بن‌الحسین﵉ در خانه‌ای علیحدّه که متصل به خانهٔ خودش بود جای دادند، و به قولی ایشان را در موضع خرابی حبس کردند که نه دافع گرما بود و نه حافظ سرما چنانکه صورتهای مبارکشان پوست انداخت، و در این مدّتی که در شام بودند نوحه و زاری بر حضرت امام حسین﵇ می‌کردند.

و روایت شده که در این ایّام در ارض بیت‌المقدس هر سنگی که از زمین برمی‌داشتند از زیرش خون تازه می‌جوشید، و جمعی نقل کرده‌اند که یزید امر کرد سر مطهّر امام﵇ را بر در قصر شوم او نصب کردند و اهل‌بیت﵈ را امر کرد که داخل خانهٔ او شوند، چون مخدّرات اهل‌بیت عصمت و جلالت﵈ داخل خانهٔ آن لعین شدند، زنان آل ابوسفیان زیورهای خود را کندند و لباس ماتم پوشیدند و صدا به گریه و نوحه بلند کردند و سه روز ماتم داشتند و هند دختر عبدالله بن‌عامر که در آن‌وقت زن یزید بود و پیشتر در حبالهٔ حضرت امام حسین﵇ بود پرده را درید و از خانه بیرون دوید و به مجلس آن لعین آمد در وقتی که مجمع عام بود، گفت: ای یزید، سر مبارک فرزند فاطمه دختر رسول‌خدا﵌ را بر در خانهٔ من نصب کرده‌ای! یزید برجست و جامه بر سر او افکند و او را برگردانید و گفت: ای هند، نوحه و زاری کن بر فرزند رسول‌خدا و بزرگ قریش که پسر زیاد لعین در امر او تعجیل کرد و من به کشتن او راضی نبودم.

[خطبهٔ امام سجاد﵇ در مسجد شام]

علّامهٔ مجلسی﵀ در جلاء العیون پس از آنکه حکایت مرد سرخ روی شامی را نقل کرده فرموده: پس یزید امر کرد که اهل‌بیت رسالت﵈ را به زندان بردند، حضرت امام زین‌العابدین﵇ را با خود به مسجد برد و خطیبی را طلبید و بر منبر بالا کرد، آن خطیب ناسزای بسیار به حضرت امیرالمؤمنین و امام حسین﵉ گفت و معاویه و یزید (علیهما اللعنة) را مدح بسیار کرد، حضرت امام زین‌العابدین﵇ ندا کرد او را که:

وَیْلَکَ أیُّهَا الخاطِبُ، إشْتَرَیْتَ مَرضاةَ الْمَخْلُوقِ بِسَخَطِ الخالِقِ، فَتَبَوَّأْ مَقْعَدَکَ مِنَ النّارِ.

یعنی «وای بر تو ای خطیب که برای خشنودی مخلوق، خدا را به خشم آوردی! جای خود را در جهنّم مهیّا بدان.»

پس حضرت علیّ بن الحسین علیه السلام فرمود که ای یزید، مرا رخصت ده که بر منبر بروم و کلمه‌ای چند بگویم که موجب خشنودی خداوند عالمیان و اجر حاضران گردد. یزید قبول نکرد. اهل مجلس التماس کردند که او را رخصت بده که ما می‌خواهیم سخن او را بشنویم. یزید گفت: اگر بر منبر برآید مرا و آل ابوسفیان را رسوا می‌کند. حاضران گفتند: از این کودک [جوان] چه بر آید؟ یزید گفت: او از اهل بیتی است که در شیرخوارگی به علم و کمال آراسته‌اند. چون اهل شام بسیار مبالغه کردند یزید رخصت داد تا حضرت بر منبر بالا رفت و حمد و ثنای الهی ادا کرد و صلوات بر حضرت رسالت‌پناهی واهل‌بیت او فرستاد و خطبه‌ای در نهایت فصاحت و بلاغت ادا کرد که دیده‌های حاضران را گریان و دلهای ایشان را بریان کرد.[1]

قُلْتُ: إنّی أُحِبُّ فی هذَاالْمَقامِ اَنْ اَتَمَثَّلَ بِهذِهِ الأبْیاتِ[2] الَّتی لا یَسْتَحِقُّ اَنْ یُمْدَحَ بِها إلاّ هذَا الإمامُ عَلَیْهِ السَّلامُ:

حَتّی أنَرْتَ بِضَوْءِ وَجْهِکَ فَانْجَلی ذاکَ الدُّجی وَ انْجابَ ذاکَ الْعِثْیَرُ[3]
فَافْتَنَّ فیکَ النّاظِرُونَ فَاِصْبَعٌ یُومی إلَیْکَ بِها وَ عَیْنٌ تَنْظُرُ
یَجِدُونَ رُؤْیَتَکَ الَّتی فازُوا بِها مِنْ أنْعُمِ اللهِ الَّتی لا تُکْفَرُ
فَمَشَیْتَ مِشْیَةَ خاضِعٍ مُتَواضِعٍ لِلّهِ لا یَزْهُو وَلا یَسْتَکْبِرُ
فَلَوْ أنَّ مُشْتاقاً تَکَلَّفَ فَوْقَ ما فی وُسْعِهِ لَسَعی إلَیْکَ الْمِنْبَرُ
أبْدَیْتَ مِنْ فَصْلِ الْخِطابِ بِحِکْمَةٍ تُنْبی عَنِ الْحَقِّ الْمُبینِ وَ تُخْبِرُ

پس فرمود که:

ایها النّاس، حق‌تعالی ما اهل‌بیت رسالت را شش خصلت عطا کرده است و به هفت فضیلت ما را بر سایر خلق زیادتی داده: عطا کرده است به ما علم و بردباری و جوانمردی و فصاحت و شجاعت و محبّت در دلهای مؤمنان. و فضیلت داده است

---

۱. و در کامل بهائی است که آن‌حضرت فرمود: اَلْحَمْدُ لِلّهِ الَّذی لا بِدایَةَ لَهُ، وَالدّائِمِ الَّذی لا نَفادَ لَهُ، وَالأوَّلِ الَّذی لا أوَّلَ لأَوَّلِیَّتِهِ، وَالآخِرِ الَّذی لا مُؤَخِّرَ لآخِرِیَّتِهِ، وَالْباقی بَعْدَ فَناءِ الْخَلْقِ، قَدَّرَ اللَّیالی وَالأیّامَ، وَقَسَّمَ فیما بَیْنَهُمُ الأقْسامَ، فَتَبارَکَ اللهُ الْمَلِکُ الْعَلاّمُ (منه ره)

۲. این ابیات از جملهٔ قصیده‌ای است که ابوعبادهٔ بُحتری در مدح متوکّل عباسی گفته. (م)

۳. العِثْیَر: گرد و غبار.

ما را به آنکه از ماست نبیّ مختار محمّد مصطفی ﷺ، و از ماست صدّیق اعظم علیّ مرتضی ؑ، و از ماست جَعفر طیّار که با دوبال خویش در بهشت با ملائکه پرواز می‌کند، و از ماست حمزه شیر خدا و شیر رسول خدا، و از ماست دو سبط این امّت حسن و حسین ؑ که دو سیّد جوانان اهل بهشتند[۱]. هرکه مرا شناسد و هرکه مرا نشناسد من خبر می‌دهم او را به حسب و نسب خود:

ایّها النّاس، منم فرزند مکّه و مِنیٰ، منم فرزند زمزم و صفا. و پیوسته مفاخر خویش و مدائح آباء و اجداد خود را ذکر کرد تا آنکه فرمود: منم فرزند فاطمهٔ زهراء ؑ، منم فرزند سیّدهٔ نساء، منم فرزند خدیجهٔ کبری، منم فرزند امام مقتول به تیغ اهل جفا، منم فرزند لب تشنهٔ صحرای کربلا، منم فرزند غارت‌شدهٔ اهل جور و عَنا، منم فرزند آن‌که بر او نوحه کردند جنّیان زمین و مرغان هوا، منم فرزند آن‌که سرش را بر نیزه کردند و گردانیدند در شهرها، منم فرزند آن‌که حرم او را اسیر کردند اولاد زنا، مائیم اهل‌بیت محنت و بلا، مائیم محلّ نزول ملائکهٔ سماء، و مهبط علوم حق تعالی.

پس چندان مدائح اجداد گرام و مفاخر آباء عظام خود را یاد کرد که خروش از مردم برخاست و یزید ترسید که مردم از او برگردند، مؤذّن را اشاره کرد که اذان بگو، چون مؤذّن اللّه‌اکبر گفت، حضرت فرمود: از خدا چیزی بزرگتر نیست. چون مؤذّن گفت: أَشْهَدُ أَنْ لاٰإِلٰهَ إِلاَّ اللّٰهُ، حضرت فرمود که شهادت می‌دهند به این کلمه پوست و گوشت و خون من. چون مؤذّن گفت: أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّداً رَسُولُ اللّٰهِ (صَلَّى اللّٰه عَلَيْهِ وَآلِهِ)، حضرت فرمود که ای یزید بگو این محمّد که نامش را به رفعت مذکور می‌سازی جدّ من است یا جدّ تو؟ اگر می‌گوئی جدّ توست دروغ گفته باشی و کافر می‌شوی، و اگر می‌گوئی جدّ من است پس چرا عترت او را کشتی و فرزندان او را اسیر کردی؟ آن ملعون جواب نگفت و به نماز ایستاد.

[قضایای دیگر مجلس یزید]

مؤلّف گوید که آنچه از مقاتل و حکایات رفتار یزید با اهل‌بیت ؑ ظاهر می‌شود آن است که یزید از انگیزش فتنه بیمناک شد و از شماتت و شناعت اهل‌بیت ؑ خوی بگردانید و

۱. در این روایات ذکر نشده وظاهراً به ملاحظه‌ای ذکر نشده: تو هفتم حضرت مهدی صاحب الزمان ؑ است که می‌کشد دجّال را، و در روایت کامل بهائی ذکر شده. واللّه العالم.

فی الجمله به طریق رفق و مدارا با اهل‌بیت رفتار می‌کرد و حارسان و نگاهبانان را از مراقبت اهل‌بیت علیهم السلام برداشت و ایشان را در حرکت و سکون به اختیار خودشان گذاشت و گاه گاهی حضرت سیّد سجّاد علیه السلام را در مجلس خویش می‌طلبید، قتل امام حسین علیه السلام را به ابن‌زیاد نسبت می‌داد و او را لعنت می‌کرد براین‌کار و اظهار ندامت می‌کرد، و این همه به جهت جلب قلوب عامّه و حفظ ملک و سلطنت بود نه اینکه در واقع پشیمان و بدحال شده باشد، زیرا که مورّخین نقل کرده‌اند که یزید مکرّر بعد از قتل حضرت سیّدالشّهداء(علیه آلاف التحیة والثناء) موافق بعضی مقاتل در هر چاشت و شام سر مقدّس آن‌سرور را بر سر خوان خود می‌طلبید. و گفته‌اند که مکرّر یزید بر بساط شراب بنشست و مغنّیان را احضار کرد و ابن‌زیاد را به جانب دست راست خود بنشانید و روی به ساقی نمود و این شعر میشوم را قرائت کرد:

اِسقِنی شَرْبَةً تُرَوّی مُشاشی ... ثُمَّ مِلْ فَاسْقِ مِثْلَها ابْنَ زِیادِ
صاحِبَ السِّرِّ وَالْاَمانَةِ عِنْدی ... وَ لِتَسْدیدِ مَغْنَمی وَ جِهادی
قاتِلَ الْخارِجِیِّ اَعْنی حُسَیْناً ... وَ مُبیدَ الْاَعْداءِ وَ الْحُسّادِ

سیّدبن‌طاوس رحمه الله از حضرت سیّد سجّاد علیه السلام روایت کرده است که از زمانی‌که سر مطهّر حضرت امام حسین علیه السلام را برای یزید آوردند، یزید مجالس شراب فراهم می‌کرد و آن سر مطهّر را حاضر می‌ساخت و در پیش خویش می‌نهاد و شرب خمر می‌کرد[۱].

روزی رسول سلطان روم که از اشراف و بزرگان فرنگ بود در مجلس آن میشوم حاضر بود، از یزید پرسید که ای پادشاه عرب، این سرِ کیست؟ یزید گفت: تو را با این سر حاجت چیست؟ گفت: چون من به نزد ملک خویش باز شوم از هر کم و بیش از من پرسش می‌کند، می‌خواهم تا قصّهٔ این سر را بدانم و به عرض پادشاه برسانم تا شاد شود و با شادی تو شریک گردد. یزید گفت: این سر حسین بن‌علی بن‌ابی‌طالب است. گفت: مادرش کیست؟ گفت: فاطمه دختر رسول خدا. نصرانی گفت: اُفّ بر تو و بر دین تو، دین من از دین شما بهتر است، چه آنکه پدر من از نژاد داود پیغمبر است و میان من و داود پدران بسیار است و مردم نصاریٰ مرا به این سبب تعظیم می‌کنند و خاک مَقدم مرا به جهت تبرّک برمی‌دارند، و شما فرزند دختر پیغمبر خود را که با پیغمبر یک مادر بیشتر واسطه ندارد به قتل می‌رسانید! پس این چه دین

۱. محتمل است که خبر مروی از حضرت سجّاد علیه السلام در اینجا تمام شود و بقیّه از خبر نباشد. (منه ره)

است که شما دارید؟! پس برای یزید حدیث کنیسهٔ حافر را نقل کرد[۱]. یزید فرمان داد که این مرد نصاری را بکشید که در مملکت خویش مرا رسوا نسازد.

نصرانی چون این بدانست گفت: ای یزید، آیا می‌خواهی مرا بکشی؟ گفت: بلی. گفت: بدان که من در شب گذشته پیغمبر شما را در خواب دیدم، مرا بشارت بهشت داد، من در عجب شدم اکنون از سرّ آن آگاه شدم. پس کلمهٔ شهادت گفت و مسلمان شد. پس برجست و آن سر مبارک را برداشت و بر سینه چسبانید و می‌بوسید و می‌گریست تا او را شهید کردند.

و در کامل بهائی است که در مجلس یزید ملک التّجار روم که عبدالشّمس نام داشت حاضر بود گفت: یا امیر، قریب شصت سال باشد که من تجارت می‌کردم، از قسطنطنیّه به مدینه رفتم و ده بُرد یمنی و ده نافه مشک و دو من عنبر داشتم، به خدمت حضرت رسول رفتم، او در خانهٔ اُمّ سلمه بود، انس بن‌مالک اجازت خواست، من به خدمت او رفتم و این هدایا که مذکور شد نزد او بنهادم، از من قبول کرد و من هم مسلمان شدم، مرا عبدالوهّاب نام کرد، لیکن اسلام را پنهان دارم از خوف ملک روم، و در خدمت حضرت رسول(ص) بودم که حسن و حسین(ع) درآمدند و حضرت رسول(ص) ایشان را ببوسید و بر ران خود نشانید، امروز تو سر ایشان را از تن جدا کرده‌ای، قضیب به ثنایای حسین(ع) که بوسه‌گاه رسول خداست می‌زنی! در دیار ما دریائی است و در آن دریا جزیره‌ای و در آن جزیره صومعه‌ای و در آن صومعه چهار سُم خر است که گویند عیسی(ع) روزی بر آن سوار شده بود. آن را به زر گرفته در صندوق نهاده، سلاطین و امرای روم و عامّهٔ مردم هر سال آنجا به حجّ[۲] روند و طواف آن صومعه کنند و حریر آن سُمها را تازه کنند و آن کهنه را پاره پاره کرده به تحفه برند، شما با فرزند رسول خود این می‌کنید؟!

یزید گفت: بر ما تباه کرد! گفت تا عبدالوهّاب را گردن زنند. عبدالوهّاب زبان برگشود به کلمهٔ شهادت، و اقرار به نبوّت حضرت محمّد(ص) و امامت حسین(ع) کرد و لعنت کرد بر یزید و آباء و اجداد او، بعد از آن او را شهید کردند[۳].

و سیّد روایت کرده که روزی حضرت امام زین‌العابدین(ع) در بازارهای دمشق عبور می‌کرد که ناگاه منهال بن‌عمرو آن‌حضرت را دید و عرض کرد که یابن رسول الله، چگونه

---

۱. خلاصه آنکه: نصاری سُمّ ستوری را که گمان دارند عیسی(ع) سوار آن می‌شده، تعظیم می‌کنند...

۲. یعنی زیارت.

۳. فقیر گوید که حدیث کنیسهٔ حافر و حکایتی که از کامل بهائی نقل شده هردو در نظر من بعید و محل اعتماد من نیست. والله العالم.

روزگار به سر می‌بری؟ حضرت فرمود: چنانکه بنی‌اسرائیل در میان آل‌فرعون، که پسران ایشان را می‌کشتند و زنان ایشان را زنده می‌گذاشتند و اسیر و خدمتکار خویش می‌نمودند. ای منهال، عرب بر عجم افتخار می‌کرد که محمّد (صلّی الله علیه و آله) از عرب است، و قریش بر سایر عرب فخر می‌کرد که محمّد (صلّی الله علیه و آله) قرشی است و ماکه اهل‌بیت آن جنابیم مغصوب و مقتول و پراکنده ایم! پس راضی شده ایم به قضای خدا و می‌گوئیم: إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ.

شیخ اجلّ علی بن‌ابراهیم قمّی در تفسیر خود این مکالمهٔ امام را در بازارهای شام با منهال نقل کرده با تفاوتی و بعد از تشبیه حال خویش به بنی اسرائیل فرموده: کار خیرالبریّه به آنجا رسیده که بعد از پیغمبر (صلّی الله علیه و آله) در بالای منابر ایشان را لعن می‌کنند،[1] و کار دشمنان به آنجائی رسیده که مال و شرف به آنها عطاء می‌شود و امّا دوستان و محبّان ما حقیر و بی بهره‌اند و پیوسته کار مؤمنان چنین بوده، (یعنی باید ذلیل و مقهور دولتهای باطله باشند). پس فرمود: و بامداد کردند عجم که اعتراف داشتند به حقّ عرب به سبب آنکه پیغمبر (صلّی الله علیه و آله) از عرب بوده، و عرب اعتراف داشتند به حقّ قریش به سبب آنکه رسول خدا از ایشان بوده، و قریش بدین سبب بر عرب فخر می‌کرد و عرب نیز به همین سبب بر عجم فخر می‌کرد، و ماکه اهل‌بیت پیغمبریم کسی حقّ ما را نمی‌شناسد! چنین است روزگار ما.

و از سیّد محدّث جلیل، سیّد نعمة الله جزایری در کتاب انوار نعمانیّه این خبر به وجه ابسطی نقل شده و آن چنان است که منهال دید آن‌حضرت را در حالتی که تکیه بر عصا کرده بود و ساقهای پای او مانند دو نی بود و خون جاری بود از ساقهای مبارکش و رنگ شریفش زرد بود، وچون حال او پرسید، فرمود: چگونه است حال کسی که اسیر یزیدبن معاویه است و زنهای ما تا به حال شکمهایشان از طعام سیر نگشته و سرهای ایشان پوشیده نشده و شب و روز به نوحه و گریه می‌گذرانند! و بعد از نقل شطری از آنچه در روایت تفسیر قمی گذشت، فرمود: هیچ‌گاهی یزید ما رانمی‌طلبد مگر آنکه گمان می‌کنیم که ارادهٔ قتل ما دارد و به جهت

---

۱. اینکه در حدیث شریف فرمود: خَيْرُ الْبَرِيَّةِ يُلْعَنُ عَلَى الْمَنَابِرِ، اشاره به سیرهٔ معاویه و اشاعهٔ سبّ امیرالمؤمنین (علیه السّلام) است در منابر اسلام. ولقد اجاد ابن‌سنان الخفاجی:

يَا أُمَّةً كَفَرَتْ وَ فِي أَفْوَاهِهَا ... الْقُرْآنُ فِيهِ ضَلَالُهَا وَ رَشَادُهَا

أَ عَلَى الْمَنَابِرِ تُعْلِنُونَ بِسَبِّهِ ... وَ بِسَيْفِهِ نُصِبَتْ لَكُمْ أَعْوَادُهَا

تِلْكَ الْخَلَائِقُ فِيكُمْ بَدْرِيَّةٌ ... قَتْلُ الْحُسَيْنِ وَ مَا خَبَتْ أَحْقَادُهَا

و بر این وضع منابر و مساجد اسلام گذشت سالهائی‌که در خطب جمعه و اعیاد سبّ امیرالمؤمنین (علیه السّلام) مرسوم بود، تا زمان خلافت عمر بن عبدالعزیز که به لطایف‌الحیل رفع آن عمل شنیع نمود و بجای سبّ آن‌جناب آیهٔ إِنَّ اللهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ را قرار داد. (منه رحمه الله)

کشتنْ ما را می‌طلبد، إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ راجِعُون. منهال گفت: عرضه داشتم: اکنون کجا می‌روید؟ فرمود: آنجائی‌که ما را منزل داده‌اند سقف ندارد و آفتاب ما را گداخته است و هوای خوبی در آنجا نمی‌بینیم، الحال به جهت ضعف بدن بیرون آمده‌ام تا لحظه‌ای استراحت کنم و زود برگردم به جهت ترسم بر زنها. پس در این‌حال که با آن‌حضرت تکلّم می‌کردم دیدم ندای زنی بلند شد و آن‌جناب را صدا زد که کجا می‌روی ای نوردیده؟ و آن زن جناب زینب، دختر علی مرتضی (سلام الله علیه) بود.

و در مُثیرالأحزان است که یزید اهل بیت(ع) را در مساکنی منزل داده بود که از سرما و گرما ایشان رانگاه نمی‌داشت تا آنکه بدنهای ایشان پوست باز کرد و زرداب و ریم جاری شد، و هذه‌عبارته:

وَأُسْكِنَّ في مَساكِنَ لايَقِينَ مِنْ حَرٍّ وَلابَرْدٍ حَتّى تَقَشَّرَتِ الْجُلُودُ، وَ سالَ الصَّديدُ بَعْدَ كِنِّ الْخُدُورِ وَظِلِّ السُّتُورِ.

از بعض کتب نقل شده که مسکن و مجلس اهل‌بیت(ع) در شام در خانهٔ خرابی بوده و مقصود یزید آن بود که آن خانه بر سر ایشان خراب شود و کشته شوند.

[شهادت دخترک امام حسین(ع)]

و در کامل بهائی از حاویه نقل کرده که زنان خاندان نبوّت در حالت اسیری، حال مردانی که در کربلا شهید شده بودند بر پسران و دختران ایشان پوشیده می‌داشتند و هر کودکی را وعده می‌دادند که پدر تو به فلان سفر رفته است باز می‌آید، تا ایشان را به خانهٔ یزید آوردند. دخترکی بود چهارساله، شبی از خواب بیدار شد، گفت: پدر من حسین(ع) کجاست؟ این ساعت او را به خواب دیدم سخت پریشان بود. زنان و کودکان جمله درگریه افتادند و فغان از ایشان برخاست. یزید خفته بود، از خواب بیدار شد و حال تفحص کرد،خبر بردند که حال چنین است. آن لعین در حال گفت که بروند و سر پدر را بیاورند و در کنار او نهند. پس آن سر مقدّس را بیاوردند و در کنار آن دختر چهارساله نهادند. پرسید این چیست؟ گفتند: سر پدر توست. آن دختر بترسید و فریاد برآورد و رنجور شد و در آن چند روز جان به حق تسلیم کرد.

و بعضی این خبر را به وجه ابسط نقل کرده‌اند و مضمونش را یکی از اعاظم(ره) به نظم

آورده و من در این مقام به همان اشعار اکتفا می‌کنم. قال رَحِمَهُ اللهُ:[۱]

یکی نوغنچه‌ای از باغ زهرا / بجست از خواب نوشین بلبل آسا
به افغان از مژه خوناب می‌ریخت / نه خونابه که خونِ ناب می‌ریخت
بگفت ای عمه بابایم کجا رفت / بُد این‌دم در بَرَم دیگر چرا رفت
مرا بگرفته بود این‌دم درآغوش / همی مالید دستم بر سر و گوش
به ناگه گشت غایب از بَرِ من / ببین سوز دل و چشم ترِ من
حجازی بانوان دلشکسته / به گرداگرد آن کودک نشسته
خرابه جایشان با آن ستمها / بهانه طفلشان سربار غمها
ز آه و ناله و از بانگ و افغان / یزید از خواب بر پا شد هراسان
بگفتا کاین فغان و ناله از کیست / خروش و گریه و فریاد از چیست
بگفتش از ندیمان کای ستمگر / بُوَد این ناله از آل پیمبر
یکی کودک ز شاه سربریده / در این ساعت پدر در خواب دیده
کنون خواهد پدر از عمهٔ خویش / وز این خواهش جگرها راکند ریش
چون این بشنید آن مردود یزدان / بگفتا چارهٔ کار است آسان
سر بابش بَرید این‌دم به سویش / چه بیند سر، برآید آرزویش
همان طشت و همان سر، قوم گمراه / بیاوردند نزد لشکر آه
یکی سرپوش بُد بر روی آن سر / نقاب آسا به روی مهر انور
به پیش روی کودک سر نهادند / ز نو بر دل غم دیگر نهادند
به‌ناموس خدا آن کودک زار / بگفت ای عمهٔ دلریش افگار
چه باشد زیر این مندیل مستور / که جز بابا ندارم هیچ منظور
بگفتش دختر سلطان والا / که آنکس راکه خواهی هست اینجا
چو این بشنید خود برداشت سرپوش / چه جان بگرفت آن سر را در آغوش
بگفت ای سرور و سالار اسلام / ز قتلت مر مرا روز است چون شام
پدر، بعد از تو محنتها کشیدم / بیابانها و صحراها دویدم
همی گفتندمان در کوفه و شام / که اینان خارجند از دین اسلام

۱. قائل شیخ علی تهرانی صاحب معراج المحبّة است. (م)

مرا بعد از تو ای شاه یگانه | پرستاری نبُد جز تازیانه
ز کعب نیزه و از ضرب سیلی | تنم چون آسمان گشته‌است نیلی
بدان سر، جمله آن جور و ستمها | بیابانگردی و درد و المها
بیان کرد و بگفت ای شاه محشر | تو برگو کی بریدت سر ز پیکر
مرا در خردسالی دربه‌در کرد | اسیر و دستگیر و بی‌پدر کرد
همی گفت و سر شاهش در آغوش | به ناگه گشت از گفتار خاموش
پرید از این جهان و در جنان شد | در آغوش بتولش آشیان شد
خدیو بانوان دریافت آن حال | که پرّیده است مرغ بی‌پر و بال
به بالینش نشست آن غم رسیده | به گرد او زنان داغدیده
فغان برداشتندی از دل تنگ | به آه و ناله گشتندی هم‌آهنگ
از این غم شد به آل الله اظهار | دوباره کربلا از نو نمودار

(انتهی ملخّصاً)

شیخ ابن‌نما روایت کرده است که حضرت سکینه(ع) در ایامی که در شام بود (و موافق روایت سیّد در روز چهارم از ورود به شام) در خواب دید که پنج ناقه از نور پیدا شد که بر هر ناقه پیرمردی سوار بود و ملائکهٔ بسیار بر ایشان احاطه کرده بودند و با ایشان خادمی بود. می‌فرماید: پس آن خادم به نزد من آمد و گفت: ای سکینه، جدّت تو را سلام می‌رساند، گفتم: بر رسول خدا سلام باد ای پیک رسول الله، تو کیستی؟ گفت: من خدمتکاری از خدمتکاران بهشتم. پرسیدم: این پیران بزرگواران که بر شتر سوار بودند چه جماعت بودند؟ گفت: اوّل آدم صَفیّ الله بود، دوم ابراهیم خلیل الله بود و سوم موسی کلیم الله بود و چهارم عیسی روح الله بود. گفتم: آن مرد که دست بر ریش خود گرفته بود و از ضعف می‌افتاد و بر می‌خاست که بود؟ گفت: جدّ تو رسول‌خدا(ص) بود. گفتم: کجا می‌روند؟ گفت: به زیارت پدرت حسین(ع) می‌روند. من چون نام جدّ خود شنیدم دویدم که خود را به آن‌حضرت برسانم و شکایت امّت را به او بکنم که ناگاه دیدم پنج هودجی از نور پیدا شد که میان هر هودج زنی نشسته بود، از آن خادم پرسیدم که این زنان کیستند؟ گفت: اوّل حوّا امّ البشر است و دوم آسیه زن فرعون و سوم مریم دختر عمران و چهارم خدیجه دختر خُوَیلد است. گفتم: این پنجم کیست که از اندوه دست بر سر گذاشته است و گاهی می‌افتد و گاه بر می‌خیزد؟ گفت: جدّهٔ تو فاطمهٔ زهراء(س)

است.

من چون نام جدّهٔ خود را شنیدم دویدم خود را به‌هودج او رسانیدم و در پیش روی او ایستادم و گریستم و فریاد برآوردم که ای مادر، به خدا قسم که ظالمان این امّت انکار حقّ ما کردند و جمعیّت ما را پراکنده کردند و حریم ما را مباح کردند. ای مادر، به خدا سوگند حسین پدرم را کشتند. حضرت فاطمه عليها السلام فرمود: ای سکینه، بس است همانا جگرم را آتش زدی و رگ دلم را قطع کردی، این پیراهن پدرت حسین است که با من است و از من جدا نخواهد شد تا خدا را با آن ملاقات نمایم. پس از خواب بیدار شدم.

خواب دیگری نیز از حضرت سکینه عليها السلام در شام نقل شده که برای یزید نقل کرده و علّامهٔ مجلسی رحمه الله آن را در **جلاء العیون** نقل نموده، پس از آن فرموده که قطب راوندی از اَعْمَش روایت کرده است که من بر دور کعبه طواف می‌کردم، ناگاه دیدم که مردی دعا می‌کرد و می‌گفت: خداوندا، مرا بیامرز و دانم که مرا نیامرزی. چون از سبب ناامیدی او سؤال کردم مرا از حرم بیرون برد و گفت: من از آنها بودم که در لشکر عمر سعد بودیم و از آن چهل نفر بودم که سر امام حسین (عليه السلام) را به‌شام بردیم و در راه معجزات بسیار از آن سر بزرگوار مشاهده کردیم، و چون داخل دمشق شدیم روزی که آن سر مطهّر را به‌مجلس یزید می‌بردند قاتل آن‌حضرت سر مبارک را برداشت و رجزی می‌خواند که رکاب مرا پر از طلا و نقره کن که پادشاه بزرگی را کشته‌ام و کسی را کشته‌ام که از جهت پدر و مادر از همه کس بهتر است. یزید گفت: هرگاه می‌دانستی که او چنین است چرا او را کشتی؟ و حکم کرد که او را به‌قتل آورند. پس سر را در پیش خود گذاشت و شادی بسیار کرد و اهل مجلس حجّتها بر او تمام کردند و فایده نکرد چنانچه گذشت.

پس امر کرد که آن سر منوّر را در حجره‌ای که برابر مجلس عیش و شرب او بود نصب کردند و ما را بر آن سر موکّل نمودند، و مرا از مشاهدهٔ معجزات آن سر بزرگوار دهشت عظیم رو داده بود و خوابم نمی‌برد. چون پاسی از شب گذشت و رفیقان من به خواب رفتند ناگاه صداهای بسیار از آسمان به گوشم رسید، پس شنیدم که منادی گفت: ای آدم، فرود آی، پس حضرت آدم از جانب آسمان به زیر آمد با ملائکهٔ بسیار، پس ندای دیگر شنیدم که ای ابراهیم فرود آی، و آن‌حضرت به زیر آمد با ملائکهٔ بی شمار، پس ندای دیگر شنیدم که ای موسی به زیر آی، و آن‌حضرت آمد با بسیاری از ملائکه، و همچنین حضرت عیسی به زیر آمد با ملائکهٔ بی‌حدّ و احصا، پس غلغله‌ای عظیم از هوا به گوشم رسید و ندائی شنیدم که ای

محمّد(ﷺ) به زیر آی، ناگاه دیدم که حضرت رسالت نازل شد با افواج بسیار از ملائکهٔ آسمانها، و ملائکه بر دور آن قبّه که سر مبارک حضرت امام حسین(ع) در آنجا بود احاطه کردند و حضرت رسالت داخل آن قبّه شد، چون نظرش بر آن سر مبارک افتاد ناتوان شد و نشست. ناگاه دیدم آن نیزه که سر آن مظلوم را بر آن نصب کرده بودند خم شد و آن سر در دامن مطهّر آن سرور افتاد. حضرت سر را بر سینهٔ خود چسبانید و به‌نزدیک حضرت آدم(ع) آورد و گفت: ای پدر من آدم، نظر کن که امّت من با فرزند دلبند من چه کرده‌اند! در این‌وقت من بر خود بلرزیدم که ناگاه جبرئیل به‌نزد حضرت رسول(ﷺ) آمد و گفت: یا رسول الله، من موکّلم به زلزلهٔ زمین، دستوری ده که زمین را بلرزانم و بر ایشان صدائی بزنم که همه هلاک شوند. حضرت دستوری نداد. گفت: پس رخصت بده که این چهل نفر را هلاک کنم. حضرت فرمود که اختیار داری. پس جبرئیل به نزدیک هریک که می‌رفت و برایشان می‌دمید آتش در ایشان می‌افتاد و می‌سوختند. چون نوبت به‌من رسید من استغاثه کردم. حضرت فرمود که بگذارید او را، خدا نیامرزد او را. پس مرا گذاشت و سر را برداشتند و بردند، و بعد از آن‌شب دیگر کسی آن سر مقدّس را ندید.

و عمربن سعد لعین چون متوجه امارت ری شد، در راه به جهنّم واصل شد و به‌مطلب نرسید.

مترجم گوید بدان که در مدفن سر مبارک حضرت سیّد الشّهداء(علیه آلاف التحیّة و الثناء) خلاف میان عامّه بسیار است و ذکر اقوال ایشان فایده ندارد و مشهور میان علمای شیعه آن است که حضرت امام زین‌العابدین(ع) به کربلا آورد با سر سایر شهداء و در روز اربعین به بدنها ملحق گردانید. و این قول به حسب روایات بسیار بعید می‌نماید. و احادیث بسیار دلالت می‌کند بر آنکه مردی از شیعیان آن سر مبارک را دزدید و آورد در بالای سر حضرت امیرالمؤمنین(ع) دفن کرد، و به این سبب در آنجا زیارت آن‌حضرت سنّت است. و این روایت دلالت کرد که حضرت رسالت(ﷺ) آن سر گرامی رابا خود برد[۱]. و در آن شکّی نیست که آن سر و بدن به اشرف اماکن منتقل گردیده و در عالم قدس به یکدیگر ملحق شده هرچند کیفیّت آن معلوم نباشد. (تمام شد کلام علّامهٔ مجلسی(ره)).

فقیر گوید که آنچه در آخر خبر مروی از اعمش است که «عمر سعد در راه ری هلاک شد»

---

۱. فقیر گوید که قول یزید به حضرت علیّ بن‌الحسین(ع) که هرگز نخواهی دید سر پدرت را، چنانچه بعد از این خواهد آمد تأیید می‌کند این روایت‌را. (منه‌ره)

درست نیاید، چه آنکه آن ملعون را مختار در منزل خودش در کوفه به قتل رسانید و مستجاب شد دعای مولای ما امام حسین علیه‌السلام در حق او: وَسَلَّطَ عَلَیْکَ مَنْ یَذْبَحُکَ بَعْدی عَلیٰ فِراشِکَ.

ابوحنیفهٔ دینوری از حمیدبن مسلم روایت کرده که گفت: عمر سعد رفیق و دوست من بود، پس از آمدنش از کربلا و فراغتش از قتل حسین علیه‌السلام به دیدنش رفتم و از حالش سؤال کردم، گفت: از حال من مپرس، زیرا که هیچ مسافری بدحال‌تر از من به‌منزل خود برنگشت، قطع کردم قرابت نزدیک را و مرتکب شدم کار بزرگی را.

و در تذکرهٔ سبط است که مردم از او اعراض کردند و دیگر اعتنا به او نمی‌نمودند، و هرگاه بر جماعتی از مردم می‌گذشت از او روی می‌گردانیدند، و هرگاه داخل مسجد می‌شد مردم از مسجد بیرون می‌شدند، و هرکه او را می‌دید بد می‌گفت و دشنام می‌داد، لاجرم ملازمت منزل اختیار کرد تا آنکه به‌قتل رسید، أَلا لَعْنَةُ اللهِ عَلَیْهِ.

فصل نهم:

در بیان روانه کردن یزید بن‌معاویه (علیهما اللّعنة) اهل‌بیت اطهار علیهم السلام را به مدینهٔ طیّبه

چون مردم شام بر قتل حضرت سیّدالشّهداء علیه السلام و مظلومیت اهل‌بیت او و ظلم یزید مطّلع شدند و مصائب اهل‌بیت پیغمبر را بدانستند آثار کراهت و مصیبت از دیدار ایشان ظاهر گردید. یزید لعین این معنی را تفرّس کرده، پیوسته می‌خواست که ذمّت خود را از قتل حضرت حسین علیه السلام بری دارد و این کار را به گردن پسر مرجانه گذارد، و نیز با اهل‌بیت بنای رفق و مدارا نهاد و در پی آن بود که التیام جراحات ایشان را تدبیر کند، لاجرم روزی روی با حضرت سجّاد علیه السلام کرد و گفت: حاجات خود را مکشوف دار که سه حاجت شما برآورده می‌شود.

حضرت فرمود: حاجت اوّل من آنکه سر سیّد و مولای من و پدر من حسین علیه السلام را به‌من دهی تا او را زیارت کنم و از او توشه بردارم و وداع بازپسین گویم. دوم آنکه حکم کنی تا هرچه از ما به‌غارت برده‌اند به ما ردّ کنند. سوم آنکه اگر قصد قتل من داری شخصی امین همراه اهل‌بیت رسول‌خدا صلی الله علیه و آله کنی تا ایشان را به‌حرم جدّشان برساند.

یزید لعین گفت: امّا دیدار سر پدر هرگز از برای تو میسّر نخواهد شد. و امّا کشتن تو را پس من عفو کردم و از تو گذشتم و زنان را جز تو کسی به مدینه نخواهد برد. و امّا آنچه از شما به‌غارت ربوده شده من از مال خود به اضعاف قیمت آن عوض می‌دهم. حضرت فرمود: ما از مال تو بهره نخواسته‌ایم، مال تو از برای تو باشد، ما اموال خویش را خواسته‌ایم از بهر آنکه

بافتهٔ فاطمه دختر محمّد(ص) و مقنعه و گلوبند و پیراهن او در میان آنها بوده. یزید امر کرد تا آن اموال منهوبه را به دست آوردند و ردّ کردند، و دویست دینار هم به زیاده از مال خود داد. حضرت آن زر را بگرفت و بر مردم فقراء و مساکین قسمت کرد.

و علّامهٔ مجلسی و دیگران نقل کرده‌اند که یزید، اهل‌بیت رسالت را طلبید و ایشان‌را میان ماندن در شام با حرمت و کرامت و برگشتن به‌سوی مدینه با صحت و سلامت مخیّر گردانید، گفتند: اوّل می‌خواهیم ما را رخصت دهی که به‌ماتم و تعزیهٔ آن امام مظلوم قیام نمائیم. گفت: آنچه خواهید بکنید. خانه‌ای برای ایشان مقرّر کرد و ایشان جامه‌های سیاه پوشیدند وهرکه در شام بود از قریش و بنی‌هاشم در ماتم و زاری و تعزیت و سوگواری با ایشان موافقت کردند و تا هفت روز بر آن جناب ندبه و نوحه و زاری کردند و در روز هشتم ایشان را طلبید، نوازش و عذرخواهی نمود و تکلیف ماندن شام کرد، چون قبول نکردند محملهای مزیّن برای ایشان ترتیب داده و اموال برای خرج ایشان حاضر کرد و گفت: اینها عوض آنچه به‌شما واقع شده. جناب امّ‌کلثوم(ع) فرمود: ای یزید چه بسیار کم‌حیائی، برادران و اهل‌بیت مرا کشته‌ای که جمیع دنیا برابر یک موی ایشان نمی‌شود و می‌گوئی اینها عوض آنچه من کرده‌ام!

پس نعمان بن‌بشیر را که از اصحاب رسول‌خدا(ص) بود طلب کرد و گفت: تجهیز سفر کن و اسباب سفر از هرچه لازم است برای این زنها مهیّا کن، و از اهل شام مردی راکه به‌امانت و دیانت و صلاح و سداد موسوم باشد با جمعی از لشکر به‌جهت حفظ و حراست اهل‌بیت و ملازمت خدمت ایشان برگمار و ایشان را به‌جانب مدینه حرکت ده.

پس به روایت شیخ مفید(ره) یزید، حضرت سیّد سجّاد(ع) را طلبید در مجلس خلوتی و گفت: خداوند لعنت کند پسر مرجانه را، به‌خدا قسم اگر من در نزد پدرت حاضر بودم آنچه از من طلب می‌نمود عطا می‌کردم و به هرچه ممکن بود مرگ را از او دفع می‌دادم و نمی‌گذاشتم که کشته شود، لکن قضای خدا باید جاری شود، اکنون از برای برآوردن حاجت تو حاضرم، به هرچه خواهی از مدینه برای من بنویس تا حاجت تو را برآورم. پس امر کرد که آن‌حضرت را جامه دادند و اهل‌بیت را کِسوه پوشانیدند و با نعمان بن‌بشیر رسولی روانه کرد و وصیّت کرد که شب ایشان را کوچ دهند، در همه‌جا اهل‌بیت از پیش روی روان باشند و لشکر در عقب باشند به اندازه ای که اهل‌بیت از نظر نیفتند، و در منازل از ایشان دور شوند و در اطراف ایشان متفرّق شوند به‌منزلهٔ نگاهبانان، و اگر در بین راه یکی از ایشان را وضوئی یا حاجتی باشد برای رفع حاجت پیاده شود همگان بازایستند تا حاجت خود را بپردازد و برنشیند، و

چنان کار کنند که خدمتکاران و حارسان کنند تا گاهی که وارد مدینه شوند. پس آن مرد به وصیّت یزید عمل نمود و اهل‌بیت عصمت علیهم‌السلام را به آرامی و مداراکوچ می‌داد و از هر جهت مراعات ایشان می‌نمود تا به مدینه رسانید.

و قرمانی در اخبار الدُّوَل نقل کرده که نعمان بن‌بشیر با سی نفر اهل‌بیت را حرکت دادند به همان طریق که یزید دستور داده بود تا به مدینه رسیدند. پس فاطمه بنت امیرالمؤمنین علیه‌السلام به خواهرش جناب زینب علیهاالسلام گفت که این مرد به ما احسان کرد، آیا میل دارید که ما در عوض احسان او چیزی به او بدهیم؟ جناب زینب علیهاالسلام فرمود که ما چیزی نداریم به او عطا کنیم جز حُلیّ خود. پس بیرون کردند دست برنجن و دو بازوبندی که با ایشان بود و برای نعمان فرستادند و عذرخواهی از کمی آن نمودند. او رد کرد جمیع را و گفت: اگر این کار را من برای دنیا کرده بودم همین‌ها مرا کافی بود و بدان خشنود بودم، ولکن والله من احسان نکردم به شما مگر برای خدا و قرابت شما با حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله.

سیّد بن‌طاووس رحمه‌الله نقل فرموده: زمانی که عیالات حضرت سیّدالشّهداء علیه‌السلام از شام به مدینه مراجعت می‌کردند به عراق رسیدند، به دلیل راه فرمودند که ما را از کربلا ببر. پس ایشان را از راه کربلا سیر دادند. چون به سر تربت پاک حضرت سیّدالشّهداء (علیه آلاف التّحیّة والثّناء) رسیدند جابربن عبدالله را با جماعتی از طایفهٔ بنی‌هاشم و مردانی از آل‌پیغمبر یافتند که به زیارت آن‌حضرت آمده بودند، پس در یک‌وقتی به آنجا رسیدند که یکدیگر را ملاقات نمودند و بنای نوحه و زاری و لطمه و تعزیه داری را گذاشتند و زنان قبائل عرب که در آن اطراف بودند جمع شدند و چند روز اقامهٔ ماتم و عزاداری نمودند.

مؤلّف گوید: مکشوف باد که ثِقات محدّثین و مورّخین متفقند بلکه خود سیّد جلیل علیّ بن‌طاووس نیز روایت کرده که بعد از شهادت حضرت امام حسین علیه‌السلام عمر سعد نخست سرهای شهدا را به نزد ابن زیاد روانه کرد و از پس آن، روز دیگر اهل‌بیت را به جانب کوفه برد، و ابن‌زیاد بعد از شناعت و شماتت با اهل‌بیت علیهم‌السلام ایشان را محبوس داشت و نامه به یزیدبن معاویه فرستاد که در باب اهل‌بیت و سرها چه عمل نماید. یزید لعین جواب نوشت که به‌جانب شام روان باید داشت. لاجرم ابن‌زیاد تهیّهٔ سفر ایشان نموده و ایشان را به‌جانب شام فرستاد.

و آنچه از قضایای عدیده و حکایات متفرّقهٔ سیر ایشان به‌جانب شام از کتب معتبره نقل شده چنان می‌نماید که ایشان را از راه سلطانی و قُرِیٰ و شهرهای معموره عبور دادند که قریب

چهل منزل بود، و اگر قطع نظر کنیم از ذکر منازل ایشان و گوئیم از بزیّه و غربی فرات سیر ایشان بوده آن هم قریب به بیست روز می‌شود چه مابین کوفه و شام به خطّ مستقیم یکصد و هفتاد و پنج فرسخ گفته شده، و در شام هم قریب به یک ماه توقّف کرده‌اند چنانکه سیّد در اقبال فرموده: «روایت شده که اهل‌بیت یک‌ماه در شام اقامت کردند در موضعی که ایشان را از سرما و گرما نگاه نمی‌داشت.» پس با ملاحظهٔ این مطالب خیلی مستبعد است که اهل‌بیت بعد از این همه قضایا از شام برگردند و روز بیستم شهر صفر که روز اربعین و روز ورود جابر به کربلا بوده به کربلا وارد شوند. و خود سیّد اجلّ این مطلب را در اقبال مستبعد شمرده، به علاوه آنکه احدی از اجلاء فنّ حدیث و معتمدین اهل سیر و تواریخ در مقاتل و غیره اشاره به این مطلب نکرده‌اند با آنکه ذکر آن از جهاتی شایسته بود بلکه از سیاق کلام ایشان انکار آن معلوم می‌شود، چنانکه از عبارت شیخ مفید در باب حرکت اهل‌بیت علیهم‌السلام به سمت مدینه دریافتی، و قریب این عبارت را ابن‌اثیر و طبری و قرمانی و دیگران ذکر کرده‌اند و در هیچ‌کدام ذکری از سفر عراق نیست بلکه شیخ مفید و شیخ طوسی و کفعمی گفته‌اند که در روز بیستم صفر حرم حضرت ابی‌عبدالله الحسین علیه‌السلام رجوع کردند از شام به مدینه و در همان روز جابربن عبدالله به جهت زیارت امام حسین علیه‌السلام به کربلا آمد و اوّل کسی است که امام حسین علیه‌السلام را زیارت کرد.

و شیخ ما علّامهٔ نوری(طاب ثراه) در کتاب **لؤلؤ و مرجان** کلام را در ردّ این نقل بسط تمام داده و از نقل سیّدبن طاووس آن را در کتاب خود، عذری بیان نموده، ولکن این مقام را گنجایش بسط نیست.

و بعضی احتمال داده‌اند که اهل‌بیت علیهم‌السلام درحین رفتن از کوفه به شام به کربلا آمده‌اند و این احتمال به جهاتی بعید است. و هم احتمال داده شده که بعد از مراجعت از شام به کربلا آمده‌اند، لکن در غیر روز اربعین بوده، چه سیّد و شیخ ابن‌نما که نقل کرده‌اند ورود ایشان را به کربلا، به روز اربعین مقیّد نساخته‌اند. و این احتمال نیز ضعیف است به سبب آنکه دیگران مانند صاحب **روضة الشّهداء** و **حبیب السّیر** و غیره که نقل کرده‌اند مقیّد به روز اربعین ساخته‌اند، و از عبارت سیّد نیز ظاهر است که با جابر در یک‌روز و یک‌وقت وارد شدند چنانکه فرموده: **فَوافَوْا فی وَقْتٍ واحِدٍ**، و مسلّم است که ورود جابر به کربلا در روز اربعین بوده، و به علاوه آنچه ذکر شد تفصیل ورود جابر به کربلا در کتاب **مصباح الزائر** سیّدبن طاووس و **بشارة المصطفی** که هردو از کتب معتبره است موجود است و ابداً ذکری از ورود اهل‌بیت در

آن هنگام نشد، با آنکه به حسب مقام باید ذکر شود. و شایسته باشد که ما روایت ورود جابر را که مشتمل است بر فوائد کثیره در اینجا ذکر نمائیم.

[زیارت جابر در روز اربعین]

شیخ جلیل القدر، عمادالدّین، ابوالقاسم طبری آملی که از اجلّاء فنّ حدیث و تلمیذ ابوعلی بن‌شیخ طوسی است در کتاب بشارة المصطفی که از کتب بسیار نفیسه است مسنداً روایت کرده است از عطیّة بن‌سعد بن‌جُنادة عوفی کوفی که از روات امامیّه است و اهل‌سنّت در رجال تصریح کرده‌اند به صدق او در حدیث، که گفت: ما بیرون رفتیم با جابربن عبدالله انصاری به جهت زیارت قبر حضرت حسین علیه السلام، پس زمانی‌که به کربلا وارد شدیم جابر نزدیک فرات رفت و غسل کرد، پس جامه را لنگ خود کرد و جامهٔ دیگر را بر دوش افکند، پس گشود بسته‌ای را که در آن سُعد بود و بپاشید از آن بر بدن خود، پس به جانب قبر روان شد، و گامی برنداشت مگر با ذکر خدا، تا نزدیک قبر رسید، مرا گفت که دست مرا بر قبر گذار، من دست وی را بر قبر گذاشتم، چون دستش به قبر رسید بیهوش بر روی قبر افتاد. پس آبی بر وی پاشیدم تا به هوش آمد و سه بار گفت: «یا حسین، پس گفت: حَبیبٌ لایُجیبُ حَبیبَهُ؟ آیا دوست جواب نمی‌دهد دوست خود را؟ پس گفت: کجا توانی جواب دهی و حال آنکه در گذشته از جای خود رگهای گردن تو، و آویخته شده بر پشت و شانهٔ تو، و جدائی افتاده مابین سر و تن تو، پس شهادت می‌دهم که تو می‌باشی فرزند خیرالنّبیّین، و پسر سیّدالمؤمنین، و فرزند هم‌سوگند تقوی، و سلیل هُدی، و خامس اصحاب کساء، و پسر سیّد النّقباء، و فرزند فاطمه سیّدهٔ زنها؛ و چگونه چنین نباشی و حال آنکه پرورش داده تو را پنجهٔ سیّدالمرسلین، و پروریده شدی در کنار [دامن] متّقین، و شیر خوردی از پستان ایمان، و بریده شدی از شیر به اسلام و پاکیزه بودی در حیات و ممات، همانا دلهای مؤمنین خوش نیست به جهت فراق تو و حال آنکه شکّی ندارد در نیکوئی حال تو، پس بر تو باد سلام خدا و خشنودی او، و همانا شهادت می‌دهم که تو گذشتی بر آنچه گذشت بر آن برادر تو یحیی بن‌زکریّا.»

پس جابر گردانید چشم خود را بر دور قبر و شهدا را سلام کرد بدین طریق:

اَلسَّلامُ عَلَیْکُمْ اَیَّتُهَا الْاَرْواحُ الَّتی حَلَّتْ بِفِناءِ قَبْرِ الْحُسَیْنِ عَلَیْهِ السَّلامُ، وَاَناخَتْ بِرَحْلِهِ، اَشْهَدُ اَنَّکُمْ اَقَمْتُمُ الصَّلٰوةَ، وَآتَیْتُمُ الزَّکٰوةَ، وَاَمَرْتُمْ بِالْمَعْرُوفِ، وَنَهَیْتُمْ عَنِ الْمُنْکَرِ، وَجاهَدْتُمُ الْمُلْحِدینَ، وَعَبَدْتُمُ اللهَ حَتّیٰ اَتـٰیکُمُ الْیَقینُ.

پس گفت: سوگند به آن که برانگیخت محمّد ﷺ را به نبوّت حقّه که ما شرکت کردیم شما را در آنچه داخل شدید در آن. عطیّه گفت: به جابر گفتم: چگونه ما با ایشان شرکت کردیم و حال آنکه فرود نیامدیم ما وادیی را، و بالا نرفتیم کوهی را، و شمشیری نزدیم، و امّا این گروه پس جدائی افتاده مابین سر و بدنشان، و اولادشان یتیم و زنانشان بیوه گشته؟! جابر گفت: ای عطیّه، شنیدم از حبیب خود رسول‌خدا ﷺ که می‌فرمود: هر که دوست دارد گروهی را، با ایشان محشور شود. و هر که دوست داشته باشد عمل قومی را، شریک شود در عمل ایشان. پس قسم به خداوندی که محمّد ﷺ را به راستی برانگیخته که نیّت من و اصحابم بر آن چیزی است که گذشته بر او حضرت حسین ﷺ و یاورانش.

پس جابر گفت: ببرید مرا به سوی خانه‌های کوفه. پس چون پاره‌ای راه رفتیم، به من گفت: ای عطیّه، آیا وصیّت کنم تو را؟! و گمان ندارم که برخورم تو را پس از این سفر، و آن وصیّت این است که دوست دار دوست آل‌محمّد را مادامی که ایشان را دوست دارد، و دشمن دار دشمن آل‌محمّد را تا چندی که دشمن است با ایشان اگرچه روزه دار و نمازگزار باشد، و مدارا کن با دوست آل‌محمّد ﷺ، اگرچه بلغزد از ایشان پائی از بسیاری گناهان، استوار و ثابت بماند پای دیگر ایشان از راه دوستی ایشان. همانا دوست ایشان بازگشت نماید به بهشت، و دشمن ایشان بازگردد به دوزخ.

تذییل: [توضیحی دربارهٔ اصحاب کساء و شباهت امام حسین با حضرت یحیی ﷺ]

از توصیف جابر حضرت امام حسین ﷺ را به خامس اصحاب کساء، معلوم می‌شود که این لقب از القاب معروفهٔ آن‌حضرت بوده.

و حدیث اجتماع خمسهٔ طیبه ﷺ تحت کساء از احادیث متواتره است که علماء شیعه و سنّی روایت کرده‌اند، و در احادیث است که آیهٔ تطهیر بعد از اجتماع ایشان نازل شده، و هم در احادیث مباهله نیز به کثرت وارد است. و شاید سرّ جمع نمودن حضرت رسول‌اکرم ﷺ انوار طیّبهٔ اهل‌بیت مکرّم را تحت کساء برای رفع شبهه باشد که کسی نتواند ادّعای شمول آیه برای غیر مجتمعین تحت کساء نماید، اگرچه جمعی از معاندین عامّه تعمیم دادند ولی اغراض فاسدهٔ آنها از بیانات واردهٔ آنها واضح و هویداست.

و امّا حدیث معروف به حدیث کساء که در زمان ما شایع است، به این کیفیّت در کتب

معتبرهٔ معروفه و اصول حدیث و مجامع متقنهٔ محدّثین دیده نشده، می‌توان گفت از خصائص کتاب منتخب است. و امّا آنچه جابر در کلام خود گفته که تو گذشتی بر طریقهٔ یحیی بن زکریا، اشاره است به مشابهت تامّه که ما بین حضرت سیّدالشّهداء(ع) و یحیی بن زکریا(ع) واقع است، چنانچه تصریح به آن فرموده حضرت صادق(ع) در خبری که فرموده: زیارت کنید حضرت حسین(ع) را، و جفا نکنید او را، که او سیّد شهداء و سیّد جوانان اهل بهشت و شبیه یحیی بن زکریّاست.

و جمله‌ای از اهل حدیث روایت کرده‌اند از سیّد سجّاد(ع) که فرمود: بیرون شدیم با پدرم حسین(ع) پس فرود نیامد در منزلی و کوچ نکرد از آنجا مگر آنکه یاد نمود یحیی بن زکریّا را. و روزی فرمود که از پستی این جهان بود که سر یحیی را هدیّه فرستادند برای زن زناکاری از بنی اسرائیل.

و بعید نیست که تکرار ذکر امام حسین(ع) یحیی(ع) را اشاره به همین معنی بوده باشد. امّا وجه شباهتی که مابین این دو مظلوم بوده پس بسیار است و ما به ذکر هشت وجه اکتفا می‌کنیم:

اوّل ـ آنکه همنامی برای این هردو معصوم پیش از تسمیهٔ آنها نبوده، چنانچه در روایات عدیده وارد است که نام یحیی و حضرت حسین(ع) را کسی پیش از این دو مظلوم نداشته.

دوم ـ آنکه مدت حمل هردو ششماه بوده، چنانچه در جمله‌ای از روایات وارد است.

سوم ـ آنکه قبل از ولادت هردو، اخبار و وحی آسمانی به ولادت و شرح مجاری احوال هردو آمد، چنانچه مشروحاً در باب ولادت حضرت سیّدالشّهداء(ع) و در تفسیر آیهٔ ﴿حَمَلَتْهُ أُمُّهُ كُرْهاً وَوَضَعَتْهُ كُرْهاً﴾[1] محدّثین و مفسّرین نقل کرده‌اند.

چهارم ـ گریستن آسمان بر هردو، که در روایات فریقین در تفسیر آیهٔ کریمهٔ ﴿فَمَا بَكَتْ عَلَيْهِمُ السَّمَاءُ وَالْأَرْضُ﴾[2] وارد است.

و قطب راوندی روایت کرده: بَكَتِ السَّماءُ عَلَيْهِما أَرْبَعِينَ صَباحاً ـ الخ.

پنجم ـ آنکه قاتل هردو ولد زنا بوده، و در این باب چندین روایت وارد شده بلکه از حضرت باقر(ع) مروی است که انبیاء را نکشد مگر اولاد زنا.

ششم ـ آنکه سر هردو را در طشت طلا نهادند و برای زناکاران و زنازادگان هدیّه بردند، چنانچه در جمله‌ای از روایات هست، لکن تفاوتی که هست سر یحیی(ع) را در طشت

---

۱. احقاف / ۱۵.　۲. دخان / ۲۹.

بریدند که خون او به زمین نرسد تا سبب غضب الهی نشود، لکن کفّار کوفه واتباع بنی‌امیّه(لعنهم‌الله) این رعایت را از حضرت سیّدالشّهداء علیه‌السلام نکردند. وَلَنِعْمَ ما قیلَ:

حیف است خون حلق تو ریزد به روی خاک
پیدای من اجازه که طشتی بیاورم

هفتم ـ تکلّم سر یحیی علیه‌السلام چنانچه در تفسیر قمّی است، و تکلّم سر مطهّر جناب سیّدالشّهداء علیه‌السلام چنانچه در مقام خود گذشت.

هشتم ـ انتقام الهی برای یحیی و امام حسین علیه‌السلام به کشته شدن هفتاد هزار تن، چنانچه در خبر مناقب است.

و از تطبیق حال حضرت سیّدالشّهداء با حضرت یحیی علیه‌السلام معلوم می‌شود سرّ احادیث وارده که آنچه در امم سابقه واقع شده در این امّت واقع شود حَذْوَ النَّعْلِ بِالنَّعْلِ، و القُذَّةِ بِالقُذَّةِ، والله العالم.

و امّا وصیّت جابر به عطیّه که دوست دار دوست آل محمّد صلی‌الله‌علیه‌وآله را ـ الخ، شبیه به همین را نوشته حضرت امام رضا علیه‌السلام برای جمّال خویش به این عبارت:

کُنْ مُحِبّاً لِآلِ مُحَمَّدٍ عَلَیْهِمُ السَّلامُ وَ اِنْ کُنْتَ فاسِقاً، وَمُحِبّاً لِمُحِبّیهِمْ وَاِنْ کانُوا فاسِقینَ.

قطب راوندی در دعوات فرموده که این مکتوب شریف الآن نزد بعضی از اهل کرمند که قریه‌ای است از ناحیهٔ ما به اصفهان موجود است و واقعه‌اش آن است که مردی از اهل آن قریه جمّال مولای ما ابوالحسن علیه‌السلام بوده در زمان توجه آن سلطان ایمان به سمت خراسان، چون خواسته از خدمت آن‌حضرت مرخّص شود، عرض کرده: یابن رسول الله، مرا مشرّف فرما به چیزی از خطّ مبارکت که تبرّک جویم به آن. و آن مرد از عامّه بوده، پس حضرت این مکتوب را به او عنایت فرموده.

فصل دهم:

در بیان ورود اهل‌بیت علیهم السلام به مدینهٔ طیّبه

چون اهل‌بیت علیهم السلام از شام بیرون شدند، طیّ مراحل و منازل نمودند تا نزدیک به مدینه شدند، بشیر بن جَذْلَم که از ملازمین رکاب بود گفت: چون نزدیک مدینه رسیدیم، حضرت علی بن الحسین علیه السلام محلّی را که سزاوار دانست فرود آمد و خیمه‌ها برافراخت و فرمود: ای بشیر، خدا رحمت کند پدر تو را، او مردی شاعر بود، آیا تو نیز بهره ای از صنعت پدر داری؟ عرض کردم: بلی، یابن رسول الله، من نیز شاعرم. فرمود: پس برو داخل مدینه شو و شعری در مرثیهٔ ابوعبدالله علیه السلام بخوان و مردم مدینه را از شهادت او و آمدن ما آگاه کن.

قُلْتُ: وَيُناسِبُ اَنْ اَذْكُرَ فِی هٰذَا الْمَقامِ هٰذِهِ الْأَبْياتِ:

عُجْ بِالْمَدينَةِ وَاصْرُخْ فی شَوارِعِها ... بِصَرْخَةٍ تَمْلَأُ الدُّنْيا بِها جَزَعا

نادِ الَّذينَ إِذا نادَى الصَّريخُ بِهِمْ ... لَبَّوْهُ قَبْلَ صَدًى مِنْ صَوْتِهِ رَجَعا

قُلْ يا بَنی شَيْبَةِ الْحَمْدِ الَّذی بِهِمْ ... قامَتْ دَعائِمُ دينِ اللهِ وَارْتَفَعا

قُومُوا فَقَدْ عَصَفَتْ بِالطَّفِّ عاصِفَةٌ ... مالَتْ بِأَرْجاءِ طَوْدِ الْعِزِّ فَانْصَدَعا[1]

بشیر گفت: حسب الامر حضرت، سوار بر اسب شدم و به سوی مدینه تاختم تا داخل مدینه شدم، چون به مسجد حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله رسیدم، صدا به گریه و زاری بلند کردم و

---

۱. می‌آید این ابیات با چند بیت دیگر در فصل یازدهم. (م)

این دو شعر گفتم:

يا أَهْلَ يَثْرِبَ لا مُقامَ لَكُمْ بِها قُتِلَ الْحُسَيْنُ فَأَدْمُعِي مِدْرارٌ

اَلْجِسْمُ مِنْهُ بِكَرْبَلاءَ مُضَرَّجٌ وَالرَّأْسُ مِنْهُ عَلَى الْقَناةِ يُدارُ

یعنی «ای اهل مدینه، دیگر در مدینه اقامت نکنید که حسین(ع) شهید شد و به این سبب سیلاب اشک از چشم من روان است. بدن شریفش در کربلا در میان خاک و خون افتاده و سر مقدّسش را بر سر نیزه‌ها در شهرها می‌گردانند.»

آن‌وقت فریاد برآوردم که ای مردم، اینک علی بن‌الحسین(ع) با عمّه‌ها و خواهرها به نزدیک شما رسیده‌اند و در ظاهر شهر شما رحل خویش فرود آورده‌اند و من پیک ایشانم به سوی شما و شما را به حضرت او دلالت می‌کنم.

گونی بانگ بشیر نفخهٔ صور بود که عرصهٔ مدینه را صبح نُشور ساخت. مخدّرات محجوبه بی‌پرده از خانه‌ها بیرون شدند و با صورتهای مکشوفه و گیسوهای آشفته و پاهای برهنه بیرون دویدند و روها بخراشیدند و صدا به ناله و زاری بلند کردند و فریاد واویلاه و واثُبوراه کشیدند، و هرگز مدینه به آن حالت مشاهده نگشته بود و روزی از آن تلخ‌تر و ماتمی از آن عظیم‌تر دیدار نشده بود.

بشیر گفت: جاریه‌ای را دیدم که اشعاری در مرثیهٔ حضرت سیّدالشّهداء(ع) خواند، آن‌گاه گفت: ای ناعی، تازه کردی حزن و اندوه ما را، و بخراشیدی جراحت قلوبی را که هنوز بهبودی نپذیرفته بود. اکنون بگو چه کسی و از کجا می‌رسی؟ گفتم: من بشیربن جَذْلم که مولایم علی بن‌الحسین(ع) مرا به سوی شما فرستاده و خود آن‌حضرت با عیالات ابی‌عبدالله(ع) در فلان موضع نزدیک مدینه فرود آمده.

بشیر گفت: مردم مرا بگذاشتند و به سوی اهل‌بیت(ع) بشتافتند، من نیز عجله کرده و اسب بتاختم، وقتی رسیدم دیدم اطراف خیمهٔ سیّد سجّاد(ع) چنان جمعیّت بود که راه رفتن نبود. از اسب پیاده شدم و راه عبور نیافتم، لاجرم پای بر دوش مردمان گذاشته تا خود را به نزدیک خیمهٔ آن‌حضرت رسانیدم، دیدم آن‌حضرت از خیمه بیرون تشریف آورد در حالتی که دستمالی بر دست مبارکش گرفته و اشک چشم خویش را پاک می‌کند و خادمی نیز کرسی[۱]

۱. مکشوف باد که چون اوّل منبری که در اسلام نصب شد در مدینهٔ طیبه بود که چون مسلمانان کم بودند پیغمبر خدا(ص) ←

حاضر کرد و حضرت بر او نشست. لکن گریه چنان او را فرو گرفته که خودداری نمی‌تواند نماید و صدای مردم نیز به گریه و ناله بلند است، و از هر سو آن‌حضرت را تعزیت و تسلیت می‌گفتند و آن بقعه زمین از صداهای مردم ضجّهٔ واحده گشته، پس حضرت ایشان را به دست مبارک اشاره فرمود که لختی ساکت باشید. چون ساکت شدند آغاز خطبه فرمود که حاصل و خلاصهٔ آن به فارسی چنین است:

[خطبهٔ امام سجاد(ع) هنگام ورود به مدینه]

حمد خداوندی را که ربّ العالمین و رحمن و رحیم، فرمانگذار روز جزا و خالق جمیع خلائق است، آن خداوندی که از ادراک عقلها دور است و رازهای پنهان نزد او آشکار است، سپاس می‌گزارم خدا را به ملاقات خطبهای عظیم و مصائب بزرگ و نوائب غم اندوز و المهای صبرسوز و مصیبتی سخت و سنگین.

ایها النّاس، حمد خدای را که ما را ممتحن و مبتلا ساخت به مصیبتهای بزرگ و به رخنهٔ بزرگی که در اسلام واقع شد: قُتِلَ اَبوعَبْدِاللهِ الْحُسَیْنُ عَلَیْهِ السَّلامُ وَعِتْرَتُهُ، وَسُبِیَ نِساؤُهُ وَصِبْیَتُهُ، وَداروُا بِرَأْسِهِ فِی الْبُلْدانِ مِنْ فَوْقِ عامِلِ السِّنانِ.

همانا کشته شد ابوعبدالله(ع) و عترت او، و اسیر شدند زنان و فرزندان او، و سر مبارکش را برسر نیزه کردند و در شهرها بگردانیدند، واین مصیبتی است که مثل و شبیه ندارد.

→ پشت مبارک بر ستونی از ستونهای مسجد می‌نهاد و بر آن تکیه کرده مردم را موعظه می‌فرمود، و آن ستون درخت خرما بود. همین که جماعت مسلمانان بسیار شدند منبری برای آن‌حضرت ترتیب دادند که سه درجه داشت و به جای منبری که الیوم در مسجد مدینه است گذاشتند. روز جمعه که رسید و حضرت رسول(ص) خواست بر آن منبر بالا رود فریاد و ناله از آن تنه درخت بلند شد که همهٔ اهل مسجد شنیدند، مانند نالهٔ شتری که از بچّهٔ خود جدا شود و شایسته است که من در این مقام تمثّل کنم به شعر بُحتُری:

فَلَوْ اَنَّ مُشْتاقاً تَكَلَّفَ فَوْقَ ما   فی وُسْعِهِ لَسَعی اِلَیْكَ الْمِنْبَرُ

پس پیغمبر اکرم(ص) نزد او تشریف آورد و او را در بر گرفت و ساکت کرد، به شرحی که در کتب مشهور است. پس از آن به منبر بالا رفت و سه مرتبه آمین فرمود بر نفرین جبرئیل بر سه طایفه: بر عاقّ والدین، و کسی‌که در ماه رمضان از مغفرت الهی محروم شود، و کسی‌که بشنود نام رسول خدا(ص) و صلوات نفرستد. همین نحو اوّل منبری که برای ذکر مصائب حضرت سیّدالشّهداء(ع) نصب شد در مدینه بود که مردم به استقبال آمدند و خادمی کرسی آورد و حضرت سجّاد(ع) بالای آن رفت و شرح شهادت پدر بزرگوار خود را بیان فرمود، چنانچه در متن رقم شده. (منه ره)

ایها‌النّاس، کدام مردانند از شماها که بعد از این مصیبت دلشاد باشند؟ و کدام چشم است که پس از دیدار این واقعه اشکبار نباشد و اشک خود را حبس نماید؟ همانا آسمانهای هفتگانه برای قتل حسین علیه‌السلام گریستند، و دریاها با موجهای خود سرشک ریختند، و ارکان آسمانها به خروش آمدند، و اطراف زمین بنالیدند، و شاخه‌های درختان آتش از نهاد خود برآوردند، و ماهیان دریاها و لُجّه‌های بحار و ملائکهٔ مقرّبین و اهل آسمانها جمیعاً در این مصیبت همدست و همداستان شدند.

ایها‌النّاس، کدام دلی است که از قتل حسین علیه‌السلام شکافته نشد؟ و کدام قلبی است که مایل به سوی او نشد؟ و کدام گوشی است که این مصیبت را که به اسلام رسید بتواند شنید؟!

ایها‌النّاس، ما را طرد کردند و دفع دادند و پراکنده نمودند و از دیار خود دور افکندند، با ما چنان رفتار کردند که با اسیران ترک و کابل کنند، بدون آنکه مرتکب جرم و جریرتی شده باشیم. به خدا سوگند اگر به جای آن سفارشها که در حقّ حرمت و حمایت ما فرمود به قتل و غارت و ظلم بر ما فرمان می‌داد، از آنچه کردند زیادتر نمی‌کردند، فَإنّا لِلّهِ وَإنّا إلَیْهِ راجِعُون.

این مصیبت ما چه قدر بزرگ و دردناک و سوزنده و سخت و تلخ و دشوار بود! از حق تعالی خواهانیم که در مقابل این مصائب به ما رحمت و اجر عطا کند و از دشمنان ما انتقام کشد و داد ما مظلومان را از ستمکاران بازجوید.»

چون کلام آن‌حضرت به نهایت رسید، صوحان بن صَعْصَعة بن صوحان برخاست و عذر خواست که یابن رسول الله، من از پا افتاده و زمینگیر شده بودم و به این سبب نصرت شما را نتوانستم. حضرت عذر او را قبول فرمود و بر پدر او صعصعه رحمت فرستاد.

[اهل‌بیت علیهم‌السلام در مدینه]

پس با اهل‌بیت علیهم‌السلام آهنگ مدینه کردند. چون نظر ایشان بر مرقد منوّر و ضریح مطهّر حضرت رسالت صلی‌الله‌علیه‌وآله افتاد فریاد برکشیدند که واجدّاه، وامحمّداه، حسین تو را بالب تشنه شهید کردند و اهل‌بیت محترم را اسیر کردند بدون آنکه رحم بر صغیر و کبیر کرده باشند! پس بار دیگر خروش از اهل مدینه برخاست و صدای ناله و گریه از در و دیوار بلند شد. و نقل شده که حضرت زینب علیهاالسلام چون به در مسجد حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله رسید، دو بازوی در را

بگرفت و ندا کرد که یاجدّاه، إِنّی ناعِیَةٌ إِلَیْکَ أَخِیَ الحُسَیْنَ عَلَیْهِ السَّلامُ؛ ای جدّ بزرگوار، همانا برادرم حسین﷣ را کشتند و من خبر شهادت او را برای تو آورده‌ام.

برخیز حال زینب خونین جگر بپرس — از دختر ستمزده حال پسر بپرس
با کشتگان به دشت بلاگر نبوده ای — من بوده‌ام حکایتشان سر به سر بپرس
از ماجرای کوفه و از سرگذشت شام — یک قصّهٔ ناشنیده حدیث دگر بپرس
از کودکانت، از سفر کوفه و دمشق — پیمودن منازل و رنج سفر بپرس
دارد سکینه از تن صدپاره‌اش خبر — حال گل شکفته ز مرغ سحر بپرس
از چشم اشکبار و دل بی‌قرار ما — کردیم چون به سوی شهیدان گذر بپرس
بال و پرم ز سنگ حوادث به هم شکست — برخیز حال طائر بشکسته پر بپرس[۱]

و پیوسته آن مخدّره مشغول گریه بود و اشک چشمش خشک نمی‌شد، و هرگاه نظر می‌کرد به سوی علی بن‌الحسین﷣ تازه می‌شد حزن او و زیاد می‌شد غصّهٔ او.

و طبری از حضرت باقر﷣ روایت کرده که چون داخل مدینه شدند، زنی بیرون آمد از آل عبدالمطّلب به استقبال ایشان در حالتی که مو پریشان کرده بود و آستین خود را بر سر گذاشته بود و می‌گریست و می‌گفت:

مـاذا تَـقُولُونَ إِنْ قـالَ النَّبِیُّ لَکُـمْ — مـاذا فَـعَلْتُمْ وَأَنْـتُمْ آخِـرُ الأُمَـمِ
بِـعِتْرَتی وَبِـأَهْلی بَـعْدَ مُـفْتَقَدی — مِنْهُمْ أُساری وَمِنْهُمْ ضُرِّجُوا بِـدَمِ
ما کانَ هذا جَزائی إِذْ نَـصَحْتُ لَکُـمْ — أَنْ تَـخْلُفُونی بِسُـوءٍ فـی ذَوی رَحِـمِ

[اندوه طولانی امام سجاد﷣]

و از حضرت صادق﷣ منقول است که حضرت امام زین‌العابدین﷣ چهل سال بر پدر بزرگوار خود گریست و در این مدّت روزها روزه داشت و شبها به عبادت قیام داشت، و غلام آن‌حضرت هنگام افطار آب و طعام برای آن‌جناب حاضر می‌کرد و در پیش آن‌جناب می‌نهاد

۱. گویندهٔ شعر نیّر است. (م)

و عرض می‌کرد: بخور ای مولای من. حضرت می‌فرمود: قُتِلَ ابْنُ رَسُولِ اللهِ جائِعاً، قُتِلَ ابْنُ رَسُولِ اللهِ عَطْشاناً.

یعنی «من چگونه آب و طعام بخورم و حال آنکه پسر رسول‌خدا ﷺ را با شکم گرسنه و لب تشنه شهید کردند؟!» و این کلمات را مکرّر می‌ساخت و می‌گریست تا آنکه طعام و آب را با آب دیده ممزوج و مخلوط می‌داشت. و پیوسته بدین‌حال بود تا خدای خود را ملاقات کرد.

و نیز از یکی از غلامان آن‌حضرت روایت شده که گفت: روزی حضرت سیّد سجّاد ﷺ به صحرا تشریف برد، من نیز از قفای آن‌جناب بیرون شدم، وقتی رسیدم یافتم او را که سجده کرده بر روی سنگ ناهمواری، و من می‌شنیدم گریهٔ او را که در سینهٔ خود می‌گردانید و شمردم که هزار مرتبه این تهلیلات را در سجده خواند:

لاإلٰهَ إلاّ اللهُ حَقّاً حَقّاً، لا إلٰهَ إلاّ اللهُ تَعَبُّداً وَ رِقّاً، لاإلٰهَ إلاّ اللهُ ایماناً وَ تَصْدیقاً.

آن‌گاه سر از سجده برداشت، دیدم صورت همایون و لحیهٔ مبارکش را آب دیدگانش فروگرفته. من عرض کردم: ای سیّد و آقای من، وقت آن نشد که اندوه شما تمام شود و گریهٔ شما کم گردد؟ فرمود: وای بر تو، یعقوب بن‌اسحاق بن‌ابراهیم ﷺ پیغمبر و پیغمبرزاده بود، دوازده پسر داشت، حق‌تعالی یکی از پسرانش را از نظر او غایب کرد، از حزن و اندوه مفارقت آن پسر موی سرش سفید گردید و پشتش خمیده و چشمش از بسیاری گریه نابینا شد و حال آنکه پسرش در دنیا زنده بود، ولکن من به چشم خود پدر و برادرم را با هفده تن از اهل‌بیت خود کشته و سربریده دیدم، پس چگونه حزن من به غایت رسد و گریه‌ام کم شود؟!

و روایت شده که آن‌حضرت بعد از قتل پدر بزرگوارش از مردم کناره گرفت و در بادیه در خانهٔ مویی که سیاه چادر گویند چند سال منزل فرمود و گاهی به زیارت جدّش امیرالمؤمنین ﷺ و پدرش امام حسین ﷺ می‌رفت و کسی مطّلع نمی‌شد.

[رباب همسر امام حسین ﷺ]

و در جمله‌ای از کتب معتبره منقول است که رُباب دختر إمرءُ القَیس مادر سکینه که در واقعهٔ طفّ حاضر بود، بعد از ورود به مدینه در زیر سقف ننشست و از حرّ و بَرد پرهیز نجست، و اشراف قریش خواهان تزویج او شدند در جواب فرمود: لایَکُونُ لی حَمْوٌ بَعْدَ رَسُولِ‌الله. یعنی «من دیگر پدرشوهری بعد از پیغمبر ﷺ نخواهم.» و پیوسته روز و شب

گریست تا از غصّه و حزن از دنیا بیرون رفت.

و از ابوالفرج نقل شده که این ابیات را رباب بعد از قتل حضرت سیّدالشّهداء علیه السلام در مرثیهٔ آن‌حضرت انشاد کرد:

إِنَّ الَّذی کانَ نُوراً یُسْتَضاءُ بِهِ بِکَرْبَلاءَ قَتیلٌ غَیْرُ مَدْفُونِ
سِبْطَ النَّبِیِّ جَزاکَ اللهُ صالِحَةً عَنّا وَ جُنِّبْتَ خُسْرانَ الْمَوازینِ
قَدْ کُنْتَ لی جَبَلاً صَعْباً أَلُوذُ بِهِ وَکُنْتَ تَصْحَبُنا بِالرَّحْمِ وَالدّینِ
مَنْ لِلْیَتامی وَمَنْ لِلسّائِلینَ وَمَنْ یُغْنی وَیَأْوی إِلَیْهِ کُلُّ مِسْکینِ
وَاللهِ لا أَبْتَغی صِهْراً بِصِهْرِکُمُ حَتّی أُغَیَّبَ بَیْنَ الرَّمْلِ وَالطّینِ

وَرُوِیَ أَنَّهُ مَا اکْتَحَلَتْ هاشِمِیَّةٌ وَلاَ اخْتَضَبَتْ، وَلا رُئِیَ فی دارِ هاشِمِیٍّ دُخانٌ إِلی خَمْسِ حِجَجٍ، حَتّی قُتِلَ عُبَیْدُاللهِ بْنُ زِیادٍ لَعَنَهُ اللهُ تَعالی.

یعنی «روایت شده که بعد از شهادت امام حسین علیه السلام زنی از بنی‌هاشم سرمه در چشم نکشید و خود را خضاب نفرمود، و دود از مطبخ بنی‌هاشم برنخاست تا پس از پنج سال که عبیدالله بن زیاد لعین به درک واصل شد.»

[شطری دربارهٔ مختار]

مؤلّف گوید که چون ابن‌زیاد ملعون کشته شد، مختار سر نحس او را برای حضرت علی بن الحسین علیه السلام فرستاد، و وقتی که سر آن ملعون را خدمت آن‌حضرت آوردند مشغول غذاخوردن بود، سجدهٔ شکر به‌جای آورد و فرمود: «روزی که ما را بر این کافر وارد کردند غذا می‌خورد، من از خدای خود درخواست کردم که از دنیا نروم تا سر این کافر را در مجلس غذای خود مشاهده کنم همچنان‌که سر پدر بزرگوارم مقابل این کافر بود و غذا می‌خورد. و خدا جزای خیر دهد مختار را که خونخواهی ما نمود.»

و از اینجا معلوم شود حال مختار که چگونه قلب مبارک امام را شاد کرد بلکه دلجوئی و شاد نمود قلوب شکسته دلان و مظلومان و مصیبت زدگان ارامل و ایتام آل‌پیغمبر را که پنج‌سال در سوگواری و گداز بودند و به مراسم تعزیت اقامت فرموده بودند، بلکه به علاوه آنکه ایشان را از عزا درآورد، خانه‌های ایشان را آباد کرد و اعانتها به ایشان نمود.

و در کتب معتبرهٔ حدیث روایت شده که شخص کافری همسایهٔ مسلمانی داشت که با او

نیکویی و مدارا می‌کرد، چون آن کافر بمرد و بر حسب وعدهٔ الهی به جهنم رفت، حق‌تعالی خانه‌ای از گل در وسط آتش بنا فرمود که حرارت آتش به وی ضرر نرساند و روزی او از غیر جهنم برسد و به او گفتند: «این سزای آن نیکویی است که به مسلمان رسانیدی.» هرگاه حال کافر به واسطهٔ احسان به مسلمانی این گونه باشد، پس چگونه خواهد بود حال مختار که این نحو سیرت مرضیهٔ او بوده، و اخبار معتبره در باب فضیلت القاء سرور در قلب مؤمن زیاده از آن است که احصاء شود.

پس خوشا حال مختار که بسی دلهای محزون ماتم‌زدگان اهل‌بیت رسالت ﷺ را شاد کرد. و دو دعای حضرت سیّد سجّاد ﷺ بر دست او مستجاب شد: یکی کشتن ابن زیاد چنانکه معلوم شد، و دیگر کشتن حرملة بن‌کاهل و سوزانیدن آن، چنانچه در خبر منهال بن عمرو است که گفت: از کوفه به سفر حجّ رفتم و خدمت علی بن‌الحسین ﷺ رسیدم، آن‌جناب از من پرسید از حال حرملة بن‌کاهل، عرضه داشتم: در کوفه زنده بود. حضرت دست برداشت به نفرین بر او و از خدا خواست که او را در دنیا بچشاند حرارت آهن و آتش را. منهال گفت: چون به کوفه برگشتم، روزی به دیدن مختار رفتم، مختار اسب طلبید و سوار شد و مرا نیز سوار کرد و با هم رفتیم به کُناسهٔ کوفه، لحظه‌ای صبر کرد مثل کسی که منتظر چیزی باشد که ناگاه دیدم حرمله را گرفته بودند و به نزد او آوردند. مختار ﷺ حمد خدای به جا آورد و امر کرد دست و پای او را قطع کردند و از پس آن، او را آتش زدند.

من چون چنین دیدم سبحان الله، سبحان الله گفتم. مختار گفت: برای چه تسبیح گفتی؟ من حکایت نفرین حضرت سیّد سجّاد ﷺ و استجابت دعای او را نقل کردم. مختار از اسب خویش پیاده شد و دو رکعت نماز طولانی به‌جای آورد و سجدهٔ شکر کرد و طول داد سجده را. پس با هم برگشتیم، چون نزدیک خانهٔ ما رسیدیم، من او را به خانه دعوت کردم که داخل شود و غذا میل کند، مختار گفت: ای منهال، تو مرا خبر دادی که حضرت علی بن‌الحسین ﷺ چند دعا کرده که بر دستِ من مستجاب شده، پس از آن از من خواهش خوردن طعام داری؟! امروز، روز روزه است که به جهت شکر این مطلب باید روزه باشم.

خاتمه:

در انقلاب کلی در اجزاء عالم امکان
به جهت شهادت سیّد مظلومان

مکشوف باد که اخبار زیاد وارد شده در باب گریستن فرشتگان و پیغمبران و اوصیای ایشان (سلام‌الله علیهم‌اجمعین) و گریستن آسمان و زمین و جنّ و انس و وحش و طیر در مصیبت جناب سیّد مظلومان ابوعبدالله الحسین علیه‌السلام، و هم روایات کثیره نقل شده در باب واردات احوال اشجار و نباتات و بحار وجبال در شهادت آن‌حضرت، و اشعار و مراثی و نوحه گری جنّیان در حقّ آن‌حضرت، و بیان آنکه مصیبت آن‌حضرت اعظم مصائب بوده، و بیان ثواب زیارت آن‌مظلوم و شرافت زمین کربلا و فوائد تربت مقدّسهٔ آن‌حضرت، و بیان جور و ستمی که بر قبر مطهّرش وارد شده، و معجزاتی که از آن قبر شریف ظاهر گشته، و بیان ثواب لعن بر قاتلان آن‌حضرت و کفر ایشان و شدّت عذاب ایشان و آنکه آنها در دنیا بهره نبردند و چاشنی عذاب الهی را در دنیا یافتند. و اگر بنای اختصار نبود هرآینه به ذکر مختصری از آنها تبرّک می‌جستم.

لکن باید دانست که این‌گونه وقایع و آثار منقوله از انقلابات کلّیه در اجزاء عالم امکان به جهت شهادت سیّد مظلومان، در نظر ارباب ادیان و ملل و قائلین به مبدأ و معجزات و کرامات، استبعاد و استغرابی ندارد، و هرگاه متتبّع خبیر رجوع به تواریخ و سیر نماید، تصدیق خواهد کرد که وقایع سال شصت ویکم هجری که سنهٔ شهادت آن‌حضرت بوده از عادت

خارج بوده، و جمله‌ای از آن را اهل تاریخ که متهم به تشیّع و جزاف نوشتن نبوده‌اند ضبط کرده‌اند.

ابن‌اثیر جزری صاحب کامل التّواریخ که معتمد اهل تاریخ و معروف به إتقان است در آن کتاب به طور قطع در وقایع سنهٔ شصت و یک نوشته که مردم دو ماه یا سه ماه بعد از شهادت جناب سیّدالشّهداء (علیه الاف التحیة والثناء) مشاهده می‌کردند در وقت طلوع آفتاب تا آفتاب بالا می‌آمد دیوارها را که گویا خون به آن مالیده‌اند. و از این قبیل در کتب معتبره بسیار است.

و فاضل ادیبِ اریب، جناب اعتمادالسّلطنة در کتاب حُجّة السّعادة فی حِجّة الشّهادة بیان کرده که سال شهادت سیّد مظلوم علیه السلام که سنهٔ شصت و یکم باشد کلیهٔ روی زمین از حالت وقفه و سکون بیرون و در انقلاب و اضطراب بوده، روی صفحهٔ ممالک اروپا و آسیا یا به غازهٔ خونریزی گلگون و یا لامحاله جملهٔ جوارحش بی‌قرار و بی‌سکون بوده و رشتهٔ سلم و صلاح مردمان گسیخته و مابین ایشان غبار فتنه و شورش برانگیخته بوده است. و مبنای آن کتاب، تواریخ عتیقهٔ دنیاست که به السنهٔ مختلفه و لغات شتّیٰ بوده به زبان فارسی درآورده و در آن کتاب جمع نموده، هرکه خواهد مطلع شود به آن کتاب رجوع نماید.

و بس است در این مقام آنچه مشاهده می‌شود از بقایای آثار تعزیه داری آن مظلوم تا روز قیامت که سال به سال تجدید می‌شود و آثار او محو نشود و از خاطرها نرود، چنانچه در اخبار اهل بیت علیهم السلام به این مطلب اشاره شده، و عقیلهٔ خِدر رسالت و رضیعهٔ ثُدی نبوّت زینب کبری علیها السلام در خطبه‌ای که در مجلس یزید لعین انشا فرموده می‌فرماید:

فَکِدْ کَیْدَکَ، وَاسْعَ سَعْیَکَ، وَناصِبْ جُهْدَکَ، فَوَاللهِ لا تَمْحُو ذِکْرَنا، وَلاتُمیتُ وَحْیَنا.

فرموده به یزید: «هرچند توانی کید و مکر خود را بکن، و هر سعی که خواهی به عمل آور، و در عداوت ما کوشش خود را فرو مگذار، و با این همه به خدا سوگند که ذکر ما نتوانی محو کرد، و وحی ما نتوانی میراند.»

و بعضی از علماء این مطلب را از معجزات باهرات آن‌حضرت شمرده. و از زمان سلطنت دیالمه تاکنون در همه سال لوای تعزیه داری این مظلوم در شرق و غرب عالم برپاست و مشاهده می‌شود که مردم شیعی‌مذهب در ایّام عاشورا چگونه بی‌تاب و بی‌قرار هستند و در جمیع بلاد مشغول نوحه سرائی و اقامهٔ مجلس تعزیه و بر سر و سینه زدن و لباسهای سیاه پوشیدن و سایر لوازم مصیبت هستند.

جمله‌ای از مورّخین نقل کرده‌اند که در سنهٔ سیصد و پنجاه و دو، روز عاشورا، معزّالدولة

دیلمی امر کرد اهل بغداد را به نوحه و لطمه و ماتم بر امام حسین علیه السلام و آنکه زنها موها را پریشان و صورتها را سیاه کنند و بازارها را ببندند و بر دکانها پلاس آویزان نمایند و طبّاخین طبخ نکنند. زنهای شیعه بیرون آمدند در حالی‌که صورتها را به سیاهی دیگ و غیره سیاه کرده بودند و سینه می‌زدند و نوحه می‌کردند. و سالها چنین بود و اهل سنّت عاجز شدند از منع آن، لِكَوْنِ السُّلْطانِ مَعَ الشِّيعَةِ.

و از غرائب آن است که در نفوس عامّهٔ ناس تأثیر می‌کند حتّی اشخاصی که اهل این مذهب نیستند یا کسانی که به مراسم شرع عنایتی ندارند، چنانچه این مطلب واضح است. و چنین یاد دارم وقتی کتاب **تحفة العالم** تألیف فاضل بارع سیّد عبداللّطیف شوشتری[1] را مطالعه می‌کردم، دیدم شرحی عجیب از حال تعزیه‌داری آتش پرستان هند نقل کرده که در روز عاشورا مرسوم می‌دارند.

و شیخ جلیل و محدّث فاضل نبیل، جناب حاج میرزا محمّد قمّی(رحمه‌الله تعالی) در اربعین فرموده که احقر در سنهٔ هزار و سیصد و بیست و دو، در ایّام عاشورا در طریق کربلا بودم، در اوّل عاشورا در یعقوبیّه که اکثر اهل آنجا سنّی مذهب بلکه متعصّب هستند، در شب، نوای نوحه سرائی و اصوات اطفال شنیدم، از کودکی از اهل آنجا پرسیدم چه خبر است؟ به زبان عربی به من جواب گفت: يَنُوحُونَ عَلَى السَّيِّدِ الْمَظْلُومِ. گفتم: سیّد مظلوم کیست؟ گفت: سَيِّدُنَا الْحُسَيْنُ عَلَيْهِ السَّلامُ. و در بقیّهٔ ایّام عاشورا که در کردستان بودم، دیدم بیابان نشینان که از مراسم شریعت آگاهی ندارند همه دسته شده‌اند فریاد یا حسین آنها به‌فلک می‌رود.

و نِعْمَ ما قيلَ:

سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست | کز خون دل و دیده بر او رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست | کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

واعجب از این، تأثیر مصیبت آن‌حضرت است در جمادات و نباتات و حیوانات، چنانچه اخبار کثیره دلالت دارد بر اینکه کلیهٔ موجودات بر مصیبت جانگداز سیّد مظلومان متألّم

---

۱. سیّد عبداللّطیف مذکور ازاحفاد سیّد نعمة‌الله جزائری است و این کتاب را در هند نوشته در تاریخ شوشتر و ذکر مآثر سلف خود، از حال سیّد جزائری و اولاد او تا زمان خودش، و بسیاری از حالات شگفتهٔ دیار هند را در آن درج کرده و آن کتاب را برای عم‌زادهٔ خود سیّد ابوالقاسم بن‌سیّد رضی ملقّب به میر عالم به عنوان ارمغان گذرانده و به این سبب آن‌را به تحفة العالم موسوم نموده، والله العالم. [منه‌رها]

شدند و هریک بر وضع مترقّب از خود گریه کردند و انقلابات کلّیه در اجزاء عالم امکان دست داد به واسطهٔ ارتباط واقعی و مناسبت حقیقی که عبارت از تلقّی فیض الهی است به واسطهٔ آن وجود مقدّس، و استمداد از برکات آن ذات همایون در نیل ترقّیات مترقّبهٔ هر یک در کمال طبیعی خود که با آن‌جناب دارند، و او بر وجهی نمودار شد که پرده بر روی کار نتوان کشید، و دوست و دشمن و مؤمن و برهمن همه شهادت دادند و مشاهده کردند.

و چون استیفای این اخبار مستدعی وضع کتابی است مستقل، و نقل جزئی از آن نیز در این مختصر شایسته نیست لهذا به‌حاصل بعضی از آن اخبار و آثار اشاره می‌کنیم.

از حضرت باقر العلوم(ع) مروی است که: گریستند آدمیان و جنّیان و مرغان و وحشیان بر حسین بن‌علی(ع) تا اشک ایشان فرو ریخت.

و از حضرت صادق(ع) منقول است که: چون حضرت ابوعبدالله(ع) شهید شد، گریستند بر او آسمانهای هفتگانه و هرچه در آنهاست و آنچه ما بین آسمان و زمین است و آنچه حرکت می‌کند در بهشت و جهنّم و هرچه دیده می‌شود و هرچه دیده نمی‌شود، و گریستند بر آن‌حضرت مگر سه چیز - الخبر.

و در ذیل خبری است که امام حسن با امام حسین(ع) فرمود که: بعد از شهادت تو فرود می‌آید در بنی‌امیّه لعنت خدای، و آسمان خون می‌بارد، و گریه می‌کند بر تو همه چیز حتّی وحوش در صحراها و ماهیها در دریاها.

و إخبار حضرت صادق(ع) زراره را به گریستن آسمان و زمین و آفتاب بر آن‌حضرت چهل صباح، گذشت.

و شیخ صدوق(ره) روایت کرده از یک تن از اهل بیت المقدس که گفت: قسم به خدا که ما اهل بیت المقدس شب قتل حضرت حسین(ع) را شناختیم، برنداشتیم از زمین سنگی یا کلوخی یا صخره‌ای مگر اینکه زیر او خون دیدیم که در غلَیان است، و دیوارها مانند حلقه سرخ شد، و تا سه روز خون تازه از آسمان بارید، و شنیدیم که منادی ندا می‌کرد در جوف لَیل: أتَرجُو اُمّةٌ قَتَلَتْ حُسَیناً - الخ.

در طیّ خطبهٔ حضرت سیّد سجّاد(ع) در هنگام ورود به مدینه و در جمله‌ای از زیارات حضرت سیّدالشّهداء(ع) و روایات دیگر اشاره به گریهٔ موجودات و انقلاب مخلوقات شده و اخبار عامّه و کلمات اهل سنّت که شهادت به وقوع آثار غریبه از این مصیبت عظمی در آسمان و زمین داده‌اند نیز بسیار است و از ملاحظهٔ مجموع، قطع به دعوی عموم مصیبت

می‌توان حاصل کرد. از جملهٔ روایات ایشان است در تفسیر آیهٔ کریمهٔ فَما بَکَتْ عَلَیْهِمُ السَّماءُ وَالأَرْضُ[۱] که لَمّا قُتِلَ الحُسَیْنُ بَکَتِ السَّماءُ وَ بُکاؤُها حُمْرَتُها.

و ابن‌عبدربّه اندلسی در ذیل حدیث وُفود محمّدبن شهاب زُهْری بر عبدالملک مروان نقل کرده که: عبدالملک از زُهری پرسید: چه واقع شد در بیت‌المقدس روزی که حضرت حسین علیه السلام کشته شد؟ زُهری گفت که خبر داد مرا فلان، که برداشته نشد در صبحگاه شب شهادت حضرت علی بن‌ابی‌طالب و جناب امام حسین بن‌علی علیهما السلام سنگی از بیت‌المقدس مگر اینکه زیر او خون تازه یافتند.

و در کامل الزّیارة مثل این حدیث را از امام محمّد باقر علیه السلام نقل کرده که برای هشام بن‌عبدالملک فرموده. و هم ابن‌عبدربّه روایت کرده که چون لشکرگاه حضرت حسین علیه السلام را غارت کردند، طیبی در او یافت شد که هیچ زنی استعمال آن نکرد مگر آنکه به برص مبتلا شد.

و حکایت نوشتن قلم فولاد بر دیوار اشعار معروفة: أَتَرْجُو أُمَّةٌ قَتَلَتْ حُسَیْناً. و حکایت خزف و سفال شدن پولهایی که راهب داد به جهت گرفتن سر مطهّر که علمای عامّه نقل کرده‌اند در سابق شنیدی.

و حکایت مراثی و نوحه‌گری جنّیان زیادتر از آن است که احصاء شود. و شنیدن امّ سلمه در شب قتل حضرت حسین علیه السلام مرثیهٔ جنّ را: أَلا یا عَیْنُ فَاحْتَفِلی بِجَهْدٍ، و شنیدن زُهری نوحه‌گری جنّیان را به این ابیات:

نِساءُ الجِنِّ یَبْکِینَ نِساءَ الهاشِمِیّاتِ وَیَلْطِمْنَ خُدُوداً کَالدَّنانیرِ نَقِیّاتِ

وَیَلْبَسْنَ ثِیابَ السُّودِ بَعْدَ القَصَبِیّاتِ

و هم مرثیهٔ ایشان را به این کلمات:

مَسَحَ النَّبِیُّ جَبِینَهُ وَلَهُ بَرِیقٌ فِی الخُدُودِ أَبَواهُ مِنْ عُلْیا قُرَیْشٍ جَدُّهُ خَیْرُ الجُدُودِ

در تذکرهٔ سبط و غیره مسطور است. و هم در تذکرهٔ سبط است که محمّدبن‌سعد در طبقات گفته که این حُمرت در آسمان دیده نمی‌شد قبل از کشتن حضرت حسین علیه السلام. و از ابوالفرج

---

۱. دخان / ۲۹.

جدّ خود در کتاب تبصره نقل کرده که چون حالت غضبان آن است که هنگام غضب گونهٔ او سرخ می‌شود و این سرخی دلیل غضب و اَمارهٔ سخط اوست و خدای تعالی از جسمانیّت و عوارض اجسام منزّه است، اثر غضب خود را در کشتن حضرت حسین علیه السلام به حُمرت افق اظهار کرد و این دلیل بزرگی آن جنایت است.

و در جمله‌ای از روایات عامّه است که بعد از شهادت سیّد مظلوم علیه السلام دو ماه و اگر نه سه ماه دیوارها چنان بودند که گفتی مُلَطَّخ به خون بودند و از آسمان بارانی آمد که اثر وی در جامه‌ها مدّتی باقی ماند.

و ابراهیم بن محمّد بیهقی در کتاب مَحاسن و مَساوی که زیاده از هزار سال است آن کتاب نوشته شده، گفته که محمّدبن سیرین گفته که دیده نشد این حُمرت در آسمان مگر بعد از قتل امام حسین علیه السلام، و حیض نشد زنی در روم تا چهارماه مگر آنکه پیسی اندام فراگرفت او را. پس نوشت پادشاه روم به پادشاه عرب که کشته‌اید شما پیغمبر یا پسر پیغمبر را. (انتهی)

و هم از ابن‌سیرین منقول است که سنگی یافتند پانصد سال قبل از بعثت نبوی صلی الله علیه و آله که بر او به سُریانیّه مکتوب بود چیزی که ترجمه‌اش به عربیّه این است:

أَتَرْجُو أُمَّةٌ قَتَلَتْ حُسَيْناً ... شَفاعَةَ جَدِّهِ يَوْمَ الْحِسابِ

و سلیمان بن‌یسار گفته که سنگی یافتند بر او مکتوب بود:

لَا بُدَّ أَنْ تَرِدَ الْقِيامَةَ فاطِمَةُ ... وَ قَمِيصُها بِدَمِ الْحُسَيْنِ مُلَطَّخُ
وَيْلٌ لِمَنْ شُفَعاؤُهُ خُصَماؤُهُ ... وَ الصُّورُ فِي يَوْمِ الْقِيامَةِ يُنْفَخُ

و در مجموعهٔ شیخ شهید و کشکول و زهرالرّبیع و غیره مذکور است که عقیقی سرخ یافته شد که مکتوب بود بر آن:

أَنَا دُرٌّ مِنَ السَّماءِ نَثَرُونِي ... يَوْمَ تَزْوِيجِ والِدِ السِّبْطَيْنِ
كُنْتُ أَنْقى مِنَ اللُّجَيْنِ بَياضاً ... صَبَغَتْنِي دِماءُ نَحْرِ الْحُسَيْنِ

و سیّد جزائری در زهرالرّبیع فرموده که یافتم در شهر شوشتر سنگ کوچک زردی که

حفّاران از زمین برآورده بودند و بر آن سنگ مکتوب بود:

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیمِ، لا إلهَ إلاّ اللهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللهِ، عَلِيٌّ وَلِيُّ اللهِ، لَمّا قُتِلَ الْحُسَیْنُ بْنُ عَلِيِّ بْنِ أبي طالِبٍ عَلَیْهِ السَّلامُ کُتِبَ بِدَمِهِ عَلى أرْضٍ حصباء: وَسَیَعْلَمُ الَّذینَ ظَلَمُوا أيَّ مُنْقَلَبٍ یَنْقَلِبُونَ.

و این‌گونه مطالب عجیب نباشد چه نظیر این وقایع در زمان ما وقوع یافته، چنانچه شیخ محدّث جلیل مرحوم ثقة الاسلام نوری(طاب ثراه) خبر داده از شیخ خود مرحوم شیخ عبدالحسین طهرانی﷫ که وقتی به حلّه رفته بود اتّفاق چنان افتاد که درختی را قطع کرده بودند و طولاً آن‌را با اره تنصیف کردند. در باطن او در هر شقّی منقوش بود: لاإلهَ إلاّ اللهُ، مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللهِ، عَلِيٌّ وَلِيُّ اللهِ.

و عالم فاضل ادیب ماهر جناب حاج میرزا ابوالفضل طهرانی به توسّط والد محقّقش این قضیّه را نیز از مرحوم شیخ العراقین جناب شیخ عبدالحسین نقل کرده، پس از آن فرموده که من خود در طهران قطعهٔ الماس کوچکی دیدم که به قدر نصف عدس بیش نیست و در باطن او بر وجهی که هرکه ببیند قطع می‌کند که به صناعت نیست منقوش بود لفظ مبارک «علی» به یاء معکوس با کلمهٔ کوچکی که ظاهراً لفظ «یا» باشد که مجموع «یا علی» بشود. و از این قبیل قصص در سِیَر و تواریخ بسیار است.

و در جمله‌ای از کتب عامّه است که در شب قتل حضرت حسین﵇ شنیدند قائلی می‌گفت: أیُّهَا الْقاتِلُونَ جَهْلاً حُسَیْناً ـ الخ.

و در چند حدیث است که چون امام حسین﵇ شهید شد آسمان خون بارید. و هم وارد شده که آسمان سیاه شد به‌حدّی که ستاره‌ها در روز پدیدار شد، و سنگی برداشته نشد مگر اینکه خون تازه زیر او دیده شد.

و در روایت ابن‌حجر است: آسمان هفت روز بگریست و سرخ شد.

و ابن‌جوزی از ابن‌سیرین نقل کرده که دنیا تا سه روز تاریک بود و بعد از او سرخی در آسمان پیدا شد.

و در ینابیع المودّة از جواهرالعِقْدین سمهودی روایت کرده که جماعتی به غزای رومیان رفته بودند و در کَنیسه‌ای یافتند که نوشته بود: أتَرْجُو اُمَّةٌ قَتَلَتْ حُسَیْناً ـ الخ. پرسیدند که نویسندهٔ این کیست؟ گفتند: ندانیم.

و هم در آن کتاب از مقتل ابی‌مخنف روایت کرده قضایای عدیده از نوحه و مرثیهٔ جنّیان در بین طریق اهل‌بیت﵈ از کوفه به شام، و نقل کرده که چون به دیر راهب رسیدند، لشکر

سر مبارک را بر رمحی نصب کردند، آواز هاتفی شنیدند که می‌گفت:

وَاللهِ مَا جِئْتُكُمْ حَتَّى بَصُرْتُ بِهِ ... بِالطَّفِّ مُنْعَفِرَ الْخَدَّيْنِ مَنْحُورا
وَ حَوْلَهُ فِتْيَةٌ تَدْمَى نُحُورُهُمْ ... مِثْلَ الْمَصابِيحِ يَغْشُونَ الدُّجى نُورا
كانَ الْحُسَيْنُ سِراجاً يُسْتَضاءُ بِهِ ... اللهُ يَعْلَمُ أَنّي لَمْ أَقُلْ زُورا

و از شرح همزیهٔ ابن‌حجر منقول است که گفته: از جملهٔ آیات ظاهره در روز قتل حضرت امام حسین علیه السلام آن بود که آسمان خون بارید و أوانی (ظرفها) به خون آکنده (پُر) گشت و هوا چندان سیاه شد که ستارگان دیدار شدند و تاریکی شب چنان شدّت کرد که مردم را گمان این شد که مگر قیامت قیام کرده و ستارگان به یکدیگر برخوردند و مختلط شدند، و هیچ سنگی برداشته نشد مگر اینکه زیر او خون تازه جوشیدن گرفت، و دنیا سه روز ظلمانی و تار بود آن‌گاه این حُمرت در او نمایان شد[1]. و گفته شده که تا ششماه طول کشید و علی الدّوام بعد از او دیدار شد.

و قریب به این مضامین را سیوطی در تاریخ الخلفاء ذکر کرده، آن‌گاه گفته: وَرْسی[2] که در عسکر ایشان بود خاکستر شد، و ناقه‌ای از عسکر ایشان نحر کردند در گوشت او مانند آتش دیدند و او را طبخ کردند مانند صَبر تلخ بود.

و بالجمله از این مقوله کلمات در مطاوی کتب اهل سنّت بیش از آن است که بتوان در حیطهٔ حصر و احصاء درآورد. وَ لْنَخْتِمِ الْكَلامَ بِحِكايَةٍ غَرِيبَةٍ:

شیخ مرحوم محدّث نوری (طاب ثراه) به سند صحیح از عالم جلیل، صاحب کرامات باهره و

---

۱. مؤلّف گوید که شیخ ما صاحب اربعین الحسینیّة گفته که شاید این‌گونه احادیث در نظر اهالی عصر ما مستبعد نماید و شیطان خیال وسوسه کند که سرخی آسمان و افق از امور طبیعیّهٔ معهوده است و در کتب هیئت بطلمیوسی عنوان شده و جهات طبیعیه برای او ذکر کرده‌اند، ولکن این معنی منافات با نقل معتمدین اهل تاریخ ندارد، زیرا که ممکن است مراد ایشان حدوث حمرهٔ خاصّه باشد که از عادت خارج بوده یا در وسط السماء و غیر وقت طلوع و غروب نمودار می‌شده، و حمرهٔ افق در طلوع و غروب که از انعکاس شعاع حادث می‌شود احتمال نرود که مراد علمای اعلام و مورخین والامقام باشد، زیرا که هیچ عاقلی امر معتاد را نسبت به وقوع حادثه ندهد خصوصاً علمای عامّه که به قدر امکان تسلیم مناقبی و فضائلی برای ائمهٔ اثنی عشر علیهم السّلام نکنند. و در سنهٔ شصت و یک هجری از وقایع عجیبه به حدّی واقع شده که قابل انکار نبوده. (انتهی) و صاحب شفاء الصّدور نیز متعرّض این مطلب شده به بیانی که مقام را گنجایش ذکر نیست، طالبین به آنجا رجوع نمایند. و الله العالم. (منه‌رە)

۲. وَرْس یعنی اسپرک و آن گیاهی است شبیه به کنجد و در یمن می‌رُوید و جامه را به آن رنگ می‌کنند و این مطلب را بیهقی نیز در محاسن و مساوی نقل نموده. (منه‌ره)

مقامات عالیه، آخوند ملّا زین‌العابدین سلماسی ﷺ نقل کرده که فرموده: چون از سفر زیارت حضرت رضا ﷺ مراجعت کردیم، عبور ما افتاد به کوه الوند که قریب به همدان است، پس فرود آمدیم در آنجا و موسم فصل ربیع بود. پس همراهان مشغول زدن خیمه شدند و من نظر می‌کردم در دامنهٔ کوه، ناگاه چشمم به چیز سفیدی افتاد. چون تأمّل کردم پیرمرد محاسن سفیدی را دیدم که عمامهٔ سفیدی بر سر داشت، بر سکّوئی نشسته که قریب چهار ذرع از زمین ارتفاع داشت و بر دور آن سنگهای بزرگی چیده بود که جز سر جائی از او پیدا نبود. پس نزدیک او رفتم و سلام کردم و مهربانی نمودم، پس به من انسی گرفت و از جای خود فرود آمد و از حال خود خبر داد که از طریقهٔ متشرّعه بیرون نیست و از برای او اهل و اولاد بوده، پس از تمشیت امور ایشان عزلت اختیار کرده محض فراغت در عبادت. و در نزد او بود رساله‌های عملیّه از علمای آن عصر، و خبر داد که هیجده سال است در آنجاست.

و از جملهٔ عجایبی که دیده بود پس از استفسار از آنها گفت: اوّل آمدن من به اینجا ماه رجب بود، چون پنج ماه و چیزی گذشت شبی مشغول نماز مغرب بودم، ناگاه صدای ولولهٔ عظیمی آمد و صداهای عجیبی شنیدم. پس ترسیدم و نماز را تخفیف دادم و نظر کردم در این دشت. دیدم پر شده از حیوانات و رو به من می‌آیند، و این حیوانات مختلفهٔ متضادّه چون شیر و آهو و گاو کوهی و پلنگ و گرگ با هم مختلطند و صیحه می‌زنند به صداهای مختلفه. پس اضطراب و خوفم زیاد شد و تعجّب کردم از این اجتماع و اینکه صیحه می‌زنند به صداهای غریبی و جمع شدند دور من در این محلّ، و بلند کرده بودند سرهای خود را به سوی من و فریاد می‌کردند بر روی من. پس به خود گفتم: دور است سبب اجتماع این وحوش و درندگان که با هم دشمنند دریدن من باشد و حال آنکه یکدیگر را نمی‌درند، نیست این مگر به‌جهت امر بزرگی و حادثهٔ عظیمی. چون تأمّل کردم به خاطرم آمد که امشب شب عاشوراست و این فریاد و فغان و اجتماع و نوحه‌گری برای مصیبت حضرت ابی‌عبدالله ﷺ است. چون مطمئن شدم عمامه را انداختم و بر سر خود زدم و خود را انداختم از این مکان و می‌گفتم: حسین، حسین، شهید حسین، و امثال این کلمات. پس برای من در وسط خود جائی خالی کردند و دور مرا مانند حلقه گرفتند، پس بعضی سر بر زمین می‌زدند و بعضی خود را به خاک می‌انداختند، و به همین نحو بود تا فجر طالع شد، پس آنهاکه وحشی‌تر از همه بودند رفتند و به‌همین ترتیب می‌رفتند تا همه متفرّق شدند. و این عادت ایشان است از آن سال تا حال که هیجده سال است، حتّی آنکه گاهی روز عاشورا بر من مشتبه می‌شد پس ظاهر می‌شد از

اجتماع آنها در اینجا. تا آخر حکایت که مناسبتی با مقام ندارد[۱].

و در سیرهٔ حلبیّه از بعضی از زهّاد نقل شده که «او هر روز نان به‌جهت مور خرد می‌کرد و چون روز عاشورا می‌شد آن مورها از آن نانها نمی‌خوردند.» و از این قبیل حکایات بسیار است و این مقدار که ذکر شد ما را کافی است و ما برای تصدیق این حکایت که شیخ مرحوم نقل فرموده این حدیث شریف را در اینجا ذکر می‌نمائیم:

شیخ اجلّ اقدم ابوالقاسم جعفربن قولویه قمّی‌رحمه‌الله از حارث اَعْوَر روایت کرده که حضرت امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام فرمود: پدر و مادرم فدای حسین شهید در ظَهر کوفه، به خدا قسم گویا می‌بینم جانوران دشتی را از هر نوعی که گردنها را کشیده‌اند بر قبر او، و بر او گریه می‌کنند شب را تا صباح. فَإذا کانَ کَذٰلِکَ فَإیّاکُمْ وَالْجَفاء.[۲]

---

۱. فقیر گوید که این حکایت نزد من خیلی غریب و مستبعد است نظیر حکایت سوم در باب چهاردهم ازمجلّد دوم، لکن سندش در نهایت صحّت و اعتبار است، کلام در مرویٌ عنه است. واللّٰه العالم. (مندرء)

۲. ظاهراً مراد آن است که: وقتی چنین شد شما از جفاکاری به حسین‌علیه‌السلام بپرهیزید و زیارت قبر او را ترک نکنید. چنانکه در برخی روایات به همین تعبیر آمده.

فصل یازدهم:

در ذکر چند مرثیه
برای حضرت ابی عبدالله الحسین علیه السلام

در فصول اوایل باب پنجم به‌شرح رفت که خواندن مرثیه برای حضرت سیّدالشّهداء علیه السلام و گریستن بر آن مظلوم ثواب بسیار دارد و محبوب ائمّهٔ طاهرین (سلام الله علیهم اجمعین) است و دأب ایشان بر آن بوده که شعرا را امر می‌فرمودند به خواندن مرثیه و گریه می‌کردند. و چون خواستم که این مختصر رساله نفعش عمیم باشد، لهذا به‌ذکر بعضی از آنها تبرّک می‌جویم و اگرچه این مراثی عربی است و این کتاب مستطاب فارسی است، لکن کسانی که دارای علم لغت عربی نیستند نیز بهره خواهند برد.

شیخ جلیل محمّد بن شهرآشوب از امالی مفید نیشابوری نقل فرموده که ذرّهٔ نوحه گر در خواب دید حضرت فاطمه علیها السلام را که بر سر قبر حسین علیه السلام است و اورا فرمان کرد که حسین علیه السلام را بدین اشعار مرثیه کن:

أیُّها العَینانِ فیضا وَ استَهِلّا لاتَغیضا   *وَ ابکِیا بِالطَّفِّ مَیتاً تَرَکَ الصَّدرَ رَضیضا*

لَم اُمَرِّضهُ قَتیلاً وَ لا کانَ مَریضاً

و در دیوان سیّد اجلّ عالم کامل، سیّد نصرالله حائری است که حکایت کرد برای ایشان

کسی که ثقة و معتمد بود ازاهل بحرین که بعضی از اخیار در عالم رؤیا حضرت فاطمهٔ زهرا(صلوات الله علیها) را دیده بود که با جمعی از زنان نوحه گری می‌کنند بر ابوعبدالله حسین مظلوم(ع) به این بیت:

وَاحُسَیْناهُ ذَبیحاً مِنْ قَفا   وَاحُسَیْناهُ غَسیلاً بِالدِّماءِ

پس سیّد تذییل کرد آن را به این شعر:

وَاغَریباً قَطَّعُوهُ عَنْ حِبِّهِ   إِذْ غَدا کَافُورُهُ عَفْرَ الثَّرىٰ
وَاسَلیباً نَسَجَتْ أَکْفانَهُ   مِنْ ثَرَى الطَّفِّ دَبُورٌ وَصَبا
وَاطَعیناً ما لَهُ نَعْشٌ سِوىٰ   الرُّمحِ فی کَفِّ سِنانٍ ذِی الْخَنا
وَاوَحیداً لَمْ یُغَمِّضْ طَرْفَهُ   کَفُّ ذی رِفْقٍ بِهِ فی کَرْبَلا
وَاذَبیحاً یَتَلَظّىٰ عَطَشاً   وَأَبُوهُ صاحِبُ الْحَوْضِ غَداً
وَاقَتیلاً حَرَّقُوا خَیْمَتَهُ   وَهِیَ لِلدّینِ الْحَنیفِ وِعا
آه لا أَنْساهُ فَرْداً ما لَهُ   مِنْ مُعینٍ غَیْرِ ذی دَمْعٍ أَسىٰ

و شیخ ما در دارالسّلام از بعض دواوین نقل کرده که بعضی از صلحاء در خواب دید حضرت فاطمهٔ زهراء(صلوات الله علیها) را که به او فرمود: بگو بعض از شعرای موالیان را که قصیده‌ای در مرثیهٔ سیّد الشهداء(ع) بگویند که اوّل آن این مصرع باشد:
مِنْ أَیِّ جُرْمِ الْحُسَیْنُ یُقْتَلُ؟ پس سیّد نصرالله حائری امتثال این امر نمود و این قصیده را سرود:

مِنْ أَیِّ جُرْمِ الْحُسَیْنُ یُقْتَلُ   وَبِالدِّماءِ جِسْمُهُ یُغَسَّلُ
وَیَنْسِجُ الْأَکْفانَ مِنْ عَفْرِ الثَّرىٰ   لَهُ جَنُوبٌ وَصَبا وَشَمْأَلُ
وَقَطَّعُوهُ شِیْبَهُ وَنَسْلَهُ   وَرَفَعَ لَهُ الرِّجْسُ سِنانُ یَحْمِلُ
وَیَسْوَطُونَ صَدْرَهُ بِخَیْلِهِمْ   وَالْعِلْمُ فیهِ وَالْکِتابُ الْمُنْزَلُ

فقیر گوید که بعضی تشبیه شَیب را به قطن که در اشعار سیّد و در بعضی زیارتها ذکر شده نپسندیده‌اند و حال آنکه این تشبیهی است بلیغ به حدّی که شعراء عجم نیز در اشعار خود ایراد کرده‌اند.

حکیم نظامی گفته:

چـه در مـوی سیه آمـد سپیدی   پـدید آمـد نشـان نـاامـیدی
ز پنبه شد بـناگـوشت کـفن پـوش   هنوز این پنبه بیرون ناری از گـوش

و نیز ابن‌شهرآشوب و شیخ مفید و دیگران فرموده‌اند: اوّل شعری که در مرثیهٔ حسین(ع) گفته شد شعر عُقْبَهٔ سهمی است، وَهُوَ:

إِذِ الْـعَيْنُ قَـرَّتْ فِـي الْـحَياةِ وَأَنْـتُمُ   تَـخافُونَ فِـي الدُّنْـيا فَـأَظْلَمَ نُـورُها
مَرَرْتُ عَـلى قَـبْرِ الْـحُسَيْنِ بِكَـرْبَلا   فَفاضَ عَلَيْهِ مِـنْ دُمُـوعِي غَـزِيرُها[1]
وَمـا زِلْتُ أَرْثـيهِ وَأَبْكـي لِشَـجْوِهِ   وَيُسْـعِدُ عَـيْنِي دَمْـعُها وَ زَفـيرُها
وَبَكَيْتُ مِنْ بَـعْدِ الْـحُسَيْنِ عِـصابَةٌ   أَطـافَتْ بِـهِ مِـنْ جـانِبَيْها قُـبُورُها
سَـلامٌ عَـلى أَهْـلِ الْـقُبُورِ بِكَـرْبَلا   وَقَـلَّ لَـها مِـنِّي سَـلامٌ يَـزُورُها
سَـلامٌ بِآصـالِ الْـعَشِيِّ وَبِـالضُّحى   تُـؤَدِّيهِ نَكْـباءُ الرِّيـاحِ وَمُـورُها[2]
وَلا بَـرِحَ الْـوُفّادُ زُوّارَ قَـبْرِهِ   يَـفُوحُ عَـلَيْهِمْ مِسْكُـها وَ عَـبِيرُها

و شیخ ابن‌نما در مثیرالأحزان روایت کرده که سلیمان بن قَتَّة الغَدَوی سه روز بعد از شهادت حضرت امام حسین(ع) به کربلا عبور کرد و بر مصارع شهداء نگران شد، تکیه بر اسب خویش کرد و این مرثیه انشا نمود:

مَـرَرْتُ عَـلى أَبْـياتِ آلِ مُـحَمَّدٍ   فَـلَمْ أَرَهـا أَمْـثالَها يَـوْمَ حُـلَّتِ
أَلَمْ تَرَ أَنَّ الشَّـمْسَ أَضْـحَتْ مَـرِيضَةً   لِـفَقْدِ الْـحُسَيْنِ وَالْـبِلادُ اقْشَـعَرَّتِ
وَكـانُوا رَجـاءً ثُـمَّ أَضْـحَوْا رَزِيَّـةً   لَـقَدْ عَـظُمَتْ تِـلْكَ الرَّزايـا وَ جَـلَّتِ

۱. غزیر (به غین و زاء معجمتین و راء مهمله کأمیر): بسیار از هر چیز و بسیاری اشک چشم.
۲. مور (بالضّم): غباری است که از باد برخیزد.

تا آنکه می‌گوید:

وَاِنَّ قَتیلَ الطَّفِّ مِنْ آلِ هاشِمٍ ... اَذَلَّ رِقابَ الْمُسْلِمینَ فَذَلَّتِ
وَقَدْ اَعْوَلَتْ تَبْکِی النِّساءُ لِفَقْدِهِ ... وَاَنْجُمُنا ناحَتْ عَلَیْهِ وَصَلَّتِ

مکشوف باد که در سابق در بیان خروج حضرت امام حسین (ع) از مدینه به مکّه ذکر شد که یکی از عمّه‌های آن‌حضرت عرض کرد: یابن رسول الله، شنیدم که جنّیان بر تو نوحه می‌کردند و می‌گفتند: وَاِنَّ قَتیلَ الطَّفِّ مِنْ آلِ هاشِمٍ. پس این شعر را سلیمان نیز از جنّ شنیده و در مرثیهٔ خود درج کرده یا از باب توارد خاطر باشد که بسیار اتّفاق می‌افتد. و نقل شده که ابوالرّمح خزاعی خدمت جناب فاطمه دختر سیّدالشّهداء (ع) رسید و چند شعر در مرثیهٔ پدر بزرگوار آن مخدّره خواند که شعر آخر آن این است:

وَاِنَّ قَتیلَ الطَّفِّ مِنْ آلِ هاشِمٍ ... اَذَلَّ رِقاباً مِنْ قُرَیْشٍ فَذَلَّتِ

حضرت فاطمه فرمود: ای‌ابوالرّمح، مصرع آخر را این چنین مگو، بلکه بگو: اَذَلَّ رِقابَ الْمُسْلِمینَ فَذَلَّتِ. عرض کرد: پس این‌چنین انشاد کنم.

ابوالفرج در أغانی از علی بن‌اسماعیل تمیمی نقل کرده و او از پدرش که گفت: در خدمت حضرت امام جعفر صادق (ع) بودم که دربان آن‌حضرت آمد اجازه خواست برای سیّد حِمْیَری. حضرت فرمود: بیاید؛ و حرم خود را نشانید پشت پرده (یعنی پرده زد و اهل‌بیت خود را امر فرمود که بیایند پشت پرده بنشینند که مرثیهٔ سیّد را برای امام حسین (ع) گوش نمایند). پس سیّد داخل شد و سلام کرد و نشست. حضرت امر فرمود او را که مرثیه بخواند. پس سیّد خواند اشعار خود را:

اُمْرُرْ عَلی جَدَثِ الْحُسَیْنِ فَقُلْ لِاَعْظُمِهِ الزَّکِیَّة ... آاَعْظُماً لازِلْتِ مِنْ وَطْفاءَ ساکِبَةٍ رَوِیَّة
وَاِذا مَرَرْتَ بِقَبْرِهِ فَاَطِلْ بِهِ وَقْفَ الْمَطِیَّة ... وَابْکِ الْمُطَهَّرَ لِلْمُطَهَّرِ وَالْمُطَهَّرَةِ النَّقِیَّة
کَبُکاءِ مُعْوِلَةٍ اَتَتْ یَوْماً لِواحِدِهَا الْمَنِیَّة [1]

۱. یعنی زنی که بلند کرده آواز خود را در گریه و بانگ کردن برای هلاکت یک بچه که داشته. (م)

راوی گفت: پس دیدم اشکهای جعفربن محمد ﷺ را که جاری شد بر صورت آن‌حضرت و بلند شد صرخه و گریه از خانهٔ آن‌جناب تا آنکه امر کرد حضرت سیّد را به‌امساک از خواندن.

مؤلّف گوید: در سابق به شرح رفت که ابوهارون مکفوف تا مصرع اوّل این مرثیه را برای حضرت صادق ﷺ خواند، آن‌حضرت چندان گریست که ابوهارون ساکت شد، حضرت امر فرمود او را که بخوان و تمام کن اشعار را.

وَما أَلْطَفَ مَرْثِيَةَ الوِصالِ الشّيرازيّ ﷺ في هذَا المَقام:

لباس کهنه بپوشید زیر پیرهنش — که تا برون نکند خصم بدمنش ز تنش
لباس کهنه چه حاجت که زیر سمّ ستور — تنی نماند که پوشند جامه یا کفنش
نه جسم یوسف زهرا چنان لگدکوب است — کز او توان به پدر برد بوی پیرهنش

هذِهِ المَرثِيَةُ لِلمرحومِ المغفورِ السيّد جعفرِ الحلّيّ ﷺ وقدِ انْتَخَبْتُها:

وَجْهُ الصَّباحِ عَلَيَّ لَيْلٌ مُظْلِمٌ — وَرَبيعُ أيّامي عَلَيَّ مُحَرَّمُ
وَاللَّيْلُ يَشْهَدُ لي بِأنّي ساهِرٌ — إنْ طابَ لِلنّاسِ الرُّقادُ فَهَوَّمُوا[1]
مِنْ قُرْحَةٍ لَوْ أنَّها بِيَلَمْلَمٍ — نُسِفَتْ[2] جَوانِبُهُ وَساخَ[3] يَلَمْلَمُ
ما خِلْتُ أنَّ الدَّهْرَ مِنْ عاداتِهِ — تُرْوَى الكِلابُ بِهِ وَيَظْمَى الضَّيْغَمُ
وَيُقَدَّمُ الأُمَوِيُّ وَهُوَ مُؤَخَّرٌ — وَيُؤَخَّرُ العَلَوِيُّ وَهُوَ مُقَدَّمُ
مِثْلُ ابْنِ فاطِمَةَ يَبيتُ مُشَرَّداً — وَيَزيدُ في لَذّاتِهِ مُتَنَعِّمُ
وَيَضيقُ الدُّنْيا عَلَى ابْنِ مُحَمَّدٍ — حَتّى تَقاذَفَهُ الفَضاءُ[4] الأَعْظَمُ
خَرَجَ الحُسَيْنُ مِنَ المَدينَةِ خائِفاً — كَخُرُوجِ مُوسى خائِفاً يَتَكَتَّمُ[5]
وَقَدِ انْجَلى عَنْ مَكَّةَ وَهُوَ ابْنُها — وَبِهِ تَشَرَّفَتِ الحَطيمُ[6] وَزَمْزَمُ

۱. تهویم: سر فرود افکندن از خواب.
۲. از بیخ بر کندن.
۳. ساخ یعنی فرو می‌رفت.
۴. فضاء بالفتح موضعی است در مدینه وسیع و فراخ.
۵. پنهان همی‌داشت خود را.
۶. حطیم از مواضع مسجدالحرام.

لَمْ يَدْرِ أَيْنَ يُرِيحُ بُدْنَ رِكابِهِ[۱] فَكَأَنَّمَا الْمَأْوىٰ عَلَيْهِ مُحَرَّمُ

فَمَشَتْ تَؤُمُّ بِهِ الْعِراقَ نَجائِبٌ مِثْلُ النَّعامِ بِهِ تَخُبُّ وَتَرْسُمُ[۲]

حَفَّتْهُ خَيْرُ عِصابَةٍ مُضَرِيَّةٍ كَالْبَدْرِ حِينَ تَحُفُّ فِيهِ الْأَنْجُمُ

رَكْبٌ حِجازِيُّونَ بَيْنَ رِحالِهِمْ تَسْرِي الْمَنايا أَنْجَدُوا أَوْ أَتْهَمُوا[۳]

مُتَقَلِّدِينَ صَوارِماً هِنْدِيَّةً مِنْ عَزْمِهِمْ طُبِعَتْ فَلَيْسَ تُكَهَّمُ

بِيضُ الصِّفاحِ كَأَنَّهُنَّ صَحائِفٌ فِيهَا الْحِمامُ مُعَنْوَنٌ وَمُتَرْجَمُ

إِنْ أَبْرَقَتْ رَعَدَتْ فَرائِصُ كُلِّ ذِي بَأْسٍ وَأَمْطَرَتْ جَوانِبُهَا الدَّمُ

وَيُقَوِّمُونَ عَوالِياً خَطِّيَّةً تَتَقاعَدُ الْأَبْطالُ حِينَ تُقَوَّمُ

نَزَلُوا بِحَوْمَةِ[۴] كَرْبَلا فَتَطَلَّبَتْ مِنْهُمْ عَوائِدَهَا النُّسُورُ[۵] الْحُوَّمُ

وَتَباشَرَ الْوَحْشُ الْمُثارُ أَمامَهُمْ أَنْ سَوْفَ يَكْثُرُ شُرْبُهُ وَالْمَطْعَمُ[۶]

طَمِعَتْ أُمَيَّةُ حِينَ قَلَّ عَدِيدُهُمْ لِطَلِيقِهِمْ[۷] فِي الْفَتْحِ أَنْ يَسْتَسْلِمُوا

وَرَجَوْا مَذَلَّتَهُمْ فَقُلْنَ رِماحُهُمْ مِنْ دُونِ ذٰلِكَ أَنْ تُنالَ الْأَنْجُمُ

وَقَعَ الْعَذابُ عَلىٰ جُيُوشِ أُمَيَّةٍ مِنْ باسِلٍ[۸] هُوَ فِي الْوَقائِعِ مُعْلَمُ[۹]

ما راعَهُمْ إِلَّا تَقَحُّمُ ضَيْغَمٍ غَيْرانَ يَعْجُمُ لَفْظَهُ وَيُدَمْدِمُ[۱۰]

عَبَسَتْ وُجُوهُ الْقَوْمِ خَوْفَ الْمَوْ تِ وَالْعَبّاسُ فِيهِمْ ضاحِكٌ يَتَبَسَّمُ

قَلَبَ الْيَمِينَ عَلَى الشِّمالِ وَغاصَ فِي الْأَوْساطِ يَحْصُدُ[۱۱] لِلرُّؤُوسِ وَيَحْطِمُ

وَثَنىٰ أَبُوالْفَضْلِ الْفَوارِسَ نُكَّصاً فَرَأَوْا أَشَدَّ ثَباتِهِمْ أَنْ يُهْزَمُوا

---

۱. یعنی ندانست که کجا منزل دهد شتران را که به آن سفر کرده می‌شود.

۲. اسم نوعی از راه رفتن شتر.

۳. یعنی: چه آنها داخل نَجْد شوند یا داخل تهامه.

۴. حومة البحر یعنی سخت‌ترین جای او.

۵. النُّسُور یعنی کرکسهای تشنه و کرکسهائی که دور می‌زنند بر جیفه‌ها.

۶. و به همدیگر بشارت دادند جانوران دشتی که برانگیخته شده بودند در جلو ایشان آنکه به همین زودی بسیار خواهد شد آب و طعام ایشان از خون و گوشت کشته‌شدگان.

۷. متعلّق است به یستسلموا.

۸. باسل یعنی شیر شجاع.

۹. یعنی نشان لشکری بر خود بسته بود، یعنی حضرت عبّاس (ع).

هذا الشعر إشارة إلى رَبيعة بن مكدم المعروف بحامي الظعن حيّاً وميتاً عرض له فرسانٌ من بني سُليم ومعه ظعائن من أهله يحميهم وحده، وكان شجاعاً مشهوراً فأصيب قلبه بسهم فنصب رمحه في الأرض واعتمد عليه وهو ثابت في سرجه لم يزل ولم يمِل، وأشار إلى الظعائن بالرواح فسرن حتى بلغن بيوت الحيّ وبنو سليم قيام إزاءه لا يقدمون عليه ويظنّونه حيّاً (منه ره).

۱۰. یعنی شگفت درنیاورد ایشان را مگر به ناگاه در آمدن شیر غیرتمند که دندان فرو کند در ملفوظ خود و خشم کند.

۱۱. درو می‌کرد.

صَبَغَ الْخُيُولَ بِرُمْحِهِ حَتَّى غَدَا	سِيَّانِ أَشْقَرُ لَوْنِهَا وَالْأَدْهَمُ
بَطَلٌ تَوَرَّثَ مِنْ أَبِيهِ شُجَاعَةً	فِيهَا أُنُوفُ بَنِي الضَّلَالَةِ تُرْغَمُ
حَامِي الظَّعِينَةِ أَيْنَ مِنْهُ رَبِيعَةٌ	أَمْ أَيْنَ مِنْ عَلْيَا أَبِيهِ مُكَدَّمُ
فِي كَفِّهِ الْيُسْرَى السِّقَاءُ[1] يُقِلُّهُ	وَبِكَفِّهِ الْيُمْنَى الْحُسَامُ الْمِخْذَمُ[2]
مِثْلُ السَّحَابَةِ لِلْفَوَاطِمِ صَوْبُهُ	فَيُصِيبُ حَاصِبُهُ الْعَدُوَّ فَيُرْجَمُ
قَسَماً بِصَارِمِهِ الصَّقِيلِ وَإِنَّنِي	فِي غَيْرِ صَاعِقَةِ السَّمَا لَا أُقْسِمُ
لَوْلَا الْقَضَا لَمَحَى الْوُجُودَ بِسَيْفِهِ	وَاللهُ يَقْضِي مَا يَشَاءُ وَيَحْكُمُ
حَسَمَتْ[3] يَدَيْهِ الْمُرْهَفَاتُ[4] وَإِنَّهُ	وَحُسَامُهُ مِنْ حَدِّهِنَّ لَأَحْسَمُ
فَغَدَا يَهُمُّ بِأَنْ يَصُولَ فَلَمْ يُطِقْ	كَاللَّيْثِ إِذْ أَظْفَارُهُ تَتَقَلَّمُ
أَمِنَ الرَّدَى مَنْ كَانَ يَحْذَرُ بَطْشَهُ	أَمْنَ الْبُغَاثِ إِذَا أُصِيبَ الْقَشْعَمُ[5]
وَهَوَى بِجَنْبِ الْعَلْقَمِيِّ فَلَيْتَهُ	لِلشَّارِبِينَ بِهِ يُدَافُ[6] الْعَلْقَمُ
فَمَشَى لِمَصْرَعِهِ الْحُسَيْنُ وَطَرْفُهُ	بَيْنَ الْخِيَامِ وَبَيْنَهُ مُتَقَسِّمُ
أَلْفَاهُ مَحْجُوبَ الْجَمَالِ كَأَنَّهُ	بَدْرٌ بِمُنْحَطِمِ الْوَشِيجِ[7] مُلَثَّمُ
فَأَكَبَّ مُنْحَنِياً عَلَيْهِ وَدَمْعُهُ	صَبَغَ[8] الْبَسِيطَ كَأَنَّمَا هُوَ عَنْدَمُ[9]
قَدْ رَامَ يَلْثِمُهُ فَلَمْ يَرَ مَوْضِعاً	لَمْ يُدْمِهِ عَضُّ السِّلَاحِ فَيَلْثِمُ
نَادَى وَقَدْ مَلَأَ الْبَوَادِي صَيْحَةً	صُمُّ الصُّخُورِ لِهَوْلِهَا تَتَأَلَّمُ
أَأُخَيَّ مَنْ يَحْمِي بَنَاتِ مُحَمَّدٍ	إِنْ صِرْنَ يَسْتَرْحِمْنَ مَنْ لَا يَرْحَمُ
هَذَا حُسَامُكَ مَنْ يُذِلُّ بِهِ الْعِدَى[10]	وَلِوَاكَ هَذَا مَنْ بِهِ يَتَقَدَّمُ[11]
هَوَّنْتَ يَا ابْنَ أَبِي مَصَارِعَ فِتْيَتِي	وَالْجُرْحُ يُسْكِنُهُ الَّذِي هُوَ آلَمُ

---

۱. السّقاء: مشک شیر و آب.
۲. المِخذَم یعنی تیغ بُرّان.
۳. برید دست او را شمشیرهای تیز.
۴. مُرهَف: شمشیر نیک، یعنی حاشیهٔ آن نازک شده باشد، شاید مراد تیز شدن آن باشد.
۵. یعنی ایمن و آسوده شدند از هلاکت آنان‌که می‌ترسیدند از سطوت حضرت ابوالفضل علیه‌السلام مانند ایمن شدن مرغان بطیء الطّیران در وقتی که هلاک شود کرکس کهنسال، و کرکس در میان طیور مثل شیر است در میان سباع.
۶. یُداف یعنی حنظل و هرچه تلخ باشد. یعنی کاشکی آب نهر علقمی را مخلوط می‌کردند به آن تلخی برای شاربین.
۷. یعنی خون سیاوشان یا چوب بقّم.
۸. رنگ کرده زمین را.
۹. یعنی آن بزرگوار مانند بدری بود که کوبیده شده بود به نیزه‌ها و نیزه شکسته‌ها او را پوشانیده بود. [؟] ظاهراً یعنی: خون او پهنهٔ زمین را رنگین کرده بود گویا صمغی بود سرخ رنگ از درخت بقّم.
۱۰. این شمشیر توست کیست که ذلیل کند دشمن را به آن.
۱۱. این علم توست کیست که آن را بردارد و جلو بیفتد.

لبعض السّادة الأجلّة قدّس الله تربته الزّكيّة:

إن كانَ عِندَكَ عَبرَةٌ تُجريها ... فَانزِل بِأرضِ الطّفِّ كَي تَسقيها
فَعَسى تَبُلُّ بِها مَضاجِعَ صَفوَةٍ ... ما بَلَّتِ الأكبادُ مِن جاريها
وَلَقَد مَرَرتُ عَلى مَنازِلِ عِصمَةٍ ... ثِقلُ النُّبُوَّةِ كانَ أُلقيَ فيها
فَبَكَيتُ حَتّى خِلتُها سَتُجيبُني ... بِبُكائِها حُزناً عَلى أهليها
وَذَكَرتُ إذ وَقَفَت عَقيلَةُ حَيدَرٍ ... مَذهُولَةً تُصغي لِصَوتِ أخيها
بِأبي الّتي وَرِثَت مَصائِبَ أُمِّها ... فَغَدَت تُقابِلُها بِصَبرِ أبيها
لَم أنسَ إذ هَتَكوا حِماها فَانثَنَت ... تَشكو لَواعِجَها[1] إلى حاميها
تَدعو فَتَحتَرِقُ القُلوبُ كَأنَّما ... يَرمي حَشاها جَمرَةً مِن فيها
هذي نِساؤُكَ مَن يَكونُ إذا سُرِت ... فِي الأسرِ سائِقَها وَمَن حاديها
أيَسوقُها زَجرٌ بِضَربِ مُتونِها ... وَالشِّمرُ يَحدُوها بِسَبِّ أبيها
عَجَباً لَها بِالأمسِ أنتَ تَصونُها ... وَاليَومَ آلُ أُمَيَّةٍ تُبديها
حَسرى وَعَزَّ عَلَيكَ أن لَم يَترُكوا ... لَكَ مِن ثِيابِكَ ساتِراً يَكفيها
وَسَرَوا بِرَأسِكَ فِي القَنا وَقُلوبُها ... تَسمو إلَيهِ وَوَجدُها يُضنيها
إن أخَّروهُ شَجاهُ رُؤيَةُ حالِها ... أو قَدَّموهُ فَحالُهُ يُشجيها

من قصيدة للشّيخ صالح الكوّاز قدّس سرّه:

يا راكِباً شَدقَمِيّاً[2] في قَوائِمِهِ ... يَطوي أديمَ الفَيافي كُلَّما ذَرَعا
عُج[3] بِالمَدينَةِ وَاصرُخ في شَوارِعِها ... بِصَرخَةٍ تَملَأُ الدُّنيا بِها جَزَعا
نادِ الَّذينَ إذا نادَى الصَّريخُ بِهِم ... لَبُّوهُ قَبلَ صَدى مِن صَوتِهِ رَجَعا
قُل يا بَني شَيبَةِ الحَمدِ[4] الَّذينَ بِهِم ... قامَت دَعائِمُ دينِ اللهِ وَارتَفَعا
قوموا فَقَد عَصَفَت بِالطَّفِّ عاصِفَةٌ ... مالَت بِأرجاءِ طَودِ العِزِّ فَانصَدَعا

---

۱. لَواعِجَها یعنی قصه‌های سوزان خود را.

۲. شَدقَمی: شتری که منسوب است به شتر نعمان بن‌منذر که معروف بود.

۳. ای اَقِم.

۴. بگو ای پسران حضرت عبدالمطّلب.

فَلْتَمْلأِ الْأَرْضَ نَعْياً مِنْ صَوادِحِكُمْ   فَإِنَّ نَاعِيَ حُسَيْنٍ فِي السَّماءِ نَعَى
وَلْتَذْهَلِ الْيَوْمَ فِيكُمْ كُلُّ مُرْضِعَةٍ   فَطِفْلُهُ مِنْ دِما أَوْداجِهِ رَضَعا
نِمْتُمْ أَمْ تَناسَيْتُمْ كَرامَتَكُمْ   بَعْدَ الْكِرامِ عَلَيْها الذُّلُّ قَدْ وَقَعا
أَتَهْجَعُونَ وَهُمْ أَسْرىٰ وَجَدُّهُمُ   لِعَظْمِ لَيْلِ بَدْرٍ قَطُّ ما هَجَعا
فَلَيْتَ شِعْرِي مِنَ الْعَبّاسِ أَرَّقَهُ   أَنينُهُ كَيْفَ لَوْ أَصْواتَهُمْ سَمِعا

للسيّد جعفر الحلّي قدّس سرّه و رحمة الله:

وَالَهْفَتاهُ لِزَيْنِ الْعابِدِينَ لَقىً   مِنْ طُولِ عِلَّتِهِ وَالسُّقْمُ قَدْ نَهِكا
كانَتْ عِيادَتُهُ مِنْهُمْ سِياطُهُمُ   وَفِي كُعُوبِ الْقَنا قالُوا الْبَقاءُ لَكا
جَرُّوهُ فَانْتَهَبُوا النَّطْعَ الْمُعَدَّ لَهُ   وَأَوْطَأُوا جِسْمَهُ السَّعْدانَ وَالْحَسَكا

للشيخ محمد حسين نجل السيد الكاظم القزويني:

وَمُخَدَّراتٍ مِنْ عَقائِلِ أَحْمَدٍ   هَجَمَتْ عَلَيْها الْخَيْلُ فِي أَبْياتِها
مِنْ ثاكِلٍ حَرَّى الْفُؤادِ مَرُوعَةٍ   أَضْحَتْ تُجاذِبُها الْعِدىٰ حِبَراتِها
وَيَتِيمَةٍ فَزِعَتْ لِجِسْمِ كَفِيلِها   حَسْرَى الْقِناعِ تَعُجُّ فِي أَصْواتِها
أَهْوَتْ عَلىٰ جِسْمِ الْحُسَيْنِ وَقَلْبُها   الْمَصْدُوعُ كادَ يَذُوبُ مِنْ حَسَراتِها
وَقَعَتْ عَلَيْهِ تَشُمُّ مَوْضِعَ نَحْرِها   وَعُيُونُها تَنْهَلُّ فِي عَبَراتِها
تَرْتاعُ مِنْ ضَرْبِ السِّياطِ فَتَنْثَنِي   تَدْعُو سَراةَ قَوْمِها وَحُماتِها
أَيْنَ الْحِفاظُ وَفِي الطُّفُوفِ دِماؤُكُمْ   سُفِكَتْ بِسَيْفِ أُمَيَّةٍ وَقَناتِها
أَيْنَ الْحِفاظُ وَهذِهِ أَشْلاؤُكُمْ   بَقِيَتْ ثَلاثاً فِي هَجِيرِ فَلاتِها
أَيْنَ الْحِفاظُ وَهذِهِ أَطْفالُكُمْ   ذُبِحَتْ عِطاشاً فِي كَرىٰ عَرَصاتِها
أَيْنَ الْحِفاظُ وَهذِهِ فَتَياتُكُمْ   حُمِلَتْ عَلَى الْأَقْتابِ بَيْنَ عُداتِها

---

۱. بیدار کرد او را نالهٔ عبّاس.

فصل دوازدهم:

در بیان عدد اولاد حضرت امام حسین علیه السلام و ذکر بعضی از زوجات طاهرات آن جناب است

شیخ مفید رحمه الله فرموده که آن‌حضرت را شش فرزند بود، چهار تن از ایشان پسران بودند:

۱ ـ علیّ بن الحسین الأکبر، و کنیت او ابومحمّد است و مادرش شاه زنان دختر کسری یزدجرد است.

۲ ـ علیّ بن الحسین الأصغر معروف به علیّ اکبر که در کربلا با پدرش شهید شد به شرحی که ذکر شد، و مادرش لیلی دختر ابومُرّة بن عروة بن مسعود ثقفیّه است.

۳ ـ جعفر بن الحسین است و مادر او زنی از قبیلهٔ قُضاعه است و او در حیات پدر وفات یافت و اولادی نداشت.

۴ ـ عبدالله و او نیز در کربلا در کنار پدر به زخم تیری شهید گشت چنانکه گذشت.

امّا دختران: یکی سکینه است که مادر او رباب دختر امرءالقیس است، و این رباب نیز مادر عبدالله بن الحسین است، و دختر دیگر فاطمه نام داشت و مادر او امّ اسحاق دختر طلحة بن عبیدالله تیمیّه است. (انتهی)

و مختار شیخ مفید را جمعی دیگر نیز اختیار کرده‌اند، لکن سیّد سجّاد را علیّ اوسط تعبیر کرده‌اند، و علیّ بن الحُسین شهید را علیّ اکبر. و ابن‌خشّاب و ابن‌شهرآشوب پسران آن‌حضرت را شش تن شمار کرده‌اند به زیادتی محمّد و علیّ اصغر، و بر دو دختر آن‌حضرت،

زینب را نیز افزوده‌اند که مجموع نُه تن به شمار می‌رود.

و شیخ علیّ بن عیسی الاربلی در کشف الغمّة از کمال الدّین بن طلحه اولاد آن‌جناب را ده تن شمار کرده است، نُه تن او را اسم برده مثل ابن‌شهرآشوب و دختر چهارم را نام نبرده. به هرحال بیان شهادت دو پسران آن‌حضرت در طف در سابق به شرح رفت، و حال حضرت سیّد سجّاد بعد از این بیاید ان‌شاء الله تعالی.

و امّا آنکه آن‌حضرت بزرگتر از علیّ اکبر بوده چنانچه شیخ مفید فرموده یا آنکه کوچکتر بوده چنانچه ابن‌ادریس و جمعی از اهل تاریخ بدان اعتقاد دارند، ما در این باب در کتاب نفس المهموم بیان مطلب نمودیم دیگر به تکرار نپردازیم.

و در باب چهارم در بیان شرح اولاد حضرت امام حسن ذکر شد که حضرت امام حسین دختر خود فاطمه را با برادرزادهٔ خود حسن مثنّیٰ عقد بست و فاطمه از حسن مثنّی، عبدالله محض و ابراهیم غَمْر و حسن مثلّث را آورد، و شرح حال ایشان مذکور شد.

و فاطمه در تقویٰ و کمال و فضایل و جمال، نظیر و عدیلی نداشت و او را حورالعین می‌نامیدند. در سال یکصد و هفدهم هجری در مدینه وفات یافت. و خواهرش جناب سکینه هم درآن سال در مدینه به رحمت ایزدی پیوست.

و نام حضرت سکینه آمنه یا اُمَیمه بوده، مادرش رباب او را به سکینه ملقّب ساخت. و سکینه بی بی زنها و عقیلهٔ قریش بوده با حصافت عقل و اصابت رأی، گویند او افصح و اعلم مردم بوده به زبان عرب و علم و شعر و فضل و ادب، و از برای او قضایای کثیره است. و نقل شده که چون آن مخدّره وفات کرد، حرکت جنازه‌اش تأخیر افتاد به جهت آنکه خالدبن عبدالملک (حاکم مدینه) گفته بود حرکت ندهید جنازه را تا من بیایم، چون دیر آمد سی دینار بهای کافور دادند و بر بدن مبارکش نثار کردند.

و ابوالفرج گفته که حرکت جنازه از شب تا صباح تأخیر افتاد. و محمّدبن عبدالله نفس زکیّه چهارصد دینار عطاری را داد و عطر و عود خرید و در پیرامون سریر سکینه در مجمرها بگذاشت و سوزانید. و نیز ابوالفرج از حضرت سکینه روایت کرده که فرمود: پدرم با عمّ من حسن در حقّ من و مادرم رباب چنین فرمود:[1]

---

۱. این روایت درست نیست و با احترامات فراوانی که حضرت حسین برای امام مجتبی قائل بود و به دیدهٔ امام خویش به آن حضرت می‌نگریست منافات دارد.

لَعَمْرُكَ إِنَّنِي لَأُحِبُّ دَاراً تَكُونُ بِهَا السَّكِينَةُ وَالرَّبَابُ
أُحِبُّهُمَا وَأَبْذِلُ جُلَّ مَالِي وَلَيْسَ لِعَاتِبٍ عِنْدِي عِتَابُ

سبط ابن‌الجوزی از سفیان ثوری نقل کرده که: وقتی علیّ بن‌الحسین علیه السلام به قصد حجّ یا عمره از مدینه به مکّه حرکت فرمود، حضرت سکینه سفرهٔ زادی برای آن‌حضرت تهیّه کرد که هزار درم خرج آن کرده بود و برای آن‌حضرت فرستاد و چون آن‌حضرت از حَرّهٔ مدینه که سنگستانی است معروف بیرون شد، آن سفره را به فقراء و مساکین تقسیم نمود.

و زوجات مطهّرات حضرت امام حسین علیه السلام:

یکی **شهربانو** یا شاه زنان است که والدهٔ ماجدهٔ حضرت امام زین‌العابدین علیه السلام است که بعد از این اشاره به حال او خواهد شد.

و دیگر **رباب** دختر امرء القیس است که مادر حضرت سکینه بوده، و حضرت سیّدالشّهداء علیه السلام تعلّق و رعایت تمامی از وی داشت. در ینابیع المودة است که امرء القیس را سه دختر بوده، یکی را حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام تزویج فرموده، و یکی را حضرت امام حسن علیه السلام و سوم را حضرت امام حسین علیه السلام. و این زن همان است که حضرت سیّدالشّهداء علیه السلام در حقّ او فرمود اشعار معروفه را، و بعد از شهادت آن‌حضرت اشراف قریش او را خواستگاری کردند، او اجابت نکرد و جواب گفت که «بعد از مواصلت با پیغمبر باکس دیگر مواصلت نکنم و بعد از امام حسین علیه السلام شوهری دیگر نمی‌خواهم.» و در مجلس ابن‌زیاد چون نگاه این زن بر سر مقدّس شوهرش افتاد بی‌تاب شده و آن سر مبارک را گرفت و بوسید و در کنار خود نهاد و نوحه سرائی کرد و گفت:

وَاحُسَيْنَا فَلَا نَسِيتُ حُسَيْناً أَقْصَدَتْهُ أَسِنَّةُ الْأَعْدَاءِ
غَادَرُوهُ بِكَرْبَلَاءَ صَرِيعاً لَا سَقَى اللهُ جَانِبَيْ كَرْبَلَاءِ

و در تواریخ مسطور است که بعد از واقعهٔ کربلا یک‌سال زیاده زنده نماند و لایزال در گریه و سوگواری گذرانید و از آفتاب به سایه نیامد، گویا بعد از آنکه به چشم خود دیده بود که بدن مطهّر حضرت امام حسین علیه السلام را برهنه مقابل آفتاب انداخته‌اند با خود قرار داد و معاهده کرد که دیگر در سایه زیست نکند. و ابن اثیر در کامل گفته که گفته شده رباب مدّت یک سال بر سر قبر حضرت امام حسین علیه السلام اقامت جست، پس از آن به مدینه عود کرد و از اسف و

حزن وفات کرد.

فقیر گوید که در احوال حسن مثنّی دانستی که زوجهٔ او فاطمه بنت الحسین(ع) نیز یک سال بر سر قبر او اقامت جست و به سوگواری و عبادت مشغول شد، بعد از آن مدّت به خانه منتقل شد.

و دیگر از زوجات آن‌حضرت لیلی بنت ابو مُرّة بن عروة بن مسعود ثقفیّه است که مادرش میمونة بنت ابوسفیان بوده و او والدهٔ ماجدهٔ جناب علی اکبر است، و جناب علی اکبر هاشمی است از طرف پدر، واز طرف مادر به طائفهٔ ثقیف و امیّه قرابت دارد و به همین ملاحظه معاویه گفته که از برای خلافت علیّ اکبر سزاوارتر است که جدّش رسول خداست و جامع است شجاعت بنی‌هاشم و سخاوت بنی‌امیّه و حسن منظر و فخر و فخامت ثقیف را. و در مقاتل و کتب معتبره ذکری از بودن لیلی در کربلا یا کوفه یا شام نیست و اگر بود البتّه شیعهٔ آل ابوسفیان و اهل شام رعایت او را به ملاحظهٔ نسبت او با امامشان می‌نمودند. پس بعضی عبارات اهل منبر را در حقّ لیلی و حال او در کربلا و غیره وقعی نباشد.

و دیگر از زوجات حضرت سیّدالشّهداء(ع) زنی بوده که نام او معلوم نیست و در کربلا همراه بوده و بعد از شهادت اسیر شده و حامله بوده و هنگامی‌که اهل‌بیت را از کوفه به شام می‌بردند، در نزدیکی حلب به جبل جوشن طفل خود را سقط کرد چنانچه در فصل ششم به شرح رفت.

خاتمه:

[در فضیلت و آداب عزاداری امام حسین علیه السلام]

مخفی نماند که آنچه متعارف است بحمدالله در بلاد شیعه از اقامهٔ تعزیه و ماتم جناب سیّدالشّهداء (علیه آلاف التحیة والثناء) و اجتماع در مجالس و نشر أعلام و نصب خیام و تعطیل اسواق در روز عاشورا و راه افتادن دسته و نوحه گری کردن و مرثیه خواندن و إبکاء و غیر اینها از آنچه در شرع مطهّر نهی از آن نشده و محذوری ندارد، از عبادات مشروعه و راجحه است و برای آن ثوابهای جلیله و اجرهای جمیله است.

[اخبار جواز عزاداری]

و این مطلب از غایت وضوح محتاج به دلیل نیست، و بر متتبّع خبیر و ناقد بصیر مکشوف است که اخبار متواتره وارد شده بر استحباب بکاء بر آن حضرت و تذکّر مصائب او، و إبکاء یعنی گریانیدن، و تباکی[1] یعنی گریه بر خود بستن و به صورت و هیئت باکی درآمدن نه آنکه مراد ریای در گریه باشد، چه بکاء بر حضرت سیّدالشّهداء علیه السلام عبادت است و ریاء در عبادات مثل قیاس در ادلّه و رباء در معامله جایز نیست. و همچنین اخبار کثیره وارد شده در احیاء امر ائمّه و فضل مجالسی که احیای امر ایشان می‌شود و آنکه ائمّه علیهم السلام این نحو مجالس

---

۱. و شیخ ما در لؤلؤ و مرجان معنی دیگر نیز از برای تباکی احتمال داده و آن این است که مؤمنین یکدیگر را به کردار و گفتار و رفتار بگریانند. (منه رحمه الله)

را دوست می‌دارند و ملائکه در آن مجالس حاضر می‌شوند.

همچنین در اخبار متعدّده وارد شده که جزع در همه چیز مکروه است مگر جزع بر سیّدالشّهداء ﷺ. و در اخبار کثیره وارد شده که ایّام عاشورا ایّام مصیبت و حزن اهل‌بیت است. و هم روایت شده که به حزن ما محزون شوند و به سرور ما مسرور، و اخبار بی‌شمار وارد شده که ائمه ﷺ شعراء را امر می‌کردند به خواندن مراثی، و گوش می‌کردند و می‌گریستند و ایشان را جایزه می‌دادند و فضیلت این کار را بیان می‌فرمودند؛ و ما برخی از احادیث این مقام را در اوائل باب پنجم نقل کردیم.

و در کافی و تهذیب از حضرت صادق ﷺ روایت شده که فرمود: پدرم ابوجعفر ﷺ فرمود: وقف کن برای من کَذا و کَذا از برای زنانی که بر من ندبه کنند در مِنی ایّام مِنی.

و هم در تهذیب مروی است که خالدبن سَدیر از حضرت صادق ﷺ سؤال کرد که چگونه است آدمی بر پدر یا مادر یا برادر یا قریبی دیگر شقّ ثوب کند؟ فرمود: باکی نیست در شقّ جیوب، به درستی که موسی بن‌عمران بر برادرش شقّ ثوب کرد. و در ذیل حدیث می‌فرماید: وَلَقَدْ شَقَقْنَ الْجُیُوبَ وَلَطَمْنَ الْخُدُودَ الْفاطِمِیّاتُ عَلَی الْحُسَیْنِ بْنِ عَلِیٍّ عَلَیْهِمَاالسَّلامُ، وَ عَلیٰ مِثْلِهِ تُلْطَمُ الْخُدُودُ، وَتُشَقُّ الْجُیُوبُ.

و در چند روایت وارد شده که بعد از شهادت امام حسین ﷺ یک زن از زنان بنی‌هاشم خضاب نکرد و سرمه نکشید و شانه نزد و در خانه‌های ایشان دود از مطبخ بلند نشد تا پنج سال که عبیدالله بن‌زیاد لعین کشته شد و سر نحس او را مختار برای ایشان روانه کرد.

و ابن‌اثیر و بسیاری از علمای عامّه و اهل سِیَر نقل کرده‌اند که چون رسول‌خدا ﷺ از غزوهٔ اُحد مراجعت کرد به مدینه، صدای نوحهٔ زنان انصار را بر کشتگانشان شنید، فرمود: لٰکِنَّ حَمْزَةَ لا بَواکِیَ لَهُ، یعنی «کشتگان انصار گریه کننده دارند ولکن حمزه گریه کننده ندارد.» انصار چون این شنیدند و دانستند که رسول‌خدا ﷺ دوست دارد گریستن بر عموی بزرگوارش را، امر کردند زنان را که بر حمزه ندبه کنند پیش از ندبه کردن بر کشتگان خود.

واقدی گفته که «این عادتی شد بر اهل مدینه که در هر مصیبت ابتدا می‌کنند به گریهٔ بر حمزه تاکنون.» و معلوم است محبّت رسول‌خدا ﷺ با حمزه بیش از محبّت با سیّدالشّهداء ﷺ نبوده و اگر گریه بر او مأمورٌبه باشد، البتّه بلکه به طریق اولی گریه بر حضرت حسین ﷺ مأمورٌبه است. و هرگاه سیرت اهل مدینهٔ طیّبه بر آن قرار گرفت که در هر مصیبتی اوّل بر حضرت حمزه ندبه و گریه کنند به جهت مواسات با حضرت رسول ﷺ و

اداء حقّ کلمهٔ آن‌جناب که فرمود: لٰكِنَّ حَمْزَةَ لابَواكِيَ لَهُ با آنکه سالهای زیاد از شهادت حمزه گذشته و احدی هم انکار بر اهل مدینه بر این عادت و سیرت نکرده، اولیٰ آن است که مخالفین به علاوه آنکه شیعیان را در عزاداری و سوگواری بر حضرت سیّد الشّهداء علیه‌السلام ملامت نکنند، ایشان نیز اقامهٔ ماتم نموده و در حزن بر اهل‌بیت علیهم‌السلام با ایشان مواسات و شرکت کنند.

فَيالَلّٰهِ لِلْقَلْبِ لا يَتَصَدَّعُ لِتِذْكارِ تِلْكَ الْأُمُورِ! وَيا عَجَباً مِنْ غَفْلَةِ أَهْلِ الدُّهُورِ! وَما عُذْرُ أَهْلِ الْإِسْلامِ وَالْإيمانِ فى إِضاعَةِ أَقْسامِ الْأَحْزانِ؟ أَلَمْ يَعْلَمُوا أَنَّ مُحَمَّداً صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ مَوْتُورٌ وَجيعٌ، وَحَبيبُهُ مَقْهُورٌ صَريعٌ؟ وَقَدْ أَصْبَحَ لَحْمُهُ عَلَيْهِ السَّلام مُجَرَّداً عَلَى الرِّمالِ، وَ دَمُهُ الشَّريفُ مَسْفُوكاً بِسُيُوفِ أَهْلِ الضَّلالِ! فَيالَيْتَ لِفاطِمَةَ وَ أَبيها عَيْناً تَنْظُرُ إِلىٰ بَناتِها وَبَنيها وَ هُمْ ما بَيْنَ مَسْلُوبٍ وَجَريحٍ، وَمَسْحُوبٍ وَ ذَبيحٍ.

وَأَمّا ماجاءَ فِى الصَّحيحَيْنِ مِنْ أَنَّ الْمَيِّتَ يُعَذَّبُ بِبُكاءِ أَهْلِهِ عَلَيْهِ، وَفى رِوايَةٍ بِبُكاءِ الْحَيِّ، وَ فى رِوايَةٍ يُعَذَّبُ فى قَبْرِهِ بِما يُناحُ عَلَيْهِ، فَإِنَّهُ خَطَأٌ مِنَ الرُّواىِ بِحُكْمِ الْعَقْلِ وَالنَّقْلِ.

فَعَنِ الْفاضِلِ النَّوَوِىِّ[1] قالَ: هٰذِهِ الرِّواياتُ كُلُّها مِنْ رِوايَةِ عُمَرَبْنِ الْخَطّابِ وَابْنِهِ عَبْدِاللّٰهِ. قالَ: وَأَنْكَرَتْ عايِشَةُ عَلَيْهِما وَنَسَبَتْهُما إِلَى النِّسْيانِ وَالْإِشْتِباهِ، وَاحْتَجَّتْ بِقَوْلِهِ تَعالىٰ: وَلا تَزِرُ وازِرَةٌ وِزْرَأُخْرىٰ. (انتهی)

قالَ صاحِبُ الْمَجالِسِ الْفاخِرَةِ: وَأَنْكَرَ هٰذِهِ الرِّواياتِ أَيْضاً عَبْدُاللّٰهِ بْنُ عَبّاسٍ، وَاحْتَجَّ عَلىٰ خَطَإِ راوِيها، وَالتَّفْصيلُ فِى الصَّحيحَيْنِ وَشُرُوحِها. وَما زالَتْ عايِشَةُ وَعُمَرُ فى هٰذِهِ الْمَسْئَلَةِ عَلىٰ طَرَفَيْ نَقيضٍ حَتّىٰ أَخْرَجَ الطَّبَرِىُّ فى حَوادِثِ سَنَةِ۱۳ مِنْ تاريخِهِ بِالْإِسْنادِ إِلىٰ سَعيدِ بْنِ الْمُسَيِّبِ قالَ: لَمّا تُوُفِّيَ ابوبَكْرٍ أَقامَتْ عَلَيْهِ عايِشَةُ النَّوْحَ (ای النّائحات) فَأَقْبَلَ عُمَرُبْنُ الْخَطّابِ حَتّىٰ قامَ بِبابِها فَنَهاهُنَّ عَنِ الْبُكاءِ عَلىٰ أَبى‌بَكْرٍ، فَأَبَيْنَ أَنْ يَنْتَهينَ، فَقالَ عُمَرُ لِهِشامِ بْنِ الْوَليدِ: أُدْخُلْ فَأَخْرِجْ إِلَيَّ ابْنَةَ أَبى‌قُحافَةَ. فَقالَتْ عايِشَةُ لِهِشامٍ حينَ سَمِعَتْ ذٰلِكَ مِنْ عُمَرَ: إِنّى أُحَرِّجُ عَلَيْكَ بَيْتى. فَقالَ عُمَرُ لِهِشامٍ: أُدْخُلْ فَقَدْ اَذِنْتُ لَكَ. فَدَخَلَ هِشامٌ فَأَخْرَجَ أُمَّ فَرْوَةَ أُخْتَ أَبى‌بَكْرٍ إِلىٰ عُمَرَ فَعَلاها بِالدِّرَّةِ فَضَرَبَها ضَرَباتٍ، فَتَفَرَّقَ النَّوْحُ حينَ سَمِعُوا ذٰلِكَ.

قُلْتُ: كَأَنَّهُ لَمْ يَعْلَمْ تَقْريرَ النَّبِىِّ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ نِساءَ الْأَنْصارِ عَلَى الْبُكاءِ عَلىٰ مَوْتا هُنَّ، وَلَمْ يَبْلُغْهُ قَوْلُهُ صلی‌الله‌علیه‌وآله: لٰكِنَّ حَمْزَةَ لابَواكِىَ لَهُ، وَقَوْلُهُ: عَلىٰ مِثْلِ جَعْفَرٍ فَلْتَبْكِ الْبَواكى. وَلَعَلَّهُ نَسِىَ نَهْىَ النَّبِىِّ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ إِيّاهُ عَنْ ضَرْبِ الْبَواكى فى يَوْمِ وَفاتِ رُقَيَّةَ.

وَفى مَقامَيْنِ آخَرَيْنِ نَتْلُو خَبَرَهُما عَلَيْكَ: أَخْرَجَ الْإِمامُ أَحْمَدُ فى مُسْنَدِهِ مِنْ جُمْلَةِ حَديثٍ ذُكِرَ فيهِ مَوْتُ

---

۱. النَّوَوِیُّ هُوَ مُحْيِي‌الدّین ابو زکریا یحیی بن شرف الشافعی الفقیه اللّغوی صاحب الکتب الکثیرة، المتوفّی سنة۶۷۶، نسب الی نَوا، بُلَیدَةٌ قرب دمشق. قالَ فی المراصد: و هی منزل أیّوب و بها قبر سام بن نوح عَلَیْهِ‌السَّلام. (منه ره)

رُقَيَّةَ بِنْتِ رَسُولِ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَبُكاءَ النِّساءِ عَلَيْها، قالَ: فَجَعَلَ عُمَرُ يَضْرِبُهُنَّ بِسَوْطِهِ، فَقالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ: دَعْهُنَّ يَبْكِينَ. ثُمَّ قالَ: مَهْما يَكُنْ مِنَ الْقَلْبِ وَالْعَيْنِ فَمِنَ اللهِ وَالرَّحْمَةِ. وَقَعَدَ عَلى شَفيرِ الْقَبْرِ وَ فاطِمَةُ عَلَيْهَا السَّلامُ إِلى جَنْبِهِ تَبْكي، قالَ: فَجَعَلَ النَّبِيُّ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ يَمْسَحُ عَيْنَ فاطِمَةَ بِثَوْبِهِ رَحْمَةً لَها.

وَأَخْرَجَ أَيْضاً حَديثاً فيهِ أَنَّهُ مَرَّ عَلى رَسولِ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ جَنازَةٌ مَعَها بَواكي، فَنَهَرَهُنَّ عُمَرُ، فَقالَ لَهُ رَسُولُ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ: دَعْهُنَّ فَإِنَّ النَّفْسَ مُصابَةٌ وَالْعَيْنَ دامِعَةٌ. إِلى غَيْرِ ذٰلِكَ.

[آداب عزاداری]

و بالجمله اخبار این باب بسیار است و این مختصر را گنجایش بیش از این نیست. پس شایسته است که شیعیان عموماً و ذاکرین خصوصاً ملتفت شده در این سوگواری و عزاداری بر وجهی سلوک کنند که زبان نواصب دراز نشود و اقتصار بر واجبات و مستحبّات کرده از استعمال محرّمات از قبیل غناء که غالباً نوحه‌های لطمه، خالی از آن نیست و از اکاذیب مفتعله و حکایات ضعیفهٔ مظنونة الکذب که در جمله‌ای از کتب غیر معتبره بلکه نقل از کتبی که مصنّف آنها از متدیّنین اهل علم و حدیث نیست احتراز نمایند و شیطان را در این عبادت بزرگ که اعظم شعائرالله است راه ندهند و از معاصی کثیره که روح عبادت را می‌برد بپرهیزند، خصوصاً ریا و کذب و غنا که در این عمل ساری و جاری شده است و کمتر کسی از او مصون است.

و صواب چنان است که در این مقام چند خبری در بزرگی عقاب هر یک مذکور شود، شاید اگر کسی خدای نخواسته مبتلا باشد مرتدع شود.

[نکوهش ریاء، و اقسام آن]

امّا ریاء، پس در کتاب و سنّت، آیات واخبار بسیار وارد شده بر مذمّت و وعید بر آن، و در حدیث نبوی ﷺ است که أدْنَی ریاء شرک است.

و نیز از آن‌حضرت مروی است که آتش و اهل آتش صیحه و فغان می‌کشند از اهل ریاء. عرضه داشتند: یارسول الله، آتش نیز فغان می‌آید؟ فرمود: بلی، از حرارت آتشی که ریاکاران به آن معذّب باشند.

و نیز فرمود که ریاکار را روز قیامت به چهار نام ندا می‌کنند، می‌گویند: ای کافر، ای فاجر، ای غادر، ای خاسر، گمراه شد [گم شد] کوشش تو و باطل شد اجر تو و نصیبی نیست تو را، بطلب مزد خود را از کسی که از برای او عمل می‌کردی ای خدعه کننده.

و نیز فرموده که بهشت تکلّم کرد و گفت: به درستی که من حرامم بر هر که بخیل و ریاکار است. و هم فرموده: به درستی که آنچه من بیشتر از همه چیز بر شما می‌ترسم شرک اصغر است، گفتند: یا رسول الله، شرک اصغر چیست؟ فرمود: ریاء.

و احادیث این باب بسیار است و کافی است در خباثت آن، که در هر عملی داخل شود به فتوای فقهاء آن عمل باطل و از درجهٔ قبول هابط است.

و از برای ریا اقسام خفیّه است و علماء در محلّش ذکر کرده‌اند. و در اول خاتمه در معنی تباکی اشاره کردیم بر ردّ کسانی که از روی بی ادراکی ریا را در عزاء سیّدالشّهداء علیه السلام جایز، و شرط اخلاص را برداشته‌اند و این را از فضایل مخصوصهٔ آن‌حضرت شمرده‌اند. سبحان الله! تحمّل آن‌حضرت تمام این مصائب را به جهت‌ِاحکام اساس توحید ذات مقدّس باری تعالی و إعلاء کلمهٔ حق و إتقان مبانی دین مبین و حفظ آن از تطرّق بدعتهای ملحدین بوده، چگونه ذی شعوری احتمال دهد که آن‌حضرت سبب شود برای جواز اعظم معاصی و اکبر موبقات که آن ریا و شرک اصغر است؟! إنْ هٰذا إلاّ اخْتِلاق.

[نکوهش دروغ]

وامّاکذب، پس آیات و اخبار در مذمّت آن و مفاسد آن در دنیا و آخرت از حیّز شمار بیرون است و حق تعالی لعنت خود را بر کاذبین قرار داده و هم فرموده:

إنَّما یَفْتَرِی الْکَذِبَ الَّذینَ لا یُؤْمِنُونَ[1] «جز آنان که ایمان نیاوردند کسی دروغ نبندد.» و اگر نبود در مذمّت کذب جز همین آیهٔ کریمه هرآینه وافی بود تا چه رسد به آیات کثیره.

در کافی مروی است از امام محمّدباقر علیه السلام که فرمود: اوّل کسی که تکذیب می‌کند دروغگو را خداوند عزّ وجلّ است، پس از آن دو فرشته که با اویند، بعد از آن خودش که اشتباه ندارد و می‌داند دروغ گفته.

و هم در آنجا و در کتاب عقاب الأعمال از آن جناب مروی است که فرمود: حق تعالی برای

۱. نحل / ۱۰۵.

شرّ و بدیها قفلها مقرّر کرده و کلید آن قفلها را شراب قرار داده، و دروغ بدتر است از شراب.

و نیز در کافی از امیرالمؤمنین(ع) روایت شده که فرمود: والله نخواهید چشید مزه و طعم ایمان را تا آن‌گاه که ترک کنید دروغ را چه از روی جدّ باشد یا مزاح و خوش‌طبعی.

و در جامع الأخبار از رسول‌خدا(ص) روایت کرده که فرمود: هرگاه دروغ گوید مؤمن بدون عذر، لعنت کنند او را هفتاد هزار ملک، و از دل او بوی گندی بیرون آید و بالا رود تا به عرش رسد، پس لعنت کنند او را حَمَلهٔ عرش، و حق‌تعالی به واسطهٔ آن یک دروغ هفتاد زنا بر او نویسد که آسانتر آنها مثل آن است که کسی با مادر خود زنا کند.

و از حضرت امام حسن عسکری(ع) روایت است که تمام خبائث را در خانه‌ای گذاشته‌اند و دروغ را کلید آن قرار داده‌اند.

و از جناب صادق(ع) مروی است که فرمود: نظر نکنید به طول رکوع و سجود مرد، زیرا که آن چیزی است که به آن عادت کرده، اگر آن‌را ترک کند از آن وحشت نماید، ولکن نظر نمائید به راستی گفتارش و واپس‌دادن امانتش.

و از دعوات راوندی منقول است که رسول‌خدا(ص) فرمودند که دیشب در خواب دیدم که دو نفر آمدند نزد من و مرا بردند به ارض مقدّسه (که ظاهراً مراد از آن شام باشد) و ذکر نمودند جمله‌ای از عجایب که در آنجا دیدند، و از آنها این بود که دیدند مردی را بر پشت خوابیده و دیگری بر سر او ایستاده و در دستش مانند عصائی بود از آهن که سر آن کج باشد، پس می‌آمد بر یک طرف روی او و به آنچه در دستش بود می‌زد از یک طرف دهانش تا قفایش و آن‌را قطعه قطعه و پاره پاره می‌کرد، و همچنین بینی‌اش و همچنین چشمش تا قفای آن. آن‌گاه می‌آمد به طرف دیگر و می‌کرد با او آنچه به طرف دیگر کرده بود. و از این طرف فارغ نمی‌شد که طرف دیگر صحیح و به حال اوّل برمی‌گشت، پس می‌کرد با او آنچه در مرتبهٔ اوّل کرده بود. پس گفتم: سبحان الله! این چیست؟

خبر طولانی است و در آخر آن ذکر شده که آن دونفر شرح نمودند برای آن‌حضرت آنچه راکه دیده بودند درآن شب از عجائب و اشخاصی که ایشان را عذاب می‌کردند، تا آنکه عرض کردند: امّا آن‌مردی که رسیدند نزد او که قطعه قطعه می‌کردند دهانش را تا قفایش و بینی‌اش را تا قفا و چشمش را تا قفا، پس آن مردی است که صبح از خانه‌اش بیرون می‌رود پس دروغی می‌گوید که به آفاق می‌رسد، پس با او چنین کنند تا روز قیامت.

و در بعضی از کتب معتبره این خبر را چنین نقل کرده که آن‌حضرت فرمود: دیدم مردی

را که نزد من آمد و گفت: برخیز. با او برخاستم، پس دیدم دو مرد را یکی ایستاده و دیگری نشسته، و در دستِ ایستاده مانند عصائی آهنین بود که آن‌را در گوشهٔ دهان نشسته فرو می‌برد تا می‌رسید میان دو شانهٔ او، آن‌گاه آن‌را بیرون می‌کشید و به طرف دیگر فرو می‌برد. پس چون بیرون می‌کشید طرف دیگر برمی‌گشت به حالت اوّلی که داشت. پس به آن که مرا برخیزانید گفتم: این چیست؟ گفت: این مرد دروغگوست که در قبر عذابش کنند تا روز قیامت.

و بالجمله مفاسد و خرابی حال دروغگو بسیار است. و شیخ استاد محدّث متبحّر ثقهٔ جلیل القدر آقا حاج میرزا حسین نوری(طاب ثراه) در لؤلؤ و مرجان خلاصهٔ مفاسد و آثار دروغ را که از آیات و اخبار استفاده کرده به رشتهٔ مختصری درآورده به جهت سهولت و در نظر داشتن آن، و آن مفاسد و آثار را به چهل عدد شمار کرده بدین طریق:

۱ ـ دروغ فسق است: لا رَفَثَ وَلا فُسُوقَ[۱] و دروغگو فاسق: إنْ جاءَكُمْ فاسِقٌ بِنَبَإٍ[۲].

۲ ـ دروغ قول زور و با بت پرستی در یک‌جا ذکر شده: فَاجْتَنِبُوا الرِّجْسَ مِنَ الْأَوْثانِ وَاجْتَنِبُوا قَوْلَ الزُّورِ[۳].

۳ ـ دروغگو ایمان ندارد: إِنَّما يَفْتَرِي الْكَذِبَ الَّذِينَ لا يُؤْمِنُونَ[۴].

۴ ـ دروغ را إثم می‌نامند، مانند: خمر و قمار.

۵ ـ دروغگو مبغوض خداوند است.

۶ ـ روی دروغگو سیاه است.

۷ ـ دروغ از شراب بدتر است.

۸ ـ دروغگو بوی دهنش متعفّن و گندیده است.

۹ ـ ملک از وی دوری کند به اندازهٔ یک میل.

۱۰ ـ خدای تعالی او را لعنت کند: أَنَّ لَعْنَتَ اللهِ عَلَيْهِ إِنْ كانَ مِنَ الْكاذِبِينَ[۵]. فَنَجْعَلْ لَعْنَتَ اللهِ عَلَى الْكاذِبِينَ[۶].

۱۱ ـ بوی گند دهان دروغگو به عرش می‌رسد.

۱۲ ـ حَمَلهٔ عرش دروغگو را لعنت کنند.

۱۳ ـ دروغ مخرّب ایمان است.

---

۱. بقره / ۱۹۷. ۲. حجرات / ۶.
۳. حج / ۳۰. ۴. نحل / ۱۰۵.
۵. نور / ۷. ۶. آل‌عمران / ۶۱.

۱۴ـ دروغ مانع چشیدن طعم ایمان است.

۱۵ـ دروغگو تخم عداوت و کینه در سینه‌ها بکارد.

۱۶ـ دروغگو مروّتش از همهٔ خلق کمتر است.

۱۷ـ به جهت یک دروغ هفتاد هزار ملک دروغگو را لعن کنند.

۱۸ـ دروغ علامت نفاق است.

۱۹ـ دروغ کلید خانه ای است که تمام خباثت در اوست.

۲۰ـ دروغ فجور، و دروغگو فاجر است.

۲۱ـ دروغگو رأیش در مقام مشورت پسندیده نیست.

۲۲ـ دروغ زشت‌ترین مرضهای نفسانیّه است.

۲۳ـ دروغ انگشت پیچ شیطان است.

۲۴ـ دروغ بدترین ریاهاست.

۲۵ـ دروغ مورث فقر است.

۲۶ـ دروغ محسوب از خباثت است.

۲۷ـ دروغ فراموشی آورد.

۲۸ـ دروغ دری است از درهای نفاق.

۲۹ـ دروغگو به عذابی مخصوص در قبر معذّب باشد.

۳۰ـ دروغ محروم کند دروغگو را از نماز شب پس محروم شود از روزی.

۳۱ـ دروغ سبب خذلان الهی است.

۳۲ـ دروغ سبب گرفتن صورت انسانی است از دروغگو.

۳۳ـ دروغ بزرگترین خباثت است.

۳۴ـ دروغ از کبائر است.

۳۵ـ دروغ از ایمان دور و مجانب اوست.

۳۶ـ دروغگو از بزرگترین گناهکاران است.

۳۷ـ دروغ هلاک کند صاحبش را.

۳۸ـ دروغ حسن و طراوت و بهاء را از صاحبش می‌برد.

۳۹ـ دروغگو قابل برادری کردن کسی با او نیست و از برادری و مصاحبت با او نهی نموده‌اند.

۴۰ - خدای تعالی او را هدایت نکند و راه حق را به او نشان ندهد: إِنَّ اللهَ لایَهْدی مَنْ هُوَ کاذِبٌ کَفّارٌ[۱]. (انتهی)

و چون مفاسد دروغ را دانستی پس بدان جمله‌ای از فحول فقهاء، مطلق کذب را از گناهان کبیره شمرده‌اند چه مفسده بر او مترتّب بشود و چه نشود، این است حال کذب بی‌مفسده، و اگر مفسده بر او مترتّب شود، خصوصاً اگر دینی باشد و سبب ضعف عقیدهٔ مسلمانی یا افترائی به امامی یا توهین قدر اهل‌بیت علیهم السلام شود، البتّه صد مرتبه بدتر وگناهش بیشتر است، و اگر کذب بر خدا و رسول صلی الله علیه و آله و ائمّه علیهم السلام باشد که حالش معلوم است مبطل روزه وموجب کفّاره است.

و در عقاب الأعمال از رسول‌خدا صلی الله علیه و آله روایت کرده که فرموده: مَنْ قالَ عَلَیَّ مالَمْ أَقُلْ، فَلْیَتَبَوَّأْ مَقْعَدَهُ مِنَ النّارِ.

واطلاق این خبر مقتضی آن است که اگر یک کلمه هم باشد و مفید فائده نشود و مفسده بر او مترتّب نگردد هم موجب دخول در آتش است.

و از این جهت از مرحوم فقه زاهد وَرِع، جناب حاجّ ملا محمّد ابراهیم کلباسی(طاب ثراه) نقل شده چنانچه در شفاء الصّدور است که وقتی یکی از فضلای با دیانت اهل منبر در محضر آن‌جناب گفت در ذیل قصّه‌ای که سیّدالشّهداء علیه السلام فرمود: یا زینب یا زینب، آن فقیه وَرِع، بی‌محابا در ملأ عامّ به آواز بلند فرمود: خدا دهنت را بشکند، امام دو دفعه یا زینب نفرمود بلکه یک‌دفعه فرمود! اینک سلسلهٔ جلیلهٔ اهل منبر حال خود را در این‌باب ملاحظه کنند و از مفاسد کذب فی الجمله آگاه شوند و مطالب دروغ و روایات مجعوله را ترک کنند بلکه نقل نکنند هرچه دیده یا شنیده‌اند، و اقتصار کنند بر مطالبی که ناقل آن ثقه باشد.

سیّدبن طاووس در کشف المحجّة از رسائل کلینی نقل کرده که آن بزرگوار به سند خود روایت کرده از حضرت باقر علیه السلام و از جمله فقرات آن این است:

وَلاتُحَدِّثْ إِلّا عَنْ ثِقَةٍ، فَتَکُونَ کَذّاباً وَالْکِذْبُ ذُلٌّ.

یعنی «حدیث مکن مگر از شخص ثقه، وگرنه دروغگوی خواهی بود و دروغ ذلّت است» یعنی سبب ذلّت و خواری است.

و در نهج البلاغة است که حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام در طیّ مکتوب خود به حارث همْدانی نوشته: وَلاتُحَدِّثِ النّاسَ بِکُلِّ ماسَمِعْتَ، فَکَفی بِذلِکَ کِذْباً.

---

۱. زمر / ۳.

یعنی «نقل مکن از برای مردم هرچه را که شنیدی، که همین بی‌مبالاتی در نقل، کافی است برای دروغگوئی.»

و هم از حضرت صادق؈ مروی است که در ذیل خبری فرمود: آیا نشنیدی‌که کفایت می‌کند در دروغگوئی مرد آنکه نقل کند آنچه را که شنیده؟!

علّامهٔ مجلسی؅ در بیان این خبر فرموده که دلالت می‌کند بر اینکه سزاوار نیست نقل کلام کسی که اطمینان به نقل او نیست. و به این مضامین روایات بسیار است. و باید دانست همچنانکه دروغ گفتن مذموم و منهی است گوش‌دادن به اخبار کاذبه و حکایات و قصص دروغ نیز مذموم است. حق‌تعالی در مذمّت یهودان و بیان صفات خبیثهٔ ایشان می‌فرماید:

سَمّاعُونَ لِلْكَذِبِ سَمّاعُونَ لِقَوْمٍ آخَرِينَ[۱].

و به فاصلهٔ یک آیه باز اهتمام نموده و فرموده:

سَمّاعُونَ لِلْكَذِبِ أَكّالُونَ لِلسُّحْتِ[۲]. و در این دو آیهٔ کریمه تهدید بلیغی است بر شنیدن دروغ مطلقاً.

و نیز فرموده: وَاجْتَنِبُوا قَوْلَ الزُّورِ[۳] «از قول زور اجتناب کنید.» و قول زور بـه دروغ نیز تفسیر شده. و اجتناب متحقّق نخواهد شد مگر به دوری کردن از دروغ به همه جهت، چه به گفتن باشد یا به نوشتن یا گوش دادن و نحو آن. و بنابر آنکه زور دروغ باشد به آیـهٔ مـبارکهٔ وَالَّذِينَ لا يَشْهَدُونَ الزُّورَ[۴] نیز توان استشهاد کرد.

و نیز حق‌تعالی از جملهٔ نعمتهای بهشت نشنیدن سخن لغو و پوچ و گوش نکردن کـلام دروغ را قرار داده، پس به قاعدهٔ مقابله معلوم می‌شود کـه شـنیدم کـلام دروغ عـذابی است و خاصّهٔ دوزخیان است.

و شیخ صدوق؅ در کتاب عقاید روایت کـرده کـه از حـضرت صـادق؈ پـرسیدند از قصّه خوانان که آیا گوش دادن به ایشان حلال است؟ حضرت فرمود: حلال نیست، و فرمود: هرکس گوش دهد به کلام سخنگوئی پس به تحقیق که او را پرستیده، پس اگر از جانب خدای تعالی سخن گوید (یعنی سخن راست و حقّ گوید) آن گوش کننده خدا را پرستیده، و اگر از طرف ابلیس سخن گوید (یعنی سخنان دروغ وباطل) پس آن گوش کننده ابلیس راپرستیده.

۱. مائده / ۴۱ـ۴۲.
۲. مائده / ۴۱ - ۴۲.
۳. حج / ۳۰.
۴. فرقان / ۷۲.

و هم در آن‌کتاب مروی است که از آن‌حضرت پرسیدند از کریمهٔ يَتَّبِعُهُمُ الْغاوُنَ[1] فرمود: هُمُ الْقُصّاصُ، ایشان قصه‌خوانانند.

و در تفسیر آیهٔ کریمهٔ وَاِذا رَأَيْتَ الَّذينَ يَخُوضُونَ في آياتِنا فَأَعْرِضْ عَنْهُمْ حَتّى يَخُوضُوا في حَديثٍ غَيْرِهِ[2] از حضرت باقر(ع) مروی است که فرمودند: «از جملهٔ آنهاست قصّه خوانان.» یعنی آنها نیز از کسانی اند که باید از مجالستشان اعراض کرد و سخنانشان را گوش نکرد. و کلام در این مقام طویل الذیل است و این مختصر گنجایش بسط ندارد.

[حرمت غِنا]

و امّا غناء، پس شکّی نیست در حرمت و مذمّت گوش کردن آن مطلقاً چه در مصیبت و مرثیه خوانی حضرت سیّدالشّهداء(ع) باشد یا غیر آن. و شایسته است که ما در این مقام اکتفا کنیم به آنچه که صاحب شفاء الصّدور فی شرح زیارت عاشور نقل کرده، فرموده:

اجماع علمای امامیّه بر حرمت غناء است فی الجمله. و در کافی است (و سند به محمّدبن مسلم می‌رسد) که حضرت صادق(ع) فرمود که غناء، خدای تعالی وعدهٔ آتش بر او کرده و این آیهٔ مبارکه تلاوت فرمود:

وَمِنَ النّاسِ مَنْ يَشْتَري لَهْوَ الْحَديثِ لِيُضِلَّ عَنْ سَبيلِ اللهِ بِغَيْرِ عِلْمٍ وَ يَتَّخِذَها هُزُواً أُولٰئِكَ لَهُمْ عَذابٌ مُهينٌ[3].

خلاصهٔ معنی آنکه: «بعضی مردم لهو حدیث را می‌خرند و طالبند تا مردم را از راه حقّ بدون علم گمراه کنند و راه خدا را استهزاء می‌کنند [کنند]. این‌چنین مردم برای ایشان درآخرت عذابی است خوار کننده.» و در اینجا لهوالحدیث را به غنا تفسیر فرموده‌اند. و این معنی فی الجمله در اخبار اهل‌البیت(ع) ممکن است دعوی تواتر او شود. و در بعض اخبار «قول زور» تفسیر به او شده.

و حقیقت غنا همان صوت لهوی است خواه با ترجیع باشد یا از تقطیع صوت و موزون کردن او حاصل شود، چنانچه در لحن مشهور به تصنیف و نوحه‌های موازن او مشهود می‌شود، و تصریح کرده به این تعمیم شیخ افقه اکبر شیخ جعفر در شرح قواعد. و فرقی نیست بنابر مشهور بین مرثیهٔ سیّدالشّهداء(ع) و غیر او در حرمت. و شرط نیست خوبی صوت،

---

۱. شعراء / ۲۲۴.
۲. انعام / ۶۸.
۳. لقمان / ۶

بلکه میزان آن صوتی است که اهل فسوق به او در حال طرب تلهّی می‌کنند و در عرف او را خوانندگی گویند؛ هرچه بخواند و به هر وجه بخواند همه حرام و موجب دخول جهنّم است. و اگر نشر فضایل مستحبّ است دروغ و غنا حرام و باطلند. و مناسب است در اینجا نقل کلام شیخ اجلّ اعظم، استاد مَنْ تأخّرَ و تقدّمَ، حجّة الفرقة النّاجیة، علامة الملّة الزّاکیة، شیخنا الاستاد الاکبر (نوّرالله ضریحه المطهّر) در مکاسب در ردّ کسی که گمان کرده که غنا در مراثی موجب مزید بکاء و تفجّع است، که می‌فرماید:

«اعانت غناء بر بکاء و تفجّع، ممنوع است، چه دانستی که غنا صوت لهوی است و لهو را با بکاء و تفجّع مناسبتی نیست، بلکه بنابر ظاهر تعریف مشهور که او را ترجیع مطرب دانسته‌اند همچنین است، چه طربْ مطلقِ اختلاف حالت است، و طربی که حاصل می‌شود از او اگر سرور باشد منافی تفجّع است نه مُعین بر او، و اگر حزن باشد به جهت آن است که در نفوس حیوانیّه از فقد مشتهیات نفسانیّه مرکوز است نه به جهت آنچه به سادات زمان و عترت خاتم پیغمبران رسیده. بر فرض که اعانت کند، توقّف مستحبی یا مباحی بر امری دلیل بر اباحهٔ او نیست، بلکه لابدّ باید ملاحظهٔ دلیل حرمت کرد؛ اگر بود بسیار خوب والاّ به حکم اصلْ محکوم به اباحه خواهد شد. به هر صورت جایز نیست تمسّک در اباحه به اینکه مقدّمهٔ امر غیرحرام است. و آنچه از کلام او ظاهر می‌شود که فرموده: در مراثی طرب نیست، نظر به مثل مراثی متعارفه نزد اهل دیانت است که مقصود ایشان از مرثیه جز تفجّع نیست، و گویا حادث نشده بوده در عصر او مراثی آنچنانی که اکتفا می‌کنند اهل لهو و خوشگذرانها از مردان و زنان به آن مراثی از حضور مجالس لهو وضرب اعواد و اوتار و تغنّی به قصب و مزمار، چنانچه شایع است در زمان ما و چنانچه خبر داده پیغمبرﷺ به نظیر او درآنجا که فرمود: یَتَّخِذُونَ الْقُرْآنَ مَزامیرَ.

چنانچه زیارت حضرت سیّدالشّهداءؑ سفرش از اسفار لهو و نزهت شده برای کثیری از مُترَفین، و همانا پیغمبرﷺ خبر داده به نظیر او در سفر حجّ و فرموده: «اغنیای امّت من برای نزهت حجّ می‌کنند، و اوساط برای تجارت، و فقرا برای سمعه.» و گویا کلام آن حضرت مثل کتاب عزیز است که وارد است در موردی و جاری است در نظیر او». تا اینجاست ترجمهٔ عبارت مکاسب شیخ (قدّس الله نفسه و روّح رَمْسَه).

و چون عموم اهل این ملّت از عالم و عامی کلام این پیشوای مقدّم و قدوهٔ معظّم را جاری مجرای نصوص می‌دانند، خوب است تأمّل کرده، دستورالعمل سلوک و سرمشق رفتار خود

کنند و از این قرار قدمی تخطّی روا ندارند. و از اعظم مصائب اسلام - که مؤمن غیور اگر از شدّت این مصیبت جان بدهد ملوم نیست - این است که مردم لهوطلب و هواپرست، اسماء اهل‌بیت طهارت علیهم السلام را که خدایشان در قرآن به کرامت و بزرگی ستوده، مثل زینب علیها السلام و سکینه علیها السلام در آلات لهو ولعب می‌برند و برای [به جای] اسماء گروهی که در أغانی و مَثالث و مَثانی باید برده شود مثل لیلیٰ و سَلْمیٰ برده تکرار می‌نمایند و تذکّر مصائب آل رسول را به سیرت بنی‌امیّه و بنی‌مروان مایهٔ عیش و تنعّم و وسیلهٔ تغنّی و ترنّم می‌کنند! و اگر کسی تأمّل کند این کار از حدّ فسق گذشته سر از گریبان کفر و الحاد درمی‌آورد، نَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الْخِذْلانِ وَغَلَبَةِ الْهَوىٰ وَمَكِيدَةِ الشَّيطانِ. (انتهی)

و در مقدّمهٔ کتاب اربعین الحسینیّه نصیحت بالغه و موعظت جامعه ذکر شده که ایرادش در اینجا مناسب است فرموده:

«لازم است که متدیّنین از مذهب اثنی عشریّه آگاه شوند که در عصر ما شعاری در مذهب شیعه شایعتر از مراسم تعزیه داری و گریستن بر مصائب سیّد مظلومین علیه السلام نیست، بلکه اکثر آثار و سُنَن و آداب شرعیّه مهجور شده جز توسّل به حضرت سیّدالشّهداء علیه السلام که مایهٔ امیدواری شیعه است روز به روز در ترقّی و کمال است، پس شایسته باشد که حدود این عمل به طوری مضبوط شود که مطابق قواعد شرع اقدس باشد و مورد طعن و اعتراض مذاهب خارجه نباشد. و چون در این زمان معاشرت و مخالطت کامله است میان اهالی این مذهب با مذاهب دیگر، و واقعهٔ کربلا و ابتلای حضرت سیّدالشّهداء علیه السلام در اکثر تواریخ ملل مذکور و مضبوط است شایسته باشد که در مجامع تعزیه داری از امور مبتدعه و منهیّات شریعت مقدّسه احتراز تمام نمایند، مانند نواختن سازها و خوانندگیهای طرب‌آمیز، و بسا باشد که مجالس لهو و لعب به پرداختگی بعض از مجامع تعزیه داری نباشد. و در حدیثی حال این‌گونه مردم بیان شده که گفته‌اند: يَطْلُبُونَ الدُّنْيا بِأَعْمالِ الآخِرَةِ[۱].

و این حرکات موجب محرومی از ثوابهای عظیمه خواهد شد. و شیطان را عداوت تمامی با نوع انسان است، پس هر عملی که نفعش بیشتر باشد توجه شیطان به افساد آن عمل زیاده خواهد شد، مانند توسّل به حضرت سیّدالشّهداء علیه السلام که به حسب ضرورت دین و اخبار ائمهٔ طاهرین علیهم السلام موجب رستگاری و نجات دنیا و آخرت است. و هر عمل که موجب فوائد دنیویّه شود نااهلان توجهی تام و هجومی عام در آن عمل خواهند نمود، مانند ذکر مصائب که

۱. «از راه اعمال آخرتی طلب دنیا کنند.»

یکی از وسایل معتبرهٔ معاش شده و جهت عبادت کمتر ملحوظ شود، تا رفته رفته کار به جائی رسیده که در مجامع علمای مذهب اکاذیب صریحه ذکر می‌شود و نهی از این منکر میسّر نیست، و جمله‌ای از ذاکرینِ مصائب باک از اختراع وقایع مُبکیه ندارند، بسا باشد که اختراع سختی کند و خود را مشمول حدیث مَنْ اَبْکی فَلَهُ الْجَنَّة می‌داند و به طول زمان همان حرف دروغ شیوعی در تألیفات جدید، پیداکند. و هرگاه محدّث مطلع امین منع از آن اکاذیب نماید، نسبت به کتابی مطبوع یا به کلامی مسموع دهد یا تمسّک به قاعدهٔ تسامح درادلّهٔ سُنَن نماید و دستاویز نقلهای ضعیفه قرار دهد موجب ملامت و توبیخ ملل خارجه خواهد شد، مانند جمله‌ای از وقایع معروفه که در کتب جدیده مضبوط، و نزد اهل علم و حدیث، عین و اثری از آن وقایع نیست. مانند عروسی قاسم در کربلا که در کتاب روضة الشّهداء تألیف فاضل کاشفی نقل شده، شیخ طُرَیحی که از اجلّهٔ علماء و معتمدین است از او نقل نموده ولی در کتاب منتخب مسامحات بسیاری نموده که بر اهل بصیرت و اطلاع پوشیده نیست. (انتهی)

نُصْحٌ و تَحْذیرٌ

[سفارشی به ذاکران و بانیان مجالس عزاداری]

چقدر شایسته و لازم است سلسلهٔ جلیلهٔ اهل منبر و ذاکرین مصیبت سیّد مظلومان را که دامن همّت بر کمر زدند وعَلَم تعظیم شعائر الله را بر دوش کشیدند و برای تنظیم این مشعر عظیم، نفوس خویش را مبذول داشتند ملتفت باشند که این عبادت مانند سایر عبادات است و این عمل آن‌گاه عبادت شود که در هنگام به جای آوردن جز رضای خداوند و خشنودی رسول‌خدا و ائمهٔ هدیٰ (صلوات‌الله علیهم اجمعین) غرض و مقصدی در نظر نباشد و از مفاسدی که بر این کار بزرگ طاری و ساری شده درحذر باشند که مبادا (العیاذ بالله) اقدام کند در این عبادت عظیم برای تحصیل مال یا جاه، یا مبتلا شود به دروغ گفتن و افترا بستن بر خدای تعالی و برحجج طاهره، و علمای اعلام، و غنا خواندن، و اطفال اَمارِد را با الحان فسوق پیش‌ازخود به خوانندگی واداشتن، و بی‌اذن بلکه با نهی صریح به خانهٔ مردم درآمدن و بر منبر بالا رفتن، و آزردن حاضرین در نکردن گریه به کلمات بلیغه، و ترویج باطل در وقت دعا و قبل از آمدن، و مدح کسانی‌که مستحقّ مدح نیستند، و اهانت به بزرگان دین، و افشاء اسرار آل محمّد(ص)، و برانگیختن فتنه، و اعانت ظَلَمه، و مغرور کردن مجرمین و متجرّی نمودن فاسقین و کوچک

نمودن معاصی را در نظر، و خلط کردن حدیثی به حدیث دیگر به طور تدلیس، و تفسیر آیات شریفه را به آراء کاسده، و نقل اخبار به معانی باطلهٔ فاسده، و فتوی دادن با نداشتن اهلیّت آن چه به حقّ یا به خلاف آن، و تنقیص انبیای عظام و اوصیای کرام علیهم‌السلام به جهت بزرگ کردن و بلند نمودن مقامات ائمه علیهم‌السلام، و متوسّل شدن برای زینت دادن کلام و رونق گرفتن مجلس به سخنان کفره و حکایات مُضحکه و اشعار فَجَره و فَسَقه در مطالب منکَره، و تصحیح کردن اشعار دروغ مراثی را به عنوان زبان‌حال، و ذکر کردن شبهات در مسائل اصول دین بی بیانِ رفع آن یا نداشتن قُوَّهٔ آن، و خراب کردن پایهٔ اصول دین ضعفاء مسلمین، و ذکر آنچه منافیِ عصمت و طهارت اهل‌بیت نبوّت علیهم‌السلام است، و طول دادن سخن به جهت اغراض کثیرهٔ فاسده، و محروم نمودن حاضرین از اوقات فضیلت نماز، و امثال این مفاسد که لا تُعَدُّ و لا تُحصیٰ است.

و نیز در حذر باشد که مبادا (العیاذ بالله) داخل شود در زمرهٔ آنان که مقدّمات وعظ را پیش‌گرفته و گاهی خطب بلیغهٔ امیرالمؤمنین علیه‌السلام و مواعظ شافیه و رفتار و کردار آن‌حضرت را ذکر کنند و مردم را از محنت دنیا و آفات و مهلکات آن بترسانند و بر بغض دنیا و زهد در آن ترغیب و تحریص نمایند و به حالت پیشوایان دین و خواصّ اصحاب و علماء راشدین استشهاد کنند، و گاهی از احوال نفس و صفات آن از خوف و رجاء و توکّل و رضاء و از رذائل خبیثه و صفات قبیحه و غیرها سخن گویند و محفوظات خود را از کتاب غزالی و غیره در نهایت فصاحت و بلاغت بی‌توقّف و لکنت بیان کنند و آیات و اخبار مناسب با این مقام را مرتّب و منظّم با سخنان پرداخته و کلماتی که در آن سجع و قافیه به هم انداخته ذکر نمایند، و بیچاره چنان پندارد که به گفتن آنها نیز خود متّصف است و حال آنکه در آن صفات از پایهٔ ادنیٰ عامّی ترقّی ننموده است، و چنان شیفتهٔ جیفهٔ دنیا و آلوده به خباثت رذایل است که اگر صاحب مجلس در وقت دخول یا خروج او غفلت کند و به لوازم تکریم و توقیر او که متوقّع است عمل نکند یا او را خاتِم آن مجلس قرار ندهد، درهم و برهم شود و گله و ایراد نماید وفضّاحی کند و با این‌حالت خود را از اهل الله و اهل آخرت و داخل در زمرهٔ چاکرین حضرت سیّدالشّهداء (علیه‌السلام و روحی فداه) پندارد و گمان کند که به جهت مقداری از محفوظات منبریّه، از همهٔ رذایل و خباثات عاری و بری است و اخلاق رذیله در عوام النّاس و مستمعین مجلس است!

و بر دانای بصیر و متجسّس عیوب نفس مکشوف است که چنین کس حالش حال چراغ

است که خویشتن را می‌سوزد و دیگران را می‌فروزد، و داخل در زمرهٔ غاوین در کریمهٔ: فَکُبْکِبُوا فیها هُمْ وَالْغاوُونَ[۱] و مشمول آیهٔ شریفهٔ أَنْ تَقُولَ نَفْسٌ یا حَسْرَتی عَلی ما فَرَّطْتُ فی جَنْبِ اللهِ،[۲] و آیهٔ مبارکهٔ أَتَأْمُرُونَ النّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَکُمْ[۳] و کریمهٔ لِمَ تَقُولُونَ ما لاتَفْعَلُونَ[۴] و غیرها می‌باشد.

وَلَقَدْ أَجادَ الحافِظُ الشّیرازی:

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند　　چون به خلوت می‌روند آن‌کار دیگر می‌کنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس　　توبه‌فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند
گوئیا باور نمی‌دارند روز داوری　　کاین همه قلب[۵] و دغل در کار داور می‌کنند

قالَ اللهُ تَعالی: قُلْ هَلْ نُنَبِّئُکُمْ بِالأَخْسَرِینَ أَعْمالاً. اَلَّذِینَ ضَلَّ سَعْیُهُمْ فِی الْحَیٰوةِ الدُّنْیا وَهُمْ یَحْسَبُونَ أَنَّهُمْ یُحْسِنُونَ صُنْعاً.[۶]

این مطالب که مذکور شد تکلیف اهل منبر و نحو ایشان بود. امّا تکلیف دیگران که از او بهره‌مند شوند و به‌فیوضات بی‌حدّ و احصا رسند، چه صاحب مجلس و چه غیر او از حاضرین و مستمعین، اعانت و رعایت و توقیر و اکرام و احسان و انعام است به او به مال و زبان و سایر جوارح به قدر آنچه از قوّه برآید و از عهده تواند درآید، و آنچه با او کنند هرگز وفا به حقّی که در این عمل بر ایشان پیداکرده نخواهد کرد، چه آنچه با او کنند و به او دهند از متاع دنیا تمام به یک تار جامهٔ بهشتی که هزارها از آن به توسط آن روضه‌خوان به آنها رسیده مقابلی نخواهد کرد، پس هرچه دهند کم دادند و هرچه کنند کم کردند، چنانچه سیرت مرضیّهٔ ائمّهٔ طاهرین علیهم‌السلام چنین بوده با این طایفه و امثال ایشان. لختی رجوع به احادیث و آثار کن، ببین حضرت امام زین‌العابدین علیه‌السلام چگونه عطاها فرمود به فَرَزْدَق شاعر پس از آنکه آن قصیدهٔ معروفه را خواند! و ملاحظه کن عطای حضرت صادق علیه‌السلام را به أَشْجَع سُلَمی پس از آنکه به عیادت آن‌حضرت آمد و دو بیت خواند: أَلْبَسَکَ اللهُ مِنْهُ عافِیَةً ـ الخ. نزد حضرت چهارصد درهم بود، به وی عطا فرمود. اشجع شکرکنان گرفت و برفت. حضرت او را طلبید

۱. شعراء / ۹۴.　　۲. زمر / ۵۶.
۳. بقره / ۴۴.　　۴. صف / ۲.
۵. غش ـ خ‌ل.　　۶. کهف / ۱۰۳ـ۱۰۴.

و انگشتری به او عطا کرد که ده هزار درهم قیمت داشت. و قضیهٔ عطای حضرت امام رضا(ع) نسبت به دِعْبِل خُزاعی از پول زیاد و جُبّه، و به روایتی انگشتر عقیقی و پیراهن خز سبزی که هزار شب درهر شبی هزار رکعت نماز درآن خوانده بود و هزار ختم قرآن در آن نموده معروف است.

و از غُرر و دُرر سیّد نقل شده که دعبل بن علی و ابراهیم بن‌العبّاس که با یکدیگر صدیق و دوست بودند خدمت حضرت ثامن الائمه(ع) رسیدند بعد از آنکه ولیعهد شده بود، پس دعبل خواند:

مَدارِسُ آیاتٍ خَلَتْ مِنْ تِلاوَةٍ وَمَنْزِلُ وَحْيٍ مُقْفِرُ الْعَرَصاتِ

و ابراهیم خوانده قصیده ای که اوّل آن این است:

أَزالَتْ عَزاءَ الْقَلْبِ بَعْدَ التَّجَلُّدِ مَصارِعُ أَوْلادِ النَّبِيِّ مُحَمَّدِ

پس حضرت به آن دو نفر بیست هزار درهم بخشید از آن دراهم که اسم مبارکش را مأمون بر آنها سکّه زده بود. پس دعبل نصف خود را[1] به قم آورد و اهل قم هر درهمی از آنها را به ده دراهم خریدند، پس حصّهٔ دراهم دعبل صد هزار درهم شد. و امّا ابراهیم آنها را نگاه داشت تا وفات یافت.

و حضرت سیّدالشّهداء(ع) به آن که سورهٔ حمد تعلیم یکی از پسرانش نمود هزار اشرفی و هزار جامه [؟!] عطا کرد و دهانش را پر از مروارید کرد و می‌فرمود: کجا وفا کند این عطای من به عطای او؟!

و در فصل مکارم اخلاق آن‌حضرت گذشت که چهارهزار درهم عطا فرمود به آن عربی که خواند از برای او:

لَنْ يَخِبِ الْآنَ مَنْ رَجاكَ وَمَنْ حَرَّكَ مِنْ دُونِ بابِكَ الْحَلَقَه

۱. یعنی نصف بیست هزار را که سهم او بود.

و با این همه عطا از او شرم کرد و عذرخواست و فرمود: خُذْها فَإِنّی إِلَیْکَ مُعْتَذِرٌ.

و در حال حضرت موسی بن جعفر علیه‌السلام بیاید ان‌شاءالله که در روز عید نوروز آن‌حضرت به امر منصور در جای او نشست و مردم دیدن آن‌جناب آمدند و به اندازهٔ وسع خود هریک هدیّه و تحفه آوردند، و آخرِ همه پیرمردی فقیر آمد و عرض کرد: من هدیّه‌ای ندارم جز سه شعر که جدّم در مرثیهٔ جدّت حضرت حسین علیه‌السلام گفته. پس آن سه شعر را خواند. حضرت فرمود: قبول کردم هدیّهٔ تو را، بنشین. آن مرد نشست. حضرت فرستاد نزد منصور که این مالهائی که به عنوان هدیّه و تحفه آوردند چه باید کرد؟ منصور تمام آنها را به آن‌حضرت بخشید. حضرت هم تمام را به آن پیرمردی که مرثیه خواند بخشید.

و مورّخ امین، مسعودی رحمه‌الله در مُروج الذّهب در بیان سبب عصبیّت بین نزاریه و یمانیّه که مقدّمهٔ سلطنت عبّاسیّین و هلاکت مروانیّین شده نقل کرده که چون کُمَیت قصیدهٔ هاشمیّات را گفت به بصره آمد و نزد فرزدق رفت و آن اشعار را که اوّل آن این بیت است:

طَرِبْتُ وَما شَوْقاً إِلَی الْبیضِ أَطْرَبُ　　وَلا لَعِباً مِنّی وَذُوالشَّیْبِ یَلْعَبُ

بر فرزدق خواند. فرزدق او را تصدیق و تحسین کرد و امر کرد او را به اشاعهٔ آن. پس کمیت به مدینه رفت و شبی خدمت حضرت باقر علیه‌السلام شرفیاب شد و اشعار خود را برای آن‌جناب خواند، و چون قصیدهٔ میمیّه را شروع کرد و به این شعر رسید:

وَقَتیلٍ بِالطَّفِّ غُودِرَ مِنْهُمْ　　بَیْنَ غَوْغاءِ اُمَّةٍ وَطَغامِ

آن‌حضرت گریست و فرمود: ای کمیت، اگر نزد ما مالی بود تو را صله می‌دادیم، لکن از برای توست آن عبارتی که رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله به حسّان بن ثابت فرموده لازِلْتَ مُؤَیَّداً بِرُوحِ الْقُدُسِ ما ذَبَبْتَ عَنّا أَهْلَ الْبَیْتِ[1]. پس کمیت از نزد آن‌حضرت بیرون شد و نزد عبدالله بن‌الحسن رفت و اشعار خود را نیز برای او بخواند. عبدالله گفت: همانا من ضَیْعه‌ای را (که زمین و آب باشد) به چهار هزار درهم خریده‌ام و این نوشتهٔ آن است. پس قبالهٔ آن ملک را به او داد و آن ملک را به او بخشید. کمیت گفت: پدر و مادرم فدای تو باد، اگر من شعر برای غیر بگویم،

1. «تو تا وقتی که از ما خاندان دفاع می‌کنی پیوسته به واسطهٔ روح‌القدس تأیید می‌شوی.»

برای دنیا و مال می‌گویم ولکن به خدا سوگند برای شما اهل‌بیت جز خدا نظر ندارم و من در ازای چیزی که از برای خدا گفته‌ام مال و ثمن نمی‌گیرم. عبدالله اصرار بلیغ کرد که قبول کند. لاجرم کمیت قبالهٔ آن ملک را گرفت وبرفت، و پس ازچند روز نزد عبدالله آمد و گفت: پدر و مادرم فدای تو باشد، من به تو حاجتی دارم. فرمود: هر حاجت که داشته باشی برآورده است، بگو حاجتت را. گفت: می‌خواهم که این قباله را بگیری و ملک خود را پس گیری. آن نوشته را نزد عبدالله نهاد، عبدالله نیز قبول کرد.

این‌وقت عبدالله بن‌معاویة بن‌عبدالله بن‌جعفر جامه‌ای از پوست برداشت و چهارگوشهٔ آن را به دست چهارنفر از کودکان خود داد و در خانه‌های بنی‌هاشم گردش کرد و گفت: ای بنی هاشم، این کمیت است که در حقّ شما شعر گفته هنگامی‌که مردم از ذکر فضایل شما سکوت کرده‌اند و خون خود را نزد بنی‌امیّه در معرض ریختن درآورده، پس هرچه شما را ممکن شود او را صله دهید. پس هرکه هرچه ممکنش می‌شد از درهم و دینار در آن جامهٔ پوستی می‌ریخت. پس زنهای هاشمیّات را نیز اعلام کرد تا آنها هم هرچه بتوانند عطا کنند. پس زنها نیز هرچه ممکن بود او را عطا کردند، حتّی آنکه حُلیّ و زیورهای خود را از بدن بیرون می‌کردند و برای کمیت می‌دادند تا آنکه جمع شد برای کمیت مقدار صدهزار درهم، پس عبدالله آنها را به نزد کمیت آورد وگفت: یا أبَا المُسْتَهِلّ، أتَیْناکَ بِجَهْدِ المُقِلّ، همانا از تو عذر می‌خواهیم، چه آنکه ما در زمان دولت دشمنان خود هستیم و این مقدار را جمع کردیم و در اوست زیور زنان چنانکه می‌بینی، پس به اینها استعانت بجو به روزگار خویش. کمیت گفت: پدر و مادرم فدای شماها، همانا زیاد عطا فرمودید و من غرضی در مدح شماها نداشتم جز خدا و رسولش صلی الله علیه و آله و نمی‌گیرم از شما چیزی، اینها را به صاحبانش ردکن. پس عبدالله هرچه سعی کرد که کمیت قبول کند او قبول نکرد. ـالخ.

و در روایات اهل سنّت است که صاعد مولای کمیت گفت: با کمیت خدمت حضرت باقر علیه السلام رفتیم وکمیت انشاء کرد برای آن‌جناب قصیده‌ای که اوّل آن این مصرع است:

مَنْ لِقَلْبٍ مُتَیَّمٍ مُسْتَهامٍ. حضرت فرمود: اَللّهُمَّ اغْفِرْ لِلْکُمَیْتِ، اَللّهُمَّ اغْفِرْ لِلْکُمَیْتِ.

و گفته: روزی کمیت خدمت آن‌جناب رفت و آن‌حضرت هزار دینار و کِسْوه به او بخشید، کمیت پولها را قبول نکرد و جامه‌ها را به جهت تبرّک و تیمّن قبول نمود. و گفته که: یک‌وقت نیز خدمت حضرت فاطمه بنت الحسین علیه السلام شرفیاب شدیم، فاطمه فرمود: این شاعر ما اهل‌بیت است، و قدحی سویق برای او آورد و کمیت از آن آشامید. آنگاه امر فرمود

سی دینار و مرکبی به کمیت دادند. کمیت بگریست و گفت: به خدا سوگند قبول نخواهم کرد، من با شما به جهت دنیا دوستی نکردم ـ الخ.

و از این قبیل قضایا بسیار است و این مقدار تطویل به جهت تنبیه نفوس ناقصهٔ بعضی از صاحبان مجلس تعزیهٔ حضرت سیدالشّهداء علیه‌السلام است که در ایّامی که اقامهٔ مجلس تعزیه می‌کنند چه اندازه توهین و تخفیف می‌کنند سلسلهٔ جلیلهٔ اهل ذکر و مرثیه را، و گمان می‌کنند به جهت آن وجه جزئی که بعد از مدّت مدیدی به جان‌کندن می‌دهند جان روضه‌خوان را خریده و طوق عبودیّت بر گردن او افکنده‌اند، و چه بسیار اوامر و نواهی می‌کنند و توقّعات بیجا از او دارند، به علاوهٔ خرابی‌ها و مفاسد دیگر که از برای ایشان است که بسیار است و به این جزئیها اصلاح نخواهد شد. «وَهَلْ يُصْلِحُ الْعَطّارُ ما أَفْسَدَ الدَّهْرُ؟!» لٰكِنْ لِلْعالِمِ أَنْ يُظْهِرَ عِلْمَهُ. نَبَّهَنَا اللهُ وَإِيّاكُمْ مِنْ رَقْدَةِ الْغَفْلَةِ، وَالسَّلامُ عَلىٰ مَنِ اتَّبَعَ الْهُدىٰ.

تمام شد مجلّد اوّل کتاب «منتهی الآمال فی ذکر تواریخ النّبی والآل» به دست مؤلّف آن عباس بن محمدرضا القمّی، و بعد شروع می‌شود به احوال حضرت امام زین العابدین علیه‌السلام در مجلّد دوم ان شاء الله تعالی، والله الموفّق.